

دوره کمال

شعری معنوی

بأنضمام چهار فهرست اعلام
اسامی جلال و سائر ائمه قبایل کتب آیات قرآن
و فهرست قصص و حکایات

بسمی و اهتمام و بیح
رینولد الین نیگلسون

از روی
نسخه طبع ۱۹۲۵-۱۹۳۳ م. در لیدن از بلاد هلاند

جلال الدین مولوی محمد بن محمد بن حسین البی شمس الرومی

چاپخانه حاج محمد علی علمی



موسسه اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران



مقدمه ناشر

کتاب مثنوی معنوی که زاده قریحه تابناک عارف کامل و عاشق واصل مولانا جلال الدین محمد بن بهاء الدین حسین خطیبی بلخی معروف بمولانا جلال الدین رومی است، یکی از گنجینه‌های گرانبهای حکمت و عرفان و ادب و کمال و ذوق و حال است که زبان فارسی، شاید تمام زبانهای دنیا نظیر آنرا بخود ندیده‌اند. منظومه عظیم مولانا از آن گلزارهای خوش رنگ و نگار است که خزان فراموشی و گذشت زمان را بر اوراق زرین آن دست تطاول نیست و تا جهان باقی است نام سرآینده آن نیز زنده و جاوید است. در این کتاب عظیم آنقدر اندیشه‌های نازک و نکات باریک و معانی حکمت آمیز و اندرز و مطالب تربیتی و اجتماعی و سیاسی و معارف الهی وجود دارد که نمی‌توان آنرا احصا کرد. مثنوی دریایی عظیم است که آنرا ژرفا و کمرانه پیدا نیست و محققان جهان در تحقیق معارف آن عمری بسر برده و یکی از هزار نخوانده و بجز خویش اعتراف کرده‌اند. این کتاب مستطاب محصول دهسال آخر عمر جلال الدین رومی نابغه بزرگ و مربی عظیم الشأن اخلاق است. مولانا این کتاب را بین سالهای ۶۶۲ - ۶۷۲ هجری قمری در حال جذبه و اشتیاق سرود و درین هنگام افکار وی به‌منتهای درجه پختگی رسیده بود.

از همان روزها که سرودن نخستین بیتهای این منظومه بی‌نظر آغاز شد نسخه آن چون کاغذ زر دست بدست رفت و نام و آوازه آن سراسر دنیای فارسی زبان را فرا گرفت و این شهرت فوق‌العاده هر روز رو به زوونی است چنانکه امروز هیچ فارسی زبانی نیست که نام مثنوی و سراینده بزرگ آنرا نشنیده باشد.

مثنوی بخواش و بر حسب اصرار و تشویق حسام الدین مرید محبوب مولانا بنظم آمو و حسام الدین که پس از مرگ مولانا خلافت و جانشینی وی را بهمه گرفت، ازین بابت حقی بزرگ بگردن فارسی زبانان دارد.

نشان استقبال عظیم مردم از مثنوی مولوی وجود نسخه‌های خطی فراوان این کتاب است که در هر یک از کتابخانه‌های معروف دنیا، نسخه‌های متعدد و گرانبها از آن یافت میشود. پس از اختراع فن چاپ و نشر کتب نیز مثنوی در نقاط مختلف، مانند مصر و هندوستان و ترکیه و ایران و اروپا بارها بطبع رسید و فضایل هر عصر، برای تنقیح و تهذیب آن رنج فراوان بردند و شروح متعدد بر آن نگاشتند و در حل مشکلات آن کوشیدند.

اما از میان کسانی که همت بتصحیح مثنوی وحل مشکلات آن گماشتند
گوی سبقت را زینولدالدین نیکلسن مستشرق نامدار وشاگرد و دوست وهمکار
ادوارد . ج . براون از دیگران بر بود و عمری دراز در تصحیح کتاب و
مقابله آن باقدیمترین نسخ خطی جهان بسر آورد و سر انجام آنرا بشعر
انگلیسی ترجمه کرد و اثری جاویدان از خویش بر جای گذاشت، گویا اینکه
درین راه دشواریهای بسیار را از دست داد و در پایان عمر نابینا شد
اساس طبع نیکلسن نسخه‌یی است که در ماه رجب سال ۶۷۷ یعنی فقط
پنج سال پس از مرگ سراینده آن از روی نسخه‌یی که در حضرت مولانا
تصحیح شده بوده است، استنساخ شده و ظاهراً قدیمترین و صحیح ترین
نسخه خطی مثنوی است که در دنیا وجود دارد .

با اینهمه، نیکلسن از مراجعه بدیگر نسخ خطی و چاپی نیز غافل
نشست و مشکلات و غلطیهای را که جای، جای بر اثر طغیان قلم کاتب در
آن نسخه گرانها اتفاق افتاده بود بادیدن نسخه بدلها تصحیح کرد و نسخه‌یی
بیراسته و مضبوط در نهایت نقاست بطبع رسانید و میتوان ادعا کرد که مثنوی
وی نزدیکترین صورت مثنوی بگفته مولانا جلال الدین است و پس از انجام
این خدمت بزرگ حق آنست که تمام نسخ مثنوی از روی این نسخه دقیق
و پاکیزه طبع شود و انتشار یابد و برای سهولت استفاده عموم بصورتی
پسندیده و بهای اوزان در دسترس مردم قرار گیرد .

از این نظر **مؤسسه مطبوعاتی امیر کبیر** که از بدو تأسیس خدمت
بفرهنگ عمومی را شعار خود ساخته و این مقصد عالی را وجهه همت
خویش قرار داده است تصمیم بانتشار چنین نسخه‌یی از مثنوی در یک مجلد
گرفت و کتابی که اکنون تقدیم اربابان ذوق میشود بارعایت مشخصات فوق
تنظیم شده است .

رسم الخط نسخه چاپلیدن کاملاً تقلید از نسخ معتبر قدیمه است و در
نسخه حاضر همان رسم الخط کاملاً رعایت شده است و علاوه بر آن فهرست
های مختلف (فهرست اعلام - فهرست اماکن - فهرست کتب و فهرست
آیات) نیز بر آن مزید گردیده است تا خوانندگان محقق و علاقمند را بکار
آید و این نکته شایان توضیح است که تاکنون در هیچیک از چاپهای متعدد
مثنوی که در ایران صورت گرفته، این قبیل فهرستها در پایان کتاب نیامده است .

مؤسسه مطبوعاتی امیر کبیر امیدوار است که این خدمت نیز مانند
سایر خدماتی که تاکنون افتخار تصدی آنرا داشته است، مقبول طبع مردم
صاحب نظر شود - و این بزرگترین پاداشی است که کارکنان این مؤسسه در
قبال زحمات طاقت فرسای شبانروزی خویش دریافت داشته و میدارند .

آبان ماه ۱۳۳۶ شمسی

دفتر اول

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

هذا كتابُ المثنوى وهو أصولُ أصولِ الدين، في كشف أسرار الوصول واليقين، وهو فقه الله الأكبر، وشرع الله الأزهر، وبرهان الله الأظهر، مثل نوره كمسكاة فيها معبأ، يشرق أشرفاً أنوار من الأصباح، وهو جنات الجنان، ذوالعيون والأغصان، منها عين تسمى عند أبناء هذا السبيل سلسيلاً، وعند أصحاب المقامات والكرامات خير مقاماً وأحسن مقيلاً، الأبرار فيه يأكلون ويشربون، والاحرار منه يفرحون ويطربون، وهو كتيل مصر شراب للصابرين، وحسرة على آل فرعون والكافرين، كما قال يضلُّ به كثيراً ويهدى به كثيراً، وإنه شفاء الصدور و جلاء الاحزان، وكشاف القرآن، وسعة الارزاق، و تطبيب الاخلاق، بأيدي سفرة كرام بررة يمنعون أن لا يمسسه الا المطهرون، لا يأتيه الباطل من بين يديه ولا من خلفه، والله يرصده ويرقبه وهو خير حافظاً وهو أرحم الراحمين، وله القاب اخر لقبه الله تعالى واقتصر ناعلى هذا القليل والقليل يدل على الكثير، والجرعة تدل على الغدير، والخفة تدل على البيدر الكبير، يقول العبد

الضعيف المحتاج الى رحمة الله تعالى محمد بن محمد بن الحسين
البلخي نقبل الله منه اجتهدت في تطويل المنظوم المنشوي
المستتب على الغرايب والنوادو وغرر المقالات ودرر الدلالات
وطريقة الزهاد و حديقة العباد ، قصيرة المباني ، كثيرة المعاني ،
لاستدعاء سيدى وسندى ، ومعتدى ، ومكان الروح من جسدى ،
وذخيرة يومى و غدى ، وهو الشيخ قدوة العارفين ، وامام اهل
الهدى واليقين ، مغيث الورى ، امين القلوب والنهى ، ودیعة الله
بين خليفته ، وصفوته فى برته ، و وصاياه لنبيه ، و خباياه عند
صفیه ، مفتاح خزائن العرش ، امين كنوز الفرش ، ابو الفضائل
محسب الحق والدين حسن بن محمد بن الحسن المعروف بابن اخى
ترك ابو يزيد الوقت جنيذ الزمان صديق ابن صديق ابن الصديق
رضي الله عنه وعنهم الارموى الاصل المنتسب الى الشيخ المكرم
بما قال اُمِّيتُ كَرْدِيَا و اَصْبَحْتُ عَرَبِيًّا قدس الله روحه وأرواح
خلافه قنعم السلف و نعم الخلف ، له نسب ألفت الشمس عليه
رداءها ، وحسب أرخت النجوم لديه أضواءها ، لم يزل فناء
هم قبلة الاقبال يتوجه اليها بنو الولالة ، وكعبة الامال يطوف
بها وفود العفاة ، ولا زال كذلك ما طلع نجم وذُرَّ شارق ليكون
معتصماً لاولى البصائر الربانيين الروحانيين السمايين العرشيين
النوريين ، السكوت النظار ، الغيب الحضار ، الملوك تحت الاطمار
اشراف القبائل ، اصحاب الفضائل ، انوار الدلائل آمين يارب العالمين
وهذا دعاء لا يُردّ فانه دعاء لاصناف البرّيا شامل ، والحمد لله
رب العالمين وصلى الله على خير خلقه محمد

وآله الطيبين الطاهرين

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

- بشنو از نی چون حکایت میکند
کتر نیستان تا مرا بیریده اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق
هر کسی کود دور ماند از اصل خویش
من بهر جمعیتی نالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من
سر من از ناله من دور نیست
تن ز جان و جان زن مستور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد
آتش عشقت کاندر نی فتاد
نی حریف هر که از یاری برید
همچو نی زهری و تریاقی که دید
نی حدیث راه پر خون می کند
محرم این هوش جز بیهوش نیست
در غم ما روزها بیگناه شد
روزها گرفت گورو باک نیست
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد
- از جداییمها شکایت می کند
از نفیرم مرد وزن نالیده اند
تا بگویم شرح درد اشتیاق
باز جوید روزگار وصل خویش
جفت بد حالان و خوش حالان شدم ۵
از درون من نجست اسرار من
لیک چشم و گوش را آن نور نیست
لیک کس را دید جان دستور نیست
هر که این آتش ندارد نیست باد
جوشش عشقت کاندر می فتاد ۱۰
پردهاش پردهای ما درید
همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
قصهای عشق مجنون می کند
مرزبان رامشتری جز گوش نیست
روزها با سوزها همراه شد ۱۵
تو بمان ای آنک چون تو پاک نیست
هر که بی روزیست روزش دیر شد

- در نیابد حال پخته هیچ خام
بند بگسل باش آزاد ای پس
گر بریزی بحر را در کوزه ۲۰
کوزه چشم حریصان پر نشد
هر کرا جامه ز عشقی چاک شد
شاد باش ای عشق خوش سودای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد ۲۵
عشق جان طور آمد عاشقا
با لب دمساز خود گر جفتمی
هرک او از هم زبانی شد جدا
چونک کمر رفت و گلستان در گذشت
جمله معشوقست و عاشق پرده ۳۰
چون نباشد عشق را پروای او
من چگونه هوش دارم پیش و پس
عشق خواهد کین سخن بیرون بود
آینه ات دانی چرا غماز نیست
بشنوید ای دوستان این داستان ۳۵
حکایت عاشق شدن پادشاهی بر کنیزکی و خریدن پادشاه کنیزک را
بود شاهی در زمانی پیش ازین
اتفاقا شاه روزی شد سوار
یک کنیزک دید شه بر شاهراه
پس سخن کوتاه باید والسلام
چند باشی بند سیم و بند زر
چند گنجد قسمت یک روزه
تاصدف قانع نشد پر در نشد
او ز حرص و جمله عیبی پاک شد
ای طبیب جمله علت های ما
ای تو افلاطون و جالینوس ما
کوه در رقص آمد و چالاک شد
طور مست و خر موسی صاعقا
همچو نی من گفتنیها گفتمی
بی زبان شد گرچه دارد صد نوا
نشوی ز آن پس ز بلبل سر گذشت
زنده معشوقست و عاشق مرده
او چو مرغی ماند بی پروای او
چون نباشد نور یارم پیش و پس
آینه غماز نبود چون بود
ز آنک زنگار از رخسار نیست
خود حقیقت نقد حال ماست آن
ملک دنیا بودش و هم ملک دین
با خواص خویش از بهر شکار
شد غلام آن کنیزک جان شاه

- مرغ جانش در قفس چون می‌طپید
 چون خرید او را و بر خوردار شد
 آن یکی خرداشت و پالانش نبود
 کوزه بودش آب می‌نآمد بدست
 شه‌طیبیان جمع کرد از چپ و راست
 جان من سهلست جان جانم اوست
 هر که درمان کرد مر جان مرا
 جمله گفتندش که جان بازی کنیم
 هر یکی از ما مسیح عالمیست
 گر خدا خواهد نگفتند از بطر
 ترك است ثنا مرادم قسوتیست
 ای بسی نآورده است ثنا بگفت
 هر چ کردند از علاج و از دوا
 آن کنیزك از مرض چون موی شد
 از قضا سرکنگبین صفرا نمود
 از هلیله قبض شد اطلاق رفت
 ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجه کنیزك بر پادشاه
 و روی آوردن پادشاه بدرگاه خدا و خواب دیدن شاه ولی را
- ۴۰ داد مال و آن کنیزك را خرید
 آن کنیزك از قضا بیمار شد
 یافت پالان گرگ خر را در بود
 آبرای چون یافت خود کوزه شکست
 گفت جان هر دو در دست شماست
 دردمند و خسته‌ام درمانم اوست
 برد گنج و در و مرجان مرا ۴۵
 فهم کرد آریم و انبازی کنیم
 هر الم را در کف ما مرهمیست
 پس خدا بنمودشان عجز بشر
 نی‌همین گفتن که عارض حالتیست
 جان او با جان استثناست جفت ۵۰
 گشت رنج افزون و حاجت ناروا
 چشم شه‌ازاشك خون چون جوی شد
 روغن بادام خشکی می‌فروزد
 آب آتش را مدد شد همچو نفت
 ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجه کنیزك بر پادشاه
 و روی آوردن پادشاه بدرگاه خدا و خواب دیدن شاه ولی را
- ۵۵ شه چو عجز آن حکیمان را بدید
 رفت در مسجد سوی محراب شد
 چون بخویش آمد ز غرقاب فنا
 کای کمینه بخششت ملك جهان
 پا برهنه جانب مسجد دوید ۵۵
 سجده گاه از اشك شه پر آب شد
 خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا
 من چگویم چون تو میدانی نهان

- ای همیشه حاجت ما را پناه
 ۶۰ لیک گفتی گر چه میدانم سرت
 چون بر آورد از میان جان خروش
 در میان گریه خوابش در ربود
 گفت ای شه مرده حاجات رواست
 چونك آید او حکیم حاذقست
 ۶۵ در علاجش سحر مطلق را بین
 چون رسید آن وعده گاه و روز شد
 بود اندر منظره شه منتظر
 دید شخصی فاضلی پر مایه
 می رسید از دور مانند هلال
 ۷۰ نیست وش باشد خیال اندر روان
 بر خیالی صلحشان و جنگشان
 آن خیالانی که دام اولیاست
 آن خیالی که شه اندر خواب دید
 شه بجای حاجبان فا پیش رفت
 ۷۵ هر دو بحری آشنا آموخته
 گفت معشوقم تو بودستی نه آن
 ای مرا تو مصطفی من چون عمر
 از خداوند ولی التوفیق در خواستن توفیق رعایت ادب
 در همه حالها و بیان کردن وخامت ضررهای بی ادبی
 از خدا جویم توفیق ادب بی ادب محروم شد از لطف رب

- بی ادب تنها نه خود را داشت بد بلك آتش در همه آفاق زد
- مایده از آسمان در می رسید بی صداع و بی فروخت و بی خرید ۸۰
- در میان قوم موسی چند کس بی ادب گفتند کو سیر و عدس
- منقطع شد نان و خوان آسمان ماند رنج زرع و بیل و داسمان
- باز عیسی چون شفاعت کرد حق خوان فرستاد و غنیمت برطبق
- باز گستاخان ادب بگذاشتند چون گدایان ز لّها برداشتند
- لابه کرده عیسی ایشان را که این دایمست و کم نگردد از زمین ۸۵
- بد گمانی کردن و حرص آوری کفر باشد پیش خوان مهتری
- ز آن گدارویان نادیده ز آرز آن در رحمت برایشان شد فراز
- ابر بر ناید پی منع زکات وز زنا افتد وبا اندر جهات
- هر چه بر تو آید از ظلمات و غم آن زبی با کی و گستاخیست هم
- هر که بی باکی کند در راه دوست ره زن مردان شد و نامرد اوست ۹۰
- از ادب پر نور گشتست این فلک وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
- بد ز گستاخی کسوف آفتاب شد عزازیلی ز جرأت ردّ باب

ملاقات پادشاه با آن طبیب الهی که در خوابش بشارت

داده بودند بملاقات او

- دست بگشاد و کنارانش گرفت همچو عشق اندر دل و جان گرفت
- دست و پیشانیش بوسیدن گرفت از مقام و راه پرسیدن گرفت
- پرس پرسان می کشیدش تا بصدر گفت گنجی یافتم آخر بصبر ۹۵
- گفت ای هدیه حق و دفع حرج معنی الصبر مفتاح الفرج
- ای لفای تو جواب هر سؤال مشکل از تو حل شود بی قیل وقال

ترجمانی هرج ما را در دلست دست گیری هر که پایش در گلست
مرحبا یا مجتبی یا مرتضی ان تَغِبْ جَاءَ الْقَضَا ضَاقَ الْفَضَا
اَنْتَ مَوْلَى الْقَوْمِ مِنْ لَا يَشْتَهِي قَدْ رَدَى كَسَالَتُنْ لَمْ يَنْتَهِي ۱۰۰

بردن پادشاه آن طبیب را بر سر بیمار تا حال او را ببیند

چون گذشت آن مجلس و خوان کرم دست او بگرفت و برد اندر حرم
قصه رنجور و رنجوری بخواند بعد از آن درپیش رنجورش نشاند
رنگ رو و نبض و قاروره بدید هم علامتش هم اسبابش شنید
گفت هر دارو که ایشان کرده اند آن عمارت نیست ویران کرده اند
بی خبر بودند از حال درون اُسْتَعِيْذُ اللّٰهَ مِمَّا يَفْتُرُوْنَ ۱۰۵
دید رنج و کشف شد بروی نهفت
رنجش از سودا و از صفرا نبود
دید از زاریش کو زار دلست لَيْكُ پنهان کرد وبا سلطان نگفت
عاشقی پیداست از زاری دل بوی هر هیزم پدید آید ز دود
علت عاشق ز علت ها جداست تن خوشست و او گرفتار دلست
عاشقی کرزین سروگر ز آن سرست نیست بیماری چو بیماری دل
هرچ گویم عشق را شرح و بیان عشق اصطرب اسرار خداست
گرچه تفسیر زبان روشن گریست عاقبت ما را بدان سر رهبرست
چون قلم اندر نوشتن می شتافت چون بعشق آیم خجل باشم از آن
عقل در شرحش چو خرد در کل بخفت لَيْكُ عشق بی زبان روشن تراست
آفتاب آمد دلیل آفتاب چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت
از وی از سایه نشانی می دهد شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
کر دلیلت باید از وی رو متاب کر دلیلت باید از وی رو متاب
شمس هر دم نور جانی می دهد شمس هر دم نور جانی می دهد ۱۱۰

- سایه خواب آرد ترا همچون سمر
خودغریبی در جهان چون شمس نیست
شمس در خارج اگر چه هست فرد
شمس جان کو خارج آمد از اثیر
در تصور ذات او را گنج کو
چون حدیث روی شمس الدین رسید
واجب آید چونك آمد نام او
این نفس جان دامنم بر تافتست
از برای حق صحبت سالها
تا زمین و آسمان خندان شود
لَا تُكَلِّفْنِي فَانِي فِي الْفَنَّا
كُلُّ شَيْءٍ قَالَهُ غَيْرُ الْمَفِيْق
من چه گویم يك ر کم هشیار نیست
شرح این هجران و این خون جگر
قَالَ أَطْعَمْنِي فَانِي جَائِعٌ
صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی
گفتمش پوشیده خوشتر سر یار
خوشتر آن باشد که سر دلبران
گفت مکشوف و برهنه و بی غلول
- چون بر آید شمس انشق القمر
شمس جان باقیست اورا امس نیست
می توان هم مثل او تصویر کرد ۱۲۰
نبودش در ذهن و در خارج نظیر
تا در آید در تصور مثل او
شمس چارم آسمان سر در کشید
شرح رمزی گفتن از انعام او
بوی پیراهان یوسف یافتست ۱۲۵
باز گو حالی از آن خوشحال ها
عقل و روح وریده صد چندان شود
كُنَلَّتْ افهامی فَلَا أُحْصِي ثَمَّا
إِنْ تَكَلَّفْ أَوْ تَصَلَّفْ لَا يَلِيقُ
شرح آن یاری که اورا یار نیست ۱۳۰
این زمان بگذار تا وقت دگر
واعتجل فالوقت سيف قاطع
نیست فردا گفتن از شرط طریق
هست را از نسیه خیزد نیستی
خود تو در ضمن حکایت گوش دار ۱۳۵
گفته آید در حدیث دیگران
باز گو دفعم مده ای بو الفضول

۱۴۰ پرده بردار و برهنه گو که من
 گفتم ارغریان شود او در عیان
 می نخسیم با صنم با پیرهن
 نی تو مانی نی کنارت نی میان
 بر نتابد کوه را يك بر كك کاه
 اندکی گر پیش آید جمله سوخت
 بیش ازین از شمس تبریزی مگو
 این ندارد آخر از آغاز کو

خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه با کنیزك جهت دریافتن

رنج کنیزك

۱۴۵ گفت ای شه خلوتی کن خانه را
 کس ندارد گوش در دهلیزها
 دور کن هم خویش و هم بیگانه را
 تا بیرسم زین کنیزك چیزها
 جز طبیب و جز همان بیمار نی
 که علاج اهل هر شهری جداست
 خویشی و پیوستگی با چیست
 باز می پرسید از جور فلك
 پای خود را بر سر زانو نهد
 ورنیابد میکند با لب ترش
 خار در دل چون بود واده جواب
 دست کی بودی غمانرا بر کسی
 خر نداند دفع آن بر می جهد
 عاقلی باید که خاری بر کند
 جفته می انداخت صد جا زخم کرد
 دست می زد جا بجا می آزمود
 ۱۵۰ چون کسی را خار در پایش جهد
 وز سر سوزن همی جوید سرش
 خار در پا شد چنین دشوار یاب
 خار دل را گر بدیدی هر خسی
 کس بزیر دُم خر خاری نهد
 بر جهد و آن خار محکمتر زند
 ۱۵۵ خر ز بهر دفع خار از سوز و درد
 آن حکیم خارچین استاد بود

- ز آن کنیزك بر طریق داستان
 با حکیم او قصه میگفت فاش
 سوی قصه گفتنش می داشت گوش
 تا که نبض از نام کی گردد جهان
 دوستان شهر او را بر شمرد
 گفت چون بیرون شدی از شهر خویش
 نام شهری گفت و ز آن هم در گذشت
 خواجگان و شهر هارا يك يك
 شهر شهر و خانه خانه قصه کرد
 نبض او بر حال خود بد بی کردند
 نبض جست و روی سرخ و زرد شد
 چون زرنجور آن حکیم این راز یافت
 گفت کوی او کدام اندر گذر
 گفت دانستم که رنجت چیست زود
 شاد باش و فارغ و ایمن که من
 من غم تو میخورم تو غم مخور
 هان و هان این راز را با کس مگو
 کورخانه راز تو چون دل شود
 گفت پیغمبر که هر که سر نهفت
 دانه ها چون در زمین پنهان شود
 زر و نقره گر نبودندی نهان
 وعد ها و لطف های آن حکیم
- باز میپرسید حال دوستان
 از مقام و خواجگان و شهر و تاش
 سوی نبض و جستنش میداشت هوش ۱۶۰
 او بود مقصود جانش در جهان
 بعد از آن شهری دگر را نام برد
 در کدامین شهر بودستی تو بیش
 رنگ رو و نبض او دیگر نکشت
 باز گفت از جای و از نان و نمك ۱۶۵
 نیرکش جنید و نی رخ گشت زرد
 تا پیرسید از سمرقند چو قند
 کز سمرقندی زرگر فرد شد
 اصل آن درد و بلا را باز یافت
 او سر پیل گفت و کوی غافر ۱۷۰
 در خلاصت سحر ها خواهم نمود
 آن کنم با تو که باران باچمن
 بر تو من مشفقترم از صد پدر
 گرچه از تو شه کند بس جستجو
 آن مرادت زود تر حاصل شود ۱۷۵
 زود گردد با مراد خویش جفت
 سر آن سر سبزی بستان شود
 پرورش کی یافتندی زیر کان
 کرد آن رنجور را ایمن ز بیم

۱۸۰ وعده ها باشد حقیقی دل پذیر وعده ها باشد مجازی تا سه گیر
 وعده اهل کرم نقد روان وعده نا اهل شد رنج روان
 دریافتن آن ولی رنج را و عرض کردن رنج اورا پیش پادشاه

بعد از آن برخاست و عزم شاه کرد شاه را ز آن شمه آگاه کرد
 گفت تدبیر آن بود کان مرد را حاضر آریم از پی این درد را
 مرد زرگر را بخوان ز آن شهر دور با زر و خلعت بده اورا غرور
 فرستادن شاه رسولان بسمرقند با آوردن زرگر

۱۸۵ شه فرستاد آن طرف يك دو رسول حاذقان و کافیان بس عدول
 تا سمرقند آمدند آن دو رسول از برای زرگر شنک فضول
 کای لطیف استاد کامل معرفت فاش اندر شهرها از تو صفت
 نك فلان شه از برای زرگری اختیارت کرد زیرا مهتری
 اینك این خلعت بگیر و زروسیم چون بیایی خاص باشی و ندیم
 ۱۹۰ مرد مال و خلعت بسیار دید غره شد از شهر و فرزندان برید
 اندر آمد شادمان در راه مرد بی خبر کان شاه قصد جانش کرد
 اسب تازی بر نشست و شاد تاخت خونبهای خویش را خلعت شناخت
 ای شده اندر سفر با صد رضا خود بهای خویش تا سوء القضا
 در خیالش ملك و عز و مهتری گفت عزرائیل روی آری بری
 ۱۹۵ چون رسید از راه آن مرد غریب اندر آوردش پیش شه طبیب
 سوی شاهنشاه بردندش بنساز تا بسوزد بر سر شمع طراز
 شاه دید او را بسی تعظیم کرد مخزن زر را بدو تسلیم کرد
 پس حکیمش گفت کای سلطان مه آن کنیزك را بدین خواجه بده

- تا کنیزك در وصالش خوش شود
 شه بدو بخشید آن مهر وی را
 مدت شش ماه می رانندند کام
 بعد از آن از بهر او شربت بساخت
 چون ز رنجوری جمال او نماند
 چونك زشت و ناخوش و درخ زرد شد
 عشقهائی كز پی رنگی بود
 كاش كان هم ننگ بودی يكسری
 خون دوید از چشم همچون جوی او
 دشمن طاوس آمد پسر او
 گفت من آن آهوم كز ناف من
 ای من آن روباه صحرا كز كمین
 ای من آن پیلی كه زخم پیل بان
 آنك كشتستم پی مـادون من
 برمنست امروز و فردا بر ویست
 گر چه دیوار افكند سایه دراز
 این جهان كوهست و فعل ما ندا
 این بگفت و رفت دردم زیر خاك
 ز آنك عشق مردگان پاینده نیست
 عشق زنده در روان و در بصر
 عشق آن زنده كزین كوابقیست
 عشق آن بگزین كه جمله انبیا
- آب وصالش دفع آن آتش شود
 جفت كرد آن هر دو صحبت جوی را
 تا بصحت آمد آن دختر تمام
 تا بخورد و پیش دختر می گذاخت
 جان دختر در وبال او نماند
 اندك اندك در دل او سرد شد
 عشق نبود عاقبت ننگی بود
 تا نرفتی بر وی آن بد داوری
 دشمن جان وی آمد روی او
 ای بسی شه را بكشته فر او
 ریخت آن صیاد خون صاف من
 سر بریدندش برای پوستین
 ریخت خونم از برای استخوان
 می نداند كه نخسبد خون من
 خونچون من كس چنین ضایع کیست
 باز گردد سوی او آن سایه باز
 سوی ما آید نداها را صدا
 آن كنیزك شد ز رنج و عشق پاك
 ز آنك مرده سوی ما آینده نیست
 هر دمی باشد ز غنچه تازه تر
 كز شراب جان فزایت ساقیست
 یافتند از عشق او كار و کیا

تو مگو ما را بد آن شه بار نیست با کریمان کارها دشوار نیست
بیان آنک کشتن و زهر دادن مرد ز سر بشارت الهی بود
نه بهوای نفس و تأمل فاسد

کشتن این مرد بر دست حکیم نی پی امید بود و نی زبیم
او نکشتش از برای طبع شاه تا نیامد امر و الهام اله
آن پسر را کش خضر ببرید خلق سر آنرا در نیابد عام خلق
۲۲۵ آنک از حق یابد او وحی و جواب هر چه فرماید بود عین صواب
آنک جان بخشد اگر بکشد رواست نایست و دست او دست خداست
همچو اسمعیل پیشش سر بنه شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنکه کشند که بدست خویش خوبانشان کشند
۲۳۰ شاه آن خون از پی شهوت نکرد تو را کن بد گمانی و نبرد
تو گمان بردی که کرد آلودگی در صفا غش کی هلد پالودگی
بهر آنست این ریاضت وین جفا تا بر آرد کوره از نقره جفا
بهر آنست امتحان نیک و بد تا بجوشد بر سر آرد زر ز بد
گر نبودی کارش الهام اله او سکی بودی دراننده نه شاه
۲۳۵ پاک بود از شهوت و حرص و هوا نیک کرد او لیک نیک بد نما
گر خضر در بحر کشتی را شکست صد درستی در شکست خضر هست
و هم موسی با همه نور و هنر شد از آن محبوب تو بی پر مهر
آن گل سرخست تو خوشنمخوان مست عقلست او تو مجنونش مخوان
گر بدی خون مسلمان کام او کافر مگر بر دمی من نام او
۲۴۰ می بلرزد عرش از مدح شقی بد گمان گردد ز مدح متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود خاص بود و خاصه الله بود

آنکسی را کش چنین شاهی کشد
 گرنه بدی سود او در قهر او
 بچه می لرزد از آن نیش حجام
 نیم جان بستاند و صد جان دهد
 تو قیاس از خویش می گیری ولیک
 ۲۴۵ سوی بخت و بهترین جاهی کشد
 کی شدی آن لطف مطلق قهرجو
 مادر مشفق در آن غم شاد کام
 آنک در و همت نیاید آن دهد
 دور دور افتاده بنگر تو نیک

حکایت مرد بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان

بود بقالی و دی را طوطی
 در دکان بودی نگهبان دکان
 در خطاب آدمی ناطق بدی
 ۲۵۰ جست از سوی دکان سویی گریخت
 از سوی خانه بیامد خواجه اش
 دید پر روغن دکان و جامه چرب
 روز کی چندی سخن کوتاه کرد
 ریش برمی کند و میگفت ای دریغ
 دست من بشکسته بودی آن زمان
 هدیه ها می داد هر درویش را
 بعد سه روز سه شب حیران و زار
 مینمود آن مرغ راهر کون شکفت
 جوقی سر برهنه می گذشت
 طوطی اندر گفت آمد در زمان
 از چه ای کنل با کلان آمیختی
 ۲۵۵ از قیاس خنده آمد خلق را
 خوش نوائی سبز گویا طوطی
 نکته گفتی با همه سوداگران
 در نوای طوطیان حاذق بدی
 ۲۶۰ شیشه های روغن گل را بریخت
 بر دکان بنشست فارغ خواجه اش
 بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
 مرد بقال از ندامت آه کرد
 کافتاب نعمتم شد زیر میغ
 چون زدم من بر سر آن خوش زبان
 تا بیابد نطق مرغ خویش را
 بر دکان بنشسته بد نومیدوار
 تا که باشد کاندر آید او بگفت
 با سرب موچو پشت طاس و پشت
 ۲۶۰ بانگ بر درویش زد که هی فلان
 تو مگر از شیشه روغن ریختی
 کوچو خود پنداشت صاحب دل قرا

- کار پاکانرا قیاس از خود مگیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد
۲۶۵ همسری با انبیا برداشتند
گفته اینك ما بشر ایشان بشر
این ندانستند ایشان از اعمی
هر دو گون زنبور خوردند از محل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب
۲۷۰ هر دو نی خوردند از يك آب خور
صد هزاران این چنین اشباه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا
این خورد زاید همه بخل و حسد
این زمین پاک و آن شورست و بد
۲۷۵ هر دو صورت گریهم ماند رواست
جز که صاحب ذوق کی شناسد بیاب
سحر را با معجزه کرده قیاس
ساحران موسی از استیزه را
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف
لعنة الله این عمل را در قفا
۲۸۰ کافران اندر مری بوزینه طبع
هر چه مردم میکند بوزینه هم
او گمان برده که من کردم چو او
این کند از امر و او بهر ستیز
- کر چه ماند در نبشتن شیر و شیر
کم کسی زابدال حق آگاه شد
اولیا را همچو خود پنداشتند
ما و ایشان بسته خوابیم و خور
هست فرقی در میان بی منتها
لیك شد زان نیش وزین دیگر غسل
زین یکی سر کین شد و زانمشك ناب
این یکی خالی و آن دیگرشکر
فرقشان هفتاد ساله راه بین
آن خورد گردد همه نور خدا
آن خورد زاید همه عشق احد
این فرشته پاک و آن دیوست و دد
آب تلخ و آب شیرین را صفاست
او شناسد آب خوش از شوره آب
هر دو را بر مگر پندارد اساس
بر گرفته چون عصای او عصا
زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
رحمة الله آن عمل را در وفا
آفتی آمد درون سینه طبع
آن کند کز مرد بیند دم بدم
فرق را کی داند آن استیزه رو
بر سر استیزه رویان خاک ریز

- آن منافق با موافق در نماز
در نماز و روزه و حج و زکات
مؤمنان را برد باشد عاقبت
گر چه هر دو بر سر يك بازیند
هر یکی سوی مقام خود رود
مؤمنش خوانند جانش خوش شود
نام او محبوب از ذات ویست
میم و واو و میم و نون تشریف نیست
کر منافق خوانیش این نام دون
کر نه این نام اشتقاق دوزخست
زشتی آن نام بد از حرف نیست
حرف ظرف آمد درو معنی چو آب
بحر تلخ و بحر شیرین در جهان
دانکه این هردو ز يك اصلی روان
زرّ قلب و زرّ نیکو در عیار
هر کرا در جان خدا بنهد محك
در دهان زنده خاشاکی جهد
در هزاران لقمه يك خاشاك خرد
حس دنیا نردبان این جهان
صحت این حس بجوید از طبیب
صحت این حس ز معموری تن
- از پی استیزه آید نی نیاز
با منافق مؤمنان در برد و مات
بر منافق مات اندر آخرت
هر دو با هم مروزی و رازیند
هر یکی بر وفق نام خود رود
در منافق گویی پر آتش شود
نام این مبغوض از آفات ویست
لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست
همچو کردم می خلد در اندرون
پس چرا در وی مذاق دوزخست
تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
بحر معنی عُنْدَهُ امّ الکتاب
در میانشان بر زخ لا یبغیان
بر گذر زین هردو رو تا اصل آن
بی محك هرگز ندانی ز اعتبار
مریقین را باز داند او ز شك
آنکه آرامد که بیرونش نهد
چون در آمد حس زنده پی برد
حس دینی نردبان آسمان
صحت آن حس بخواهید از حبیب
صحت آن حس زویرانی بدن

بعد از آن ویرانی آبادان کند	راه جان مرجسم را ویران کند
وز همان گنجش کند معمور تر	کرد ویران خانه بهر گنج زر
بعد از آن در جوروان کرد آب خورد	آب را بیرید و جورا پاک کرد
دوست تازه بعد از آتش بر دمید	دوست را بشکافت و پیکان را کشید
بعد از آن بر ساختش صد برج وسد	۳۱۰ قلعه ویران کرد و از کافر ستد
این که گفتم هم ضرورت میدهد	کار بی چونرا که کیفیت نهد
جز که حیرانی نباشد کار دین	که چنین نماید و که ضد این
بل چنین حیران و غرق و مست دوست	نی چنان حیران که بهشت سوی اوست
و آن یکبار روی او خود روی اوست	آن یکبار روی او شد سوی دوست
بوك گردی تو ز خدمت روشناس	۳۱۵ روی هریک مینگر میدار پاس
پس بهر دستی نشاید داد دست	چون بسی ابلیس آدم روی هست
تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر	ز آنك صیاد آورد بانگك صغیر
از هوا آید بیابد دام و نیش	بشنود آن مرغ بانگك جنس خویش
تا بخواند بر سلیمی ز آن فسون	حرف درویشان بدزدد مرد دون
کار دوتان حيله و بی شرمیست	۳۲۰ کار مردان روشنی و گرمیست
بو مسیلم را لقب احمد کنند	شیر پشمین از برای گد کنند
مر محمد را أولو الالباب ماند	بو مسیلم را لقب کذاب ماند
باده را ختمش بود کند و عذاب	آن شراب حق ختمش مشک ناب

داستان آن پادشاه جهود که نصرانیان را میکشت

از بهر تعصب

دشمن عیسی و نصرانی گداز	بود شاهی در جهودان ظلم ساز
جان موسی او و موسی جان او	۳۲۵ عهد عیسی بود و نوبت آن او

- شاه احوال کرد در راه خندا
گفت استاد احولی را کاندرا
گفت احوال زان دوشیشه من کدام
گفت استاد آن دوشیشه نیست رو
گفت ای استا مرا طعنه مزین
شیشه يك بود و بچشمش دو نمود
چون یکی بشکست هر دوشدز چشم
خشم و شهوت مرد را احوال کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار
شاه از حقد جهودانه چنان
صد هزاران مؤمن مظلوم کشت
- آموختن وزیر مکر پادشاه را
- او وزیری داشت گبر و عشوه ده
گفت ترسایان پناه جان کنند
کم کشایشان را که کشتن سود نیست
سر پنهانست اندر صد غلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست
تا نماند در جهان نصرانی
گفت ای شه گوش و دستم را ببر
بعد از آن در زیر دار آور مرا
بر منادی گاه کن این کار تو
آنکهم از خود بران تا شهر دور
- آندو دمساز خدایی را جدا
رو برون آر از وثاق آن شیشه را
پیش تو آرم بکن شرح تمام
احولی بگذار و افزون بین مشو ۳۳۰
گفت استا ز آندو يك را در شکن
چون شکست او شیشه را دیگر نبود
مرد احوال گردد از میلان و حشم
ز استقامت روح را مبدل کند
صد حجاب از دل بسوی دیده شد
کی شناسد ظالم از مظلوم زار ۳۳۵
گشت احوال کالامان یارب امان
که پناهم دین موسی را و پشت
کو بر آب از مکر بر بستی گره
دین خود را از ملك پنهان کنند
دین ندارد بوی مشک و عود نیست ۳۴۰
ظاهرش با تو چو تو باطن خلاف
چاره آنمکر و آن تزویر چیست
نی هویدا دین و نی پنهانی
بینی ام بشکاف اندر حکم مر
تا بخواهد يك شفاعت گر مرا ۳۴۵
بر سر راهی که باشد چار سو
تا در اندازم دریشان شر و شور

تلبیس وزیر با نصارا

پس بگویم من بسر نصرا نیم
 ای خدای رازدان میدانیم
 شاه واقف گشت از ایمان من
 وز تعصب کرد قصد جان من
 خواستم تا دین ز شه پنهان کنم
 آنکه دین اوست ظاهر آن کنم
 شاه بویی برد از اسرار من
 متهم شد پیش شه گفتار من
 گفت گفت تو چو درنان سوزنست
 از دل من تا دل تو روزنست
 من از آن روزن بدیدم حال تو
 از دل تو دیدم نیوشم قال تو
 گر نبودی جان عیسی چاره ام
 او جهودانه بکردی پاره ام
 بهر عیسی جان سپارم سر دهم
 صد هزاران منتش بر خود نهم
 جان دریغم نیست از عیسی ولیک
 واقفم بر علم دینش نیک نیک
 حیف میآمد مرا کآن دین پاک
 در میان جاهلان گردد هلاک
 شکر ایزد را و عیسی را که ما
 گشته ایم آن کیش حق را ره نما
 از جهود و از جهودی رسته ام
 تا بزنجاری میان را بسته ام
 دور دور عیسی است ای مردمان
 بشنوید اسرار کیش او بجان
 کرد باوی شاه آن کاری که گفت
 خلق اندر کار او مانده شگفت
 راند او را جانب نصرائیان
 کرد در دعوت شروع او بعد از آن

قبول کردن نصارا مکر وزیر را

صد هزاران مرد ترسا سوی او
 اندک اندک جمع شد در کوی او
 او بیان می کرد با ایشان براز
 سر انگلیون و زنار و نماز
 او بظاهر واعظ احکام بود
 لیک در باطن صغیر و دام بود
 بهر این بعضی صحابه از رسول
 ملتمس بودند مکر نفس غول
 کوچه آمیزد ز اغراض نهان
 در عبادتها و در اخلاص جان

فضل طاعت را نجستندی ازو عیب ظاهر را نجستندی که کو
 مو بمو ذره بذره مکر نفس میشناسیدند چون گل از کرفس
 موشکافان صحابه هم در آن وعظ ایشان خیره گشتندی بجان ۷۰

متابعت کردن نصارا وزیر را

دل بدو دادند ترسایان تمام خود چه باشد قوت تقلید عام
 در درون سینه مهرش کاشتند نایب عیسیش می پنداشتند
 او بسر دجال يك چشم لعین ای خدا فریاد رس نعم المعین
 صد هزاران دام و دانه‌ست ای خدا ما چو مرغان حریص بی نوا
 دم بدم ما بسته دام نویم هریکی گرباز و سیمرغی شویم ۷۵
 می‌رهانی هر دمی ما را و باز سوی دامی میرویم ای بی نیاز
 ما درین انبار گندم می‌کنیم گندم جمع آمده گم می‌کنم
 می‌نیدیشیم آخر ما بهوش کیخ‌خلال در گندمست از مکر موش
 موش تا انبار ما حفره زدست وز فنش انبار ما ویران شدست
 اول ای جان دفع شر موش کن و آنکهان در جمع گندم جوش کن ۸۰
 بشنو از اخبار آن صدر صدور لا صَلَوةَ لَکُمْ اَلا بِالْحُضُور
 گرنه موشی دزد در انبار ماست گندم اعمال چل ساله کجاست
 ریزه ریزه صدق هر روزه چرا جمع می‌ناید درین انبار ما
 بس ستاره آتش از آهن جهید و آن دل سوزیده پذیرفت و کشید
 لیک در ظلمت یکی دزدی نهان می‌نهد انگشت بر استارگان ۸۵
 می‌کشد استارگان را يك بيك تا که نفروزد چراغی از فلک
 گر هزاران دام باشد در قدم چون تو با مایی نباشد هیچ‌غم
 هر شبی از دام تن ارواح را می‌رهانی می‌کنی الواح را

- میرهند ارواح هر شب زین قفص
شب ز زندان بی خبر زندانیان ۳۹۰
- نی غم و اندیشه سود و زیان
حال عارف این بودی خواب هم
- خفته از احوال دنیا روز و شب
آنک او پنجه نبیند در رقم
- شمه زین حال عارف وانمود ۳۹۵
رفته در صحرای بی چون جانسان
- وز صفیری باز دام اندر کشی
فالقُ الاصباح اسرافیل وار
- روحهای منبسط را تن کند ۴۰۰
اسب جانها را کند عاری ز زین
- لیک بهر آنک روز آیند باز
تا که روزش واکشد ز آن مرغزار
- کانش چون اصحاب کهف این روح را
تا ازین طوفان بیداری و هوش
- ای بسا اصحاب کهف اندر جهان ۴۰۵
غار با او یار با او در سرود
- فارغان از حکم و گفتار و قصص
شب ز دولت بی خبر سلطانیان
- نی خیال این فلان و آن فلان
گفت ایزد هم رَقودُ زین مَرَم
- چون قلم در پنجه تعلیب رب
فعل پندارد بجنبش از قلم
- خلق را هم خواب حسی در ربود
روحشان آسوده و ابدانسان
- جمله را در داد و در داور کشی
جمله را در صورت آرد ز آن دیار
- هر تنی را باز آستن کند
سرَّ النومُ أخو الموتست این
- بر نهد بر پاش پابند دراز
وز چراگاه آردش در زیر بار
- حفظ کردی یا چو کشتی نوح را
وارهیدی این ضمیر و چشم و گوش
- پهلوی تو پیش توهست این زمان
مهر بر چشمست و بر گوشت چه سود

قصه دیدن خلیفه لیلی را

- گفت لیلی را خلیفه کان نوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی
- هر که بیدارست او در خواب تر
کز تو مجنون شد پربشان وعوی
- گفت خامش چون تو مجنون نیستی
هست بیدارش از خوابش بتر

- چون بحق بیدار نبود جان ما
جان همه روز از لگد کوب خیال
نی صفا می ماندش نی لطف و فر
خفته آن باشد که او از هر خیال
دیورا چون حور بیند او بخواب
چونک تخم نسل او در شوره ریخت
ضعف سریند از آن و تن پلید
مرغ بر بالا پران و سایه اش
ابلهی صیاد آن سایه شود
بی خبر کآن عکس آن مرغ هواست
تیز اندازد بسوی سایه او
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت
سایه یزدان چو باشد دایه اش
سایه یزدان بود بنده خدا
دامن او گیر زو تر بی گمان
کَیْفَ مَدَّ الظِّلَّ نَقَشَ اُولِیَّاسَ
اندرین وادی مرو بی این دلیل
رو ز سایه آفتابی را بیاب
ره ندانی جانب این سور و عرس
ور حسد گیرد ترا در ره گلو
کو ز آدم ننگ دارد از حسد
عقبه زین صعب تو در راه نیست
- هست بیداری چو در بندان ما
وز زیان وسود وز خوف زوال
نی بسوی آسمان راه سفر
دارد اومید و کند با او مقال
پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
او بخویش آمد خیال از وی گریخت
آه از آن نقش پدید نا پدید
میدود بر خاک پر آن مرغ و ش
میدود چندانک بی مایه شود
بیخبر کی اصل آن سایه کجاست
ترکشش خالی شود از جست و جو
از دویدن در شکار سایه تفت
وا رهاند از خیال و سایه اش
مردۀ این عالم و زنده خدا
تا رهی در دامن آخر زمان
کو دلیل نور خورشید خداست
لَا أُحِبُّ الْاَفْلَیْنِ کُو چون خلیل
دامن شه شمس تبریزی بتاب
از ضیاء الحق حسام الدین پیرس
در حسد ابلیس را باشد غلو
با سعادت جنگ دارد از حسد
ای خنک آنکش حسد همراه نیست

این جسد خانهٔ حسد آمد بدان کز حسد آلوده باشد خاندان
 گر جسد خانهٔ حسد باشد ولیک آن جسد را پاک کرد الله نیک
 طهر را بیتی بیان پاکست گنج نورست از طلسمش خاکست
 ۴۳۵ چون کنی بر بی حسد مکر و حسد ز آن حسد دل را سیاهی ها رسد
 خاک شو مردان حق را زیر پا خاک بر سر کن حسد را همچوما

بیان حسد وزیر

آن وزیرك از حسد بودش نژاد تا بیاطل گوش و بینی باد داد
 بر امید آنك از نیش حسد زهر او در جان مسکینان رسد
 هر کسی کو از حسد بینی کند خویشتن بی گوش و بی بینی کند
 ۴۴۰ بینی آن باشد که او بویی برد بوی او را جانب کویی برد
 هر که بویش نیست بی بینی بود بوی آن بویت کآن دینی بود
 چونك بویی برد و شکر آن نکرد کفر نعمت آمد و بینیش خورد
 شکر کن مرشا کران را بنده باش بیش ایشان مرده شو پاینده باش
 چون وزیر از ره زنی مایه مساز خلق را تو بر میآور از نماز
 ۴۴۵ ناصح دین گشته آن کافر وزیر کرده او از مکر در لوزینه سیر

فهم کردن حاذقان نصارا مکر وزیر را

هرك صاحب ذوق بود از گفت او لذتی میدید و تلخی جفت او
 نکته ها می گفت او آمیخته در جلاب قند زهری ریخته
 ظاهرش می گفت در ره چست شو وز اثر می گفت جانرا سست شو
 ظاهر نقره گر اسپیدست و نو دست و جامه می سیه گردد ازو
 ۴۵۰ آتش از چه سرخ رویست از شر تو ز فعل او سیه کاری نگر

برق اگر نوری نماید در نظر لیک هست از خاصیت دزد بصر
هرک جز آگاه و صاحب ذوق بود گفت او در گردن او طوق بود
مدتی شش سال در هجران شاه شد وزیر اتباع عیسی را پناه
دین و دل را کل بدو بسپرد خلق پیش امر و حکم اومی مرد خلق

پیغام شاه پنهان مر وزیر را

در میان شاه و او پیغامها شاه را پنهان بدو آرامها ۴۵۵
پیش او بنوشت شه کای مقبلم وقت آمد زود فارغ کن دلم
گفت اینک اندر آن کارم شها کافکنم در دین عیسی فتنها

بیان دوازده سبط از نصارا

قوم عیسی را بد اندر دار و گیر حاکمانشان ده امیر و دو امیر
هر فریقی مر امیری را تبع بنده گشته میر خـود را از طمع
این ده و این دو امیر و قومشان گشته بنده آن وزیر بدنشان ۴۶۰
اعتماد جمله بر گرفتار او اقتدای جمله بر رفتار او
پیش او در وقت و ساعت هر امیر جان بدادی گر بدو گفتی بمیر

تخلیط وزیر در احکام انجیل

ساخت طوماری بنام هر یکی نقش هر طومار دیگر مسلکی
حکمهای هر یکی نوعی دگر این خلاف آن ز پایان تا بسر
در یکی راه ریاضت را وجوع رکن توبه کرده و شرط رجوع ۴۶۵
در یکی گفته ریاضت سود نیست
در یکی گفته که جوع وجود تو
جز تو کل جز که تسلیم تمام
در یکی گفته که واجب خدمتست
در غم و راحت همه مکرست و دام
ورنه اندیشه تو کل تهمتست

- ۴۷۰ در یکی گفته که امر و نهی هاست
تا که عجز خود بینیم اندر آن
در یکی گفته که عجز خودمبین
قدرت خود بین که این قدرت ازوست
در یکی گفته کزین دو بر گذر
در یکی گفته مکش این شمع را ۴۷۵
از نظر چون بگذری و از خیال
در یکی گفته بکش باکی مدار
که ز کشتن شمع جان افزون شود
ترك دنیا هر ك کرد از زهد خویش
در یکی گفته که آنچه داد حق ۴۸۰
بر تو آسان کرد و خوش آنرا بگیر
در یکی گفته که بگذار آن خود
راههای مختلف آسان شدست
گر میسر کردن حق ره بدی
در یکی گفته میسر آن بود ۴۸۵
هرچ زوق طبع باشد چون گذشت
جز پشیمانی نباشد ریع او
آن میسر نبود اندر عاقبت
تو معسر از میسر باز دان
در یکی گفته که استادی طلب ۴۹۰
عاقبت دیدند هر کون ملتبی
- بهر کردن نیست شرح عجز ماست
قدرت حق را بدانیم آن زمان
کفر نعمت کردند آن عجزهین
قدرت تو نعمت او دان که هوست
بت بود هر چه بگنجد در نظر
کین نظر چون شمع آمد جمع را
کشته باشی نیمشب شمع وصال
تا عوض بینی نظر را صد هزار
لیلیات از صبر تو معجون شود
پیش آمد پیش او دنیا و بیش
بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
خویشتن را در میفکن در زحیر
کان قبول طبع تو ردست و بد
هر یکی را ملتی چون جان شدست
هر جهود و گبر ازو آگه بدی
که حیوة دل غذای جان بود
بر نه آرد همچو شوره ریع و کشت
جز خسارت یش نآرد بیع او
نام او باشد معسر عاقبت
عاقبت بنگر جمال این و آن
عاقبت بینی نیابی در حسب
لاجرم گشتند اسیر زلتی

- عاقبت دیدن نباشد دست باف
در یکی گفته که استاهم توئی
مرد باش و سخره مردان مشو
در یکی گفته که این جمله یکیست
در یکی گفته که صد یک چون بود
هر یکی قولیست ضد همدگر
تا ز زهر و از شکر در نگذری
این نمط وین نوع ده دفتر و دو
- ورنه کی بودی ز دینها اختلاف
ز آنک استارا شناساهم توئی
روسر خود گیر و سرگردان مشو
هرک او دو بیند احوال مرد کیست
این کی اندیشد مگره جنون بود
چون یکی باشد یکی زهر و شکر
کی ز وحدت و ز یکی بویی بری
بر نوشت آن دین عیسی را عدو

بیان آنک این اختلاف در صورت روش است نی در حقیقت راه

- او ز یک رنگی عیسی بو نداشت
جامه صد رنگ از آن ختم صفا
نیست یکرنگی کزو خیزد ملال
گرچ درخشکی هزاران رنگهاست
کیست ماهی چیست دریا در مثل
صد هزاران بحر و ماهی در وجود
چند باران عطا باران شده
چند خورشید کرم افروخته
پرتو دانش زده بر خاک و طین
خاک امین و هرچ دروی کاشتی
این امانت ز آن امانت یافتست
تا نشان حق نیارد نوبهار
آن جوادی که جمادی را بداد
- وز مزاج ختم عیسی خو نداشت
ساده و یک رنگ گشتی چون ضیا
بل مثال ماهی و آب زلال
ماهیان را با بیوست جنگهاست
تا بدان مانند ملک عز وجل
سجده آرد پیش آن اکرام وجود
تا بد آن آن بحر در افشان شده
تا که ابر و بحر جود آموخته
تا شده دانه پذیرنده زمین
بی خیانت جنس آن برداشتی
کآفتاب عدل بر وی تافتست
خاک سرها را نکرده آشکار
این خبرها وین امانت وین سدا

مر جمادی را کند فضلش خیر
جان و دل را طاقت آن جوش نیست
هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت ۵۱۵
کیما سازست چه بود کیما
این ثنا گفتن ز من ترك ثناست
پیش هست او بیاید نیست بود
گر نبودی کور ازو بیکداختی
۵۲۰ ور نبودی او کبود از تعزیت
عاقلان را کرده قهر او ضریر
با که گویم در جهان يك گوش نیست:
هر کجا سنگی بد از وی بشم گشت
معجزه بخش است چه بود سیمیا
کین دلیل هستی و هستی خطاست
چیست هستی پیش او کورو کبود
گرمی خورشید را بشناختی
کی فسردی همچو یخ این ناحیت

بیان خسارت وزیر درین مکر

همچو شه نادان و غافل بد وزیر
با چنان قادر خدایی کز عدم
صد چو عالم در نظر پیدا کند
گر جهان پیشت بزرگ و بی نیست
اینجهان خود حبس جانهای شماست ۵۲۵
اینجهان محدود آن خود بیحدست
صد هزاران نیزه فرعون را
صد هزاران طب جالینوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود
با چنین غالب خداوندی کسی ۵۳۰
بس دل چون کوه را انگیخت او
فهم و خاطر نیز کردن نیست راه
ای بسا کنج آگزان کنج کاو
پنجه می زد با قدیم ناگزیر
صد چو عالم هست گردان بدم
چون که چشمش را بخود بینا کند
پیش قدرت زره می دان که نیست
هین روید آن سو که صحرای شماست
نقش و صورت پیش آن معنی سست
در شکست از موسی بایک عصا
پیش عیسی و دمش افسوس بود
پیش حرف امئی اش عار بود
چون نمیرد گر نباشد او خسی
مرغ زبرک بادوپا آویخت او
جز شکسته می نگیرد فضل شاه
کآن خیال اندیش راشد ریش گاو

- کاو که بود تا تو ریش او شوی
 خاک چه بود تا حشیش او شوی
- چون زنی از کار بد شد روی زرد
 عورتی را زهره کردن مسخ بود
- روح می بردت سوی چرخ برین
 خویشتن را مسخ کردی زین سفول
- پس بین کین مسخ کردن چون بود
 اسب همت سوی اختر تاختی
- آخر آدم زاده ای نا خلف
 چند کوئی من بگیرم عالمی
- گر جهان پر برف گردد سر بسر
 وزیر او و صد وزیر و صد هزار
- عین آن تخیل را حکمت کند
 آن گمان انگیز را سازد یقین
- پرورد در آتش ابراهیم را
 از سبب سوزش من سودایم
- مکر دیگر انگیزتن وزیر در اضلال قوم**
- مکر دیگر آن وزیر از خود بیست
 وعظرا بگذاشت و در خلوت نشست
- در مریدان در فکند از شوق سوز
 بود در خلوت چهل پنجاه روز
- خلق دیوانه شدند از شوق او
 از فراق حال و قال و ذوق او
- لا به و زاری همی کردند و او
 از ریاضت گشته در خلوت دو تو
- گفته ایشان نیست مارا بی تونور
 بی عصا کش چون بود احوال کور
- از سر اکرام و از بهر خدا
 بیش ازین ما را مدار از خود جدا
- ۵۳۵
 ۵۴۰
 ۵۴۵
 ۵۵۰

۵۵۵ ما چو طفلانیم و ما را دایه تو
 گفت جانم از محبان دور نیست
 آن امیران در شفاعت آمدند
 کین چه بدبختیست مارا ای کریم
 تو بهانه می کنی و ما ز درد
 ما بگفتار خوست خو کرده ایم
 الله الله این جفا با ما مکن
 می دهد دل مر ترا کین بی دلان
 جمله در خشکی چو ماهی می طپند
 ای که چون تودر زمانه نیست کس

دفع گفتن وزیر مریدان را

۵۶۰ گفت هان ای سخن گان گفت و گو
 پنبه اندر گوش حس دون کنید
 پنبه آن گوش سر گوش سرست
 بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید
 تا بگفت و گوی بیداری دری
 سیر بیرونیست قول و فعل ما
 حس خشکی دید کز خشکی بزاد
 سیر جسم خشک بر خشکی قتاد
 چونک عمر اندر ره خشکی گذشت
 آب حیوان از کجا خواهی تو یافت
 موج خاکی وهم و فهم و فکر ماست
 ۵۶۵

بر سر ما گستران آن سایه تو
 لیک بیرون آمدن دستور نیست
 و آن مریدان در شناعت آمدند
 از دل و دین مانده ما بی تو یتیم
 می زنیم از سوز دل دمه های سرد
 ما ز شیر حکمت تو خورده ایم
 خیر کن امروز را فردا مکن
 بی تو گردند آخر از بی حاصلان
 آب را بگشا ز جو بردار بند
 الله الله خلق را فریاد رس

تا درین سگری از آن سگری تودور
گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار
تا ازین مستی از آن جامی تو کور
مدتی خاموش خو کن هوش دار
مکرر کردن مریدان که خلوت را بشکن

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو
چارپا را قدر طاقت بار نه
این فریب و این جفا با ما مگو
بر ضعیفان قدر قوت کار نه
دانه هر مرغ اندازه ویست
طفل را گرنان دهی برجای شیر
۵۸۰ طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
هم بخود طالب شود آن طفل نان
لقمه هر گربه در آن شود
بی تکلف بی صفیر نیک و بد
۵۸۵ گوش ما را گفت توهش می کند
خشک ما بحرست چون دریاتوی
ای سماک از تو منور تا سمک
با توای ماه این فلک تاری کیست
صورت رفعت بود افلاک را
صورت رفعت برای جسمهاست
۵۹۰ جسمها در پیش معنی اسمهاست

جواب گفتن وزیر کی خلوت را نمی شکنم

گفت حجت‌های خود کوتاه کنید
گر امینم متهم نبود امین
پند را در جان و در دل ره کنید
گر بی‌گویم آسمان را من زمین
گر کمالم با کمال انکار چیست
من نخواهم شد ازین خلوت برون
۵۹۵ من نخواهم شد ازین خلوت برون
اعتراض مریدان بر خلوت وزیر
جمله گفتند ای وزیر انکار نیست
گفت ما چون گفتن اغیار نیست
۵۹۵

اشك دیده‌ست از فراق تو دیوان
 طفل با رایه نه استیزد ولیک
 ما چو چنگیم و تو زخمه می‌زنی
 ما چوناییم و نوا در ما زنت
 ۶۰۰ ما چو شطرنجیم اندر برد و مات
 ما که باشیم ای تو ما را جان جان
 ما عدم‌هاییم و هستی‌های ما
 ما همه شیران ولی شیر علم
 حمله‌شان پیدا و نا پیداست باد
 ۶۰۵ باد ما و بود ما از داد تست
 لذت هستی نمودی نیست را
 لذت انعام خود را و ما مگیر
 و ربگیری کیست جست و جو کند
 منگر اندر ما مکن در ما نظر
 ۶۱۰ ما نبودیم و تقاضا مان نبود
 نقش باشد پیش نفاش و قلم
 پیش قدرت خلق جمله بار که
 گاه نقشش دیو و گاه آدم کند
 دست نی تا دست جنباند بدفع
 ۶۱۵ توزقرآن باز خوان تفسیر بیت
 گر پیرانیم تیر آن نی زماست
 این نه جبر این معنی جبار است
 آه آهست از میان جان روان
 گرید او گرچه نه بداند نه نیک
 زاری از ما نی تو زاری میکنی
 ما چو کوهیم و صدا در ما زنت
 برد و مات مازنت ای خوش صفات
 تا که ما باشیم با تو در میان
 تو وجود مطلق فانی نما
 حمله‌شان از باد باشد دم بدم
 آنکه نا پیداست از ما کم مباد
 هستی ما جمله از ایجاد تست
 عاشق خود کرده بودی نیست را
 نفل و بادیه و جام خود را و ما مگیر
 نقش با نقاش چون نیرو کند
 اندرا کرام و سخای خود نگر
 لطف تو نا گفته ما می شنود
 عاجز و بسته چو کودک در شکم
 عاجزان چون پیش سوزان کار که
 گاه نقشش شادی و گاه غم کند
 نطق نی تادم زند از ضر و نفع
 گفت ایزد ما رمیت از رمیت
 ما کمان و تیر اندازش خداست
 ذکر جباری برای زاریست

- زاری ما شد دلیل اضطراب
گر نبودی اختیار این شرم چیست
زجر استادان و شاگردان چراست
ور تو گوئی غافلست از جبر او
هست این را خوش جواب اربش نوی
حسرت و زاری که بیمارست
آن زمان که میشوی بیمار تو
می نماید بر تو زشتی گنه
عهد و پیمان میکنی که بعد ازین
پس یقین گشت این که بیماری ترا
پس بدان این اصل را ای اصل جو
هر که او بیدارتر پر درد تر
گر ز جبرش آگهی زاریت کو
بسته در زنجیر چون شادی کند
ور تو میبینی که پایت بسته اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان
چون تو جبر او نمیبینی مگو
در هر آنکاری که میلست بدان
در هر آنکاری که میلست و خواست
انبیا در کار دنیا جبری اند
انبیا را کار عقبی اختیار
ز آنک هر مرغی بسوی جنس خویش
- خجلت ما شد دلیل اختیار
وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
خاطر از تدبیرها گردان چراست
ماه حق پنهان شد اندر ابر او
بگذری از کفر و در دین بگروی
وقت بیماری همه بیدارست
میکنی از جرم استغفار تو
میکنی نیت که باز آیم بره
جز که طاعت نبودم کار گرین
می بیخشد هوش بیداری ترا
هر کرا در دست او بردست بو
هر که او آگاه تر رخ زرد تر
بینش زنجیر جباریت کو
کی اسیر حبس آزادی کند
بر تو سرهنگان شه بنشسته اند
ز آنک نبود طبع و خوی عاجزان
ور همی بینی نشان دید کو
قدرت خود را همی بینی عیان
اندر آن جبری شدی کین از خداست
کافران در کار عقبی جبری اند
جاهلان را کار دنیا اختیار
می پرد او در پس و جان پیش پیش

۶۴۰ کافران چون جنس سچین آمدند سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند سوی علیین جان و دل شدند
این سخن پایان ندارد لیک ما باز گویم آن تمامی قصه را

نومید کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت

آن وزیر از اندرون آواز داد کای مریدان از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد کز همه یاران و خویشان باش فرد
۶۴۵ روی در دیوار کن تنها نشین وز وجود خویش هم خلوت گزین
بعد ازین دستوری گفتار نیست بعد ایزن با گفت و گویم کار نیست
الوداع ای دوستان من مرده ام رخت بر چارم فلک بر برده ام
تا بزیر چرخ ناری چون حطب من نسوزم در عشا و در عطب
پهلوی عیسی نشینم بعد ازین بر فراز آسمان چارمین

و لیعهد ساختن وزیر هر یک امیر را جدا جدا

۶۵۰ و آنگهانی آن امیران را بخواند يك يك تنها بهر يك حرف راند
گفت هر يك را بدین عیسوی نایب حق و خلیفه من توی
و آن امیران دگر اتباع تو کرد عیسی جمله را اشباع تو
هر امیری کو کشد گردن بگیر یا بکش یا خود همی دازش اسیر
لیک تا من زنده ام این وا مگو تا نمیرم این ریاست را هجو
تا نمیرم من تو این پیدا مکن دعوی شاهی و استیلا مکن
۶۵۵ اینک این طومار و احکام مسیح يك يك برخوان تو برامت فصیح
هر امیری را چنین گفت او جدا نیست نایب جز تو در دین خدا
هر یکی را کرد او يك يك عزیز هرچ آنرا گفت این را گفت نیز
هر یکی را او یکی طومار داد هر یکی ضد دگر بود المراد

- ۶۶۰ جملگی طوهارها بد مختلف همچو شکل حرفها یا تا الف
حکم این طومار ضد حکم آن پیش ازین کردیم ضد را بیان

کشتن وزیر خویشتن را در خلوت

- بعد از آن چل روز دیگر در بیست خویش کشت و از وجود خود برست
چونک خلق از مرگ او آگاه شد بر سر گورش قیامت گاه شد
خلق چندان جمع شد بر گور او هوکنان جامه دران در شور او
۶۶۵ کآن عدد را هم خدا داند شمرد از عرب وز ترك وز رومی و کرد
خاك او کردند بر سرهای خویش درد او دیدند درمان جای خویش
آن خلایق بر سر گورش مہی کرده خون را از دو چشم خود رھی
طلب کردن امت عیسی علیه السلام از امر اکه ولیهها، از شما کدام است

- بعد ماهی گفت خلق ای مہتران از امیران کیست بر جایش نشان
تا بجای او شناسیمش امام دست و دامن را بدست او دهیم
چونک شد خورشید و مارا کرد داغ چاره نبود بر مقام او چراغ
چونک شد از پیش دیده وصل یار نیایی باید از ومان یادگار
چونک گل بگذاشت و گلشن شد خراب بوی گل را از که یابیم از گلاب
چون خدا اندر نیاید در عیان نایب حق اند این پیغمبران
نه غلط گفتیم که نایب با منوب گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
نه دو باشد تا توی صورت پرست پیش او یک کشت کز صورت پرست
چون بصورت بنگری چشم تو دست تو بنورش در نگر کز چشم رست
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد چونک در نورش نظر انداخت مرد
ده چراغ ارحاضر آید در مکان هر یکی باشد بصورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی چون بنورش روی آری بی شکی

- ۶۸۰ گرتو صد سیب و صد آبی بشمری
در معانی قسمت و اعداد نیست
اتحاد یار با یاران خوش است
صورت سرکش گدازان کن برنج
ور تو نگدازی عنایت‌های او
اونماید هم بدلها خویش را
۶۸۵ منبسط بودیم و یک جوهر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب
چون بصورت آمدن آن نورسره
کنگره ویران کنید از منجنیق
۶۹۰ شرح این را گفتمی من از مری
نکته‌ها چون تیغ پولادست تیز
پیش این الماس بی اسپر میا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف
آمدیم اندر تمامی داستان
کز پس این پیشوا بر خاستند
۶۹۵
- صد نماند يك شود چون بفشری
در معانی تجزیه و افراد نیست
پای معنی گیر صورت سرکش است
تا بینی زیر او وحدت چو گنج
خود گدازد ای دلم مولای او
او بدوزد خرقه درویش را
بی سرو بی پا بدیم آن سر همه
بی گره بودیم و صافی همچو آب
شد عدد چون سایه‌های کنگره
تارود فرق از میان این فریق
لیک ترسم تا نلغزد خاطری
گر نداری تو سپر واپس گریز
کز بریدن تیغ را نبود حیا
تا که کز خوانی نخواند برخلاف
وز وفاداری جمع راستان
بر مقامش نایی می‌خواستند

منازعت امرا در ولیعهدی

- يك امیری زان امیران پیش رفت
گفت اینك نایب آن مرد من
اینك این طومار برهان منست
آن امیر دیگر آمد از کمین
از بغل او نیز طوماری نمود
۷۰۰
- بیش آن قوم وفا اندیش رفت
نایب عیسی منم اندر زمن
کین نیابت بعد ازو آن منست
دعوی او در خلافت بد همین
تا برآمد هر دو را خشم جهود

- آن امیران دگر يك يك قطار
هر یکی را تیغ و طوماری بدست
صد هزاران مرد ترسا کشته شد
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست
تخمهای فتنه ها کو کشته بود
جوزها بشکست و آن کان مغز داشت
کشتن و مردن که بر نقش تنست
آنچ شیرینست آن شد نار دانگ
آنچ با معنیست خود پیدا شود
رو بمعنی کوش ای صورت پرست
همنشین اهل معنی باش تا
جان بی معنی در این تن بی خلاف
تا غلاف اندر بود با قیممتست
تیغ چوبین را مهر در کارزار
گر بود چوبین برو دیگر طلب
تیغ در زراد خانه اولیاست
جمله دانایان همین گفته همین
گر اناری میخری خندان بخر
ای مبارک خنده اش کو از دهان
نا مبارک خنده آن لاله بود
نار خندان باغ را خندان کند
گر تو سنگ صخره و مرمرشوی
- بر کشیده تیغ های آبدار
درهم افتادند چون پیلان مست
تا ز سر های بریده پشته شد
کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست
آفت سرهای ایشان گشته بود ۷۰۵
بعد کشتن روح پاك نغز داشت
چون انار و سیب را بشکستست
و آنک پوشیده است نبود غیر بانگ
و آنچ پوشیده است آن رسوا شود
ز آنک معنی بر تن صورت پرست ۷۱۰
هم عطا یابی و هم باشی فتا
هست همچون تیغ چوبین در غلاف
چون برون شد سوختن را آلتست
بنگر اول تا نگردد کارزار
ور بود الماس پیش آ با طرب ۷۱۵
دیدن ایشان شما را کی میاست
هست دانا رحمة للعالمین
تا دهد خنده ز دانه او خبر
می نماید دل چودر از درج جان
کز دهان او سیاهی دل نمود ۷۲۰
صحبت مردانت از مردان کند
چون بصاحب دل رسی گوهرشوی

مهر پاکان در میان جان نشان دل مده الا بمهر دل خوشان
 کوی نومیدی مرو امید هاست سوی تاریکی مرو خورشید هاست
 ۷۲۵ دل تو را در کوی اهل دل کشد تن ترا در حبس آب و گل کشد
 هین غذای دل بده از هم دلی رو بجو اقبال را از مقبلی

تعظیم نعت مصطفی علیه السلام که مذکور بود در انجیل

بود در انجیل نام مصطفی آن سر پیغمبران بحر صفا
 بود ذکر حلیها و شکل او بود ذکر غزو و صوم و اکل او
 طایفه نصرانیان بهر ثواب چون رسیدندی بد آن نام و خطاب
 ۷۳۰ بوسه دادندی بر آن نام شریف رو نهادندی بدان وصف لطیف
 اندرین فتنه که گفتیم آن گروه ایمن از فتنه بُدند و از شکوه
 ایمن از شر امیران و وزیر در پناه نام احمد مستجیر
 نسل ایشان نیز هم بسیار شد نور احمد ناصر آمد یار شد
 و آن گروه دیگر از نصرانیان نام احمد داشتندی مستهان
 ۷۳۵ مستهان و خوار گشتند از فتن از وزیر شوم رأی شوم فن
 هم مخبط دینشان و حکمشان از پی طومارهای کثر بیان
 نام احمد این چنین یاری کند تا که نورش چون نگهداری کند

نام احمد چون حصار شد حصین

تا چه باشد ذات آن روح الامین

حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی سهی مینمود

بعد ازین خون ریز درمان نا پذیر کاندرا افتاد از بالای آن وزیر
 ۷۴۰ يك شه دیگر ز نسل آن جهود در هلاک قوم عیسی رو نمود
 کر خبر خواهی ازین دیگر خروج سوره برخوان و السماوات البروج

- سنت بد کز شه اول بزاد
هرک او بنهاد ناخوش سنتی
نیکوان رفتند و سنتها بماند
تاقیامت هرک جنس آن بدان
رگزرگست این آب شیرین و آب شور
نیکوانرا هست میراث از خوش آب
شد نیاز طالبان از بنگری
شعلها با گوهران گردان بود
نور روزن گرد خانه می رود
هرکرا با اختری پیوستگیست
طالعش گر زهره باشد در طرب
ور بود مریخی خون ریز خو
اخترانند از ورای اختران
سایران در آسمان های دگر
راسخان در تاب انوار خدا
هرک باشد طالع او آن نجوم
خشم مریخی نباشد خشم او
نور غالب ایمن از نقص و غسق
حق فشانند آن نور را بر جانها
و آن نثار نور را او یافته
هرکرا دامان عشقی نا بده
جزوها را رویها سوی کُست
- این شه دیگر قدم در وی نهاد
سوی او نفرین رود هر ساعتی
وز لئیمان ظلم و لغتها بماند
در وجود آید بود رویش بدان ۷۴۵
در خسایق می رود تانیخ صور
آن چه میراشت اورثنا الکتاب
شعلها از گوهر پیغمبری
شعله آن جانب رود هم کآن بود
زانک خور برجی برجی می رود ۷۵۰
مرو را با اختر خود هم تگیست
میل کلی دارد و عشق و طلب
جنگ و بهتان و خصومت جوید او
که احتراق و نحس نبود اندر آن
غیر این هفت آسمان مُشتهر ۷۵۵
نی بهم پیوسته نی از هم جدا
نفس او کفاز سوزد در رجوم
منقلب رو غالب و مغلوب خو
در میان اصبعین نور حق
مقبلان بر داشته دامانها ۷۶۰
روی از غیر خدا بر تافته
ز آن نثار نور بی بهره شده
بلبلان را عشق بازی با کُست

۷۶۵ رنګه‌های نیک از خُم صفاست رنګ زشتان از سیاه‌آبه جفاست
 صبغة الله نام آن رنګ لطیف لعنة الله بوی آن رنګ کثیف
 آن‌سچ از دریا بدریا می رود از همتا آنجا کآمد آن جا می رود
 از سر که سیل های تیز رو وز تن ما جان عشق آمیز رو
 آتش کردن پادشاه جهود و بت نهادن پهلوی آتش که هرک
 این بت را سجود کرد از آتش برست

۷۷۰ آن جهود سگک بین چه رای کرد کآنک این بت را سجود آرد برست
 چون سزای این بت نفس او نداد از بت نفسش بستی دیگر بزاد
 مادر بتها بت نفس شماست ز آنک آن بت مارو این بت اژدهاست
 آهن و سنگست نفس و بت شرار آن شرار از آب میگیرد قرار
 سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود آدمی با این دو کی ایمن بود
 ۷۷۵ بت سیاه‌آهست اندر کوزه نفس مـر آب سیه را چشمه
 آن بت منحوت چون سیل سیا نفس بتگر چشمه پر آب و را
 صد سبورا بشکند یک پاره سنگ و آب چشمه می رھاند بی درنګ
 بت شکستن سهل باشد نیک سهل سهل دیدن نفس را جهلست جهل
 صورت نفس ار بجویی ای پسر قصه دوزخ بخوان با هفت در
 ۷۸۰ هر نفس مکرری و در هر مکرز آن غرقه صد فرعون با فرعونیان
 در خدای موسی و موسی گریز آب ایمان را ز فرعونی مریز
 دست را اندر احد و احمد بزن ای برادر واره از بوجهل تن

سخن آمدن طفل در میان آتش و تحریر ص کردن خلق را

در افتادن بآتش

- یکزنی با طفل آورد آن جهود
 طفل ازو بستد در آتش در فکند
 خواست تا او سجده آرد پیش بت
 اندر آ ای مادر اینجا من خوشم
 چشم بندست آتش از بهر حجیب
 اندر آ مادر بین برهان حق
 اندر آ و آب بین آتش مثال
 اندر آ اسرار ابراهیم بین
 مرگ میدیدم که زادن ز تو
 چون بزادم رستم از زندان تنگ
 من جهانرا چون رحم دیدم کنون
 اندرین آتش بدیدم عالمی
 نک جهان نیست شکل هست ذات
 اندر آ مادر بحق مادری
 اندر آ مادر که اقبال آمدست
 قدرت آنسگ بدیدی آندر آ
 من ز رحمت می کشانم پای تو
 اندر آ و دیگران را هم بخوان
 اندر آید ای مسلمانان همه
 اندر آید ای همه پروانه وار
- پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
 زن بترسید و دل از ایمان بکند
 بانگ زد آن طفل کائناتی لم اُمت
 گر چه در صورت میان آتشم
 رحمتست این سر بر آورده ز جیب
 تا بینی عشرت خاصان حق
 از جهانی کآتشست آتش مثال
 کو در آتش یافت سرو و یاسمین
 سخت خوفم بود افتادن ز تو
 در جهانی خوش هوای خوب رنگ
 چون درین آتش بدیدم این سکون
 ذره ذره اندرو عیسی دمی
 و آن جهان هست شکل بی ثبات
 بین که این آذر ندارد آذری
 اندر آ مادر مده دولت ز دست
 تا بینی قدرت لطف خدا
 کز طرب خود نیستم پروای تو
 کاندر آتش شاه بنهادست خوان
 غیر این عذبی عذابست آن همه
 اندرین بهره که دارد صد بهار

بانگ می‌زد در میان آن گروه
خلق خود را بعد از آن بیخویشتن
بی‌موکل بی‌کشیش از عشق دوست
تا چنان شد که آن عوانان خلق را
آن یهودی شد سیه رو و خجل
کاندر ایمان خلق عاشقتر شدند
مکر شیطان هم درو پیچید شکر
آنچ می‌مالید در روی کسان
آنک می‌درید جامه خلق چست

۸۰۵

۸۱۰

کز ماندن دهان آن مردکی نام محمد را علیه السلام

بتسخیر خواند

آن دهان کز کرد و از تسخیر بخواند
باز آمد کای محمد عفو کن
من ترا افسوس می‌کردم ز جهل
چون خدا خواهد که پرده کس درد
چون خدا خواهد که پوشد عیب کس
چون خدا خواهد که مان یاری کند
ای خنک چشمی که آن گریان اوست
آخر هر گریه آخر خنده ایست
هر کجا آب روان سبزه بود
باش چون دولا ب نالان چشم تر
اشک خواهی رحم کن بر اشک بار

۸۱۵

۸۲۰

نام احمد را دهانش کز بماند
ای ترا الطاف علم من لدن
من بدم افسوس را منسوب و اهل
میلش اندر طعنه پاکان برد
کم زند در عیب معیوبان نفس
میل مارا جانب زاری کند
ای همایون دل که آن بریان اوست
مرد آخر بین مبارك بنده ایست
هر کجا اشکی دوان رحمت شود
تا ز صحن جانت بر روید خضر
رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر

عتاب کردن آتش را آن پادشاه جهود

- رو بآتش کردشه کای تند خو
چون نمی سوزی چه شد خاصیت
می نبخشایی تو بر آتش پرست
هر گز ای آتش تو صابر نیستی
چشم بندست این عجب یا هوش بند
جادوی کردت کسی یا سیمیاست
گفت آتش من همانم آتشم
طبع من دیگر نکشت و عنصرم
بر در خرگه سگان تر کمان
ور بخرگه بگذرد بیگانهره
من زسنگ کم نیستم در بندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد
چونك غم یینی تو استغفار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود
باد و خاك و آب و آتش بنده اند
بیش حق آتش همیشه در قیام
سنگ بر آهن زنی بیرون جهد
آهن و سنگ ستم بر هم مزین
سنگ و آهن خود سبب آمدوليك
کین سبب را آن سبب آورد پیش
آن جهان سوزِ طبیعی خوت کو
یا زبخت ما دگر شد نیت
آنك نپرستد ترا او چون پرست
چون نسوزی چیست قادر نیستی
چون نسوزد آتش افروز بلند
یا خلاف طبع تو از بخت ماست
اندر آ تا تو ببینی تابشم
تیغ حقم هم بدستوری برم
چاپلوسی کرده پیش میهمان
حمله بیند از سگان شیرانه او
کمز تر کی نیست حق در زندگی
سوزش از امر ملِك دین کند
اندر و شادی ملِك دین نهد
غم بامر خالق آمد کار مکن
عین بند پای آزادی شود
بامن و تو مرده با حق زنده اند
همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
هم بامر حق قدم بیرون نهد
کین دو می زاینند همچون مردوزن
تو ببالا تر نگر ای مرد نيك
بی سبب کی شد سبب هر گرز خویش

- و آن سبب ها کانیا را رهبرست
این سبب را آن سبب عامل کند ۸۴۵
این سبب را محرم آمد عقلها
این سبب چه بود بتازی گورسن
کردش چرخه رسن را علتست
این رسنهای سبب ها در جهان
تائمانی صفر و سر گردان چو چرخ ۸۵۰
باد آتش میشود از امر حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر
گر نبودی واقف از حق جان باد
قصه باد که در عهد هود علیه السلام قوم عاد را هلاک کرد
نرم می شد باد کابجا می رسید
پاره پاره می شکست اندر هوا
گرد بر گرد رمه خطی پدید
تا نیارد کرک آنجا ترك تاز
کوسفندی هم نکستی ز آن نشان
دایره مرد خدا را بود بند
نرم و خوش همچون نسیم یوسفان
چون گزیده حق بود چو نش گزد
باقیانرا برده تا قعر زمین
اهل موسی را ز قبطنی وا شناخت
بازر و تختش بقعر خود کشید
هود کرد مؤمنان خطی کشید
هرک بیرون بود ز آن خط جمله را ۸۵۵
همچنان شیبان راعی می کشید
چون بجمعه میشد او وقت نماز
هیچ کرکی در نرفتی اندر آن
باد حرص کرک و حرص کوسفند
همچنین باد اجل با عارفان ۸۶۰
آتش ابراهیم را دندان نزد
ز آتش شهوت نزورید اهل دین
موج دریا چون بامر حق بتاخت
خاک قارون را چو فرمان در رسید

آب و گل چون از دم عیسی چرید	بال و پر بگشاد مرغی شد پرید ۸۶۵
هست تسبیحت بخار آب و گل	مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
کوه طور از نور موسی شد برقص	صوفی کامل شد و رست او ز نقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز	جسم موسی از کلوخی بود نیز

طنز و انگار کردن پادشاه جهود و قبول ناکردن نصیحت
خاصان خویش

این عجایب دید آن شاه جهود	جز که طنز و جز که انگارش نبود
ناصران گفتند از حد مگذران	هر کب استیزه را چندین مران ۸۷۰
ناصران را دست بست و بند کرد	ظلم را پیوند در پیوند کرد
بانك آمد کار چون اینجا رسید	پای دار ای سنگ که قهرما رسید
بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت	حلقه گشت و آنچه دانا را سوخت
اصل ایشان بود ز آتش ابتدا	سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق	جزو ها را سوی کل آمد طریق ۸۷۵
آتشی بودند مؤمن سوز و بس	سوخت خود را آتش ایشان چو خس
آنك بودست اُمیه الهویه	هاویه آمد مر او را زاویه
مادر فرزند جویان ویست	اصلها مر فرعها را در پیست
آب اندر حوض اگر زندانیست	بادنشفش میکنند کارکانیست
می رهند می برد تا معدنش	اندك اندك تا نبینی بردش ۸۸۰
وین نفس جانهای ما را همچنان	اندك اندك دزد از حبس جهان
تا اَلِیْهِ یَصْعَدُ اَطِیَابُ الْکَلِمِ	صاعداً مِنْنا اِلِیْ حَیْثُ عَلِمُ
تَرْتَقِیْ اَنْفاسُنَا بِالْمِئْتَقِیْ	مُتَحَفًا مِنْنا اِلِیْ دَارِ الْبَقَا

- ۸۸۵ ثم تَأْتِينَا مُكَافَاتُ الْمَقَالِ
ثم يُلَجِّينَا إِلَى امثَالِهَا
هَكَذَى تَعْرِجُ وَتَنْزِلُ دَائِمًا
پازسی گویدیم یعنی این کشش
چشم هر قومی بسوی مانده است
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین
- ۸۹۰ یا مگر آن قابل جنسی بود
همجو آب و نان که جنس ما نبود
نقش جنسیت ندارد آب و نان
ور ز غیر جنس باشد ذوق ما
آنک مانندست باشد عاریت
- ۸۹۵ مرغ را گر ذوق آید از صفیر
تشنه را گر ذوق آید از سراب
مفلسان گر خوش شوند از زر قلب
تا زر اندودیت از ره نفکند
از کلیله باز جو آن قصه را
- ضعفُ ذاك رحمةٌ من ذی الْجَلَالِ
كسی ینال العبد ممّا نالها
ذافلا زِلَّتْ عَلَيْهِ قَائِمَا
ز آن طرف آید که آمد آن چش
کآن طرف يك روز ذوقی رانده است
ذوق جزو از کل خود باشد بین
- چون بدو پیوست جنس او شود
گشت جنس ما و اندر ما فرود
ز اعتبار آخر آنرا جنس دان
آن مگر مانند باشد جنس را
عاریت باقی نماند عاقبت
- چونك جنس خود نیابد شد نفیر
چون رسد دروی گریزد جوید آب
لیك آن رسوا شود در دار ضرب
تا خیال کثر ترا چه نفکند
واندر آن قصه طلب کن حصه را

بیان توکل و ترك جهد گفتن نخچیران بشیر

- ۹۰۰ طایفه نخچیر در وادی خوش
بس که آن شیراز کمین در می ربود
حیله کردند آمدند ایشان بشیر
جز وظیفه در پی صیدی میا
- بوده اند از شیر اندر کش مکش
آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
کز وظیفه ما ترا داریم سیر
تا نگردد تلخ بر ما این گیا

جواب گفتن شیر نخچیران را و فایده جهد گفتن

گفت آری گروفا بینم نه مکر مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر
 من هلاک فعل و مکر مردم من گزیده زخم مار و کژدم ۹۰۵
 مردم نفس از درونم در کمین از همه مردم بتر در مکر و کین
 گوش من لا یلدغ المؤمن شنید قول پیغمبر بجان و دل گزید

ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد و اکتساب

جمله گفتند ای حکیم با خبر الحذر دع لیس یعنی عن قدر
 در حذر شوریدن شور و شرست رو توکل کن توکل بهترست
 با قضا پنجه مزنی تند و تیز تا نگیرد هم قضا با تو ستیز ۹۱۰
 مرده باید بود پیش حکم حق تا نیاید زخم از رب الفلق

ترجیح نهادن شیر جهد و اکتساب را بر توکل و تسلیم

گفت آری کر توکل رهبرست این سبب هم سنت پیغمبرست
 گفت پیغمبر بآواز بلند با توکل زانوی اشتر بیند
 رمز الکاسب حبیب الله شنو از توکل در سبب کاهل مشو

ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر اجتهاد

قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق لقمه تزویر دان بر قدر خلق ۹۱۵
 نیست کسبی از توکل خوبتر چیست از تسلیم خود مجبوتر
 بس گریزند از بلا سوی بلا بس جهند از مار سوی اژدها
 حیلہ کرد انسان و حیلہش دام بود آنک جان پنداشت خون آشام بود
 در بیست و دشمن اندر خانه بود حیلۀ فرعون زین افسانه بود
 صد هزاران لفل کشت آن کینه کش و آنک او می‌جست اندر خانه‌اش ۹۲۰
 دیده‌ما چون بسی علت دروست رو فنا کن دید خود در دید دوست

دید ما را دید او نعم العوض یابی اندر دید او کُل غرض
 طفل ناگیرا و تا پویا نبود مرکبش جز گردن بابا نبود
 چون فضولی گشت و دست و پانمود در عنا افتاد و در کور و کبود
 ۹۲۵ جانهای خلق بیش از دست و پا می‌پریدند از وفا اندر صفا
 چون بامرا هبطوا سندی شدند حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
 ما عیال حصرنیم و شیر خواه گفت الخلق عیال لا اله
 آنک او از آسمان باران دهد هم تواند کوز رحمت نان دهد

بازتر جیح نهادن شیر جهدر ابر تو کل

گفت شیر آری ولی رب العباد نردبانی پیش پای ما نهاد
 ۹۳۰ پایه پایه رفت باید سوی بام هست جبری بودن اینجامع خام
 پای داری چون کنی خود را تولنگ دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
 خواجه چون بیلی بدست بنده داد بی زبان معلوم شد او را مراد
 دست همچون بیل اشارتهای اوست آخر اندیشی عبارتهای اوست
 چون اشارتهاش را بر جان نهی در وفای آن اشارت جان دهی
 ۹۳۵ بس اشارتهای اسرار ت دهد بار بر دارد ز نو کارت دهد
 حاملی محمول گرداند ترا قابلی مقبول گرداند ترا
 قابل امر و بی قابل شوی وصل جویی بعد ز آن واصل شوی
 سعی شکر نعمتش قدرت بود جبر تو انکار آن نعمت بود
 شکر قدرت قدرتمت افزون کند جبر نعمت از گفت بیرون کند
 ۹۴۰ جبر تو خفتن بود در ره مخسپ تا بینی آن در و درگاه مخسپ
 هان مخسپ ای جبری بی اعتبار جز بریز آن درخت میوه دار
 تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد بر سر خفته بریزد نقل و زاد

- جبر خفتن در میان ره زنان مرغ بی‌هنگام کی یابد امان
 و اشارت‌های را بینی زنی مرد پنداری و چون بینی زنی
 این قدر عقلی که داری کم شود سر که عقل از وی بی‌سر دم شود ۹۴۵
 ز آنک بی‌شکری بود شوم و شتار می‌برد بی‌شکر را در قعر نار
 گر تو کل می‌کنی در کار کن کسب کن پس تکیه بر جبار کن

باز ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد

- جمله با وی بانگها برداشتند کآن حریصان که سببها کاشتند
 صد هزار اندر هزار از مرد و زن پس چرا محروم ماندند از زمن
 صد هزاران قرن ز آغاز جهان همچو اژدرها کشاده صد دهان ۹۵۰
 مکرها کردند آن دانا گروه که زبن برکنده شد ز آن مکر کوه
 کرد وصف مکرهاشان زوالجلال لِتَنْزُولٍ مِنْهُ أَقْلَالُ الْجِبَالِ
 جز که آن قسمت که رفت اندر ازل روی نمود از شگال و از عمل
 جمله افتادند از تدبیر و کار ماند کار و حکمهای کردگار
 کسب جز نامی مدان ای نامدار جهد جز وهمی مپندار ای عیار ۹۵۵

نگریستن عزرائیل بر مردی و گریختن آن‌مرد در سرای سلیمان

و تقریر ترجیح توکل بر جهد و قلت فایده جهد

- زاد مردی چاشتگاهی در رسید در سرا عدل سلیمان در دوید
 رویش از غم زرد و هر دو لب کبود پس سلیمان گفت ایخوا چه بود
 گفت عزرائیل در من این چنین يك نظار انداخت پراز خشم و کین
 گفت هین اکنون چه می‌خواهی بخواه گفت فرما باد را ایجان پناه
 تا مرا زینجا بهندستان برد بوك بنده کآن طرف شد جان برد ۹۶۰
 نك ز درویشی گریزانند خلق لقمه حرص و امل زآند خلق

ترس درویشی مثال آن هراس
 باد را فرمود تا او را شتاب
 روز دیگر وقت دیوان و لقا
 ۹۶۵ کان مسلمان را بخشم از بهر آن
 گفت من از خشم کی کردم نظر
 که مرا فرمود حق که امروزهان
 از عجب گفتم گر او را صد پرست
 تو همه کار جهانرا همچنین
 ۹۷۰ از که بگریزیم از خود ای محال
 از که برابیم از حق ای وبال

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و فواید جهد
 را بیان کردن

شیر گفت آری ولیکن هم بین
 حق تعالی جهدشان را راست کرد
 حیلهاشان جمله حال آمد لطیف
 دامهاشان مرغ گردونی گرفت
 ۹۷۵ جهد می کن تا توانی ای کیا
 با قضا پنجه زدن نبود جهاد
 کافر من گر زبان کردست کس
 سرشکسته نیست این سر را مبند
 بد محالی جست کو دنیا بجست
 ۹۸۰ مکرها در کسب دنیا باز دست
 مکر آن باشد که زندان حفره کرد
 جهد های انبیا و مؤمنین
 آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد
 کل شیء من ظریف هو ظریف
 نقصهاشان جمله افزونی گرفت
 در طریق انبیا و اولیا
 ز آنک این را هم قضا بر ما نهاد
 در ره ایمان و طاعت يك نفس
 يك دوروی جهد کن باقی بخند
 نيك حالی جست کو عقبی بجست
 مکرها در ترك دنیا واردست
 آنک حفره بست آنمکریست سرد

این جهان زندان و ما زندانیان	حفره کن زندان و خود راوارهان
چیست دنیا از خدا غافل بدن	بی قماش و نقره و می-زان وزن
مال را کز بهر دین باشی حمل	نعم مال صالح خواندش رسول
آب در کشتی هلاک کشتی است	آب اندر زیر کشتی پستی است ۹۸۵
چونک مال و ملک را ازل براند	ز آن سلیمان خویش جز مسکین نخواند
کوزه سر بسته اندر آب رفت	از دل پر باد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود	بر سر آب جهان ساکن بود
گرچه جمله این جهان ملک ویست	ملک در چشم دل او لاشی است
پس دهان دل ببند و مهر کن	پر کنش از باد گیر من لدن ۹۹۰
جهد حقست و دوا حقست و درد	منکر اندر جهد جهدش جهد کرد

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

زین نمط بسیار برهان گفت شیر	کز جواب آن جبریان گشتند سپر
روبه و آهو و خر گوش و شغال	جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهد ها کردند با شیر زبان	کاندرین بیعت نیفتد در زبان
قسم هر روزش بیاید بی جگر	حاجتش نبود تقاضای دگر ۹۹۵
قرعه بر هرک اوفتادی روز روز	سوی آن شیر او دویدی همچو یوز
چون بخر گوش آمد این ساغر بدور	بانک زد خر گوش آخر چند جور
انکار کردن نخچیران بر خر گوش در تأخیر رفتن بر شیر	
قوم گفتندش که چندین گاه ما	جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجوبد نامی ما ای عنود	تا نرنجد شیر رو روزود زود

جواب خر گوش نخچیران را

گفت ای یاران مرا مهلت دهید	تا بمکرم از بلا بیرون جهید ۱۰۰۰
----------------------------	---------------------------------

تا امان یابد بمکرم جانتان ماند این میراث فرزندان
هر بیمبر در میان امتان همچنین تا مخلصی می خواندشان
کز فلک راه برون شو دیده بود در نظر چون مردمک پیچیده بود
مردمش چون مردمک دیدند خرد در بزرگی مردمک کسره نبرد

اعتراض نخچیران بر سخن خرگوش

۱۰۰۵ قوم گفتندش که ای خرگوش دار خویش را اندازه خرگوش دار
هین چه لافست این که از تو بهتران در نیآوردند اندر خاطر آن
معجبی باخود قضا مان در پی است ورنه این دم لایق چون تو کی است

جواب خرگوش نخچیران را

گفت ای یاران حق الهام داد مر ضعیفی را قوی رأیی فتاد
آنچ حق آموخت مر زنبور را آن نباشد شیر را و گور را
۱۰۱۰ خانها سازد پر از حلوی تر حق برو آن علم را بگشاد در
آنچ حق آموخت کرم پیله را هیچ پیلی داند آنکون حیل را
آدم خاکی ز حق آموخت علم تا بهنتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملکرا در شکست کوری آنکس که در حق در شکست
زاهد چندین هزاران ساله را پوز بندی ساخت آن کوساله را
۱۰۱۵ تا نداند شیر علم دین کشید تا نگردد کرد آن قصر مشید
علمهای اهل حس شد پوز بند تا نگیرد شیر ز آن علم بلند
قطره دل را یکی گوهر فتاد کآن بدربا ها و گردون ها نداد
چند صورت آخرای صورت پرست جان بی معنیت از صورت پرست
گر بصورت آدمی انسان بدی احمد و بوجهل خود یکسان بدی
۱۰۲۰ نقش بر دیوار مثل آدمست بنگر از صورت چه چیز او کمست

جان گمست آنصورت باتاب را	رو بجو آن کوهر کم یاب را
شد سر شیران عالم جمله پست	چون سگ اصحاب را دادند دست
چه زیانستش از آن نقش نفور	چونك جانش غرق شد در بحر نور
وصف صورت نیست اندر خامها	عالم وعادل بود در نامها ۱۰۲۵
عالم وعادل همه معنیست و بس	کش نیابی درمکان و پیش و پس
می زند برتن زسوی لامکان	می نكند در ناك خورشید جان

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانش

این سخن پایان ندارد هوش دار	کوش سوی قصه خرگوش دار
کوش خربروش و دیگر کوش خر	کین سخن را در نیابد کوش خر ۱۰۳۰
رو تو روبه بازی خرگوش بین	شیر گیری سازی خرگوش بین
خاتم ملك سلیمانست علم	جمله عالم صورت و جانست علم
آدمی را زین هنر بیچاره گشت	خلق دریاها و خلق کوه و دشت
زوپلنگک و شیر ترسان همچو موش	زونهنگ بحر در صفا و جوش
زوپری و دیو ساحل ها گرفت	هر یکی در جای پنهان جا گرفت
آدمی را دشمن پنهان بسیست	آدمی با حذر عاقل کیست ۱۰۳۵
خلق پنهان زشتشان و خوبشان	می زند بر دل بهر دم کوبشان
بهر غسل از درروی در جویبار	بر تو آسیبی زند در آب خار
گر چه پنهان خار در آبست پست	چونکه در تو می خلد دانی که هست
خار خار و حیها و وسوسه	از هزاران کس بود نی يك کسه
باش تا حسهای تو مبدل شود	تا بینیشان و مشکل حل شود ۱۰۴۰
تا سخنهای کیان رد کرده	تا کیان را سرور خود کرده

باز طالبیدن نخچیران از خرگوش سر اندیشه اورا

بعد از آن گفتند کای خرگوش چیست در میان آر آنچ در ادراك تست

ای که باشیری تو در پیچیده باز گو رأیی که اندیشیده
مشورت ادراک و هشیاری دهد عقلها مر عقل را یاری دهد
گفت پیغمبر بکن ای رأی زن مشورت کالمستشار مؤتمن

منع کردن خرگوش راز را از ایشان

گفت هر رازی نشاید باز گفت جفت طاق آید کهی که طاق جفت ۱۰۴۵
از صفا کر دم زنی با آینه تیره گردد زود بامان آینه
در بیان این سه کم جنبان لب از ذهاب و از ذهاب وز مذهب
کین سه را خصمست بسیار و عدو در کمینت ایستد چون داند او
وز بگوئی بایکی دو الوداع ککل سر جاوز الاثنین شاع
گر دو سه پرنده را بندی بهم بر زمین مانند محبوس از الم ۱۰۵۰
مشورت دارند سر پوشیده خوب در کنایت با غلط افکن مشوب
مشورت کردی پیغمبر بسته سر گفته ایشان جواب وبی خبر
در مثالی بسته گفتی رای را تا نداند خصم از سر پای را
او جواب خویش بگرفتی ازو وز سؤالش می نپردی غیر بو

قصه مکر خرگوش

ساعتی تأخیر کرد اندر شدن بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن ۱۰۵۵
زان سبب کاندر شدن او ماند دیر خالک را میکند و می غرید شیر
گفت من گفتم که عهد آن خسان خام باشد خام وسست و نارسان
دمدمه ایشان مرا از خر فکند چند بفرید مرا این دهر چند
سخت در ماند امیر سست ریش چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش
راه هموار است و زیرش دامها قحط معنی در میان نامها ۱۰۶۰
لفظها و نامها چون دامهاست لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست

- آن یکی رنگی که جوشد آب ازو
منبع حکمت شود حکمت طلب
لوح حافظ لوح محفوظی شود
چون معلم بود عقلش مرد را
عقل چون جبریل گوید احمدا
تو مرا بگذازین پس پیش ران
هر که ماند از کاهلی بی شکرو صبر
هر که جبر آورد خود رنجور کرد
گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ
جبر چه بود بستن اشکسته را
چون درین ره پای خود نشکسته
و آنک پایش در ره کوشش شکست
حامل دین بود او محمول شد
تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه
تا کنون اختر اثر کردی در او
گر ترا اشکال آید در نظر
تازه کن ایمان نه از گفت زبان
تا هوا تازه ست ایمان تازه نیست
کرده تأویل حرف بکر را
بر هوا تأویل قرآن می کنی
زیافت تأویل رکبک مگس
- سخت کم یابست رو آن را بجو
فارغ آید او ز تحصیل و سبب
عقل او از روح محفوظی شود
بعد ازین شد عقل شاگردی و را ۱۰۶۵
گر یکی گامی نهم سوزد مرا
حد من این بود ای سلطان جان
او همین داند که گیرد پای جبر
تا همان رنجوریش در کور کرد
رنج آرد تا بمیرد چون چراغ ۱۰۷۰
یا بیوستن رگی بگسسته را
بر که میخندی چه پا را بسته
در رسید او را براق و بر نشست
قابل فرمان بد او مقبول شد
بعد ازین فرمان رساند بر سپاه ۱۰۷۵
بعد ازین باشد امیر اختر او
پس توشک داری در انشق القمر
ای هوا را تازه کرده در نهان
کین هوا جز قفل آن دروازه نیست
خویش را تأویل کن فی ذکر را ۱۰۸۰
پست و کثر شد از تو معنی سنی
همچو کشتی بان همی افراشت سر
مدتی در فکر آن می مانده ام
آن مگس بر برک کاه و بول خر
گفت من دریا و کشتی خوانده ام

اینک این دریا و این کشتی و من
 ۱۰۸۵ بر سر دریا همی راند او عمد
 بود بی حد آن چنین نسبت بدو
 عالمش چندان بود کش بینش است
 صاحب تأویل باطل چون مکس
 گر مکس تأویل بگذارد برای
 ۱۰۹۰ آن مکس نبود کش این عبرت بود

تولیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

همچو آن خرگوش کو بر شیرزد
 روح او کسی بود اندر خورد فد
 شیر میگفت از سر تیزی و خشم
 کز ره گوشم عدو بر بست چشم
 مکر های جبریانم بسته کرد
 تیغ چو بینشان تنم را خسته کرد
 زین سپس من نشنوم آن دمدمه
 بانگ دیوانست و غولان آن همه
 ۱۰۹۵ بردران ای دل تو ایشان را مه ایست
 پوست چه بود گفته های رنگ رنگ
 این سخن چون پوست و معنی مغزدان
 چون زره بر آب کش نبود درنگ
 این سخن چون نقش و معنی همچو جان
 پوست باشد مغز بد را عیب پوش
 مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش
 چون قلم از باد بد دفتر ز آب
 هرچ بنویسی فنا گردد شتاب
 ۱۱۰۰ نقش آبت ار وفا جویی از آن
 باد در مردم هوا و آرزوست
 خوش بود پیغامهای کردگار
 خطبه شاهان بگردد و آن کیا
 ز آنک بوش پادشاهان از هواست
 باز کردی دستهای خود کزان
 چون هوا بگذاشتی پیغام هوست
 کو ز سر تا پای باشد پایدار
 جز کیا و خطبه های انبیا
 بار نامه انبیا از کبریاست

- از درمها نام شاهان بر کنند
نام احمد نام جمله انبیاست
نام احمد تا ابد بر می زنند ۱۰۰
چونك صد آمد نود هم پیش ماست

هم در بیان مکر خر گوش

- در شدن خر گوش بس تأخیر کرد
در ره آمد بعد تأخیر دراز
مکرها با خویشتن تقریر کرد
تا بگوش شیر گوید يك دوراز
تا چه عالمهاست در سودای عقل
صورت ما اندرین بحر عذاب
تا نشد پر بر سر دریا چو طشت
عقل پنهانست و ظاهر عالمی
هر چه صورت می وسیلت سازدش
تا نبیند دل دهنده راز را
اسب خود را یاوه داند و زستیز
اسب خود را یاوه داند آن جواد
در فغان وجست وجو آنخیره سر
کآن که دزدید اسب ما را کوو کیست
آری این اسبست لیکن اسب کو
جان ز پیدایی و نزدیکیست کم
کی بینی سرخ و سبز وفور را
ليك چون در رنگ کم شدهوش تو
چونك شب آن رنگها مستور بود
نیست دید رنگ بی نور برون
این برون از آفتاب و از سها
چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم ۱۱۱۰
تا بینی پیش ازین سه نور را
شد ز نور آن رنگها روپوش تو
پس بدیدی دید رنگ از نور بود
همچنین رنگ خیال اندرون
واندرون از عکس انوار علی ۱۱۱۵
۱۱۲۰
۱۱۲۵

- نور نور چشم خود نور دلست
باز نور نور دل نور خداست
شب بند نوری ندیدی رنگ را
دیدن نورست آنکه دید رنگ
رنج و غم را حق پی آن آفرید ۱۱۳۰
پس نهانها بضد پیدا شود
که نظر بر نور بود آنکه برنگ
پس بضد نور دانستی تو نور
نور حق را نیست ضدی در وجود
لا جرم ابصارنا لا تدرك که ۱۱۳۵
صورت از معنی چو شیراز بیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد ۱۱۴۰
صورت از بی صورتی آمد برون
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست
فکر ماتریست از هو در هوا
هر نفس نو می شود دنیا و ما
عمر همچون جوی نو نو می رسد ۱۱۴۵
آن ز تیزی مستر شکل آمدست
شاخ آتش را بجنبانی بساز
- نور چشم از نور دلها حاصلست
کوز نور عقل و حس پاک وجد است
پس بضد نور پیدا شد ترا
وین بضد نور دانی بی درنگ
تا بدین ضد خوش دلی آید پدید
چونک حق رانیست ضد پنهان بود
ضد بضد پیدا بود چون روم و رنگ
ضد ضد را مینماید در صدور
تا بضد او را توان پیدا نمود
و هو یدرک بین تواز موسی و که
یا چو آواز و سخن زانیشه دان
تو ندانی بحر اندیشه کجاست
بحر آن دانی که باشد هم شریف
از سخن و آواز او صورت بساخت
موج خود را باز اندر بحر برد
باز شد که اننا الیه راجعون
مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
در هوا کی باید آید تا خدا
بی خبر از نو شدن اندر بقا
مستمری مینماید در جسد
چون شرکش تیز جنبانی بدست
در نظر آتش نماید بس دراز

این درازی مدت از تیزی صنع
طالب این سر اگر علامه‌ایست
مینماید سرعت انگیزی صنع
نک حسام‌الدین که سامی‌نامه‌ایست

آمدن خرگوش نزد شیر و خشم شیر بروی

شیر اندر آتش و در خشم و شور
می‌دود بی دهشت و گستاخ او
دید کآن خرگوش می‌آید زدور
خشمگین و تند و تیز و ترش رو
کز شکسته آمدن تهمت بود
چون رسید او پیشتر نزدیک صف
منکه گاوان را ز هم بدریده‌ام
نیم خرگوشی که باشد کوچنیز
۱۱۵۰
ترک خواب و غفلت خرگوش کن
غره این شیرای خر، گوش کن
امر ما را افکند اندر زمین
۱۱۵۵
عذرگفتن خرگوش

گفت خرگوش الامان عذریم هست
گفت چه عذر ای قصور ابله‌هان
گر دهد عفو خداوندیت دست
این زمان آیند در پیش شهان
عذر احمق را نمی‌شاید شنید
عذر نادان زهر دانش کش بود
۱۱۶۰
عذرت ای خرگوش از دانش‌تهی
گفت ای شه ناکسی را کس شمار
خاصه از بهر زکوة جاه خود
بهر کوفی بهر جو می‌دهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم
گفت دارم من کرم بر جای او
گفت بشنو گر نباشد جای لطف
عذر نادان زهر دانش کش بود
من چه خرگوشم که در گوشم نهی
عذر استم دیده را گوش دار
کمرهی را تو مران از راه خود
هر خسی را برسر و رو می‌نهد
از کرم دریا نکردد بیش و کم
۱۱۶۵
جامه هر کس برم بالای او
سر نهادم پیش از درهای علف

من بوقت چاشت در راه آمدم
 با من از بهر تو خرگوشی دگر
 ۱۱۷۰ شیری اندر راه قصد بنده کرد
 کفتمش ما بنده شاهنشیم
 گفت شاهنش که باشد شرم دار
 هم ترا و هم شهن را بردم
 کفتمش بگذار تا بار دگر
 ۱۱۷۵ گفت همراه را کرو نه پیش من
 لابه کردیمش بسی سودی نکرد
 یارم از زفتی سه چندان بد که من
 بعد ازین ز آن شیر این ره بسته شد
 از وظیفه بعد ازین اومید بُر
 ۱۱۸۰ کر وظیفه بایدت ره پاک کن
 با رفیق خود سوی شاه آمدم
 جفت و همراه کرده بودند آن نفر
 قصد هر دو همراه آینده کرد
 خواجه تاشان که آن در گهیم
 پیش من تو یاد هر نا کس میار
 کر تو بایارت بگردید از درم
 روی شه بینم برم از تو خبر
 ورنه قربانی تو اندر کیش من
 یار من بستد مرا بگذاشت فرد
 هم بلطف و هم بخوبی هم بتن
 رشته ایمان ما بگسسته شد
 حق همی گویم ترا و الحق مُر
 حین بیا و دفع آن بی باک کن

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او

گفت بسم الله بیا تا او کجاست
 تا سزای او و صد چون او دهم
 اندر آمد چون قلاوزی پیش
 سوی چاهی کونشانش کرده بود
 ۱۱۸۵ میشدند این هر دو تا نزدیک چاه
 آب کاهی را بهامون می برد
 دام مکر او کمند شیر بود
 موسبی فرعون را با رود نیل
 پیش در شو کرهمی گویی تو راست
 و در دروغست این سزای تو دهم
 تا برد او را بسوی دام خویش
 چاه مغ را دام جانش کرده بود
 اینت خرگوشی چو آبی زیرگاه
 کاه کوهی را عجب چون میبرد
 طرفه خرگوشی که شیری میر بود
 میکشد با لشکر و جمع ثقیل

- پشهٔ نمرود را با نیم پر می‌شکافد بی محابا درز سر
 حال آن کو قول دشمن را شنود
 ۱۱۹۰ بین جزای آنک شد یار حسود
 حال نمرودی که شیطان را شنود
 دشمن ارچه دوستانه گویدت
 دام دان کرچه ز دانه گویدت
 گر بتن لطفی کند آن قهردان
 دشمنانرا بساز شناسی زدوست
 ۱۱۹۵ ناله و تسبیح و روزه ساز کن
 زیر سنگ مکر بد ما را مکوب
 شیر را مگمار بر ما زین کمین
 اندر آتش صورت آبی منه
 نیستها را صورت هستی دهی
 ۱۲۰۰ چيست مستی بند چشم از دید چشم
 چوب گز اندر نظر صندل شدن
 چيست مستی حسها مبدل شدن

قصهٔ هدهد و سلیمان در بیان آنک چون قضا آید

چشمهای روشن بسته شود

- چون سلیمان را سرا پرده زدند
 هم زبان و محرم خود یافتند
 جمله مرغان ترك کرده چيك چيك
 هم زبانی خویشی و پیوندیست
 ۱۲۰۵ ای بسا هندو و ترك هم زبان
 پس زبان محرمی خود دیگرست
 غیر نطق و غیر ایمان و سجل
 پیش او مرغان بخدمت آمدند
 پیش او يك يك بجان بشتافتند
 با سلیمان گشته افصح من اخيك
 مرد با نا محرمان چون بندیست
 ای بسا دوترك چون بیگانگان
 هم دلی از هم زبانی بهترست
 صد هزاران ترجمان خیزد زدل

- ۱۲۱۰ جمله مرغان هر یکی اسرار خود
 با سلیمان يك يك وای نمود
 از تکبرنی و از هستی خویش
 چون بیاید برده را از خواجه
 چونك دارد از خریدارش ننگ
 نوبت دهد رسید و پیشه اش
 گفت ای شه يك هنر کان که ترست
 ۱۲۱۵ گفت بر گو تا کدامست آن هنر
 بنگرم از اوج با چشم یقین
 تا کجاست و چه غمتش چهرنگ
 ای سلیمان بهر لشکرگاه را
 ۱۲۲۰ پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق
 در یابانهای بی آب عمیق

طعنه زاغ در دعوی هدهد

- زاغ چون بشنود آمد از حسد
 از ادب نبود پیش شه مقال
 کرمر او را این نظر بودی مدام
 چون گرفتار آمدی در دام او
 ۱۲۲۵ پس سلیمان گفت ای هدهد رواست
 چون نمایی مستی ای خورده تودوغ
 با سلیمان گفت کو کز گفت و بد
 خاصه خودلاف دروغین و محال
 چون ندیدی زیر مُشتی خاک دام
 چون قفس اندر شدی ناکام او
 کز تو در اول قدح این درخاست
 پیش من لافی زنی آنکه دروغ

جواب گفتن هدهد طعنه زاغ را

- گفت ای شه بر من عور گدا
 قول دشمن مشنو از بهر خدا
 گر نباشد این که دعوی میکنم
 من نهادم سر ببر این کردندم

- زاغ کو حکم قضا را منکرست
در تو تا کافی بود از کافران
من بینم دام را اندر هوا
چون قضا آید شود دانش بخواب
از قضا این تعبیه کی نادرست
از قضا دان کو قضا را منکرست

قصه آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح

نهی و ترك تاویل

- بوالبشر کو علم الاسماء بگست
اسم هر چیزی چنان کآن چیز هست
هر لقب کو داد آن مبدل نشد
هر ك آخر مؤمنست اول بدید
اسم هر چیزی تو از دانا شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش
نزد موسی نام چو بش بد عصا
بد عمر را نام اینجا بت پرست
آنك بد نزدك ما نامش منی
صورتی بود این منی اندر عدم
حاصل آن آمد حقیقت نام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهد
چشم آدم چون بنور پاك دید
چون ملك انوار حق دروی یافت
اینچنین آدم که نامش می برم
- صد هزاران علمش اندر هر رگست
تا پایان جهان او را داد دست
آنكه چستش خواند او کاهل نشد
هر ك آخر کافر او را شد پدید
سر رمز علم الاسماء شنو
اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد خالق بود نامش ازدها
ليك مؤمن بود نامش در الست
پیش حق بودی تو کین دم با منی
پیش حق موجود نه پیش و نه کم
پیش حضرت کآن بود انجام ما
نی بر آن کو عاریت نامی نهد
جان و سر نامها گشتش پدید
در سجود افتاد و در خدمت شتافت
گر ستایم تا قیامت قاصریم

- اینهمه دانست چون آمد قضا
 ۱۲۵۰ کی عجب نبی از پی تحریم بود
 در دلش تأویل چون ترجیح یافت
 باغبان را خار چون دریای رفت
 چون ز حیرت رست باز آمد براه
 رَبَّنَا اَنَا ظَلَمْنَا كَفْتُ و آه
 ۱۲۵۵ این قضا ابری بود خورشید پوش
 من اگر دامی نبینم گاه حکم
 ای خنک آنکو نکوکاری گرفت
 گر قضا پوشد سیه همچون شب
 گر قضا صد بار قصد جان کند
 ۱۲۶۰ این قضا صد بار اگر راحت زند
 از کرم دان اینکه می ترساندت
 اینسخن پایان ندارد گشت دیر
 پای واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه رسید
 چونک نزد چاه آمد شیر دید
 گفت پا واپس کشیدی تو چرا
 ۱۲۶۵ گفت کو پایم که دست و پای رفت
 رنگ و رویم را نمی بینی چو زر
 حق چو سیما را معرف خوانده است
 رنگ و بو غماز آمد چون جرس
 بانگ هر چیزی رساند زو خبر
 داشت يك نبی شد بر وی خطا
 یا بتأویلی بُد و توهیم بود
 طبع در حیرت سوی گندم شتافت
 دزد فرصت یافت و کالا برد تفت
 دید برده دزد رخت از کارگاه
 یعنی آمد ظلمت و کم گشت راه
 شیر واژدها شود زو همچو موش
 من نه تنها جاهلم در راه حکم
 زور را بگذاشت او زاری گرفت
 هم قضا دستت بگیرد عاقبت
 هم قضا جانت دهد درمان کند
 بر فراز چرخ خرگاهت زند
 تا بملك ایمنی بنشاندت
 گوش کن توقصه خرگوش و شیر
 کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید
 پای را واپس مکش پیش اندر آ
 جان من لرزید و دل از جای رفت
 ز اندرون خود می دهد رنگم خبر
 چشم عارف سوی سیما مانده است
 از فرس آ که کند بانگ فرس
 تا بدانی بانگ خر از بانگ در

- گفت پیغمبر بتمیز کسان
رنگ او از حال دل دارد نشان
رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر
در من آمد آنک دست و پایبرد
آنک در هر چه در آید بشکند
در من آمد آنک ازوی گشت مات
این خود اجزا اند کلیات ازو
تاجهان که صابرست و که شکور
آفتابی کو بر آید نارگون
اخترانی تافته بر چار طاق
ماه کو افزود زاختر در جمال
این زمین با سکون باادب
ای بسا که زین بلای مرد ریگ
این هوا باروح آمد مقترن
آب خوش کوروح را همشیره شد
آتشی کو باد دارد در بروت
حال دریا ز اضطراب وجوش او
چرخ سرگردان که اندر جستجوست
که حسیض و گاه اوسط گاه اوج
خود ای جزوی ز کلها مختلط
چونک کلیات را رنجست و درد
خاصه جزوی کو ز اضا دست جمع
- ۱۲۷۰ مَرِّ مَخْفِیٍّ لَدَى طَى اللِّسَانِ
رحمتم کن مهر من در دل نشان
بانگ روی زرد باشد صبر و نگر
رنگ رو و قوت و سیاه ببرد
هر درخت از بین و بن او بر کند
۱۲۷۵ آدمی و جانور جامد نبات
زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
بوستان که حله پوشد گاه عور
ساعتی دیگر شود او سر نگون
لحظه لحظه مبتلای احتراق
شد زرنج دق مانند خیال
۱۲۸۰ اندر آرد زلزلش در لرزت
گشته است اندر جهان او خرد و ریگ
چون قضا آید شود زشت و عفن
در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
هم یکی بادی برو خواندیم موت
فهم کن تبدیلهای هوش او
حال او چون حال فرزندان اوست
اندرو از سعد و نحسی فوج فوج
فهم می کن حالت هر منبسط
جزو ایشان چون نباشد روی زرد
۱۲۹۰ ز آب و خاک و آتش و بادست جمع

این عجب نبود که میش از کرگ جست این عجب کین میش دل در کرگ بست
زندگانی آشتی ضد هاست مرگ آن کاندرمیا نشان جنگ خاست
لطف حق این شیر را و گور را الف دادست این دود دور را
چون جهان رنجور وزندانی بود چه عجب رنجور اگر فانی بود
خواند بر شیر او ازین روپنها گفت من پس مانده ام زین بندها

پرسیدن شیر از سبب پا واپس کشیدن خرگوش

شیر گفتش تو ز اسباب مرض این سبب گو خاص که اینستم غرض
گفت آن شیر اندرین چه ساکنست اندرین قلعه ز آفات ایمنست
قعر چه بگزید هرک عاقلست ز آنک در خلوت صفا های دلست
ظلمت چه به که ظلمت های خلق سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق
گفت پیش آ زخمم اورا قاهرست تو بین کان شیر در چه حاضرست
گفت من سوزیده ام ز آن آتشی تو مگر اندر بر خویشم کشی
تا بپشت تو من ای کان کرم چشم بگشایم بچه در بنکرم

نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خود را و آن

خرگوش را در آب

چونک شیر اندر بر خویشش کشید در پناه شیر تا چه می دويد
چونک در چه بنگریدند اندر آب اندر آب از شیر او در تافت تاب
شیر عکس خویش دید از آب تفت شکل شیری در برش خرگوش رفت
چونک خصم خویش را در آب دید مرورا بگذاشت و اندر چه جهید
در افتاد اندر چاهی کو کننده بود ز آنک ظلمش در سرش آینه بود
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان این چنین گفتند جمله عالمان
هرک ظالمتر چش باهول تر عدل فرمودست بتر را بتر

- ای که تو از ظلم چاهی میکنی
گرد خود چون کرم پیلله بر متن
مرضیفان را تو بی خصمی مدان
گر تو پیللی خصم تو از تو رمید
گر ضعیفی در زمین خواهد امان
گر بدنانش گزی پر خون کنی
شیر خود را دید در چه وز غلو
عکس خود را اوعدو* خویش دید
ای بسی ظلمی که بینی در کسان
اندر ایشان تافته هستی تو
آن توی و آن زخم بر خود میزنی
در خود آن بدرا نمی بینی عیان
حمله بر خود میکنی ای سادهمرد
چون بقعر خوی خود اندر رسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود
هرک دندان ضعیفی می کند
ای بدیده عکس بد بر روی عم
مؤمنان آینه همدیگرند
پیش چشم داشتی شیشه کبود
گر نه کوری این کبودی دان ز خویش
مؤمن از بنظر* بنور الله نبود
- از برای خویش دامی میکنی
بهر خود چه میکنی اندازه کن
از نبی ذا جاء نصر الله خوان
نك جزا طیراً ابایلت رسید
غلغل افتد در سپاه آسمان ۱۳۱۵
درد دندانست بگیرد چون کنی
خویش را شناخت آن دم از عدو
لاجرم بر خویش شمشیری کشید
خوی تو باشد در ایشان ایفلان
از نفاق و ظلم و بد مستی تو ۱۳۲۰
بر خود آن ساعت تولعت میکنی
ورنه دشمن بودی خود را بجان
همچو آشپز یکباره خود حمله کرد
پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
نقش او آنکش دگر کس مینمود ۱۳۲۵
کار آن شیر غلط بین می کند
بدنه عمست آن توی از خودمردم
این خبر می از پیمبر آورند
ز آن سبب عالم کبودت می نمود
خویش را بد کومگو کسر اتویش ۱۳۳۰
غیب مؤمن را برهنه چون نمود

چونك تو ينظر بنورالله بُدى
 اندك اندك آب بر آتش بزن
 تو بزن يا ربنا آب طهور
 آب دريا جمله در فرمان تست ۱۳۳۵
 گرتوخواهی آتش آب خوش شود
 اين طلب در ما هم از ايجاد تست
 بی طلب تو اين طلب مان داده
 بی شمار و حد عطا ها داده

مژده بردن خرگوش سوی نخچیران که شیردرچاه افتاد

چونك خرگوش ازراهی شاد گشت
 شیر را چون دید در چه کشته زار ۱۳۴۰
 دست میزد چون رهید از دست مرگ
 شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد
 برکها چون شاخ را بشکافتند
 با زبان شطاهُ شکر خددا
 که پیروز اصل مارا زوالعطا ۱۳۴۵
 جان های بسته اندر آب و گل
 در هوای عشق حق رقصان شوند
 چشمشان رقصان وجانها خود می پرس
 شیر را خرگوش در زندان نشاند
 در چنان ننگی و آنکه این عجب ۱۳۵۰
 ای تو شیری در تك این چاه فرد
 نفس خرگوش بصحرا در چرا
 سوی نخچیران دوان شد تابدشت
 چرخ می زد شادمان تا مرغزار
 سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ
 سر بر آورد و حریف باد شد
 تا بیالای درخت اشتافتند
 می سراید هر بر و برگی جدا
 تا درخت استغلاظ آمد واستوی
 چون رهند از آب و گلها شاد دل
 همچو قرص بدر بی نقصان شوند
 وانك گرد جان از آنها خود می پرس
 ننگ شیری کو زخرگوشی بماند
 فخر دین خواهد که گویندش لقب
 نفس چون خرگوش خونت ریخت و خورد
 تو بقر این چه چون و چرا

سوی نخچیران دوید آن شیر گیر
مژده مژده ای گروه عیش ساز
مژده مژده کآن عبدو جانها
آنك از پنجه بسی سرها بكوفت
كاشیروا یا قوم از جاء البشیر
كآن سگك دوزخ بدوزخ رفت باز
كند قهر خالفش دندانها
هم چو خس جاروب مرکش هم بروفت

۱۳۵۵

جمع شدن نخچیران گرد خرقوش و ثنا گفتن اورا

جمع گشتند آن زمان جمله و خوش
حلقه کردند اوچو شمعی در میان
تو فرشته آسمانی یا پری
هرچ هستی جان ما قربان تست
راند حق این آب را در جوی تو
باز گو تا چون سگالیدی بمکر
باز گو تا قصه درمانها شود
باز گو کز ظلم آن استم نما
گفت تأیید خدا بود ای مهان
قوتم بخشید و دل را نور داد
از بر حق می رسد تفضیلها
حق بدور و نوبت این تأیید را
هین بملك و نوبتی شادی مکن
آنك ملكش برتر از نوبت تنند
برتر از نوبت ملوك باقی اند
ترك این شرب اربگویی يك دوروز
شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش
سجده کردندش همه صحرایان
نی تو عزرا بیل شیران نری
دست بردی دست و بازویت درست
آفرین بر دست و بر بازوی تو
آن عوانرا چون بمالیدی بمکر
باز گو تا مرهم جانها شود
صد هزاران زخم دارد جان ما
ورنه خرگوشی که باشد در جهان
نور دل مردست و پارا زور داد
باز هم از حق رسد تبدیلها
مینماید اهل ظن و دید را
ای تو بسته نوبت آزادی مکن
برتر از هفت انجمش نوبت زنند
دور دائم روحها با ساقی اند
در کنی اندر شراب خلد پوز

۱۳۶۰

۱۳۶۵

۱۳۷۰

تفسیر رجعنا من جهاد الا صغر الی جهاد الا کبر

ای شهبان کشتیم ما خصم برون	ماند خصمی زو بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست	شیر باطن سخره خر گوش نیست
دوزخست این نفس و دوزخ ازدهاست	کو بدریاها نگردد کم و کاست
۱۳۷۵ هفت دریا را در آشامد هنوز	کم نگردد سوزش آن خلق سوز
سنگها و کافران سنگ دل	اندر آیند اندرو زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا	تا زحق آید مر او را این ندا
سیر کشتی سیر گوید نی هنوز	اینت آتش اینت تابش اینت سوز
۱۳۸۰ عالمی را لقمه کرد و در کشید	معه اش نعره زنان هل من مزید
حق قدم بر وی نهید از لامکان	آنکه او ساکن شود از کن فکان
چونک جزو دوزخست این نفس ما	طبع کل دارند جمله جزوها
اینقدم حق را بود کو را کشد	غیر حق خود کی کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست	اینکمان را باز گون کثر تیرهاست
۱۳۸۵ راست شو چون تیر واره از کمان	کز کمان هر راست بجهد بیگمان
چونک واگشتم ز پیکار برون	روی آوردم بپیکار درون
قد رجعنا من جهاد الا صغریم	با نبی اندر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم و توفیق و لاف	تا بسوزن بر کنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند	شیر آنست آن که خود را بشکند

آمدن رسول روم تا امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه و دیدن

او کرامات عمر رضی الله عنه

۱۳۹۰ تا عمر آمد ز قیصر یک رسول	در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفه ای چشم	تا من اسب و رخت را آنجا کشم

- قوم گفتندش که او را قصر نیست
 گرچه از میری ورا آوازه ایست
 ای برادر چون بینی قصر او
 چشم دل از مو و علت پاک آر
 هرک را هست از هوسها جان پاک
 چون محمد پاک شد زین نار و دود
 چون رفیقی و سوسه بد خواه را
 هرکرا باشد ز سینه فتح باب
 حق پدید است از میان دیگران
 دو سر انگشت بر دو چشم نه
 گر بینی این جهان معدوم نیست
 توز چشم انگشت را بردار هین
 نوح را گفتند امت کو ثواب
 رو و سر در جامها پیچیده اید
 آدمی دیدست و باقی پوستست
 چونک دید دوست نبود کور به
 چون رسول روم این الفاظ نر
 دیده را برجستن عمر گماشت
 هر طرف اندر پی آن مرد کار
 کین چنین مردی بود اندر جهان
 جست او را تاش چون بنده بود
 دید اعرابی زنی او را دخیل
- مر عمر را قصر جان روشنیست
 همچو درویشان مر اورا کازه ایست
 چونک در چشم دلت رستست و
 و آنکهان دیدار قصرش چشم دار ۱۳۹۵
 زود بیند حضرت و ایوان پاک
 هر کجا رو کرد وجه الله بود
 کی بدانی تسم وجه الله را
 او ز هر شهری بیند آفتاب
 همچو ماه اندر میان اختران ۱۴۰۰
 هیچ بینی از جهان انصاف ده
 عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
 و آنکھانی هر چه میخواهی بین
 گفت او ز آنسوی و استغشوا ثبات
 لاجرم با دیده و ناریده اید ۱۴۰۵
 دید آن است آن که دید دوستست
 دوست کو باقی نباشد دور به
 در سماع آورد شد مشتاق تر
 رخت را و اسب را ضایع گذاشت
 می شدی پیرسان او دیوانه وار ۱۴۱۰
 وز جهان مانند جان باشد نهان
 لاجرم جوینده یا بنده بود
 گفت عمر نک بزیر آن نخیل

زیر خرمابن ز خلقان او جدا زیر سایه خفته بین سایه خدا
یافتن رسول روم امیرالمؤمنین عمر را رضی الله عنه خفته
در زیر نخل

۱۴۱۵ آمد او آنجا و از دور ایستاد مر عمر را دید و در لرز اوفتاد
هیبتی ز آن خفته آمد بر رسول حالتی خوش کرد در جانش نزول
مهر و هیبت هست ضد همدگر این دوش را دید جمع اندر جگر
گفت با خود من شهان را دیده‌ام پیش سلطانان مه و بگزیده‌ام
از شهانم هیبت و ترسی نبود هیبت این مرد هوشم را ربود
رفته‌ام دریشه شیر و پلنگ روی من زیشان نگردانید رنگ
بس شدستم در مصاف و کارزار همچو شیر آن دم که باشد کارزار
بس که خوردم بس زدم زخم کران دل قوی تر بوده‌ام از دیگران
بی سلیح این مرد خفته بر زمین من بهفت اندام لرزان چیست این
هیبت حقست این از خلق نیست هیبت این مرد صاحب دل نیست
هرک ترسید از حق و تقوی کزید ترسد از وی جن و انس و هر که دید
۲۴۲۵ اندرین فکرت بحرمت دست بست بعد یکساعت عمر از خواب جست

سلام کردن رسول روم امیرالمؤمنین را رضی الله عنه

کرد خدمت مر عمر را و سلام گفت پیغمبر سلام آنکه کلام
پس علیکش گفت او را پیش خواند ایمنش کرد و بیشن خود نشاند
لا تخافوا هست نزل خایفان هست در خور از برای خایف آن
هرک ترسد مر و را ایمن کنند مر دل ترسنده را ساکن کنند
آنک خوفش نیست چون گویی مترس درس چه دهی نیست او محتاج درس
آندل از جا رفته را دلشاد کرد خاطر ویرانش را آباد کرد

- بعد از آن گفتش سخن های دقیق
وز نوازشهای حق ابدال را
حال چون جلوه است ز آن زیبا عروس
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز
جلوه کرده عام و خاصان را عروس
هست بسیار اهل حال از صوفیان
از منازل های جانش یاد داد
وز زمانی کز زمان خالی بدست
وز هوایی کاندرو سیمرغ روح
هر یکی پروازش از آفاق بیش
چون عمر اغیار رورا یار یافت
شیخ کامل بود و طالب مشتهی
دید آن مرشد که او ارشاد داشت
سؤال کردن رسول روم از امیر المؤمنین رضی الله عنه
مرد گفتش ای امیر المؤمنین
مرغ بی اندازه چون شد در قفص
بر عدمها کآن ندارد چشم و گوش
از فسون او عدمها زود زود
باز بر موجود افسونی چو خواند
گفت در گوش کل و خندانش کرد
گفت با جسم آیتی تاجان شد او
باز در گوشش دهد نکته مخوف
- وز صفات پاک حق نعم الرقیق
تا بداند او مقام و حال را
وین مقام آن خلوت آمد با عروس ۱۴۳۵
وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
خلوت اندر شاه باشد یا عروس
نادرست اهل مقام اندر میان
وز سفرهای روانش یاد داد
وز مقام قدس که اجلالی بدست ۱۴۴۰
پیش ازین دیدست پرواز و فتوح
وز امید و نهمت مشتاق بیش
جان او را طالب اسرار یافت
مرد چابک بود و مرکب در گهی
تخم پاک اندر زمین پاک کاشت ۱۴۴۵
جان زیبالا چون بیآمد در زمین
گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
چون فسون خواند همی آید بجوش
خوش معلق میزند سوی وجود
زو دوا سبه در عدم موجود راند ۱۴۵۰
گفت با سسک و عقیق کانش کرد
گفت با خورشید تا رخشان شد او
در رخ خورشید افتد صد کسوف

کو چو مشک از دیده خود اشک راند
 کو مر اقب گشت و خامش مانده است
 حق بگوش او معمی گفته است
 کآن کنم کو گفت با خود ضد آن
 ز آن دویک را بر گزیند ز آن کنف
 کم فشار این پنبه اندر گوش جان
 تا کنی ادراک رمز و فاش را
 وحی چه بود گفتی از حس نهان
 گوش عقل و گوش ظن زین مفلس است
 و آنک عاشق نیست حبس جبر کرد
 این تجلی مه است این ابر نیست
 جبر آن اماره خود کلامه نیست
 که خدا بگشادشان در دل بصر
 ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش
 قطره ها اندر صدفها گوهرست
 در صدف آن درّ خردست و سترک
 از برون خون و درونشان مشکها
 چون رود در ناف مشککی چون شود
 در دل اکسیر چون کیرد کهر
 چون دریشان رفت شد نور جلال
 در تن مردم شود اوروح شاد
 مستحیلش جان کند از سلسبیل

تا بگوش ابر آن گویا چه خواند
 ۱۴۵۵ تا بگوش خاک حق چه خوانده است
 در تردد هرک او آشفته است
 تا کند مجبوسش اندر دو گمان
 هم زحق ترجیح یابد یک طرف
 گر نخواهی در تردد هوش جان
 ۱۴۶۰ تا کنی فهم آن معماهاش را
 پس محل وحی گردد گوش جان
 گوش جان و چشم جان جز این حس است
 لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد
 این معیت با حقست و جبر نیست
 ۱۴۶۵ و ربود این جبر جبر عامه نیست
 جبر را ایشان شناسندای پسر
 غیب آینده بر ایشان گشت فاش
 اختیار و جبر ایشان دیگرست
 هست بیرون قطره خرد و بزرگ
 ۱۴۷۰ طبع ناف آهوست آن قوم را
 تو مگو کین مایه بیرون خون بود
 تو مگو کین مس بیرون بد محقر
 اختیار و جبر در تو بد خیال
 نان چو در سفر هست باشد آن جماد
 ۱۴۷۵ در دل سفره نگردد مستحیل

قوت جانست این ای راست خوان تا چه باشد قوت آن جان جان
 گوشت پاره آدمی با عقل و جان می شکافد کوه را با بحر و کان
 زور جان کوه کن شق حجر زور جان جان در انشق القمر
 کر کشاید دل سر انبان راز جان بسوی عرش آرد ترك تاز

اضافت کردن آدم آن زلت را بخویشتن که «ربنا ظلمنا» و اضافت

کردن ابلیس گناه خود را بخدا که «بما اغویتنی»

کرد ما و کرد حق هر دو بین کرد مارا هست دان پیداست این ۱۴۸۰
 کر نباشد فعل خلق اندر میان پس مگو کس را چرا کردی چنان
 خلق حق افعال ما را موجودست فعل ما آثار خلق ایزدست
 ناطقی یا حرف بیند یا غرض کی شود یکدم محیط دو عرض
 کر بمعنی رفت شد غافل ز حرف پیش و پس یکدم نبیند هیچ طرف
 آن زمان که پیش بینی آن زمان تو پس خود کی بینی این بدان ۱۴۸۵
 چون محیط حرف و معنی نیست جان چون بود جان خالق این هردوان
 چون محیط هر دو آمد ای پسر وا ندارد کارش از کار دگر
 گفت شیطان که بما اغویتنی کرد فعل خود نهان دیو دنی
 گفت آدم که ظلمنا نفسنا اوز فعل حق نبند غافل چوما
 در گنه او از ادب پنهانش کرد ز آن گنه بر خودزدن او بر بخورد ۱۴۹۰
 بعد توبه گفتش ای آدم نه من آفریدم در تو آن جرم و محن
 نه که تقدیر و قضای من بدان چون بوقت عذر کردی آن نهان
 گفت ترسیدم ادب نگذاشتم گفت من هم پاس آنت داشتم
 هرک آرد حرمت او حرمت برد هرک آرد قند لوزینه خورد
 طببات از بهر که للطیبین یار را بر کش برنجیان و بین ۱۴۹۵

يك مثال ای دل پی فرقی بیار تا بدانی جبر را از اختیار
 دست کآن لرزان بود از ارتعاش و آنک دستی را تو لرزانی زجاش
 هر دو جنبش آفریده حق شناس لیك نتوان کرد این با آن قیاس
 زین پشیمانی که لرزاندیش چون پشیمان نیست مرد مرتعش
 ۱۵۰۰ بحث عقلست این چه بحث ای حیلہ کر تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
 بحث عقلی کر درو مرجان بود آن دگر باشد که بحث جان بود
 بحث جان اندر مقامی دیگرست بادۀ جان را قوامی دیگرست
 آن زمان که بحث عقلی ساز بود این عمر با بوالحکم هم راز بود
 چون عمر از عقل آمد سوی جان بوالحکم بوجهل شد در بحث آن
 ۱۵۰۵ سوی حس و سوی عقل او کاملست گر چه خود نسبت بجان او جاهلست
 بحث عقل و حس اثر دان یا سبب بحث جانی یا عجب یا بوالعجب
 ضوء جان آمد نماند ای مستضی لازم و ملزوم و نافی مقتضی
 ز آنک یینا را که نورش بازغ است از دلیل چون غصابس فارغ است

تفسیر و هوممکم اینما کنتم

بار دیگر ما بقصه آمدیم ما از آن قصه برون خود کی شدیم
 ۱۵۱۰ گر بجهل آییم آن زندان اوست و ر بعلم آییم آن ایوان اوست
 و ر بخواب آییم مستان ویم و ر بیداری بدستان ویم
 و ر بگرییم ابر پر رزق ویم و ر بخندیم آن زمان برق ویم
 و ر بخشم و جنگ عکس قهر اوست و ر بصلح و عذر عکس مهر اوست
 ما کیم اندر جهان پیچ پیچ چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ

سؤال کردن رسول از عمر رضی الله عنه از سبب ابتلای
ارواح با این آب و عمل اجساد

- گفت یا عمر چه حکمت بود و سر
آب صافی در کلی پنهان شده
گفت تو بجای شگرفی میکنی
حبس کردی معنی آزاد را
از برای فایده این کرده
آنك از وی فایده زایده شد
صد هزاران فایده است و هر یکی
آن دم نطق که جزو جزو هاست
تو که جزوی کار تو با فایده است
گفت را اگر فایده نبود مگو
شکر یزدان طوق هر کردن بود
گر ترش رو بودن آمد شکر و بس
سر که را اگر راه باید در جگر
معنی اندر شعر جز با خبط نیست
درسر آنك مَنْ ارَادَ أَنْ يَجْلِسَ مَعَ اللَّهِ فَلْيَجْلِسْ مَعَ أَهْلِ التَّصَوُّفِ
آن رسول از خود بشد زین يك و و جام
واله اندر قدرت الله شد
سیل چون آمد بدریا بحر گشت
چون تعلق یافت نان با جانور
موم و هیزم چون فمدای نار شد
- حبس آن صافی درین جای کدر ۱۵۱۵
جان صافی بسته ابدان شده
معنی را بند حرفی می کنی
بند حرفی کرده تو باد را
تو که خود از فایده در پرده
چون نبیند آنچه ما را دیده شد ۱۵۲۰
صد هزاران پیش آن يك اندکی
فایده شد کل کل خالی چراست
پس چرا در طعن کل آری تودست
وز بود هل اعتراض و شکر جو
نی جدال و زو ترش کردن بود ۱۵۲۵
پس چوسر که شکر گوئی نیست کس
گو بشو سر کنگبین او از شکر
چون فلاسنگست اندر ضبط نیست
درسر آنك مَنْ ارَادَ أَنْ يَجْلِسَ مَعَ اللَّهِ فَلْيَجْلِسْ مَعَ أَهْلِ التَّصَوُّفِ
نی رسالت یاد ماندش نه پیام
آن رسول اینجا رسید و شاه شد ۱۵۳۰
دانه چون آمد بمزرع گشت گشت
نان مرده زنده گشت و با خبر
ذات ظلمانی او انوار شد

- ۱۵۳۵ سنگ سرمه چونك شد در دیدگان
ای خنك آن مرد کز خود رسته شد
گشت بینایی شد آنجا دید بان
در وجود زنده پیوسته شد
مرده گشت وزندگی ازوی بچست
با روان انبیا آمیختی
ماهیان بحر پاك کبریا
انبیا و اولیا را دیده گیر
مرغ جانن تنگ آید در قفس
می نجوید رستن از نادانی است
انبیای رهبر شایسته اند
که ره رستن ترا اینست این
جز که این ره نیست چارڈاین قفس
تا ترا بیرون کنند از اشتہار
در ره این از بند آہن کی کمست
قصہ بازرگان کہ طوطی او را پیغام داد بطوطیان ہندوستان
ہنگام رفتن بتجارت
- ۱۵۴۰ بود بازرگان و او را طوطی
چونك بازرگان سفر را ساز کرد
ہر غلام و ہر کنیزك را ز جود
ہریکی ازری مرادی خواست کرد
۱۵۵۰ گفت طوطی را چہ خواہی ارمغان
گفت آن طوطی کہ آنجا طوطیان
کان فلاطوطی کہ مشتاق شماست
در قفس محبوب زیبا طوطی
سوی ہندستان شدن آغاز کرد
گفت بہر تو چہ آرم گوی زود
جملہ را وعدہ بداد آن نیک مرد
کارمت از خطہ ہندوستان
چون بینی کن ز حال ما بیان
از قضای آسمان در حبس ماست

- بر شما کرد او سلام و داد خواست
گفت می شاید که من در اشتیاق
این روا باشد که من در بند سخت
این چنین باشد وفای دوستان
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار
یاد یاران یار را میمون بود
ای حریفان بت موزون خود
یک قدح می نوش کن بر یاد من
یا بیاد این فتاده خاك بیز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو
گر فراق بنده از بد بند کیست
ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ
ای جفای تو ز دولت خو برتر
نار تو اینست نورت چون بود
از حلاوت ها که دارد جور تو
نال و ترسم که او باور کند
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد
والله از زین خار در بستان شوم
این عجب بلبل که بگشاید دهان
این چه بلبل این نهنگ آتش نیست
عاشق کلست و خود کلست او
- وز شما چاره و ره ارشاد خواست
جان دهم اینجا بمیرم در فراق
گه شما بر سبزه گاهی بر درخت
من درین حبس و شمدار گلستان
يك صبحی در میان مرغزار
خاصه کآن لیلی و این معنون بود
من قدحها میخورم پر خون خود
گر همی خواهی که بدهی دامن
چونك خوردی جرعه بر خاك بریز
وعده های آن لب چون قند کو
چون تو باید بد کنی پس فرق چیست
باطرب ترا ز سماع و بانگ چنگ
و انتقام تو ز جان مجبوتر
ما تم این تا خود که سورت چون بود
وز لطافت کس نیابد غور تو
وز کرم آن جور را کمتر کند
بوالعجب من عاشق این هردو ضد
همچو بلبل زین سبب نالان شوم
تا خورد او خار را با گلستان
جمله ناخوشهاز عشق اورا خوشیست
عاشق خویشست و عشق خویش جو

۱۵۵۵

۱۵۶۰

۱۵۶۵

۱۵۷۰

صفت اجنحه طیور عقول الهی

- ۱۵۷۵ قصه طوطی جان زین سان بود کو کسی کو مجرم مرغان بود
 کو یکی مرغی ضعیفی بی گناه واندرون او سلیمان با سپاه
 چون بنالد زار بی شکر و گله افتد اندر هفت گردون غلامله
 هر دمش صد نامه صد پیک از خدا یاربسی زو شصت لبیک از خدا
 زلت او به ز طاعت نزد حق پیش کفرش جمله ایمانها خلق
 هر دمی اورا یکی معراج خاص بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
 صورتش بر خاک و جان بر لامکان لامکانی فوق وهم سالکان
 لامکانی نی که در فهم آیدت هر دمی در وی خیالی زایدت
 بل مکان و لامکان در حکم او همچو در حکم بهشتی چار جو
 شرح این کوته کن درخ زین بتاب دم مزین والله اعلم بالصواب
 باز میگردیم ازین ای دوستان سوی مرغ و تاجر و هندوستان
 ۱۵۸۰ مرد بازرگان پذیرفت این پیام کورساند سوی جنس ازوی سلام
 دیدن خواه طوطیان هندوستان را در درشت و پیغام رسانیدن

از آن طوطی

- چونك تا اقصای هندستان رسید در بیابان طوطی چندی بدید
 مرکب استانید پس آواز داد آن سلام و آن امانت باز داد
 طوطی ز آن طوطیان لرزید بس اوفتاد و مردو بگسستش نفس
 ۱۵۹۰ شد پشیمان خواجه از گفت خبر گفت رفتم در هلاك جانور
 این مگر خویشست با آن طوطیک این مگر دو جسم بود و روح يك
 این چرا کردم چرا دادم پیام سوختم بیچاره را زین گفت خام
 این زبان چون سنگ و هم آتش و شست و آنج بجهد از زبان چون آتشست

۱۵۹۵	که ز روی نقل و گاه از روی لاف در میان پنبه چون باشد شرار ز آن سخنها عالمی را سوختند روبهان مرده را شیران کند یکدمش زخمست و دیگر مرهمست گفت هر جانی مسیح آساستی صبر کن از حرص و این حلوا مخور هست حلوا آرزوی کودکان هرک صبر آورد گردون بر رود هرک حلوا خورد واپس تر شود	سنگ و آهن را مزن برهم کزاف ز آنک تاریکست و هر سو پنبه زار ظالم آن قومی که چشمان دوختند عالمی را یک سخن ویران کند جانها در اصل خود عیسی دمست گر حجاب از جانها بر خاستی گر سخن خواهی که گویی چونشکر صبر باشد مشتهای زیرکان هرک صبر آورد گردون بر رود
------	---	--

تفسیر قول فریدالدین العطار قدس الله سره

تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون می خور

که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

۱۶۰۵	گر خورد او زهر قاتل را عیان طالب مسکین میان تب درست هان مکن با هیچ مطلوبی مری رفت خواهی اول ابراهیم شو در میفگن خویش از خود رایی از زیانها سود بر سر آورد ناقص ارز بر دوا کستر شود دست او در کارها دست خداست ز آنک اندر دام تکلیفت و ربو جهل شد علمی که در ناقص رود	صاحب دل را ندارد آن زیان ز آنک صحت یافت و از پرهیز درست گفت پیغمبر که ای طالب جری در تو نمرود است آتش در مرو چون نه سباح و نی دریایی او ز قعر بحر گوهر آورد کاملی گر خاک گیرد زر شود چون قبول حق بود آن مرد راست دست ناقص دست شیطانست و دیو جهل آید پیش او دانش شود
------	--	--

هر چه گیرد علتی علت شود کفر گیرد کاملی دلت شود
ای مری کرده پیاده با سوار سر نخواهی برد اکنون پای دار

تعظیم ساحران مر موسی را علیه السلام که چه فرمایی

اول تو اندازی عصا یا ما

- ۱۶۱۵ ساحران در عهد فرعون لعین چون مری کردند با موسی بکین
لیک موسی را مقدم داشتند ساحران او را مکرم داشتند
ز آنک گفتندش که فرمان آن تست خواهی اول آن عصا تو فکن نخست
گفت نی اول شما ای ساحران افکنید آن مکرها را در میان
این قدر تعظیم دینشانرا خرید کز مری آن دست و پاهایشان برید
۱۶۲۰ ساحران چون حق او بشناختند دست و پا در جرم آن در باختند
لقمه و نکته ست کامل را حلال تو نه کامل مخور می باش لال
چون تو گوشی او زبان نی جنس تو گوشها را حق بفرمود انصتوا
کودک اول چون بزاید شیر نوش مدتی خاموش باشد جمله گوش
مدتی می بایدش لب دوختن از سخن تا او سخن آموختن
۱۶۲۵ ورنه نباشد گوش و تی تی می کند خویشتن را گنگ کیتی میکند
کسراصلی کش نبود آغاز گوش لال باشد کی کند در نطق جوش
ز آنک اول سمع باید نطق را سوی منطق از ره سمع اندر آ
أَدُّ خُأَوَّالاً بیات منْ أَوَّ بوابها وَاَطْلُبُوا الْغَرَضَ فِی اسبابها
نطق کان موقوف راه سمع نیست جز که نطق خالق بیطمع نیست
۱۶۳۰ مَبْدَعست او تابع استاد نی مسند جمله ورا اسناد نی
باقیان هم در حریف هم در مقال تابع استاد و محتاج مثال
زین سخن گر نیستی بیگانه دلق و اشکی گیر در ویرانه

- ز آنك آدم ز آن عتاب از اشك رست
 بهر گریه آمد آدم بر زمین
 آدم از فردوس و از بالای هفت
 کمر زیشت آدمی وز صلب او
 ز آتش دل و آب دیده نقل ساز
 تسویه دانی نوق آب دیدگان
 کمر تو این انبان ز نان خالی کنی
 طفل جان از شیر شیطان باز کن
 تا تو تار بك و ملول و تیره
 لقمه کآن نور افزود و کمال
 روغنی کآید چراغ ما کشد
 علم و حکمت زاید از لقمه حلال
 چون ز لقمه توحسد بینی و دام
 هیچ کدمم کاری و جو بر دهد
 لقمه تخمست و برش اندیشهها
 زاید از لقمه حلال اندر دهان
 باز گفتن بازرگان با طوطی آنچه دید از طوطیان هندوستان
 کرد بازرگان تجارت را تمام
 هر غلامی را بیاورد ارمغان
 گفت طوطی ارمغان بنده کو
 گفت نی من خود پشیمانم از آن
 من چرا پیغام خامی از کزاف
 اشك تر باشد دم توبه پرست
 تا نبود گریان و نالان و حزین
 پای ماچان از برای عذر رفت
 در طلب می باش هم در طلب او
 بوستان از ابر و خورشیدست باز
 عاشق نانی تو چون نادیدگان
 پر ز گوهرهای اجلالی کنی
 بعد از آتش با ملك انباز کن
 دانك با دیو لعین همشیره
 آن بود آورده از کسب حلال
 آب خوانش چون چراغی را کشد
 عشق و رقت آید از لقمه حلال
 جیل و غفلت زاید آنرادان حرام
 دیده اسبی که کره خر دهد
 لقمه بحر و گوهرش اندیشهها
 میل خدمت عزم رفتن آن جهان
 دید از طوطیان هندوستان
 باز آمد سوی منزل شادکام
 هر کنیزك را بیخشید او نشان
 آنچه گفتی و آنچه دیدی باز گو
 دست خود خایان و انگشتان گران
 بردم از بی دانشی و از نشاف

۱۶۳۵

۱۶۴۰

۱۶۴۵

۱۶۵۰

- گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست
 ۱۶۵۵ گفت گفتم آن شکایتهای تو
 آن یکی طوطی ز دردت بوی برد
 من پشیمان گشتم این گفتن چه بود
 نکته‌ی کآن جست ناگه از زبان
 و آنگرد از ره آن تیر ای پسر
 ۱۶۶۰ چون گذشت از سرجهانی را گرفت
 فعل را در غیب اثرها زادنست
 بی شریکی جمله مخلوق خداست
 زید پرائید تیری سوی عمر
 مدتی سالی همی زاید درد
 ۱۶۶۵ زید رامی آن دم از مرد از وجل
 ز آن موالید وجع چون مرد او
 آن وجعها را بدو منسوب دار
 همچنین کشت و دم و دام و جماع
 اولیا را هست قدرت از اله
 ۱۶۷۰ بسته درهای موالید از سبب
 گفته ناگفته کنند از فتح باب
 از همه دلها که آن نکته شنید
 گرت برهان باید و حجت مهیا
 آیت اَنسُوْكُمْ ذِکْرِیْ بِخَوَانِ
 ۱۶۷۵ چون بتذکیر و بنسیان قادرند
 چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست
 با گروهی طوطیان همسای تو
 زهره اش بدید و لرزید و بمرد
 لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
 همچو تیری دان که جست آن از کمان
 بند باید کرد سیلی را ز سر
 گر جهان ویران کند نبود شکفت
 و آن موالیدش بحکم خلق نیست
 آن موالید ارچه نسبتشان بماست
 عمر را بگرفت تیرش هدیچو نمر
 دردها را آفریند حق نه مرد
 دردها می زاید آنجا تا اجل
 زید رامی زین سبب قتال گو
 گرچه هست آن جمله صنع کردگار
 آن موالیدست حق را مستطاع
 تیر بسته باز آرندش ز راه
 چون پشیمان شد ولی ز آن دست رب
 تا از آن نی سیخ سوزد نی کباب
 آن سخن را کرد مجو و ناپدید
 باز خوان من آیة او نُنسِیْهَا
 قدرت نسیان نهادنشان بدان
 بر همه دلهای خلقان قاهرند

- چون بنسیان بست اوراه نظر
خَلْتُمْ سُخْرِيَّةً اَهْلَ السُّمُو
صاحب ده پادشاه جسمهاست
فرع دید آمد عمل بی هیچ شك
من تمام این نیارم گفت از آن
چون فراموشی خلق و یادشان
صد هزاران نيك و بد را آن بهی
روز دلها را از آن پُر می کند
آن همه اندیشه پیشانها
پیشه و فرهنگ تو آید بتو
پیشه زرگر باهنگر نشد
پیشها و خلقها همچو جهاز
پیشها و خلقها از بعد خواب
پیشها و اندیشها در وقت صبح
چون کبوترهای پيك از شهرها
- ۱۶۸۰ کار نتوان کرد ور باشد هنر
از نبی بر خوان تا انسَوُكُمْ
صاحب دل شاه دلهای شماست
پس نباشد مردم الا مردمك
منع می آید ز صاحب مرکزان
باو بست و او رسد فریادشان
می کند هر شب ز دلهاشان تہی
آن صدفها را پر از در می کند
می شناسد از هدایت جانها
تا در اسباب بگشاید بتو
خوی آن خوش خوبان منکر نشد
سوی خصم آیند روز رستخیز
واپس آید هم بخصم خود شتاب
هم بد آنجا شد که بود آن حسن و قبح
۱۶۹۰ سوی شهر خویش آرد بهر-ها

شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطیان و مردن آن طوطی

در قفس و نوحه خواجه بر وی

- چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید
گفت ای طوطی خوب خوش حنین
ای دریغا مرغ خوش آواز من
- بس بلرزید اوفتاد و گشت سرد
بر جہید و زد کله را بر زمین
خواجه در جست و گریبان را درید
این چه بودت این چرا گشتی چنین
۱۶۹۵ ای دریغا همدم و هم راز من

- ای دریغا مرغ خوش الحان من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم
ای زبان تو بس زبانی مرا
۱۷۰۰ ای زبان هم آتش و هم خرمی
در نهان جان از تو افغان میکند
ای زبان هم گنج بی پایان توی
هم صفیر و خدعه مرغان توی
چند امانم می دهی ای بی امان
۱۷۰۵ نك پیرانیده مرغ مرا
یا جواب من بگو یا داد ده
ای دریغا صبح ظلمت سوز من
ای دریغا مرغ خوش پرواز من
عاشق رنجست نادان تا ابد
۱۷۱۰ از کبند فارغ بدم با روی تو
این دریغاها خیال دیدنست
غیرت حق بود و باحق چاره نیست
غیرت آن باشد که او غیر همه است
ای دریغا اشك من دریا بدی
۱۷۱۵ طوطی من مرغ زیر کسار من
هرچ روزی داد و ثاداد آیدم
طوطی کآید ز وحی آواز او
- راح روح و روضه و ریحان من
کی خود او مشغول آن مرغان شدی
زود روی از روی او بر تافتم
چون توی گویا چگویم من ترا
چند این آتش درین خرمن زنی
گر چه هر چه گویش آن میکند
ای زبان هم رنج بی درمان توی
هم انیس وحشت هجران توی
ای تو زه کرده بکین من کمان
در چراگاه ستم کم کن چرا
یاسمرا ز اسباب شادی یاد ده
ای دریغا نور روز افروز من
ز انتها پریده تا آغاز من
خیز لا اقسام بخوان تا فی کبد
وز زبند صافی بدد در جوی تو
وز وجود نقد خرد ببردنست
کودلی کز عشق حق صدپاره نیست
آنك افزون از بیان و دمد هست
تا نثار دلبر زیبا بدی
ترجمان فکر و اسرار من
او ز اول گفته تا یاد آیدم
پیش از آغاز وجود آغاز او

- اندرون تست آن طوطی نهان
می برد شادیت راتو شاد ازو
ای که جان را بهر تن میسوختی
سوختم من سوخته خواهد کسی
سوخته چون قابل آتش بود
ای دریغا ای دریغا ای دریغ
چون زخم دم کآتش دل تیز شد
آنک او هشیار خود تندست و مست
شیر مستی کز صفت بیرون بود
قافیه اندیشم و دلدار من
خوش نشین ای قافیه اندیش من
حرف چه بود تا تواندیشی از آن
حرف و صوت و گفت را برهم زخم
آن دمی کز آدمش کردم نهان
آن دمی را که نگفتم باخلیل
آن دمی کز وی مسیحا دم نزد
ما چه باشد در لغت اثبات و نفی
من کسی در نا کسی دریافتم
جمله شاهان بنده بنده خوردند
جمله شاهان پست پست خویش را
می شود صیاد مرغیان را شکار
دلبران را دل اسیر بی دلان
- عکس او را دیده تو بر این و آن
می پذیری ظلم را چون داد ازو
سوختی جان را و تن افروختی
تا زخم آتش زند اندر خسی
سوخته یستان که آتش کش بود
کآینچنان ماهی نهان شد زیر میغ
شیر هجر آشفته و خون ریز شد
چون بود چون اوقدح گیرد بدست ۱۷۲۵
از بسط مرغزار افزون بود
گویم مندیش جز دیدار من
قافیه دولت تویی در پیش من
حرف چه بود خار دیوار رزان
تا که بی این هر سه باتودم زخم ۱۷۳۰
باتو گویم ای تو اسرار جهان
و آن غمی را که ندانند جبرئیل
حق زغیرت نیز بی ما هم نزد
من نه اثباتم منم بی ذات و نفی
پس کسی در نا کسی در بافتم ۱۷۳۵
جمله خلقان مرده مرده خوردند
جمله خلقان مست مست خویش را
تا کند ناگاه ایشان را شکار
جمله معشوقان شکار عاشقان

- ۱۷۴۰ مرگ عاشق دیدیش معشوق دان
تشنگان گر آب جویند از جهان
چونك عاشق اوست تو خاموش باش
بند كن چون سيل سيلایى كند
من چه غم دارم كه ویرانى بود
غرق حق خواهد كه باشد غرق تر
- ۱۷۴۵ زیر دریا خوشتر آید یا زیر
پاره كرده و سوسه باشی دلا
گر مرادت را مذاق شكرست
هر ستاره ش خونهای صد هلال
- ۱۷۵۰ ما بها و خونهها را یافتیم
ای حیوة عاشقان در مردگی
من دلش جسته بصد ناز و دلال
گفتم آخر غرق تست این عقل و جان
- ۱۷۵۵ من ندانم آنچ اندیشیده
ای گرانجان خوار دیدستی مرا
هر كه اوارزان خرد ارزان دهد
غرق عشقی ام كه غرقست اندرین
- ۱۷۶۰ مجملش گفتم نگفتم ز آن بیان
من چو لب گویم لب دریا بود
من ز شیرینی نشستم رو ترش
تا كه شیرینی ما از دو جهان
- كو بنسبت هست هم این وهم آن
آب جوید هم بعالم تشنگان
او چو گوشت میکشد تو گوش باش
ورنه رسوایی و ویرانی كند
زیر ویران كنج سلطانی بود
همچو موج بحر جان زیر و زیر
تیر اود لكش تر آید یا سپر
گر طرب را باز دانی از بلا
بی مرادی نی مراد دلبرست
خون عالم ریختن او را حلال
جانب جان باختن بشتافتیم
دل نیایی جز كه در دل بردگی
او بهانه كرده بامن از ملال
گفت رور و بر من این افسون مخوان
ای دو دیده دوست را چون دیده
ز آنك بس ارزان خریدستی مرا
گوهری طفلی بقرصی نان دهد
عشقهای اولین و آخرین
ورنه هم افهام سوزد هم زبان
من چولا گویم مراد الا بود
من ز پری سخن باشم خمش
در حجاب رو ترش باشد نهان

تا که در هر گوش نآید این سخن يك همی گویم ز صد سر آمدن

تفسیر قول حکیم

بهر چ از راه و امانی چه کفر آن حرف و چه ایمان

بهر چ از دوست دور افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا

و در معنی قوله علیه السلام ان سَعْدًا لَفَيُورُ وَاَنَا اَغْيَرُ مِنْ سَعْدِ وَالله

اَغْيَرُ مِنِّي وَمِنْ غَيْرَةِ حَرَمِ النَّوَاحِشِ مَا ظَهَرَ مِنْهَا وَمَا بَطَنَ

جمله عالم ز آن غیور آمد که حق

او چو جانست و جهان چون کالبد

برد در غیرت برین عالم سبق

کالبد از جان پذیرد نیک و بد

هرک محراب نمازش گشت عین

سوی ایمان رفتنش می دان تو شین ۱۷۶۵

هرک شد مر شاه را او جامه دار

هست خسران بهر شاهش اتجار

هرک با سلطان شود او همنشین

بر درش بودن بود عیب و غمین

دست بوسش چون رسید از پادشاه

گرگزیند بوس پا باشد گناه

گرچه سر بر پا نهادن خدمتست

پیش آن خدمت خطا و زلتست

شاه را غیرت بود بر هرک او

بوگزیند بعد ز آن که دید رو ۱۷۷۰

غیرت حق بر مثل گندم بود

گاه خرمن غیرت مردم بود

اصل غیرتها بدانید از اله

آن خلقان فرع حق بی اشتباه

شرح این بگذارم و گیرم کله

از جفای آن نگار ده دله

نالم ایرا نالها خوش آیدش

از دو عالم ناله و غم بایدش

چون ننالم تلخ از دستان او

چون نیم در حلقه مستان او ۱۷۷۵

چون ننالم همچو شب بی روز او

بی وصال روی روز افروز او

ناخوش او خوش بود در جان من

جان فدای یار دل رنجان من

عاشقم بر دنج خویش و درد خویش

بهر خشنودی شاه فرد خویش

- ۱۷۸۰ خاک غم را سرمه سازم بهر چشم
 اشك كآن از بهر او بارند خلق
 من ز جان جان شكایت میکنم
 دل همی گوید ازو رنجیده ام
 راستی کن ای تو فخر راستان
 آستان و صدر در معنی کجاست
 ۱۷۸۵ ای رهیده جان تو از ما و من
 مردوزن چون يك شود آن يك توی
 این من و ما بهر آن بر ساختی
 تا من و توها همه يك جان شوند
 این همه هست و بیای امر کن
 ۱۷۹۰ جسم جسمانه تواند دیدنت
 دل که او بسته غم و خندیدنت
 آنك او بسته غم و خنده بود
 باغ سبز عشق کو بی منتهاست
 عاشقی زین هردو حالت برترست
 ۱۷۹۵ ده ز کوة روی خوب ای خوب رو
 کز کرشم غمزه غمازه
 من حلالش کردم ارخونم بریخت
 چون گریزانی ز ناله خاکیان
 ای که هر صبحی که از مشرق بتافت
 ۱۸۰۰ چون بهانه دادی این شیدات را
- تاز کوه پر شود دو بحر چشم
 گوهرست و اشك پندارند خلق
 من نیم شاکی روایت می کنم
 وز نفاق سست میخندیده ام
 ای تو صدر و من درت را آستان
 ما و من کو آن طرف کآن یارماست
 ای لطیفه روح اندر مرد و زن
 چونك یکها محو شد آنك توی
 تا تو با خود نرد خدمت باختی
 عاقبت مستغرق جانسان شوند
 ای منزله از بیآ و از سخن
 در خیال آرد غم و خندیدنت
 تو مگو کولایق آن دیدنت
 او بدین دو عاریت زنده بود
 جز غم و شادی درو بس میوهاست
 بی بهار و بی خزان سبز و ترست
 شرح جان شرحه شرحه بازگو
 بر دلم بنهاد داغی تازه
 من همی گفتم حلال اومی گریخت
 غم چه ریزی بر دل غمناکیان
 همچو چشمه مشرق رجوش یافت
 ای بهانه شکر لبها را

- ای جهان کهنه را تو جان نو
از تن بی جان و دل افغان شنو
شرح کل بگذار از بهر خدا
شرح بلبل گو که شد از گل جدا
از غم و شادی نباشد جیوش ما
با خیال وهم نبود هوش ما
حالتی دیگر بود کآن نادرست
تو مشو منکر که حق بس قادرست
تو قیاس از حالت انسان مکن
منزل اندر جور و در احسان مکن ۱۸۰۵
جور و احسان رنج و شادی حادث است
حادثان میرند حقشان وارث است
صبح شد ای صبح را پشت و پناه
عذر خواه عقل کل و جان تویی
تافت نور صبح و ما از نور تو
جان جان و تابش مرجان تویی
داده تو چون چنین دارد مرا
در صبحی با می منصور تو
باده کوی بود کو طرب آر مرا ۱۸۱۰
باده در جوشش گدای جوش ما
چرخ در گردش گدای هوش ما
باده از ما مست شد نی ما زو
قالب از ما هست شد نی ما ازو
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم
خانه خانه کرده قالب را چو موم

رجوع بحکایت خواجه تاجر

- بس درازست این حدیث خواجه کو
تا چه شد احوال آن مرد نکو
خواجه اندر آتش و درد و حنین
صد پراگنده همی گفت این چنین ۱۸۱۵
که تناقض گاه ناز و گه نیاز
گاه سودای حقیقت گه مجاز
مرد غرقه گشته جانی می کند
دست را در هر گیاهی می زند
تا کداهش دست گیرد در خطر
دست و پایی میزند از بیم سر
دوست دارد یار این آشفستگی
کوشش میپوده به از خفتگی
آنک او شاهست او بی کار نیست
نال از وی طرفه کو بیمار نیست ۱۸۲۰
بهر این فرمود رحمان ای پسر
کلّ یوم هو فی شأن ای پسر

اندرین ره می تراش و می خراش تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دمی آخر بود که غایت با تو صاحب سر بود
هرچ کوشد جان که در مردوزنست کوش و چشم شاه جان بر روزنست
برون انداختن مرد تاجر طوطی را از قفس و پریدن طوطی مرده

۱۸۲۵ بعد از آتش از قفس بیرون فکند طوطیک پرید تا شاخ بلند
طوطی مرده چنان پرواز کرد کافتاب شرق تر کسی تاز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ بی خبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای غنڈلیب از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی ساختی مکاری و ما را سوختی
گفت طوطی کو بفلم پندداد که رها کن لطف آواز و وداد
۱۸۳۰ ز آنک آواز ت ترا در بند کرد خویشان مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده باعام و خاص مرده شو چون من که تایابی خلاص
دانه باشی مرغانت بر چنند غنچه باشی کدوگانت بر کنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو غنچه پنهان کن گیاه بام شو
۱۸۳۵ هرک داد او حسن خود را در مزاد صد قضای بد سوی او رو نهاد
حیلها و خشمها و رشکها بر سرش ریزد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت می درند هم روزگارش می برند
آنک غافل بود از کشت و بهار او چه داند قیمت این روزگار
در پناه لطف حق باید گریخت کو هزاران لطف بر ارواح ریخت
تا پناهی یابی آنکه چون پناه آب و آتش مر ترا کردد سپاه
۱۸۴۰ نوح و موسی را نه دریا یار شد نه بر اعداشان بکین قهار شد
آتش ابراهیم را نی قلعه بود تابر آورد از دل نمرود دود

کوه یحیی را نه سوی خویش خواند قاصدانش را بزخم سنک رساند
گفت ای یحیی بیا در من گرینز تا پناهت باشم از شمشیر تیز
وداع کردن طوطی **خواجه را و پریدن**

۱۸۴۵ يك دو پندش داد طوطی پر مذاق بعد از آن گفتش سلام الفراق
خواجه گفتش فی امان الله برو مرا اکنون نمودی راه نو
خواجه با خود گفت کین پند منست راه او گیرم که این ره روشنست
جان من کمتر ز طوطی کی بود جان چنین باید که نیکو پی بود
مضرت تعظیم خلق وانگشت نمای شدن

تن قفس شکست تن شد خار جان در فریب داخلان و خار جان
اینش گوید من شوم همراه تو و آتش گوید نی منم انباز تو ۱۸۵۰
اینش گوید نیست چون تو در وجود در جمال و فضل و در احسان وجود
آتش گوید هر دو عالم آن تست جمله جانها مان طفیل جان تست
او چو بیند خلق را سرمست خویش از تکبر می رود از دست خویش
او نداند که هزاران را چو او دیو افکند دست اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خوش لقمه ایست کمترش خور کآن پر آتش لقمه ایست ۱۸۵۵
آتشش پنهان و زوقش آشکار دود او ظاهر شود پایان کار
تو مگو آن مدح را من کی خورم از طمع می گوید او پی می برم
مادحت گر هجو گوید بر ملا روزها سوزد دلت ز آن سوزها
گرچه دانی گو زحرمان گفت آن کآن طمع که داشت از توشن زیان
آن اثر می ماندت در اندرون در مدیح این حالت هست آزمون ۱۸۶۰
آن اثر هم روزها باقی بود مایه کبر و خداع جان شود
لیک ننماید چو شیرینست مدح بد نماید ز آنک تلخ افتاد قدح

- همچو مطبوخت و حب کانرا خوری
تا بدیری شورش ورنه بج اندری
ورخوری حاوا بود ذوقش دمی
این اثر چون آن نمی باید همی
۱۸۶۵ چون نمی باید همی باید نهان
چون شکر باید همی تأثیر او
از وفور مدحها فرعون شد
تا توانی بنده شو سلطان مباح
ورنه چون لطف نماند و این جمال
۱۸۷۰ آنجماعت کت همی دادند ریو
جمله گویندت چو بینندت بدر
همچو امر د که خدا نامش کنند
چونك در بد نامی آمد ریش او
دیو سوی آدمی شد بهر شر
تا تو بودی آدمی دیو از یت
۱۸۷۵ چون شدی درخوی دیوی استوار
آنکه اندر دامت آویختند

تفسیر ماشاء الله کان

- این همه گفتیم لیک اندر بسیج
بی عنایات خدا هیچیم هیچ
۱۸۸۰ ای خدا ای فضل تو حاجت روا
این قدر ارشاد تو بخشیده
قطره دانش که بخشیدی ز پیش
قطره علمست اندر جان من
بی عنایات خدا هیچیم هیچ
گر ملك باشد سیاهستش ورق
با تو یاد هیچ کس نبود روا
تا بدین بس عیب ما پوشیده
متصل گردان بدریاهای خویش
وارهانش از هوا وز خاک تن

- پیش از آن کین خاکها خسفش کند
 گرچه چون نسفش کند توقادری
- ۱۸۸۵ کش از ایشان واستانی و اخری
 از خزینۀ قدرت تو کی گریخت
 چون بخوانیش او کند از سر قدم
 بازشان حکم تو بیرون میکشد
 هست یارب کاروان در کاروان
 نیست گردد غرق در بحر نغول
- ۱۸۹۰ برزنند از بحر سر چون ماهیان
 در هزیمت رفته در دریای مرگ
 در گلستان نوحه کرده بر خضر
 مر عدم را کآنچ خوردی باز ده
 ۱۸۹۵ از نبات و دارو و برگ و گیاه
 دم بدم در تو خزانست و بهار
 پر ز غنچه ورد و سرو و یاسمین
 زانبهی گل نهان صحرا و کاخ
 بوی آن گلزار و سرو و سنبلست
 جوش مل دیدی که آنجا مل نبود
- ۱۹۰۰ می برد تا خلد و کوثر مر ترا
 شد ز بویی دیده یعقوب باز
 بوی یوسف دیده را یاری کند
 همچو او با گریه و آشوب باش
 تا بیابی در تن کهنه نوی
- پیش از آن کین خاکها خسفش کند
 گرچه چون نسفش کند توقادری
 قطره کو در هوا شد یا بریخت
 گر در آید در عدم یا صد عدم
 صد هزاران ضد ضد را می کشد
 از عدمها سوی هستی هر زمان
 خاصه هر شب جمله افکار و عقول
 بساز وقت صبح آن اللهیان
 در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ
 زاغ پوشیده سیه چون نوحه کر
 باز فرمان آید از سالار ده
 آنچ خوردی واده ای مرگ سیاه
 ای برادر عقل یکدم با خود آر
 باغ دل را سبز و تر و تازه بین
 زانبهی برگ نهان گشته شاخ
 این سخنهایی که از عقل کلست
 بوی گل دیدی که آنجا گل نبود
 بو قلاوزست و رهبر مر ترا
 بو دوی چشم باشد نور ساز
 بوی بد مر دیده را تاری کند
 تو که یوسف نیستی یعقوب باش
 بشو این پند از حکیم غزنوی

ناز را روی بیاید همچو ورد
 زشت باشد روی نا زیبا و ناز
 پیش یوسف نازش و خوبی مکن
 معنی مردن ز طوطی بد نیاز
 تادم عیسی تو را زنده کند ۱۹۱۰
 از بهاران کی شود سرسبز سنگ
 سالها تو سنگ بودی دل خراش
 چون نداری کرد بد خوبی مگرد
 سخت باشد چشم نابینا و درد
 جز نیاز و آه یعقوبی مکن
 در نیاز و فقر خود را مرده ساز
 همچو خوشت خوب و فرخنده کند
 خاکشو تا گل بروی رنگ رنگ
 آزمون را يك زمانی خاک باش
 سالها تو سنگ بودی دل خراش

داستان پیر چنگی که در عهد عمر رضی الله عنه از بهر خدا

روزی نوایی چنگ زد میان گورستان

آن شنیدستی که در عهد عمر
 بلبل از آواز او بی خود شدی
 مجلس و مجمع دمش آراستی ۱۹۱۵
 همچو اسرافیل کآوازش بفن
 یا رسایل بود اسرافیل را
 سازد اسرافیل روزی ناله را
 انبیا را در درون هم نغمه است
 نشنود آن نغمه را گوش حس ۱۹۲۰
 نشنود نغمه پری را آدمی
 گرچه هم نغمه پری زین عالمست
 که پری و آدمی زندانیند
 معشر الجن سورة رحمان بخوان
 نغمه های اندرون اولیا ۱۹۲۵
 بود چنگی مطربی با کروفر
 يك طرب ز آواز خویش صد شدی
 وز نوای او قیامت خاستی
 مردگان را جان در آرد در بدن
 کز سماعش پر برستی فیل را
 جان دهد پوسیده صد ساله را
 طالبان را ز آن حیوة بی بهاست
 کز ستمها گوش حس باشد نجس
 کو بود زاسرار پریان اعجمی
 نغمه دل برتر از هر دو دمست
 هر دو در زندان این نادانیند
 تستطیعوا تنفذوا را باز دان
 اولاً گوید که ای اجزای لا

- هین زلای نفی سرها بر زنید
 ای همه پوسیده در کسوف و فساد
 گر بگویم شمه ز آن نغمها
 گوش را نزدیک کن کآن دور نیست
 هین که اسرافیل وقت اند اولیا
 جان های مرده اندر گور تن
 گوید این آواز ز آواها جداست
 ما بمردیم و بکلی کاستیم
 بانگ حق اندر حجاب و بی حجب
 ای فنا پوسیدگان زیر پوست
 مطلق آن آواز خود از شه بود
 گفته او را من زبان و چشم تو
 رو که بی یَسْمَعُ و بی یُبْصِرُ توی
 چون شدی من کانَ لله از وَلَه
 گه توی گویم ترا گاهی منم
 هر کجا تابم ز مشکات دمی
 ظلمتی را کافتابش بر نداشت
 آدهی را او بخویش اسما نمود
 خواه از آدم گیر نورش خواه ازو
 کین کدو با خُم پیوسته ست سخت
 گفت طوبی من رآنی مصطفی
- زین خیال و وهم سر بیرون کنید
 جان باقیان نروید و نژاد
 جانها سر بر زنند از دخمها
 لیک نقل آن بتو دستور نیست
 مرده را زیشان حیاتست و حیا
 بر جهد ز آوازشان اندر کفن
 زنده کردن کار آواز خداست
 بانگ حق آمده همه بر خاستیم
 آن دهد کوداد مریم را زجیب
 باز گردید از عدم ز آواز دوست
 گرچه از حاقوم عبدالله بود
 من حواس و من رضا و خشم تو
 سرتوی چه جای صاحب سرتوی
 من ترا باشم که کانَ الله له
 هر چه گویم آفتاب روشنم
 حل شد آنجا مشکلات عالمی
 ازدم ما گردد آن ظلمت چو چاشت
 دیگران را ز آدم اسما می گشود
 خواه از خم گیر می خواه از کدو
 نی چو تو شادان کدوی نیکبخت
 وَالَّذی یُبْصِرُ لِمَنْ وَجْهَی رَأَی

۱۹۳۰

۱۹۳۵

۱۹۴۰

۱۹۴۵

چون چراغی نور شمعی را کشید
همچنین تا صد چراغ از نقل شد
خواه از نور پسین بستان بجان
خواه بین نور از چراغ آخرین
۱۹۵۰

در بیان این حدیث که ان لربکم فی ایام دهر کم

نفحات الافته رضوا لها

گفت بیغمبر که نفحتهای حق
کوش و هش دارید این اوقات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت
نفحه دیگر رسید آگاه باش
جان آتش یافت زو آتش کشی
تازگی و جنبش طوبیست این
گر در افتد در زمین و آسمان
خود ز بیم این دم بسی منتها
ورنه خود اشققن منها چون بدی
دوش دیگر لون این می داد دست
بهر لقمه گشته لقمائی گرو
از برای لقمه این خیار خیار
در کف او خارو سایهش نیز نیست
خار دان آن را که خرما دیده
جان لقمان که گلستان خداست
۱۹۵۵

اندرین ایام می آرد سبق
در ربایید این چنین نفحات را
هر کرامی خواست جان بخشید و رفت
تا ازین هم وانمانی خواجه تاش
جان مرده یافت در خود جنبشی
همچو جنبشهای حیوان نیست این
زهر هاشان آب گردد در زمان
باز خوان فائین ان یحملنها
گر نه از بیمش دل که خون شدی
لقمه چندی در آمد ره بیست
وقت لقمانست ای لقمه برو
از کف لقمان برون آرید خیار
لیکتان از حرص آن تمیز نیست
ز آنک بس نان کور و بس نادیده
پای جانش خسته خاری چراست
۱۹۶۰

- اشتر آمد این وجود خارخوار
اشتر تنگ کلی بر پشت تست
میل تو سوی مغیلا نست وریگ
ای بگشته زین طلب از کوبکو
پیش از آن کین خاربا بیرون کنی
آدمی کو می نگنجد در جهان
مصطفی آمد که سازد همدمی
ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل
این حمیرا لفظ تأنیشت و جان
لیک از تأنیث جانرا باک نیست
از مؤنث وز مذکر بر ترست
این نه آن جانست کافزاید زنان
خوش کنندهست و خوش و عین خوشی
چون تو شیرین از شکر باشی بود
چون شکر گردی ز بسیاری وفا
عاشق از خود چون غذا یابد رحیق
عقل جزوی عشق را منکر بود
زیرک و داناست اما نیست نیست
او بقول و فعل یار ما بود
لا بود چون او نشد از هست نیست
جان کمالست و ندای او کمال
- مصطفی زادی برین اشتر سوار
کز نسیمش در تو صد گلزار رست
تاچه گل چینی رخسار مُرد ریگ
چند گویی کین گلستان کوو کو
چشم تاریکست جولان چون کنی
درس خاری همی گردد نهان
کَلَمینی یا حَمیرا کَلَمی
تا ز نعل تو شود این کوه لعل
نام تأنیش نهند این تازیان
روح را با مرد وزن اشراک نیست
این نه آن جانست کز خشک و ترست
یا گهی باشد چنین گاهی چنان
بی خوشی نبود خوشی ای مرثی
کآن شکر گاهی ز تو غایب شود
پس شکر کی از شکر باشد جدا
عقل آنجا کم بماند بی رفیق
گر چه بنماید که صاحب سر بود
تا فرشته لا نشد اهریم نیست
چون بحکم حال آیی لا بود
چونک طوعاً لا نشد کرهاً بسیست
مصطفی گویان ارحنا یا بلال

۱۹۷۰

۱۹۷۵

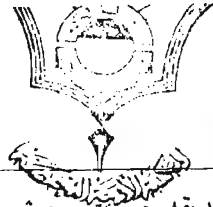
۱۹۸۰

۱۹۸۵

ز آن دمی کاندردمیدم در دلت
 هوش اهل آسمان بیهوش گشت
 شد نمازش از شب تعریس فوت
 تانماز صبحدم آمد بچاشت
 یافت جان پاك ایشان دستبوس
 گر عروش خوانده ام عیبی مگیر
 گر همو مهلت بدادی یکدمی
 جز تقاضای قضای غیب نیست
 عیب کی بیند روان پاك غیب
 نی بنسبت با خداوند قبول
 چون بما نسبت کنی کفر آفتست
 بر مثال چوب باشد در نبات
 ز آنك آن هر دو چو جسم و جان خوشند
 جسم پاكان عین جان افتاد صاف
 جمله جان مطلق آمد بی نشان
 چون زیاد از نزد او اسمست صرف
 این نمك اندر شد و کل پاك شد
 ز آن حدیث با نمك او افصحست
 با تو اند آن وارشان او بخو
 پیش هستت جان پیش اندیش کو
 بسته جسمی و محرومی ز جان
 بی جهت آن ذات جان روشن است

ای بلال افراز بانك سلسلت
 ز آن دمی کادم از آن مدهوش گشت
 مصطفی بی خویش شد ز آن خوب صوت
 ۱۹۹۰ سر از آن خواب مبارك بر نداشت
 در شب تعریس پیش آن عروس
 عشق و جان هر دو نهانند و ستیر
 از ملولی یار خامش کردم
 لیک می گوید بگوهرین عیب نیست
 ۱۹۹۵ عیب باشد گوئیند جز که عیب
 عیب شد نسبت بمخلوق جهول
 کفر هم نسبت بخالق حکمتست
 و ربکی عیبی بود با صد حیات
 در تر ازو هر دو رایکسان کشند
 ۲۰۰۰ پس بزرگان این نگفتند از گزاف
 گفتشان و نفسشان و نقششان
 جان دشمن دارشان جسمست صرف
 آن بخاك اندر شد و کل خاك شد
 آن نمك كز وی محمد املحست
 ۲۰۰۵ این نمك باقیست از میراث او
 پیش تو بسته ترا خورد پیش کو
 گر تو خود را پیش و پس داری گمان
 زیر و بالا پیش و پس وصف تن است

- بر کشا از نور پاك شه نظر تا نپنداری تو چون كوته نظر
 كه همینی درغم و شادی و بس ای عدم كو مر عدم را پیش و پس ۲۰۱۰
 روز بارانست می رو تا بشب نی ازین باران از آن باران رب
قصه سوال کردن عایشه رضی الله عنها از مصطفی علیه السلام
كه امروز باران بارید چون توسوی گورستان
رفتی جامهای تو چون تر نیست
- مصطفی روزی بگورستان برفت با جنازه مردی از یاران برفت
 خاک را در گور او آگنده کرد زیر خاک آن دانه اش رازنده کرد
 این درختانند همچون خاکیان دستها بر کرده اند از خاکدان
 سوی خلقان صد اشارت میکنند و آنك گوشتش عبارت میکنند ۲۰۱۵
 با زبان سبز و با دست دراز از ضمیر خاک می گویند راز
 همچو بطان سر فرو برده بآب گشته طاوسان و بوده چون غراب
 در زمستانشان اگر مجبوس کرد آن غرابان را خدا طاوس کرد
 در زمستانشان اگر چه داد مرگ زنده شان کرد از بهار و داد برک
 منکران گویند خود هست این قدیم این چرا بندیم بر رب کریم ۲۰۲۰
 کوری ایشان درون دوستان حق برویانید باغ و بوستان
 هر گلی کاند درون بویا بود آن گل از اسرار گل گویا بود
 بوی ایشان رغم انف منکران کرد عالم می رود پسرده دران
 منکران همچون جمل ز آن بوی گل یا چو نازك مغز در بانك دهل
 خویشتن مشغول می سازند و غرق چشم می دزدند ازین لمعان و برق ۲۰۲۵
 چشم می دزدند و آنجا چشم نی چشم آن باشد که بیند مأمنی
 چون ز گورستان پیمبر باز گشت سوی صدیقه شد و همراه گشت



چشم صدیقه چو بر رویش فتاد پیش آمد دست بر وی می نهاد
بر عمامه و روی او و موی او بر گریبان و بر و بازوی او
گفت پیغمبر چه می جویی شتاب گفت باران آمد امروز از سحاب
جامها ات می بجویم در طلب تر نمی بینم ز باران ای عجب
گفت چه بر سر فکندی از ازار گفت کردم آن ردای نو رخمار
گفت بهر آن نمود ای پاک جیب چشم پاکت را خدا باران غیب
نیست آن باران ازین ابر شما هست ابری دیگر و دیگر سما

تفسیر بیت حکیم

آسمانهاست در ولایت جان کارفرمای آسمان جهان

در ره روح پست و بالاهاست کوههای بلند و دریاهاست

غیب را ابری و آبی دیگرست ۲۰۳۵ آسمان و آفتابی در آست
ناید آن الا که بر خاصان پدید باقیان فی لبس من خلق جدید
هست باران از پی پروردگی هست باران از پی پشمردگی
نفع باران بهاران بوالعجب باغ را باران پاییزی چو تب
آن بهاری ناز پروردش کند وین خزانی ناخوش وزردش کند
همچنین سرما و باد و آفتاب ۲۰۴۰ بر تفاوت دان و سر رشته بیاب
همچنین در غیب انواعست این در زیان و سود و در ربح و غمین
این دم ابدال باشد ز آن بهار دردل و جان رویدازوی سبزه زار
فعل باران بهاری با درخت آید از انفاسشان در نیکبخت
کرد درخت خشک باشد در مکان عیب آن از باد جان افرازدان
باد کار خویش کرد و بر وزید ۲۰۴۵ آنك جانی داشت بر جانش گزید

در معنی این حدیث کمی «اغتنموا بردالرربع» الی آخره

- گفت پیغمبر ز سرمای بهار تن میپوشانید یاران زینهار
 ز آنک با جان شما آن می کند کان بهاران با درختان میکند
 لیک بگریزید از سرد خزان کان کند کو کرد با باغ و رزان
 راویان این را بظاهر برده اند هم بر آن صورت قناعت کرده اند
 بی خبر بودند از جان آن گروه کوه را دیده ندیده کان بکوه ۲۰۵۰
 آن خزان نزد خدا نفس و هواست عقل و جان عین بهارست و بقاست
 مر ترا عقلیست جزوی در نهان کامل العقلی بجو اندر جهان
 جزو تو از کل او کلی شود عقل کل بر نفس چون غلی شود
 پس بتأویل این بود کانفاس پاک چون بهارست و حیوة بر رک و تانک
 گفتههای اولیا نرم و درشت تن میپوشان ز آنک دینت راست پشت ۲۰۵۵
 گرم گوید سرد گوید خوش بگیر ز آن ز گرم و سرد بجهی و زسعیر
 گرم و سردش نوبهار زندگیست مایه صدق و یقین و بندگیست
 ز آن کز بوستان جانها زنده است زین جواهر بحر دل آکنده است
 بر دل عاقل هزاران غم بود گر ز باغ دل خلالی کم بود

پرسیدن صدیقه رضی الله عنها از مصطفی صلعم که

سر باران امروزینه چه بود

- گفت صدیقه که ای زبده وجود حکمت باران امروزین چه بود ۲۰۶۰
 این زبارانهای رحمت بود یا بهر تهدیدست و عدل کبریا
 این از آن لطف بهاریات بود یا ز پاییزی پر آفات بود
 گفت این از بهر تسکین غمست کز مصیبت بر نژاد آدمست
 گر بر آن آتش بماندی آدمی بس خرابی در فتادی و کمی

- ۲۰۶۵ این جهان ویران شدی اندر زمان
استن این عالم ای جان غفلتست
هوشیاری ز آن جهانست و چو آن
هوشیاری آفتاب و حرص یخ
ز آن جهان اندک ترشح می‌رسد
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب
این ندارد حد سوی آغاز رو
۲۰۷۰
- بقیه قصه پیرچنگی و بیان مخلص آن
- مطربی کزوی جهان شد پرطرب
از نوایش مرغ دل پران شدی
چون برآمد روزگار و پیر شد
پشت اوخم گشت همچون پشت خم
۲۰۷۵
گشت آواز لطیف جان فزاش
آن نوای رشک زهره آمده
خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد
غیر آواز عزیزان در صدور
۲۰۸۰
اندرونی کاندرون بهامست ازوست
کهر بای فکر و هر آواز او
چونک مطرب پیرتر گشت وضعیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی
معصیت ورزیده ام هفتاد سال
۲۰۸۵
نیست کسب امروز مهمان توام
چنگک بهر تو ز من نوال
چونک بهر تو ز من نوال
چونک بهر تو ز من نوال

- چنگ را برداشت و شد الله جو
سوی گورستان یشرب آه گو
- گفت خواهم از حق ابریشم بها
کو بنیکویی پذیرد قلبها
- چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد
چنگک و چنگی رارها کرد و بجست
- خواب بردش مرغ جاننش از جیس دست
در جهان ساده و صحرای جان ۲۰۹۰
- گشت آزاد از تن و رنج جهان
جان او آنجا سزایان ماجرا
- خوش بدی جانم درین باغ و بهار
کاندینجا گر بماندندی مرا
- بی سرو بی پا سفر می کردمی
مست این صحرا و غیبی لاله زار
- ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ
بی لب و دندان شکر می خوردمی
- چشم بسته عالمی می دیدمی
کردمی با ساکنان چرخ لاغ
- مرغ آبی غرق دریای عسل
ورد و ریحان بی کفن می چیدمی ۲۰۹۵
- که بداد ایوب از پا تا بفرق
عین ایوبی شراب و مغتسل
- مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ
پاک شد از رنجها چون نور شرق
- کآن زمین و آسمان بس فراخ
در نگنجیدی درو زین نیم برخ
- وین جهانی کاندین خوابم نمود
کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
- این جهان و راهش ار پیدا بدی
از گشایش پر و بالم را گشود ۲۱۰۰
- امر میآمد که نی طامع مشو
کم کسی يك لحظه آنجا بدی
- مول مولی میزد آنجا جان او
چون زبایت خار بیرون شد برو
- در خواب گفتن ها تفمر عمر را رضی الله عنه که چندین زراز
در فضای رحمت و احسان او
- بیت المال بآن مرد ده که در گورستان خفته است
در فضیلت و احسان او
- آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت
تا که خویش از خواب نتوانست داشت
- در عجب افتاد کین معهود نیست
این زغیب افتاد بی مقصود نیست ۲۱۰۵

سر نهاد و خواب بردش خواب دبد
 آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست
 ترک و کرد و پارسی گو و عرب
 خود چه جای ترک و تاجیکست و زنک
 هر دمی از وی همی آید الت ۲۱۱۰
 گر نمی آید بلی زیشان ولسی
 زانچ گفتم ز آشنایی سنگ و چوب
 نالیدن ستون حنا نه چون برای پیغامبر علیه السلام منبر ساختند
 که جماعت انبوه شده بود گفتند ما روی مبارکت را
 بهنگام وعظ نمی بینیم و شنیدن رسول و صحابه آن
 ناله را و سؤال و جواب مصطفی با ستون صریح

آستن حنا نه از هجر رسول
 گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون
 مسندت من بودم از من تا ختی ۲۱۱۵
 گفت می خواهی ترا نخلی کنند
 یا در آن عالم ترا سرری کند
 گفت آن خواهم که دایم شد بقاش
 آنستون را دفن کرد اندر زمین
 تا بدانی هر کرا یزدان بخواند ۲۱۲۰
 هر کرا باشد ز یزدان کار و بار
 آنک او را نبود از اسرار داد
 گوید آری نه ز دل بهر وفاق
 تا نکویندش که هست اهل نفاق
 ناله میزد همچو ارباب عقول
 گفت جانم از فراق گشت خون
 بر سر منبر تو مسند ساختی
 شرقی و غربی ز تو میوه چنند
 تا تر و تازه بمانی در ابد
 بشنوی غافل کم از چوبی مباح
 تا چو مردم حشر گردد یوم دین
 از همه کار جهان بی کار ماند
 یافت بار آنجا و بیرون شد زکار
 کی کند تصدیق او ناله جماد
 تا نکویندش که هست اهل نفاق

- کسر نیندی واقفان امر کن
صد هزاران اهل تقلید و نشان
که به بظن تقلید و استدلالشان
شبهه انگیزد آن شیطان دون
پای استدلالیان چوبین بود
غیر آن قطب زمان دیده و
پای ناینا عصا باشد عصا
آنسواری کو سپه را شد ظفر
باعصا کوران اگر ره دیده اند
گر نه بینایان بدنبدی و شهان
نی ز کوران گشت آید نه درود
گر نکردی رحمت و افضالتان
این عصا چه بود قیاسات و دلیل
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر
او عصا تان داد تاپیش آمدیت
حلقه کوران بچه کار اندرید
دامن او گیر کو دادت عصا
معجزه موسی و احمد را نگر
از عصا ماری و از استون حنین
گر نه نا معقول بودی این مزه
هرچ معقولست و عقلش می خورد
این طریق بکر نا معقول بین
- در جهان رد گشته بودی اینسخن
افگند در قعر يك آسبشان ۲۱۲۵
قایمست و جمله پر و بالشان
در فتنه اینجمله کوران سرنگون
پای چوبین سخت بی تمکین بود
کز ثباتش کوه گردد خیره سر
تانیفتد سر نگون او بر حصا ۲۱۳۰
اهل دین را کیست ارباب بصر
در پناه خلق روشن دیده اند
جمله کوران مرده اندی در جهان
نه عمارت نه تجارت ها و سود
در شکستی چوب استدلالشان ۲۱۳۵
آن عصا کسی دادشان بینا جلیل
آن عصا را خرد بشکن ای ضریر
آن عصا از خشم هم بروی زدیت
دیدبان را در میانه آوزید
در نگر که آدم چها دید از عصی ۲۱۴۰
چون عصا شد مار و استن با خبر
پنج نوبت می زنند از بهر دین
کی بدی حاجت بچندین معجزه
بی بیان معجزه بی جر و مد
در دل هر مقبلی مقبول بین ۲۱۴۵

همچنان کز بیم آدم دیو و دد در جزایر ها رمیدند از حسد
 هم ز بیم معجزات انبیا سرکشیده منکران زیر گیا
 تا بناموس مسلمانی زیند در تسلس تا ندانی که کینند
 همچو قلابان بر آن نقد تباه نقره می مالند و نام پادشاه
 ۲۱۵۰ ظاهر الفاظشان توحید و شرع باطن آن همچو درنان تخم صرع

فلسفی را زهره نی تا دم زبند دم زبند دین حقش بر هم زبند
 دست و پای او جماد و جان او هرچه گوید آندو در فرمان او
 بازبان گرچه که تهمت می نهند دست و پاهایشان گواهی می دهند

اظهار معجزه پیغامبر علیه السلام بسخن آمدن سنگ ریزه در
 دست ابو جهل علیه اللعنه و گواهی دادن سنگریزه
 بر حقیقت محمد علیه الصلوة والسلام

سنگها اندر کف بو جهل بود گفت ای احمد بگو این چیست زود
 ۲۱۵۰ گر رسولی چیست درمستم نهان چون خبر داری ز راز آسمان
 گفت چونخواهی بگویم کان چهاست یا بگوید آنکه ما حقیق و راست
 گفت بو جهل این دوم نادر ترست گفت آری حق از آن قادر تر است
 از میان مشت اوهر پاره سنگ درشهادت گفتن آمد بی درنگ
 لااله گفت الا الله گفت کوهر احمد رسول الله سفت

۲۱۶۰ چون شنید از سنگ ها بو جهل این زد زخمش آنسنگها را بر زمین

بقیه قصه مطرب و پیغام رسانیدن امیر المؤمنین عمر
 رضی الله عنه با او آنچ هاتف آواز داد

باز کرد و حال مطرب گوش دار ز آنک عاجز گشت مطرب ز انتظار
 بانگ آمد مر عمر را کای عمر بنده ما را ز حاجب باز خر

- بنده داریم خاص و محترم
ای عمر برجه زبیت المال عام
پیش او برکای تو ما را اختیار
این قدر از بهر ابریشم بها
پس عمر ز آن هیبت آواز جست
سوی کورستان عمر بنهاد رو
کرد کورستان رواه شد بسی
گفت این نبود دگر باره دوید
گفت حق فرمود ما را بنده ایست
پیر چنگی کی بود خاص خدا
بار دیگر گرد کورستان بگشت
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست
آمد و با صد ادب آنجا نشست
مر عمر را دید و ماند اندر شگفت
گفت در باطن خدایا از تو داد
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد
پس عمر گفتش مترس از من مرم
چند یزدان مدحت خوی تو کرد
بیش من بنشین و مهبجوری مساز
حق سلامت می کند می پرسدت
نک قراضه چند ابریشم بها
پیر این بشنید و بر خود می طپید
- سوی کورستان تو رنجه کن قدم
هفتصد دینار در کف نه تمام
این قدر بستان کنون معذور دار ۲۱۶۵
خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
تا میانرا بهر این خدمت ببست
در بغل همیان دوان در جست وجو
غیر آن پیرو نبود آنجا کسی
مانده گشت و غیر آن پیر او ندید ۲۱۷۰
صافی و شایسته و فرخنده ایست
حبذا ای سر پنهان حبذا
همچو آن شیر شکاری گرد دشت
گفت در ظلمت دل روشن بسیست
بر عمر عطسه فتاد و پیر جست ۲۱۷۵
عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
محتسب بر پیر کی چنگی فتاد
دید او را شرمسار و روی زرد
کت بشارتها ز حق آورده ام
تا عمر را عاشق روی تو کرد ۲۱۸۰
تا بگوشت کویم از اقبال راز
چونی از رنج و غمان بی حدت
خرج کن این را و باز اینجا بیا
دست می خایید و جامه میدرید

- ۲۱۸۵ بانك میزد کای خدای بی نظیر
چون بسی بگریست و از حد رفت در د
گفت ای بوده حجابم از اله
ای بخورده خون من هفتاد سال
ای خدای با عطای با وفا
داد حق عمری که هر روزی ازو
خرج کردم عمر خود را دم بدم
آه کز یاد ره و پرده عراق
وای کز تری زیر افکند خرد
وای کز آواز این بیست و چهار
ای خدا فریاد زین فریاد خواه
داد خود از کس نیابم جزمگر
کین منی ازوی رسد دم مرا
همچو آن کوبا تو باشد ز رشم
- ۲۱۹۰
۲۱۹۵
- بس که از شرم آب شد بیچاره پیر
چنگ را زد بر زمین و خرد کرد
ای مرا تو راه زن از شاه راه
ای ز تو رویم سیه پیش کمال
رحم کن بر عمر رفته در جفا
کس نداند قیمت آنرا جز او
دردمیدم جمله را در زیر و بم
رفت از یادم دم تلخ فراق
خشک شد کشت دل من دل بمرد
کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
دادخواهم نه ز کس زین دادخواه
ز آن که او از من بمن نزدیکتر
پس ورا بینم چو این شد کم مرا
سوی او داری نه سوی خود نظر

گردانیدن عمر رضی الله عنه نظر او را از مقام غریبه که

هستیمت به مقام استغراق که نیستیمت

- ۲۲۰۰ پس عمر گفتش که این زاری تو
راه فانی کشته راهی دیگرست
هست هشیاری ز یاد ما مضی
آتش اندر زن بهر دو تا بکی
تا گره بانی بود همراز نیست
چون بطوفی خود بطوفی مرتدی
- هست هم آثار هشیاری تو
ز آنک هشیاری گناهی دیگرست
ماضی و مستقبلت پرده خدا
پر گره باشی ازین هردو چو نبی
همنشین آن لب و آواز نیست
چون بخانه آمدی هم با خودی

- ای خبرهات از خبر ده بی خبر
ای تو از حال گذشته توبه جو
گاه بانگ زیر را قبله کنی
چونک فاروق آینه اسرار شد
همچو جان بی گریه و بی خنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان
جست وجویی از ورای جست و جو
قال و حالی از ورای حال و قال
غرقه نی که خلاصی باشدش
عقل جزو از کل گویا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا می رسد
چونک قصه حال پیر اینجا رسید
پیر دامن را ز گفت و گو فشاند
از پی این عیش و عشرت ساختن
در شکار بیشه جان باز باش
جان فشان افتاد خورشید بلند
جان فشان ای آفتاب معنوی
در وجود آدمی جان و روان
- توبه تو از گناه تو بتر ۲۲۰۵
کی کنی توبه ازین توبه بگو
گاه گریه زار را قبله کنی
جان پیر از اندرون بیدار شد
جانش رفت و جان دیگر زنده شد
که برون شد از زمین و آسمان ۲۲۱۰
من نمیدانم تو میدانی بگو
غرقه گشته در جمال ذوالجلال
یا بجز دریا کسی بشناسدش
گر تقاضا بر تقاضا نیستی
موج آن دریا بدینجا میرسد ۲۲۱۵
بیرو حالش روی در پرده کشید
نیم گفته در دهان ما بماند
صد هزاران جان بشاید باختن
همچو خورشید جهان جاباز باش
هر دمی تی میشود پر میکنند ۲۲۲۰
مر جهان کهنه را بنما نوی
میرسد از غیب چون آب روان

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر هر بازاری منادی

میکند که «اللهم اعط کُلَّ منفق خلفاً اللهم اعط کل ممسک

تلفاً» و بیان کردن که آن منفق مجاهد راه

حق است نی مسرف راه هوا

گفت پیغمبر که دایم بهر پند دو فرشته خوش منادی میکنند

کای خدایا منفقانرا سیر دار هر درمشان را عوض ده صد هزار

ای خدایا ممسکان را در جهان تو مده الا زیان اندر زیان ۲۲۲۵

ای بسا امساک کز انفاق به مال حق را جز بامر حق مده

تا عوض یابی تو گنج بیکران تا نباشی از عداد کافران

کاشتران قربان همی کردند تا چیره گردد تیغشان بر مصطفی

امر حق را بازجو از واصلی امر حق را در نیابد هر دلی

چون غلام یاغی کو عدل کرد در نبی انداز اهل غفلتست ۲۲۳۰

عدل این یاغی و دادش نزد شاه کان همه انفاقهاشان حسرتست

سرووران مکه در حرب رسول چه فزاید دوری و روی سیاه

بودشان قربان باومید قبول در نماز اهد صراط المستقیم

آن درم دادن سخی رالایقست بهر این مؤمن همی گوید ز بیم ۲۲۳۵

نان دهی از بهر حق نانت دهند جان سپردن خود سخای عاشقست

گر بریزد برگهای این چنار نان دهی از بهر حق نانت دهند

گر نماند از جود در دست تو مال بر گشایی بر گیش بخشد کردگار

هرک کارد گردد انبارش تهی کی کند فصل الهت پای مال

و آنک در انبار ماند و صرفه کرد لک اندر مزرعه باشد بهی

انپش و موش و حوادثش خورد ۲۲۴۰

این جهان نفی است در اثبات جو صورتت صفر است در معنیت جو
جان شور تلخ پیش تیغ بر جان چون دریای شیرین را بحر
ور نمی توانی شدن زین آستان باری از من گوش دار این داستان

قصه خلیفه کی در کرم در زمان خود از حاتم طایی

گذشته بود و نظیر خود نداشت

يك خلیفه بود در ایام پیش کرده حاتم را غلام جود خویش
رایت اکرام و داد افراشته فقر و طاقت از جهان برداشته ۲۲۴۵
بحر گوهر بخشش صاف آمده داد او از قاف تا قاف آمده
در جهان خاک ابر و آب بود مظهر بخشایش وهاب بود
از عطاش بحر و کان در زلزله سوی جودش قافله بر قافله
قبله حاجت در و دروازه اش رفته در عالم بخود آوازه اش
هم عجم هم روم هم ترک و عرب مانده از جود و سخاوتش در عجب ۲۲۵۰
آب حیوان بود و دریای کرم زنده گشته هم عرب زوهم عجم
قصه اعرابی درویش و ماجرای زن او با او بسبب قتل و درویشی
یکشب اعرابی زنی مرشوی را گفت و از حد برد گفت و کوی را
کین همه فقر و جفا ما می کشیم جمله عالم درخوشی ما ناخوشیم
نانمان نی نان خورشمان درد و رشک کوزه مان نه آسمان از دیده اشک
جامه ما روز تاب آفتاب شب نهالین و لحاف از ماهتاب ۲۲۵۵
قرص مه را قرص نان پنداشته دست سوی آسمان برداشته
ننگ درویشان ز درویشی ما روز و شب از روزی اندیشی ما
خویش و بیگانه شده از ما رمان بر مثال سامری از مردمان
گر بخواهم از کسی یکمشت نسک مر مرا گوید خمش کن مر که و جسک

۲۲۶۰ مرعرب را فخر غزوست و عطا
 چه غزا ما بی غزا خود گشته ایم
 چه عطا ما بر گدایی می تنیم
 گر کسی مهمان رسد گر من منم
 در عرب تو همچو اندر خط خطا
 ما بشمشیر عدم سر گشته ایم
 مر مگس را در هوا رگک میزنیم
 شب بخسپد قصد دلق او کنم
 مغرور شدن مریدان محتاج بمدعیان مژور و ایشانرا شیخ و
 محتشم و واصل پنداشتن و نقل را از نقد فرق نادانستن و
 بر بسته را از بر رسته

بهر این گفتند دانایان بفن
 تو مرید و میهمان آن کسی
 نیست چیره چون ترا چیره کند
 چون ورا نوری نبود اندر قران
 همچو اعمش کو کند دأروی چشم
 حال ما اینست در فقر و غنا
 ۲۲۷۰ قحط ده سال از ندیدی در صور
 ظاهر ما چون درون مدعی
 از خدا بویی نه او را نی اثر
 دیو نموده ورا هم نقش خویش
 حرف درویشان بندزیده بسی
 ۲۲۷۵ خرده گیرد در سخن بر بایزید
 بی نوا از نان و خوان آسمان
 او ندا کرده که خوان بنهادم
 الا صلا ساده دلان پیچ پیچ
 میهمان محسنان باید شدن
 کو رباید حاصلت را از خسی
 نور ندهد هر ترا تیره کند
 نور کی یابند از وی دیگران
 چه کشد در چشمها الا که پشم
 هیچ مهمانی مباد مغرور ما
 چشمها بگشا و اندرما نگر
 در دلش ظلمت زبانش شعشی
 دعویش افزون ز شیث و بوالبشر
 او همی گوید ز ابدالیم و بیش
 تا گمان آید که هست او خود کسی
 ننگ دارد از وجود او یزید
 بیش او نداشت حق یک استخوان
 نایب حقم خلیفه زاده ام
 تا خورید از خوان جودم سیر هیچ

- سالها بسر وعده فردا کسان
گرد آن در گشته فردا نارسان
- دیر باید تا که سر آدمی
آشکارا گردد افزون و کمی
- زیر دیوار بدن گنجست یا
خانه ماست و مور و اژدها
- چونک پیدا کشت کو چیزی نبود
عمر طالب رفت آگاهی چه سود
- در بیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد
بصدق بندد که او کیست و بدین اعتقاد بمقامی برسد که
- شیخش در خواب ندیده باشد و آب و آتش او را
گزند نکند و شیخش را گزند کند ولیکن بنادر باشد
- لیک نادر طالب آید کز فروغ
در حق او نافع آید آن دروغ
- او بقصد نیک خود جایی رسد
گرچه جان پنداشت و آن آمد جسد
- چون تحری در دل شب قبله را
قبله نی و آن نماز او روا
- مدعی راقبط جان اندر سر است
لیک ما را قبط نان بر ظاهرست
- ما چرا چون مدعی پنهان کنیم
بهر ناموس مزور جان کنیم
- صبر فرمودن اعرابی زن را و فضیلت صبر و فقر گفتن با زن خود
شوی گفتش چند جوئی دخل و کشت
- خود چه ماند از عمر افزوتر گذشت
ز آنک هر دو همچو سیلی بگذرد
- عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد
خواه صاف و خواه سیل تیره رو
- چون نمیباید دمی از وی مگو
می زید خوش عیش بی زیر و زیر
- اندین عالم هزاران جبانور
شکر می گوید خدا را فاخته
- بر درخت و برگ شب ناساخته
که اعتماد رزق بر تست ای مجیب
- حمد میگوید خدا را عندلیب
از همه مردار بیریده امید
- باز دست شاه را کرده نوید
همچنین ار پشه گیری تا بییل
- شد عیال الله و حق نعم المعیل

این همه غمها که اندر سینهاست	از بخار و گرد بود و باد ماست
این غمان بیخ کن چون داس ماست	این چنین شدو آنچنان وسواس ماست
دانك هر رنجی ز مردن پاره ایست	جز رومر گك از خود بران گر چاره ایست
چون ز جزو مر گك نتوانی گریخت	دانك كلش بر سرت خواهند ریخت
۲۳۰۰ جز رومر گك ار گشت شیرین مر ترا	دانك شیرین میکند كل را خدا
دردها از مر گك می آید رسول	از رسولش رومگردان ای فضول
هر ك شیرین می زید او تلخ مرد	هر كه او تن را پرستد جان نبرد
گوسفندان را ز صحرا می کشند	آنك فربه تر سبکتر می کشند
شب گذشت و صبح آمدای تَمَر	چند گیری آفسانه زر ز سر
۲۳۰۵ تو جوان بودی وقانع تر بدی	زر طلب گشتی خود اول زربدی
زر بدی پر میوه چون کاسد شدی	وقت میوه پختنت فاسد شدی
میوهات باید که شیرین تر شود	چون رسن تابان نه واپس تر رود
جفت ما بی جفت باید هم صفت	تا بر آید کارها با مصلحت
جفت باید بر مثال همدگر	در دو جفت کفش وموزه در نگر
۲۳۱۰ گر یکی کفش از دوتنگ آید بپا	هر دو جفتش کار نآید مر ترا
جفت در يك خردو آن دیگر بزرگ	جفت شیر بیشه دیدنی هیچ گر گك
راست نآید بر شتر جفت جوال	آن یکی كوچك و آن دیگر کمال
من روم سوی قناعت دل قوی	تو چرا سوی شناعت می روی
مرد قانع از سر اخلاص و سوز	زین نسق میگفت بازن تا بروز

نصیحت کردن زن مرشوی را که سخن افزون از قدم واز

مقام مگو. لَمْ تَقُولُون مَالًا تَفْعَلُونَ که این سخنها اگر چه

راستست این مقام تو کل ترانیست و این سخن

گفتن فوق مقام و معامله سود خود زیان دارد

و کبر مقتا عند الله باشد

- زن بر وزد بانگ کای ناموس کیش من فسون تو نخواهم خورد بیش ۲۳۱۵
- تسرات از دعوی و دعوت مگو رو سخن از کبر و ز نخوت مگو
- چند حرف طعنه اراق و کار و بار کار و حال خود ببین و شرم دار
- کبر زشت واز گدایان زشتتر روز سرد و برف و آنکه جامه تر
- چند دعوی و دم و باد بروت ای ترا خانه چو بیت العنکبوت
- از قناعت کی توجان افروختی از قناعتها تو نام آموختی ۲۳۲۰
- گفت پیغمبر قناعت چیست گنج گنج را تووا نمی دانی زرنج
- این قناعت نیست جز کنج روان تو مزن لاف ای غم ورنج روان
- تو مخوانم جفت کمتر زن بغل جفت انصافم نیم جفت دغل
- چون قدم با میرو بابک میزنی چون ملخ را در هوا رک میزنی
- باسکان از استخوان در چالشی چون نی اشکم تهی در نالشی ۲۳۲۵
- سوی من منگر بخواری سست سست تانگویم آنچه در رگهای تست
- عقل خود را از من افزون دیده سر من کم عقل را چون دیده
- همچو کرک غافل اندر مامجه ای زنگ عقل تو بی عقل به
- چونک عقل تو عقیده مردم است آن نه عقلست آن که مارو کژدم است
- خضم ظلم و مکر تو الله باد مکر عقل تو ز ما کوتاه باد ۲۳۳۰
- هم تو ماری هم فسونگر ای عجب مار گیر و ماری ای ننگ ننگ عرب

زاغ اگر زشتی خود بشناختی مرد افسونگر بخواند چون عدو
 او فسون بر مار مار افسون برو گر نبودی دام او افسون مار
 کی فسون مار را گشتی شکار مرد افسونگر ز حرص و کسب و کار
 در نیابد آن زمان افسون مار مار گوید ای فسونگرهین وهین
 آن خود دیدی فسون من بین تو بنام حق فریبی مر مرا
 تا کنی رسوای و شور و شر مرا نام حقم بست نی آن رای تو
 نام حق را دام کردی وای تو نام حق بستاند از توداد من
 من بنام حق سپردم جان و تن یا بزخم من رگک جانت برد
 یا ترا چون من بزندانی برد زن ازین گونه خشن گفتارها
 خواند برشوی جوان طومارها

نصیحت کردن مرد مرزن را که در فقیران بخواری منگر

و در کار حق بگمان کمال نگر و طعنه مزین بر فقر و در

فقیران بخیال و گمان بی نوایی خویشان

گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن فقر فخرست و مرا بر سر مزین
 مال و زر سر را بود همچون کلاه کل بود او کز کله سازد پناه
 آنک زلف جعد و رعنا باشدش چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
 مرد حق باشد بمانند بصر پس برهنه به که پوشیده نظر
 وقت عرضه کردن آن برده فروش بر کند از بنده جامه عیب پوش
 و بود عیبی برهنه کی کند بل بجامه خدعه باوی کند
 گوید این شرمنده است از نیک و بد از برهنه کردن آواز تو رمد
 خواجه در عیبست غرقه تا بگوش خواجه را مالست و مالش عیب پوش
 کز طمع عیبش نبیند طامعی گشت دلها را طمعها جامعی

- ور کدا گوید سخن چون زر کان ره نباشد کاله او در دکان
کار درویشی ورای فهم تست سوی درویشی بمنگر سست سست
ز آنک درویشان ورای ملک و مال روزی دارند ژرف از ذوالجلال
حق تعالی عادلست و عادلان کی کند استمگری بر بی‌دلان
آن یکی را نعمت و کالا دهند وین دگر را بر سر آتش نهند ۲۳۵۵
آتشش سوزد که دارد این گمان بر خدای خالق هر دو جهان
فقر فخری از گزافست و مجاز نی هزاران عز پنهانست و ناز
از غضب بر من لقبها راندی یار گیر و مار گیرم خواندی
گر بگیرم مار دندانم کنم تاش از سر کوفتن ایمن کنم
ز آنک آن دندان عدو جان اوست من عدورا میکنم زین علم دوست ۲۳۶۰
از طمع هر گز نخواهم من فسون این طمع را کرده‌ام من سرنگون
حاشا لله طمع من از خلق نیست از قناعت در دل من عالمیست
بر سر امرو دین بینی چنان ز آن فرود آتا نما ند آن گمان
چون تو بر گردی و سر گشته شوی خانه را گردنده بینی و آن توی
در بیان آنک جنبیدن هر کسی از آنجا که ویست هر کس را
از چنبره وجود خود ییند تا به کبود آفتاب را کبود
نماید و سرخ سرخ نماید چون تا به از رنگها
بیرون آید سپید شود از همه تابهای
دیگر او راست گوی تر باشد و امام باشد
- دید احمد را ابو جهل و بگفت زشت نقشی کز بنی هاشم شگفت ۲۳۶۵
گفت احمد مرو را که راستی راست گفتمی گرچه کاژافراستی
دید صدیقش بگفت ای آفتاب نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب

- گفت احمد راست گفتی ای عزیز
حاضران گفتند ای شه هردو را
۲۳۷۰ گفت من آینه‌ام مصقول دست
ای زن از طماع می بینی مرا
این طمع را ماند و رحمت بود
امتحان کن فقر را روزی دو تو
صبر کن با فقر و بگذار این ملال
۲۳۷۵ سر که مفروش و هزاران جان بین
صد هزاران جان تلخی کش نگر
ای دریغا مر ترا گنجای بدی
این سخن شیرست در پستان جان
مستمع چون تشنه و جوینده شد
۲۳۸۰ مستمع چون تازه آمد بی ملال
چونک نا محرم در آید از درم
ور در آید محرمی دور از گزند
هرچ را خوب و خوش و زیبا کنند
کی بود آواز لحن و زیر و بم
۲۳۸۵ مشکرا بیهوده حق خوش دم نکرد
حق زمین و آسمان بر ساخته است
این زمین را از برای خاکیان
مرد سفلی دشمن بالا بود
ای ستیره هیچ تو بر خاستی
- ای رهیده تو ز دنیا ی نه چیز
راست کو گفتی دوزد کورا چرا
ترك دهند و درمن آن بیند که هست
زین تحری زنانه برتر آ
کو طمع آنجا که آن نعمت بود
تا بفقر اندر غنا بینی دو تو
ز آنک در فقر است نور ذوالجلال
از قناعت غرق بحر انگبین
همچو گل آغشته اندر گلشکر
تا ز جانم شرح دل پیدا شدی
بی کشنده خوش نمیگردد روان
واعظ از مرده بود کوینده شد
صد زبان کردد بگفتن کنگ و لال
پرده در پنهان شوند اهل حرم
بر گشایند آن ستیران روی بند
از برای دیده بینا کنند
از برای گشوش بی حس اصم
بهر حس کرد او پی اخشم نکرد
در میان بس نار و نور افراخته است
آسمانرا مسکن افلاکیان
مشتی هر مکان پیدا بود
خوشتن را بهر کور آراستی

- ۲۳۹۰ روزی تو چون نباشد چون کنم
 ترک جنگ و زنی ای زن بگو
 ورنه گویی بتسرك من بگو
 مر مرا چه جای جنگ نيك و بد
 کین دلم از صلحها هم می‌رمد
 گر خمش کردی و گرنی آن کنم
 که همین دم ترك خان و مان کنم

مراعات کردن زن و شوهر را و استغفار نمودن از گفته خویش

- ۲۳۹۵ زن چو دید او را که تند و توسنست
 گشت گریان گریه خود دام زنست
 گفت از تو کی چنین ینداشتم
 از تو من اومید دیگر داشتم
 زن در آمد از طریق نیستی
 گفت من خاك شما ام نیستی
 جسم و جان و هر چه هستم آن تست
 حکم و فرمان جملگی فرمان تست
 گر ز درویشی دلم از صبر جست
 بهر خویشم نیست آن بهر توست
 تو مرا در دردها بودی دوا
 من نمی‌خواهم که باشی بی نوا
 جان و سر کز بهر خویشم نیست این
 از برای تست این ناله و حنین
 خویش من و الله که بهر خویش تو
 هر نفس خواهد که میرد پیش تو
 کاش جانت کش روان من فدی
 از ضمیر جان من واقف بدی
 چون تو بامن اینچنین بودی بظن
 هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن
 خاك را برسیم و زر کردیم چون
 تو چینی بامن ای جانرا سگون
 تو که در جان و دلم جا میکنی
 تو تبرای کن که هستت دستگاه
 یاد میکن آن زمانی را که من
 بنده بر وفق تو دل افروخته است
 من سفا ناخ تو با هر چم پزی
 کفر گفتم نك بایمان آمدم
 این قدر از من تبرای می‌کنی
 ای تبرای ترا جان عذر خواه
 چون صنم بودم تو بودی چون شمن
 یاد میکن آن زمانی را که من
 بنده بر وفق تو دل افروخته است
 من سفا ناخ تو با هر چم پزی
 کفر گفتم نك بایمان آمدم
 هر چه گویی بخت گوید سوخته است
 با ترش بایا که شیرین میسزی
 پیش حکمت از سر جان آمدم
 ۲۴۱۰

- خوی شاهانه ترا نشناختم
چون ز عفو تو چیراگی ساختم
مینهم پیش تو شمشیر و کفن
از فراق تلخ می گویی سخن
۲۴۱۵ در تواز من عذر خوانی هست سر
عذر خواهم در درونت خلق تست
رحم کن پنهان زخود ای خشمگین
زین نسق میگفت با لطف و کشاد
گریه چون از حد گذشت و های های
شد از آن باران یکی برقی پدید
۲۴۲۰ آنک بنده روی خویش بود مرد
آنک از کبرش دلت لرزان بود
آنک از نازش دل و جان خون بود
آنک در جور و جفا اش دام ماست
۲۴۲۵ زین للناس حق آراستست
چون پی یسکن الیه اش آفرید
رستم زال ار بود وز حمزه بیش
آنک عالم بنده گفتش بدی
آب غالب شد بر آتش از نهیب
چونک دیگی در میان آید شها
۲۴۳۰ ظاهرا برزن چو آب ارغالی
این چنین خاصیتی در آدمیست
- پیش تو گستاخ مرکب تاختم
توبه کردم اعتراض انداختم
می کشم پیش تو گردن رابزن
هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
با تو بی من او شفیع مستمر
ز اعتماد او دل من جرم جست
ای که خلقت به ز صدمه انگیبن
در میانه گریه بروی فتاد
ز آنک بی گریه بد او خود دلربای
زد شراری در دل مرد وحید
چون بود چون بندگی آغاز کرد
چون شوی چون پیش تو گریبان شود
چونک آید در نیاز او چون بود
عذر ما چه بود چو او در عذر خاست
ز آنچ حق آراست چون دانند جست
کی تواند آدم از حوا برید
هست در فرمان اسیر زال خویش
کالمینی یا حمیرا می زدی
آتشش جوشد چو باشد در حجب
نیست کرد آن آب را کردش هوا
باطنا مغلوب وزن را طالبی
مهر حیوان را کمست آن از کمیس

در بیان این خبر که انهن یقلبین العاقل ویغلبهن الجاهل

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان غالب آید سخت و بر صاحب دلان
باز بر زن جاهلان غالب شوند کاندرا ایشان تندی حیوانست بند
کم بودشان رقت و لطف و وداد ز آنک حیوانیست غالب بر نهاد ۲۴۳۵
مهر و رقت وصف انسانی بود خشم و شهوت وصف حیوانی بود
پرتو حقست آن معشوق نیست خالقست آن گوئیا مخلوق نیست

تسلیم کردن مرد خود را بآنچه التماس زن بود از طلب

معیشت و این اعتراض زن را اشارت حق دانستن

بنزد عقل هر داننده هست که با گردنده گرداننده هست
مرد زن آن گفتن پشیمان شد چنان کز عوانی ساعت مردن عوان
گفت خصم جان جان من چون شدم بر سر جانم لگدها چون زدم
چون قضا آید فرو پوشد بصر تا نداند عقل ما پا را ز سر ۲۴۴۰
چون قضا بگذشت خود را میخورد پرده بیدریده گریبان می درد
مرد گفت ای زن پشیمان میشوم گر بدم کافر مسلمان میشوم
من کنه کار تو رمحی بکن بر مکن یکبار گیم از بیخ و بن
کافر پسر اربشیمان می شود چونک عذر آرد مسلمان میشود
حضرت پر رحمتست و پر کرم عاشق او هم وجود و هم عدم ۲۴۴۵
کفر و ایمان عاشق آن کبریا مس و نقره بنده آن کیمیا

در بیان آن که موسی و فرعون هر دو مستخرمشیت اند چنانکه

پازهر وزهر و ظلمات و نور و مناجات کردن

فرعون بخلوت تا ناموس نشکند

موسی و فرعون معنی را رهی ظاهر آن ره دارد و این بی رهی

- روز موسی پیش حق نالان شده
 کین چه غلست ای خدا برگردنم
 ۲۴۵۰ ز آنک موسی را منور کرده
 ز آنک موسی را تو مهر و کرده
 بهتر از ماهی نبود استاره‌ام
 نوبتم گر رب و سلطان می‌زنند
 می‌زنند آن طاس و غوغا می‌کنند
 ۲۴۵۵ من که فرعونم ز خلق ای وای من
 خواجه تاشنانیم اما تیشه‌ات
 باز شاخی را مؤصل می‌کند
 شاخ را بر تیشه دستی هست نی
 حق آن قدرت که آن تیشه تراست
 باز با خود گفته فرعون ای عجب
 ۲۴۶۰ در نهان خاکی و موزون میشوم
 رنگ زر قلب دمتو می‌شود
 نی که قلب و قابلم در حکم اوست
 سبز کردم چونک گوید کشت باش
 لحظه ماهم کند یکدم سیاه
 ۲۴۶۵ پیش چو گانه‌ای حکم کن فکان
 چونک بی‌رنگی اسیر رنگ شد
 چون بی‌رنگی رسی کآن داشتی
 گر ترا آید بدین نکته سؤال
 نیم شب فرعون گریان آمده
 ورنه غل باشد که گوید من منم
 مرا ز آن هم مکدر کرده
 ماه جانم را سیه رو کرده
 چون خسوف آمد چه باشد چاره‌ام
 مه گرفت و خلق پنگان می‌زنند
 ماه را ز آن زخمه رسوا می‌کنند
 زخم طاس آن ربی الاعلای من
 میشکافد شاخ تر در بیشه‌ات
 شاخ دیگر را معطل می‌کند
 هیچ شاخ از دست تیشه جستن
 از کرم کن این کژیهارا تو راست
 من نه در یاربنا ام جمله شب
 چون بموسی میرسم چون میشوم
 پیش آتش چون سیه رو میشود
 لحظه مفزوم کند یک لحظه پوست
 زرد کردم چونک گوید زشت باش
 خود چه باشد غیر این کار اله
 می‌دویم اندر مکان و لامکان
 موسی با موسی در جنگ شد
 موسی و فرعون دارد آشتی
 رنگ کی خالی بود از قیل و قال

- این عجب کین رنک از بیرنک خواست
رنک با بیرنک چون در جنک خاست ۲۴۷۰
- چونک روغن را ز آب اسرشته اند
آب باروغن چرا ضد گشته اند
- چون گل از خارست و خار از گل چرا
هر دو در جنگند و اندر ماجرا
- یانه جنگست این برای حکمتست
همچو جنگک خر فروشان صنعتست
- یانه اینست و نه آن حیرانست
کنج باید جست این ویرانست
- آنچ تو کنجش توهّم می کنی
ز آن توهّم کنج را کم میکنی ۲۴۷۵
- چون عمارت دان تو وهم و رایها
کنج نبود در عمارت جایها
- در عمارت هستی و جنگی بود
نیست را از هستها تنگی بود
- نی که هست از نیستی فریاد کرد
بلک نیست آن هست را واداد کرد
- تو مگو که من گریزانم ز نیست
بلک او از تو گریزانست نیست
- ظاهرا میخواندت او سوی خود
وز درون میراندت باچوب رد ۲۴۸۰
- نعلهای بازگونیست ای سلیم
سرکشی فرعون می دان از کلیم

سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خسرالدنیا و الآخرة

- چون حکیمک اعتمادی کرده است
کآسمان بیضه زمین چون زرده است
- گفت سایل چون بماند این خاکدان
در میان این محیط آسمان
- همچو قندیلسی معلق در هوا
نی باسفل می رود نی بر علی
- آن حکیمش گفت کز جذب سما
از جهات شش بماند اندر هوا ۲۴۸۵
- چون ز مقناطیس قبه ریخته
در میان ماند آهنی آویخته
- آن دگر گفت آسمان با صفا
کی کشد در خود زمین تیره را
- بلک دفعش میکند از شش جهات
ز آن بماند اندر میان عاصفات
- پس زدفع خاطر اهل کمال
جان فرعونان بماند اندر ضلال
- پس زدفع این جهان و آن جهان
مانده اند این بی رهان بی این و آن ۲۴۹۰

سرکشی از بندگان ذوالجلال
 کهربا دارند چون پیدا کنند
 کهربای خویش چون پنهان کنند
 آن چنانک مرتبه حیوانیست
 ۲۴۹۵ مرتبه انسان بدست اولیا
 بنده خود خواند احمد در رشاد
 عقل تو همچون شتربان تو شتر
 عقل عقلند اولیا و عقلها
 اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار
 ۲۵۰۰ چه قلاوز و چه اشتربان بیاب
 نك جهان در شب بمانده میخدوز
 اینست خورشیدی نهان در ذره
 اینست دریای نهان در زیر کاه
 اشتباهی و گمانی در درون
 ۲۵۰۵ هر پیمبر فرد آمد در جهان
 عالم کبرا بقدرت سحر کرد
 ابلهانش فرد دیدند و ضعیف
 ابلهان گفتند مردی بیش نیست
 حقیق و بی خصم دیدن دیدهای حس صالح و ناقة صالح را ، چون
 خواهد که حق لشکری را هلاک کند در نظر ایشان حقیر نماید
 خصمان را و اندك اگر چه غالب باشد آن خصم و یقالکم
 فی اعینهم لیقضی الله امر آگان مفعولا
 ناقة صالح بصورت بد شتر پی بریدنش ز چهل آن قوم مر

- از برای آب چون خصمش شدند
 ناقة الله آب خورد از جوی و میغ
 ناقة صالح چه و جسم صالحان
 تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد
 شحنة قهر خدا زیشان بجست
 روح او چون صالح وتن ناقة است
 روح صالح قابل آفات نیست
 کس نیابد بر دل ایشان ظفر
 روح صالح قابل آزار نیست
 جسم خاکی را بدو پیوست جان
 بی خبر کآزار این آزار اوست
 زان تعلق کرد با جسمی اله
 ناقة جسم ولی را بنده باش
 گفت صالح چونك کردید این حسد
 بعد سه روز دگر از جانستان
 رنگ و روی جملتان گردد گر
 روز اول رویتان چون زعفران
 در سوم گردد همه روها سیاه
 گر نشان خواهید از من زین وعید
 گر توانیدش گرفتن چاره هست
 کس نتوانست اندر آن کره رسید
 گفت دیدیت آن قضا مبرم شدست
- ۲۵۱۰ نان کور و آب کور ایشان بدند
 آب حق را داشتند از حق دریغ
 شد کمینی در هلاک طالحان
 ناقة الله و سقیاها چه کرد
 خونبهای اشتري شهری درست
 روح اندر وصل وتن در فاقه است
 زخم بر ناقة بود بر ذات نیست
 بر صدف آمد ضرر نی بی گهر
 نور یزدان سغبه کفار نیست
 تا بی آزارند و بینند امتحان
 ۲۵۲۰ آب این خم متصل با آب جوست
 تا که گردد جمله عالم را پناه
 تا شوی بارو روح صالح خواجه تاش
 بعد سه روز از خدا نعمت رسد
 آفتی آید که دارد سه نشان
 رنگ رنگ مختلف اندر نظر
 ۲۵۲۵ در دوم روسرخ همچون ارغوان
 بعد از آن اندر رسد قهر اله
 کره ناقة بسوی که دوید
 وزنه خود مرغ امید ازدام جست
 رفت در کهسارها شد ناپدید
 ۲۵۳۰ صورت او میدرا کردن زدست

- کرۀ ناقه چه باشد خاطرش
گر بجا آید دلش رستید از آن
چون شنیدند این وعید منکدر
روز اول روی خود دیدند زرد ۲۵۳۵
- سرخ شد روی همه روز دوم
شد سیه روز سوم روی همه
چون همه در ناامیدی رد شدند
در نبی آورد جبریل امین
زانو آن دم زن که تعلیمت کنند ۲۵۴۰
- منتظر گشتند زخم قهر را
صالح از خلوت بسوی شهر رفت
نالۀ از اجزای ایشان می شنید
ز استخوانهایشان شنید او ناله ها
صالح آن بشنید و گریه ساز کرد ۲۵۴۵
- گفت ای قومی بیاطل زیسته
حق بگفته صبر کن بر جورشان
من بگفته پند شد بند از جفا
بس که کردند از جفا بر جای من
حق مرا گفته ترا لطفی دهم ۲۵۵۰
- صاف کرده حق دلم را چون سما
در نصیحت من شده بار دگر
شیر تازه از شکر انگیخته
که بجا آرید ز احسان و برش
ورنه نومیدیت و ساعدها گران
چشم بنهادند و آن را منتظر
می زدند از ناامیدی آه سرد
نوبت اومید و توبه گشت کم
حکم صالح راست شد بی ملحمه
همچو مرغان در دوزانو آمدند
شرح این زانو زدن را جاثمین
وز چنین زانو زدن بیمت کنند
قهر آمد نیست کرد این شهر را
شهر دید اندر میان دود و تفت
نوحه پیدا نوحه گویان ناپدید
اشک خون از جانشان چون ژاله ها
نوحه بر نوحه گران آغاز کرد
وز شما من پیش حق بگریسته
پندشان ده بس نماد از دورشان
شیر پند از مهر جوشد وز صفا
شیر پند افسرد در رکهای من
برسر آن زخمها مرهم نهم
روفته از خاطر من جور شما
گفته امثال و سخنها چون شکر
شیر و شهدی با سخن آمیخته

- در شما چون زهر گشته آن سخن
 چون شوم غمگین که غم شد سرنگون
 ز آنک زهرستان بدیت از بینخوبن
 غم شما یسودیت ای قوم حرون ۲۵۵۵
 هیچ کس بر مرگ غم نوحه کند
 رو بخود کرد و بگفت ای نوحه گر
 ریش سر چون شد کسی مو بر کند
 نوحهات را می نیرزند آن نفر
 کیف آسی قل لقوم ظالمین
 رحمتی بی علتی در وی بتافت
 قطره بی علت از دریای جود ۲۵۶۰
 بر چنان افسوسیان شاید گریست
 بر سپاه کینه بد نعلشان
 بر زبان زهر همچون مارشان
 بر دهان و چشم کژدم خانه شان
 شکر کن چون کرد حق محبوسشان ۲۵۶۵
 مهرشان کژ صلیحشان کژ خشم کژ
 پیا نهاده بر جمال پیر عقل
 از ریای چشم و گوش همدگر
 تا نمایندشان سقر پروردگان
 در مهنی آن که مرج البحرين یلتقیان ینهما برزخ لایبغیان
 اهل نار و خاد را بین هم دکان
 اهل نار و اهل نور آمیخته
 همچو در کان خاک و زور کرد اختلاط
 همچنانک عقد در در و شبه
 بحر را نیمیش شیرین چون شکر
 در میانشان برزخ لایبغیان ۲۵۷۰
 در میانشان کوه قاف انگیخته
 در میانشان صد بیابان و رباط
 مختلط چون میهمان یکشبه
 طعم شیرین رنگ روشن چون قمر

- ۲۵۷۵ نیم دیگر تلخ همچون زهر مار طعم تلخ ورننگ مظلوم قیروار
 هر دو بر هم می زنند از تحت و اوج بر مثال آب دریا موج موج
 صورت بر هم زدن از جسم تنگ اختلاط جانها در صلح و جنگ
 موجهای صالح بر هم می زند کینها از سینها بر می کند
 موجهای جنگ بر شکل دگر مهرها را می کند زیر و زبر
 ۲۵۸۰ مهر تلخان را بشیرین می کشد ز آنک اصل مهرها باشد رشد
 قهر شیرین را بتلخی می برد تلخ و شیرین زین نظر نآید پدید
 چشم آخر بین تواند دید راست چشم آخور بین غرورست و خطاست
 ای بسا شیرین که چون شکر بود لیک زهر اندر شکر مضمهر بود
 ۲۵۸۵ آنک ز برك تر بيو بشناسدش و آن دگر چون بر لب و دندان زدش
 پس لبش ردش کند پیش از گلو گرچه نعره می زند شیطان کلوا
 و آن دگر را در گلو پیدا کند و آن دگر را در حدت سوزش دهد
 و آن دگر را بعد ایام و شهرور خرج آن در دخل آموزش دهد
 ۲۵۹۰ و ر دهندش مهلت اندر قعر گور و آن دگر را بعد مرگ از قعر گور
 هر نبات و شکری را در جهان لا بد آن پیدا شود يوم النشور
 سالها باید که اندر آفتاب مهلتی پیدا است از دور زمان
 باز تره در دو ماه اندر رسد لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب
 بهر این فرمود حق عز و جل باز تا سالی گل احمر رسد
 ۲۵۹۵ این شنیدی مو بمویت گوش باد سورة الانعام در ذکر اجل
 آب حیوان خوان مخوان این راسخن آب حیوانست خوردی نوش باد
 روح نو بین در تن حرف کهن

- نکته دیگر تو بشنو ای رفیق
همچو جان او سخت پیدا و دقیق
در مقامی هست هم این زهر مار
از تصاریف خدایی خوش گوار
در مقامی زهر و در جایی دوا
در مقامی کفر و در جایی روا
گرچه آنجا او گزند جان بود
چون بدینجا در رسد درمان شود ۲۶۰۰
آب در غوره ترش باشد ولیک
چون بانگوری رسد شیرین و نیک
باز در خم او شود تلخ و حرام
در مقام سرکگی نعم الادم
در معنی آنک آنچ ولی کند مرید را
نشايد گستاخی کردن و همان
فعل کردن که حلوا طیب را زیان ندارد اما بیمار را زیان دارد
وسرما و بر فالتور رسیده را زیان ندارد اما غوره را
زیان دارد که در راه است که لیغفرُکَ اللهُ مَا تَقْدُمُ مِنْ

ذَنْبِكَ وَمَا تَأْخُرُ نشده است

- گر ولی زهری خورد نوشی شود
ور خورد طالب سیه هوشی شود
ربّ هب لی از سلیمان آمدست
که مده غیر مرا این ملک و دست
تو ممکن باغیر من این لطف و جود
این حسد را ماند اما آن نبود ۲۶۰۵
نکته لاینبغی میخوان بجان
سَرِّ مِنْ بَعْدِ زُبْخِلِ او مدان
بلک اندر ملک دید او صد خطر
هو بمو ملک جهان بُدیم سر
بیم سر با بیم سر با بیم دین
امتحانی نیست ما را مثل این
پس سلیمان همتی باید که او
بگذرد زین صدهزاران رنگ و بو
باچنان قوت که او را بود هم
موج آن ملکش فرو میست دم ۲۶۱۰
چون برو بنشست زین اندوه کرد
بر همه شاهان عالم رحم کرد
پس شفاعت کرد و گفت این ملک را
با کمالی ده که دادی مرا
هر کرا بدهی و بکنی آن کرم
او مسلمانست و آنکس هم منم
او نباشد بعدی او باشد معی
خود معی چه بود منم بی مدعی

- ۲۶۱۵ شرح این فرصت گفتن لیک من باز می‌گردم بقصهٔ مرد و زن
مخلص ماجرای عرب و جفت او
ماجرای مرد و زن را مخلصی باز می‌جوید درون مخلصی
ماجرای مرد و زن افتاد نقل آن مثال نفس خود میدان و عقل
این زن و مردی که نفست و خرد نیک بایستست بهر نیک و بد
وین دو بایسته درین خاکِ سرا روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
زن همی خواهد حویج خانقاه یعنی آب رو و نان و خوان و جاه
نفس همچون زن پی چاره‌گری گاه خاکی گاه جوید سروری
عقل خود زین فکرها آگاه نیست در دماغش جز غم الله نیست
گرچه سر قصه این دانه‌ست و دام صورت قصه شنو اکنون تمام
گر بیان معنوی کافی شدی خلق عالم باطل و عاطل بدی
۲۶۲۰ گر محبت فکرت و معنیستی صورت روزه و نمازت نیستی
هدیه‌های دوستان با همدگر نیست اندر دوستی الا صور
تا گواهی داده باشد هدیه‌ها بر محبت‌های مضمر در خفا
ز آنک احسان‌های ظاهر شاهدند بر محبت‌های سر ای ارجمند
شاهدت که راست باشد که دروغ مست گاهی از می و گاهی زدوغ
دوغ خورده مستی پیدا کند های و هو و سر گرانیها کند
۲۶۲۵ آن مرایی در صیام و در صلاست تا گمان آید که او مست و لاس
حاصل افعال برونی دیگرست تا نشان باشد بر آنچه مضمرست
یارب آن تمیز ده مارا بخوانست تاشناسیم آن نشان کثر ز راست
حس را تمیز دانی چون شود آنک حس بِنظر بنور الله بود
۲۶۳۰ ورائی نبود سبب هم مظهر است همچو خویشی کز محبت مخبرست

- چونك نورالله در آید در مشام
تا محبت در درون شعله زند
حاجتش نبود پی اعلام مهر
هست تفصیلات تا گردد تمام
و آنك آن معنی درین صورت بدید
در دلالت همچو آب اند و درخت
ترك ماهیات و خاصیات گو
دل نهادن عرب بر انتماس دلبر خویش و سوگند خوردن
که درین تسلیم مرا حیلتی و امتحانی نیست
- مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف
هرچ گویی من ترا فرمان برم
در وجود تو شوم من منعدم
گفت زن آیا عجب یار منی
گفت والله عالم السر الخفی
در سه گز قالب که دادش وانمود
تا ابد هرچ بود او پیش پیش
تا ملك بی خود شد از تدریس او
آن گشادیشان کز آدم رو نمود
در فراخی عرصه آن پاك جان
گفت پیغمبر که حق فرموده است
در زمین و آسمان عرش نیز
در دل مؤمن بگنجم ای عجب
- ۲۶۴۰ مر اثر را یا سبب نبوی غلام
زفت گردد وز اثر فارغ کند
چون محبت نور خود زد بر سپهر
این سخن لیکن بجو تو والسلام
صورت از معنی قریبست و بعید
چون بماهیت روی دورند سخت
شرح کن احوال آن دوماه رو
۲۶۴۵ حکم داری تیغ بر کش از غلاف
در بد و نيك آمد آن ننگرم
چون محبم حب یعنی و بضم
یا بحیلت کشف سرم میکنی
کآفرید از خاك آدم را صفی
هرچ در الواح و در ارواح بود
درس کرد از علم الاسماء خویش
۲۶۵۰ قدس دیگر یافت از تقدیس او
در گشاد آسمانهاشان نبود
تنگ آمد عرصه هفت آسمان
من نگنجم در خم بالا و پست
من نگنجم این یقین دان ای عزیز
۲۶۵۵ گر مرا جویی در آن دلها طلب

- گفت اَدْخُلْ فی عبادی تَلَمَّتَقِی
 عرش با آن نور با پهنای خویش
 خود بزرگی عرش باشد بس مدید
 پس ملک می گفت ما را پیش ازین
 ۲۶۶۰ تخم خدمت بر زمین می کاشتیم
 کین تعلق چیست با آن خاکمان
 الف ما انوار با ظلمات چیست
 آدما آن الف از بسوی تو بود
 جسم خاکت را ازینجا بافتند
 ۲۶۶۵ این که جان ما ز روحت یافتست
 در زمین بودیم و غافل از زمین
 چون سفر فرمود ما را زان مقام
 تا که حجت ها همی گفتیم ما
 نور این تسبیح و این تهلیل را
 ۲۶۷۰ حکم حق گسترد بهر ما بساط
 هر چه آید بر زبانتان بی حذر
 ز آنک این دمها چه کر نالایق است
 از پی اظهار این سبق ای ملک
 تا بگویی و نگیرم بر تو من
 ۲۶۷۵ صد پدر صد مادر اندر حلم ما
 حلم ایشان کف بحر حلم ماست
 خود چه گویم پیش آن در اینصدف
- جَنَّةٌ مِنْ رُؤِیْتِی یا مُمْتَقِی
 چون بدید آنرا برفت از جای خویش
 لیک صورت کیست چون معنی رسید
 الفتی می بود بر گرد زمین
 آن تعلق ما عجب می داشتیم
 چون سرشت ما بدست از آسمان
 چون تواند نور با ظلمات زیست
 ز آنک جسمت را زمین بدتار و پود
 نور پاکت را درینجا تافتند
 پیش پیش از خاک آن می تافتست
 غافل از گنجی که دروی بد دفین
 تلخ شد ما را از آن تحویل کام
 که بجای ما کی آید ای خدا
 می فروشی بهر قال و قیل را
 که بگوید از طریق انبساط
 همچو طفلان یگانه با پدر
 رحمت من بر غضب هم سابق است
 در تو بنهم داعیه اشکال و شک
 منکر حلم نیارد دم زدن
 هر نفس زاید در افتد در فنا
 کف رود آید ولی دریا بجاست
 نیست الا کف کف کف کف

- حق آن کف حق آندریای صاف
از سر مهر و صفا است و خضوع
گر بپشت امتحانست این هوس
سر میوشان تا پدید آید سرم
دل میوشان تا پدید آید دلم
چون کنم در دست من چه چاره است
- ۲۶۸۰ که امتحانی نیست این گفت و نه لاف
حق آنکس که بدو دارم رجوع
امتحان را امتحان کن یکنفس
امر کن تو هرچ بر وی قادرم
تا قبول آرم هر آنچه قابلم
در نگر تا جان من چه کاره است
- تهیین کردن زن طریق طلب روزی که خدای خود را و قبول کردن او
- گفت زن يك آفتابی تافتست
نایب رحمان خلیفه کردگار
گر پیوندی بدان شه شه شوی
همنشینی مقابلان چون کیمیاست
چشم احمد بر ابوبکری زده
گفت من شه را پذیرا چون شوم
نسبتی باید مرا یا حیلتی
همچو آن مجنون که بشنید از یکی
گفت آوه بی بهانه چون روم
لیتنی گفت طیباً حازقاً
قل تعالوا گفت حق ما را بد آن
شب پرانرا گر نظر و آلت بدی
گفت چون شاه کرم میدان رود
ز آنک آلت دعویست و هستی است
گفت کی بی آلتی سودا کنم
- ۲۶۸۵ عالمی زو روشنایی یافتست
شهر بغدادست از وی چون بهار
سوی هر ادیر تا کی می روی
چون نظرشان کیمیائی خود کجاست
او ز يك تصدیق صدیقی شده
بی بهانه سوی او من چون روم
هیچ پیشه راست شد بی آلتی
که مرض آمد بلیلی اندکی
وز بهانم از عیادت چون شوم
مُکنت امشی نحو لیلی سابقاً
تا بود شرم آشکفی ما را نشان
- ۲۶۹۰ روزشان جولان و خوش حالت بدی
عین هر بی آلتی آلت شود
کار در بی آلتی و پستی است
تا نه من بی آلتی سودا کنم

۲۷۰۰ پس گواهی بایدم بر مفلسی
تو گواهی غیر گفت و گو ورنک
تا نما تا رحم آرد شاه شنگ
نزد آن قاضی القضاة آن جرح شد
کین گواهی که ز گفت ورنک بد
تا بتابد نور او بی قال او
صدق میخواهد گواه حال او

هدیه بردن عرب سبوی آب باران از میان بادیه سوی بغداد
بامیرالمؤمنین برپنداشت که آنجا هم قحط آبست

۲۷۰۵ گفت زن صدق آن بود کز بود خویش
آب بارانست ما را در سبو
پاک بر خیزند از مجهود خویش
ملکت و سرمایه و اسباب تو
این سبوی آب را بردار و رو
هدیه ساز و پیس شاهنشاه شو
در مفاز هیچ به زین آب نیست
این چنین آبش نیاید نادرست
چيست آن کوزه تن محصور ما
ای خداوند این خم و کوزه مرا
کوزه با پنج لوله پنج حس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بری
بی نهایت گردد آبش بعد از آن
لولها بر بند و یردارش ز خم
۲ ریش او یرباد کین هدیه کراست
زن نمی دانست کجا بر گذر
۷۱۵ در میان شهر چون دریا روان
رو بر سلطان و کارو بار بین
این چنین حسها و ادراکات ما
پاک بر خیزند از مجهود خویش
ملکت و سرمایه و اسباب تو
هدیه ساز و پیس شاهنشاه شو
در مفاز هیچ به زین آب نیست
این چنین آبش نیاید نادرست
اندر و آب حواس شور ما
در پذیر از فضل الله اشتراکی
پاک دار این آب را از هر نجس
تا بگیرد کوزه من خوی بحر
پاک بیند باشدش شه مشتری
پر شود از کوزه من صد جهان
گفت غَضُّوا عَنْهُ هَوَاْ أَبْصَارِکُمْ
لایق چون او شهری اینست راست
جوی جیحونست شیرین چون شکر
پر ز کشتیها و شست مساهیان
حس تجری تحتها الا نهتر بین
قطره باشد در آن انهارها

در نمد در دوختن زن عرب سیوی آب باران را و مهر نهادن
بر وی از غایت اعتقاد عرب

- مرد گفت آری سبو را سر بیند
در نمد در دوز تو این کوزه را
کین چنین اندر همه آفاق نیست
ز آنک ایشان ز آبهای تلخ و شور
مرغ کآب شور باشد مسکنش
ای که اندر چشمه شورست جات
ای تو نارسته ازین فانی رباط
ور بدانی نقلت از آب و جدست
ابجد و هوز چه فاش است و پدید
پس سبو برداشت آن مرد عرب
بر سبو لرزان بد از آفات دهر
زن مصلا باز کرده از نیاز
که نگه دار آب ما را از خسان
گرچه شویم آگاه است و پرفتنست
خود چه باشد گوهر آب کوثرست
از دعاهای زن و زاری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ
دید در گاهی پر از انعامها
دبدم هر سوی صاحب حاجتی
بهر کبر و مؤمن و زیبا و زشت
دید قومی در نظر آراسته
- ۲۷۲۰ هین که این هدیهست مازاسودمند
تا گشاید شه بهدیه روزه را
هیچ آبی این چنین راواق نیست
دایما پر علت اند و نیم کور
او چه داند جای آب روشنش
توجه دانی شط جیحون و فرات
تو چه دانی محو و سکرو انبساط
پیش تو این نامها چون ابجدست
بر همه طفلان و معنی بس بعید
در سفر شد می کشید این روز و شب
هم کشیدش از بیابان تا بشهر
ربّ سلیم ورد کرده در نماز
یارب آن گوهر بد آن در یارسان
لیک گوهر را هزاران دشمنست
قطره زینست کاصل گوهرست
وز غم مرد و گران باری او
برد تا دار الخلافه بی درنگ
اهل حاجت گستریده دامها
یافته ز آن در عطا و خلعتی
همچو خورشید و مطربل چون بهشت
قوم دیگر منتظر بر خاسته
- ۲۷۲۵
۲۷۳۰
۲۷۳۵
۲۷۴۰

خاص و عامه از سلیمان تا بمور زنده گشته چون جهان از نفخ صور
 اهل صورت در جواهر بافته اهل معنی بحر معنی یافته
 آنک بی همت چه با همت شده و آنک با همت چه با نعمت شده
 در میان آنک چنانک گدا عاشق کرمست و عاشق کریم کرم کریم
 هم عاشق گداست اگر گدا را صبر پیش بود کریم بر در او آید
 و اگر کریم را صبر پیش بود گدا بر در او آید اما صبر
 گدا کمال گداست و صبر کریم نقصان اوست

۲۷۴۵ بانک میآمد که ای طالب بیا جود محتاج گدایان چون گدا
 جود میجوید گدایان و ضعاف همچو خوبان کآینه جویند صاف
 روی خوبان زآینه زیبا شود روی احسان از گدا پیدا شود
 پس از این فرمود حق در والضحی بانک کم زن ای محمد بر گدا
 چون گدا آینه جودست هان دم بود بر روی آینه زیان
 آن یکی جودش گدا آرد پدید و آن دگر بخشد گدایان را مزید
 ۲۷۵۰ پس گدایان آینه جود حق اند و آنک با حقند جود مطلق اند
 و آنک جز این دوست او خود مرده ایست او برین در نیست نقش پرده ایست

فرق میان آنک درویشست بخدا و تشنه خدا و میان آنک
 درویشست از خدا و تشنه غیر است

نقش درویشست او نی اهل نان نقش سگ را تو مینداز استخوان
 فقر لقمه دارد او نی فقر حق پیش نقش مرده کم نه طبق
 ماهی خاکی بود درویش نان شکل ماهی لیک از دریا رمان
 ۲۷۵۵ مرغ خانه ست او نه سیمرغ هوا لوت نوشد او ننوشد از خدا
 عاشق حقست او بهر نوال نیست جانش عاشق حسن و جمال
 کر تو هم می کند او عشق ذات ذات نبود وهم اسما و صفات

- وهم زاییده ز اوصاف وحدت عاشق تصویر و وهم خویشتن عاشق آن و هم اگر صادق بود شرح می‌خواهد بیان این سخن فهم‌های کهنه کومه نظر برسماع راست هر کس چیر نیست خاصه مرغی مرده پوسیده نقش ماهی را چه دریا و چه خاک نقش اگر غم‌گین نگاری بر ورق صورتش غم‌گین و او فارغ از آن وین غم و شادی که اندر دل خطیست صورت خندان نقش از بهر تست نقش‌هایی کاندین گرمابهاست تا برونی جامها بینی و بس ز آنک با جامه درون سوراخ نیست پیش آمدن نقیبان در بانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیه او را
- آن عرابی از بیابان بعید پس نقیبان پیش اعرابی شدند حاجت او فهمشان شد بی مقال پس بدو گفتند یا وجه العرب گفت وجهم گر مرا وجهی دهید
- ۲۷۶۰ حق نرایدست او لم یولد است کی بود از عاشقان ذوالمنن آن مجازش تا حقیقت می‌کشد لیک می‌ترسم ز افهام کهن صد خیال بد در آرد در فکر لقمه هر مرغی انجیر نیست پر خیالی اعمی بی دیده رنگ هندوراچه صابون و چه زاک او ندارد از غم و شادی سبق صورتش خندان و اوز آن بی نشان بیش آن شادی و غم جز نقش نیست تا از آن صورت شود معنی درست از برون جامه کن چون جامهاست ۲۷۷۰ جامه بیرون کن در آ ای هم نفس تن ز جان جامه زتن آگاه نیست
- ۲۷۷۵ بر در دار الخلافه چون رسید بس کلاب لطف بر حبیش زدند کار ایشان بد عطا پیش از سؤال از کجایی چونی از راه و تعب بی وجوهم چون پس پشتم نهید

- ای که در روتان نشان مهتری
ای که يك دیدارتان دیدارها
۲۷۸۰ ای همه بنظر بنورالله شده
تا زنید آن کیمیاهای نظر
من غریبم از بیابان آمدم
بوی لطف او بیابان ها گرفت
تا بدینجا بهر دینار آمدم
۲۷۸۵ بهر نان شخصی سوی نانوا دوید
بهر فرجه شد یکی تا گلستان
همچو اعرابی که آب از چه کشید
رفت موسی کآتش آرد او بدست
جست عیسی تا رهد از دشمنان
۲۷۹۰ دام آدم خوشه گندم شده
باز آید سوی دام از بهر خور
طفل شد مکتب پی کسب هنر
پس ز مکتب آن یکی صدری شده
آمده عباس حرب از بهر کین
۲۷۹۵ کشته دین را تا قیامت پشت و رو
من برین در طالب چیز آمدم
آب آوردم بتحفه بهر نان
نان برون راند آدمی را از بهشت
رستم از آب و زنان همچون ملک
فرتان خوشتر ز زر جعفری
ای نثار دیدتسان دینارها
از بر حق بهر بخشش آمده
بر سر مسهای اشخاص بشر
برامید لطف سلطان آمدم
زدهای ریگ هم جانها گرفت
چون رسیدم مست دیدار آمدم
دادجان چون حسن نابارا بدید
فرجه او شد جمال باغبان
آب حیوان از رخ یوسف چشید
آتشی دید او که از آتش برست
برش آن جستن به چارم آسمان
تا وجودش خوشه مردم شده
ساعده یابد و اقبال و فر
بر امید مرغ با لطف پدر
ماهگانه داده و بدری شده
بهر قمع احمد و استیز دین
در خلافت او و فرزندان او
صدر گشتم چون بدهلز آمدم
بوی نانم برد تا صدر جنان
نان مرا اندر بهشتی در سرشت
بی غرض کردم برین در چون فلک

بی غرض نبود بگردش در جهان غیر جسم و غیر جان عاشقان ۲۸۰۰
 در بیان آنک عاشق دنیا بر مثال عاشق دیوار است که برو تاب
 آفتاب زند و جهد و جهاد نکرد تا فهم کند که آن تاب و
 رونق از دیوار نیست از قرص آفتاب است در آسمان چهارم
 لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد چون بر تو آفتاب با آفتاب پیوست
 او مجروح ماند ابداً و حیل یَیْنَهُمْ و یَیْنِ مَایْشَتَهُونَ

عاشقان کلّ نی عشاق جزو ماند از کلّ آنک شد مشتاق جزو
 چونک جزوی عاشق جزوی شود زود معشوقش بکلّ خود رود
 ریش گاو بنده غیری شد او غرق شد کف در ضعیفی در زد او
 نیست حاکم تا کند تیمار او کار خواجه خود کند یا کار او
 مثل عرب اذا زَیَّتَ فَاَزَنَ بِالْحَرَّةِ و اذا سَرَقَتْ فَاسْرَقَ الدَّرَّةَ

فازن بالحرة پی این شد مثل ۲۸۰۵
 بنده سوی خواجه شد او ماند زار
 او بمانده دور از مطلوب خویش
 سعی ضایع رنج باطل پای ریش
 همچو صیادی که گیرد سایه
 سایه مرغی گرفته مرد سخت
 کین مدّ مغ بر که می خندد عجب
 ورتو گویی جزو پیوسته کلاست
 جزو يك رو نیست پیوسته بکل
 چون رسولان از پی پیوستن اند
 این سخن پایان ندارد ای غلام
 فاسرق الدرّه بدین شد منتقل
 بوی گل شد سوی گل او ماند و خار
 سعی ضایع رنج باطل پای ریش
 سایه کی گردد ورا سرمایه
 مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
 اینت باطل اینت پیوسته سبب ۲۸۱۰
 خار میخور خار پیوسته کلاست
 ورنه خود باطل بدی بعث رُسل
 پس چه پیوندندشان چون يك تن اند
 روز بیگه شد حکایت کن تمام

سپردن عرب هدیه را یعنی سپورا بفلامان خلیفه

- ۲۸۱۵ آن سبوی آب را در پیش داشت تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
 گفت این هدیه بد آن سلطان برید سایل شه را ز حاجت وا خرید
 آب شیرین و سبوی سبز و نو ز آب بارانی که جمع آمد بگو
 خنده می آمد نقیان را از آن لیک پذیرفتند آنرا همچو جان
 ز آنک لطف شاه خوب با خبر کرده بود اندر همه ارکان اثر
 ۲۸۲۰ خوی شاهان در رعیت جا کند چرخ اخضر خاک را خضرا کند
 شه چو حوضی دان و هر سولولها وز همه آب روان چون دولها
 چونک آب جمله از حوضیست پاک هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
 وردر آن حوض آب شورست و پلید هر یکی لوله همان آرد پدید
 ز آنک پیوسته است هر لوله بحوض خوض کن در معنی این حرف خوض
 ۲۸۲۵ لطف شاهنشاه جان بی وطن چون اثر کردست اندر کل تن
 لطف عقل خوش نهاد خوش نسب چون همه تن را در آرد در ادب
 عشق شنگ بی قرار بی سکون چون در آرد کل تن را در جنون
 لطف آب بحر کو چون کوثر است سنگ ریزش جمله در و گوهرست
 هر هنر که اُستا بد آن معروف شد جان شاگردان بر آن موصوف شد
 ۲۸۳۰ پیش استاد اصولی هم اصول خواند آن شاگرد چست با حصول
 پیش استاد فقیه آن فقد خوان فقه خواند نی اصول اندر بیان
 باز استادی که او نحوی بود جان شاگردش از او نحوی شود
 باز استادی که او محو ره است جان شاگردش از او محو شه است
 زمین همه انواع دانش روز مرگ دانش فقر است ساز راه و برگ
 حکایت ماجرای نحوی و کشتیان
 ۲۸۳۵ آن یکی نحوی بکشتی در نشست رو بکشتیان نهاد آن خود پرست

- گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا
 دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب
 باد کشتی را بگردابی فکند
 هیچ دانی آشنا کردن بگو
 گفت کلی عمرت ای نحوی فناست
 محو میباید نه نحو این جابدان
 آب دریا مرده را بر سر نهد
 چون بمردی تو ز اوصاف بشر
 ای که خلقا را تو خر میخوانده
 گر تو علامه زمانی در جهان
 مرد نحوی را از آن در دوختیم
 فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف
 آن سبوی آب دانشهای ماست
 ما سبوها پر بدجله میبریم
 باری اعرابی بدآن معذور بود
 گر ز دجله با خبر بودی چرما
 بلك از دجله اگر واقف بدی
 ۲۸۴۰ گفت نیم عمر تو شد در فنا
 ليك آندم کرد خامش از جواب
 گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
 گفت نی ای خوش جواب خویرو
 ز آنك کشتی غرق این گردابهاست
 گر تو محوی بی خطر در آبران
 و ر بود زنده ز دریا کی رهد
 بحر اسرار نهد بر فرق سر
 این زمان چون خر برین یخمانده
 نك فنای این جهان بین وین زمان
 تا شما را نحو محو آموختیم
 در کم آمد یابی ای یار شگرف
 و آن خلیفه دجله علم خداست
 گر نه خر دانیم ما خود را خریم
 ۲۸۵۰ کو ز دجله ییخبر بود و ز رود
 او نبردی آن سبو را جا بجا
 آن سبو را بر سر سنگی زدی

قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا فرمودن با کمال بی نیازی

از آن هدیه و از آن سبو

- چون خلیفه دید و احوالش شنید
 آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
 آن عرب را داد از فاقه خلاص
 داد بخششها و خلعت های خاص
 کین سبو پر ز بدست او دهید
 چونك وا کرد دسوی دجله ش برید
 ۲۸۵۵

- از ره آبش بود نزدیکتر
چون بکشتی در نشست و دجله دید
کای عجب لطف آن شه و هاب را
چون پذیرفت از من آن دریای جود
۲۸۶۰ کل عالم را سبوی دان ای پسر
قطره از دجله خوبی اوست
گنج مخفی بد ز پری چاک کرد
گنج مخفی بد ز پری جوش کرد
وربیدی شاخی از دجله خدا
۲۸۶۵ آنک دیدنش همیشه بی خودند
ای ز غیرت بر سبوی سنگی زده
خم شکسته آب ازو ناریخته
جزو جزو خم برقص است و بجال
نی سبوی پیدا درین حالت نه آب
چون در معنی زنی بازت کنند
۲۸۷۰ پر فکر شد گل آلود و گران
نان گلست و گوشت کمتر خور ازین
چون گرسنه میشوی سگ میشوی
چون شدی تو سیر مرداری شدی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی
۲۸۷۵ آلت اشکار خود جز سگ مدان
زانک سگ چون سیر شد سرکش شود
- از ره آبش بود نزدیکتر
سجده می کرد از حیا و می خمید
وین عجب تر کوستد آن آب را
این چنین نقد دغل را زود زود
کو بود از علم و خوبی تا بسر
کآن نمی گنجد ز پری زیر پوست
خاک را تابان تر از افلاک کرد
خاک را سلطان اطلس پوش کرد
آن صبوی را او فنا کردی فنا
بی خودانه بر سبوی سنگی زدند
و آن سبوی زاشکست کاملتر شده
صد درستی زین شکست انگیخته
عقل جزوی را نموده این محال
خوش بین و الله اعلم بالصواب
پر فکر زن که شهبازت کنند
زانک گل خواری ترا گل شد چونان
تا نمایی همچو گل اندر زمین
تند و بد پیوند و بدرگ میشوی
بی خبر بی پا چو دیواری شدی
چون کنی در راه شیران خوش تگی
کمترک انداز سگ را استخوان
کی سوی صید و شکار خوش دود

- آن عرب را بی نوایی میکشید
در حکایت گفته‌ایم احسان شاه
هرچ گوید مرد عاشق بوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه
ور بگوید کفر دارد بوی دین
کف کز کز بحر صدقی خاسته است
آن کفش را صافی و محقوق دان
گشته آن دشنام نا مطلوب او
گر بگوید کز نماید راستی
از شکر گر شکل نانی می پزی
گر بت زرین بیابد مؤمنی
بلک گیرد اندر آتش افکند
تا نماید بر ذهاب شکل و شن
ذات زرش ذات ربانیتست
بهر کیکی تو گلیمی را مسوز
بت پرستی چون بمانی در صور
مرد حجی همره حاجی طلب
منگر اندر نقش و اندر رنگ او
گر سیاه است او هم آهنگ نواست
این حکایت گفته شد زیر وزیر
سر ندارد چون زازل بودست پیش
بلک چون آبست هر قطره از آن
- تا بد آن درگاه و آن دولت بدید
در حق آن بی نوای بی پناه
از دهانش می جهد در کوی عشق
بوی فقر آید از آن خوش دمدمه
ور بشک گوید شکش گردد یقین
اصل صاف آن تیره را آراسته است
همچو دشنام لب معشوق دان
خوش زبهر عارض محبوب او
ای کژی که راست را آراستی
طعم قند آید نه نان چون می مزی
کی هلد او را پی سجده کنی
صورت عاریتش را بشکند
ز آنک صورت مانعست و راه زن
نقش بت بر قد زر عاریتست
وز صداع هر مگس مگذار روز
صورتش بگذار و در معنی نگر
خواند هند و خواه ترك و یا عرب
بنگر اندر عزم و در آهنگ او
توسپیدش خوان که هم رنگ نواست
همچو کار عاشقان بی پا و سر
پا ندارد با ابد بودست خویش
هم سرست و پا و هم بی هر دوان

۲۸۸۰

۲۸۸۵

۲۸۹۰

۲۸۹۵

- ۲۹۰۰ حاشی الله این حکایت نیست هین
 ز آنک صوفی با کرو بافر بود
 هم عرب ما هم سبو ما هم ملک
 عقل را شودان وزن را حرص و طمع
 بشنوا کنون اصل انکار از چه خاست
 جزو کل نی جزوها نسبت بکل
- ۲۹۰۵ لطف سبزه جزو لطف گل بود
 گر شوم مشغول اشکال و جواب
 گر تو اشکالی بکلی و حرج
 احتمی کن احتمی زانديشها
 احتمیها بر دواها سرورست
 احتمی اصل دوا آمد یقین
- ۲۹۱۰ قابل این گفتهها شو گوش وار
 حلقه در گوش مه زر گر شوی
 اولاً بشنو که خلق مختلف
 در حروف مختلف شور و شکيست
 از یکی رو ضد و يك رو متحد
 پس قیامت روز عرض اکبرست
 هرک چون هندوی بدسود ایست
 چون ندارد روی همچون آفتاب
 بر گک يك کل چون ندارد خنار او
- ۲۹۲ و آنک سر تا پا گلست و سوسنست
- نقد حال ما و تست این خوش بین
 هرچ آن ماضیست لایذکر بود
 جمله ما یوفیک عنه من افک
 این دو ظلمانی و منکر عقل شمع
 ز آنک کل را گونه گونه جزوهاست
 نی چو بوی گل که باشد جزو گل
 بانگ قمری جزو آن بلبل بود
 تشنگان را کی توانم داد آب
 صبر کن الصبر مفتاح الفرج
 فکر شیر و گور و دلها بیشها
 ز آنک خریدن فروتنی گریست
 احتما کن قوه جانرا بین
 تا که از زر سازمت من گوشوار
 تا بماه و تا ثریا بر شوی
 مختلف جانند از یا تا الف
 گر چه از يك رو ز سر تا پایکيست
 از یکی رو هزل و از يك روی جد
 عرض او خواهد که با کر و فرست
 روز عرضش نوبت رسوایست
 او نخواهد جز شبی همچون نقاب
 شد بهاران دشمن اسرار او
 پس بهار او را دو چشم روشنشت

- خار بی معنی خزان خواهد خزان
تا بپوشد حسن آن و رنگ این
پس خزان او را بهارست و حیات
باغبان هم داند آنرا در خزان
خود جهان آن يك كس است او ابله است
پس همی گویند هر نقش و نگار
تا بود تابان شکوفه چون زره
چون شکوفه ریخت میوه سر کند
میوه معنی و شکوفه صورتش
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید
تا که نان نشکست قوت کی دهد
تا هلیله نشکند با ادویه
- ۲۹۲۵ يك دید يك به از دید جهان
اختران هريك همه جزو مه است
مژده مژده نك همی آید بهار
کی کند آن میوه ها پیدا کره
چونك تن بشکست جان سر برزند
آن شکوفه مژده میوه نعمتش ۲۹۳۰
چونك آن کم شد شدا این اندر زید
نا شکسته خوشها کی می دهد
کی شود خود صحت افزا ادویه

در صفت پیر و مطاوعت وی

- ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر
گر چه جسم نازکت را زور نیست
گر چه مصباح و زجاجه گشته
چون سر رشته بدست و کام تست
بر نویس احوال پیر راه دان
پیر تابستان و خلقان تیر ماه
کرده ام بخت جوان را نام پیر
او چنین پیرست کش آغاز نیست
خود قوی تر می شود خمر کهن
- يك دو کاخذ بر فزا در وصف پیر
ليك بی خورشید ما را نور نیست ۲۹۳۵
ليك سر خیل دلی سر رشته
مهره های عقد دل زانعام تست
پیر را بگزین و عین راه دان
خلق مانند شب اند و پیر ماه
کو ز حق پیرست نه از ایام پیر ۲۹۴۰
با چنین در یتیم انباز نیست
خود شهی تر می بود زر کهن

- پیر را بگزین که بی‌پیر این سفر
آن رهی که بارها تو رفته
۲۹۴۵ پس رهی را که ندیدیستی تو هیچ
گر نباشد سایه او بر تو گول
غولت از ره افکند اندر گزند
از نبی بشنو ضلال ره روان
صد هزاران ساله راه از جاده دور
استخوانهایشان بین و مویشان
۲۹۵۰ گردن خر گیر و سوی راه کش
هین مهل خردا و دست از وی مدار
گر یکی دم تو بغفلت و اهلیش
دشمن راه است خر مست علف
۲۹۵۵ گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست
شاور و روهن پس آنکه خالفوا
با هوا و آرزو کم باش دوست
این هوا را نشکند اندر جهان
وصیت کردن رسول علیه السلام علی را کرم الله وجهه که چون
هر کسی بنوع طاعتی تقرب جوید بحق تو تقرب جوی بصحبت
عاقل و بنده خاص تا از همه پیشقدم تر باشی
- گفت پیغمبر علی را کای علی
لیک بر شیری مکن هم اعتماد
۲۹۶۰ اندر آ در سایه آن عاقلی
کیش نداند برد از ره ناقلی
- هست بس پر آفت و خوف و خطر
بی قلاوز اندر آن آشفته
هین مرو تنها ز رهبر سر میبچ
پس ترا سر گشته دارد بانگ گول
از تو داهی تر درین ره بس بدند
که چه شان کرد آن بلیس بدروان
بردشان و کردشان ادبار و عور
عبرتی گیر و مران خر سوییانشان
سوی ره بانان و ره دانان خوش
ز آنک عشق اوست سوی سبز هزار
اورود فرسنگها سوی حشیش
ای که بس خربنده را کرد اوتلف
عکس آن کن خود بود آنرا راست
۲۹۶۵ اِنْ مِنْ کَلِمٍ یَعْصِیْنِ تَأْلَفُ
چون یضایک عن سبیل الله اوست
هیچ چیزی همچو سایه هم‌رهان
و صیت کردن رسول علیه السلام علی را کرم الله وجهه که چون
هر کسی بنوع طاعتی تقرب جوید بحق تو تقرب جوی بصحبت
عاقل و بنده خاص تا از همه پیشقدم تر باشی

- ظل او اندر زمین چون کوه قاف
گر بگویم تا قیامت نعت او
در بشر رو پوش کردست آفتاب
یا علی از جمله طاعات راه
هر کسی در طاعتی بگریختند
تو برو در سایه عاقل گریر
از همه طاعات اینت بهتر است
چون گرفت پیر هین تسلیم شو
صبر کن بر کار خضری بی نفاق
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن
دست او را حق چو دست خویش خواند
دست حق میراندش زندهش کند
هر که تنها نادراً این ره برید
دست پیر از غایبان کوتاه نیست
غایبان را چون چنین خلعت دهند
غایبان را چون نواله می دهند
کو کسی کو پیششان بندد کمر
چون گزیدی پیر نازک دل مباش
گر بهر زخمی تو پر کینه شوی
بودی زدن قزوینی بر شانگاه صورت شیر و پشیمان شدن او بسبب
زخم سوزن
این حکایت بشنو از صاحب بیان
در طریق و عادت قزوینیان
- روح او سیم رخ بس غالی طواف
هیچ آن را مقطع و غایت مجو
فهم کن والله اعلم بالصواب
بر گزین تو سایده بنده اله
خوشتن را مخلصی انگیختند
تارهی زآن دشمن پنهان ستیز
سبق یابی بر هر آن سابق که هست
همچو موسی زیر حکم خضر رو
تا نگوید خضر رو هذا فراق
گرچه طفلی را کشد تو مو مکن
تا یدالله فوق ایدیهم براند
زنده چه بود جان پایندهش کند
هم بسیاری دل پیران رسید
دست او جز قبضه الله نیست
حاضران از غایبان لاشک بهند
پیش حاضر تا چه نعمت ها نهند
تا کسی کوهست بیرون سوی در
سست ورزیده چو آب و گل مباش
پس کجا بی صیقل آینه شوی
۲۹۶۵
۲۹۷۰
۲۹۷۵
۱۹۸۰

برتن و دست و کتف‌ها بی‌گزند
 سوی دلاکی بشد قزوینی
 گفت چه صورت زنم ای پهلوان
 طالع‌م شیرست نقش شیر زن ۲۹۸۱
 گفت بر چه موضعت صورت زنم
 چونک اوسوزن فرو بردن گرفت
 پهلوان در ناله آمد کای سنی
 گفت آخر شیر فرمودی مرا ۲۹۹
 گفت از دمگاه آغازیده‌ام
 از دم و دمگاه شیرم دم گرفت
 شیر بی دم باش گو ای شیر ساز
 جانب دیگر گرفت آن شخص زخم
 بانگ کرد او کین چه اندامست ازو
 گفت تا کوشش نباشد ای حکیم ۲۹۹
 جانب دیگر خلیش آغاز کرد
 کین سوم جانب چه اندامست نیز
 گفت تا اشکم نباشد شیر را
 خیره شد دلاک و بس حیران بماند
 بر زمین زد سوزن آن دم اوستاد ۳۰۰
 شیر بی دم و سر و اشکم که دید
 ای برادر صبر کن بر درد نیش
 کان گروهی که رهیدند از وجود

از سر سوزن کبودی‌ها زنند
 که کبودم زن بکن شیرینی
 گفت بر زن صورت شیر زبان
 جهد کن رنگ کبودی سیر زن
 گفت بر شانه زن آن رقم صنم
 درد آن در شانگه مسکن گرفت
 مر مرا کشتی چه صورت میزنی
 گفت از چه اندام کردی ابتدا
 گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
 دمگاه او دمگهم محکم گرفت
 که دلم سستی گرفت از زخم گاز
 بی محابا بی مواسا بی زرحم
 گفت این کوشش ای مرد نکو
 گوش را بگذار و کوته کن کلیم
 باز قزوینی فغان را ساز کرد
 گفت اینست اشکم شیرای عزیز
 چه شکم بسایند نگار سیر را
 تابدیر انگشت در دندان بماند
 گفت در عالم کسی را این فتاد
 این چنین شیری خدا خود نافرید
 تارهی از نیش نفس گبر خویش
 چرخ مهر و ماهشان آرد سجود

- هرک مرد اندر تن او نفس کبر
چون دلش آموخت شمع افروختن
گفت حق در آفتاب منتجم
خار جمله لطف چون گل می شود
چیست تعظیم خدا افراشتن
چیست توحید خدا آموختن
گر همی خواهی که بفروزی چو روز
هستیت در هست آن هستی نواز
در من وما سخت کردستی دودست

رفتن گرس و روباه در خدمت شیر بشکار

- شیر و گرگ و روبهی بهر شکار
تا بپشت همدگر بر صیدها
هر سه باهم اندر آن صحرای ژرف
گر چه زیشان شیر نر را تنگ بود
این چنین شه راز لشکر زحمتست
این چنین مهرا ز اختر ننگه است
امر شاورهم پیمبر را رسید
در ترازو جو رفیق زر شدست
روح قالب را کنون همره شدست
چونک رفتند این جماعت سوی کوه
گاو کوهی وبز و خر گوش زفت
هر که باشد در پی شیر حراب
- مر ورا فرمان برد خورشید بواب
آفتاب او را نیارد سوختن
ذکر ترازو کندی عن کفهم
پیش جزوی کو سوی کل می رود
خویشتن را خوار و خاک می داشتن
خویشتن را پیش واحد سوختن
هستی همچون شب خود را بسوز
همچو مس در کیمیا اندر گداز
هست این جمله خرابی ازدو هست

۳۰۱۵

۳۰۲۰

- ۳۰۲۵ چون ز که در بیشه آوردند شان
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن
عکس طمع هر دوشان بر شیر زد
هر که باشد شیر اسرار و امیر
هین نگه دار ای دل اندیشه خو
- ۳۰۳۰ داند و خر را همی راند خموش
شیر چون دانست آن وسواسشان
لیک با خود گفت بنمایم سزا
مر شما را بس نیامد رای من
ای خرد و رایتان از رای من
- ۳۰۳۵ نقش بانقاش چه اسکالددگر
این چنین ظن خسیسانه بمن
ظانیر بالله ظن السوء را
و ارهانم چرخ را از ننگستان
شیر با این فکر میزد خنده فاش
- ۳۰۴۰ مال دنیا شد تبسم های حق
فقر و رنجوری به است ای سند
کشته و مجروح و اندر خون کشان
که رود قسمت بعدل خسروان
شیر دانست آن طمع ها را سند
او بداند هر چه اندیشد ضمیر
دل ز اندیشه بدی در پیش او
در رخت خندد برای روی پوش
و انگفت و داشت آن دم پاسشان
مر شما را ای خسیسان گدا
ظنتان اینست در اعطای من
از عطا های جهان آرای من
چون سگالش اوش بخشید و خبر
مر شما را بود ننگان زهر
چون منافق سر بیندازم جفا
تا بماند در جهان این داستان
بر تبسم های شیر ایمن مباح
کرد ما رامست و مغرور و خلق
کآن تبسم دام خود را بر کند

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که پیش آی ای گرگ

بخش کن صید ها را میان ما

- گفت شیر ای گرگ این را بخش کن
نایب من باش در قسمت گری
کفت ای شه گاو وحشی بخش تست
معدلت را نو کن ای گرگ کهن
تا پدید آید که توجه گوهری
آن بزرگو و تو بزرگو وزفت و چست

- بز مرا که بز میانست و وسط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو
گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید
گفت پیش آ ای خری کو خود بدید
چون ندیدش مغز تدبیر رشید
گفت چون دید منّت از خود بیرد
چون نبود فانی اندر پیش من
کل شی و هالک جز وجه او
هرک اندر وجه ما باشد فنا
ز آنک در الاست او از لا گذشت
هرک او بر دامن و سامی زند
- ۳۰۴۵ روبها خرگوش بستان بی غلط
چونك من باشم تو گویی ما و تو
پیش چون من شیر بی مثل و ندید
بیشش آمد پنجه زد او را درید
در سیاست پوستش از سر کشید
این چنین جانرا بیاید زار مرد
- ۳۰۵۰ فضل آمد مر ترا کردن زدن
چون نه در وجه او هستی مجو
کل شیء هالک نبود جزا
هرک در الاست او فانی نگشت
- ۳۰۵۵ رد بایست او و بر لا می تند

قصه آنک در یاری بکوفت از درون گفت کیست گفت منم گفت

چون تو توی در نمی گشایم هیچ کس را از یاران نمی شناسم

کی او من باشد

- آن یکی آمد در یاری بزرد
گفت من گفتش برو هنگام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق
رفت آن مسکین و سالی در سفر
پخته شد آن سوخته پس باز گشت
حلقه زد بر در بصد ترس و ادب
بانگ زد بارش که بر در کیست آن
گفت اکنون چون منی ای من در آ
- گفت یارش کیستی ای معتمد
بر چنین خوانی مقام خام نیست
کی پزدکی و رهاند از نفاق
در فراق دوست سوزید از شرر
باز گرد خانه انباز گشت
تا بنجمد بی ادب لفظی زلب
گفت بر در هم توی ای دلستان
نیست گنجایی دو من را در سرا
- ۳۰۶۰

- نیست سوزن را سر رشته دو تا
چونك يكتايی درین سوزن در آ
- ۳۰۶۵ رشته را باشد بسوزن ارتباط
نیست در خور با جمل سم الخياط
- کسی شود باریك هستی جمل
جز بمقراض ریاضات و عمل
- دست حق باید مر آنرا ای فلان
کو بود بر هر محالی کن فکان
- هر محال از دست او ممکن شود
هر حرون از بیم او ساکن شود
- اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز
زنده گردد از فسون آن عزیز
- ۳۰۷۰ و آن عدم کز مرده مرده تر بود
وقت ایجادش عدم مضطر بود
- کُلُّ یوم هُوَ فِی شَأْنِ بخوان
مرو را بی کار و بی فعلی مدان
- کمترین کاریش هر روز آن بود
کو سه لشکر را روانه میکند
- لشکری ز اصلاب سوی امهات
بهر آن تا در رحم روید نبات
- لشکری ز ارحام سوی خاکدان
تا ز نر و ماده پر گردد جهان
- ۳۰۷۵ لشکری از خاک ز آن سوی اجل
تا ببیند هر کسی حسن عمل
- این سخن پایان ندارد هین بتاز
سوی آن دو یار پاك پاك باز

صفت توحید

- گفت یارش کاندر آ ای جمله من
نی مخالف چون گل و خار چمن
- رشته یکتا شو غلط کم شو کنون
گر دوتا بینی حروف کاف و نون
- کاف و نون همچون کمند آمد جذوب
تا کشاند مر عدم را در خطوب
- ۳۰۸۰ پس دو تا باید کمند اندر صور
گرچه یکتا باشد آن دو در اثر
- کرد و پا گر چار پا يك را برود
همچو مقراض دوتا یکتا برود
- آن دو انبازان گازر را ببین
هست در ظاهر خلافی ز آن وز این
- آن یکی کرباس را در آب زد
و آن دگر همباز خشکش میکند

- باز او آن خشك را تر میکند
 ليك اين دو ضد استيزه نما
 هر نبی و هر ولی را مسلکیست
 چونك جمع مستمع را خواب برد
 رفتن این آب فوق آسیاست
 چون شمارا حاجت طاحون نماند
 ناطقه سوی دهان تعلیم راست
 می رود بی بانگ و بی تکرار ها
 ای خدا جانرا تو بنما آن مقام
 تا که سازد جان پاك از سر قدم
 عرصه بس با کشاد و با فضا
 تنگتر آمد خیالات از عدم
 باز هستی تنگتر بود از خیال
 باز هستی جهان حس ورننگ
 علت تنگیست ترکیب و عدد
 زان سوی حس عالم توحید دان
 امر کن يك فعل بود و نون کاف
 این سخن پایان ندارد باز گرد
 ادب کردن شیر گرگ را که در قسمت بی ادبی کرده بود
 گرد را بر کند سر آن سرفراز
 فَاتَّقَ مِنْهَا مِنْهُمْ است ای گرگ پیر
 بعد از آن رو شیر با روباه کرد
 ۳۰۸۵ همچو ز استیزه بضد بر می تند
 يكدل و يك کار باشد در رضا
 ليك با حق می برد جمله یکیست
 سنگهای آسیا را آب برد
 رفتنش در آسیا بهر شماست
 آب را در جوی اصلی باز راند
 ۳۰۹۰ ورنه خود آن نطق را جویی جداست
 تحتها الانهار تا گلزار ها
 که درو بی حرف می روید کلام
 سوی عرصه دور پهنای عدم
 وین خیال و هست یابد زو نوا
 ز آن سبب باشد خیال اسباب غم
 ۳۰۹۵ ز آن شود دروی قمرها چون هلال
 تنگتر آمد که زندانیست تنگ
 جانب ترکیب حسها می کشد
 گریکی خواهی بسدان جانب بران
 در سخن افتاد و معنی بود صاف
 ۳۱۰۰ تاجه شد احوال گرگ اندر نبرد
 چون نبودی مرده در پیش امیر
 گفت بخشش کن برای چاشت خورد

- ۳۱۰۵ سجده کرد و گفت این گاوسمین
وین بز از بهر میان روز را
و آن دگر خر کوش بهر شام هم
گفت ای روبه تو عدل افروختی
از کجا آموختی این ای بزرگ
گفت چون در عشق ما کشتی کرو ۳۱۱۰
روبها چون جملگی ما را شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی
عافل آن باشد که گیرد عبرت از
گفت روبه صد سپاس آن شیر را ۳۱۱۵
گر مرا اول بفرمودی که تو
پس سپاس او را که ما را در جهان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق
تا که ما از حال آن کرگان پیش
امت مرحومه زین رو خواندمان ۳۱۲۰
استخوان و پشم آن کرگان عیان
عافل از سر بنهد این هستی و باد
ور بنهد دیگران از حال او
تهدید کردن نوح علیه السلام مرقوم را که با من میچید که من
روی پوشم باخدای می بیچید در میان این بحقیقت
ای مخدولان
گفت نوح ای سرکشان من، من نیم
من ز جان مرده بجانان می زیم

- چون بمردم از حواس بوالبشر
چونك من من نیستم این دم زهوست
هست اندر نقش این روباه شیر
گر ز روی صورتش می نگروی
گر نبودى نوح شیر سرمدی
صد هزاران شیر بود او در تنی
چونك خرمن پاس عشر او نداشت
هرك او در پیش این شیر نهان
همچو گرگ آن شیر بر دراندش
زخم یابد همچو گرگ از دست شیر
کاشکی آن زخم بر جسم آمدی
قوتم بشکست چون اینجا رسید
همچو آن روبه کم اشکم کنید
جمله ما و من پیش او نهید
چون فقیر آید اندر راه راست
ز آنك اوپا کست و سبحان وصف اوست
هرشکار و هر کراماتی که هست
نیست شه راطمع بهر خلق ساخت
آنك دولت آفرید و دو سرا
پیش سبحان بس نگه دارید دل
کو بیندسر و فکرو جست و جو
- ۳۱۲۵ حق مرا شد سمع و ادراك و بصر
پیش این دم هر كدم زد کافراست
سوی این روبه نشاید شد دلیر
غرّه شیران ازو می نشنوی
پس جهانی را چرا بر هم زدی
۳۱۳۰ او چو آتش بود و عالم خرمی
او چنین شعله بر آن خرمن گماشت
بی ادب چون گرگ بگشاید دهان
فَانْتَقَمْنَا مِنْهُمْ بر خواندش
پیش شیر ابله بود کو شد دلیر
۳۱۳۵ تا بدی که ایمان و دل سالم بدی
چون توانم کرد این سر را بدید
پیش او روباه بازی کم کنید
ملک ملک اوست ملک او رادید
شیر وصید شیر خود آن شماست
۳۱۴۰ بی نیازست اوز غزو مغزو پوست
از برای بندگان آن شهست
این همه دولت خنك آنکو شناخت
ملک دولت ها چه کار آید و را
تا نگردید از گمان بد خجل
۳۱۴۵ همچو اندر شیر خالص تار مو

آنک او بی نقش ساده سینه شد نقشهای غیب را آینه شد
 سرما را بی گمان موقن شود ز آنک مؤمن آینه مؤمن بود
 چون زند اوقر ما را بر محک پس یقین را باز داند او ز شک
 چون شود جانش محک نقدها پس بیند قلب را و قلب را
 نشانند پادشاهان صوفیان عارف را پیش روی خویش تا
 چشمشان بدیشان روشن شود

۳۱۵۰ پادشاهان را چنین عادت بود این شنیده باشی از یادت بود
 دست چپشان پهلوانان ایستند ز آنک دل پهلوی چپ باشد بیند
 مشرف و اهل قلم بردست راست ز آنک علم خط و ثبت این دست راست
 صوفیانرا پیش رو موضع دهند کآینه جاناند و ز آینه بهند
 سینه صیقلها زده در ذکر و فکر تا پذیرد آینه دل نقش بکر
 هر که او از صلب فطرت خوب زاد آینه در پیش او باید نهاد
 عاشق آینه باشد روی خوب صیقل جان آمد و تقوی القلوب
 آمدن مهمان پیش یوسف علیه السلام و تقاضا کردن
 یوسف از و تحفه و ارمغان

آمد از آفاق یار مهربان یوسف صدیق را شد میهمان
 کآشنا بودند وقت کودکی بر و ساده آشنایی مستکی
 یاد داشت جور اخوان و حسد گفت کان زنجیر بود و ما اسد
 عار نبود شیر را از سلسله نیست ما را از قضای حق کله
 شیر را برگردن از زنجیر بود بر همه زنجیر سازان میر بود
 گفت چون بودی ز زندان وز چاه گفت هم چون در محاق و کاست ماه
 در محاق ارماء نو گردد دو تا نی در آخر بدر گردد بر سما

- گر چه در دانه بهاون کوفتند
گندمی را زیر خاک انداختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا
باز نان را زیر دندان کوفتند
باز آن جان چونك محو عشق گشت
اینسخن پایان ندارد باز کرد
بعد قصه گفتنش گفت ای فلان
بر در یاران تهی دست آمدن
حق تعالی خلق را گوید بحشر
جئتُمونا و فرادی بی نوا
هین چه آوردید دست آویز را
یا امید باز گشتنتان نبود
منکری مهمانیش را از خری
ورنه منکر چنین دست تهی
اندکی صرفه بکن از خواب و خور
شو قليل النوم مَّا يَهْجَعُونَ
جنبشی اندك بکن همچون چنین
وز جهان چون رحم بیرون سوی
آنك ارض الله واسع گفته اند
دل نکرد تنگ ز آن عرصه فراخ
حاملی تو مر حواست را کنون
- نور چشم ودل شد و بیند بلند
پس ز خاکش خوشها بر خاستند ۳۱۶۵
قیمتش افزود و نان شد جانفزا
گشت عقل و جان و فهم هوشمند
يعجب الزراع آمد بعد گشت
تا که با یوسف چه گفت آن نیکمرد
هین چه آوردی تو ما را ارمغان ۳۱۷۰
همچو بی گندم سوی طاحون شدن
ارمغان کو از برای روز نشر
هم بد آن سان که خَلَقْنَا کُم کذا
ارمغانی روز رستاخیز را
وعدۀ امروز باطلتان نمود ۳۱۷۵
پس زمطبخ خاک و خاکستربری
در در آندوست چون پامینهی
ارمغان بهر ملاقاتش بیر
باش در اسحار از یستغفرون
تا ببخشندت حواس نور بین ۳۱۸۰
از زمین در عرصه واسع شوی
عرصه دان کاولیا در رفته اند
نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ
مکند و مانده میشود و سر نگون

- ۳۱۸۵ چونک محمولی نه حامل وقت خواب
ماندگی رفت و شدی بی رنج و تاب
- چاشنیی دان تو حال خواب را
پیش محمولی حال اولیا
- اولیا اصحاب کهف اندای عنود
در قیام و در تقلب هم رُقود
- میکشدشان بی تکلف در فعال
بی خبر ذات الیمین ذات الشمال
- چيست آن ذات الیمین فعل حسن
چيست آن ذات الشمال اشغال تن
- می رود این هر دو کار از اولیا
بی خبر زین هر دو ایشان چون صدا
- ۳۱۹۰ گر صدايت بشنواند خیر و شر
ذات که باشد ز هر دو بی خبر
- گفتن مهمان یوسف را که آئینه آورد مت ارمغان تا هر بار که دروی
نگری روی خوب بینی مرایاد کنی
- گفت یوسف هین بیاور ارمغان
او ز شرم این تقاضا زد فغان
- گفت من چند ارمغان جستم ترا
ارمغانی ور نظر نآمد مرا
- حبه را جانب کان چون برم
قطره راسوی عمان چون برم
- ۳۱۹۵ زیره را من سوی کرمان آورم
گر به پیش تو دل و جان آورم
- نیست تخمی کاندزین انبار نیست
غیر حسن تو که آنرا یار نیست
- لایق آن دیدم که من آئینه
پیش تو آرم چو نور سینه
- تابینی روی خوب خود در آن
ای تو چون خورشید شمع آسمان
- آینه آورد مت ای روشنی
تا چو بینی زوی خود یادم کنی
- ۳۲۰۰ آیه بیرون کشید اواز بعل
خوب را آینه باشد مشغول
- آینه مستی چه باشد نیستی
نیستی بر گر تو ابله نیستی
- هستی اندر نیستی بتوان نمود
مال داران بر فقیر آرند جود
- آینه صافی نان خود گرسنه است
سوخته هم آینه آتش زنه است
- نیستی و نقص هر جایی که خاست
آینه خوبی جمله پیشهاست

- چونك جامه چست و دوزیده بود
مظهر فرهنگ در زی چون شود ۳۲۰۵
- ناتراشیده همی باید جذوع
تا دروگر اصل سازد یا فروغ
- خواجه اشکسته بند آنجا رود
که در آنجا پای اشکسته بود
- کی شود چون نیست رنجور نزار
آنجمال صنعت طب آشکار
- خواری و دونی مسها بر ملا
گر نباشد کی نماید کیمیا
- نقص ها آینه وصف کمال
و آن حقارت آینه عز و جلال ۳۲۱۰
- ز آنک ضدرا ضد کند ظاهر یقین
ز آنک باسر که پدیدست انگبین
- هرک نقش خویش را دید و شناخت
اندر استکمال خود دوا سبه تاخت
- ز آن نمی پرد بسوی ذوالجلال
کو گمانی می برد خود را کمال
- علتی بتتر ز پندار کمال
نیست اندر جان توای ذودلال
- از دل و از دیده ات بس خون رود
تا ز تو این معجبی بیرون رود ۳۲۱۵
- علت ابلیس انا خیری بدست
وین مرض در نفس هر مخلوق هست
- گرچه خود را بس شکسته بینداو
آب صافی دان و سر گین زیر جو
- چون بشوزاند ترا در امتحان
آب سر گین رنگ کرد در زمان
- در تنگ جو هست سر گین ای فتی
گرچه جو صافی نماید مر ترا
- هست پیر راه دان پر فطن
جو یهای نفس و تن را جوی کن ۳۲۲۰
- آب جو سر گین تواند پاک کرد
جهل نفسش را بروید علم مرد
- کی تراشد تیغ دسته خویش را
رو بجر اخی سپار این ریش را
- بر سر هر ریش جمع آمد مگس
تا نبیند قبح ریش خویش کس
- آن مگس اندیشه و آنمال تو
ریش تو آنظلمت احوال تو
- ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر
آن زمان ساکن شود درد و نفیر ۳۲۲۵
- تا که پنداری که صحت یافته ست
پر تو مرهم بر آنجا یافتست

هین زمرهم سرمکش ای پشت ریش و آن زپرتودان مدان از اصل خویش
مرتد شدن گاتب و حی بسبب آنکه پرتو وحی برو زد آن آیت را
پیش از پیغامبر علیه السلام بخواند گفت پس

من هم محل وحیم

پیش از عثمان یکی نساخ بود کو بنسخ وحی جدی می نمود
وحی پیغمبر چو خواندی در سبق او همانرا و انبشتی بر ورق
۳۲۳۰ پرتو آن وحی بر وی تافتی او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول زین قدر گمراه شد آن بوالفضول
کآنچ میگوید رسول مستنیر مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر
پرتو اندیشه اش زد بر رسول قهر حق آورد بر جانش نزول
هم ز نساخی برآمد هم ز دین شد عدو مصطفی و دین بکین
۳۲۳۵ مصطفی فرمود کای گبر عنود چون سیه گشتی اگر نور از تو بود
گر تو ینبوع الهی بودی این چنین آب سیه نگشود بی
تا که ناموشش پیش این و آن نشکند بر بست این او را دهان
اندرون میشودش هم زین سبب او نیارد توبه کردن این عجب
آه میکرد و نبودش آه سود چون درآمد تیغ و سر را در ربود
۳۲۴۰ کرده حق ناموس را صدمن حدید ای بسی بسته ببند ناپدید
کبر و کفر آنسان بیست آنراه را که نیارد کرد ظاهر آه را
گفت أَغْلَا لَا فَهْمَ بِهِ مَقْمَحُونَ نیست آن اغلال بر ما از برون
خَلْفُهُمْ سَدًّا فَأَغْشَيْنَاهُمْ پیش و پس سد را نمی بیند عمو
رنک صحرا دارد آن سد بیکه خاست او نمی داند که آن سد قضاست

- شاهد تو سد روی شاهدست
 ای بسا کفّار را سودای دین
 بند پنهان لیک از آهن بتر
 بند آهن را توان کردن جدا
 مرد را زنبور گر نیشی زند
 زخم نیش اما چو او هستی تست
 شرح این از سینه بیرون میجهد
 نی مشو نومید خود را شادکن
 کای محب عفو از ما عفو کن
 عکس حکمت آنشقی را یاره کرد
 ای برادر بر تو حکمت جاریهست
 گرچه درخود خانه نوری یافتست
 شکر کن غره مشو بینی مکن
 صد دریغ و درد کین عاریتی
 من غلام آنک اندر هر رباط
 بس رباطی که بیاید ترك کرد
 گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست
 گر شود پر نور روزن یا سرا
 هر در و دیوار گوید روشنم
 پس بگوید آفتاب ای نارشید
 سبزهها گویند ما سبز از خودیم
 فصل تابستان بگوید کای امم
 تن همی نازد بخوبی و جمال
- ۳۲۴۵ مرشد تو سید گفت مرشدست
 بند او ناموس و کبر و آن و این
 بند آهن را بدراند تبر
 بند غیبی را نداند کس دوا
 نیش آن زنبور از خود میکند
 ۳۲۵۰ غم قوی باشد نگردد دردست
 لیک می ترسم که نومیدی دهد
 پیش آن فریاد رس فریاد کن
 ای طیب رنج ناسور کین
 خود مبین تا بر نیارد از تو کرد
 ۳۲۵۵ آن زابدال است و بر تو عاریهست
 آن ز همسایه منور تافتست
 گوش دار و هیچ خود بینی مکن
 امتان را دور کرد از امتی
 خویش را واصل نداند برسماط
 ۳۲۶۰ تا بمسکن در رسد یکروز مرد
 پرتو عاریت آتش زنیست
 تو مدان روشن مگر خورشید را
 پرتو گیری ندارم این منم
 چونك من غارب شوم آید پدید
 ۳۲۶۵ شاد و خندانیم و ما عالی قدیم
 خویش را بینید چون من بگذرم
 روح پنهان کرده فرو پروبال

- کودش کای مزبله تو کیستی
غنج و نازت می نگنجد در جهان
۳۲۷۰ کرم دارانت ترا کوری کنند
بینی از کند تو گیرد آنکسی
پرتو روحست نطق و چشم و گوش
آنچنانک پرتو جان برتن است
جان جان چون وا کشد پارا ز جان
۳۲۷۵ سر از آن رو می نهیم من بر زمین
یوم دین که زلزلت زلزالها
کو تحدث جبهرة اخبارها
فلسفی منکر شود در فکر و ظن
نطق آب و نطق خاک و نطق گل
۳۲۸۰ فلسفی کدو منکر حنا نه است
کود او که پرتو سودای خلق
بلک عکس آن فساد و کفر او
فلسفی من دیو را منکر شود
گر ندیدی دیو را خود را بین
۳۲۸۵ هر کرا در دل شک و پیچانیت
می نماید اعتقاد و گناه گناه
الحذر ای مؤمنان کآن در شماست
جمله هفتاد و دو ملت در تواست
هرک او را برک این ایمان بود
- یک دو روز از پرتو من زیستی
باش تا که من شوم از تو جهان
طعمه موران و مارانت کنند
کسو پیش تو همی مردی بسی
پرتو آتش بود در آب جوش
پرتو ابدال بر جان من است
جان چنان گردد که بی جان تن بدان
تا گواه من بود در یوم دین
این زمین باشد گواه حالها
در سخن آید زمین و خارها
کو برو سرا بر این دیوار زن
هست محسوس حواس اهل دل
از حواس اولیا بیگانه است
بس خیالات آورد در رای خلق
این خیال منکری را زد برو
در همان دم سخره دیوی بود
بی جنون نبود کبودی در جبین
در جهان او فلسفی پنهانیت
آن رگ فلسف کند رویش سیاه
در شما بس عالم بی منتهاست
وہ کہ روزی آن بر آرد از تو دست
همچو برگ از بیم این لرزان بود

- بر بلیس و دیو از آن خندیده
چون کند جان باز گونه پوستین
بر دکان هرزرها خندان شدست
پرده ای ستار از ما بر مگیر
قلب پهلوی می زند با زربش
بازبان حال زر گوید که باش
صد هزاران سال ابلیس لعین
پنجه زد با آدم از نازی که داشت
دعا کردن بلبم با عور که موسی و قومش را ازین شهر که
حصار دادند بی مراد باز گردان
بلغم با عور را خاق جهان
سجده ناوردند کس را دون او
پنجه زد باموسی از کبر و کمال
صد هزار ابلیس و بلغم در جهان
این دورا مشهور گردانید اله
این دو دزد آویخت بر دار بلند
این دورا پرچم بسوی شهر برد
نازینی تو ولی در حد خویش
گر زنی بر نازنین تر از خودت
قصه عاد و ثمود از بهر چیست
این نشان خسف و قذف و صاعقه
جمله حیوان را پی انسان بکش
جمله انسان را بکش از بهر هوش
- ۳۲۹۰ که تو خود را نیک مردم دیده
چند و اوایی بر آرد ز اهل دین
ز آنک سنگ امتحان پنهان شدست
باش اندر امتحان ما مجیر
انتظار روز می دارد ذهب
ای مزور تا بر آید روز فاش
۳۲۹۵ بود ابدال امیر المؤمنین
کشت رسوا هم چو سر کین وقت چاشت
آن چنان شد که شنیدستی توحال
همچنین بودست پیدا و نهان
تا که باشند این دو بر باقی گواه
ورنه ابدی قهر بس دزدان بداند
کشتگان قهر را نتوان شمرد
۳۳۰۰ الله الله پا منه از حد پیش
در تنگ هفتم زمین زیر آردت
تا بدانی کانبیا را ناز کیست
شد بیان عز نفس ناطقه
جمله حیوان را پی انسان بکش

- ۳۳۱۰ هوش چه باشد عقل کل هوشمند
هوش جزوی هوش بود اما نثرند
جمله حیوانات وحشی ز آدمی
باشد از حیوان انسی در کمی
خون آنها خلق را باشد سیل
چون نشد اعمال انسان را قبیل
عزت وحشی بدین ساقط شدست
که هر انسان را مخالف آمدست
پس چه عزت باشدت ای نادره
چون شدی تو حُمر مُستَغْفِره
خر نشاید کشت از بهر صلاح
چون شود وحشی شود خوشن مباح
۳۳۱۵ گرچه خر را دانش زاجر نبود
پس چو وحشی شد از آن دم آدمی
لاجرم کفار را شد خون مباح
همچو وحشی بیش نشأب و رماح
جفت و فرزندان شان جمله سیل
ز آنک وحشی اندر از عقل جلیل
۳۳۲۰ باز عقلی کو رمد از عقل عقل
کرد از عقلی بحیوانات نقل

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش و آمیزی
اهل دنیا خواستن و در فتنه افتادن

- همچو هاروت و چو ماروت شهیر
از بطر خوردند زهر آلود تیر
اعتمادی بودندشان بر قدس خویش
چیست بر شیر اعتماد گاو میش
گرچه او با شاخ صد چاره کند
شاخ شاخش شیر نر پاره کند
گر شود پر شاخ همچون خار پشت
شیر خواهد گاو را ناچار کشت
۳۳۲۵ گر چه صرصر بس درختان میکند
هر گیاهی را مُنْضَر می کند
بر ضعیفی گیاه آن باد تند
رحم کرد ای دل تو از قوت ملند
تیشه را ز انبوهی شاخ درخت
کی هراس آید ببرد لخت لخت
لیک بر برگی نکوبد خویش را
جز که بر نیسی نکوبد نیش را
شعله را ز انبوی هیزم چه غم
کی رمد قصاب ز انبوهی غم

- پیش معنی چیست صورت بس زبون
توقیاس از چرخ دولابی بگیر
گردش این قالب همچون سپر
گردش این باد از معنی اوست
جرّ و مدّ و دخل و خرج این نفس
گاه جیمش میکند گاه حا و دال
همچنین این باد را یزدان ما
باز هم آن باد را بر مؤمنان
گفت المعنی هو الله شیخ دین
جمله اطباق زمین و آسمان
حملها و رقص خاشاک اندر آب
چونک ساکن خواهدش کرد از مرا
چون کشید از ساحلش در موج گاه
این حدیث آخر ندارد باز ران
- ۳۳۳۰ چرخ را معنیش می‌دارد نگون
گردشش از کیست از عقل‌مشیر
هست از روح مسترّ ای پسر
همچو چرخ‌ی کواسیر آب جوست
از که باشد جز ز جان پر هوس
۳۳۳۵ گاه صلحش می‌کند گاهی جدال
کرده بد بر عاد همچون ازدها
کرده بد صلح و مراعات و امان
بحر معنیهای رب العالمین
همچو خاشاک‌ی در آن بحر روان
۳۳۴۰ هم ز آب آمد بوقت اضطراب
سوی ساحل افکند خاشاک را
آن کند با او که صرصر با گیاه
جانب هاروت و ماروت ای جوان

باقی قصه هاروت و ماروت و نکال و عقوبت ایشان

هم در دنیا بچاه بابل

- چون گناه و فسق خلقان جهان
دست خاییدن گرفتندی ز خشم
خویش در آینه دید آن زشت‌مرد
خویش بین چون از کسی جرمی بدید
حمیت دین خواند او آن کبر را
حمیت دین را نشانی دیگرست
- ۳۳۴۵ می‌شد از شبّا که بر هر دو عیان
ایک عیب خود ندیدندی بچشم
رو بگردانید از آن وخشم کرد
آتش در وی ز دوزخ شد پدید
ننگرد در خویش نفس کبریا
که از آن آتش جهانی اخضرست

۳۳۵۰ گفت حقشان کر شما روشن کرید
 شکر گوید ای سپاه و چاکران
 کر از آن معنی نهم من بر شما
 عصمتی که مر شما را در تن است
 آن زمین بینیدنه از خود هین وهین
 آنچنان که کاتب وحی رسول
 خویش را هم لحن مرغان خدا
 لحن مرغان را اگر واصف شوی
 کر پیاموزی صفیر بلبل
 ور بدانی از قیاس و از کمان
 چون زلب جنبان گمانهای کران

بعیادت رفتن کر بر همسایه رنجور خویش

۳۳۶۰ آن کری را گفت افزون مایه
 گفت با خود کر که با گوش کران
 خاصه رنجور وضعیف آواز شد
 چون بینم کان لبش جنبان شود
 چون بگویم چونی ای محنت کشم
 من بگویم شکر چه خوردی ابا
 من بگویم صبح نوشت کیست آن
 من بگویم بس مبارك پاست او
 پای او را آزمودستیم ما
 این جوابات قیاسی راست کرد
 گفت چونی گفت مردم گفت شکر
 ۳۳۷۰

که ترا رنجور شد همسایه
 من چه دریابم ز گفت آن جوان
 لیک باید رفت آنجا نیست بد
 من قیاسی گیرم آنرا هم ز خود
 او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
 او بگوید شربتی یا ما شبا
 از طبیبان پیش تو گوید فلان
 چونك او آمد شود کارت نكو
 هر كجا شد می شود حاجت روا
 پیش آن رنجور شد آن نيك مرده
 شد ازین رنجور پر آزار و نكر

- کین چه شکرست او عدو ما بدست
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او
گفت عزرائیل می آید برو
کر برون آمد بگفت او شادمان
گفت رنجور این عدو جان ماست
خاطر رنجور جویان صد سقط
چون کسی کو خورده باشد آتش بد
کظم غیظ اینست آنرا قی مکن
چون نبودش صبر می پیچید او
تا بریزم بروی آنچ گفته بود
چون عیادت بهر دل آرامیست
تا بیند دشمن خود را نزار
بس کسان که ایشان عبادتها کنند
خود حقیقت معصیت باشد خفی
همچو آن کر که همی پنداشتست
اونشسته خوش که خدمت کرده ام
بهر خود او آتشی افروخته است
فاتقوا النار الّتی اُوقدتموا
گفت پیغمبر باعرابی ما
از برای چاره این خوفها
- کر قیاسی کرد و آن کر آمدست
گفت نوشت صحنه افزون گشت قهر
کو همی آید بچاره پیش تو
گفت پایش بس مبارک شاد شو
شکر آن از پیش کردم این زمان
ما ندانستیم کو کان جفاست
تا که پیغامش کند از هر نمط
می بشوراند دلش تا قی کند
تا ییابی در جزا شیرین سخن
کین سگ زن روسپی حیز کو
کآن زمان شیر ضمیرم خفته بود
این عیادت نیست دشمن کامیست
تا بگیرد خاطر زشتش قرار
دل برضوان و ثواب آن نهند
آن کدر باشد که پندارد صفی
کونکویی کرد و آن برعکس جست
حق همسایه بجا آورده ام
در دل رنجور و خود را سوخته است
اَللّٰهُمَّ فِی الْمَعْصِیَةِ اِزْدَدْهُمْ
صَلِّ اِنَّكَ لَمْ تُصَلِّ يَا فَتٰی
آمد اندر هر نمازی اهدنا
- ۳۳۷۵
۳۳۸۰
۳۳۸۵
۳۳۹۰

کین نمازم را میآمیز ای خدا با نماز ضالین واهل ربا
از قیاسی که بکرد آن کرگزین صحبت ده ساله باطل شد بدین
خاصه ای خواجه قیاس حس دون اندر آن وحیی که هست از حدفزون
گوش حس تو بحرف اردر خورست دان که گوش عیب گیر تو کمرست ۳۳۹۵

اول کسی که در مقابله نص قیاس آورد ابلیس بود

اول آنکس کین قیاسکها نمود پیش انوار خدا ابلیس بود
گفت نار از خاک بی شک بهترست من ز نار و او ز خاک اکدرست
پس قیاس فرع بر اصلش کنیم او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
گفت حق نی بل که لا انساب شد زهد و تقوی فضل را محراب شد
این نه میراث جهان فانیست که بانسابش بیابی جانیست ۳۴۰۰
بلک این میراثهای انبیاست
پور آن بوجهل شد مؤمن عیان
زاده خاکی منور شد چوماه
این قیاسات و تحری روز ابر
لیک با خورشید و کعبه پیش رو ۳۴۰۵
کعبه نادیده مکن رو زو متاب
چون صفیری بشنوی از مرغ حق
وانگهی از خود قیاساتی کنی
اصطلاحاتیست مر ابدال را
منطق الطیری بصوت آموختی ۳۴۱۰
همچو آن رنجور دلباز توخست
کاتب آن وحی ز آن آواز مرغ
برده ظنی کو بود انباز مرغ

- مرغ پُری زد مرا و را کور کرد
هین بعکسی یا بطنی هم شما
گر چه هاروتید و ماروت فزون
بر بدیهای بدان رحمت کنید
هین مبادا غیرت آید از کمین
هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست
آن همی گفتند و دلشان می طپید
خار خار دو فرشته هم نهشت
پس همی گفتند کای ارکانیان
ما برین گردون 'نتقها' می تنیم
عدل توزیم و عبادت آوریم
تا شویم اعجوبه دور زمان
آن قیاس حال گردون بر زمین
- ۳۴۱۵ نك فرو بردش بقعر مرگ و درد
در میقتید از مقامات سما
از همه بر بام نَحْنُ اَلْصَّافُونَ
بر منی و خویش بینی کم تنید
سر نگون افتید در قعر زمین
بی امان تو امانی خود کجاست
بد کجا آید ز ما نعم العبید
تا که تخم خویش بینی را نکشت
بی خبر از پاکسی روحانیان
بر زمین آییم و شادروان ز نیم
باز هر شب سوی گردون بر پریم
تا نهیم اندر زمین امن و امان
۳۴۲۰ راست نآید فرق دارد در کمین

در بیان آنک حال خود و مستی خود پنهان باید
داشت از جاهلان

- بشنو الفاظ حکیم برده
مست از میخانه چون ضال شد
میفتد این سو و آن سو هر ره
او چنین و کودکان اندر پیش
خلق اطفال اند جز مست خدا
گفت دنیا لعب و لهوست و شما
از لعب بیرون نرفتی کودک کی
- سرهما آنجانه که باده خورده
تَسَخَّر و بازیچه اطفال شد
در گل و می خمدش هر ابلهی
بی خبر از مستی و ذوق میش
نیست بالغ جز رهیده از هوا
کودکیت و راست فرماید خدا
بی ذکات روح کی باشی ذکی
- ۳۴۳۰

- چون جماع طفل دان این شهوتی
آن جماع طفل چه بود بازی
۳۴۳۵ جنك خلقان همچو جنك كودكان
جمله با شمشیر چوبین جنكشان
جمله‌شان گشته سواره بر نیی
حامل‌اند و خود ز جهل افراشته
باش تا روزی که محمولان حق
تَعْرُجُ الرُّوحُ إِلَيْهِ وَالْمَلَائِكَةُ
۳۴۴۰ همچو طفلان جمله‌تان دامن سوار
از حق آن‌الطن لا یُغْنِی رسید
أَغْلَبَ الظَّالِمِينَ فِي تَرْجِیعِ ذَا
آنکهی بینید مرکب‌های خویش
وهم و فکر و حس و ادراك شما
۳۴۴۵ علمهای اهل دل حمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود
گفت ایزد یَحْمِلُ أَسْفَارَهُ
علم کان نبود ز هو بی واسطه
۳۴۵۰ لیک چون این بار را نیکو کشی
هین مکش بهر هوا این بار علم
تا که بر رهوار علم آیی سوار
از هواها کی رهی بی جام هو
- که همی رانند اینجا ای فتی
با جماع رستمی و غازی
جمله بی معنی و بی مغز و پهان
جمله در لاینفعی آهنگشان
کین براق ماست یا دلدل پیی
راکب محمول ره پنداشته
اسب تازان بگذرند از نه طبق
من عُرُوجُ الرُّوحِ يَهْتَدِي إِلَى الْفَلَکِ
کوشه دامن گرفته اسب وار
مرکب ظن بر فلک‌ها کی دوید
لَا تُمَارِی الشَّمْسَ فِي تَوْضِیْحِهَا
مرکبی سازیده‌اید از پای خویش
همچو نی دان مرکب كودك هلا
علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر تن زند بازی شود
بار باشد علم کان نبود ز هو
آن نباید همچو رنگ ماشطه
بار بر گیرند و بخشندت خوشی
تا شوی راکب تو بر رهوار علم
بعد از آن افتد ترا از دوش بار
ای ز هو قانع شده با نام هو

- از صفت و ز نام چه زاید خیال
دیده دلایل بی مدلول هیچ
هیچ نامی بسی حقیقت دیده
اسم خواندی رومسمی را بجو
گر ز نام و حرف خواهی بگذری
همچو آهن ز آهنی بسی رنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا
گفت پیغمبر که هست از امتم
مر مرا ز آن نور بیند جانان
بسی صحیحین و احادیث و رواة
سَر امسینا لکُردیا بدان
ور مثالی خواهی از علم نهان
قصه مری کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورتگری
- چینیان گفتند ما نقاش تر
گفت سلطان امتحان خواهم درین
چینیان و رومیان بحث آمدند
چینیان گفتند يك خانه بما
بود دو خانه مقابل در بدر
چینیان صد رنگ از شه خواستند
هر صباحی از خزینه رنگها
رومیان گفتند نی لون و نه رنگ
- و آن خیالش هست دلال وصال
تا نباشد جاده نبود غول هیچ
یا ز کاف و لام گل گل چیده
مه بیالا دان نه اندر آب جو
پاك كن خود را ز خود هین بکسری
در ریاضت آینه بسی رنگ شو
تاببینی ذات پاك صاف خود
بسی کتاب و بی معید و اوستا
کو بود هم گوهر و هم همتم
که من ایشان را همی بینم از آن
بلک اندر مشرب آب حیوة
راز اُصْبَحْنَا عَرَابِيًّا بخوان
قصه کو از رومیان و چینیان
رومیان گفتند ما را کر و فر
کز شماها کیست در دعوی کزین
رومیان از بحث در مکث آمدند
خاصه بسپارید و يك آن شما
ز آن یکی چینی ستد رومی دگر
شه خزینه باز کرد آن تا ستند
چینیان را راتبه بود از عطا
در خور آید کار را جز دفع رنگ
- ۳۴۵۵
- ۳۴۶۰
- ۳۴۶۵
- ۳۴۷۰

- ۳۴۷۵ در فرو بستند و صیقل می زدند
از دوضد رنگی بی رنگی ره‌یست
هرچ اندر ابرضو بینی و تاب
چنینان چون از عمل فارغ شدند
شه درآمد دید آن جا نقشها
بعد از آن آمد بسوی رومیان ۳۴۸۰
عکس آن تصویر و آن کردارها
هرچ آنجا دید اینجا به نمود
رومیان آن صوفیانند ای پدر
لیک صیقل کرده اند آن سینها
آن صفای آینه لاشک دلست ۳۴۸۵
صورت بی صورت بی حد غیب
گرچه آن صورت نگنجد در فلک
ز آنک محدودست و معدودست آن
عقل اینجا ساکت آمد یا مضل
عکس هر نقشی نقاب تا ابد
تا ابد هر نقش نو کآید برو
اهل صیقل رسته اند از بو و رنگ
نقش و قشر و علم را بگذاشتند
رفت فکر و روشنایی یافتند
مرگ کین جمله از درو حشاند ۳۴۹۰
کس نیابد بر دل ایشان ظفر
- همچو گردون ساده و ضافی شدند
رنگ چون ابرست و بیرنگی مه‌یست
آن ز اختر بین و ماه و آفتاب
از پی شادی دهله‌ها می زدند
می ربود آن غمل را وقت لقا
پرده را برداشت رومی از میان
زد برین صافی شده دیوارها
دیده را از دیده خانه می ربود
بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
پاک از آرز و حرص و بخل و کینه‌ها
کو نقوش بی عدد را قابلست
ز آینه دل دارد آن موسی بحیب
نه بهرش و کرسی و نی برسمک
آینه دل را نباشد حد بدان
ز آنک دل با اوست یا خود اوست دل
جز ز دل هم با عدد هم بی عدد
می نماید بی قصوری اندرو
هر دمی بینند خوبی بی درنگ
رایت علم الیقین افراشتند
نحر و بحر آشنایی یافتند
می کنند این قوم بروی ریش خند
بر صدف آید ضرر نی بر کهر

گرچه نحو و فقه را بگذاشتند ليك محو و فقر را برداشتند
تا نقوش هشت جنت تافتست لوح دلشان را پذيرا يافتست
صد نشان از عرش و کرسی و خلا چه نشان بل عين ديدار خدا

پرسیدن پيغامبر عليه السلام مر زید را امروز چونی و چون
بر خاستی و جواب گفتن او که اصبحت مؤمناً يا رسول الله

گفت پیغمبر صباحی زید را كيف اصبحت ای صحابی با صفا ۳۵۰۰
گفت عبداً مؤمناً باز اوش گفت کونشان از باغ ایمان گرشگفت
گفت تشنه بوده‌ام من روزها شب نخفتستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب گذر کردم چنان که از اسپر بگذرد نوك سنان
که از آن سو مولد و مادت یکست صد هزاران سال و یکساعت یکست
هست ابد را و ازل را اتحاد عقل را ره نیست آنسو ز افقار ۳۵۰۵
گفت ازین ره کو ره آوردی بی‌آر کونشان یکرهی زآن خوش دیار
گفت خلقان چون بینند آسمان من بینم عرش را با عرشیان
هشت جنت هفت دوزخ بیش من هست پیدا همچو بت پیش شمن
يك ييك وا می‌شناسم خلق را همچو گندم من ز جو در آسیا
که بهشتی کیست و بیگانه کیست پیش من پیدا چو مار و ماهیست ۳۵۱۰
روز زادن روم و زنک و هر گروه یَوْمَ تَبْيَضُّ و نَسُودُ وجود
پیش ازین هر چند جان پر عیب بود در رحم بود و ز خلقان غیب بود
الشَّقَىٰ من شقی فی بطن الأم من سَمَاتِ الله يُعْرِفُ كُنَاهُم
من چو مادر دلقل جان را حامله مرگ درد زادنست و زلزله
جمله جانهای گذشته منتظر تا چگونه زاید آن جان بطر ۳۵۱۵

زنکیان گویند خود از ماست او
 چون بزاید در جهان جان وجود
 کر بود زنکی برندش زنکیان
 تا نژاد او مشکلات عالمست
 ۳۵۲۰ او مگر یَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ بود
 اصل آب نطفه اسپیدست و خوش
 می دهد رنگك أحسن التَّقْویم را
 این سخن پایان ندارد باز ران
 یَوْمَ تَبْيَضُّ و تَسْوَدُّ وجوه
 ۳۵۲۵ در رحم پیدا نباشد هند و ترك
 جمله را چون روز رستاخیز من
 هین بگویم یا فرو بندم نفس
 یا رسول الله بگویم سر حشر
 هل مرا تا پردها را بر درم
 ۳۵۳۰ تا کسوف آید زمن خورشید را
 و انمایم راز رستاخیز را
 دستها بپریده اصحاب شمال
 و انکشایم هفت سوراخ نفاق
 و انمایم من پلاس اشقیاء
 ۳۵۳۵ دوزخ و جنات و برزخ در میان
 و انمایم حوض کوثر را بجوش

رومیان گویند نی زیباست او
 پس نماند اختلاف بیض و سود
 و ر بود رومی کشندش رومیان
 آنك نازاده شناسد او كمست
 کاندرون پوست او را ره بود
 لك عكس جان رومی و حبش
 تا باسفل میرد این نیم را
 تا نمانیم از قطار کاروان
 ترك و هندو را زکی ماند شکوه
 چونك زاید بیندش زار و سترك
 فاش میبینم چو خلقان مرد و زن
 لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
 در جهان پیدا کنم امروز نشر
 تا چو خورشیدی بتابد کوهرم
 تا نمایم نخل را و بید را
 نقد را و نقد قلب آمیز را
 و انمایم رنگ كفر و رنگ آل
 در ضیای ماه بی خسف و محاق
 بشنوانم طبل و کوس انبیا
 پیش چشم کافران آرم عیان
 کآب برروشان زند بانگش بگوش

- و آنك تشنه كرد كوثر میدوند
می بساید دوششان بردوش من
اهل جنت بیش چشمم ز اختیار
دست همدیگر زیارت می کنند
کرشد این کوشم زبانک واه واه
این اشارت هاست گویم از نفول
همچنین می گفت سرمست و خراب
گفت هین درکش که اسبت گرم شد
آینه تو جست بیرون از غلاف
آینه و میزان کجا بندد نفس
آینه و میزان محکهای سنی
کز برای من بیوشان راستی
اوت گوید ریش و سبک بر مخند
چون خدا ما را برای آن فراخت
این نباشد ما چه ارزیم ای جوان
لیک درکش در نمد آینه را
گفت آخر هیچ گنجد در بغل
هم بغل را هم دغل را بر درد
گفت يك اصبع چو برچشمی نهی
يك سرانگشت پرده ماه شد
تا بیوشاند جهانرا نقطه
لب بپند و غور دریایی نگر
- يك بيك را نام وا گویم کیند
نعرهاشان می رسد در گوش من
در کشیده یکدگر را در کنار
وز لبان هم بوسه غارت میکنند
از خسان و نعره و احسرتاه
ليك می ترسم ز آزار رسول
داد پیغمبر گریانش بتاب
عکس حق لایستجی زد شرم شد
آینه و میزان کجا گوید خلاف
بهر آزار و حیای هیچ کس
گردود سالش تو خدمت میکنی
بر فزون بنما و منما کاستی
آینه و میزان و آنکه ریو و بند
که بما بتوان حقیقت را شناخت
کی شویم آیین روی نیکوان
گر تجلی کرد سینا سینه را
آفتاب حق و خورشید ازل
نی جنون مساند پیشش نی خرد
بینی از خورشید عالم را تهی
وین نشان ساتری الله شد
خسف گردد آفتاب از سقطه
بحر را حق کرد محکوم بشز
- ۳۵۴۰
- ۳۵۴۵
- ۳۵۵۰
- ۳۵۵۵

- همچو چشمه سلسبیل و زنجبیل
 هست در حکم بهشتی جلیل
 ۳۵۶۰ چار جوی جنت اندر حکم ماست
 هر کجا خواهیم داریمش روان
 همچو این دو چشمه چشم روان
 گر بخواهد رفت سوی زهر و مار
 گر بخواهد سوی محسوسات رفت
 ۳۵۶۵ گر بخواهد سوی کلیات راند
 همچنین هر پنج حس چون نایزه
 هر طرف کی دل اشارت کردشان
 دست و پا در امر دل اندر ملا
 دل بخواهد پا در آید زو برقص
 ۳۵۷۰ دل بخواهد دست آید در حساب
 دست در دست نهانی مانده است
 گر بخواهد بر عدو ماری شود
 و بر بخواهد کفچه در خوردنی
 دل چه می گوید بدیشان ای عجب
 ۳۵۷۵ دل مگر مهر سلیمان یافتست
 پنج حسی از برون میسور او
 ده حس است و هفت اندام و دگر
 چون سلیمانی دلا در مهتری
 گر درین ملک ببری باشی ز ریو
 ۳۵۸۰ بعد از آن عالم بگیرد اسم تو
 دو جهان محکوم تو چون جسم تو

ور زدست دیو خاتم را ببرد	پادشاهی فوت شد بخت بمرد
بعد زآن یا حسرتا شد یا عباد	برشما محتوم تا يوم التناد
ورتو ریو خویشان را منکری	از ترازو و آینه کی جان بری
متهم کردن غلامان و خواجه تاشان مرلقمانرا کی آن میوهای	
ترونده که می آوردیم او خورده است	
بودلقمان پیش خواجه خویشان	در میان بندگانش خوار تن
می فرستاد او غلامانرا بیباغ	تا که میوه آیدش بهر فراغ ۳۵۸۵
بودلقمان در غلامان چون طفیل	پر معانی تیره صورت همچو لیل
آن غلامان میوهای جمع را	خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن	خواجه برلقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان از سبب	در عتاب خواجه اش بگشاد لب
گفت لقمان سیدا پیش خدا	بندۀ خاین نباشد مرتضا ۳۵۹۰
امتحان کن جمله مان را ای کریم	سیرمان در ده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را بصحرایی کلان	تو سواره ما پیاده می دوان
آنکهان بنگر تو بود کردار را	صنعهای کاشف الاسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم	مر غلامانرا و خوردند آن زیم
بعد از آن می راندشان در دشتهای	می دویندی میان کشتهای ۳۵۹۵
قی در افتادند ایشان از عنا	آب می آورد زیشان میوها
چونك لقمان را در آمد قی زناف	می برآمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو دانند این نمود	پس چه باشد حکمت رب الوجود
يوم تبلى السراير کلها	بان منکم کامن لا یشتهی

۳۶۰۰

چون 'سَقُوا مَاءَ حَمِيمًا قُطِّعَتْ
 نار از آن آمد عذاب کافران
 آن دل چون سنگ ما را چند چند
 ریش بد را داروی بدیافت رگ
 الخبیثات للخبیثین حکمتست
 پس تو هر جفتی که می خواهی برو
 ۳۶۰۵

نور خواهی مستعد نور شو
 ورهی خواهی از این سجن خرب
 دور خواهی خویش بین و دور شو
 سر مکش از دوست و آسجد و اقترَب

بقیه قصه زید در جواب رسول علیه السلام

این سخن پایان ندارد خیز زید
 ناطقه چون فاضح آمد عیب را
 ۳۶۱۰
 غیب مطلوب حق آید چند گاه
 نك مران در كش عنان مستور به
 حق همی خواهد که نومیدان او
 هم بر اومیدی مشرف میشوند
 خواهد آن رحمت بتابد بر همه
 ۳۶۱۵
 حق همی خواهد که هر میر و اسیر
 این رجا و خوف در پرده بود
 چون دریدی پرده کو خوف و رجا
 بر لب جو برد ظنی يك فتا
 غیب را شد کرو فر و ابتلا
 که سلیمانست ماهی گیر ما
 ورنه سیمای سلیمانیش چیست

- اندین اندیشه می بود او دودل
تا سلیمان گشت شاه و مستقل ۳۶۲۰
- دیو رفت از ملک و تخت او گریخت
تیغ بختش خون آن شیطان بریخت
- کرد در انگشت خود انگشتی
جمع آمد لشکر دیو و پری
- آمدند از بهر نظاره رجال
در میان شان آنک بد صاحب خیال
- چونک کف بگشاد و دید انگشتی
رفت اندیشه و تحری یکسری
- بالو آنگاه است کآن پوشیده است
این تحری از پی نادیده است ۳۶۲۵
- شد خیال غایب اندر سینه زفت
چونک شد حاضر خیال او برفت
- گر سمای نور بی باریده نیست
هم زمین تار بی بالیده نیست
- یؤمنون بالغیب می باید مرا
ز آن بیستم روزن فانی سرا
- گر گشایم روزنش چون روز صور
چون بگویم هل تری فیها فطور
- تا درین ظلمت تحری ها کنند
هر کسی رو جانبی می آورند ۳۶۳۰
- مدتی معکوس باشد کارها
شحنه را دزد آورد بر دارها
- تا که بس سلطان و عالی همتی
بنده بنده خود آید مدتی
- بندگی در غیب آمد خوب و کش
حفظ غیب آمد در استعباد خوش
- کو که مدح شاه گوید پیش او
تا که در غیبت بود او شرم رو
- قلعه داری کز کنار مملکت
دور از سلطان و سایه سلطنت ۳۶۳۵
- پاس دارد قلعه را از دشمنان
قلعه نفروشد بمال بی کران
- غایب از شه در کنار ثغرها
همچو حاضر او نگه دارد وفا
- نزد شه بهتر بود از دیگران
که بخدمت حاضرند و جان فشان
- پس بغیبت نیم زره حفظ کار
به که اندر حاضری ز آن صد هزار
- طاعت و ایمان کنون محمود شد
بعد مرگ اندر عیان مأمور شد ۳۶۴۰
- چونک غیب و غایب و روپوش به
پس دهان بر بند ما خاموش به

- ای برادر دست بردار از سخن
بس بود خورشید را رویش کواه
خود خدا پیدا کند علم لسن
اَیُّ شَیْءٍ اَعْظَمُ الشَّاهِدِ اِلَه
نه بگویم چون قرین شد در بیان
يَسْتَهْدِيهِ اللّٰهُ وَاللّٰهُ لَكَ وَاَهْلُ الْعِلْمِ ۳۶۴۵
چون گواهی داد حق که بود ملک
ز آنک شعشاع و گواهی آفتاب
بر نتابد چشم دلهای خراب
بسر نتابد بگسلد اومید را
جلوه گر خورشید را بر آسمان
چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم
مرتبه هریک ملک در نور و قدر
بر مراتب هر ملکر آن شعاع
که بسی فرقهستان اندر میان
آن ملک باشد که هم قدرش بود
اختر اندر رهبری بروی بتافت
۳۶۵۰ کین ضیا ما ز آفتابی یافتیم
ماه نو یا هفت روزه یا که بدر
ز اجنحه نور ثلاث آور باع
همچو پره های عقول انسیان
پس قرین هر بشر در نیک و بد
۳۶۵۵ اعمشی کو ماه را هم بر نتافت

گفتن پیغامبر علیه السلام مرزید را که این سر را فاش تر ازین

مگو و متابعت نگاه دار

- گفت پیغمبر که اصحابی نجوم
هر کسیرا که بدی آن چشم وزور
ره روانرا شمع و شیطان را رجوم
کو گرفت ز آفتاب چرخ نور
هیچ ماه و اختری حاجت نبود
ماه می گوید بخاک و ابر و فی
چون شما تاریک بودم در نهاد
ظلمتی دارم بنسبت با شمس ۳۶۶۰
من بَشَرٌ مِّنْ مِّثْلِكُمْ وَحَى الَّذِی
وحی خورشیدم چنین نوری بداد
نور دارم بهر ظلمات نفوس

۳۶۶۵ که نه مرد آفتاب انوری تا بیماری جگر ره یافتم سر که را میزار و میخور انگبین بروی آلر حمن علی العرش استوی حق کند چون یافت دل این رابطه تا دهم پندش که رسوایی مجو	ز آن ضعیفم تا تو تابی آوری همچو شهد و سر که درهم بافتم چون ز علت وارهیدی ای رهین تخت دل معمور شد پاک از هوا حکم بر دل بعد ازین بیواسطه این سخن پایان ندارد زید کو
---	--

بازگشتن بحکایت زید

۳۶۷۰ حسست از صف نعال و نعل ریخت همچو اختر که بروخورشید تافت نئی کهمی یابی براه کهکشان مجو علم و دانش سلطان ما موج در موج لدینا محضرون انجم پنهان شده بر کار شد حلقه حلقه حلقها در گوش ها ناز نازان ربنا اُحیتنا ۳۶۷۵ فارسان گشته غبار انگیخته در قیامت هم شکور و هم کنود در عدم ز اول نه سر پیچیده که مرا که بر کند از جای خویش ۳۶۸۰ که کشید او موی پیشانیت را که نبودت در گمان و در خیال	زید را اکنون نیایی کو گریخت تو که باشی زید هم خود را نیافت نئی ازو نقشی نیایی نئی نشان شد حواس و نطق نا پایان ما حسها و عقلهاشان در درون چون شب آمد باز وقت بار شد بیهشان را و ادهد حق هوش ها پای کوبان دست افشان در ثنا آن جلود و آن عظام ریخته حمله آرند از عدم سوی وجود سر چه میبینی کنی نا دیده در عدم افشوده بودی پای خویش می نبینی صنع ربانیت را تا کشیدت اندرین انواع حال
---	---

آن عدم او را هماره بنده است
 دیو میسازد جفان کالجواب
 خویش را بین چون همی لرزی زبیم
 ۳۶۸۵ ورتو دست اندر مناصب میزنی
 هرچه جز عشق خدای احسن است
 چیست جان کندن سوی مرگ آمدن
 خلق را دو دیده در خاک و ممات
 جهد کن تا صد گمان گردد نود
 ۳۶۹۰ در شب تار يك جوی آن روز را
 در شب بدرنگ بس نیکی بود
 سر ز خفتن کی توان بر داشتن
 خواب مرده لقمه مرده یار شد
 تو نمیدانی که خصمانت کینند
 ۳۶۹۵ نار خصم آب و فرزندان اوست
 آب آتش را کشد زیرا که او
 بعد از آن این نار نار شهوتست
 نار بیرونی بآبی بفسرد
 نار شهوت می نیآرآمد بآب
 ۳۷۰۰ نار شهوت را چه چاره نور دین
 چه کشد این نار را نور خدا
 تا ز نار نفس چون نمورد تو
 شهوت ناری براندن کم نشد
 کار کن دیوا سلیمان زنده است
 زهره نی تا دفع گوید یا جواب
 مر عدم را نیز لرزان دان مقیم
 هم زترس است آنکه جانی میکنی
 گر شکر خواریست آن جان کندنست
 دست در آب حیاتی نازدن
 صد گمان دارند در آب حیات
 شب برو ورتو بخشبی شب رود
 پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
 آب حیوان جفت تاریکی بود
 با چنین صد تخم غفلت کاشتن
 خواجه خفت و دزد شب بر کار شد
 ناریان خصم وجود خاکیند
 همچنان که آب خصم جان اوست
 خصم فرزندان آبست و عدو
 کاندرو اصل گناه و زلتست
 نار شهوت تا بدوزخ می برد
 ز آنک دارد طبع دوزخ در عذاب
 نور کُسم اطفاء نار الکافرین
 نور ابراهیم را ساز اوستا
 وارهد این جسم همچون عود تو
 او بماندن کم شود بی هیچ بد

تسا که هیزم مینهی بر آتشی
 چونک هیزم باز گیری نار مرد
 کی سیه گردد با آتش روی خوب
 آتش افتادن در شهر بایام عمر رضی الله عنه

آتشی افتاد در عهد عمر
 در قتاد اندر بنا و خانها
 نیم شهر از شعلها آتش گرفت
 مشکهای آب و سرکه میزدند
 آتش از استیزه افزون می شدی
 خلق آمد جانب عمر شتاب
 گفت آن آتش ز آیات خداست
 آب بگذارید و نان قسمت کنید
 خلق گفتندش که در بگشوده ایم
 گفت نان در رسم و عادت داده اید

بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز
 مال تخمست و بهر شوره منه
 اهل دین را باز دان از اهل کین
 هر کسی بر قوم خود ایشار کرد

خدا و انداختن ختم در روی امیر المؤمنین علی کرم الله

وجهه و انداختن علی شمشیر را از دست

از علی آموز اخلاص عمل
 شیر حق را دان مطهر از دغل
 در غزا بر پهلوانی دست یافت
 زود شمشیری بر آورد و شتافت

- او خدو انداخت بر روی علی
آن خدو زد بر رخی که روی ماه
۳۷۲۵ در زمان انداخت شمشیر آن علی
- گشت حیران آن مبارز زین عمل
گفت بر من تیغ تیز افراستی
آن چه دیدی بهتر از پیکار من
آن چه دیدی که چنین خشم نشست
۳۷۳۰ آن چه دیدی که مرا ز آن عکس دید
آن چه دیدی بر تر از کون و مکان
در شجاعت شیر ربانستی
در مروت ابر موسی بقیه
ابر ها گندم دهد کان را بجهد
۳۷۳۵ ابر موسی پر رحمت بر گشاد
از برای پخته خواران کرم
تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند
امت احمد که هستید از کرام
چون ایت غنم ربی فاش شد
۳۷۴۰ هیچ بی تأویل این را در پذیر
ز آنک تا و یلست و داد عطا
آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست
- افتخار هر نبی و هر ولی
سجده آرد پیش او در سجده گاه
کرد او اندر غزا اش کاهلی
وز نمودن عفو و رحمت بی محل
از چه افکندی مرا بگذاشتی
تا شدستی سست در اشکار من
تا چنان برقی نمود و باز جست
در دل و جان شعله آمد پدید
که به از جان بود و بخشیدیم جان
در مروت خود که داند کیستی
کآمد ازوی خوان و نان بی شبیه
پخته و شیرین کند مردم چو شهد
پخته و شیرین بی زحمت بداد
رحمتش افراشت در عالم عام
کم نشد يك روز از آن اهل رجا
گندنا و تره و خس خاستند
تا قیامت هست باقی آن طعام
يطعم و یسقی کنایت ز آتش شد
تادر آید در گلو چون شهد و شیر
چونك بیند آن حقیقت را خطا
عقل کل مغزست و عقل ما چوپوست

- خویش را تأویل کن نه اخبار را
مغز را بدگوی نی کلزار را
- ای علی که جمله عقل و دیده
شمه واگو از آنچ دیده ۳۷۴۵
- تیغ حلمت جان مارا چاک کرد
آب علمت خاک ما را پاک کرد
- بازگو دامن که این اسرار هوست
ز آنک بی شمشیر کشتن کاراوست
- صانع بی آلت و بی جارحه
واهب این هدیه‌ای رابحه
- صد هزاران می چشاند هوش را
که خبر نبود دو چشم و گوش را
- بازگو ای باز عرش خوش شکار
تاچه دیدی اینزمان از کردگار ۳۷۵۰
- چشم تو ادراک غیب آموخته
چشمهای حاضران بر دوخته
- آن یکی ماهی همی بیند عیان
و آن یکی سه ماه می بیند بهم
- چشم هر سه بازو گوش هر سه تیز
چشم عینست اینمعجب لطف خفست
- سحر عینست اینمعجب لطف خفست
عالم از هر ده هزارست و فزون
- راز بگشا ای علی مرتضی
یا تو واگو آنچ عقلت یافتست
- از تو بر من تافت پنهان چون کنی
لیک اگر در گفت آید قرص ماه
- از غلط ایمن شوند و از ذهول
ماه بی گفتن چو باشد رهنما
- چون تو یابی آن مدینه علم را
باز باش ای باب بر جویای باب
- باز باش ای باب رحمت تا ابد
تا رسد از تو قشور اندر لباب
- بازگاه ما له کفواً اُحد ۳۷۶۵
- بیزبان چون ماه پرتو میزنی
شب روان را زود تر آرد براه ۳۷۶۰
- بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
- چون شعاعی آفتاب حلم را
تا رسد از تو قشور اندر لباب
- بارگاه ما له کفواً اُحد ۳۷۶۵

هر هوا و زره خود منظر است ناگشاده کی گود آنجا در است
 تا نبکشاید دری را دیدبان در درون هر گز نبجنبد این گمان
 چون گشاده شد دری حیران شود پر بروید بر گمان پیران شود
 غافل ناگه بویران گنج یافت سوی هر ویران از آن پس میشتافت
 ۳۷۷۰ تاز درویشی نیابی تو گهر کی گهر جویی ز درویشی دگر
 سالها گر ظن دود با پای خویش نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش
 غیر بینی هیچ می بینی بگو چون بینی گر کنی بینی بگو
 سؤال کردن آنکافر از علی کرم الله وجهه که چون بر چون منی
 مظفر شدی شمشیر را از دست چون انداختی

گفت فرما یا امیر المؤمنین تاجنبد جان بتن در چون جنین
 چون جنین را نوبت تدبیر رو از ستاره سوی خورشید آید او
 ۳۷۷۵ چون وقت آید که گیرد جان جنین آفتابش آنزمان گردد معین
 این جنین در جنبش آید ز آفتاب کآفتابش جان همیبخشد شتاب
 ازدگر انجم بجز نقشی نیافت این جنین تا آفتابش بر نتافت
 از کدامین ره تعلق یافت او در رحم با آفتاب خوب رو
 از ره پنهان که دور از حساست آفتاب چرخ را بس راهیاست
 ۳۷۸۰ آن رهی که زر بیابد قوت ازو و آن رهی که سنگ شد باقوت ازو
 و آن رهی که سرخ سازد لعل را و آن رهی که برق بخشد نعل را
 و آن رهی که پخته سازد میوه را و آن رهی که دل دهد کالیوه را
 باز کو ای باز پر افروخته باشه و با ساعدش آموخته
 باز کو ای باز عنقا گیر شاه ای سپاه اشکن بخود نی باسپاه
 ۳۷۸۵ امت وحدی یکی و صد هزار باز کو ای بنده بازت را شکار

در محل قهر این زحمت ز چیست ازدها را دست دادن راه کیست
جواب گفتن امیرالمؤمنین که سبب افکندن شمشیر
از دست چه بود در آن حالت

- گفت من تیغ از پی حق می زنم بنده حقم نه مأمور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا فعل من بردین من باشد گوا
ما رمیت از رمیتم در حراب من چو تیغم و آن زننده آفتاب
رخت خود را من زره برداشتم غیر حق را من عدم انگاشتم ۳۷۹۰
سایه ام کدخدا ام آفتاب جاجبم من نیستم او را حجاب
من چو تیغم پر گهر های وصال زنده گردانم نه کشته در قتال
خون نبوشد گوهر تیغ مرا باد از جاکی برد میغ مرا
که نیم کوهم زحلم و صبر و داد کوه را کی در رباید تند باد
آنک از بادی دود از جاخسیست ز آنک باد ناموافق خود بسیست ۳۷۹۵
باد خشم و باد شهوت باد آزار برد او را که نبود اهل نماز
کوهم و هستی من بنیاد اوست ورشوم چون کاه بادم باد اوست
جز بیاد او نجنبید میل من نیست جز عشق احد سرخیل من
خشم بر شاهان شهو مارا غلام خشم را هم بسته ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زدست خشم حق بر من چو رحمت آمدست ۳۸۰۰
غرق نورم گرچه سقفم شد خراب روضه گشتم گرچه هستم بوتراب
چون در آمد در میان غیر خدا تیغ را اندر میان کردن سزا
تا احب لله آید نام من تا که ابغض لله آید کام من
تا که اعطاه الله آید جود من تا که امسک لله آید بود من
بخل من لله عطاء الله و بس جمله لله ام نیم من آن کس ۳۸۰۵

و آنچه لله می‌کنم تقلید نیست
 ز اجتهاد و از تحری رستهام
 گر همی پریم همی بینم مظار
 و رکشم بیاری بدانم تا کجا
 ۳۸۱۰ بیش ازین باخلق گفتن روی نیست
 پست می گویم باندازه عقول
 از غرض حریم گواهی حر شنو
 در شریعت مر گواهی بنده را
 گر هزاران بنده باشندت گواه
 ۳۸۱۵ بنده شهوت بشر نزدیک حق
 کین بیک لفظی شود از خواجه حر
 بنده شهوت ندارد خود خلاص
 در چهی افتاد کآنرا غور نیست
 ۳۸۲۰ بس کنم گراین سخن افزون شود
 این جگرها خون نشدنه از سختی است
 خون شود روزی که دشویش سود نیست
 چون گواهی بندگان مقبول نیست
 گشت ارسلناک شاهد در نذر
 ۳۸۲۵ چونک حریم خشم کسی بنده مرا
 اندر آ کازاد کردت فضل حق
 اندرا اکنون که جستی از خطر
 رسته از کفر و خارستان او

نیست تخیل و گمان جز دید نیست
 آستین بر دامن حق بستهام
 ور همی کردم همی بینم مدار
 ماهم و خورشید پیشم پیشوا
 بحر را گنجایی اندر جوی نیست
 عیب نبود این بود کار رسول
 که گواهی بندگان نه ارزد دوجو
 نیست قدری نزد دعوی و قضا
 شرع نپذیرد گواهیشان بکاه
 از غلام و بندگان مسترق
 و آن زید شیرین و میرد تلخ و مر
 جز بفضل ایزد و انعام خاص
 و آن گناه اوست جبر و جور نیست
 خود جگر چه بود که خار اخون شود
 حیرت و مشغولی و بدبختی است
 خون شو آن وقتی که خون مردود نیست
 عدل او باشد که بنده غول نیست
 ز آنک بود از کون او حر ابن حر
 نیست اینجا جز صفات حق در
 ز آنک رحمت داشت بر خشمش سبق
 سنگ بودی کیمیا کردت گهر
 چون گلی بشکف بسروستان هو

- تو منی و من توام ای محتشم
معصیت کردی به از هر طاعتی
بس خجسته معصیت کآن کرد مرد
نی گناه عمر و قصد رسول
نی بسحر ساحران فرعونشان
گر نبودی سحرشان و آن جحود
کی بدیدندی عصا و معجزات
نا امیدی را خدا کردن ز دست
چون مبدل می کند او سیئات
زین شود مرجوم شیطان رجیم
او بکوشد تا گناهی پرورد
چون ببیند کآن گناه شد طاعتی
اندر آ من در کشادم مر ترا
مر جفا گر را چنینها می دهم
پس وفا گر را چه بخشم توبدان
- گفتن پیغامبر علیه السلام بگوش رکابدار امیر المؤمنین کرم الله
وجهه کی کشتن علی بردست او خواهد بودن خبرت کردم
- من چنان مردم که برخونی خویش
گفت پیغمبر بگوش چاکرم
کرد آ که آن رسول از وحی دوست
او همی گوید بکش پیشین مرا
من همی گویم چو مرگ من ز تست
- نوش لطف من نشد در قهر نیش
کو برد روزی ز گردن این سرم
که هلاکم عاقبت بردست اوست
تا نیاید از من این منکر خطا
با قضا من چون توانم حيله جست
- ۳۸۳۰ تو علی بودی علی را چون کشم
آسمان پیموده در ساعتی
نی زخاری بر دمد اوراق ورد
می کشیدش تا بدرگاه قبول
می کشید و گشت دولت عونشان
کی کشیدیشان بفرعون عنود
۳۸۳۵ معصیت طاعت شد ای قوم عصات
چون گناه و معصیت طاعت شدست
طاعتی اش می کند رغم و شات
وز حسد او بطرفد گردد دونیم
ز آن گنه ما را بچاهی آورد
۳۸۴۰ گردد او را نا مبارك ساعتی
تُف زدی و تحفه دادم مر ترا
پیش پای چپ چه سان سر می نهم
کنجها و ملکهای جاودان
- ۳۸۴۵

- او همی افتد بپیشم کای کریم
 ۳۸۵۰ تا نه آید بر من این انجام بد
 من همی گویم برو جف القلم
 هیچ بغضی نیست در جانم ز تو
 آلت حقى تو فاعل دست حق
 گفت او پس آن قصاص از بهر چیست
 ۳۸۵۵ گر کند بر فعل خود او اعتراض
 اعتراض او را رسد بر فعل خود
 اندرین شهر حوادث میر اوست
 آلت خود را اگر او بشکند
 رمز نسخ آیه او ننسبها
 ۳۸۶۰ هر شریعت را که او منسوخ کرد
 شب کند منسوخ شغل روز را
 باز شب منسوخ شد از نور روز
 گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات
 نی در آن ظلمت خردها تازه شد
 ۳۸۶۵ که ز ضدها ضدها آید پدید
 جنگ پیغمبر مدار صلح شد
 صد هزاران سر برید آن دلستان
 باغبان ز آن میبرد شاخ مضر
 میکند از باغ دانا آن حشیش
 ۳۸۷۰ می کند دندان بد را آن طبیب
 مر مرا کن از برای حق دو نیم
 تا نسوزد جان من بر جان خود
 ز آن قلم بس سرنگون گردد علم
 ز آنک این را من نمیدانم ز تو
 چون زخم بر آلت حق طعن و دق
 گفت هم از حق و آن سرخفیهست
 ز اعتراض خود برویاند ریاض
 ز آنک در قهرست و در لطف اواحد
 در ممالك مالک تدبیر اوست
 آن شکسته گشته را نیکو کند
 نات خیراً در عقب میدان مها
 او گیا برد و عوض آورد آورد
 بین جمادی خرد افروز را
 تا جمادی سوخت ز آن آتش فروز
 نی درون ظلمتست آب حیات
 سکنه سرمایه آوازه شد
 در سویدا نور دایم آفرید
 صلح این آخر زمان ز آن جنگ بد
 تا امان یابد سر اهل جهان
 تا بیابد نخل قامتها و بر
 تا نماید باغ و میوه خرمیش
 تا رهد از درد و بیماری حبیب

- بس زیادت ها درون نقصهاست
چون بریده گشت حلق رزق خوار
حلق حیوان چون بریده شد بعدل
حلق انسان چون ببرد هین بین
خلق ثالث زاید و تیمار او
حلق ببریده خورد شربت ولی
بس کن ای دون همت کوتاه بنان
زان ندارد میوه هانند بید
گر ندارد صبرزین نان جان حیس
جامه شویی کرد خواهی ای فلان
گرچه نان بشکست مر روزه ترا
چون شکسته بند آمد دست او
گر تو آن را بشکنی گوید بیا
پس شکستن حق او باشد که او
آنک داند دوخت او داند درید
خانه را ویران کند زیر وزیر
گریکی سر را ببرد از بدن
گر نرمودی قصاصی بر جنّاة
مرکرا زهره بدی تا او ز خود
ز آنک داند هر که چشمش را گشود
هر که آن تقدیر طوق او شدی
رو بترس و طعنه کم زن بربدان
- مر شهیدان را حیوة اندر فناست
'یرزقون فیرحین شد گوار
حلق انسان رست و افزون گشت فضل
تا چه زاید کن قیاس آن برین
۳۸۷۵ شربت حق باشد و انوار او
حلق از لارسته مرده در بلی
تاکیت باشد حیوة جان بنان
کآب رو بردی پی نان سپید
کیمیا را گیر و زر گردان تومس
۳۸۸۰ رو مگردان از محله گلازان
در شکسته بند پیچ و برتر آ
پس رفو باشد یقین اشکست او
تو درستش کن نداری دست و پا
مر شکسته گشته را داند رفو
۳۸۸۵ هرچ را بفروخت نیکوتر خرید
پس بیکساعت کند معمورتر
صد هزاران سر بر آرد در زمن
یا نگنتی فی القصاص آمد حیوة
بر اسیر حکم حق تیغی زند
۳۸۹۰ کآن کشنده سخره تقدیر بود
بر سر فرزند هم تیغی زدی
پیش دام حکم عجز خود بدان

تعجب کردن آدم علیه السلام از ضلالت ابلیس
و تعجب آوردن

روزی آدم بر بلیسی کوشقیست	از حقارت و از زیافت بنگریست
خویش بینی کرد و آمد خود گزین	خنده زد بر کار ابلیس لعین
بانگ بر زد غیرت حق کای صفی	تو نمی دانی ز اسرار خفی
پوستین را باز کونه گر کند	کوه را از بیخ و از بن بر کند
پردۀ صد آدم آن در بر درد	صد بلیس نو مسلمان آورد
گفت آدم توبه کردم زین نظر	این چنین گستاخ ندیشم دگر
یا غیاث المستغیثین اهدنا	لا افتخار بالذلم و بالعلمی
لا تزغ قلباً هدیت بالکرم	و صرف السوء الذی خط القلم
بگذران از جان ما سوء الفضا	و امیر ما را ز اخوان رضا
تاختر از فرقت تو هیچ نیست	بی پناهت غیر پیچا پیچ نیست
رخت ما هم رخت ما را راه زن	جسم ما مرجان ما را جامه کن
دست ما چون پای ما را میخورد	بی امان تو کسی جان چون برد
وز بود جان زین خطرهای عظیم	برده باشد مایه ادبار و بیم
ز آنک جان چون واصل جانان نبود	تا ابد با خویش کورست و کبود
چون توندهی راه جان خود برده گیر	جان که بی تو زنده باشد مرده گیر
گر تو طعنه می زنی بر بندگان	مر ترا آن می رسد ای کامران
ور تو شمس و ماه را گویی جفا	ور تو قد سرو را گویی دو تا
ور تو عرش و چرخ را خوانی حقیر	ور تو کان و بحر را گویی فقیر
آن بنسبت با کمال تو رواست	ملک اکمال فناها مر تراست
که تو پاکی از خطر وز نیستی	نیستانرا موحد و مغنیستی

۳۸۹۵

۳۹۰۰

۳۹۰۵

۳۹۱۰

ز آنك چون بدريد داند دوختن	آنك رويانيد داند سوختن
باز روياند گل صباغ را	می بسوزد هر خزان مریاغ را
بارديـگر خوب، و خوب آوازه شو	کای بسوزیده برون آتـازه شو
حلق نی بپريد و بازش خودنواخت	چشم نر گس کور شد بازش بساخت
جز زبون و جز که قانع نیستیم	ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم
گر نخوانی ما همه آهر منیم	ما همه نفسی و نفسی می زنیم
که خریدی جان مارا از عمی	ز آن ز آهر من رهید ستیم ما
بی عصا و بی عصا کش کور کیست	تو عصا کش هر کرا که زند گiest
آدمی سوزست و عین آتشست	غیر تو هر چ خوشست و ناخوشست
هم مجوسی گشت و هم زردشت شد	هر کرا آتش پناه و پشت شد
ان فضل الله غیم هاطل	کـل شیء ما خلا الله باطل

باز گشتن بحکایت امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه

و مسامحت کردن او با خونی خویش

و آن کرم با خونی و افـزونیش	باز رو سوی علی و خونیش
روز و شب بروی ندارم هیچ خشم	گفت خونی را همی بینم بچشم
مرگ من در بخت چنگ اندر زدست	ز آنک مرگم همچو من شیرین شدست
برگ بی برگی بود ما را نوال	مرگ بی مرگی بود ما را حلال
ظاهرش ابتر نهان پایندگی	ظاهرش مرگ و بیاطن زندگی
در جهان او را ز نو بشکفتنست	در رحم زادن جنین را رفتنست
نهی لا تلقوا باید یکم مـ راست	چون مرا سوی اجل عشق و هواست
تلخ را خود نهی حاجت کی شود	ز آنک نهی از دانه شیرین بود
تلخی و مکروهیش خود نهی اوست	دانه که تلخ باشد مغز و پوست

دانه مردن مرا شیرین شدست بل هم احیاء پی من آمدست
 اقتلونی یا ثقاتی لایم-ا ان فی قتلای حیاتی دایم-ا
 ۳۹۳۵ ان فی موتی حیاتی یافتی کم افارق موطنی حتی متی
 فرقتی لولم تکن فی ذاللسکون لم یقل انا الیه راجعون
 راجع آن باشد که باز آید بشهر سوی وحدت آید ازدوران دهر

آمدن رگابدار علی کرم الله وجهه که از بهر خدا مرا

بکش و ازین قضا برهان

باز آمد کای علی زودم بکش تا نبینم آن دم و وقت ترش
 من حلات میکنم خونم بریز تا نبیند چشم من آن رستخیز
 ۳۹۴۰ گفتم از هر ذره خمونی شود خنجر اندر کف بقصد تو رود
 یک سر مو از تو نتواند برید چون قلم بر تو چنان خطی کشید
 لیک بی غم شو شفیع تو منم خواهی روحم نه مملوک تنم
 پیش من این تن ندارد قیمتی بی تن خویشم فتی ابن الفتی
 خنجر و شمشیر شد ریحان من مرگ من شد بزم و نرگستان من
 ۳۹۴۵ آنک او تن را بدین سان پی کند حرص میری و خلافت کی کند
 ز آن بظاهر کوشد اندر جاه و حکم تا امیرانرا نماید راه و حکم
 تا امیری را دهد جانی دگر تادهد نخل خلافت را ثم-ر

بیان آن که فتح طلبیدن پیغامبر علیه السلام مکه را و غیر

مکه را جهت دوستی ملک دنیا نبود چون فرموده است

کی «الدنیاجیفه» ملک بامر بود

جهد پیغمبر بفتح مکه ه-م کی بود در حباب دنیا مته-م
 آنک او از مخزن هفت آسمان چشم و دل بر بست روز امتحان

۳۹۵۰

پرشده آفاق هر هفت آسمان
خود و را پروای غیر دوست کو
که درو هم رو نیابد آل حق
والملك و الروح ایضافاعقلوا

۳۹۵۵

مست صباغیم مست باغ نی
چون خسی آمد بر چشم رسول
که نماید او نبرد و اشتیاق
کو قیاس از جان زشت خود کند
زرد بینی جمله نور آفتاب
تا شناسی گرد را و مرد را
گرد را تو مرد حق پنداشته

۳۹۶۰

چون فزاید بر من آتش جبین
وانك میراث بلیس است آن نظر
پس بتو میراث آنسگ چون رسید
شیر حق آنست کز صورت برست

۳۹۶۵

شیر مولی جوید آزادی و مرگ
همچو پروانه بسوزاند وجود
که جهودان را بداین دما متحان
صادقان را مرگ باشد گنج و سود
آرزوی مرگ بردن ز آن بهست
بگذارید این تمنا بر زبان
چون محمد این علم را بر فراشت

۳۹۷۰

از پی نظاره او حور و جان
خویشتن آراسته از بهر او
آنچنان پرگشته از اجلال حق
لایسع فینا نبی مـرسل
گفت ما زاعیم همچون زاغ نی
چونك مخزن های افلاك و عقول
پس چه باشد مکه و شام و عراق
آن گمان وطن منافق را بود
آبگینه زرد چون سازی نقاب
بشکن آن شیشه کبود و زرد را
گرد فارس گرد سرافراشته
گرد دیدا بلیس و گفت این فرع طین
تا تو میبینی عزیزان را بشر
گر نه فرزند بلیسی ای عنید
من نیم سگ شیر حقم حق پرست
شیر دنیا جوید اشکاری و برک
چونك اندر مرگ بیند صد وجود
شد هوای مرگ طوق صادقان
در نبی فرمود کای قودا یهود
همچنانکه آرزوی سود هست
ای جهودان بهر ناموس کسان
یک جهودی این قدر زهره نداشت

گفت اگر راننداین را بر زبان
يك يهودی خود نماند در جهان
پس یهودان مال بردند و خراج
که مکن رسوا تو مرا ای سراج
این سخن را نیست پایانی پدید
دست با من ده چو چشمت دوست دید

گفتن امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه باقرین خود کی چون
خداوند اختی در روی من نفس من جنبید و اخلاص نماند
مانع کشتن تو آن شد

۳۹۷۵ گفت امیر المؤمنین با آن جوان
چون خداوند اختی در روی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا
که بهنگام نبرد ای پهلوان
تو نگاریده کف مولیستی
نفس جنبید و تبه شد خوی من
گبر این بشنید و نوری شد پدید
شرکت اندر کار حق نبود روا
آن حقی کرده من نیستی
۳۹۸۰ گفت من تخم جفا می کاشتم
دردل او تا که زناری بر بد
تو تر ازوی احد خو بوده
من ترا نوعی دگر پنداشتم
تو تبار و اصل و خویشم بوده
بل زبانه هر ترازو بوده
من غلام آن چراغ چشم جو
که چنین گوهر بر آرد در ظهور
عرضه کن بر من شهادت را که من
تو تر ازوی احد خو بوده
قرب پنجه کس ز خویش و قوم او
من غلام موج آن دریای نور
او بتیغ حلم چندین حلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیز تر
۳۹۹۰ ای دریغا لقمه دو خورده شد
جوشش فکرت از آن افسرده شد

چون ذنب شعشاع بدری را خسوف	گندمی خورشید آدم را کسوف
ماه او چون میشود پروین گسل	اینست لطف دل که از یکمشت گل
چونك صورت گشت انگیزد جحود	نان چو معنی بود خوردش سود بود
زان خورش صد نفع ولذت میبرد	همچو خار سبز کاشتر می خورد
چون همان رامیخورد اشتر زداشت	چونك آن سبز بش رفت و خشك گشت
۳۹۹۵ کیان چنان ورد مر بی گشت تیغ	می دارند کام و لذت بش ای دریغ
چونك صورت شد کنون خشکست و گبز	نان چو معنی بود، بود آن خار سبز
خورده بودی ای وجود نازنین	تو بد آن عادت که اورا پیش ازین
بعد از آن کامیخت معنی باثری	بر همان بوم میخوری این خشکرا
زان گیاه اکنون پیر همزای شتر	گشت خاك آمیز و خشك و گوشت بر
۴۰۰۰ آب تیره شد سر چه بند کن	سخت خاك آلود میآید سخن
او که تیره کرد هم صافش کند	تا خدایش باز صاف و خوش کند
صبر کن والله اعلم بالصواب	صبر آرد آرزو رانه شتاب

دفتر دوم

بسم الله الرحمن الرحيم

بیان بعضی از حکمت تأخیر این مجلد دوم که اگر جمله حکمت الهی بنده را معلوم شود در فواید آن کار بنده از آن کار فروماند و حکمت بی پایان حق ادراک او را ویران کند بد آن کار نپردازد، پس حق تعالی شمه از آن حکمت بی پایان مهار بینی اوسازد و او را بدان کار کشد که اگر او را از فایده هیچ خبر نکند هیچ نجنبد زیر اجنباننده از بهرهای آدمیانست که از بهر آن مصلحت کنیم و اگر حکمت آن بروی فرو ریزد هم نتواند جنبیدن چنانکه اگر در بینی اشتر مهار نبود نرود و اگر مهار بزرگ بود هم فروخسپد و ان من شیء الا عندنا خزائنه و ما ننزله الا بقدر معلوم، خاک بی آب کلوخ نشود و چون آب بسیار باشد هم کلوخ نشود، و السماء رفعها و وضع المیزان، بمیزان دهد هر چیزی را نه بی حساب و بی میزان الا کسانی را که از عالم خلق مبدل شده اند و یرزق من یشا بغير حساب شده اند و من لم یذق لم یدر .

پرسید یکی که عاشقی چیست گفتم که چو ما شوی بدانی
عشق محبت بی حسابست جهت آن گفته اند کی صفت حق است
بحقیقت و نسبت او بنده مجازست یحبهم تمامست یحبونه کدامست .

مدتی این مثنوی ناخیر شد
 تا نژاید بخت تو فرزندان
 چون ضیاء الحق حسام الدین عنان
 چون بمعراج حقایق رفته بود
 چون زد روی سحر ساحل باز گشت
 مثنوی که صیقل ارواح بود
 مطلع تا یخ این سودا و سود
 بلبل زینجا برفت و باز گشت
 ساعد شه مسکن این به از باد
 آفت این در هوا و شهوتست
 چشم بند آن جهان خلق و دهان
 ای دهان تو خود دهانه دوزخی
 نور باقی پهلوی دنیای دون
 چون درو گامی زنی بی احتیاط
 يك قدم زد آدم اندر ذوق نفس
 همچو دیو از وی فرشته میگریخت
 گر چه يك موبد گنه كو جسته بود
 بود آدم دیده نور قدیم
 گر در آن آدم بکردی مشورت

مهلتی بایست تا خون شیر شد
 خون نگر دد شیر شیرین خوش شنو
 باز گردانید ز اوج آسمان
 بی بهارش غنچهها نسا گفته بود
 چنگ شعر مثنوی با ساز گشت ۵
 باز گشتش روز استفتاح بود
 سال اندر ششصد و شصت و دو بود
 بهر صید این معانی باز گشت
 تا ابد بر خلق این در باز باد
 ورنه اینجا شربت اندر شربتست ۱۰
 این دهان بر بند تا بینی عیان
 وی جهان تو به مثال برزخی
 شیر صافی پهلوی جوهای خون
 شیر تو خون میشود از اختلاط
 شد فراق صدر جنت طوق نفس ۱۵
 بهر نانی چندی آب چشم ریخت
 ليك آن مودردو دیده رسته بود
 موی در دیده بود کوه عظیم
 در پشیمانی نگفتی معذرت

- ۲۰ ز آنک با عقلی چو عقلی جفت شد
نفس با نفس دگر چون یار شد
چون ز تنهایی تو نومیدی شوی
رو بجو یار خدایی را تو زود
آنک بر خلوت نظر بردوخته است
خلوت از اغیار باید نه زیار ۲۵
عقل با عقل دگر دو تا شود
نفس با نفس دگر خندان شود
یار چشم تست ای مرد شکار
هین بجاروب زبان گردی مکن
۳۰ چونك مؤمن آینه مؤمن بود
یار آینه است جان را درخـزن
تا نپوشد روی خود را از دمت
کم ز خاک کی چونك خاک کی یاریافت
آن درختی کوشود با یار جفت
۳۵ درخزان چون دید او یار خلاف
گفت یار بد بلا آشتن است
پس بخسپیم باشم از اصحاب کف
یقظه شان مصروف دقیانوس بود
خواب بیداریست چون بادانش است
۴۰ چونك زاغان خیمه بر بهمن زدند
ز آنک بی گلزار بلبل خامش است
- مانع بد فعلی و بد گفت شد
عقل جزوی عاقل و بی کار شد
زیر سایه یار خـرشیدی شوی
چون چنان کردی خدایار تو بود
آخر آنرا هم ز یار آموخته است
پوستین بهر دی آمد نه بهـار
نور افزون گشت وره پسیدا شود
ظلمت افزون گشت ره پنهان شود
از خس و خـاشاک او را پاک دار
چشم را از خس ره آوردی مکن
روی او ز آلودگی ایمن بود
در رخ آینه ای جان دم مـزن
دم فرو خردن بیاید هر دمت
از بهاری صد هزار انوار یافت
از هوای خوش ز سرتا پا شکفت
در کشید او رو و سر زیر لحاف
چونك او آمد طریقم خفتن است
به ز دقیانوس آن محبوس لطف
خوابشان سرمایه ناموس بود
وای بیداری که با نادان نشست
بلبلان پنهان شدند و تن زدند
غیبت خورشید بیداری کش است

آفتابا ترك اين گـلشن كنى
 آفتاب معرفت را نقل نيست
 خاصه خورشيد كمالي كان سريست
 مطلع شمس آي اگر اسكندري
 بعد از آن هر جاروي مشرق شود
 حس خفاشت سوي مغرب دوان
 راه حس راه خراست اي سوار
 پنج حسي هست جز اين پنج حس
 اندر آن بازار كايشان ماهرند
 حس ابدان قوت ظلمت ميخورد
 اي بيرده رخت حسها سوي غيب
 اي صفات آفتاب معرفت
 گاه خورشيد و گهي دزيا شوي
 تونه اين باشي نه آن در ذات خویش
 روح با علمست و با عقلست يار
 از تو اي بي نقش با چندين صور
 گه مشبه را موحد مـي كـند
 گه ترا گويد ز مستي بوالحسن
 گاه نقش خویش ويران مي كند
 چشم حس راهست مذهب اعتزال
 سخره حس اند اهل اعتزال
 هرك در حس ماند او معتزليست
 هر كه بيرون شد ز حس سني ويست

تا كه تحت الارض را روشن كني
 مشرق او غير جان و عقل نيست
 روز و شب كردار او روشن گريست
 بعد از آن هر جا روي نيكوفري ۴۵
 شرقها بر مغربت عاشق شود
 حس درپاشت سوي مشرق روان
 اي خران را تو مزاحم شرم دار
 آن چوز سرخ وين حسها چومس
 حس مس را چون حس زر كي خرنند ۵۰
 حس جان از آفتابي مي چرد
 دست چون موسي برون آورز جيب
 و آفتاب چرخ بند يك صفت
 گاه كه وه قاف و گه عنقا شوي
 اي فزون از وهـمـها وز بيش بيش ۵۵
 روح را با تازي و تر كي چه كار
 هـمـ مشبه همـمـ موحد خير سر
 گه موحد را صور ره مـي زند
 يا صغير السن يا رطب البدن
 از پـيـ تنزيه جانان مـي كند ۶۰
 ديده عقلست سني در وصال
 خویش را سني نمايند از ضلال
 گرچه گويد سنيم از جاهليست
 اهل بينش چشم عقل خوش پيست

- ۶۵ گر بدیدی حس حیوان شاه را
گر نبودی حس دیگر مر ترا
پس بنی آدم مکرم کی بدی
نا مصور با مصور گفتنت
نا مصور با مصور پیش اوست
۷۰ گرتو کوری نیست بر اعمی خرج
پرد های دیده را داروی صبر
آینه دل چون شود صافی و پاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را
چون خلیل آمد خیال یار من
۷۵ شکریزدان را که چون اوشد پدید
خاک در گاهت دلم را می فریفت
گفتم از خو بوم پذیرم این ازو
چاره آن باشد که خود را بنگرم
او جمیلمست و محب للجمه - ال
۸۰ خوب خوبی را کند جذب این بدان
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد
قسم باطل باطل - الان را میکشند
ناریان مر ناریان را جاذب اند
چشم خون بستی ترا تاسه گرفت
۸۵ تاسه تو جذب نور چشم بود
چشم باز از تاسه گیرد مر ترا
آن تقاضای دو چشم دل شناس
- پس بدیدی گاو و خر - الله را
جز حس حیوان زیبرون ه - وا
کی بحس مشترك محرم شدی
باطل آمد بی ز صورت رستنت
کوهه مغزست و بیرون شد ز پوست
ورنه رو کالصبر مفتاح الفرج
هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
نقشها بینی برون از آب و خاک
فرش دولت را و هم فـراش را
صورتش بت معنی او بت شکن
در خیالش جان خیال خود بدید
خاک بروی کوز خاکت میشکینفت
ورنه خود خندید بر من زشت رو
ورنه او خندد مرا من کی خرم
کی حیوان نو گزیند پیر زال
طیبات للطیبین بر وی بخوان
گرم گرمی را کشید و سرد سرد
باقیان از باقیان هم سر خوشند
نوریان مر نوریان را طالب اند
نور چشم از نور روزن کی شکفت
تا بیوندد نور روز زود
دانك چشم دل ببستی بر گشا
کوهمی جوید ضیای بی قیاس

- چون فراق آن دو نور بسی ثبات
پس فراق آن دو نور پایدار
او چو میخواند مرا من بنگرم
گر لطیفی زشت را در پی کند
کی ببینم روی خود را ای عجب
نقش جان خویش میچستم بسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست
آینه آهن برای پوستهاست
آینه جان نیست الا روی یار
گفتم ای دل آینه کلی بجو
زین طلب بنده بکوی تو رسید
دیده تو چون دلم را دیده شد
آینه کلی ترا دیدم ابد
گفتم آخر خویش را من یافتم
گفت و همم کآن خیال تستهان
نقش من از چشم تو آواز داد
کاندرین چشم منیر بسی زوال
در دو چشم غیر من تو نقش خود
ز آنک سرمه نیستی در میکشد
چشمستان خانه خیالست و عدم
چشم من چون سر مه دید از ذوالجلال
تایکی موباشد از تو پیش چشم
- تاسه آوردت گشادی چشمهاست
تاسه می آرد مر آنرا پاس دار
لایق جذب ام و یابد پیکرم
تسخری باشد که او بروی کند
تاچه رنگم همچو روزم یا چو شب
هیچ می نمود نقشم از کسی
تا بداندر کسی کوچیست و کیست
آینه سیمای جان سنگی بهاست ۹۵
روی آن یاری که باشد ز آن دیار
رو بدزیا کار برناید بجو
درد مریم را بخرمای بن کشید
شد دل نا دیده غرق دیده شد
دیدم اندر چشم تو من نقش خود ۱۰۰
در دو چشمش راه روشن یافتم
ذات خود را از خیال خود بدان
که منم تو تو منی در اتحاد
از حقایق راه کی یابد خیال
گر ببینی آن خیالی دان ورد ۱۰۵
باده از تصویر شیطان میچشد
نیستهارا هست بیند لاجرم
خانه هستیست نه خانه خیال
در خیالت گوهری باشد چویشم

۱۱۰ یشم را آنکه شناسی از گهر
كز خیال خود كنی كلمی عبر
يك حكایت بشنوی گوهر شناس
تابدانی تو عیان را از قیاس

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر رضی الله عنه

ماه روزه گشت در عهد عمر
تا هلال روزه را گیرند فال
چون عمر بر آسمان مه را ندید
ورنه من بینا ترم افلاك را
گفت تر كن دست برابر و بمال
چونك ابرو تر کرد ابرو مه ندید
گفت آری موی ابرو شد کمان
چونك مویی کژ شد اورا راه زد
موی کژ چون پرده گردون بود
راست کن اجزات را از راستان
هم ترازو را ترازو راست کرد
هر که با نا راستان هم سنگ شد
رو اشداء علی الکفار باش
بر سر اغیار چون شمشیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نگسلند
آتش اندر زن بگرگان چون سپند
جان بابا گویدت ابلیس هین
این چنین تلمیس با بابات کرد
بر سر شطرنج چست است اینغراب
۱۲۰
۱۲۵
۱۳۰

بر سر کوهی دویدند آن نفر
آن یکی گفت ای عمر اینك هلال
گفت کین مه از خیال تو دمید
چون نمی بینم هلال پاك را
آنگهان تو بر نگر سوی هلال
گفت ایشه نیست مه شد ناپدید
سوی تو افکند تیری از گمان
تا بدعوی لاف دید ماه زد
چون همه اجزات کژ شد چون بود
سر مکش ای راستروز آن آستان
هم ترازو را ترازو کاست کرد
در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
خاك بر دل داری اغیار پاش
هین مکن روباه بازی شیر باش
زانك آن خاران عدو این گلند
زانك آن گرگان عدو یوسفند
تا بدم بفربدت دبو لعین
آدمیرا این سیه رخ مات کرد
تو مبین بازی بچشم نیم خواب

ز آنك فرزین بند ها داند بسی
در گلو ماند خس او سال ها
چیت آن خس مهر جاه و مال ها
مال خس باشد چو هست ای بی ثبات
در گلویت مانع آب حیات
گر بزد مالت عدوی پر فنی
که بگیرد در گلویت چون خسی
ره زنی را برده باشد ره زنی

دزدیدن مار گیر ماری را از مار گیر دیگر

۱۳۵

دزدکی از مار گیری مار بررد
وارهید آن مار گیر از زخم مار
زار بلی آن را غنیمت می شمرد
مار کشت آن دزد او را زار زار
مار گیرش دید پس بشناختش
گفت از جان مار من پر داختش
در دعا می خواستی جانم ازو
کش بیابم مار بستانم ازو
شکر حق را کآن دعا مردود شد
من زیان پنداشتم و آن سود شد
بس دعاها کآن زیانست و هلاک
وز کرم می نشنود یزدان پاک

۱۴۰

التماس کردن همراه عیسی علیه السلام زنده کردن استخوانها از عیسی علیه السلام

گشت با عیسی یکی ابله رفیق
گفت ای همراه آن نام سنی
استخوان ها دید در حفره عمیق
مر مرا آموز تا احسان کنم
که بدان تو مرده را زنده کنی
گفت خامش کن که آنکار تو نیست
استخوان ها را بدان با جان کنم
کآن نفس خواهد ز باران پاک تر
لایق انقاس و گفتار تو نیست
عمرها بایست تا دم پاک شد
وز فرشته در روش دراك تـر
خود گرفتی این عصار دست راست
تا امین مخزن افلاك شد
گفت اگر من نیستم اسرار خوان
میل این ابله درین بیکار چیست
گفت عیسی یارب این اسرار چیست

۱۴۵

- ۱۵۰ چون غم خود نیست این بیمار را
مردۀ خود را زها کـردست او
گفت حق ادبار گرادبار جوست
آنک تخم خار کارد در جهان
گر گلی گیرد بکف خاری شود
کیمای زهر و مارست آن شقی
۱۵۵ چون غم جان نیست این مردار را
مردۀ بیگانه را جوید رفو
خار روییده جزای کشت اوست
هان وهان او را مجو در گلستان
ور سوی یاری رود ماری شود
بر خلاف کیمیای متقی

واندرز کردن صوفی خادم را در تیمار داشت

بهیمه ولا حول گفتن خادم

- صوفئی می-گشت در دور افق
یک بهیمه داشت در آخ-ر بیست
پس مراقب گشت بایاران خویش
دفتر صوفی سواد و حرف نیست
زاد دانشمند آثار قلم
همچو صیادی سوی اشکار شد
چند گاهش گام آهو در خورست
چونک شکر گام کرد وره برید
رفتن یک منزلی بر بوی ناف
آن دلی کو مطلع مهتاباست
با تو دیوارست با ایشان درست
آنچ تو در آینه بینی عیان
پیر ایشان اند کین عالم نبود
پیش ازین تن عمرها بگذاشتند
تسا شبی در خانقاهی شد قنق
او بصد صفه بایاران نشست
دفتری باشد حضور یار بیش
جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد صوفی چیست آثار قدم
گام آهودید بر آثار شد
بعد از آن خود ناف آهوره برست
لاجرم ز آن گام در کامی رسید
بهتر از صد منزل گام و ط-واف
بهر عارف فتحت ابواب-هاست
باتوسنگ و با عزیزان گوهرست
پیراندر خشت بیند بیش از آن
جان ایشان بود در دریای جود
پیشتر از کشت بر بر داشتند

- پیشتر از نقش جان پذیرفته اند
مشورت می رفت در ایجاد خلق
چون ملایک مانع آن میشدند
مطلع بر نقش هر که هست شد
پیشتر ز افلاک کیوان دیده اند
بی دماغ و دل پر از فکرت بدند
آن عیان نسبت بایشان فکرتست
فکرت از ماضی و مستقبل بود
روح از انگور می را دیده است
دیده چون بی کیف هر با کیف را
پیشتر از خلقت انگورها
در تموز کرم میبینند دی
در دل انگور می را دیده اند
آسمان در دور ایشان جرعه نوش
چون از ایشان مجتمع بینی دویار
بر مثال موجها اعدادشان
مفترق شد آفتاب جانها
چون نظردر قرص داری خود یکست
تفرقه در روح حیوانی بود
چونك حق رش علیهم 'نوره'
يك زمان بگذار ای همزه ملال
در بیان ناید جمال حال او
- پیشتر از بحر درها سفته اند
جانشان در بحر قدرت تا بحلق
بر ملایک خفیه خنك میزدند
پیش از آن کین نفس کل پابست شد
پیشتر از دانه نان دیده اند
بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
ورنه خود نسبت بدوران رؤیتسب
چون ازین دورست مشکل حل شود
روح از معدوم شی را دیده است
دیده پیش از کان صحیح وزیف را
خورده مهیا و نموده شورها
در شعاع شمس میبینند فسی
در فنای محض شی را دیده اند
آفتاب از جودشان زربفت پوش
هم یکی باشند و هم ششصد هزار
در عدد آورده باشد بادشان
در درون روزن ابدانها
و آنك شد محجوب ابدان در شکست
نفس واحد روح انسانی بود
مفترق هرگز نگردد نور او
تا بگویم وصف خالی ز آن جمال
هر دو عالم چیست عکس خال او

چونك من از خال - خویش دم زنم نطق میخواهد که بشکافد تنم
همچو موری اندرین خرمن خوشم تا فزون از خویش باری میکشم
بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمع باستماع
ظاهر صورت حکایت

کی گذارد آنک رشك روشنیست نا بگویم آنچه فرض و گفتنیست
بجر کف پیش آرد و سدی کند ۱۹۵ جر کند وز بعد جر مدی کند
این زمان بشنو چه مانع شد مگر مستمع را رفت دل جایی دگر
خاطرش شد سوی صوفی "فق" اندر آن سودا فروشد تا عنق
لازم آمد باز رفتن زین مقال سوی آن افسانه بهر وصف حال
صوفی آن صورت مپندار ای عزیز همچو طفلان تا کی از جوز و مویز
جسم ما جوز و مویز است ای پسر ۲۰۰ گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر
ور تو اندر نگذری اکرام حق بگذراند مر ترا از نه طبق
بشنو اکنون صورت افسانه را لیك هین از که جدا کن دانه را

گمان بردن کاروانیان که بهیمه صوفی رنجورست

حلقه آن صوفیان مستفید چونك بر وجد و طرب آخر رسید
خوان بیآوردند بهر میهمان از بهیمه یاد آورد آن زمان
گفت خادم را که در آخر برو ۲۰۵ راست کن بهر بهیمه گاه و جو
گفت لاحول این چه افزون گفتنتست از قدیم این کارها کار منست
گفت تر کن آن جوش را از نخست کآن خر پیرست و دندانهاش سست
گفت لاحول این چه میگوی میها از من آموزند این ترتیبا
گفت پالانش فرو نه پیش پیش داروی منبل بنه بر پشت ریش
گفت لاحول آخرای حکمت گز ۲۱۰ جنس تو مهمانم آمد صد هزار

- جمله راضی رفته اند از پیش ما
گفت آبش ده و لیکن شیر گرم
گفت اندر جو تو کمتر کاه کن
گفت جایش را بروب از سنگ و پشک
گفت لاحول ای پدر لاحول کن
گفت بستان شانه پشت خر بخار
خادم این گفت و میان را بست چست
رفت وز آخر نکرد او هیچ یاد
رفت خادم جانب او باش چند
صوفی از ره مانده بود و شد دراز
کآن خرش در چنگ گرگی مانده بود
گفت لاحول این چه سان ما خولیاست
باز میدید آن خرش در راه رو
گونه گون می دید ناخوش واقعه
گفت چاره چیست یاران جسته اند
باز میگفت ای عجب آن خادمك
من نکردم باوی الا لطف ولین
هر عداوت را سبب باید سند
باز میگفت آدم با لطف و جود
آدمی مرمار و کژدم را چه کرد
گرگ را خود خاصیت بدریدنت
باز میگفت این گمان بد خطاست
- هست مهمان جان ماو خویش ما
گفت لاحول از تو نام بگرفت شرم
گفت لاحول این سخن کوتاه کن
در بود تر ریز بر وی خاك خشك
۲۱۵ با رسول اهل کمتر گسو سخن
گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
خواب خر گوشه بد آن صوفی بداد
کرد بر اندرز صوفی ریش خند
۲۲۰ خوابها میدید با چشم فرراز
پارها از پشت و رانش می ربود
ای عجب آن خادم مشفق کجاست
که بچاهی می فتاد و گه بگسو
فاتحه میخواند او والقارعه
۲۲۵ رفته اند و جمله درها بسته اند
نه که باما گشت هم نان و نمك
او چرا با من کند بر عکس کین
ورنه جنسیت وفا تلقین کند
کی بر آن ابلیس جوری کرده بود
۲۳۰ کوهی خواهد مرا و راهر گ و درد
این حسد در خلق آخر روشنت
بر برادر این چنین ظنم چراست

باز گفتی حزم سوءالظن تست
 صوفی اندر وسوسه و آن خرچنان
 ۲۳۵ آن خرمسکین میان خاک و سنگ
 کشته از ره جمله شب بی علف
 خرهمه شب ذکر میکردای اله
 با زبان حال میگفت ای شیوخ
 آنچ آن خریدید ازرنج و عذاب
 ۲۴۰ پس بپهلو گشت آن شب تاسحر
 روز شد خادم بیآمد بامداد
 خر فروشانه دو سه زخمش بزد
 خرچهنده گشت از تیزی نیش
 چونک صوفی برنشست و شد روان
 ۲۴۵ هرزمانش خلق بر میداشتند
 آن یکی گوشش همی پیچید سخت
 و آن دگردر نعل او میجست سنگ
 باز میگفتند ای شیخ این ز چیست
 گفت آن خر کو شب لاحول خورد
 ۲۵۰ چونک قوت خربشب لاحول بود
 آدمی خوارند اغلب مردمان
 خانه دیو است دل های همه
 از دم دیو آنک اولاحول خورد
 هر که در دنیا خورد تلبیس دیو

هر که بدظن نیست کی ماند درست
 که چنین بادا جزای دشمنان
 کز شده پالان دریده بالهنک
 گاه درجان کنند و که در تلف
 جو رها کردم کم از يك مشت گاه
 رحمتی که سوختم زین خام شوخ
 مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
 آن خر بیچاره از جوع البقر
 زود پالان جست بر پشتش نهاد
 کرد باخر آنچ ز آن سگ می سزد
 کوزبان تاخر بگوید حال خویش
 رو در افتادن گرفت او هر زمان
 جمله رنجورش همی پنداشتند
 و آن دگر در زیر کاش جست لغت
 و آن دگر در چشم او میدید زنگ
 دی نمیگفتی که شکر این خر قویست
 جز بدین شیوه نداند راه کرد
 شب مسبیح بود و روز اندر سجود
 از سلام علیک شان کم جو امان
 کم پذیر از دیو مردم دمدمه
 هم چو آن خر در سر آید در نبرد
 وز عدو دوست رو تعظیم و ربو

- در ره اسلام و بر پول صراط
عشوہاء یار بد منیوش هین
صد هزار ابلیس لاحول آر بین
دم دهد گوید ترا ای جان و دوست
دم دهد تا پوست بیرون کشد
سر نهد بر پای تو قصاب وار
همچو شیری صید خود را خویش کن
همچو خادم دان مراعات خسان
در زمین مردمان خانه مکن
کیست بیگانه تن خاک کی تو
تا تو تن را چرب و شیرین میدهی
گر میان مشک تن را جا شود
مشک را بر تن مزین بر دل بمال
آن منافق مشک بر تن مینهد
بر زبان نام حق و در جان او
ذکر با او همچو سبزه گلخن است
آن نبات آنجا یقین عاریت است
طبیات آید بسوی طیبین
کین مدار آنها که از کین گم رهند
اصل کینه دوزخست و کین تو
چون تو جزو دوزخی پس هوش دار
تلخ با تلخان یقین ملحق شود
- ۲۵۵ در سر آید همچو آن خراز خباط
دام بین ایمن مرو تو بر زمین
آدم ابلیس را در مار بین
تا چوقصایی کشد از دوست دوست
وای او کز دشمنان افیون چشد
دم دهد تا خونت ریزد زار زار
۲۶۰ ترک عشوه اجنبی و خویش کن
بی کسی بهتر ز عشوه ناکسان
کار خود کن کار بیگانه مکن
کز برای اوست غمناکی تو
جوهر خود را نبینی فربهی
۲۶۵ روز مردن کند او پیدا شود
مشک چه بود نام پاک ذوالجلال
روح را در قعر گلخن مینهد
کند ها از فکر بی ایمان او
بر سر مبرز گل است و سوسن است
۲۷۰ جای آن گل بجلست و عشرتست
للخیشین الخیشاتست هین
کورشان پهلوی کین داران نهند
جزو آن کلاست و خصم دین تو
جزو سوی کل خود گیرد قرار
۲۷۵ کی دم باطل قرین حق شود

- ای برادر تو همان اندیشه
گر کست اندیشه تو گلشنی
گر گلایی بر سرو جیت زنند
۲۸۰ طبلها در پیش عطاران بین
جنسها با جنسها آمیخته
گر در آمیزند عود و شکرش
طبلها بشکست و جانها ریختند
حق فرستاد انبیا را با ورق
۲۸۵ پیش ازین ما امت واحد بدیم
قلب و نیکو در جهان بودی روان
تا بر آمد آفتاب انبیا
چشم داند فرق کردن رنگ را
چشم داند کوهر و خاشاک را
۲۹۰ دشمن روزند این قلابکان
ز آنک روزست آینه تعریف او
حق قیامت را لقب ز آن روز کرد
پس حقیقت روز سر اولیاست
عکس راز مرد حق دانید روز
۲۹۵ ز آن سبب فرمود یزدان والضحی
قول دیگر کین ضحی را خواست دوست
ورنه برفانی قسم گفتن خطاست
از خلیلی لا احب الاقلین
- ما بقی تو استخوان و ریشه
ور بود خاری تو هیمة گلخنی
ور تو چون بولی برون افکنند
جنس را باجنس خود کرده قرین
زین تجانس زینتی انگیزخته
برگزیند يك يك از یکدیگرش
نیک و بد در همدگر آمیختند
تا گزید این دانه را بر طبق
کس ندانستی که ما نیک و بدیم
چون همه شب بود و ما چون شب روان
گفت ای غش دور شو صافی بیا
چشم داند لعل را و سنگ را
چشم را ز آن میخلد خاشاکها
عاشق روزند آن زرهای کان
تا ببیند اشرفی تشریف او
روز بنماید جمال سرخ و زرد
روز پیش ماهشان چون سایه است
عکس ستارایش شام چشم دوز
والضحی نور ضمیر مصطفی
هم برای آنک این هم عکس اوست
خود فنا چه لایق گفت خداست
پس فنا چون خواست رب العالمین

- باز واللیل است ستاری او
آفتابش چون برآمد ز آن فلک
وصل پیدا گشت از عین بلا
هر عبارت خود نشان حالتیست
آلت زرگر بدست کفشگر
آلت اشکاف پیش بر زرگر
بود انا الحق در اب منصور نور
شد عصا اندر کف موسی گوا
زین سبب عیسی بدان همراه خود
کو نداند نقص بر آلت نهد
دست و آلت همچو سنگ و آهنست
آنکه بی جفتست وی آلت یکیست
آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین
احولی چون دفع شد یکسان شوند
گریکی گویی تو در میدان او
گوی آنکه راست و بی نقصان شود
گوش دار ای احوال اینهارا بهوش
پس کلام پاک در دلهای کور
وان فسون دیو در دلهای کثر
گرچه حکمت را بتکرار آوری
ورچه بنویسی نشانش میکنی
او ز تو رو در کشد ای پرستیز
- و آن تن خاکی زنگاری او
باشب تن گفت هین ماود عک
ز آن حلاوت شد عبارت ماقلی
حال چون دست و عبارت آلتیست
همچو دانه کشت کرده ریگ در
پیش سگ که استخوان درپیش خر
بود انا الله در اب فرعون زور
شد عصا اندر کف ساحر هبا
در نیاموزید آن اسم صمد
سنگ بر گلزن تو آتش کی جهد
جفت باید جفت شرط زانست
در عدد شکست و آن یک بی شک نیست
متفق باشند در واحد یقین
دوسه گویان هم یکی گویان شوند
کرد بر میگردد از چوگان او
کو ز زخم دست شه رقصان شود
داروی دیده بکش از راه گوش
می نباید میرود تا اصل نور
میرود چون کفش کثر در پای کثر
چون تو نااهلی شود از تو بری
ورچه می لافی بیانش میکنی
بندها را بگسلد وز تو گرینز

ور نخوانی و ببیند سوز تو علم باشد مرغ دست آموز تو
او نباید پیش هر نا اوستا همچو طاوسی بخانه روستا
یافتن پادشاه باز را بخانه کم پیرزن

نه چنان بازیست کو ازشه گریخت سوی آن کمپیر کو می آرد بیخت
تا که متماجی پزد اولاد را دید آن باز خوش خوش زاد را
۳۲۴ پایکش بست و پرش کوتاه کرد

گفت نا اهلان نکردندت بساز پر فزود از حد و ناخن شد دراز
دست هر نا اهل بیمار کند سوی مادر آ که تیمارت کند
مهر جاهل را چنین دان ای رفیق کز رود جاهل همیشه در طریق
روز شد در جست و جویگاه شد سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
دید نا که باز را در دود و گرد شه برو بگریست زارو نوحه کرد
۳۳۰ گفت هر چند این جزای کارست

چون کنی از خلد در دوزخ قرار غافل از لایستوی اصحاب نار
این سزای آنک از شاه خبیر خیره بگریزد بخانه گنده پیر
باز میمالید پر بر دست شاه بی زبان میگفت من کردم گناه
۳۳۵ پس کجا زارد کجا نالد لئیم
لطف شه جانرا جنایت جو کند

رو مکن زشتی که نیکیهای ما زشت آید پیش آن زیبای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی تو لوای جرم از آن افراشتی
چون ترا ذکر و دعا دستور شد ز آن دعا کردن دلت مغرور شد
هم سخن دیدی تو خود را با خدا ای بسا کو زین گمان افتد جدا
۳۴۰ کرچه با توشه نشیند بر زمین
خویشتن بشناس و نیکوتر نشین

- باز گفت ای شه پشیدان میشوم
آنک تو مستش کنی و شیر گیر
گرچه ناخن رفت چون باشی مرا
ورچه پرّم رفت چون بنوازیم
گر کمر بخشیم که را برکنم
آخر از پشه نه کم باشد تنم
در ضعیفی تو مرا باییل گیر
قدر فندوق افکنم بندوق حریق
موسی آمد در وغا با يك عصاش
هر رسولی يك تند کآن در زدست
نوح چون شمشیر در خواهیدازو
احمدا خود کیست اسپاه زمین
تا بداند سعد و نحس بی خبر
دور تست ابرا که موسی کلیم
چونک موسی رونق دور تو دید
گفت یارب آن چه دور رحمتست
غوطه ده موسی خود را در بحار
گفت یا موسی بد آن! بنمودمت
که از آن دوری درین دور ای کلیم
من کریمم نان نمایم بنده را
بینی طفلی بمالد مادری
کو گرسنه خفته باشد بی خبر
- توبه کردم نو مسلمان میشوم
گر زمستی کز رود عذرش پذیر
برکنم من یرجم خرشید را
چرخ بازی کم کند در بازیم
گر دهی کلکی علمها بشکنم
ملك نمرودی بیر بر هم زرم
هر یکی خصم مرا چون پیل گیر
بندوقم در فعل صد چون منجیق
زد بر آن فرعون و بر شمشیر هاش
بر همه آفاق تنها بر زدست
موج طوفان گشت ازو شمشیر خو
ماه بین بر چرخ بشکافش جبین
دور تست این دور نه دور قمر
آرزو می برد زین دورت مقیم
کانشدرو صبح تجلی می دمید
آن گذشت از رحمت آنجا رؤیتست
از میان دوره احمد بر آر
راه آن خلوت بد آن بگشودمت
یا بکش زیرا درازست این کلیم
تا بگریاند طمع آن زنده را
تا شود بیدار واجوید خوری
و آن دو پستان می خلد از بهر در

- کُنْتُ کَنْزاً رَحْمَةً مَخْفِيَةً فَابْتَعْتُ أُمَّةً مَهْدِيَةً
 ۳۶۵ هر کراماتی که می جوئی بجان او نمودت تا طمع کردی در آن
 چند بت بشکست احمد در جهان تا که یارب گوی گشتند امان
 گر نبودی کوشش احمد توهم می پرستیدی چو اجدادت صنم
 این سرت وارست از سجده صنم تا بدانی حق او را بر امم
 گر بگویی شکر این رستن بگوی کز بت باطن همت برهاند اوی
 ۳۷۰ مر سرت را چون رهانید از بتان هم بد آن قوت تو دل راوارهان
 سر ز شکر دین از آن بر تافتی کز پدر میراث مفتش یافتی
 مرد میراثی چه داند قدر مال رستمی جان کند همچنان یافت زال
 چون بگریانم بجوشد رحمتم آن خروشنده بنوشد نعمتم
 گر نخواهم داد خود نمایمش چو نش کردم بسته دل بگشایمش
 ۳۷۵ رحمتم موقوف آن خوش گریه است چون گریست از بهر رحمت موج خاست

حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه قدس الله سره العزیز جهت

غریمان بالهام حق

- بود شیخی دایما او وام دار از جوانمردی که بود آن نامدار
 ده هزاران وام کردی از مهان خرج کردی بر فقیران جهان
 هم بوام او خانقاهی ساخته جان و مال خانقه درباخته
 وام او را حق زهر جامی گزارد کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد
 ۳۸۰ گفتم پیغمبر که در بازارها دو فرشته می کند ایدر دعا
 کای خدا تو منافقان را ده خلف وی خدا تو ممسکان را ده تلف
 خاصه آن منافق که جان انفاق کرد حلق خود قربانی خلاق کرد
 حلق پیش آورد اسماعیل وار کارد بر حلقش نیارد کردگار

- پس شهیدان زنده زین رویند خوش
چون خلف دادستان جان بقا
شیخ وامی سالها این کار کرد
تخمها می کاشت تا روز اجل
چونك عمر شیخ در آخر رسید
وامداران گرد او بنشسته جمع
وامداران گشته نومید و ترش
شیخ گفت این بدگمانان رانگر
کودکی حلوا از بیرون بانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را بسر
تا غریمان چونك از حلوا خوردند
در زمان خادم برون آمد بدر
گفت او را کوتر و حلوا بچند
گفت نه از صوفیان افزون مجو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ
کرد اشارت با غریمان کین نوال
چون طبق خالی شد آنکودك ستد
شیخ گفتا؟ کجا آرم درم
کودك از غم زد طبق را بر زمین
می گریست از غبق کودك های
کاشکی من کرد کلخن گشتمی
صوفیان طبل خوار لقمه جو
- تو بدان قالب بمنگر کبر و ش
جان ایمن از غم ورنج و شقا ۳۸۵
می ستد میداد همچون پای مرد
تا بود روز اجل می اجل
در وجود خود نشان مرگ دید
شیخ بر خود خوشگدازان همچو شمع
درد دلها یار شد با درد شش ۳۹۰
نیست حق را چار صد دینار زر
لاف حلوا بر امید دانك زد
که برو آن جمله حلوا را بخر
يك زمانى تلخ در من ننگرند
تا خرد او جمله حلوا را بزر ۳۹۵
گفت کودك نیم دینار وادند
نیم دینار دهم دیگر مگو
تو بین اسرار سر اندیش شیخ
يك تبرك خوش خورید این را حلال
گفت دینارم بده ای باخرد ۴۰۰
وام دارم می روم سوی عدم
ناله و گریه بر آورد و حنین
کی مرا بشکسته بودی هر دو پای
بر در این خانقه نگذشتمی
سك دلان و همچو کربه روی شوی ۴۰۵

- از غریبو کودك آنجا خیر و شر
پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت
گر روم من پیش او دست تهی
و آن غریمان هم بانکار و جحد
مال مان خوردی مظالم می بری ۴۱۰
تا نماز دیگر آن کودك گریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف
باازل خوش بااجل خوش شاد کام
آنك جان در روی او خندد چو قند
آنك جان بوسه دهد بر چشم او ۴۱۵
در شب مهتاب مه را در سماك
سگك وظیفه خود بجای می آورد
كارك خود می گذارد هر کسی
خس خسانه می رود بر روی آب
مصطفی مه می شکافد نیم شب ۴۲۰
آن مسیحا مرده زنده می کند
بانك سگك هرگز رسد در گوش ماه
می خورد شه بر لب جو تا سحر
هم شدی توزیع کودك دانك چند
تا کسی ندهد بكودك هیچ چیز ۴۲۵
شد نماز دیگر آمد خادمی
صاحب مالی و حالی پیش پیر
کرد آمد گشت بر کودك حش
تو یقین دان که مرا استاد گشت
او مرا بکشد اجازت میدهی
رویشخ آورده کین بازی چه بود
از چه بود این ظلم دیگر بر سری
شیخ دیده بست و دروی نشگریست
در کشیده روی چون مه در احاف
فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام
از ترش رویی خلقتش چه کردند
کی خورد غم از فلك وز خشم او
از سگان و عوعو ایشان چه باك
مه وظیفه خود برخ می گسترد
آب نگذارد صفا بهر کسی
آب صافی می رود بی اضطراب
ژاژ می خاید ز کینه بولهب
و آن جهود از خشم سبقت میکنند
خاصه ماهی کو بود خاص اله
در سماع از بانك چغفران بی خبر
همت شیخ آن سخا را کرد بند
قوت پیران از این بیش است نیز
يك طبق بر کف زپیش حاتمی
هدیه بقرستاد کز وی بدخیر

- چار صد دینار بر گوشه طبق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد
چون طبق را از عطا واکرد رو
آه و افغان از همه برخاست زود
این چه سرست این چه سلطانیست باز
ما ندانستیم ما را عفو کن
ما که کورانه عصاها می زنیم
ما چو کران ناشنیده يك خطاب
ما ز موسی پند نگر فتیم کو
با چنان چشمی که بالایی شتافت
کرد با چشمت تعجب موسیا
شیخ فرمود آن همه گفتار و قال
سر این آن بود کز حق خواستم
گفت آن دینار اگر چداند کست
تا نگرید کودک حلوا فروش
ای بادر طفل طفل چشم تست
گرهمی خواهی که آن خلعت رسد
- نیم دینار دگر اندر ورق
و آن طبق بنهاد پیش شیخ فرد
خلق دیدند آن کرامت را ازو
کای سر شیخان و شاهان این چه بود
ای خداوند خداوندان راز
بس پراکنده که رفت از ما سخن
لاجرم قندیلها را بشکنیم
هرزه گوین از قیاس خود جواب
کشت از انکار خضری زرد رو
نور چشمش آسمان را می شکافت
از حماقت چشم موش آسیا
من بجل کردم شما را آن حلال
لاجرم بنمود راه راستم
ليك مو قوف غریو کود کست
بجر رحمت در نمی آید بجوش
کام خود موقوف زاری دان درست
پس بگریان طفل دیده بر جسد

ترسانیدن شخصی زاهدی را که کم گری تا کور نشوی

- زاهدی را گفت یازی در عمل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال
گر ببیند نور حق خود چه غمست
ور نخواهد دید حق را گو برو
- کم گری تا چشم را نآید خلل
چشم بیند یا نبیند آن جمال
در وصال حق رو دیده چه کمست
این چنین چشم شقی کو کور شو

غم مخوار از دیده کان عیسی تراست
 عیسی روح تو با تو حاضر است ۴۵۰
 لیک بیگار تن پر استخوان
 همچو آن ابله که اندر داستان
 زندگی تن مجو از عیسی ات
 بر دل خود کم نه اندیشه، هاش
 این بدن خرگاه آمد روح را ۴۵۵
 ترك چون باشد بیابد خر گهی

تمامی قصه زنده شدن استخوانها بدعای عیسی علیه السلام

خواند عیسی نام حق بر استخوان
 حکم یزدان از پی آن خام مرد
 از میان برجست يك شیر سیاه ۴۶۰
 کله اش بر کند مغزش ریخت زود
 کر و را مغزی بدی اشکستش
 گفت عیسی چون شتاب کوفتی
 گفت عیسی چون نخوردی خون مرد
 ای بسا کس همچو آن شیر ژبان
 قسمتش گاهی نه و حرصش چو کوه ۴۶۵
 ای میسر کرده ما را در جهان
 طمع به نموده بما و آرن بوده شست
 گفت آن شیرای مسیح این شکار
 کر مرا روزی بدی اندر جهان

از برای التماس آن جوان
 صورت آن استخوان را زنده کرد
 پنجه زد کرد نقشش را تباه
 مغز جوژی کاندرو مغزی نبود
 خود نبودی نقص الا بر تنش
 گفت ز آن رو که تو زو آشوفتی
 گفت در قسمت نبودم رزق خورد
 صید خود نا خورده رفته از جهان
 وجه نه و کرده تحصیل وجوه
 سخره و بیگار مارا وا رهان
 آبخنان بنما بما آنرا که هست
 بود خالص از برای اعتبار
 خود چه کارستی مرا با مردگان

- این سزای آنک یابد آب صاف
 گر بداند قیمت آن جوی خر
 او بیابد آنچنان پیغمبری
 چون نمیرد پیش او کز امر کن
 هین سگک نفس ترا زنده مخواه
 خاک بر سر استخوانی را که آن
 سگک نه بر استخوان چون عاشقی
 آن چه چشمست آنک بینایش نیست
 سهو باشد ظننها را گاه گاه
 دیده آ بر دیگران نوحه گری
 زابر گریان شاخ سبز و تر شود
 هر کجا نوحه کنند آنجا نشین
 ز آنک ایشان در فراق فانی اند
 ز آنک بر دل نقش تقلید است بند
 ز آنک تقلید آفت هر نیکو است
 گر ضریری لمرست و تیز خشم
 گر سخن گوید زمو باریک تر
 مستی دارد ز گفت خود ولیک
 همچو جویت او نه او آبی خورد
 آب در جو زان نمیگیرد قرار
 همچو نابی ناله زاری کند
 نوحه گر باشد مقلد در حدیث
- ۴۷۰ همچو خر در جو بمیزد از گزل
 او بجای پا نهد در جوی سر
 میر آبی زند گانی پروری
 ای امیر آب ما را زنده کن
 کو عدو جان تست از دیر گاه
 مانع این سگک بود از صید جان
 دیو چه وار از چه بر خون عاشقی
 زامتحانها جز که رسوایش نیست
 این چه ظنست این که کور آمد ز راه
 مدتی بنشین و بر خود می گری
 ز آنک شمع از گریه روشن تر شود
 ز آنک تو اولیتری اندر حنین
 غافل از لعل بقای کانی اند
 رو بآب چشم بندش را برند
 که بود تقلید اگر کوه قویست
 گوشت پاره اش دان چو او را نیست چشم
 آن سرش را زان سخن نبود خبر
 از بروی تا بمی را هست نیک
 آب ازو بر آب خواران بگذرد
 ز آنک آن جو نیست تشنه و آب خوار
 لیک پیکار خریداری کند
 جز طمع نبود مراد آن خبیث
- ۴۸۰
 ۴۹۰

- نوحه کر گوید حدیث سوزناک
از محقق تما مقلد فرقه‌هاست
منبع گفتار این سوزی بود
هین مشوغره بدان گفت حزین ۴۹۵
هین مقلد نیست محروم از ثواب
کافر و مؤمن خدا گویند لیک
آن کدا گوید خدا از بهر نان
گر بدانستی کدا از گفت خویش
سالهای گوید خدا آن نان خواه ۵۰۰
گر بدل در تافتی گفت لبش
نام دیوی ره برد در ساحری
خاریدن روستایی بتاریکی شیر را بطن آنک گاو اوست
روستایی گاو در آخر بیست
روستایی شد در آخر سوی گاو
دست می مالید بر اعضای شیر ۵۰۵
گفت شیر ار روشنی افزون شدی
این چنین گستاخ ز آن می خاردم
حق همی گوید که ای مغرور کور
که لَوْ أَنْزَلْنَا كِتَابًا لِلْجِبِلِّ
از من ار کوه اُحد واقف بدی ۵۱۰
از پدر وز مادر این بشنیده
گر تو بی تقلید ازو واقف شوی
- لیک کو سوز دل و دامان چاک
کین چوداودست و آن دیگر صداست
و آن مقلد کهنه آموزی بود
بار بر کاوست و بر گردون حنین
نوحه گر را مزد باشد در حساب
در میان هر دو فرقی هست لیک
متقی گوید خدا از عین جان
پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش
همچو خر مصحف کشد از بهر گاه
ذره ذره گشته بودی قالبش
تو بنام حق پیشیزی می‌بری
شیر را بطن آنک گاو اوست
شیر کاوش خورد بر جایش نشست
گاو را می‌جست شب آن کنج کاو
پشت و پهلوی گاه بالا گاه زیر
زهره اش بدریدی و دل خون شدی
کو درین شب کاو می‌پنداردم
نه ز نام پیاره پیاره گشت طور
لَا نَصَدَّ عَنْ ثَمَّ أَنْ تَقْطَعَ ثَمَّ ارْ تَحِلَّ
چشمه چشمه از جبل خون آمدی
لاجرم غافل درین پیچیده
بی نشان از لطف چون هاتف شوی

بشنو این قصه پی تهدید را تا بدانی آفت تقلید را

فروختن صوفیان بهیمهٔ مسافر را جهت سماع

- | | |
|---|--|
| <p>مرکب خود برد و در آخر کشید
نه آنچنان صوفی که ما گفتیم پیش
چون قضا آید چه سودست احتیاط
کاد فقر آن یعی کفر آ یبیر
بر کثری آن فقیر درد مند
خر فروشی در گرفتند آن همه
بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
لوت آوردند و شمع افروختند
که امشبان لوت و سماعست و شره
چند ازین صبر و ازین سه‌روزه چند
دولت امشب میهمان داریم ما
کانک آن جان نیست جان پنداشتند
خسته بود و دید آن اقبال و ناز
نرد خدمتهای خوش میباختند
گر طرب امشب نخواهم کرد کی
خانقه تا سقف شد پردود و گرد
ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
که بسجده صفه را می روفتنند
ز آن سبب صوفی بود بسیار خوار
سیر خورد او فارغست از ننگ دق</p> | <p>صوفئی در خانقاه از ره رسید
آبکش داد و علف از دست خویش
احتیاطش کرد از سهو و خباط
صوفیان تقصیر بودند و فقیر
ای توانگر تو که سیری هین مخند
از سر تقصیر آن صوفی رمه
کز ضرورت هست مرداری مباح
هم در آن دم آن خرك بزروختند
ولوله افتاد اندر خانقه
چند ازین زنبیل وین در یوزه چند
ماهم از خلقیم جان داریم ما
تخم باطل را از آن می کاشتند
و آن مسافر نیز از راه دراز
صوفیانش يك بیک بنواختند
گفت چون می دید میلان نشان بوی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد
دود مطبخ کرد آن پا کوفتن
گاه دست افشان قدم می کوفتنند
دیر یابد صوفی آ از روزگار
جز مگر آن صوفئی کز نور حق</p> |
|---|--|

- ۵۳۵ از هزاران اندکی زین صوفیند
چون سماع آمد زاول تا کران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد
زین حراره پای کوبان تا سحر
از ره تقلید آن صوفی همین
چون گذشت آن نوش و جوش آن سماع
- ۵۴۰ خانه خالی شد و صوفی بماند
رخت از حجره برون آورد او
تا رسد در همراهان او می شتافت
گفت آن خادم بآتش برده است
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست
گفت من خر را بتو بسپرده‌ام
- ۵۴۵ بحث با توجیه کن حجت می‌آر
از تو خواهم آنچه من دادم بتو
گفت پیغمبر که دستت هرچه برد
ورنه از سر کشی راضی بدین
گفت من مغلوب بودم صوفیان
تو جگر بندی میان گریگان
- ۵۵۰ در میان صد گرسنه گرده
گفت گیرم کز تو ظلماً بستند
تو نیایی و نگویی مرا
تاخر از هر که بود من و آخرم
- باقیان در دولت او می زیند
مطرب آغازید یک ضرب گران
زین حرارت جمله را انباز کرد
کف زنان خر رفت خردتای پسر
خر برفت آغاز کرد اندر حنین
روز گشت و جمله گفتند الوداع
گرد از رخت آن مسافر می فشاند
تا بحر بر بندد آن همراه جو
رفت در آخر خر خود را نیافت
ز آنک آب او دوش کمتر خورده‌است
گفت خادم ریش بین جنگی بخواست
من ترا بر خر موکل کرده‌ام
آنچ بسپردم ترا واپس سپار
باز ده آنچه فرستادم بتو
بایدش در عاقبت واپس سپرد
نک من و تو خانه قاضی دین
حمله آوردند و بودم بیم جان
اندر اندازی و جویی ز آن نشان
پیش صد سنگ گربه پڑ مرده
قاصد خون من مسکین شدند
که خرت را می برندای بی نوا
ورنه توزیعی کنند ایشان زرم

صد تدارك بود چون حاضر بدند
 من كرا گبرم كرا قاضی برم
 چون نیایی و نگویی ای غریب
 گفت والله آمدم من بارها
 توهمی گفتمی که خرفت ای پسر
 باز میگشتم که او خود واقف است
 گفت آنرا جمله میگفتند خوش
 مرمرا تقلیدشان بر باد داد
 خاصه تقلید چنین بی حاصلان
 عکس ذوق آن جماعت میزدی
 عکس چندان باید از یاران خوش
 عکس کاول زد تو آن تقلید دان
 تانشد تحقیق از یاران مبر
 صاف خواهی چشم و عقل و سمع را
 ز آنك آن تقلید صوفی از طمع
 طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع
 گر طمع در آینه برخاستی
 گر ترازو را طمع بودی بمال
 هر نیستی گفت با قوم از صفا
 من دلیلم حق شما را مشتـری
 چیست مزد کار من دیدار یار
 چل هزار او نباشد مزد من

این زمان هر يك باقلیمی شدند
 این قضا خود از تو آمد بر سرم
 پیش آمد این چنین ظلمی مهیب
 تا ترا واقف کنم زین کارها
 ۵۶۰ از همه گویندگان بازوق تر
 زین قضا راضیست مرد عارف است
 مرمرا هم ذوق آمد گفتنش
 که دو صد لعنت بر آن تقلید باد
 خشم ابراهیم با بر آفلان
 ۵۶۵ وین دلم ز آن عکس ذوقی میشدی
 که شوی از بحر بی عکس آب کش
 چون بیایی شد شود تحقیق آن
 از صدف مگسل نگشت آن قطردر
 بر دران تو پردهای طمع را
 ۵۷۰ عقل او بر بست از نور و لمع
 مانع آمد عقل او را ز اطلاع
 در نقاق آن آینه چون ماستی
 راست کی گفتمی ترا ز وصف حال
 من نخواهم مزد پیغام از شما
 ۷۵ داد حق دلایم هر دو سری
 گرچه خود بوبکر بخشد چل هزار
 کی بود شبهه شبیه در عدن

- ۵۸۰ يك حکایت گویمت بشنو بهوش تا بدانی که طمع شد بند گوش
هر کرا باشد طمع الکن شود باطمع کی چشم و دل روشن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود گر چه بدهی گنجها او حر بود
هر که از دیدار بر خورد دار شد این جهان در چشم او مردار شد
ليك آن صوفی زمستی دور بود لاجرم در حرص او شب کور بود
صد حکایت بشنود مدهوش حرص در نیاید نکته در گوش حرص
تعلیف کردن منادیان قاضی مفلسی را گرد شهر
- ۵۸۵ بود شخصی مفلسی بی خان و مان مانده در زندان و بند بی امان
لقمه زندانیان خوردی گراف بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
زهر نه کس را که لقمه نان خورد ز آنک آن لقمه را با گاو ش برد
هر که دور از دعوت رحمان بود او گدا چشمست اگر سلطان بود
مر مروت را نهاده زیر پا کشته زندان دوزخی ز آن نان ربا
۵۹۰ کر گریزی بر امید راحتی ز آن طرف هم پیشت آید آفتی
هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست جز بخلوت گاه حق آرام نیست
کنج زندان جهان نا گزیر نیست بی پا مزدوی دق الحصیر
والله ار سوراخ موشی در روی مبتلای گربه چنگالی شوی
آدمی را فریبی هست از خیال گر خیالاتش بود صاحب جمال
۵۹۵ ور خیالاتش نماید نا خوشی می گدازد همچو موم از آفتی
در میان مار و کژدم گرترا با خیالات خوشان دارد خدا
مار و کژدم مرترا مونس بود کآن خیالت کمیای مس بود
صبر شیرین از خیال خوش شدست کآن خیالات فرج پیش آمدست

- آن فرج آید ز ایمان در ضمیر
ضعف ایمان نا امیدی و زحیر
- صبر از ایمان بیاید سر کله
حیثُ لاَ صَبْرَ فَلَا اِیْمَانَ کله ۶۰۰
- گفت پیغمبر خدایش ایمان نداد
هر کرا صبری نباشد در نهاد
- آن یکی در چشم تو باشد چومار
هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
- ز آنک در چشمت خیال کفر اوست
و آن خیال مؤمنی در چشم دوست
- کاندرین یک شخص هر دو فعل هست
گاه ماهی باشد او و گاه شست
- نیم او مؤمن بود نیمش کبر
نیم او حرص آوری نیمش صبر ۶۰۵
- گفت یزدان ات فَمِنْکُمْ مَوْمِنٌ
باز مِنْکُمْ کافر کبر کهن
- همچو گاوی نیمه پیش سیاه
نیمه دیگر سپید همچو ماه
- هر که این نیمه ببیند رد کند
هر که آن نیمه ببیند کد کند
- یوسف اندر چشم اخوان چون ستور
هم وی اندر چشم یعقوبی چو حور
- از خیال بد مرو را زشت دید
چشم فرع و چشم اصلی نا پدید ۶۱۰
- چشم ظاهر سایه آن چشم دان
هر چه آن بیند بگردد این بد آن
- تو مکانی اصل تو در لامکان
این دکان بر بند و بکشا آن دکان
- شش جهت مگر یز زیرا در جهات
شش جهت مگر یز زیرا در جهات
- شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس
شکایت کردن اهل زندان در شکایت آمدند
- با وکیل قاضی ادراک منید
اهل زندان در شکایت آمدند
- که سلام ما بقاضی بر کنون
باز گو آزار ما زین مرد دون ۶۱۵
- که درین زندان بماند او مستمر
یاوه تاز و طبل خوارست و مضر
- چون مگس حاضر شود در هر طعام
از وقاحت بی صلا و بی سلام
- پیش او هیچست لوت شصت کس
کر کند خود را اگر گوبیش بس
- مرد زندان را نیاید لقمه
ور بصد حیل کشاید طعمه

- ۶۲۰ در زمان پیش آید آن دوزخ گلو
زین چنین قحط سه ساله داد داد
یا ز زندان تا رود این گاومیش
ای ز تو خوش هم ز کور و هم انانث
سوی قاضی شد و کیل با نمک
خواند اورا قاضی از زندان بیش ۶۲۵
گشت ثابت پیش قاضی آن همه
گفت قاضی خیز ازین زندان برو
گفت خان و مان من احسان تست
گر ز زندانم برانی تو برد
همچو ابلیسی که می گفت ای سلام ۶۳۰
کاندرین زندان دنیا من خوشم
هر که اورا قوت ایمانی بود
می ستانم که بمکر و گه بریو
که بدرویشی کنم تهدیدشان
قوت ایمانی درین زندان کمست ۶۳۵
از نماز و صوم و صد ییچارگی
استعین الله من شیطانہ
یک سگ است و در هزاران میرود
هر که سردت کرد میدان کودرست
چون نیابد صورت آید در خیال ۶۴۰
- حجتش این که خدا گفتا کلو
ظل مولانا ابد پاینده باد
یا وظیفه کن ز وقفی لقمه ایش
داد کن المستغاث المستغاث
گفت باقاضی شکایت یک یک
پس تفحص کرد از اعیان خویش
که نمودند از شکایت آن رمه
سوی خانه مرده ریگ خویش شو
همچو کافر جنتم زندان تست
خود بمیرم من ز تقصیری و کد
رب أنظرنی الی یوم القیام
تا که دشمن زادگان را می کشم
وز برای زاد ره نانی بود
تا بر آرند از پشیمانی غریو
که بزلف و خال بندم دیدشان
و آنک هست از قصد این سگ درخست
قوت ذوق آید برد یکبارگی
قد هلکنا آه من طفیانه
هر که در وی رفت او او میشود
دیو پنهان گشته اندر زیر پوست
تا کشاند آن خیالت در وبال

- گه خیال فرجه و گاهی دکان
هان بگو لاحولها اندر زمان
گفت قاضی مفلسی را وانما
گفت ایشان متهم باشند چون
از تو میخواهند هم تا وارهند
جمله اهل محکمه گفتند ما
هر کرا پرسید قاضی حال او
گفت قاضی کش بگردانید فاش
کو بکو او را منادیها زنید
هیچ کس نسیه بفروشد بدو
هر که دعوی آردش اینجا بفن
پیش من افلاس او ثابت شدست
آدمی در حبس دنیا زآن بود
مفلسی ابلیس را یزدان ما
کو دغا و مفلس است و بدسخن
ورکنی او را بهانه آوری
حاضر آوردند چون فتنه فروخت
کرد بیچاره بسی فریاد کرد
اشترش بردند از هنگام چاشت
بر شتر بنشت آن قحط گران
سو بسو و کو بکو می تاختند
پیش هر حمام و هر بازار گه
- گه خیال علم و گاهی خان ومان
از زبان تنها نه بلك از عین جان
گفت اینك اهل زندانت گوا
می گیرند از تو می گیرند خون
زین غرض باطل گواهی میدهند ۶۴۵
هم بر افلاس و بر ادبارش گوا
گفت مولا دست ازین مفلس بشو
گرد شهر این مفلس است و بش فلاح
طبل افلاش عیان هر جا زنید
قرض ندهد هیچ کس او را تسو ۶۵۰
بیش زندانش نخواهم کرد من
نقد و کالا نیستش چیزی بدست
تا بود کافلاس او ثابت شود
هم منادی کرد در قرآن ما
هیچ با او شرکت و بازی مکن ۶۵۵
مفلس است او صرفه ازوی کی بری
اشتر کردی که هیزم می فروخت
هم موکل را بدانگی شاد کرد
تا بشب و افغان او سودی نداشت
صاحب اشتر پی اشتر دوان ۶۶۰
تا همه شهرش عیان بشناختند
کرد مردم جمله در شکلس نگه

- ده منادی گر بلند آوازیان
مفلس است این و ندارد هیچ چیز
۶۶۵ ظاهر و باطن ندارد حبه
هان و هان با او حریفی کم کنید
ور بحکم آرید این پژمرده را
خوشدمست او و گلویش بس فراخ
گر پیوشد بهرمکر آن جامه را
حرف حکمت بر زبان نا حکیم
۶۷۰ کرچه دزدی حمله پوشیده است
چون شبانه از شتر آمد بزیر
بر نشستی اشترم را از پگاه
گفت تا اکنون چه می کردیم پس
طبل افلاسم بچرخ سابعه
۶۷۵ کوش تو پر بوده است از طمع خام
تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان
تا شب گفتند و در صاحب شتر
هست بر سمع و بصر مهر خدا
آنچ او خواهد رساند آن بیچشم
۶۸۰ و آنچ او خواهد رساند آن بگوش
کنون پر چاره ست و هیچت چاره نی
گرچه توهستی کنون غافل از آن
گفت پیغمبر که یزدان مجید
- ترك و کرد و رومیان و تازیان
قرض ندهد کس مرورا يك پشیز
مفلسی قلبی دغایی دبه
چونك گاو آرد گره محکم کنید
من نخواهم کرد زندان مردم را
با شعار نو دثار شاخ شاخ
عاریه است آن تا فرید عامه را
حلهای عاریت دان ای سلیم
دست تو چون گیرد آن پیریده دست
کرد گفتش منزل دورست و دیر
جو رها کردم کم از اخراج گاه
هوش تو کو نیست اندر خانه کش
رفت و تو نشنیده بد واقعه
پس طمع کر میکند کور ای غلام
مفلس است و مفلس است این قلتبان
بر نزد کو از طمع پُر بود پُر
در حجبش صورتست و بش صدا
از جمال و از کمال و از کرشم
از سماع و از بشارت و ز خروش
تا که نگشاید خدایت روزنی
وقت حاجت حق کند آنرا عیان
از پی هر درد درمان آفرید

- لیک ز آن درمان نبینی رنگو بو
چشم را ای چاره جو در لامکان
این جهان از بی جهت پیدا شدست
باز گردد از هست سوی نیستی
جای دخلست این عدم از وی مرم
کار گاه صنع حق چون نیستیست
یاد ده مارا سخن های دقیق
هم دعا از تو اجابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن
کیمیا داری که تبدیلس کنی
این چنین میناگری ها کار تست
آب را و خاک را بر هم زدی
نسبتش دادی وجفت و خال و عم
بار بعضی را رهایی داده
برده از خویش و پیوند سرشت
هر چه محسوس است آورد میکند
عشق او پیدا و معشوقش نهان
این رها کن عشقه های صورتی
آنچه معشوقست صورت نیست آن
آنچه بر صورت تو عاشق گشته
صورتش بر جاست این سیری ز چیست
آنچه محسوس است اگر معشوقه است
- بهر درد خویش بی فرمان او
هین بنه چون چشم کشته سوی جان
که ز بی جایی جهان راجا شدست
طالب ربی و ربانیستی
جای خرجست این وجود بیش و کم
پس برون کار که بی قیمتست
که ترا رحم آورد آن ای رفیق
ایمنی از تو مهابت هم ز تو
مصلحتی تو ای تو سلطان سخن
گر چه جوی خون بود نیلش کنی
این چنین اکسیرها اسرار تست
ز آب و گل نقش تن آدم زدی
با هزار اندیشه و شادی و غم
زین غم و شادی جدایی داده
کرده در چشم او هر خوب زشت
و آنچه نایید است مسند می کند
یار بیرون فتنه او در جهان
نیست بر صورت نه بر روی بستی
خواه عشق این جهان خواه آن جهان
چون برون شد جان چرا پس هشته
عاشقا واجو که معشوق تو کیست
عاشقهستی هر که او را حس هست

- چون وفا آن عشق افزون میکند
پرتو خورشید بر دیوار تافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم
۷۱۰ ای که توهم عاشقی بر عقل خویش
پرتو عقلست آن بر حس تو
چون زرانودر است خوبی در بشر
چون فرشته بود همچون دیوشد
اندک اندک می ستاند آن جمال
رو نغمه ننگس به خوان
۷۱۵ کان جمال دل جمال باقیست
خودهمو آبست و هم ساقی و مست
آن یکی را تو ندانی از قیاس
معنی تو صورتست و عاریت
۷۲۰ معنی آن باشد که بستاند ترا
معنی آن نبود که کورو کر کند
کور را قسمت خیال غم فراست
حرف قرآن را ضریحان معدن اند
چون تو بینائی پی خررو که جست
۷۲۵ خر چوهست آید یقین پالان ترا
پشت خرد کان و مال و مکسبت
خر برهنه بر نشین ای بوالفضل
النَّبِیُّ قَدْ رَكَّبَ مَعْرُورِیَا
- کی وفا صورت دگر گون می کند
تابش عاریتی دیوار یافت
وا طلب اصلی که تابد او مقیم
خویش بر صورت پرستان دیده بیش
عاریت میدان ذهب بر مس تو
ورنه چون شد شاهد تو پیره خر
کان ملاحه اندرو عاریه بد
اندک اندک خشک می گردد نهال
دل طلب کن دل منه بر استخوان
دو لبش از آب حیوان ساقیست
هر سه یک شد چون طلسم توشکست
بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس
بر مناسب شادی و بر قافیت
بی نیاز از نقش گرداند ترا
مرد را بر نقش عاشق تر کند
بهره چشم این خیالات فناست
خر نبینند و بیالان بر زنند
چند پالان دوزی ای پالان پرست
کم نگردد نان چو باشد جان ترا
دُرّ قلبت مایه صد قالبست
خر برهنه نه که را کب شد رسول
والنَّبِیُّ قیل سافر مَسَا شیا

- شد خرنفس تو بر میخیش بند
بار صبر و شکر اورا برد نیست
هیچ وارز روزرِ غیری بر نداشت
طمع خامست آن مخور خام ای پسر
کآن فلانی یافت گنجی ناگهان
کار بختست آن و آن هم نادرست
کسب کردن گنج را مانع کیست
تا نگردی تو گرفتار اگر
کز اگر گفتن رسول با وفاق
کآن منافق در اگر گفتن بمرد

مثل

- آن غریبی خانه می جست از شتاب
گفت او این را اگر سقفی بدی
هم عیال تو بیا سودی اگر
گفت آری پهلوی یاران بهست
این همه عالم طلب کار خوشند
طالب زر گشته جمله پیرو خام
پرتوی بر قلب زد خالص بین
گر محک داری گزین کن ور نه رو
یا محک باید میان جان خویش
بانگ غولان هست بانگ آشنا
بانگ میدارد که هان ای کاروان
نام هر يك میبرد غول ای فلان
- چند بگریزد ز کار و بار چند
خواه در صد سال و خواهی سی و بیست
هیچ کس ندرد تا چیزی نکاشت
خام خوردن علت آرد در بشر
من همان خواهم مه کار و مه دکان
کسب باید کرد تانن قادرست
پامکش از کار آن خود در پی است
که اگر این کرده می یا آن دگر
منع کردو گفت آن هست از نفاق
وزاگر گفتن بجز حسرت نبرد

۷۳۰

۷۴۰

۷۵۰

- چون رسد آنجا بیند گرک و شیر
چون بود آن بانگ غول آخر بگو
از درون خویش این آواز ها
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز
صبح کاذب را ز صادق و شناس
تا بود کز دیدگان هفت رنگ
رنگها بینی بجز این رنگها
گوهر چه بلك دریایی شوی
کار کن در کار که باشد نهان
کار چون بر کار کن پرده تنید
کار که چون جای باش عاملست
پس در آ در کار که یعنی عدم
کار که چون جای روشن دید کیست
رو بهستی داشت فرعون عنود
لاجرم میخواست تبدیل قدر
خود قضا بر سبقت آن حیلهمند
صدهزاران طفل کشت او بی گناه
تا که موسی نبی نآید برون
آن همه خون کرد و موسی زاده شد
گر بدیدی کار گناه لایزال
اندرون خانه اش موسی معاف
همچو صاحب نفس کوتن پرورد
- عمر ضایع راه دور و روز دیر
مال خواهم جاه خواهم و آب رو
منع کن تا کشف گردد راز ها
چشم نرگس را ازین کرگس بدوز
رنگ می را باز دان از رنگ کاس
دیده پیدا کند صبر و درنگ
کوهران بینی بجای سنگها
آفتاب چرخ پیمایی شوی
تو برو در کار که بینش عیان
خارج آن کار نتوانیش دید
آنک بیرون است از وی غافلست
تا بینی صنع و صانع را بهم
پس برون کار که پوشید کیست
لاجرم از کار گاهش کور بود
تا قضا را باز گرداند ز در
زیر لب میکرد هر دم ریش خند
تا بگردد حکم و تقدیر اله
کرد در گردن هزاران ظلم و خون
وز برای قهر او آماده شد
دست و پایش خشک گشتی ز احتیال
وز برون میکشت طفلان را گراف
بر دگر کس ظن حقدی میبرد
- ۷۵۵
- ۷۶۰
- ۷۶۵
- ۷۷۰

- کین عدو و آن خسود و دشمنست
او چو فرعون و تنش موسی او
نفسش اندر خانه تن نازنین
ملامت کردن مردم شخصی را که مادرش را کشت بتهمت
- آن یکی از خشم مادر را بکشت
آن یکی گفتش که از بد کوهری
هی تو مادر را چرا کشتی بگو
گفت کاری کرد کان عار و بست
گفت آنکس را بکش ای محتشم
کشتم او را رستم از خونهای خلق
نفس تست آن مادر بد خاصیت
هین بکش او را که بهر آن دنی
از وی این دنیای خوش بر تست تنگ
- نفس کشتی باز رستی ز اعتذار
گر شکال آرد کسی در گفت ما
کانیا رانی که نفس کشته بود
گوش نه تو ای طلب کار صواب
دشمن خود بوده اند آن منکران
دشمن آن باشد که قصد جان کند
نیست خفاشك عدو آفتاب
تابش خورشید او را می کشد
دشمن آن باشد کزو آید عذاب
- خود خسود و دشمن او آن تنست
او بیرون می دود که کو عدو
بر دگر کس دست می خاید بکین
هم بزخم خنجر و هم زخم مشت
یاد نآوردی تو حق مادری
اوجه کرد آخربگو ای زشت خوی
کشتمش کان خاک ستار و بست
گفت پس هر روز مردی را کشم
نای او بستم بهست از نای خلق
که فساد اوست در هر ناحیت
هردمی قصد غیزی می کنی
از پی او با حق و با خلق جنگ
- کس ترا دشمن نماند در دیار
از برای انبیا و اولیا
پس چراشان دشمنان بود و خسود
بشنو این اشکال شبهت را جواب
زخم بر خود میزدند ایشان چنان
دشمن آن نبود که خود جان میکند
او عدو خویش آمد در حجاب
رنج او خورشید هرگز کی کشد
مانع آید لعل را از آفتاب

- مانع خویشند جمله کافران
 کی حجاب چشم آن فردند خلق ۷۹۵
 چون غلام هندوی کو کین کشد
 سرنگون می افتد از بام سرا
 گر شود بیمار دشمن با طبیب
 در حقیقت ره زن راه خودند
 کازری گر خشم گیرد ز آفتاب ۸۰۰
 تو یکی بنگر کرا دارد زبان
 کر ترا حق آفریند زشت رو
 و بر برد کفشت مرو در سنگ لاج
 تو حسودی کز فلان من کمترم
 خود حسد نقصان و عیبی دیگرست ۸۰۵
 آن بلیس از ننگ و عار کمتری
 از حسد میخواست تا بالا بود
 آن ابو جهل از محمد ننگ داشت
 بوالحکم نامش بد و بوجهل شد
 من ندیدم در جهان جست و جو ۸۱۰
 انبیا را واسطه ز آن کرد حق
 ز آنک کس را از خداعاری نبود
 آن کسی کش مثل خود پنداشتی
 چون مقرر شد بزرگی رسول
 پس بهر دوری ولی قایمست ۸۱۵
- از شعاع جوهر پیغمبران
 چشم خود را کور و کژ کردند خلق
 از ستیزه خواجه خود را می کشد
 تازیانی کرده باشد خواجه را
 و رکند کودک عداوت با ادیب
 راه عقل و جان خود را خود زدند
 ماهی کر خشم می گیرد ز آب
 عاقبت که بود سیاه اختر از آن
 هان مشو هم زشت رو هم زشت خو
 و زدو شاخست مشو تو چار شاخ
 می فزاید کمتری در اخترم
 بلك از جمله کمیها بترست
 خویشتن افکند در صد ابتری
 خود چه بالا بلك خون بالا بود
 و حسد خود را بیالا می فراشت
 ای بسا اهل از حسد نا اهل شد
 هیچ اهلیت به از خوی نکو
 تا پدید آید حسدها در قلق
 حاسد حق هیچ دیاری نبود
 ز آن سبب با او حسد بر داشتی
 پس حسد ناید کسی را از قبول
 تا قیامت آزمایش دایمست

- هر کرا خوی نکو باشد برست
پس امام حی قایم آن ولیست
مهدی و هادی ویست ای راه جو
او چو نورست و خرد جبریل اوست
آنک زین قندیل کم مشکات ماست
ز آنک هفتصد پرده دارد نور حق
از پس هر پرده قومی را مقام
اهل صف آخرین از ضعف خویش
و آن صف پیش ازضعیفی بصر
روشنی ککو حیات اولست
احولیا اندک اندک کم شود
آتش کاصلاح آهن یا ز رست
سیب و آبی خامی دارد خفیف
لیک آهن را لطیف آن شعلهاست
هست آن آهن فقیر سخت کش
حاجب آتش بود بی واسطه
بی حجابی آب و فرزندان آب
واسطه دیگری بود یا تابۀ
یا مکانی در میان تا آن هوا
پس فقیر آنست کوبی واسطه است
پس دل عالم ویست ایرا که تن
دل نباشد تن چه داند گفت و کو
- هر کسی کوشیشه دل باشد شکست
خواه از نسل عمر خواه از علیست
هم نهان و هم نشسته پیش رو
آن ولی کم ازو قندیل اوست
نور را در مرتبه ترتیبهاست
پردهای نور دان چندین طبق
صف صفا اند این پردها شان تا ادام
چشمشان طاقت ندارد نور پیش
تاب نآرد روشنائی پیشتر
رنج جان و فتنه این احولست
چون ز هفصد بگذرد او یم شود
کی صلاح آبی و سیب ترست
نه چو آهن تابشی خواهد لطیف
کو جذوب تابش آن اژدهاست
زیر پتک و آتش است اوسرخ و خوش
در دل آتش رود بی رابطه
پختگی ز آتش نیابند و خطاب
همچو پا را در روش پا تابۀ
می شود سوزان و می آرد یم
شعلها را با وجودش رابطه است
می رسد از واسطه این دل بفن
دل نجوید تن چه داند جست و جو

۸۴۰ پس نظر گاه شعاع آن آهنت
بازاین دل‌های جزوی چون تنست
بس مثال و شرح خواهد این کلام
تا نگردد نیکوئی ما بدی
پای کثر را کفش کثر بهتر بود
پس نظر گاه خدا دل نی تن است
با دل صاحب دلی کو معدنست
لیک ترسم تا نلغزد وهم عام
اینک گفتم هم نبد جز بیخودی
مرگدا را دستگه بر در بود

امتحان پادشاه به آن دو غلام که نوخریده بود

۸۴۵ پادشاهی دو غلام ارزان خرید
یافتش زیرک دل و شیرین جواب
آدمی مخفیست در زیر زبان
چونک بادی پرده را در هم کشید
کاندر آن خانه گهر یا کنده‌ست
یا درو گنجست ماری بر کران
بی تأمل او سخن گفتی چنان
کفتمی در بساطنش دریاستی
۸۵۰ نور هر گوهر کزو تابان شدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما
نور گوهر نور چشم ما شدی
چشم کز کردی دودیدی قرص ماه
راست گردان چشم را در ماهتاب
۸۵۵ فکررت کو کز مبین نیکو نگر
هر جوابی کآن ز گوش آید بدل
کوش دلاله است و چشم اهل وصال
با یکی ز آن دو سخن گفت و شنید
از لب شکر چه زاید شکر آب
این زبان پرده است بر در گاه جان
سر سخن خانه شد بر ما پدید
گنج زر یا جمله مار و کژدمست
ز آنک نبود گنج زر بی پاسبان
کز پس پانصد تأمل دیگران
جمله دریا گوهر گویاستی
حق و باطل را ازو فرقان شدی
ذره ذره حق و باطل را جدا
هم سؤال وهم جواب از ما بدی
چون سؤالست این نظر در اشتباه
تا یکی بینی تو مه را نک جواب
هست آن فکررت شعاع آن گهر
چشم گفت از من شنو آنرا بهل
چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال

- در نمود گوش تبدیل صفات
ز آتش از علمت یقین شدا زسخن
تا نسوزی نیست آن عین الیقین
گوش چون نافذ بود دیده شود
این سخن پایان ندارد بازگرد
براه کردن شاه یکی را از آن دو غلام و ازین دیگر پرسیدن
آن غلامک را چو دید اهل ذکا
کاف رحمت گفتنش تصغیر نیست
چون بیامد آن دوم در پیش شاه
گرچه شه ناخوش شد از گفتار او
گفت با این شکل وین گنده دهان
که تو اهل نامه ورقه بدی
تا علاج آن دهان تو کنیم
بهر کیکی نو گلیمی سوختن
با همه بنشین دوسه دستان بگو
آن ذکی را پس فرستاد او بکار
وین دگر را گفت خه تو زیر کی
آن نه کان خواجه تاش تو نمود
گفت او دزد و کزست و کژ نشین
گفت پیوسته بدست او راستگو
راست گویی در نهادش خلقتیست
کز ندانم آن نکو اندیش را
- در عیان دیدها تبدیل ذات
پختگی جو در یقین منزل مکن
این یقین خواهی در آتش در نشین
ور نه قل در گوش پیچیده شود
تا که شه با آن غلامانش چه کرد
آن دگر را کرد اشارت که بیا
جد گو د فرزند کم تحقیر نیست
بود او گنده دهان دندان سیاه
جست وجویی کرده ام زاسرار او
دور بنشین لیک آن سوتر مران
نه جلیس و یار و هم بقعه بای
تو حبیب و ما طبیب پرفقیم
نیست لایق از تو دیده دوختن
تا بینم صورت عقلت نکو
سوی حمامی که رو خود را بخار
صد غلامی در حقیقت نه یکی
از تو ما را سرد میکرد آنحسود
حیز و نامورد و چنانست و چنین
راست گویی من ندیدستم چو او
هر چه گوید من نگویم آن تهیست
متهم دارم وجود خویش را

۸۶۰

۷۰

۷۵

- ۸۸۰ باشد او در من بیند عیب‌ها
هر کسی کو عیب‌خوددیدی زبیش
غافلند این خلق از خودای پدر
من بینم روی خود را ای شمن
آنکسی که او بیند روی خویش
۸۸۵ مگر بمیرد دید او باقی بود
نور حسی نبود آن نوری که او
گفت اکنون عیب‌های او بگو
تا بدانم که تو غمخوار منی
گفت ای شه من بگویم عیب‌های
۸۹۰ عیب او مهر و وفا و مردمی
کمترین عیبش جوانمردی و داد
صد هزاران جان خدا کرده پدید
ورددیدی کی بجان بخلش بدی
بر لب جو بخل آب آن را بود
۸۹۵ گفت پیغمبر که هر که از یقین
که یکی راه ده عوض می‌آیدش
جود جمله از عوضها دیدنست
بخل نا دیدن بود اعواض را
پس بهالم هیچکس نبود بخیل
۹۰۰ پس سخا از چشم آمدنه ز دست
عیب دیگر این که خود بین نیست او
- من بینم در وجود خود شها
کی بدی فارغ خود از اصلاح خویش
لاجرم گویند عیب همدگر
من بینم روی تو تو روی من
نور او از نور خلقانست بیش
ز آنک دیدش دید خلاقی بود
روی خود محسوس بیند پیش رو
آنچنانک گفت او از عیب تو
کدخدای ملک و کار منی
گر چه هست او مرا خوش خواهه‌ناش
عیب او صدق و ذکا و همدمی
آن جوانمردی که جان را هم بداد
چه جوانمردی بود که آنرا ندید
بهریک جان کی چنین غمگین شدی
کو ز جوی آب نابینا بود
داند او پاداش خود در یوم دین
هر زمان جود دگرگون زایدش
پس عوض دیدن ضد ترسیدنست
شاد دارد دید در خواص را
ز آنک کس چیزی نبازد بی دلیل
دید دارد کار جز بینا نرست
هست او در هستی خود عیب جو

عیب گوی و عیب جوی خود بدست با همه نیکو و با خود بد بدست
گفته جلدی مکن در مدح یار مدح خود در ضمن مدح او می‌آرد
ز آنک من در امتحان آرم و را شرمساری آیدت در ماورا
قسم غلام در صدق و وفای یار خود از طهارت ظن خود

- گفت نه والله و بالله العظیم مالك الملك و برحمن و رحیم ۹۰۵
آن خدایی که فرستاد انبیا نه بحاجت بل بفضل و کبریا
آن خداوندی که از خاک ذلیل آفرید او شهسواران جلیل
پاکشان کرد از مزاج خاکیان بگذرانید از تنگ افلاکیان
بر گرفت از نار و نور صاف ساخت و آنکه او بر جمله انوار تاخت
آن سنا برقی که بر ارواح تافت تا که آدم معرفت ز آن نور یافت ۹۱۰
آن کز آدم رست دست شست چید پس خلیفه اش کرد آدم گان بدید
نوح از آن گوهر که بر خوردار بود در هوای بحر جان در بار بود
جان ابراهیم از آن انوار ژفت بی حذر در شعله های نار رفت
چونک اسماعیل در جوش فتاد پیش دشنه آبدارش سر نهاد
جان داود از شعاعش گرم شد آهن اندر دست بافش نرم شد ۹۱۵
چون سلیمان بد وصالش رارضیع دیو گشتش بنده فرمان و مطیع
در قضا یعقوب چون بنهاد سر چشم روشن کرد از بوی پسر
یوسف مه رو چو دید آن آفتاب شد چنان بیدار در تعبیر خواب
چون عصا از دست موسی آب خورد ملکت فرعون را يك لقمه کرد
نردبانش عیسی مریم چو یافت بر فراز گنبد چارم شتافت ۹۲۰
چون محمد یافت آن ملک و نعیم قرص مه را کرد در دم او دو نیم
چون ابوبکر آیت توفیق شد با چنان شه صاحب و صدیق شد

- چون عمرشیدای آن معشوق شد
چونك عثمان آن عیان را عین گشت
چون زرویش مرتضی شد در فشان ۹۲۵
چون جنید از جند او دید آن مدد
بایزید اندر مزیدش راه دید
چون که کرخی کرخ او را شد حرس
پور ادهم مرکب آنسو را ند شاد
و آن شفیق از شق آن راه شگرف ۹۳۰
صد هزاران پادشاهان نهان
نامشان از رشك حق پنهان بماند
حق آن نور و حق نورانیان
بحر جان و جان بحر ار گویم ش
حق آن آنی که این و آن ازوست ۹۳۵
که صفات خواجه تاش و بار من
آنچ میدانم ز وصف آن ندیم
شاه گفت اکنون از آن خود بگو
توجه داری و چه حاصل کرده
روزمر که این حس تو باطل شود ۹۴۰
در لحد کین چشم را خاک آکنند
آن زمان که دست و پایت بر درد
آن زمان کین جان حیوانی نماند
شرط من جا بالحسن نه کردنست
- حق و باطل را چودل فاروق شد
نور فایض بود و ذی النورین گشت
گشت او شیر خدادار مرج جان
خود مقاماتش فزون شد از عدد
نام قطب العارفین از حق شنید
شد خلیفه عشق و ربانی نفس
گشت او سلطان سلطانان داد
گشت او خورشیدرای و تیز طرف
سر فرازانند ز آن سوی جهان
هر گدایی نامشان را بر نخواند
کاندر آن بحرند همچون ماهیان
نیست لایق نام نو می جویمش
مغزها نسبت بدو باشد چو پوست
هست صدچندان که این گفتار من
باورت نآید چه گویم ای کریم
چند گویی آن این و آن او
از تگ دریاچه دُر آورده
نور جان داری که یار دل شود
هست آنچ گور را روشن کنند
پَر و بالت هست تاجان بر پرد
جان باقی بایدت بر جا نشاند
این حسن را سوی حضرت بردنست

- جوهری داری ز انسان یا خری
این عرضهای نماز و روزه را
نقل نتوان کرد مر اعراض را
تا مبدل گشت جوهر زین عرض
گشت پرهیز عرض جوهر بجهد
از زراعت خاکها شد سنبله
آن نکاح زن عرض بد شد فنا
جفت کردن اسب و اشتراک عرض
هست آن بستان نشانند هم عرض
هم عرض دان کیمیا بردن بکار
صیقلی کردن عرض باشد شها
پس مگو که من عملها کرده ام
این صفت کردن عرض باشد خمش
گفت شاه بی قنوط عقل نیست
پادشاه جز که یأس بنده نیست
گر نبودی مر عرض را نقل و حشر
این عرضها نقل شد لونی دگر
نقل هر چیزی بود هم لایقش
وقت محشر هر عرض را صورتیست
بنگر اندر خود نه تو بودی عرض
بنگر اندر خانه و کاشانها
آن فلان خانه که ما دیدیم خوش
- این عرضها که فاشد چون بری
چونك لایقی زمانین انتفی
لیك از جوهر برند امراض را
چون ز پرهیزی که زایل شد مرض
شد دهان تلخ از پرهیز شهید
داروی مو کرد مو را سلسله
جوهر فرزند حاصل شد ز ما
جوهر کمره برای بدن غرض
گشت جوهر کشت بستان نک غرض
جوهری ز آن کیمیا گر شد بیار
زین عرض جوهر همی زاید صفا
دخل آن اعراض را بنما مرم
سایه بز را پی قربان مکش
گرنو فرمایی عرض را نقل نیست
گر عرض کان رفت باز آبنده نیست
فعل بودی باطل و اقوال فشر
حشر هرفانی بود کونی دگر
لایق کله بود هم سابقش
صورت هر يك غرض را نوبتیست
جنبش جفتی و جفتی با غرض
در مهندس بود چون افسانها
بود موزون صغه و سقف و درش

- از مهندس آن عرض و اندیشه‌ها
چيست اصل و مایه هر پيشه
جمله اجزای جهان را بی‌غرض
۹۷۰ اول فکر آخر آمد در عمل
میوها در فکر دل اول بود
چون عمل کردی شجر بنشاندی
گرچه شاخ و برگ و بیخش اولست
پس سری که مغز آن افلاک بود
۹۷۵ نقل اعراض است این بحث و مقال
جمله عالم خود عرض بودند تا
آن عرضها از چه زاید از صور
این جهان يك فکر تست از عقل کل
عالم اول جهان امتحان
۹۸۰ چاکرت شاها جنایت میکند
بندهات چون خدمت شایسته کرد
این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر
گفت شاهنشاه چنین کیرالمراد
گفت مخفی داشتست آن را خرد
۹۸۵ ز آنک گر پیدا شدی اشکال فکر
پس عیان بودی نه غیب ایشاه این
کی درین عالم بت و بتگر بدی
پس قیامت بودی این دنیای ما
- آلت آورد و ستون از پیشها
جز خیال و جز غرض و اندیشه
در نگر حاصل نشد جز از عرض
بنیت عالم چنان دان در ازل
در عمل ظاهر با آخر میشود
اندر آخر حرف اول خواندی
آن همه از بهر میوه مرسلست
اندر آخر خواجه لولاک بود
نقل اعراض است این شعروشکال
اندرین معنی بیامد هل آئی
وین صور هم از چه زاید از فکر
عقل چون شاهست و صورتها رسل
عالم ثانی جزای این و آن
آن عرض زنجیر و زندان میشود
آن عرض نه خلعتی شد در نبرد
این از آن و آن ازین زاید بسیر
این عرض های تویک جوهر نژاد
تا بود غیب اینجهان نیک و بد
کافر و مؤمن نگفتی جز که ذکر
نقش دین و کفر بودی برجبین
چون کسی را زهره تسخر بدی
در قیامت کی کند جرم و خطا

- گفت شه پوشید حق پاداش بد
 کر بدامی افکنم من يك امير
 حق بمن بنمود پس پاداش کار
 تو نشانی ده که من دانم تمام
 گفت پس از گفت من مقصود چیست
 گفت شه حکمت در اظهار جهان
 آنچه میدانست تا پیدا نکرد
 يك زمان بیکار نتوانی نشست
 این تقاضاهای کار از بهر آن
 پس کلابه تن کجا ساکن شود
 تاسه تو شد نشان آن کشش
 اینجهان و آن جهان زاید ابد
 چون اثر زایید آن هم شده سبب
 این سببها نسل بر نسلست ليك
 شاه با او در سخن اینجا رسید
 کر بدید آن شاه جويا دور نیست
 چون ز گرمابه بیآمد آن غلام
 گفت صَحَابَا لَكَ نَعِيمٌ دَائِمٌ
 ای دريغا گر نبودی در تو آن
 شاد گشتی هَرَك رويت دیدی
 گفت رمزی ز آن بگو ای پادشاه
 گفت اول وصف دور ویت کرد
- ليك از عامه نه از خاصان خود
 از امیران خفیه دارم نه از وزیر
 ۹۹۰ و در صورهای علمها صد هزار
 ماهرا بر من نمی پوشد غمام
 چون تو میدانی که آنچه بود نیست
 آنك دانسته برون آید عیان
 ۹۹۵ بر جهان نهاده رنج طلق و درد
 تا بدی یا نیکنی از تو نجست
 شد موکل تا شود سرت عیان
 چون سر رشته ضمیرش میکشد
 بر تو بی کاری بود چون جان کنش
 هر سبب مادر اثر زاید ولد
 ۱۰۰۰ تا بزاید او اثرهای عجب
 دیده باید منور نيك نيك
 تا بدید ازوی نشانی ناپدید
 ليك مارا ز کر آن دستور نیست
 سوی خویشش خواند آن شاه و همام
 ۱۰۰۵ بس لطیفی و ظریف و خو برو
 که همیگوید برای تو فلان
 دیدنت ملك جهان ارزیدنی
 کز برای من بگفت آن دین تباه
 ۱۰۱۰ کاشکارا تو دوا بی خفیه درد

- خبث یارش را چو از شه گوش کرد
 کف بر آورد آنفلام و سرخ گشت
 کو ز اولدم که بامن یار بود
 نون دمامم کرده جوش چون جرس
 ۱۰۱۵ گفت دانستم ترا از وی بدان
 پس نشین ای گنده جان از دور تو
 در حدیث آمد که تسبیح از ریا
 پس بدان که صورت خوب و نکو
 در بود صورت حقیر و ناپذیر
 ۱۰۲۰ صورت ظاهر فنا گردد بدان
 بند بازی عشق با نقش سبو
 سورتش دیدی زمعنی غافل
 این صدفهای قوالب در جهان
 ایک اندر هر صدف نبود که هر
 ۱۰۲۵ دان چه دارد وین چه دارد میگزین
 که بصورت میروی کوهی بشکل
 هم بصورت دست و پا و پشم تو
 لیک پوشیده نباشد بر تو این
 ایک اندیشه که آید در درون
 ۱۰۳۰ جسم سلطان که بصورت یک بود
 با شکل و صورت شاه صفی
 نطق بی پایان ز یک اندیشه بین
- در زمان در بای خشمش جوش کرد
 تا که موج هجواو از حد گذشت
 همچو سگ در قحط بس گدخوار بود
 دست بر لب زد شه نشاهش که بس
 از تو جان گنده ست و زیارت دهان
 تا امیر او باشد و مأمور تو
 همچو سبزه گولخن دان ای کیا
 با خصال بد نیززد یک تسو
 چون بود خلقتش نکو در پاش میر
 عالم معنی بمانید جاودان
 بگذر از نقش سبو رو آب جو
 از صدف دری گزین گر عاقلی
 گر چه جمله زنده اند از بهر جان
 چشم بگشا در دل هر یک نگر
 ز آنک کمیابست آن در زمین
 و ریزگی هست صد چند آنک لعل
 هست صد چند آنک نقش چشم تو
 کز همه اعضا دو چشم آمد گزین
 صد جهان گردد بیک دم سرنگون
 صد هزاران لشکرش در پی رود
 هست محکوم یکی فکر خفی
 گشته چون سیلی روانه بر زمین

- هست آن اندیشه پيش خلق خُرد
پس چو می بینی که از اندیشه
خانها و قصرها و شهرها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلک
پس چرا از ابلهی پش تو کور
می نمابد پيش چشمت که بزرگ
عالم اندر چشم تو هول و عظیم
وز جهان فکرتی ای کم ز خر
ز آنک نقشی و ز خرد بی بهره
سایه را تو شخص می بینی ز جهل
باش تا روزی که آن فکر و خیال
کوهها بینی شده چون پشم نرم
نه سما بینی نه اختر نه وجود
یک فسانه راست آمد یا دروغ
حسد کردن چشم بر غلام خاص
- لیک چون سیلی جهان را خورد و برد
قایمست اندر جهان هر پیشه
کوهها و دشتها و نهرا ۱۰۳۵
زنده از وی همچو از دریا سمک
تن سلیمانست و اندیشد چو دور
هست اندیشه چو موش و کرم گریک
ز ابر و رعد و چرخ دازی لرز و بیم
ایمن و غافل چو سنگ بی خبر ۱۰۴۰
آدمی خو نیستی خر کره
شخص از آن شد پيش تو باز هم و سهل
بر گشاید بی حجابی تر و بال
نیست گشته این زمین سرد و گرم
جز خدای واحد خی و دود ۱۰۴۵
تا دهد مر راستیها را فروغ
بر گزیده بود بر جمله چشم
ده یکی قدرش ندیدی صد وزیر
لو ایازی بود و شه محمود وقت
پیش ازین تن بود هم پیوند و خویش ۱۰۵۰
بگذر از اینها که نوحادث شدست
چشم او بر کشتهای اولست
چشم او آنجاست روز و شب گرو
- پادشاهی بنده را از کرم
جامگی او وظیفه چل امیر
از کمال طالع و اقبال و بخت
روح او باروح شه دراصل خویش
کار آن دارد که پیش از تن بدست
کار عارف راست کو نه احوست
آنچ گندم کاشتندی و آنچ جو

- آنچ آبستست شب جز آن نژاد
کی کند دل خوش بحیله‌های کَش ۱۰۵۵
او درون دام دامی می نهد
کز بروید ور بریزد صد گیاه
کشت نو کارید بر کشت نخست
کشت اول کامل و بگزیده است
افکن این تدبیر خود را پیش دوست ۱۰۶۰
کار آن دارد که حق افراشتست
هر چه کاری از برای او بکار
کرد نفس دزد و کار او میبچ
پیش از آنک روزدین پیدا شود
رخت دزدیده بتدبیر و فتنش ۱۰۶۵
صد هزاران عقل با هم بر جهند
دام خود را سخت تر یابند و بس
کر تو گویی فایده هستی چه بود
کر ندارد این سؤال فایده
در سؤال را بسی فایده‌هاست ۱۰۷۰
ورجهان از یک جهت بی فایده‌ست
فایده تو کر مرا فایده نیست
حسن یوسف عالمی را فایده
لحن داودی چنان محبوب بود
آب نیل از آب حیوان بد فزون ۱۰۷۵
- حیلها و مکرها با دست باد
آنک بیند حیلۀ حق بر سرش
جان تو نه این جهد نه آن جهد
عاقبت بر روید آن کشته اله
این دوم فانیتست و آن اول درست
تخم ثانی فاسد و پوسیده است
گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست
آخر آن روید که اول کاشتست
چون اسیر دوستی ای دوستدار
هر چه آن نه کار حق هیچست هیچ
نزد مالک دزد شب رسوا شود
مانده روز داوری بر گردش
تا بغیر دام او دامی نهند
کی نماید قوتی با باد خس
در سؤال فایده هست ای عنود
چه شنوم این را عبث بی عایده
پس جهان بی فایده آخر چراست
از جهت‌های دگر پر عایده ست
مر ترا چون فایدست از وی مه‌ایست
گرچه بر اخوان عبث بد زایده
لیک بر محروم بانگ چوب بود
لیک بر محروم و منکر بود خون

- هست بر مؤمن شهیدی زُندگی
چيست در عالم بگو يك نعمتی
گاو و خر را فایده چه در شکر
يك گر آن قوت بروی عارضیست
چون کسی گوازمريض گل داشت دوست
قوت اصلی را فرامش کرده است
نوش را بگذاشته سم خورده است
قوت اصلی بشر نور خداست
يك از علت درین افتاد دل
روی زرد و پای سست و دل سبک
آن غذای خاصگان دولست
شد غذای آفتاب از نور عرش
در شهیدان یُرز قون فرمود حق
دل زهر یاری غذایی می خورد
صورت هر آدمی چون کاسه ایست
از لقای هر کسی چیزی خوری
چون ستاره با ستاره شد قرین
چون قران مرد و زن زاید بشر
وز قران خاک با بارانها
وز قران سبزه ها با آدمی
وز قران خرمی با جان ما
قابل خوردن شود اجسام ما
- بر منافع مردنست و ژندگی
که نه مجرومند از وی امتی
هست هرجان را یکی قوی دگر
پس نصیحت کردن او را رایضیست
گر چه پندارد که آن خود قوت اوست
روی در قوت مرض آورده است
قوت علت را جوچربش کرده است
قوت حیوانی مرورا ناسزاست
که خورد او روز و شب زین آب و گل
کو غذای والسما ذات الحبك
خوردن آن بی گلو و آلتست
مرحسود و دیو را از دود فرش
آن غذا را نه دهان بد نه طبق
دل زهر علمی صفایی می برد
چشم از معنی او حساسه ایست
وز قران هر قرین چیزی بری
لایق هر دو اثر زاید یقین
وز قران سنگ و آهن شد شرر
میوها و سبزه و ریحانها
دلخوشی و بی غمی و خرمی
می بزاید خوبی و احسان ما
چون بر آید از تفرج کام ما

سرخ رویی از قران خون بود
بهترین رنگها سرخی بود
۱۱۰۰ هر زمینی کآن قرین شد با زحل

قوت اندر فعل آید ز اتفاق
این معانی راست از چرخ نهم
خلق را طاق و طرم عاریتست
از بی طاق و طرم خواری کشند
۱۱۰۵ بر امید عزّ ده روزه خدوڪ

چون نمی آیند اینجا کی منم
مشرق خورشید برج قیصر کون
مشرق او نسبت ذرات او
ما که واپس ماند ذرات ویم
۱۱۱۰ باز کرد شمس میگردم عجب

شمس باشد بر سببها مطلع
صد هزاران بار ببریدم امید
تو مرا باور مکن کز آفتاب
ور شوم نوید نویدی من
۱۱۱۵ عین صنع از نفس صانع چون بُرد

جمله هستیها ازین روضه چرند
و آنک کردش از آن دریا ندید
او ز بحر عذب آب شور خورد
بحر میگوید بدست راست خور

خون ز خورشید خوش گلگون بود
و آن ز خورشیدست و ازوی میرسد
شوره گشت و کشت را نبود محل

چون قران دیو با اهل نفاق
بی همه طاق و طرم طاق و طرم
امر را طاق و طرم ماهیتست
بر امید عزّ در خواری خوشند
کردن خود کرده اند از غم چودوڪ

کاندرین عز آفتاب روشنم
آفتاب ما ز مشرقها برون
نی برآمد نی فروشد ذات او
در دو عالم آفتابی بی فیم
هم زفر شمس باشد این سبب

هم ازو حبل سببها منقطع
از که از شمس این شما باور کنید
صبر دارم من و یا ماهی ز آب
عین صنع آفتابست ای حسن
هیچ هست از غیر هستی چون چرد

گر بران تازیان ور خود خرند
هر دم آرد رو بمجرای جدید
تا که آب شور او را کور کرد
ز آب من ای کور تا یابی بصر

- هست دست راست اینجا ظن راست
 نیزه گردانست ای نیزه که تو
 ما ز عشق شمس دین بی ناخنیم
 هان ضیاء الحق حسام الدین توزود
 توتیای کبریای تیز فعل
 آنک کر پرچشم اعمی بر زند
 جمله کوران را دوا کن جز حسود
 مرحسودت را اگر چه آن منم
 آنک او باشد حسود آفتاب
 اینست درد بی دوا کوراست آه
 نفی خورشید ازل بایست او
 باز آن باشد که باز آید بشاه
 راه را گم کرد و در ویران فتاد
 او همه نورست از نور رضا
 خاک در چشمش زد و از راه برد
 بر سری جفدانش بر سر میزنند
 ولوله افتاد در جفدان که ها
 چون سکان کوی پرچشم و مهیب
 باز گوید من چا در خوردم بجفد
 من نخواهم بود اینجا می روم
 خویشان مکشیدای جفدان که من
 این خراب آباد در چشم شماست
- ۱۱۲۰ کوبداند نیک و بد را کز کجاست
 راست میگردی گهی گاهی دوتو
 ورنه ما نه این کور را بینا کنیم
 داروش کن کوری چشم حسود
 داروی ظلمت کش استیز فعل
 ۱۱۲۵ ظلمت صد ساله را زو بر کند
 کز حسودی بر تو می آرد جحود
 جان مده تا همچنین جان میکنم
 و آنک میرنجد زبود آفتاب
 اینست افتاده ابد در قعر چاه
 ۱۱۳۰ کی بر آید این مراد او بگو
 باز کورست آنک شد گم کرده راه
 باز در ویران بر جفدان فتاد
 لیک کورش کرد سرهنگک قضا
 در میان جفد و ویرانش سپرد
 ۱۱۳۵ پر و بال نازنیش می کنند
 باز آمد تما بگیرد جای ما
 اندر افتادند در دلق غریب
 صد چنین ویران فدا کردم بجفد
 سوی شاهنشاه راجع می شوم
 ۱۱۴۰ نه مقیم می روم سوی وطن
 ورنه ما را ساعد شه باز جاست

- جغد گفتا باز حیلست میکند
خانهای ما بگیرد او بمکر
می‌نماید سیری این حیلست پرست
او خورد از حرص طین را همچو دبس ۱۱۴۱
- لاف از شه میزند وز دست شه
خود چه جنس شاه باشد مرغی
جنس شاهست او ویا جنس وزیر
آنچ می‌گوید ز مکرو فعل و فن
اینست مایه‌ی خولیای ناپذیر ۱۱۵۰
- هر که این باور کند از ابله‌یست
کمترین جغد از زند بر مفر او
گفت باز از یک پرمن بشکند
جغد چه بود خود اگر بازی مرا
شه کند توده بهر شیب و فراز ۱۱۵۵
- پاسبان من عنایات ویست
در دل سلطان خیال من مقیم
چون پیراند مرا شه در روش
همچو ماه و آفتابی می‌پریم
روشنی عقلها را فکرتم ۱۱۶۰
- بازم و حیران شود در من هما
شه برای من ز زندان یاد کرد
یکدم با جفدها دمساز کرد
تا ز خان و مان شما را بر کند
بر کند ما را بسالوسی ز و کر
والله از جمله حریصان بترست
دنبه مسپارید ای یاران بخرس
تا برد او ما سلیمان را ز ره
مشنوش گر عقل داری اندکی
هیچ باشد لایق گوزینه سیر
هست سلطان با چشم جویای من
اینست لاف خام و دام گولگیر
مرغک لاغر چه در خورد شهیست
مر ورا یاری گری از شاه کو
بیخ جغدستان شهنشه بر کند
دل بر نجانند کند با من جفا
صد هزاران خرمن از سرهای باز
هر کجا که من روم شه در پیست
بی خیال من دل سلطان سقیم
می‌پریم بر اوج دل چون پرتوش
پردهای آسمانها می‌درم
انفطار آسمان از فطرتم
جغد که بود تا بداند سر ما
صد هزاران بسته را آزاد کرد
از دم من جفدها را باز کرد

- ای خنك جفدى كه در پرواز من
در من آویزید تا نازان شوید
آنك باشد با چنان شاهی حبیب
هرك باشد شاه دزدش را دوا
مالك ملكم نیم من طبل خوار
طبل باز من ندای راجعی
من نیم جنس شه‌نشه دور ازو
نیست جنسیت زروی شکل و ذات
باد جنس آتش آمد در قوام
جنس ما چون نیست جنس شاه‌ما
چون فنا شده‌ای ما او ماند فرد
خاك شد جان و نشانیهای او
خاك پایش شو برای این نشان
تا كه نفرید شما را شكل من
ای بساكس را كه صورت راه زد
آخر این جان با بدن پیوسته‌است
تاب نور چشم با پیه است جفت
شادی اندر گرده و غم در جگر
این تعلقها نه‌بی کیف‌است و چون
جان كل با جان جزو آسیب کرد
هم‌چو مریم جان از آن آسیب حبیب
آن مسیحی نه كه بر خشك و ترست
- فهم كرد از نيك بختی راز من
گرچه جفداید شه بازان شوید
هر كجا افتد چرا باشد غریب
گر چو نی نالد نباشد بی نوا
طبل بازم میزند شه از كنار
حق گواه من برغم مدعی
ليك دارم در تجلی نور ازو
آب جنس خاك آمد در نبات
طبع را جنس آمدست آخر مدام
مای ما شد بهر مای او فنا
پیش پای اسب او کردم چو كرد
هست بر خاكش نشان پای او
تا شوی تاج سر گردن كشان
نقل من نوشید پیش از نقل من
قصده صورت كرد و بر الله زد
هیچ این جان با بدن مانند هست
نور دل در قطره خونی نهفت
عقل چون شمع درون مغز سر
عقلها در دانش چونی زبون
جان ازو درّی ستد در حبیب كرد
حامله شد از مسیح دلفریب
آن مسیحی كز مساحت برترست

پس ز جان جان چو حامل گشت جان
از چنین جانی شود حامل جهان
پس جهان زاید جهان دیگری
این حشر را و انماید محشری
تا قیامت کر بگویم بشمرم
من ز شرح این قیامت قاصر م
این سخنها خود بمعنی یا ربست
حرفها دام دم شیرین لبست
چون کند تقصیر پس چون تن زند
چونك لبیکش بیاز می رسد
هست لبیکي که نتوانی شنید
لیک سرتا پای بتوانی چشید

۱۱۹۰

كلوخ انداختن تشنه از دیوار در جوی آب

بر لب جو بود دیواری بلند
بر سر دیوار تشنه در دمند
مانش از آب آن دیوار بود
از پی آب او چوهای زار بود
ناگهان انداخت او خشتی در آب
بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین لذیذ
مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ
از صفای بانگ آب آن ممتحن
گشت خشت انداز ز آنجا خشت کن
آب میزد بانگ یعنی هی ترا
تشنه گفت آبا مرادو فایده است
فایده اوّل سماع بانگ آب
آب میزد بانگ یعنی هی ترا
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد
یا چو بانگ رعد ایام بهار
یا چو بر هویش ایام زکات
چون دم رحمان بود کآن از یمن
یا چو بوی احمد مرسل بود
یا چو بوی یوسف خوب لطیف
چون دم رحمان بود کآن از یمن
فایده دیگر که هر خشتی کزین
بر لب جو بود دیواری بلند
از پی آب او چوهای زار بود
بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب
مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ
گشت خشت انداز ز آنجا خشت کن
آب میزد بانگ یعنی هی ترا
تشنه گفت آبا مرادو فایده است
فایده اوّل سماع بانگ آب
آب میزد بانگ یعنی هی ترا
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد
یا چو بانگ رعد ایام بهار
یا چو بر هویش ایام زکات
چون دم رحمان بود کآن از یمن
یا چو بوی احمد مرسل بود
یا چو بوی یوسف خوب لطیف
چون دم رحمان بود کآن از یمن
فایده دیگر که هر خشتی کزین
بر لب جو بود دیواری بلند
از پی آب او چوهای زار بود
بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب
مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ
گشت خشت انداز ز آنجا خشت کن
آب میزد بانگ یعنی هی ترا
تشنه گفت آبا مرادو فایده است
فایده اوّل سماع بانگ آب
آب میزد بانگ یعنی هی ترا
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد
یا چو بانگ رعد ایام بهار
یا چو بر هویش ایام زکات
چون دم رحمان بود کآن از یمن
یا چو بوی احمد مرسل بود
یا چو بوی یوسف خوب لطیف
چون دم رحمان بود کآن از یمن
فایده دیگر که هر خشتی کزین

۱۱۹۵

۱۲۰۰

۱۲۰۵

بر کنم آیم سوی ماء معین

- کز کمی خشت دیوار بلند
پستی دیوار قریبی می شود
سیجده آمد گندن خشت لَرب
تا که این دیوار عالی گردنست
سیجده نتوان کرد بر آب حیات
بر سر دیوار هر که تشنه تر
هر که عاشق تر بود بر بانگ آب
او ز بانگ آب پُر می تا عنق
ای خنک آن را که او ایام پیش
اندر آن ایام کش قدرت بود
و آن جوانی همچو باغ سبز و تر
چشمهای قوت و شهوت روان
خانه معمور و سقفش بس بلند
پیش از آن که ایام پیری در رسد
خاک شوره گردد و ریزان و سست
آب زور و آب شهوت منقطع
ابروان چون پالدم زیر آمده
از تشنج رو چو پشت سوسمار
روز ییگه لاشه لنگ و ره دراز
ییخهای خوی بد محکم شده
- پست تر گردد بهر دفعه که کند
فصل او درمان و صلی می بود
و وجب قریبی که واسجد واقترب
مانع این سر فرود آوردنست
تا نیام زین تن خاکی نجات
زود تر بر می کند خشت و مدر
او کلوخ زفت تر کند از حجاب
نشنود ییگانه جز بانگ بلق
مفتم دارد گزارد و ام خویش
صحت و زور دل قوت بود
می رساند بی دریغی بار و بر
سبز می گردد زمین و تن بدان
معتدل ارکان و بی تخلیط و بند
کردنت بندت بحبل دن مسد
هرگز از شوره نبات خوش نرست
او ز خویش و دیگران نا منتفع
چشم را نم آمده تازی شده
رفته نطق و طعم و دندان ها ز کار
کار که ویران عمل رفته ز ساز
قوت بر کندن آن کم شده

۱۲۱۰

۱۲۲۰

فرمودن والی آن مرد را که آن خار بن را که نشاندۀ بر سر راه بر کن

- همچو آن شخص درشت خوش سخن
در میان ره نشاند او خار بن
ره گذر بانش ملامت گر شدند
بس بگفتندش بکن آنرا نکند
۱۲۳۰ هر دمی آن خار بن افزون شدی
پای خلق از زخم آن پر خون شدی
جامه های خلق بدیدیدی ز خار
پای درویشان بختی زار زار
چون بجدحا کم بدو گفت این بکن
گفت آری بر کنم روزش من
مدتی فردا و فردا وعده داد
شد درخت خار او محکم نه داد
گفت روزی جا کمش ای وعده کثر
پیش آ در کار ما واپس مفر
۱۲۳۵ گفت الایام یاعم بیننا
تو که میگوئی که فردا این بدان
آن درخت بد جوان تر میشود
گفت عَجَلْ لَا تُطَاوِلْ دَیْنَنَا
خار بن در قوت و بر خاستن
کی بهر روزی که می آید زمان
خار بن هر روز زار و خشکتر
وین کننده پیرو مضطر می شود
خار کن در پیری و در کاشتن
او جوان تر میشود تو پیر تر
خار بن دان هر یکی خوی بدت
زود باش و روزگار خود مبر
خارها در پای خار آخر زدت
بارها از خوی خود خسته شدی
جس نداری سخت بی حس آمدی
گر زخسته گشتن دیگر کسان
تا غافل باری ز زخم خود نه
یا تبر بر گیر و مردانه بزن
غافل باری ز زخم خود نه
۱۲۴۰ یا بگلبن وصل کن این خار را
تا که نور او کشد نار ترا
۱۲۴۵ تو مثال دوزخی او مؤمن است
تو مثل آتش بمؤمن ممکن است

- مصطفی فرمود از گفت جحیم
 گویدش بگنر زمن ای شاه زود
 پس هلاک نار نور مؤمن است
 نار ضد نور باشد روز عدل
 کر همی خواهی تو دفع شر نار
 چشمه آن آب رحمت مؤمن است
 پس گریزان است نفس تو ازو
 ز آب آتش ز آن گریزان می شود
 حس و فکر تو همه از آتش است
 آب نور او چو بر آتش چکد
 چون کند چک چک تو کویش مرگ و درد
 تا نسوزد او گلستان ترا
 بعد از آن چیزی که کاری بر دهد
 باز پنهان می رویم از راه راست
 اندر آن تقریر بودیم ای حسود
 سال بیگه گشت وقت گشت نه
 کرم در بینخ درخت تن فتاد
 هین و هین ای راه رو بیگه شد
 ای دو روزك را که زورت هست زود
 این قدر تخمی که ماندست بیاز
 تا نمر دست این چراغ با کهر
 هین مگو فراد که فرداها گذشت
- کو بمؤمن لابه کر گردد زبیم
 هین که نورت سوزنازم را ربور
 ز آنک بی ضد دفع ضد لایمکن است
 کآن زقهر انگیخته شد این زفضل
 آب رحمت بر دل آتش کمار
 آب حیوان روح پاک محسن است
 ز آنک تو از آتشی او آب جو
 کآتشش از آب ویران می شود
 حس شیخ و فکر او نور خوش است
 چک چک از آتش بر آید بر جهنم
 تا شود این دوزخ نفس تو سرد
 تا نسوزد عدل و احسان ترا
 لاله و نسرين و سیسنبه دهد
 باز کرد ای خواجه راه ما کجاست
 که خرت لنگست و منزل دور زود
 جز سیه رویی و فعل زشت نه
 بایدش بر کند و در آتش نهاد
 آفتاب عمر سوی چاه شد
 پسر افشانی بکن از راه جود
 تا بروید زین دو دم عمر دراز
 هین قتلش ساز و روغن زود تر
 تا بکلی ننگند ایام گشت

۱۲۵۰

۱۲۵۵

۱۲۶۰

۱۲۶۵

۱۲۷۰

پند من بشنو که تن بند قویست
لب بپند و کف پر زر بر کشا
ترك شهوتها و لذتها سخاست
این سخا شاخیزست از سرو بهشت

کهنه بیرون کن گرت میل نویست
بخل تن بگذار پیش آور سخا
هر که در شهوت فروشد بر نخاست
وای او که کف چنین شاخی بهشت

۱۲۷۵

عروة الوثقی است این ترك هوا
تا برد شاخ سخا ای خوب کیش
یوسف حسنی و این عالم چو چاه
یوسفا آمد رسن در زن دو دست

بر کشد این شاخ جانرا بر سما
مر ترا بالا کشان تا اصل خویش
وین رسن صبرست بر امر اله
از رسن غافل مشوی که شدست

۱۲۸۰

حمد لله کین رسن آویختند
تا ببینی عالم جان جدید
این جهان نیست چون هستان شده
خاك بر بادست بازی میکند

فضل و رحمت را بهم آمیختند
عالم بس آشکار نا پدید
و آن جهان هست بس پنهان شده
کز نمایی پرده سازی میکند

۱۲۸۵

اینك بر کارست بی کارست و پوست
خاك هم چون آلتی در دست باد
چشم خاکی را بخاك افتد نظر
اسب داند اسب را کو هست یار

و آنك پنهان است مغزو اصل اوست
باد را دان عالی و عالی نژاد
بادین چشمی بود نوعی دگر
هم سواری داند احوال سوار

۱۲۹۰

چشم حسّ اسب است و نور حق سوار
پس ادب کن اسب را از خوی بد
چشم اسب از چشم شه رهبر بود
خشم اسبان جز گیاه و جز چرا

بی سواره اسب خود نآید بکار
ورنه پیش شاه باشد اسب رد
چشم اوبی چشم شه مضطر بود
هر کجا خوانی بگوید نه چرا

نور حق بر نور حس را کب شود
اسب بی را کب چه داند رسم راه

آنکهی جان سوی حق را غب شود
تشنگی بلیها، تشنگی بلیها را

- سوی حسی رو که نورش را کبُست
نور حس را نور حق تزیین بود
نور حسی می کشد سوی ثری
ز آنک محسوسات دوتتر عالمیست
لیک پیدانیست آن را کب پرو
نور حسی کو غلیظ است و کران
چونک نور حس نمی بینی ز چشم
نور حس بیا این غلیظی مختفیست
این جهان چون خس بدست بادغیب
که بلندش میکند گاهیش پست
که یمینش می برد گاهی یسار
دست پنهان و قلم بین خط گزار
تیر پران بین و ناپیدا کمان
تیر را مشکن که آن تیر شهیست
ما رمیت از رمیت گفت حق
خشم خود بشکن تومشکن تیر را
بوسه ده بر تیر ویش شاه بر
آنچ پیدا عاجز و بسته زبون
ما شکاریم این چنین دامی کراست
می درد می دوزد این خیاط کو
ساعتی کسافر کند صدیق را
ز آنک مخلص در خطر باشد ز دام
- حس را آن نور نیکو صاحبست
معنی نور علی نور این بود
نور حقش میبرد سوی علی
نور حق دریاو حس چون شبنمیست ۱۲۹۵
جزر باآثار و بگفتار نکو
هست پنهان در سواد دید کمان
چون بینی نور آن دینی ز چشم
چون خفی نبود ضیایی کان صفیست
عاجزی پیشه گرفت و داد غیب ۱۳۰۰
که درستش میکند گاهی شکست
که گلستانش کند گاهیش خار
اسب در جولان و ناپیدا سوار
جانها پیدا و پنهان جان جان
نیست پرتاوی ز شصت آگهیست ۱۳۰۵
کار حق بر کارها دارد سبق
چشم خشم خون شمارد شیر را
تیر خون آلود از خون تو تر
و آنچ ناپیدا چنان تند و حرون
کوی چو گانیم چو گانی کجاست ۱۳۱۰
می دمد میسوزد این نفاط کو
ساعتی زاهد کند زندیق را
تاز خود خالص نگردد او تمام

- ۱۳۱۵ ز آنك در راهست وره زن بی حدست
 آینه خالص نکشت او مخلص است
 هیچ آینه دیگر آهن نشد
 هیچ انگوری دیگر غوره نشد
 پخته کرد و از تغیر دور شو
 ۱۳۲۰ چون زخود رستی همه برهان شدی
 ور عیان خواهی صلاح دین نمود
 فقر را از چشم و از سیمای او
 شیخ فعالیت بی آلت چو حق
 دل بدست او چو موم نرم رام
 ۱۳۲۵ مهر مومش حاکی انگشتریست
 حاکی اندیشه آن زر گریست
 این صدا در کوه دلها بانگ کیست
 هر کجا هست او حکیم است اوستاد
 هست که کاوا مژنا می کند
 ۱۳۳۰ می زهاند کوه از آن آواز و قال
 چون ز که آن لطف بیرون میشود
 ز آن شهنشاه همایون نعل بود
 جان پذیرفت و خرد اجزای کوه
 نه زجان يك چشمه جوشان میشود
 ۱۳۳۵ نه صدای بانگ مشتاقی درو
 آن رهد کسو در امان ایزد است
 مرغ را نگرفته است او مقصص است
 هیچ نانی خرمن گندم نشد
 هیچ میوه پخته با کوره نشد
 رو چو برهان محقق نور شو
 چونك بنده نیست شه سلطان شدی
 دیدها را کرد بینا و کشود
 دید هر چشمی که دارد نور هو
 با مریدان داده بی گفتی سبق
 مهر او که ننگ سازد گاه نام
 باز آن نقش نکین حاکی کیست
 سلسله هر حلقه اندر دیگرست
 که پرست از بانگ این که که تپست
 بانگ اوزین کوه دل خالی مباد
 هست که کاوا صدا میکند
 صد هزاران چشمه آب زلال
 آبها در چشمها خون میشود
 که سراسر طور سینا لعل بود
 ما کم از سنگیم آخر ای گروه
 نه بدن از سبز پوشان می شود
 نه صفای جرعه ساقی درو

- کوحمیت تا ز تیشه وز کلند
 بویک بر اجزای او تابد مهی
 چون قیامت کوهها را بر کند
 این قیامت ز آن قیامت کی کمست
 هر که دید این مرهم از زخم ایمنست
 ای خنک زشتی که خوش شد حریف
 نان مرده چون حریف جان شود
 هیزم تیره حریف نار شد
 در نمک لان چون خر مرده فتاد
 صبغة الله هست خم رنگک هو
 چون در آن خم افتد و گویش قم
 آن منم خم خود انا الحق گفته است
 رنگک آهن محور رنگک آتش است
 چون بسرخ کشت هم چون زرکان
 شد زرنگک و طبع آتش محتشم
 آتشم من گر ترا شکست و ظن
 آتشم من گر ترا شد مشته
 آدمی چون نور گیرد از خدا
 نیز مسجود کسی کو چون ملک
 آتش چه آهن چه لب بیند
 پای در دریا منه کم کو از آن
 کر چه صد چون من ندارد تاب بحر
- این چنین که را بکلی بر کنند
 بویک در وی تاب مه یابد رهی
 بر سر ما سایه کی می افکند
 آن قیامت زخم و این چون مرهمست
 هر بدی کین حسن دید او حسن است ۱۳۴۰
 وای گل رویی که جفتش شد خریف
 زنده گردد نان و عین آن شود
 تیرگی رفت و همه انوار شد
 آن خری و مرد کی یکسو نهاد
 پیسها يك رنگک کرد اندرو ۱۳۴۵
 از طرب گوید منم خم لا تلم
 رنگک آتش دارد الا آهنست
 ز آتشی می لافد و خامش وش است
 پس انا النار است لافش بی زبان
 گوید او من آتشم من آتشم ۱۳۵۰
 آزمون کن دست را در من بزن
 روی خود بر روی من یکدم بنه
 هست مسجود ملایک ز اجتبا
 رسته باشد جانش از طغیان و شک
 ریش تشبیه مشبه را مخند ۱۳۵۵
 بر لب دریا خمش کن لب گزان
 لیک من نشکیم از غرقاب بحر

- جان و عقل من فدای بحر باد
تا که پایم می‌رود رانم درو
بی ادب حاضر زغایب خوشترست ۱۳۶۰
ای تن آلوده بگردد حوض گردد
پاك كو از حوض مهجور افتاد
پاكی این حوض بی پایان بود
زانك دل حوض است لیکن در کمین
پاكی محدود تو خواهد مدد ۱۳۶۵
آب گفت آلوده را در من شتاب
گفت آب این شرم بی من کی رود
ز آب هر آلوده كو پنهان شود
دل ز پایه حوض تن گلناك شد
گردد پایه حوض دل کرد ای پسر ۱۳۷۰
بحر تن بر بحر دل بر هم زنان
گر تو باشی راست و رباشی تو کز
پیش شاهان گر خطر باشد بجان
شاه چون شیرین تر از شکر بود
ای ملامت گر سلامت مر ترا
جان من کوره است با آتش خوش است ۱۳۷۵
همچو کوره عشق را سوزید نیست
برك بی برکی ترا چون برك شد
چون ترا غم شادی افزودن گرفت
- خونبهای عقل و جان این بحداد
چون نماند پا چو بطام درو
حلقه گرچه کز بود نه بردرست
پاك کی گردد برون حوض مرد
اوز پاکی خویش هم دور افتاد
پاکی اجسام کم میزان بود
سوی دریا راه پنهان دارد این
ورنه اندر خرج کم گردد عدد
گفت آلوده که دارم شرم از آب
بی من این آلوده زایل کی شود
الْحَيَاءُ يَمْنَعُ الْإِيْمَانَ
تن ز آب حوض دلها پاك شد
هان ز پایه حوض تن می‌کن حذر
در میانشان برزخ لایبفیان
پیشتر می‌غز بدو واپس مغز
ليك نشکینند ازو باهمتان
جان بشیرینی رود خوش تر بود
ای سلامت جو توی واهی العُری
کوره این را بس که خانه آتش است
هر که اوزین کوره باشد کوره نیست
جان باقی یافتی و مرگ شد
روضه جانت کل وسوسن گرفت

- آنچ خوف دیگران آن امن تست
بط قوی از بحر و مرغ خانه سست ۱۳۸۰
- باز دیوانه شدم من ای طیب
هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
- داد هر حلقه فنونی دیگرست
پس فنون باشد جنون این شد مثل
- آن چنان دیوانگی بگست بند
که همه دیوانگان پندم دهند ۱۳۸۵
- آمدن دوستان به بیمارستان جهت
ذا النون قدس الله سره العزیز
- این چنین ذالنون مصری را فتاد
کادرو شور و جنون نو براد
- شور چندان شد که تا فوق فلك
میرسید از وی جگرها را نمک
- هین منه تو شور خودای شوره خاک
پهلوی شور خداوندان پاک
- خلق را تاب جنون او نبود
آتش او ریشهاشان می ربود
- چونك در ریش عوام آتش فتاد
بند گردنش بزندانی نهاد ۱۳۹۰
- نیست امکان وا کشیدن این لکام
گرچه زین ره تنك می آیند عام
- دیده این شاهان زعامه خوف جان
کین گم کورند و شاهان بی نشان
- چونك حکم اندر کف رندان بود
لاجرم ذالنون در زندان بود
- يك سواره میرود شاه عظیم
در کف طفلان چنین در یتیم
- در چه دریا نهان در قطره
آفتابی مخفی اندر ذره ۱۳۹۵
- آفتابی خویش را ذره نمود
واندك اندك روی خود را بر گشود
- جمله ذرات در وی محو شد
عالم از وی مست گشت و صحو شد
- چون قلم در دست غداری بود
بی کمان منصور بر داری بود
- چون سفیهان راست این کارو کیا
لازم آمد یقتلون الانبیا
- انبیا را گفته قوم راه کم
از سغه اننا تطیرنا بکم ۱۴۰۰

ز آن خداوندی که گشت آویخته
 پس مرورا امن کی تاند نمود
 عصمت و آنت فیهم چون بود
 باشد از قلاب خاین بیشتر
 کز عدو خوبان در آتش میزند
 کز حسد یوسف بگرگان میدهند
 این حسد اندر کمین گر کیست زفت
 داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
 این حسد در فعل از گرگان گذشت
 آمده کانا ز هبنا نستیع
 عاقبت رسوا شود این گرگ بیست
 بی گمان پر صورت گرگان کنند
 صورت خوکی بود روز شمار
 خمر خواران را بود گند دهان
 گشت اندر حشر محسوس و پدید
 بر حشر شوزین وجودار ز آن دمی
 صالح و ناصالح و خوب و خشوک
 چونک زربش از مس آمد آن زرت
 هم بر آن تصویر حشرت واجبست
 ساعتی یوسف رخی همچون قمر
 از ره پنهان صلاح و کینها
 می رود دانایی و علم و هنر

چهل ترسا بین امان انگیزته
 چون بقول اوست مصلوب جهود
 چون دل آن شاه زیشان خون بود
 زر خالص را و زرگر را خطر
 یوسفان از رشك زشتان مخفیدند ۱۴۰۵
 یوسفان از مکر اخوان در جهانند
 از حسد بر یوسف مصری چه رفت
 لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم
 گرک ظاهر گرد یوسف خود نکشت
 زخم کرد این گرگ وز عذر لبق ۱۴۱۰
 صدهزاران گرگ را این مکر نیست
 ز آنک حشر حامدان روز گزند
 حشر بر حرص خس مردار خوار
 زانیان را کند اندام نهان
 کند مخفی کان بدایها می رسید ۱۴۱۵
 بیشه آمد وجود آدمی
 در وجود ما هزاران گرگ و خوک
 حکم آن خوراست کان غالب ترست
 سیرتی کان در وجودت غالبست
 ساعتی گرگ بی در آید در بشر ۱۴۲۰
 می رود از سینها در سینها
 بلك خود از آدمی در گاو و خر

- اسب سسك میشود رهوار ورام
رفت اندر سگ ز آدمیان هوس
در سگ اصحاب خوبی ز آن رقود
هرزمان در سینه نوعی سر کند
ز آن عجب بیشه که هر شیر آ کهست
دزدی کن از دورن مرجان جان
چونك دزدی باری آن در لطیف
- ۱۴۲۵ خرس بازی میکند بز هم سلام
تا شبان شد یا شکاری با حرس
رفت تا جویای الله گشته بود
گاه دیو که ملک که دام و دد
تا بدام سینها پنهان رهست
ای کم از سگ از درون عارفان
چونك حامل میشدی باری شریف

فهم کردن مریدان ذا النون دیوانه نشده است
قاصد کرده است

- دوستان در قصه ذا النون شدند
کین مگر قاصد کند یا حکمتیست
دور دور از عقل چون دریای او
حاش لله از کمال جاه او
او ز شر عامه اندر خانه شد
او ز عار عقل کند تن پرست
که ببندیدم قوی وز ساز کاو
تا ز زخم لخت یابم من حیات
تا ز زخم لخت کاوی خوش شوم
زنده شد کشته ز زخم دم کاو
کشته برجست و بگفت اسرار را
گفت روشن کین جماعت کشته اند
چونك کشته گردد این جسم کران
- ۱۴۳۰ سوی زندان و در آن رأیی زدند
او ز دین دین قبله و آیتست
تا جنون باشد سفته فرمای او
کابر بیماری پیوشد ماه او
او ز تنگ عاقلان دیوانه شد
قاصدا رقتست و دیوانه شدست
۱۴۳۵ بر سرو پشتم بزن دین را مکاو
چون قتل از کاو موسی ای ثقات
همچو کشته کاو موسی کش شوم
همچو مس از کیما شد زر ساو
۱۴۴۰ وانمود آن زمره خون خوار را
کین زمان در خصمیم آشفته اند
زنده گردد هستی اسرار دان

جان او بیند بهشت و نار را باز داند جمله اسرار را
 و انماید خونیان دیو را و انماید دام خدعه و ریو را
 ۱۴۴۵ گاو کشتن هست از شرط طریق تا شود از زخم دمّش جان مُفِیق

گاو نفس خویش را زو تر بکش تا شود روح خفی زنده و بهش
 رجوع بحکایت، ذالنون قدس الله روحه

چون رسیدند آن نفر نزدیک او بانگ بر زد هی کیانید اتقوا
 با ادب گفتند ما از دوستان بهر پرش آمدیم اینجا بجان
 چونی ای دریای عقل ذوق و نون این چه بهتانست بر عقل جنون
 ۱۴۵۰ دود کلخن کی رسد در آفتاب چون شود عنقا شکسته از غراب

و امگیر از مایان کن این سخن ما محبانیم با ما این مکن
 مر محبان را نشاید دور کرد با بروپوش و دغل مغرور کرد
 راز را اندر میان آور شها رو مکن در ابر پنهانی مها
 مامحّب و صادق و دل خسته ایم در دو عالم دل بتو در بسته ایم

۱۴۵۵ فحش آغازید و دشنام از کزاف گفت او دیوانگانه زی و قاف
 بر جهید و سنگ پیران کرد و چوب جملگی بگریختند از بیم کوب
 قهقهه خندید و جنبانید سر گفت باد ریش این یاران نگر

دوستان بین کو نشان دوستان دوستان را رنج باشد همچو جان

کی کران گیرد ز رنج دوست دوست درنج مغرود دوستی آنرا چو پوست

نه نشان دوستی شد سر خوشی در بلا و آفت و محنت کشی
 دوست همچون زربلا چون آتش است زر خالص در دل آتش خوش است

امتحان کردن خواجه لقمان زیر کی لقمان را

نه که لقمان را که بنده پاک بود روز و شب در بندگی چالاک بود

خواجه اش میداشتی در کار پیش
آنك لقمان گرچه بنده زاد بود
گفت شاهی شیخ را اندر سخن
گفت ای شه شرم نآید مر ترا
من دو بنده دارم و ایشان حقیر
گفت شه آن دو چه اند آن زلتست
شاه آن دان کوز شاهی فارغست
مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست
خواجه ایمان بظاهر خواجهوش
در جهان باز گونه زین بسیت
هر بیابان را مفازه نام شد
يك كره را خود معرف جامه است
يك كرم را ظاهر سالوس زهد
نور باید پاك از تقلید و غول
در رود در قلب او از راه عقل
بندگان خاص علام الغیوب
در درون دل در آید چون خیال
در تن کنجشك چه بود برگ و ساز
آنك واقف گشت بر اسرار هو
آنك بر افلاك رفتارش بود
بنده کائنات را که پیش از کتب او علم ظولم
بنده لقمان را بنده شکلی که خواجه زین

- ۱۴۸۵ چون رود خواجه بجای ناشناس
او بپوشد جامهای آن غلام
دریش چون بندگان در ره شود
گوید ای بنده تو رو بر صدر شین
تو درشتی کن مرا دشنام ده
۱۴۹۰ ترك خدمت خدمت تو داشتم
خواجهگان این بندگیها کرده اند
چشم پر بودند و سیر از خواجهگی
این غلامان هوا بر عکس آن
آید از خواجه ره افکندگی
۱۴۹۵ پس از آن عالم باین عالم چنان
خواجه لقمان از این حال نهان
راز میدانست خوش میراند خر
مر ورا آزاد کردی از نخست
ز آنك لقمان را مراد این بود تا
۱۵۰۰ چه عجب که سر زبد پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود
خویش را تسلیم کن بر دام مزد
میدهند افیون پلهرد زخم مند
وقت مرگ از رنج او را می درند
۱۵۰۵ چون بهر فکری که دل خواهی سپرد
هر چه اندیشی و تحصیلی کنی
- در غلام خویش پوشاند لباس
مر غلام خویش را سازد امام
تا نباید زو کسی آگه شود
من بگیرم گفتش چون بنده کهن
مر مرا تو هیچ توقیری منه
تا بغربت تخم حیلست کاشتم
تا گمان آید کی ایشان بنده اند
کارها را کرده اند آمادگی
خوشتن بنموده خواجه عقل و جان
ناید از بنده بغیر از بندگی
تعبیتهاست بر عکس این بدان
بود واقف دیده بود از وی نشان
از برای مصلحت آن راهبر
لیک خوشنودی لقمان را بجست
کس نداندر آن شیر و فتی
این عجب که سر زخود پنهان کنی
تا بود کارت سلیم از چشم بد
وانگه از خود بی زخود چیزی بدزد
تا که بیسکان از تنش بیرون کنند
او بدان مشغول شد جان میبرند
لذت تو چیزی در نهان خواهند برد
می در آید دزد از آن سو کایمنی

پس بدان مشغول شو کآن بهترست
بار بازرگان چو در آب اوفتد
تا ز تو چیزی برد کآن که ترست
چونك چیزی فوت خواهد شد در آب
دست اندر کاله بهتر زند
ترك کمتر گوی و بهتر رایاب

ظاهر شدن فضل وزیر کی لقمان پیش امتحان کنندگان

- هر طعامی کآورید ندی بوی
تا که لقمان دست سوی آن برد
کس سوی لقمان فرستادی زبی
سور او خوردی و شور انگیختی
۱۵۱۰ قاصدا تاخواجه پس خوردهش خورد
ور بخوردی بی دل و بی اشتها
هر طعامی کآن نخوردی ریختی
خر بزه آورده بودند ارمغان
این بود پیوندی بی انتها
چون برید و داد او را يك بُرین
گفت رو فرزند لقمان را بخوان
تا رسید آن کرجها تا هفدهم
از خوشی که خورد داد او را دوم
تاچه شیرین خر بزه است این بنگرم
ماند کرجی گفت این را من خورم
طبعها شد مشتهی و لقمه جو
او چنین خوش میخورد کز ذوق او
هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت
بعد از آن گفتش که ای جان و جهان
لطف چون انگاشتی این قهر را
۱۵۲۰ یا مگر پیش تو این جانت عدوست
که مرا عذریست پس کن ساعتی
خورده ام چندان که از شرم دو تو
من نوشم ای تو صاحب معرفت
۱۵۲۵ رسته اند و غرق دانه و دام تو
خاك صد ره بر سر اجزام باد
کریز يك تلخی کنم فریاد و داد

- ۱۵۳۰ لذت دست شکر بخشت بداشت
از محبت تلخها شیرین شود
از محبت دردها صافی شود
از محبت مرده زنده میکنند
این محبت هم نتیجه دانش است
دانش ناقص کجا این عشق زاد
برجمادی رنگ مطلوبی چو دید
دانش ناقص نداند فرق را
- ۱۵۳۵ چونک ملعون خواند ناقص را رسول
ز آنک ناقص تن بود مرحوم رحم
نقص عقلت آنک بدرنجور است
ز آنک تکمیل خردها دور است
کفر و فرعونی هر کبر بعید
بهر نقصان بدن آمد فرج
برق آفل باشد و بس بی وفا
برق خندد بر که میخندد بگو
نورهای چرخ بیریده پی است
برق را چون یخطف الابصار دان
بر کف دریا فرس را راندن
از حریصی عاقبت نا دیدنست
عاقبت بین است عقل از خاصیت
عقل کو مغلوب نفس او نفس شد
- اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت
از محبت مسها زرین شود
از محبت دردها شافی شود
از محبت شاه بنده می کنند
کی کزافه بر چنین تختی نشست
عشق زاید ناقص اما بر جماد
از صغیری بانگ محبوبی شنید
لاجرم خورشید داند برق را
بود در تأویل نقصان عقول
نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم
موجب لعنت سزای دور است
لیک تکمیل بدن مقدور نیست
جمله از نقصان عقل آمد پدید
در نبی که ما علی الاعمی حرج
آفل از باقی ندانی بی صفا
بر کسی که دل نهد بر نور او
آن چو لا شرقی ولا غربی کی است
نور باقی را همه انصار دان
نامه در نور برقی خواندن
بر دل و بر عقل خود خندیدنست
نفس باشد کو نبیند عاقبت
مشتی مات زحل شد نحس شد

- هم درین نحسی بگردان این نظر
 آن نظر که بشگرد این جرو مد
 ز آن همی گردانند حالی بحال
 تا که خوفت زاید از ذات الشمال
 تادو پر باشی که مرغ يك پره
 یا رها کن تا نیایم در کلام
 ورنه این خواهی نه آن فرمان تراست
 جان ابراهیم باید تا بنور
 پایه پایه بر رود بر ماه و خور
 چون خلیل از آسمان هفتمین
 این جهان تن غلط انداز شد
 تَمَمَه حسد آن حشم بر آن غلام خاص سلطان
 قصه شاه و امیران و حسد
 دور ماند از جر جرار کلام
 باغبان ملک با اقبال و بخت
 آن درختی را که تلخ و رد بود
 کی برابر دارد اندر تربیت
 کآن درختان را نهایت چیست بر
 شیخ کو بنظر بنور الله شد
 چشم آخر بین بیست از بهر حق
 آن حسودان بد درختان بوده اند
 از حسد جوشان و کف می ریختند
- در کسی که کرد نحست درنگر
 او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
 ضد بضد پیدا کنان در انتقال
 لذت ذات الیمین یرجی الرجال
 عاجز آمد از پریدن ای سره
 یا بده دستور تا گویم تمام
 کس چه داند مر ترا مقصد کجاست
 ببیند اندر نار فردوس و قصور
 تا نماید همچو حلقه بند در
 بگذرد که لا احب الا فلین
 جز مرا آنرا کو ز شهوت باز شد
 ۱۵۶۰
 چون ببیندشان بچشم عاقبت
 گرچه یکسانند این دم در نظر
 از نهایت وز نخست آگاه شد
 چشم آخر بین گشاد اندر سبق
 تلخ گوهر شور بختان بوده اند
 در نهانی مکر می انگیزتند
 ۱۵۷۰

تا غلام خاص را گردن زنند
چون شود فانی چو جانفش شاه بود
شاه از آن اسرار واقف آمده
در تماشای دل بد گوهران
۱۵۷۵ مکر میسازند قومی حیلہ مند
پادشاهی بس عظیمی بی کران
از برای شاه دامی دوختند
نحس شاگردی که با استاد خویش
با کدام استاد استاد جهان
چشم او بنظر بنور الله شده
۱۵۸۰ ازل سوراخ چون کهنه گلیم
پرده می خندد برو با صد دهان
گوید آن استاد مر شاگرد را
خود مرا استا مگیر آهن گسل
نه از منت باریست در جان و روان
۱۵۸۵ پس دل من کارگاه بخت تست
گوی پنهان می زنم آتش زنه
آخر از روزن ببیند فکر تو
گیر در رویت نمالد از کرم
۱۵۹۰ او نمی خندد ز ذوق مالش
پس خداعی را خداعی شد جزا
گر بدی با تو ورا خندد رضا

بیخ اورا از زمانه بر کنند
بیخ او در عصمت الله بود
همچو بوبکر ربابی تن زده
می زدی خنبک بر آن کوزه گران
تا کسه شه را در فقاعی در کنند
در فقاعی کی بگنجد ای خران
آخرین تدبیر ازو آموختند
همسری آغازد و آید پیش
پیش او یکسان هویدا و نهان
پردهای چهل را خارق بنده
پرده بندد پیش آن حکیم
هردهانی گشته اشکافی بر آن
ای کم از سگ نیست با من وفا
همچو خود شاگرد گیر و کور دل
بی منت آبی نمی گردد روان
چه شکنی این کارگاه ای نادرست
نه بقلب از قلب باشد روزنه
دل گواهی دهد از ذکر تو
هرچه گویی خندد و گوید نعم
او همی خندد بر آن اسگالشت
کسه زن کوزه بخور اینک سزا
صد هزاران گل شکفتی مر ترا

چون دل او در رضا آرد عمل
 رو بخندد هم نهار و هم بهار
 صد هزاران بلبل و قمری نوا
 چونك برگ روح خود زرد و سیاه
 آفتاب شاه در برج عتاب
 آن عطارد را ورقها جان ماست
 باز منشوری نویسد سرخ و سبز
 سرخ و سبز افتاد نسخ نوبهار
 چون خط قوس و قزح در اعتبار
 ۱۵۹۵
 ۱۶۰۰
 عکس تعظیم پیغام سلیمان علیه السلام در دل بلقیس

از صورت حقیر هدهد

رحمت صد تو بر آن بلقیس باد
 هدهدی نامه بیاورد و نشان
 خواند او آن نکتههای باشمول
 چشم هدهد دید و جان عنقاش دید
 عقل باحس زین طلسمات دورنگ
 کافران دیدند احمد را بشر
 خاک زن در دیده حس بین خویش
 دیده حس را خدا اعماش خواند
 زانك او کف دید و دریا را ندید
 خواجه فردا و حالی پیش او
 زره زان آفتاب آرد پیام
 قطره کز بحر وحدت شد سفیر
 گر کف خاکی شود چالاک او
 که خدایش عقل صد مرده بداد
 از سلیمان چند حرفی بایان
 با حقارت ننگرید اندر رسول
 حس چو کفی دید و دل دریاش دید
 چون محمد بابو جهان بجنگ
 چون ندیدند از وی انشق القمر
 دیده حس دشمن عقلست و کیش
 بت پرستش گفت و ضد ماش خواند
 زانك حالی دید و فردا را ندید
 او نمی بیندز گنجی يك تسو
 آفتاب آن ذره را کردد غلام
 هفت بحر آن قطره را باشد اسیر
 پیش خاکش سر نهد افلاك او
 ۱۶۰۵
 ۱۶۱۰

- ۱۶۱۵ خاک آدم چونك شد چالاک حق
 السمااء انشقت آخر از چه بود
 از یکی چشمی که خاکئی گشود
 خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب
 آن لطافت پس بدان کز آب نیست
 جز عطای مبدع وهاب نیست
 ۱۶۲۰ گر کند سفلی هوا و نار را
 حاکمست و یفعل الله ما یشا
 گر هوا و نار را سفلی کند
 در زمین و آب را علوی کند
 پس یقین شد که تعزّ من تشا
 آتشی را گفت رو ابلیس شو
 ۱۶۲۵ آدم خاکی برو تو بر شها
 چار طبع و علت اولی نیم
 کار من بی علتست و مستقیم
 عادت خود را بگردانم بوقت
 بحر را گویم که هین پر نار شو
 کوه را گویم سبک شو همچو بستم
 گویم ای خورشید مقرون شو بماه
 چشمه خورشید را سازیم خشک
 آفتاب و مه چو دو گاو سیاه
 یوغ بر گردن ببندد شان اله
 انکار فلسفی بر قرائت ان اصبح مأؤکم غورا
 ۱۶۳۰ مقرب می خواند از روی کتاب
 مأؤکم غوراً ز چشمه بندم آب

- آب را در غورها پنهان کنم
 آب را در چشمه کی آرد دگر
 فلسفی منطقى مستهان
 چونك بشنید آیت او از ناپسند
 ما بزخم بیل و تیزی تبر
 شب بخت و دید او يك شیر مرد
 گفت زین دو چشمه چشم ای شقی
 روز بر جست و دو چشم کوردید
 کر بنالیدی و مستغفر شدی
 ليك استغفار هم در دست نیست
 زشتی اعمال و شومی جحد
 دل بسختی همچو روی سنگ گشت
 چون شعینی کو که تا او از دعا
 از نیاز و اعتقاد آن خلیل
 یا بدر یوزه مقوقس از رسول
 همچنین بر عکس آن انکار مرد
 کهربای مسخ آمد این دغا
 هر دلی را سجده هم دستور نیست
 هین پیش آن مکن جرم و گناه
 می بیاید تاب و آبی توبه را
 آتش و آبی بیاید میوه را
 تا نباشد برق دل و ابر دو چشم
- چشمها را خشك و خشکستان کنم
 ۱۶۳۵ جزم بی مثل با فضل و خطر
 می گذشت از سوی مکتب آن زمان
 گفت آریم آب را ما با کلند
 آب را آریم از پستی ز بر
 زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد
 ۱۶۴۰ با تبر نواری بر آر ار صادقی
 نور فایض از دو چشمش نا پدید
 نور رفته از کرم ظاهر شدی
 زوق توبه نقل هر سرمست نیست
 راه توبه بر دل او بسته بود
 چون شکافد توبه آنرا بهر گشت
 ۱۶۴۵ بهر کشتن خاک سازد کوه را
 گشت ممکن امر صعب و مستحیل
 سنگ لاخی مزرعی شد با اصول
 مس کند زرا و صلاحی را نبرد
 خاک قابل را کند سنگ و حصا
 ۱۶۵۰ مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
 که کنم توبه در آیم در پناه
 شرط شد برق و سحابی توبه را
 واجب آید ابر و برق این شیومرا
 ۱۶۵۵ کی نشیند آتش تهدید و خشم

- کی بروید سبزه ذوق وصال
کی گلستان راز گوید با چمن
کی چناری کف گشاید در دعا
کی شکوفه آستین پر نثار
۱۶۶۰ کی فروزد لاله را رخ همچو خون
کی بیاید بلبل و گل بو کند
کی بگوید لکلك آن لکلك بجان
کی نماید خاك اسرار ضمیر
از کجا آورده اند آن حلّـها
۱۶۶۵ آن لطافتها نشان شاهدهست
آن شود شاد از نشان کوردیدشاه
روح آنکس کو بهنگام الست
او شناسد بوی می کو می بخورد
ز آنک حکمت همچو ناقه ضاله است
۱۶۷۰ تو بینی خواب در يك خوش لقا
که مراد تو شود اینک نشان
يك نشانی آنک او باشد سوار
يك نشانی که بخندد پیش تو
يك نشانی آنک این خواب از هوس
۱۶۷۵ ز آن نشان با والد یحیی بگفت
تاسه شب خامش کن از نيك و بدت
دم مزن سه روز اندر گفتگو
- کی بجوشد چشمها ز آب زلال
کی بنفشه عهد بندد با سمن
کی درختی سر فشاند در هوا
بر فشاندن گیرد ایام بهار
کی گل از کیسه بر آرد زر بر من
کی چو طالب فاخته کو کو کند
لک چه باشد ملک تست ای مستعان
کی شود چون آسمان بستان منیر
مین کـریم مین رحیم کـلّـها
آن نشان پای مرد عابدیست
چون ندید او را نباشد انتباه
دید بز خویش و شد بی خویش و مست
چون نخورد اومی نداند بوی کرد
همچو دلالة شهان را دالّـه است
کودهد وعده و نشانی مررترا
که پیش آید ترا فردا فلان
يك نشانی که ترا گیرد کنار
يك نشان کی دست بندد پیش تو
چون شود فردا نگویی پیش کس
کی نیایی تاسه روز اصلا بگفت
این نشان باشد که یحیی آیدت
کین سکوتست آیت مقصود تو

- هین میآور این نشان را تو بگفت
این نشانها گویندش همچون شکر
این نشان آن بود کآن ملک و جاه
آنک می گریی بشب های دراز
آنک بی آن روز تو تاریک شد
و آنچ دادی هرچه داری در زکات
رختها دای و خواب و رنگ رو
چند در آتش نشستی همچو عود
زین چنین بیچار گیها صد هزار
چونک شب این خواب دیدی روز شد
چشم گردان کرده بر چپ و راست
بر مثال برگ میلرزی که وای
میدوی در کوی و بازار و سرا
خواجه خیرست این دوا و چیست
گویش خیرست لیکن خیر من
گر بگویم ناک نشانم فوت شد
بنگری در روی هر مردی سوار
گویش من صاحبی گم کرده ام
دولت پاینده با دا ای سوار
چون طلب کردی بجد آمد نظر
ناگهان آمد سواری نیکبخت
توشدی بی هوش و افتادی بطاق
- وین سخن را دار اندر دل نهفت
این چه باشد صد نشانی دگر
که همی جویی بیابی از اله
و آنک میسوزی سحر که در نیاز
همچو دو کی گردنت باریک شد
چون زکات پاکبازان رختها
سر فدا کردی و گشتی همچو مو
چند پیش تیغ رفتی همچو خود
خوی عشاقست و ناید در شمار
از امیدش روز تو پیروز شد
کآن نشان و آن علامتها کجاست
گر رود روز و نشان ناید بجای
چون کسی کو گم کند کوساله را
گم شده اینجا که داری کیستت
کس نشاید که بداند غیر من
چون نشان شدفوت وقت موت شد
کویدت منگر مرا دیوانه وار
رو بجست و جوی او آورده ام
رحم کن بر عاشقان معذور دار
جبد خطا نکند چنین آمد خبر
پس گرفت اندر کنارت سخت سخت
بی خبر گشت اینت سالوس و نفاق

۱۶۸۰

۱۶۸۵

۱۶۹۰

۱۶۹۵

- ۱۷۰۰ اوچه می بیند درواین شور چیست
این نشان در حق او باشد که دید
هر زمان کز وی نشانی می رسید
ماهی بیچاره را پیش آمد آب
پس نشانیها که اندر انبیاست
این سخن ناقص بماند و بی قرار
۱۷۰۵ ذرها را کی تواند کس شمرد
میشمارم برگهای باغ را
در شمار اندر نیاید لیک من
نحس کیوان یا که سعد مشتری
لیک هم بعضی ازین هر دو اثر
۱۷۱۰ تا شود معلوم آثار قضا
طالع آنکس که باشد مشتری
و آنکرا طالع زحل از هر شرور
گر بگویم آن زحل استاره را
۱۷۱۵ اذکروا لله شاه ما دستور داد
گفت اگر چه پاکم از ذکر شما
لیک هر کز مست تصویر و خیال
ذکر جسمانه خیال ناقص است
شاه را گوید کسی جولاه نیست
انگار کردن موسی علیه السلام بر مناجات شوپان
۱۷۲۰ دید موسی یک شبانی را براه
کوهمی گفت ای کزیننده الهه

- تو کجایی تا شوم من چاکرت
جامه ات شویم شپشهات کشم
دستکت بوسم بمالم پایکت
ای فدای تو همه بزهای من
این نمط بیهوده میگفت آن شبان
گفت با آنکس که ما را آفرید
گفت موسی های بس مدبر شدی
این چه ژاژست وجه کفرست و فشار
کند کفر تو جهان را گنده کرد
چارق و پاتابه لایق مر تراست
گر نبندی زین سخن تو خلق را
آتشی گر نامدست این دود چیست
گر همی دانی که یزدان داورست
دوستی بی خرد خود دشمنیست
با که میگویی تو این با عم و خال
شیر او نوشد که در نشو و نماست
ور برای بنده اش است این گفت و گو
آنک گفت انبی مر رضت اُلم نعد
آنک بی یسمع و بی یبصر شدست
بی ادب گفتن سخن با خاص حق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه
قصد خون تو کند تا ممکن است
- چارقت دوزم کنم شانه سرت
شیر بیشت آورم ای محتشم
وقت خواب آید برویم جایکت
ای بیادت هی هی و هیهای من
گفت موسی با کیست این ای فلان
این زمین و چرخ ازو آمد پدید
خود مسلمان ناشده کافر شدی
پنبه اندر دهان خود فشار
کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
آفتابی را چنینها کسی رواست
آتشی آید بسوزد خلق را
جان سیه گشته روان مردود چیست
ژاژ و کستاخی ترا چون باورست
حق تعالی زین چنین خدمت غنیست
جسم و حاجت در صفات ذوالجلال
چارق او پوشد که او محتاج پاست
آنک حق گفت او منست و من خود او
من شدم رنجور او تنها نشد
در حق آن بنده این هم بیهودست
دل بمیراند سیه دارد ورق
گر چه یک جنسند مرد و زن همه
گر چه خوش خو و حلیم و ساکن است

فاطمه مدحست در حق زنان
دست و پا در حق ما استایش است
۱۷۴۵ لم یلدلم یولد او را لایق است
هر چه جسم آمد ولادت وصف اوست
ز آنک از کون و فسادست و مهین
گفت ای موسی دهانم دوختی
جامه را بدرید و آهی کرد و تفت
مرد را گویی بود زخم سنان
در حق پاکسی حق آیش است
والد و مولود را او خالق است
هر چه مولودست ازین سوی جوست
حادث است و محدثی خواهد یقین
وز پشیمانی تو جانم سوختی
سر نهاد اندر بیابان و برفت

عتاب کردن حق تعالی موسی را علیه السلام از بهر شبان

۱۷۵۰ وحی آمدی سوی موسی از خدا
تو برای وصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق
هر کسی را سیرتی بنهاده ام
در حق او مدح و در حق تو ذم
۱۷۵۵ ما بری از پاک و ناپاکی همه
من نکردم امر تا سودی کنم
هندوان را اصطلاح هند مدح
من نکردم پاک از تسبیحشان
ما زبان را ننکریم و قال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود
۱۷۶۰ ز آنک دل جوهر بود گفتن عرض
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز
بنده ما را ز ما کردی جدا
یا خود از بهر بریدن آمدی
أَبْقَضُ الْأَشْيَاءَ عِنْدِي الطَّلَاقُ
هر کسی را اصطلاحی داده ام
در حق او شهد و در حق تو سم
از گرانجانی و چالاکی همه
بلك تا بر بندگان جودی کنم
سندیان را اصطلاح سند مدح
پاك هم ایشان شوند و در فشان
ما دردن را بنکریم و حمال را
کر چه گفت لفظ ناخاضع رود
پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
سوز خواهم سوز با آن سوز ساز

- آتشی از عشق در جان برافروز
موسیا آداب دانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزید نیست
گر خطا گوید و را خاطی مگو
خون شهیدان را ز آب اولیترست
در درون کعبه رسم قبله نیست
تو ز سر مستان قلاوزی مجو
ملت عشق از همه دینها جداست
لعل را کرمهر نبود پاک نیست
وحی آمدن موسی را علیه السلام در عذر آن شبان
بعد از آن در سر موسی حق نهفت
بر دل موسی سخنها ریختند
چندی بخود گشت و چند آمد بخود
بعد ازین کر شرح گویم ابله نیست
ور بگویم عقلها را بر کند
چونک موسی این عتاب از حق شنید
بر نشان پای آن سر گشته راند
کام پای مردم شوریده خود
یک قدم چون رخ زبالا تان شبیب
گاه چون موجی بر افرازان علم
گاه بر خاکی نبشته حال خود
- سر بسر فکر و عبارت را بسوز
سوخته جان و روانان دیگرند
برده ویران خراج و عشر نیست
ور بود پر خون شهیدان را مشو
این خطا از صد صواب او لیترست
چه غم از غواص را پا چيله نیست
جامه چاکان را چه فرمایی رفو
عاشقان را ملت و مذهب خداست
عشق در دریای غم غمناک نیست
رازهایی کآن نمی آید بگفت
دیدن و گفتن بهم آمیختند
چند پیرید از ازل سوی ابد
ز آنک شرح این ورای آگهیست
ور نویسم بس قلمها بشکنند
در بیابان دری چوپان دوید
کرد از پیره بیابان برفشاند
هم ز کام دیگران پیدا بود
یک قدم چون پیل رفته بر وریب
گاه چون ماهی روانه بر شکم
همچو رمالی که رملی بر زند
- ۱۷۶۵
۱۷۷۰
۱۷۷۵
۱۷۸۰

عاقبت در یافت او را و بندید
هیچ آدابی و تربیتی معجو
کفر تو دینست و دینت نور جان ۱۷۸۵
ای 'معاف' یفعل الله ما یشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام
من ز سدره منتهی بگذشته‌ام
تازیانه بر زدی اسبم بکشت
مجرم ناسوت ما لاهوت باد ۱۷۹۰
حال من اکنون برون از گفتنست
نقش می‌بینی که در آینه است
دم که مرد نایی اندر نای کرد
هان و هان کر حمد کویی کر سپاس
حمد تو نسبت بدان کر بهترست
چند کویی چون غطا برداشتند ۱۷۹۵
این قبول ذکر تو از رحمتست
با نماز او بیالودست خون
خون پلیدست و بآبی می رود
کان بغیر آب لطف کرد کار
در سجودت کاش رو گردانی ۱۸۰۰
کای سجودم چون وجودم ناسزا
این زمین از حلم حق دارد اثر
تا پیوشد او پلیدی های ملا

گفت مرده ده که دستوری رسید
هر چه می‌خواهد دل تنگت بگو
ایمنی وز تو جهانی در امان
بی محابا رو زبان را بر کشا
من اکنون در خون دل آغشته‌ام
صد هزاران ساله ز آن سو رفته‌ام
کنبدی کردوز گردون بر گذشت
آفرین بر دست و بر بازوت باد
این چه می‌گویم نه احوال منست
نقش تست آن نقش آن آینه نیست
در خور نایست نه در خور دمرد
همچو نافر جام آن چوپان شناس
لیک آن نسبت بحق هم ابرترست
کین نبودست آنک می پنداشتند
چون نماز مستحاضه رخصتست
ذکر تو آلوده تشبیه و چون
لیک باطن را نجاستها بود
کم نکردد از درون مرد کار
معنی سبحان ربی دانی
مر بدی را تو نکویی ده جزا
تا نجاست برد و کله‌ها داد بر
در عوض بر روید از وی غنچه‌ها

- پس چو کافر دید کو در داد وجود
 کمتر وبی مایه تر از خاک بود ۱۸۰۵
- از وجود او گل و میوه نرست
 جز فساد جمله پاکیم نجست
- گفت واپس رفته ام من در ذهاب
 حسرتا یالیتنی کنت تراب
- کاش از خاکی سفر نگزیدمی
 همچو خاکی دانه می چیدمی
- چون سفر کردم مرا راه آز مود
 زین سفر کردن ره آوردم چه بود
- ز آن همه میلش سوی خاکست کو
 در سفر سودی نبیند پیش رو ۱۸۱۰
- روی واپس کردنش آن حرص و آز
 روی در ره کردنش صدق و نیاز
- هر کیا را کش بود میل علا
 در مزیدست و حیات و در نما
- چونک گردانید سر سوی زمین
 در کمی و خشکی و نقص و غبن
- میل روحت چون سوی بالا بود
 در تزايد مرجعت آنجا بود
- ور نگوئساری سرت سوی زمین
 آفلی حق لایجب الآفلین ۱۸۱۵
- پرسیدن موسی علیه السلام از حق تعالی سر غلبه ظالمان
 ای بیکدم ذکر تو عمر دراز
- گفت موسی ای کریم کار ساز
 چون ملایک اعتراضی کرد دل
- نقش کز مژ دیدم اندر آب و گل
 واندر تو تخم فساد انداختن
- که چه مقصودست نقشی ساختن
 مسجد و سجده کنان را سوختن
- آتش ظلم و فساد افروختن
 جوش دادن از برای لانه را ۱۸۲۰
- مایه خونابه و زرد آبه را
 آن یقین میگویدم خاموش کن
- من یقین دامن که عین حکمتست
 لیک مقصودم عیان و رؤیتست
- مرملایک را نمودی سر خویش
 کین چنین نوشی همی ارزد بنیش
- عرضه کردی نور آدم را عیان
 بر ملایک گشت مشکلمها بیان
- حشر تو گوید که سرمرگ چیست
 میوها کویند سر برک چیست ۱۸۲۵

- ۱۸۳۰ سرّ خون و نطفه حسن آدمیست
لوح را اول بشوید بی وقوف
خون کند دل را و اشک مستهان
وقت شستن لوح را باید شناخت
چون اساس خانه می افکنند
کل بر آرند اول از قعر زمین
از حجامت کدودکان گریندزار
مرد خود زر میدهد حجام را
- ۱۸۳۵ جنگ حمالان برای بار بین
چون گرانیها اساس راحتست
حَفَّتَ الْجَنَّةَ بِمَكْرٍ وَهَاتِنَا
تخم مایه آتشت شاخ ترست
هَرَكْ در زندان قرین محنتیست
هر که در قصری قرین دولتیست
هر که را دیدی بزر و سیم فرد
بی سبب بیند چو دیده شد گذار
آنك بیرون از طبایع جان اوست
بی سبب بیند نه از آب و گیا
این سبب همچون طبیب است و علیل
شب چراغت را قتل نو بتاب
رو تو کهگل ساز بهر سقف خان
- سابق هر بیشیء آخر کمیست
آنکهی بر وی نویسد او حروف
بر نویسد بروی اسرار آنکهان
که مر آن رادفتری خواهند ساخت
اولین بنیاد را بر میکنند
تا بآخر بر کشی ماء معین
که نمی دانند ایشان سرّ کار
می نوازند نیش خون آشام را
این چنین است اجتهاد کار بین
تلخها هم پیشوای نعمتست
حَفَّتَ النَّيْرَانُ مِنْ شَهْوَانَا
سوخته آتش قرین کوثرست
آن جزای لقمه و شهوتیست
آن جزای کار زار و محنتیست
دان که اندر کسب کردن صبر کرد
تو که در حسی سبب را گوش داز
منصب خرق سببها آن اوست
چشم چشمه معجزات انبیا
این سبب همچون چراغت و قتل
پلک دان زینها چراغ آفتاب
سقف کردون را ز کهگل پاکدان

- اه که چون دلدار ماغم سوز شد
جز بشب جلوه نباشد ماه را
ترك عیسی کرده خر پرورده
طالع عیسیست علم و معرفت
نالۀ خر بشنوی رحم آیدت
رحم بر عیسی کن و بر خر ممکن
طبع را هل تا بگرید زار زار
سالها خر بنده بودی بس بود
ز آخر و هن مرادش نفس تست
هم مزاج خر شد ست این عقل پست
آن خر عیسی مزاج دل گرفت
ز آنك غالب عقل بود و خر ضعیف
ور ضعیفی عقل تو ای خر بها
گر ز عیسی گشته رنجور دل
چونی ای عیسی عیسی دم ز رنج
چونی ای عیسی ز دیدار جهود
تو شب و روز از پی این قوم غمر
آه از آن صفرایان بی هنر
تو همان کن که کند خورشید شرق
تو غسل ما سر که در دنیا و دین
سر که افزودیم ما قوم زحیر
این سزید از ما چنان آمد ز ما
- خلوت شب در گذشت و روز شد
جز بدرد دل مجو دلخواه را
لا جرم چون خر برون پرده
طالع خر نیست ای تو خر صفت
پس ندانی خر خری فرمایدت
طبع را بر عقل خود سرور مکن
تو ازو بستان و وام جان گزار
ز آنك خربنده زخر واپس بود
کو با آخر باید و عقلت نخست
فکرش این که چون علف آرد بدست
در مقام عاقلان منزل گرفت
از سوار زفت گردد خر نحیف
این خر پژمرده گشتست ازدها
هم ازو صحت رسد او را مهل
که نبود اندر جهان بی مار کنج
چونی ای یوسف زمکار حسود
چون شب و روزی مدد بخشای عمر
چه هنر زاید ز صفرا درد سر
بانفاق و حيله و دزدی و زرق
دفع این صفرا بود سرکنگبین
تو غسل بفرا کرم راوا مگیر
ریک اندر چشم چه افزایش عما

۱۸۵۰

۱۸۵۵

۱۸۶۰

۱۸۶۵

- ۱۸۷۰ آن سزد از تو ایا کحل عزیز
 ز آتش این ظالمانت دل کباب
 کان عودی در تو گر آتش زنند
 تو نه آن عودی کز آتش کم شود
 عود سوزد کان عود از سوز دور
 ای ز تو مر آسمانها را صفا
 ۱۸۷۵ ز آنک از عاقل جفایی گسر رود
 گفت پیغمبر عداوت از خرد
 رنجانیدن امیری خفته را که مار در دهانش رفته بود
 در دهان خفته می رفت مار
 تا مراند مار را فرست نیافت
 چونک از عقلش فراوان بد مدد
 برد او را زخم آن دبوس سخت
 سیب پیوسیده بسی بد ریخته
 سیب چندان مرد را در خورد داد
 بانگ میزد کای امیر آخر چرا
 ۱۸۸۰ گر ترا ز اصلیت با جانم ستیز
 شوم ساعت که شدم بر تو پدید
 بی جنایت بی گنه بی بیش و کم
 می جهد خون از دهانم با سخن
 هر زمان می گفت او نفرین تو
 ۱۸۸۵ زخم دبوس و سوار همچو باد
 که بیابد از تو هر ناچیز چیز
 از تو جمله اهد قومی بد خطاب
 این جهان از عطر و ریحان آکنند
 تو نه آن روحی که اسیر غم شود
 باد کی حمله برد بر اصل نور
 ای جفای تو نکوتر از وفا
 از وفای جاهلان آن به بود
 بهتر از مهری که از جاهل رسد
 ۱۸۹۰

ممتلی و خوابناك و سست بد
تا شبانگه می کشید و می گشاد
زو برآمد خوردها زشت و نکو
چون بدید از خود برون آن مار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت
گفت خود تو جبرئیل رحمتی
ای مبارك ساعتی که دیدیم
تو مرا جوین مثال مادران
خرگیزد از خداوند از خری
نه از پی سود وزیان می جویش
ای خنك آن را که بیند روی تو
ای روان پاك بستوده ترا
ای خداوند و شهنشاه و امیر
شمه زین حال اگر دانستمی
بس ثنایت گفتمی ای خوش خصال
لیك خاموش کرده می آشوفتی
شد سرم کالیوه غفل از سر بجست
عفو کن ای خوب روی و خوب کار
گفت اگر من گفتمی رمزی از آن
گر ترا من گفتمی اوصاف مار
مصطفی فرمود گر گویم براست
زهر های پردلان هم بر درد

یا و رویش صد هزاران زخم شد
تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد
مار با آن خورده بیرون جست ازو
سجده آورد آن نکو کردار را
چون بدید آن دردها از وی برفت
یا خدایی که ولی نعمتی
مرده بودم جان نو بخشیدیم
من گریزان از تو مانند خران
صاحبش در پی ز نیکو کوهری
بلك تا گر کش ندرد یا ددش
یا در افتد نا کهان در کوی تو
چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا
من نگفتم چهل من گفت آن مگیر
گفتن بیهوده کی تانستمی
گر مرا يك رمز می گفتی ز حال
خامشانه بر سرم می کوفتی
خاصه این سر را که مغزش کمترست
آنچ گفتم از جنون اندر گذار
زهره تو آب کشتی آن زمان
ترس از جانت بر آوردی دمار
شرح آن دشمن که در جان شماست
نه رود ره نه غم کاری بخورد

نه دلش را تاب ماند در نیاز
 همچو موشی پیش گربه لاشود
 ۱۹۱۰ اندرو نه حیلہ ماند نه روش
 همچو بوبکر ربابی تن زخم
 تا محال از دست من حالی شود
 چون یدالله فوق ایدبهم بود
 پس مرا دست دراز آمد یقین
 ۱۹۲۰ دست من بنمود برگردون هنر
 این صفت هم بهر ضعف عقلهاست
 خودبدانی چون بر آری سرزخواب
 مرترا نه قوت خوردن بدی
 می شنیدم فحش و خر می راندم
 ۱۹۵ از سبب گفتن مرا دستور نه
 هر زمان می گفتم از درد درون
 سجدها می کرد آن رسته ز رنج
 از خدا یابی جزاها ای شریف
 شکر حق گوید ترا ای پیشوا
 ۱۹۳۰ دشمنی عاقلان زین سان بود
 دوستی ابله بود رنج و ضلال

اعتماد کردن بر تملق و وفای خرس

اژدهایی خرس را در می کشید
 شیر مردانند در عالم مدد
 شیر مردی رفت و فریادش رسید
 آن زمان کافکان مظلومان رسد

- بانگ مظلومان زهر جا بشنوند
آن ستونهای خللهای جهان
محض مهر و داوری و رحمتند
این چه یاری میکنی یکبار گیش
مهربانی شد شکار شیر مرد
هر کجا دردی دوا آنجا رود
آب رحمت بایدت روپست شو
رحمت اندر رحمت آمد تا بسر
چرخ رادزریر پا آر ای شجاع
پنبه و سواس بیرون کن ز گوش
پاک کن دو چشم را از موی عیب
دفع کن از مغز و بینی ز کام
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر
داروی مردی کن و غنّین مپوی
کنده تن راز پای جان بکن
غلّ بخل از دست و گردن دور کن
ور نمی تانی بکعبه لطف پر
زاری و گریه قوی سرمایه ایست
دایه و مادر بهانه جو بود
طفل حاجات شما را آفرید
گفت اَدْعُوا اللَّهَ بَی زاری مباش
هوی هوی باد و شیر افشان ابر
- آن طرف چون رحمت حق میدوند
آن طبیبان مرش های نهان
همچو حق بی علت و بی رشوتند
گوید از بهر غم و بیچار گیش
در جهان دارو نجوید غیر درد
هر کجا پسته است آب آنجا دود
وانگهان خور خمر رحمت مست شو
بر یکی رحمت فرو ما ای پسر
بشنو از فوق فلك بانگ سماع
تا بگوشت آید از گردن خروش
تا بینی باغ و سروستان غیب
تا که ریح الله در آید در مشام
تاییدی از جهان طعم شکر
تا برون آیند صد گون خوب روی
تا کند جولان بگرد انجمن
بخت نو دریاب در چرخ کهن
عرضه کن بیچارگی بر چاره کر
رحمت کلی قوی تر دایه ایست
تا که کی آن طفل او گریان شود
تا بنالید و شود شیرش پدید
تا بجوشد شیرهای مهرهاش
در غم ما اند یکساعت تو صبر

- ۱۹۶۰ فسی السبماء رزق کم نشینده
 ترس و نومیدیت دان آواز غول
 هر ندایی که ترا بالا کشید
 هر ندایی که ترا حرص آورد
 این بلندی نیست از روی مکان
 هر سبب بالاتر آمد از اثر
 آن فلانی فوق آن سرکش نشست
 فوقی آنجاست از روی شرف
 سنگ و آهن زین جهت که سابق است
 و آن شرر از روی مقصودی خویش
 سنگ و آهن اول و پایان شرر
 آن شرر گردد زمان واپس ترست
 در زمان شاخ از ثمر سابق ترست
 چونک مقصود از شجر آمد ثمر
 خرس چون فریاد کرد از اژدها
 ۱۹۷۰ حیل و مردی بهم دادند پشت
 اژدها را هست قوت حیل نیست
 حیل خود را چو دیدی باز رو
 هر چه در پستیست آمد از بالا
 روشنی بخشد نظر اندر بالا
 چشم را در روشنایی خوی کن
 عاقبت بینی نشان نور تست
- اندرین پستی چه بر چسبیده
 می کشد گوش تو تا قعر سفل
 آن ندامیدان که از بالا رسید
 بانگ کرگی دان که او مردم درد
 این بلندیهست سوی عقل و جان
 سنگ و آهن فایق آمد بر شرر
 گر چه در صورت پهلوی نشست
 جای دور از صدر باشد مستخف
 در عمل فوقی این دو لایق است
 ز آهن ز سنگست زین رو پیش پیش
 لیک این هر دو تنند و جان شرر
 در صفت از سنگ و آهن بر ترست
 در هنر از شاخ او فایق ترست
 پس ثمر اول بود آخر شجر
 شیر مردی کرد از چنگش رها
 اژدها را او بدین قوت بکشت
 نیز فوق حیل تو حیل است
 کز کجا آمد سوی آغاز رو
 چشم را سو بلندی نه بالا
 گر چه اول خیرگی آرد بالا
 گرنه خفاشی نظر آن سوی کن
 شهوت خالی حقیقت کور تست

- عاقبت بینی که صد بازی بدید
ز آن یکی بازی چنان مغرور شد
سامری وار آن هنر در خود چودید
او زموسی آن هنر آموخته
لاجرم موسی دگر بازی نمود
ای بسا دانش که اندر سر دود
سر نخواهی که رود تا پای باش
گرچه شاهی خویش فوق او مبین
فکر تو نقش است و فکر اوست جان
او تویی خود را بجو در اوی او
ور نخواهی خدمت ابنای جنس
بوک استادی رهاند مرا ترا
زاری میکن چوزورت نیست هین
تو کم از خرسی نمی نالی ز درد
ای خدا سنگین دل ما موم کن
- ۱۹۸۰ مثل آن نبود که يك بازی شنید
کز تکبر زاوستان دور شد
اوز موسی از تکبر سر کشید
وز معلم چشم را بردوخته
تا که آن بازی وجانش را ربود
تا شود سروربد آن خود سررود
در پناه قطب صاحب رای باش
۱۹۸۵ گرچه شهدی جز نبات او مچین
نقد تو قلبست و نقد اوست کان
کو و کو کو فاخته شو سوی او
در دهان ازدهایی همچو خرس
وز خطر بیرون کشاند مرا ترا
۱۹۹۰ چونك كوری سر مكش از راه بین
خرس رست از درد چون فریاد کرد
نالۀ ما را خوش و مرحوم کن

گفتن نایینائی سایل که دو کوری دارم

- بود کوری کو همی گفت الامان
پس دوباره رحمت آرید هان
گفت يك کوریت می بینیم ما
گفت زشت آوازم و ناخوش نوا
بانك زشتم مایۀ غم میشود
زشت آوازم بهر جا که رود
- ۱۹۹۵ من دو کوری دارم ای اهل زمان
چون دو کوری دارم ومن درمیان
آن دگر کوری چه باشد و انما
زشت آوازی و کوری شد دوتا
مهر خلق از بانك من کم میشود
مایۀ خشم و غم و کین میشود

بر دو کوری رحم را دو تا کنید
 ۲۰۰۰ زشتی آواز کم شد زین کله
 کرد نیکو چون بگفت او راز را
 و آنک آواز دلش هم بد بود
 لیک و هابان که بی علت دهند
 چونک آوازش خوش و مظلوم شد
 ۲۰۵ ناله کافر چو زشتست و شهبیق
 اخسوا بر زشت آواز آمدست
 چونک ناله خرس رحمت کش بود
 دان که با یوسف تو گر کی کرده
 توبه کن وز خورده است فراغ کن
 تمه حکایت خرس و آن ابله که بروفای او اعتماد کرده بود

۲۰۱۰ خرس هم از اژدها چون وارheid
 چون سگ اعجاب کهف آن خرس زار
 آن مسلمان سر نهاد از خستگی
 آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست
 قصه واگفت و حدیث اژدها
 دوستی ابله بتر از دشمنیست
 ۲۰۱۵ گفت والله از حسودی گفت این
 گفت مهر ابلهان عشوه ده است
 هی بیا با من بران این خرس را
 گفت رو کار خود کن ای حسود
 و آن کرم ز آن مرد مردانه بدید
 شد ملازم در پی آن بردبار
 خرس حارس گشت از دل بستگی
 ای برادر مرا این خرس کیست
 گفت بر خرسی منه دل ابلها
 او بهر حيله که دانی راندنیست
 ورنه خرسی چه نگری این مهرین
 این حسودی من از مهرش بهست
 خرس را مگزین مهل هم جنس را
 گفت کارم این بد و رزقت نبود

- من کم از خرسی نباشم ای شریف
 بر تو دل می لرزدم ز اندیشه
 این دلم هرگز نلرزد از کزاف
 مؤمنم بنظر بنور الله شده
 این همه گفت و بگوشش در نرفت
 دست او بگرفت و دست از وی کشید
 گفت رو بر من تو غمخواره مباش
 باز گفتش من عَدُو تو نیم
 گفت خوابستم مرا بگذار رو
 تا بخسپی در پناه عاقلی
 در خیال افتاد مرد از جد او
 کین مگر قصد من آمد خونی است
 یا کرو بسته ست با یاران بدین
 خود نیامد هیچ از خبث سرش
 ظن نیکش جملگی بر خرس بود
 عاقلی را از سگی تهمت نهاد
- ۲۰۲۰ ترك او كن تا منت باشم حریف
 با چنین خرسی مرو در بیشه
 نور حق است این نه دعوی و نه لاف
 هان و هان بگیریز ازین آتش کده
 بد کمائی مرد را سدیست زفت
 گفت رفتم چون نه یار رشید
 ۲۰۲۵ بو الفضولا معرفت کمتر تراش
 لطف باشد کسر یبائی در بیم
 گفت آخر یار را منقاد شو
 در جوار دوستی صاحب دلی
 ۲۰۳۰ خشمگین شد زود گردانید رو
 یا طمع دارد گدا و تونی است
 که بترساند مرا زین هم نشین
 يك كمان نيك اندر خاطرش
 او مگر مرخرس را هم جنس بود
 ۲۰۳۵ خرس را دانست اهل مهر و داد

گفتن موسی علیه السلام ۳۰ ساله پرست را که آن خیال اندیشی
 و حزم تو کجاست

گفت موسی با یکی مست خیال
 صد گمانت بود در پیغمبریم
 صد هزاران معجزه دیدی ز من
 از خیال و وسوسه تنگ آمدی
 کای بداندیش از شقاوت وز ضلال
 با چنین برهان و این خلق کریم
 صد خیالت میفزود و شک و ظن
 طعن بر پیغمبری ام می زدی

- ۲۰۴۰ کرد از دریا بر آوردم عیان
 ز آسمان چل سال کاسه و خوان رسید
 این و صد چندین و چندین گرم و سرد
 بانگ زد گوساله از جادوی
 آن توهّمات را سیلاب برد
 ۲۰۴۵ چون نبودی بدگمان در حق او
 چون خیالت نآمد از تزویر او
 سامریء خود که باشد ای سگهان
 چون درین تزویر او یکدل شدی
 گاو می‌شاید خدایی را بلاف
 ۲۰۵۰ پیش گاوی سجده کردی از خری
 چشم دزدیدی ز نور ذوالجلال
 شه بر آن عقل و گزینش که تراست
 گاو زرین بانگ کرد آخر چه گفت
 ز آن عجبت دیدمایت از من بسی
 ۲۰۵۵ باطلان را چه رباید باطلی
 زانک هر جنسی رباید جنس خود
 گرک بر یوسف کجا عشق آورد
 چون ز کرکی وارهد محرم شود
 چون ابوبکر از محمد برد بو
 ۲۰۶۰ چون ندب و جهل از اصحاب درد
 دردمندی کش ز بام افتاد طشت
 تا رheidیت از شر فرعونیان
 و ز دعایم جوی از سنگی دوید
 از توای سرد آن توهّم کم نکرد
 سجده کردی که خدای من توی
 زیر کیء باردت را خواب برد
 چون نهادی سرچنان ای زشت رو
 وز فساد سحر احمق کیس او
 که خدایی بر تراشد در جهان
 وز همه اشکالها عاطل شدی
 در رسولی چون منی صد اختلاف
 کشت عقلت صید سحر سامری
 اینت جهل وافر وعین ضلال
 چون توکان جهل را کشتن سزااست
 کاحمقان را این همه رغبت شکفت
 لیک حق را کی پذیرد هر خسی
 عاطلان را چه خوش آید عاطلی
 گاو سوی شیر نرکی رو نهد
 جز مگر از مکر تا او را خورد
 چون سک کھف از بنی آدم شود
 گفت هذا لیس وجه کاذب
 دید صد شق قمر باور نکرد
 زو نهان کردیم حق پنهان نکشت

و آنك او جاهل بد از دردش بُعید چند بنمودند و او آنرا ندید
 آینه دل صاف باید تا درو و اشناسی صورت زشت از نكو
 ترك گفتن آن مرد ناصح بعد از هبالفه پند مغرور خرس را

آن مسلمان ترك ابله کرد و تفت زیر لب لاحول گویان باز رفت
 گفت چون از جِد پندم و ز جدال در دل او بیش می‌زاید خیال ۲۰۶۵
 پس ره پند و نصیحت بسته شد امر اعرض عنهم پیوسته شد
 چون دوایت می‌فزاید درد پس قصه با طالب بگو برخوان عبس
 چونك اعمی طالب حق آمدست بهر فقر او را نشاید سینه‌خست
 تو حریصی بر رشاد مهتران تا بیاموزند عمام از سروران
 احمد ا دیدی که قومی از ملوك مستمع گشتند گشتی خوش که بوك ۲۰۷۰
 این رئیسان یار دین کردند خوش بر عرب اینها سرند و بر حبش
 بکنند این صیت از بصره و تبوك ز آنك الناس علی دین الملوك
 زین سبب تو از ضریر مهتدی رو بگردانیدی و تنگ آمدی
 که درین فرصت کم افتد این مناخ تو زیارانی و وقت تو فراخ
 مزدحم می‌کردیم در وقت تنگ این نصیحت می‌کنم نه از خشم و جنگ ۲۰۷۵
 احمد ا نزد خدا این يك ضریر بهتر از صد قیصرست و صد وزیر
 یاد الناس معادن هین بیار معدنی باشد فزون از صد هزار
 معدن لعل و عقیق مکتس بهترست از صد هزاران کان مس
 احمد ا اینجا ندارد سال سود سینه باید پر ز عشق و درد و دود
 اعمی روشن دل آمد در مبد سینه او را ده که حق اوست پند ۲۰۸۰
 گر دوسه ابله ترا منکر شدند تلخ کی کردی چو هستی کان قد

- ۲۰۸۵ گرفت خفاشکان باشد دلیل،
 کر کلابی را جمل راغب شود
 کر شود قلبی خریدار محک
 دزد شب خواهد نه روزاین را بدان
 فارقم فاروقم و غلبیر وار
 ۲۰۹۰ آرد را پیدا کنم من از سپوس
 من چو میزان خدایم در جهان
 کاو را داند خدا کوسالّه
 من نه کاوم تا که کوسالهم خرد
 او کمان دارد که با من جور کرد
 تملق کردن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس
 ۲۰۹۵ گفت جالینوس با اصحاب خود
 پس بدو گفت آن یکی ای ذوفنون
 دور از عقل تو این دیگر مگو
 ساعتی در روی من خوش بنگرید
 کر نه جنسیت بدی در من ازو
 ۲۱۰۰ کر نه دیدی جنس خود کی آمدی
 چون دو کس برهم زندبی هیچ شک
 کی برد مرغی مگر باجنس خود
 حق برای تو گواهی میدهد
 آنک حق باشد گواه اورا چه غم
 آن دلیل آمد که آن خورشید نیست
 که منم خورشید تابان جلیل
 آن دلیل نا کلابی می کند
 در محکّی اش در آید نقص و شک
 شب نیم روزم که تابم در جهان
 تا که از من که نمی یابد گذار
 تا نمایم کین نقوش است آن نفوس
 و انمایم هر سبک را از گران
 خر خریداری و در خور کالّه
 من نه خارم که اشتی ازمن چرد
 بلك از آیینّه من روفت کرد
 مر مرا تا آن فلان دارو دهد
 این دوا خواهند از بهر جنون
 گفت در من کرد يك دیوانه رو
 چشمکم زد آستین من درید
 کی رخ آوردی بمن آن زشت رو
 کی بغیر جنس خود را بر زدی
 دو میانشان هست قدر مشترك
 صحبت نا جنس گورست و لحد

سبب پریدن مرغی بامرغی که جنس او نبود

- آن حکیمی گفت دیدم در تکی می دویدی زاغ بایک لکلیکی
 در عجب ماندم بجستم حالشان تا چه قد را مشترك یابم نشان
 چون شدم نزدیک من حیران و دنگ خود بدیدم هردوان بودند لنگ
 خاصه شهبازی که او عرشی بود بایکی جغدی که او فرشی بود
 آن یکی خورشید علیسن بود وین دگر خفاش کز سچین بود
 آن یکی نوری زهر عیبی سری وین یکی کوری کدای هر دری
 آن یکی ماهی که بر پروین زند وین یکی گرمی که بر سر کین زند
 آن یکی یوسف رخی عیسی نفس وین یکی گرگی و یاخر با جرس
 آن یکی پتران شده در لامکان وین یکی در کاهدان همچون سگان
 با زبان معنوی گل با جعل این همی گوید که ای کننده بغل
 گر گریزانی ز کلشن بی کمان هست آن نفرت کمال گلستان
 غیرت من بر سر تو دور باش می زندکای خس از اینجا دور باش
 و در بیامیزی تو بامن ای دنی این کمان آید که از کان منی
 بلبلان را جای می زبید چمن مر جعل را در چمن خوشتر وطن
 حق مرا چون از پلیدی پاک داشت چون سزد بر من پلیدی را کماشت
 یک رگم زیشان بد و آنرا برید درمن آن بدرک کجا خواهد رسید
 یک نشان آدم آن بود ازازل که ملایک سر نهندش از محل
 یک نشان دیگر آنک آن بلیس نهندش سر که منم شاه و رئیس
 لیک اگر ابلیس هم ساجد شدی او نبودی آدم او غیری بدی
 هم سجود هر ملک میزان اوست هم ججود آن عدو برهان اوست
 هم گواه اوست اقرار ملک هم گواه اوست کفران سگک

۲۱۰۵

۲۱۱۰

۲۱۱۵

۲۱۲۰

تتمه اعتماد آن مفرور بر تملق خرس

- ۲۱۲۵ شخص خفت و خرس میراندی مکس
 چند بازش راند از روی جوان
 خشمگین شد با مکس خرس و برفت
 سنگ آورد و مکس را دید باز
 بر گرفت آن آسیا سنگ و بزد
 سنگ روی خفته را خشخاش کرد
 ۲۱۳۰ مهر ابله مهر خرس آمد یقین
 عهد اوسست است و ویران وضعیف
 گر خورد سو کند هم باور مکن
 چونك بی سو کند پیمان بشکند
 ز آنك بی سو کند گفتش بددروغ
 نفس او میرست و عقل او اسیر
 ۱۲۳ چونك بی سو کند پیمان بشکند
 ز آنك نفس آشفته تر گردد از آن
 چون اسیری بند بر حاکم نهد
 بر سرش کوبد زخشم آن بند را
 تو ز او فوا بالعُقودش دست شو
 و آنك داند عهد با که میکند
 ۲۱۴

رفتن مصطفی علیه السلام بعبادت صحابی رنجور و بیان

فایده عیادت

از صحابه خواجه بیمار شد
 و آندر آن بیماریش چون تار شد
 مصطفی آمد عیادت سوی او
 چون همه لطف و کرم بد خوی او

- در عیادت رفتن تو فایده‌ست
فایده اول که آن شخص علی
ور نباشد قطب یار ره بود
پس صله یاران ره لازم شمار
ورعدو باشد همین احسان نکوست
ور نگردد دوست کینش کم شود
بس فواید هست غیر این و لیک
حاصل این آمد که یار جمع باش
ز آنک انبوهی و جمع کاروان
چون دو چشم دل نداری ای عنود
چونک گنجی هست در عالم مرنج
قصدهر درویش میکن از گراف
چون ترا آن چشم باطن بین نبود
- ۲۱۴۵ شه نباشد فارس اسپه بود
هر که باشد گر پیاده گر سوار
که با احسان بس عدو گشتست دوست
زانکه احسان کینه را مرهم شود
از درازی خایفم ای یار نیک
همچو بتگر از حجر یاری تراش ۲۱۵۰
ره زنان را بشکند پشت و سنان
که نمی دانی تو هیزم را ز عود
هیچ ویران را مدان خالی ز کنج
چون نشان یابی بجد میکن طواف
کنج می پندار اندر هر وجود ۲۱۵۵
- وحي کردن حق تعالی بموسی علیه السلام که چرا بعیادت

من نیامدی

- آمد از حق سوی موسی این عتاب
مشرق کردم ز نور ایزدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان
باز فرمودش که در رنجوریم
گفت یا رب نیست نقصانی ترا
گفت آری بنده خاص گزین
هست معذوریش معذوری من
- کای طلوع ماه دیده تو زجیب
من حقم رنجور گشتی نآمدی
این چه رمزست این بکن یارب بیان
چون نرسیدی تو از روی کرم
عقل کم شد این سخن را بر کشا ۲۱۶۰
گشت رنجور او منم نیکو ببین
هست رنجوریش رنجوری من

هر که خواهد همنشینی خدا
از حضور اولیا کر بسکلی
۲۱۶۵ هر گرا دیو از کریمان وا برد
یک بدست از جمع رفتن یکزمان
تا نشیند در حضور اولیا
تو هلاکی ز آنک جزو بی کلی
بی کسش یابد سرش را او خورد
مکر شیطان باشد این نیکو بدان

تنها کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از همدیگر

۲۱۷۰ باغبانی چون نظر در باغ کرد
یک فقیه و یک شریف و صوفی
گفت با اینها مرا صد حجتست
بر نیایم یک تنه با سه نفر
هر یکی را ز آن دگر تنها کنم
حیله کرد و کرد صوفی را براه
گفت صوفی را برو سوی وثاق
رفت صوفی گفت خلوت با دیوار
۲۱۷۵ ما بفتوی تو نانی می خوریم
وین دگر شهزاده و سلطان ماست
کیست این صوفی شکم خوار خسیس
چون بیاید مرو را پنبه کنید
باغ چه بود جان من آن شماست
۲۱۸۰ و سوسه کرد و مر ایشان را فریفت
چون بره کردند صوفی را و رفت
گفت ای سکک صوفیء باشد که تیز
این جنیدت ره نمود و بسا یزید
دید چون دزدان بیاغ خود سه مرد
هر یکی شوخی بدی لایوفتی
لیک جمع اند و جماعت قوتست
پس ببرمشان نخست از همدگر
چونک تنها شد سبالتش بر کنم
تا کند یارانش را با او تباه
یک کلیم آور برای این رفاق
تو فقیهی این شریف نامدار
ما پیردانش تو می پریم
سیدست از خاندان مصطفاست
تا بود با چون شما شاهان جلیس
هفته بر باغ و راغ من زنید
ای شما بوده مرا چون چشم راست
آه کز یاران نمی باید شکفت
خضم شد اندر پیش با چوب رفت
اندر آبی باغ ما تو از ستیز
از کدامین شیخ و پیرت این رسید

- کوفت صوفی را چو تنها یافتش
 ۲۱۸۵ گفت صوفی آن من بگذشت لیک
 مر مرا اغبار دانستید هان
 آنچ من خوردم شما را خورد نیست
 این جهان کوهست و گفت و گوی تو
 چون رصوفی گشت فارغ باغبان
 کای شریف من برو سوی وثاق
 بر در خانه بگو قیماز را
 چون بره کردش بگفت ای تیزبین
 او شریفی میکند دعوی سرد
 بر زن و بر فعل زن دل مینهد
 خویشتن را بر علی و بر نبی
 هر که باشد از زنا و زانیان
 هر که بر گردد سرش از چرخها
 آنچ گفت آن باغبان بوالفضول
 گر نبودی او نتیجه مرمدان
 خواند افسونها شنید آنرا فقیه
 گفت ای خرا ندرین باغت که خواند
 شیر را بچه همی ماند بدو
 با شریف آن کرد مرد ملتجی
 تاجه کین دارند دایم دیو و غول
 شد شریف از زخم آن ظالم خراب
 نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
 ای رفیقان پاس خود دارید نیک
 نیستم اغیار تر زین قلتبان
 وین چنین شربت جزای هر دنیست
 از صدا هم باز آید سوی تو
 يك بهانه کرد ز آن پس جنس آن
 ۲۱۹۰ که زبهر چاشت پختم من رفاق
 تا بیارد آن رفاق و قاز را
 توفقیی ظاهرست این و یقین
 مادر او را که میداند که کرد
 عقل ناقص و آنکهای اعتماد
 ۲۱۹۵ بسته است و در زمانه بس غبی
 این برد ظن در حق ربانیان
 همچو خود کردند بیند خانه را
 حال او بد دور از اولاد رسول
 کی چنین گفتی برای خاندان
 ۲۲۰۰ در پیش رفت آن ستمکار سفیه
 دزدی از پیغمبرت میراث ماند
 توبه پیغمبر بچه مانی بگو
 که کند با آل یا سین خارجی
 چون یزید و شمر با آل رسول
 ۲۲۰۵ با فقیه او گفت من جستم از آب

- پای دار اکنون که ماندی فردو کم چون دهل شو زخم میخور بر شکم
 کر شریف و لایق و همدم نیم از چنین ظالم ترا من کم نیم
 شد از و فارغ بیآمد کای فقید چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه
 فتویات اینست ای پیریده دست کاندرا آیی و نکویی امر هست
 ۲۲۱۰ این چنین رخصت بخواندی دروسیط یابدست این مسئله اندر محیط
 گفت خفست بزن دستت رسید این سزای آنک از باران برید
 رجعت بقصه مریض و عیادت پیغامر صلی الله علیه و سلم این عیادت از برای این صله است
 این عیادت از برای این صله است وین صله از صد محبت حامله است
 در عیادت شد رسول بی ندید آن صحابی را بحال نزع دید
 چون شوی دور از حضور اولیا در حقیقت گشته دور از خدا
 چون نتیجه هجر همراهان غمست کی فراق روی شاهان ز آن کمست
 ۲۲۱۵ سایه شاهان طلب هر دم شتاب تا شوی ز آن سایه بهتر ز آفتاب
 گر سفر داری بدین نیت برو و ر حضر باشد از ین غافل مشو
 گفتن شیخی ابا یزید را که کعبه منم گرد من طوافی می کن گفتن شیخی ابا یزید را که کعبه منم گرد من طوافی می کن
 سوی مکه شیخ امت با یزید از برای حج و عمره می دويد
 او بهر شهری که رفتی از نخست مر عزیزان را بکردی باز جست
 ۲۲۲۰ کردمی گشتی که اندر شهر کیست کو بر ارکان بصیرت متکیست
 گفت حق اندر سفر هر جا روی باید اول طالب مردی شوی
 قصد گنجی کن که این سودوزیان در تبع آید تو آنرا فرع دان
 هر که کارد قصد گندم با شنش کاه خود اندر تبع می آیدش
 که بکاری بر نیاید گندمی مردمی جو مردمی جو مردمی
 ۲۲۲ قصد کعبه کن چو وقت حج بود چونک رفتی مکه هم دیده شود

قصه درمعراج دید دوست بود در تبع عرش و ملایک هم نمود

حکایت

- خانه نو ساخت روزی نو مرید
گفت شیخ آن نو مرید خویش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق
گفت آن فرعست این باید نیاز
بایزید اندر سفر جستی بسی
دید پیری باقدی همچون هلال
دیده نابینا و دل چون آفتاب
چشم بسته خفته بیند صد طرب
بس عجب در خواب روشن میشود
آنک بیدارست بیند خواب خوش
پیش او بنشست می پرسید حال
گفت عزم تو کجا ای بایزید
گفت قصد کعبه دارم از پیگه
گفت دارم از درم نقره دویست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار
و آن درمها پیش من نه ای جواد
عمره کردی عمر باقی یافتی
حق آن حقی که جانت دیده است
کعبه هرچندی که خانه بر اوست
تابکرد آن کعبه را در وی نرفت
- پیر آمد خانه او را بدید
امتحان کرد آن نکو اندیش را
گفت تا نور اندر آید زین طریق
تا ازین ره بشنوی بانگ نماز
تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید در وی فر و گفتار رجال
همچوپیلی دیده هندستان بخراب
چون گشاید آن نبیند ای عجب
دل درون خواب روزن میشود
عارف است او خاک او در دیده کش
یافتش درویش وهم صاحب عیال
رخت غربت تا کجا خواهی کشید
گفت هین با خود چه داری زاده
نک بیسته سخت بر گوشه ردیست
وین نکوتر از طواف حج شمار
دائک حج کردی و حاصل شد مراد
صاف گشتی بر صفا بشتافتی
که مرا بریت خود بگزیده است
خلقت من نیز خانه سر اوست
و اندرین خانه بجز آن خی نرفت

۲۲۳۰

۲۲۳۵

۲۲۴۰

۲۲۴۵

چون مرا دیدی خدا را دیده‌
 خدمت من طاعت و حمد خداست
 کرد کعبه صدق بر گردیده
 چشم نیکو باز کن در من نگر
 تا نپنداری که حق از من جداست
 تا بینی نور حق اندر بشر
 ۲۲۵۰ با یزید آن نکتها را هوش داشت
 همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت
 آمد از وی با یزید اندر مزید
 منتهی در منتها آخر رسید
 دانستن پیغامبر صلی الله علیه و سلم که سبب رنجوری آن شخص
 گستاخی بوده است در دعا

چون پیمبر دید آن بیمار را
 زنده شد او چون پیمبر را بدید
 خوش نوازش کرد یار غار را
 گویا آن دم مر او را آفرید
 گفت بیماری مرا این بخت داد
 ۲۲۵۵ تا مرا صحت رسید و عافیت
 ای خجسته رنج و بیماری و تب
 نك مرا در پیری از لطف و کرم
 درد پشتم داد هم تا من ز خواب
 تا نخسپم جمله شب چون گاو میش
 ۲۲۶۰ زین شکست آن زحم شاهان جوش کرد
 رنج گنج آمد که رحمتها دروست
 ای برادر موضع تاریک و سرد
 چشمه حیوان و جام مستی است
 آن بهاران مضمهرست اندر خزان
 ۲۲۶۵ همره غم باش با وحشت بساز
 آنچ گوید نفس تو کاینجا بدست
 حق چنین رنجوری داد و سقم
 برجهم هر نیمشب لابد شتاب
 دردها بخشید حق از لطف خویش
 دوزخ از تهدید من خاموش کرد
 مغز تازه شد چو بخراشید پوست
 صبر کردن بر غم و سستی و درد
 کآن بلندبیا همه در پستی است
 در بهارست آن خزان مگر نر از آن
 می‌طلب در مرگ خود عمر دراز
 مشغوش چون کار او ضد آمدست

- تو خلافت کن کی از پیغمبران
مشورت در کارها واجب شود
گفت امت مشورت با کی کنیم
گفت کبر کودک در آید یا زنی
گفت با او مشورت کن و آنچه گفت
نفس خود را زن شناس از زن، بتر
مشورت با نفس خود گر میکنی
گر نماز و روز می فرمایدت
مشورت با نفس خویش اندر فعال
بر نیایی با وی و استیز او
عقل قوت گیرد از عقل دگر
من ز مکر نفس دیدم چیزها
و عده ها بدهد ترا تازه بدست
عمر گر صد سال خود مهلت دهد
گرم گوید وعده های سرد را
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا
از فلک آویخته شد پرده
این قضا را هم قضا داند علاج
اژدها گشتست آن مار سیاه
اژدها و مار اندر دست تو
حکم خندها لا تخف رادت خدا
هین دید بیضا نما ای پادشاه
- این چنین آمد وصیت در جهان
تا پشیمانی در آخر کم بود
انبیا گفتند با عقل امام
کو ندارد رأی و عقل روشنی
تو خلاف آن کن و در راه افت
ز آنک زن جزو بست نفس کل شر
هرچ گوید کن خلاف آن دنی
نفس مکارست مگری زایدت
هرچ گوید عکس آن باشد کمال
رو بر یاری بگیر آمیز او
نی شکر کامل شود از نیشکر
کو برد از سحر خود تمیزها
کو هزاران بار آنها را شکست
اوت هر روزی بهانه نو نهی
جادوی مردی بیند مرد را
که نرود بی تو از شوره گیا
از پی نفرین دل آزرده
عقل خلقان در قضا کیجست کیج
آنک کرمی بود افتاده براه
شد عصای جان موسی مست تو
تا بدست اژدها گردد عصا
صبح نو بگشا ز شبهای سیاه

دوزخی افروخت در وی دم فسون
 ۲۲۹۰ بحر مکارست بنموده کفی
 ز آن نماید مختصر در چشم تو
 همچنانک لشکر انبوه بود
 تا بریشان زد پیمبر بی خطر
 آن عنایت بود و اهل آن بُدی
 ۲۲۹۵ کم نمود او را و اصحاب و را
 تا میسر کرد یسری را برو
 کم نمودن مر و را پیروز بود
 آنک حق پشتش نباشد از ظفر
 وای اگر صدرای یکی بیند ز دور
 ۲۳۰۰ ز آن نماید ذوالفقاری حربۀ
 تادلیر اندر فند احمق بچنگ
 تا پپای خویش باشند آمده
 کاه برگمی می نماید تا تو زود
 هین که آن که کوهها بر کنده است
 ۲۳۰۵ می نماید تا بکعب این آب جو
 می نماید موج خویش تلّ مشک
 خشک دید آن بهر رافرعون کور
 چون درآید در تک دریا بود
 دیده بینا از لقای حق شود
 قند بیند خود شود زهر قتل

ای دم تو از دم دریا فزون
 دوزخست از مکر بنموده تفی
 تا زبون بینیش جنبد خشم تو
 مر پیمبر را بچشم اندک نمود
 ورفزون دیدی از آن کردی حذر
 احدا ورنه تو بد دل میشدی
 آن جهاد ظاهر و باطن خدا
 تا ز عسری او نگردانید رو
 که حقش یار و طریق آموز بود
 وای اگر گریهش نماید شیرین
 تا بجانش اندر آید از غرور
 ز آن نماید شیرین چون گریه
 واندرا آردشان بدین حیل بچنگ
 آن فلیوان جانب آتش کده
 پف کتی کورا برانی از وجود
 زوجهان گریان واو درخنده است
 صد چو عاج بن غرق شد غرق او
 می نماید قعر دریا خاک خشک
 تا درو راند از سر مردی و زور
 دیده فرعون کی بینا بود
 حق کجا هم راز هر احمق شود
 راه بیند خود بود آن بانگ غول

ای فلك در فتنه آخر زمان	تیز میگردی بده آخر زمان
خنجر تیزی تو اندر قصد ما	نیش زهر آلوده در قصد ما
ای فلك از رحم حق آموز رحم	برفل موران مزن چون مار زخم
حق آنك چرخه چرخ ترا	گرد گردان بر فراز این سرا
که دگر گون گردی و رحمت کنی	پیش از آنك بیخ ما را بر کنی
حق آنك دایگی کردی نخست	تا نهال ما ز آب و خاک رست
حق آن شه که ترا صاف آفرید	کرد چندان مشعله در تو پدید
آن چنان معمور و باقی داشت	تا که دهری از ازل پنداشت
شکر دانستیم آغاز ترا	انبیا گفتند آن راز ترا
آدمی داند که خانه حادثست	عنکبوتی نه که در وی عابثست
پشه کی داند که این باغ از کیست	کوبهاران زاد و مرگش دردی است
کرم کاندر چوب زاید سست حال	کی بداند چوب را وقت نهال
ور بداند کرم از ماهیتش	عقل باشد کرم باشد صورتش
عقل خود را می نماید رنگها	چون پری دورست از آن فرسنگها
از ملك بالاست چه جای پری	تو مگس پری بیستی می پری
گر چه غفلت سوی بالا می پرد	مرغ تقلیدت بیستی می چرد
علم تقلیدی و بال جان ماست	عاریه ست و ما نشسته کان ماست
زین خرد جاهل همی باید شدن	دست در دیوانگی باید زدن
هر چه بینی سود خود ز آن میگریز	زهر نوش و آب حیوان را بریز
هر که بستیاید ترا دشنام ده	سود و سرمایه بمفلس وام ده
ایمنی بگذار و جای خوف باش	بگذار از ناموس و رسوا باش و فاش
آزهدوم عقل دور اندیش را	بعد از این دیوانه سازم خویش را

۲۳۱۵

۲۳۲۰

۲۳۲۵

۲۳۳۰

عذر گفتن دلفك باسید که چرا فاحشه را نکاح کرد

گفت با دلفك شبی سید اجل قبحه را خواستی تو از عجل
 با من این را باز می بایست گفت تا یکی مستور کردیمیت جفت
 گفت نه مستور صالح خواستم قبحه گشتند و ز غم تن کاستم
 خواستم این قبحه را بی معرفت تا بینم چون شود این عاقبت
 عقدر را من آزمودم هم بسی زین سپس جویم جنون را مغرسی

۲۳۳۵

بحیلت در سخن آوردن سایل آن بزرگ را که خود را

دیوانه ساخته بود

آن یکی میگفت خواهم عاقلی مشورت آرم بدو در مشکلی
 آن یکی گفتش که اندر شهر ما نیست عاقل جز که آن مجنون نما
 بر نبی گشته سواره نكك فلان می دواند در میان کودکان
 صاحب رأیست و آتش پاره آسمان قدرست و اختر باره
 فیر او کرومیان را جان شدست او درین دیوانگی پنهان شدست
 لیک هر دیوانه را جان نشمری سرمنه گدساله را چون سامری
 چون ولیی آشکارا با تو گفت صد هزاران غیب و اسرار نهفت
 مرترا آن فهم و آن دانش نبود و اندانستی تو سرکین را زعود
 از جنون خود بادی چون پرده ساخت مرورا ای کور کی خواهی شناخت
 گر ترا بازست آن دیده یقین زیر هر سنگی یکی سرهنك بین
 پیش آن چشمی که بازور هبرست هر کلیمی را کلیمی در برست
 مرولی راهم ولی شهره کند هر کرا او خواست با بهره کند
 کس نداند از خرد او را شناخت چونك او مرخویش را دیوانه ساخت
 چون بدزدد دزد بینائی ز کور هیچ یابد دزد را او در عبور

۲۳۴۰

۲۳۴۵

۲۳۵۰

کور شناسد که دست او که بود گرچه خود بروی زند دزد عنود
چون گزدسگ کور صاحب زنده را کسی شناسد آن سگ درنده را

حمله بردن سگ بر گور خدا

- ۲۳۵۵ يك سگی در کوی بر کور گدا
سگ کند آهنگ درویشان بخشم
کور عاجز شد زبانک و بیم سگ
در کشد مه خاک درویشان به چشم
اندر آمد کور در تعظیم سگ
دست دست تست دست ازمن بدار
کوز ضرورت دم خر را آن حکیم
گفت او هم از ضرورت ای اسد
کوره میگیرند یارانت بدشت
گور می جویند یارانت بصید
آن سگ عالم شکار گور کرد
وین سگ بی مایه قصد کور کرد
میکند در بیشهها صید حلال
سگ چو عالم گشت شد چالا زحف
سک شناسد که میر صید کیست
ای خدا آن نور را شناسنده چیست
۲۳۶۰ بلک این ز آنست کز جهلست مست
این زمین از فضل حق شد خصم بین
خسف قارون کرد قارون راشناخت
فهم کرد از حق که یارض ابلعی
۲۳۷۰ بی خبر با ما و با حق با خبر
بی خبر از حق وز چندین نذیر
کنده شدن آمیز حیوان حمله شان
کوز ضرورت دم خر را آن حکیم
گفت او هم از ضرورت ای اسد
کوره میگیرند یارانت بدشت
گور می جویند یارانت بصید
آن سگ عالم شکار گور کرد
وین سگ بی مایه قصد کور کرد
میکند در بیشهها صید حلال
سگ چو عالم گشت شد چالا زحف
سک شناسد که میر صید کیست
ای خدا آن نور را شناسنده چیست
۲۳۶۰ بلک این ز آنست کز جهلست مست
این زمین از فضل حق شد خصم بین
خسف قارون کرد قارون راشناخت
فهم کرد از حق که یارض ابلعی
۲۳۷۰ بی خبر با ما و با حق با خبر
بی خبر از حق وز چندین نذیر
کنده شدن آمیز حیوان حمله شان

گفته بیزاریم جمله زین حیات
چون بماند از خلق او باشد یتیم
۲۳۷۵ چون ز کوری دزد دزدت کالۀ
تا نگوید دزد او را کآن منم
کی شناسد کور دزد خویش را
چون بگوید هم بگیر او را توسخت
پس جهاد اکبر آمد عصر دزد
۲۳۸۰ او لا دزدید کهحل دیدهات
کالۀ حکمت که گم کرده دلست
کور دل با جان و باسمع و بصر
زاهل دل جو از جماد آن را مجو
مشورت جوینده آمد پیش او
گفت روزین حلقه کین در باز نیست
۲۳۸۵ گر مکان را ره بدی در لامکان

خواندن محتسب مست خراب افتاده را بزندان

محتسب در نیم شب جایی رسید
گفت هی مستی چه خور دستی بگو
گفت آخر در سبوا گو که چیست
گفت آنج خورده آن چیست آن
۲۳۹۰ دور میشد این سؤال و این جواب
گفت او را محتسب هین آه کن
گفت گفتم آه کن هو میکنی
در بن دیوار مردی خفته دید
گفت از این خوردم که هست اندر سبو
گفت از آنک خورده ام گفت این خفیت
گفت آنک در سبو مخفیت آن
ماند چون خر محتسب اندر خلاب
مست هو هو کرد هنگام سخن
گفت من شاد و تو از غم منحنی

- آه از درد و غم و بیداد است
محتسب گفت این ندانم خیز خیز
گفت رو تو از کجا من از کجا
گفت مست ای محتسب بگذار ورو
گر مرا خود قوت رفتن بدی
من اگر با عقل و بسا امکانمی
دوم بار در سخن کشیدن سایل آن بزرگ را تا حال او معلوم تر گردد
- ۲۳۹۵ معرفت متراش و بگذار این ستیز
گفت مستی خیز تا زندان بیا
از برهنه کی توان بردن گدرو
خانه خود رفتی وین کی شدی
همچو شیخان بر سر دکانمی
- ۲۴۰۰ گفت آنطالب که آخر يك نفس
راند سوی او که هین زودتر بگو
تا لگد بر تو نکوبد زود باش
او مجال راز دل گفتن ندید
گفت میخواهم درین کوچه زنی
گفت سه گونه زنند اندر جهان
و آن یکیرا چون بخواهی کل تراست
آن سوم هیچ او ترا نبود بدان
تا ترا اسبم نپراند لگد
شیخ راند اندر میان کودکان
که بیا آخر بگو تفسیر این
راند سوی او و گفتش بکر خاص
و آنک نیمه آن تو بیوه بود
چون زشوی اولش کودک بود
دور شو تا اسب نندازد لگد
- ۲۴۰۵ و آن دگر نیمی ترا نیمی جداست
این شنودی دور شو رستم روان
که بیفتی بر نخیزی تا ابد
بانگ زد باری دگر او را جوان
این زنان سه نوع گفتی بر کزین
کل ترا باشد ز غم یابی خلاص
و آن هیچست آن عیال با ولد
مهر و کل خاطرش آنجا رود
سم اسب تو سنم بر تو زند
- ۲۴۱۰

- ۳۴۱۵ های هویی کرد شیخ و باز راند
باز بانگش کرد آن سایل بیا
باز راند این سو بگوزودترچه بود
گفت ای شه با چنین عقل و ادب
تو ورای عقل کلی در بیان
گفت این اوباش رأیی می زنند ۲۴۲۰
دفع می گفتم مرا گفتند نی
با وجود تو حرامست و خبیث
در شریعت نیست دستوری که ما
زین ضرورت گنج و دیوانه شدم
عقل من گنجست و من ویرانه ام ۲۴۲۵
اوست دیوانه که دیوانه نشد
دانش من جوهر آمد نه عرض
کان قندم نیستان شکرم
علم تقلیدی و تعلیمیت آن
چون پی دانه نه بهر روشنیست ۲۴۳۰
طالب علم است بهر عام و خاص
همچو موشی هر طرف سوراخ کرد
چونک سوی دشت و نورش ره نبود
گر خدایش پر دهد پر خرد
ور نجوید پر بماند زیر خاک ۲۴۳۵
علم گفتاری که آن بی جان بود
- کودکان را بازسوی خویش خواند
يك سؤالم ماند ای شاه کیا
که زمینان آن بچه گویم ربود
این چه شیدست این چه فعلست ای عجب
آفتابی در جنون چونی نهان
تا درین شهر خودم قاضی کنند
نیست چون تو عالمی صاحب فنی
که کم از تو در قضا گوید حدیث
کمتر از توشه کنیم و پیشوا
ليك در باطن همانم که بدم
گنج اگر پیدا کنم دیوانه ام
این عسس را دید و در خانه نشد
این بهایی نیست بهر هر غرض
هم زمن می روید و من میخورم
کز نفور مستمع دارد فغان
همچو طالب علم دنیای دنیست
نی که تا یابد از این عالم خلاص
چونک نورش راند از در گفت برد
هم در آن ظلمات جهدی می نمود
بر هد از موشی و چون مرغان پرد
نا امید از رفتن راه سماك
عاشق روی خریداران بود

- کریچه باشد وقت بحث علم زفت مشتری من خدایست او مرا خونبهای من جمال ذوالجلال این خریداران مفلس را بهل کل مخور کل رامخر گل زامجو دل بخور تا دایماً باشی جوان یارب این بخشش نه حد کارماست دست گیر از دست ما را بخر باز خر ما را ازین نفس پلید از چوما بیچارگان این بندسخت این چنین قفل گران را ای ودود ما ز خود سوی تو گردانیم سر این دعا هم بخشش و تعلیم تست درمیان خون و روده فهم و عقل از دو پاره پیه این نور روان گوشت پاره که زبان آمد ازو سوی سوراخی که نامش گوشه است شاه را باغ جانها شرع اوست اصل و سرچشمه خوشی آنست آن
- ۲۴۴۰ چه خریداری کند یکمشت گل زانک کنی خوارست دایم زرد رو از تجلی چهره ات چون ارغوان لطف تو لطف خفی را خود سزااست پرده را بردار و پرده ما بدر کازدش تا استخوان ما رسید ۲۴۴۵ کی گشاید ای شه بی تاج و تخت که تواند جز که فضل تو کشود چون توی از ما بما نزدیکتر کر نه در کلخن کلستان از چهرست جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل ۲۴۵۰ موج نورش میزند بر آسمان می رود سیلاب حکمت همچو جو تا بیاغ جان که میوه اش هوشه است باغ و بیستانهای عالم فرع اوست زود تجری تحتها الانهار خوان ۲۴۵۵

تمه نصیحت رسول صلی الله علیه وسلم بیمار را

گفت پیغمبر مر آن بیمار را چون عیادت کرد یار زار را که مکر نوعی دعایی کرده از جهالت زهر بایی خورده

یاد آور چه دعا می گفته
گفت یادم نیست الا همتی
۲۴۶۰ از حضور نور بخش مصطفی
همت پیغمبر روشن کده
تافت ز آن روزن که از دل تا دلست
گفت اینک یادم آمد ای رسول
چون گرفتار گنه می آمدم
۲۴۶۵ از تو تهدید و وعیدی می رسید
مضطرب می گشتم و چاره نبود
بی مقام صبر و نه راه گریز
من چو هاروت و چو ماروت از حزن
از خطر هاروت و ماروت آشکار
۲۴۷۰ تا عذاب آخرت اینجا کشند
نیک کردند و بی جای خویش بود
حد ندارد وصف رنج آن جهان
ای خنک آنکو جهادی میکند
تا ز رنج آن جهانی وا رهد
۲۴۷۵ من همی گفتم که یارب آن عذاب
تا در آن عالم فراغت باشم
این چنین رنجوری پیدام شد
مانده ام از ذکر وز اوراد خود
گر نمیدیدم کنون من روی تو

چون ز مکر نفس می آشفته
دار با من یادم آید ساعتی
پیش خاطر آمد او را آن دعا
پیش خاطر آمدش آن گم شده
روشنی که فرق حق و باطلست
آن دعا که گفته ام من بوالفضول
غرقه دست اندر حشایش میزد
مجرمان را از عذاب بس شدید
بند محکم بود و قفل ناگشود
بی امید توبه بی جای ستیز
آه میکردم که ای خلاق من
چاه بابل را بکردند اختیار
گر بسزند و عاقل و سحر و شند
سهلتر باشد ز آتش رنج دود
سهل باشد رنج دنیا پیش آن
بر بدن زجری و داری میکند
بر خود این رنج عبادت می نهد
هم درین عالم بران بر من شتاب
در چنین درخواست حلقه میزد
جان من از رنج بی آرام شد
پیخبر گشتم ز خویش و نیک و بد
ای خجسته وی مبارک بوی تو

- می‌شدم از بند من یکبارگی
گفت می‌هی این دعا دیگر مکن
توجه طاقت داری ای مورث‌زند
گفت توبه کردم ای سلطان که من
این جهان تیه است و توموسی و ما
سالها ره می‌رویم و در اخیر
گر دل موسی ز ما راضی بدی
ور بکل بیزار بودی او ز ما
کی زسنگی چشمه‌ها جوشان شدی
بل بجای خوان خود آتش آمدی
چون دو دل شد موسی اندر کار ما
خندش آتش می‌زند در رخت ما
کی بود که حلم گردد خشم نیز
مدح حاضر و حشمت از بهر این
ورنه موسی کی روا دارد که من
عهد ما بشکست صد بار و هزار
عهد ماه کاه و بهر بادی زبون
حق آن قوت که بر تلوین ما
خویش را دیدیم و رسوایی خویش
تا فضیحت‌های دیگر را نهان
بی‌حدی تو در جمال و در کمال
بی‌حدی خویش بگمار ای کریم
- ۲۴۸۰ کردیم شاهانه این غمخوارگی
بر مکن تو خویش را از یخ‌وبین
که نهد بر تو چنان کوه بلند
از سر جلدی نه لافم هیچ فن
از گنه در تیه مانده مبتلا
همچنان در منزل اول اسیر ۱۴۸۵
تیه را راه و کران پیدا شدی
کی رسیدی خوانمان هیچ از سما
در بیابان مان امان جان شدی
اندرین منزل لهب بر ما زدی
گاه خصم ماست و کاهی یار ما ۲۴۹۰
حلمش اسپر میشود پیش بالا
نیست این نادر زلفت ای عزیز
نام موسی می‌برم قاصد چنین
پیش تو یاد آورم از هیچ تن
عهد تو چون کوه ثابت بر قرار ۲۴۹۵
عهد تو کو و ز صد که هم فزون
رحمتی کن ای امیر لونها
امتحان ما مکن ای شاه پیش
کرده باشی ای کریم مستعان
در کژی ما بی حدیم و در ضلال ۲۵۰۰
بر کژی بی حد - مشتی لئیم

- هین که از تقطیع ما یک تار ماند
البقیه البقیه ای خدیو
بهر ما نی آن لطف نخست
چون نمودی قدرت بنمای رحم ۲۵۰۵
- این دعا گر خشم افزاید ترا
آنچنان کآرم بیفتاد از بهشت
دیو که بود کوز آدم بگذرد
در حقیقت نفع آدم شد همه
- بازی دید و دوصد بازی ندید ۲۵۱۰
- آتشی زد شب بکشت دیگران
چشم بندی بود لعنت دیو را
لعنت این باشد که کز بینش کند
تا نداند هر آنک کرد بد
- جمله فرزین بندها بیند بعکس ۲۵۱۵
- ز آنک او گر هیچ بیند خویش را
درد خیزد زین چنین دیدن درون
تا نکیرد مادران را درد زه
این امانت در دل و دل حامله است
- قابله گوید که زن را درد نیست ۲۵۲۰
- آنک اوبی درد باشد زه زنست
آن انا بی وقت گفتن لعنت است
آن انا منصور رحمت شد یقین
- مصر بودیم و یکی دیوار ماند
تا نگردد شاد کلی جان دیو
که تو کردی گمراهان را بازجست
ای نهاده رحمها در لحم وشحم
- تو دعا تعلیم فرما مهترا
رجعتش دادی که رست از دیوزشت
بر چنین نطعی ازو بازی برد
لعنت حاسد شده آن دم دمه
- پس ستون خانه خود را برید
باد آتش را بکشت او بران
تا زیان خصم دید آن ریو را
حاسد و خود بین و پر کینش کند
- عاقبت باز آید و بروی زند
مات بروی گردد و نقصان و و کس
مهلك و ناسور بیند ریش را
درد او را از حجاب آرد برون
- طفل در زادن نیابد هیچ ره
این نصیحتها مثال قابله است
درد باید درد کودک را رهست
ز آنک بی دردی انا الحق گفتنست
- آن انا در وقت گفتن رحمتست
آن انا فرعون لعنت شد بین

- لاجرم هر مرغ بی‌هنگام را
سر بریدن چیست کشتن نفس را
آنچنانکه نیش کردم بر کنی
بر کنی دندان پر زهری ز مار
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر
چون بگیرد سخت آن توفیق هوست
میارمیت از رمیت راست دان
دست گیرنده ویست و بردبار
نیست غم گر دیر بی او مانده
دست گیرد سخت گیرد رحمتش
گر تو خواهی شرح این وصل و ولا
ورنو گویی هم بدیها از ویست
این بدی دادن کمال اوست هم
کرد نقاشی دو گونه نقشا
نقش یوسف کرد و حورخوش سرشت
هر دو گونه نقش استادی اوست
زشت را در غایت زشتی کند
تا کمال دانشش پیدا شود
ورنداند زشت کردن ناقص است
پس ازین رو کفر و ایمان شاهداند
لیک مومن دان که طوعاً ساجدست
هست کرهاً گبر هم یزدان پرست
- سر بریدن واجبست اعلام را
در جهاد و ترك گفتن نفس را ۲۵۲۵
تا که یابد او ز کشتن ایمنی
تا رهد مار از بلای سنگسار
دامن آن نفس کش را سخت گیر
در تو هر قوت که آید جذب اوست
هر چه کارد جان بود از جان جان ۲۵۳۰
دم بدم آن دم ازو امید دار
دیر گیر و سخت گیرش خوانده
یکدمت غایب ندارد حضرتش
از سر اندیشه میخوان والضحی
لیک آن نقصان فضل او کیست ۲۵۳۵
من مثالی گویمت ای محتشم
نقشهای صاف و نقشی بی صفا
نقش عفریتان و ابلیسان زشت
زشتی او نیست آن رادی اوست
جمله زشتیها بگردش برتند ۲۵۴۰
منکر استادش رسوا شود
زین سبب خلاق کبر و مخلص است
بر خداوندیش هر دو ساجداند
ز آنک جوایب رضا و قاصدست
لیک قصد او مرادی دیگرست ۵۴۵

قلعهٔ سلطان عمارت میکند لیک دعوی امارت میکند
 کشته یاغی تا که ملک او بود عاقبت خود قلعهٔ سلطانی شود
 مؤمن آن قلعه برای پادشاه میکند معمور نه از بهر جاه
 زشت گوید ای شه زشت آفرین قادری برخوب و بر زشت مهین
 خوب گوید ای شه حسن و بها پاک گردانیدیم از عیب‌ها ۲۵۵۰

وصیت کردن پیغامبر صلی الله وسلم مر آن بیمار را

و دعا آموزیدنش

گفت پیغمبر مر آن بیمار را این بگو کای سهل کن دشوار را
 آتنا فی دار دنیا نا حسن آتنا فی دار عقبانا حسن
 راه را بر ما چو بستان کن لطیف منزل ما خود تو باشی ایشریف
 مؤمنان در حشر گویند ای ملک نی که دوزخ بود راه مشترک
 مؤمن و کافر برو یابد گذار ما ندیدیم اندرین ره دود و نار ۲۵۵۵
 ناک بهشت و بارگاه ایمنی پس کجا بود آن گذرگاه دنی
 پس ملک گوید که آن روضه خضر که فلان جا دیده‌اید اندر گذر
 دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت بر شما شد باغ و بستان و درخت
 چون شما این نفس دوزخ خوی را آتشی گبر فتنه جوی را
 جهدها کردید و او شد پر صفا نار را کشتید از بهر خدا ۲۵۶۰
 آتش شهوت که شعله می‌زدی سبزه تقوی شد و نور هدی
 آتش خشم از شما هم حلم شد ظلمت جهل از شما هم علم شد
 آتش حرص از شما ایشار شد و آن حسد چون خار بد گلزار شد
 چون شما این جمله آتشهای خویش بهر حق کشتید جمله پیش پیش
 نفس ناری را چو باغی ساختید اندرو تخم وفا انداختید ۲۵۶۵

- بلبلان ذکر و تسبیح اندرو
داعی حق را اجابت کرده‌اید
دورخ ما نیز در حق شما
چیست احسان را مکافات ای یسر
نی شما گه‌تید ما قربانیم
ما اگر قلاش و گهر دیوانه‌ایم
برخط و فرمان او سر می‌نهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست
هر کجا شمع بلا افروختند
عاشقانی کز درون خانه‌اند
ای دل آنجارو که با تو روشن‌اند
در میان جان‌تسرا جا میکنند
در میان جان ایشان خانه‌گیر
چون عطارد دفتر دل وا کنند
پیش خویشان باشی چون آواره
جزو را از کل خود پرهیز چیست
جنس را بین نوع گشته در روش
تا چو زن عشوه خری ای بیخرد
چاپلوس و لفظ شیرین و فریب
مر ترا دشنام و سیلی شهان
صفع شاهان خورمخور شهد خسان
- خوش سرایان در چمن بر طرف جو
در جحیم نفس آب آورده‌اید
سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
لطف و احسان و ثواب معتبر
۲۵۷۰ پیش او صاف بقا ما غایبیم
مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم
جان شیرین را گروگان می‌دهیم
چاکری و جان سپاری کار ماست
صد هزاران جان عاشق سوختند
۲۵۷۵ شمع روی یار را پروانه‌اند
وز بلاها سرترا چون جوشند
تا ترا پرباده چون جامی کنند
در فلک خانه کن ای بدر منیر
تا که بر تو سرها پیدا کنند
۲۵۸۰ بر مه کامل زن از مه پاره
با مخالف این همه آمیز چیست
غیبه‌ها بین عین گشته در زهش
از دروغ و عشوه کی بابی مدد
هیستانی می‌نهی چون زر بجیب
۲۵۸۵ بهتر آید از تنای گم‌رهان
تا کسی گردی ز اقبال کسان

ز آنک ازیشان دولت و خلعت رسد
 هر کجا بینی برهنه و بی‌نوا
 تا چنان گردد که می‌خواهد دلش
 ۲۵۹۰ گر چنان گشتی که استا خواستی
 هر که از استا گریزد در جهان
 پیشه آموختی در کسب تن
 در جهان پوشیده گشتی و غنی
 پیشه آموز کاند در آخرت
 ۲۵۹۵ آن جهان شهرست پر بازار و کسب
 حق تعالی گفت کین کسب جهان
 همچو آن طفلی که بر طفلی تند
 کود کان سازند در بازی دکان
 شب شود در خانه آید گرسنه
 ۲۶۰۰ این جهان بازی کهست و مرگ شب
 کسب دین عشقست و جذب اندرون
 کسب فانی خواهدت این نفس خس
 نفس خس گر جویدت کسب شریف
 بیدار گردن ابلیس معاویه را رضی الله عنه که خیز وقت نماز است
 در خبر آمد که آن معاویه
 ۲۶۰۵ قصر را از اندرون در بسته بود
 ناگهان مردی ورا بیدار کرد
 گفت اندر قصر کس را ره نبود
 در پناه روح جان گردد جسد
 دانک او بگریختست از اوستا
 آندل کور بدی حاصلش
 خویش را و خویش را آراستی
 او ز دولت میگریزد این بدان
 چنگ اندر پیشه دینی بزن
 چون برون آیی از اینجا چون کنی
 اندر آید دخل کسب مغفرت
 تانپنداری که کسب اینجاست حسب
 پیش آن کسب است لعب کود کان
 شکل صحبت کن مساسی میکند
 سود نبود جز که تعبیر زمان
 کود کان رفته بمانده يك تنه
 باز گردی کیسه خالی پرتعب
 قابلیت نور حق را ای حرون
 چند کسب خس کنی بگذار بس
 حيله و مکاری بود آن را ردیف
 خفته بد در قصر در يك زاویه
 کز زیارت های مردم خسته بود
 چشم چون بگشاید پنهان گشت مرد
 کیست کین گستاخی و جرأت نمود

کرد بر گشت و طلب کرد آن زمان تا میابد ز آن نهان گشته نشان
از پس در مدبری را دید کو در در و پرده نهان میگرد رو
گفت هی تو کیستی نام تو چیست گفت نامم فاش ابلیس شقیست ۲۶۱۰
گفت بیدارم چرا کردی بجد راست گوبامن مگو برعکس وضد
از خر فکندن ابلیس معاویه را رضی الله عنه و روپوش و بهانه کردن
و جواب گفتن معاویه او را

گفت هنگام نماز آخر رسید سوی مسجد زود می باید دوید
عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت مصطفی چون در معنی می بسفت
گفت نی نی این غرض نبود ترا که بخیری ره نما باشی مرا
دزد آید از نهان در مسکنم گویدم که پاسبانی می کنم ۲۶۱۵
من کجا باور کنم آن دزد را دزد کی داند ثواب و مزد را
باز جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ما اول فرشته بوده ایم راه طاعت را بجان پیموده ایم
سالکان راه را محرم بدیم ساکنان عرش را همدم بدیم
پیشه اول کجا از دل رود مهر اول کی ز دل بیرون شود
در سفر گر روم بینی یا ختن از دل تو کی رود حب الوطن ۲۶۲۰
ما هم از مستان این می بوده ایم عاشقان در که وی بوده ایم
ناف ما بر مهر او بیریده اند عشق او در جان ما کاریده اند
روز نیکو دیده ایم از روز کار آب رحمت خورده ایم اندر بهار
نه که ما را دست فضلش کاشتست از عدم ما را نه او برداشتست
ای بسا کز وی نوازش دیده ایم در گلستان رضا گردیده ایم ۲۶۲۵

- ۲۶۳۰ بر سر ما دست رحمت می نهاد
 وقت طفلی ام که بودم شیر جو
 از که خوردم شیر غیر شیر او
 خوی کآن با شیر رفت اندر وجود
 گر عتابی کرد دریای کرم
 اصل نقدش داد و لطف و بخشش است
 از برای لطف عالم را بساخت
 فرقت از قهرش اگر آبستن است
 تاده جان را فراقش گوشمال
 ۲۶۳۵ گفت پیغمبر که حق فرموده است
 آفریدم تا ز من سودی کنند
 نی برای آنک تاسودی کنم
 چند روزی که ز پیشم رانده است
 کز چنان رویی چنین قهرای عجب
 من سبب را ننگرم کآن حادث است
 ۲۶۴۰ لطف سابق را نظاره می کنم
 ترک سجده از حسد گیرم که بود
 هر حسد از دوستی خیزد یقین
 هست شرط دوستی غیرت پزی
 ۲۶۴۵ چونک بر نطعش جزین بازی نبود
 آن یکی بازی که بدمن باختم
 در بلا هم می چشم لذات او
 چشمهای لطف از ما می کشاد
 گاهوارم را که جنبانید او
 کی مرا پرورد جز تدبیر او
 کی توان آنرا ز مردم واگشود
 بسته کی کردن درهای کرم
 قهر بروی چون غباری از غش است
 زرها را آفتاب او نواخت
 بهر قدر وصل او دانستن است
 جان بداند قدر ایام وصال
 قصد من از خلق احسان بوده است
 تا ز شهدم دست آلودی کنند
 وز برهنه من قبائی بر کنم
 چشم من در روی خوش مانده است
 هر کسی مشغول گشته در سبب
 ز آنک حادث حادثی را باعث است
 هر چه آن حادث دوپاره می کنم
 آن حسد از عشق خیزد نه از جحود
 که شود با دوست غیری همنشین
 همچو شرط عطسه گفتن دیر زی
 گفت بازی کن چه دانم در فرود
 خویشتن را در بلا انداختم
 مات اویم مات اویم مات او

چون رهاوند خویشتن را ای سره
جزو شش از کل شش چون وارهد
هر که در شش او درون آتش است
خود اگر کفرست و گرایمان او
هیچ کس در شش جهت از شش دره
خاصه که بی چون مرورا کر نهد
اوش برهاند که خلاق شش است
دست باف حضرتست و آن او

باز تقریر کردن ماهویه با ابلیس مکر او را

گفت امیر او را که اینهاراستست
صد هزاران را چو من توره زدی
آتش و نفتی نسوزی چاره نیست
طبعت ای آتش چو سوزانید نیست
لغت این باشد که سوزانت کند
با خدا گفتی شنیدی رو برو
معرفتهای تو چون بانگ صغیر
صد هزاران مرغ را آن ره ز دست
در هوا چون بشنود بانگ صغیر
قوم نوح از مکر تو در نوحه اند
عاد را تو باد دادی در جهان
از تو بود آن سنگسار قوم لوط
مغز نمرود از تو آمد ریخته
عقل فرعون ذکی فیلسوف
بولهب هم از تو نا اهلی شده
ای برین شطرنج بهریاد را
ای ز فزین بندهای مشکلت
لیک بخش تو از ینها کاستست
خفیه کردی در خزینه آمدی
کیست کزدست تو جامه اش پاره نیست
تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست
اوستاد جمله دزدانت کند
من چه باشم پیش مکر تو ای عدو
بانگ مرغانست لیکن مرغ گیر
مرغ غره کشنایی آمدست
از هوا آید شود اینجا اسیر
دل کباب و سینه شرحه شرحه اند
در افکندی در عذاب و اندهان
در سیاه آبه ز تو خوردند غوط
ای هزاران فتنها انگیزخته
کور گشت از تو نیاید او وقوف
بو الحکم هم از تو بوجہلی شده
مات کرده صد هزار استاد را
سوخته دلها سیه گشته دلت

۲۶۵۰

۲۶۶۰

۲۶۶۵

- بحر مکرری تو خلایق قطره
تو چو کوهی وین سلیمان زده
- ۲۶۷۰ کی زهد از مکر تو ای مختصم
غرق طوفانیم الا من عضم
بس ستاره سعد از تو محترق
بس سپاه و جمع از تو مفترق
- باز جواب گفتن ابلیس معاویه را،
- گفت ابلیس گشای این عقد را
من محکم قلب را و نقد را
- امتحان شیر و کلبم کرد حق
امتحان نقد و قلبم کرد حق
- قلب را من کی سیه رو کرده ام
صیرفی ام قیمت او کرده ام
- ۲۶۷۵ نیکوان را ره نمائی می کنم
این غلفها می نهم از بهر چیست
گرک از آهو چو زاید کودکی
شاخهای خشک را بر می کنم
تا پدید آید که حیوان جنس کیست
هست در کرکیش و آهو بی شکی
- تو گیاه و استخوان پیشش بریز
تا کدامین سو کند او گام تیز
- کر بسوی استخوان آید سگست
ور گیا خواهد یقین آهو رگست
- ۲۶۸۰ قهر و لطفی جفت شد با همدگر
تو گیاه و استخوان را عرضه کن
کر غذای نفس جوید ابترست
ورغذای روح خواهد سرورست
- کر کند او خدمت تن هست خر
ور رود در بحر جان یابد گهر
- کرچه این دو مختلف خیر و شرند
لیک این هر دو بیک کار اندرند
- انبیا طاعات عرضه میکنند
دشمنان شهوات عرضه می کنند
- ۲۶۸۵ نیک را چون بد کنم یزدان نیم
خوب را من زشت سازم رب نهام
سوخت هند و آینه از درد را
کین سیه رومی نماید مرد را
- او مرا غماز کرد و راست گو
تا بگویم زشت گو و خوب گو

- من گواهم بر گوا زندان کجاست
هر کجا بینم نهال میومدار
هر کجا بینم درخت تلخ و خشک
خشک گوید باغبان را کای فتی
باغبان گوید خمش ای زشت خو
خشک گوید راستم من کثر نیم
باغبان گوید اگر مسعودی
جاذب آب حیاتی کشتی
تخم تو بد بوده است واصل تو
شاخ تلخ ار باخوشی وصلت کند
- ۲۶۹۰ اهل زندان نیستم ایزد گواست
تربیتها میکنم من دایه وار
می برم تاوا رهد از پشک مُشک
مر مرا چه می بری سر بی خطا
بس نباشد خشکی تو جرم تو
تو چرا بی جرم می بری پیسم
کاشکی کثر بودی تر بودی
اندر آب زندگی آغشتی
با درخت خوش نبوده وصل تو
آن خوشی اندر نهادش بر زند

عنف کردن معاویه با ابلیس

- گفت امیرای راه زن حجت مگو
ره زنی و من غریب و تا جرم
کرد رخت من مگرد از کافری
مشتري نبود کسی را راه زن
تا چه دارد این حسود اندر کدو
گر یکی فصلی دگر در من دمد
- ۲۷۰۰ مر تراره نیست در من ره مجو
هر لباساتی که آری کی خرم
تو نه رخت کسی را مشتری
ور نماید مشتری مکرست و فن
ای خدا فریاد ما را زین عدو
در رباید از من این ره زن نمد

نالیدن معاویه به حضرت حق تعالی از ابلیس و نصرت خواستن

- این حدیثش همچو دودست ای اله
من بجهت بر نیایم بابلیس
آدمی که عَلَمَ الاسما بگست
- دست گیر از نه کلیم شد سیاه
کوست فتنه هر شریف و هر خسیس
در تک چون برق این سگ بی تکست

از بهشت انداختش بر روی خاک
 ۲۷۱۰ نوحهٔ انسا ظلمنا می زدی
 نیست دستان و فسوش را حدی
 صد هزاران سحر دروی مضرست
 مردی مردان ببندد در نفس
 در زن و در مرد افروزد هوس
 ای بلیس خلق سوز فتنه جو
 بر چیم بیدار کردی راست گو

باز تقریر ابلیس تلخیص خود را

گفت هر مردی که باشد بدگمان
 ۲۷۱۵ هر درونی که خیال اندیش شد
 نشنود او راست را با صد نشان
 چون دلیل آری خیالش بیش شد
 تیغ غازی دزد را آت شود
 هست با ابله سخن گفتن جنون
 تو بنال از شر آن نفس لئیم
 تب بگیرد طبع تو مختل شود
 چون نبینی از خود آن تلخیص را
 بی گنه لعنت کنی ابلیس را
 ۲۷۲۰ نیست از ابلیس از تست ای غوی
 چونك در سبزه بینی دنبه را
 ز آن ندانی کت زدانش دور کرد
 ۲۷۳۰ حبك الاشياء یعمیک بصیم
 تو گنه بر من منه کثرهٔ مبین
 من بدی کردم پشیمانم هنوز
 متهم گشتم میان خلق من
 کرک بیچاره اگر چه گرسنه است
 از ضعیفی چون نداند راه رفت
 نشنود او راست را با صد نشان
 چون دلیل آری خیالش بیش شد
 تیغ غازی دزد را آت شود
 هست با ابله سخن گفتن جنون
 تو بنال از شر آن نفس لئیم
 تب بگیرد طبع تو مختل شود
 چون نبینی از خود آن تلخیص را
 که چو روبه سوی دنبه می دوی
 دام باشد این ندانی تو چرا
 میل دنبه چشم و عقلت کدور کرد
 ۲۷۳۵ نفْسُكَ السَّوْدَا جَنَتْ لَا تَخْتَصِم
 من زبدم بزارم و از حرص و کین
 انتظارم تا شبم آید بروز
 نعل خود بر من نهد هر مرد و زن
 متهم باشد که او در طنطنه است
 خلق گوید تخمه است از لوت زفت

بازالاحاح کردن معاویه ابلیس را

- گفت غیر راستی نرهاندت داد سوی راستی می خواندت ۲۷۳۰
 راست گو تا وارهی از چنك من مكر نشانند عبار جنگك من
 گفت چون دانی دروغ و راست را ای خیال اندیش پر اندیشهها
 گفت پیغمبر نشانی داده است قلب و نیکو را محك بنهاده است
 گفته است الكذب ریب فی القلوب گفت الصدق طمانین مبروب
 دل نیارآمد بگفتار دروغ آب و روغن هیچ نفروزد فروغ ۲۷۳۵
 در حدیث راست آرام دلست راستیها دانه دام دلست
 دل مگر رنجور باشد بد دهان که نداند چاشنی این و آن
 چون شود از رنج و علت دل سلیم طعم کذب و راست را باشد علیم
 حرص آدم چون سوی گندم فزود از دل آدم سلیمی را ربود
 پس دروغ و عشوهات را گوش کرد غره گشت و زهر قاتل نوش کرد ۲۷۴۰
 کردم از گندم ندانست آن نفس می پرد تمییز از مست هوس
 خلق مست آرزو اند و هوا ز آن پذیرا اند دستان ترا
 هر که خود را از هوا خو باز کرد چشم خود را آشنای راز کرد

شکایت قاضی از آفت قضا و جواب گفتن نایب او را

- قاضی بنشانند او می کریست گفت نایب قاضیا گریه زچیت
 این نه وقت گریه و فریاد تست وقت شادی و مبارك باد تست ۲۷۴۵
 گفت اه چون حکم راند بی دلی در میان آن دو عالم جاهلی
 آن دو خصم از واقعه خود واقفند قاضی مسکین چه داند ز آن دوبند
 جاهلست و غافلست از حالشان چون رود در خونشان و مالشان
 گفت خصمان عالمند و علتی جاهلی تو لیک شمع ملتی

۲۷۵۰ ز آنک تو علت نداری در میان
 و آن دو عالم را غرضشان کور کرد
 آن فراغت هست نور دیدگان
 علمشان را علت اندر کور کرد
 جهل را بی علتی عالم کند
 تا تو رشوت نستدی بیننده
 از هوا من خوی را وا کرده ام
 چاشنی گیر دلم شد با فروغ
 ۲۷۵۵ راست را داند حقیقت از دروغ

باقرار آوردن معاویه رضی الله عنه ابلیس را

تو چرا بیدار کردی مرا
 همچو خشخاشی همه خواب آوری
 دشمن بیداری تو ای دغا
 همچو خمیری عقل و دانش را بری
 راست را دادم تو حیلتها مجو
 صاحب آن باشد اندر طبع و خو
 من ز سر که می نجویم شکری
 ۲۷۶۰ همچو کبران من نجویم از بتی
 من ز سر گین می نجویم بوی مشک
 من ز شیطان این نجویم کوست غیر
 که مرا بیدار گرداند بخیر

راست گفتن ابلیس ضمیر خود را به معاویه رضی الله عنه

گفت بسیار آن بلیس از مکر و غدر
 ۲۷۶۵ از بن دندان بگفتش بهر آن
 میر ازونشید کرد استیز و صبر
 کردم ت بیدار میدان ای فلان
 تا رسی اندر جماعت در نماز
 گر نماز از وقت رفتی مرا ترا
 از غبین و درد رفتی اشکها
 نوق دارد هر کسی در طاعتی
 لاجرم نشکیدی از وی ساعتی

- آن غمین و درد بودی صد نملز کو نماز و کو فروغ آن نیاز ۲۷۷۰
فضیلت حسرت خوردن آن مخلص بر فوت نماز جماعت
 آن یکی میرفت در مسجد درون مردم از مسجد همی آمد برون
 گشت پیرسان که جماعت راجه بود که ز مسجد می برون آیند زود
 آن یکی گفتش که پیغمبر نماز با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
 تو کجا درمی روی ای مردخام چونک پیغمبر بسدا دست السلام
 گفت آموود از آن آه شد برون آه او می داد از دل بوی خون ۲۷۷۵
 آن یکی از جمع گفت این آه را تو بمن ده و آن نماز من ترا
 گفت دادم آه و پذیرفتم نماز اوستد آن آه را با صد نیاز
 شب بخواب اندر بگفتش هاتفی که خریدی آب و حیوان و شفا
 حرمت این اختیار و این دخول شد نماز جمله خلقان قبول
تمه اقرار ابلیس بمعاویه مکر خود را
 پس عزاز بلش بگفت ای میسر راد مکر خود اندر میان باید نهاد ۲۷۸۰
 کر نمازت فوت میشد آن زمان میزدی از درد دل آه و فغان
 آن تأسف و آن فغان و آن نیاز در گذشتی از دوصد ذکر و نماز
 من ترا بیدار کردم از نهیب تا نسوزاند چنان آهی حجاب
 تا چنان آهی نباشد مر ترا تا بدان راهی نباشد مر ترا
 من حسودم از حسد کردم چنین من عدوم کار من مکرست و کین ۲۷۸۵
 گفت اکنون راست گفتی صادقی از تو این آید تو این رالایقی
 عنکبوتی تو مگس داری شکار من نیم ای سگ مگس زحمت میار
 باز اسپیدم شکارم شه کند عنکبوتی کی بگرد ما تند
 رو مگس می گیر تا ثانی هلا سوی دوغی زن مگسها را صلا

۲۷۹۰

ور بخوانی تو بسوی انگبین هم دروغ و دروغ باشد آن یقین
 تو مرا بیدار کردی خواب بود تو نمودی کشتی آن گرداب بود
 تو مرا در خیر زآن می خواندی تا مرا از خیر بهتر راندی
 فوت شدن دزد با و از دادن آن شخص صاحب خانه را که نزدیک
 آمده بود که دزد را دریابد و بگیرد

۲۷۹۵

این بد آن ماند که شخصی دزد دید در وثاق اندر پی او می دوید
 تادو سه میدان دوید اندر پیش تا در افکند آن تعب اندر خویش
 اندر آن حمله که نزدیک آمدش تا بدو اندر جهد دریابدش
 دزد دیگر بانك كردش که بیا تا ببینی این علامات بیا
 زود باش و باز کرد ای مردکار تا ببینی حال اینجا زار زار
 گفت باشد آن طرف دزدی بود گر نگردم رود این بر من رود
 در زن و فرزند من دستی زند بستن این دزد سودم کی کند
 این مسلمان از کرم می خواندم گر نگردم زود پیش آید بدم
 بر امید شفقت آن نیکخواه دزد را بگذاشت باز آمد براه

۲۸۰۰

گفت ای بارنکو احوال چیست این فغان و بانك تو از دست کیست
 گفت ایذا بین نشان پای دزد نك نشان پای دزد قلیتبان
 گفت ای ابله چه میگوئی مرا این طرف رفتست دزد زن بمزد
 دزد را از بانك تو بگذاشتم در پی او رو بدین نقش و نشان
 گفت طاری تو یا خود ابله ای این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان
 گفت من از حق نشانت میدهم من گرفته بودم آخر مر و را
 گفت طاری تو یا خود ابله ای من تو خر را آدمی پنداشتم
 گفت من از حق نشانت میدهم این نشانست از حقیقت آگه ام
 گفت طاری تو یا خود ابله ای بلک تو دزدی وزین حال آگهی

۲۸۰۵

- خصم خود را میکشیدم من کشان
 تو رها نیدی ورا کاینک نشان ۲۸۱۰
 تو جهت گو من برو نم از جهات
 در وصال آیات کویا بینات
 صنع بیند مرد معجوب از صفات
 در صفات آنست کو گم کرد ذات
 و اصلان چون غرق ذاتند ای پسر
 کی کنند اندر صفات او نظر
 چونک اندر قعر جو باشد سرت
 کی برنگ آب افتد منظرت
 و بر برنگ آب باز آیی ز قعر
 طاعت عامه گناه خاصگان
 مرو زبری را کند شه محتسب
 هم گناهی کرده باشد آن وریر
 آنک ز اول محتسب بد خود و را
 لیك آن کاول وزیر شه بدست
 چون ترا شه ز آستانه پیش خواند
 تو یقین میدان که جرمی کرده
 که مرا روزی و قسمت این بدست
 قسمت خود خود بریدی توز جهل
 محتسب کردن سبب فعل بدست ۲۸۲۰
 باز سوی آستانه باز راند
 جبر را از جهل پیش آورده
 پس چرادی بودت آندولت بدست
 قسمت خود را فزاید مرد اهل

قصه منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

- يك مثال دیگر اندر کثر روی
 شاید از نقل قرآن بشنوی ۲۸۲۵
 این چنین کثر بازی در جفت و طاق
 با نبی می باختند اهل نفاق
 کثر برای عز دین احمدی
 مسجدی سازیم و بود آن مرتدی
 این چنین کثر بازی می باختند
 مسجدی جز مسجد او ساختند
 فرش و سقف و قبه اش آراسته
 لیک تفریق جماعت خواسته
 نزد پیغمبر بالا به آمدند
 همچو اشتر پیش او زانو زدند ۲۸۳۰

کای رسول حق برای محسنی سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا مبارك گردد از اقدام تو تا قیامت تازه باد ایام تو
مسجد روز گلست و روز ابر مسجد روز ضرورت وقت فقر
تا غربی یابد آنجا خیر و جا تا فراوان گردد این خدمت سرا
تا شعار دین شود بسیار و پر ز آنک که با یاران شود خوش کار مر
ساعتی آنجای که تشریف ده تزکیه ماکن ز ما تعریف ده
مسجد و اصحاب مسجد را نواز تو مہی ما شب دمی با ما بساز
تا شود شب از جمالت همچو روز ای جمالت آفتاب شب فروز
ای درینا کآن سخن از دل بدی تا مراد آن نفر حاصل شدی
لطف کآید بی دل و جان در زبان همچو سبزه تون بود ای دوستان
هم ز دورش بنگر و اندر گذر خوردن و بورا نشاید ای پسر
سوی لطف بی وفا یان خود مرو کآن پل ویران بود نیکو شنو
کر قدم را جاهلی بروی زند بشکند پل و آن قدم را بشکند
هر کجا لشکر شکسته میشود از دو سه سست مخنث می بود
در صف آید با سلاح او مردوار دل پرو بنهند کاینک یار غار
رو بگرداند چو بیند زخمها رفتن او بشکند پشت ترا
این درازست و فراوان میشود و آنچ مقصودست پنهان میشود
فریفتن منافقان پیغمبر را صلی الله علیه وسلم تا بمسجد

ضراش برند

بر رسول حق فسونها خواندند رخس دستان و حیل می رانند
آن رسول مهربان رحم کیش جز تبسم جز بلی نآورد پیش
شکرهای آن جماعت یاد کرد در اجابت قاصدان را شاد کرد

- می نمود آن مکر ایشان پیش او
 موی را نا دیده میکرد آن لطیف
 صدهزاران موی مکر و دمدمه
 راست می فرمود آن بحر کرم
 من نشسته بر کنار آتشی
 همچو پروانه شما آن سودوان
 چون بر آنشد تا روان گردد رسول
 کین خبیثان مکر و حیل کرده اند
 قصد ایشان جز سیه رویی نبود
 مسجدی بر جسر دوزخ ساختند
 قصدشان تفریق اصحاب رسول
 تاجهودی را ز شام اینجا کشند
 گفت پیغمبر که آری لیک ما
 زین سفر چون باز کردم آنکهان
 دفعشان کرد و بسوی عز و تاخت
 چون بیامد از غزا باز آمدند
 گفت حقش ای پیغمبر فاش گو
 گفت ای قوم دغل خامش کنید
 چون نشانی چند از اسرارشان
 قاصدان زو باز گشتند آن زمان
 هر منافق مصحفی زیر بغل
 بهر سو گندان که ایمان جنتیست
- يك يك ز آن سان که اندر شیرمو
 شیر را شاباش می گفت آن ظریف
 چشم خوابانید آن دم از همه
 بر شما من از شما مشفق ترم
 با فروغ و شعله بس ناخوشی
 هر دوست من شده پروانه ران
 غیرت حق بانگ زد مشنو زغول
 جمله مقلوبست آنچه آورده اند
 خیر دین کی جست ترسا و جهود
 با خدا نرد دغاها باختند
 فضل حق را کی شناسد هر فضول
 که بوغظ او جهودان سرخوشند
 بر سر راهیم و بر عزم غزا
 سوی آن مسجد روان کردم روان
 بادغایان از دغا نردی بیاخت
 طالب آن وعده ماضی شدند
 غدر را ورجنگ باشد باش گو
 تا نگویم رازها تان تن زید
 در بیان آورد بد شد کارشان
 حاش لله حاش لله دم زنان
 سوی پیغمبر بیاورد از دغل
 ز آنک سو گندان کژان را سنتیست

۲۸۵۵

۲۸۶۰

۲۸۶۵

۲۸۷۰

چون ندارد من کثر در دین وفا
راستان را حاجت سوگند نیست
۲۸۷۵ نقض میثاق و عهد از احمقیست
گفت پیغمبر که سوگند شما
باز سوگند دگر خوردند قوم
که بحق این کلام پاک راست
اندر آنجا هیچ حیلۀ مکر نیست
۲۸۸۰ گفت پیغمبر که آواز خدا
مهر در گوش شما بنهاد حق
نک صریح آواز حق می آیدم
همچنانک موسی از سوی درخت
از درخت انی انا الله می شنید
۲۸۸۵ چون ز نور وحی در می مانندند
چون خدا سوگند را خواند سپر
باز پیغمبر بتکذیب صریح
قد کذبتم گفت با ایشان فصیح

اندیشیدن یکی از صحابه رضی الله عنهم بانکار که رسول

صلی الله علیه وسلم چراستاری نمیکند

تا یکی یاری زیاران رسول
که چنین پیران با شیب و وقار
۲۸۹۰ کو کرم کو سترپوشی کو حیا
باز در دل زود استغفار کرد
شومی یاری اصحاب نفاق
در دلش انکار آمد ز آن نکول
می کنندشان این پیمبر شرمسار
صد هزاران عیب پوشند انبیا
تا نگرود ز اعتراض او روی زرد
کرد مؤمن را چو ایشان زشت و عاق

- باز می رارید کای علام سر
دل بدستم نیست همچون دید چشم
اندرین اندیشه خواش در بود
سنگهای اندر حدت جای تباہ
دود در حلقش شد و حلقش بخت
در زمان درو فتاد و می گریست
خام بهتر از چنین حلم ای خدا
گر بکای کوشش اهل مجاز
هر یکی از یکدگر بی مغز تر
صد کمر آن قوم بسته بر قبا
همچو آن اصحاب فیل اندر حبش
قصد کعبه ساختند از انتقام
مر سیه رویان دین را خود جهاز
هر صجایی دیدز آن مسجد عیان
واقعات از باز گویم يك يك
ليك می ترسم ز کشف رازشان
شرع بی تقلید می پذیرفته اند
حکمت قرآن چو ضالّه مؤمن است
- ۲۸۹۵ هر سرا مگذار بر کفران مصر
ورنه دل را سوز می این دم بخشم
مسجد ایشانش پرسر گین نمود
میدمید از سنگها دود سیاه
از نهیب دود تلخ از خواب جست
کای خدا اینها نشان منکریست
که کند از نور ایمانم جدا
تو بتو کننده بود همچون پیاز
صادقان را يك زد دیگر نفزتر
بهر هدم مسجد اهل قبا
کعبه کردند حق آتش ز دش
حالشان چون شد فرو خوان از کلام
نیست الا حیل و مکر و ستیز
واقعہ تا شد یقینشان سر آن
پس یقین گردد صفا بر اهل شك
نازینانند و زیببد نازشان
بی محك آن نقد را بگرفته اند
هر کسی در ضالّه خود موقن است
- ۲۹۰۰
۲۹۱۰

قصه آن شخص که اشتر ضالّه خود می جست و می رسید

- اشتری گم کردی و جستیش چست
ضاله چه بود ناقه گم کرده
کلوان دربار کردن آمده
چون بیایی چون ندانی کآن تست
از گفت بگریخته در پرده
اشتر تو از میانه گم شده

میدوی این سوو آن سوخشك لب
 ۲۹۱۵ رخت مانده درزمین در راه خوف
 کای مسلمانان که دیدست اشتري
 هر که بر گوید نشان از اشترم
 باز میجوئی نشان از هر کسی
 که اشتری دیدیم میرفت این طرف
 آن یکی گوید بریده گوش بود
 ۲۹۲۰ آن یکی گوید شتر يك چشم بود
 از برای مردگانی صد نشان
 کاروان شد دور و نزدیکست شب
 توپی اشتر دوان گشته بطوف
 بسته بیرون بامداد از آخری
 مردگانی میدهم چندین درم
 ریش خندت میکند زین هر خسی
 اشتری سرخی بسوی آن علف
 و آن دگر گوید جلش منقوش بود
 و آن دگر گوید ز گری پشم بود
 از گزافه هر خسی کرده بیان

متردد شدن در میان مذہبهای مخالف و بیرون شو و مخلص یافتن

همچنانك هر کسی در معرفت
 ۲۹۲۵ فلسفی از نوع دیگر کرده شرح
 و آن دگر در هر دو طمنه میزند
 هر يك از ره این نشانها ز آن دهند
 این حقیقت دان نه حق اند اینهمه
 ز آنك بی حق باطلی نآید پدید
 گر نبودی در جهان نقدی روان
 ۲۹۳۹ تا نباشد راست کی باشد دروغ
 بر امید راست کثر را میخرند
 گر نباشد گندم محبوب نوش
 پس مگو کین جمله دمه باطلند
 پس مگو جمله خیالست و ضلال
 میکند موصوف غیبی را صفت
 باحثی مر گفت اورا کرده جرح
 و آن دگر از رزق جانی میکند
 تا گمان آید که ایشان زان دهاند
 نی بکلی گمراهاند این همه
 قلب را ابله بیوی زر خرید
 قلبهارا خرج کردن کی توان
 آن دروغ از راست میگیرد فروغ
 زهر در قندی رود آنکه خورند
 چه برد گندم نمای جو فروش
 باطلان بر بوی حق دام دلند
 بی حقیقت نیست در عالم خیال

- حق شب قدرست در شبها نهان
نه همه شبها بود قدر ای جوان
در میان دلق بوشان يك فقير
مؤمن کيس ممیز کو که تا
کر نه معیوبات باشد در جهان
پس بود کالا شناسی سخت سهل
ور همه عیبت دانه سود نیست
آنک گوید جمله حقد احمقست
تاجران انبیا کردند سود
می نماید مار اندر چشم مال
منگر اندر غبطه این بیع و سود
- ۲۹۳۵ تا کند جان هر شبی را امتحان
نه همه شبها بود خالی از آن
امتحان کن و آنک حقست آن بگیر
باز داند خیزکان را از فتی
تاجران باشند جماء ابلهان
چونک عیبی نیست چه نااهل و اهل
چون همه چوبست اینجا عود نیست
و آنک گوید جمله باطل اوشقیست
تاجران رنگ و بو کو و کبود
هر دو چشم خویش را نیکو بمال
۲۹۴۰ بنگر اندر خسر فرعون و ثمود
۲۹۴۵

امتحان هر چیزی تا ظاهر شود خیر و شری که درویش

- آسمانی که بود با زیب و فر
يك نظرقانع مشو زین سقف نور
چونک گفتت کاندین سقف نکو
پس زمین تیره را دانی که چند
تا بیالایم صافان را ز درد
امتحانهای زمستان و خزان
بارها و ابرها و برقها
تا برون آرد زمین خاک رنگ
هر چه دزدیدست این خاک دژم
شحنه تقدیر گوید راست گو
دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ
- حق بفرماید که تم ارجع بصر
بارها بنگر بین هل من فطور
بارها بنگر چو مرد عیب جو
دیدن و تمیز باید در پسند
چند باید عقل ما را رنج برد
تاب تابستان بهار همچو جان
تا پدید آرد عوارض فرقها
هر چه اندر جیب دارد لعل و سنک
از خزانه حق و دریای کرم
آنچ بردی شرح وا ده بمو بمو
۲۹۵۰
۲۹۵۵

شحنه او را در کشد در پیچ پیچ

شخنه کاهش لطف گوید چون شکر
 تا میان قهر و لطف آن خفیها
 آن بهاران لطف شخنه کبریاست
 و آن زمستان چار میخ معنوی ۲۹۶۰
 پس مجاهد را زمانی بسط دل
 ز آنک این آب و گلی کابدان ماست
 حق تعالی گرم و سررد رنج و درد
 خوف و جوع و نقص اموال و بدن
 این وعید و وعدها انگیخته است ۲۹۶۵
 چونک حق و باطلی آمیختند
 پس محک می بایدش بگزیده
 تا شود فاروق این تزویرها
 شیر ده ای مادر موسی و را
 هر که در روزالست آن شیر خورد ۲۹۷۰
 گر تو بر تمیز طفلت مولعی
 تا ببیند طعم شیر مادرش

شرح فایده حکایت آن شخص شتر جوینده،

اشتري گم کرده ای معتمد
 تو نمی دانی که آن شتر کجاست
 و آنک اشتري گم نکرد او از مری ۲۹۷۵
 که بلی منهم شتر گم کرده ام
 تا در اشتري با تو انبازی کند
 هر کسی ز اشتر نشانات میدهد
 ليک دانی کين نشانها خطاست
 همچو آن گم کرده جوید اشتري
 هر که یابد اجرتش آورد ام
 بهر طمع اشتري این بازی کند

- هر که را گویی خطا بدان نشان
او نشان کثر بنشناسد ز راست
چون نشان راست گویند و شبیه
آن شفای جان رنجورت شود
چشم تو روشن شود پایت دوان
پس بگویی راست گفتم ای امین
فیه آیات بقات بینات
این نشان چون داد گویی پیش رو
پی روی تو کنم ای راست گو
پیش آنکس که نه صاحب اشتر است
زین نشان راست نفزودش یقین
بوی برد از جسد و گریه‌های او
اندرین اشتر نبودش حق ولی
طمع ناقه غیر روپوشش شده
هر کجا او می‌دود این می‌دود
کاذبی با صادقی چون شد روان
اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت
چون بدیدش یاد آورد آن خویش
آن مقلد شد محقق چون بدید
او طلب کار شتر آن لحظه گشت
بعد از آن تنها روی آغاز کرد
گفت آن صادق مرا بگذاشتی
- او بتقلید تو میگوید همان
لیک گفت آن مقلد را عصاست
۲۹۸۰ پس یقین گردد ترا لاریب فیه
رنک روی و صحت و زورت شود
جسم توجان گردد و جانت روان
این نشانیها بلاغ آمد مبین
این براتی باشد و قدر نجات
۲۹۸۵ وقت آهنگست پیش آهنگ شو
بوی بردی ز اشترم بنما که کو
کودرین شتر بهر مرست
جز ز عکس ناقه جوی راستین
که گرافه نیست این هیهای او
۲۹۹۰ اشتری گم کرده است او هم بلی
آنچ ازو گم شد فراموشش شده
از طمع همدرد صاحب میشود
آن دروغش راستی شد ناگهان
اشتر خود نیز آن دیگر بیافت
بی‌طمع شد ز اشتران یارو خویش
۲۹۹۵ اشتر خود را که آنجا می‌چرید
می‌نجستش تا ندید او را بدشت
چشم سوی ناقه خود باز کرد
تا با کنون پاس من میداشتی

- ۳۰۰۰ گفت تا اکنون فسوسی بوده ام
این زمان هم درد تو گشتم که من
از تو می‌دزدید می‌وصف شتر
تا نیابیدم نبودم طالبش
سیئاتم شد همه طاعات شکر
- ۳۰۰۵ سیئاتم چون وسیلت شد بحق
مر ترا صدق تو طالب کرده بود
صدق تو آورد در جستن ترا
تخم دولت در زمین می‌کاشتم
آن نبذ بیگار کسبی بود چست
- ۳۰۱۰ دزد سوی خانه شد زیر دست
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد
آن دواشتر نیست آن يك اشترست
لفظ در معنی همیشه نارسان
نطق اصطرباب باشد در حساب
- ۳۰۱۵ خاصه چرخ کی‌ن فلک زوپره‌ایست

بیان آنک در هر نفسی فتنه مسجد ضرار هست

- چون پدید آمد که آن مسجد نبود
پس نبی فرمود که آن را برکنید
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود
گوشت‌کندر شصت تو ماهی رباست
- ۳۰۲۰ مسجد اهل قبا کآن بُد جماد
- خانه حیل بُد و دام جهود
مطرحه خاشاک و خاکستر کنید
دانها بر دام ریزی نیست جود
آن چنان لقمه نه بخشش نه سخاست
- آنچ کفو او نبذ راهش نداد

در جمادات این چنین حیفی نرفت
 پس حقایق را که اصل اصلهاست
 نه حیاتش چون حیات او بود
 کور او هرگز چو کور او مدان
 بر محك زن کار خود ای مرد کار
 بر آن مسجد کنان تسخر زدی
 زد در آن ناکفو امیر داد تفت
 دانك آنجا فرقها و فصلهاست
 نه مماتش چون ممات او بود
 خود چه گویم حال فرق آن جهان
 تا نسازی مسجد اهل ضرار ۳۰۲۵
 چون نظر کردی تو خود زیشان بدی

حکایت هندو که با یار خود جنک میکرد بر کاری و خبر
 نداشت که او هم بد آن مبتلاست

چار هندو در یکی مسجد شدند
 هر یکی بر نیتی تکبیر کرد
 مؤذن آمد زان یکی لطفی بجست
 گفت آن هندوی دیگر از نیاز
 آن سوم گفت آن دوم را ای عمو
 آن چهارم گفت حمد الله که من
 پس نماز هر چهاران شد تباه
 ای خنك جانی که عیب خویش دید
 ز آنك نیم او زعیبستان بدست
 چونك بر سر مر ترا ده ریش هست
 عیب کردن ریش را داروی اوست
 گر همان عیب نبود ایمن مباش
 لا تخافوا از خدا نشنیده
 سالها ابلیس نیکو نام زیست
 بهر طاعت را کعب و ساجد شدند
 در نماز آمد بمسکینی و درد
 کای مؤذن بانك کردن وقت هست
 هی سخن گفتی و باطل شد نماز ۳۰۳۰
 چه زنی طعنه برو خود را بگو
 در نیفتادم بچه چون آن سه تن
 عیب گویان بیشتر گم کرده راه
 هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
 و آن دگر نیمش زعیبستان بدست ۳۰۳۵
 مرهمت بر خویش باید کار بست
 چون شکسته گشت جای ارحموست
 برك آن عیب از تو گردد نیز فاش
 پس چه خود را ایمن و خوش دیده
 گشت بدو این که او را نام چیست ۳۰۴۰

در جهان معروف بدعلیای او کشت معروفی بعکس ای وای او
تا نه ایمن تو معروفی مجو رو بشو از خوف پس بنمای رو
تا نروید ریش تو ای خوب من بر دگر ساده زنج طعنه مزین
این نگر که مبتلا شد جان او تا در افتادست و اوشد پند تو
۳۰۴۵ تو نیفتادی که باشی بنده او زهر او نوشید تو خور قند او

قصد کردن غزان بکشتن يك مردی تا آن دگر بترسد،

آن غزان ترك خون ریز آمدند بهر یغما در یکی ده در شدند
دو کس از اعیان آن ده یافتند در هلاک آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند گفت ای شاهان و ارکان بلند
قصد خون من بچه رومی کنید از چه آخر تشنه خون منید
۳۰۵۰ چیست حکمت چه غرض در کشتنم چون چنین درویشم و عربان تنم
گفت تا هیبت برین یارت زند تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخر او زمن مسکین ترست گفت قاصد کرده است او راز رست
گفت چون وهمست ماهر و یکیم در مقام احتمال و در شکیم
خود و را بکشید اول ای شهان تا بترسم من دهم زر را نشان
۳۰۵۵ پس کرمهای الهی بین که ما آمدیم آخر زمان در انتها
آخرین قرنهای پیش از قرون در حدیثست آخرون السابقون
تا هلاک قوم نوح و قوم هود نادی رحمت بجان ما نمود
کشت ایشان را که ما ترسیم ازو ورخود این برعکس کردی وای تو

بیان حال خودپرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا

و اولیا علیهم السلام

هرک از ایشان گفت از عیب و گناه وز دل چون سنگ وز جان سیاه

- وز سبک داری فرمانهای او
وز هوس وز عشق این دنیای دون
و آن فرار از نکتههای ناصحان
با دل و با اهل دل بیگانگی
سیر چشمان را گدا پنداشتن
گر پذیرد چیز تو گویی کداست
گر درآمزد تو گویی طامع است
یا منافق وار عذر آری که من
نه مرا پروای سر خاریدنست
ای فلان ما را بهمت یاد دار
این سخن نه هم زرد و سوز گفت
هیچ چاره نیست از قوت عیال
چه حلال ای گشته از اهل ضلال
از خدا چاره ستش و از لوت نی
ای که صبرت نیست از دنیای دون
ای که صبرت نیست از ناز و نعیم
ای که صبرت نیست از پاک و پلید
کو خلیلی کو برون آمد ز غار
من نخواهم در دو عالم بنگریست
بی تماشای صفتهای خدا
چون گوارد لقمه بی دیدار او
جز بر امید خدا زین آب خور
- ۳۰۶۰ وز فراغت از غم فردای او
چون زنان مرنفس را بودن زبون
و آن رمیدن از لقای صالحان
با شهان تزویر و روبه شانگی
از حسدشان خفته دشمن داشتن
ورنه گوئی زرق و مکرست و دغااست
۳۰۶۵ ورنه گوئی در تکبر مولع است
ماندهام در نفقه فرزند و زن
نه مرا پروای دین ورزیدنست
تا شویم از اولیا پایان کار
۳۰۷۰ خوابناکی هرزه گفت و باز خفت
از بن دندان کنم کسب حلال
غیر خون تو نمی بینم حلال
چارهش است از دین و از طاغوت نی
صبر چون داری ز نعم الماهدون
۳۰۷۵ صبر چون داری ز الله کریم
صبر چون داری از آن کین آفرید
گفت هذا دبّ هان کو کرد کار
تا نبینم این دو مجلس آن کیست
گر خورم نان در کلو ماند مرا
۳۰۸۰ بی تماشای کل و گلزار او
کی خورد یک لحظه الا کاو و خر

آنک کالانعام بُد بَلْ هُم أَضَلْ کرچه پیر مکرست آن کنده بغل
مکر او سرزیر و او سرزیر شد روزگارک برد و روزش دیر شد
فکر گاهش کند شد عقلش خیرف عمر شد چیزی ندارد چون الف
آنچ می گوید درین اندیشه ام آن هم از دستان آن نفس است هم
و آنچ میگوید غفورست و رحیم نیست آن جز حیلۀ نفس لئیم
ای زغم مرده که دست از نان تهیست چون غفورست و رحیم این ترس چیست

شکایت گفتن پیرمردی بطیب از رنجوریاها و

جواب گفتن طیب اورا

گفت پیری مرطیبی را که من در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت از پیرست آن ضعف دماغ گفت برچشمم ز ظلمت هست داغ
گفت از پیرست ای شیخ قدیم گفت پشتم درد می آید عظیم
گفت از پیرست ای شیخ نزار گفت هرچه می خورم نبود کوار
گفت ضعف معده هم از پیرست گفت وقت دم مرا دم گیرست
گفت آری انقطاع دم بسود چون رسد پیری دوصد علت شود
گفت ای احمق برین بر دوختی از طیبی تو همین آه و ختی
ای مدمغ عقلت این دانش نداد که خدا هر رنج را درمان نهاد
تو خراحمق ز اندک مایگی بر زمین ماندی ز کوته پایگی
پس طیبیش گفت ای عمرتو شصت این غضب وین خشم هم از پیرست
چون همه اوصاف و اجزاشد نحیف خویشتن داری و صبرت شد ضعیف
بر نتابد دو سخن زوهی کند تاب يك جرعه ندارد قی کند
جز مکرپیری که از حقست مست در درون او حیات طیه است
از برون پیرست و در باطن صبی خود چه چیزست آن ولی و آن نبی

- گر نه پیدا اند پیش نیک و بد
ور نمی داند شان علم الیقین
ور همی رانند بعث و رستخیز
بر تو می خندد مبین او را چنان
دوزخ و جنت همه اجزای اوست
هرچ اندیشی پذیرای فتناست
بر در این خانه گستاخی ز چیست
ابلهان تعظیم مسجد میکنند
آن مجازست این حقیقت ای خران
مسجدی کآن اندرون اولیاست
تا دل مرد خدا نیامد بدرد
قصد جنگ انبیا می داشتند
در تو هست اخلاق آن پیشینیان
آن نشانها همه چون در تو هست
قصه جوحی و آن کودک که پیش جنازه پدر خویش
نوحه میکرد،

- کودکی در پیش تابوت پدر
کای پدر آخر کجالت میبرند
می برندت خانه تنگ و زحیر
نی چراغی در شب و نه روز نان
نی در معمور نی در بام راه
جسم تو که بوسه گاه خلق بود
زار می نالید و بر می کوفت سر
تا ترا در زیر خاک کسی بفشند
نی درو قالی و نه در وی حصیر
نی درو بوی طعمام و نه نشان
نی یکی همسایه کو باشد پناه
چون رود در خانه کور و کبود

- خانه بی زینهار و جای تنگ
که درو نه روی می ماند نه رنگ
زین نسق اوصاف خانه می شمرد
وز دو دیده اشک خونین می فشرد
گفت جوهری با پدر ای ارجمند
والله این را خانه ما می برند
گفت ای بابا نشانها شنو
این نشانها که گفت اویک بیک
نی حصیر و نه چراغ و نه طعام
خانه آن دل که ماند بی ضیا
زین نمد دارند بر خود صد نشان
تنگ و تاریکست چون جان جهود
۳۱۲۵
نی در آن دل تافت تاب آفتاب
گور خوشتر از چنین دلم ترا
زنده و زنده زاد ای شوخ و شنگ
یوسف وقتی و خورشید سما
۳۱۳۰
یونست در بطن ماهی پخته شد
گر نبود او مسیح بطن نون
او بتسبیح از تن ماهی بجست
گر فراموش شد آن تسبیح جان
هر که دید الله را اللهیست
این جهان دریاست و تن ماهی و روح
۳۱۴۰
گر مسیح باشد از ماهی رهید
ماهیان جان درین دریا پرند
بر تو خود را می زنند آن ماهیان
- که درو نه روی می ماند نه رنگ
وز دو دیده اشک خونین می فشرد
والله این را خانه ما می برند
گفت ای بابا نشانها شنو
این نشانها که گفت اویک بیک
نی حصیر و نه چراغ و نه طعام
خانه آن دل که ماند بی ضیا
زین نمد دارند بر خود صد نشان
تنگ و تاریکست چون جان جهود
۳۱۲۵
نی در آن دل تافت تاب آفتاب
گور خوشتر از چنین دلم ترا
زنده و زنده زاد ای شوخ و شنگ
یوسف وقتی و خورشید سما
۳۱۳۰
یونست در بطن ماهی پخته شد
گر نبود او مسیح بطن نون
او بتسبیح از تن ماهی بجست
گر فراموش شد آن تسبیح جان
هر که دید الله را اللهیست
این جهان دریاست و تن ماهی و روح
۳۱۴۰
گر مسیح باشد از ماهی رهید
ماهیان جان درین دریا پرند
بر تو خود را می زنند آن ماهیان
- که درو نه روی می ماند نه رنگ
وز دو دیده اشک خونین می فشرد
والله این را خانه ما می برند
گفت ای بابا نشانها شنو
این نشانها که گفت اویک بیک
نی حصیر و نه چراغ و نه طعام
خانه آن دل که ماند بی ضیا
زین نمد دارند بر خود صد نشان
تنگ و تاریکست چون جان جهود
۳۱۲۵
نی در آن دل تافت تاب آفتاب
گور خوشتر از چنین دلم ترا
زنده و زنده زاد ای شوخ و شنگ
یوسف وقتی و خورشید سما
۳۱۳۰
یونست در بطن ماهی پخته شد
گر نبود او مسیح بطن نون
او بتسبیح از تن ماهی بجست
گر فراموش شد آن تسبیح جان
هر که دید الله را اللهیست
این جهان دریاست و تن ماهی و روح
۳۱۴۰
گر مسیح باشد از ماهی رهید
ماهیان جان درین دریا پرند
بر تو خود را می زنند آن ماهیان
- که درو نه روی می ماند نه رنگ
وز دو دیده اشک خونین می فشرد
والله این را خانه ما می برند
گفت ای بابا نشانها شنو
این نشانها که گفت اویک بیک
نی حصیر و نه چراغ و نه طعام
خانه آن دل که ماند بی ضیا
زین نمد دارند بر خود صد نشان
تنگ و تاریکست چون جان جهود
۳۱۲۵
نی در آن دل تافت تاب آفتاب
گور خوشتر از چنین دلم ترا
زنده و زنده زاد ای شوخ و شنگ
یوسف وقتی و خورشید سما
۳۱۳۰
یونست در بطن ماهی پخته شد
گر نبود او مسیح بطن نون
او بتسبیح از تن ماهی بجست
گر فراموش شد آن تسبیح جان
هر که دید الله را اللهیست
این جهان دریاست و تن ماهی و روح
۳۱۴۰
گر مسیح باشد از ماهی رهید
ماهیان جان درین دریا پرند
بر تو خود را می زنند آن ماهیان

ماهیان را گر نمی بینی پدید	گوش تو تسبیحشان آخر شنید
صبر کردن جان تسبیحات تست	صبر کن کآنست تسبیح درست ۳۱۴۵
هیچ تسبیحی ندارد آن درج	صبر کن الصبر مفتاح الفرج
صبر چون پول صراط آن سو بهشت	هست با هر خوب يك لالای زشت
تا ز لالا میگریزی وصل نیست	ز آنك لالا را ز شاهد فصل نیست
توجه دانی ذوق صبرای شیشه دل	خاصه صبراز بهر آن نقش چگل
مرد را ذوق غذا و کتر و فر	مر مخنت را بود ذوق از ذکر ۳۱۵۰
جز ذکر نه دین او و ذکر او	سوی اسفل برد او را فکر او
گر بر آید تافلك از وی مترس	کو بعشق سفل آموزید درس
او بسوی سفل می راند فرس	گر چه سوی علو جنباند جرس
از علمهای گدایان ترس چیست	کآن علمها لقمه نان را رهست

ترسیدن کودک از آنشخص صاحب جثه و گفتن آنشخص

که ای کودک مترس که من نامردم

کننگ زفتی کودکی را یافت فرد	زرد شد کودک ز بیم قصد مرد ۳۱۵۵
گفت ایمن باش ای زیبای من	که تو خواهی بود بر بالای من
من اگر هولم مخنت دان مرا	همچو اشتر بر نشین میران مرا
صورت مردان و معنی این چنین	از برون آدم برون دیو لعین
آن دهل را مانی ای زفت چو عاد	که برو آن شاخ را میکوفت باد
روبهی اشکار خود را باد داد	بهر طبلی همچو خیک پر ز باد ۳۱۶۰
چون ندید اندر دهل او فرهی	گفت خوکی به ازین خیک تهی
روبهان ترسند ز آواز دهل	عاقش چندان زند که لاثقل

قصه تیر اندازی و ترسیدن اواز سواری که دریشه می رفت،

۳۱۶۵ یك سواری با سلاح و بس مهیب می شد اندر بیشه بر اسب نجیب
تیر اندازی بحکم او را بدید پس ز خوف او کمان را در کشید
تا زند تیری سوارش بانگ زد من ضعیفم گر چه رفتم جسد
هان و هان منکر تو در زفتی من که کم در وقت جنگ از پیرزن
گفت رو که نيك گفتی ورنه نیش بر تو می انداختم از ترس خویش
بس کسان را کالت پیکار کشت بی رجولیت چنان تیغی بمشت
گر بیوشی تو سلاح رستمان رفت جانت چون نباشی مرد آن
۳۱۷۰ جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر هر که بی سر بود ازین شه بردسرد
آن سلاحت حیل و مکر تو است هم ز تو زاید و هم جان تو خست
چون نکردی هیچ سودی زین حیل ترك حیل کن که پیش آید دُول
چونك يك لحظه نخوردی بر زفن ترك من گو میطلب رب المنن
چون مبارك نیست بر تو این علوم خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم
۳۱۷۵ چون ملایك گو که لا علم لنا یا الهی غیر ما علمتنا

قصه اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت کردن آن

فیلسوف او را

۳۱۸۰ يك عرابی بار کرده اشتری دو جوال زفت از دانه پری
او نشسته بر سر هر دو جوال يك حدیث انداز کرد او را سؤال
از وطن پرسید و آوردش بگفت واندر آن پرسش بسی درها بسفت
بعد از آن گفتش که آن هر دو جوال چیست آکنده بگو مصدوق حال
گفت اندر يك جوالم گندمست دو، دگر ریگی نه قوت مردمست
گفت تو چون بار کردی این رمال گفت تا تنها نماند آن جوال

- گفت نیم کندم آن تنگ را
تا سبک گردد جوال و هم شتر
این چنین فکر دقیق ورأی خوب
رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد
باز گفتش ای حکیم خوش سخن
این چنین عقل و کفایت که تراست
گفت این هر دو نیم از عامه ام
گفت اشتر چند داری چند گاو
گفت رخت چیست باری در دکان
گفت پس از نقد پرسم نقد چند
کیمیای مس عالم با توست
گفت والله نیست یا وجه العرب
پا برهنه تن برهنه می دوم
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر
پس عرب گفتش که شو دور از برم
دور بر آن حکمت شومت ز من
یا تو آن سو رومن این سو میدوم
یک جوالم کندم و دیگر زریک
احمقی ام بس مبارک احمقیست
گر تو خواهی کی شقاوت کم شود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک
- در دگر ریز از پی فرهنگ را
گفت شایباش ای حکیم اهل و حر
تو چنین عریان پیاده در لغوب
کش بر اشتر بر نشاند نیک مرد
۳۱۸۵ شمه از حال خود هم شرح کن
تو وزیری یاشهی بر گوی راست
بنگر اندر حال و اندر جامه ام
گفت نه این ونه آن ما را مکتو
گفت ما را کو دکان و کو مکان
۳۱۹۰ که تویی تنها رو و محبوب پند
عقل و دانش را کهر بر توست
در همه ملکم وجوه قوت شب
هر که نانی میدهد آنجا روم
نیست حاصل جز خیال و دردسر
۳۱۹۵ تا نبارد شومی تو بر سرم
نطق تو شومست بر اهل ز من
ور ترا ره پیش من واپس روم
به بود زین حیلهای مرد ریگ
که دلم با بر گ و جانم متقیست
۳۲۰۰ جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی بی فیض نور ذوالجلال
حکمت دینی پرد فوق فلک

زوبعان زیرك آخر زمان
 ۳۲۰۵ حيله آموزان جگرها سوخته
 بر فروده خویش بر پیشینیان
 صبر و ایشار و سخای نفس وجود
 فعلها و مکرها آموخته
 فکر آن باشد که بگشاید رهی
 باد داده کآن بود اکسیر سود
 شاه آن باشد که از خود شه بود
 راه آن باشد که پیش آید شهری
 نه بمخزنها و لشکر شه شود
 تا بماند شاهسی او سرمندی
 همچو عز ملك دين احمدی

گرامات ابراهیم ادهم قدس الله روحه العزیز بر لب دریا

۳۲۱۰ هم ز ابراهیم ادهم آمدست
 دلخ خود میدوخت بر ساحل روان
 کوز راهی بر لب دریا نشست
 آن امیر از بندگان شیخ بود
 یك امیری آمد آنجا ناکهان
 خیره در شیخ و اندر دلخ او
 شیخ را بشناخت سجده کرد زود
 کورها کرد آنچنان ملك شكرف
 شکل دیگر گشته خلق و خلق او
 بر گزید آن فقر بس باریك حرف
 ۳۲۱۵ ملك هفت اقلیم ضایع میکند
 چون گدا بر دلخ سوزن میزند
 شیخ واقف گشت از اندیشه اش
 نیست مخفی بروی اسرار جهان
 چون رجا و خوف در دلها روان
 دل نگه دارید ای بی حاصلان
 پیش اهل تن ادب بر ظاهرست
 پیش اهل دل ادب بر باطنست
 ۳۲۲۰ تو بعکسی پیش کوران بهر جاه
 پیش بینایان کنی ترك ادب
 چون نداری فطنت و نور هدی
 پیش بینایان حدث در روی مال
 با حضور آیی نشینی پایگاه
 نار شهوت را از آن کشتی حطب
 بهن کوران روی را میزن جلا
 ناز میکن با چنین گندیده حال

- ۳۲۲۵ شیخ سوزن زود در دریا فکند
صد هزاران ماهی الهیمی
سوزن زرد رلب هر ماهی
سر بر آوردند از دریای حق
که بگیر ای شیخ سوزن های حق
رو بدو کرد و بگفتش ای امیر
ملك دل به یا چنان ملك حقیر
این نشان ظاهرست این هیچ نیست
تا بباطن در روی بینی تو بیست
سوی شهر از باغ شاخی آورند
۳۲۳۰ خاصه باقی کین فلك يك برك اوست
بلك آن مغزست وین دیگر چوپوست
بر نمی داری سوی آن باغ گام
بوی افزون جوی و کن دفع زکام
تا که آن بو جاذب جانت شود
گفت یوسف ابن یعقوب نبی
بهر این بو گفت احمد در عظام
بهر بو اَلْقُوا عَلٰی وَجْهِ ابی
دایما قُرَّة عَیْنی فی الصَّلوة
۳۲۳۵ زآنك این هر پنج زاصلی رسته اند
ما بقی را هر یکی ساقی شود
نطق در دیده فزاید نطق را
دیدن دیدن دیده فزاید نطق را
صدق بیداری هر حس می شود
صدق می شود

آغاز منور شدن عارف بنور غیب بین

- ۳۲۴۰ چون یکی حس در روش بگشاد بند
چون یکی حس غیر محسوسات دید
مابقی حسها همه مبدل شوند
چون ز جو جست از گله يك گوسفند
گشت غیبی بر همه حسها پدید
گوسفندان حواست را بران
پس پیای جمله ز آن سو بر جهند
تا بروضات حقایق ره ببرند
در چرا از آخر جُ المَرعى چران
هر حسست پیغمبر حسها شود
۳۲۴۵ جمله حسها را در آن جنت کشد

بی زبان و بی حقیقت بی مجاز
وین تو هم مایه تخیلهاست
هیچ تأویلی نکنجد در میان
مر فلکها را نباشد از تو بد
مغز آن کی بود قشر آن اوست
دانه آن کیست آن را کن نگاه
این دیدست آن خفی زین روملغز
جسم همچون آستین جان همچودست
حس سوی روح زود تر ره برد
این ندانی که ز عقل آگنده است
جنبش مس را بدانش زر کند
فهم آید مر ترا که عقل هست
ز آنک او غیبت او ز آن سر بود
روح وحیش مدرک هر جان نشد
در نیابد عقل کآن آمد عزیز
ز آنک موقوفست تا او آن شود
عقل موسی بود در دیدش کدر
پیش موسی چون نبودش حال او
عقل موسی خود کیست ای ارجمند
چون بیابد مشتری خوش بر فروخت
دایما بازار او با رونق است
مشتری بی حد که الله مشتری

حسها با حس تو گویند راز
کین حقیقت قابل تأویلهاست
آن حقیقت کآن بود عین و عیان
چونک حسها بنده حس توشد
چونک دعوی رود در ملک پوست
چون تنازع در فتد در تنگ کاه
پس فلک قشرست و نور روح مغز
جسم ظاهر روح مخفی آمدست
باز عقل از روح مخفی تر بود
جنبشی بینی بدانی زنده است
تا که جنبشهای موزون سر کند
ز آن مناسب آمدن افعال دست
روح وحی از عقل پنهان تر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد
روح وحیی را مناسبهاست نیز
که جنون بیند گهی حیران شود
چون مناسبهای افعال خضر
نامناسب مینمود افعال او
عقل موسی چون شود در غیب بند
علم تقلیدی بود بهر فروخت
مشتری علم تحقیقی حق است
لب بیسته مست در بیع و شری

- درس آدم را فرشته مشتری
 آدم اَنْبِیْهِمْ باسما درس گو
 آنچنان کس را که کوتاه بین بود
 موش گفتم ز آنک درخاکست جاش
 راهها داند ولی در زیر خاک
 نفس موشی نیست الا لقمه رند
 ز آنک بی حاجت خداوند عزیز
 گر نبودی حاجت عالم زمین
 وین زمین مضطرب محتاج کوه
 ورنه نبودی حاجت افلاک هم
 آفتاب و ماه و این استارگان
 پس کمند هستها حاجت بود
 پس بیفزا حاجت ای محتاج زود
 این گدایان برره و هر مبتلا
 کوری و شلی و بیماری و درد
 هیچ گوید نان دهید ای مردمان
 چشم نهادهست حق در کور موش
 میتواند زیست بی چشم و بصر
 جز بدزدی او برون نآید ز خاک
 بعد از آن پر یابد و مرغی شود
 هر زمان در گلشن شکر خدا
 کای رهاننده مرا از وصف زشت
- محترم درسش نه دیوست و پری
 شرح کن اسرار حق را مو بمو
 در تلون غرق و بی تمکین بسود
 ۳۲۷۰ خاک باشد موش را جای معاش
 هرطرف او خاک را کردست چاک
 قدر حاجت موش را عقلی دهند
 می نبخشد هیچکس را هیچ چیز
 ۳۲۷۵ نافریدی هیچ رب العالمین
 گر نبودی نافریدی پر شکوه
 هفت گردون نافریدی از عدم
 جز بحاجت کی پدید آمد عیان
 قدر حاجت مرد را آلت بود
 تا بجوشد در کرم دریای جود
 ۳۲۸۰ حاجب خود می نماید خلق را
 تا ازین حاجت بجنبند رحم مرد
 کی مرا مالست و انبارست و خوان
 ز آنک حاجت نیست چشمش بهر نوش
 ۳۲۸۵ فارغست از چشم او در خاک تر
 تا کند خالق از آن دزدیش پاک
 می پرد تسبیح باری می کند
 او بر آرد همچو بلبل صد نوا
 ای کننده دوزخی را تو بهشت

۳۲۹۰ در یکی پیپی نهی تو روشنی
 چه تعلق آن معانی را بچشم
 لفظ چون و کُرسست و معنی طایرست
 او روانست و تو گویی واقف است
 کر نبینی سیر آب از خاک ها
 هست خاشاک تو صورتهای فکر
 ۳۲۹۵ روی آب جوی فکر اندر روش
 قشرها بر روی این آب روان
 قشرها را مغز اندر باغ جو
 کر نبینی رفتن آب حیات
 آب چون انبه تر آید در گذر
 ۳۳۰۰ چون بغایت تیز شد این جو روان
 چون بغایت ممتلی بود و شتاب

طعنه زدن بیگانه در شیخ و جواب گفتن مرید شیخ او را

آن یکی يك شیخ را تهمت نهاد
 شارب خمرست و سالوس و خبیث
 ۳۳۰۵ آن یکی گفتش ادب را هوش دار
 دور ازو و دور از آن اوصاف او
 این چنین بهتان منه بر اهل حق
 این نباشد ور بودای مرغ خاک
 نیست دون القلتین و حوض خرد
 ۳۳۱۰ آتش ابراهیم را نبود زیان
 کو بدست و نیست بر راه رشاد
 مر مریدان را کجا باشد مغیث
 خرد نبود این چنین ظن بر کبار
 که ز سیلی تیره گردد صاف او
 این خیال تست بر گردان ورق
 بحر قلزم را زمرداری چه باک
 کبی تواند قطره ایش از کار برد
 هر که نمرود بست گومی ترس از آن

- نفس نمرودست و عقل و جان خلیل
این دلیل راه ره رو را بود
و اصلان را نیست جز چشم و چراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال
بهر طفل تو پدر تی تی کند
کم نگرود فضل استاد از علو
از پی تعلیم آن بسته دهن
در زبان او بیاید آمدن
پس همه خلفان چو طفلان ویند
کفر را حدست و اندازه بدان
پیش بیحد هر چه محدودست لاست
کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست
این فناها پرده آن وجه گشت
پس سر این تن حجاب آن سراسر است
- نفس نمرودست و عقل و جان خلیل
این دلیل راه ره رو را بود
و اصلان را نیست جز چشم و چراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال
بهر طفل تو پدر تی تی کند
کم نگرود فضل استاد از علو
از پی تعلیم آن بسته دهن
در زبان او بیاید آمدن
پس همه خلفان چو طفلان ویند
کفر را حدست و اندازه بدان
پیش بیحد هر چه محدودست لاست
کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست
این فناها پرده آن وجه گشت
پس سر این تن حجاب آن سراسر است
- روح در غین است و نفس اندر دلیل
کو بهر دم در بیابان کم شود
از دلیل و راهشان باشد فراغ
گفت بهر فهم اصحاب جدال
۲۳۱۰ کرچه عقلش هندسه گیتی کند
گر الف چیزی ندارد گوید او
از زبان خود برون باید شدن
تا بیآموزد ز تو او علم و فن
لازمست این پیر را در وقت پند
۳۳۲۰ شیخ و نور شیخ را نبود کران
کُلُّ شَیْءٍ غَیْرِ وَجْهِ اللَّهِ فَنَاسَتْ
ز آنک او مغزست وین دورنک و پوست
چون چراغ خفیه اندر زیر طشت
پیش آن سر این سر تن کافرست
- چییست مرده بی خیر از جان شیخ
هر کرا افزون خبر جانش فزون
از چه ز آن رو که فزون دارد خبر
کو منزّه شد ز حس مشترک
باشد افزون تر تحیر را بهل
۳۳۲۵ جان او افزون ترست از بودشان
امر کردن هیچ نبود در خوری
که گلی سجده کند در پیش خار
- کیست کافر غافل از ایمان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون
جان ما از جان حیوان بیشتر
پس فزون از جان ما جان ملک
وز ملک جان خداوندان دل
ز آن سبب آدم بود مسجودشان
ورنه بهتر را سجود دون تری
کی پسندد عدل و لطف کردگار

جان چو افزون شد گذشت از انتها
شد مطیعش جان جمله چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی
ز آنک او بیشست و ایشان در کمی
ماهیان سوزنگر دلقش شوند
سوزنان را رشتها تابع بوند

۳۳۳۵

بقیه قصه ابراهیم قدس الله روحه بر لب آن دریا

چون نفاذ امر شیخ آن میردید
ز آمد ماهی شدش وجدی پدید
گفت اه ماهی ز پیران آگهست
شه تنی را کو لعین در گهست
ماهیان از پیر آگه مابعد
ماشقی زین دولت و ایشان سعید
سجده کرد و رفت گریان و خراب
گشت دیوانه ز عشق فتح باب
۳۳۴۰ پس تو ای ناشسته رو در چیستی
با دم شیری تو بازی میکنی
بدچه میگوئی تو خیر محض را
در نزاع و در حسد با کیستی
بد چه باشد مس محتاج مهان
بر ملایک ترک تازی می کنی
مس اگر از کیمیا قابل نبند
هین ترفیع کم شمر تو خفص را
۳۳۴۵ بدچه باشد سرکشی آتش عمل
دایم آتش را بترساند ز آب
در رخ مه عیب بینی می کنی
کرم بهشت اندر روی تو خار جو
می پیوشی آفتابی در گلی
کرم بهشت اندر روی تو خار جو
۳۳۵۰ آفتابی که بتابد در جهان
عیبها از رد پیران عیب شد
باری ار دوری ز خدمت یار باش
تا از آن راحت نسیمی می رسد
شیخ که بود کیمیای بی کران
آب کی ترسید هرگز ز التها ب
در بهشتی خار چینی می کنی
هیچ خار آنجا نیایی غیر تو
رخنه میجویی ز بدر کاهلی
بهر خفاشی کجا گردد نهان
غیبها از رشک پیران غیب شد
در ندامت چابک و پر کار باش
آب رحمت را چه بندی از حسد

گرچه دوری دور می جنبان تودم
 چون خری در گل فتد از گام تیز
 جای را هموار نکنند بهر باش
 حس تو از حس خر کمتر بدست
 در وحل تاویل رخصت میکنی
 کین روا باشد مرا من مضطرم
 خود گرفتست تو چون گفتار کور
 می گوئد این جایگاه گفتار نیست
 این همی گویند و بندش می نهند
 کر ز من آگاه بودی این عدو
 دعوی کردن آن شخص که خدای تعالی مرا نمی گیرد بگناه و جواب
 گفتن شعیب او را

آن یکی میگفت در عهد شعیب
 چند دید از من گناه و جرمها
 حق تعالی گفت در گوش شعیب
 که بگفتی چند کردم من گناه
 عکس میگوینی و مقلوب ای سفیه
 چند چندت کیرم و تو بی خبر
 زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه
 بر دلت زنگار بر زنگارها
 کرزند آن دود بر دیک نوی
 ز آنک هر چیزی بصد پیدا شود
 که خدا از من بسی دیدست عیب
 وز کرم یزدان نمی گیرد مرا
 در جواب او فصیح از راه غیب
 وز کرم نگرفت در جرم اله
 ای رها کرده ره بگرفته تیه
 در سلاسل مانده پا تا بسر
 کرد سیمای درونت را تباه
 جمع شد تا کور شد زاسرارها
 آن اثر بنماید ار باشد جوی
 بر سپیدی آن سیه رسوا شود

- چون سیه شد دیک پس تأثیر دود
مرد آهنگر که او زنگی بود ۳۳۷۵
مرد رومی کو کند آهنگری
پس بداند زود تأثیر گناه
چون کند اصرار و بد پیشه کند
توبه ندیشد دگر شیرین شود
آن پشیمانی و یا رب رفت ازو ۳۳۸۰
آهنش را زنگها خوردن گرفت
چون نویسی کاغذ اسپید بر
چون نویسی بر سر بنوشته خط
کآن سیاهی بر سیاهی اوفتاد
ور سوم باره نویسی بر سرش ۳۳۸۵
پس چه چاره جز پناه چاره کر
ناامیدی ها پیش او نهید
چون شعیب این نکته باوی بگفت
جان او بشنید وحی آسمان
گفت یارب دفع من می گوید او ۳۳۹۰
گفت ستارم نکویم رازهاش
یک نشان آنک می گیرم ورا
در نماز واز زکات و غیر آن
می کند طاعات و افعال سنی
طاعتش نفزست و معنی نفزنی ۳۳۹۵
- بعد از این بروی که بیند زودزود
دود را با روش هم رنگی بود
رویش ابلق گردد از دود آوری
تا بنالد زود گوید ای اله
خاک اندر چشم اندیشه کند
بر دلش آن جرم تا بی دین شود
شست بر آینه زنگ پنج تو
گوهرش را زنگ کم کردن گرفت
آن نبشته خوانده آید در نظر
فهم ناید خواندنش گردد غلط
هر دو خط شد کور و معنی نداد
پس سیه کردی چو جان کافرش
ناامیدی مس و اکسیرش نظر
تا ز درد بی دوا بیرون جهید
ز آن دم جان دردل او گل شگفت
گفت اگر بگرفت مارا کونشان
آن گرفتن را نشان می جوید او
جز یکی رمز از برای ابتلاش
آنک طاعت دارد از صوم دعا
لیک یک ذره ندارد ذوق جان
لیک یک ذره ندارد چاشنی
جوزها بسیار و در وی مغز نی

ذوق باید تا دهد طاعات بر مغز باید تا دهد دانه شجر
دانه بی مغز کی گردد نهال صورت بی جان نباشد جز خیال

بقیه قصه طعنه زدن آن مرد بیگانه در شیخ

آن خبیث از شیخ می لایید زاژ کثر نگر باشد همیشه عقل کاژ
که منش دیدم میان مجلسی او ز تقوی عاریست و مفلسی
ور که باور نیستت خیر امشبان تا بینی فسق شیخت را عیان ۳۴۰۰
شب بیردش بر سر يك روزنی گفت بنگر فسق و عشرت کردنی
بنگر آن سالوس روز و فسق شب روز همچون مصطفی شب بولهب
روز عبدالله او را گشته نام شب نعوذ بالله و در دست جام
دید شیشه در کف آن پیر پُر گفت شیخا مر ترا هم هست غر
تو نمی گفتی که در جام شراب دیو می میزد شتابان ناشتاب ۳۴۰۵
گفت جام را چنان پر کرده اند کاندرو اندر نگنجد يك سپند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذره این سخن را کثر شنیده غره
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این دور دار این را ز شیخ غیب بین
جام می هستی شیخ است ای فلیو کاندرو اندر نگنجد بول دیو
پُر و مالا مال از نور حق است جام تن بشکست نور مطلق است ۳۴۱۰
نور خورشید از بیفتد بر حدث او همان نورست نپذیرد خبث
شیخ گفت این خود نه جامست و نه می هین بزیر آ منکرا بنگر بوی
آمد و دید انگبین خاص بود کور شد آن دشمن کورو کبود
گفت پیر آندم مرید خویش را رو برای من بجو می ای کیا
که مرا رنجیست مضطر گشته ام من ز رنج از مخمسه بگذشته ام ۳۴۱۵

در ضرورت هست هر مردار پاك
 بر سر منكر ز لعنت باد خاك
 كرد خم خانه بر آمد آن مرید
 بهر شیخ از هر خمی می می چشید
 در همه خم خانها او می ندید
 گشته بد پر از غسل خم نبید
 گفت ای رندان چه حالست اینچه کار
 هیچ خمی در نمی بینم عمار
 جمله رندان نزد آن شیخ آمدند
 چشم گریان دست بر سر می زدند
 در خرابات آمدی شیخ اجل
 جمله میها از قدومت شد غسل
 کرده مبدل تو می را از حدث
 جان ما را هم بدل کن از خبث
 کرشود عالم پر از خون مال مال
 کی خورد بنده خدا الا حلال

گفتن عایشه رضی الله عنهما مصطفی را علیه السلام که تویی

مصلا بهر جانماز می کنی

عایشه روزی به پیغمبر بگفت
 یا رسول الله تو پیدا ونهفت
 هر کجا یابی نمازی می کنی
 می دود در خانه ناپاك ودنی
 مستحاضه و طفل و آلوده پلید
 کرده مستعمل بهر جا که رسید
 گفت پیغمبر که از بهر مهان
 حق نجس را پاك گرداند بدان
 سجده گاهم را از آن رولطف حق
 پاك گردانید تا هفتم طبق
 هان وهان ترك حسد کن باشهان
 سجده گاهم را از آن رولطف حق
 ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
 ۳۴۲۵
 کواگر زهری خورد شهدی شود
 تو اگر شهدی خوری زهری بود
 کو بدل کشت و بدل شد کار او
 لطف کشت و نور شد هر نار او
 قوت حق بود مر با ییل را
 ورنه مرغی چون کشد مرپیل را
 لشگری را مرغی چندی شکست
 تا بدانی کآن صلابت از حق است
 کر ترا وسواس آید زین قبیل
 رو بخوان تو سوره اصحاب فیل
 ورکنی با او مری و همسری
 کافرمان گر تو زایشان سربری
 ۳۴۳۰

کشیدن موش مهار شتر را و معجب شدن موش در خود

- موشکی در کف مهار اشتري در ربود و شد روان او از مری
 اشتر از چستی که با او شد روان موش غره شد که هستم پهلوان
 بر شتر زد پرتو اندیشه اش گفت بنمایم ترا تو باش خوش
 تا بیامد بر لب جوی بزرگ کاندرو گشتی زبون هر شیر و گرك
 موش آنجا ایستاد و خشك كشت گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت ۳۴۴۰
 این توقف چیست حیرانی چرا پا بنه مردانه اندر جو در آ
 تو قلا وزی و پیش آهنگ من در میان ره مباحث و تن مزین
 گفت این آب شگرفت و عمیق من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق
 گفت اشتر تا بینم حد آب پا درو بنهاد آن اشتر شتاب
 گفت تا زانو است آب ای کور موش ازچه حیران گشتی و رفتی زهوش ۳۴۴۵
 گفت مور تست و مارا ازدهاست که ز زانو تا بزانو فرقه است
 کر ترا تا زانو است ای پر هنر مر مرا صد گزر گذشت از فرق سر
 گفت کستاختی مکن بار دگر تا نسوزد جسم و جانت زین شرر
 تو مری با مثل خود موشان بکن با شتر مر موش را نبود سخن
 گفت توبه کردم از بهر خدا بگذران زین آب مهلك مر مرا ۳۴۵۰
 رحم آمد مر شتر را گفت هین برجه و بر کودبان من نشین
 این گذشتن شد مسلم مر مرا بگذرانم صد هزاران چون ترا
 چون پیمبر نیستی پس رو براه تا رسی از چاه روزی سوی جاه
 تورعیت باش چون سلطان نه خود مران چون مرد کشتیمان نه
 چون نه کامل دکان تنها مگیر دست خوش میباش تا کردی خمیر ۳۴۵۵

انستوارا گوش کن خاموش باش
چون زبان حق نگشتی گوش باش
ور بکویی شکل استفسار کو
باشنشاهان تو مسکین وار کو
ابتدای کبر و کین از شهوتست
راسخی شهوت از عادتست
چون ز عادت گشت محکم خوی بد
خشم آید بر کسی کت واکشد
چونك تو گل خوار گشتی هر که او
واکشد از گل ترا باشد عدو
بت پرستان چونك خو بابت کنند
چونك کرد ابلیس خو با سروری
که به از من سروری دیگر بود
سروری زهرست جز آن روح را
کوه اگر پرمار شد با کی مدار
سروری چون شد دماغت را ندیم
چون خلاف خوی تو گوید کسی
که مرا از خوی من بر می کند
چون نباشد خوی بد محکم شده
با مخالف او مدارایی کند
ز آنك خوی بد بکشت استوار
مار شهوت را بکش در ابتدا
لیک هر کس مور بیند مار خویش
تا نشد زر مس نداند من مسم
خدمت اکسیر کن مس وار تو
کیست دلدار اهل دل نیکو بدان
عیب کم گو بنده الله را

۳۴۶۰

۳۴۶۵

۳۴۷۰

۳۴۷۵

چون زبان حق نگشتی گوش باش
باشنشاهان تو مسکین وار کو
راسخی شهوت از عادتست
خشم آید بر کسی کت واکشد
واکشد از گل ترا باشد عدو
مانعان راه بت را دشمنند
دید آدم را بچشم منکری
تا که او مسجود چون من کس شود
کو بود تریاق لانی ز ابتدا
کو بود در اندرون تریاق راز
که بشکستت شود خصی قدیم
کینهها خیزد ترا با او بسی
مرمر اشاگرد و تابع می کند
کی فروزد از خلاف آتش کده
دردل او خویش را جایی کند
مور شهوت شد ز عادت همچو مار
ورنه اینك گشت مارت ازدها
تو ز صاحب دل کن استفسار خویش
تا نشد شه دل نداند مفلسم
جور میکش ای دل از دلدار تو
که چو روز و شب جهانند از جهان
متمم کم کن بدزدی شاه را

گرامات آن درویش که در کشتی متهمش کردند

- بود درویشی درون کشتی
یاوه شد همیان زراو خفته بود
کین فقیر خفته را جویم هم
که درین کشتی حرمدان گم شدست
دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق
گفت یارب بر غلامت این خسان
چون بدرد آمد دل درویش از آن
صد هزاران ماهی از دریای ژرف
صد هزاران ماهی از دریای پر
هر یکی درّی خراج ملکیتی
در چند انداخت در کشتی وجست
خوش مربع چون شهبان بر تخت خویش
گفت رو کشتی شما را حق مرا
تا کرا باشد خسارت زین فراق
نه مرا او تهمت دزدی نهد
بانگ کردند اهل کشتی ای همام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر
حاش لله بل ز تعظیم شهبان
آن فقیران لطیف خوش نفس
آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست
متهم چون دارم آنها را که حق
- ساخته از رخت مردی پشیتی
جمله را جستند و اورا هم نمود
کرد بیدارش ز غم صاحب درم
جمله را جستیم نتوانی تو رست
تاز تو فارغ شود او هام خلق
تهمتی کردند فرمان در رسان
سر برون کردند فرمان در زمان
در دهان هر یکی دری شگرف
در دهان هر یکی درّ وجه در
کز الهست این ندارد شرکتی
مرهوارا ساخت کرسی و نشست
او فراز اوج و کشتی اش پیش
تا نباشد با شما دزد کدا
من خوشم جفت حق و با خلق طاق
نه مهارم را بغمازی دهد
از چه دادندت چنین عالی مقام
وز حق آزاری پی چیزی حقیر
که نمودم بر فقیران بد کمان
کز پی تعظیمشان آمد عبس
بل پی آن که بجز حق هیچ نیست
کرد امین مخزن هفتم طبق

۳۴۸۰

۳۴۸۵

۳۴۹۰

۳۴۹۵

متهم نفس است نه عقل شریف	متهم حس است نه نور لطیف
۳۵۰۰ نفس سوفسطایی آمد می زنش	کش زدن سازد نه حجت گفتنش
معجزه بیند فروزد آن زمان	بعد از آن گوید خیالی بود آن
ور حقیقت بودی آن دید عجب	پس مقیم چشم بودی روز و شب
آن مقیم چشم پاکان می بود	نی قرین چشم حیوان می شود
کآن عجب زین حس دارد عار و تنگ	کی بود طاوس اندر چاه تنگ
۳۵۰۵ تا نکویی مرا بسیار کو	من ز صد یک گویم و آن همچو مو
تشنیع صوفیان بر آن صوفی که	پیش شیخ بسیار می گوید
صوفیان بر صوفی شعله زدند	پیش شیخ خانقاهی آمدند
شیخ را گفتند داد جان ما	تو ازین صوفی بجو ای پیشوا
گفت آخر چه گله است ای صوفیان	گفت این صوفی سه خود دارد گران
در سخن بسیار گو همچون جرس	در خورش افزون خورد از بیست کس
۳۵۱۰ و ربخسبد هست چون اصحاب کهف	صوفیان کردند پیش شیخ زحف
شیخ رو آورد سوی آن فقیر	کی زهر حالی که هست اوساط گیر
در خبر خیر الامور اوساطها	نافع آمد ز اعتدال اخلاطها
گر یکی خطی فزون شد از عرض	در تن مردم پدید آید مرض
بر قرین خویش مفرا در صفت	کآن فراق آرد یقین در عاقبت
۳۵۱۵ نطق موسی بد بر اندازه و لیک	هم فزون آمد ز گفت یار نیک
آن فزونی با خضر آمد شقاق	گفت رو تو مکثی هذا فراق
موسیا بسیار گویی دور شو	ورنه با من کمک باش و کورشو
ور نرفتی وز ستیزه شسته	تو بمعنی رفته بگسسته
چون حدث کردی تو ناگاه در نماز	گویدت سوی طهارت رو بتاز

- در نرفتنی خشک جنبان میشوی
 ۳۵۲۰ خود نمازت رفت بنشین ای غوی
 روبر آنها که هم جفت شوند
 عاشقان و تشنه گفت توند
 پاسبان بر خوابناکان بر فزود
 ماهیان را پاسبان حاجت نبود
 جامه پوشان را نظر بر گازرست
 جان عریان را تجلی زیورست
 یا ز عریانان بیکسو باز رو
 یا چوایشان فارغ ازتن جامه شو
 ورنمی تانی که کل عریان شوی
 ۳۵۲۵ جامه کم کن تا ره اوسط روی

عذر گفتن فقیر بشیخ

- پس فقیر آن شیخ را احوال گفت
 عذرا با آن غرامت کرد جفت
 مر سؤال شیخ را داد او جواب
 چون جوابات خضر خوب و صواب
 آن جوابات سؤالات کلیم
 کش خضر بنمود از رب علم
 گشت مشکلهاش حل وافزون زیاد
 از خضر درویش هم میراث داشت
 ۳۵۳۰ گفت راه اوسط ار چه حکمتست
 آب جو نسبت باشتر هست کم
 لیک اوسط نیز هم بانسبت است
 لیک باشد موش را آن همچویم
 هر کرا بود اشتهای چار نان
 دوخورد یا سه خورد هست اوسط آن
 ورخورد هر چار دور از اوسط است
 هر که او را اشتها ده نان بود
 چون مرا پنجاه نان هست اشتها
 تو بده رکعت نماز آبی ملول
 آن یکی تا کعبه حافی میرود
 آن یکی در پاک بازی جان بداد
 این وسط در با نهایت میرود
 ۳۵۳۵ شش خورد می دان که اوسط آن بود
 مرتراشش گرده هم دستیم بی
 من بیانصد در نیایم در نحول
 و آن یکی تا مسجد از خود میشود
 و آن یکی جان کند تا یک نان بداد
 ۳۵۴۰ که مر آن را اول و آخر بود

- اول و آخر بیاید تا در آن
بی نهایت چون ندارد دو طرف
اول و آخر نشانس کس نداد
هفت دریا گر شود کلی مداد
۳۵۴۵ باغ ویشه گر شود یکسر قلم
آن همه خبر و قلم فانی شود
حالت من خواب را ماند گهی
چشم من خفته دلم بیدار دان
گفت پیغمبر که عینای تنام
۳۵۵۰ چشم تو بیدار و دل خفته بخواب
مر دلم را پنج حس دیگرست
تو ضعف خود مکن در من نگاه
برتوزندان بر من آن زندان چو باغ
پای تو در گل مرا گل گشته گل
در زمینم با تو ساکن در محل
۳۵۵۵ همنشینت من نیم سایه منست
ز آنک من ز اندیشهها بگذشته ام
حاکم اندیشهام محکوم نی
جمله خلقان سخره اندیشه اند
۳۵۶۰ قاصد خود را باندیشه دهم
من چو مرغ او جم اندیشه مکس
قاصدا زیر آیم از اوج بلند
- در تصور گنجد اوسط یا میان
کی بود او را میانه منصرف
گفت لو کان له البحر مداد
نیست مر پایان شدن را هیچ امید
زین سخن هرگز نگرده هیچ کم
وین حدیث بی عدد باقی بود
خواب پندارد مر آنرا کم رهی
شکل بی کار مرا بر کار دان
لاینام قلب عن رب الانام
چشم من خفته دلم در فتح باب
حس دل را هر دو عالم منظرست
بر تو شب بر من همان شب چاشت گاه
عین مشغولی مرا گشته فراغ
مر ترا ماتم مرا سورو دهل
میدوم بر چرخ هفتم چون زحل
برتر از اندیشهها پایه منست
خارج اندیشه پویان گشته ام
زانک بنّا حاکم آمد بر بنا
ز آن سبب خسته دل و غم پیشه اند
چون بخوام از میانشان برجهم
کی بود بر من مکس را دسترس
تا شکسته پایگان بر من تنند

- چون مالالم گیرد از سفلی صفات
پر من رسته‌ست هم از ذات خویش
جعفر طیار را پر جاریه‌ست
نزد آنک لم یدق دعویست این
لاف و دعوی باشد این پیش غراب
چونک در تو می‌شود لقمه کهر
شیخ روزی بهر دفع سوءظن
کوهر معقول را محسوس کرد
چونک در معده شود پاکت پلید
هر که در وی لقمه شد نور جلال
- ۳۵۶۵
۳۵۷۰
- بر برم همچون طیور الصافات
برنچفسانم دو پرمن بیا سریش
جعفر عیار را پر عاریه‌ست
نرد سکان افق معنیست این
دیگرتی و پریکی پیش ذباب
تن مزن چندانک بتوانی بخور
در لکن قی کرد پردرشد لکن
پیر یینا بهر کم عقلیء مرد
قفل نه بر خلق و پنهان کن کلید
هر چه خواهد تا خورد او را حلال

بیان دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است

- کر تو هستی آشنای جان من
گر بگویم نیم شب پیش تو
این دو دعوی پیش تو معنی بود
پیشی و خویشی دودعوی بود لیک
قرب آوازش گواهی میدهد
لذت آواز خویشاوند نیز
باز بی‌الهام احمق کو ز جهل
پیش او دعوی بود گفتار او
پیش زیرک کاندرونش نورهاست
یا بتازی گفت یک تازی زبان
عین تازی گفتنش معنی بود
- ۳۵۷۵
۳۵۸۰
- نیست دعوی گفت معنی لان من
هین مترس از شب که من خویش تو
چون شناسی بازک خویشاوند خود
هر دو معنی بود پیش فهم نیک
کین دم از نزدیک یاری می‌جهد
شد گوا بر صدق آن خویش عزیز
می‌داند بانگ ییکانه ز اهل
جهل او شد مایه انکار او
عین این آواز معنی بود راست
که همی دانم زبان نازیان
کر چه تازی گفتنش دعوی بود

- یا نويسد کاتبی بر کاغذی ۳۵۸۵
این نوشته گرچه خود دعوی بود
یا بگويد صوفی دیدی تو دوش
من بدم آن و آنچ گفتم خواب در
کوش کن چون حلقه اندر گوش کن
چون ترا یاد آید آن خواب سخن
گرچه دعوی می نماید این ولی ۳۵۹۰
پس چو حکمت ضالۀ مومن بود
چونک خود را پیش او یابد فقط
تشنۀ را چون بگویی تو شتاب
هیچ گوید تشنه کین دعویست رو
یا گواه و حجتی بنما که این ۳۵۹۵
یا بطفل شیر مادر بانگ زد
طفل گوید مادرا حجت بیار
در دل هر امتی کز حق مزهست
چون پیمبر از برون بانگی زند
زانک جنس بانگ او اندر جهان ۳۶۰۰
آن غریب از ذوق آواز غریب
سجده کردن یحیی علیه السلام در شکم مادر مسیح را علیه السلام
مادر یحیی بمریم در نهفت
که یقین دیدم درون تو شهیست
چون برابر او افتادم با تو من
- کاتب و خط خوانم و من امجدی
هم نوشته شاهد معنی بود
در میان خواب سجاده بدوش
با تو اندر خواب در شرح نظر
آن سخن را پیشوای هوش کن
معجز نو باشد و زر کهن
جان صاحب واقعه گوید بلی
آن زهرک بشنود موقن بود
چون بودشک چون کند خود را غلط
در قدح آبست بستان زود آب
از برم ای مدعی مهجور شو
جنس آبست و از آن ماء معین
که بیا من مادرم هان ای ولد
تا که با شیرت بگیرم من قرار
روی و آواز پیمبر معجزست
جان امت در درون سجده کند
از کسی نشنیده باشد گوش جان
از زبان حق شنود ای قریب
سجده کردن یحیی علیه السلام در شکم مادر مسیح را علیه السلام
پیشتر از وضع حمل خویش گفت
که او لوالعزم و رسول آگهیست
کرد سجده حمل من اندر زمن

این جنین مر آن جنین را سجده کرد کز سجودش در تنم افتاد درد ۳۶۰۵
گفت مریم من درون خویش هم سجده دیدم ازین طفل شکم
اشکال آوردن برین قصه

ابلهان گویند کین افسانه را خط بکش زیر دروغست و خطا
مریم اندر حمل جفت کس نشد از برون شهر او واپس نشد
از برون شهر آن شیرین فسون تا نشد فارغ نیامد خود برون
چون بزادش آن گهانش برکنار برگرفت و برد تا پیش تبار ۳۶۱۰
مادر یحیی کجا دیدش که تا گوید او را این سخن در ماجرا

جواب اشکال

این بداند کانه اهل خاطرست غایب آفاق او را حاضرست
پیش مریم حاضر آید در نظر مادر یحیی که دورست از بصر
دیده‌ها بسته ببیند دوست را چون مشک کرده باشد پوست را
ورندیش نه از برون و نه از درون از حکایت گیر معنی ای زبون ۳۶۱۵
نه چنان کافسانها بشنیده بود
تا همی گفت آن کلبله بسی زبان
ور بداندستند لحن همدگر
در میان شیر و گاو آن دمنه چون
چون وزیر شیر شد گاو نبیل
این کلبله و دمنه جمله افتراست
ای برادر قصه چون پیمانه ایست
دانه معنی بگیرد مرد عقل
ماجرای بلبل و کل گوش دار
چون زعکس ماه ترسان گشت پیل ۳۶۲۰
ورنه کی بازاغ ولکلک رامریست
معنی اندر وی مثال دانه ایست
ننگرد پیمانه را کر گشت نقل
گر که گفتی نیست آنجا آشکار

سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن

ماجرای شمع با پروانه هم بشنو و معنی گزین کن ای صنم
 گرچه گفتی نیست سر گفت هست هین بیالا پر مهر چون جغد پست
 گفت در شطرنج کین خانه رخست گفت خانه‌ش از کجا آمد بدست
 خانه را بخريد يا ميراث يافت فرخ آنکس که سوی معنی شتافت
 گفت نحوی زید عمراً قد ضرب گفت چونش کرد بی جرمی ادب
 عمرو را جرمش چه بد کآن زید خام بی گنه او را بزد همچون غلام
 گفت این پیمانه معنی بود گندمی بستان که پیمانه است رد
 زید و عمرو از بهر اعرابست ساز گر دروغست آن تو با اعراب ساز
 گفت نه من آن ندانم عمرو را زید چون زد بی گناه و بی خطا
 گفت از ناچار و لاغی برگشود عمرو يك واوی فزون دزدیده بود
 زید وقاف گشت دزدش را بزد چون ز حدش برد او را حد سزد

پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان

گفت اينك راست پذيرفتم بجان کژ نماید راست درپیش کژان
 کربگویي احولی را مه یکیست گویدت این دوست و درو حدت شکيست
 ور برو خندد کسی گوید دوست راست دارد این سزای بد خوست
 بر دروغان جمع می آید دروغ الخبيثات للخبیثین ز دروغ
 دل فراخان را بود دست فراخ چشم کوران را عثار سنگلاخ

جستن آن درخت که هر که میوه آن خورد نمیرد

گفت دانایی برای داستان که درختی هست در هندوستان
 هر کسی کز میوه او خورد و برد نه شود او پیر نه هر کز بمرد
 پادشاهی این شنید از صادقی بر درخت و میوه اش شد عاشقی

- قاصدی دانا ز دیوان ادب
سالها می گشت آن قاصد ازو
شهر شهر از بهر این مطلوب گشت
هر کرا پرسید کردش ریشخند
بس کسان ضعفش زدند اندر مزاح
جست و جوی چون توزیرك سینه صاف
وین مراعاتش یکی صفعی دگر
میستودندش بتسخر کای بزرگ
در فلان بیشه درختی هست سبز
قاصد شه بسته در جستن کمر
پس سیاحت کرد آنجا سالها
چون بسی دید اندر آن غربت تعب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد
رشته اومید او بکسسته شد
کرد عزم باز گشتن سوی شاه
- شرح کردن شیخ سر آن درخت با آن طالب مقلد
- بود شیخی عالمی قطبی کریم
گفت من نومید پیش او روم
تا دعای او بود همراه من
رفت پیش شیخ با چشم پر آب
گفت شیخا وقت رحم و رقتست
گفت واگو کز چه نومیدیست
- سوی هندوستان روان کرد از طلب
کرد هندستان برای جست وجو
نه جزیره ماند نه کوه و نه دشت
کین که جوید جزم مگر مجنون بود
بس کسان گفتند ای صاحب فلاح
کی تهی باشد کجا باشد گراف
وین ز صفع آشکارا سخت تر
در فلان جایی درختی بس سترگ
بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز
می شنید از هر کسی نوعی خبر
می فرستادش شهنشه مالها
عاجز آمد آخر الامر از طلب
ز آن غرض غیر خبر پیدا نشد
جسته او عاقبت نا جسته شد
اشك می بارید و می ریذ را
- ۳۶۴۵
- ۳۶۵۰
- ۳۶۵۵
- ۳۶۶۰
- اندر آن منزل که آیس شد ندیم
ز آستان او براه اندر شوم
چونك نومیدم من از دلخواه من
اشك میبارید مانند سحاب
نا امیدم وقت لطف این ساعتست
چیست مطلوب تو رو با چیست

- ۳۶۶۵ گفت شاهنشاه کردم اختیار
که درختی هست نادر درجهات
سالها جستم ندیدم يك نشان
شیخ خندید و بكفتش ای سلیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط
تو بصورت رفته كم گشته
۳۶۷۰ که درختش نام شد گاه آفتاب
آن یکی کش صد هزار آثار خاست
گرچه فردست او اثر دارد هزار
آن یکی شخصی ترا باشد پدر
در حق دیگر بود قهر وعدو
۳۶۷۵ صد هزاران نام او يك آدمی
هر ك جوید نام كر صاحب ثقه است
تو چه بر چفسی برین نام درخت
در گذر از نام و بنكر در صفات
۳۶۸۰ اختلاف خلق از نام افتاد
چون بمعنی رفت آرام افتاد

منازعت چهار کس جهت انگور که هریکی بنام دیگر
فهم کرده بود آنرا

- چار کس را داد مردی يك دری
آن یکی دیگر عرب بد گفت لا
آن یکی ترکی بدو گفت این بنم
آن یکی رومی بگفت این قیل را
آن یکی گفت این بانگوری دهم
من غنّب خواهم نه انگور ای دغا
من نمی خواهم غنّب خواهم ازم
ترك كن خواهم استافیل را

- در تنازع آن نفر جنگی شدند
 ۳۶۸۵ که ز سر نامها غافل بدند
 مشت بر هم میزدند از ابلهی
 پر بدند از جهل وز دانش تهی
 صاحب سری عزیز صد زبان
 کمر بدی آنجا بدادی صلحشان
 پس بگفتی او که من زین یک درم
 آرزوی جمالتان را می دهم
 چونك بسپارید دل را بی دغل
 این درمستان میکند چندین عمل
 يك درمستان میشود چار المراد
 ۳۶۹۰ چار دشمن میشود يك ز اتحاد
 گفت هر يك تان دهد جنگ و مراق
 گفت من آرد شما را اتفاق
 پس شما خاموش باشید آنصتوا
 تازبان تان من شوم در گفت و گو
 کز سخنتان در توافق موثقه است
 در اثر مایه نزاع و تفرقه است
 سر که را گر گرم کردی ز آتش آن
 چوی خوری گرمی فزاید در جگر
 ز آنك آن گرمی اودهلیزیست
 ۳۶۹۵ طبع اصلش سر دیست و تیزیست
 چون خوری گرمی فزاید در جگر
 ور بودیخ بسته دوشاب ای پسر
 کز بصیرت باشد آن وین از عمی
 پس ربای شیخ به ز اخلاص ما
 از حدیث شیخ جمعیت رسد
 تفرقه آرد دم اهل حسد
 چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت
 کو زبان جمله مرغان شناخت
 در زمان عدلش آهو با پلنگ
 ۳۷۰۰ انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
 شد کبوتر ایمن از چنگال باز
 کدوسفند از کسرك نآورد احتراز
 او میانجی شد میان دشمنان
 اتحادی شد میان پر زنان
 تو چو موری بهر دانه میدوی
 هین سلیمان جوچه میباشی غوی
 دانه جو را دانه اش دامی شود
 و آن سلیمان جوی را هر دو بود
 مرغ جانها را درین آخر زمان
 ۳۷۰۵ نیستشان از همدگر يك دم امان

هم سلیمان هست اندر دور ما
قول ان من امة را یادگیر
گفت خود خالی نبودست امتی
مرغ جانها را چنان یکدل کند ۳۷۱۰
مشفقان کردند همچون والد
نفس واحد از رسول حق شدند
برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار پیر کات رسول

صلی الله علیه وسلم

دوقبیلہ کاؤس و خزرج نام داشت
کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی
اولا اخوان شدند آن دشمنان ۳۷۱۵
وز دم المؤمنون اخوه بیند
صورت انگورها اخوان بود
غوره و انگور ضد اند لیک
غوره کوسنگ بست و خام ماند
نی اخی نی نفس واحد باشد او ۳۷۲۰
گر بگویم آنچه او دارد نهان
سر کبر کور نامذکور به
غوره‌های نیک کایشان قابل اند
سوی انگوری همی رانند تیز
پس در انگوری همی در ندیوست ۳۷۲۵
دوست دشمن گردد ایراهم دوست
آفرین بر عشق کتل اوستاد
یک زدبکر جان خون آشام داشت
محو شد در نور اسلام و صفا
همچو اعداد غیب در بوستان
در شکستند و تن واحد شدند
چون فشردی شیر واحد شود
چونک غوره پخته شد شد یار نیک
در ازل حق کافر اصلیش خواند
در شقاوت نحس ملحد باشد او
فتنه افهام خیزد در جهان
دود دوزخ از ارم مهجور به
از دم اهل دل آخر یک دل اند
تادوی بر خیزد و کین و ستیز
تا یکی کردند وحدت وصف اوست
هیچ یک باخویش در جنگی درست
صد هزاران ذره را داد اتحاد

- همچو خاک مفترق در ره گذر
یک سبوشان کرد دست کوزه گر
- که اتحاد جسمهای آب و طین
۳۷۳۰ هست ناقص جان نمی ماند بدین
- هم سلیمان هست اکنون لیک ما
از نشاط دور بینی در عما
- دور بینی کور دارد مرد را
همچو خفته در سرا کور از سرا
- مولعیم اندر سخنهای دقیق
در گرہها باز کردن ما عشیق
- تا کره بندیدیم و بکشاییم ما
در شکال و در جواب آیین فرا
- همچو مرغی کو کشاید بند دام
۳۷۳۵ گاه بندد تا شود در فن تمام
- او بود محروم از صحرا و مرج
عمر او اندر کره کار بست خرج
- خود زبون او نگردد هیچ دام
لیک پشش در شکست افتد مدام
- با کره کم کوش تا بال و پرت
نسکند یک یک ازین کسر و فرت
- صد هزاران مرغ پر هاشان شکست
و آن کمین گاه عوارض را نبست
- حال ایشان از نبی خوان ای حریص
۳۷۴۰ نقبو فیها ببین هل من محیص
- از نزاع ترك و رومی و عرب
حل نشد اشکال انگور و غناب
- تا سلیمان لسن معنوی
در نیاید بر نخیزد این دوی
- جمله مرغان منازع بازوار
بشنوید این طبل باز شهریار
- زاختلاف خویش سوی اتحاد
هین زهر جانب روان گردید شاد
- حیت ما کنتم فوالوا وجهکم
۳۷۴۵ نحوه هذا الذی لم یتمکم
- کور مرغانیم و بس نا ساختیم
کآن سلیمان را دمی شناختیم
- همچو جفندان دشمن بازان شدیم
لاجرم و امانده ویران شدیم
- می کنم از غایت جهل و عمی
قصد آزار عزیزان خدا
- جمع مرغان کز سلیمان روشن اند
پر و بال بی گنه کی بر بکنند

- ۳۷۵۰ بلك سوي عاجزان چينه كشند
 هدهد ايشان پي تقدیس را
 زاغ ايشان گر بصورت زاغ بود
 لكلك ايشان كه لكلك می زند
 و آن كبوترشان ز بازان نشكهد
 ۳۷۵۵ بلبل ايشان كه حالت آرد او
 طوطی ايشان زقند آزاد بود
 پای طاوسان ايشان در نظر
 منطق الطیران خاقانی صداست
 تو چه دانی بانگ مرغان راهمی
 ۳۷۶۰ پر آن مرغی كه بانگش مطربست
 هریك آهنگش ز کرسی تاثیرست
 مرغ کوبی این سلیمان میرود
 با سلیمان خوکن ای خفایش رد
 يك گزی ره كه بد آن سو میروی
 ۳۷۶۵ و آنك لنگ ولوك آن سو میجهی

قصه بط بچگان كه مرغ خانگی پروردشان

- تخم بطی گرچه مرغ خانگی
 مادر تو بط آن دریا بدست
 میل دریا كه دل تو اندرست
 میل خشکی مرا زین دایه است
 ۳۷۷۰ دایه را بگذار بر خشك وبران
 زیر پر خویش كردت دایگی
 دایهات خاکی بد و خشکی پرست
 آن طبیعت جانت را از مادرست
 دایه را بگذار كه او بد رایه است
 اندر آ در بحر معنی چون بطن

- گر ترا مادر بترساند ز آب تو مترس و سوی دریا ران شتاب
 تو بطی بر خشک و بر ترزنده نی چو مرغ خانه خانه کنده
 تو ز کرمنای بنی آدم شمی هم بخشگی هم بدریا پا نمی
 که حَمَلْنَاهُمْ عَلَى الْبَحْرِ بجان از حَمَلْنَاهُمْ عَائِي الْبَسْ پیش ران
 ۳۷۷۵ مر ملایک را سوی بر راه نیست جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست
 تو بتن حیوان بجانی از ملک تا روی هم بر زمین هم بر فلک
 تا بظاهرِ مثلکم باشد بشر با دل یوحی الیه دیده ور
 قالب خاکی فتنه بر زمین روح او گردان بر آن چرخ برین
 ما همه مرغ آبیانیم ای غلام بحر میداند زبان ما تمام
 ۳۷۸۰ پس سلیمان بحر آمد ما چوطیر در سلیمان تا ابد داریم سیر
 با سلیمان پای در دریا بنه تا چو داود آب ساز صد زره
 آن سلیمان پیش جمله حاضرست لیک غیرت چشم بند و ساحرست
 تا زجهل و خوابناکی و فضول او پیش ما و ما از وی ملول
 تشنه را درد سر آرد بانگ رعده چون نداند کو کشاند ابر سعد
 چشم او مانندست در جوی روان بی خبر از ذوق آب آسمان
 ۳۷۸۵ مرکب همت سوی اسباب راند از مسبب لاجرم محروم ماند
 آنک بینه او مسبب را عیان کسی نهد دل بر سببهای جهان

حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه

تنهای یافتند

- زاهدی بد در میان بادیه در عبادت غرق چون عبادیه
 حاجیان آنجا رسیدند از بلاد دیده شان بر زاهد خشک افتاد
 ۳۷۹۰ جای زاهد خشک بود او تره زاج از سموم بادیه بودش علاج

حاجیان حیران شدند از وحدتش

در نماز استاده بد بر روی ریک

گفتی سرمست در سبزه و گلست

یا که پایش بر حریر و جامه‌است

ایستادند انتظار او در نماز

۳۷۹۵

چون ز استغراق باز آمد فقیر

دید کآتش می‌چکید از دست و رو

پس بیوسیدش که آبت از کجاست

گفت هر گاهی که خواهی میرسد

مشکل ما حل کن ای سلطان‌دین

۳۸۰۰

و انما ستری ز اسرار است بما

چشم‌ها را کرد سوی آسمان

رزق جویی را ز بالا خو کرم

ای نموده تو مکان از لامکان

در میان این مناجات ابر خوش

۳۸۰۵

همچو آب از مشک باریدن گرفت

ابر میبارید چون مشک اشکها

یک جماعت ز آن عجایب کارها

قوم دیگر را یقین در ازدیاد

قوم دیگر نا پذیرا ترش و خام

۳۸۱۰

و آن سلامت در میان آفتش

ریگ کز نقش بجوشد آب دیک

یا سواره بر براق و دلدل است

یا سموم او را به از باد صباست

مانده بید استاد در فکر دراز

ز آن جماعت زنده روشن ضمیر

جامه‌اش تر بود ز آثار وضو

دست را برداشت کز سوی سماست

بی زچاه و بی زجبل من مسد

تا بیخشد حال تو ما را یقین

تا بیریم از میان زناها

که اجابت کن دعای حاجیان

تو ز بالا بر گشودستی درم

فی السماء رزقکم کرده عیان

زود پیدا شد چوپیل آب کش

در کو و در غارها مسکن گرفت

حاجیان جمله گشاده مشکها

میریدند از میان زناها

زین عجب والله اعلم بالرشاد

ناقصان سر مدی تم الکلام

دفتر سوم

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الْحَسْبُكُمْ جُنُودُ اللَّهِ يَقْوَىٰ بِهَا أَرْوَاحُ الْمُرِيدِينَ زَهَّ عَلَمُهُمْ عَنْ شَايِبَةِ
الْجَهْلِ وَعَدْلُهُمْ عَنْ شَايِبَةِ الظُّلْمِ وَجُودُهُمْ عَنْ شَايِبَةِ الرِّيَا وَحِلْمُهُمْ عَنْ
شَايِبَةِ السَّفَهِّ وَيَقْرَبُ إِلَيْهِمْ مَا بَعْدَ عَدْلِهِمْ مِنْ فِهْمِ الْآخِرَةِ وَيُسِّرُ لَهُمْ مَا عَسَرَ
عَلَيْهِمْ مِنَ الطَّاعَةِ وَالْاجْتِهَادِ وَهِيَ مِنْ بَيِّنَاتِ الْأَنْبِيَاءِ وَدَلَالِيهِمْ تُخْبِرُ عَنْ
أَسْرَارِ اللَّهِ وَسُلْطَانِهِ الْمَخْصُوصِ بِالْعَارِفِينَ وَادَارَتِهِ الْفَلَكَ النُّورَانِي الرَّحْمَانِي
الَّذِي رَأَى الْحَاكِمَ عَلَى الْفَلَكَ الدِّخَانِي الْكُرِّي كَمَا أَنَّ الْعَقْلَ حَاكِمَ عَلَى الصُّورِ
الْتِرَابِيَّةِ وَحَوَاسِئِهَا الظَّاهِرَةِ وَالْبَاطِنَةِ فَذَوَانُ ذَلِكَ الْفَلَكَ الرُّوحَانِي حَاكِمَ
عَلَى الْفَلَكَ الدِّخَانِي وَالشُّهُبِ الزَّاهِرَةِ وَالسَّرَّجِ الْمُنِيرَةِ وَالرِّيَّاحِ الْمُنْشِيَةِ
وَالْأَرْضِ الْمَدْحِيَّةِ وَالْمِيَاهِ الْمَطْرُودَةِ نَفَعَ اللَّهُ بِهَا عِبَادَهُ وَزَادَهُمْ فَهْمًا وَأَنَّمَا
يَفْهَمُ كَقُلِّ قَارِيٍّ عَلَى قَدَرِ نُهَيْتِهِ وَيَنْسِكُ النَّاسِكُ عَلَى قَدَرِ قُوَّةِ اجْتِهَادِهِ وَيُفْتِي
الْمُقْتَضَى مَبْلَغَ رَأْيِهِ وَيَتَصَدَّقُ الْمُتَصَدِّقُ بِقَدَرِ قُدْرَتِهِ وَيَجُودُ الْبَازِلُ بِقَدَرِ
مَوْجُودِهِ وَيَقْتَنِي الْمَجْرُودُ عَلَيْهِ مَا عَرَفَ مِنْ فَضْلِهِ وَلَكِنْ مَقْتَدُ الْمَاءِ
فِي الْمَفَازَةِ لَا يَقْصُرُ بِهِ عَنْ طَلْبِهِ مَعْرِفَتُهُ مَا فِي الْبَحَارِ وَيَجِدُ فِي طَلْبِ مَاءٍ
هَذِهِ الْحَيَاةُ قَبْلَ أَنْ يَنْقَطِعَ عَنْهُ الْأَشْتَغَالُ بِالْمَعَاشِ عَنْهُ وَتُغْشَوْهُ الْعِلَّةُ وَالْحَاجَةُ
وَتَحْوُلُ الْأَغْرَاضُ بَيْنَهُ وَبَيْنَ مَا يَتَسَرَّعُ إِلَيْهِ وَلَنْ يُدْرِكَ الْعِلْمُ مَوْثِرَ هَوَىٰ

ولا راکنٌ الى دعة ولا منصرفٌ عن طلبه ولا خائفٌ على نفسه ولا مهتمٌ
 لمعيشته الا ان يعون بالله و يؤثر دینه على دنیاه و يأخذ من کثر
 الحکمة الاموال العظيمة التي لا تکسد و تورث ميراث الاموال و الانوار
 الجليلة و الجواهر الکريمة و الضیاع الثمينة شا کراً لفضله معظماً لقدره
 مجللاً لخطرہ و تستعید بالله من خسارة الحظوظ من جهل يستکثر
 القليل مما یرى فی نفسه و يستقل الکثیر العظیم من غیره و یعجب
 بنفسه بماذن له الحق ، و علی العالم الطالب أن يتعلم ما لم يعلم وأن
 يعلم ما قد علم و یرفق بذوی الضعف فی الذهن ولا یعجب من بلادة اهل
 البلادة ولا یعنف علی کلیل الفهم ، کذلک کنتم من قبل فحن الله
 علیکم سحان الله و تعالی عن اقاویل الملحدين و شرک المشرکین و تنقیص
 الناقصین و تشبیه المشبهین و سوء اوهام المتفککین و کیفیات المتوهمین ،
 وله الحمد و المجد علی تلیق الکتاب المثنوی الالهی الربانی و هو الموفق
 و المتفضل و له الطول و الامن لاسیما علی عباده العارفين علی رجم حزب
 یریدون ان یطفئوا انوار الله بأفواههم والله متبهم نوره ولو کره الکافرون ،
 اننا نحن نزلنا الذکر و اننا له لحافظون ، فمن بدله بعد ما سمعه
 فانما اثمه علی الذین یدلون ان الله سمیع علیم و الحمد لله رب
 العالمین .

بسم الله الرحمن الرحيم

- | | |
|---|---|
| <p>ای ضیاء الحق حسام الدین بیار
 بر گشا کنجینه اسرار را
 قوت از قوت حق می رهد
 این چراغ شمس کو روشن بود
 سقف گردون کو چنین دایم بود
 قوت جبریل از مطبخ نبود
 همچنان این قوت ابدال حق
 جسمشان را هم ز نور اسرشته اند
 چونک موصوفی باوصاف جلیل
 گردمداش بر توهم برد و سلام
 هر مزاجی را عناصر مایه است
 این مزاجت از جهان منبسط
 ای دریغ عرصه افهام خلق
 ای ضیاء الحق بحق رای تو
 کوه طور اندر تجلی خلق یافت
 صار د کاً منه و انشق الجبل
 لقمه بخشی آید از هر مرتبس
 حلق بخشد جسم را و روح را</p> | <p>این سوم دفتر که سنت شد سه بار
 در سوم دفتر بهل اعدار را
 نه از عروقی کز حرارت میجهد
 نه از فتیل و پنبه و روغن بود
 نه از طناب و واستنی قایم بود
 بود از دیدار خلاق وجود
 هم زحق دان نه از طعام و ازطبق
 تا ز روح و از ملک بگذشته اند
 ز آتش امراض بگذر چون خلیل
 ای عناصر مر مزاجت را غلام
 وین مزاجت برتراز هر پایه است
 وصف وحدت را اکنون شد ملقط
 سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق
 خلق بخشد سنگ را حلوائ تو
 تا که می نوشید می را بر نتافت
 هل رأیتم من جبل رقص الجمل
 حلق بخشی کار یزدانست و بس
 حلق بخشد پهر هر عضو جدا</p> |
|---|---|

- این گهی بخشد کی اجلای شوی
وز فضولی وز دغل خالی شوی
- تا نکویی سر سلطانرا بکس
تا نریزی قند را پیش مکس ۲۰
- کوش آنکس نوشد اسرار جلال
کوچوسوسن صد زبان افتاد ولال
- حلق بخشد خاک را لطف خدا
تا خورد آب و بروید صد گیا
- باز خاکی را ببخشد حلق و لب
تا گیاهش را خورد اندر طب
- چون گیاهش خورد حیوان کشت زفت
کشت حیوان لقمه انسان و رفت
- باز خاک آمد شد اکتال بشر
چون جدا شد از بشر روح و بصر ۲۵
- ذرّها دیدم دهانشان جمله باز
کر بگویم خوردشان گردد دراز
- برگها را برک از انعام او
دایگانرا دایه لطف عام او
- رزقها را رزقها او می دهد
ز آنک گندم بی غذایی چون زهد
- نیست شرح این سخن را منتها
پاره گفتم بدانی پارها
- جمله عالم آکل و مأکول دان
باقیانرا مقبل و مقبول دان ۳۰
- این جهان و ساکنانش منتشر
وان جهان و سالکانش مستمر
- این جهان و عاشقانش منقطع
اهل آن عالم مخلد مجتمع
- پس کریم آنست کو خود را دهد
آب حیوانی که ماند تا ابد
- باقیات الصالحات آمد کریم
رسته از صد آفت و اخطار و بیم
- گر هزاران اندیک کس بیش نیست
چون خیالات عدد اندیش نیست ۳۵
- آکل و مأکول را خلق است ونای
غالب و مغلوب را عقلست و رای
- حلق بخشید او عصای عدل را
خورد آن چندان عصا و حبل را
- واندرو افزون نشد ز آن جمله اکل
ز آنک حیوانی نبودش اکل و شکل
- مریقین را چون عصا هم حلق داد
تا بخورد او هر خیالی را که زاد
- پس معانی را چو اعیان حلقهاست
رازق حلق معانی هم خداست ۴۰

پس زمه تا ماهی هیچ از خلق نیست
 خلق جان از فکر تن خالی شود
 شرط تبدیل مزاج آمد بدان
 چون مزاج آدمی گل خوار شد
 ۴۰ چون مزاج زشت او تبدیل یافت
 دایه کو طفل شیر آموز را
 گر بیند راه آن پستان برو
 ز آنک پستان شد حجاب آن ضعیف
 پس حیات ماست موقوف فطام
 ۵۰ چون جنین بود آدمی بدخون غذا
 از فطام خون غذا اش شیر شد
 وز فطام لقمه اقمانی شود
 گر جنین را کس بگفتی در رحم
 يك زمین خرمی با عرض و طول
 ۵۵ کوهها و بحر ها و دستها
 آسمانی بس بلند و پر ضیا
 از جنوب و از شمال و از دبور
 در صفت ناید عجایبهای آن
 خون خوری در چار میخ تنگنا
 ۶۰ او بحکم حال خود منکر بدی
 کین محالست و فریبست و غرور
 جنس چیزى چون ندید ادراك او

که بجنب مایه او را خلق نیست
 آنکهان روزیش اجلالی شود
 کز مزاج بد بود مرگ بدان
 زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد
 رفت زشتی از رخس چون شمع تافت
 تا بنعمت خوش کند پدفوز را
 بر گشاید راه صد بستان برو
 از هزاران نعمت و خوان و رغیف
 اندك اندك جهد کن تم الکلام
 از نجس پاکی برد مؤمن کنی
 وز فطام شیر لقمه گیر شد
 طالب اشکار پنهانی شود
 هست بیرون عالمی بس منتظم
 اندر صد نعمت و چندین اکول
 بوستانها باغها و کشتهها
 آفتاب و ماهتاب و صد سها
 باغها دارد عروسیها و سور
 تو درین ظلمت چپی در امتحان
 در میان حبس و انجاس و غنا
 زین رسالت معرض و کافر شدی
 ز آنک تصویرى ندارد و هم کور
 نشنود ادراك منکر ناک او

همچنان کی خلق عام اندر جهان
کین جهان چاهيست بس تاريخ و تنك
هيچ در گوش کسی زایشان نرفت
گوش را بندد طمع از استماع
همچنانك آن جنين را طمع خون
از حديث اين جهان معجوب کرد

قصه خورندگان پیل بچه از حرص و ترك نصيحت ناصح

آن شنیدی تو که در هندوستان
گرسنه مانده شده بی برگ و عور
مهر دانیش جو شید و بگفت
گفت دامن کز تجووع وز خلا
ليک الله الله ای قوم جلیل
پیل هست این سو که اکنون میروید
پیل بچگان اند اندر راهتان
بس ضعیفند و لطیف و بس سمین
از پی فرزند صد فرسنگ راه
آتش و دود آید از خرطوم او
اولیا اطفال حقند ای پسر
غایبی منیدیش از نقصانشان
گفت اطفال منند این اولیا
از برای امتحان خوار و یتیم
پشت دار جمله عصمت های من

ز آن جهان ابدال می گویندشان
هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
کین طمع آمد حجاب ژرف وزفت
چشم را بندد غرض از اطلاع
کآن غذای اوست در اوطان دون
غیر خون او می نداند چاشت خورد

دید دانایی گروهی دوستان
می رسیدند از سفر از راه دور
خوش سلامیشان و چون گلبن شکفت
جمع آمد رنجتان زین کربلا
تا نباشد خوردتان فرزند پیل
پیل زاده مشکند و بشنوید
صید ایشان هست بس دلخواهتان
ليک مادر هست طالب در کین
او بگردد در حنین و آه آه
الحذر ز آن کودك مرحوم او
غایبی و حاضری بس با خبر
کو کشد کین از برای جانسان
در غریبی فرد از کار و کیا
ليک اندر سر منم یار و ندیم
گویا هستند خود اجزای من

- هان وهان این دلق پوشان منند
 ۸۵ ورنه کی کردی بیک چوبی هنر
 صد هزار اندر هزار و یک تن اند
 ورنه کی کردی بیک نفرین بد
 موسی و فرعون را زیر و زبر
 بر نكندی يك دعای لوط را
 نوح شرق و غرب را غرق آب خود
 کشت شهرستان چون فردوسشان
 در ره قدش بیینی در گذر
 سوی شامست این نشان و این خبر
 خود بهر قرنی سیاستها بدست
 خود جگر چه بود که کهها خون شود
 تو نبینی خون شدن کوری و رد
 لیک از اشتر نبیند غیر پشم
 رقص بی مقصود دارد همچو خرس
 رقص و جولان بر سر میدان کنند
 پنبه را از ریش شهوت بر کنی
 چون رهند از دست خود دستی زنند
 رقص و جولان بر سر میدان کنند
 مطربان شان از درون دف میزنند
 تو نبینی لیک بهر گوششان
 ۹۰ تو نبینی بر کها را کف زدن
 کوش سر بر بند از هزل و دروغ
 کوش بر کها را کف زدن
 سر کشد کوش محمد در سخن
 سر بسر کوش است و چشم است این نبی
 ۹۵ رقص آنجا کن که خود را بشکنی
 سر بسر کوش است و چشم است این نبی
 ۱۰۰ تو نبینی بر کها را کف زدن
 سر کشد کوش محمد در سخن
 سر بسر کوش است و چشم است این نبی
 این سخن پایان ندارد باز ران
- صد هزار اندر هزار و یک تن اند
 موسی و فرعون را زیر و زبر
 نوح شرق و غرب را غرق آب خود
 جمله شهرستانها بی مراد
 دجله آب سیه رو بین نشان
 در ره قدش بیینی در گذر
 خود بهر قرنی سیاستها بدست
 خود جگر چه بود که کهها خون شود
 تو نبینی خون شدن کوری و رد
 لیک از اشتر نبیند غیر پشم
 رقص بی مقصود دارد همچو خرس
 پنبه را از ریش شهوت بر کنی
 رقص اندر خون خود مردان کنند
 چون جهند از نقص خود رقصی کنند
 بحر ها در شورشان کف میزنند
 بر گها بر شاخها هم کف زنان
 کوش دل باید نه این گوش بدن
 تا بیینی شهر جان را با فروغ
 کش بگویند در نبی حق هواذن
 تازه بزوما مریضست او مایصبی
 سوی اهل پیل و بر آغاز ران

بقیه قصه متهرضان پیل بچگان

- هر دهانرا پیل بسوی میکند
تا کجا باید کباب پور خوش
گوشهای بندگان حق خوری
هان که بویای دهانتان خالق است
وای آن افسوسیی کش بوی گیر
نی دهان دزدیدی امکان ز آن مهان
آب و روغن نیست مر روپوش را
چند کوبد زخمهای گرزشان
گرز عزرائیل را بنگر اثر
هم بصورت می نماید گه گهی
گوید آن رنجور ای یاران من
ما نمی بینیم باشد این خیال
چه خیالست این که این چرخ نکون
گرزها و تیغها محسوس شد
اوهمی بیند که آن از بهر اوست
حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد
مرغ بی هنگام شد آن چشم او
سر بردن واجب آید مرغ را
هر زمان نزعیست جزو جانت را
عمر تو مانند همیان ز رست
می شمارد می دهد زر بی وقوف
- ۱۰۵ کرد معده هر بشر بر می تند
تا نماید انتقام و زور خویش
غیت ایشان کنی کیفر بری
کی بردجان غیر آن کو صادق است
باشد اندر گور منکر یا نکیر
نی دهان خوش کردن از دارودهان
راه حیل نیست عقل و هوش را
بر سر هر ژاژخا و مرزشان
گر نبینی چوب و آهن در صور
ز آن همان رنجور باشد آگهی
- ۱۱۰ چیست این شمشیر بر ساران من
چه خیالست این کی این هست ارتحال
از نهیب این خیالی شد کنون
پیش بیمار و سرش منکوس شد
چشم دشمن بسته ز آن و چشم دوست
چشم او روشن گه خون ریز شد
از نتیجه کبر او و خشم او
کو بغیر وقت جنباند در ا
بنگر اندر نزع جان ایمانت را
روز و شب مانند دینار اشمرست
تا که خالی گردد و آید خسوف
- ۱۲۰

گر ز که بستانی و نهی بجای
پس بنه برجای هر دم را عوض
در تمامی کارها چندین مکوش
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام
و آن عمارت کردن گور و لحد ۱۳۰
بلک خود را در صفا گوری کنی
خاک او گردی و مدفون غمش
گورخانه و قبّها و کنگره
بنگرا کنون زنده اطلس پوش را
در عذاب منکرست آن جان او ۱۳۵
از برون بر ظاهرش نقش و نگار
و آن یکی بینی در آن دلّی کهن

بازگشتن بحکایت پیل

گفت ناصح بشنوید این پند من
با گیاه و برگها قانع شوید
من برون کردم ز گردن وام نصح ۱۴۰
من بتبلیغ رسالت آمدم
هین مبادا که طمع رهتان زند
این بگفت و خیربادی کرد و رفت
ناگهان دیدند سوی جاده
اندر افتادند چون گرگان مست ۱۴۵
آن یکی همره نخورد و پند داشت

تا دژ و جاناتان نکردد ممتحن
در شکار پیل بچگان کم روید
جز سعادت کی بود انجام نصح
تا رهانم مر شما را از ندم
طمع بر گک از بیخپاتان بر کند
گشت قحط و جوعشان در راه رفت
پور پیلی فریپی نو زاده
پاک خوردندش فرو شستند دست
کنی حدیث آن فقیرش بود یاد

- از کبابش مانع آمد آن سخن
پس یفتادند و خفتند آن همه
دید پیلی سهمناکی می رسید
بوی میکرد آن دهانش را سه بار
چند باری گرد او گشت و برفت
مر لب هر خفته را بوی کرد
از کباب پیل زاده خورده بود
در زمان او يك بيك را ز آن گروه
بر هوا انداخت هر يك را گزاف
ای خورنده خون خلق از راه برد
مال ایشان خون ایشان دان یقین
مادر آن پیل بچگان کین کشد
پیل بچه می خوری ای پاره خوار
بوی رسوا کرد مکر اندیش را
آنك یابد بوی حق را از یمن
مصطفی چون برد بوی از راه دور
هم بیابد ليك پوشاند زما
تو همی خسپی و بوی آن حرام
همره انقاس زشت میشود
بوی کبر و بوی حرص و بوی آز
گر خوری سو گندمن کی خورده ام
آن دم سو گند غمازی کند
- بخت نو بخشد ترا عقل کهن
و آن گرسنه چون شبان اندر مره
اولا آمد سوی حارس دويد
هیچ بویی زو نیامد ناگوار
مرورا نآزد آن شه پیل زفت
بوی می آمد ورا ز آن خفته مرد
بر درانید و بسکشتش پیل زود
می درانید و نبودش ز آن شکوه
تا همی زد بر زمین میشد شکاف
تا نه آرد خون ایشان نبرد
ز آنك مال از زور آید در یمن
پیل بچه خواره را کیفر کشد
هم بر آرد خصم پیل از تو دمار
پیل داند بوی طفل خویش را
چون نیابد بوی باطن را ز من
چون نیابد از دهان ما بخور
بوی نيك و بد بر آید بر سما
می زند بر آسمان سبز فام
تا بیو گیران گردون میرود
در سخن گفتن بیاید چون پیاز
از پیاز و سیر تقوی کرده ام
بر دماغ هم نشینان برزند

بس دعاها رد شوی از بوی آن آن دل کثر می نماید در زبان
 ۱۷۰ اخسئوا آید جواب آن دعا چوب رد باشد جزای هر دفا
 کر حدیث کثر بود معنیت راست آن کثری لفظ مقبول خداست

بیان آنک خطای محبان بهتر از صواب

یگانگان است نزد محبوب

آن بلال صدق در بیانک نماز حی را هی همی خواند از نیاز
 تابگفتند ای پیمبر راست نیست این خطا اکنون که آغاز بناست
 ای نبی و ای رسول کردگار یک مؤذن کو بود افصح بیار
 ۱۷۵ عیب باشد اول دین و صلاح لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح
 خشم پیغمبر بجوشید و بگفت یک دو رمزی از عنایات نهفت
 کای خسان نزد خدا هی بلال بهتر از صدحی و خی و قیل و قال
 وا مشورانید تا من رازتان وا نگویم آخر و آغازتان
 کر نداری تو دم خوش در دعا رو دعا میخواه ز اخوان صفا

امر حق تعالی بموسی علیه السلام کی مرا بدهانی خوان

که بدان دهان گناه نکرده

گفت ای موسی ز من می جو پناه ۱۸۰ با دهانی که نکردی تو گناه
 گفت موسی من ندارم آن دهان گفت ما را از دهان غیر خوان
 از دهان غیر کسی کردم گناه از دهان غیر بر خوان کای اله
 آن چنان کن که دهانها مر ترا در شب و در روزها آرد دعا
 از دهانی که نکردستی گناه و آن دهان غیر باشد عنبر خواه
 ۱۸۵ یا دهان خوشتن را پاک کن روح خود را چابک و چالاک کن
 ذکر حق پاکست چون پاکی رسید رخت بر بندد برون آید پلید

می‌گیرند ضدها از ضدها شب‌گیرند چون بر افزود ضیا
چون در آید نام پاک اندر دهان نی یلیدی ماندونی انده‌هان

بیان آنک الله گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حق است

آن یکی الله می‌گفتی شبی تا که شیرین میشد از ذکرش لبی
گفت شیطان آخر ای بسیار کو این همه الله را لبیک کو ۱۹۰
می‌نیاید یک جواب ازیش تخت چند الله میزنی با روی سخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر دیده در خواب او خضر را در خضر
گفت هین از ذکر چون وا مانده چون پشیمانی از آنکش خوانده
گفت لبیکم نمی‌آید جواب ز آن همی ترسم که باشم رد باب
گفت آن الله تو لبیک ماست و آن نیازو درد سوزت پیک ماست ۱۹۵
حیله‌ها و چاره جویبهای تو جذب ما بود و کشاد این‌پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست زیر هر یارب تو لبیک‌هاست
جان جاهل زین دعا جز دور نیست ز آنک یارب گفتنش دستور نیست
بر دهان و برداش قفلست و بند تاننالد با خدا وقت کزند
داد مر فرعون را صد ملک و مال تا بکرد او دعوی عز و جلال ۲۰۰
در همه عمرش ندید او درد سر تاننالد سوی حق آن بد کهر
داد او را جمله ملک این جهان حق ندادش درد و رنج و انده‌هان
درد آمد بهتر از ملک جهان تا بخوانی مر خدا را در نهان
خواندن بی درد از افسرد کیست خواندن با درد از دل برد کیست
آن کشیدن زیر لب آواز را یاد کردن مبدأ و آغاز را
آن شده آواز صافی و حزین ای خدا وای مستغاث وای معین ۲۰۵
نالۀ سگ در دهش بی جذبه نیست ز آنک هر راغب اسیر ره ز نیست

- چون سنگ کھفی که از مردار دست
تا قیامت میخورد او پیش غار
۲۱۰ ای بسا سگ پوست کورانام نیست
جان بده از بهر این جام ای پسر
صبر کردن بهر این نبود حرج
ز کمین بی صبر و حزمی کس نجست
حزم کن از خورد کین زهرین گیاست
۲۱۵ کاه باشد کو بهر بادی جهد
هر طرف غولی همی خواند ترا
ره نمایم هم رت باشم رفیق
نی قلاووزست و نی ره داند او
حزم آن باشد که نفریبد ترا
۲۲۰ که نه چربش دارد و نی نوش او
که بیا مهمان ما ای روشنی
حزم آن باشد که گویی تخمه ام
یا سرم در دست درد سر ببر
ز آنک یك نوشت دهد با نیشها
۲۲۵ زرا اگر پنجه‌اگر شصت دهد
کر دهد خود کی دهد آن پرحیل
ژغرخ آن عقل و مغزت را برد
یار تو خورچین تست و کیسه‌ات
ویسه و معشوق تو هم ذات تست
- بر سر خوان شهنشاهان نشست
آب رحمت عارفانه بی تغار
ليك اندر پرده بی آن جام نیست
بی جهد و صبر کی باشد ظفر
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
حزم را خود صبر آمد پا و دست
حزم کردن زور و نور انبیاست
کوه کی مر باد را وزنی نهد
کای برادر راه خواهی هین بیا
من قلاووزم درین راه دقیق
یوسفاکم رو سوی آن گرگ خو
چرب و نوش و دامهای این سرا
سحر خواند بی دمد در گوش او
خانه آن تست و تو آن منی
یا سقیم خسته این دخمه ام
یا مرا خواندست آن خالو پسر
که بکارد در تو نوشش ریشها
ماهیها او گوشت در شست دهد
جوز بوسیدست گفتار دغل
صد هزاران عقل را يك نشمرد
کر تورامینی مجو جز ویسه ات
وین برونیسا همه آفات تست

- ۲۳۰ حزم آن باشد که چون دعوت کنند
دعوت ایشای صغیر مرغ دان
مرغ مرده پیش بنهاد که این
مرغ پندارد که جنس اوست او
جز مگر مرغی که حزمش داد؟
هست بی حزمی پشیمانی یقین
- ۲۳۵ بشنو این افسانه را در شرح این

فریفتن روستایی شهریی را و بدعوت خواندن

بالابه و الحاح بسیار

- ای برادر بود اندر ما مضمی
روستایی چون سوی شهر آمدی
دومه و سه ماه مهمانش بدی
هر حوایج را که بودیش آن زمان
رو بشهری کرد و گفت ای خواجه تو
الله الله جمله فرزندان بیار
یا بتابستان بسیا وقت ثمر
خیل و فرزندان و قومت را بیار
که بهارات خطه ده خوش بود
وعده دادی شهری او را دفع حال
او بهر سالی همی گفتی که کی
او بهانه ساختی کامسال مان
سال دیگر گر تهرام وارھید
گفت هستند آن عیالم منتظر
- شهریی با روستایی آشنا
خرگه اندر کوی آن شهری زدی
بردگان او و بر خوانش بدی
راست کردی مرد شهری رایگان
۲۴۰ هیچ می نایی سوی ده فرجه جو
کین زمان گلشنست و نو بهار
تا بیندم خدمت را من کمر
در ده ما باش سه ماه و چهار
کشت زار و لاله دلکش بود
تا بر آمد بعد وعده هشت سال
۲۴۵ عزم خواهی کرد گآمد ماه دی
از فلان خطه بیامد میهمان
از مهمات آن طرف خواهم دوید
بهر فرزندان توای اهل بر

تا مقیم قبه شهری شدی
 خرج او کردی گشادی بال خویش
 خوان نهادش بامدادان و شبان
 چند وعده چند بفریبی مرا
 لیک هر تحویل اندر حکم هوست
 تا کی آرد باد را آن باداران
 گیر فرزندان بیا بنگر نعیم
 کالاه الله زو بیا بنمای جهد
 لایها و وعدهای شکرین
 ماء و ابر و سایه هم دارد سفر
 رنجها در کار او بس برده
 واگزارد چونشوی تو میهمان
 که کشیدش سوی ده لایه کنان
 اتَّقِ مِنْ شَرِّ مَنْ احْسَنْتَ اِلَيْهِ
 ترسم از وحشت کی آن فاسدشود
 همچودی در بوستان و در زروع
 زو عمارتها و دخل بسی شمار
 تا گریزی و شوی از بدبری
 هر قدم را دام می دان ای فضول
 هر قدم دامیست کم ران اوستاخ
 چون بتازد دامش افتد در گلو
 دشت میدیدی نمی دیدی کمین

۲۵۰ باز هر سالی چو لک لک آمدی
 خواجه هر سالی ز زر و مال خویش
 آخرین کرت سه ماه آن پهلوان
 از خجالت باز گفت او خواجه را
 گفت خواجه جسم و جانم وصل جوست
 آدمی چون کشتی است و بادبان
 باز سوگندان بدادش کای کریم
 دست او بگرفت سه کرت بعهد
 بعد ده سال و بهر سالی چنین
 کودکان خواجه گفتند ای پدر
 ۲۶۰ حقها بر وی تو ثابت کرده
 او همی خواهد که بعضی حق آن
 بس وصیت کرد ما را او نهان
 گفت حقست این ولی ای سیبویه
 دوستی تخم دم آخر بود
 ۲۶۵ صحبتی باشد چو شمشیر قطوع
 صحبتی باشد چو فصل نو بهار
 حزم آن باشد که ظن بدبری
 حزم سوء الظن گفتست آن رسول
 روی صحرا هست هموار و فراخ
 ۲۷۰ آن بز کوهی دود کی دام کو
 آنک می گفتی که کو اینک ببین

- بی کمین و دام و صیاد ای عیار
آنک گستاخ آمدند اندر زمین
چون بگورستان روی ای مرتضی
تا بظاهر بینی آن مستان کور
چشم اگر داری تو کورانه میا
آن عصای حزم و استدلال را
ور عصای حزم و استدلال نیست
گام ز آن سان نه که نا بینا نهد
لرز لرزان و بترس و احتیاط
ای زدودی جسته در ناری شده
- ۲۷۵ چون فرو رفتند در چاه غرور
ور نداری چشم دست آور عصا
چون نداری دید میکن پيشوا
بی عصا کش بر سر هر ره مه ایست
تا که پا از چاه و از سگ و ارهد
می نهد پا تا نیفتد در خباط
- ۲۸۰ لقمه جسته لقمه ماری شده

قصه اهل سبا و طاعی کردن نعمت ایشان

- تو نخواندی قصه اهل سبا
از صدا آن کوه خود آگاه نیست
اوهمی بانگی کند بی گوش و هوش
داد حق اهل سبا را بس فراغ
شکر آن نگزاردند آن بدرگان
مرسگی را لقمه نانی ز در
پاسبان و حارس در میشود
هم بر آن در باشدش باش و قرار
ورسگی آید غریبی روز و شب
کی برو آنجا که اول منزل است
میگزندش که برو بر جای خویش
- ۲۸۵ یا بخواندی و ندیدی جز صدا
سوی معنی هوش که راراه نیست
چون خمش کردی تو او هم شد خموش
صد هزاران قصر و ایوانها و باغ
در وفا بودند کمتر از سگان
چون رسد بر در همی بندد کمر
گرچه بر وی جور و سختی میرود
کفر دارد کرد گیری اختیار
آن سگاش میکنند آن دم ادب
- ۲۹۰ حق آن نعمت گروگان دلست
حق آن نعمت فرو مگذار بیش

از در دل و اهل دل آب حیات
 بس غذای سکرو وجد و بی خودی
 ۲۹۵ باز این در را رها کردی ز حرص
 بر در آن منعمان چرب دیگ
 چند نوشیدی و واشد چشمهات
 از در اهل دلان بر جان زدی
 گردهردگان همی گردی چو خرس
 می دوی بهر ثرید مرد ربگ
 چربش اینجا دان که جان فربه شود
 کار نا اومید اینجا به شود
 جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعه عیسی علیه السلام

جهت طلب شفا بدعای او

صومعه عیسیست خوان اهل دل
 جمع گشتندی زهر اطراف خلق
 ۳۰۰ بر در آن صومعه عیسی صباح
 او چو فارغ گشتی از اوراد خویش
 جوق جوقی مبتلاییدی نزار
 گفتی ای اصحاب آفت از خدا
 ۳۰۵ هین روان گردید بی رنج و عنا
 جملگان چون اشتران بسته پای
 خوش دوان و شادمانه سوی خان
 آزمودی تو بسی آفات خویش
 چند آن لنگی تو رهوار شد
 ای مغفل رشته بر پای بند
 ۳۱۰ نا سپاسی و فراموشی تو
 لاجرم آن راه بر تو بسته شد
 زودشان دریاب و استغفار کن
 هان وهان ای مبتلا این در مهل
 از ضریر و لنگ وشل و اهل دل
 تا بدم اوشان رهند از جناح
 چاشتکه بیرون شدی آن خوب کیش
 شسته بر در در امید و انتظار
 حاجت این جملگان تان شد روا
 سوی غفاری و اکرام خدا
 که گشایی زانوی ایشان برای
 از دعای او شدند پا دوان
 یافتی صحت ازین شاهان کیش
 چند جانت بی غم و آزار شد
 تا ز خود هم گم نگردی ای لوند
 یاد نآورد آن عسل نوشی تو
 چون دل اهل دل از تو خسته شد
 همچو ابری گریه پای زار کن

- تا گلستانشان سوی تو بشکفتد
هم بر آن در گرد کم از سگ مباش
چون سگان هم مر سگان را ناد چند
آن در اول که خوردی استخوان
می گزندش تا ز ادب آنجا رود
می گزندش کای سگ طافی برو
بر همان در همچو حلقه بسته باش
صورت نقض وفای ما مباش
مر سگانرا چون وفا آمد شعار
بی وفایی چون سگانرا عار بود
حق تعالی فخر آورد از وفا
بی وفایی دان وفا بارد حق
حق مادر بعد از آن شد کان کریم
صورتی کردت درون جسم او
همچو جزو متصل دید او ترا
حق هزاران صنعت و فن ساختست
پس حق حق سابق از مادر بود
آنک مادر آفرید و ضرع و شیر
ای خداوند ای قدیم احسان تو
تو بفرمودی که حق را یاد کن
یاد کن لطفی که کردم آن صبوح
پیله ، بابایانتانرا آن زمان
- میوه های پخته بر خود وا کفتد
باسگ کھف اوشدستی خواجه تاش
کی دل اندر خانه اول بیند
سخت گیر و حق گزار آنرا ممان
وز مقام اولین مفلح شود
بیا ولی نعمت یاغی مشو
پاسبان و چابک و برجسته باش
بی وفایی را مکن بیهوده فاش
روسگانرا ننگ و بدنامی میار
بی وفایی چون روا داری نمود
گفت من آوفی بعد غیر نا
بر حقوق حق ندارد کس سبق
کرد او را از جنین تو غریم
داد در حملش ورا آرام و خو
متصل را کرد تدبیرش جدا
تا که مادر بر تو مهر انداختست
هر که آن حق را نداند خر بود
با پدر کردش قرین آن خود مگیر
آنک دائم و آنک نی هم آن تو
ز آنک حق من نمی گردد کهن
با شما از حفظ در کشتی نوح
دادم از طوفان و از موجش امان

- ۳۳۵ آب آتش خو زمین بگرفته بود
حفظ کردم من نکردم ردتان
چون شدی سرپشت پایت چون زنم
چون فدای بی وفایان می شوی
من ز سهو و بی وفاییها بری
این گمان بد بر آنجا بر که تو
بس گرفتی یار و همراهان زفت
یار نیکت رفت بر چرخ برین
تو بماندی در میانه آنچنان
دامن او گیر ای یار دلیر
نی چو عیسی سوی گردون برشود
۳۴۵ با تو باشد در مکان و بی مکان
او بر آرد از کدورتها صفا
چون جفا آری فرستد گوشمال
چون تووردی ترک کردی درروش
آن ادب کردن بود یعنی مکن
۳۵۰ بیش از آن کین قبض زنجیری شود
رنج معقول شود محسوس وفاش
در معاصی قبضها دل گیر شد
نَظْمٌ مِّنْ أَعْرَاضٍ مُّهْنَانِ ذِکْرُنَا
دزد چون مال کسانرا می برد
۳۵۵ او همی گوید عجب این قبض چیست
- موج او مراوج که را میر بود
در وجود جَدّ جَدّ جَدّ دستان
کارگاه خویش ضایع چون کنم
از کمان بد بدان سو می روی
سوی من آیی کمان بد بری
میشوی در پیش همچون خود دوتو
گر ترا پرسم که کو گویی که رفت
یار فسقت رفت در قعر زمین
بی مدد چون آتشی از کاروان
کو منزله باشد از بالا و زیر
نی چو قارون در زمین اندر رود
چون بمانی از سرا و از دکان
مر جفاهای ترا گیرد وفا
تا ز نقصان واری سوی کمال
بر تو قبضی آید از رنج و تبش
هیچ تحویلی از آن عهد کهن
این که دل گیر بست پاگیری شود
تا نگیری این اشارت را بلاش
قبضها بعد از اجل زنجیر شد
عِشَّةٌ ضَنْکَا وَ نَجْزٍ بِالْعَمَى
قبض و دل تنگی دلش را می خلد
قبض آن مظلوم کز شرت گریست

چون بدین قبض التفاتی کم کند	باد اصرار آتشش را دم کند
قبض دل قبض عوان شد لاجرم	گشت محسوس آن معانی زد علم
غصها زندان شدست و چار میخ	غصه بیخست و بروید شاخ بیخ
میخ پنهان بود هم شد آشکار	قبض و بسط اندرون بیخی شمار ۳۶۰
چونك بیخ بد بود زودش بزن	تا نروید زشت خاری در چمن
قبض دیدی چاره آن قبض کن	ز آنك سرها جمله می روید ز بن
بسط دیدی بسط خود را آب ده	چون بر آید میوه با اصحاب ده

باقی قصه اهل سبا

آن سبا ز اهل سبا بودند و خام	کارشان کفران نعمت با کرام
باشد آن کفران نعمت در مثال	که کنی با محسن خود تو جدال ۳۶۵
کی نمی باید مرا این نیکوی	من بر نجم زین چه رنجه میشوی
لطف کن این نیکوی را دور کن	من نخواهم چشم زودم کور کن
پس سبا گفتند با عدو بیننا	شِئْمُنَا خَیْرٌ لَّنَا خذْ زَیْنَنَا
ما نمی خواهیم این ایوان و باغ	نی زنان خوب و نی امن و فراغ
شهرها نزدیک همدیگر بدست	آن بیابانست خوش کانجا ددست ۳۷۰
يَطْلُبُ الْإِنْسَانُ فِي الصَّيْفِ الشِّتَا	فَإِذَا جَاءَ الشِّتَا أَنْكَرَ ذَا
فَهُوَ لَا يَرْضَى بِحَالِهِ أَبَدًا	لَا يَضِيقُ لَا بَعِيشَ رَغْدًا
قُتِلَ الْإِنْسَانُ مَا أَكْفَرَهُ	كَلِمًا نَالَ هُدًى أَنْكَرَهُ
نفس زین سانست ز آن شد کشتنی	اقتلوا أنفسكم گفت آن سنی
خارسه سویست هر چون کش نهی	در خلد وز زخم او تو کی جهی ۳۷۵
آتش ترك هوا در خار زن	دست اندر یار نیکو کار زن

چون زحد بردند اصحاب سبا
 ناصحان‌شان در نصیحت آمدند
 قصد خون ناصحان می‌داشتند
 چون قضا آید شود تنگ این جهان ۳۸۰
 گفت اذا جاء الفضااق الفضا
 چشم بسته میشود وقت قضا
 مگر آن فارس چو انگیزید کرد
 سوی فارس رو مرو سوی غبار
 ۳۸۵ گفت حق آنرا که این کر کش بخورد
 او نمیدانست کرد کرک را
 کوسفندان بوی کرک بازنند
 مفر حیوانات بوی شیر را
 بوی شیر خشم دیدی بار کرد
 وانگشتند آن کره از کرد کرک ۳۹۰
 بر درید آن کوسفندانرا بخشم
 چند چوپان‌شان بخواند و نامند
 کی برو ما از تو خود چوپان تریم
 طعمه کرکیم و آن یار نی
 ۳۹۵ حمیتی بد جاهلیت در دماغ
 بهر مظلومان همی کنند چاه
 پوستین یوسفان بشکافتند
 کی پیش ما و با به از صبا
 از فسوق و کفر ممانع می‌شدند
 تخم فسق و کفری می‌کاشتند
 از قضا حلوا شود رنج دهان
 تُحجِبُ الْأَبْصَارُ إِذَا جَاءَ الْقُضَا
 تا نبیند چشم کحل چشم را
 آن غبارت ز استغاثت دور کرد
 ورنه بر تو کوبد این مگر سوار
 دید کرد کرگ چون زاری نکرد
 با چنین دانش چرا کرد او چرا
 می بدانند و بهر سو می‌خزند
 می بداند ترك میگوید چرا
 با مناجات و حذر انباز کرد
 گرک محنت بعد کرد آمد سترک
 کی ز چوپان خرد بستند چشم
 خاك غم در چشم چوپان میزدند
 چون تبع گردیم هر يك سروریم
 همیزم نازیم و آن عار نی
 بانگ شومی بردمنشان کرد زاغ
 در چه افتادند و می‌گفتند آه
 آنچ می‌کردند يك يك یافتند

- کیست آن یوسف دل حق جوی تو
جبرئیلی را بر استن بسته
پیش او گوساله بریان آوری
کی بخور اینست مارا لوت و پوت
زین شکنجه و امتحان آن مبتلا
کای خدا افغان ازین کرک کهن
داد تو را خواهم از هر بی خبر
او همی گوید که صبرم شد فنا
احمدم درمانده در دست یهود
ای سعادت بخش جان انبیا
با فراغت کافران را نیست تاب
حال او اینست که خود ز آن سواست
حق همی گوید کی آری ای نزه
صبح نزدیکست خاهش کم خروش
- چون اسیری بسته اندر کوی تو
پر و بالش را بصد جا خسته
که کشی اورا بکهدان آوری
نیست او را جز لقاء الله قوت
می کند از تو شکایت با خدا
گویش نک وقت آمد صبر کن
داد کی دهد جز خدای دادگر
در فراق روی تو یار بنا ۴۰۵
صالحم افتاده در حبس ثمود
یا بکش یا باز خوانم یا بیا
می کود یا لیتی کنت تراب
چون بود بی تو کسی کآن تواست
لیک بشنو صبر آر و صبر به ۴۱۰
من همی کوشم پی تو تو مکوش

بقیه داستان رفتن خواجه بدعوت روستایی سوی دیه

- شد زحد هین باز کرد ای یار کرد
قصه اهل سبا يك گوشه نه
روستایی در تملق شیوه کرد
از پیام اندر پیام او خیره شد
هم از اینجا کودکانش در پسند
همچو یوسف کش ز تعدیر عجب
آن نه بازی بلک جان بازپست آن
- روستایی خواجه را بین خانه برد
آن بگو کآن خواجه چون آمده
تا که حزم خواجه را کالیوه کرد
تا زلال حزم خواجه تیره شد ۴۱۵
نرتع و نلعب بشادی می زدند
نرتع و نلعب ببرد از ظل آب
حیله و مکر و دغا سازست آن

- هرچ از یارت جدا اندازد آن
 ۴۲۰ گری بود آن سود صد درصد بگیر
 مشنوا آنرا کآن زبان دارد زبان
 بهر زر مسکُل ز گنجورای فقیر
 گفت اصحاب نبی را گرم و سرد
 جمعه را کردند باطل بی درنگ
 ز آن جَلب صرفه زما ایشان برند
 تا نباید دیگران ارزان خرند
 ماند پیغمبر بخلوت در نماز
 ۴۲۵ گفت طبل ولهو و بازار گسائی
 قد فَضَضْتُمْ نَحْوَ قَمَحِ هَايَمَا
 چوتان بیرید از ربانی
 ثَمَّ خَلَيْتُمْ نَبِيًّا قَايَمَا
 و آن رسول حق را بگذاشتید
 بهر گندم تخم باطل نداشتید
 صحبت او خیر من لهوست و مال
 خود نشد حرص شما را این یقین
 ۴۳۰ آنک گندم را ز خود روزی دهد
 از پی گندم جدا گشتی از آن

دعوت باز بظانرا از آب بصحرا

- باز گوید بطرا کز آب خیز
 ۴۳۵ باز را گوید رو رو باز گرد
 تا ببینی دشته را قند ریز
 بط عاقل گویدش کای باز دور
 دبو چون باز آمد ای بظان شتاب
 ۴۴۰ ما بری از دعوت دعوت ترا
 آب ما را حصن و امنست، و سرور
 همین بیرون کم روید از حصن آب
 از سر ما دست دار ای پای مرد
 ما ننوشیم این دم تو کافرا
 من نخواهم هدیه ات بستان ترا
 چونک جان باشد نباید لوت کم
 خواجه حازم بسی غنر آورید

- گفت این دم کارها دارم مهم شاه کاری نازکم فرموده است من نیارم ترك امر شاه کرد هر صباح و هر مسا سرهنگ خاص تو روا داری که آیم سوی ده بعد از آن درمان خشمش چون کنم زین نمط اوصد بپا نه باز گفت گر شود ذرات عالم حيله پيچ چون گریزد این زمین از آسمان هرچ آید ز آسمان سوی زمین آتش از خورشید میبارد برو و هر همی طوفان کند باران برو او شده تسلیم او ایوب وار ای که جزو این زمینی سرمکش چون خلقنا کم شنودی من تراب بین که اندر خاک تخمی کاشتم حمله دیگر تو خاک پیشه گیر آب از بالا بیستی در رود گندم از بالا بزیر خاک شد دانه هر میوه آمد در زمین اصل نعمتها ز گردون تا بخاک از تواضع چون ز گردون شد بزیر
- ۴۴۰ کر بیایم آن نکردد منتظم ز انتظارم شاه شب نغزوده است من فتابم شد بر شه روی زرد میرسد از من همی جوید مناص تا در ابرو افکند سلطان کره زنده خود را زین مگرمدفون کنم ۴۴۵ حیلها با حکم حق نفتاد جفت با قضای آسمان هیچند هیچ چون کند او خویش را ازوی نهان نی مفر دارد نه چاره نی کمین او پیمیش آتشش بنهاده رو ۴۵۰ شهرها را میکند ویران برو کی اسیرم هرچ میخواهی یار چونك بینی حکم یزدان درمکش خاک باشی جست از تو رو متاب گرد خاکی و منش افراشتم ۴۵۵ تا کنم بر جمله میرانت امیر آنکه از پستی ببالا بر رود بعد از آن او خوشه و چالاک شد بعد از آن سرها بر آورد از دفين زیر آمد شد غذای جان پاك ۴۶۰ کشت جزو آدمی محی دلیر

پس صفات آدمی شد آن جماد
 کز جهان زنده زاول آمدیم
 جمله اجزا در تحرك در سکون
 ذکر و تسیحات اجزای نهان ۴۶۵
 چون قضا آهنگ نازجات کرد
 با هزاران حزم خواجه مات شد
 اعتمادش بر ثبات خویش بود
 چون قضا بیرون کند از چرخ سر
 ماهیان افتند از دریا برون ۴۷۰
 تا پری و دیو در شیشه شود
 جز کسی کاندل فضا اندر گریخت
 غیر آنک در گریزی در قضا
 هیچ حبله ندهدت از وی رها

قصه اهل ضروان و حیلت کردن ایشان تا بی زحمت
 درویشان باغها را قطاب کنند

قصه اصحاب ضروان خوانده
 حبله میکردند کژدم نیش چند ۴۷۵
 شب همه شب می سگالیدند مکر
 خفیه میگفتند سرها آن بدان
 با کل انداینده اسکالید کل
 گفت الا یعلم هواک من خلق
 کفیف یفعل عن طمعین قدغدا ۴۸۰
 اینما قد هبطا او صعدا
 پس چرا در حبله جویی مانده
 کی برند از روزی درویش چند
 روی در رو کرده چندین عمرو و بکر
 تا نباید کی خدا دریابد آن
 دست کاری میکند پنهان ز دل
 ان فی نجواک صدقا ام ملک
 من یما ین ابن مشواه غدا
 قد تو لاه و اخصی عدا

- گوش را اکنون ز غفلت پاک کن
آن ز کاتی دان که غمگین رادهی
بشنوی غمهای رنجوران دل
خانه پر دود دارد پر فنی
گوش تو او را چو راه دم شود
غمگساری کن تو بیا ای روی
این تردد حبس و زندانی بود
این بدین سو آن بد آن سو میکشد
این تردد عقبه راه حقست
بی تردد میرود در راه راست
کام آهو را بگیر و رومعاف
زین روش بر اوج انور میروی
نی زد ریا ترس و نی از موج و کف
لانخف دان چونك خوف داد حق
خوف آنکس راست کورا خوف نیست
- ۴۸۵ مرورا بگشا ز اصغار روزنی
دود تلخ از خانه او کم شود
گر بسوی رب اعلی میروی
کی بنگذارد که جان سویی رود
هر یکی گویا منم راه رشد
ای خنك آنرا که پایش مطلقست
۴۹۰ ره نمیدانی بجو کامش کجاست
تارسی از کام آهو تا بناف
ای برادر گر بر آذر میروی
چون شنیدی تو خطاب لانخف
۴۹۵ نان فرستد چون فرستادت طبق
غصه آنکس راست کین جاطوف نیست

روان شدن خواجه بسوی دیه

- خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت
اهل و فرزندان سفر را ساختند
شادمان و شتابان سوی ده
مقصدا را چرا گاه خوشست
بهازاران ارزومان خوانده است
ما ذخیره ده زمستان دراز
- مرغ غزمش سوی ده اشتاب تاخت
رخت را بر کاو غزم انداختند
کی بری خوردیم از ده مرده ده
یارما آنجا کریم و دلکش است
۵۰۰ بهر ما غرس کرم بنشانده است
از بر او سوی شهر آریم باز

- ۵۰۵ بلك باغ ایشار راه ما كند
 عَجَلُوا أَصْحَابَنَا كَي تَرْبَحُوا
 مَنْ رَبَّاحُ اللَّهِ كُنُونَا رَابِحِينَ
 اِفْرَحُوا هَوْنًا بِمَا آتَاكُمْ
 شادازوی شو مشو از غیر وی
 هرچ غیر اوست استدراج تست
 شاد از غم شو که دام غم لفاست
 غم یکی کنجست ورنج توچو کان ۵۱۰
 کودکان چون نام بازی بشنوند
 ای خران کور این سو دامهاست
 تیرها پتران کمان پنهان ز عیب
 کام در صحرای دل بایسد نهاد
 ایمن آبادست دل ای دوستان ۵۱۵
 عَجَّ إِلَى الْقَلْبِ وَبَسَّ يَسَارِيهِ
 ده مرو ده مرد را احمق کند
 قول پیغمبر شنو ای مجتبی
 هرك در رستا بود روزی و شام
 تا بمای احمقی با او بود ۵۲۰
 وَأَنَّكَ مَاهِيٌ بِأَنَّكَ رُوسْتَا
 ده چه باشد شیخ و اصل ناشده
 پیش شهر عقل کلی این حواس
 در میان جان خودمان جا کند
 عقل میگفت از درون لا تَفْرَحُوا
 أَن رَّبَّنِي لَا يُحِبُّ الْفَرَحِينَ
 كَلَّ آتٍ مُّشْغَلٍ أَلْهَاهُ كُمُ
 او بهارست و دگرها ماه دی
 گرچه تخت و ملك تخت و تاج تست
 اندرین ره سوی پستی ارتقااست
 ليك کی در گیرد این در کودکان
 جمله با خر کور هم تك می دوند
 در کمین این سوی خون آشامهاست
 بر جوانی میرسد صد تیر شیب
 ز آنك در صحرای گل نبود كُشَاد
 چشمها و گلستان در گلستان
 فِيهِ أَشْجَارٌ وَ عَيْنٌ جَارِيَةٌ
 عقل را بی نور و بی رونق کند
 کور عقل آمد وطن در روستا
 تا بمای عقل او نبود تمام
 از حشیش ده جزاینها چه درود
 روزگاری باشدش چهل و عما
 دست در تقلید و حجت در زده
 چون خزان چشم بسته در خر آس

این رها کن صورت افسانه گیر
 کربد ره نیست هین برمی ستان
 ظاهرش گیر ارچه ظاهر کتر پرد
 اول هر آدمی خود صورتست
 اول هر میوه جز صورت کی است
 اولاً خرگاه سازند و خرنند
 صورتت خرگاه دان معنیت ترك
 بهر حق این را رها کن يك نفس
 رفتن خواجه و قومش بسوی دیه

هل تو دُر دانه تو گندم دانه گیر
 کربد آن ره نیست این سوبران ۵۲۵
 عاقبت ظاهر سوی باطن برد
 بعد از آن جان کو جمال سیرتست
 بعد از آن لذت که معنی ویست
 ترك را ز آن پس بهممان آورند
 معنیت ملاح دان صورت چو فلك ۵۳۰
 تاخر خواجه بجنباند جرس

خواجه و بیچگان جهازی ساختند
 شادمانه سوی صحرا راندند
 کر سفرها ماه کی خسرو شود
 از سفر بیدق شود فرزین راد
 روز روی از آفتابی سوختند
 خوب گشته پیش ایشان راه زشت
 تلخ از شیرین لبان خوش میشود
 حنظل از معشوق خرما می شود
 ای بسا از نازنینان خارکش
 ای بسا حمال گشته پشت ریش
 کرده آهنگر جمال خود سیاه
 خواجه تا شب بر دکانی چار میخ
 تاجری دریا و خشکی می رود

برستوران جانب ده تاختند
 سافروا کی تغنموا ببر خواندند
 بی سفرها ماه کی خسرو شود
 وز سفر یابید یوسف صد مراد ۵۳۵
 شب ز اختر راه می آموختند
 از نشاط ده شده ره چون بهشت
 خار از گلزار دلکش میشود
 خانه از هم صحرا میشود
 بر امید گل عذار ماه وش ۵۴۰
 از برای دلبر مه روی خویش
 تا که شب آید بیوسد روی ماه
 ز آنك سروی در دلش کردست بیخ
 آن بمهر خانه شینی میدود

- ۵۴۵ هر کرا با مرده سودایی بود
 آن دروگر روی آورده بچوب
 برامید زنده کن اجتهاد
 مونس مکزین خسی را از خسی
 انس تو با مادر و بابا کجاست
 انس تو با دایه و لالا چه شد
 ۵۵۰ انس تو با شیر و با پستان نماند
 آن شعاعی بود بر دیوارشان
 بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع
 عشق تو بر هر چ آن موجود بود
 ۵۵۵ چون زری با اصل رفت و مس بماند
 از زراندد صفاتش پا بکش
 کآن خوشی در قلبها عاریتست
 زر ز روی قلب در کان میرود
 نور از دیوار تا خور می رود
 ۵۶۰ زین سپس بستان تو آب از آسمان
 معدن دنبه نباشد دام گرک
 زر کمان بردند بسته در کره
 همچنین خندان و رقاص میشدند
 چون همی دیدند مرفی میپرید
 ۵۶۵ هرک می آمد زده از سوی او
 که تو روی یار ما را دیده
 برامید زنده سیمایی بود
 بر امید خدمت مه روی خوب
 کو نگردد بعد روزی دو جماد
 عاریت باشد درو آن مونس
 کر بجز حق مونساترا وفاست
 گر کسی شاید بغیر حق عضد
 نفرت تو از دبیرستان نماند
 جانب خورشید و رفت آن نشان
 تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع
 آن ز وصف حق زراندد بود
 طبع سیر آمد طلاق او براند
 از جهالت قلب را کم گوی خوش
 زیر زینت مایه بی زینتست
 سوی آن کان روتو هم کآن میرود
 تو بد آن خور و که در خور میرود
 چون ندیدی تو وفا در ناودان
 کی شناسد معدن آن گرک سترک
 می شتاییدند مغروران بده
 سوی آن دولاب چرخ میزدند
 جانب ده صبر جامه میدرید
 بوته می دادند خوش بر روی او
 پس توجان را جان و ما را دیده

نواختن مجنون آن سكر را كى مقیم كوی لیلی بود

- همچو مجنون کو سگی رامینواخت
 کرد او میکشت خاضع در طواف
 بو الفضولی گفت ای مجنون خام
 یوز سگ دایم پلیدی می خورد
 عیبهای سگ بسی او بر شمرد
 گفت مجنون تو همه نقشی و تن
 کین طلسم بسته مولیست این
 همتش بین و دل و جان شناخت
 او سگ فرخ رخ کف منست
 آن سگی کی باشد اندر کوی او
 ای که شیران مر سگانش را غلام
 گر ز صورت بگنزد ای دوستان
 صورت خود چون شکستی سوختی
 بعد از آن هر صورتی را بشکنی
 سغبه صورت شد آن خواجه سلیم
 سوی دام آن تملق شادمان
 از کرم دانست مرغ آن دانه را
 مرغکان در طمع دانه شادمان
 گرزادی خواجه آگاهت کنم
 مختصر کردم چو آمد ده یدید
 قرب ماهی ده بده می تاختند
- بوسه اش میداد و پیشش می گذاشت
 هم جلاب شکرش میداد صاف
 این چه شیدست این که می آری مدام
 ۵۷۰ مقعد خود را بلب می آسترد
 عیب دان از غیب دان بویی نبرد
 اندر آ و بنگرش از چشم من
 پاسبان کوچۀ لیلیست این
 کو کجا بگزید و مسکن گاه ساخت
 ۵۷۵ بلك او هم دزد و هم لطف منست
 من شیران کی دهم يك موی او
 گفت امکان نیست سامش والسلام
 جنتست و گلستان در گلستان
 صورت کلرا شکست آموختی
 ۵۸۰ همچو حیدر باب خیبر بر کنی
 کی بده می شد بگفتار سقیم
 همچو مرغی سوی دانه امتحان
 غایت حرص است نی جود آن عطا
 سوی آن تزویر پران و دوان
 ۵۸۵ ترسم ای ره رو که بیگانهت کنم
 خود نبود آن ده ره دیگر گزید
 ز آنك راه ده نكو شناختند

هر که در ره بی قلاوژی رود
 هر که تازد سوی کعبه بی دلیل
 هر که گیرد پیشه بی اوستا
 ۹۵۰
 جز که نادر باشد اندر خافقین
 مال او یابد که کسبی میکند
 مصطفایی کو که جسمش جان بود
 اهل تن را جمله علم بالقلم
 ۹۵۵
 هر حریصی هست محروم ای پسر
 اندر آن ره رنجها دیدند و تاب
 سیرگشته از ده و از روستا
 هر دوروزه راه صد ساله شود
 همچو این سر کشتگان گردد ذلیل
 ریش خندی شد بشهر و روستا
 آدمی سر برزند بی والدین
 نادری باشد که گنجی برزند
 تا که رحمن علم القرآن بود
 واسطه افراشت در بذل کرم
 چون حریصان تک مرو آهسته تر
 چون عذاب مرغ خاک کی در عذاب
 ور شکر ریزد چنان نا اوستا

رسیدن خواجه و قومش بدیه و نادیده و نشناخته آوردن

روستایی ایشان را

بعد ماهی چون رسیدند آن طرف
 روستایی بین که از بد نیتی
 ۶۰۰
 روی پنهان میکند زیشان بروز
 رویها باشد که دیوان چون مگس
 چون بینی روی او در توفتند
 در چنان روی خبیث عاصیه
 ۶۰۵
 چون میرسیدند خانه اش یافتند
 در فرو بستند اهل خانه اش
 لیکن هنگام درشتی هم نبود
 بی نوا ایشان ستوران بی علف
 میکند بعد التیما و التی
 تا سوی باغش بنگشایند پوز
 بر سرش بنشسته باشد چون حرس
 یامین آن روچو دیدی خوش مخند
 گفت یزدان نسفن بالناسیه
 همچو خویشان سوی در بشتافتند
 خواجه شد زین کژروی دیوانه و ش
 چون در اقتادی بچه تیزی چه سود

- بر درش ماندند ایشان پنج روز
نی ز غفلت بود ماندن نی خری
با لئیمان بسته نیکان ز اضطرار
او همی دیدش همی کردش سلام
گفت باشد من چه دانم تو کیی
گفت این دم با قیامت شد شبیه
شرح می کردش که من آنم که تو
آن فلان روزت خریدم آن متاع
سر مهر ما شنیدستند خلق
او همی گفتش چه گویی ترهات
پنجمین شب ابر و بارانی گرفت
چون رسید آن کارد اندر استخوان
چون بصد الحاح آمد سوی در
گفت من آن حقها بگذاشتم
پنج ساله رنج دیدم پنج روز
يك جفا از خویش واز یار و تبار
ز آنك دل ننهاد بر جور و جفایش
هر چه بر مردم بالا و شدتست
گفت ای خورشید مهرت در زوال
امشب باران بما ده کوشه
گفت يك کوشه است آن باغبان
در کفش تیر و کمان از بهر کرک
- شب بسرماروز خود خورشید سوز
بلك بود از اضطرار و بی خری
شیر مرداری خورد از جوع زار
که فلانم من مرا اینست نام
یا پلیدی یا قرین پاکی
تا برادر شد بفر من اخیه
لوتها خوردی ز خوان من دو تو
مکل سیر جا و ز الاثنین شاع
شرم دارد رو چون نعمت خورد خلق
نی ترا دانم نه نام تو نه جات
کآسمان از بارشش دارد شگفت
حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان
گفت آخر چیست ای جان پدر
ترك کردم آنچ می پنداشتم
جان مسکینم درین کرما و سوز
در کرانی هست چون سیصد هزار
جانش خوگر بود بالطف و وفایش
این یقین دان کر خلاف عادتست
گر تو خونم ریختی کردم حلال
تا بیابی در قیامت توشه
هست اینجا کرک را او پاسبان
تا زند کر آید آن کرک سترک

- ۶۳۰ گر تو آن خدمت کنی جا آن تست
 گفت صد خدمت کنم تو جای ده
 من نخسپم حارسی رز کنم
 بهر حق مگذارم امشب ای دودل
 گوشه خالی شد و او با عیال
 ۶۳۵ چون ملخ بر همدگر کشته سوار
 شب همه شب جمله گویان ای خدا
 این سزای آن که شد یارخسان
 این سزای آنک اندر طمع خام
 خاک پاکان لیسوی دیوار شان
 ۶۴۰ بنده يك مرد روشن دل شوی
 از ملوک خاکی جز بانگ دهل
 شهریان خود رمزان نسبت بروح
 ای سزای آنک بی تدبیر عقل
 چون پشیمانی زد دل شد تا شفاف
 ۶۴۵ آن کمان و تیر اندر دست او
 کرک بروی خود مسلط چون شرر
 هر پشه هر کیك چون کرکی شده
 فرصت آن پشه راندن هم نبود
 تا نیاید کرک آسیبی زند
 این چنین دندان کنان تا نیم شب
 ۶۵۰ نا کهان تمثال کرک هشته
 ورنه جای دیگری فرمای جست
 آن کمان و تیر در کفم بنه
 کر بر آرد کرگ سر تیرش زنم
 آب باران بر سر و در زیر گل
 رفت آنجا جای تنگ و بی مجال
 از نهیب سیل اندر کنج غار
 این سزای ما سزای ما سزا
 یا کسی کرد از برای نا کسان
 ترك گوید خدمت خاک کرام
 بهتر از عام و رزو گلزار شان
 به که بر فرق سرشان روی
 تو نخواهی یافت ای پیک سبل
 روستایی کیست کیج بی فتوح
 بانگ غولی آمدش بگزید نقل
 زین سپس سودی ندارد اعتراف
 کرک راجویان همه شب سوبسو
 کرک جویان وز کرک او بی خبر
 اندر آن و پرانه شان زخمی زده
 از نهیب حمله کرک عنود
 روستایی ریش خواجه بر کند
 جانشان از ناف می آمد بلب
 سر بر آورد از فراز پشته

- تیر را بگشاد آن خواجه زشت
 اندر افتادن ز حیوان باد جست
 ناجوانمردا که خر کره منست
 اندرو اشکال کرکی ظاهرست
 گفتنی بادی که جست از فرج وی
 کشته خر کره ام را در ریاض
 گفت نیکوتر تفحص کن شبست
 شب غلط بنماید و مبدل بسی
 هم شب و هم ابروهم باران ژرف
 گفت آن بر من چوروز روشنست
 در میان یست باد آن باد را
 خواجه برجست و بیامد نا شکفت
 کابل طرار شید آورده
 در سه تاریکی شناسی باد خر
 آنک داند نیم شب کوساله را
 خویش را واله و عارف میکنی
 که مرا از خویش هم آگاه نیست
 آنچ دی خوردم از آنم یاد نیست
 عاقل و مجنون حقم یاد آر
 آنک مرداری خورد یعنی نبید
 مست و بنگی را طلاق و بیع نیست
 مستی کاید ز بوی شاه فرد
- زد بر آن حیوان که تا افتاد پست
 روستایی های کرد و کوفت دست
 گفتنی این کرک چون آهر منست
 شکل او از کرکی او مخبرست ۶۵۵
 می شناسم همچنانک آبی ز می
 کی مبادت بسط هرگز ز انقباض
 شخصها در شب ز ناظر محجست
 دید صایب شب ندارد هر کسی
 این سه تاریکی غلط آردشگرف ۶۶۰
 می شناسم باد خر کره منست
 می شناسم چون مسافر زاد را
 روستایی را گریبانش گرفت
 بنگ و افیون هر دو باهم خورده
 چون ندانی مر مرا ای خیره سر ۶۶۵
 چون ندانی همره ده ساله را
 خاک در چشم مروت میزنی
 در دلم گنجای جز الله نیست
 این دل از غیر تحیر شاد نیست
 در چنین بی خویشیم معذور دار ۶۷۰
 شرع او را سوی معذوران کشید
 همچو طفلست او معاف و معتقیست
 صد خم می در سر و مغز آن نکرد

- پس برو تکلیف چون باشد روا
 باز که نهد در جهان خر کره را ۶۷۵
 بار بر گیرند چون آمد عرج
 سوی خود اعمی شدم از حق بصیر
 لاف درویشی زنی و بی خودی
 که زمین را من ندانم ز آسمان
 باد خر کره چنین رسوات کرد ۶۸۰
 این چنین رسوا کند حق شیدرا
 صد هزاران امتحانست ای پدر
 گر نداند عامه او را ز امتحان
 چون کند دعوی خیاطی خسی
 که بیار این را بغلطاق فراخ ۶۸۵
 گر نبودی امتحان هر بدی
 خود مخنت را زره پوشیده گیر
 مست حق هشیار چون شد از دبور
 باده حق راست باشد نی دروغ
 ساختی خود را جنید و بایزید ۶۹۰
 بدرگی و مبتلی و حرص و آز
 خویش را منصور حلاجی کنی
 کی بمشناسم عمر از بولهب
 ای خری کین از تو خر باور کند
 خویش را از رهروان کمتر شمر
 اسب ساقط گشت و شد بی دست و پا
 درس که دهد پارسی بومیره را
 گفت حق لیس علی الاعمی خرج
 پس معافم از قلیل و از کثیر
 های هوی مستیان ایزدی
 امتحانات کرد غیرت امتحان
 هستی نفی ترا اثبات کرد
 این چنین گیرد رمیده صید را
 هر که گوید من شدم سرهنگ در
 پختگان را جویندش نشان
 افکند در پیش او شه اطلسی
 ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ
 هر مخنت در وغا رستم بدی
 چون ببیند زخم گردد چون اسیر
 مست حق ناید بخود از نفخ صور
 دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ
 رو که نشناسم تبر را از کلید
 چون کنی پنهان بشیدای مکر ساز
 آتشی در پنبه یاران زنی
 باد کره خود شناسم نیم شب
 خویش را بهر تو کور و کر کند
 تو حریف ره دریانی که مخور

- باز پسر از شید سـوی عقل تـاز
خویشتن را عاشق حق ساختی
عاشق و معشوق را در رستخیز
توجه خود را گنج وبی خود کرده
رو که شناسم ترا از من بجه
تو تو هم می کنی از قرب حق
این نمی بینی که قرب اولیا
آهن از داود مومی می شود
قرب خلق و رزق بر جمله ست عام
قرب بر انواع باشد ای پدر
لیک قربی هست با زرشیدزا
شاخ خشک و تر قریب آفتاب
لیک کو آن قربت شاخ طری
شاخ خشک از قربت آن آفتاب
آن چنان مستی مباحش ای بی خرد
بلک از آن مستان که چون می میخورند
ای گرفته همچو گربه موش پیر
ای بخورده از خیال جام هیچ
می فتی این سو و آن سو مست وار
گر بد آن سو راه بابی بعد از آن
جمله این سویی از آن سو کپـعزن
آن خضر جان کز اجل بهراسداو
- کی پـرد بر آسمان پسر مجاز
عشق با دیو سیاهی باختی
دو بدو بندند پیش آرند تیز
خون رز کو خون ما را خـورده
عارف بی خویشم و بهلول ده ۷۰۰
که طبق گـرد دور نبود از طبق
صد کرامت دارد و کار و کیا
موم در دست چو آهن می بود
قرب و حی عشق دارند این کرام
میزند خورشید بر کهسار و زر ۷۰۵
که از آن آگه نباشد بیدرا
آفتاب از هر دو کسی دارد حجاب
که ثمار پخته از وی میخوری
غیر زوتر خشک گشتن کو بیاب
کی بعقل آید پشیمانی خورد ۷۱۰
عقلهای پخته حسرت می برند
گر از آن می شیر گیری شیر گیر
همچو مستان حقایق بر میبج
ای تو این سو نیست ز آن سو گذار
که بدین سو که بد آن سو سرفشان ۷۱۵
چون نداری مرک هرزه جان مکن
شاید از مخلوق را شناسد او

کام از ذوق تو هم خوش کنی در دمی در خیک خود پرش کنی
 پس بیک سوزن تهی کردی زباد این چنین فربه تن عاقل مباد
 کورها سازی ز برف اندر شتا کی کند چون آب بیند آن و فسا ۷۲۰

افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن و دعوی

طاوسی کردن میان شغالان

آن شغالی رفت اندر خم رنگ اندر آن خم کرد یک ساعت در رنگ
 پس برآمد پوستش رنگین شده کی منم طاوس علیین شده
 پشم رنگین رونق خوش یافته آفتاب آن رنگها بر تافته
 دید خود را سبز و سرخ و فور و زرد خویشان را بر شغالان عرضه کرد
 جمله گفتندای شغالک حال چیست کی ترا در سر نشاط ملتویست ۸۲۵
 از نشاط از ما کرانه کرده
 یک شغالی پیش او شد کای فلان
 شید کردی تا بمنبر بر جوی
 بس بکوشیدی ندیدی گرمی
 شید کردی تا بمنبر بر جوی
 بس بکوشیدی ندیدی گرمی
 گرمی آن اولیا و انبیاست ناز بی شرمی پناه هر دغاست
 کی التفات خلق سوی خود کشند که خوشیم و از دزون بس ناخوشند ۷۳۰

چرب کردن مرد لافی لب و سبلیت خود را هر بامداد پیوست

دنبه و بیرون آمدن میان حریفان کی من چنین خورده‌ام و چنان
 پوست دنبه یافت شخصی مستهان هر صباحی چرب کردی سبلیت
 در میان منعمان رفتی که من لوت چربی خورده‌ام در انجمن
 دست در سبلیت نهادی در نوید رمز یعنی سوی سبلیت بشکرید
 کین گواه صدق گفتار منست وین نشاط چرب و شیرین خوردنست ۷۳۵

اشکمش گفתי جواب بی طنین	که اَبَادُ اللهِ کَیدُ الکاذِبین
لاف تو ما را بر آتش بر نهاد	کان سییل چرب تو بر کنده باد
گر نبودی لاف زشتت ای گدا	یک کریمی رحم افکندی بما
ور نمودی عیب و کثر کم باختی	یک طبیبی داروی او ساختی
گفت حق کی کثر مجنbian گوش و دم	۷۴۰ یَنْفَعَنَّ الصَّادِقِينَ صِدْقُهُمْ
کهف اندر کثر مخسب ای محتلم	انچ داری و انما و فاستَقَمْ
ورنگویی عیب خود باری خمش	از نمایش وز دغل خود را مکش
گر تو نقدی یافتی مکشادهان	هست در ره سنگهای امتحان
سنگهای امتحان را نیز پیش	امتحانها هست در احوال خویش
گفت یزدان از ولادت تا بحین	۷۴۵ یُفْتَنُّونَ كُلَّ عَامٍ مَرَّتَین
امتحان بر امتحانست ای پدر	هین بکمتر امتحان خود را مخر

ایمن بودن بلعم باعور کی امتحانها کرد حضرت و از آنها

روی سپید آمده بود

بلعم باعور و ابلیس لعین	ز امتحان آخرین گشته مهین
او بدعوی میل دولت میکند	معدش نفرین سبوت میکند
کانچ پنهان میکند پیداش کن	سوخت ما را ای خدا رسواش کن
جمله اجزای تنش خصم ویند	۷۵۰ کز بهاری لافد ایشان در دیند
لاف او داد کرمها می کند	شاخ رحمت را زبن بر میکند
راستی پیش آر یا خاموش کن	و آنکهان رحمت ببین و نوش کن
آن شکم خصم سییل او شده	دست پنهان در دعا اندر زده
کای خدا رسوا کن این لاف لثام	تا بجنبد سوی ما رحم کرام

- ۷۵۵ مستجاب آمد دعای آن شکم
گفت حق گر فاسقی و اهل صنم
تو دعا را سخت گیر و می شخول
چون شکم خود را به حضرت در سپرد
از پس گربه دویدند او گریخت
آمد اندر انجمن آن طفل خرد
۸۶۰ گفت آن دبه که هر صبحی بد آن
گربه آمد ناکهانش در ربود
خنده آمد حاضران را از شکفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند
۷۶۵ او چو ذوق راستی دید از کرام
بی تکبر راستی را شد غلام

دعوی طاوسی کردن آن شغال کی در خم صباغ افتاد

- آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت
بنگر آخر در من و در رنگ من
چون گلستان گشته ام صدرنک و خوش
کر و فر و آب و تاب و رنگ بین
۷۷۰ مظهر لطف خدایی گشته ام
ای شغالان هین بخوانیدم شغال
آن شغالان آمدند آنجا بجمع
پس چه خوانیمت بگو ای جوهری
پس بگفتندش که طاوسان جان
تو چنان جلوه کنی گفتا که نی
۷۷۵
- بر بنا گوش ملامت کر بگفت
یک صنم چون من ندارد خود شمن
مر مرا سجده کن از من سرمکش
فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
لوح شرح کبریایی گشته ام
کی شغالی را بود چندین جمال
همچو پروانه بگرداگرد شمع
گفت طاوس نر چون مشتری
جلوه ها دارند اندر گلستان
بادیه نافرته چون کویم منی

بانك طاوسان كنى گفتا كه لا پس نه طاوس خواجه بوالعلا
 خلعت طاوس آيد ز آسمان كى رسى از رنگ و دعويها بدان
 تشبيه فرعون و دعوى الوهيت او بدان شغال كى دعوى
 طاوسى ميكرد

همچو فرعونى مرصع كرده ريش بر تر از عيسى پريده از خريش
 او هم از نسل شغال ماده زاد در خم مالى و جاهى در فتاد
 هر كه ديد آن مال و جاهش سجده كرد سجدۀ افسوسيان را او بخورد
 كشت مستك آن گداى ژنده دل از سجود و از تحيرهاى خلق
 مال مار آمد كه دروى زهرهاست و آن قبول و سجدۀ خلق ازدهاست
 هاى اى فرعون ناموسى مكن تو شغالى هيچ طاوسى مكن
 سوى طاوسان اگر پيدا شوى عاجزى از جلوه و رسوا شوى
 موسى و هارون چو طاوسان بدند پر جلوه بر سر و رويت زدند
 زشتيت پيدا شد و رسوايت سرنگون افتادى از بالايت
 چون محك ديدى سيه گشتى چو قلب نقش شيرى رفت و پيدا گشت كلب
 ايسك گر كين زشت از حرص و جوش پوستين شير را بر خود مپوش
 غره شيرت بخواهد امتحان نقش شير و آنكه اخلاق سگان

تفسير «و لتعرفتهم في لحن القول»

گفت بزدان مرنبى را در مساق يك نشانى سهلتر ز اهل نفاق
 گر منافق زشت باشد نفز و هول و اشناسى مرد را در لحن و قول
 چون سفالين كوزه را ميخري امتحانى مى كنى اى مشتري
 ميزنى دستى بر آن كوزه چرا تا شناسى از طنين اشكسته را
 بانك اشكسته دگر كون مى بود بانك چاوشست پيشش ميرود

۷۹۵

بانگ میآید که تعریفش کند
چون حدیث امتحان رویی نمود
همچو مصدر فعل تصریفش کند
یادم آمد قصه هاروت زود
قصه هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحان حق تعالی

پیش ازین زآن گفته بودیم اندکی
خواستم گفتن در آن تحقیقها
خود چگویم از هزارانش یکی
تا کنون وا ماند از تعویقها
حمله دیگر ز بسیارش قلیل
کوش کن هاروت را ماروت را

۸۰۰

مست بودند از تماشای اله
این چنین مستیست زاستدراج حق
وز عجایبهای استدراج شاه
تا چه مستیها کند معراج حق
دانه دامش چنین مستی نمود
مست بودند و رهیده از کمند

۸۰۵

یک کمین و امتحان در راه بود
امتحان میکردشان زیر و زبر
صرصرش چون کاه که را می ربود
کی بود سر مست را زینها خبر
خندق و میدان پیش او یکیست
آن بزکوهی بر آن کوه بلند
خوان انعامش چها داند گشود
های هوی عاشقانه میزدند
بر دود از بهر خوردی بی گزند
بازی دیگر ز حکم آسمان
ماده بزیند بر آن کوه دگر
بر جهد سرمست زین که تا بد آن
که دویدن کرد با لوعه سرا
تا ز مستی میل جستن آیدش
در میان هر دو کوه بی امان
خود پناهش خون او را ریخته

۸۱۰

چشم او تاریک گردد در زمان
آنچنان نزدیک بنماید ورا
آن هزاران کز دو کز بنمایدش
چونک بجهد در فتد اندر میان
او ز میادان بکه بگریخته

۸۱۵

- شسته صیادان میان آن دو کوه
 باشد اغلب صید این بز همچنین
 رستم ارچه با سر و سبک بود
 همچو من از مستی شهوت بیر
 باز این مستی شهوت در جهان
 مستی آن مستی این بشکند
 آب شیرین تا نخوردی آب شور
 قطره از بارهای آسمان
 تاجه مستیها بود املاک را
 که بیوی دل در آن می بسته اند
 جز مگر آنها که نومیدند و دور
 نا امید از هر دو عالم کشته اند
 پس ز مستیها بگفتند ای دریغ
 کستریدیمی درین بیداد جا
 این بگفتند و قضا گفتند بیست
 هین مدو گستاخ در دشت بلا
 که زموی و استخوان هالکان
 جمله راه استخوان و موی و پی
 گفت حق که بندگان جفت عون
 پا برهنه چون رود در خار زار
 این قضا میگفت لیکن گوششان
 چشمها و گوش ها را بسته اند
- انتظار این قضای با شکوه
 ورنه چالا کست و چست و خصم بین
 دام پاگیرش یقین شهوت بود
 مستی شهوت بین اندر شتر
 پیش مستی ملک دان مستهان ۸۲۰
 او بشهوت التفاتی کی کند
 خوش بود خوش چون درون دیده نور
 بر کند جانرا ز می وز ساقیان
 وز جلالت روحهای پاک را
 ختم باده این جهان بشکسته اند ۸۲۵
 همچو کفاری نهفته در قبور
 خارهای بینهایت کشته اند
 بر زمین باران بدادیمی چو میغ
 عدل و انصاف و عبادات و وفا
 پیش پائمان دام ناپیدا بسیست ۸۳۰
 هین مران کورانه اندر کر بلا
 می نیابد راه پای سالکان
 بس که تیغ قهر لاشی کردشی
 بر زمین آهسته میرانند و هون
 جز بوقفه و فکرت و پرهیز کار ۸۳۵
 بسته بود اندر حجاب جوششان
 جز مر آنها را که از خود رسته اند

جز عنایت کی گشاید چشم را جز محبت کی نشاند خشم را
 جهد بی توفیق خود کس را مباد در جهان والله أعلم بالسداد
 قصه خواب دیدن فرعون آمدن موسی را علیه السلام و
 تدارك اندیشیدن

۸۴۰ جهد فرعونی چو بی توفیق بود هرچه او میدوخت آن تفتیق بود
 از منجم بود در حکمش هزار وز معبر نیز و ساحر بیشمار
 مقدم موسی نمودنش بخواب که کند فرعون و ملکش را خراب
 با معبر گفت و با اهل نجوم چون بود دفع خیال و خواب شوم
 جمله گفتندش که تدبیری کنیم راه زادن را چو ره زن میزنیم
 ۸۴۵ تا رسید آن شب که مولد بود آن رأی این دیدند آن فرعونیان
 که برون آرند آن روز از پگاه سوی میدان بزم و تخت پادشاه
 الصلا ای جمله اسرایلیان شاه میخواند شما را ز آن مکان
 تا شما را رو نماید بی نقاب بر شما احسان کند بهر ثواب
 کان اسیران را بجز دوری نبود دیدن فرعون دستوری نبود
 ۸۵۰ گر فتادندی بره در پیش او بهر آن یاسه بخفتندی برو
 یاسه این بد که نبیند هیچ اسیر در که و بیگه لقای آن امیر
 بانگ چاوشان چو در ره بشنود تا نبیند رو بدیواری کند
 ور بیند روی او مجرم بود آنچ بتر بر سر او آن رود
 بودشان حرص لقای ممتنع چون حریص است آدمی فیما منع

بمیدان خواندن بنی اسرائیل را برای حیلت منع ولادت
 موسی علیه السلام

۸۵۵ ای اسیران سوی میدانکه روید کز شهشه دیدن وجودست امید

چون شنیدند مژده اسرایلیان تشنگان بودند و بس مشتاق آن
حیله را خوردند و آن سو تاختند خویشان را بهر جلوه ساختند

حکایت

همچنان کاینجا مفلح حیله دان گفت میجویم کسی از مصریان
مصریان را جمع آرید این طرف تا درآید آنک میباید بکف
هر که می آمد بگفتا نیست این هین در آخواجه در آن گوشه نشین ۸۶۰
تا بدین شیوه همه جمع آمدند کردن ایشان بدین حیله زدند
شومی آنک سوی بانگ نماز داعی الله را نبردندی نیاز
دعوت مکارشان اندر کشید الحذر از مکر شیطان ای رشید
بانگ درویشان و محتاجان بنوش تا نگیرد بانگ محتالیت گوش
گر کدایان طامعند و زشت خو در شکم خواران تو صاحب دل بجو ۸۶۵
در تنگ دریا کهر با سنگهاست فخرها اندر میان ننگهاست
پس بجوشیدند اسرایلیان از پکه تا جانب میدان دوان
چون بحیلتشان بمیدان برد او روی خود بنمودشان پس تازه رو
کرد دلدازی و بخششها بداد هم عطا هم وعدها کرد آن قباد
بعد از آن گفت از برای جانتان جمله در میدان بخشید امشبان ۸۷۰
پاسخش دادند که خدمت کنیم کر تو خواهی يك مه اینجاسا کنیم

بازگشتن فرعون از میدان شهر شاد بتفریق بنی اسرائیل از
زنانشان در شب حمل

شد شبانگه باز آمد شادمان کامشبان حملست و دورند از زنان
خازنش عمران هم اندر خدمتش هم بشهر آمد قرین صحبتش
گفت ای عمران برین درخسپ تو هین مرو سوی زن و صحبت مجو

۸۷۵ گفت خسیم هم برین درگاه تو هیچ نندیشم بجز دلخواه تو
 بود عمران هم ز اسرایلیان لیک مر فرعون را دل بود و جان
 کی کمان بردی که او عصیان کند آنک خوف جان فرعون آن کند

جمع آمدن عمران با مادر موسی و حامله شدن
 مادر موسی علیه السلام

۸۸۰ شه برفت واو بر آن درگاه خفت زن برو افتاد و بوسید آن لبش
 گشت بیدار او و ز نرا دید خوش گفت عمران این زمان چون آمدی
 در کشیدش در کنار از مهر مرد در کشیدش در کنار از مهر مرد
 جفت شد با او امانت را سپرد جفت شد با او امانت را سپرد
 آهنی بر سنگ زد زاد آتشی آتشی از شاه و ملکش کین کشی
 ۸۸۵ من چو ابرم تو زمین موسی نبات حق شه شطرنج و ما داتیم مات
 مات و برد از شاه میدان ای عروس آن میدان از ما مکن بر مافسوس
 آنچه این فرعون می ترسد ازو هست شد این دم که گشتم جفت تو

وصیت کردن عمران جفت را بعد از مجامعت که مران دیده باشی

۸۹۰ وا مگردان هیچ ازینها دم مزن تا نیاید بر من و تو صد حزن
 عاقبت پیدا شود آثار این چون علامتها رسید ای نازنین
 در زمان از سوی میدان نعرها میرسد از خلق و پر میشد هوا
 شاه از آن هیبت برون جست آن زمان پا برهنه کین چه غلغله است هان
 از سوی میدان چه بانگست و غریو کز نهییش می رمد جنی و دیو
 گفت عمران شاه ما را عمر باد قوم اسرایلیان اند از تو شاد

از عطای شاه شادی میکنند رقص می‌آرند و کفها می‌زنند
 گفت باشد کین بود اما و لیک وهم و اندیشه مرا پسر کرد نیک ۸۹۵
 ترسیدن فرعون از آن بانگ

این صدا جان مرا تغییر کرد ازغم و اندوه تلخم پسر گرد
 پیش می‌آمد سپس میرفت شه جمله شب او همچو حامل وقت زه
 هر زمان میگفت ای عمران مرا سخت ازجا برده است این نعرها
 زهره نی عمران مسکین را که تا باز گوید اختلاط جفت را
 کی زن عمران بعمران درخزید تاکه شد ستاره موسی پدید ۹۰۰
 هر پیمبر که در آید در رحم نجم او بر چرخ گردد منتجم
 پیدا شدن ستاره موسی علیه السلام بر آسمان و غریو
 منجمان در میدان

بر فلک پیدا شد آن ستاره‌اش کوری فرعون و مکر و چاره‌اش
 روز شد گفتش که ای عمران برو واقف آن غلغل و آن بانگ شو
 راند عمران جانب میدان و گفت این چه غلغل بود شاهنشہ نخفت
 هر منجم سر برهنه جامه چاک همچو اصحاب عزرا بوسید خاک ۹۰۵
 همچه گرفته از فغان و سازشان بد گرفته
 ریش و مو بر کنده رو بدیدگان خاک بر سر کرده خون پردیدگان
 گفت خیرست این چه آشوبست و حال بد نشانی میدهد منحوس سال
 عذر آوردند و گفتند ای امیر کرد ما را دست تقدیرش اسیر
 این همه کردیم و دولت تیره شد دشمن شه هست گشت و چیره شد ۹۱۰
 شب ستاره آن پسر آمد عیان کوری ما بر جبین آسمان
 زد ستاره آن پیمبر بر سما ما ستاره باز گشتیم از بکا

با دل خوش شاد عمران وز نفاق
 کرد عمران خویش پرخشم و ترش
 ۹۱۵ خویشان را اعجمی کرد و براند
 خویشان را ترش و غمگین ساخت او
 گفتشان شاه مرا بفریفتید
 سوی میدان شاه را انگیزتید
 دست بر سینه زدیت اندر ضمان
 ۹۲۰ شاه هم بشنید و گفت ای خاینان
 خویش را در مضحکه انداختم
 تا که امشب جمله اسرایلیان
 مال رفت و آب رو و کار خام
 سالها ادرار و خلعت می برید
 ۹۲۵ رأیتان این بود و فرهنگ و نجوم
 من شما را بردم و آتش زنم
 من شما را هیزم آتش کنم
 سجده کردند و بگفتند ای خدیو
 سالها دفع بلاها کرده ایم
 ۹۳۰ فوت شد از ما و حملش شد پدید
 لیک استغفار این روز ولاد
 روز میلادش رصد بندیم ما
 کرد نداریم این نگه ما را بکش
 تابنده مه می شمرد او روز روز
 دست بر سر می بزد کاه الفراق
 رفت چون دیوانگان بی عقل و هوش
 گفتهای بس خشن بر جمع خواند
 نرد های باز گونه باخت او
 از خیانت وز طمع نشکیفتید
 آب روی شاه ما را ریختید
 شاه را ما فارغ آریم از غمان
 من بر آویزم شما را بی امان
 مالها را با دشمنان در باختم
 دور ماندند از ملاقات زنان
 این بود یاری و افعال کرام
 مملکتها را مسلم میخوردید
 طبل خوارانید و مکارید و شوم
 یینی و گوش و لبانتان بر کنم
 عیش رفته بر شما ناخوش کنم
 گریکی کرت ز ما چرید دیو
 وهم حیران ز آنچ ماها کرده ایم
 نطفه اش جست و رحم اندر خزید
 ما نگه داریم ای شاه و قباد
 تا نکرد فوت و نهجد این قضا
 ای غلام رأی تو افکار و هوش
 تا نپرد تیر حکم خصم دوز

- بر قضا هر کو شیخون آورد
چون زمین با آسمان خصمی کند
نقش با نقاش پنجه می زند
سبیلان و ریش خود بر می کند

خواندن فرعون زنان نوزاد را سوی میدان هم جهت مکر

- بعد نه ماهه برون آورد تخت
کای زنان با طفلکان میدان روید
آن چنان که یار مردان را رسید
هین زنان امسال اقبال شماست
مرزنان را خلعت و صلت دهد
هر که او این ماه زاییده ست هین
آن زنان با طفلکان بیرون شدند
هر زنی نوزاده بیرون شد ز شهر
چون زنان جمله بدو گرد آمدند
سر بریدندش که اینست احتیاط
- سوی میدان و منادی کرد سخت
جمله اسرایلیان بیرون شوید
خلعت و هر کس از ایشان زر کشید
نایباید هر کسی چیزی که خواست
کودکان را هم کلاه زر نهد
کنجها گیرید از شاه مکین
شادمان تا خیمه شه آمدند
- سوی میدان غافل از دستان وقهر
هر چه بود آن نر ز ماسد بستند
تا نروید خصم و نفراید خباط

بوجود آمدن موسی و آمدن عوانان بخانه عمران

و وحی آمدن بمادر موسی که موسی را در آتش انداز

- خودزن عمران که موسی برده بود
آن زنان قابله در خانها
غمز کردندش که اینجا کودکیست
اندرین کوچه یکی زیبا زنیست
پس عوانان آمدند او طفل را
وحی آمد سوی زن زان با خبر
- دامن اندرچید از آن آشوب و دود
بهر جاسوسی فرستاد آن دغا
نامد او میدان که در وهم و شکست
کودکی دارد و لیکن پرفنیست
در تنور انداخت از امر خدا
کی زاصل آن خلیست آن پسر

عصمت با نَارُ کَوْنی بَارِدَا لا تَمْكُونُ النَّارُ حَرًّا شَارِدَا
 ۹۵۵ زن بوحی انداخت او را در شرر بر تن موسی نکرد آتش اثر
 پس عوانان بی مراد آن سوشدند باز غمازان کز آن واقف بدند
 با عوانان ماجرا برداشتند پیش فرعون از برای دایک چند
 کای عوانان باز گردید آن طرف نیک نیکو بنگرید اندر غرف

وحی آمدن بمادر موسی که موسی را در آب افگن

باز وحی آمد که در آبش فگن روی در او میدار و مو مکن
 ۹۶۰ در فگن در تیلش و کن اعتماد من ترا باوی رسانم رو سپید
 این سخن پایان ندارد مکرهاش جمله می پیچید هم در ساق و پاش
 صدهزاران طفل می کشت او برون موسی اندر صدر خانه در درون
 از جنون می کشت هر جا بدجنین از حیل آن کور چشم دوربین
 اژدها بد مکر فرعون عنود مکر شاهان جهانرا خورده بود
 ۹۶۵ لیک از فرعون تر آمد پدید هم ورا هم مکر او را در کشید
 اژدها بود و عصا شد اژدها این بخورد آنرا بتوفیق خدا
 دست شد بالای دست این تا کجا تا بیزدان که الیه المنتهی
 کان یکی دریاست بی غورو کران جمله دریاها چو سیلی پیش آن
 حیلها و چارها گر اژدهاست پیش الا الله آنها جمله لاست
 ۹۷۰ چون رسید اینجا بیانم سر نهاد محو شد و الله اعلم بالرشاد
 آنچه در فرعون بود آن در توهست لیک اژدهات محبوس چهست
 ای دریغ این جمله احوال تو است تو بر آن فرعون بر خواهیش بست
 کز تو گویند وحشت زایدت و ز دیگر آفسان بنمایدت

چه خرابت می کند نفس لعین دور می اندازدت سخت این قرین
 آتشت را هیزم فرعون نیست ورنه چون فرعون اوشعله زنیست ۹۷۵
 حکایت مارگیر که ازدهای فسرده را مرده پنداشت
 و در ریسمانهاش پیچید و آورد بیفداد

يك حكایت بشنو از تاریخ کوی تا بری زین راز سرپوشیده بوی
 مارگیری رفت سوی کوهسار تا بگیرد او بافسونهای مار
 گرگران و گر شتابنده بود آنك جوینده ست یابنده بود
 در طاب زن دایما تو هر دو دست کی طلب در راه نیکو رهبراست
 لنك ولو و خفته شکل و بی ادب سوی او می غیز و او را می طلب ۹۸۰
 که بگفت و که بخاموشی و که
 گفت آن یعقوب با اولاد خویش
 هر حس خود را درین جستن بجد
 گفت از روح خدا لاتاً یسوا
 از ره حس دهان پرسان شوید
 هر کجا بوی خوش آید بو برید
 هر کجا لطفی بینی از کسی
 این همه خوشها ز دریاییست ژرف
 جنگهای خلق بهر خوبیست
 خشمهای خلق بهر آشفتیست
 هر زدن بهر نوازش را بود
 بوی بر از جزو تا کل ای کریم
 جنگها می آشتی آرد درست
 ۹۸۵
 کوش را بر چار راه آن نهید
 سوی آن سرکاشای آن سرید
 سوی اصل لطف ره یابی عسی
 جزو را بگذار و بر کل دار طرف
 بر ک بی برگی نشان طویست
 ۹۹۰
 دام راحت دایما بی راحتیت
 هر گله از شکر آگه می کند
 بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم
 مارگیر از بهر یاری مار جست

- ۹۹۵ او همی جستی یکی ماری شگرف
 اژدهایی مرده دید آنجا عظیم
 مارگیر اندر زمستان شدید
 مارگیر از بهر حیرانی خلق
 آدمی کوهیست چون مفتون شود
 ۱۰۰۰ خویشتن نشناخت مسکین آدمی
 خویشتن را آدمی ارزان فروخت
 صدهزاران مارو که حیران اوست
 مارگیر آن اژدها را برگرفت
 اژدهایی چون ستون خانه
 ۱۰۰۵ کاژدهایی مرده ای آورده ام
 او همی مرده کمان بردش ولیک
 او ز سرماها و برف افسرده بود
 عالم افسردست و نام او جماد
 باش تا خورشید حشر آید عیان
 ۱۰۱۰ چون عصای موسی اینجا مار شد
 پاره خاک ترا چون مرد ساخت
 مرده زین سواند و زانسو زنده اند
 چون از آن سوشان فرستد سوی ما
 کوهها هم لحن داودی کند
 ۱۰۱۵ باد حمال سلیمانی شود
 غم خورد بهر حریف بی غمی
 کرد کوهستان در ایام برف
 کبی دلش از شکل او شد پر زیم
 مار می جست اژدهایی مرده دید
 مارگیرد اینت نادانی خلق
 کوه اندر مار حیران چون شود
 از فزونی آمد و شد در کمی
 بود اطللس خویش بردلقی بدوخت
 او چرا حیران شدست و مار دوست
 سوی بغداد آمد از بهر شکفت
 می کشیدش از پی دانگانه
 در شکارش من جگرها خورده ام
 زنده بود و او ندیدش نیک نیک
 زنده بود و شکل مرده می نمود
 جامد افسرده بود ای اوستاد
 تا ببینی جنبش جسم جهان
 عقل را از ساکنان اخبار شد
 خاکها را جملگی شاید شناخت
 خامش اینجا و آن طرف گوینده اند
 آن عصا گردد سوی ما اژدها
 جوهر آهن بکف مومی بود
 بحر با موسی سخن دانی شود

- ماه با احمد اشارت بین شود
خاك قارون را چو ماری در كشد
سنگ بر احمد سلامی میکند
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم
چون شما سوی جمادی می روید
از جمادی عالم جانها روید
فاش تسبیح جمادات آیدت
چون ندارد جان تو قندیلها
که غرض تسبیح ظاهر کی بود
بلک مر بیننده را دیدار آن
یس چو از تسبیح یادت می دهد
این بود تاویل اهل اعتزال
چون زحس بیرون نیامد آدمی
این سخن پایان ندارد مارگیر
تابعداد آمد آن هنگامه جو
بر لب شط مرد هنگامه نهاد
مارگیری ازدها آورده است
جمع آمد صد هزاران خام ریش
منتظر ایشان و هم او منتظر
مردم هنگامه افزون تر شود
جمع آمد صد هزاران ژاژخا
مرد را از زن خبر نی ز ازدحام
- نار ابراهیم را نسرین شود
استن حنانه آید در رشد
کوه یحیی را پیامی می کند
با شما نا محرمان ما خامشیم
محرم جان جمادان چون شوید
غلغل اجزای عالم بشنوید
وسوسه تاویلها نربایدت
بهر بینش کرده ای تاویلها
دعوی دیدن خیال غی بود
وقت عبرت می کند تسبیح خوان
آن دلالت همچو گفتن می بود
و آن آنکس کو ندارد نور حال
باشد از تصویر غیبی اعجمی
می کشید آن مار را با صد زحیر
تا نهد هنگامه بر چار سو
غلغله در شهر بغداد اوفتاد
بوالعجب نادر شکاری کرده است
صید او کشته چو او از ابلهش
تا که جمع آیند خلق منتشر
کدیه و توزیع نیکوتر رود
حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
رفته در هم چون قیامت خاص وعام

۱۰۲۰

۱۰۲۵

۱۰۳۰

۱۰۳۵

- چون همی جرّ آقه جنبانید او
و اژدها کز زمهریر افسرده بود
۱۰۴۰ بسته بودش با رسنه‌های غلیظ
در درنکک انتظار و اتفاق
آفتاب گرم سیرش گرم کرد
مرده بود وزنده گشت او از شکفت
خلق را از جنبش آن مرده مار
با تحیر نعره ها انگیزختند
۱۰۴۵ می‌سکست او بندوزان بانگ بلند
بندها بگسست و بیرون شد ز زیر
در هزیمت بس خلائق کشته شد
مار گیر از ترس بر جا خشک گشت
۱۰۵۰ گرگ را بیدار کرد آن کور میش
اژدها یک لقمه کرد آن کیج را
خویش را بر آستنی پیچید و بست
نفست اژدها ست او کی مرده است
گر یابد آلت فرعون او
۱۰۵۵ آنکه او بنیاد فرعونی کند
کرمکست آن اژدها از دست فقر
اژدها را دار در برف فراق
تا فسرده می بود آن اژدهات
مات کن او را و ایمن شو ز مات
- می کشیدند اهل هنگامه گداو
زیر صد گونه پلاس و پرده بود
احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
تافت بر آن مار خورشید عراق
رفت از اعضای او اخلاط سرد
اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
گشتشان آن یک تحیر صد هزار
جملگان از جنبشش بگریختند
هر طرف می رفت چاقاچاق بند
اژدهایی زشت غرّان همچو شیر
از فتاده کشتگان صد پشته شد
کی چه آوردم من از دهم‌سار و دشت
رفت نادان سوی عزرائیل خویش
سهل باشد خون خوری حجاج را
استخوان خورده را در هم شکست
از غم و بی آلتی افسرده است
که بامر او همی رفت آب جو
راه صد موسی و صد هارون زند
پشه گردد ز جاه و مال صفر
هین مکش او را بخورشید عراق
لقمه‌ای چو او یابد نجات
رحم کم کن نیست او ز اهل صلات

- کآن تف خورشید شهوت بر زند
می کشانش در جهاد و در قتال
چونک آن مرد اژدها را آورید
لاجرم آن فتنها کرد ای عزیز
تو طمع داری که او را بی جفا
هر خسی را این تمنا کی رسد
صد هزاران خلق ز اژدهای او
صد هزاران خلق ز اژدهای او
- ۱۰۶۰ آن خُفّاشُ مُرد ریگت پر زند
مردوار اللهُ یَجْزِیکَ الْوِصَالُ
در هوای گرم و خوش شد آن مرید
بیست همچندانک ما گفتیم نیز
بسته داری در وقار و در وفا
موسی باید که اژدها کشد
در هزیمت کشته شد از رای او
۱۰۶۵

تهدید کردن فرعون موسی را علیه السلام

- گفت فرعونش چرا تو ای کلیم
در هزیمت از تو افتادند خلق
لاجرم مردم ترا دشمن گرفت
خلق را میخواندی بر عکس شد
من هم از شرّت اگر پس می خزم
دل ازین بر کن که بفریبی مرا
تو بدان غرّه مشو کش ساختی
صد چنین آری وهم رسوا شوی
همچو تو سالوس بسیاران بدند
- ۱۰۷۰ خلق را کشتی وافگندی تو بیم
در هزیمت کشته شد مردم ز زلق
کین تو در سینه مردوزن گرفت
از خلافت مردمان را نیست بد
در مکافات تو دیگی می پزم
یا بجُزْفی پس روی گردد ترا
دردل خلقان هراس انداختی
خوار گردی ضحکه غوغا شوی
عاقبت در مصر ما رسوا شدند
- ۱۰۷۵

جواب موسی فرعون را در تهدیدی کی می کردش

- گفت با امر حقم اشراک نیست
راضیم من شا کریم من ای حریف
پیش خلقان حوار و زار و ریشخند
گر بریزد خونم امرش باک نیست
این طرف رسوا و پیش حق شریف
پیش حق محبوب و مطلوب و پسند

از سخن میگویم این ور نی خدا
 عزت آن اوست و آن بندگانش ۱۰۸۰
 از سیه رویان کند فردا ترا
 ز آدم و ابلیس بر میخوان نشانش
 شرح حق پایان ندارد همچو حق
 هین دهان بر بند و بر گردان ورق

پاسخ فرعون موسی را علیه السلام

گفت فرعونش ورق در حکم ماست
 دفتر و دیوان حکم این دم مراست
 مرا بخریده اند اهل جهان
 از همه عاقلتری تو ای فلان
 موسیا خود را خریدی هین برو
 خویشتن کم بین بخود غره مشو
 جمع آرم ساحران دهر را ۱۰۸۵
 این نخواهد شد بروزی و دو روز
 تا که جهل تو نمایم شهر را
 مهلتم ده تا چهل روز تموز
 مہلتم ده تا چهل روز تموز

جواب موسی علیه السلام فرعون را

گفته موسی این مرا دستور نیست
 بنده ام مهال تو مأثور نیست
 کر توچیری و مرا خود یار نیست
 بنده فرمانم بد آنم کار نیست
 می زنم با تو بحد تا زنده ام
 من چه کاره نصرت من بنده ام
 می زنم تا در رسد حکم خدا ۱۰۹۰
 او کند هر خصم از خصمی جدا

جواب فرعون موسی را و وحی آمدن موسی را علیه السلام

گفت نی نی مهلتی بایند نهاد
 عشوها کم ده تو کم پیمای باد
 حق تعالی وحی کردش در زمان
 مهلتش ده متسع مهراس از آن
 این چهل روزش بده مهلت بطوع
 تا سگالد مکرها او نوع نوع
 تا بکوشد او کتی من خفته ام
 تیز رو گویش ره بگرفته ام
 حیلهاشانرا همه بر هم زنم ۱۰۹۵
 آب را آرند و من آتش کنم
 و آنچ افزایش من بر کم زنم
 مہر پیوندند و من ویران کنم
 نوش و خوش گیرند و من ناخوش کنم
 آنک اندر وهم نآرند آن کنم
 آنک اندر وهم نآرند آن کنم

تو مترس و مهلتش ده دم دراز گو سپه کرد آرو صد حيله بساز

مهلت دادن موسی علیه السلام فرعون را تا ساحران را جمع

کند از مداین

- گفت امر آمد برو مهلت ترا
او همی شد واژدها اندر عقب
چون سگ صیاد جنبان کرده دم
سنگ و آهن را بدم در میکشید
در هوا میکرد خود بالای برج
کفک می انداخت چون اشتر ز کام
ژغ ژغ دندان او دل میشکست
چون بقوم خود رسید آن مجتبی
تکیه بروی کرد و میگفت ای عجب
ای عجب چون می بیند این سپاه
چشم باز و گوش باز و این ذکا
من از ایشان خیره ایشان هم زمن
پیششان بر دم بسی جام رحیق
دسته گل بستم و بردم بپیش
آن نصیب جان بی خویشان بود
خفته بیدار باید پیش ما
دشمن این خواب خوش شد فکر خلق
حیرتی باید که روبد فکر را
هرک کاملتر بود او در هنر
- ۱۱۰۰ من بجای خود شدم رستی زما
چون سگ صیاد دانا و محب
سنگ را میکرد ریگ او زیر سم
خرد می خایید آهن را پدید
کی هزیمت میشد ازوی روم و گرج
قطره بر هر که زد می شد جذام
۱۱۰۵ جان شیران سیه میشد ز دست
شوق او بگرفت باز او شد عصا
پیش ما خورشید و پیش خصم شب
عالمی پر آفتابی چاشتگاه
خیره ام در چشم بندی خدا
۱۱۱۰ از بهاری خار ایشان من سمن
سنگ شد آبش بپیش این فریق
هر گلی چون خار گشت و نوش نیش
چونك با خویشند پیدا کی شود
تا بیداری بیند خوابها
۱۱۱۵ تا نخسپد فکرش بسته ست خلق
خورده حیرت فکر را و ذکر را
او بمعنی پس بصورت پیشتر

- ۱۱۲۰ راجعون گفت و رُخوع اینسان بود
چونك وا كر دید کله از ورود
پیش افتد آن بزلنگک پسین
از گزافه کی شدند این قوم لنگک
باشکسته میروند این قوم حج
دل ز دانشها بشستند این فریق
دانشی باید که اصلش ز آن سرست
هر پری بر عرض دریا کی پرد ۱۱۲۵
پس چرا علمی بیآموزی بمرد
پس مجویشی ازین سرلنگک باش
آخرن السابقون باش ای ظریف
گر چه میوه آخر آید در وجود
چون ملایك کوی لا علم لنا ۱۱۳۰
گر درین مکتب ندانی تو هجا
گر نباشی نامدار اندر بلاد
اندر آن ویران که آن معروف نیست
موضع معروف کی بنهند کنج
خاطر آرد بس شکل اینجا ولیك ۱۱۳۵
هست عشقش آتشی اشکال سوز
هم از آن سو جو جواب ای مرتضی
کوشه بی کوشه دل شه رهست
تو ازین سو واز آن سو چون کدا
- که کله وا گردد و خانه رود
پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود
أضحك الرجعی وجوه العاسین
فخر را دادند و بخريدید ننگ
از حرج راهیست پنهان تا فرج
ز آنك این دانش نداند این طریق
ز آنك هر فرعی باصلش رهبرست
تا لدن علم لدنی می برد
کش بیاید سینه را ز آن پاك کرد
وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش
بر شجر سابق بود میوه ظریف
اولست او ز آنك او مقصود بود
تا بگیرد دست تو علمتنا
همچو احمد پری از نور حبی
کم نه الله اعلم بالعباد
از برای حفظ کنجینه زیرست
زین قبل آمد فرج در زیر رنج
بسکند اشکال را استور نيك
هر خیالی را بروبد نور روز
کین سؤال آمد از آن سو مرترا
تاب لا شرقی ولا غرب از مهیست
ای گنه معنی چه می جویی صدا

- هم از آن سو جو که وقت دردتو
وقت درد و مرگ از آن سو می نمی
وقت محنت گشته الله کو
این از آن آمد که حق را بی گمان
و آنک در عقل و گمان هستش حجاب
عقل جزوی گاه چیره که نگون
عقل بفروش و هنر حیرت بخر
ما چه خود را در سخن آغشته ایم
من عدم و افسانه کردم در حنین
این حکایت نیست پیش مرد کار
آن اساطیر اولین که گفت عاق
لامکانی که درو نور خداست
ماضی و مستقبلش نسبت بتوست
یکک تنی او را پدر ما را پسر
نسبت زیر و زبر شد ز آن دو کس
نیست مثل آن مثالست این سخن
چون لب جو نیست مشکال ببند
- میشوی در ذکر یا ربی دو تو ۱۱۴۰
چونک دردت رفت چونی اعجمی
چونک محنت رفت گویی راه کو
هر که بشناسد بود دایم بر آن
گاه پوشیده ست و گاه بدریده جیب
عقل کلی ایمن از ریب المنون ۱۱۴۵
رو بخواری نی بخارا ای پسر
کز حکایت ما حکایت گشته ایم
تا تقلب یابم اندر ساجدین
وصف حالست و حضور یار غار
حرف قرآن را بد آثار نفاق ۱۱۵۰
ماضی و مستقبل و حال از کجاست
هر دو یک چیزند پنداری که دوست
بام زیر زید و بر عمرو آن زیر
سقف سوی خویش یک چیزست و بس
قاصر از معنی تو حرف کهن ۱۱۵۵
بی لب و ساحل بدست این بحر قند

فرستادن فرعون بمداین در طلب ساحران

- چونک موسی باز گشت و او بماند
آن چنان دیدند کز اطراف مصر
اوبسی مردم فرستاد آن زمان
هر طرف که ساحری بد نامدار
- اهل رأی و مشورت را پیش خواند
جمع آردشان شه و صراف مصر
هر نواحی بهر جمع جادوان
کرد پیران سوی او ده پیک کار ۱۱۶۰

دو جوان بودند ساحر مشتهر
 شیردوشیده ز مه فاش آشکار
 شکل کرباسی نموده ماهتاب
 سیم برده مشتری آگه شده
 ۱۱۶۵ صد هزاران همچنین در جادوی
 چون بدیشان آمد آن پیغام شاه
 از پی آنک دو درویش آمدند
 نیست با ایشان بغیر یک عصا
 شاه و لشکر جمله بیچاره شدند
 ۱۱۷۰ چاره می باید اندر ساحری
 آن دو ساحر را چون این پیغام داد
 عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت
 چون دیرستان صوفی زانوست
 سحر ایشان در دل مه مستمر
 در سفرها رفته بر خمی سوار
 آن بیسموده فروشیده شتاب
 دست از حسرت برخها بر زده
 بوده منشی و نبوده چون روی
 کز شما شاهست اکنون چاره خواه
 برشه و بر قصر او موکب زدند
 که همی گردد بامرش ازدها
 زین دو کس جمله بافغان آمدند
 تا بود که زین دو ساحر جان بری
 ترس و مهری در دل هر دو فتاد
 سر بزانو بر نهادند از شکفت
 حل مشکل را دو زانو جادوست

خواندن آن دو ساحر پدر را از گور و پرسیدن از روان

پدر حقیقت موسی علیه السلام

بعد از آن گفتند ای مادر یسا
 بردشان بر کور او بنمود راه
 ۱۱۷۵ بعد از آن گفتند ای بابا بما
 که دو مرد او را بتک آورده اند
 نیست با ایشان سلاح و لشگری
 تو جهان راستان در رفته ای
 کور بابا کو تو ما را ره نما
 پس سه روزه داشتند از بهر شاه
 شاه پیغامی فرستاد از وجا
 آب رویش پیش لشکر برده اند
 جز عصا و درعصا شور و شری
 کرچه در صورت بخاکی خفته ای

آن اگر سحرست ما را ده خبر و خدایی باشد ای جان پدر ۱۱۸۰
هم خبر ده تا که ما سجده کنیم خویشتن بر کیمیایی برزیم
نا امیدانیم و اومیدی رسید راندگانیم و کرم ما را کشید

جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خود

بانگ زد کای جان و فرزندان من هست پیدا گفتن این را مرتهن
فاش و مطلق گفتنم دستور نیست لیک راز از پیش چشم دور نیست
لیک بنمایم نشانی با شما تا شود پیدا شما را این خفا ۱۱۸۵
نور چشمانم چو آنجا که روید از مقام خفتنش آ که شوید
آن زمان که خفته باشد آنحکیم آن عصا را قصد کن بگذار بیم
گر بدزدی و توانی سحرست چاره ساحر بر تو حاضرست
ور نتانی هان وهان آن ایندیست او رسول ذوالجلال و مهتدیست
گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب سرنگون آید خدا آنگاه حرب ۱۱۹۰
این نشان راست دادم جان باب
جان بابا چون بخسپد ساحری
چونک چوپان خفت گرک ایمن شود
لیک حیوانی که چوپانش خداست
جادوی کی حق کند حقست و راست
جان بابا این نشان قاطعست
۱۱۹۵ جادوی خواندن مرا آنحق را خطاست
گر بمیرد نیز حقش رافعست

تشبیه کردن قرآن مجید را به مصای موسی و وفات مصطفی را
 علیه السلام نمودن بخواب موسی و قاصدان تغییر قرآن را
 بان دو ساخر بچه کی قصد بردن عصا کردند چون
 موسی را خفته یافتند

مصطفی را وعده کرد الطاف حق	گر بمیری تو نمیرد این سبق
من کتاب و معجزه را رافعم	بیش و کم کن راز قرآن مانعم
من ترا اندر دو عالم رافعم	طاغیان را از حدیث دافعم
کس نتاند بیش و کم کردن درو	تو به از من حافظی دیگر مجو
روقت را روزروز افزون کنم	نام تو بر زر و بر نقره زم
منبر و محراب سازم بهر تو	در محبت قهر من شد قهر تو
نام تواز ترس پنهان میگویند	چون نماز آرند پنهان میشوند
از هراس و ترس کفار لعین	دینت پنهان می شود زیر زمین
من مناره پرکنم آفاق را	کور گردانم دو چشم عاق را
چاکرانت شهرها گیرند و جاه	دین تو گیرد ز ماهی تا به ماه
تا قیامت باقیش داریم ما	تو مترس از نسخ دین ای مصطفای
ای رسول ما تو جادو نیستی	صادقی هم خرقه موسیستی
هست قرآن مرا ترا همچون عصا	کفرها را در کشد چون اژدها
تو اگر در زیر خساکی خفته	چون عصایش دان تو آنج گفته
قاصدان را بز عصایش دستنی	تو بخسپ ای شه مبارک خفتنی
تن بخفته نور تو بر آسمان	بهر پیکار تو زه کرده کمان
فلسفی و آنج پیروز می کند	قوس نورت تیر دوزش می کند
آنچنان کرد و از آن افزون که گفت	او بخفت و بخت و اقبالش نفخت

- جان بابا چونك ساحر خواب شد
هر دو بوسیدند گورش را و رفت
چون بمصر از بهر آن کار آمدند
اتفاق افتاد کآن روز ورود
پس نشان دادندشان مردم بدو
چون بیامد دید در خرما بُنان
بهر نازش بسته او دو چشم سر
ای بسا بیدار چشم خفته دل
آنك دل بیدار دارد چشم سر
گر تو اهل دل نه بیدار باش
ور دلت بیدار شد می خسپ خوش
گفت پیغمبر که خسپد چشم من
شاه بیدارست حارس خفته گیر
وصف بیداری دل ای معنوی
چون بدیدندش که خفته ست اودراز
ساحران قصد عصا کردند زود
اندکی چون بیشتر کردند ساز
آن چنان برخود بلرزید آن عصا
بعد از آن شد اژدها و حمله کرد
رو در افتادن گرفتند از نهیب
پس یقین شان شد که هست از آسمان
بعد از آن اطلاقی و تبشان شد دیدید
- ۱۲۱۵ کار اوی رونق و بی تاب شد
تا بمصر از بهر این پیکار زفت
طالب موسی و خانه او شدند
موسی اندر زیر نخلی خفته بود
کی برو آن سوی نخلستان بجو
خفته کو بود بیدار جهان
۱۲۲۰ عرش و فرشش جمله در زیر نظر
خود چه بیند دید اهل آب و گل
گر بخسپد بر کشاید صد بصر
طالب دل باش و در پیکار باش
نیست غایب ناظرت از هفت و شش
۱۲۲۵ لیک کی خسپد دلم اندرو سن
جان فدای خفتگان دل بصیر
در نگنجد در هزاران مثنوی
بهر دزدی عصا کردند ساز
کز پیش باید شدن وانگه ربود
۱۲۳۰ اندر آمد آن عصا در اهتزاز
هر دو برجا خشك گشتند از وجا
هر دو ان بگریختند و روی زرد
غلط غلطان منهزم در هر نشیب
ز آنك می دیدند جسد ساحران
۱۲۳۵ کارشان تا نزاع و جان کیندن رسید

پس فرستادند مردی در زمان
کامتحان کردیم و مارا کی رسد
مجرم شاهیم ما را عفو خواه
عفو کرد و در زمان نیکو شدند ۱۲۴۰
گفت موسی عفو کردم ای کرام
من شما را خود ندیدم ای دویار
همچنان بیگانه شکل و آشنا
پس زمین را بوسه دادند و شدند

جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و تشریفها یافتن
و دست بر سینه زدن در قهر خصم او که این برمانویس

تا فرعون آمدند آن ساحران ۱۲۴۵
و عدشان کرد و پیشین هم بداد
بعد از آن می گفت همین ای سابقان
برفشانم بر شما چندان عطا
پس بگفتندش باقبال تو شاه
ما درین فن صدفدریم و پهلوان ۱۲۵۰

ای فیکر موسی بند خاطرها شدست
نه یکر موسی بهر روپوش است لیک
موسی و فرعون در هستی تست
تا قیامت هست از موسی نناج
این سفال و این پلیته دیگرست ۱۲۵۵
گر نظر در شیشه داری کم شوی
ور نظر بر نور داری واهی

سوی موسی از برای عذر آن
امتحان تو اگر نبود حسد
ای تو خاص الخاص در گاه اله
پیش موسی بر زمین سر می زدند
گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام
اعجمی سازید خود را زاعتذار
در نبرد آید بهر پادشا
انتظار وقت و فرصت می بدند

دارشان تشریفهای بس کران
بند کان و اسبان و نقد و جنس وزاد
گر فرون آید اندر امتحان
که بدرد پرده جود و سخا
غالب آییم و شود کارش تباہ
کس ندارد پای ما اندر جهان
کین حکایتهاست که بیشین بدست
نور موسی نقد تست ای مرد نیک
باید این دو خصم را در خویش جست
نور دیگر نیست دیگر شد سبراج
لیک نورش نیست دیگر ز آن سرست
ز آنک از شیشه است اعداد دوی
از دوی و اعداد جسم منتهی

- از نظر گاهست ای مغز وجود
اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل
- پیل اندر خانه تاریک بود
از برای دیدنش مردم بسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود
آن یکی را کف بخراطوم او فتاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید
آن یکی را کف چو برپایش بسود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست
همچنین هر يك بجزوی که رسید
از نظر که گفتشان شد مختلف
در کف هر کس اگر شمع می بیدی
چشم حس همچون کف دستست و بس
چشم دریا دیگرست و کف دیگر
جنبش کفها ز دریا روز و شب
ما چو کشتیها بهم بر می زنیم
ای تو در کشتی تن رفته بخواب
آب را آییست کو میراندش
موسی و عیسی کجا بد کاقتاب
آدم و حوا کجا بود آن زمان
این سخن هم ناقص است و ابترست
کر بگوید ز آن بلغزد پای تو
- اختلاف مؤمن و کبر و جهود
عرضه را آورده بودندش هنوز
اندر آن ظلمت همی شد هر کسی
اندر آن تاریکیش کف می بسود
گفت همچون ناودانست این نهاد
آن برو چون باد بیزن شد پدید
گفت شکل پیل دیدم چون عمود
گفت خود این پیل چون تختی بدست
فهم آن می کرد هر جا می شنید
آن یکی دالش لقب داد این الف
اختلاف از گفتشان بیرون شدی
نیست کف را بر همه او دست رس
کف بهل وز دیده دریا نگر
کف همی بینی و دریا فی عجب
تیره چشمیم و در آب روشنیم
آب را دیدی نگر در آب آب
روح را روحیست کو میخواندش
کشت موجودات را می داد آب
کی خدا افکند این زه در کمان
آن سخن کی نیست ناقص آن سرست
ورنگوید هیچ از آن ای وای تو

- ۱۲۸۰ در بگوید در مثال صورتی
 بسته پای چون گیا اندر زمین
 لیک پایت نیست تا نقلی کنی
 چون کنی پارا حیاتت زین گلست
 چون حیات از حق بگیری ای روی
 شیر خواره چون ز دایه بسکلد
 ۱۲۸۵ بسته شیر زمینی چون حبوب
 حرف حکمت خور که شد نورستیر
 تا پذیرا کردی ای جان نور را
 چون ستاره سیر بر گردون کنی
 آن چنان کز نیست در هست آمدی
 ۱۲۹۰ راههای آمدن یادت نماند
 هوش را بگذار و آنکه هوش دار
 فی نکویم ز آنک خامی تو هنوز
 این جهان همچون درختست ای کرام
 سخت گیرد خامها مرشاخ را
 ۱۲۹۵ چون یخت و گشت شیرین لب گران
 چون از آن اقبال شیرین شد دهان
 سخت گیری و تعصب خوامیست
 چیز دیگر ماند اما گفتنش
 نی تو کویی هم بگوش خویشتن
 ۱۳۰۰ همچو آن وقتی که خواب اندر روی
 بر همان صورت بچفسی ای فتی
 سر بجنبانی بیادی بی یقین
 یا مگر پا را ازین گل بر کنی
 این حیات را روش بس مشکلت
 پس شوی مستغنی از گل می روی
 لوت خواره شد مرا و را می هلد
 جو فطام خویش از قوت القلوب
 ای تو نور بی حجب را پذیر
 تا ببینی بی حجب مستور را
 بلك بی گردون سفر بی چون کنی
 هین بگو چون آمدی مست آمدی
 لیک رمزی بر تو بر خواهیم خواند
 گوش را بر بند و آنکه گوش دار
 در بهاری تو ندیدیستی تموز
 ما برو چون میوهای نیم خام
 ز آنک در خامی نشاید کاخ را
 مست گیرد شاخها را بعد از آن
 سرد شد بر آدمی ملك جهان
 تا جنینی کار خون آشامیست
 با تو روح القدس گوید بی منش
 نی من و نی غیر من ای هم تو من
 تو ز پیش خود پیش خود شوی

- بشنوی از خویش و پنداری فلان
توییکی تو نیستی ای خوش رفیق
آن تو زفت که آن نهصد توست
خودچه جای حدیدارست و خواب
دم مزن تا بشنوی از دم زنان
دم مزن تا بشنوی ز آن آفتاب
دم مزن تادم زند بهر تو روح
همچو کنعان کاشنا میکرد او
هی بیآ در کشتی بابا نشین
گفت نی من آشنا آموختم
هین مکن کین موج طوفان بالاست
باد قهرست و بالای شمع کش
گفت نی رفتم بر آن کوه بلند
هین مکن کی کوه کاهست این زمان
گفت من کی پند تو بشنوده ام
خوش نیامد گفت تو هرگز مرا
هین مکن بابا که روز ناز نیست
تا کنون کردی و این دم ناز کیست
لَمْ یَلِدْ لَمْ یُولَدْ او از قدم
ناز فرزندان کجا خواهد کشید
نیستم مولود پیرا کم بناز
- با تو اندر خواب گفتست آن نهان
بَلْکَ کردونی و دریای عمیق
فلزمست و غرقه گاه صد توست
دم مزن والله اعلم بالصواب
آنچ نامد در زبان و در بیان
آنچ نامد در کتاب و در خطاب
آشنا بگذار در کشتی نوح
که نخواهم کشتی نوح عدو
تا نگردی غرق طوفان ای مهین
من بجز شمع تو شمع افروختم
دست و پا و آشنا امروز لاست
جز که شمع حق نمی باید خمش
عاصمت آن که مرا ازهر گزند
جز حبیب خویش را ندهد امان
که طمع کردی که من زین دوده ام
من بری ام از تو در هر دو سرا
مر خدا را خویشی و انباز نیست
اندرین درگاه گیرا ناز کیست
نی پدر دارد نه فرزند و نه عم
ناز بابایان کجا خواهد شنید
نیستم والد جوانا کم کراز

۱۳۰۵

۱۳۱۰

۱۳۱۵

۱۳۲۰

ناز را بگذار اینجا ای ستی
 اندرین حضرت ندارد اعتبار
 باز میگوئی بجهل آشفته
 تا جواب سرد بشنودی بسی
 خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
 بشنوی یکبار تو پند پدر
 همچنان میگفت او دفع عنیف
 نی دمی در گوش آن ادیر شد
 بر سر کنعان زد و شد ریز ریز
 مر مراخر مرد و سیلت برد بار
 که بیاید اهل از طوفان رها
 پس چرا بر بود سیل از من کلیم
 خود ندیدی تو سپیدی او کبود
 نیست دندان بر کنش ای اوستاد
 گرچه بود آن تو شو بیزار ازو
 غیر نبود آنک او شد مات تو
 یست چندانم که بایاران چمن
 معتدی بی واسطه و بی حایلی
 بلک بی چون و چگونه و اعتلال
 زنده ایم از لطف ای نیکو صفات
 نپی بمعلولی قرین چون علتی
 تو مخاطب بوده ای در ماجرا

نیستم شوهر نیم من شهوتی
 جز خضوع و بندگی و اضطرار
 گفت بابا سالها این گفته
 چند ازینها گفته باهر کسی
 ۱۳۲۵ این دم سرد تو در گوشم نرفت
 گفت بابا چه زیان دارد اگر
 همچنین میگفت او پند لطیف
 نی پدر از نصیح کنعان سیر شد
 ۱۳۳۰ اندرین گفتن بدند و موج تیز
 نوح گفت ای پادشاه برد بار
 وعده کردی مرا تو بارها
 دل نهادم بر امیدت من سلیم
 گفت او از اهل و خویشان نبود
 ۱۳۳۵ چونك دندان تو کرمش در فتاد
 تا که باقئی تن نگردد زار ازو
 گفت بیزارم ز غیر ذات تو
 توهمی دانی که چونم با تو من
 زنده از توشاد از تو عایلی
 متصل نی منفصل نی ای کمال
 ۱۳۴۰ ماهیانیم و تو دریای حیات
 تو نگنجی در کنار فکرتی
 پیش ازین طوفان و بعد این مرا

۱۳۴۰	ای سخن بخش نو و آن کهن گاه با اطلال و گاهی باد من او کرا میگوید آن مدخت کرا واسطه اطلال را برداشتی نی ندایی نی صدایی میزدند کز صدا چون کوه و اکوید جواب عاشقم بر نام جان آرام تو تا مژنا بشنود نام ترا موش را شاید نه مارا در مفاخ بی صدا ماند دم گفتار من نیست همدم با قدم یارش کنی حشر گردانم بر آرام از ترا لیک از احوال آگه میکنم هم کنی غرقه اگر باید ترا حکم تو جانست چون جان میکشم او بهانه باشد و تو منظر عاشق مصنوع کی باشم چو کبر عاشق مصنوع او کافر بود	با تو میگفتم نه با ایشان سخن نی که عاشق روز و شب گوید سخن روی در اطلال کرده ظاء را شکر طوفان را کنون بگماشتی ز آنک اطلال لئیم و بد بُدند من چنان اطلال خواهم در خطاب تا مژنا بشنوم من نام تو هر نبی ز آن دوست دارد کوه را آن که پست مثال سنگلاخ من بگویم او نگردد یار من بازمین آن به که هموارش کنی گفت ای نوح ارتو خواهی جمله را به-ر کعانی دل تو نشکنم گفت نی نی راضیم کی تو مرا هر زمانم غرقه میکن من خوشم ننگرم کس را و گر هم بنگرم عاشق صنع تو در شکر و صبر عاشق صنع خدا با فر بود
------	---	--

توفیق میان این دو حدیث که الرضا بالكفر كفر و حدیث

دیگر من لم یرض بقضائی فلیطلب ربا سوای

دی سؤالی کرد سائل مر مرا ز آنک عاشق بود او بر ما حرا

- کفت نکسته الرضا بالكفر کفر
باز فرمود او که اندر هر قضا
نی قضای حق بود کفر و نفاق ۱۳۶۵
ور نیم راضی بود آن هم زیان
گفتمش این کفر مقضی نه قضاست
پس قضا را خواهی از مقضی بدان
راضیم در کفر ز آن رو که قضاست
کفر از روی قضا هم کفر نیست ۱۳۷
کفر جهلست و قضای کفر علم
زشتی خط زشتی نقاشی نیست
قوت نقاش باشد آنک او
گر کشایم بحث این را من بساز
ذوق نکته عشق از من میرود ۱۳۷۵
مثل در بیان آنک حیرت مانع بحث و فکرست
آن یکی مرد دوو آمد شتاب
گفت از ریشم سپیدی کن جدا
ریش او ببرید کل پیشش نهاد
این سؤال و آن جوابست آن گزین
آن یکی زد سیلی مر زید را ۱۳۸۰
گفت سیلی زن سؤالت میکنم
بر قفای تو زدم آمد طراق
این طراق از دست من بودست یا
- این پیمبر گفت و گفت اوست مهر
هر مسلمان را رضا باید رضا
گر بدین راضی شوم باشد شقاق
پس چه چاره باشم اندر میان
هست آیار قضا این کفر راست
تا شکالت دفع کردد در زمان
نه ازین رو که نزاع و خبث ماست
حق را کافر مخوان اینجا مدامست
هر دو کی یک باشد آخر حلم خلم
بلک از وی زشت را بنمود نیست
هم تواند زشت کردن هم نکو
تا سؤال و تا جواب آید دراز
نقش خدمت نقش دیگر میشود
پیش یک آینه دار مستطاب
کی عروس نو گزیدم ای فتی
گفت تو بگزین مرا کاری فتاد
که سر اینها ندارد ددر دین
حمله کرد او هم برای کید را
پس جوابم گوی و آنکه میزنم
یک سؤالی دارم اینجا در وفاق
از قفاگاه تو ای فخر کیا

گفت از درد این فراغت نیستم که درین فکر و تفکر بیستم
تو که بی‌دردی همی اندیش این نیست صاحب درد را این فکر هین

حکایت

در صحابه کم‌بُدی حافظ کسی گرچه شوقی بود جان‌شانرا بسی
ز آنک چون مغزش درآکند ورسید پوستها شد بس رقیق و واکید
قشر جوز و فستق و بادام هم مغز چون آکندشان شد پوست کم
مغز علم افزود کم شد پوستش ز آنک عاشق را بسوزد دوستش
وصف مطلوبی چو ضد طالبیست وحی و برق نور سوزنده نیست
چون تجلی کرد اوصاف قدیم پس بسوزد وصف حادث را کلیم
ربع قرآن هر کرا محفوظ بود جلّ فینا از صحابه می‌شوند
جمع صورت با چنین معنی ژرف نیست ممکن جز زسلطانی شگرف
در چنین مستی مراعات ادب خود نباشد و بود باشد عجب
اندر استغنا مراعات نیاز جمع ضدین است چون کردو دراز
خود عصا معشوق عمیان می‌بود کور خود صندوق قرآن می‌بود
گفت کوران خود صنادیقند پر از حروف مصحف و ذکر و نذر
باز صندوقی پر از قرآن بهست ز آنک صندوقی بود خالی بدست
باز صندوقی که خالی شد زبار به ز صندوقی که پرموش است ومار
حاصل اندر وصل چون افتاد مرد کشت دلاله پیش مرد سرد
چون بمطلوبت رسیدی ای مایح شد طلب‌گذاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان سرد باشد جست وجوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر سرد باشد راه خیر از بعد خیر
آینه روشن که شد صاف و ملی چهل باشد بر نهادن صیقلی

۱۴۰۵ پیش سلطان خوش نشسته در قبول زشت باشد جستن نامه و رسول

داستان مشغول شدن عاشقی بهشق نامه خواندن و مطالعه کردن

عشق نامه در حضور معشوق خویش و معشوق آنرا ناپسند

داشتن، طلب الدلیل عند حضور المدلول قبیح والاشتغال

بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

آن یکی را یار پیش خود نشاند نامه بیرون کرد و پیش یار خواند

سینها در نامه و مدح و ثنا زاری و مسکینی و بس لایها

گفت معشوق این اگر بهرمنست گاه وصل این عمر ضایع کردندست

من پیشت حاضر و تو نامه خوان نیست این باری نشان عاشقان

۱۴۱۰ گفت اینجایا حاضری اما اولیک من نمی بایم نصیب خویش نیک

آنچ میدیدم ز تو پارینه سال نیست این دم گرچه می بینم وصال

من ازین چشمه زلالی خورده ام دیده و دل ز آب تازه کرده ام

چشمه می بینم و لیکن آب نی راه آبم را مگر زد ره زنی

گفت پس من نیستم معشوق تو من به بلغار و مرادت در قفو

۱۴۱۵ عاشقی تو بر من و بر حالتی حالت اندر دست نبود یافتی

پس نیم کلی مطلوب تو من جزو مقصودم ترا اندر ز من

خانۀ معشوقه ام معشوق نی عشق بر نقدست بر صندوق نی

هست معشوق آنک او یک تو بود مبتدا و منتها ات او بود

چون بیایی اش همانی منتظر هم هویدا او بود هم نیز سر

۱۴۲۰ میر احوالست نه موقوف حال بنده آن ماه باشد ماه و سال

چون بگوید حال را فرمان کند چون بخواهد جسمها را جان کند

منتها نبود که موقوفست او منتظر بنشسته باشد حال جو

دست جنباند شود مس مست او	کیمیای حال باشد دست او
خار و نشتر در کس و نسرین شود	گر بخواهد مرگ هم شیرین شود
۱۴۲۵ که بجالافزون و گاهی در کمیست	آنک او موقوف حالست آدمیست
لیک صافی فارغست از وقت و حال	صوفی ابن الوقت باشد در مثال
زنده از نفع مسیح آسای او	حالتها موقوف عزم و رای او
بر امید حال بر من می تنی	عاشق حالی نه عاشق بر منی
نیست معبود خلیل آفل بود	آنک یک دم کم دمی کامل بود
۱۴۳۰ نیست دلبر لا أحب الا فلین	و آنک آفل باشد و که آن و این
یک زمانی آب و یک دم آتش است	آنک او گاهی خوش و که ناخوش است
نقش بت باشد ولی آگاه می	برج مه باشد ولیکن ماه نی
وقت راهم چون پدر بگرفته سخت	هست صوفی صفا جو ابن وقت
ابن کس نی فارغ از اوقات و حال	هست صوفی غرق نور ذوالجلال
۱۴۳۵ لم یلد یولد آن ایزدست	غرقه نوری که اولم یولدست
ورنه وقت مختلف را بنده	رو چنین عشقی بجوگر زنده
بنگر اندر عشق و در مطلوب خویشی	منگر اندر نقش زشت و خوب خویش
بنگر اندر همت خود ای شریف	منگر آنک تو حقیری یا ضعیف
آب می جو دایماً ای خشک لب	تو بهر حالی که باشی می طلب
۱۴۴۰ کو باخر بر سر منبع رسد	کآن لب خشکت گواهی میدهد
۰۲۳۱ که بمات آرد یقین این اضطراب	خشکی لب هست پیغامی ز آب
این طلب در راه حق مانع کشیمت	کین طلب کاری مبارک جنبشیمت
این سپاه و نصرت رایات تبت	این طلب مفتاح مطلوبات تست
میزند نغمه که میآید بهبلبل	این طلب همچون مبشر در صیاح

۱۴۴۵ گر چه آلت نیست تو می طلب
نیست آلت حاجت اندر راه رب
هر کرا بینی طلب کار ای پسر
یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی
وز ظلال غالبان غالب شوی
گریکی موری سلیمانی بجست
منکراندر جستن او سُست سُست
هر چه داری تو زمال و پیشه
نه طلب بود اول و اندیشه
حکایت آن شخص که در عهد داود علیه السلام شب و روز
دعا میکرد کی مرا روزی حلال ده بی رنج

۱۴۵۰ آن یکی در عهد داود نبی
نزد هر دانا و پیش هر غبی
این دعا میکرد دایم کای خدا
ثروتی بی رنج روزی کن مرا
چون مرا تو آفریدی کاهلی
زخم خواری سُست جنبی منبلی
بر خران پشت ریش بی مراد
بار اسبان و استران نتوان نهاد
کاهلم چون آفریدی ای ملی
روزیم ده هم ز راه کاهلی
کاهلم من سایه خسیم در وجود
خفتم اندر سایه این فضل وجود
کاهلان و سایه خسیان را مگر
روزی بنوشته لونی دگر

۱۴۶۰ هر کرا پایست جوید روزی
هر کرا پا نیست کن دل سوزی
رزق را میران بسوی آن حزین
ابر را می کش بسوی هر زمین
چون زمین را پا نباشد جود تو
ابر را راند بسوی او دو تو
طفل را چون پا نباشد مادرش
آید و ریزد وظیفه بر سرش
روزی خواهم بنا که بی تعب
کی ندارم من ز کوشش جز طلب
مدت بسیار میکرد این دعا
روز تا شب شب همه شب تا ضحی
خلق میخندید بر گفتار او
بر طمع خامی و بر پیکار او
که چه میگوید عجب این سست ریش
یا کسی دادست بنک بی هیش

- راه روزی کسب و رنجست و تعب
 اَطْلُبُوا الْأَرْزَاقَ فِي أَسْبَابِهَا
 شاه و سلطان و رسول حق کنون
 هست داود نبی ذو فنون
 باچنان غزی و نازی کاندروست
 که گزید ستش غنایه‌های دوست
 معجزاتش بسی شمار و بسی عدد
 موج بخشایش مدد اندر مدد
 هیچ کس را خود ز آدم تا کنون
 کی بدست آواز همچون ارغنون
 کی بهر وعظی بمیراند دوست
 آدمی را صوت خوش کردنیست
 شیرو آهو جمع گردد آن زمان
 سوی تذکیرش مغفل این از آن
 کوه و مرغان هم رسایل با دمش
 هر دو اندر وقت دعوت محرّش
 این و صدچندین مرو را معجزات
 نور رویش بی جهات و در جهات
 باهمه تمکین خدا روزی او
 کرده باشد بسته اندر جست و جو
 بی زره بافی و رنجی روزیش
 می نیاید با همه پیروزش
 این چنین مخدول واپس مانده
 خانه کنده دود و گردون رانده
 این چنین مدبر همی خواهد که زود
 بی تجارت پر کند دامن ز سود
 این چنین گنجی بی‌آمد در میان
 که بر آیم بر فلك بی نردبان
 این همی گفتش بتسخیر رو بگیر
 که رسیدت روزی و آمد بشیر
 و آن همی خندید ما را هم بنده
 ز آنچ یابی هدیه ای سالار ده
 او ازین تشنیع مردم وین فسوس
 کم نمیکرد از دعا و چاپلوس
 تا که شد در شهر معروف و شهر
 کو ز انبان تهی جوید پنیر
 شد مثل در خام طبعی آن گدا
 او ازین خواهش نمی آمد جدا

۱۴۶۵

۱۴۷۰

۸۳۱۵

۱۴۸۰

دویدن گماودر خانه آن دعاکننده بالحاح
 قال النبی علیه السلام ان الله يحب الملحين فی الدعاء
 زیرا عین خواست از حق تعالی و الحاح
 خواهند را به است از آنچه میخواهد آنرا ازو

۱۴۸۵ نا که روزی ناگهان در چاشت گاه این دعا می کرد با زاری و آه
 ناگهان در خانه اش کاوی دوید شاخ زد بشکست در بند و کلید
 کاو گستاخ اندر آن خانه بجست مرد در جست و قوایمهاش بست
 پس گلوی کاو بیرید آن زمان بی توقف بی تأمل بی امان
 چون سرش میرید شد سوی قصاب تا اهاش بر کند دردم شتاب

عذر گفتن نظم کننده و مدد خواستن

۱۴۹۰ ای تقاضا کردون همچون چنین چون تقاضا میکنی اتمام این
 سهل گردان ره نما توفیق ده یا تقاضا را بهل بر مانه
 چون ز مفلس زر تقاضا میکنی زر ببخشش در سرای شاه غنی
 بی تو نظم و قافیه شام و سحر زهره کی دارد کی آید در نظر
 نظم و تجنیس و قوافی ای علیم بنده امر تواند از ترس و بیم
 چون مسبیح کرده هر چیز را ذات بی تمیز و با تمیز را
 هر یکی تسبیح بر نوعی دگر گوید و از حال آن این بیخبر
 آدمی منکر ز تسبیح جماد و آن جماد اندر عبادت اوستاد
 بلك هفتاد و دو ملت هر یکی بی خبر از یکدگر و اندر شکی
 چون دو ناطق را ز حال یکدگر نیست آگه چون بود دیوار و در
 چون من از تسبیح ناطق غافلم چون بداند سبحة صامت دلم
 سنی از تسبیح جبری بیخبر جبری از تسبیح سنی بی اثر
 هست سنی را یکی تسبیح خاص هست جبری را ضد آن در مناص

- این‌همی گوید که آن ضالست و کم
و آن‌همی گوید کی این را چه خبر
کوه هر يك هویدا میکند
قهر را از لطف داند هر کسی
ليك لطفی قهر در پنهان شده
کم کسی داند مگر ربانی
باقیان زین دو گمانی می‌برند
سوی لانه خود يك پر می‌برند

بیان آنک علم را دو پرست و گمان را يك پرست، ناقص آمد

ظن پیرواز ابرست ، و مثال ظن و یقین در علم

- علم را دو پر گمان را يك پرست
مرغ يك پر زود افتد سر نگون
افت و خیزان می‌رود مرغ کمان
چون ز ظن وارست علمش رو نمود
بعد از آن یمشی سویا مستقیم
با دو پر بر می‌پرد چون جبرئیل
گر همه عالم بگویندش توی
او نگردد گرم تر از گفتشان
در همه گویند او را کمرهی
او نیفتد در گمان از طعنشان
بلک گر دریا و کوه آید بگفت
هیچ يك ذره نیفتد در خیال
- ۱۵۱۰ ناقص آمد ظن پیرواز ابرست
باز بر پرد دو گمانی یا فزون
با یکی پر بر امید آشیان
شد دو پر آن مرغ يك پریر کشود
فی علمی وجهه مکبسا او سقیم
۱۵۱۵ بی گمان و بی مکر بی قال و قیل
پر ره یزدان و دین مستوی
جان طاق او نگردد جفتشان
کوه پنداری و تو برک کهی
او نگردد در زمین از طعنشان
۱۵۲۰ کمرهی کشتی توجفت
یا بطعن طاعنان رنجور حال

مثال رنجور شدن آدمی بوجه تعظیم خلق و رغبت مشتریان
بوی و حکایت معلم

کودکان مکتبی از اوستاد	رنج دیدند از ملال و اجتهاد
مشورت کردند در تمویق کار	تا معلم در فتد در اضطرار
چون نمایاید ورا رنجوری	کی بگیرد چند روز او دوری
تا رهیم از حبس و تنگی و ز کار	هست او چون سنگ خارا برقرار
آن یکی زیر کترین تدبیر کرد	کی بگوید اوستا چونی تو زرد
خیر باشد رنگ تو برجای نیست	این اثر یا از هوا یا از تبیست
اندکی اندر خیال افتد ازین	تو برادر هم مدد کن این چنین
چون در آیی از در مکتب بگو	خیر باشد اوستاد احوال تو
آن خیالش اندکی افزون شود	کز خیالی عاقلی مجنون شود
آن سوم و آن چارم و پنجم چنین	در پی ما غم نمائید و حنین
تا چوسی کودک تواتر این خبر	متفق گویند یا بد مستقر
هر یکی گفتش که شاباش ای ذکی	باد بخت بر عنایت متکی
متفق گشتند در عهد وثیق	کی نگرداند سخن را یک رفیق
بعد از آن سو کنند داد او جمله را	تا کی غمازی نکوید ماجرا
رای آن کودک بچرید از همه	عقل او در پیش میرفت از رمه
آن تفاوت هست در عقل بشر	کی میان شاهدان اندر صور
زین قبل فرمود احمد در مقال	در زبان پنهان بود حسن رجال

عقول خلق متفاوت است در اصل فطرت و نزد معتزله

متساویست ، تفاوت عقول از تحصیل علم است

اختلاف عقلها در اصل بود بر وفاق سنیان باید شنود

- بر خلاف قول اهل اعتزال کی عقول از اصل دارند اعتدال
تجربه و تعلیم بیش و کم کند تا یکی را از یکی اعلم کند
باطلست این ز آنک رای کودکی کی ندارد تجربه در مسلکی
بردمید اندیشه ای ز آن طفل خرد پیر با صد تجربه بوئی نبرد
خود فروز آن به کی آن از فطرتست تا ز افزونی که جهد و فکر تست
تو بگو داده خدا بهتر بود یا که لنگی راهوارانه رود ۱۵۴۵

در وهم افگندن کودکان استاد را

- روز گشت و آمدند آن کودکان بر همین فکرت ز خانه تا دکان
جمله استادند بیرون منتظر تا در آید اول آن یار مصر
ز آنک منبع او بدست این رای را سر امام آید همیشه پای را
ای مقلد تو مجو پیشی بر آن کدو بود منبع ز نور آسمان
او در آمد گفت استا را سلام ۱۵۵۰ خیر باشد رنگ رویت زرد فام
گفت استا نیست رنجی مر مرا تو برو بنشین مگو یاره هلا
نفی کرد اما غبار وهم بد اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندر آمد دیگری گفت این چنین اندکی آن وهم افزون شد بدین
همچنین تا وهم او قوت گرفت ماند اندر حال خود بس در شکفت

بیمار شدن فرعون هم بوهم از تعظیم خلقان

- سجده خلق از زن و از طفل و مرد زد دل فرعون را رنجور کرد ۱۵۵۵
گفتن هر يك خداوند و ملك آن چنان کردش ز وهمی منهتک
که بدعوی الهی شد دلیر ازدها گشت و نمی شده هیچ سیر
عقل جزوی آفتش وهم است وطن ز آنک در ظلمات شد او را وطن
بر زمین گر نیم کز راهی بود آدمی بسی وهم ایمن میرود

۱۵۶۰ بر سر دیوار عالی کر روی کر دو گز عرض بود کز میشوی
بلک می افتی ز لرزه دل بوهم ترس و همی را نکو بنگر بفهم

رنجور شدن استاد بوهم

کشت استاسست از و هم وز بیم بر جهید و می کشانید او کلیم
خشمگین بازن که مهر اوست سست من بدین حالم نپرسید و نجست
خود مرا آگه نکرد از رنگ من قصد دارد تا زهد از ننگ من
او بحسن و جلوۀ خود مست کشت بی خبر کز بام افتادم چو طشت
آمد و در را بستندی واکشاد کودکان اندر پی آن اوستاد
گفت زن خیرست چون زود آمدی کی مبادا ذات نیکت را بدی
گفت کوری رنگ و حال من بین از غم یسکانگان اندر حنین
تو درون خانه از بغض و نفاق می بینی حال من در احتراق
گفت زن ای خواجه عیبی نیست وهم و ظن لاش بی معنیست
گفتش ای غر تو هنوزی در لجاج می بینی این تغیر و ارتجاع
گر تو کور و کر شدی مارا چه جرم ما درین رنجیم و در اندوه و کرم
گفت ای خواجه بیارم آینه تا بدانی که ندارم من کینه
گفت رومه تو رهی مه آینهت دایماً در بغض و کینیت و غنت
جامه خواب مرا زو گستران تا بخسبم که سر من شد کران
زن توقف کرد مردش بانگ زد کای عدو زوئر ترا این می سزد

در جامه خواب افتادن استاد از وهم و نالیدن او

از وهم رنجوری

جامه خواب آورد و گسترده آن عجوز گفت امکان نی و باطن پر زسوز
گر بگویم متهم دارد مرا ورنه گویم جد شود این ماجرا

- فال بد رنجور گرداند همی
قول پیغمبر قبوله یفرض
کر بگویم او خیالی بر زند
مر مرا از خانه بیرون میکند
جامه خوابش کرد و استاد افتاد
کودکان آنجا نشستند و نهان
کین همه کردیم و ما زندانیم
دوم بار دروهم افگندن کودکان استاد را که او را از قرآن خواندن ما درد سرافزاید

گفت آن زیرک که ای قوم پسند
چون همی خواندند گفت ای کودکان
درد سرافزاید استا را ز بانگ
گفت استا راست میگوید روید
درس خوانید و کنید آوا بلند
بانگ ما استاد را دارد زبان
ارزد این کو دردیابد بهر دانگ
درد سرافزون شدم بیرون شوید

خلاص یافتن کودکان از مکتب بدین مکر

- سجده کردند و بگفتند ای کریم
پس برون جستند سوی خانها
مادرانشان خشمگین گشتند و گفت
عذر آوردند کای مادر تو بیست
از قضای آسمان استاد ما
مادران گفتند مکرست و دروغ
ما صبح آییم پیش اوستا
دور بادا از تو رنجوری و بیم
همچو مرغان در هوای دانهها
روز کتاب و شما با لہو جفت
این گناه از ما و از تقصیر نیست
گشت رنجور و سقیم و مبتلا
صد دروغ آرید بهر طمع دوغ
تا بینیم اصل این مکر شما

کودکان گفتند بسم الله روید بر دروغ و صدق ما واقف شوید

رفتن مادران کودکان بعیادت اوستاد

بامدادن آمدند آن مادران	خفته استا همچو بیمار گران
هم عرق کرده ز بسیاری لحاف	سر بیسته رو کشیده در سجاف
۱۶۰۰ آه آهی میکنند آهسته او	جملگان گشتند هم لاحول کو
خیر باشد اوستاد این درد سر	جان تو ما را نبودست زین خبر
گفت من هم بی خبر بودم ازین	آکهم مادر غران کردند هین
من بدم غافل بشغل قال و قیل	بود در باطن چنین رنجی ثقیل
چون بجد مشغول باشد آدمی	او زدید رنج خود باشد ثقیل
۱۶۰۵ از زنان مصر یوسف شد سمر	که ز مشغولی بشد زیشان خبر
پاره پاره کرده ساعد های خویش	روح واله کی نه پس بیند نه پیش
ای بسا مرد شجاع اندر حراب	کی ببرد دست و یاپایش ضراب
او همان دست آورد در گیر و دار	برگمان آنک هست او بر قرار
خود ببیند دست رفته در ضرر	خون ازو بسیار رفته بی خبر

در بیان آنک تن روح را چون لباسی است و این دست آستین

دست روح است و این پای موزه پای روحست

۱۶۱۰ تا بدانی که تن آمد چون لباس	رو بجو لابس لباسی را ملیس
روح را توحید الله خوشترست	غیر ظاهر دست و پای دیگرست
دست و پادر خواب بینی و ائتلاف	آن حقیقت دان مدانش از کزاف
آن توی کی بی بدن داری بدن	پس مترس از جسم جان بیرون شدن

حکایت آن درویش کی در کوه خلوت کرده بود و بیان حالات
انقطاع و خلوت و داخل شدن درین منقبت که انا جلیس
من ذکر نی وانیس من استانس بی

گر با همه چوبی منی بی همه ای	ور بی همه ای چو بامنی با همه ای
بود درویشی بکپساری مقیم	خلوت او را بود هم خواب و ندیم
چون ز خالق می رهید او را شمول	بود از انقاس مرد وزن ملول ۱۶۱۵
همچنانک سهل شد ما را حضر	سهل شد هم قوم دیگر را سفر
آن چنانک عاشقی بر سروری	عاشق است آن خواجه بر آهنگری
هر کسی را بهر کاری ساختند	میل آنرا در دلش انداختند
دست و پا بی میل جنبان کی شود	خار و خس بی آب و بادی کی رود
ور بینی میل خود سوی سما	پر دولت بر کشا همچون هما ۱۶۲۰
ور بینی میل خود سوی زمین	نوحه می کن هیچ منشین از حنین
عاقلان خود نوحها پیشین کنند	جاهلان آخر بسر بر میزنند
ز ابتدای کار آخر را بین	تا نباشی تو پشیمان یوم دین

دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بروفق عاقبت گفتن با
مستهیر ترازو

آن یکی آمد پیش زرگری	که ترازو ده که بر سنجم زری
گفت خواجه رومرا غلبیر نیست	گفت میزان ده بدین تسخرمه ایست ۱۶۲۵
گفت جارویی ندارم در دکان	گفت بس بس این مضاحک را بمان
من ترازویی که میخواهم بده	خویشتن را اگر مکن هر سو معجه
گفت بشنیدم سخن کر نیستم	تا نپنداری که بی معنیستم
این شنیدم لیک پیری مرتعش	دست لرزان جسم تو نا منتعش

۱۶۳۰ وان زر تو هم قراضه خرد و مرد دست ارزد پس بریزد زر خرد
 پس بگویی خواجه جارویی بیار تا بجویم زر خود را در غبار
 چون بروی خاک را جمع آوری گویم غلبیر خواهم ای جری
 من زاول دیدم آخر را تمام جای دیگر رو از اینجا و السلام

بقیه قصه آن زاهد کوهی که نذر کرده بود کی میوه کوهی
 از درخت باز نکنم و درخت نشانم و کسی را نگویم صریح و
 کنایت کی بیفشان آن خورم کی باد افکنده باشد از درخت

اندر آن که بود اشجار و ثمار بس مرود کوهی آنجا بی شمار
 ۱۶۳۵ گفت آن درویش یارب با تو من عهد کردم زین نچینم در زمن
 جز از آن میوه که باد انداختش من نچینم از درخت منتهش
 مدتی بر نذر خود بودش وفا تا در آمد امتحانات قضا
 زین سبب فرمود استثنا کنید گر خدا خواهد پیمان بر زنید
 هر زمان دل را دگر میلی دهم هر نفس بر دل دگر داغی نهم
 ۱۶۴۰ کُلِّ اَصْبَاحٍ لِنَاشِئَانُ جَدِيدٍ کُلِّ شَیْءٍ عَنْ مُرَادٍ لَا یَحْدِیدُ
 در حدیث آمد که دل همچون پریست در بیابانی اسیر صرصریست
 باد پر را هر طرف راند کزاف که چپ و کهر است با صداختلاف
 در حدیث دیگر این دل دان چنان کآب جوشان ز آتش اندر قازغان
 هر زمان دل را دگر رایی بود آن نه از وی لیک از جایی بود
 ۱۶۴۵ پس چرا ایمن شوی بر رای دل عهد بندی تا شوی آخر خجل
 این هم از تأثیر حکمت و قدر چاه می بینی و توانی حذر
 نیست خود از مرغ پران این عجب که نبیند دام و افتد در عطب
 این عجب که دام بیند هم و تند گر نخواهد ور بخواهد میفتد

- چشم باز و گوش باز و دام پیش سوی دامی می پرد با پسر خویش
تشییه بند و دام قضا بصورت پنهان باثر پیدا
- ۱۶۵۰ بینی اندر دلق مهتر زاده سر برهنه در بلا افتاده
در هوای نابکاری سوخته اقمشه و املاك خود بفروخته
خان و مان رفته شده بدنام و خوار کام دشمن میرود ادبار وار
زاهدی بیند بگوید ای کیا همتی می‌دار از بهر خدا
کاندرین ادبار زشت افتاده‌ام مال وزر و نعمت از کف داده‌ام
همتی تا بوك من زین وارهم زین گل تیره بود که برجهم
این دعا می‌خواهد او از عام و خاص كالخلاص والخلاص والخلاص
دست باز و پای باز و بند نی نی موکل بر سرش نی آهنی
از کدامین بند میجویی خلاص و از کدامین خبس میجویی مناص
بند تقدیر و قضای مخفی که نبیند آن بجز جان صفی
- ۱۶۶۰ گرچه پیدا نیست آن درمکمن است بدتر از زندان و بند آهن است
ز آنك آهنگر مرآن را بشکند حفره گره‌م خشت زندان بر کند
ای عجب این بند پنهان گران عاجز از تکسیر آن آهنگران
دیدن آن بند احمد را رسد بر کلوی بسته جبل من مسد
دید بر پشت عیال بولهب تنگ هیزم گفت حماله خطب
جبل و هیزم را جزا و چشمی ندید که پدید آید بروهر ناپدید
باقیانش جمله تاویلی کنند کین ز بی‌هوشیست و ایشان هوشمند
لیك از تأثیر آن پشتش دوتو گشته و نالان شده او پیش تو
که دعایی همتی تا وارهم تا ازین بند نهان بیرون جهم
آنك بیند این علامتها پدید چون نداند او شقی را از سعید

۱۶۷۰ داند و پوشد بامر ذوالجلال که نباشد کشف راز حق حلال
این سخن پایان ندارد آن فقیر از مبعات شد زبون و تن اسیر
مضطرب شدن فقیر نذر کرده بکنند امروز از درخت
و گوشمال حق رسیدن بی مهلت

پنج روز آن باد امرودی نریخت ز آتش جوعش صبوری میگریخت
بر سر شاخی مرودی چند دید باز صبری کرد و خود را وا کشید
باد آمد شاخ را سر زیر کرد طبع را برخوردن آن چیر کرد
جوع و ضعف و قوت جذب قضا کرد زاهد را ز نذرش بی وفا
چونک از امروز بن میوه سکست گشت اندر نذر و عهد خویش سست
هم در آن دم گوشمال حق رسید چشم او بگشاد و گوش او کشید

متهم کردن آن شیخ را با دزدان و بریدن دستش را

یست از دزدان بدند آنجا ویش بخش میکردند مسروقات خویش
شحنه را غماز آگه کرده بود مردم شحنه بر افتادند زود
هم بد آنجا پای چپ و دست راست جمله را بیرید و غوغایی بغاست
دست زاهد هم بریده شد غلط یاش را میخواست هم کردن سقط
در زمان آمد سواری بس کزین بانگ برزد برعوان کای سگک بین
این فلان شیخ است و ابدال خدا دست او را تو چرا کردی جدا
آن عوان بدرید جامه تیز رفت بیش شحنه داد آگاهیش تفت

۱۶۸۰ شحنه آمد پا برهنه عنبر خواه که ندانستم خدا بر من گواه
هین بحل کن مرمر ازین کار زشت ای کریم و سرور اهل بهشت
گفت میدانم سبب این نیش را می شناسم من گناه خویش را
من شکستم حرمت ایمان را پس یمینم برد دادستان را

- من شکستم عهد و دانستم بدست
تا رسید آن شو می جرأت بدست
- دست ما و پای ما و مغز و پوست
۱۶۹۰ باد ای والی فدای حکم دوست
- قسم من بود این ترا کردم حلال
تو ندانستی ترا نبود و بال
- و آنک او دانست او فرمان رواست
با خدا سامان پیچیدن کجاست
- ای بسا مرغی پریده دانه جو
که بریده حلق او هم حلق او
- ای بسا مرغی ز معده و ز مغص
بر کنار بام محبوس قفص
- ای بسا ماهی در آب دور دست
۱۶۹۵ گشته از حرص گلو مأخوذشت
- ای بسا مستور در پرده بده
شومی فرج و گلو رسوا شده
- ای بسا قاضی حبر نیک خو
از گلو و رشوتی او زرد رو
- بلک در هاروت و ماروت آن شراب
از عروج چرخشان شد سدّ باب
- بایزید از بهر این کرد احتراز
دید در خود کاهلی اندر نماز
- از سبب اندیشه کرد آن زولباب
۱۷۰۰ دید علت خوردن بسیار از آب
- گفت تا سالی نخواهم خورد آب
آنچنان کرد و خدایش داد تاب
- این کمینه جهد او بد بهر دین
کشت او سلطان و قطب العارفين
- چون بریده شد برای حلق دست
مرد زاهد را در شکوی بیست
- شیخ اقطع کشت نامش پیش خلق
کرد معروفش بدین آفات حلق
- گرامات شیخ اقطع وز نبیل بافتن او بدو دست**
- در عیش او را یکی زایر یافت
۱۷۰۵ کو بهر دو دست می زنبیل بافت
- گفت او را ای عدّ و جان خویش
در عیشم آمدی سر کرده پیش
- این چرا کردی شتاب اندر سباق
گفت از افراط مهر و اشتیاق
- پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا
لیک مخفی دار این را ای کیا
- تانیمرم من مگو این با کسی
نی قریبی نی حبیبی نی خسی

- ۱۷۱۰ بعد از آن قومی دگر از روزنش
مطلع گشتند بر بافیدنش
گفت حکمت را تو دانی کردگار
من کنم پنهان تو کردی آشکار
آمد الهامش که یکچندی بدند
که درین غم بر تو منکر میشدند
کی مگر سالوس بود او در طریق
که خدا رسواش کرد اندر فریق
من نخواهم کآن رمه کافر شوند
در ضلالت در گمان بد روند
این کرامت را بکردیم آشکار
که دهیمت دست اندر وقت کار
تا که آن بیچارگان بد گمان
رد نگردند از جناب آسمان
من ترا بی این کرامتها ز پیش
خود تسلی دادمی از ذات خویش
این کرامت بهر ایشان دادم
وین چراغ از بهر آن بنهادم
تو از آن بگذشته کز مرگ تن
ترسی وز تفریق اجزای بدن
وهم تفریق سرو پا از تو رفت
دفع وهم اسپر رسیدت نیک زفت

سبب جرأت ساحران فرعون بر قطع دست و پا

- ساحران را نی که فرعون لعین
کرد تهدید سیاست بر زمین
که بیرم دست و پاتان از خلاف
پس در آویزم ندارمتان معاف
او همی پنداشت کایشان درهم آن
وهم و تخویفند و وسواس و گمان
که بودشان لرزه و تخویف و ترس
از توهما و تهدیدات نفس
او نمیدانست کایشان رسته اند
بر دریچه نور دل بنشسته اند
سایه خود را ز خود دانسته اند
چابک و چست و گش و برجسته اند
هاون گردون اگر صدارشان
خرد کوید اندرین گلزارشان
اصل این ترکیب را چون دیده اند
از فروغ وهم کم ترسیده اند
اینجهان خوابست اندر ظن مه ایست
گزرود در خواب دستی باک نیست
۱۷۲۰ هم سرت بر جاست هم عمرت دراز
هم سرت بر جاست هم عمرت دراز

- گر بینی خواب در خود را دونیم
تن درستی چون بخیزی نی سقیم
- حاصل اندر خواب نقصان بدن
نیست باک و نی دوصد پاره شدن
- این جهانرا که بصورت قایمست
گفت پیغمبر که 'حلم' نایمست
- از ره تقلید تو کردی قبول
سالکان این دیده پیدا بی رسول
- روز در خوابی مگو کین خواب نیست
سایه فرست اصل جزمهتاب نیست
- خواب و بیداریت آن دان ای عضو
که بیند خفته کو در خواب شد
- او گمان برده که این دم خفته ام
بیخبر ز آن کوست در خواب دوم
- کوزه گر گر کوزه را بشکند
چون بخواهد باز خود قایم کند
- کور را هر گام باشد ترس چاه
با هزاران ترس می آید براه
- مرد بینا دید عرض راه را
پس بداند او مفاک و چاه را
- پا و زانو اش نلرزد هر دمی
رو ترش کی دارد او از هر غمی
- خیز فرعونا که ما آن نیستیم
کی بهر بانگی و غولی ییستیم
- خرقه ما را بدر دوزنده هست
ورنه خود ما را برهنه تربست
- بی لباس این خوب را اندر کنار
خوش در آریم ای عدو نابکار
- خوشر از تجرید از تن وز مزاج
نیست ای فرعون بی الهام کیج

شکایت استر پیش شتر کی من بسیار در رو می افتم و تو
نمی افتی الابدادر

- گفت استر با شترکای خوش رفیق
در فراز و شیب و در راه دقیق
- تو نه آیی بر سر و خوش می روی
من همی افتم برو در هر دمی
- این سبب را باز کو بامن که چیست
خواه ورخشکی و خواه اندر نمی
- گفت چشم من ز توروشن ترست
تا بدانم من که چون باید بزیست
- بعد از آن هم از بلندی ناظرست
۱۷۵۰

چون بر آییم بر سر کوهی بلند
پس همه پستی و بالائی راه
هر قدم را از سر بینش نهم
تو نبینی پیش خود يك دوسه گام
۱۷۵۵ یستوی^{۱۰} لآ عمی لد یسکم والبصیر
چون جنین را در شکم حق جان دهد
از خورش او جذب اجزا میکند
تا چهل سالش بجذب جزوها
جذب اجزا روح را تعلیم کرد
۱۷۶۰ جامع این ذرها خورشید بود
آن زمانی که در آبی تو ز خواب
تا بدانی کآن ازو غایب نشد

اجتماع اجزای خر عزیز بعد از پوسیدن باذن الله و درهم

مرکب شدن پیش چشم عزیز

هین عزیزا در نگر اندر خرت
پیش تو گرد آوریم اجزایش را
۱۷۶۵ دست نی و جزو بر هم مینهد
در نگر در صنعت پاره زنی
رسمان و سوزنی نی وقت خرز
چشم بکشا حشر پیدا بین
تا بینی جامعیم را تمام
۱۷۷۰ همچنانک وقت خفتن ایمنی
که پیوسیدست و ریزیده برت
آن سر و دم و دو گوش و پاش را
پارها را اجتماعی میدهد
کو همی دوزد کهن بی سوزنی
آنچنان دوزد که پیدا نیست درز
تا نماند شبهات در یوم دین
تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام
از فوات جمله حسهای تنی

بر حواس خود نلرزی وقت خواب گر چه میکردد پربشان و خراب

جزع ناکردن شیخی بر مرگ فرزندان خود

- بود شیخی رهنمایی پیش ازین آسمانی شمع بر روی زمین
چون پیغمبر در میان امتان در کشای روضه دار الجنان
گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش چون نبی باشد میان قوم خویش
يك صباحی گفتش اهل بیت او سخت دل چونی بگو ای نیک خو ۱۷۷۵
- ما ز مرگ و هجر فرزندان تو نوحه میداریم با پشت دو تو
تو نمی گری نمی زاری چرا یا که رحمت نیست اندر دل ترا
چون ترا رحمی نباشد در درون پس چه او میدستمان از تو کنون
ما باو مید تویم ای پیشوا که بنگذاری تو ما را در فنا
چون بیارایند روز حشر تخت خود شفیع ما توی آن روز سخت ۱۷۸۰
- در چنان روز و شب بی زینهار ما با کرام تویم او میدوار
دست ما و دامن تست آن زمان کی نماوند هیچ مجرم را امان
گفت پیغمبر که روز رستخیز کی گذارم مجرمانرا اشک ریز
من شفیع عاصیان باشم بجان تا رهانمشان ز اشکنجه گران
عاصیان و اهل کبایر را بجهد وا رهانم از عتاب نقض عهد ۱۷۸۵
- صالحان امتم خود فارغند از شفاعتهای من روز گزند
بلک ایشانرا شفاعتها بود گفتشان چون حکم نافذ میرود
هیچ وازر و زر غیر بر نداشت من نیم وازر خدایم بر فراشت
آنک بی وزرست شیخست ای جوان در قبول حق چو اندر کف کمان
- شیخ کی بود پیر یعنی موسپید معنی این مو بدان ای بی امید ۱۷۹۰
هست آن موی سیه هستی او تا ز هستیش نماوند تای موی

چون که هستی اش نماند پیراوست
هست آن موی سیه وصف بشر
عیسی اندر مهد بر دارد نفیر
گر رهید از بغض اوصاف بشر ۱۷۹۵
چون یکی موی سیه کان وصف ماست
چون بود مویش سپیدار با خودست
ور سر مویی ز وصفش باقیست
او نه پیرست و نه خاص ایزدست
او نه از عرش است او آفاقست
او نه از عرش است او آفاقست

عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر مرگ فرزندان خود

شیخ گفت او را مپندار ای رفیق
بر همه کفار ما را رحمتست ۱۸۰۰
بر سگانم رحمت و بخشایش است
آن سگی که میگذرد گویم دعا
این سگانرا هم در آن اندیشه دار
ز آن بیاورد اولیا را بر زمین
خلق را خواند سوی درگاه خاص ۱۸۰۵
جهد بنماید ازین سو بهر پند
رحمت جزوی بود مر عام را
رحمت جزوش قرین گشته بکل
رحمت جزوی بکل پیوسته شو
تا که جزوست او نداند راه بحر ۱۸۱۰
چون نداند راه یم کی ره برد
متصل گردد ببحر آنگاه او

که ندارم رحم و مهر و دل شفیق
گرچه جان جمله کافر نعمتست
که چرا از سنگهاشان مالش است
کی ازین خو و رهانش ای خدا
که نباشند از خلائق سنگسار
تا کنندشان رحمة للعالمین
حق را خواند که وافر کن خلاص
چون نشد گوید خدایا در مپند
رحمت کلی بود همّام را
رحمت دریا بود هادی سُبُل
رحمت کل را تو هادی بین و رو
هر غدیری را کند ز اشباه بحر
سوی دریا خلق را چون آورد
ره برد تا بحر همچون سیل وجو

- ور کند دعوت بتقلیدی بود
 گفت پس چون رحم داری بر همه
 چون نداری نوحه بر فرزند خویش
 چون گواه رحم اشك دیده است
 رو بزن کرد و بگفتش ای عجوز
 جمله گر مردند ایشان گرحی اند
 من چوینمشان معین پیش خویش
 گر چه بیرونند از دور زمان
 کریه از هجران بود یا از فراق
 خلق اندر خواب می بینندشان
 زین جهان خود را دمی پنهان کنم
 حس اسیر عقل باشد ای فلان
 دست بسته عقل را جان باز کرد
 حسها و اندیشه بر آب صفا
 دست عقل آن خس بیکسو میبرد
 خس بس انبه بود بر جو چون حباب
 چونك دست عقل نکشاید خدا
 آب را هر دم کند پوشیده او
 چونك تقوی بست دو دست هوا
 پس حواس چیره محکوم تو شد
 حس را بی خواب خواب اندر کند
 لب بیداری بیند خوابها
- نه از عیان و وحی و تأییدی بود
 همچو چوپانی بگرد این رمه
 چونك فصاد اجلشان زد بنیش ۱۸۱۰
 دیده تو بی نم و کریه چراست
 خود نباشد فصل دی همچون تموز
 غایب و پنهان ز چشم دل کیند
 از چه رو روا کنم همچون توریش
 با من اند و کرد من بازی کنان ۱۸۲۰
 با عزیزانم وصالست و عشاق
 من بیداری همی بینم عیان
 بر کک حس را از درخت افشان کنم
 عقل اسیر روح باشد هم بدان
 کارهای بسته را هم ساز کرد ۱۸۲۵
 همچو خس بگرفته روی آب را
 آب پیدا می شود پیش خرد
 خس چو یکسورفت پیدا گشت آب
 خس فزاید از هوا بر آب ما
 آن هوا خندان و گریان عقل تو ۱۸۳۰
 حق کشاید هر دو دست عقل را
 چون خرد سالار و مخدوم تو شد
 تا که غیبها ز جان سر برزنند
 هم ز گردون بر کشاید بابها

قصه خواندن شیخ ضریز مصحف را در رو وینا شدن
وقت قرائت

۱۸۳۵ دید در ایام آن شیخ فقیر مصحفی در خانه پیری ضریر
پیش او مهمان شد او وقت تموز هر دو زاهد جمع گشته چند روز
گفت اینجا ای عجب مصحف چراست چونك نایبناست این درویش راست
اندرین اندیشه تشویشش فزود که جز او را نیست اینجا باش و بود
اوست تنها مصحفی آویخته من نیم گستاخ یا آمیخته
تا پیرسم نی خمش صبری کنم تا بصبری بر مرادی بر زنم
صبر کرد و بود چندی در حرج کشف شد کالصر مفتاح الفرج

صبر کردن لقمان چون دید که داود علیه السلام حلقها میساخت
از سؤال کردن با این نیت کی صبر از سؤال موجب
فرج باشد

رفت لقمان سوی داود صفا دید کو می کرد ز آهن حلقها
جمله را با هم دگر در می فکند ز آهن پولاد آن شاه بلند
صنعت زراد او کم دیده بود در عجب می ماند و سواش فزود
۱۸۴۵ کین چه شاید بود واپرسم ازو که چه می سازی ز حلقه تو بتو
باز با خود گفت صبر او لیتراست صبر تا مقصود زوتر ره برست
چون نپرسی زودتر کشف شود مرغ صبر از جمله پتران تر بود
ور پرسی دیرتر حاصل شود سهل از بی صبریت مشکل شود
چونك لقمان تن بزدهم در زمان شد تمام از صنعت داود آن
۱۸۵۰ پس زره سازید و در پوشید او پیش لقمان کریم صبر خو
گفت این نیکو لباس است ای فتی در مصاف و جنگ دفع زخم را

گفت لقمان صبر هم نیکودمیست
 صبر را با حق قرین کرد ای فلان
 صد هزاران کیمیا حق آفرید
 کیمیا بی همیچو صبر آدم ندید
 بقیه حکایت نا بینا و مصحف

- مرد مهمان صبر کرد و ناگهان
 نیم شب آواز قرآن را شنید
 که زمصحف کور میخواندی درست
 گفت آیا ای عجب با چشم کور
 آنچ میخوانی بر آن افتاده ای
 اصبت در سیر پیدا می کند
 گفت ای گشته ز چهل تن جدا
 من زحق درخواستم کای مستعان
 نیستم حافظ مرا نوری بده
 باز ده دو دیده ام را آن زمان
 آمد از حضرت ندا کای مردکار
 حسن ظنست و امیدی خوش ترا
 هر زمان که قصد خواندن باشد
 من در آن دم وادهم چشم ترا
 همچنان کرد و هر آنگاهی که من
 آن خبری که نشد غافل ز کار
 باز بخشد بینشم آن شاه فرد
 زین سبب نبود ولی را اعتراض
- کشف گشتش حال مشکل در زمان
 ۱۸۵۵ جست از خواب آن عجایب را بدید
 گشت بی صبر و از آن حال جست
 چون همی خواهی همی بینی سطور
 دست را بر حرف آن بنهاد ای
 که نظر بر حرف داری مستند
 ۱۸۶۰ این عجب میداری از صنع خدا
 بر قرائت من حریص همیچو جان
 در دودیده وقت خواندن بی گره
 که بگیرم مصحف و خوانم عیان
 ای بهر رنجی بما امیدوار
 ۱۸۶۵ که ترا گوید بهر دم بر ترا
 یا ز مصحفها قرائت بایست
 تا فرو خوانی معظم جوهر را
 واکشایم مصحف اندر خواندن
 آن گرامی پادشاه و کرد کار
 ۱۸۷۰ در زمان همچون چراغ شب نور
 هرچ بستاند فرستد اعتیاض

۱۸۷۵ کر بسوزد باغت انگورت دهد در میان مایمی سورت دهد
 آن شل بی دست را دستی دهد کان غمها را دل مستی دهد
 لا نسلم و اعتراض از ما برفت چون عوض میآید از مقفود زفت
 چونک بی آتش مرا گرمی رسد راضیم کر آتش ما را کشد
 بی چراغی چون دهد از روشنی کر چراغت شد چه افغان میکنی
 صفت بعضی اولیا که راضی اند باحکام و دعا و لایه نکنند
 کی این حکم را بگردان

۱۸۸۰ بشنو اکنون قصه آن ره روان که ندارند اعتراضی در جهان
 ز اولیا اهل دعا خود دیگرند که همی دوزند و گاهی میدرند
 قوم دیگر میشناسم ز اولیا که دهانشان بسته باشد از دعا
 از رضا که هست رام آن کرام جستن دفع قضا شان شد حرام
 در قضا بوقی همی بینند خاص کفرشان آید طلب کردن خلاص
 حسن ظنی بر دل ایشان کشود که نپوشند از غمی جامه کبود
 سؤال کردن بهلول آن درویش را

۱۸۸۵ گفت بهلول آن یکی درویش را چونی ای درویش واقف کن مرا
 گفت چون باشد کسی که جاودان بر مراد او رود کار جهان
 سیل و جوها بر مراد او روند اختران ز آن سان که خواهد آن شوند
 زندگی و مرگ سرهنگان او بر مراد او روانه کو بکو
 هر کجا خواهد فرستد تعزیت هر کجا خواهد بیخشد تنهیت
 سالکان راه هم بر کام او مانند کان از راه هم در دام او
 هیچ دندانن نخندد در جهان بی رضا و امر آن فرمان روان
 ۱۸۹۰ گفت ای شهراست گفتمی همچنین در فرو سیمای تو پیداست این

- این و صد چندینی ای صادق ولیک
آنچنانک فاضل و مرد فضول
آن چنانش شرح کن اندر کلام
ناطق کامل چو خوان پاشی بود
که نماند هیچ مهمان بی نوا
همچو قرآن که بمعنی هفت توست
گفت این باری یقین شد پیش عام
هیچ برگی در نیفتد از درخت
از دهان لقمه نشد سوی کلو
میل و رغبت کان زمام آدمیست
در زمینها و آسمانها ذره
جز بفرمان قدیم نافذش
که شمرد برک درختان را تمام
این قدر بشنو که چون کلی کار
چون قضای حق رضای بنده شد
نی تکلف نی پی مزد و ثواب
زندگی خود نخواهد بهر خود
هر کجا امر قدم را مسلکیست
بهر یزدان می زید نی بهر کنج
هست ایمانش برای خواست او
ترك کفرش هم برای حق بود
این چنین آمد از اصل خوی او
- شرح کن این را بیان کن نیک نیک
چون بگوش او رسد آرد قبول
که از آن بهره بیابد عقل عام
خواشش پر هر گونه آشی بود
هر کسی یابد غذای خود جدا
خاص را و عام را مطعم دروست
که جهان در امر یزدانست رام
بی قضا و حکم آن سلطان بخت
تا نگوید لقمه را حق که ادخلو
جنبش آن رام امر آن غنیست
پس نجنباند نگردد پره
شرح نتوان کرد و جلدی نیست خوش
بی نهایت کی شود در نطق رام
می نگردد جز بامر کردگار
حکم او را بنده خواهند شد
بلک طبع او چنین شد مستطاب
نی پی ذوق حیوة مستلذ
زندگی و مردگی پیشش یکیست
بهر یزدان می مردنه از خوف ورنج
نی برای جنت و اشجار وجو
نی ز بیم آنک در آتش رود
نی ریاضت نی بجست و جوی او

۱۸۹۵

۱۹۰۰

۱۹۰۵

۱۹۱۰

آنکجهان خندد کی او بیند رضا
 بنده کش خوی و خلقت این بود ۱۶۱۵
 پس چرا لابه کند او یا دعا
 مرک او و مرک فرزندان او
 نزع فرزندان بر آن با وفا
 پس چرا گوید دعا الا مگر
 آن شفاعت و آن دعا نه از رحم خود ۱۹۲۰
 رحم خود را او همان دم سوختست
 دوزخ او صاف او عشقت و او
 هر طروقی این فروقی کی شناخت
 هر چه حق پیشش چو حلوا در کلو
 چون قطایف پیش شیخ بی نوا
 هر دعا بی نقد رضای دادگر
 میکند آن بنده صاحب رشد
 که چراغ عشق حق افروختست
 سوخت مر اوصاف خود را موبم
 جز دقوی تا درین دولت بتاخت

قصه دقوی و کراماتش

آن دقوی داشت خوش دیباچه
 بر زمین میشد چو مه بر آسمان ۱۹۲۵
 در مقامی مسکنی کم ساختی
 گفت در یک خانه گر باشم دو روز
 غِرَّةُ الْمَسْكَنِ أَحَازِرُهُ أَنَا
 لَا أَعُوذُ خَلْقِ قَلْبِي بِالْمَكَانِ
 روز اندر سیر بد شب در نماز ۱۹۳۰
 منقطع از خلق نی از بد خوی
 مشفق بر خلق و نافع همچو آب
 نیک و بد را مهربان و مستقر
 عاشق و صاحب کرامت خواجه
 شب روان را گشته زو روشن روان
 کم دو روز اندر دهی انداختی
 عشق آن مسکن کند در من فروز
 أَنَفْلِي يَا نَفْسُ سَافِرٌ لِلْفَنَاءِ
 کي یکون خالصاً فی الاَمتحان
 چشم اندر شاه باز او همچو باز
 منفرد از مرد و زن نی از دوی
 خوش شفیعی و دعااش مستجاب
 بهتر از مادی شهی تر از پدر

- گفت پیغمبر شما را ای مهان
 ز آن سبب کی جمله اجزای منید
 جزو از کل قطع شد بیکار شد
 تا نپیوندند بکل بار دیگر
 و ر بجنبند نیست آن را خودسند
 جزو از این کل گر برد یکسو رود
 قطع و وصل او نیاید در مقال
- ۱۹۳۵ چون پدر هستم شفیق و مهربان
 جزو را از کل چرا بر میکنید
 عضو از تن قطع شد مردار شد
 مرده باشد نبودش از جان خبر
 عضو نو بیریده هم جنبش کند
 این نه آن کلاست کو ناقص شود
- ۱۹۴۰ چیز ناقص گفته شد بهر مثال

بازگشتن بقصه دقوقی

- مرعلی را در مثالی شیر خواند
 از مثال و مثل و فرق آن بران
 آنک در فتوی امام خلق بود
 آنک اندر سیر مه را مات کرد
 با چنین تقوی و اوراد و قیام
 در سفر معظم مرادش آن بدی
 این همی گفتی چو میرفتی براه
 یارب آنها را که بشناسد دلم
 و آنک نشناسم تو ای یزدان جان
 حضرتش گفتی که ای صدر مهین
 مهر من داری چه میجویی دیگر
 او بگفتی یارب ای دانای راز
 در میان بحر اگر بنشسته‌ام
 همچو داودم نود نعبه مراست
- ۱۹۴۵ شیر مثل او نباشد گر چه راند
 جانب قصه دقوقی ای جوان
 گوی تقوی از فرشته می‌ربود
 هم ز دین داری او دین رشک خورد
 طالب خاصان حق بودی مدام
 که دمی بر بنده خاصی زدی
 کن قرین خاصگانم ای اله
 بنده و بسته میان و معجلم
 بر من محبوبشان کن مهربان
- ۱۹۵۰ این چه عشقست و چه استسقا است این
 چون خدا با تست چون جویی بشر
 تو کشودی در دلم راه نیاز
 طمع در آب سبو هم بسته‌ام
 طمع در نعبه حریفم هم بخاست

- ۱۹۵۵ حرص اندر عشق تو فخرست و جاه
 شهوت و حرص نران پیشی بود
 حرص مردان از ره پیشی بود
 آن یکی حرص از کمال مردیست
 آه سری هست اینجا بس نهان
 آه سری مستسقی کز آتش سیر نیست
 ۱۹۶۰ بینهایت حضرتست این بارگاه
 حرص اندر غیر تو ننگ و تباہ
 و آن حیزان ننگ و بد کیشی بود
 در مخنث حرص سوی پس رود
 و آن دگر حرص سوی پس دوان
 که سوی خضری شود موسی دوان
 بر هر آنچه یافتی بالله مه ایست
 صدر را بگذار صدر تست راه

سر طلب کردن موسی خضر را با کمال نبوت و قربت

- از کلیم حق بیاموز ای کریم
 با چنین جاه و چنین پیغمبری
 موسیا تو قوم خود را هشته
 کعبادی رسته از خوف و رجا
 ۱۹۶۵ آن تو با تست و تو واقف برین
 گفت موسی این ملامت کم کنید
 می روم تا مجمع البحرین من
 اجعل الخضر لامری سبیا
 ۱۹۷۰ سالها پرم پیّر و بالها
 میروم یعنی نمی‌ارزد بد آن
 اینسخن پایان ندارد ای عمو
 بین چه میگوید ز مشتاقی کلیم
 طالب خضرم ز خود بینی بری
 در پی نیکو پی سر کشته
 چند کردی چند جویی تا کجا
 آسمانها چند پیمایی زمین
 آفتاب و ماه را کم ره زید
 تا شوم مصحوب سلطان ز من
 ذاک او امضی و اسری حقیبا
 سالها چه بود هزاران سالها
 عشق جانان کم مدان از عشق نان
 داستان آن دقوی را بگو

باز گشتن بقصه دقوی

- آن دقوی رحمة الله علیه
 گفت سافرت مدی فی خافیه
 سال و مه رفتن سفر از عشق ماه
 بی خبر از راه حیران در اله

- پا برهنه می روی بر خار و سنگ گفت من حیرانم و بی خویش و دنگ ۱۹۷۵
 تو مبین این پایها را بر زمین ز آنک بر دل می رود عاشق یقین
 از ره و منزل ز کوتاه و دراز دل چه داند کوست مست دلنواز
 آن دراز و کوتاه او صاف تنست رفتن ارواح دیگر رفتنست
 تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل بی بگامی بود نی منزل نه نقل
 سیرجان بی چون بود در دور و دیر جسم ما از جان بیاموزید سیر ۱۹۸۰
 سیر جسماند رها کرد او کنون میرود بی چون نهان در شکل چون
 گفت روزی میشدم مشتاق وار تا بینم در بشر انوار یار
 تا بینم قلزمی در قطره آفتابی درج اندر ذره
 چون رسیدم سوی يك ساحل بگام بود بیکه گشته روز و وقت شام

نمودن بمثال هفت شمع سوی ساحل

- هفت شمع از دور دیدم ناگهان اندر آن ساحل شتایدم بدان ۱۹۸۵
 نور شعله هر یکی شمعی از آن بر شده خوش تا عنان آسمان
 خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت موج حیرت عقل را از سر گذشت
 این چگونگی شمعها افروخته است کین دودیده خلق ازینها دوخته است
 خلق جویان چراغی گشته بود پیش آن شمعی که برمه می فرود
 چشم بندی بد عجب بر دیدها بندشان میکرد یهدی من یشا ۱۹۹۰

شدن آن هفت شمع بر مثال يك شمع

- باز میدیدم که میشد هفت يك میشکافت نور او جیب فلك
 باز آن يك بار دیگر هفت شد مستی و حیرانی من زفت شد
 اتصالاتی میان شمعها که نیاید بر زبان و گفت ما
 آنك يك دیدن کند ادراك آن سال ها نتوان نمودن از زبان

- ۱۹۹۵ آنك يك دم بېندش ادراك هوش
چونك پايانی ندارد رو اَلِك
سألها نتوان شنودن آن بگوش
ز آنك لا احصى ثناء ما عليك
تا چه چیزست از نشان کبریا
تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب
میشدم بی خویش و مدهوش و خراب
ساعتی بی هوش و بی عقل اندرین
او فتادم بر سر خاک زمین
۲۰۰۰ باز با هوش آمدم بر خاستم
نمودن آنشمعها در نظر هفت مرد
در روش کویی نه سر نی پاستم
هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد
پیش آن انوار نور روز درد
نورشان می شد بسقف لاژورد
از صلابت نورها را می سترد
باز شدن آن شمعها هفت درخت
باز هر يك مرد شد شکل درخت
زانبهی برك پیدا نیست شاخ
هر درختی شاخ بر سدره زده
۲۰۰۵ بیخ هر يك رفته در قعر زمین
بیخشان از شاخ خندان روی تر
میوه که بر شکافیدی ز زور
همچو آب از میوه جستی برق نور
مخفی بودن آن درختان از چشم خلق
این عجب تر که برایشان میگذشت
ز آرزوی سایه جان می باختند
۲۰۱۰ سایه آن را نمی دیدند هیچ
ختم کرده قهر حق بر دیدهها
صد تفو بر دیدههای پیچ پیچ
که نمید ماہ را بیند سپها
لیك از لطف و کرم نومید نی
ذره را بیند و خورشید نی

- کاروانها بی نوا و این میوها
سیب پوسیده همی چیدند خلق
گفته هر برك وشكوفه آن غصون
بانگ می آمد ز سوی هر درخت
بانگ می آمد ز غیرت بر شجر
گر کسی می گفتشان کین سو روید
جمله میگفتند کین مسکین مست
مغر این مسکین ز سودای دراز
او عجب میماند یارب حال چیست
خلق کونا کون با صد رأی و عقل
عاقلان و زیر کانشان ز اتفاق
یا منم دیوانه و خیره شده
چشم می مالم بهر لحظه که من
خواب چه بود بر درختان میروم
باز چون من بنگرم در منکران
با کمال احتیاج و افتقار
ز اشتیاق و حرص يك برگ درخت
در هزیمت زین درخت وزین ثمار
باز می گویم عجب من بی خودم
حتی اِذَا مَا اسْتَيْسَسَ الرِّسْلُ بگو
این قرائت خوان که تخفیف کذب
- پختد می ریزد چه سحرستای خدا
درهم افتاده بیغما خشك خلق
دم بدم یا لیت قومی یعلمون
سوی ما آید خلق شور بخت
چشمشان بستیم کلا لا وزر
تا ازین اشجار مستسعد شوید
از قضاء الله دیوانه شدست
وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز
خلق را این پرده و اضلال چیست
يك قدم آن سو نمی آرند نقل
گشته منکرزین چنین باغی و عاق
دیو چیزی مر مرا بر سر زده
خواب می بینم خیال اندرز من
میوهاشان میخورم چون نگروم
که همی گیرند زین بستان کران
ز آرزوی نیم غوره جان سپار
میزنند این بی نوایان آه سخت
این خلائق صد هزار اندر هزار
دست در شاخ خیالی در زدم
تا يَظَنُّوْا اَنَّهُمْ قَدْ كُنُوْا
این بود که خویش بیند محتجب

۲۰۱۵

۲۲۰۰

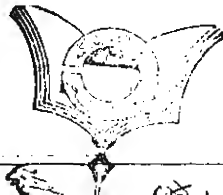
۲۰۲۵

۲۰۳۰

- ۲۰۳۵ در کمان افتاد جان انبیا
جاءهُم بَعْدَ التَّشْتِكِ نَصْرُنَا
ز اتفاق منکری اشقیا
تَر کشان گو بردخت جان بر آ
هر دم و هر لحظه سحر آموزیست
چونك صجرا ازدرخت و بر تهیست
خلق کویان ای عجب این بانك چیست
کیج کشتیم از دم سوداییان
چشم می مالیم اینجا باغ نیست
ای عجب چندین دراز این گفت و گو
من همی گویم چوایشان ای عجب
زین تنازعها محمد در عجب
زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف
ای دقوی تیز تر ران هین خموش
۲۰۴۰
۲۰۴۵

يك درخت شدن آن هفت درخت

- کفت را ندیم پیشتر من نیکبخت
هفت می شد فرد میشد هر دمی
باز شد آن هفت جمله يك درخت
من چه سان میگشتم از حیرت همی
بعد از آن دیدم درختان در نماز
يك درخت از پیش مانند امام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود
یاد کردم قول حق را آن زمان
این درختانرا نه زانو نه میان
آمد الهام خدا کای با فروز
هفت مرد شدن آن هفت درخت
جمله در قعده پی یزدان فرد
۲۰۵۰



- چشم می‌مالم که آن هفت اربابان
چون بنزدیکی رسیدم من ز راه
قوم گفتندم جواب آن سلام
گفتم آخر چون مرا بشناختند
از ضمیر من بدانستند زود
پاسخم دادند خندان کای عزیز
بردلی کو در تحیر با خداست
گفتم از سوی حقایق بشگفتند
گفت اگر اسمی شود غیب ازولی
بعد از آن گفتند ما را آرزوست
گفتم آری لیک یک ساعت که من
نسا شود آن حل بصحبت‌های پاک
دانه پر مغز با خاک دژم
خوشتن در خاک کلی محو کرد
از پس آن محو قبض او نماند
پیش اصل خویش چون بی‌خویش شد
سرچنین کردند همین فرمان تراست
ساعتی با آن گروه مجتبی
هم در آن ساعت ز ساعت رست جان
جمله تلوینها ز ساعت خاستست
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی
ساعت از بی‌ساعتی آگاه نیست
- تا گفتند و از جبهه دارند از جهان
کردم ایشانرا سلام از انتباه
ای دقوی مفخر و تاج و کرام
پیش ازین بر من نظر نداشتند
یکدگر را بشگریدند از فرود
این بیوشیده‌ست اکنون بز تو نیز
کی شود پوشیده راز چپ و راست
چون ز اسم حرف رسمی واقفند
آن ز استغراق دان نه از جاهلی
اقتدا کردن بتو ای پاک دوست
مشکلاتی دارم از دور زمن
که بصحت روید انگوری ز خاک
خلوتی و صحبتی کرد از کرم
تا نماندش رنگ و بو و سرخ و زرد
پر کشاد و بسط شد مرکب براند
رفت صورت جلوه معنیش شد
نف دل از سر چنین کردن بخواست
چون مراقب گشتم و از خود جدا
ز آنک ساعت پیر گرداند جوان
رست از تلوین که از ساعت رست
چون نماند محرم بیچون شوی
ز آنکش آن سوجز تحیر راه نیست

هر نفر را بر طویله خاص او
 مننصب بر هر طویله ریاضی
 از هوس گر از طویله بسکلد
 ۲۰۸۰ در زمان آخر جیان چست خوش
 حافظانرا گر نبینی ای عیار
 اختیاری می کنی و دست و پا
 روی در انکار حافظ برده
 بسته اند اندر جهان جست وجو
 جز بدستوری نیاید رافضی
 در طویله دیگران سر در کند
 گوشه افسار او گیرند و کش
 اختیارت را بین بی اختیار
 بر گشادستت چرا حبسی چرا
 نام تهدیدات نفسش کرده

پیش رفتن دقوقی بامامت

این سخن پایان ندارد تیز دو
 ۲۰۸۵ ای یگانه هین دو گانه بر گزار
 ای امام چشم روشن در صلا
 در شریعت هست مکروه ای کیا
 گر چه حافظ باشد و چست و فقیه
 کور را پرهیز نبود از قدر
 ۲۰۹۰ او پلیدی را نبیند در عبور
 کور ظاهر در نجاسه ظاهرست
 این نجاسه ظاهر از آبی رود
 جز بآب چشم نتوان شستن آن
 چون نجس خواندست کافر را خدا
 ۲۰۹۵ ظاهر کافر ملوث نیست زین
 این نجاست بویش آید بیست گام
 بلك بویش آسمانها بر رود
 هین نماز آمد دقوقی پیش رو
 تا مزین گردد از تو روزگار
 چشم روشن باید اندر پیشوا
 در امامت پیش کردن کور را
 چشم روشن به و گر باشد سفیه
 چشم باشد اصل پرهیز و حذر
 هیچ مؤمن را مبادا چشم کور
 کور باطن در نجاسات سرست
 آن نجاسه باطن افزون میشود
 چون نجاسات بواطن شد عیان
 آن نجاست نیست بر ظاهر ورا
 آن نجاست هست در اخلاق و دین
 و آن نجاست بویش از ری تابشام
 بر دماغ حور و رضوان بر شود

- اینچ میگویم بقدر فهم تست
فهم آبست و وجود تن سبو
این سبو را پنج سوراخست ژرف
امر غَضُّوا غَضَّةً أَبْصَارَكُمْ
از دهانت نطق فهمت را برد
همچنین سوراخهای دیگر
گرز دریا آب را بیرون کنی
یگه است ارنی بگویم حال را
کآن عوضها و بدلها بحر را
صد هزاران جانور زو می چرند
باز دریا آن عوضها می کشد
قصها آغاز کردیم از شتاب
ای ضیا الحق حسام الدین راد
تو بنادر آمدی در جان و دل
چند کردم مدح قوم ما مضی
خانه خود را شناسد خود دعا
بهر کتمان مدبغ از نا محل
گر چنان مدح از تو آمد هم خجل
حق پذیرد کسرۀ دارد معاف
مرغ و ماهی داند آن ابهام را
تا برو آه حسودان کم وزد
خود خیالش را کجا یابد حسود
- مردم اندر حسرت فهم درست
چون سبو بشکست ریزد آب ازو
اندرو نی آب ماند خود نه یرف ۲۱۰۰
هم شنیدی راست نهادی تو سم
گوش چون ریکست فهمت را خورد
می کشاند آب فهم مضمرت
بی عوض آن بحر را هامون کنی
مدخل اعوان را وابدال را ۲۱۰۵
از کجا آید ز بعد خرجها
ابرها هم از برونش می برند
از کجا داند اصحاب رشد
ماند بی مخلص درون این کتاب
که فلك واركان چو تو شاهی نژاد ۲۱۱۰
ای دل و جان از قدوم تو خجل
قصد من ز آنها تو بودی ز اقتضا
تو بنام هر که خواهی کن ثنا
حق نهادست این حکایات و مثل
ليك پپذیرد خدا جهد المقل ۲۱۱۵
کز دو دیده کور دو قطره کفاف
که ستودم مجمل این خوش نام را
تا خیالش را بدنجان کم گزد
در وثاق موش طوطی کی غنود

۲۱۲۰ آن خیال او بود از اختیال موی ابروی ویست آن نی هلال
مدح تو گویم برون از پنج و هفت بر نویس اکنون دقوقی پیش رفت

پیش رفتن دقوقی بامامت آن قوم

در تحیات و سلام الصالحین مدح جمله انبیا آمد عجین
مدحها شد جملگی آمیخته کوزها در يك لکن در ریخته
زانك خودم مدوح جز يك نیش نیست کیشها زین روی جز يك کیش نیست
۲۱۲۵ دانك هر مدحی بنور حق رود بر صور و اشخاص عاریت بود
مدحها جز مستحق را کی کنند ليك بر پنداشت گمره می شوند
همچو نوری تافته بر حایطی حایط آن انوار را چون رابطی
لاجرم چون سایه سوی اصل راند ضال مه گم کرد وز استایش بماند
یا ز چاهی عکس ماهی وا نمود سر بچه در کرد و آنرا میستود
۲۱۳۰ در حقیقت مدح ماه است او گر چه جهل او بعکسش کرد رو
مدح او مه راست نی آن عکس را کفر شد آن چون غلط شد ماجرا
کز شقاوت گشت کم ره آن دلیر مه بیالا بود و او پنداشت زیر
زین بتان خلقان پریشان میشوند شهوت رانده پشیمان میشوند
زانك شهوت با خیالی راندست وز حقیقت دورتر وا ماندست
۲۱۳۵ با خیالی میل تو چون پر بود تا بدان پر بر حقیقت بر شود
چون براندی شهوتی پُرت بریخت لَنك گشتی و آن خیال از تو گریخت
پرنگه دار و چنین شهوت مران تا پر میل پرد سوی جنان
خلق پندارند عشرت میکنند بر خیالی پُر خود بر میکنند
وام دار شرح این نکته شدم مهلتم ده معسرَم ز آن تن زدم

اقتدا کردن قوم از پس دقوقی

- پیش در شد آن دقوقی در نماز
اقتدا کردند آن شاهان قطار
چونک با تکبیرها مقرون شدند
معنی تکبیر اینست ای امام
وقت ذبح الله اکبر می کنی
تن چو اسماعیل و جان همچون خلیل
کشت کشته تن ز شهوت ها و آزار
چون قیامت پیش حق صفها زده
ایستاده پیش یزدان اشک ریز
حق همی گوید چه آوردی مرا
عمر خود را در چه پایان برده
کوهر دیده کجا فرسوده
چشم و گوش و هوش و گوهرهای عرش
دست و پا دامت چون بیل و کلند
همچنین پیغامهای درد گین
در قیام این گفتهها دارد رجوع
قوت استادن از خجلت نماند
باز فرمان می رسد بر دار سر
سر بر آرد از رکوع آن شره سار
باز فرمان آیدش بردار سر
سر بر آرد او دگر ره شرمسار
- ۲۱۴۰ قوم همچون اطلس آمد او طراز
در پی آن مقتدای نامدار
همچو قربان از جهان بیرون شدند
کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
همچنین در ذبح نفس کشتنی
کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
۲۱۴۵ شد بسم الله بسمل در نماز
در حساب و در مناجات آمده
بر مثال راست خیز رستخیز
اندرین مهلت که دادم من ترا
قوت و قوت در چه فانی کرده
۲۱۵۰ پنج حس را در کجا پالوده
خرج کردی چه خریدی تو ز فرش
من ببخشیدم ز خود آن کی شدند
صد هزاران آید از حضرت چنین
وز خجالت شد دوتا او در رکوع
۲۱۵۵ در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
از رکوع و پاسخ حق بر شمر
باز اندر رو فتد آن خام کار
از سجود و وا ده از کرده خبر
اندر افتد باز در رو همچو مار
۲۱۶۰

باز گوید سر بر آر و باز گو که بخواهم جست از تو موبمو
 قوت پا ایستادن نبودش که خطاب هیبتی بر جان زدش
 پس نشیند قعده ز آن بار کران حضرتش گوید سخن گو با بیان
 نعمت دادم بگو شکر چه بود دامت سرمایه هین بنمای سود
 ۲۱۶۵ رو بدست راست آرد در سلام سوی جان انبیا و آن کرام
 یعنی ای شاهان شفاعت کین لثیم سخت در گل ماندش پای و گلیم
 بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبه
 حق و از انبیا استعانت و شفاعت خواستن

انبیا گویند روز چاره رفت چاره آنجا بود و دست افزار زفت
 مرغ بی هنگامی ای بدبخت رو ترك ما گو خون ما اندر مشو
 رو بگرداند بسوی دست چپ در تبار و خویش گویندش که خپ
 ۲۱۷۰ هین جواب خویش گوبا کرد کار ما کیم ای خواجه دست از مابدار
 نی ازین سونی از آن سو چاره شد جان آن بیچاره دل صد پاره شد
 از همه نومید شد مسکین کیا پس بر آرد هر دو دست اندر دعا
 کز همه نومید گشتم ای خدا اول و آخر توی و منتها
 در نماز این خوش اشارتها بین تا بدانی کین بخواهد شد یقین
 بچه بیرون آر از بیضه نماز سرمرن چون مرغ بی تعظیم و ساز
 ۲۱۷۵ شنیدن دقوقی در میان نماز افغان آن کشتی کی

غرق خواست شدن

آن دقوقی در امامت کرد ساز اندر آن ساحل در آمد در نماز
 و آن جماعت در پی او در قیام اینت زیبا قوم و بگزیده امام
 ناکهان چشمش سوی دریا فتاد چون شنید از سوی دریا داد داد

- در میان موج دید او کشتیی
 هم شب وهم ابر وهم موج عظیم
 تند بادی همچو غزراییل خاست
 اهل کشتی از مهابت کاسته
 دستها در نوحه بر سر میزدند
 با خدا با صد تضرع آن زمان
 سر برهنه در سجود آنها که هیچ
 گفته که بی فایده است این بندگی
 از همه اومید بیریده تمام
 زاهد و فاسق شد آن دم متقی
 نی زچپشان چاره بود و نی زراست
 در دعا ایشان و در زاری و آه
 دیو آن دم از عداوت بسین بسین
 مرگ وجسک ای اهل انکار و نفاق
 چشمشان تر باشد از بعد خلاص
 یادشان ناید که روزی در خطر
 این همی آمد ندا از دیو لیک
 راست فرمودست با ما مصطفی
 کانچ جا اهل دید خواهد عاقبت
 کارها ز آغاز اگر غیبت و سر
 اولش پوشیده باشد و آخر آن
 کر نبینی واقعه غیب ای عنود
- در قضا و در بلا و زشتیی
 این سه تاریکی و از غرقاب بیم
 موجها آشوفت اندر چپ و راست
 نعره و اوایلها بر خاسته
 کافر و ملحد همه مخلف شدند
 عهد ها و نذر ها کرده بجان
 رویشان قبله ندید از پیچ پیچ
 آن زمان دیده در آن صد زندگی
 دوستان و خال و عم بابا و مام
 همچو در هنگام جان کندن شقی
 حیلها چون مرد هنگام دعاست
 بر فلک ز ایشان شده دود سیاه
 بانگ زد ای سگ پرستان علثین
 عاقبت خواهد بدن این اتفاق
 که شوید از بهر شهوت دیو خاص
 دستتان بگرفت یزدان از قدر
 این سخن را نشنود جز گوش نیک
 قطب و شاهنشاه و دریای صفا
 عاقلان بینند ز اول مرتبت
 عاقل اول دید و آخر آن مصر
 عاقل و جاهل بینند در عیان
 حزم تا شیلاب کی اندر ربود

حزم چه بود بدگمانی در جهان دم بدم بیند بلای ناگهان
تصویرات مرد حازم

آن چنانک ناگهان شیریں رسنید
او چه اندیشد در آن بردن بین
میرد را بر بود و در بیشه کشید
تو همان اندیش ای استاد دین
میکشد شیر قضا در بیشه
جان ما مشغول کار و بیشه
آن چنان کز فقر میترسند خلق
زیر آب شور رفته تا بحلق
گر بترسندی از آن فقر آفرین
کنجهاشان کشف گشتی در زمین
جمله شان از خوف غم در عین غم
در پی هستی فتاده در عدم
دعا و شفاعت دقوقی در خلاص گشتی

چون دقوقی آن قیامت را بدید
گفت یارب منگر اندر فعلشان
رحم او جوشید و اشک او دوید
دستشان گیر ای شه نیکونشان
خوش سلامتشان بساحل باز بر
ای رسید دست تو در بحر و بر
ای کریم وای رحیم سرمدی
ای بداده رایگان صد چشم و گوش
پیش از استحقاق بخشیده عطا
ای عظیم از ما گناهان عظیم
ما ز آرزو حرص خود را سوختیم
حرمت آن که دعا آموختی
همچنین میرفت بر لفظش دعا
اشک میرفت از دو چشمش و آن دعا
آن دعای بیخود آن خود دیگرست
آن دعا حق میکند چون او فناست
۲۲۰۵
۲۲۱۰
۲۲۱۵
۲۲۲۰

- واسطه مخلوق نی اندر میان
بندگان حق رحیم و بردبار
مهربان بی رشوتان یاری کران
هین بجو این قوم را ای مبتلا
رست کشتی از دم آن پهلوان
که مگر بازوی ایشان در حذر
پا رهند روبهان را درشکار
عشقها با دم خود بازند کین
روپها پا را نکه دار از کلوخ
ما چو روبهیم و پیای ما کرام
حیلۀ باریک ما چون دم ماست
دم بجنبانیم ز استدلال و مکر
طالب حیرانی خلقان شدیم
تا بافسون مالک دلها شویم
در گوی و در چهی ای قلیبان
چون بستانای رسی زیبا و خوش
ای مقیم حبس چار و پنج و شش
ای چو خرنده حریف کون خر
چون ندادت بندگی دوست دست
در هوای آنک گویندت زهی
روپها این دم حیل را بهل
در پناه شیر کم ناید کباب
- بیخبر ز آن لابه کردن جسم و جان
خوی حق دارند در اصلاح کار
در مقام سخت و در روز کران
هین غنیمت دارشان پیش از بلا
۲۲۲۵ واهل کشتی را بجهد خود گمان
برهدف انداخت تیری از هنر
و آن ز دم دانند روباهان غرار
میرهند جان ما را در کمین
پا چون بودم چه سودای چشم شوخ
۲۲۳۰ می رهندمان ز صد کون انتقام
عشقها بازیم با دم چپ و راست
تا که حیران ماند از ما زید و بکر
دست طمع اندر الوهیت زدیم
ایسن نمی بینیم ما کاندرا کویم
۲۲۳۵ دست وادار از سبال دیگران
بعد از آن دامن خلقان کیروکش
نفرجایی دیگران را هم بکش
بوسه گاهی یافتی ما را ببر
میل شاهی از کجاست خاستست
۲۲۴۰ بسته در گردن جانت زهی
وقف کن دل بر خداوندان دل
روپها تو سوی چیفه کم شتاب

- ای دلا منظور حق آنکه شوی
حق همی گوید نظرمان بردلست
۲۲۴۵ تو همی گویی مرا دل نیز هست
در گل تیره یقین هم آب هست
ز آنک گر آبست مغلوب گلست
آن دلی کز آسمانها برترست
پاک گشته آن ز گل صافی شده
۲۲۵۰ ترك گل کرده سوی بحر آمده
آب ما مجبوس گل ماندست هین
بحر گوید من ترا درخود کشم
لاف تو محروم میدارد ترا
آب گل خواهد که در دریا رود
۲۲۵۵ گر رهاند پای خود از دست گل
آن کشیدن چیست از گل آب را
همچنین هر شهوتی اندر جهان
هر یکی زینها ترا مستی کند
این خمار غم دلیل آن شدست
۲۲۶۰ جز باندازه ضرورت زین مگیر
سر کشیدی تو که من صاحب دلم
آن چنانک آب در گل سر کشد
دل تو این آلوده را پنداشتی
خود روا داری که آن دل باشد این
- که چو جزوی سوی گل خود روی
نیست بر صورت که آن آب و گلست
دل فراز عرش باشد نی بیست
لیک ز آن آبت نشاید آب دست
پس دل خود را مگو کین هم دلست
آن دل ابدال یا پیغمبرست
در فزونی آمده وافی شده
رسته از زندان گل بحری شده
بحر رحمت جذب کن ما را ز طین
لیک می لافی که من آب خوشم
ترك آن پنداشت کن در من در آ
گل گرفته پای آب و می کشد
گل بماند خشک و او شد مستقل
جذب تو نقل و شراب ناب را
خواه مال و خواه جاه و خواه نان
چون نیابی آن خمارت میزند
که بدان مفقود مستی ات بدست
تا نگردد غالب و بر تو امیر
حاجت گیری ندارم واصلم
که منم آب و چرا جویم مدد
لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
نکو بود در عشق شیر و انگبین

- ۲۲۶۵ هر خوشی را آن خوش ازدل حاصلست لطف شیر وانگین عکس دلست
 سایه دل چون بود چون بود دل را غرض پس بود دل جوهر و عالم عرض
 یا زبون این گل و آب سیاه آن دلی کو عاشق مالست و جاه
 می پرستندشان برای گفت و گو یا خیالاتی که در ظلمات او
 دل نظر گاه خدا و آنگاه کور دل نباشد غیر آن دریای نور
 ۲۲۷۰ در یکی باشد کدامست آن کدام فی دل اندر صدهزاران خاص و عام
 تا شود آن ریزه چون کوهی ازو ریزه دل را بهل دل را بجو
 زر همی افشاند از احسان وجود دل محیطست اندرین خط وجود
 می کند بر اهل عالم اختیار از سلام حق سلامتیا نثار
 آن نثار دل بد آنکس می رسد هر کرا دامن درستست و معد
 ۲۲۷۵ هین منه در دامن آن سنگ فجور دامن تو آن نیازست و حضور
 تا بدانی نقد را از رنگها تا ندرد دامت ز آن سنگها
 هم زسنگ سیم و زر چون کودکان سنگ پر کردی تو دامن از جهان
 دامن صدقت درید و غم فزود از خیال سیم و زر چون زر نبود
 تا نکیرد عقل دامنشان بچنگ کی نماید کودکانرا سنگ سنگ
 ۲۲۸۰ مو نمی کنجد درین بخت و امید پیر عقل آمد نه آن موی سپید

انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و پریدن ایشان
 و ناپیدا شدن در پرده غیب و حیران شدن دقوقی که بر هوا
 رفتند یا بر زمین

چون رهید آن کشتی و آمد بکام شد نماز آن جماعت هم تمام
 فجفجی افتادشان با همدگر کین فضولی کیست از ما ای پدر
 هر یکی با آن دگر گفتند رس از پس پشت دقوقی مستتر

- گفت هر يك من نكر دستم كنون
 گفت مانا كين امام ما ز درد ۲۲۸۵
 گفت آن ديگر كه اى يار يقين
 او فضولى بوده است از انقباض
 چون نكه كردم سپس تا بنگرم
 يك از ايشانرا نديدم در مقام
 نى بچپ نى راست نى بالا نه زير ۲۲۹۰
 درها بودند كويى آب كشت
 در قباب حق شدند آن دم همه
 در تحير ماندم كين قوم را
 آن چنان پنهان شدند از چشم او
 سالها در حسرت ايشان بماند ۲۲۹۵
 تو بگويى مرد حق اندر نظر
 خر از اين مى خسبد اينجا اى فلان
 كار از اين ويران شدست ايمردخام
 تو همان ديدى كه ابليس لعين
 چشم ابليسانه را يكدم بيند ۲۳۰۰
 اى دقوى با دو چشم همچو جو
 هين بجو كه ركن دولت جستن است
 از همه كار جهان پرداخته
 نيك بنگر اندرين اى محتجب
 كرا دل پاك شد از اعتدال
 اين دعائى از برون نى از درون
 بوالفضولانه مناجاتى بگرد
 مر مرا هم مينمايد اينچنين
 كرد بر مختار مطلق اعتراض
 كه چه ميگويند آن اهل كرم
 رفته بودند از مقام خود تمام
 چشم تيز من نشد بر قوم چير
 نى نشان پا و نى كردى بدشت
 در كدامين روضه رقتند آن رمه
 چون بپوشانيد حق بر چشم ما
 مثل غوطه ماهيان در آب جو
 عمرها در شوق ايشان اشك راند
 كى در آرد با خدا ذكر بشر
 كه بشر ديدى تو ايشانرا نه جان
 كه بشر ديدى مر اينهارا چو عام
 گفت من از آتشم آدم ز طين
 چند بينى صورت آخر چند چند
 هين مبر او ميد ايشان را بجو
 هر كشادى در دل اندر بستن است
 كو و كو ميگو بجان چون فاخته
 كه دعا را بست حق بر استجب
 آن دعا اش ميرود تا ذوالجلال

باز شرح کردن حکایت آن طالب روزی حلال بی کسب و رنج

در عهد داود علیه السلام و مستجاب شدن دعای او

یادم آمد آن حکایت کآن فقیر روز و شب میکرد افغان و نفیر
 وز خدامیخواست روزی "حلال" بی شکار و رنج و کسب و انتقال
 بیش ازین گفتیم بعضی حلال او لیک تعویق آمد و شد پنج تو
 هم بگویمش کجا خواهد گریخت چون زابر فضل حق حکمت بریخت
 صاحب گاوش بدید و گفت هین ای بظلمت کاو من گشته رهین ۲۳۱۰
 هین چرا کشتی بگو کاو مرا ابله طرار انصاف اندرا
 گفت من روزی ز حق میخواستم قبله را از لابه می آراستم
 آن دعای کهنه ام شد مستجاب روزی من بود کُشتم نك جواب
 او ز خشم آمد گریبانش گرفت چند مشتی زد برویش ناشکفت
 رفتن هر دو خصم نزد داود پیغامبر علیه السلام

میکشیدش تا بدادد نبی که بیای ظالم کج غبی ۲۳۱۵
 حجت بارد رها کن ای دعا عقل در تن آور و با خویش آ
 این چه میگوی دعاچه بود مخند بر سر و ریش من و خویش ای لوند
 گفت من با حق دعاها کرده ام اندرین لابه بسی خون خورده ام
 من یقین دارم دعا شد مستجاب سر بزن بر سنگ ای منکر خطاب
 گفت گرد آید هین یا مسلمین ژاژ بینید و فشار این مهین ۲۳۲۰
 ای مسلمانان دعا مال مرا چون از آن او کند بهر خدا
 گر چنین بودی همه عالم بدین يك دعا املاك بردندی بکین
 گر چنین بودی گدایان ضریر محتشم گشته بدندی و امیر
 روز و شب اندر دعا اند و ثنا لابه گویان که تومان ده ای خدا

- ۲۳۲۵ تا تو ندهی هیچکس ندهد یقین
مکسب کوران بود لایه و دعا
خلق گفتند این مسلمان راست گوشت
این دعا کی باشد از اسباب ملک
بیع و بخشش یا وصیت یا عطا
۲۳۳۰ در کدامین دفترست این شرع نو
او بسوی آسمان میکرد رو
در دل من آن دعا انداختی
من نمیکردم گزافه آن دعا
دید یوسف آفتاب و اختران
۲۳۳۵ اعتمادش بود بر خواب درست
زاعتماد آن نبودش هیچ غم
اعتمادی داشت او بر خواب خویش
چون در افکندند یوسف را بچاه
که توروزی شه شوی ای پهلوان
۲۳۴۰ قایل این بانگ ناید در نظر
قوتی و راحتی و مسندی
چاه شد بر وی بد آن بانگ جلیل
هر جفا که بعد از آتش می رسید
همچنانک ذوق آن بانگ آلت
تا نباشد بر بلاشان اعتراض
۲۳۴۵ لقمه حکمی که تلخی می نهد
- ای کشاینده تو بگشا بند این
جز لب نانی نیابند از عطا
وین فروشنده دعاها ظلم جوست
کی کشید اینرا شریعت خود بسلك
یا ز جنس این شود ملکی ترا
گاو را تو بار ده یا حبس رو
واقعۀ ما را نداند غیر تو
صد امید اندر دلم افراختی
همچو یوسف دیده بودم خوابها
پیش او سجده کنان چون چاکران
در چه وزندان جز آنرا می نجست
از غلامی وز ملام بیش و کم
که چو شمع می فروزیدش زپیش
بانگ آمد سمع او را از اله
تا بمالی این جفا در رویشان
لیک دل بشناخت قایل را زائر
در میان جان فتادش ز آن ندا
گلشن و بزمی چو آتش بر خلیل
او بد آن قوت بشادی میکشید
در دل هر مؤمنی تا حشر هست
نی ز امر و نهی حقشان انقباض
گلشکر آن را گوارش میدهد

- گلشکر آنرا که نبود مستند
هر که خوابی دید از روز آلت
میکشد چون اشتر مست اینجوال
کفک تصدیقش بگردد پوز او
اشتر از قوت چو شیر نر شده
ز آرزوی ناقه صد فاقه برو
در آلت آنکو چنین خوابی ندید
ور بشد اندر تردد صد دله
پای پیش و پای پس در راه دین
وام دار شرح اینم نک گرو
چون ندارد شرح این معنی کران
گفت کورم خواند زین جرم آندغا
من دعا کورانه کی میکرده ام
کور از خلقان طمع دارد ز جهل
آن یکی کورم ز کوران بشمرید
کوری عشقت این کوری من
کورم از غیر خدا بینا بدو
تو که بینایی ز کورانم مدار
آنچنانک یوسف صدیق را
مر مرا لطف تو هم خوابی نمود
می نداند خلق اسرار مرا
حقشانست و که داند راز غیب
- لقمه را ز انکار او فی میکند
مست باشد در ره طاعات مست
بی فتور و بی کمان و بی ملال
شد گواه مستی و دلسوز او
زیر ثقل بار اندک خور شده
مینماید کوه پیشش تار مو
اندرین دنیا نشد بنده و مرید
یکزمان شکرستش و سالی کله
می نهد با صد تردد بی یقین
ور شتابست زالم شرح شنو
خر بسوی مدعی گاو ران
بس بلیسانه قیاس است ای خدا
جز بخالق کدیه کی آورده ام
من ز تو کز تست هر دشوار سهل
او نیاز و جان و اخلاصم ندید
حب یعنی و یصمست ای حسن
مقتضای عشق این باشد بگو
دایم برگرد لطف ای مدار
خواب بنمودی و گشتش متکا
آن دعای بی حدم بازی نبود
راژ میدانند گفتار مرا
غیر علام سر و ستار غیب

۲۳۵۰

۲۳۶۰

۲۳۵۵

۲۳۶۵

۲۳۷۰ خصم گفتش رو بمن کن حق بگو
 لاف عشق و لاف قربت میزنی
 با کدامین روی چون دل مرده
 رو روی سوی آسمان ها کرده
 غلغلی در شهر افتاده ازین
 آن مسلمان می نهند رو بر زمین
 کای خدا این بنده را رسوا مکن
 گر بدم هم سر من پیدا مکن
 تو همی دانی و شبهای دراز
 که همی خواندم ترا با صد نیاز
 پیش خلق این را اگر چه قدر نیست
 پیش تو همچون چراغ روشن نیست

شنیدن داود علیه السلام سخن هر دو خصم و سؤال کردن

از مدعی علیه

چونك داود نبی آمد برون
 گفت هین چونست این احوال چون
 مدعی گفت ای بنی الله داد
 گاو من در خانه او در فتاد
 کشت گاو من را بیرسش که چرا
 گاو من کشت او بیان کن ماجرا
 گفت داودش بگو ای بوالکرم
 چون تلف کردی تو ملك محترم
 ۲۳۸۰ هین پراگنده مگو حجت بیار
 تا بیکسو گردد این دعوی و کار
 گفت ای داود بودم هفت سال
 روز و شب اندر دعا و در سؤال
 این همی جستم زیردان کای خدا
 روزی خواهم حلال و بسی عنا
 مرد وزن بر ناله من واقفند
 کودکان این ماجرا را واصفاند
 تو پیرس ازهر که خواهی این خبر
 تا بگوید بی شکنجه بی ضرر
 ۲۳۸۵ هم هویدا پرس و هم پنهان زخلق
 که چه میگفت این گدای ژنده دل
 بعد این جمله دعا و این فغان
 گاو ای اندر خانه دیدم ناگهان
 چشم من تاریك شد بی بهر لوت
 شادی آنك قبول آمد قنوت
 کشتم آنرا تا دهم در شکر آن
 که دغای من شنود آن غیب دان

حکم کردن داود علیه السلام بر کشنده گاو

- گفت داود این سخنها را بشو
توروا داری که من بی حجتی
این که بخشیدت خریدی وارثی
کسب را همچون زراعت دان عمو
کانچ کاری بدروی آن آن تست
رو بده مال مسلمان کثر مگو
گفت ای شه تو همین میگویم
تضرع آت شخص از داوری داود علیه السلام
- سجده کرد و گفت کای دانای سوز
در دلش نه آنچ تو اندر دلم
این بگفت و گریه در شد های های
گفت هین امروز ای خواهان گاو
تاروم من سوی خلوت در نماز
خوی دارم در نماز آن التفات
روزن جانم کشادست از صفا
نامه و باران و نور از روزنم
روزخست آن خانه کآن بی روزنست
تیشه هر بیشه کم زن بیا
یا نمی دانی که نور آفتاب
نور این دانی که حیوان دید هم
من چو خورشیدم درون نور غرق
- حجت شرعی درین دعوی بگو
بنهم اندر شهر باطل سنتی
ربع را چون میستانی حارثی
تا نکاری دخل نبود ز آن تو
ورنه این بیداد بر تو شد درست
رو بجو وام و بده باطل مجو
که همی گویند اصحاب ستم
در دل داود انداز آن فروز
اندر افکندی براز ای مفضلتم
تادل داود بیرون شد ز جای
مهلتم ده وین دعاوی را مکاو
پرسم این احوال از دانای راز
معنی قُرَّة عینی فی الصلات
می رسد بی واسطه نامه خدا
می فتد در خانه ام از معدنم
اصل دین ای بنده روزن گردنست
تیشه زن در کندن روزن هلا
عکس خورشید برونست از حجاب
پس چه کرّما بود بر آدمم
می ندانم کرد خویش از نور فرق

رفتم سوی نماز و آن خلا
 ۲۴۱۰ کثر نهم تا راست گردد این جهان
 بهر تعلیمست ره مر خلق را
 نیست دستوری و گر نی ریختی
 حرب خدعه این بود ای پهلوان
 همچنین می گفت داود این نسق
 کرد از دریای راز انگیختی
 پس گریبانش کشید از پس یکی
 خواست گشتن عقل خلقان محترق
 که ندارم در یکی اش من شکی
 با خود آمد گفت را کوتاه کرد
 لب بیست و عزم خلوتگاه کرد
 در خلوت رفتن داود تا آنجی حقست پیدا شود

۲۴۱۵ در فرو بست و برفت آنکه شتاب
 حق نمودش آنچ بنمودش تمام
 سوی محراب و دعای مستجاب
 روز دیگر جمله خصمان آمدند
 کشت واقف بر سزای انتقام
 همچنان آن ماجراها باز رفت
 پیش داود پیمبر صف زدند
 زودزد آن مدعی تشنیع زفت
 حکم کردن داود بر صاحب گاو کی از سر گاو برخیزو
 تشنیع صاحب گاو بر داود علیه السلام

کف داودش خمش کن رو بهل
 ۲۴۲۰ چون خدا پوشید بر توای جوان
 این مسلمانرا ز کات کن بحل
 گفت و او بلی چه حکمست این چه داد
 رو خمش کن حق ستاری بدان
 رفته است آوازه عدلت چنان
 از پی من شرع نو خواهی نهاد
 برسگان کور این استم نرفت
 که معطر شد زمین و آسمان
 زمین تعدی سنگ و که بشکافت تفت
 همچنین تشنیع می زد بر ملا
 کالصالا هنگام ظلمست الصلا
 حکم کردن داود بر صاحب گاو که جمله مال خود را بوی ده

۲۴۲۵ بعد از آن داود کفتش کای عنود
 جمله مال خویش اورا بخش زود
 ورنه کلات سخت گردد کفتمت
 تا نگرود ظاهر از وی استمت

- خاك بر سر كرد و جامه بر دريد
يكدمي ديگر برين تشنيع راند
گفت چون بخت نبود اي بخت كور
ريده آنگاه صدر و پيشگاه
رو كه فرزندان تو با جفت تو
سنگ بر سينه همي زد با دودست
خلاق هم اندر ملامت آمدند
ظالم از مظلوم كي داند كسي
ظالم از مظلوم آنكس بي برد
ورنه آن ظالم كه نفس است از درون
سك هماره حمله بر مسكين كند
شرم شيرانراست ني سك را بدان
عامه مظلوم كش ظالم پرست
روي در داود كردند آن فريق
اين نشايد از تو كين ظلميست فاش
- ۲۴۳۰ كه بهر دم مي كني ظلمي مزيد
باز داودش بيش خويش خواند
ظلمت آمد اندك اندك در ظهور
اي دريغ از چون تو خر خاشاك و كاه
بندگان او شدند افزون مگو
مي دويد از جهل خود بالا و پست
كز ضمير كار او غافل بدند
كو بود سخره هوا همچون خسي
كو سر نفس ظلوم خود برد
۲۴۳۵ خصم مظلومان بود او از جنون
تا تواند زخم بر مسكين زند
كه نكيرد صيد از همسايگان
از كمين سگان سوي داود جست
۲۴۴۰ كاي نبي مجتبي بر ما شفيق
قهر كردي بي گناهي را بلاش

عزم كردن داود عليه السلام بخواندن خلق بد آن صحراكي

راز آشكارا كند و حجتها همه قطع كند

- گفت اي ياران زمان آن رسيد
جمله بر خيزيد تا بيرون رويم
در فلان صحرا درختي هست زفت
سخت راسخ خيمه گاه و ميخ او
۲۴۴۰ بوي خون ميآيدم از بيخ او
خواجره را كشتست اين منحوس بخت
- كان سر مكتوم او گردد پديد
تا بر آن سر نهان واقف شويم
شاخهاش انبه و بسيار و چفت
خونش دست اندر بن آن خوشدرخت

- تاکنون حلم خدا پوشید آن
که عیال خواجه را روزی ندید
بی‌نویان را بیک لقمه نجست
تاکنون از بهریک کاو این لعین ۲۴۵۰
او بخود برداشت پرده از گناه
کافر و فاسق درین دور گزند
ظلم مستورست در اسرار جان
که بینیدم که دارم شاخها
آخر از ناشکری آن قلتبان
نی بنوروز و نه موسمه‌ای عید
یاد نآورد او ز حقه‌ای نخست
می‌زند فرزند او را بر زمین
ورنه می‌پوشید جرمش را اله
پردۀ خود را بخود بر میدرند
مینهد ظالم پیش مردمان
کاو دوزخ را ببینید از ملا
گواهی دادن دست و پا و زبان بر سر ظالم هم در دنیا
پس هم اینجا دست و پایت در گزند ۲۴۵۵
چون موکل میشود بر توضیر
خاصه در هنگام خشم و گفتگو
چون موکل میشود ظلم و جفا
چون همیگیرد گواه سر لگام
پس همانکس کش موکل میکند ۲۴۶۰
پس موکلهای دیگر روز حشر
ای بده دست آمده در ظلم و کین
نیست حاجت شهره گشتن در گزند
نفس تو هر دم بر آرد صد شرار
جزو نارم سوی کل خود روم ۲۴۶۵
همچنان کین ظالم حق ناشناس
او ازو صد کاو برد و صد شتر
بر ضمیر تو گواهی میدهند
که بگو تو اعتقادت و امگیر
میکند ظاهر سرت را مو بمو
که هویدا کن مرا ایدست و پا
خاصه وقت جوش و خشم و انتقام
تا لوای راز بر صحرا زند
هم تواند آفرید از بهر نشر
کوهرت پیدااست حاجت نیست این
بر ضمیر آتشیست واقفند
که بینیدم منم زاصحاب نار
من نه نورم که سوی حضرت شوم
بهر گماوی کرد چندین التباس
نفس اینست ای پدر از وی بر

- نیز روزی با خدا زاری نکرد
یا ربی نآمد ازو روزی بدرد
کای خدا خصم مرا خشنود کن
گر منش کردم زیان تو سود کن
گر خطا کُشتم دیت بر عاقله است
عاقله جانم تو بودی از الست ۲۴۷۰
سنگ می ندهد باستغفار در
این بود انصاف نفس ایجان حر
- برون رفتن خلق بسوی آن درخت
چون برون رفتند سوی آن درخت
تا گناه و جرم او پیدا کنم
کفت ای سگ جدّ این را کشته
خواجه را کشتی و بردی مال او
کرد یزدان آشکارا حال او ۲۴۷۵
آن زنت او را کنیزك بوده است
با همین خواجه جفا بنموده است
هر چه زو زاید ماده یا که نر
ملک وارث باشد آن کل سر بسر
تو غلامی کسب و کارت ملک اوست
شرع جستی شرع بستان رونکوست
خواجه را کشتی باستم زار زار
هم برینجا خواجه گویان زینهار
کارد از اشتاب کردی زیر خاک
از خیالی که بدیدی سهمناک ۲۴۸۰
نك سرش باکارد در زیر زمین
باز کاوید این زمین را همچنین
نام این سگ هم نبشته کارد بر
کرد با خواجه چنین مکر و ضرر
همچنان کردند چون بشکافتند
در زمین آن کارد و سر را یافتند
هر یکی زنار بیزید از میان
لوله در خلق افتاد آن زمان
بعد از آن گفتی بیا ای داد خواه
داد خود بستان بدان روی سیاه ۲۴۸۵

قصاص فرمودن داود علیه السلام خونی را بعد از الزام

حجت برو

هم بدان تیغش بفرمود او قصاص کی کند مکرش ز علم حق خلاص

حلم حق گر چه مواساها کند
 خون نخسپید در فتد در هردلی
 اقتضای داوری رب دین
 کان فلان چون شد چه شد حالش چه گشت ۲۴۹۰
 جوشش خون باشد آن واجیستها
 چونك پیدا گشت سرکار او
 خلق جمله سر برهنه آمدند
 ما همه کوران اصلی بوده ایم
 سنگ با تو در سخن آمد شهیر ۲۴۹۵
 تو بسه سنگ و فلاخن آمدی
 سنگهای صد هزاران پاره شد
 آهن اندر دست تو چون موم شد
 کوهها با تو رسائل شد شکور
 صد هزاران چشم دل بگشاده شد ۲۵۰۰
 و آن قوی تر ز آنهمه کین دایمست
 جان جمله معجزات اینست خود
 کشته شد ظالم جهانی زنده شد
 هر یکی از نو خدا را بنده شد
 بیان آنک نفس آدمی بجای آن خونست کی مدعی گاو گشته بود
 و آن گاو کشنده عقلست و داود حقست یا شیخ کی نایب حقست
 که بقوت و یاری او تواند ظالم را کشتن و توانگر شدن
 بروزی بی کسب و بی حساب
 نفس خود را کش جهان را زنده کن
 خواجه را کشتست او را بنده کن

- مدعی گاو نفس تست هین
آن کشنده گاو عقل تست رو
عقل اسیرست و همی خواهد ز حق
روزی بی رنج او موقوف چیست
نفس گوید چون کشی تو گاو من
خواجه زاده عقل مانده بی نوا
روزی بی رنج میدانی که چیست
لیک موقوفست بر قربان گاو
دوش چیزی خورده ام در نی تمام
دوش چیزی. خورده ام افسانه است
چشم بر اسباب از چه دو ختیم
هست بر اسباب اسبابی دگر
انبیا در قطع اسباب آمدند
بی سبب مریح را بشکافتند
ریکها هم آرد شد از سمایشان
جمله قرآن هست در قطع سبب
مرغ بایلی دوسه سنگ افکند
پیل را سوراخ سوراخ افکند
دم گاو کشته بر مقتول زن
حلق بیربده جهد از جای خویش
همچنین ز آغاز قرآن تا تمام
کشف این نه از عقل کار افزا بود
بند معقولات آمد فلسفی
- ۲۵۰۵ خویشتن را خواجه کردنت و مهین
بر کشنده گاو تن منکر مشو
روزی بی رنج و نعمت بر طبق
آنک بکشد گاو را کاصل بدیست
ز آنک گاو نفس باشد نقش تن
نفس خونی خواجه گشته و پیشوا
۲۵۱۰ قوت ارواحست و ارزاق نیست
کنج اندر گاو دان ای کنج گاو
دادمی در دست فهم تو زمام
هرچه می آید ز بنهان خانه است
۲۵۱۵ گرزخوش چشمان کرشم آموختیم
در سبب منگر در آن افکن نظر
معجزات خویش بر کیوان زدند
بی زراعت چاش گندم یافتند
پشم بز ابریشم آمد کش کشان
۲۵۲۰ عز درویش و هلاک بولهب
لشکر زفت حبش را بشکند
سنگ مرغی کو بیلا پرزند
تا شود زنده همان دم در کفن
خون خود جوید خون بالای خویش
۲۵۲۵ رفض اسبابست و علت و السلام
بندگی کن تا ترا پیدا شود
شهبسوار عقل عقل آمد صفی

معدۀ حیوان همیشه پوست جوست
مغز نغزان را حلال آمد حلال
عقل کل کی گام بی ایقان نهد
عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
نور ماهش بردل و جان بازگست
ز آن شب قدرست کاختر وار تافت
بی ززر همیان و کیسه ابترست
قدر جان از پرتو جانان بود
هیچ گفتمی کافران را میتون
تا بقرنی بعد ما آبی رسد
لیک گفت سالفان یاری بود
شد کواه صدق قرآن ای شکور
کز بهشت آورد جبریل سبب
بی صداع باغبان بی رنج کشت
بدهدت آن نفع بی توسیط پوست
نان بی سفره ولی را بهره ایست
جز بعدل شیخ کو داود تست
از بن دندان شود او رام تو
کز دم داود او آگاه شد
بر سگک نفست که باشد شیخ یار
روی شیخ او را زمرد دیده کن
چون خران سیخش کن آن سوای حرون

عقل عقلت مغز و عقل تست پوست
مغز جوی از پوست دارد صدملال
۲۵۳۰ چونك قشر عقل صد برهان دهد
عقل دفترها کند یکسر سیاه
از سیاهی وز سپیدی فارغست
این سیاه و این سپید ارقدر یافت
قیمت همیان و کیسه از زرست
۲۵۳۵ همچنانك قدر تن از جان بود
گر بدی جان زنده بی پرتو کنون
هین بگو که ناطقه جومی کند
کر چه هر قرنی سخن آری بود
نی که هم تورات و انجیل وزبور
۲۵۴۰ روزی بی رنج جو و بی حساب
بلك رزقی از خداوند بهشت
ز آنك نفع نان در آن نان داد اوست
ذوق پنهان نقش نان چون سفره ایست
رزق جانی کی بری باسمی و جست
۲۵۴۵ نفس چون با شیخ بیند گام تو
صاحب آن کاو رام آنگاه شد
عقل گاهی غالب آید در شکار
نفس اژدرهاست با صد زور و فن
کر تو صاحب کاو را خواهی زبون

- چون بنزدیک ولی الله شود
صد زبان و هر زبانش صد لغت
مدعی گاو نفس آمد فصیح
شهر را بفربید الا شاه را
نفس را تسبیح و مصحف در یمین
مصحف و سالوس او باور مکن
سوی حوضت آورد بهر وضو
عقل نورانی و نیکو طالبست
زانک او درخانه عقل تو غریب
باش تا شیران سوی پیشه روند
مکر نفس و تن نداند عام شهر
هر که جنس اوست یار او شود
کو مبدل گشت و جنس تن نماند
خلق جمله علتی اند از کمین
هر خسی دعوی داودی کند
از صیادی بشنود آواز طیر
نقد را از نقل شناسد غویست
رسته و بر بسته پیش او یکمست
این چنین کس گرد کی مطلق است
هین ازو بگریز چون آهو ز شیر
گریختن عیسی علیه السلام فراز کوه از احمقان
عیسی مریم بکوهی می گریخت
- آن زبان صد گزش کوتاه شود
زرق و دستانش نیاید در صفت
صد هزاران حجت آرد ناصحیح
ره نتابد زد شه آگاه را
خنجر و شمشیر اندر آستین
خویش با او همسر و همسر مکن
و اندر اندازد ترا در قعر او
نفس ظلمانی برو چون غالبست
بر در خود سگ بود شیر مهیب
وین سگان کور آنجا بگروند
او نکردد جز بوحی القلب قهر
جز مگر داود کو شیخت بود
هر کرا حق در مقام دل نشاند
یار علت میشود علت یقین
هر که بی تمیز کف در وی زند
مرغ ابله می کند آن سوی سیر
هین ازو بگریز اگر چه معنویست
گر یقین دعوی کند او در شک نیست
چونش این تمیز نبود احمق است
سوی او مشتاب ای دانا دلیر
شیر کوی خون او میخواست ریخت

در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
 کز شتاب خود جواب او نکفت
 پس بجد جد عیسی را بخواند
 که مرا اندر گریزت مشکلیست
 نی پیت شیرونه خصم و خوف و بیم
 می رهانم خویش را بندم مشو
 که شود کور و کر از تو مستوی
 که فسون غیب را مأویستی
 بر جهد چون شیر صید آورده
 نی ز گل مرغان کنی ای خوبرو
 هر چه خواهی میکنی از کیست باک
 که نباشد مر ترا از بند کان
 مبدع تن خالق جان در سبق
 که بود گردون گریبان چاک او
 بر کر و بر کور خواندم شد حسن
 خرقة را بدرید بر خود تا بناف
 بر سر لا شی بخواندم گشت شی
 صد هزاران بار و درمانی نشد
 ریگ شد کز وی نروید هیچ گشت
 سود کرد اینجا نبود آنرا سبق
 او نشد این را و آنرا شد دوا
 رنج و کوری نیست قهر آن ابتلاست

آن یکی در پی دوید و گفت خیر
 با شتاب او آنچنان میتاخت جفت
 يك دو میدان در پی عیسی براند
 کز پی مرضات حق يك لحظه بیست
 ۲۵۷۵ از کی این سو می گریزی ای کریم
 گفت از احمق گریزانم برو
 گفت آخر آن مسیحا نی توی
 گفت آری گفت آن شه نیستی
 چون بخوانی آن فسون بر مرده
 ۲۵۸۰ گفت آری آن منم گفتا که تو
 گفت آری گفت پس ای روح پاک
 با چنین برهان که باشد در جهان
 گفت عیسی که بذات پاک حق
 حرمت ذات و صفات پاک او
 ۲۵۸۵ کآن فسون واسم اعظم را که من
 بر که سنگین بخواندم شد شکاف
 بر تن مرده بخواندم گشت حی
 خواندم آنرا بر دل احمق بُود
 سنگ خارا گشت وز آن خوبرن گشت
 ۲۵۹۰ گفت حکمت چیست کآنجا اسم حق
 آن همان رنجست و این رنجی چرا
 گفت رنج احمقی قهر خداست

- ابنلا رنجیست کان رحم آورد
 آنچ داغ اوست مهر او کرده است
 زاحمقان بگریز چون عیسی گریخت
 اندك اندك آبرا دزد هوا
 گرمیت را دزد و سردی دهد
 آن گریز عیسی نی از بیم بود
 زمهریر ار پر کند آفاق را
 قصه اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن نصیحت
 انبیا در احمقان
- یادم آمد قصه اهل سبا
 آن سبا مانند بشهر بس کلان
 کودکان افسانهها می آورند
 هزارها گویند در افسانهها
 بود شهری بس عظیم و مه ولی
 بس عظیم و بس فراخ و بس دراز
 مردم ده شهر مجموع اندرو
 اندرو خلق و خلاق بی شمار
 جان ناکرده بجانان تاختن
 آن یکی بس دورین و دیده کور
 و آن دگر بس تیز گوش و سخت کر
 و آن دگر عور و برهنه لاشه باز
 گفت کور اینك سپاهی می رسند
- احمق رنجیست کان زخم آورد
 چاره بر وی نیارد بر دست
 صحبت احمق بسی خونها که ریخت
 دین چنین دزد هم احمق از شما
 همچو آن کوزیر کون سنگی نهد
 ایمنست او آن پی تعلیم بود
 چه غم آن خورشید با اشراق را
 ۲۵۹۵
- کز دم احمق صباشان شد وبا
 در فسانه بشنوی از کودکان
 درج در افسانهشان بس سر و پند
 کنج می جو در همه ویرانهها
 قدر او قدر سگسره بیش نی
 سخت زفت زفت اندازه پیاز
 ۲۶۰۵
- لیك جمله سه تن ناشسته رو
 لیك آن جمله سه خام پخته خوار
 کر هزارانست باشد نیم تن
 از سلیمان کور و دیده پای مور
 ۲۶۱۰
- کنج در وی نیست يك جوسنك زر
 لیك دامنهای جامه او دراز
 من همی بینم که چه قومند و چند

- گفت کَر آری شنودم بانگشان
 آن برهنه گفت ترسان زین منم
 ۲۶۱۵ کوریفت اینک بنزدیک آمدند
 کرهمی گوید که آری مشغله
 آن برهنه گفت آوه دامنم
 شهر را هشتند و بیرون آمدند
 اندر آن ده مرغ فربه یافتند
 ۲۶۲۰ مرغ مرده خشک و ز زخم کلاغ
 ز آن همی خوردند چون از صید شیر
 هر سه ز آن خوردند و بس فربه شدند
 آنچنان کز فربهی هر یک جوان
 با چنین گیزی و هفت اندام زفت
 ۲۶۲۵ راه مرگ خلق نا پیدا ره نیست
 ناک پیایی کاروانها مقتفی
 بر درار جویی نیابی آن شکاف
 شرح آن کور دورین و آن کر تیز شنو و آن برهنه دراز دامن
 مرگ خود نشمید و نقل خود ندید
 عیب خلقان و بگوید کو بکو
 می نمیند گر چه هست او عیبجو
 دامن مرد برهنه کی درند
 هیچ اورا نیست از دزدانش باک
 ۲۶۳۰ وز خیم دزدش جگر خون میشود
 او برهنه آمد و غریبان رود

- وقت مرگش که بود صد نوحه پیش
 آن زمان داند غنی کش نیست زر
 چون کنار کودکی پر از سفال
 گر ستانی پاره گریان شود
 چون نباشد طفل را دانش دثار
 محتشم چون عاریت را ملک دید
 خواب می بیند که او را هست مال
 چون ز خوابش بر جهانند گوش کش
 همچنان لرزانی این عالمان
 از پی این عاقلان ذوفنون
 هر یکی ترسان ز دزدی کسی
 گوید او که روز کارم می برند
 گوید از کارم بر آوردند خلق
 عور ترسان که منم دامنگشان
 صد هزاران فصل داند از علوم
 داند او خاصیت هر جوهری
 که همی دانم یجوز و لا یجوز
 این روا و آن ناروا دانی ولیک
 قیمت هر کاله میدانی که چیست
 سعد ها و نحسها دانسته
 جان جمله علمها اینست این
 آن اصول دین بدانستی تو لیک
- خنده آید جانش رازین ترس خویش
 هم ذکی داند که بد او بی هنر
 ۲۶۳۵ کو بر آن لرزان بود چون رب مال
 پاره گر بازش دهی خندان شود
 گریه و خندش ندارد اعتبار
 پس بر آن مال دروغین می طپید
 ترسد از دزدی که بر باید جوال
 ۲۶۴۰ پس ز ترس خویش تسخر آیدش
 که بودشان عقل و علم این جهان
 گفت ایزد در نسی لایعلمون
 خویشتن را علم پندارد بسی
 خود ندارد روزگار سودمند
 ۲۶۴۵ غرق پیکاریست جانش تا بحلق
 چون رهانم دامن از چنگالشان
 جان خود را می نداند آن ظالم
 در بیان جوهر خود چون خری
 خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
 ۲۶۵۰ تو روا یا نا روایی بین تو نیک
 قیمت خود را ندانی احمقیست
 ننگری تو سعدی یا ناشسته
 که بدانی من کیم در یوم دین
 ۲۶۵۵ بنگراندر اصل خود گر هست نیک

از اصولینت اصول خویش به که بدانی اصل خود ای مرد مه

صفت خرمی شهر اهل سبا و ناشکری ایشان

اصلشان بد بود آن اهل سبا می رمیدندی ز اسباب لقا
 دادشان چندان ضیاع و باغ و راغ از چپ و از راست از بهر فراغ
 بس که می افتاد از پری ثمار تنگ می شد معبر ره بر گزار
 آن نثار میوه را ره می گرفت از پری میوه ره رو در شکفت
 ۲۶۶۰ سله بر سر در درختستانشان پر شدی ناخواست از میوه فشان
 باد آن میوه فشاندی نی کسی پر شدی ز آن میوه دامنهای بسی
 خوشهای زفت تا زیر آمده بر سر و روی رونده می زده
 مرد گلخن تاب از پری زر بسته بودی در میان زرین کمر
 ۲۶۶۵ سکه کلیچه کوفتی در زیر پا تخمه بودی گرگ صحرا از نوا
 کشته ایمن شهروده از دزدو گرگ بز نترسیدی هم از گرگ سترگ
 کر بگویم شرح نعمتهای قوم که زیادت میشد آن یوماً بیوم
 مانع آید از سخنهای مهم انبیا بردند امر فاستقم

آمدن پیغامبران از حق بنصیحت اهل سبا

سیزده پیغمبر آنجا آمدند کم رهانرا جمله رهبر میشدند
 ۲۶۷۰ که هله نعمت فزون شد شکر کو مرکب شکر از بخسید حر کو
 شکر منعم واجب آید در خرد ورنه بگشاید در خشم ابد
 هین کرم بیند و این خود کس کند کز چنین نعمت بشکری بس کند
 سر بیخشد شکر خواهد سجده پا بیخشد شکر خواهد قعده
 قوم گفته شکر ما را برد غول مل شدیم از شکر وز نعمت ملول
 ۲۶۷۵ ما چنان پژمرده گشتیم از عطا که نه طاعتمان خوش آید نه خطا

- ما نمیخواهیم نعمتها و باغ
انبیا گفتند در دل علتیست
نعمت از وی جملگی علت شود
چند خوش پیش تو آمد ای مصر
تو عدو این خوشیها آمدی
هر که او شد آشنا و یار تو
هر که او بیگانه باشد با تو هم
این هم از تأثیر آن بیماریست
دفع آن علت بیاید کرد زود
هر خوشی کاید بتو ناخوش شود
- ۲۶۸۰ گشت ناخوش هر چه دروی کف زدی
شد حقیر و خوار در دیدار تو
پیش تو او بس مه است و محترم
زهر او در جمله جفتان ساریست
که شکر با آن حدث خواهد نمود
آب حیوان گر رسد آتش شود
- ۲۶۸۵ مرک گرد ز آن حیات عاقبت
چون بیامد در تن تو گنده شد
چون شکارت شد بر تو خوار شد
چون شود هر دم فزون باشد ولا
تو یقین می دان که دم کم ترست
معرفت را زود فاسد می کند
- ۲۶۹۰ دوستی با عاقل و با عقل گیر
هر چ گیری تو مرض را آلتی
ور بگیری مهر دل جنگی شود
بعد در کت گشت بی ذوق و کثیف
- ۲۶۹۵ چیز دیگر کو بجز آن ای عضد
باز فردا ز آن شوی سیرو نفیر
- کیمیای مرگ و جسکست آن صفت
بس غذایی که ز وی دل زنده شد
بس عزیزی که بنواز اشکار شد
آشنایی عقل با عقل از صفا
آشنایی نفس با هر نفس پست
ز آنک نفسش کرد علت می تند
- گر نخواهی دوست را فردا نفیر
از سموم نفس چون با علتی
گر بگیری گوهری سنگی شود
ور بگیری نکته بکری لطیف
که من این را بس شنیدم کهنه شد
چیز دیگر تازه و نو گفته گیر

دفع علت کن چو علت خو شود
تا که آن کهنه بر آرد برک نو
۲۷۰۰ ما طبیبانیم شاگردان حق
آن طبیبان طبیعت دیگرند
ما بدل بی واسطه خوش بنگریم
آن طبیبان غذا اند و ثمار
ما طبیبان فعالیم و مقال
کین چنین فعلی ترا نافع بود
این چنین قولی ترا پیش آورد
آن طبیبان را بود بولی دلیل
دست مزدی می نخواهم از کسی
هین صلا بیماری ناسور را

معجزه خواستن قوم از پیغامبران

قوم گفتند ای گروه مدعی
چون شما بسته همین خواب و خورید
چون شما در دام این آب و گلید
حب جاه و سروری دارد بر آن
ما نخواهیم این چنین لاف و دروغ
انبیا گفتند کین ز آن علتست
۲۷۱۰ دعوی ما را شنیدیت و شما
امتحانست این کهر مر خلق را
هر که گوید کو کو اگفتش گواست

کو گواه علم طب و نافع
همچو ما باشید در ده می چرید
کی شما صیاد سیمرغ دلید
که شمارد خویش از پیغمبران
کردن اندر گوش و اقتادن بدوغ
مایه کوری حجاب رویتست
می نینید این کهر در دست ما
ماش گردانیم گرد چشمها
کو نمی بیند کهر حبس عماست

- آفتابی در سخن آمد که خیز
تو بگویی آفتابا که گواه
روز روشن هر که او جوید چراغ
ور نمی بینی گمانی برده ای
کوری خود را مکن زین گفت فاش
در میان روز گفتن روز که
صبر و خاموشی جذوب رحمتست
اَنِصْتُوْا بِیْذِیْرَ تا بر جان تو
گر نخواهی نکس پیش این طیب
گفت افزون را تو بفروش و بخر
تا ثنای تو بگوید فضل هو
چون طیبیان را نکه دارید دل
دفع این کوری بدست خلق نیست
این طیبیان را بجان بنده شوید
مَتَهْمُ دَاسْتَن قَوْمِ انْبِیَا را
قوم گفتند این همه زرقست و مکر
هر رسول شاه باید جنس او
مغز خر خوردیم تا ما چون شما
کو هما کو پشه کور گل کو خدا
این چه نسبت این چه پیوندی بود
- ۲۷۲۰ که بر آمد روز برجه کم ستیز
گویدت ای کور از حق دیده خواه
عین جستن کوریش دارد بلاغ
که صباحست و تو اندر پرده ای
خامش و در انتظار فضل باش
خویش رسوا کردندست ای روز جو
۲۷۲۵ وین نشان جستن نشان علتست
آید از جانان جزای اَنِصْتُوْا
بر زمین زن زر و سر را ای لیب
بذل جان و بذل جاه و بذل زر
که حسد آرد فلک بر جاه تو
خود ببینید و شوید از خود خجل
۲۷۳۰ لیک اکرام طیبیان از هدایت
تا بمشک و عنبر آکنده شوید
کئی خدا نایب کند از زید و بکر
آب و گل کو خالق افلاک کو
۲۷۳۵ پشه را داریم همراز هما
ز آفتاب چرخ چه بود ذره را
تا که در عقل و دماغی در رود

حکایت خرگوشان که خرگوشی را برسالت پیش پیل فرستادند
که بگو که من رسول ماه آسمانم پیش تو که ازین چشمه آب
حذر کن چنانک در کتاب کلیله تمام گفته است

این بد آن ماند که خرگوشی بگفت	۲۷۴۰
کز رمه پیلان بر آن چشمه زلال	
جمله محروم و زخوف از چشمه دور	
از سر که بانگ زد خرگوش زال	
که بیا رابع عشر ای شاه پیل	
شاه پیلا من رسولم پیش بیست	
ماه میگوید که ای پیلان روید	
ورنه من تان کسور کـردانم ستم	۲۷۴۵
ترك این چشمه بگوید و روید	
نك نشان آنست کاندز چشمه ماه	
آن فلان شب حاضر آ ای شاه پیل	
چونك هفت و هشت از مه بگذرید	
چونك ز دخر طوم پیل آنشب در آب	۲۷۵۰
پیل باور کرد از وی آن خطاب	
مانه ز آن پیلان کولیم ای گروه	
انبیا گفتند آوه پند جان	

جواب گفتن انبیا طعن ایشان را و مثل زدن ایشان را

ای دریغا که دوا در رنجتان	۲۷۵۵
ظلمت افزود این چراغ آن چشم را	
گشت زهر قهر جان آهنجتان	
حزن خدا بگماشت پرده خشم را	

- چه رئیسى جست خواهيم از شما
چه شرف بايد ز كشتى بحر در
اى دريغ آن ديده كور و كبود
ز آدمى كه بود بى مثل و ندید
چشم ديوانه بهارش دى نمود
اى بسا دولت كه آيد گاه گاه
اى بسا معشوق كايد ناشاخت
اين غلط ده ديده را حرمان ماست
چون بت سنگين شما را قبله شد
چون بشايد سنكتان انباز حق
پشه مرده هما را شد شريك
يا مگر مرده تراشیده شماست
عاشق خويشيد و صنعت كردخوش
نى در آن دم دولتى و نعمتى
كرد سر كردان بود آن دم مار
آن چنان كويد حكيم غزنوى
كم فضولى كن تو در حكم قدر
شد مناسب عضو ها و ابدانها
وصف هر جاني تناسب باشدش
چون صفت با جان قرين كردست او
شد مناسب وصفها در خوب وزشت
ديده و دل هست بين اصبعين
- كه رياستمان فزونست از سما
خاصه كشتى زسر كين كشته پر
آفتابى اندرو نده نمود
ديده ابليس جز طينى ندید
ز آن طرف جنبید كورا خانه بود
پيش بى دولت بگردد اوز راه
پيش بدبختى نداند عشق باخت
وين مقلب قلب را سوء القضاست
لعنت و كورى شما را ظله شد
چون نشايد عقل و جان همراز حق
چون نشايد زنده همراز مليك
پشه زنده تراشیده خداست
دم ماران را سر مارست كيش
نى در آن سر راحتى و لذتى
لايقند و در خورند آن هر دويار
در الهى نامه خوش كر بشنوى
در خور آمد شخص خربا كوش خر
شد مناسب وصفها با جانها
بى گمان با جان كه حق بتراشدش
پس مناسب دانش همچون چشم و رو
شد مناسب حرفها كه حق نبشت
چون قلم در دست كاتب اى حسين

۲۷۶۰

۲۷۶۵

۲۷۷۰

۲۷۷۵

اصبع لطفست و قهر و در میان
 ای قلم بشگر گر اجلایستی
 ۲۷۸۰ جمله قصد و جنبش زین اصبع است
 این حروف حالهاست ارنسخ اوست
 جز نیاز و جز تضرع راه نیست
 این قلم داند ولی بر قدر خود
 آنچه در خر گوش و پیل آویختند
 کلاک دل باقبض و بسطی زین بنان
 که میان اصبعین کیستی
 فرق تو بر چار راه مجمع است
 عزم و فسخت هم ز عزم و فسخت اوست
 زین قلب هر قلم آگاه نیست
 قدر خود پیدا کند در نیک و بد
 تا ازل را با حیل آمیختند

بیان آنک هر کس را نرسد مثل آوردن خاصه در کار الهی

کی رسد تان این مثلها ساختن
 ۲۷۸۵ آن مثل آوردن آن حضرتست
 توجه دانی سر چیزی تا تو کل
 موسی آن را عصا دید و نبود
 چون چنان شاهی نداند سر چوب
 چون غلط شد چشم موسی در مثل
 ۲۷۹۰ آن مثال را چو اژدرها کند
 این مثال آورد ابلیس لعین
 این مثال آورد قارون از لجاج
 این مثال را چو زاغ و بوم دان
 سوی آن درگاه پاک انداختن
 که بعلم سر و جهر او آیتست
 یا بزلفی یا بر رخ آری مثل
 اژدها بد سر او لب می کشود
 تو چه دانی سر این دام و حبوب
 چون کند موشی فضولی مدخل
 تا پیاسخ جزو جزوت بر کند
 تا که شد ملعون حق تا بوم دین
 تا فروشد در زمین باتخت و تاج
 که ازیشان پست شد صد خاندان

مثلها زدن قوم نوح باستهزا در زمان کشتی ساختن

نوح اندر بادیه کشتی بساخت
 ۲۷۹۵ در بیابانی که چاه آب نیست
 آن یکی میگفت ای کشتی بتاز
 صد مثل گو از پی تسخر بتاخت
 می کند کشتی چه نادان ابلیهست
 وان یکی می گفت پرش هم بساز

او همی گفت این بفرمان خداست این بچرُ سکهها نخواهد گشت کاست

حکایت آن دزد که می پرسیدندش که چه میکنی نیم شب درین
این دیوار گفت دهل می زنم

این مثل بشنو که شب دزدی عنید در بُن دیوار حفره می برید
نیم بیداری که او رنجور بود طقطق آهسته اش را می شنود ۲۸۰۰
رفت بر بام و فرود آویخت سر گفت او را در چه کاری ای پدر
خیز باشد نیم شب چه میکنی تو کبی گفتا دهل زن ای سنی
در چه کاری گفت میکوبم دهل گفت کو بانگ دهل ای بو سبل
گفت فردا بشنوی این بانگ را نعره یا حسرتا وا ویلتا
آن دروغست و کژ و برساخته سر آن کرا تو هم نشناخته ۲۸۰۵

جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش پیغام
پیل از ماه آسمان

سر آن خرگوش دان دیو فضول کی به پیش نفس تو آمد رسول
تا که نفس گول را محروم کرد ز آب حیوانی که ازوی خضر خورد
باز گونه کرده ای معنیش را کفر گفتی مستعد شو نیش را
اضطراب ماه گفتی در زلال که بترسانید پیلان را شغال
قصه خرگوش و پیل آری و آب خشیت پیلان زمه در اضطراب ۲۸۱۰
این چه ماند آخر ای کوران خام با مپی که شد زبونش خاص و عام
چه مه و چه آفتاب و چه فلك چه عقول و چه نفوس و چه ملک
آفتاب آفتاب آفتاب این چه میگویم مگر هستم بخواب
صد هزاران شهر را خشم شهان سر نگون کردست ای بد کمرهان
کوه بر خود می شکافد صد شکاف آفتابی چون خراسی در طواف ۲۸۱۵

- خشم مردان خشك كرداند سحاب
بنگرید ای مردگان بی حنوط
پیل خود چه بود که سه مرغ پران
اضعف مرغان اباییست و او
کیست کونشنید آن طوفان نوح ۲۸۲۰
روحشان بشکست و اندر آب ریخت
کیست کو نشنید احوال نمود
چشم باری در چنان پیلان کشا
آنچنان پیلان و شاهان ظلوم
تا ابد از ظلمتی در ظلمتی ۲۸۲۵
نام نیک و بد مگر نشنیده‌اید
دیده را نادیده می‌آید لیک
گیر عالم پر بود خورشید و نور
بی نصیب آبی از آن نور عظیم
نو درون چاه رفتستی ز کاخ ۲۸۳۰
جان که اندر وصف کر کی ماند او
لحن داودی بسنگ و که رسید
آفرین بر عقل و بر انصاف باد
صَدَقُوا رُسُلًا كَرَامًا يَا سَبَا
صَدَقُوا هُمْ هُمْ شُمُوسُ طَالِمَه ۲۸۳۵
- خشم دلها کرد عالمها خراب
در سیاست گاه شهرستان لوط
کوفتند آن پیلکان را استخوان
پیل را بدید و نپذیرد رفو
یا مضاف لشکر فرعون و روح
زره زره آبشان بر میکسیخت
و آنك صرصر عادیان را می‌ربود
که بدندی پیل کش اندر وغا
زیر خشم دل همیشه در رجوم
میروند و نیست غوثی رحمتی
جمله دیدند و شما نادیده‌اید
چشم‌تانرا واگشاید مرک نیک
چون روی در ظلمتی مانند کور
بسته روزن باشی از ماه کریم
چه کنه دارد جهانهای فراخ
چون ببیند روی یوسف را بکو
کوش آن سنگین دلانش کم‌شنید
هر زمان وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِالرَّشَادِ
صَدَقُوا رُوحًا سَبَاها مِنْ سَبَا
يُؤْمِنُو كُمْ مِنْ مَخَازِي الْقَارِعَةِ

صَدَّقُوهُمْ هُمْ بُدُورٌ زَاهِرَةٌ	قَبْلُ أَنْ يَلْقَوْكُمْ بِالسَّاهِرَةِ
صَدَّقُوهُمْ هُمْ مُصَابِيحُ الدُّجَى	أَكْرَمُوهُمْ هُمْ مَفَاتِيحُ الرَّجَا
صَدَّقُوا مَنْ لَيْسَ يَرْجُو خَيْرَ كُمْ	لَا تَضَلُّوا لَا تَصْدُوا غَيْرَ كُمْ
پارسی گویم هین تازی بهل	هندوی آن ترک باش ای آب و کل
هین گواهی های شاهان بشنوید	بگریزند آسمانها بگریزد

۲۸۴۰

معنی حزم و مثال مرد حازم

یا بحال اولینان بنگرید	یا سوی آخر بحزمی در پرید
حزم چه بود در دو تدبیر احتیاط	از دو آن گیری که دورست از خباط
آن یکی گوید درین ره هفت روز	نیست آب و هستریگ پای سوز
آن دگر گوید دروغست این بران	که بهر شب چشمه بینی روان
حزم آن باشد که بر گیری تو آب	تارهی از ترس و باشی بر صواب
گر بود در راه آب این را بریز	ور نباشد وای بر مرد ستیز
ای خلیفه زادگان دادی کنید	حزم بهر روز میعادی کنید
آن عدوی کز پدرتان کین کشید	سوی زندانش ز علّیین کشید
آن شه شطرنج دل را مات کرد	از بهشتش سخره آفات کرد
چند جا بندش گرفت اندر نبرد	تا بکشتی در فکندش روی زرد
اینچنین کردست با آن پهلوان	سست سستش منگرید ای دیگران
مادر و بابای ما را آن حسود	تاج و پیرایه بچالاکی ربود
کردشان آنجا برهنه وزار و خوار	سالها بگریست آدم زار زار
که ز اشک چشم او روید نبت	که چرا اندر جریده لاست ثبت
تو قیاسی گیر طرّارش را	که چنان سرور کند زوریش را

۲۸۵۰

۲۸۵۵

الحذر ای گل پرستان از شرش تیغ لاجولی ز نید اندر سرش
 کوهی بیند شما را از کمین که شما او را نمی بینید هین
 دایماً صیاد ریزد دانه‌ها دانه پیدا باشد و پنهان دغا
 هر کجا دانه بدیدی الحذر تا نبندد دام بر تو بال و پر
 ز آنک مرغی کو بترك دانه کرد دانه از صحرای بی تزویر خورد
 هم بدان قانع شد و از دام جست هیچ دامی پر و بالش را نبست

وخامت کار آن مرغ که ترك حزم کرد از حرص وهوا

باز مرغی فوق دیواری نشست دیده سوی دانه دامی بیست
 يك نظر او سوی صحرا میکند یکنظر حرصش بدانه میکشد
 این نظر با آن نظر چالش کرد ناکهانی از خرد خالیش کرد
 باز مرغی کان تردد را گذاشت ز آن نظر بر کند و بر صحرا گماشت
 شاد پر و بال او بخأله تا امام جمله آزادان شد او
 هر که او را مقتدا سازد برست در مقام امن و آزادی نشست
 ز آنک شاه حازمان آمد دلش تا گلستان و چمن شد منزلش
 حزم ازوراضی و او راضی ز حزم اینچنین کن گر کنی تدبیر و عزم
 بدارها در دام حرص افتاده حلق خود را در بریدن داده
 باز آن تو آب لطف آزاد کرد توبه پذیرفت و شما را شاد کرد
 گفت ان عدتم کذا عدنا کذا نحن زوَجنا الفعّال بالجزا
 چونك جفتی را بر خود آورم آید آن جفتش دوانه لاجرم
 جفت کردیم این عمل را با اثر چون رسد جفتی رسد جفت دیگر
 چون رباید غارتی از جفت شوی جفت می آید پس او شوی جوی
 بار دیگر سوی این دام آمدیت خاك اندر دیده توبه زدیت

- بازت آن تو آب بکشاد آن کره
 باز چون پروانه نسیان رسید
 کم کن ای پروانه نسیان و شکی
 چون رهمیدی شکر آن باشد که هیچ
 تا ترا چون شکر کویی بخشداو
 شکر آن نعمت که تان آزاد کرد
 چند اندر رنجهها و در بلا
 تا چنین خدمت کنم احسان کنم
 حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که این تابستان چون بیاید
 خانه سازیم از بهر زمستان را
- ۲۸۸۰ گفت هین بگریز روی اینسومنه
 جانتان را جانب آتش کشید
 در پر سوزیده بنگر تو یکی
 سوی آن دانه نداری پیچ پیچ
 روزی بی دام و بی خوف عمو
 نعمت حق را بیاید یاد کرد
 گفتی از دام رها ده ای خدا
 خاک اندر دیده شیطان زخم
 ۲۸۸۵ زخم سرما خرد گرداند چنانش
 خانه از سنک باید کردند
 بهر سرما خانه سازم ز سنک
 استخوان هاپن گردد پوست شاد
 در کدامین خانه گنجم ای کیا
 ۲۸۹۰ کاهلی سیری عزری خود رایه
 گوید او در خانه کنی گنجم بگو
 در هم آید خرد گردد در نورد
 در زمستان باشدم استانه
 همچو سک سودای خانه از تو رفت
 ۲۸۹۵ شکر باره کی سوی نعمت رود
 ز آنک شکر آرد ترا تا کوی دوست
 سک زمستان جمع گردد استخوانش
 کو بگوید کین قدر تن که منم
 چونک تابستان بیاید من بچنگ
 چونک تا بستان بیاید از کشاد
 گوید او چون زفت بیند خویش را
 زفت گردد پا کشد در سایه
 گویدش دل خانه ساز ای عمو
 استخوان حرص تو در وقت درد
 کویی از توبه بسازم خانه
 چون بشد درد شدت آن حرص زفت
 شکر نعمت خوشتر از نعمت بود
 شکر جان نعمت و نعمت چو پوست

نعمت آرد غفلت و شکر انتباه صید نعمت کن بدام شکر شاه
نعمت شکر کند پر چشم و میر تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
سیر نوشی از طعام و نقل حق تا رود از تو شکم خواری و دق
منع کردن منکران انبیا را علیه السلام از نصیحت کردن

و حجت آوردن جبر یانه

۲۹۰۰ قوم گفتند ای نصوحان بس بود اینچ گفتید ار درین ده کس برد
قفل بر دلهای ما بنهاد حق کس نداند برد بر خالق سبق
نقش ما این کرد آن تصویر گر این نخواهد شد بگفت و کود گر
سنگ را صد سال کویی لعل شو کهنه را صد سال کویی باش نو
خاک را کویی صفات آب گیر آبر کویی غسل شو یا که شیر
خالق افلاک و او و افلاکیان خالق آب و تراب و خاکیان
آسمان را داد دوران و صفا آب و گل را تیره رویی و نما
کی تواند آسمان دردی گزید کی تواند آب و گل صفوت خرید
قسمتی کردست هر یکرا رهی کی کهی کردد بجهدی چون کهی

جواب انبیاء علیهم السلام مر جبر یا نرا

۲۹۱۰ انبیا گفتند کآری آفرید وصفهایی که نتان ز آن سر کشید
و آفرید او وصفهای عارضی که کسی مبعوض میگردد رضی
سنگ را کویی که زر شو بیپدهست مس را کویی که زرشو راه هست
ریگ را کویی که گل شو عاجزست خاک را کویی که گل شو جایزست
رنجها دادست کآنرا چاره نیست آن بمثل لنکی و فطس و عمیست
رنجها دادست کآنرا چاره هست آن بمثل لقوه و درد سرست
این دواها ساخت بهر ائتلاف نیست این درد و دواها از کزاف

بلك اغلب رنجها را چاره هست
چون بجد جویی بیاید آن بدست
مکرر کردن کافران حجت‌های جبر یانه را

قوم گفتند ای گروه این رنج ما
سالها گفتید زین افسون و پند
نست ز آن رنجی که بپذیرد دوا
ساخت ترمیگشت ز آن هر لحظه بند
کر دوا را این مرض قابل بدی
سُدّه چون شد آب نآید در جگر
آخر از وی ذره زایل شدی
گر خورد دریا رود جایی دگر
لاجرم آماس گیرد دست و پا
تشنگی را نشکند آن استقا
باز جواب انبیا علیهم السلام ایشانرا

انبیا گفتند نومیدی بدست
از چنین محسن نشاید نا امید
فضل و رحمت‌های باری بی‌حدست
دست در قتراک این رحمت زید
ای بسا کارا که اول صعب گشت
بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت
بعد نومیدی بسی امیدهاست
خود گرفتیم که شما سنگین شدیت
هیچ ما را با قبولی کار نیست
او بفرمود ستمان این بندگی
جان برای امر او داریم ما
غیر حق جان نبی را یار نیست
مزد تبلیغ رسالاتش ازوست
ما برین در که ملولان نیستیم
دل فرو بسته و ملول آنکس بود
دلبر و مطلوب با ما حاضرست
در دل ما لاله زار و گلشنیست
۲۹۲۰ از پس ظلمت بسی خورشیدهاست
۲۹۲۵ قفلها بر کوش و بر دل برزدیت
کار ما تسلیم و فرمان کرد نیست
نیست مارا از خود این کویندگی
گر بریگی گوید او کاریم ما
۲۹۳۰ با قبول و ردّ خلقتش کار نیست
زشت و دشمن روشدیم از بهر دوست
تا ز بعد راه هر جا بیستیم
کز فراق یار در محبس بود
در نثار رحمتش جان شاکرست
۲۹۳۵ پیری و پژمردگی را راه نیست

دایما تر و جوانیم و لطیف
پیش ماصدسال و یکساعت یکمست
آن دراز و کوتاهی در جسمهاست
سیصد و نه سال آن اصحاب کهف
۲۹۴۰ و آنکهی بنمودشان یک روز هم
چون نباشد روز و شب با ماه و سال
در گلستان عدم چون بی خودیست
لم یَذَقْ لَمْ یَدْرَ هر کس کو نخورد
یست موهوم از بدی موهوم آن
۲۹۴۵ دوزخ اندروهم چون آرد بهشت
هین گلوی خود مبرهان ای مهان
راههای صعب پایان برده ایم
تازه و شیرین و خندان و ظریف
که دراز و کوتاه از ما منفکیست
آن دراز و کوتاه اندر جان کجاست
پیششان یک روز بی اندوه و لطف
که بتن باز آمد ارواح از عدم
کی بود سیری و پیری و ملال
مستی از سغراق لطف ایزدیست
کی بوهم آرد جعل انفاس ورد
همچو موهومان شدی معدوم آن
هیچ تابد روی خوب از خوک زشت
این چنین لقمه رسیده تادهان
ره بر اهل خویش آسان کرده ایم

مکرر کردن قوم اعتراض ترجیه بر انبیا علیهم السلام

قوم گفتند از شما سعد خودیت
جان ما فارغ بد از اندیشهها
۲۹۵۰ ذوق جمعیت که بود و اتفاق
طوطی نقل شکر بودیم ما
هر کجا افسانه غم کستریست
هر کجا اندر جهان فال بدیست
در مثال قصه و فال شماست
نحس مایید و ضدیت و مرتدیت
در غم افکندید ما را و عنا
شد زفال زشتتان صد افتراق
مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما
هر کجا آوازه مستنکریست
هر کجا مسخی نکالی ما خدیست
در غم انگیزی شما را مشتهاست

باز جواب انبیا علیهم السلام

۲۹۵۵ انبیا گفتند فال زشت و بد
از میان جانتان دارد مدد

- کر توجایی خفته باشی با خطر
مهربانی مرا ترا آگاه کرد
تو بگویی فال بد چون می زنی
از میان فال بد مرا خود ترا
چون نبی آگاه کننده است از نهان
کر طیبی گویمت غوره مخور
تو بگویی فال بد چون می زنی
و منجم گویدت که روز هیچ
صد ره از بینی دروغ اختری
این نجوم ما نشد هرگز خلاف
آن طیب و آن منجم از کمان
دود می بینیم و آتش از کران
تو همی گویی خمش کن زین مقال
ای که نصیحت ناصحان را نشنوی
افعی بر پشت تو بر می رود
کویش خاموش غمگینم مکن
چون زند افعی دهان بر گردنت
پس بدو گویی همین بود ای فلان
یا زبالایم تو سنگی می زدی
او بگوید ز آنک می آزرد
گفت من کردم جوانمردی بیند
از لثیمی حق آن نشناختی
- اژدها در قصد تو از سوی سر
که بجه زودار نه اژدهات خورد
فال چه برجه بین در روشنی
می رهانم می برم سوی سرا
۲۹۶۰ کو بدید آنچه ندید اهل جهان
که چنین رنجی بر آرد شور و شر
پس تو ناصح را مؤثم می کنی
آنچنان کاری مکن اندر پسیج
يك دو باره راست آید می خری
۲۹۶۵ صحبتش چون ماند از تو در غلاف
دیکنند آگاه و ما خود از عیان
حمله می آرد بسوی منکران
که زیان ماست قال شوم فال
فال بد با تست هر جا می روی
۲۹۷۰ او زبانی بیندش آگاه کند
کوید او خوش باش خود رفت آن سخن
تلخ گردد جمله شادی جستنت
چون بندیددی گریبان در فغان
تا مرا آن جد نمودی و بدی
۲۹۷۵ تو بگویی نيك شادم کرده
تا رهانم من ترا زین خشك بند
مایه ایذا و طغیان ساختی

این بود خوی لئیمان دنی بد کند با تو چو نیکوئی کنی
 نفس را زین صبر میکن منحنیش که لئیمست و نسازد نیکویش
 ۲۹۸۰ با کریمی گر کنی احسان سزد مریکی را او عوض هفصد دهد
 با لئیمی چون کنی قهر و جفا بنده گردد ترا بس با وفا
 کافران کارند در نعمت جفا باز در دوزخ نداشتان ربنا

حکمت آفریدن دوزخ آن جهان و زندان این جهان تا معبد
 متکبران باشد که ایتیا طوعاً او کرهاً

که لئیمان در جفا صافی شوند چون وفا بینند خود جافی شوند
 مسجد طاعتشان پس دوزخ است پای بند مرغ بیگانه فح است
 ۲۹۸۵ هست زندان صومعه دزد و لئیم کاندرو ذا کر شود حق را مقیم
 چون عبادت بود مقصود از بشر شد عبادتگاه گردن کش سقر
 آدمی را هست در هر کار دست لیک از و مقصود این خدمت دست
 ما خلقت الجنّ والانس این بخوان جز عبادت نیست مقصود از جهان
 گرچه مقصود از کتاب آن فن بود گر توش بالش کنی هم می شود
 ۲۹۹۰ لیک از و مقصود این بالش نبود علم بود و دانش و ارشاد و سود
 گر تو میخی ساختی شمشیر را بر گزیدی بر ظفر ادبار را
 گرچه مقصود از بشر علم و هدایت لیک هریک آدمی را معبدیست
 معبد مرد کریم اکرمته معبد مرد لئیم اسقمته
 مر لئیمان را بزنی تا سر نهند مر کریمان را بدم تا بر دهند
 ۲۹۹۵ لاجرم حق هر دو مسجد آفرید دوزخ آنها را و اینها را مزید
 ساخت موسی قدس در باب صغیر تا فرود آرند سر قوم ز حیر
 ز آنک جباران بدند و سر فراز دوزخ آن باب صغیرست و نیاز

بیان آنک حق تعالی صورت ملوک را سبب مسخر کردن جباران که
 مسخر حق نباشند ساخته است چنانک موسی علیه السلام باب
 صغیر ساخت بر ربض قدس جهت رکوع جباران
 بنی اسرائیل وقت در آمدن که اُدخلوا الباب
 سجداً و قولوا حطه

از شهان باب صغیری ساخت هان	آنچنانک حق ز گوشت واستخوان
چونک سجده کبریا را دشمنند	اهل دنیا سجده ایشان کنند
نام آن محراب میر و پهلوان ۳۰۰۰	ساخت سرکین دانکی محرابشان
نی شکر پاکن شما خالی نمید	لایق این حضرت پاکی نه اید
شیر را عارست کو را بگروند	آنسگان را این خسان خاضع شوند
موش که بود تا ز شیران ترسد اد	گربه باشد شجنه هر موش خو
خوفشان کی ز آفتاب حق بود	خوف ایشان از کلاب حق بود
رَبّ آدنی در خور این ابلهان ۳۰۰۵	رَبّی الا علست ورد آن مهان
بلک آن آهو تنگان مشک ناف	موش کی ترسد ز شیران مصاف
توش خداوند و ولی نعمت نویس	رو بپیش کاسه لیس ای دیک لیس
خشم گیرد میرو هم داند که هست	بس کن ار شرحی بگویم دوردست
با لئیمان تا نهد گردن لئیم	حاصل این آمد که بد کن ای کریم
چون لئیمان نفس بد کفران کند ۳۰۱۰	با لئیم نفس چون احسان کند
اهل نعمت طاغیند و ما کردند	زین سبب بد که اهل محنت شاگرد
هست شاگرد خسته صاحب عبا	هست طاغی بگلر زرین قبا
شکر می روید ز بلوی و سقم	شکر کی روید ز املاک و نعم

قصه عشق صوفی بر سفره تهی

- ۳۰۱۵ صوفی بر میخ روزی سفره دید
بانک می زد نک نوای بی نوا
چونک دود و شور او بسیار شد
کبخ کخی وهای و هوئی می زدند
بوالفضولی گفت صوفی را که چیست
گفت رو رو نقش بی مونیستی
۳۰۲۰ عشق نان بی نان غذای عاشق است
عاشقان را کار نبود با وجود
بال نی و کرد عالم می پرند
آن فقیری کو ز معنی بوی یافت
عاشقان اندر عدم خیمه زدند
۳۰۲۵ شیر خواره کی شناسد ذوق لوت
آدمی کی بو برد از بوی او
یابد از بو آن پتری بوی کش
پیش قبطنی خون بود آن آب نیل
جاده باشد بحر ز اسرایلیان
مخصوص بودن یعقوب علیه السلام بچشیدن جام حق از روی یوسف
و کشیدن بوی حق از بوی یوسف و حرمان برادران
و غیر هم از ین هر دو
۳۰۳۰ آنچ یعقوب از رخ یوسف بدید
این ز عشقش خویش درچه میکند
خاص او بدان باخوان کی رسید
و آن بکین از بهر او چه میکند

سفره او پیش این از نان تهیست
 روی نا شسته نبیند روی حور
 عشق باشد لوت و یوت جانها
 جوع یوسف بود آن یعقوب را
 آنک بستد پیرهن را میشتافت
 و آنک صد فرسنگ ز آن سو بود او
 ای بسا عالم زدانش بی نصیب
 مستمع از وی همی یابد مشام
 ز آنک پیراهان بدستش عاریه است
 جاریه پیش نخاسی سر سریست
 قسمت حقست روزی دادنی
 يك خیال نيك باغ آن شده
 آن خدایی کز خیالی باغ ساخت
 پس که داند راه گلشنهای او
 دیدبان دل نبیند در مجال
 گر بدیدی مطلعش راز احتیال
 کی رسد جاسوس را آنجا قدم
 دامن فضلش بکف کن کور وار
 دامن او امر و فرمان ویست
 آن یکی در مرغزار و جوی آب
 او عجب مانده که ذوق این زچیت
 هین چرا خشکی که اینجا چشمهاست

پیش یعقوبست پر کو مشتیهست
 لا صلوة گفت الا بالظهور
 جوع ازین رویست قوت جانها
 بوی نانش میرسید از دور جا ۳۰۳۵
 بوی پیراهان یوسف می نیافت
 چونك بد یعقوب می بویید بو
 حافظ علمست آنکس نی حبيب
 گر چه باشد مستمع از جنس عام ۳۰۴۰
 چون بدست آن نخاسی جاریه است
 در کف او از برای مشتریست
 هر یکی را سوی دیگر راه نی
 يك خیال زشت راه این زده
 وز خیالی دوزخ و جای کداخت
 پس که داند جای گلشنهای او ۳۰۴۵
 کز کدامین رکن جان آید خیال
 بند کردی راه هر ناخوش خیال
 که بود مرصاد و در بند عدم
 قبض اعمی این بود ای شهریار
 نیکبختی که تقی جان ویست ۳۰۵۰
 و آن یکی پهلوی او اندر عذاب
 و آن عجب مانده که این در حبس کیست
 هین چرا زردی که اینجا صدمه است

همنشینا هین در آ اندر چمن کوید ای جان من نیارم آمدن
حکایت اهیر و غلامش کی نماز باره بود و انس عظیم داشت در
نماز و مناجات باحق

- ۳۰۵۵ میر شد محتاج گرمابه سحر بانک زد سنقر هلا بردار سر
طاس و مندی و کیل ازالتون بگیر تا بگرمابه رویم ای ناکزیر
سنقر آن دم طاس و مندی نکو بر گرفت و رفت با او دوبدو
مسجدی بر ره بد و بانک و صلا آمد اندر گوش سنقر در ملا
بود سنقر سخت مولع در نماز گفت ای میر من ای بنده نواز
۳۰۶۰ تو برین دکان زمانی صبر کن تا گذارم فرض و خوانم لم یکن
چون امام و قوم بیرون آمدند از نماز و وردها فارغ شدند
سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت میر سنقر را زمانی چشم داشت
گفت ای سنقر چرا نایی برون گفت می نگذارم این ذو فنون
صبر کن ناک آمدم ای روشنی نیست غافل که در گوش منی
۳۰۶۵ هفت نوبت صبر کرد و بانک کرد تا برون آییم هنوز ای محترم
پاسخش این بود می نگذارم کیت و امی دارد آنجا کت نشاند
گفت آنک بسته است از برون می بنگذارد مرا کآیم برون
گفت آنک بنگذارد کزین سوپانیی او بدین سو بست پای این رهی
۳۰۷۰ ماهیان را بحر نگذارد برون خاکیان را بحر نگذارد درون
اصل ماهی آب و حیوان از کست حیل و تدبیر اینجا باطلست
فصل زفتست و گشاینده خدا دست در تسلیم زن و اندر رضا

ذره ذره گر شود مفتاح ها این کشایش نیست جز از کبریا
چون فراموش شود تدبیر خویش یابی آن بخت جوان از پیر خویش ۳۰۷۵
چون فراموش خودی یادت کنند بنده گشتی آنکه آزادت کنند

نومید شدن انبیا از قبول و پذیرائی منکران

قوله حتی اذا استیاس الرسل

انبیا گفتند با خاطر که چند میدهم این را و آنرا وعظ و پند
چند کویم آهن سردی زغی در دمیدن در قفص هیس تا بکی
جنبش خلق از قضا و وعده است تیزی دندان ز سوز معده است
نفس اول راند بر نفس دوم ماهی از سر گنده باشد نی ز دم ۳۰۸۰
لیک هم می دان و خرمی ران چو تیر چونك بلغ گفت حق شدنا کزیر
تو نمی دانی کزین دو کیستی جهد کن چندانك بینی چیستی
چون نهی بر پشت کشتی بار را بر توکل میکنی آن کار را
تو نمیدانی که از هر دو کیی غرقه اندر سفر یا ناجیی
گر بگویی تا ندانم من کیم بر نخواهم تاخت در کشتی ویم ۳۰۸۵
من درین ره ناجیم یا غرقه ام کشف گردان کز کدامین فرقه ام
من نخواهم رفت این ره با گمان بر امید خشك همچون دیگران
هیچ بازرگانی نآید ز تو ز آنك در غیبت سر این دو رو
تاجر ترسند طبع شیشه جان در طلب نه سود دارد نه زیان
بل زیان دارد که مجرومست و خوار نور او یابد که باشد شعله خوار ۳۰۹۰
چونك بر بو گشت جمله کارها کار دین اولی کزین یابی رها
نیست دستوری بدینجا قرع باب جز امید الله اعلم بالصواب

بیان آنک ایمان مقلد خوفت و رجا

داعی هر پیشه اومیدست و بوک
گرچه گرد نشان ز کوشش شد چودوک
بامدادان چون سوی دکان رود
بر امید و بوک روزی می دود
۳۰۹۵ بوک روزی نبودت چون می روی
خوف حرمان هست تو چونی قوی
خوف حرمان ازل در کسب لوت
چون نکردت سست اندر جست و جوت
گویی گرچه خوف حرمان هست پیش
هست در کوشش امیدم بیشتر
۳۱۰۰ یا ندیدی کاهل این بازار ما
زین دکان رفتن چه کاشان رو نمود
پس چرا در کار دین ای بد گمان
آتش آن را رام چون خلخال شد
آهن آن را رام شد چون موم شد
در چه سودند انبیا و اولیا
اندرین بازار چون بستند سود
بحر آن را رام شد حمال شد
باد آن را بنده و محکوم شد

بیان آنک رسول علیه السلام فرمود ان لله تعالی اولیاء اخفیاء

قوم دیگر سخت پنهان می روند
شهره خلقان ظاهر کی شوند
۳۱۰۵ این همه دارند و چشم هیچکس
بر نیفتد بر کیاشان یکنفس
هم کرامتشان هم ایشان در حرم
نامشان را نشنوند ابدال هم
یا نمیدانی کرمهای خدا
کو ترا می خواند آن سو که بیا
شش جهت عالم همه اکرام اوست
هر طرف که بنگری اعلام اوست
چون کریمی گویدت آتش در آ
اندر آ زود و مگو سوزد مرا

حکایت مندی در تنور پر آتش انداختن انس رضی الله عنه

و ناسوختن

۳۱۱۰ از انس فرزند مالک آمدست که بمهمانی او شخصی شدست

- او حکایت کرد کز بعد طعام
چرخ کن و آلوده گفت ای خادمه
در تنور پسر ز آتش در فکند
جمله مهمانان در آن حیران شدند
بعد يك ساعت پسر آورد از تنور
قوم گفتند ای صاحبی عزیز
گفت ز آنك مصطفی دست و دهان
ای دل ترسنده از نار و عذاب
چون جمادی را چنین تشریف داد
مرکلوخ کعبه را چون قبله کرد
بعد از آن گفتند با آن خادمه
چو فگندی زود آن از گفت وی
این چنین دستار خوان قیمتی
گفت دارم بر کریمان اعتماد
میزی چه بود اگر او گویدم
اندر اتم از کمال اعتماد
سر در اندازم نه این دستار خوان
ای برادر خود برین اکسیر زن
آن دل مردی که از زن کم بود
- دید انس دستار خوان را زرد فام
اندر افکن در تنورش یکدمه
آن زمان دستار خوان را هوشمند
انتظار دود کندوری بدند
پاك و اسپید و از آن اوساخ دور ۳۱۱۵
چون نسوزید و منقی گشت نیز
بس بمالید اندرین دستار خوان
با چنان دست و لبی کن اقتراب
جان عاشق را چها خواهد گشاد
خاك مردان باش ای جان در نبرد ۳۱۲۰
تو نگویی حال خود باین همه
گیرم او بردست در اسرار پی
چون فگندی اندر آتش ای ستی
نیستم ز اکرام ایشان نا امید
در رواندر عین آتش بی ندم ۳۱۲۵
از عباد الله دارم بس امید
زا اعتماد هر کریم راز دان
کم نباید صدق مرد از صدق زن
آن دلی باشد که کم زاشکم بود

قصه فریاد رسیدن رسول علیه السلام کاروان عرب را کی از

تشنگی و بی آبی درمانده بودند و دل بر مرگ نهاده

شتران و خلق زبان بیرون انداخته

- ۳۱۳۵ اندر آن وادی گروهی از عرب
در میان آن بیابان مانده
ناگهانی آن مغیث هر دو کون
دید آنجا کاروانی بس بزرگ
اشترانشان را زبان آویخته
۳۱۳۵ رحمش آمد گفت هین زود تر روید
که سیاهی بر شتر مشک آورد
آن شتر بان سیه را با شتر
سوی کثبان آمدند آن طالبان
۳۱۴۰ بنده می شد سیه با اشتری
پس بدو گفتند می خواند ترا
گفت من نشناسم او را کیست او
نوعها تعریف کردندش که هست
که گروهی رازبون کرد او بسحر
۳۱۴۵ کش کشانش آوردند آن طرف
چون کشیدندش پیش آن عزیز
جمله را از آن مشک او سیراب کرد
راویه پر کرد و مشک از مشک او
این کسی دیدست کز يك راویه
خشک شد از قحط بارانشان قرب
کاروانی مرگ خود بر خوانده
مصطفی پیدا شد از ره بهر عون
بر ترف ریگ و ره صعب و سترگ
خلق اندر يك هرسو ریخته
چند یاری سوی آن کثبان دوید
سوی میر خود بزودی می برد
سوی من آرید با فرمان مر
بعد يك ساعت بدیدند آنچنان
راویه پر آب چون هدیه بری
این طرف فخر البشر خیر لوری
گفت او آن ماه روی قند خو
گفت ما نا او مگر آن شاعرست
من نیایم جانب او نیم شبر
او فغان برداشت در تشنیه و تف
گفت نوشید آب و بردارید نیز
اشتران و هر کسی ز آن آب خورد
ابر گردون خیره مانده از رشک او
سرد گردد و ز چندان هاویه

- این کسی دیدست کز يك مشك آب
 ۳۱۵۰ مشك خود روپوش بود و موج فضل
 آب از جوشش همی گردد هوا
 بلك بی علت و بیرون زین حکم
 توز طفلی چون سببها دیده
 با سببها از مسبب غافل
 چون سببها رفت بر سر می زنی
 رب می گوید برو سوی سبب
 گفت زین پس من ترا بینم همه
 گویدش 'رد' و 'العادوا' کارست
 ليك من آن ننگرم رحمت کنم
 ننگرم عهد بدت بدهم عطا
 قافله حیران شد اندر کار او
 کرده روپوش مشك 'خرد' را
 ۳۱۶۰ مشك آن غلام از غیب پر آب کردن بمعجزه و آن غلام
 سیاه را سپید رو کردن باذن الله تعالی
 ای غلام اکنون تو پر بین مشك خود
 آن سیه حیران شد از برهان او
 چشمه دید از هوا ریزان شده
 ز آن نظر روپوشها هم بر درید
 چشمها پر آب کرد آن دم غلام
 دست و پایش ماند از رفتن براه
 ۳۱۶۵ مشك او روپوش فیض آن شده
 تا معین چشمه غیبی بدید
 شد فراموشش ز خواجه وز مقام
 زلزله افکند در جانش اله

۳۱۷۰ باز بهر مصاحبت بازش کشید
 که بخویش آواز رو ای مستفید
 وقت حیرت نیست حیرت پیش تست
 این زمان در ره در آچالاک و چست
 دستمای مصطفی بر رو نهاد
 بوسه های عاشقانه بس بداد
 مصطفی دست مبارک بر رخس
 آن زمان مالید و کرد او فرخش
 شد سپید آن زنگی و زاده حبش
 همچو بدر و روز روشن شد شبش
 یوسفی شد در جمال و در دلال
 گفتش اکنون روبده و اکوی حال
 او همی شد بی سرو بی پای مست
 پای می نشناخت در رفتن ز دست
 پس بیامد با دو مشک پر روان
 سوی خواجه از نواحی و کاروان
 دیدن خواجه غلام خود را سپید و ناشناختن که او است و گفتن
 که غلام مرا تو کشته خونت گرفت و خدا ترا بدست

من انداخت

۳۱۸۰ خواجه از دورش بدید و خیره ماند
 از تجر اهل آن ده را بخواند
 راویۀ ما اشتر ما هست این
 پس کجاشد بنده زنگی جبین
 این یکی بدرست میآید زدور
 میزند بر نور روز از روش نور
 کو غلام ما مگر سر کشته شد
 یا بدو کر کی رسید و کشته شد
 چون بیامد پیش گفتش کیستی
 از یمن زادی و یا تر کیستی
 کو غلام را چه کردی راست کو
 کر بکشتی وانما حیلست مجو
 گفت اگر کشتم بتو چون آمدم
 چون بیای خود درین خون آمدم
 کو غلام من بگفت اینک منم
 کرد دست فضل یزدان روشنم
 هی چه میگوی غلام من کجاست
 هین نخواهی رست از من جز براست
 گفت اسرار ترا با آن غلام
 جمله واکویم یکایک من تمام
 ز آن زمانی که خریدی تو مرا
 تا با کنون باز کویم ماجرا

- تا بدایی که همانم در وجود
رننگ دیگر شدولیکن جان پاك
تن شناسان زود مارا كم كنند
جان شناسان از عديها فا رغند
جان شوواز راه جان جان را شناس
چون ملك با عقل يك سر رشته اند
آن ملك چون مرغ بال و پر گرفت
لاجرم هر دو مناصر آمدند
هم ملك هم عقل حق را واجدى
نفس و شيطان بود زاول واجدى
آنك آدم را بدن ديد او رميد
آن دو ديده روشنان بودند ازین
این بیان اکنون چو خر بریخ بماند
كى توان با شيعه گفتن از عمر
ليك گردیده بگوشه يك كس است
مستحق شرح را سنگ و كلوخ
بیان آنك حق تعالی هرچ داد و آفرید از سموات و ارضین و اعیان
و اعراض همه با استدعای حاجت آفرید ، خود را محتاج چیزی
باید کردن تا بدهد كى امن یجیب المضطر اذا دعاه
اضطرار گواه استحقاق است
آن نیاز مریمی بودست و درد
جزو او بی او برای او بگفت
که چنان طفلی سخن آغاز کرد
جزو جزوت گفت دارد در نهفت
۳۱۹۰
۳۱۹۵
۳۲۰۰
۳۲۰۵

دست و پا شاهد شوندت ای رهی
ور نباشی مستحق شرح و گفت
هرچ روید از پی محتاج رست
حق تعالی گز سَمَوَاتِ آفرید
هر کجا دردی دوا آنجا رود
هر کجا مشکل جواب آنجا رود
آب کم جوتشنگی آور بدست
تا نَزاید طِفْلُكَ نَزَاكَ کَلَو
برو بدین بالا و پستیها بدو
هد از آن از بانگ زنبور هوا
حاجت تو کم نباشد از حشیش
کوش گیری آب راتو میکشی
زرع جان را کش جواهر مضمهرست
تا سَقَاهُم رَبِّم آید خطاب
آمدن آن زن کافر با طفل شیر خواره بنزدیک مصطفی

۳۲۱۰

۳۲۱۵

علیه السلام وناطق شدن عیسی وار بمعجزات رسول
صلی الله علیه وسلم

هم از آن ده يك زنی از کافران
پیش پیغمبر در آمد با خمار
گفت کودک سلم الله عليك
مادرش از خشم گفتش هی خموش
ای کیت آموخت ای طفل صغیر
ای کیت زبانت گشت در طفلی جریر
سوی پیغمبر دوان شد ز امتحان
کودکی دو ماهه زن را بر کنار
یا رسول الله قد جئنا الیک
کیت افکند این شهادت را بگوش
کی زبانت گشت در طفلی جریر

۳۲۲۰

- گفت حق آموخت آنکه جبرئیل
در بیان باجبرئیل من رسیل
گفت کو گفتا که بالای سرت
می نبینی کن ببالا منظر
ایستاده بر سر تو جبرئیل
مر مرا گشته بصد گونه [دلیل
گفت می بینی تو گفتا که بلی
بر سرت تابان چو بدری کاملی
می بیآموزد مرا وصف رسول
پس رسواش گفت ای طفل رضیع
چست نامت باز گووشو مطیع
گفت نامم پیش حق عبدالعزیز
عبد عزری پیش این يك مشت حیز
من زعزری پاك و بیزار و بری
حق آنك دادت این پیغمبری
کودك دو ماهه همچون ماه بدر
درس بالغ گفته چون اصحاب صدر
پس حنوط آن دم زجنت در رسید
تادماغ طفل و مادر بو کشید
هر دو می گفتند کز خوف سقوط
جان سپردن به برین بوی حنوط
آنکسی را کش معرف حق بود
جامد و نامیش صد صدیق زند
آنکسی را کش خدا حافظ بود
مرغ و ماهی مرو را حارس شود
ر بودن عقاب موزه مصطفی علیه السلام و بدن بر هوا و نگون
کردن و از موزه مار سیاه فرو افتادن
- اندرین بودند کاوازا صلا
مصطفی بشنید از سوی عیلا
خواست آبی و وضو راتازه کرد
دست و رو را شست اوزان آب سرد
هر دو پاشت و بموزه کرد رای
موزه را بر بود يك موزه ربای
دست سوی موزه برد آن خوش خطاب
موزه را بر بود از دستش عقاب
موزه را اندر هوا برد او چو باد
پس فتاد از موزه يك مار سیاه
موزه را اندر هوا برد او چو باد
در فتاد از موزه يك مار سیاه
پس عقاب آن موزه را آورد باز
- ۳۲۲۰
۳۲۳۰
۳۲۴۰

- ۳۲۴۵ از ضرورت کردم این گستاخی
وای کو گستاخ پای می نهد
پس رسولش شکر کرد و گفت ما
موزه بر بودی و من در هم شدم
گر چه هر غیبی خدا ما را نمود
گفت دور از تو که غفلت از تورست
- ۳۲۵۰ مار در موزه بینم بر هوا
عکس نورانی همه روشن بود
عکس عبدالله همه نوری بود
عکس هر کس را بدان ای جان بین
وجه عبرت گرفتن از این حکایت و یقین دانستن که ان مع العسر یسراً
- ۳۲۵۵ عبرتست آن قصه ای جان مر ترا
تا که زیرك باشی ای نیکو گمان
دیگران کردند زرد از بیم آن
و آنك کل گر بر ک بر کش میکنی
کزید از خاری چرا افتم بغم
هرچ از تو یاره گردد از قضا
- ۳۲۶۰ ما بالتصوف قال و جدان الفرح
آن عقابش را عقابی دان که او
تا رها ند پاش را از زخم مار
گفت لا تا سوا علی فاتکم
- من زادب دارم شکسته شاخیی
بی ضرورت کش هوا فتوی دهد
این جفا دیدیم و بد خود این وفا
تو غم بردی و من در غم شدم
دل در آن لحظه بخود مشغول بود
دیدنم آن غیب را هم عکس تست
نیست از من عکس تست ای مصطفی
عکس ظلمانی همه گلخن بود
عکس بیگانه همه کوری بود
پهلوی جنسی که خواهی مینشین
و وجه عبرت گرفتن از این حکایت و یقین دانستن که ان مع العسر یسراً
- تا که راضی باشی از حکم خدا
چون بیننی واقعه بد ناگهان
تو چو گل خندان که سودوزیان
خنده نگذارد نکردد منشی
خنده را من خود ز خار آورده ام
تو یقین دان که خربدت از بلا
فی الفواد عند اتیان الترح
در ره بود آن موزه را زان نیکخو
ای خنک عقلی که باشد بی غبار
ان اتی السرحان و اردی شاتکم

- ۳۲۶۵ کان بلا دفع بلاهای بزرگ و آن زبان منع زبان های سترک
 استدعای آنمرد از موسی زبان بهایم با طیور
 گفت موسی را یکی مرد جوان که بیاموزم زبان جانوران
 تا بود کز بانگ حیوانات ودد عبرتی حاصل کنم در دین خود
 چون زبان های بنی آدم همه در پی آبست و نان و دم دمه
 بوك حیوانات را دردی دگر باشد از تدبیر هنگام گنر
 ۳۲۷۰ گفت موسی رو گذر کن زین هوس کین خطر دارد بسی در پیش و پس
 عبرت و بیداری از یزدان طلب نه از کتاب و از مقال و حرف و لب
 کرم تر شد مرد ز آن منعی که کرد کرم تر گردد همی از منع مرد
 گفت ای موسی چونور تو بتافت هرچ چیزی بود چیزی از تو یافت
 مر مرا محروم کردن زین مراد لایق لطف نباشد ای جواد
 ۳۲۷۵ این زمان قایم مقام حق توی یأس باشد گر مرا مانع شوی
 گفت موسی یارب این مرد سلیم سخره کردستش مگر دیو رجیم
 گر بیاموزم زبان گارش بود ورنیاموزم دلش بد میشود
 گفت ای موسی بیاموزش که ما رد نکردیم از کرم هر گز دعا
 گفت یارب او پشیمانی خورد دست خاید جامها را بر درد
 نیست قدرت هر کسی را سازوار عجز بهتر مایه پرهیز کار
 فقر ازین رو فخر آمد جاودان که بتقوی ماند دست نارسان
 ز آن غنا و ز آن غنی مردود شد که ز قدرت صبرها پندود شد
 آدمی را عجز و فقر آمد امان از بالای نفس پر حرص و غمان
 آن غم آمد ز آرزوهای فضول که بدان خو کرده است آنصید غول
 آرزوی کل بود گل خواره را گلشکر نگوارد آن بیچاره را

وحی آمدن از حق تعالی بموسی کی بیاموزش چیزی کی استدعا
می کند یا بعضی از آن

گفت یزدان تو بده بایست او برگشا در اختیار آن دست او
اختیار آمد عبادت را نمک ورنه میگردد بنا خواه این فلک
کردش او را نه اجر و نه عقاب که اختیار آمد هنر وقت حساب
جمله عالم خود مسیح آمدند نیست آن تسبیح جبری مزدمند
۳۲۹۰ تیغ در دستش نه از عجزش بکن تا که غازی گردد او یا راه زن
ز آنک کر مناشد آدم ز اختیار نیم زنبور عسل شد نیم مار
مؤمنان کان عسل زنبور وار کافران خود کان زهری همچو مار
ز آنک مؤمن خورد بگزیده نبات تا چو نحلی گشت ربق او حیات
باز کافر خورد شربت از صدید هم زقوتش زهر شد دروی پدید
۳۲۹۵ اهل الهام خدا عین الحیات اهل تسویل هوا سم الممات

در جهان این مدح و شاباش وزهی زاخترست و حفاظ آگهی
جمله رندان چونک در زندان بوند متقی وزاهد و حق خوان شوند
چونک قدرت رفت کاسد شد عمل هین که تا سرمایه نستانند اجل
قدرت سرمایه سودست هین وقت قدرت را نگه دار و بین
آدمی بر خنک کرمنا سوار در کف در کش عنان اختیار
۳۳۰۰ باز موسی داد پند او را بمهر که مرادت زرد خواهد کرد چهر
ترك این سودا بگو وز حق بترس دیو دادست برای مکر درس

قانع شدن آن طالب به علیم زبان مرغ خانگی وسک و اجابت
موسی علیه السلام

گفت باری نطق سگ کویر درست نطق مرغ خانگی کاهل پرست
گفت موسی هین توانی رو رسید نطق این هر دو شود بر تو پدید

- ۳۳۰۵ بامدادان از برای امتحان
 خادمه سفره بپوشاند و فتاد
 در ربود آنرا خروسی چون کرو
 دانه گندم توانی خورد و من
 گندم و جورا و باقی حبوب
 این لب نانی که قسم ماست نان
 ۳۳۱۰ ایستاد او منتظر بر آستان
 پاره نان بیات آثار زاد
 گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو
 عاجزم در دانه خوردن در وطن
 می توانی خورد و من نه ای طروب
 می ربایی این قدر را از سگان

جواب خروس سگ را

- پس خروش گفت تن زن غم مخور
 اسب این خواجه سقط خواهد شدن
 مرسگانرا عید باشد مرگ اسب
 اسب را بفروخت چون بشنیدمرد
 روز دیگر همچنان نانرا ربود
 کای خروس عشو ده چند این دروغ
 اسب کش کفتی سقط گردد کجاست
 گفت او را آن خروس با خبر
 اسب را بفروخت وجست او از زیان
 لیک فردا استرش گردد سقط
 زود استر را فروشید آن حریص
 روز ثالث گفت سگ با آن خروس
 گفت او بفروخت استر را شتاب
 چون غلام او بمبرد نانها
 این شنید و آن غلامش را فروخت
 ۳۳۱۵ که خدا بدهد عوض زینت دگر
 روز فردا سیر خور کم کن حزن
 روزی وافر بود بی جهد و کسب
 پیش سگ شد آن خروش روی زرد
 آن خروس و سگ برولب بر کشود
 ظالمی کاذبی و بی فروغ
 کور اختر گوی و محرومی ز راست
 که سقط شد اسب او جای دگر
 آن زیان انداخت او بر دیگران
 ۳۳۲۰ مرسگان را باشد آن نعمت فقط
 یافت از غم وز زیان آن دم محیص
 ای امیر کاذبان با طبل و کوس
 گفت فردایش غلام آید مصاب
 بر سگ و خواننده ریزند اقربا
 رست از خسران ورخ را بر فروخت
 ۳۳۲۵

شکرها میکرد و شادیهها که من رستم از سه واقعه اندر زمن
 تا زبان مرغ و سگ آموختم دیده سوء القضا را دوختم
 روز دیگر آن سگ محروم گفت کای خروس ژاژ خا کو طاق وجفت
 خجل گشتن خروس پیش سگ بسبب دورغ شدن

در آن سه وعده

چند چند آخر دروغ و مکر تو خود نپرد جز دروغ از وِ کر تو
 ۳۳۳۰ گفت حاشا از من و از جنس من که بگردیم از دروغی ممتحن
 ما خروسان چون مؤذن راست گوی هم رقیب آفتاب و وقت جوی
 پاسبان آفتابیم از درون در کنی بالای ما طشتی نگون
 پاسبان آفتابند اولیا در بشر واقف ز اسرار خدا
 اصل ما را حق بی بانگ نماز داد هدیه آدمی را در جهاز
 ۳۳۳۵ گر بنا هنگام سهوی مان رود در اذان آن مقتل ما می شود
 گفت ناهنگام حی علی فلاح خون مارا می کند خوار و مباح
 آنک معصوم آمد و پاک از غلط آن خروس جان وحی آمد فقط
 آن غلامش مرد پیش مشتری شد زیان مشتری آن یکسری
 او گریزانید دالش را و لیک خون خود را ریخت اندر یاب نیک
 ۳۳۴۰ یک زیان دفع زیانها می شدی جسم و مال ماست جانها را فدا
 پیش شاهان در سیاست کستری می دهی تو مال و سر را می خری
 اعجمی چون گشته اندر قضا می گریزانی ز داور مال را

خبر کردن خروس از مرگ خواجه

لیک فردا خواهد او مردن یقین کاو خواهد کشت و ارث در حنین
 صاصب خانه بخواید مرد و رفت روز فردا نک رسیدت لوت زفت

- پارهای نان و لالنگ و طعام
 گاو قربانی و نانهای تنک
 مرک اسب استرو مرک غلام
 از زیان مال و درد آن گریخت
 این ریاضتهای درویشان چراست
 تا بقای خود نیابد سالکی
 دست کی جنبد با ینار و عمل
 آنک بدهد بی امید سود ها
 یا ولی حق که خوی حق گرفت
 کو غنی است و جز او جمله فقیر
 تا نبیند کودکی که سبب هست
 این همه بازار بهر این غرض
 صد متاع خوب عرضه میکنند
 يك سلامی نشنوی ای مرد دین
 بی طمع نشنیده‌ام از خاص و عام
 جز سلام حق هین آنرا بجو
 از دهان آدمی خوش مشام
 وین سلام باقیان بر بوی آن
 ز آن سلام او سلام حق شدست
 مرده است از خود شده زنده برب
 مردن تن در ریاضت زندگیت
 گوش بنهاد^{*} بد آن مرد خبیث
- در میان کوی یابد خاص و عام
 برسگان و سایلان ریزد سبک
 بد قضا کردن این مغرور خام
 مال افزون کرد و خون خویش ریخت
 کآن بلا بر تن بقای جانهاست
 چون کند تن را سقیم و هالکی
 تا نبیند داده را جانش بدل
 آن خداست آن خداست آن خدا
 نور گشت و تابش مطلق گرفت
 کی فقیری بی عوض گوید که کیر
 او پیاز کنده را ندهد ز دست
 برد کانهایشته بر بوی عوض
 و اندرون دل عوضها می تنند
 که نگیرد آخر آن آستین
 من سلامی ای برادر و السلام
 خانه خانه جا بجا و کو بکو
 هم پیام حق شنودم هم سلام
 من همی نوشم بدل خوشتر ز جان
 کاتش اندر دودمان خود ز دست
 ز آن بود اسرار حقش در دولب
 رنج این تن روح را پایند گiest
 میشنود او از خروشن آن حدیث

۳۳۴۰

۳۳۵۰

۳۳۵۵

۳۳۶۰

۳۳۶۵

دویدن آن شخص بسوی موسی بزهار چون از خروس خبر
مرک خود شنید

چون شنید اینهادوان شدتیزوت	بر در موسی کلیم الله رفت
روهمی مالید در خاک او زیم	که مرا فریادرس زین ای کلیم
گفت رو بفروش خود را وبره	چونك استا گشته بر جه زچه
۳۳۷۰ بر مسلمانان زیان انداز تو	کیسه و همیانها را کن دو تو
من درون خشت دیدم این قضا	که در آینه عیان شد مر ترا
عاقل اول بیند آخر را بدل	اندر آخر بیند از دانش مقل
باز زاری کرد کای نیکو خصال	مر مرا در سر مزن در رو ممال
از من آن آمد که بودم ناسزا	ناسزایم را تو ده حسن الجزا
گفت تیری جست از شستای پسر	نیست سنت کاید آن واپس بسر
۳۳۷۵ لیک در خواهم ز نیکو داوری	تا که ایمان آن زمان باخودبری
چونك ایمان برده باشی زنده ای	چونك با ایمان روی پاینده ای
هم در آن دم حال برخواجه بگشت	تا دلش شورید و آوردند طشت
شورش مرگست نه هیضه طعام	قی چه سودت دارد ای بدبخت خام
چار کس بردند تا سوی و ثاق	ساق می مالید او بر پشت ساق
۳۳۸۰ پند موسی نشنوی شوخی کنی	خویشتن بر تیغ پولادی زنی
شرم نآید تیغ را از جان تو	آن تست این ای برادر آن تو

دعا کردن موسی آن شخص را تا با ایمان رود از دنیا

موسی آمد در مناجات آن سحر	کای خدا ایمان از و مستان میر
پادشاهی کن برو بخشا که او	سپو کرد و خیره روی و غلو

- گفتمش این علم نه در خورد تست
دست را بر اژدها آنکس زند
سر غیبت آنرا سزد آموختن
در خورد دیا نشد جز مرغ آب
او بدریا رفت و مرغ آبی نبود
اجابت کردن حق تعالی دعای موسی را علیه السلام
- ۳۳۸۵ دفع پندارید گفتم را و سست
که عصا را دستش اژدها کند
که زگفتن لب تواند دوختن
فهم کن والله اعلم بالصواب
کشت غرقه دست گیرش ای و دود
- ۳۳۹۰ گفت بخشیدم بدو ایمان نعم
بلك جمله مردگان خاک را
گفت موسی این جهان مردنست
این فناجا چون جهان بود نیست
رحمتی افشان بر ایشان هم کنون
تا بدانی که زیان جسم و مال
- ۳۳۹۵ پس ریاضت را بجان شو مشتری
ور ریاضت آیدت بی اختیار
چون حقت داد آن ریاضت شکر کن
حکایت آن زنی که فرزندش نمی زیست بنالید جواب آمدگی آن
عوض ریاضت تست و بجای جهاد مجاهدانست ترا
- بیش از شش مه نبودی عمرور
ناله کرد آن زن که افغان ای اله
نعمتم زوتررو از قوس و قزح
زین شکایت آن زن از درد نذیر
آتشی در جانشان افتاد تفت
- آن زنی هر سال زاییدی پسر
یا سه مه یا چار مه گشتی تباه
نه مهم بارست و سه ماه هم فرح
پیش مردان خدا کردی نفیر
بیست فرزندان چنین در گوررفت

- ۳۴۰۵ تا شبی بنمود او را جنتی
باغ گفتم نعمت بی کیف را
ورنه لاین زُرات چه جای باغ
مثل نبود آن مثال آن بود
حاصل آن زن دید آن را مست شد
دید در قصری نبشته نام خویش
بعد از آن گفتند کین نعمت و راست
خدمت بسیار می بایست کرد
چون تو کاهل بودی اندر التجا
گفت یا رب تا بمصد سال و فزون
اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش
۳۴۱۰ گفت از من کم شد از تو کم نشد
تو نکردی فصد و از بینی دوید
مغز هر میوه بهست از پوستش
مغز نفزی دارد آخر آدمی
در آمدن حمزه رضی الله عنه در جنگ بی زره
اندر آخر حمزه چون در صف شدی
۳۴۲۰ سینه باز و تن برهنه پیش پیش
خلق پرسیدند کای عم رسول
نه تو لَا تَلْقُوا بِأَيِّكُمْ إِلَى
پس چرا تو خویش را در تهلکه
چون جوان بودی وزفت و سخت زره
باقی سبزی خوشی بی ضنتی
کاصل نعمتهاست و مجمع باغها
گفت نور غیب را یزدان چراغ
تا برد بوی آنک او حیران بود
ز آن تجلی آن ضعیف از دست شد
آن خود دانستش آن محبوب کیش
کو بجان بازی بجز صادق نخواست
مر ترا تا بر خوری زین چاشت خورد
آن مصیبتها عوض داد خدا
این چنینم ده بریز از من تو خون
دید در وی جمله فرزندان خویش
بی دو چشم غیب کس مردم نشد
خون افزون تا ز تب جانت رهید
پوست دان تن را و مغز آن دوستش
یک دمی آنرا طلب گر ز آن دمی
بی زره سرمست در غزو آمدی
در فگندی در صف شمشیر خویش
ای هژبر صف شکن شاه فحول
تَهْلِكُكَ خواندی ز پیغام خدا
می در اندازی چنین در معرکه
تو نمی رفتی سوی صف بی زره

- چون شدی پیر وضعیف و منحنی پردهای لا ابالی می زنی ۳۴۲۵
لا ابالی وار با تیغ و سنان می نمایی دار و گیر و امتحان
تیغ حرمت می ندارد پیر را کی بود تمیز تیغ و تیر را
زین نسق غمخوارگان بی خبر پند می دادند او را از غیر

جواب حمزه مرخلاق را

- گفت حمزه چونك بودم من جوان مرگ میدیدم و داع این جهان
سوی مردن کس برغبت کی رود پیش از درها برهنه کی شود ۳۴۳۰
ليك از نور محمد من کنون نیستم این شهر فانی را زبون
از برون حس لشکرگاه شاه پرهمی بینم ز نور حق سپاه
خیمه درخیمه طناب اندر طناب شکر آنك کرد بیدارم ز خواب
آنك مردن پیش چشمش تهلکه ست امر لا تلقوا بگيرد او بدست
و آنك مردن پیش او شد فتح باب سارعوا آید مراو را در خطاب ۳۴۳۵
الْحَذَرُ ای مرگ بینان بارعُوا
الصَّلا ای لطف بینان افرحوا
هر که یوسف دید جان کردش فدی
مرك هر يك ای پسر هم رنگ اوست
پیش ترك آینه را خوش رنگیست
آنك می ترسی ز مرگ اندر فرار
روی زشت تست نه زخسار مرگ
از تورسته ست ارنکو یست ارب دست
گر بخاری خسته خود کشته ای
دانك نبود فعل هم رنگ جزا ۳۴۴۰
پیش زنگی آینه هم زنگیست
آن زخود ترسانی ای جان هوش دار
جان تو همچون درخت مرگ برك
ناخوش و خوش هر ضمیرت از خود دست
ورحریر و قز دری خود رشته ای
هیچ خدمت نیست هم رنگ عطا ۳۴۴۵

مزد مزدوران نمی ماند بکار
 آن همه سختی و زورست و عرق
 گر ترا آید ز جایی تهمتی
 تو همی گویی که من آزاده ام
 ۳۴۵۰ تو گناهی کرده شکل دگر
 او زنا کرد و جزا صد چوب بود
 نه جزای آن زنا بود این بلا
 مار کی ماند عصا را ای کلیم
 تو بجای آن عصا آب منی
 ۳۴۵۵ یار شد یا مار شد آن آب تو
 هیچ ماند آب آن فرزند را
 چون سجودی یار کوعی مرد گشت
 چونک پرید از دهانش حمد حق
 حمد و تسبیح نماند مرغ را
 ۳۴۶۰ چون زدست رست ایثار و زکات
 آب صبرت جوی آب خلد شد
 ذوق طاعت گشت جوی انگبین
 این سببها آن اثرها را نماند
 این سببها چون فرمان تو بود
 ۳۴۶۵ هر طرف خواهی روانش می کنی
 چون منی تو که در فرمان تست
 میدود بر امر تو فرزند تو
 کآن عرض وین جوهرست و پایدار
 وین همه سیمست و زرت و طبق
 کرد مظلومت دعا در محنتی
 بر کسی من تهمتی نهاده ام
 دانه کشتی دانه کی ماند ببر
 گوید او من کی زدم کس را بعود
 چوب کی ماند زنارا در خلا
 درد کی ماند دوا را ای حکیم
 چون بیفکندی شد آن شخص سنی
 ز آن عصا چونست این اعجاب تو
 هیچ ماند نیشکر مرقند را
 شد در آن عالم سجود او بهشت
 مرغ جنت ساختش رب الفلق
 گرچه نطفه مرغ بادست و هوا
 گشت این دست آن طرف نخل و نبات
 جوی شیر خلد مهر تست وود
 مستی و شوق تو جوی خمرین
 کس نداند چو نش جای آن نشاند
 چار جو هم مر ترا فرمان نمود
 آن صفت چون بد چنانش میکنی
 نسل آن در امر تو آیند چست
 که منم جزوت که کردی اش کرو

- آن صفت در امر تو بود این جهان
هم در امر تست آن جوها روان
آن درختان مر ترا فرمان برند
کآن درختان از صفات بایرند
چون ز دست زخم بر مظلوم رست
پس در امر تست آنجا آن جزات ۳۴۷۰
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی
آن درختی گشت ازو زقوم رست
آتش اینجا چو آدم سوز بود
مایه نثار جهنم آمدی
آتش تو قصد مردم می کند
آنچ از وی زاد مرد افروز بود
آن سخنهای چو مار و کژدمت
ناز کز وی زاد بس مردم زند ۳۴۷۵
اولیا را داشتی در انتظار
مار و کژدم گشت یار
وعده فردا و پس فردای تو
انتظار حشرت آمد وای تو
منتظر مانی در آن روز دراز
در حساب و آفتاب جان گداز
کاسمان را منتظر می داشتی
تغیم فردا ره روم می کاشتی
خشم تو تخم سمیر دوزخست
هین بکش ایندوزخ ترا کین فحاست ۳۴۸۰
کشتن این نار نبود جز بنور
نورک اطفاء نار نا نحن الشکور
گر تو بی نوری کنی حلمی بدست
آتش زنده ست و در خاکسترست
آن تکلف باشد و روپوش هین
نار را نکشد بغیر نور دین
تا نبینی نور دین ایمن مباش
کآتش پنهان شود یکروز فاش
نور آبی دان و هم بر آب چفس
چونک داری آب از آتش متیس ۳۴۸۵
آب آتش را کشد کآتش بخو
می بسوزد نسل و فرزندان او
سوی آن مرغایان روزی چند
تا ترا در آب حیوانی کشند
مرغ خاکی مرغ آبی هم تنند
لیک ضدانند آب و روغنند
هر یکی مراصل خود را بنده اند
احتیاطی کن بهم مانده اند

۳۴۹۰ همچنانك وسوسه و وحی‌الست
هر دو دلالان بازار ضمیر
گر تو صراف دلی فکرت شناس
فرق کن سر دو فکر چون نخاس
ورندانی این دو فکرت از کمان
لاخلابه گوی و مشتاب و مران

حیله دفع مغبون شدن در بیع و شرا

آن یکی یاری پیمبر را بگفت
که منم در بیعها بسا غین جفت
۳۴۹۵ مکر هر کس کو فروشد یا خرد
گفت در بیعی که ترسی از غرار
که تائی هست از رحمان یقین
پیش سگ چون لقمه نان افکنی
او بینی بو کند ما با خرد
۳۵۰۰ باتائی گشت موجود از خدا
ورنه قادر بود کو کن فیکون
آدمی را اندك اندك آن همام
گرچه قادر بود کاندريك نفس
عیسی قادر بود کو از یک دعا
خالق عیسی بنتواند که او
۳۵۰۵ این تائی از پی تعلیم تست
جویکی کوچک که دایم می‌رود
زین تائی زاید اقبال و سرور
مرغ کی مانسد بیضه‌ای عنید
۳۵۱۰ باش تا اجزای تو چون بیضها
مرغها زایند اندر انتها
که منم در بیعها بسا غین جفت
همچو سحرست و زراهم می‌برد
شرط کن سه روز خود را اختیار
هست تعجیلت ز شیطان لعین
بو کند آنکه خورد ای معتنی
هم بسویمیش بعقل منتقد
تا بشش روز این زمین و چرخها
صد زمین و چرخ آوردی برون
تا چهل سالش کند مرد تمام
از عدم پران کند پنجاه کس
بی توقف بر جهانم مرده را
بی توقف مردم آرد تو بتو
که طلب آهسته باید بی سکست
نه نجس گردد نه گنده می‌شود
این تائی بیضه دولت چون طیور
گرچه از بیضه همی‌آید پدید
مرغها زایند اندر انتها

بیضه مار ارچه ماند در شبه
دانه آبی بدانه سبب نیز
برکها هم رنگ باشد در نظر
برکهای جسمها مانده اند
خلق در بازار یکسان می روند
همچنان در مرگ یکسان می رویم

بیضه کنجشک را دورست ره
گرچه ماند فرقها دان ای عزیز
میوها هر يك بود نوعی دگر
لك هرجائی بریعی زنده اند
آن یکی در ذوق و دیگر دردمند ۳۵۱۵
نیم در خسران و نیمی خسرویم

وفات یافتن بلال رضی الله عنه باشادی

چون بلال از ضعف شد همچون هلال
جفت او دیدش بگفتا و احرب
تا کنون اندر حرب بودم ز زیست
این همی گفت و رخس در عین گفت
تاب رو و چشم پر انوار او
هر سیه دل می سیه دیدی و را
مردم نادیده باشد رو سیاه
خود که بیند مردم دیده ترا
چون بغیر مردم دیده اش ندید
پس جز او جمله مقلد آمدند
گفت جقتش الفراق ای خوش خصال
گفت جفت امشب غریبی می روی
گفت نه نه بلك امشب جان من
گفت رویت را کجا بینیم ما
حلقه خاصش بتو پیوسته است

رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
پس بلاش گفت نه نه و اطرب
توجه دانی مرگ چون عیشست و چیست
نرکس و کلبرك ولاله میشگفت ۳۵۲۰
می گواهی داد بر گفتار او
مردم دیده سیاه آمد چرا
مردم دیده بود مرآت ماه
در جهان جز مردم دیده فزا
پس بغیر او که در رنگش رسید ۳۵۲۵
در صفات مردم دیده بلند
گفت نه نه الوصال الوصال
از تبار و خویش غایب می شوی
میرسد خود از غریبی در وطن
گفت اندر حلقه خاص خدا
گر نظر بالا کنی نه سوی پست ۳۵۳۰

اندر آن حلقه ز رب العالمین نور می تابد چو در حلقه نکین
گفت ویران کشت این خانه درینغ گفت اندر مه نگر منکر بمیغ
کرد ویران تا کند معمور تر قوم انبه بود و خانه مختصر
حکمت ویران شدن تن بمرگ

۳۵۳۵ من چو آدم بودم اول حبس کرب پرشدا کنون نسل جانم شرق و غرب
من کدا بودم درین خانه چو چاه شاه گشتم قصر باید بهر شاه
قصرها خود مرشهان را مأنس است مرده را خانه و مکان گوری بس است
انبیاء را تنگ آمد این جهان چون شهان رفتند اندر لامکان
مردگان را این جهان بنمود فر ظاهرش زفت و بمعنی تنگ بسر
گر نبودی تنگ این افغان ز چیست چون دو تاشد هر که در روی بیش زیست
در زمان خواب چون آزاد شد ز آن مکان بنگر که جان چون شاد شد
ظالم از ظلم طبیعت باز رست مرد زندانی ز فکر حبس جست
این زمین و آسمان بس فراخ سخت تنگ آمد بهنگام مناخ
جسم بند آمد فراخ و سخت تنگ خنده او گریه فخرش جمله ننگ

تشبیه دنیا کی بظاهر فراخت و بمعنی تنگ و تشبیه خواب
کی خلاص است ازین تنگی

۳۵۴۵ همچو گرما به که تفسیده بود تنگ آبی جانت پخسیده شود
گرچه گرما به عریض است و طویل ز آن تبش تنگ آیدت جان و کلیل
تا برون نآیی بنگشاید دلت پس چه سود آمد فراخی منزلت
یا که کفش تنگ پوشی ای غوی در بیابان فراخی می روی
آن فراخی بیابان تنگ کشت بر تو زندان آمد آن صحرا دشت
هر که دید او مرا ترا از دور گفت کو در آن صحرا چو لاله تر شکفت

- او نداند که تو همچون ظالمان
 خواب تو آن کفش بیرون کردنت
 اولیا را خواب ملکست ای فلان
 خواب می بینند و آنجا خواب نه
 خانه تنگ و درون جان چنگ لوك
 چنگ لو کم چون جنین اندر رحم
 گر نباشد درد زه بر مادرم
 مادر طبعم ز درد مرک خویش
 تا چرد آن بره در صحرای سبز
 درد زه گر رنج آستان بود
 حامله گریان ز زه کاین المناس
 هرچ زیر چرخ هستند امهات
 هر یکی از درد غیری غافلند
 آنچ کوسه داند از خانه کسان
 آنچ صاحب دل بداند حال تو
- ۳۵۵۵ کرد ویران تا کند قصر ملوک
 نه مهه گشتم شد این قفلان مهم
 من درین زندان میان آذم
 می کند ره تا برهد بره ز میش
 هین رحم یکشا که گشت این بره گبز
 بر جنین اشکستن زندان بود ۳۵۶۰
 وان جهین خندان که پیش آمد خلاص
 از جماد و از بهیمه وز نبات
 جز کسانی که نبیه و کاملند
 بلمه از خانه خودش کی داند آن
 تو ز حال خود ندانی ای عمو ۳۵۶۵

بیان آنک هرچ غفلت و غم گاهلی و تاریکیست همه

از تنست که ارضی است و سفلی

- غفلت از تن بود چون تن روح شد
 چون زمین برخاست از جو فلک
 هن کجا سایه ست و شب یا سایه
 دود پیوسته هم از هیزم بود
 و هم افتد در خطا و در غلط
 بیند او اسرار را بی هیچ بد
 نه شب و نه سایه باشد لی و لك
 از زمین باشد نه از افلاک و مه
 نه ز آتشیست مستنجم بود
 عقل باشد در اصابتهای فقط ۳۵۷۰

هر گرانی و کسل خود از تنست
روی سرخ از غلبهٔ خونها بود
رو سپید از قوت بلغم بود
در حقیقت خالق آثار اوست
۳۵۷۵ مفر کو از پوستها آواره نیست
چون دوم بار آدمی زاده بزاد
علت اولی نباشد دین او
می پرد چون آفتاب اندر افق
بلک بیرون از افق وز چرخها
۳۵۸۰ بل عقول ماست سایه های او
مجتهد هر که که باشد نص شناس
چون نباید نص اندر صورتی

تشبیه نص باقیاس

نص وحی روح قدسی دان یقین
عقل از جان گشت با ادراک وفر
۳۵۸۵ لیک جان در عقل تأثیری کند
نوح وار از صدقی زد در تو روح
عقل اثر را روح پندارد و لیک
ز آن بقرصی سالکی خرسند شد
ز آنک این نوزی که اندر سافل است
و آنک اندر قرص دارد باش و جا
۳۵۹۰ نه سحابش ره زند خود نه غروب
و آن قیاس عقل جزوی تحت این
روح اورا کی شود زیر نظر
ز آن اثر آن عقل تدبیری کند
کویم و کشتی و کو طوفان نوح
نورخور از قرص خورد و درست نیک
تا ز نورش سوی قرص افکند شد
نیست دایم روز و شب او آفل است
غرقه آن نور باشد دایما
وارهید او از فراق سینه کوب

- این چنین کس اصلش از افلاک بود
 ز آنک خاک کی را نباشد تاب آن
 گر زند بر خاک دایم تاب خور
 دایم اندر آب کار ماهیست
 لیک در که مارهای پر فنند
 مکرشان گر خلق را شیدا کند
 و اندرین یم ماهیان پر فنند
 ماهیان قمر دریای جلال
 پس محال از تاب ایشان حال شد
 تا قیامت گر بگویم زین کلام
 آداب المستمعین والمریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ
 بر ملولان این مکرر گردنست
 شمع از برق مکرر بر شود
 گر هزاران طالبند و یک ملول
 این رسولان ضمیر راز گو
 نخوتی دارند و کبری چون شهبان
 تا ادبهاشان بجا که ناوری
 کی رسانند آن امانت را بتو
 هر ادبشان کی همی آید پسند
 نه کدا یا نند کز هر خدمتی
 لیک بایی رغبتیها ای ضمیر
 اسب خود را ای رسول آسمان
- یا مبدل گشت گراز خاک بود
 که زند بروی شعاعش جاودان
 آنچنان سوزد که ناید زو ثمر
 مار را با او کجا همراهی است
 اندرین یم ماهیها می کنند
 هم زدربا تا سه شان رسوا کند
 مار را از سحر ماهی میکنند
 بحر شان آموخته سحر حلال
 نحس آنجا رفت و نیکو فال شد
 صد قیامت بگذرد وین تا تمام
 نزد من عمر مکرر بر دنت
 خاک از تاب مکرر زر شود
 از رسالت باز می ماند رسول
 مستمع خواهند اسرافیل خو
 چاکری خواهند از اهل جهان
 از رسالتشان چگونه بر خوری
 تا نباشی پیششان را کعب دو تو
 کآمدند ایشان ز ایوان بلند
 از تو دارند این مزور منتی
 صدقه سلطان بیفشان و امگیر
 در ملولان منگرو اندر جهان

۳۵۹۵

۳۶۰۰

۳۶۰۵

۳۶۱۰

فرخ آن ترکی که استیزه نهد
 ۳۶۲۵ گرم گرداند فرس را آنچنان
 اسبش اندر خندق آتش جهد
 چشم را از غیر غیرت، دوخته
 کی کند آهنگ اوج آسمان
 همچو آتش خشک و تر را سوخته
 گر پشیمانی بر او عیبی کند
 خود پشیمانی نروید از عدم
 شاختن هر حیوانی بوی عدو خود را و حذر کردن و بطاات
 و خسارت آنکس کی عدو کسی بود کی از حذر ممکن نیست
 و فرار ممکن نی و مقابله ممکن نی

اسب داند بانگ و بوی شیر را
 ۳۶۲۰ بل عدو خویش را هر جانور
 گرچه حیوانست الا نادرا
 خود بداند از نشان و از اثر
 روز خفاشک نیارد بر پرید
 شب برون آمد چو دزدان و چرید
 از همه محروم تر خفاش بود
 که عدو آفتاب فاش بود
 نه تواند در مصافش زخم خورد
 نه بفرین تا ندش مهجور کرد
 آفتابی که بگرداند قفاش
 از برای غصه و قهر خفاش
 ۳۶۲۵ غایت لطف و کمال او بود
 گر نه خفاشش کجا مانع شود
 دشمنی گیری بحد خویش گیر
 تا بود ممکن که گردانی اسیر
 قطره با قلزم چو استیزه کند
 ابله است او ریش خود بر میکند
 حیل او از سبالش نگذرد
 چنبره حجره قمر چون بر درد
 ۳۶۳۰ با عدو آفتاب این بد عتاب
 ای عدو آفتابی کز فرش
 ای عدو آفتاب این بد عتاب
 می بلرزد آفتاب و اخترش
 تو عدو او نه خصم خودی
 چه غم آتش را که تو هیزم شدی
 ای عجب از سوزشت او کم شود
 یازدرد سوزشت پر غم شود

- رحمتش نه رحمت آدم بود رحمت مخلوق باشد غصه ناك
 رحمت حق از غم و غصه ست پاك
 رحمت بی چون چنین دان ای پدر نآید اندر و هم از وی جز اثر
 فرق میان دانستن چیزی بمثال و تقلید و میان دانستن ماهیت آن چیز
- ۳۶۳۵ ظاهرست آثار و میوه رحمتش
 هیچ ماهیات اوصاف کمال
 طفل ماهیت نداند طمٹ را
 کی بود ماهیت ذوق جماع
 لیک نسبت کرد از روی خوشی
 تا بداند کودك آن را از مثال
 پس اگر گویی بدانم دور نیست
 گر کسی گوید که دانی نوح را
 گر بگویی چون ندانم کآن قمر
 کودكان خرد در کتاب ها
 نام او خوانند در قرآن صریح
 راست گو دانیش تواز روی وصف
 و ر بگویی من چه دانم نوح را
 مور لنگم من چه دانم فیل را
 این سخن هم راستست از روی آن
 عجز از ادراك ماهیت عمو
 زآنك ماهیات و سسر ستر آن
 در وجود از سر حق و ذات او
- ۳۶۴۰ کر نداند ماهیت با عین حال
 و ر ندانم گفت کذب و زور نیست
 آن رسول حق و نور روح را
 هست از خورشید و مه مشهورتر
 و آن امامان جمله در محرابها
 قصه اش گویند از ماضی فصیح
 گرچه ماهیت نشد از نوح کشف
 همچو اویی داند او را ای فقی
 پشه کی داند اسرافیل را
 که بماهیت ندانش ای فلان
 حالت عامه بود مطلق مگو
- ۳۶۵۰ پیش چشم کاملان باشد عیان
 دورتر از فهم و استبصار کو

چونك آن مخفی نماند از محرمان ذات و وصفی چیست كآن ماندنهان
 عقل بخشی گوید این دورست و كو بی ز تأویلی محالی كم شنو
 ۳۶۵۵ قطب گوید مرترا ای سست حال آنچ فوق حال تست آید محال
 واقعاتی كه كنونت بر گشود نه كه اول هم محالت مینمود
 چون رهانیدت زده زندان كرم تیه را بر خود مكن حبس ستم
 جمع و توفیق میان نفی و اثبات يك چیز از روی نسبت و
 اختلاف جهت

نفی آن يك چیز و اثباتش رواست چون جهت شده مختلف نسبت دو تاست
 مَا رَمِيتَ اذْ رَمِيتَ از نسبت است نفی و اثباتست و هر دو مثبتست
 ۳۶۶۰ آن توافگندی چو بردست تو بود تونه افگندی كه قوت حق نمود
 زور آدم زاد را حدی بود مشت خاك اشكست لشكر کی شود
 مشت مشت تست وافگندن زماست زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست
 يَعْرِفُونَ الْاَنْبِيَا اَضْدَادَهُمْ مثل مالا يشْتَبِهْ اولادهم
 همچو فرزندان خود دانندشان منكران با صد دلیل و صد نشان
 ۳۶۶۵ لك از رشك و حسد پنهان كنند خویشان را بر ندانم میزنند
 پس چو يعرف گفت چون جای دگر گفت لا يعرفهم غیری فذر
 انهم تحت قبای كامنون جز كه یزدانشان نداند زآزمون
 هم بنسبت گیر این مفتوح را كه بدانی و ندانی نوح را

مسئله فنا و بقای درویش

گفت قایل درجهان درویش نیست در بود درویش آن درویش نیست
 ۳۶۷۰ هست از روی بقای ذات او نیست گشته وصف او در وصف هو
 چون زبانه شمع پیش آفتاب نیست باشد هست باشد در حساب

- هست باشد ذات او تا تو اگر
 نیست باشد روشنی ندهد ترا
 در دو صد من شهد يك اوقیه خل
 نیست باشد طعم خل چون میچشی
 پیش شیری آهوی بیهوش شد
 این قیاس ناقصان بر کار رب
 نبض عاشق بی ادب بر می جهد
 بی ادب تر نیست کس زو در جهان
 هم بنسبت دان وفاق ای منتجب
 بی ادب باشد چو ظاهر بنگری
 چون بیاطن بنگری دعوی کجاست
 مات زید زید اگر فاعل بود
 اوز روی لفظ نحوی فاعلست
 فاعل چه کو چنان مقهور شد
 قصه وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا اگر یخت از بیم جان
 باز عشقه کشید رویشان که کار جان سهل باشد عاشقان را
- در بخارا بنده صدر جهان
 مدت ده سال سرگردان بگشت
 از پنس ده سال او از اشتیاق
 گفت تاب فرقم زین پس نماند
 از فراق این خاکها شوره بود
 باد جان افزا و خم گردد و با
- بر نهی پنبه بسوزد ز آن شرر
 کرده باشد آفتاب او را فنا
 چون در افکندی و دروی گشت حل
 هست اوقیه فزون چون بر کشی ۳۶۷۵
 هستی اش در هست او روپوش شد
 جوشش عشقهست نه از ترك ادب
 خویش را در کفه شه می نهد
 با ادب تر نیست کس زو در نهان
 این دو ضد با ادب یا بی ادب ۳۶۸۰
 که بود دعوی عشقه هم سری
 او و دعوی پیش آن سلطان فناست
 ليك فاعل نیست کو عاقل بود
 ورنه او مفعول و موش قاتلست
 فاعلیها جمله از وی دور شد ۳۶۸۵
 متهم شد گشت از صدرش نهان
 که خراسان گه کهستان گاه دشت
 گشت بی طاقت ز ایام فراق
 صبر کی داند خلاعت را نشاند
 آب زرد و گنده و تیره شود ۳۶۹۰
 آتشی خاکستری گردد هبا

باغ چون جنت شود دارالمرض زرد و ریزان بر ک او اندر حرض
 عقل در آك از فراق دوستان همچو تیر انداز اشکسته کمان
 دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست پیر از فرقت چنان لرزان شدست
 ۳۶۹۵ کر بگویم از فراق چون شرار تا قیامت یک بود از صد هزار
 پس ز شرح سوز او کم زن نفس ربّ سلّم ربّ سلّم گوی و بس
 هرچ از وی شاد کردی در جهان از فراق او بیندیش آن زمان
 ز آنچ گشتی شاد بس کس شاد شد آخر از وی جست و همچون باد شد
 از تو هم بجهد تو دل بروی منه پیش از آن کو بجهد از وی تو بجه

پیداشدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم بوقت برهنگی

و غسل کردن و پناه گرفتن بحق تعالی

۳۷۰۰ همچو مریم گوی پیش از فوت ملک نقش را کالعود بالرحمن منك
 دید مریم صورتی بس جان فزا جان فزایی دل ربایی در خلا
 پیش او بر رست از روی زمین چون مه و خورشید آن روح الامین
 از زمین بر رست خوبی بی نقاب آنچنان کز شرق روید آفتاب
 لرزه بر اعضای مریم اوفتاد کو برهنه بود و ترسید از فساد
 ۳۷۰۵ صورتی که یوسف ار دیدی عیان دست از حیرت بریدی چون زنان
 همچو گل پیشش بر وید آن ز گل چون خیالی که بر آرد سر ز دل
 گشت بی خود مریم و دربی خودی گفت بجهم در پناه اینزدی
 ز آنک عادت کرده بود آن پاک جیب در هزیمت رخت بردن سوی غیب
 چون جهانرا دید ملکی بی قرار حازمانه ساخت ز آن حضرت حصار
 ۳۷۰۱ تا بگاه مر ک حصنی باشدش که نیابد خصم راه مقصدش
 از پناه حق حصاری به ندید یور تکه نزدیک آن دز برگزید

- چون بدید آن غمزه های عقل سوز
 شاه و لشکر حلقه در کوشش شده
 صد هزاران شاه مملو کش برق
 زهره نی مرزهره را تا دم زند
 من چه گویم که مرا در دوختست
 دود آن نارم دلیل من برو
 خود نباشد آفتابی را دلیل
 سایه کی بود تا دلیل او بود
 این جلالت در دلالت صادقست
 جمله ادراکات بر خرهای لنگ
 کر گریزد کس نیابد گرد شه
 جمله ادراکات را آرام نی
 آن یکی و همی چو بازی میبرد
 و آن دگر چون کشتی با بادبان
 چون شکاری مینماید شان ز دور
 چونک نا پیدا شود حیران شوند
 منتظر چشمی بهم یک چشم باز
 چون بماند دیر گویند از ملال
 مصلحت آنست تا یک ساعتی
 کر نبودی شب همه خلقان ز آز
 از هوس وز حرص سود اندوختن
 شب پدید آید چو گنج رحمتی
- ۳۷۱۵ که ازو می شد جگرها تیر دوز
 خسروان هوش بی هوش شده
 صد هزاران بدر را داده بدق
 عقل کلش چون ببیند کم زند
 دمگم را دمگه او سوختست
 دور از آن شه باطل ما عبروا
 جز که نور آفتاب مستطیل
 این بسستش که ذلیل او بود
 ۳۷۲۰ جمله ادراکات پس او سابقست
 اوسوار باد پران چون خدنگ
 ور گریزند او بگیرد پیش ره
 وقت میدانست وقت جام نی
 و آن دگر چون تیر معبر میدرد
 ۳۷۲۵ و آن دگر اندر تراجیع هر زمان
 جمله حمله می فزایند آن طیور
 همچو جفدان سوی هرویران شوند
 تا که پیدا گردد آن صید بناز
 صید بود آن خود عجب یا خود خیال
 قوتی گیرند و روز از راحتی
 ۳۷۳۰ خویشتن را سوختندی ز اهتزاز
 هر کسی دادی بدن را سوختن
 تا رهند از حرص خود یک ساعتی

- چونك قبضی آیدت ای راه رو
زانك درخرجی درآن بسطو گشاد ۳۷۳۵
- گر هماره فصل تابستان بدی
منبتش را سوختی از یخ وین
گر ترش روی است آن دی مشفق است
- چونك قبض آید تودروی بسط بین ۳۷۴۰
- کودکان خندان و دانایان ترش
چشم كودك همچو خر در آخرست
او در آخر چرب می بیند علف
آن علف تلخست کین قصاب داد
روز حکمت خور علف کانرا خدا
فهم نان کردی نه حکمت ای رهی ۵۷۴۳
- رزق حق حکمت بود در مرتبت
این دهان بستی دهانی باز شد
گر ز شیر دیوتن را وا بری
ترك جوشش شرح کردم نیم خام ۳۷۵۰
- درالهی نامه گوید شرح این
غم خورو نان غم افزایان مخور
قند شادی میوه باغ غمست
غم چوینیی در کنارش کش بهشق
عاقل از انگور می بیند همی
- چونك قبضی آیدت ای راه رو
زانك درخرجی درآن بسطو گشاد ۳۷۵۵
- آن صلاح تست آتش دل مشو
خرج را دخلی بیاید ز اعتداد
سوزش خورشید در تابستان شدی
که دگر تازه نگشتی آن کهن
صیف خندانست اما محرقست
تازه باش وچین میفکن در جبین
غم جگر را باشد و شادی زشش
چشم عاقل در حساب آخرست
وین زقصاب آخرش بیند تلف
بهر لحم ما ترازویی نهاد
بی غرض دادست از محض عطا
ز آنچ حق گفتت کلوا من رزقه
کان کلو گیرت نباشد عاقبت
کو خورنده لقمهای راز شد
در فطام او بسی نعمت خوری
از حکیم غزنوی بشنو تمام
آن حکیم غیب و فخر العارفین
زانك عاقل غم خورد كودك شكر
این فرح زخمست و آن غم مرهمست
از سر ربوه نظر کن در دمشق
عاشق از معدوم شی بیند همی
تو مکش تamen کشم حملش چو شیر

- ز آنك زان رنجش همی دیدند سود
 حمل را هر يك زدیگرمی ربود
 مزد حق کو مزد آن بی مایه کو
 این دهد کنجیت مزد و آن تسو
 کنج زری که چو خسپی زیر ریگ
 با تو باشد آن نباشد مرد ریگ
 پیش پیش آن جنازه می دود
 مونس کور و غریبی می شود
 بهر روز مرك این دم مرده باش
 تاشوی با عشق سرمد خواجه تاش
 صبر می بیند ز پرده اجتهاد
 روی چون کلنار و زلفین مراد
 غم چو آینه است پیش مجتهد
 کاندین ضد می نماید روی ضد
 بعد ضد رنج آن ضد دگر
 رو دهد یعنی کشاد و کر وفر
 این دو وصف از پنجه دست بین
 بعد قبض مشت بسط آید یقین
 پنجه را گر قبض باشد دایما
 رو دهد یعنی کشاد و کر وفر
 این دو وصف از پنجه دست بین
 بعد قبض مشت بسط آید یقین
 پنجه را گر قبض باشد دایما
 زین دو وصفش کار و مکسب منتظم
 چونك مریم مضطرب شد یکرمان
 چون پر مرغ این دو حال اورا مهم
 همچنانك بر زمین آن ماهیان
 زین دو وصفش کار و مکسب منتظم
 چونك مریم مضطرب شد یکرمان
 چون پر مرغ این دو حال اورا مهم
 همچنانك بر زمین آن ماهیان
- گفتن روح القدس مریم را که من رسول حقم بتو آشفته مشو
 و پنهان مشو از من که فرمان اینست
- بانك بروی زد نمودار کرم
 که امین حضرت من مرم
 از سر افرازان عزت سر مکش
 از چنین خوش محرمان خود در مکش
 این همی گفت و ذباله نور پاک
 از لبش می شد پیایی بز سماك
 از وجودم می گریزی در عدم
 در عدم من شاهم و صاحب علم
 خود بنه و بنگاه من در نیستیست
 یکسواره نقش من پیش سستیست
 مریم بنگر که نقش مشکلم
 هم هالام هم خیال اندر دلم
 چون خیالی در دلت آمد نشست
 هر کجا که می گریزی با تو است
 جز خیالی عارضی باطلی
 کو بود چون صبح کاذب آفلی

من چو صبح صادقم از نور رب
 هین مکن لا حول عمر آن زاده ام
 مر مرا اصل و غذا لا حول بود
 تو همی گیری پناه از من بحق
 ۳۷۸۰ آن پناهم من که مخلصات بود
 آفتی نبود بتر از نا شناخت
 یار را اغیار پنداری همی
 این چنین نخلی که لطف یار ماست
 این چنین مشکین که زلف میر ماست
 ۳۷۸۵ این چنین لطفی چونیلی می رود
 خون همی گوید من آبم هین مرین
 تو نمی بینی که یار بردبار
 لحم او و شحم او دیگر نشد
 عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند بخارا لا ابالی وار
 شمع مریم را بهل افروخته
 ۳۷۹۰ سخت بی صبر و در آتش دان تیز
 این بخارا منبع دانش بود
 پیش شیخی در بخارا اندری
 جز بخواری در بخارای دلش
 ای خنک آنرا که ذلّت نفسه
 ۳۷۹۵ فرقت صدر جهان در جان او
 گفت بر خیزم هم آنجا و ا روم
 که نگردد کرد روزم هیچ شب
 که زلا حول این طرف افتاده ام
 نور لا حولی که پیش از قول بود
 من نگاریده پناهم در سبق
 تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ
 تو بر یار و ندانی عشق باخت
 شادی را نام بنهادی غمی
 چونك ما زدیم نخلش دار ماست
 چونك بی عقلم این زنجیر ماست
 چونك فرعونیم چون خون میشود
 یوسفم کرک از توم ای پرستیز
 چونك با او ضد شدی گردد چو مار
 او چنان بد جز که از منظر نشد
 که بخارا می رود آن سوخته
 رو سوی صدر جهان میکن گریز
 پس بخارایست هرک آتش بود
 تا بخواری در بخارا نشگری
 راه ندهد جزر و مد مشککش
 وای آنکس را که یردی رفسه
 پاره پاره کرده بود ارکان او
 کافزار گشتم دگر ره بگروم

- وا روم آنجا بیفتم پیش او پیش آن صدر نکو اندیش او
گویم افکندم بیشت جان خویش زنده کن یا سرُ پیر ماراچومیش
کشته و مرده بیشت ای قمر به که شاه زندگان جای دگر
آزمودم من هزاران بار بیش بی تو شیرین می نیبم عیش خویش ۳۸۰۰
عَن لِّی یا مَنِیَّتِی لِحِضْنِ السُّشُورِ اُبْرُکِّی یا نَاقَتِی تَمَّ السُّرُورِ
اِبْلَعِی یا اَرْضُ دَمْعِی نَد کَفِّی اَشْرِیْی یا نَفْسَ وِرْدًا قَدْ صَفَا
عُدَّتْ یا عِیدِی اَلینا مَرَحَبَا نَعْمَ ما رَوَّحْتَ یَا رِیْحَ الصَّبَا
گفت ای یاران روان گشتم وداع سوی آن صدی که امیرست و مطاع
دم بدم در سوز بریان می شوم هر چ بادا باد آنجا می روم ۳۸۰۵
گرچه دل چون سنک خارا میکند جان من عزم بخارا میکند
مسکن یارست و شهر شاه من پیش عاشق این بود حب الوطن
پرسیدن معشوقی از عاشق غریب خود کی از شهرها کدام شهر را
خوشت ریافتی وانبوه تر و محتشم تر و پر نعمت تر و دل گشاطر
گفت معشوقی بعاشق کای فتی تو بغربت دیده بس شهرها
پس کدامین شهر ز آنها خوشترست گفت آن شهری که دروی دلبرست
هر کجا باشد شه ما را بساط هست صحرا گر بود سم الخياط ۳۸۱۰
هر کجا که یوسفی باشد چو ماه جنتست ارچه که باشد قمر چاه
منع کردن دوستان او را از رجوع کردن به بخارا و تهدید
کردن و لا ابالی گفتن او
گفت او را ناصحی ای بی خبر عاقبت اندیش اگر داری هنر
درنگر پس را بعقل و پیش را همچو پروانه مسوزان خویش را

۳۸۱۵ چون بخارا میروی دیوانه
 او ز تو آهن همی خاید ز خشم
 میکند او تیز از بهر تو کارد
 چون رھیدی و خدایت راه داد
 بر تو کرده گون موکل آمدی
 چون موکل نیست بر تو هیچ کس
 ۳۸۲۰ عشق پنهان کرده بود او را اسیر
 هر موکل را موکل مختفیست
 خشم شاه عشق بر جانش نشست
 میزند او را که هین او را بزنی
 هر که بینی در زبانی می رود
 ۳۸۲۵ گر ازو واقف بدی افغان زدی
 ریختی بر سر پیش شاه خاک
 میزدیدی خویش را ای کم زور
 غره گشتی زین دروغین پر و بال
 پر سبک دارد ره بالا کند
 چون گل آلود گرانها کند

لا ابالی گفتن عاشق، ناصح و عاذل را از سر عشق

۳۸۳۰ گفت ای ناصح خموش کن چند چند
 پند کم ده ز آنک بس سختست پند
 سخت تر شد بند من از پند تو
 عشق را شناخت دانشمند تو
 آنطرف که عشق می افزود درد
 بو حنیفه و شافعی دزدی نکرد
 تو میکن تهدید از کشتن که من
 تشنه زارم بخون خویشتم
 عاشقانرا هر زمانی مرد نیست
 مردن عشاق خود یکنوع نیست

- او دو صد جان دارد از جان هدی
هر یکی جان را ستاند ده بها
گر بریزد خون من آن دوست رو
آزمودم مرگ من درزند کیست
اَقْتُلُونِي اَقْتُلُونِي یا ثقات
یا منیرُ اَلْخَدَّ یا رُوحَ البقا
لی حَبِیبُ حَبِیْبِهِ یَشْوِی الْحَاشَا
پارسی گو گر چه تازی خوشترست
بوی آن دلبر چوپران می شود
بس کنم دلبر در آمد در خطاب
چونك عاشق توبه كردها كنون بترس
گر چه این عاشق بخارا می رود
عاشقان را شد مدرس حسن دوست
خامشند و نعره تکرارشان
درسشان آشوب و چرخ و زلزله
سلسله این قوم جمع مشک بار
مسئله کیس از بپرسد کس ترا
کردم خلع و مبارای می رود
ذکر هر چیزی دهد خاصیتی
در بخارا در هنر ها بالغی
- ۵۸۳۵ وان دو صد را می کند هر دم فدی
از نبی خوان عَشْرَةَ اَمْثَالِهَا
پای کوبان جان بر افشانم برو
چون رهم زین زندگی بایند کیست
اِنَّ فِی قَتْلِی حَیَاتًا فِی حَیَاتِ
۳۸۴۰ اِجْتَذِبْ رُوحِی وَجِدْ لِی بِاللِّقَاءِ
لَوْ یَشَاءُ یَمْرِشِی عَلَی عَیْنِی مَشِی
عشق را خود صد زبانی دیگرست
آن زبانها جمله حیران می شود
کوش شو و الله اعْلَمُ بالصَّواب
۳۸۴۵ کو چو عیاران کند بردار درس
نه بدرس و نه باستا می رود
دفتر و درس و سقبشان روی اوست
می رود تا عرش و تخت یارشان
نه زیاداتست و باب سلسله
مسئله دوزست لیکن دور یار
۳۸۵۰ کو نگنجد گنج حق در کیسها
یدمبین ذکر بخارا می رود
زانك دارد هر صفت ماهیتی
چون بخواری رو نهی ز آن فارغی

۳۸۵۵ آن بخاری غصه دانش نداشت چشم بر خورشید بینش می گماشت
 هر که در خلوت بینش یافت راه او ز دانشها نجوید دستگاه
 با جمال جان چو شد همکاسه باشدش ز اخبار و دانش تا سه
 دید بر دانش بود غالب فرا ز آن همی دنیا بچربد عامه را
 ز آنک دنیا را همی بینند عین و آن جهانی را همی دانند دین
 رونهادن آن بنده عاشق سوی بخارا

۳۸۶۰ رو نهاد آن عاشق خونابه ریز دل طپان سوی بخارا گرم و تیز
 ریگ آموں پیش او همچون حریر آب جیحون پیش او چون آب گیر
 آن ییابان پیش او چون گلستان می فتاد از خنده او چون گلستان
 در سمرقندست قند اما لبش از بخارا یافت و آن شد مذهبش
 ای بخارا عقل افزا بوده لیکن از من عقل و دین بر بوده
 ۳۸۶۵ بدر می جویم از آنم چون هلال صدر می جویم درین صف نعال
 چون سواد آن بخارا را بدید در سواد غم بیا ضی شد پدید
 ساعتی افتاد بیهوش و دراز عقل او پرید در بستان راز
 بر سر و رویش گلایی می زدند از کلاب عشق او غافل بدند
 او گلستانی نهانی دیده بود غارت عشقش ز خود بیریده بود
 ۳۸۷۰ تو فسرده در خور این دم نه باشکر مقرون نه گر چه نیی
 رخت عقلت باتوست و عاقلی کز جنود آلم آتروها غافلی

در آمدن آن عاشق لایبالی در بخارا و تحذیر کردن دوستان

او را از پیدا شدن

اندر آمد در بخارا شادمان پیش معشوق خود و دار الامان
 همچو آن مستی که برد بر اثر مه کنارش کیرد و گوید که کیر
 هر که دیدش در بخارا گفت خیز پیش از پیدا شدن منشین گرینز

- که ترامی جوید آن شه خشمگین تا کشد از جان تو ده ساله کین ۳۸۷۵
 الله الله در میا در خون خویش تکیه کم کن بر دم و افسون خویش
 شهنه صدر جهان بودی و راد بمقصد بودی مهندس اوستاد
 غدر کردی وز جزا بگریختی رسته بودی باز چون آویختی
 از بلا بگریختی با صد حیل ابلهی آوردت اینجا یا اجل
 ای که عقلت بر عطارد دق کند عقل و عاقل را قضا احمق کند ۳۸۸۰
 نخس خر گوشی که باشد شیرجو زیر کی و عقل و چالا کیت کو
 هست صد چندین فسونهای قضا گفت: «اذا جاء القضاء ضا ق الفضا»
 صدره و مخلص بود از چپ و راست از قضا بسته شود کو ازدهاست

جواب گفتن عاشق عاذلانرا و تهدید کنندگانرا

- گفت من مستقیم آبم کشد گرچه می دانم که هم آبم کشد ۳۸۸۵
 هیچ مستقی بنگریند ز آب گردد صد بارش کندهات و خراب
 گریه ام آمد مرا دست و شکم عشق آب از من نخواهد گشت کم
 گویم آنکه که پیرسند از بطون کاشکی بحرم روان بودی درون
 خیک ایشکم گوید دراز موج آب گر بمیرم هست مرگم مستطاب
 من بهر جایی که بینم آب جو رشکم آید بودمی من جای او
 دست چون دلف و شکم همچون دهل طبل عشق آب می گویم چو گل ۳۸۹۰
 کر بریزد خونم آن روح الامین جرعه جرعه خونخویم همچون زمین
 چون زمین و چون جنین خونخوارم تا که عاشق گشته ام این کاره ام

شب همی جوشم در آتش همچو دیک	روز تاشب خون خورم مانند ریک
من پشیمانم که مکر انگیزختم	از مراد خشم او بسکریختم
کوبران بر جان مستم خشم خویش	عید قربان اوست و عاشق کاومیش
کاو اگر خسپد و کر چیزی خورد	بهر عید و ذبح او می پرورد
کاو موسی دان مرا جان داده	جزو جزوم حشر هر آزاده
کاو موسی بود قربان کشته	کمترین جزوش حیات کشته
برجهید آن کشته ز آسایش زجا	در خطاب اضربه به مضها
یا کرامی اِنْ بِجُوا هَذَا الْبَقْرَ	اِنْ اَرَدْتُمْ حَشْرًا رَوَّاحًا لِّلنَّطْرِ
از جمادی مردم و نامی شدم	وز نما مردم ب حیوان برزدم
مردم از حیوانی و آدم شدم	پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حمله دیگر بمیرم از بشر	تا بر آرم از ملا یك پسر و سر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو	کسل شی هالک الا وجهه
بار دیگر از ملک قربان شوم	آنچ اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم کردم چون ارغنون	گویدم که انا الیه راجعون
مرک دان آنک اتفاق امت است	کآب حیوانی نهان در ظلمتست
همچو نیلوفر برو زین طرف جو	همچو مستسقی حریص و مرگ جو
مرگ او آبست و او جویای آب	میخورد والله اعلم بالصواب
ای فسرده عاشق ننکین نمود	کوزیم جان ز جانان می رمد
سوی تیغ عشقش ای ننک زنانه	صد هزاران جان نگر دستک زنانه
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز	آب را از جوی کی باشد گریز
آب کوزه چون در آب جو شود	محو گردد در وی وجو او شود

وصف او فانی شد و زاتش بقا زین سپس نه کم شود نه بد لقا
 خویش را بر نخل او آویختم عذر آن را که ازو بگریختم ۳۹۱۵
 رسیدن آن عاشق به عشوق خویش چون دست از جان
 خود بشت

همچو گویی سجده کن بر ووسر جانب آن صدر شد با چشم تر
 جمله خلقان منتظر سر در هوا کش بسوزد یا بر آویزد ورا
 این زمان این احمق يك لخت را آن نماید که زمان بدبخت را
 همچو پروانه شرر را نور دید احمقانه در فتاد از جان برید
 ليك شمع عشق چون آن شمع نیست روشن اندر روشن اندر روشنیست ۳۹۲۰
 او بهکس شمعهای آتشیست می نماید آتش و جمله خوشیست

صفت آن مسجد که عاشق کش بود و آن عاشق مرگ جوی
 لا ابالی کی دروهمان شد

يك حکایت گوش کن ای نيك پی مسجدی بد بر کنار شهر ری
 هیچ کس دروی نخفتی شب زبیم که نه فرزندش شدی آن شب یتیم
 بس که اندر وی غریب عور رفت صبحدم چون اختران در گور رفت
 خویشتن را نيك ازین آگاه کن صبح آمد خواب را کوتاه کن ۳۹۲۵
 هر کسی گفتی که پریانند تند اندرو مهمان کشان با تیغ کند
 آن دگر گفتی که سحرست و طلسم کین رصد باشد عدو جان و خصم
 آن دگر گفتی که بر نه نقش فاش بردش کای میهمان اینجا مباح
 شب مخسپ اینجا اگر جان بایدت ورنه مرگ اینجا کمین بکشایدت
 و آن یکی گفتی که شب قفلی نهید غافلی کاید شما کم ره دهید ۳۹۳۰

مهمان آمدن در آن مسجد

تا یکی مهمان در آمد وقت شب کو شنیده بود آن صیت عجب

از برای آزمون می آزمود ز آنک بس مردانه و جان سیر بود
گفت کم گیرم سر و اشکمه رفته گیر از گنج جان يك حبه
صورت تن گو برو من کیستم نقش کم نآید چو من باقیستم
چون نفخت بودم از لطف خدا چون نفخت بانگ نفختش این طرف ۳۹۳۵
تا نیفتد بانگ نفختش این طرف تا رهد آن گوهر از تنگین صدف
چون تمنّو اموت گفت ای صادقین صادقم جان را برافشانم برین
ملامت کردن اهل مسجد آن مهمان عاشق را از شب خفتن

در آنجا و تهدید کردن مرورا

قوم گفتندش که هین اینجا مخسب تا نکوبد جان ستانت همچو کسب
که غریبی و نمی دانی ز حال کآندرینجا هر که خفت آمد زوال ۳۹۴۰
اتفاقی نیست این ما بارها هر که آن مسجد شبی مسکن شدش
از یکی ما تا بصد این دیده ایم نه بتقلید از کسی بشنیده ایم
گفت الدین نصیحة آن رسول آن نصیحت در لغت ضد غلول
این نصیحت راستی در دوستی در غلولی خاین و سگ پوستی
بی خیانت این نصیحت از و داد می نمایمت مگر از عقل و داد ۳۹۴۵

جواب گفتن عاشق عاذلان را

گفت او ای ناصحان من بی ندم از جهان زندگی سیر آمدم
منبلی ام زخم جو و زخم خواه عاقبت کم جوی از منبل براه
منبلی نی کو بود خود برک جو منبلی ام لا ابالی مرک جو
منبلی نی کو بکف پول آورد منبلی چستی کترین پل بگذرد
آن نه کو بر هر دکانی بر زند بل جهد از کون و کانی بر زند ۳۹۵۰

مرگ شیرین گشت و تقلم زین سرا
 آن قفص که هست عین باغ در
 جوق مرغان از برون گرد قفص
 مرغ را اندر قفص زان سبزه زار
 سر زهر سوراخ بیرون میکند
 چو دل و جانیش چنین بیرون بود
 نه چنان مرغ قفص درآنده‌ان
 کی بود او را درین خوف و حزن
 او همی خواهد کزین ناخوش حصص
 چون قفص هشتن پریدن مرغ را
 مرغ می‌بندد گلستان و شجر
 خوش همی خوانند ز آزادی قصص
 نه خورش ماندست نه صبر و قرار
 تما بود کین بند از پیا بر کنند
 آن قفص را در گشایی چون بود
 کرد بر گردش بحلقه گر بگان
 آرزوی از قفص بیرون شدن
 صد قفص باشد بگرد این قفص

۳۹۵۵

عشق جالینوس برین حیوة دنیا بود کی هنرا و همین جابگار
 می آید هنری نورزیده است کی در آن بازار بکار آید آنجا
 خود را بهوام یکسان می‌بیند

آنچنانك گفت جالینوس راد
 راضیم کزمن بماند نیم جان
 گریه می‌بیند بگرد خود قطار
 یا عدم دیدست غیر این جهان
 چون چنین کش می‌کشد بیرون کرم
 لطف رویش سوی مصدر میکند
 که اگر بیرون فتم زین شهر و کام
 یا دری بودی در آن شهر و خم
 یا چو چشمه سوزانی راهم بدی
 آن چنین هم غافلست از عالمی
 از هوای این جهان و از مراد
 که ز کون استری بینم جهان
 مرغش آیس گشته بودست از مطار
 در عدم نادیده او حشری نهان
 می‌گریزد او سپس سوی شکم
 او مقر در پشت مادر می‌کند
 ای عجب بینم بدیده این مقام
 که نظاره کردمی اندر رحم
 که ز بیرونم رحم دیده شدی
 همچو جالینوس او نامحرمی

۳۹۶۰

۳۹۶۵

- ۳۹۷۰ او نداند کآن زطوبائی که هست
آنچنانک چار عنصر در جهان
آب و دانه در قفص گریافته است
جانهای انبیا بینند باغ
پس ز جالینوس و عالم فارغند
۵۹۷۵ و ز جالینوس این گفت اقتراست
این جواب آنکس آمد کین بگفت
مرغ جانش موش شد سوراخ جو
زان سبب جانش وطن دید و قرار
هم درین سوراخ بنایب گرفت
۳۹۸۰ پیشهایی که مراورا در مزید
ز آنک دل بر کند از بیرون شدن
عنکبوت ار طبع عنقا داشتی
گر به کرده چنک خود اندر قفص
گر به مرگست ومرض چنگال او
۳۹۸۵ گوشه گوشه می جهد سوی دوا
چون پیاده قاضی آمد این گواه
مهلتی میخواهی از وی در گریز
جستن مهلت دوا و چارها
عاقبت آید صباحی خشموار
۳۹۹۰ عنر خود از شه بخواه ای پر حسد
و آنک در ظلمت براند بار کی
- آن مدد از عالم بیرونیست
صد مدد آرد ز شهر لامکان
آن زباغ و عرصه در تافته ست
زین قفص در وقت نُقلان و فراغ
همچو ماه اندر فلکها بازغند
پس جوابم بهر جالینوس نیست
که نبودستش دل پر نور جفت
چون شنید از گربگان او عرّجوا
اندرین سوراخ دنیا موش رار
در خور سوراخ دانایی گرفت
کاندرین سوراخ کار آید گزید
بسته شد راه رهیدن از بدن
از لعابی خیمه کسی افراشتی
نام چنگش درد و سرسام مفعص
می زند بر مرغ و پرو بال او
مرک چون قاضیست ورنجوری گوا
که همی خواند ترا تاحکم گاه
گر پذیرد شد و گرنه گفت خیز
که زنی بر خرقة تن پارها
چند باشد مهلت آخر شرم دار
پیش از آنک آنچنان روزی رسد
بر کند ز آن نور دل یکبارگی

می‌گریزد از گوا و مقصدش کآن کواسوی قضا می‌خواندش
دیگر باره ملامت کردن اهل مسجد مهمان را از شب خفتن
در آن مسجد

- قوم گفتندش مکن جلدی برو تا نکردد جامه و جانت گرو
آن ز دور آسان نماید به نگر که بآخر سخت باشد ره گذر
خویشتن آویخت بس مردوسکست وقت پیچا پیچ دست آویز جست ۳۹۹۵
پیشتر از واقعه آسان بود در دل مردم خیال نیک و بد
چون در آید اندرون کارزار آن زمان گردد بر آنکس کارزار
چون نه شیری هین مننه توپای پیش کآن اجل گر گست و جان تست‌میش
ور ز ابدالی و میشت شیر شد ایمن آ که مرگ تو سرزیر شد
کیست ابدال آنک او مبدل شود خمرش از تبدیل یزدان خل شود ۴۰۰۰
لیک مستی شیرگیری وز گمان شیرپنداری تو خود را هین مران
گفت حق ز اهل نفاق ناسدید با سبهم ما یسنهم باس شدید
در میان همدگر مردانه‌اند در غذا چون عورتان خانه‌اند
گفت پیغمبر سپهدار غیوب لاشه جاعه یا فتی قبل الحرب
وقت لاف غزو مستان کف کنند وقت جوش جنگ چون کف بی‌فند ۴۰۰۵
وقت ذکر غزو شمشیرش دراز وقت کس و فر تیغش چون پیاز
وقت اندیشه دل او زخم جو پس بیک سوزن تهی شد خیک او
من عجب دارم زجویای صفا کورمد در وقت صیقل از جفا
عشق چون دعوی جفا بدین گواه چون گواht نیست شد دعوی تباه
چون گواht خواهد این قاضی برنج بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج ۴۰۱۰
آن جفا با تو نباشدای پسر بلك با وصف بدی اندر تو در

- ۴۰۱۵
 بر نمد چوبی که آنرا مرد زد
 کز بزد مراسب را آن کینه کش
 تاز سسکسک وارهد خوش پی شود
 گفت چندان آن یتیمک را زدی
 گفت اورا کی زدم ای جان و دوست
 مادر ار گوید ترا مرگ تو باد
 آنگروهی کز ادب بگریختند
 عاذلانشان از وغا وا راندند
- ۴۰۲۰
 لاف و غره ژاژخا را کم شنو
 ز آنک زادت و کم خیالاً گفت حق
 که کز ایشان با شما هم ره شوند
 خویشتن را با شما هم صف کنند
 پس سپاهی اندکی بی این نفر
 هست بادام کم خوش بیخته
 تلخ و شیرین در زغاژغ یک شیند
 کبر ترسان دل بود کواز کمان
 می رود در ره نداند منزلی
 چون نداند ره مسافر چون رود
 هر که گویدهای این سوره نیست
 ور بداند ره دل با هوش او
 پس مشو همراه این اشتر دلان
 پس گریزند و ترا تنها هلند
- ۴۰۳۰
 بر نمد آنرا نزد بر کرد زد
 آن نزد بر اسب زد برسکسکش
 شیره را زندان کنی تا می شود
 چون نترسیدی ز قهر ایزدی
 من بر آن دیوی زدم کوا اندروست
 مرگ آن خوخواهد و مرگ فساد
 آب مردی و آب مردان ریختند
 تا چنین حیز و مخنت ماندند
 با چنینها در صف هیجا مرو
 کز رفاق سست بر گردان ورق
 غازیان بی مغز همچون که شوند
 پس گریزند و دل صف بشکنند
 به که با اهل نفاق آید حشر
 به ز بسیاری بتلخ آمیخته
 نقص از آن افتاد که همدل نیند
 می زید در شک ز حال آنجهان
 گام ترسان می نهد اعمی دلی
 با تردها و دل پر خون رود
 او کند از بیم آنجا وقف و ایست
 کی رود هرهای و هودر گوش او
 ز آنک وقت ضیق و بیمند آفلان
 گرچه اندر لاف سحر با بلند

تو ز رعنايان مجو هين کارزار
طبع طاوس است و وسواست کند
۴۰۳۵ دم زند تا از مقامت بر کند

گفتن شیطان قریش را کی بجنگ احمد آید کی من یاریها کنم
و قبیله خود را یاری خوانم و وقت ملاقات صفین گریختن

همچو شیطان در سپه شد صدیکم
چون قریش از گفت او حاضر شدند
دید شیطان از ملايك اسپه
آن جنوداً لم تروها صف زده
پای خود واپس کشیده می گرفت
ای أخاف الله مالی منه عون
گفت حارث ای سراقه شکل هین
گفت این دم من همی بینم حرب
می بینی غیر این ليک ای تونک
دی همی گفتی که پایندان شدم
دی زعيم الجیش بودی ای لعین
تا بخوردیم آن دم تو و آمدیم
چونک حارث با سراقه گفت این
دست خود خشمین زدست او کشید
سینه اش را کوفت شیطان و گریخت
چونک ویران کرد چندی عالم او
کوفت اندر سینه اش انداختش
نفس و شیطان هر دو يك تن بوده اند

خواند افسون که اننی جار لکم
هر دو لشکر در ملاقات آمدند
سوی صف مؤمنان اندر رهی
گشت جان او ز بیم آتشکده
۴۰۴۰ که همی بینم سپاهی من شکفت
از هبوا انی اری ما لا ترون
دی چرا تو می نگفتی این چنین
گفت می بینی جعاشیش عرب
آن زمان لاف بود این وقت جنگ
۴۰۴۵ که بودتان فتح و نصرت دم بدم
وین زمان نامرد و نا چیز و مهین
تو بتون رفتی و ما هیزم شدیم
از عتابش خشمگین شد آن لعین
چون ز گفت اوش درد دل رسید
۴۰۵۰ خون آن بیچارگان زین مکر ریخت
پس بگفت انی بری منکم
پس گریزان شد چو هیبت تاختش
در دو صورت خویش را بنموده اند

- چون فرشته و عقل که ایشان يك بدنند
 دشمنی داری چنین در سر خویش ۴۰۵۵
- يك نفس حمله کند چون سوسمار
 در دل او سوراخها دارد کنون
 نام پنهان گشتن دیو از نفوس
 که خنوسش چون خنوس قنفذست
 که خدا آن دیو را خناس خواند ۴۰۶۰
- می نهان گردد سر آن خارپشت
 تا چو فرصت یافت سر آرد برون
 گرنه نفس از اندرون راحت زدی
 ز آن عوان مقتضی که شهوتست
 ز آن عوان سرشدی دزد و تباہ ۴۰۶۵
- در خبر بشنو تو این پندنکو
 طمطراق این عدو مشنو گریز
 بر تو او از بهر دنیا و نبرد
 چه عجب گر مرگ را آسان کند
 سحر گاهی را بصنعت که کند ۴۰۷۰
- زشت ها را نغز گرداند بفن
 کار سحر اینست کو دم می زند
 آدمی را خر نماید ساعتی
 این چنین ساحر درون تست و سر
 اندر آن عالم که هست این سحرها ۴۰۷۵
- بهر حکمتهاش دو صورت شدند
 مانع عقلست و خصم جان و کیش
 پس بسوراخی گریزد در فرار
 سر زهر سوراخ می آرد برون
 و اندر آن سوراخ رفتن شد خنوس
 چون سر قنفذ ورا آمد شدست
 کو سر آن خار پشتك را بماند
 دم بدم از بیم صیاد درشت
 زین چنین مکاری شود مارش زبون
 ره زنان را بر تو دستی کی بدی
 دل اسیر حرص و آز و آفتست
 تا عوانان را بهر تست راه
 بین جنبیکم لکم اعدی عدو
 کو چو ابلیس است در لیج وستیز
 آن عذاب سرمدی را سهل کرد
 او ز سحر خویش صد چندان کند
 باز کوهی را چو کاهی می تند
 نغزها را زشت گرداند بظن
 هر نفس قلب حقایق می کند
 آدمی سازد خری را و آیتی
 ان فی الوسواس سحراً مستتر
 ساحران هستند جادویی گشا

اندر آن صحرا که رسست این زهر تر نیز رویدست تریاق ای پسر
 گویدت تریاق از من جو سپر که ز زهرم من بتو نزدیکتر
 گفت او سحرست و ویرانی تو گفت من سحرست و دفع سحر او

مکرر کردن عاذلان پند را بر آن مهمان آن مسجد مهمان کش

گفت پیغمبر که ان فی البیان سحر او حق گفت آن خوش پهلوان
 هین مکن جلدی بروای بوالکرم مسجد وما را مکن زین متهم ۴۰۸۰
 که بگوید دشمنی از دشمنی آتشی در ما زند فردا دنی
 که بتاسانید او را ظالمی بر بهانه مسجد او بد سالمی
 تا بهانه قتل بر مسجد نهد چونك بد نامست مسجد او جهد
 تهمتی بر ما منه ای سخت جان که نه ایم ایمن ز مکر دشمنان
 هین برو جلدی من سودا میز که نتان پیمود کیوانرا بگز ۴۰۸۵
 چون تو بسیاران بلافیده ز بخت ریش خود بر کنده يك يك لخت لخت
 هین برو کوتاه کن این قیل وقال خویش وما را در میفکن درو بال
 جواب گفتن مهمان ایشانرا و مثل آوردن بدفع کردن حارس
 کشت بیانك دف از کشت شتری را کی کوس محمودی
 بر پشت او زدندی

گفت ای یاران از آن دیوان نیم که ز لاحولی ضعیف آید پیم
 کودکی کو حارس کشتی بسدی طبلمکی در دفع مرغان میزدی ۴۰۹۰
 تا رمیدی مرغ ز آن طبلك ز کشت کشت از مرغان بد بیخوف کشت
 چونك سلطان شاه محمود کریم بر گذر زدن آن طرف خیمه عظیم
 با سپاهی همچو استاره ائیر انبه و پیروز و صفدر ملك گیر
 اشتری بد کو بدی حمال کوس بختی بد پیش رو همچون خروس

- ۴۰۹۵ بانگ کوس و طبل بروی روز و شب
اندر آن مزرع در آمد آن شتر
عاقلی گفتش مزن طبلک که او
پیش او چه بود تبوراک تو طفل
عاشقم من کشته قربان لا
خود تبوراک است این تهدیدها
۴۱۰۰ ای حریفان من از آنها نیستم
من چو اسماعیلیانم بی حذر
فارغم از طمطراق و از ریا
گفت پیغمبر که جاد فی السلف
هر که بیند مرعطا را صد عوض
۴۱۰۵ جمله در بازار از آن کشتند بند
زر در انبانا نشسته منتظر
چون ببیند کاله در ریح بیش
گرم ز آن ماندست با آن کوندید
همچنین علم و هنرها و حرف
۴۱۰۰ تا به از جان نیست جان باشد عزیز
لعبت مرده بود جان طفل را
این تصور وین تخیل لعبتست
چون ز طفلی رست جان شد در وصال
نیست محروم تا بگویم بی نفاق
۴۱۰۱ مال و تن بر فند ریزان فنا
میزدی اندر رجوع و در طلب
کودک آن طبلک بزد در حفظ بر
پیخته طبل است با آنش است خو
که کشد او طبل سلطان بیست کفل
جان من نوبتگاه طبل بلا
پیش آنچ دیده است این دیدها
کز خیالاتی در این ره بیستم
بل چو اسماعیل آزادم ز سر
قل، تعالوا گفت جانم را بیا
بالعطیه من تیقن بالخلف
زود در بازد عطا را زین غرض
تا چو سود افتاد مال خود دهند
تا که سود آید ببذل آید مصر
سرد گردد عشقش از کالای خویش
کالهای خویش را ریح و مزید
چون ندید افزون از آنها در شرف
چون به آمد نام جان شد چیز لیز
تا نگشت او در بزرگی طفل را
تا تو طفلی پس بد آنت حاجتست
فارغ از حس است و تصویر و خیال
تن زدم والله اعلم بالوفاق
حق خریدارش که الله اشتری

- برفها ز آن از ثمن اولیست
که هبی در شك یقینی نیست
- وین عجب ظنست در تو ای مهین
که نمی پرد بستان یقین
- هر گمان تشنه بقین است ای پسر
می زند اندر تزايد بال و پر
- چون رسد در علم پس پریا شود
مریقین را علم او بویا شود
- ز آنک هست اندر طریق مفتتن
علم جویای یقین باشد بدان
- اندر الهیکم بجو این را کنون
و آن یقین جویای دیدست و عیان
- می کشد دانش ببینش ای علیم
از پس کسلا پس لَو تَعْلَمُونَ
- دید زاید از یقین بی امتهال
کر یقین گشتی ببینندی جحیم
- اندر الهیکم بیان این بین
آنچنانک از ظن می زاید خیال
- از گمان و از یقین بالاترم
که شود علم الیقین عین الیقین
- چون دهانم خورد از حلوای او
وز ملامت بر نمی گردد سرم
- پانهم گستاخ چون خانه روم
چشم روشن گشتم و بینای او
- آنچ کل را گفت حق خندانش کرد
پا نلرزانم نه کورانه روم
- آنچ زد بر سر و قدش راست کرد
بادل من گفت و صد چندانش کرد
- آنچ نی را کرد شیرین جان و دل
و آنچ از وی نر گس و نسرين بخورد
- آنچ ابرو را چنان طرار ساخت
و آنچ خاکی یافت ازو نقش چگل
- مر زبانرا داد صد افسون گری
چهره را کلگونه و کلنار ساخت
- چون در زراد خانه باز شد
و آنک کان را داد زر جعفری
- بر دلم زد تیر و سودایم کرد
غمزهای چشم تیر انداز شد
- عاشق آنم که هر آرز آن است
عاشق شکر و شکر خاییم کرد
- عقل و جان جانداریک مرجان اوست
۴۱۳۵

- من نلایم ور بلافم همچو آب
 چون بدزدم چون حفیظ مخزن اوست
 هر که از خورشید باشد پشت گرم
 همچو روی آفتاب بی حذر
 هر پیمبر سخت رو بد در جهان
 رو نگردانید از ترس و غمی
 سنگ باشد سخت رو و چشم شوخ
 کآن کلوخ از خشت زن يك لخت شد
 کوسفندان گر برونند از حساب
 کلکم رایع نبی چون رایع است
 از رمه چوپان نترسد در نبرد
 کرزند بانگی ز قهر او بر رمه
 هر زمان کوید بکوشم بخت نو
 من ترا غمگین و گریان ز آن کنم
 تلخ گردانم ز غمها خوی تو
 نه تو صیادی و جویای منی
 حیل اندیشی که در من درسی
 چاره می جوید پی من درد تو
 من توانم هم که بی این انتظار
 تا ازین گرداب دوران واهی
 لیک شیرینی و لذات مقر
 آنکه از شهر و زخویشان برخوری
- نیست در آتش کشی ام اضطراب
 چون نباشم سخت رو پشت من اوست
 سخت رو باشد نه بیم او را نه شرم
 گشت رویش خصم سوز و پرده در
 یکسواره کوفت بر جیش شهان
 يك تنه تنها بزد بر عالمی
 او نترسد از جهان پر کلوخ
 سنگ از صنع خدایی سخت شد
 زان بهیشان کی بترسد آن قصاب
 خلق مانند رمه او ساعی است
 لیکشان حافظ بود از گرم و سرد
 دان ز مهرست آن که دارد بر رمه
 که ترا غمگین کنم غمگین مشو
 تاکت از چشم بدان پنهان کنم
 تا بگردد چشم بد از روی تو
 بنده و افکنده رای منی
 در فراق و جستن من بی کسی
 می شنودم دوش آه سرد تو
 ره دهم بنمایم راه گذار
 بر سر کنج وصال پانهی
 هست بر اندازه رنج سفر
 کز غریبی رنج و محنتها بری
- ۴۱۴۰
 ۴۱۴۵
 ۴۱۵۰
 ۴۱۵۵

تمشیل گریختن مؤمن و بی صبری او در بلا باضطراب و
بی قراری نخود و دیگر حوایج در جوش دیک
و بردویدن تا بیرون جهند

- | | | |
|------|---|--|
| ۴۱۶۰ | می جهد بالا چو شد ز آتش زبون
بر سر دیک و بر آرد صد خروش
چون خریدی چون نگویم می کنی
خوش بجوش و بر مچه ز آتش کنی
بلک تا گیری تو ذوق و چاشنی
بهر خواری نیست این امتحان
بهر این آتش بدست آن آب خور
تا ز رحمت گردد اهل امتحان
تا که سرمایه وجود آید بدست
چون نروید چه گدازد عشق دوست
تا کنی ایشار آن سرمایه را
که بکردی غسل و برجستی زجو
رنج مهمان تو شد نیکوش دار
پیش شه گوید ز ایشار تو باز
جمله نعمتها برد بر تو حسد
سر بنه انسی ازانی اَذْبَحْكَ
تا بیسم حلفت اسماعیل وار
کز بریده گشتن و مردن بریست
ای مسلمان بایدت تسلیم جست | بنکراندر نخودی در دیک چون
هر زمان نخود بر آید وقت جوش
که چرا آتش بمن در می زنی
می زند کفلیز کدبانو که نی
زان نجوشانم که مکروه منی
تا غدی کردی بی آمیزی بجان
آب می خوردی بیستان سبز و تر
رحمتش سابق بدست از قهر ز آن
رحمتش بر قهر از آن سابق شدست
ز آنک بی لذت نروید لحم و پوست
ز آن تقاضا گر نیاید قهرها
باز لطف آید برای عذر او
گوید ای نخود چریدی در بهار
تا که مهمان باز گردد شکر ساز
تا بجای نعمت منعم رسد
من خلیم تو پسر پیش بچک
سر پیش قهر نه دل برقرار
سر بیرم لیک این سر آن سر یست
لیک مقصود ازل تسلیم تست |
| ۴۱۷۰ | | |
| ۴۱۷۵ | | |

- ای نخود می جوش اندر ابتلا
اند آن بستان اگر خندیده
۴۱۸۰ کر جدا از باغ آب و گل شدی
شو غزی و قوت و اندیشه
از صفاتش رسته والله نخست
زابر و خورشید وز گردون آمدی
آمدی در صورت باران و تاب
۴۱۸۵ جزو شید و ابر و انجمها بدی
هستی حیوان شد از مرگ نبات
چون چنین بردیست ما را بعد مات
فعل و قول و صدق شد قوت ملک
آن چنان کآن طعمه شد قوت بشر
۴۱۹۰ این سخن را ترجمه پهنآوری
کاروان دایم ز گردون می رسد
پس برو شیرین و خوش با اختیار
ز آن حدیث تلخ می گویم ترا
ز آب سرد انگور افسرده رهد
۴۱۹۵ تو ز تلخی چونک دل پر خون شوی
- تا نه هستی و نه خود ماند ترا
تو کل بستان جان و دیده
لقمه گشتی آندر احیا آمدی
شیر بودی شیر شو در بیشها
در صفاتش باز رو چالاک و چست
پس شدی اوصاف و گردون بر شدی
میروی اندر صفات مستطاب
نفس و فعل و قول و فکرها شدی
راست آمد اقتلونی یا ثقات
راست آمد ان فسی قتلای حیات
تا بدین معراج شد سوی فلک
از جمادی بر شد و شد جانور
گفته آید در مقام دیگری
تا تجارت میکند و می رود
نه تلخی و کراهت دزد و وار
تا ز تلخی ها فرو شویم ترا
سردی و افسردگی بیرون نهد
پس ز تلخیها همه بیرون روی

تمثیل صابر شدن مؤمن چون بر سر و خیر بلا واقف شود

- سک شکاری نیست اورا طوق نیست
گفت نخود چون چنین است ای ستی
تو درین جوشش چو معمار منی
خام و نا جوشیده جز بی ذوق نیست
خوش بجوشم یاریم ده راستی
کفچلیزم زن که بس خوش میزنی

۴۲۰۰

همچو پيلم بر سرم زن زخم و داغ تا نبينم خواب هندستان و باغ
تا كه خود را در دهم در جوش من تا رهي يابم در آن آغوش من
ز آنك انسان در غنا طاغي شود همچو پيل خواب بين ياغي شود
پيل چون در خواب بيندهند را پيلبان را نشنود آرد دغا
عذر گفتن كد بانو بان خود و حكمت در جوش داشتن كد بانو نخود را

۴۲۰۵

آن ستي گويد و را كه پيش ازين من چو تو بودم ز اجزاي زمين
چون بنوشيدم جهاد آذري پس پذيرا كشتم و اندر خوري
مدتي جوشيده ام اندر زمن مدتي ديگر درون ديگ تن
زين دو جوشش قوت حسها شدم روح كشتم پس ترا استا شدم
در جمادي كفتم ز آن مي دوي تا شوي علم و صفات معنوي
چون شدم من روح پس باردگر جوش ديگر كن ز حيواني گذر

۴۲۱۰

از خدا ميخواه تا زين نكتها در نلغزي و رسي در منتها
ز آنك از قرآن بسي كمره شدند ز آن رسن قومي درون چه شدند
مر رسن را نيست جرمي اي عنود چون ترا سوداي سر بالا نبود

باقی قصه مهمان آن مسجد مهمان کش و ثبات صدق او

۴۲۱۵

آن غريب شهر سر بالا طلب گفت ميخسپم در ين مسجد بشب
مسجدا گر كربلاي من شوي كعبه حاجت رواي من شوي
هين مرا بگذاراي بگزيده دار تارسن بازي كنم منصور وار
گر شدت اندر نصيحت جبرئيل مي نخواهد غوث در آتش خليل
جبرئلا رو كه من افروخته بهترم چون عود و عنبر سوخته
جبرئلا گر چه ياري ميكني چون برادر پاس داري مي كني
اي برادر من بر آذر چابكم من نه آن جانم كه كردم بيش و كم

۴۲۲۰ جان حیوانی فزاید از علف
 کر نکشتی هیزم او مثمر بدی
 باد سوزانست این آتش بدان
 عین آتش در اثر آمد یقین
 لاجرم پرتو نباید ز اضطراب
 قامت تو بر قرار آمد بساز
 ۴۲۲۵ ز آنک در پرتو نیابد کس ثبات
 هین دهان بر بند فتنه لب کشاد
 آتشی بود و چو هیزم شد تلف
 تا ابد معمور و هم عامر بدی
 پرتو آتش بودند عین آن
 پرتو و سایه و یست اندر زمین
 سوی معدن باز میگردد شتاب
 سایهات کوتاه دمی یکدم دراز
 عکسها واگشت سوی امهات
 خشك آر الله اعلم بالرشاد

ذکر خیال بداندیشیدن قاصر فهمان

پیش از آنک این قصه تمام مخلص رسد
 من نمی رنجم ازین لیک این لکد
 خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی
 ۴۲۳۰ که زقر آن گرنیند غیر قال
 کز شعاع آفتاب پر ز نور
 خربطی ناگاه از خر خانه
 کین سخن پستست یعنی مثنوی
 نیست ذکر بحث و اسرار بلند
 ۴۲۳۵ از مقامات تبتل تا فنا
 شرح وحدهر مقام و منزلی
 چون کتاب الله بیامد هم بر آن
 که اساطیرست و افسانه نژند
 کودکان خرد فهمش میکنند
 دود کندی آمد از اهل حسد
 خاطر ساده دلی را پی کند
 بهر محجوبان مثال معنوی
 این عجب نبود ز اصحاب ضلال
 غیر گرمی می نیابد چشم کور
 سر برون آورد چون طعانه
 قصه پیغمبرست و پی روی
 که دوانند اولیا آن سو سمند
 پایه پایه تا ملاقات خدا
 که پیر زو بر پرد صاحب دلی
 این چنین طعنه زدند آن کافران
 نیست تعمیقی و تحقیقی بلند
 نیست جز امر پسند و ناپسند

- ذکر یوسف، ذکر زلف پر خمش ذکر یعقوب و زلیخا و غمش ۴۲۴۰
 طاهرست و هر کسی پی می برد کو بیان که گم شود در وی خرد
 گفت اگر آسان نماید این بتو این چنین آسان یکی سوره بگو
 جنتان و انستان و اهل کار گو یکی آیت ازین آسان بیار

تفسیر این خبر مصطفی علیه السلام کی للقرآن ظهر و بطن
 و لبطنه بطن الی سبعة ابطن

- حرف قرآنرا بدان که ظاهرست زیر ظاهر باطنی بس قاهرست
 زیر آن باطن یکی بطن سوم که درو گردد خردها جمله گم ۴۲۴۵
 بطن چارم از نبی خود کس ندید جز خدای بی نظیر بی ندید
 تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین دیو آدم را نبیند جز که طین
 ظاهر قرآن چو شخص آدمیست که نقوشش ظاهر و جانش خفیت
 مرد را صد سال عم و خال او يك سر مویی نبیند حال او

بیان آنک رفتن انبیای اولیا علیهم السلام بکوهها و غارها
 جهت پنهان کردن خویش نیست و جهت خوف آشوبش
 خلق نیست بلك جهت ارشاد خلقت و تخریض
 بر انقطاع از دنیا بقدر ممکن

- آنک گویند اولیا در که بوند تا ز چشم مردمان پنهان شوند ۴۲۵۰
 بیش خلق ایشان فراز صد که اند گام خود بر چرخ هفتم می نهند
 پس چرا پنهان شود که جو بود کو ز صد دریا و که ز آن سو بود
 حاجتش نبود بسوی که گریخت کز پیش کثره فلك صد نعل ریخت
 چرخ گردید و ندید او گرد جان تعزیت جامه پیوشید آسمان
 کر بظاهر آن پری پنهان بود آدمی پنهان تر از پریان بود ۳۲۵۵

نزد عاقل ز آن پری که مضمربست آدمی صد بار خود پنهان ترست
 آدمی نزدیک عاقل چون خفست چون بود آدم که درغیب اوصفست
 تشبیه صورت اولیا و صورت کلام اولیا بصورت عصای
 موسی و صورت افسون عیسی علیهما السلام

آدمی همچون عصای موسی است آدمی همچون فسون عیسی است
 در کف حق بهر داد و بهر زین قلب مؤمن هست بین اصبعین
 ۴۲۶۰ ظاهرش چوبی و لیکن پیش او کون يك لقمه چو بگشاید کلو
 تومبین ز افسون عیسی حرف و صوت آن بین کزوی گریزان کشت موت
 تومبین ز افسونش آن لهجات پست آن نگر که مرده برجست و نشست
 تومبین مر آن عصا را سهل یافت آن بین که بحر خضر را سکافت
 تو ز دوری دیده چتر سیاه يك قدم فا پیش نه بنگر سپاه
 ۴۲۶۵ تو ز دوری می بینی جز که کرد اندکی پیش آبین در کرد مرد
 دیده را گرد او روشن کند کوهها را مردی او بر کند
 چون بر آمد موسی از اقصای دشت کوه طور از مقدمش رقص گشت

تفسیر یا جبال او بی معه والطیر

روی داود از فرش تابان شده کوهها اندر پیش نالان شده
 کوه با داود گشته هم‌رهی هر دو مطرب مست در عشق شهبی
 ۴۲۷۰ یا جبال او بی امر آمده هر دو هم آواز و هم پرده شده
 گفت داودا تو هجرت دیده‌ای بهر من از همدمان بیربده
 ای غریب فردی مؤنس شده آتش شوق از دلت شعله زده
 مطربان خواهی و قوال و ندیم کوهها را ییشت آرد آن قدیم
 مطرب و قوال و سرنایی کند که بیشت باد پیمایی کند

- تا بدانی ناله چون که را رواست
بی لب و دندان ولی را ناله است ۴۲۷۵
- نعمه اجزای آن صافی جسد
هر دمی در گوش حسش می رسد
- همنشینان نشنوند او بشنود
ای خنك جان کو بغیش بگردد
- بنگردد در نفس خود صد گفت و گو
همنشین او نبرده هیچ بو
- صد سؤال و صد جواب اندر دلت
می رسد از لامکان تا منزلت
- بشنوی تو نشنود ز آن کوشها
کر بنزدیک تو آرد گوش را ۴۲۸۰
- گیرم ای کر خود تو آنرا نشنوی
چون مثالش دیده چون نگروی

جواب طعنه زننده در مثنوی از قصور فهم خود

- ای سَك طاعن تو عوعو می کنی
طعن قرآن را برون شومی کنی
- این نه آن شیرست کزوی جان بری
یا زبنجه قهر او ایمان بری
- تا قیامت می زند قرآن ندی
ای گروهی جهل را کشته فدی
- که مرا افسانه می پنداشتید
تخم طعن و کافری می کاشتید ۴۲۸۵
- خود بدیدیت آنك طعنه می زدیت
که شما فانی و افسانه بُدیت
- من کلام حقم وقایم بذات
قوت جان جان و یاقوت زکات
- نور خورشیدم فتاده بر شما
لیك از خورشید ناگشته جدا
- نك منم ینبوع آن آب حیات
تا رهانم عاشقانرا از ممات
- کر چنان کند آرتان ننکیختی
جرعه بر کورتان حق ریختی ۴۲۹۰
- نه بگیرم گفت و پند آن حکیم
دل نگردانم بهر طعنی سقیم

مثل زدن در رمیدن کَره اسب از آب خوردن بسبب

شخولیدن سایبان

- آنك فرمودست او اندر خطاب
کَره و مادر همی خوردند آب
- می شخولیدند هر دم آن نفر
بهر اسبان که هلاهن آب خور

- آن سخولیدن بکّره می رسید
۴۲۹۵ مادرش پرسید کای کیره چرا
سرهمی برداشت و از خور می رمید
می رمی هر ساعتی زین استقا
ز اتفاق بانگشان دارم شکوه
ز اتفاق نعره خوفم می رسد
کار افزایان بدند اندر زمین
زود کایشان ریش خود بر می کنند
۴۳۰۰ پیش از آن کز هجر کردی شاخ شاخ
آب کش تا بر دمد از تو نبات
می خوریم ای تشنه غافل بیا
سوی جو آور سبو در جوی زن
کور را تقلید باید کار بست
۴۳۰۵ تا گران بینی تو مشک خویش را
رست از تقلید خشک آنگاه دل
لیک داند چون سبو بیند گران
کین سبک بود و گران شد ز آب و زفت
بادمی نربایدم ثقلم فزود
ز آنک نبودشان گرانی قوی
که ز باد گر نیابد او حنر
لنکری دریوزه کن از عاقلان
از خرینه دُر آن دریای جود
بجهد از دل چشم هم روشن شود
تا چو دل شد دیده تو عاطلت
ز آن نصیبی هم بسو دیده دهد
دل چو بر انوار عقلی نیز زد
۴۳۱۰ مر سفیهان را رباید هر هوا
کشتی بی لنگر آمد مرد شر
لنگر عقلست عاقل را امان
او مددهای خرد چون در ربود
زین چنین امداد دل پر فن شود
۴۳۱۵ ز آنک نور از دل برین دیده نشست
دل چو بر انوار عقلی نیز زد

پس بدان كآب مبارك ز آسمان وحی دلها باشد و صدق بیان
 ما چو آن كرده هم آب جو خوریم سوی آن و سواس طاعن ننگریم
 پی رو پیغمبرانی ره سپر طعنه خلقان همه بادی شمر
 آن خداوندان که ره طی کرده اند گوش فابانك سگان کی کرده اند
 ۴۳۲۰

بقیه ذکر آن مهمان مسجد مهمان کش

باز گو كآن پاك باز شیر مرد اندر آن مسجد چه بنمودش چه کرد
 خفت در مسجد خود اورا خواب کو مرد غرقه گشته چون خسپد بجو
 خواب مرغ و ماهیان باشد همی عاشقان را زیر غرقاب غمی
 نیم شب آواز با هولی رسید كآیم آیم بر سرت ای مستفید
 پنج كسرت این چنین آواز سخت می رسید و دل همی شد لخت لخت
 ۴۳۲۵

تفسیر آیت وأجلب علیهم بخيلك ورجلك

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد دیو بانگت بر زند اندر نهاد
 که مرو ز آن سو بیندیش ای غوی که اسیر رنج و درویشی شوی
 بینوا گردی زیاران وا بُری خوار کردی و پشیمانی خوری
 تو ز بیم بانگ آن دیو لعین وا گریزی در ضلالت از یقین
 که هلا فردا و پس فردا مر است راه دین پویم که مهلت پیش ماست
 مرك بینی باز کو از چپ و راست میکشد همسایه را تا بانك خاست
 باز عزم دین کنی از بیم جان مرد سازی خویشتن را یکرمان
 پس سلح بر بندی از علم و حکم که من از خوفی نیآرم پای کم
 باز بانگی بر زند بر تو ز مکر که بترس و باز گرد از تیغ فقر
 باز بگریزی ز راه روشنی آن سلاح علم و فن را بفگنی
 سالها او را بیانگی بنده در چنین ظلمت نمد افکنده
 ۴۳۳۰

- ۴۳۴۰ هیت بانگ شیاطین خلق را
تا چنان نومید شد جانسان ز نور
این شکوه بانگ آن ملعون بود
هیت بازست بر کبک نجیب
ز آنک نبود باز صیاد مکس
عنکبوت دیو بر چون تو ذباب
بانگ دیوان کله بان اشقیاست
تا نیامیزد بدین دو بانگ دور
رسیدن بانگ طلسمی نیم شب مهمان مسجد را
- ۴۳۴۵ بشنوا کنون قصه آن بانگ سخت
گفت چون ترسم چو هست این طبل عید
ای دهلای تهی بی قلوب
شد قیامت عید و بی دینان دهل
بشنوا کنون این دهل چون بانگ زد
چونک بشنود آن دهل آن مرد دید
گفت باخود هین ملرزان دل کزین
وقت آن آمد که حیدر وار من
بر جهید و بانگ بر زد کی کیا
در زمان بشکست ز آواز آن طلسم
- ۴۳۵۰ ریخت چندان زر که ترسید آن پسر
بعد از آن بر خاست آن شیرعتید
دفن میکرد و همی آمد بزر
- بند کردست و گرفته خلق را
که روان کافران ز اهل قبور
هیت بانگ خدایی چون بود
مرمکس را نیست ز آن هیت نصیب
عنکبوتان می مکس گیرند و بس
کتر و فردارد نه بر کبک و عقاب
بانگ سلطان پاسبان اولیاست
قطره از بحر خوش با بحر شور
که نرفت از جابد آن آن نیکبخت
تا دهل ترسد که زخم او را رسید
قسمتان از عید جان شد زخم چوب
ما چو اهل عید خندان همچو گل
دیک دولتها چگونه می یزد
گفت چون ترسد دلم از طبل عید
مرد جان بد دلان بی یقین
ملک گیرم یا بیردازم بدن
حاضرم اینک اگر مردی بیا
زر همی ریزید هر سو قسم قسم
تا نگیرد زر ز پری راه در
تا سحر که زر بیرون میکشید
با جوال و توبره بار دگر

- کنجها بنهاد آن جان بازاژ آن
این زر ظاهر بخاطر آمدست
کودکان اسفالها را بشکنند
اندر آن بازی چو گویی نام زر
بل زر مضروب ضرب ایزدی
آن زری کین زر از آن زرتاب یافت
آن زری که دل ازو گسردد غمی
شمع بود آن مسجد و پروانه او
پر بسوخت او را ولیکن ساختش
همچو موسی بود آن مسعود بخت
چون عنایت ها پرو موفور بود
مرد حق را چون بینی ای پسر
تو زخود می آبی و آن در توست
او درخت موسی است و پر ضیا
نه فطام این جهان ناری نمود
پس بدان که شمع دین بر می شود
این نماید نور و سوزد یار را
این چو سازنده ولی سوزنده
شکل شعله نور پاک سازوار
- ۴۳۶۰ کسوری ترسانی واپس خزان
در دل هر کسور دور زر پرست
نام زر بنهند و در دامن کنند
آن کند در خاطر کودک گذر
کو نگردد کاسد آمد سرمدی
کوهر و تابندگی و آب یافت
غالب آید بر قمر در روشنی
خویشتن در باخت آن پروانه خو
بس مبارک آمد آن انداختش
کآتشی دید او بسوی آن درخت
نار میپنداشت و خود آن نور بود
تو گمان داری برو نار بشر
نار و خار ظن باطل این سوست
نور خوان نارش مخوان بازی بیا
سالکان رفتند و آن خود نور بود
این نه همچون شمع آتش ها بود
و آن بصورت نارو گیل زوآر را
و آن که وصلت دل افروزنده
حاضران را نور و دوران را چو نار
- ۴۳۷۰
۴۳۷۵

ملاقات آن عاشق با صدر جهان

- آن بخاری نیز خود بر شمع زد
آه سوزانش سوی گردون شده
گشته بود از عشقش آسان آن کبد
در دل صدر جهان مهر آمده

- گفته باخود در سحر که کای احد
 ۴۳۸۰ او گناهی کرد و ما دیدیم لیک
 خاطر مجرم ز ما ترسان شود
 من بترسانم و قیح یاوه را
 بهر دیک سرد آذر میرود
 ایمنان را من بترسانم بعلم
 ۴۳۸۵ پاره دوزم پاره در موضع نهم
 هست سر مرد چون بیخ درخت
 در خور آن بیخ رسته بر گها
 بر فلک پرهاست ز اشجار وفا
 چون برست از عشق پر بر آسمان
 ۴۳۹۰ موج می زد در دلش عفو گنه
 که زدل تا دل یقین روزن بود
 متصل نبود سفال دو چراغ
 هیچ عاشق خود نباشد وصل جو
 لیک عشق عاشقان تن زه کند
 ۴۳۹۵ چون درین دل برق مهر دوست جست
 در دل تو مهر حق چون شد دو تو
 هیچ بانگ کف زدن نآید بدر
 تشنه مینالد که ای آب گوار
 جذب آبست این عطش در جان ما
 ۴۴۰۰ حکمت حق در قضا و در قدر
 حال آن آواره ما چون بود
 رحمت ما را نمی دانست نیک
 لیک صد امید در ترسش بود
 آنک ترسد من چه ترسانم و را
 نه بدان کز جوش از سر میرود
 خایفان را ترس بردارم بحلم
 هر کسی را شربت اندر خور دهم
 ز آن بروید بر گهانش از چوب سخت
 در درخت و در نفوس و در نهی
 أصلها پابت و فرعه فی السما
 چون نروید در دل صدر جهان
 که زهر دل تا دل آمد روزنه
 نه جدا و دور چون دو تن بود
 نورشان ممزوج باشد در مساغ
 که نه معشوقش بود جویای او
 عشق معشوقان خوش و فربه کند
 اندر آن دل دوستی میدان که هست
 هست حق را بی گمانی مهر تو
 از یکی دست تو بی دستی دگر
 آب هم نالد که کو آن آب خوار
 ما از آن او و او هم آن ما
 کرد ما را عاشقان همدگر

جمله اجزای جهان ز آن حکم پیش
 هست هر جزوی ز عالم جفت خواه
 آسمان گوید زمین را مرجبا
 آسمان مرد و زمین زن در خرد
 چون نماند گرمیش بفرستد او
 برج خاکی خاک ارضی را مدد
 برج بادی ابر سوی او برد
 برج آتش گرمی خورشید ازو
 هست سرگردان فلک اندر زمن
 وین زمین کدبانویها می کند
 پس زمین و چرخ را دان هوشمند
 گر نه از هم این دو دلبر می مزند
 بی زمین کی گل بروید و ارغوان
 بهر آن میلست در ماده بنر
 میل اندر مرد و زن حق ز آن نهاد
 میل هر جزوی بجزوی هم نهد
 شب چنین باروز اندر اعتناق
 روز و شب ظاهر دوزد و دشمنند
 هر یکی خواهان دگر را همچو خویش
 ز آنک بی شب دخل نبود طبع را

جفت جفت و عاشقان جفت خویش
 راست همچون کهر باو برک کاه
 با توم چون آهن و آهن ربا
 هرچ آن انداخت این می پرورد
 چون نماند تری ونم بدهد او ۴۴۰۵
 برج آبی تریش اندر دمد
 تا بخارات و خم را بر کشد
 همچو تابه سرخ ز آتش پشت ورو
 همچو مردان گرد مکسب بهر زن
 بر ولادات و رضاعش می تند ۴۴۱۰
 چونک کار هوشمندان می کنند
 پس چرا چون جفت درهم می خزند
 پس چه زاید ز آب و تاب آسمان
 تا بود تکمیل کار همدگر
 تا بقا یابد جهان زین اتحاد ۴۴۱۵
 ز اتحاد هر دو تولیدی زهد
 مختلف در صورت اما اتفاق
 لیک هر دو یک حقیقت می تند
 از بی تکمیل فعل و کار خویش
 پس چه اندر خرج آرد روزها ۴۶۲۰

جذب هر عنصری جنس خود را کی در ترکیب آدمی
محبوس شده است بغیر جنس

خاك كويد خاك تن را باز کرد	ترک جان کن سوی ما آهمچو کرد	
جنس مایی پیش ما اولیتری	به که زآن تن و ارهی و زآن تری	
کويد آری لیک من پا بستهام	گرچه همچون توزهجران خستهام	
تری تن را بجویند آبها	کای تری باز آ زغربت سوی ما	
گرمی تن را همی خواند اثیر	که زناری راه اصل خویش گیر	۴۴۲۵
هست هفتاد و دو علت در بدن	از کششهای عناصر بی رسن	
علت آید تا بدن را بسکلد	تا عناصر همدگر را واهلد	
چار مرغند این عناصر بسته پا	مرک ورنجوری و علت پاکشا	
پایشان از همدگر چون باز کرد	مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد	
جذبۀ این اصلها و فرعها	هر دمی رنجی نهد در جسم ما	۴۴۳۰
تا که این ترکیبها را بر درد	مرغ هر جزوی باصل خود پرد	
حکمت حق مایع آید زین عجل	جمعشان دارد بصحت تا اجل	
گویدای اجرا اجل مشهود نیست	پرزدن پیش از اجلتان سود نیست	
چونک هر جزوی بجوید ارتفاق	چون بود جان غریب اندر فراق	

منجذب شدن جان نیز به عالم ارواح و تقاضای او و میل

او بمقر خود و منقطع شدن از اجزای اجسام کی

کنده پای باز روح اند

گویدای اجزای پست فرشییم	غربت من تلختر من عرشیم	۴۴۳۵
میل تن در سبزه و آب روان	ز آن بود که اصل او آمد از آن	
میل جان اندر حیات و درحی است	زانک جان لامکان اصل وی است	
میل جان در حکمتست و در علوم	میل تن در باغ و راغست و مکروم	

- میل جان اندر ترقی و شرف
میل و عشق آن شرف همسوی جان
گر بگویم شرح این بی حد شود
حاصل آنک هرک او طالب بود
آدمی حیوان نباتی و جماد
بی مرادان بر مرادی می تنند
لیک میل عاشقان لاغر کند
عشق معشوقان دور رخ افروخته
کهر با عاشق بشکل بی نیاز
این رها کن عشق آن تشنه دهان
دود آن عشق و غم آتشکده
لیکش از ناموس و بوش آب رو
رحمتش مشتاق آن مسکین شده
عقل حیران کین عجب او را کشید
ترك جلدی کن کزین نا واقفی
این سخن را بعد ازین مدفون کنم
کیست آن کت میکشداي معتنی
صد عزیمت می کنی بهر سفر
ز آن بگرداند بهر سو آن لگام
اسب زیرك سارز آن نیکویی است
او دلت را بر دو صد سودا بست
چون شکست او بال آن رای نخست
- میل تن در کسب و اسباب علف
زین یُحب را و یُحبّون را بدان ۴۴۴۰
مثنوی هشتاد تا کاغذ شود
جان مطلوبش در او راغب بود
هر مرادی عاشق هر بی مراد
و آن مرادان جذب ایشان میکنند
میل معشوقان خوش و خوش فر کند ۴۴۴۵
عشق عاشق جان او را سوخته
گاه میکوشد در آن راه دراز
تافت اندر سینه صدر جهان
رفتد در مخدوم او مشفق شده
شرم می آید که واجوید ازو ۴۴۵۰
سلطنت زین لطف مانع آمده
یا کشش ز آنسو بدین جانب رسید
لب ببند الله اعلم بالخفی
آن کشنده میکشد من چون کنم
آنک می نگذاردت کین دم زنی ۴۴۵۵
می کشاند مر ترا جای دگر
تا خبر یابد ز فارس اسب خام
کوه می داند که فارس بر روی است
بی مرادت کرد پس دل را شکست
چون نشد هستی بال اشکن درست ۴۴۶۰

چون قضایش حبل تدبیرت سُکست چون نشد بر تو قضای آن درست
 فسخ عزایم و نقضها جهت باخبر کردن آدمی را از آنک مالک
 وقاهر اوست و گاه گاه عزم او را فسخ ناکردن و نافذ
 داشتن تا طمع او را بر عزم کردن دارد تا باز
 عزمش را بشکند تا تنبه بر تنبیه بود

عزمها و قصدها در ماجرا گاه گاهی راست می آید ترا
 تا بطمع آن دلت نیت کند باز دیگر نیت را بشکند
 و بر بکلی بی مراد داشتی دل شدی نومید امل کی کاشتی
 ۴۴۶۵ و بر نکاریدی امل از عوریش کی شدی پیدا برو مقهوریش

عاشقان از بی مرادیهای خویش با خبر گشتند از مولای خویش
 بی مرادی شد قلاووز بهشت حُفَّتِ الْجَنَّةُ شِنَوای خوش سرشت
 که مرادات همه اشکسته پاست پس کسی باشد که کام او رواست

پس شدند اشکسته اش آن صادقان لیک کو خود آن شکست عاشقان
 ۴۴۷۰ عاقلان اشکسته اش از اضطرار عاشقان اشکسته با صد اختیار
 عاقلانش بندگان بندی اند عاشقانش شکری و قندی اند

ائتیا کرها مہار عاقلان ائتیا طوعاً بہار بی دِلان
 نظر کردن پیغامبر علیہ السلام با سیران و تبسم کردن و گفتن

کی عجب من قوم یجرون الی الجنة بالسلاسل والاغلال

دید پیغمبر یکی جوقی اسیر که همی بردند و ایشان در نفیر
 دیدشان در بند آن آگاه شیر می نظر کردند در وی زیر زیر
 ۴۴۷۵ تا همی خایید هریک از غضب بر رسول صدق دندانها و لب
 زهره نه با آن غضب که دم زنند ز آنک در زنجیر قهرده منمند

- می کشاندشان موکل سوی شهر می برد از کافرستانشان بقره
 نه فدایی می ستاند نه زری نه شفاعت می رسد از سروری
 رحمت عالم همی گویند و او عالمی را می بُرد حلق و کلو
 ۴۴۸۰ باهزار انکار می رفتند راه زیر لب طعنه زنان بر کار شاه
 چارها کردیم و اینجا چاره نیست خود دل این مرد کم از خاره نیست
 ماهزاران مرد شیر الپ ارسلان با دوسه عریان سست نیم جان
 ابن چنین درمانده ایم از کژ رویست با ز اخترهاست یا خود جادویست
 بخت ما را بردرید آن بخت او تخت ماشد سرنگون از تخت او
 کار او از جادوی کر گشت زفت جادوی کردیم ما هم چون نرفت
 ۴۴۸۵ تفسیر این آیت که ان تسفطحوا فقد جاءکم الفتح الایه ای طاعنان
 می گفتید کی از ما و محمد عیله السلام آنک حقست فتح و نصرتش
 ده و این بدان می گفتند تا گمان آید و کی شما طالب حقید
 بی غرض اکنون محمد را نصرت دادیم تا صاحب حق را ببینید
- از بتان و از خدا در خواستیم که بکن مارا اگر ناراستیم
 آنک حق و راستست از ما و او نصرتش ده نصرت او را بجو
 این دعا بسیار کردیم و صلات پیش لات و پیش عزى و منات
 که اگر حقست او پیداش کن ورنه باشد حق زبون ماش کن
 ۴۴۹۰ چونک وادیدیم او منصور بود ما همه ظلمت بدیم او نور بود
 این جواب ماست کانچ خواستید کشت پیدا که شما ناراستید
 باز این اندیشه را از فکر خویش کور می کردند دفع از ذکر خویش
 کین تفکر مان هم ازادبار رُست که صواب او شود در دل درست
 خود چه شد گر غالب آمد چندبار هر کسی را غالب آرد روزگار

۴۴۹۵ ماہم از ایام بخت آور شدیم
 باز گفتندی که گر چه او شکست
 ز آنک بخت نیک او را در شکست
 کو با شکسته نمی مانست هیچ
 چون نشان مؤمنان مغلوبیست
 ۴۵۰۰ گر تو مشک و عنبری را بشکنی
 در شکستی ناگهان سر کین خر
 وقت وا گشت حدیبیه بذل
 بارها بر وی مظفر آمدیم
 چون شکست ما نبود آن زشت و پست
 داد صد شادی پنهان زیر دست
 که نه غم بودش در آن نه پیچ پیچ
 لیک در اشکست مؤمن خویست
 عالمی از فوح ریحان پر کنی
 خانه ها پر کند کردد تا بسر
 دولت انا فتحنا زد دهل

سر آنک بی مراد باز گشتن رسول علیه السلام از حدیبیه حق تعالی

لقب آن فتح کرده انا فتحنا که بصورت غلق بود و بهمنی فتح

چنانک شکستن مشک بظاهر شکستن است و بهمنی درست

کردن است مشکی او را و تکمیل فواید او است

۴۵۰۵ آمدش پیغام از دولت که رو
 کاندین خواری نقدت فتحهاست
 بنگر آخر چونک وا کردید تفت
 قلعها هم کرد آن دو بقعها
 ورنباشد آن تو بنگر کین فریق
 زهر خواری را چو شکر میخورند
 بهر عین غم نه از بهر فرج
 ۴۵۱۰ آنچنان شادند اندر قمر چاه
 هر کجا دلبر بود خود همنشین
 تو زمیع این ظفر غمگین مشو
 نک فلان قلعه فلان بقعه تر است
 بر قریظه و بر نضیر ازوی چه رفت
 شد مسلم وز غنایم نفعها
 پر غم ورنجند و مفتون و عشیق
 خار غمها را چو اشتر می چرند
 این تسافل پیش ایشان چون درج
 که همی ترسند از تخت و کلاه
 فوق گردونست نه زیر زمین

تفسیر این خبر که مصطفی علیه السلام فرمود لا تَفْضَلُونِي
عَلَى يُونُسَ بْنِ مَتَّى

- | | |
|------------------------------|---------------------------------|
| گفت پیغمبر که معراج مرا | نیست بر معراج یونس اجتبا |
| آن من بر چرخ و آن او نشیب | ز آنك قرب حق برونست از حساب |
| قرب نه بالا نه پستی رفتنست | قرب حق از حبس هستی رستنست |
| نیست را چه جای بالا است وزیر | نیست رانه زود و نه دورست و دیر |
| کارگاه و گنج حق در نیستیست | غرّه هستی چه دانی نیست چیست |
| حاصل این اشکست ایشان ای کیا | می نماند هیچ با اشکست ما |
| آنچنان شادند در ذل و تلف | همچو ما در وقت اقبال و شرف |
| برك بی بر کی همه اقطاع اوست | فقر و خواریش افتخارست و علوست |
| آن یکی گفت ارچنانست آن ندید | چون بخندید او که ما را بسته دید |
| چونك او مبدل شدست و شادیش | نیست زین زندان و زین آزادیش |
| پس بقر دشمنان چون شاد شد | چون ازین فتح و ظفر پرباد شد |
| شاد شد جانش که بر شیران نر | یافت آسان نصرت و دست و ظفر |
| پس بدانستیم کو آزاد نیست | جز بدنیا دلخوش و دلشاد نیست |
| ورنه چون خندد که اهل آن جهان | بربد و نیکند مشفق مهربان |
| این بمنگیدند در زیر زبان | آن اسیران با هم اندر بحث آن |
| تا موکل نشنود بر ما جهد | خود سخن در گوش آن سلطان برد |

آگاه شدن پیغامبر علیه السلام از طعن ایشان بر شماتت او

- | | |
|---------------------------|-----------------------------|
| گرچه نشنید آن موکل آن سخن | رفت در گوشی که آن بدمن لُدن |
| بوی پیراهان یوسف را ندید | آنك حافظ بود و یعقوبش کشید |
| آن شیاطین بر عنان آسمان | نشنوند آن سر لوح غیب دان |

آن محمد خفته و تکیه زده
 او خورد حلوا که روزیشت باز
 نجم ثاقب گشته حارس دیوران
 ای دو دیده سوی دکان از پگاه
 پس رسول آن گفتشان را فهم کرد
 مرده اند ایشان و پوسیده فنا
 خود کیند ایشان که مه گردد شکاف
 آنکهی کآزاد بودیت و مکین
 ای بناییده بملک و خاندان
 نقش تن را تا فتاد از بام طشت
 بنگرم در غوره می بینم عیان
 بنگرم سر عالمی بینم نهان
 مر شما را وقت ذرات الست
 از حدوث آسمان بی عمد
 من شما را سرنگون می دیده ام
 نو ندیدم تا کنم شادی بد آن
 بسته قهر خفی و آنکه چه قهر
 این چنین قندی پراز زهر ار عدو
 با نشاط آن زهر می کردید نوش
 من نمی کردم غزا از بهر آن
 کین جهان جیفه است و مردار و رخیص
 سکه نیم تا پرچم مرده کنم

۴۵۳۵

۴۵۴۰

۴۵۴۵

۴۵۵۰

آمده سرگرد او گردان شده
 آن نه کانگشتان او باشد دراز
 که بهل دزدی ز احمد سرستان
 هین بمسجد رو بجو رزق اله
 گفت آن خنده نبودم از نبرد
 مرده کشتن نیست مردی پیش ما
 چونک من پا بفشرم اندر مصاف
 مر شما را بسته می دیدم چنین
 نزد عاقل اشتری بر ناودان
 پیش چشم کل آت آت گشت
 بنگرم در نیست شی بینم عیان
 آدم و حوا نرسنه از جهان
 دیده ام پا بسته و منکوس و پست
 آنچ دانسته بدم افزون نشد
 پیش از آن کز آب و گل بالیده ام
 این همی دیدم در آن اقبال تان
 قندی خوردید و در وی درج زهر
 خوش بنوشد چت حسد آید برو
 مر کتان خفیه گرفته هردو گوش
 تا ظفر یابم فرو گیرم جهان
 بر چنین مردار چون باشم حریص
 عیسی ام آییم که تا زندهش کنم

- ز آن همی کردم صفوف جنگ چاک
تا رهانم مر شما را از هلاک
- ز آن نمی برم گلوهای بشر
تا مرا باشد کر و فر و حشر
- ز آن همی برم کلویی چند تا
که شما پروانه وار از جهل خویش
- من همی رانم شما را همچو مست
آنك خود را فته‌ها پنداشتید
- يك دگر را جد جد می خواندید
سوی از درها فرس می راندید
- قهر می کردید و اندر عین قهر
خود شما مقهور قهر شیر دهر

بیان آنك طاعی در عین قاهری مقهورست و در عین

منصوری مأسور

- دزد قهر خواجه کرد وزر کشید
او بدان مشغول خود والی رسید
- گر ز خواجه آن زمان بگریختی
که برو والی حشر انگیختی
- قاهری دزد مقهوریش بود
ز آنك قهر او سر او را ربود
- غالبی بر خواجه دام او شود
تا رسد والی و بستاند قود
- ای که تو بر خلق چیره گشته
در نبرد و غالبی آغشته
- آن بقاصد منهزم کردستشان
تا ترا در حلقه می آرد کشان
- هین عنان در کش پی این منهزم
در مران تا تونگردی منهزم
- چون کشانیدت بدین شیوه بدام
حمله بینی بعد از آن اندرز خام
- عقل ازین غالب شدن کی گشت شاد
چون درین غالب شدن دید اوفساد
- تیر چشم آمد خرد بینای پیش
که خدایش سر مه کرد از کحل خویش
- گفت پیغمبر که هستند از فنون
اهل جنت در خصوصتها زبون
- از کمال حزم و سوء الظن خویش
نه ز نقص و بد دلی وضعف کیش

- در فره دادن شنیده در کمون
دست کوتاهی ز کفار لعین
۴۵۷۵ قصه عهد خدیبه بخوان
نیز اندر غالبی هم خویش را
ز آن نمی خندم من از زنجیرتان
ز آن همی خندم که بازنجیر وغل
ای عجب کز آتش بسی زینهار
۴۵۸۰ از سوی دوزخ بزنجیر گران
هر مقلد را درین ره نیک و بد
جمله در زنجیر بیم و ابتلا
می کشند این راه را پیکار وار
جهد کن تا نور تو رخشان شود
۴۵۸۵ کودکان را می بری مکتب بزور
چون شود واقف بمکتب می دود
می رود کودک بمکتب پیچ پیچ
چون کنندر کیسه دانگی دستمزد
جهد کن تا مزد طاعت در رسد
۴۵۹۰ اثتیا کرها مقلد گشته را
این محب حق ز بهر علتی
این محب دایه لیک از بهر شیر
طفل را از حسن او آگاه نه
- حکمت لولا رجال مؤمنون
فرض شد بهر خلاص مؤمنین
کف آید یکم تمامت ز آن بدان
دید او مغلوب دام کبریا
که بکردم ناگهان شبگیرتان
می کشمتان سوی سروستان وکل
بسته می آریمتان تا سبزه زار
می کشمتان تا بهشت جاودان
همچنان بسته بحضرت می کشد
می روند این ره بغیر اولیا
جز کسانی واقف از اسرار کار
تا سلوک و خدمت آسان شود
ز آنک هستند از فواید چشم کور
جانش از رفتن شکفته می شود
چون ندید از مزد کار خویش هیچ
آنکهان بیخواب گردد شب چودزد
بر مطیعان آنگهت آید حسد
اثتیا طوعا صفا بسرشته را
و آن دگر رانی غرض خود خلتی
و آن دگر دل داده بهر این ستیر
غیر شیر او را ازو دلخواه نه

- و آن دگر خود عاشق دایه بود بی غرض در عشق يك راهه بود
 ۴۵۹۵ پس محب حق باو مید و بتسرس دفتر تقلید میخواند بدرس
 و آن محب حق ز بهر حق کجاست که ز اغراض و زعلتها جداست
 گر چنین و گر چنان چون طالبست جنب حق اورا سوی حق جاذبست
 گر محب حق بود لغیره کئی ینال دائماً من خیره
 یا محب حق بود لغینه لا سواه خایفاً من یسنه
 هر دو را این جست و جوها ز آن سر است این گرفتاری دل ز آن دلبر است
 جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلمه العاشق ولا یرجوه
 ولا یخطر بباله ولا یظهر من ذلك الجذب اثر فی العاشق
 الا الخوف الممزوج بالیاس مع دوام الطلب
 آمدیم اینجا که در صدر جهان گر نبودی جذب آن عاشق نهان
 ناشکیبا کی بدی او از فراق کی دوان باز آمدی سوی و ثاق
 میل معشوقان نهانست و ستیر میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
 يك حکایت هست اینجا ز اعتبار لیک عاجز شد بخاری ز انتظار
 ترک آن کردیم کو در جست و جوست تا که پیش از مرگ بیند روی دوست
 تا رهد از مرگ تا یابد نجات ز آنک دید دوستت آب حیات
 هرک دید او نباشد دفع مرگ دوست نبود که نهمیومستش نه برك
 کار آن کارست ای مشتاق مست کاندرا نکار اسد مرگت خوش است
 شد نشان صدق ایمان ای جوان آنک آید خوش تر امرگ اندر آن
 ۴۶۰۵ گر نشد ایمان تو ای جان چنین نیست کامل رو بجو اکمال دین
 هرک اندر کار تو شد مرگ دوست بر دل تویی کراحت دوست اوست
 چون کراحت رفت آن خود مرگ نیست صورت مرگست و نفلان کرد نیست

چون کراحت رفت مردن نفع شد
دوست حق است و کسی کش گفت او
گوش دارا کنون که عاشق می رسد ۴۶۱۵
چون بدید او چهره صدر جهان
همچو چوب خشک افتاد آن تنش
هرچ کردند از بخور و از کلاب
شاه چون دید آن مُزَعَفَر رُوی او
گفت عاشق دوست می جوید بتفت ۴۶۲۰
عاشق حقی و حق آنست کو
صد چوتو فانیت پیش آن نظر
سایه و عاشقی بر آفتاب

داد خواستن پشه از باد بحضرت سلیمان علیه السلام
پشه آمد از حدیقه وز گیاه
کای سلیمان معدلت می گستری ۴۶۲۵
مرغ و ماهی در پناه عدل تست
داد ده ما را که بس زاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل
شهره ما در ضعف و اشکسته پیری
ای تو در اطباق قدرت منتهی ۴۶۳۰
داد ده ما را ازین غم کن جدا
بس سلیمان گفت ای انصاف جو
کیست آن ظالم که از باد و بروت

پس درست آید که مردن دفع شد
که توی آن من و من آن تو
بسته عشق او را بجبل من مسد
گویا پریش از تن مرغ جان
سرد شد از فرق جان تا ناخنش
نه بجنبید و نه آمد در خطاب
پس فرود آمد ز مَر کَب سوی او
چونك معشوق آمد آن عاشق برفت
چون بیاید نبود از تو تای مو
عاشقی بر نفی خود خواجه مگر
شمس آید سایه لا گردد شتاب

وز سلیمان گشت پشه داد خواه
بر شیاطین و آدمی زاد و پری
کیست آن کم گشته کش فضل تجست
بی نصیب از باغ و گلزاریم ما
پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهره تو در لطف و مسکین پروری
منتهی ما در کمی و بی رهی
دست گیر ای دست تو دست خدا
داد و انصاف از که می خواهی بگو
ظلم کردست و خراشیدست روت

- ای عجب در عهد ما ظالم کجاست
کونه اندر حبس و در زنجیر ماست
- چونک ما زادیم ظلم آن روز - مرد
پس بعهد ما که ظلمی پیش برد ۴۶۳۵
- چون بر آمد نور ظلمت نیست شد
ظالم را ظلمت بود اصل و عضد
- نک شیاطین کسب و خدمت میکنند
دیو در بندست استم چون نمود
- اصل ظلم ظالمان از دیو بود
تا ننال خلق سوی آسمان
- ملک ز آن دادست ما را کن فکان
تا نگرود مضطرب چرخ و سها ۴۶۴۰
- تا بیالا بر نیاید دودها
تا نلرزد عرش از ناله یتیم
- ز آن نهادیم از ممالک مذهبی
تا نیاید بر فلکها یاربی
- منگر ای مظلوم سوی آسمان
کآسمانی شاه داری در زمان
- گفت پشه داد من از دست باد
کو دو دست ظلم بر ما برکشاد
- ما ز ظلم او بتنکی اندریم
بالب بسته ازو خون میخوریم ۴۶۴۵
- امر کردن سلیمان علیه السلام پشه متظلم و باحضار خصم
بدیوان حکم
- پس سلیمان گفت ای زیبادوی
امر حق باید که از جان بشنوی
- حق بمن گفتست هان ای دادور
مشنو از خصمی تو بی خصمی دگر
- تا نیاید هر دو خصم اندر حضور
حق نیاید پیش حاکم در ظهور
- خصم تنها گر بر آرد صد نفیر
هان و هان بی خصم قول او مگیر
- من نیارم رو ز فرمان تافتن
خصم خود را رو باور سوی من ۴۶۵۰
- گفت قول تست برهان و درست
خصم من بادست و او در حکم تست
- بانگ زد آن شه که ای باد صبا
پشه افغان کرد از ظلمت بیا
- هین مقابل شو تو و خصم و بکو
پاسخ خصم و بکن دفع عدو

باد چون بشنید آمد تیز تیز
 پس سلیمان گفت ای پشه کجا ۴۶۵۵
 گفت ای شه مرگ من از بود اوست
 او چو آمد من کجا یا بم قرار
 همچنین جویای درگاه خدا
 گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست
 سایه‌بایی کی بود جویای نور ۴۶۶۰
 عقل کی ماند چو باشد سرده او
 هالک آید پیش و چشم هست و نیست
 اندرین محضر خردها شد ز دست
 هستی اندر نیستی خود طرفه ایست
 چون قلم اینجا رسیده شد شکست

نواختن معشوق عاشق بیهوش را تا بیهوش باز آید

می کشید از بیهوشی اش در بیان
 بانگ زد در گوش او شه کای کدا ۴۶۶۵
 جان تو کاندر فراقم می طمید
 ای بدیده در فراقم گرم و سرد
 مرغ خانه اشتری را بی خرد
 چون بخانه مرغ اشتر پا نهاد
 خانه مرغست هوش و عقل ما ۴۶۷۰
 ناله چون سر کرد در آب و گلش
 کرد فضل عشق انسانرا فضول
 جاهلست و اندرین مشکل شکار
 که کنار اندر کشیدی شیر را
 اندک اندک از کرم صدر جهان
 زر نثار آوردت دامن کشا
 چونک ز نهارش رسیدم چون رمید
 با خود آ از بی خودی و باز کرد
 رسم مهمانش بخانه می برد
 خانه ویران گشت و سقف اندر افتاد
 هوش صالح طالب ناله خدا
 نه گل آنجا ماند نه جان و دانش
 زین فزون جویی ظلمت و جهول
 می کشد خر گوش شیری در کنار
 کر بدانستی و دیدی شیر را

- ظالمست او بر خود و بر جان خود
 ۴۶۷۵ ظلم بین کز عدلها گوی می برد
 جهل او مر علمها را اوستاد
 ظلم او مر عدلها را شد رشاد
 دست او بگرفت کین رفته دمش
 چون بمن زنده شود این مرده تن
 من کنم او را ازین جان محشم
 جان نا محرم نبیند روی دوست
 در دم قصاب وار این دوست را
 ۴۶۸۰ گفت ای جان رمیده از بلا
 ای خود ما بیخودی و مستیات
 با تو بی لب این زمان من نو بنو
 ز آنک آن لبها ازین دم میرمد
 کوش بی کوشی درین دم بر کشا
 چون صلا ی وصل بشنیدن گرفت
 نه کم از خاکست کز عشوه صبا
 کم ز آب نطفه نبود کز خطاب
 کم زبادی نیست شد از امر کن
 کم ز کوه سنگ نبود کز ولاد
 زین همه بگذر نه آن مایه عدم
 بر جهید و بر طپید و شاد شاد
 ۴۶۹۰ با خویش آمدن عاشق یهوش و
 روی آوردن بشنا و شکر معشوق
 گفت ای عنقای حق جانرا مطاف
 شکر که باز آمدی ز آن کوه قاف
 ای سرافیل قیامت گناه عشق
 ۴۶۹۵ ای تو عشق عشقوای دلخواه عشق

- اولین خلمت که خواهی دادم
گر چه میدانی بصفوت حال من
صد هزاران بار ای صدر فرید
آن نیوشیدن کم و بیش مرا
۴۷۰۰
قلبهای من که آن معلوم تست
بهر گستاخی شوخ غره
اولا بشنو که چون ماندم ز شست
ثانیاً بشنو تو ای صدر و دود
۴۷۰۵
ثالثاً تا از تو بیرون رفته‌ام
رابعاً چون سوخت ما را مزرعه
هر کجا یا بی تو خون بر خاکها
گفت من رعدست و این بانك و حنین
من میان گفت و گریه می تنم
۴۷۱۰
گر بگویم فوت می گردد بکا
می فتد از دیده خون دل شها
این بگفت و گریه در شد آن نحیف
از دلش چندان بر آمد های هوی
خیره گویان خیره گریان خیره خند
شهر هم هم رنگ او شد اشك ریز
۴۷۱۵
آسمان میگفت آن دم با زمین
عقل حیران که چه عشقست و چه حال
- کوش خواهم که نهی بر روزنم
بنده پرور کوش کن اقوال من
زارزوی کوش تو هوشم پرید
عشوۀ جان بد اندیش مرا
پس پذیرفتی تو چون نقد درست
حلمها در پیش حلمت ذره
اول و آخر زپیش من بجست
که بسی جستم ترا ثانی نبود
گویا ثالث ثلاثه گفته‌ام
می ندانم خامسه از رابعه
پی بری باشد یقین از چشم ما
زا بر خواهد تا بیارد بر زمین
یا بگریم یا بگویم چون کنم
ور بگریم چون کنم شکرو ثنا
بین چه افتادست از دیده مرا
که برو بگرست هم دون هم شریف
حلقه کرد اهل بخارا کرد اوی
مردوزن خردو کلان حیران شدند
مروزن درهم شده چون دستخیز
گر قیامت را ندیدستی بین
تا فراق او عجبتر یا وصال

- چرخ بر خوانده قیامت نامه را
 بادو عالم عشق را بیگانگی
 سخت پنهانست و پیدا حیرتش
 غیر هفتاد و دو مات کیش او
 مطرب عشق این زند وقت سماع
 پس چه باشد عشق دریای عدم
 بندگی و سلطنت معلوم شد
 کاشکی هستی زبانی داشتی
 هرچ کویی ای دم هستی از آن
 آفت ادراک آن فالست و حال
 من چو با سودایانش محرم
 سخت مست و بیخود و آشفته
 هان و هان هش دار بر ناری دمی
 عاشق و مستی و بگشاده زبان
 چون ز راز و ناز او گوید زبان
 ستر چه در پشم و پنبه آذرست
 چون بکوشم تا سرش پنهان کنم
 رغم انفم کیردم او هر دو کوش
 گویمش رو گرچه بر جوشیده
 گوید او محبوس خنبست این تنم
 گویمش ز آن پیش که گردی گرو
 گوید از جام لطیف آشام من
- تا مجرّه بر دریده جامه را
 اندرو هفتاد و دو دیوانگی
 ۴۷۲۰ جان سلطانان جان در حسرتش
 تخت شاهان تخته بندی پیش او
 بندگی بند و خداوندی صداع
 در شکسته عقل را آنجا قدم
 زین دو پرده عاشقی مکتوم شد
 ۴۷۲۵ تا ز هستان پرده ها بر داشتی
 یرده دیگر برو بستی بدان
 خون بخون شستن محالست و محال
 روز و شب اندر قفس در نی دم
 دوش ای جان بر چه پهلوی خفته
 ۴۷۳۰ اولا بر چه طاب کن محرمی
 الله الله اشتری بر ناودان
 یا جمیل الستر خواند آسمان
 تا همی پوشیش او پیدا ترست
 سر بر آرد چون علم کاینک منم
 ۴۷۳۵ کای مدمغ چووش میپوشی بیوش
 همچو جان پیدایی و پوشیده
 چون می اندر بزم خنبک میزنم
 تا نیاید آفت مستی برو
 یار روزم تا نماز شام من

چون بیاید شام و دزد د جام من
ز آن عرب بنهاد نام می مدام
عشق جوشد باده تحقیق را
چون بجویی تو بتوفیق حسن
چون بیفزاید می توفیق را
آب گردد ساقی و هم مست آب
پرتو ساقیست کاندل شیره رفت
اندین معنی پیرس آن خیره را
بی تفکر پیش هر داننده هست
آنک با شوریده شو راننده هست

حکایت عاشقی دراز هجرانی و بسیار امتحانی

۴۷۵۰ يك جوانی بر زنی مجنون بدست
بس شکنجه کرد عشقش بر زمین
عشق از اول چرا خونی بود
چون فرستادی رسولی پیش زن
ور بسوی زن نبشتی کاتبش
ور صبارا بیک کردی در وفا
رقعه گر بر پیر مرغی دوختی
راههای چاره را غیرت بیست
بود اول مؤنس غم انتظار
گاه گفتی کین بلای بیدواست
گاه هستی زو بر آوردی سری
چونک بروی سرد گشتی این نهاد
۴۷۶۰

می ندادش روزگار وصل دست
خود چرا دارد ز اول عشق کین
تا گریزد آنک بیرونی بود
آن رسول از رشک گشتی راهزن
نامه را تصحیف خواندی نایش
از غباری تیره گشته آن صبا
پر مرغ از تف رقعه سوختی
لشکر اندیشه را رایت شکست
آخرش بشکست کی هم انتظار
گاه گفتی نه حیات جان ماست
گاه او از نیستی خوردی بری
جوش کردی گرم چشمه اتحاد

- چونك با بی بر کی غربت بساخت
خوشهای فکرش بی گاه شد
ای بسا طوطی گویای خمش
رو بگورستان دمی خامش نشین
لیك اگر يك رنگ بینی خاکشان
شحم ولحم زندگان یکسان بود
تو چه دانی تا ننوشی قالشان
بشنوی از قال های و هوی را
نقش ما یکسان بضد ها متصف
همچنین یکسان بود آوازا
بانگ اسبان بشنوی اندر مصاف
آن یکی از حقد و دیگر ز ارتباط
هر ك دور از حالت ایشان بود
آن درختی جنبد از زخم تبر
بس غلط گشتم زدیك مردریك
جوش و نوش هر کست گوید بیا
گر نداری بوز جان رو شناس
آن دماغی که بر آن گلشن تند
هین بگو احوال آن خسته جگر
- ۴۷۶۵ آن یکی غمگین دگرشادان بود
ز آنك پنهان است بر تو حالشان
کی بینی حالت صد توی را
خاك هم یکسان روانشان مختلف
۴۷۷۰ آن یکی پردرد و آن پر نازها
بانگ مرغان بشنوی اندر طواف
آن یکی از رنج و دیگر از نشاط
پیشش آن آوازا یکسان بود
و آن درخت دیگر از باد سحر
۴۷۷۵ ز آنك سردپوشیده میجوشیددیك
جوش صدق و جوش تزویر و ریا
رو دماغی دست آور بو شناس
چشم یعقوبان هم او روشن کند
کز بخاری دور مانندیم ای پسر

یافتن عاشق معشوق را بیان آنك جوینده یا بنده بود کی
فمن يعمل مثقال ذرة خیراً یره

- ۴۷۸۰ آن جوان در جست و جو بود هفت سال
از خیال وصل بگشته چون خیال

سایه حق بر سر بنده بود
گفت پیغمبر که چون کوبی دری
چون نشینی بر سر کوی کسی
چون زچاهی میکنی هر روز خاک
۴۷۸۵ جمله دانند این اگر تو نگروی
سنگ بر آهن زدی آتش نجست
آنک روزی نیستش بخت و نجات
کآن فلان کس کشت کرد و بر نداشت
بلعم با عور و ابلیس لعین
۴۷۹۰ صد هزاران انبیا و ره روان
این دو را گیرد که تاریکی دهد
بس کسا که نان خورد دلشاد او
پس تو ای ادبار روهم نان مخور
صد هزاران خلق نانها می خورند
۴۷۹۵ تو بدان نادر کجا افتاده
این جهان پر آفتاب و نور ماه
که اگر حق است پس کوروشنی
جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت
چه رها کن رو بایوان و کروم
هین مگو کاینک فلانی کشت کرد
۴۸۰۰ پس چرا کارم که اینجا خوف هست
و آنک او نگذاشت کشت و کار را

عاقبت جوینده یابنده بود
عاقبت زآن در برون آید سری
عاقبت بینی توهم روی کسی
عاقبت اندر رسی در آب پاک
هر چه میکاریش روزی بدروی
این نباشد و نباشد نادرست
نگردد عقلش مگر در نادرات
و آن صدف بر و صدف گوهر نداشت
سود نآمد شان عبادتها و دین
ناید اندر خاطر آن بد گمان
در دلش ادبار جز این کی نهد
مرک او گردد بگیرد در کلو
تا نیفتی همچو او در شور و شر
زور می یابند و جان می پرورند
گر نه محرومی و ابله زاده
او بهشته سر فرو برده بچاه
سر زچه بر دار و بنگر ای دنی
تا تو در چاهی نخواهد بر تونافت
کم ستیز اینجا بدان کاللیج شوم
در فلان سالی ملخ کشتش بخورد
من چرا افشانم این گندم ز دست
پر کند کوری تو انبار را

- چون دری میکوفت او از سلوتی
عاقبت در یافت روزی خلوتی
- جست از بیم عمس شب او بیباغ
یار خود را یافت چون شمع و چراغ
- گفت سازنده سبب را آن نفس
ای خداتو رحمتی کن بر عسس ۴۸۰۵
- نا شناسا تو سببها کرده
از در دوزخ بهشتم برده
- بهر آن کردی سبب این کار را
تا ندارم خوار من یک خار را
- در شکست پای بخشد حق پری
هم ز قمر چاه بگشاید دری
- تو مبین که بر درختی یا بچاه
تو مرا بین که منم مفتاح راه
- گر تو خواهی باقی این گفت و گو
ای اخی در دفتر چارم بجو ۴۸۱۰

ثم المجلد الثالث من المثنوی المعنوی

دفتر چهارم

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الظَّعْنُ الرَّابِعُ، إِلَى أَحْسَنِ الْمَرَابِعِ، وَاحِلٌ الْمَنَافِعِ، تَسَرُّ قُلُوبِ
الْعَارِفِينَ بِمُطَالَعَتِهِ كَسْرُ وَالرِّيَاضِ بِصَوِّبِ الْغَمَامِ، أَنْسُ الْعَيُونِ بِطِيبِ الْمَنَامِ
فِيهِ أَرِيَّاحُ الْأَرْوَاحِ وَشَفَاءُ الْأَشْبَاحِ، وَهُوَ كَمَا يَشْتَهِيهِ الْمُخْلِصُونَ وَيَهْوَوْنَهُ،
وَيَطْلُبُهُ السَّالِكُونَ وَيَتَمَنَّوْنَ لَهُ الْعَيُونَ قُرَّةً، وَلِلنَّفُوسِ مَسْرَةً، أَطِيبُ الثَّمَارِ لِمَنْ
اجْتَمَى، وَأَجَلُ الْمَرَادَاتِ وَالْمُنَى، مَوْصِلُ الْعَلِيلِ إِلَى طَبِيبِهِ، وَهَادِي السُّمَّحِبِّ
إِلَى حَبِيبِهِ، وَهُوَ بِحَمْدِ اللَّهِ مِنْ أَعْظَمِ الْمَوَاهِبِ، وَأَنْفُسِ الرِّغَابِ، مُجَدِّدُ
عَهْدِ الْأَلْفَةِ، مَسْهَلٌ عُسْرِ أَصْحَابِ الْكَلْفَةِ، يَزِيدُ النَّظِيرَ فِيهِ اسْفَالَ مَنْ بَعْدَ،
وَسُرُوراً وَشُكْراً لِمَنْ سَعِدَ، تَضَمَّنَ صَدْرُهُ مَا لَمْ يَتَضَمَّنْ صُدُورُ الْغَائِبَاتِ مِنْ
الْحُلُلِ، جَزَاءٌ لِأَهْلِ الْعِلْمِ وَالْعَمَلِ، فَهُوَ كَبَدٌ رَطَلَ وَجَدٌ رَجَعَ، زَايِدٌ عَلَى
تَأْمِيلِ الْأَمَلِينَ، رَايِدٌ لِرُودِ الْعَامِلِينَ، يَرْفَعُ الْأَمَلَ بَعْدَ انْخِفَاضِهِ، وَيَبْسِطُ
الرَّجَاءَ بَعْدَ انْقِبَاضِهِ، كَشَمْسٍ أَشْرَقَتْ، مِنْ بَيْنِ غَمَامٍ تَفَرَّقَتْ نُورٌ لِأَصْحَابِنَا
وَكُنْزٌ لِأَعْقَابِنَا، وَنَسْأَلُ اللَّهَ التَّوْفِيقَ لَشُكْرِهِ فَإِنَّ الشُّكْرَ قَيْدٌ لِلْعَتِيدِ وَصِيدٌ
لِلْمَزِيدِ، وَلَا يَكُونُ إِلَّا مَا يَرِيدُ، وَمِمَّا شَجَّأَنِي أَنْتَى كُنْتُ نَائِمًا عَلَّيْلٌ مِنْ

بِرِدْبَطِيبِ التَّنَسُّمِ إِلَى أَنْ دَعَتْ وَرَقَاءَ فِي غَصْنِ أَيْكَةِ تَفَرَّدَ مَبْكَاهَا بِحَسَنِ التَّرْنَمِ
 فَلَوْ قَبْلَ مَبْكَاهَا بِكَيْتِ صَبَابِهِ لَسَعَدَى شَفِيتِ النَّفْسَ قَبْلَ التَّنَدَمِ
 وَلَكِنْ بَكَتْ قَبْلِي فَهَيَّجَ لِي الْبُكَاءُ بِكَاهَا فَقُلْتُ أَلْفُضْ لِلْحَمَةِ قَدَّمَ
 رَحِمَ اللَّهِ الْمُتَقَدِّمِينَ وَالْمُتَأَخِّرِينَ وَالْمُنْجِزِينَ وَالْمُتَجَزِّينَ بِفَضْلِهِ وَكَرَمِهِ ،
 وَجَزِيلِ آيَاتِهِ وَنِعَمِهِ ، فَهُوَ خَيْرُ مُسْئُولٍ ، وَأَكْرَمُ مَأْمُولٍ ، وَاللَّهُ خَيْرُ حَافِظٍ
 وَهُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ وَخَيْرُ الْمُؤَنِّسِينَ وَخَيْرُ الْوَارِثِينَ وَخَيْرُ مُخْلَفٍ رَازِقٍ
 لِلْعَابِدِينَ الزَّارِعِينَ الْحَارِثِينَ ، وَصَلَّى اللَّهُ عَلَى مُحَمَّدٍ وَعَلَى جَمِيعِ الْأَنْبِيَاءِ
 وَالْمُرْسَلِينَ آمِينَ يَا رَبَّ الْعَالَمِينَ .

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ای ضیاء الحق حسام الدین توئی
 همت عالی تو ای مرتجا
 کردن این مثنوی را بسته
 مثنوی پویان کشنده ناپدید
 مثنوی را چون تو مبدأ بوده
 چون چنین خواهی خدا خواهد چنین
 کان الله بوده در ما ماضی
 مثنوی از تو هزاران شکر داشت
 در لب و کفش خدا شکر تو دید
 ز آنک شا کر را زیادت وعده است
 گفت و اسجد و اقتراب یزدان ما
 کر زیادت می شود زین رو بود
 با تو ما چون رز بتابستان خوشیم
 خوش بکش این کاروانرا تا به حج
 حج زیارت کردن خانه بود
 ز آن ضیا گفتم حسام الدین ترا
 کین حسام و این ضیا یکیست هین

۵

۱۰

۱۵

که گذشت از مه بنورت مثنوی
 می کشد این را خدا داند کجا
 می کشی آن سوی که دانسته
 نا پدید از جاهلی کش نیست دید
 کر فزون کردد توش افزوده
 می دهد حق آرزوی متقین
 تا که کان الله پیش آمد جزا
 در دعا و شکر کفها بر فراشت
 فضل کرد و لطف فرمود و مزید
 آنچنانک قرب مزد سجده است
 قرب جان شد سجده ابدان ما
 نه از برای بوش و های و هو بود
 حکم داری هین بکش تا می کشیم
 ای امیر صبر مفتاح الفرج
 حج رب البيت مردانه بود
 که تو خورشیدی و این دو وصفها
 تیغ خورشید از ضیا باشد یقین

- نور از آن ماه باشد وین ضیا
 شمس را قرآن ضیا خواندای پدر
 شمس چون عالی تر آمد خود ز ماه
 بس کس اندر نور مه منهج ندید
 آفتاب اعواض را کامل نمود
 تا که قلب و نقد نیک آید پدید
 تا که نورش کامل آمد در زمین
 لیک بر قلاب مبغوض است و سخت
 پس عدو جان صرافست قلاب
 انبیا با دشمنان بر می تنند
 کین چراغی را که هست او نور کار
 دزد و قلابست خصم نور بس
 روشنی بر دفتر چارم بریز
 هین ز چارم نور ده خورشید وار
 هر کش افسانه بخواند افسانه است
 آب نیلست و بقبطی خون نمود
 دشمن این حرف این دم در نظر
 ای ضیاء الحق تو دیدی حال او
 دیده غیبت چو غیبت اوستاد
 این حکایت را که نقد وقت ماست
 ناکسانرا ترك کن بهر کسان
 این حکایت گر نشد آنجا تمام
- آن خورشید این فروخوان از نبا
 وان قمر را نور خواند این را نگر
 پس ضیا از نور افزون دان بجاء
 چون بر آمد آفتاب آن شد پدید
 لاجرم بازارها در روز بود
 تا بود از غبن و از حيله بعيد
 تاجران را رَحْمَةً لِلْعَالَمِينَ
 ز آنك ازو شد کاسد اورا نقد و رخت
 دشمن درویش کی کی بود غیر کلب
 پس ملایك رَبِّ سَلِّمْ می زنند
 از پُف و دَمهای دزدان دور دار
 زین دو ای فریاد رس فریاد رس
 کافتاب از چرخ چارم کرد خیز
 تا بتابد بر بلاد و بر دیار
 و آنك دیدش نقد خود مردانه است
 قوم موسی را نه خون بدآب بود
 شد ممثّل سرنگون اندر سفر
 حق نمودت پاسخ افعال او
 کم مباد ازین جهان این دیدوداد
 کر تمامش می کنی اینجا رواست
 قصه را پایان برو مخلص رسان
 چارمین جلدست آرش در نظام

تمامی حکایت آن عاشق کی از عسس گریخت در باغی مجهول خود
 معشوق را در باغ یافت و عسس را از شادی دعای خیر می کرد
 و می گفت کی عسی آن تکره ها و شیئا و هو خیر لکم

- ۴۰ اندر آن بودیم کآن شخص از عسس راند اندر باغ از خوفی فرس
 بود اندر باغ آن صاحب جمال کز غمش این در عنا بد هشت سال
 سایه او را نبود امکان دید همچو عنقا وصف او را می شنید
 جز یکی لقبه که اول از قضا بر وی افتاد و شد او را دل ربا
 بعد از آن چندان که میکوشید او خود مجالش می نداد آن تند خو
 نه بیلابله چاره بودش نه بمال چشم پسر و بی طمع بود آن نهال
 عاشق هر پیشه و مطلبی حق بیآلود اول کارش لبی
 چو بد آن آسیب در جست آمدند پیش پاشان می نهد هر روز بند
 چون در افکنش بجست و جوی کار بعد از آن در بست که کابین یار
 هم بر آن بو می تنند و می روند هر دمی راجی و آیس می شوند
 هر کسی را هست امید ببری که گشادندش در آن روزی دزی
 باز در بستندش و آن در پرست بر همان اومید آتش پا شدست
 چون در آمد خوش در آن باغ آن جوان خود فرو شد پا بگنجش نا کهان
 مر عسس را ساخته یزدان سبب تا زیم او دود در باغ شب
 بیند آن معشوقه را او با چراغ طالب انگشتی در جوی باغ
 پس قرین میکرد از ذوق آن نفس با ثنای حق دعای آن عسس
 که زیان کردم عسس را از گرین بیست چندان سیم و زر بروی بریز
 از عوانی مر و را آزاد کن آنچنانک شادم او را شاد کن

سعد دارش این جهان و آن جهان
 گرچه خوی این عوان هست ای خدا
 گر خبر آید که شه جرمی نهاد
 و در خبر آید که شه رحمت نمود
 مائمی بر جان او افتد از آن
 او عوان را در دعا در می کشید
 بر همه زهر و برو تریاق بود
 پس بد مطلق نباشد در جهان
 در زمانه هیچ زهر و قند نیست
 مریکی را پا دگر را پای بند
 زهر مار آن مار را باشد حیات
 خلق آبی را بود دریا چو باغ
 همچنین بر می شمر ای مرد کار
 زید اندر حق آن شیطان بود
 آن بگوید زید صدیق سنیست
 زید يك ذاتست بر آن يك جنیان
 گر تو خواهی کو ترا باشدشکر
 منکر از چشم خودت آن خوب را
 چشم خود بر بندز آن خوش چشم تو
 بلك ازو کن عاریت چشم و نظر
 تا شوی ایمن ز سیری و ملال
 چشم او من باشم و دست و دلش

از عوانی و سکی اش و ارهان
 که هماره خلق را خواهد بلا
 ۶۰ بر مسلمانان شود او زفت و شاد
 از مسلمانان فکند آنرا بچود
 صد چنین ادبارها دارد عوان
 کز عوان او را چنان راحت رسید
 آن عوان پیوند آن مشتاق بود
 ۶۵ بد بنسبت باشد این را هم بدان
 که یکی را پا دگر را بند نیست
 مریکی را زهر و بر دیگر چوقند
 نسبتش با آدمی باشد ممات
 خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ
 ۷۰ نسبت این از یکی کس تا هزار
 در حق شخصی دگر سلطان بود
 وین بگوید زید کبر کشتنیست
 او برین دیگر همه رنج و زیان
 پس ورا از چشم عشاقش نگر
 ۷۵ بین بچشم طالبان مطلوب را
 عاریت کن چشم از عشاق او
 پس ز چشم او بروی او نگر
 گفت کان الله له زین ذوالجلال
 تا رهد از مدبریها مقبلش

۸۰ هر چه مکروه هست چون شد او دلیل سوی محبوبت حبیبست و خلیل
 حکایت آن واعظ کی هر آغاز تذکیر دعای ظالمان و
 سخت دلان و بی اعتقادان کردی

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی
 دست بر می داشت یارب رحم ران
 بر همه تسخر کنان اهل خیر
 می نکردی او دعا بر اسفیا
 ۸۵ مزور گفتند کین معبود نیست
 گفت نیکویی ازینها دیده ام
 خبث و ظلم وجور چندان ساختند
 هر گهی که رو بدنیا کردمی
 کردمی از زخم آن جانب پناه
 چون سبب ساز صلاح من شدند
 ۹۰ بنده می نالد بحق از درد و نیش
 حق همی گوید که آخر رنج و درد
 این کله ز آن نعمتی کن کت زند
 در حقیقت هر عدو داروی تست
 که ازو اندر گریزی در خلا
 ۹۵ در حقیقت دوستان دشمنند
 هست حیوانی که نامش اشغریست
 تا که چوبش می زنی به می شود
 نفس مؤمن اشغری آمد یقین
 قاطعان راه را داعی شدی
 بر بدان و مفسدان و طاغیان
 بر همه کافردلان و اهل دیر
 می نکردی جز خبیثان را دعا
 دعوت اهل ضلالت جود نیست
 من دعاشان زین سبب بگریده ام
 که مرا از شر بخیر انداختند
 من از ایشان زخم و ضربت خوردمی
 باز آوردندمی گرگان بر راه
 پس دعاشان بر منست ای هوشمند
 صد شکایت می کند از رنج خویش
 مر ترا لایه کنان و راست کرد
 از در ما دور و مظرودت کند
 کیمیا و نافع و دلجوی تست
 استعانت جویی از لطف خدا
 که ز حضرت دور و مشغولت کنند
 او بزخم چوب زفت و لمرست
 او ز زخم چوب فربه می شود
 کو بزخم رنج زفتست و سمین

- زین سبب بر انبیا رنج و شکست
تا ز جانها جان شان شد زفت تر
پوست از دارو بلا کش می شود
ور نه تلخ و تیر مالیدی در و
آدمی را پوست نامد بوغ دان
تلخ و تیر و مالش بسیار ده
ور نمی توانی رضا ده ای عیار
که بالای دوست تطهیر شماست
چون صفا بیند بلا شیرین شود
برد بیند خویش رادر عین مات
این عوان در حق غیری سود شد
رحم ایمانی از و بیریده شد
کار گاه خشم گشت و کین وری
سوال کردن از عیسی علیه السلام که در وجود از همه
صعبها صعب تر چیست
- گفت عیسی را یکی هشیار سر
گفتش ای جان صعبتر خشم خدا
گفت ازین خشم خدا چه بود امان
پس عوان که معدن این خشم گشت
چه امید ستش بر حمت جز مگر
گرچه عالم را ازیشان چاره نیست
چاره نبود هم جهانرا از چمین
- از همه خلق جهان افزون ترست
که ندیدند آن بلا قوم دگر
چون ادیم طایفی خوش می شود
کنده کشتی ناخوش و نا پاک بو
از رطوبتها شده زشت و گران
تا شود پاک و لطیف با فره
گر خدا رنجت دهد بی اختیار
علم او بالای تدبیر شماست
خوش شود دارو چو صحت بین شود
پس بگوید اُقتلونی یا ثقات
لیک اندر حق خود مردود شد
کین شیطانی برو پیچیده شد
کینه دان اصل ضلال و کافری
۱۰۰
۱۰۵
۱۱۰
۱۱۵
- چست در هستی ز جمله صعبتر
که از آن دوزخ همی لرزد چوما
گفت ترك خشم خویش اندر زمان
خشم زشتش از سبع هم در گذشت
باز گردد ز آن صفت آن بی هنر
این سخن اندر ضلال افکند نیست
لیک نبود آن چمین ماء معین

قصه خیانت کردن عاشق و بانگ بر زدن معشوق بروی

- ۱۲۰ چونك تنهاش بدید آن ساده مرد زود او قصد كنار و بوسه كرد
بانك بروی زد بهیبت آن نگار كه مرو گستاخ ادبرا هوش دار
گفت آخر خلوتست وخلق نیی آب حاضر تشنه همچون منی
كنش نمی جنبد درین جاجز كه باد کیست حاضر کیست مانع زین گشاد
گفت ای شیدا تو ابله بوده ابلهی وز عاقلان نشنوده
۱۲۵ باد را دیدی كه می جنبد بدان باد جنبانیست اینجا بادران
مروحه تصرف صنع ایزدش زد برین باد وهمی جنباندش
جزو بادی كه بحكم مادرست باد یزن تا جنبانی تجست
جنبش این جزو بادای ساده مرد بی تو وی باد یزن سر نكرد
جنبش باد نفس كاندر لبست تابع تصرف جان و قالبست
۱۳۰ گاه دم را مدح و پیغامی كنی گاه دم را هجو و دشنامی كنی
پس بدان احوال دیگر بادها كه ز جزوی كل می بیند نهی
باد را حق كه بهاری می كند در دیش زین لطف عاری می كند
بر گروه عاد صرصر می كند باز بر هودش معطر می كند
می كند يك باد را زهر سموم مر صبارا می كند خرم قدوم
۱۳۵ باددم را بر تو بنهاد او اساس تا كنی هر باد را بر وی قیاس
دم نمی گردد سخن بی لطف و قهر بر گروهی شهد و بر قومیست زهر
مروحه جنبان پی انعام كس وز برای قهر هر پشه و مكس
مروحه تقدیر ربانی چرا پر نباشد ز امتحان و ابتلا
چونك جزو باددم یا مروحه نیست الا مفسده یا مصلحه
۱۴۰ این شمال و این صباو این دبور کی بود از لطف و از انعام دور

- يك كف كنندم زانبارى ببين
كفل باد از برج باد آسمان
بر سر خرمن بوقت انتقاد
تاجدا گردد ز كنندم كاهها
چون بماند دير آن باد وزان
همچنين در طلق آن باد ولاد
گر نمى دانند كش رانده اوست
اهل كشتى همچنين جويى باد
همچنين در رد دندانها زياد
از خدا لابه كنان آن جنديان
رقعه تعويد ميخواهند نيز
پس همه دانسته اند آنها يقين
پس يقين در عقل هر داننده هست
گر تو او را مى نيينى در نظر
تن بجان جنبد نمى بينى تو جان
گفت او كر ابلهم من در ادب
گفت ادب اين بود خود كه ديده شد
قصه آن صوفى كى زن
صوفى آمد بسوى خانه روز
جفت كشته بارهى خویش زن
چون بزد صوفى بجد در چاشت گاه
هيچ معهودش نبد كو آن زمان
- فهم كن كآن جمله باشد همچنين
كى جهد بى مروحه آن بادران
نه كه فلاحان زحق جويند باد
تا با نبارى رود يا چاهها
جمله را بينى بحق لابه كنان
گر نيآيد بانگ درد آيد كه داد
باد را پس كردن زارى چه خوست
جمله خواهانش از آن رب العباد
دفع ميخواهى بسوز و اعتقاد
كه بده باد ظفر اى كامران
در شكنجۀ طلق زن ازهر عزيز
كه فرستد باد رب العالمين
اينك با جنبنده جنباننده هست
فهم كن آنها باظهار اثر
ليك از جنبيدن تن جان بدران
زير كم اندر ونا ودر طلب
آن دگر را خود همى دانى تولد
خود را با ييگانه بگرفت
خانه يك در بود وزن با كفش دوز
اندر آن يك حجره از سواس تن
هر دو در ماندند نه حيلت نه راه
سوى خانه باز كردد از دكان
- ۱۴۵
- ۱۵۰
- ۱۵۵
- ۱۶۰

- قاصد آن روز بی وقت آن مروع
اعتماد زن بر آن کوهیچ بار
آن قیاسش راست نماند از قضا
چونك بد کردی بقرس آمن مباش ۱۶۵
چند گاهی او پیوشاند که تا
عهد عمر آن امیر مؤمنان
بانگ زد آن دزد کای میر دیار
گفت عمر حاش لله که خدا
بارها پوشد پی اظهار فضل ۱۷۰
تا که این هر دو صفت ظاهر شود
بارها زن نیز این بد کرده بود
آن نمی دانست عقل پای سست
آن چنانش تنگ آورد آن قضا
نه طریق و نه رفیق و نه امان ۱۷۵
آن چنان کین زن در آن حجره جفا
گفت صوفی بادل خود کای دو کبر
لیک نادانسته آرم این نفس
از شما پنهان کشد کینه محق
مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم ۱۸۰
همچو کفتاری که میگیرندش و او
هیچ پنهان خانه آن زن را نبود
نه تنوری که در آن پنهان شود
- از خیالی کرد تا خانه رجوع
این زمان فا خانه نآمد او ز کار
گر چه ستارست هم بدهد سزا
ز آنك تخمست و برویاند خدایش
آیدت ز آن بد پشیمان و حیا
داد دزدی را بجلاد و عوان
اولین بار است جرم زینهار
بار او ز قهر بارد در جزا
باز کیرد از پی اظهار عدل
آن مبشر گردد این منذر شود
سهل بگذشت آن وسهش مینمود
که سبو دایم زجو ناید درست
که منافق را کند مرگ فجعا
دست کرده آن فرشته سوی جان
خشك شد او و حریفش زابتلا
از شما کینه کشم لیکن بصبر
تا که هر گوشی ننوشد این جرس
اندك اندك همچو بیماری دق
لیك پندارد بهردم بهترم
غره آن گفت کین کفتار کو
سمج و دهلیز وره بالا نبود
نه جوالی که حجاب آن شود

همچو عرصه پهن روز رستخیز نه گو و نه پشته نه جای گریز
گفت یزدان و صف این جای حرج بهر محشر لا تری فیها عوج ۱۸۵
معشوق را زیر چادر پنهان کردن جهت تلبیس و بهانه گفتن
زن که آن کید کن عظیم

چادر خود را بر او افکند زود مرد را زن ساخت و در را بر کشود
زیر چادر مرد رسوا و عیان سخت پیدا چون شتر بر نردبان
گفت خاتون نیست از اعیان شهر مر و را از مال و اقبالست بهر
در بیستم تا کنی بیگانه در نیاید زود نادانانه
گفت صوفی چیستش هین خدمتی تا بر آرم بی سپاس و منتی ۱۹۰
گفت میلش خویشی و پیوستگیست نیک خاتون نیست حق داند که کیست
خواست دختر را ببیند زیر دست اتفاقاً دختر اندر مکتبست
باز گفت ار آرد باشد یا سپوس میکنم او را بجان و دل عروس
یک پسر دارد که اندر شهر نیست خوب وزیرك چابك و مكسب كنیست
گفت صوفی ما فقیر و زار و کم قوم خاندون مال دار و محتشم ۱۹۵
کی بود این کفو ایشان در زواج یکدر از چوب و دری دیگر زعاج
کفو باید هر دو جفت اندر نکاح ورنه تنگ آید نماند ارتیاح
گفتن زن که او در بند جهاز نیست مراد اوستر و صلاحست و جواب
گفت صوفی این را سر پوشیده

گفت گفتم من چنین عذری و او گفت نه من نیستم اسباب جو
ما ز مال و زر ملول و تخمه ایم ما بحر ص و جمع نه چون عامه ایم
قصد ما سترست و پاکی و صلاح در دو عالم خود بد آن باشد فلاح ۲۰۰
باز صوفی عذر درویشی بگفت و آن مکرر کرد تا نبود نهفت

گفت زن منم مکرر کرده‌ام
اعتقاد اوست راسختر ز کوه
او همی گوید مرادم عفتست
۲۰۵ گفت صوفی خود جهاز و مال ما
خانه تنگی مقام یکک تنی
باز سترو پاکی و زهد و صلاح
به زما می‌داند او احوال ستر
ظاهراً او بی جهاز و خادمست
۲۱۰ شرح مستوری زبابا شرط نیست
این حکایت را بد آن گفتم که تا
مر ترا ای هم بدعوی مستزاد
چون زن صوفی تو خاین بوده‌ای
که زهر ناشسته رویی کپ زنی

غرض از سمیع و بصیر گفتن خدا را

از پی آن گفت حق خود را بصیر
۲۱۵ از پی آن گفت حق خود را سمیع
از پی آن گفت حق خود را علیم
نیست اینها بر خدا اسم علم
اسم مشتق است و اوصاف قدیم
۲۲۰ ورنه تسخر باشد وطنز و دها
یا علم باشد حیی نام وقیح
طفلك نوزاده را حاجی لقب
که بود دیدویت هر دم نذیر
تا بیندی لب ز گفتار شنیع
تا نیندیشی فساد تو ز بیم
که سیه کافور دارد نام هم
نه مثال علت اولی سقیم
کر را سامع ضریرا ضیا
یا سیاه زشت را نام صبیح
یا لقب غازی نهی بهر نسب

- کر بگویند این لقبها در مدیح
تسخیر و طنزی بود آن یا جنون
من همی دانستم پیش از وصال
من همی دانستم پیش از لقا
چونک چشم سرخ باشد در غمش
تو مرا چون بره دیدی بی شبان
عاشقان از درد ز آن نالیده‌اند
بی شبان دانسته‌اند آن ظبی را
تا زغمزه تیر آمد بر جگر
کی کم از بره کم از بزغاله‌ام
حارسی دارم که ملکش می‌سزد
سرد بود آن باد یا گرم آن علیم
نفس شهوانی زحق کُرست و کور
هشت سالت ز آن نپرسیدم بهیچ
خود چه پرسم آنک او باشد بتون
- تا ندارد آن صفت نبود صحیح
یا کحق عَمَّا يَقُولُ لَظَالِمُونَ
که نکو رویی ولیکن بد خصال
کز ستیزه راسخی اندر شقا
دانش ز آن درد گر کم بینمش
تو گمان بردی ندارم پیاسبان
که نظر نا جایکه مالیده‌اند
رایگان دانسته‌اند آن سبی را
که منم حارس گزافه کم نگر
که نباشد حارس ار دنباله‌ام
داند او بادی که آن برمن وزد
نیست غافل نیست غایب ای سقیم
من بدل کوریت می دیدم ز دور
که پُرت دیدم ز جهل پیچ پیچ
که تو چونی چون بود اوسرنگون

مثال دنیا چون گولخن و تقوی چون حمام

- شهوَت دنیا مثال گلخنست
لیک قسم متقی زین تون صفاست
اغنیا ماننده سرکین کشان
اندر ایشان حرص بنهاده خدا
ترك این تون کوی و در گرما بهران
هرک در تونست او چون خادمست
- که ازو حمام تقوی روشنت
ز آنک در گرما به است و در نقاست
بهر آتش کردن گرما به بان
تا بود گرما به گرم و با بوا
ترك تون راعین آن گرما به دان
مر و را که صابرست و حازه‌ست

۲۴۵ هرك در حمام شد سیمای او
 تو نیان را نیز سیمای آشکار
 ورنه بینی روش بویش را بگیر
 ورنه آری بو در آرش در سخن
 پس بگوید تویی صاحب ذهب
 حرص تو چون آتش است اندر جهان
 ۲۵۰ پیش عقل این زر چو سر کین ناخوشست
 آفتابی که دم از آتش زند
 آفتاب آن سنگ را هم کرد زر
 آنك گوید مال کرد آورده ام
 این سخن گرچه که رسوایی فراست
 که تو شش سله کشیدی تا بشب
 ۲۵۵ آنك در تون زادو پاکی را ندید
 هست پیدا بر رخ زیبای او
 از لباس و از دخان و از غبار
 بو عصا آمد برای هر ضریر
 از حدیث نو بدان راز کهن
 بیست سلله چرك بردم تا بشب
 باز کرده هرزبانه صد دهان
 گرچه چون سر کین فروغ آتشست
 چرك تر را لایق آتش کند
 تا تون حرص افتد صد شرر
 چیست یعنی چرك چندین برده ام
 در میان تونیان زین فخر هاست
 من کشیدم بیست سلله بسی کرب
 بوی مشک آرد برو رنجی پدید

قصه آن دباغ کی در بازار عطاران از بوی عطر و مشک

یهوش ورنه جور شد

۲۶۰ آن یکی افتاد یهوش و خمید
 بوی عطرش زد ز عطاران راد
 همچو مردار او فتاد او بسی خبر
 جمع آمد خلق بر وی آن زمان
 آن یکی کف بر دل او می براند
 او نمایی دانست کاندر مرتعه
 آن یکی دستش همی مالید و سر
 چونك در بازار عطاران رسید
 تا بگردیدش سرو بر جا فتاد
 نیم روز اندر میان ره گذر
 جملگان لاجور کو درمان کنان
 وز کلاب آن دیگری بروی فشانند
 از کلاب آمد ورا آن واقعه
 و آن دگر که گل همی آورد تر

- آن بخور عود و شکرزد بهم
و آن دگر نبضش که تا چون می جهد
تا که می خوردست و یا بنک و حشیش
پس خبر بردند خویشان را شتاب
کس نمی داند که چون مصروع گشت
یک برادر داشت آن دباغ زفت
اندکی سر کین سگ در آستین
گفت من رنجش همی دامن ز چیست
چون سبب معلوم نبود مشکست
چون بدانستی سبب را سهل شد
گفت با خود هستش اندر مغزورگی
تا میان اندر حدث او تا بشب
پس چنین گفتست جالینوس مه
کز خلاف عادتست آن رنج او
چون جمل گشتست از سر کین کشی
هم از آن سر کین سگ داروی اوست
الخبیثات الخبیثین را بخوان
ناصرحان او را بعنبر یا گلاب
مر خبیثان را نسازد طبیات
چون ز عطر وحی کز گشتند و کم
رنج و بیماریست ما را این مقال
گر بی آغازید نصیحی آشکار
- و آن دگر از پوششش می کرد کم
و آن دگر بوی ازدهانش می ستد
خلق در ماندند اندر بیمشیش
که فلان افتاده است آنجا خراب
یا چه شد کورا فتاد از بام طشت
کسر بز و دانا بی آمد زود تفت
خلق را بشکافت و آمد با حنین
چون سبب دانی دوا کردن جلیست
داروی رنج و در آن صد محملست
دانش اسباب دفع جهل شد
توی بر تو بوی آن سر کین سگ
غرق دباغیست او روزی طلب
آنچ عادت داشت بیمار آتش ده
پس دواى رنجش از معتاد جو
از گلاب آید جعل را بیمشی
که بد آن او را همی معتاد و خوست
رو و پشت این سخن را باز دان
می دوا سازند بهر فتح باب
در خور و لایق نباشد ای ثقات
بد فغانشان که تطییرنا بکم
نیست نیکو و عظمتان ما را بفال
ما کنیم آن دم شما را سنگسار

ما بلعو و لہو فربه گشته‌ایم در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم
 هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ شورش معده ست ما را زین بلاغ
 رنج را صد تو و افزون می‌کنید عقل را دارو بافیون می‌کنید

معالجه کردن برادر دباغ دباغ را بخفیه بیوی سرگین

خلق را می‌راند از وی آن جوان تا علاجش را نبینند آن کسان
 ۲۹۰ سربگوشش برد همچون راز کو پس نهاد آن چیز بر بینی او
 کوبکف سرگین سگ ساییده بود داروی مغز پلید آن دیده بود
 ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت خلق گفتند این فسونی بد شکفت
 کین بخواند افسون بگوش او دمید مرده بود افسون بفریادش رسید
 جنبش اهل فساد آن سو بود که ز ناز و غمزه و ابرو بود
 ۲۹۵ هر کرا مشک نصیحت سود نیست لاجرم با بوی بد خو کرد نیست
 مشرکان را ز آن نجس خواندست حق کاندرون پشک زاندند از سبق
 کرم کو زادست در سر کین ابد می نگرداند بعنبر خوی خود
 چون نزد بر وی نثارش نور او همه جسمست بی‌دل چون قشور
 و ز زرش نور حق قسمیش داد همچو رسم مصر سر کین مرغ زاد
 ۳۰۰ لیک نه مرغ خسیس خانگی بلک مرغ دانش و فرزانیگی
 تو بدان مانی کز آن نوری تهی ز آنکه بینی بر پلیدی می‌نهی
 از فراق زرد شد رخسار ورو برک زردی میوه نا پخته تو
 دیک ز آتش شد سیاه و دود فام گوشت از سختی چنین ماندست خام
 هشت سالت جوش دادم در فراغ کم نشد یک زره خامیت و نفاق
 ۳۰۵ غوره تو سنگک بسنه کز سقام غورها اکنون مویزند و تو خام

عذر خواستن آن عاشق از گناه خویش بتلیس و روی پوش و فهم
کردن معشوق آنرا نیز

- گفت عاشق امتحان کردم مکیر تا ببینم تو حریفی یا ستیز
من همی دانستم بی امتحان لیک کی باشد خبر همچون عیان
آفتابی نام تو مشهور و فاش چه زیانست از بکردم ابتلاش
تو منی من خویشتن را امتحان میکنم هر روز در سود و زیان
انیا را امتحان کرده 'عداات تا شده ظاهر از ایشان معجزات ۳۱۰
امتحان چشم خود کردم بنور ای که چشم بد زچشمان تو دور
اینجهان همچون خرابست و تو کنج گر تفحص کردم از گنجت مرنج
ز آن چنین بی خردگی کردم گزاف تا زخم با دشمنان هر بار لاف
تا زبانم چون ترا نامی نهد چشم ازین دیده گواهیها دهد
گر شدم در راه حرمت راه زن آمدم ای مه بشمشیر و کفن ۳۱۵
جز بدست خود مبرم پا و سر که ازین دستم نه از دست دگر
از جدایی باز میرانی سخن هرچ خواهی کن ولیکن این مکن
در سخن آباد این دم راه شد گفت امکان نیست چون بیگام شد
یوستها گفتیم و مغر آمد دفین گر بمانیم این نماند همچنین
رد کردن معشوقه عذر عاشق را و بتلیس او را در روی او مالیدن
در جوابش بر گشاد آن یار لب
حیلهای تیره اندر داوری
هرچ در دل داری از مکرو رموز
گر بیوشیمش ز بنده پروری
از پدر آموز کدام در گناه
- ۳۲۰ کز سوی ما روز سوی تست شب
پیش بینایان چرا می آوری
پیش ما رسواست و پیدا همچو روز
تو چرا بی رویی از حد می بری
خوش فرود آمد بسوی پایگاه

- ۳۲۵ چون بدید آن عالم‌الاسرار را
بر سر خاکستر انده نشست
ربنّا اُنّا ظلمنا گفت و بس
دید جانداران پنهان همچو جان
که هلا پیش سلیمان مور باش
۳۳۰ جز مقام راستی يك دم مه‌ایست
کور اگر از پند پالوده شود
آدم تو نیستی کور از نظر
عمر ها بایم بنادر گاه گاه
کور را خود این قضا همراه‌اوست
۳۳۵ در حدث افتد نداند بوی چیست
ور کسی بروی کند مشکى نثار
پس دو چشم روشن ای صاحب نظر
خاصه چشم دل که آن هفتاد توست
ای دریغا ره زنان بنشسته اند
۳۴۰ پای بسته چون رود خوش راهوار
این سخن اشکسته می‌آید دلا
در اگر چه خرد و اشکسته شود
ای دراز اشکست خود برس مزین
همچنین اشکسته بسته گفتنیست
۳۴۵ گندم اربشکست و از هم در سکست
تو هم ای عاشق چو جرمت گشت فاش
بر دو پا استاد استغفار را
از بهانه شاخ تا شاخی نجست
چونك جانداران بدید از پیش و پس
دور باش هر یکی تا آسمان
تا بنشکافد ترا این دور باش
هیچ لالامرد را چون چشم نیست
هزدمی او باز آلوده شود
ليك اذا جاء القضا عمی البصر
تا که بینا از قضا افتد بچاه
که مراورا اوفتادن طبع و خوست
از من است این بوی یا ز آلود کیست
هم ز خورد داند نه از احسان یار
مر ترا صد مادرست و صد پدر
وین دو چشم حس خوشه چین اوست
صد گره زیر زبانم بسته اند
بس گران بندیت این معذوردار
کین سخن درست غیرت آسیا
توتبای دیده خسته شود
کز شکستن روشنی خواهی شدن
حق کند آخر درستش کوغنیست
بردگان آمد که نك نان درست
آب و روغن ترك کن اشکسته باش

آنك فرزندان خاص آمدند
 حاجت خود عرضه كن حجت مكو
 سخت رویی گر ورا شد عیب پوش
 آن ابو جهل از پیمبر معجزی
 ۳۵۰ لیك آن صدیق حق معجز نخواست
 گفت این رو خود نگو بد جز که راست
 کی رسد همچون توی را کز منی
 امتحان همچو من یاری کنی
 گفتن آن جهود علی را کرم الله وجهه کی اگر اعتماد داری بر
 حافظی حق از سر این کوشك خود را در اندازو
 جواب گفتن امیرالمؤمنین اورا

مرتضی را گفت روزی يك عنود
 بر سر بامی و قصری بس بلند
 گفت آری او حفیظ است و غنی
 ۳۵۵ گفت خود را اندر افكن هین زبام
 تا یقین گردد مرا ایقان تو
 پس امیرش گفت خامش كن برو
 کی رسد مر بنده را کی با خدا
 بنده را کی زهره باشد كز فضول
 آن خدا را می رسد كو امتحان
 تا بما ما را نماید آشكار
 هیچ آدم گفت حق را كه ترا
 تا بینم غایت حلت شها
 ۳۶۰ عقل تو از بس كه آمد خیره سر
 كوز تعظیم خدا آكه نبود
 حفظ حق را واقفی ای هوشمند
 هستی ما را ز طفلی و منی
 ۳۶۵ اعتمادی كن بحفظ حق تمام
 و اعتقاد خوب با برهان تو
 تا نكردد جانت زین جرأت كرو
 آزمایش پیش آرد ز ابتلا
 امتحان حق كند ای گبیج كسول
 پیش آرد هر دمی با بنسندگان
 كه چه داریم از عقیده در سرار
 امتحان كردم درین جرم و خطا
 اه كرا باشد مجال این كرا
 ۳۶۵ هست عندت از گناه تو بتر

- آنك او افراشت سقف آسمان
ای ندانسته تو شر و خیر را
امتحان خود چو کردی ای فلان
چون بدانستی که شکر دانه
۳۷۰ پس بدان بی امتحالی که اله
این بدان بی امتحان از علم شاه
هیچ عاقل افکند در ثمین
ز آنک گندم را حکیم آکمی
شیخ را که پیشوا و رهبرست
۳۷۵ امتحانش گر کنی در راه دین
جرات و جهلت شود عریان و فاش
گر بیاید ذره سنجد کوه را
کز قیاس خود ترازو می تند
چون ننگبند او بمیزان خرد
۳۸۰ امتحان همچون تصرف دان درو
چه تصرف کرد خواهد نقشها
امتحانی گر بدانست و بدید
چه قدر باشد خود این صورت که بست
و سوسه این امتحان چون آمدت
۳۸۵ چون چنین و سواس دیدی زود زود
سجده که را تر کن از اشک روان
آن زمان کت امتحان مطلوب شد
- تو چه دانی کردن او را امتحان
امتحان خود را کن آنکه غیر را
فارغ آیی ز امتحان دیگران
پس بداننی کاهل شکر خاند
شکری نفرستدت نا جایگاه
چون سری نفرستدت در پایگاه
در میان مستراحی پر چمین
هیچ نفرستد بانبار کبھی
گر مریدی امتحان کرد او خرس
هم تو کردی ممتحن ای بی یقین
او برهنه کی شود ز آن افتتاش
بر درد ز آنکه ترازوش ای فقی
مرد حق را در ترازو می کند
پس ترازوی خرد را بر درد
تو تصرف بر چنان شاهی مجو
بر چنان نقاش بهر ابتلا
نی که هم نقاش آن بر وی کشید
پیش صورتها که در علم ویست
بخت بدان کامد و گردن زد
با خدا کرد و در آ اندر سجود
کای خدا تو و رهانم زین کمان
مسجد دین تو پر خروب شد

قصه مسجد اقصی و خروب و عزم کردن داود علیه السلام
پیش از سلیمان علیه السلام بر بنای آن مسجد

- چون در آمد عزم داودی بتنگ
وحی کردش حق که ترك این بخوان
نیست در تقدیر ما آنك تو این
گفت جر مم چیست ای دانای راز
گفت بی جرمی تو خونها کرده
که ز آواز تو خلقی بی شمار
خون بسی رفتست بر آواز تو
گفت مغلوب تو بودم مست تو
نه که هر مغلوب شه مرحوم بود
گفت این مغلوب معدوم است کو
این چنین معدوم کو از خویش رفت
او بنسبت با صفات حق فناست
جمله ارواح در تدبیر اوست
آنك او مغلوب اندر لطف ماست
منتهای اختیار آنست خود
اختیاری را نبودی چاشنی
در جهان کر لقمه و کر شر بتست
کر چه از لذات بی تأثیر شد
- ۳۹۰ که بسازد مسجد اقصی بسنگ
که زدست بر نیاید این مکان
مسجد اقصی بر آری ای گزین
که مرا گویی که مسجد رامساز
خون مظلومان بگردن برده
جان بدادند و شدند آنرا شکار
بر صدای خوب جان پرداز تو
دست من بر بسته بود از دست تو
نه که المَغْلُوبُ كَالْمَعْدُومِ بود
جز بنسبت نیست معدوم ایقنوا
بهترین هستها افتاد و زفت
در حقیقت در فنا او را بقاست
جمله اشباح هم در تیر اوست
نیست مضطر بلك مختار ولاست
که اختیارش گردد اینجا مقتد
کر نگشتی آخر او محو از منی
لذت او فرع محو لذتست
لذتی بود او و لذت گیر شد
- ۳۹۵
۴۰۰
۴۰۵

شرح انما المؤمنون اخوة والعلماء كنفس واحدة خاصه اتحاد داود و سلیمان و سایر انبیاء علیهم السلام کی اگر یکی از ایشان را منکر شوی ایمان بهیچ نبی درست نباشد، و این علامت اتحاد است که يك خانه از آن هزاران خانه ویران کنی آن همه ویران شود و يك دیوار قایم نماند که لا نفرق بین احد منهم، و العاقل يكفیه -
الاشارة این خود از اشارت گذشت

کریچه بر ناید بجهد و زور تو	ليك مسجد را بر آرد پور تو
کرده او کرده تست ای حکیم	مؤمنان را اتصالی دان قدیم
مؤمنان معدود ليک ایمان یکی	جسمشان معدود لیکن جان یکی
غیر فهم و جان که در کاو و خرس	آدمی را عقل و جانی دیگرست
باز غیر جان و عقل آدمی	هست جانی در ولی آن دمی
جان حیوانی ندارد اتحاد	تو معجز این اتحاد از روح باد
کر خورد این نان نگردد سیر آن	ور کشد بار این نگردد او گران
بلك این شادی کند از مرگ او	از حسد میرد چو بیند بر گاو
جان گرگان و سگان هر يك جداست	متحد جانهای شیران خداست
جمع گفتم جانهاشان من باسم	کان یکی جان صد بود نسبت بجسم
همچو آن يك نور خورشید سما	صد بود نسبت بصحن خانها
ليك يك باشد همه انوارشان	چونك بر گیری تو دیوار از میان
چون نماند خانها را قاعده	مؤمنان مانند نفس واحده
فرق و اشکالات آید زین مقال	ز آنك نبود مثل این باشد مثال
فرقها بی حد بود از شخص شیر	تا بشخص آدمیزاد دلیر
ليك در وقت مثال ای خوش نظر	اتحاد از روی جان بازی نگر
کان دلیر آخر مثال شیر بود	نیست مثل شیر در جمله حدود

۴۱۰

۴۱۵

۴۲۰

- متحد نقشی ندارد این سرا
هم مثال نافصی دست آورم
شب بهر خانه چراغی می نهند
آن چراغ این تن بود نورش چو جان
آن چراغ شش فتیله این حواس
بی خور و بی خواب نرید نیم دم
بی فتیل و روغنش نبود بقا
ز آنک نور علتی اش مرگ جوست
جمله حسهای بشر هم بی بقاست
نور حس و جان بابایان ما
لیک مانند ستاره و ما هتاب
آنچنانک سوز و درد زخم کیك
آن چنانک عور اندر آب جست
می کند زنبور بر بالا طواف
آب ذکر حق و زنبور این زمان
دم بخور در آب ذکر و صبر کن
بعد از آن تو طبع آن آب صفا
آنچنانک از آب آن زنبور شر
بعد از آن خواهی تودور از آب باش
پس کسانی کز جهان بگذشته اند
در صفات حق صفات جمله شان
کرز قرآن نقل خواهی ای خرون
- تا که مثلی وانمایم من ترا
تا ز حیرانی خرد را واخرم
تا بنور آن ز ظلمت می دهند
هست محتاج فتیل و این و آن
جملگی بر خواب و خوردار اساس
با خور و با خواب نرید نیزم
با فتیل و روغن او هم بیوفا
چون زید که روز روشن مرگ اوست
ز آنک پیش نور روز حشر لاست
نیست کلی فانی و لا چون گیا
جمله محووند از شعاع آفتاب
محو گردد چون دزد آید مار الیک
تا در آب از زخم زنبوران برست
چون بر آرد سر ندارندش معاف
هست یاد آن فلانه و آن فلان
تا رهی از فکر و وسواس کهن
خود بگیری جملگی سر تا پیا
می گریزد از توهم گیرد حذر
که بسر هم طبع آبی خواجه تاش
لا نیند و در صفات آغشته اند
همچو اختر پیش آن خور بی نشان
خوان جمیع هم لدنیا محضرون

- ۴۴۵ محضرون معدوم نبود نیک بین
روح محبوب از بقا بس در عذاب
زین چراغ حس حیوان المراد
روح خود را متصل کن ای فلان
صد چراغت از مرنده ار بیستند
ز آن همه جنگند این اصحاب ما
- ۴۵۰ ز آنک نور انبیا خورشید بود
یک بمیرد یک بماند تا بروز
جان حیوانی بود حی از غذا
گر بمیرد این چراغ و طی شود
نور آن خانه چوبی این هم پیاست
- ۴۵۵ این مثال جان حیوانی بود
باز از هندوی شب چون ماه زاد
نور آن صد خانه را تو یک شمر
تا بود خورشید تابان بر افق
باز چون خورشید جان آفل شود
- ۴۶۰ این مثال نور آمد مثل نی
بر مثال عنکبوت آن زشت خسو
ازلعب خویش پرده نور کرد
کردن اسب از بگیرد بر خورد
کم نشین بر اسب توسن بی لکام
- ۴۶۵ اندرین آهنگ منکر سست و پست
تا بقای روحها دانسی یقین
روح واصل در بقا پاک از حجاب
گفتمت هان تانجویی اتحاد
زود با ارواح قدس سالکان
پس جدا اند و یگانه نیستند
جنگ کس نشنید اندر انبیا
نور حس ما چراغ و شمع و دود
یک بود پزمرده دیگر با فروز
هم بمیرد او بهسر نیک و بذی
خانه همسایه مظلوم کسی شود
پس چراغ حس هر خانه جداست
نه مثال جان ربانی بود
در سر هر روزنی نوری فتاد
که نماند نور این بی آن دگر
هست در هر خانه نور او قنق
نور جمله خانها زایل شود
مر ترا هادی عدو راه زلی
پردهای کنده را بر بافد او
دیدۀ ادراک خود را کور کرد
ور بگیرد پاش بستاند لکد
عقل و دین را پیشوا کن و السلام
کاندرین ره صبر و شق افس است

بقیه قصه بنای مسجد اقصی

- چون سلیمان کرد آغاز بنا
در بنایش دیده می شد کَر و فر
در بنا هر سنگ کز که می سکست
همچو از آب و گل آدم کده
سنگ بی حمال آینده شده
حق همی گوید که دیوار بهشت
چون در و دیوار تن با آگهیست
هم درخت و میوه هم آب زلال
ز آنک جنت رانه ز آلت بسته اند
این بنا ز آب و گل مرده بُدست
این باصل خویش ماند پُر خلل
هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب
فرش بی فراش پیچیده شود
خانه دل بین ز غم زولیده شد
تخت او سیار بی حمال شد
هست در دل زندگی دارالخلود
چون سلیمان در شدی هر بامداد
پند دادی که بگفت ولحن و ساز
پند فعلی خلق را جذاب تر
اندر آن و هم امیری کم بود
- پاك چون كعبه همايون چون منی
نی فسرده چون بناهای دگر
فاش سیروایی همی گفت از نخست
نور ز آهك پارها تابان شده ۴۷۰
و آن در و دیوارها زنده شده
نیست چون دیوارها بی جان و زشت
زنده باشد خانه چون شاهنشهیست
با بهشتی در حدیث و در مقال
بلك از اعمال و نیت بسته اند ۴۷۵
و آن بنا از طاعت زنده شدست
و آن باصل خود که علمست و عمل
با بهشتی در سؤال و در جواب
خانه بی مکناس رویده شود
بی کناس از توبه رویده شد ۴۸۰
حلقه و در مطرب و قوال شد
در زبانم چون نمی آید چه سود
مسجد اندر بهر ارشاد عباد
که بفعل امنی رکوعی یا نماز
که رسد در جان هر باگوش و کر ۴۸۵
در چشم تاثیر آن محکم بود

قصه آغاز خلافت عثمان رضی الله عنه و خطبه وی در بیان آنک
 ناصح فعال بفعل به از ناصح قوال بقول

- قصه عثمان که بر منبر برفت
 منبر مهتر که سه پایه بدست
 برسوم پایه عمر در دور خویش
 دور عثمان آمد او بالای تخت ۴۹۰
 پس سؤالش کرد شخصی بوالفضول
 پس تو چون جستی از ایشان برتری
 گفت اگر پایه سوم را بسپریم
 بر دوم پایه شوم من جای جو ۴۹۵
 هست این بالا مقام مصطفی
 بعد از آن بر جای خطبه آن و دود
 زهره نه کسرا که گوید هین بخوان
 هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام
 هرک بینا ناظر نورش بدی
 پس زکر می فهم کردی چشم کور ۵۰۰
 لیک این گرمی گشاید دیده را
 گرمیش را ضجرتی و حالتی
 کور چون شد گرم از نور قدم
 سخت خوش مستی ولی ای بوالحسن
 این نصیب کور باشد ز آفتاب ۵۰۵
 و آنک او آن نور را بینا بود
- چون خلافت یافت بشتابید تفت
 رفت بوبکر و دوم پایه نشست
 از برای حرمت اسلام و کیش
 بر شد و بنشست آن محمود بخت
 کآن دو نشستند بر جای رسول
 چون برتبت تو از ایشان کمتری
 و هم آید که مثل عمرم
 کویی بوبکرست و این هم مثل او
 و هم مثلی نیست با آن شه مرا
 تا بقرب عصر لب خاموش بود
 یا برون آید ز مسجد آن زمان
 پر شده نور خدا آن صحن و بام
 کور ز آن خورشید هم گرم آمدی
 که بر آمد آفتابی بی فتور
 تا بیند عین هر بشنیده را
 ز آن تبش دل را کشادی فسحتی
 از فرح گوید که من بینا شدم
 پاره راهست تا بینا شدن
 صد چنین و الله أعلم بالصواب
 شرح او کی کار بوسینا بود

- ورشود صد تو که باشد این زبان
وای بر وی گر بساید پرده را
دست چه بود خود سرش را بر کند
این بتقدیر سخن گفتم ترا
خاله را خایه بدی خالو شدی
از زبان تا چشم کو پاک از شکست
هین مشو نومید نور از آسمان
صد اثر در کانه از اختران
اختر گردون ظلم را ناسخ است
چرخ پانصد ساله راه ای مستعین
سه هزاران سال و پانصد تا زحل
در همش آرد چو سایه در ایاب
وز نفوس پاک اخترش مدد
ظاهر آن اختران قوام ما
در بیان آنک حکما گویند آدمی عالم صفریست و حکمای الهی

گویند آدمی عالم کبریست زیرا آن علم حکما بر صورت

آدمی مقصور بود و علم این حکما در حقیقت حقیقت

آدمی موصول بود

- پس بصورت عالم اصغر توی
ظاهر آنشاخ اصل میوه است
گر نبودی میل وامید ثمر
پس بمعنی آن شجر از میوه زاد
پس بمعنی عالم اکبر توی
باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
کی نشاندی باغبان بیخ شجر
گر بصورت از شجر بودش ولاد

- ۵۲۵ مصطفی زین گفت کسآدم و انبیا
بهر این فرموده است آن ذوفنون
گر بصورت من ز آدم زاده ام
کز برای من بدش سجده ملک
پس ز من زایید در معنی پدر
اول فکر آخر آمد در عمل
۵۳۰ حاصل اندر يك زمان از آسمان
نیست براین کاروان این ره دراز
دل بکعبه می رود در هر زمان
این دراز و کوتاهی مرجم راست
چون خدا مرجم را تبدیل کرد
صد امیدست این زمان بردار کام
۵۳۵ گر چه پیلۀ چشم برهم میزنی
خلف من باشند در زیر لوا
رمز نحن الاخرون السابقون
من بمعنی جد جد افتاده ام
وزی من رفت بر هفتم فلک
پس ز میوه زاد در معنی شجر
خاصه فکری کو بود وصف ازل
می رود می آید ایدر کاروان
کی مفازه زفت آید با مفاز
جسم طبع دل بگیرد ز امتنان
چه دراز و کوتاه آنجا که خداست
رفتش بی فرسخ و بی میل کرد
عاشقانه ای فقی خل الکلام
در سفینه خفته ره می کنی

تفسیر این حدیث که مَثَلُ امَّتِي كَمَثَلِ سَفِينَةِ نُوحٍ مَنْ تَمَسَّكَ بِهَا

نَجَا وَمَنْ تَخَلَّفَ عَنْهَا غَرِقَ

- ۵۴۰ بهر این فرمود پیغمبر که من
ما و اصحابم چو آن کشتی نوح
چونک باشیخی تو دور از زشتی
در پناه جان جان بخشی توی
مسکل از پیغمبر ایام خویش
گر چه شیر چون روی ره یدلیل
همچو کشتی ام بطوفان ز من
هرک دست اندر زند یابد فتوح
روز و شب سیاری و در کشتی
کشتی اندر خفته ره میروی
تکیه کم کن بر فن و بر کام خویش
خویش بین و در ضلالی و ذلیل

- هین میرالا که با پرهای شیخ
یک زمانی موج لطفش بال تست
قهر او را ضد لطفش کم شمر
یک زمان چون خاک سبزت میکند
جسم عارف را دهد وصف جماد
لیک او بیند نبیند غیر او
مغز را خالی کن از انکاریار
تا بیایی بوی خلد از یار من
در صف معراجیان گر بیستی
نه چو معراج زمینی تا قمر
نه چو معراج بخاری تا سما
خوش براقی گشت خنک نیستی
- کوه و دریاها^{*} سمش مس میکند
پابکش در کشتی و میرو روان
دست نه و پای نه رو تا قدم
بردیدی در سخن پرده قیاس
ای فلک بر گفت او کوهر بیار
گر بیاری کوهرت صدا شود
- پس نثاری کرده باشی بهر خود
قصه هدیه فرستادن بلیس از شهر
هدیه بلیس چل استر بدست
چون بصرای سلیمانی رسید
- تا ببینی عون لشکرهای شیخ
آتش قهرش دمی حمال تست ۵۴۵
اتحاد هر دو بین اندر اثر
یکزمان پر باد و گبزت میکند
تا برو روید گل و نسرین شاد
جز بمغز پاک ندهد خلد تو
- تا که ریحان یابد از گلزاریار ۵۵۰
چون محمد بوی رحمن از یمن
چون براق بر کشاند نیستی
بلک چون معراج کلکی تا نهی
بل چو معراج جنبی تا شکر
سوی هستی آردت گر نیستی ۵۵۵
- تا جهان حس^{*} را پس می کند
چون سوی معشوق جان جان روان
آنچنانک تاخت جانها از عدم
گر نبود سمع سامع را نعاس
از جهان او جهانها شرم دار ۵۶۰
جامدت بیننده و گویا شود
- چونک هر سرمایه تو صد شود
سبا سوی سلیمان علیه السلام
باز آنها جمله خشت زر بدست
فرش آنها جمله زر پخته دید

- ۵۶۵ بر سر زر تا چهل منزل براند
بارها گفتند زر را و ابریم
عرصه کش خاک زر ده دهیست
ای بپرد عقل هدیه تا اله
چون کساد هدیه آنجا شد پدید
باز گفتند از کساد و از روا ۵۷۰
گر زر و کر خاک ما را بردنیست
گر بفرمایند که واپس برید
خندش آمد چون سلیمان آن بدید
من نمیگویم مرا هدیه دهید
که مرا از غیب نادر هدیه است ۵۷۵
میپرستید اختری کوزر کند
می پرستید آفتاب چرخ را
آفتاب از امر حق طباخ ماست
آفتاب گریبگیرد چون کنی
نه بدرگاه خدا آری صداع ۵۸۰
گر کشند نیم شب خورشید کو
حادثات اغلب بشب واقع شود
سوی حق گر راستانه خم شوی
چون شوی محرم کشایم با تولب
جز روان پاک او را شرق نه ۵۸۵
روز آن باشد که او شارق شود
تا که زر را در نظر آبی نماند
سوی مخزن ما چه بیگار اندریم
زر بهدیه بردن آنجا ابله است
عقل آنجا کمترست از خاک راه
شرمساریشان همی واپس کشید
چیت بر ما بنده فرمانیم ما
امر فرمان ده بجا آوردنیست
هم فرمان تحفه را باز آورید
کز شما من کی طلب کردم ثرید
بلک گفتم لایق هدیه شوید
که بشر آنرا نیارد نیز خواست
رو باو آرید کو اختر کند
خوار کرده جان عالی نرخ را
ابلهی باشد که گویم او خداست
آن سیاهی زوتو چون بیرون کنی
که سیاهی را بیر واده شعاع
تا بنالی یا امان خواهی از و
و آن زمان معبود او غایب بود
و اهری از اختران محرم شوی
تا بینمی آفتابی نیم شب
در طلوعش روز و شب را فرق نه
شب نماند شب چو او بارق شود

- چون نماید ذره پیش آفتاب
آفتابی را که رخشان می شود
همچو ذره بینیش در نور عرش
خوار و مسکین بینی او را بی قرار
کیمیایی که ازو يك مائری
نادر اکسیری که از وی نیم تاب
بوالعجب میناگری کز يك عمل
باقی اخترها و کوهرهای جهان
دیده حسی زبون آفتاب
تا زبون گردد بپیش آن نظر
کآن نظر نوری و این ناری بود
گرامات و نور شیخ عبدالله مغربی قدس الله سره
- گفت عبدالله شیخ مغربی
من ندیدم ظلمتی در شصت سال
صوفیان گفتند صدق قال او
در بیابانهای پسر از خار و کو
روی پس نا کرده می گفتی بشب
باز گفتی بعد یکدم سوی راست
روز گشتی پاش را ما پای بوس
نه ز خاک و نه ز گل بروی اثر
مغربی را مشرقی کرده خدای
نور این شمس شموسی فارس است
- همچنانست آفتاب اندر لاسباب
دیده پیشش کند و حیران می شود
پیش نور بی حد موفور عرش
دیده را قوت شده از کردگار
بر دخان افتاد گشت آن اختری
بر ظلامی زد بکردش آفتاب
بست چندین خاصیت را بر زحل
هم برین مقیاس ای طالب بدان
دیده ربانی جو و بیاب
شعشعات آفتاب با شر
نار پیش نور بس تاری بود
- شبست سال از شب ندیدم من شبی
نه بروز و نه بشب نه ز اعتلال
شب همی رفتیم در دنبال او
او چو ماه بدر ما را پیش رو
هین گو آمد میل کن در سوی چپ
میل کن زیرا که خاری پیش پاست
گشته و پایش چو پاهای عروس
نه از خراش خار و آسیب حجر
کرده مغرب را چو مشرق نورزای
روز خاص و عام را او حارس است

چون نباشد حارس آن نور مجید
تو بنور او همی رو در امان
۶۱۰ پیش پِشت می رود آن نور پاک
یَوْمَ لَا يُخْزِي آلَنَبِيِّ رَاسِتْدَان
که هزاران آفتاب آرد پدید
در میان ازدها و کژدمان
می کند هر ره زنی را چاک چاک
نُورِ یَسَمَعِی بَیِّنَ اَیْدِیْهِمْ بُخَوَان
از خدا اینجا بخواید آزمون
نور جان والله اعلم بالبلاغ
کو ببخشد هم بمیغ و هم بماغ

باز گردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را بآن هدیهها
کی آورده بودند سوی بلقیس و دعوت کردن بلقیس را
بایمان و ترك آفتاب پرستی

باز گردید ای رسولان خجل
این زر من بر سر آن زر نهید
۶۱۵ فرج استر لایق حلقه زرست
که نظرگاه خداوندست آن
کز نظر انداز خورشیدست کان
کو نظرگاه خداوند لباب
از گرفت من ز جان اسپر کنید
۶۲۰ مرغ فتنه دانه بر بامست او
پیر کشاده بسته دامت او
چون بدانه داد او دل را بجان
آن نظرها که بدانه می کند
ناگرفته مرورا بگرفته دان
آن کره دان کو بیا بر می زند
من همی دزدم ز تو صبر و مقر
چون کشیدت آن نظر اندر پیم
پس بدانی کز تو من غافل نیم

قصه عطاری که سنگ ترازوی او گل سرشوی بود و دزدیدن
مشری گل خوار از آن گل هنگام سنجیدن شکر
دزدیده و پنهان

- پیش عطاری یکی گل خوار رفت
پس بر عطار طرار دو دل
گفت گل سنگ ترازوی منست
گفت هستم در مهمی قند جو
گفت باخود پیش آنک گل خورست
همچو آن دلاله که گفت ای پسر
سخت زیبا لیک هم یک چیز هست
گفت بهتر این چنین خود گر بود
گر نداری سنگ و سنگت از گشت
اندر آن کفه ترازو ز اعتداد
پس برای کفه دیگر بدست
چون نبودش تیشه او دیر ماند
رویش آنسو بود گل خورنا شکفت
ترس ترسان که نباید ناگهان
دید عطار آن و خود مشغول کرد
گر بدزدی وز گل من می بری
تو همی ترسی زمن لیک از خری
گرچه مشغولم چنان احمق نیم
چون ببینی مر شکر را ز آزمود
- تا خرد ابلوج قند خاص زفت ۶۲۵
موضع سنگ ترازو بود گل
گر ترا میل شکر بخوریدنست
سنگ میزان هرچ خواهی باش کو
سنگ چه بود گل نکو تر از زرت
نو عروسی یافتم بس خوب فر ۶۳۰
کآن ستیره دختر حلوا گریست
دختر او چرب و شیرین تر بود
این به و به گل مرا میوه دلست
او بجای سنگ آن گل را نهاد
هم بقدر آن شکر را می شکست ۶۳۵
مشری را منتظر آنجا نشاند
گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت
چشم او بر من فتد از امتحان
که فزون تر دزد هین ای روی زرد
رو که هم از پهلوی خود میخوری ۶۴۰
من همی ترسم که تو کمتر خوری
که شکر افزون کشی تو از نیم
پس بدانی احمق و غافل که بود

مرغ ز آن دانه نظر خوش می کند
 ۶۴۵ گریز زای چشم خطی می بری
 دانه هم از دور راهش می زند
 این نظر از دور چون تیرست و سم
 نه کباب از پهلوی خود می خوری
 مال دنیا دام مرغان ضعیف
 عشت افزون میشود صبر تو کم
 تابدین ملکی که او دامیست ژرف
 ملک عقبی دام مرغان شریف
 در شکار آرند مرغان شگرف
 من سلیمان می نخواهم ملکستان
 ملک من برهانم از هر ملکستان
 کین زمان هستند خود مملوک ملک
 مالک ملک آنک بجهد او ز ملک
 باز گونه ای اسیر این جهان
 نام خود کردی امیر این جهان
 ای تو بنده این جهان محبوس جان
 چند گویی خویش را خواجه جهان

دل داری کردن و نواختن سلیمان علیه السلام مر آن رسولانرا

و دفع و خشت و آزار از دل ایشان و عذر قبول

ناکردن هدیه شرح کردن بایشان

ای رسولان می فرستمتان رسول
 ۶۵۵ پیش بلقیس آنج دیدیت از عجب
 رد من بهتر شما را از قبول
 تا بداند که بزر طامع نه ایم
 باز گوید از بیابان ذهب
 آنکه گر خواهد همه خاک زمین
 ما زر از زر آفرین آورده ایم
 حق برای آن کند ای زر گزین
 سر بسر زر گردد و در زمین
 فارغیم از زر که ما بس پرفنیم
 روز محشر این زمین را نقره گین
 از شما کی کدیّه زر می کنیم
 خاکیا را سر بسر زرین کنیم
 ترک آن گیرید گر ملک سباست
 که برون آب و گل بس ملکه است
 تخته بندست آنک تختش خوانده
 صدر پنداری و بر در مانده
 پادشاهی نیست بر ریش خود
 پادشاهی چون کنی بر نیک و بد

- بی مراد تو شود ریش سپید شرم دار از ریش خود ای کژامید
 مالک الملکست هر کش سر نهد بی جهان خاک صد ملکش دهد
- ۶۶۵ لیک ذوق سجده پیش خدا خوشتر آید از دو صد دولت ترا
 پس بنالی که نخواهم ملکها ملک آن سجده مسلم کن مرا
 پادشاهان جهان از بدرگی بو نبردند از شراب بندگی
 ورنه ادهم وار سرگردان و دنک ملک را برهم زدندی بی درنگ
 لیک حق بهر ثبات این جهان مهرشان بنهاد بر چشم و دهان
 تا شود شیرین برایشان تخت و تاج که ستانیم از جهانداران خراج
 از خراج ارجمعی زر چوریک آخر آن از تو بماند مردربک
 همزه جانت نگردد ملک و زر زر بده سرمه ستان بهر نظر
 تا ببینی کین جهان چاه نیست تنک یوسفانه آن رسن آری بچنگ
 تا بگوید چون ز چاه آبی پیام جان که یا بشری هذا لی غلام
 هست در چاه انمکاسات نظر کمترین آنک نماید سنگ زر
 وقت بازی کودکان را ز اختلال مینماید آن خزفها زر و مال
 عارفانش کیمیا گر گشته اند تا که شد کانه برایشان نژند
- دیدن درویش جماعت مشایخ را در خواب و درخواست کردن
 روزی حلال بی مشغول شدن بکسب و از عبادت ماندن و ارشاد
 ایشان او را و میوه های تلخ و ترش کوهی بروی شیرین شدن بداد
 آن مشایخ
- آن یکی درویش گفت اندر سمر خضریانرا من بدیدم خواب در
 گفتم ایشانرا که روزی حلال از کجا نوشم که نبود آن و بال
 مرا سوی کهستان راندند میوها ز آن بیشه می افشاندند
 ۶۸۰ که خدا شیرین بگردان میوه را در دهان تو بهمتهای ما

- هین بخور پاک و حلال و بی حساب بی صداع و نقل و بالا و نشیب
 پس مرا از آن رزق نطقی رونمود ذوقِ گفت من خردها می ربود
 گفتم این فتنه است ای رب جهان بخششی ده از همه خلقتان نهان
 شد سخن از من دل خوش یافتم چون انار از ذوق می بشکافتم
 گفتم ار چیزی نباشد در بهشت غیر این شادی که دارم در سرشت
 هیچ نعمت آرزو نباید دگر زین نپردازم بهجور و نیشکر
 مانده بود از کسب یک دوحبه ام دوخته در آستین جبهه ام
 نیت کردن او کی این زربدهم بر آن هیزم کشی چون من روزی
 یافتم بگرامات، شاید و رنجیدن آن هیزم کشی از ضمیر و نیت او
 آن یکی درویش هیزم می کشید خسته و مانده زیشه در رسید
 پس بگفتم من ز روزی فارغم زین سپس از بهر رزقم نیست غم
 میوه مکروه بر من خوش شدست رزق خاصی جسم را آمد بدست
 چونک من فارغ شدستم از گلو حبه چندست این بدهم بدو
 بدهم این زر را بدین تکلیف کش تادوسه روزک شود از قوت خوش
 خود ضمیرم را همی دانست او ز آنک سمعش داشت نور از شمع هو
 بود پیشش سر هر اندیشه چون چراغی در درون شیشه
 هیچ پنهان می نشد از وی ضمیر بود بر مضمون دلها او امیر
 پس همی منگید با خود زیر لب در جواب فکرتم آن بوالعجب
 که چنین اندیشی از بهر ملوک کییف تلقی الرزق ان لم یرزقوا
 من نمی کردم سخن را فهم لیک بر دلم میزد عتابش نیک نیک
 سوی من آمد بهیبت همچو شیر تنگ هیزم را ز خود بنهاد زیر
 پر تو حالی که او هیزم نهاد لرزه بر هر هفت عضو من افتاد

۶۸۵

۶۹۰

۶۹۵

۷۰۰

- گفت یارب گرترا خاصان هی اند
 لطف تو خواهم که میناگر شود
 در زمان دیدم که زر شد هیزمش
 من در آن بی خود شدم تادیر که
 بعد از آن گفت ای خدا گر آن کبار
 باز این را بند هیزم ساز زود
 در زمان هیزم شد آن اغصان زر
 بعد از آن برداشت هیزم را و رفت
 خواستم تا در پی آن شه روم
 بسته کرد آن هیبت او مرا
 و ر کسی را ره شود کو سرفشان
 پس غنیمت دار آن توفیق را
 نه چو آن ابله که یابد قرب شاه
 چون ز قربانی دهندش بیشتر
 نیست این از ران گاو ای مفتری
 بذل شاهانه ست این بی رشوتی
 تحریض سلیمان علیه السلام هر رسولانرا بر تعجیل هجرت بلقیس بهر ایمان
 همچنان که شه سلیمان در نبرد
 که بیاید ای عزیزای زود زود
 سوی ساحل می فشاند بی خطر
 الصلا گفتیم ای اهل رشاد
 پس سلیمان گفت ای پیکان روید
 پس بگویدش بیا اینجا تمام
- که مبارک دعوت و فرخ پی اند
 این زمان این تنگ هیزم زرشود
 همچو آتش بر زمین می تافت خوش
 چونك باخویش آمدم من از وله ۷۰۵
 بس غیورند و گریزان ز اشتها
 بی توقف هم بر آن حالی که بود
 مست شد در کار او عقل و نظر
 سوی شهر از پیش من او تیز و تفت
 پرسم از وی مشکلات و بشنوم ۷۱۰
 پیش خاصان ره نباشد عامه را
 کآن بود از رحمت و از جذبان
 چون بیای صحت صدیق را
 سهل و آسان درفتد آن دم ز راه
 پس بگوید ران گاوست این مگر ۷۱۵
 ران گاوت مینماید از خری
 بخشش محض است این از رحمتی
 جذب سیل و لشکر بلقیس کرد
 که برآمد موجها از بحر جود
 جوش موجش هر زمانی صد گهر ۷۲۰
 کین زمان رضوان در جنت کشاد
 سوی بلقیس و بدین دین بگروید
 زود که ان الله یدعو بالسلام

- هین بیا ای طالب دولت شتاب که فتوحست این زمان وفتح باب
 ۷۲۵ ای که تو طالب نه تو هم بیا تا طلب یابی ازین یار وفا
 سبب هجرت ابرهیم ادهم قدس الله سره ترك ملك خراسان
 ملك برهم زن تو ادهم وارزود تا بیایی همچو او ملك خلود
 خفته بود آن شه شبانه بر سریر حارسان بر بام اندر دار و گیر
 قصد شه از حارسان آن هم نبود که کند ز آن دفع دزدان ورنود
 او همی دانست کآن کو عادلست فارغست از واقعه ایمن دلست
 ۷۳۰ عدل باشد پاسبان کاهها نه شب چوبک زنان بر بامها
 لیک بد مقصودش از بانگ رباب همچو مشتاقان خیال آن خطاب
 ناله سرنا و تهدید دهل چیز کی ماند بد آن ناقور کل
 پس حکیمان گفته اند این لحنها از دوار چرخ بگرفتیم ما
 بانگ گردشهای چرخست اینکه خلق می سرایندش بطنبور و بخلق
 ۷۳۵ مؤمنان گویند کآثار بهشت نغز گردانید هر آواز زشت
 ما همه اجزای آدم بوده ایم در بهشت آن لحنها بشنوده ایم
 گرچه بر ماریخت آب و گل شکی یادمان آمد از آنها چیز کی
 لیک چون آمیخت با خاک کرب کی دهند این زیر و این بم آن طرب
 آب چون آمیخت ببول و کمیز گشت ز آمیزش مزاجش تلخ و تیز
 ۷۴۰ چیز کی از آب هستش در جسد بول گیرش آتشی را می کشد
 گرنجش شد آب این طبعش بماند کآتش غم را بطبع خود نشاند
 پس غذای عاشقان آمد سماع که درو باشد خیال اجتماع
 قوتی گیرد خیالات ضمیر بلك صورت گردد از بانگ و صغیر
 آتش عشق از نواها گشت تیز آنچنانك آتش آن جوز ریز

حکایت آن مرد تشنه کی از سر جوزین جوز می ریخت در جوی
آب که در گو بود و آب نمی رسید تا بافتادن جوز بانگ آب
بشنود و او را چو سماع خوش بانگ آب اندر طرب می آورد

- در نفولی بود آب آن تشنه راند
می فتاد از جوزین جوز اندر آب
عاقلی گفتش که بگزار ای فتی
بیشتر در آب می افتد ثمر
تا تو از بالا فرو آیی بزور
گفت قصد من فشاندن جوز نیست
قصد من آنست کآید بانگ آب
تشنه را خود شغل چه بود در جهان
کرد جو و کرد آب و بانگ آب
همچنان مقصود من زین مثنوی
مثنوی اندر فروع و در اصول
در قبول آرند شاهان نیک و بد
چون نهالی کاشتی آبش بده
قصدم از الفاظ او راز تو ست
پیش من آوازت آواز خداست
اتصالی بی تکلیف بی قیاس
لیک گفتم ناس من نسناس نی
ناس مردم باشد و کو مردمی
ما رمیت از رمیت خوانده
بر درخت جوز جوزی می فشاند
بانگ می آمد، همی دید او حباب
جوزها خود تشنگی آرد ترا
آب در پستیست از تو دور در
آب جویش برده باشد تا بدور
تیزتر بنگر برین ظاهر مدایست
هم بینم بر سر آب این حباب
کرد پای حوض کشتن جاودان
همچو حاجی طایف کعبه صواب
ای ضیاء الحق حسام الدین توی
جمله آن تست کردستی قبول
چون قبول آرند نبود بیش رد
چون گشادش داده بگشا گره
قصدم از انشایش آواز تو ست
عاشق از معشوق حاشا که جداست
هست رب الناس را با جان ناس
ناس غیر جان جان اشناس نی
تو سر مردم ندیدیستی دمی
لیک جسمی در تجزی مانده

- ۷۶۵ ملك جسمت را چو بلقیس ای غبی
می کنم لاحول نه از گفت خویش
كو خیالی می کند در گفت من
می کنم لاحول یعنی چاره نیست
چونك گفت من گرفت در گلو
آن یکی ناییء خوش فی می زدست
۷۷۰ نای را بر کون نهاد او که ز من
ای مسلمان خود ادب اندر طلب
هر کرا بینی شکایت می کند
این شکایت گربدان که بد خوست
ز آنك خوش خوان بود کودر خمول
۷۷۵ لیک در شیخ آن کله ز امر خداست
آن شکایت نیست هست اصلاح جان
نا حمولی انبیا از امر دان
طبع را کشتند در حمل بدی
ای سلیمان در میان زاغ و باز
۷۸۰ ای دو صد بلقیس حلمت را زبون
تهدید فرستادن سلیمان علیه السلام پیش بلقیس کی اصرار
میندیش بر شرك و تأخیر مکن

هین بیا بلقیس ورنه بد شود
پرده دار تو درت را بر کند
جمله ذرات زمین و آسمان
لشکر خصمت شود مرتد شود
جان تو با تو بجان خصمی کند
لشکر حقند گناه امتحان

- ۷۸۵ آب را دیدی که در طوفان چه کرد
 و آنج با قارون نمودست این زمین
 و آنج پشه کله نمزود خورد
 گشت ششصد پاره و لشکر شکست
 تا که در آب سیه خوردند غوط
 عاقلانه یاری پیغمبران
 ۷۹۰ گر کشد عاجز شود از بارِ پس
 لشکر حق میشود سر می نهد
 در میان لشکر او بی بترس
 مر ترا اکنون مطیعند از نفاق
 درد چشم از تو بر آرد صد دمنار
 ۷۹۵ پس بینی تو ز دندان کوشمال
 تا بینی لشکر تن را عمل
 دشمنی با جان جان آسان کیست
 ۸۰۰ کز میان جان کنند صفدری
 چون مرایابی همه ملک آن تست
 که تو بی من نقش گرما به بدی
 صورتست از جان خود بی چاشنیست
 باز کرده بپنده چشم و دهان
 دیگران را تو ز خود نشناخته
 که متم این والله آن تو نیستی
 ۸۰۵ در غم و اندیشه مانی تا بحلق
- با درآ دیدی که با عاذان چه کرد
 آنج بر فرعون زد آن بحر کین
 و آنج آن باییل با آن پیل کرد
 و آنک سنگ انداخت داودی بدست
 سنگ میبارید بر اعدای لوط
 کر بگویم از جمادات جهان
 مثنوی چندان شود که چل شتر
 دست بر کافر گواهی میدهد
 ای نموده ضد حق در فعل درس
 جزو جزوت لشکر او در وفاق
 کز بگوید چشم را کورا فشار
 ور بدنجان گوید او بنما و بال
 باز کن طب را بخوان باب العلل
 چونك جان جان هر چیزی و بست
 خود رها کن لشکر دیو و پری
 ملك را بگذار بلفیس از نخست
 خود بدانی چون بر من آمدی
 نقش اگر خود نقش سلطان یاغنیست
 زینت او از برای دیگران
 ای تو در پیکار خود را باخته
 تو بهر صورت که آیی بیستی
 يك زمان تنها بمانی تو ز خلق

این تو کی باشی که تو آن او حدی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش
که خوش و زیبا و سرمست خودی
صدر خویشی فرش خویشی بام خویش
جوهر آن باشد که قایم با خودست
آن عرض باشد که فرع او شدست
گر تو آدم زاده چون او نشین
جمله ذریات را در خود بین
چیست اندر خم که اندر نهر نیست
چیست اندر خانه کاندز شهر نیست
اینجهان خمست و دل چون جوی آب
اینجهان خمست و دل شهر عجاب

۸۱۰

پیدا کردن سلیمان علیه السلام که مرا خالصاً لامر الله جهدست
در ایمان تو، يك ذره غرضی نیست مرا نه در نفس تو و
حس تو و نه در ملك تو، خود بینی چون چشم جان
باز شود بنور الله

هین بیا که من رسولم دعوتی
ور بود شهوت امیر شهوتم
چون اجل شهوت کشم نه شهوتی
نه اسیر شهوت روی بتم
بت شکن بودست اصل اصل ما
چون خلیل حق و جمله انبیا
گر در آیم ای رهی در بتکده
بت سجود آرد نه مادر معبده
احمد و بوجهل در بتخانه رفت
زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
این در آید سر نهند او را بتان
اینجهان شهوتی بتخانه ایست
این در آید سر نهند او را بتان
لیک شهوت بنده پا کان بود
انبیا و کافران را لانه ایست
کافران قلیند و پا کان همچو زور
زیر نسوزد ز آنك نقد کان بود
قلب چون آمد سیه شد در زمان
اندین بوته درند این دو نفر
دست و پا انداخت ز در بوته خوش
جسم ما روپوش ما شد در جهان
زیر آمد شد زری او عیان
در رخ آتش همی خندد رکش
ما چو دریا زیر این که در نهان

۸۱۵

۸۲۰

- شاه دین را منکر ای نادان بطین
کی توان اندود این خورشید را
گر بریزی خاك و ضد خاکسترش
که که باشد کو بیوشد روی آب
خیز بلقیسا چو ادهم شاهوار
باقی قصه ابراهیم ادهم قدس الله سره
- کین نظر کردست ابلیس لعین
با کف کل تو بگو آخر مرا ۸۲۵
بر سر نور او بر آید بر سرش
طین که باشد کو بیوشد آفتاب
دود ازین ملک دوسه روزه بر آر
طقطقی وهای وهوی شب ز بام
گفت باخود این چنین زهره کرا ۸۳۰
این نباشد آدمی مانا پرست
ما همی کردیم شب بهر طلب
گفت اشتربام بر کی جست هان
چون همی جوئی ملاقات الله
چون پری از آدمی شد ناپدید ۸۳۵
خلق کی بینند غیر ریش و دلق
همچو عنقا در جهان مشهور شد
جمله عالم ازو لافند لاف
غلغلی افتاد در بلقیس و خلق
مردگان از گور تن سر بر زدند ۸۴۰
نك ندایی می رسد از آسمان
شاخ و برگ دل همی کردند سبز
مردگان را وارهانید از قیود
این گذشت الله أعلم بالیقین
- بر سر تختی شنید آن نيك نام
گامهای تند بر بام سرا
بانك زد بر روزن قصر او که کیست
سرفرو کردند قومی بوالعجب
هین چه میجوید گفتند اشتران
پس بگفتندش که تو بر تخت جاه
خود همان بد دیگر او را کس ندید
معنی اش پنهان و او در پیش خاق
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد
جان هر مرغی که آمد سوی قاف
چون رسید اندر سبا این نور شرق
روحهای مرده جمله پر زدند
یکدگر را مژده میدادند هان
ز آن ندا دینها همی کردند گیز
از سلیمان آن نفس چون نفخ صور
مر ترا بادا سعادت بعد ازین

بقیه قصه اهل سبا و نصیحت و ارشاد سلیمان علیه السلام آل بلقیس
را هریکی را اندر خورده مشکلات دین و دل او و صید کردن
هر جنس مرغ ضمیری بصفیر آن جنس مرغ و طعمه او

- ۸۴۵ قصه گویم از سبا مشتاق وار چون صبا آمد بسوی لاله زار
لاقت الاشباح یوم وصلها عادت الأولاد صوب اصلها
أمة العشق الخفی فی الأم مثل جود حوله لوم السقم
ذلة الارواح من أشباحها عزة الاشباح من ارواحها
أیهما العشاق السقیا لکم أنتم الباقون والبقیا لکم
۸۵۰ ایها السالون قوموا و اعشقوا ذاك ریح یوسف فاستنشقوا
منطق الطیر سلیمانی بیا بانگ هر مرغی که آید میسرا
چون بمرعانت فرستادست حق لحن هر مرغی بدادستت سبق
مرغ جبری را زبان جبر کو مرغ پر اشکسته را از صبر کو
مرغ صابر را تو خوش دار و معاف مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف
۸۵۵ مرکبوتر را حذر فرما زباز باز را از حلم گو و احتراز
و آن خفاشی را که ماند او بینوا می کنش با نور جفت و آشنا
کبک جنگی را بیاموزان توصلح مرغ و سانرا نما اشراف صبح
همچنان میرو زهد تا عقاب ره نما والله اعلم بالصواب
آزاد شدن بلقیس از ملک و مست شدن او از شوق ایمان و انتفات
همت او از همه ملک منقطع شدن وقت هجرت الاز تخت
چون سلیمان سوی مرغان سبا يك صفیری کرد بست آنجمله را
۸۶۰ جز مگر مرغی که بد بی جان و پر یا چو ماهی کنک بود از اصل کن
نی غلط گفتم که کر کر سر نهد پیش وحی کبریا سمعش دهد
چونك بلقیس از دل و جان عزم کرد بر زمان رفته هم افسوس خورد

- تړك مال و ملك كرد او آتچنان
آن غلامان و كنيزان بنار
باغها و قصرها و آب رود
عشق دوهنگام استيلا و خشم
هر زمره را نمايد كندنا
لا اله الا هو اينست اي پناه
هيچ مال و هيچ مخزن هيچ رخت
پس سليمان از دلش آگاه شد
آنكسي كه بانگ موران بشنود
آنك كويد راز قالت نملة
ديد ازدورش كه آن تسليم كيش
گر بگويم آن سبب گردد دراز
گرچه اين كلك قلم خود بي حسبيست
همچنين هر آلت پيشه وري
اين سبب را من معين گفتم
از بزرگي تخت كز حد مي فرود
خرده كاري بود تفريقش خطر
پس سليمان گفت گرچه في الاخير
چون زوحدت جان برون آرد سري
چون بر آيد گوهر از قمر بحار
پس بن آرد آفتاب با شرر
ليك خود با اين همه بن نقد حال
- که بترك نام و ننگ آن عاشقان
پيش چشمش همچو پوسيده پياز
پيش چشم از عشق گلخن مينمود
زشت گرداند لطيفانرا بچشم
غيرت عشق اين بود معني لا
که نمايد مه ترا ديگك سياه
مي دريفش نامد الاجز كه تخت
كز دل او تا دل او راه شد
هم فغان سر دوران بشنود
هم بداند راز اين طاق كهين
تلخش آمد فرقت آن تخت خویش
که چرا بودش بتخت آن عشق وساز
نيست جنس كاتب او را مونسبيست
هست بي جان مونس جان وري
کز نبودي چشم فهمت را نمی
نقل كردن تخت را امكان نبود
همچو اوصال بدن باهمدگر
سرد خواهد شد برو تاج و سرير
جسم را با فر او نبود فری
بنگري اندر كف وخاشاك خوار
دم عقرب را كه سازد مستقر
جست بايد تخت او را انتقال

- ۸۸۵ تا نکرورد خسته هنگام لقا
 هست برما سهل و اورا بس عزیز
 عبرت جانش شود آن تخت ناز
 تا بداند در چه بود آن مبتلا
 خاک را و نطفه را و مضغه را
 ۸۹۰ کز کجا آوردت ای بدنیت
 تو بر آن عاشق بدی در دور آن
 این کرم چون دفع آن انکار تست
 حجت انکار شد انشار تو
 خاک را تصویر این کار از کجا
 ۸۹۵ چون در آن دم بی دل و بی سربدی
 از جمادی چونک انکارت برست
 پس مثال توجیر آن حلقه زنیست
 حلقه زن زین نیست دریا بد که هست
 پس هم انکارت مبین می کند
 ۹۰۰ چند صنعت رفت ای انکار تا
 آب و گل می گفت خود انکار نیست
 من بگویم شرح این از صد طریق
 چاره کردن سلیمان علیه السلام در احضار تخت بلقیس از سبا
 حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن
 حاضر آرم پیش تو در یکدمش
 ۹۰۵ لیک آن از نفخ آصف رو نمود
 کز چه عفریتی که تختش را بفن
 گفت آصف من باسم اعظمش
 گرچه عفریت اوستاد سحر بود

- حاضر آمد تخت بلقیس آنزمان
گفت حمدالله برین و صد چنین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت
پیش چوب و پیش سنگ نقش کند
ساجد و مسجود از جان بی خبر
دیده در وقتی که شد حیران و دنگ
نرد خدمت چون بناموضع بیاخت
از کرم شیر حقیقی کرد جود
گفت گرچه نیست آنسک بر قوام
لیک ز آصف نه از فن غریبتیان
که بدیدستم ز رب العالمین
گفت آری گول گیری ای درخت
ای بسا کولان که سرها می نهند
دیده از جان جنبشی و اندک اثر
که سخن گفت و اشارت کرد سنگ
شیر سنگین راشقی شیری شناخت
استخوانی سوی سک انداخت زود
لیک ما را استخوان لطیفست عام

قصه یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام مصطفی
را علیه السلام هم کرد و لرزیدن و سجده بتان و گواهی
دادن ایشان بر عظمت کار مصطفی صلی الله علیه وسلم

- قصه راز حلیمه گویمت
مصطفی را چون ز شیر او باز کرد
می گریزاندش از هر نیک و بد
چون همی آورد امانت را ز بیم
از هوا بشنید بانگی کای حطیم
ای حطیم امروز آید بر تو زود
ای حطیم امروز آرد در تو رخت
ای حطیم امروز بی شک از نوی
جان پاکان طلب طلب و جوق جوق
گفت حیران آن حلیمه ز آن صدا
تا زداید داستان او غمت
بر کفش برداشت چون ریحان و ورد
تا سپارد آن شهنشه را بجد
شد بکعبه و آمد او اندر حطیم
تافت بر تو آفتابی بس عظیم
صد هزاران نور از خورشید جود
محتشم شاهی که پیک اوست بخت
منزل جانهای بالایی شوی
آیدت از هر نواحی مست شوق
نه کسی در پیش نه سوی قفا

- ۹۲۵ شش جهت خالی ز صورت وین ندا
مصطفی را بر زمین بنهاد او
چشم میانداخت آن دم سو بسو
کین چنین بانك بلند از چپ و راست
چون ندید او خیره و نومید شد
۹۳۰ باز آمد سوی آن طفل رشید
حیرت اندر حیرت آمد بر دلش
سوی منزلها دوید و بانك داشت
مکیان گفتند ما را علم نیست
ریخت چندان اشك و کرد او بس فغان
۹۳۵ سینه کوبان آنچنان بگریست خوش
کاختران گریان شدند از گریه اش

حکایات آن پیر عرب کی دلالت کرد حلیمه را باستعانت بتان

- پیر مردی پیش آمد با عضا
که چنین آتش زد دل افروختی
گفت احمد را رضیع معتمد
چون رسیدم در حطیم آوازه‌ها
۹۴۰ من چو آن الحان شنیدم از هوا
تا بینم این ندا آواز کیست
نه از کسی دیدم بگرد خود نشان
چونك واکشتم ز حیرت‌های دل
گفتش ای فرزند تو انده مدار
که بگوید گیر بخواند حال طفل
کای حلیمه چه فتاد آخر ترا
این جگرها را ز ماتم سوختی
پس بیاوردم که بسپارم بجد
می رسید و می شنیدم از هوا
طفل را بنهادم آنجا ز آن صدا
که ندایی بس لطیف و بس شهیست
نه ندا می منقطع شد یکزمان
طفل را آنجا ندیدم وای دل
که نمایم مر ترا یک شهریار
او بداند منزل و ترحال طفل

- پس حلیمه گفت ای جانم فدا
 هین مرا بنمای آن شاه نظر
 برد او را پیش عزری کین صنم
 ما هزاران کم شده زو یافتیم
 پیر کرد او را سجود و گفت زود
 گفت ای عزری تو بس اکرامها
 بر عرب حقست از اکرام تو
 این حلیمه سعدی از او مید تو
 که ازو فرزند طفلی گمشدست
 چون محمد گفت این جمله بتان
 که بروای پیر این چه جست وجوست
 ما نگون و سنگسار آییم ازو
 آن خیالاتی که دیدندی ز ما
 کم شود چون بارگاه او رسید
 دور شو ای پیر فتنه کم فروز
 دور شو بهر خدا ای پیر تو
 این چه دم ازدهما افشردنست
 زین خبر جوشد دل دریا و کان
 چون شنید از سنگها پیر این سخن
 پس زلرزه و خوف و بیم آن ندا
 آنچنانک اندر زمستان مرد عور
 چون در آن حالت بدید او پیر را
- مر ترا ای شیخ خوب خوش ندا
 کش بود از حال طفل من خبر
 هست در اخبار غیبی مغتتم
 چون بخدمت سوی او بشتافتیم
 ۹۵۰ ای خداوند عرب ای بحر جود
 کرده تا رستدایم از دامها
 فرض گشته تا عرب شد رام تو
 آمد اندر ظل شاخ بید تو
 نام آن کودك محمد آمدست
 ۹۵۵ سرنگون گشتند و ساجد آن زمان
 آن محمد را که عزل ما ازوست
 ما کساد و بی عیار آییم ازو
 وقت فترت گاه گاه اهل هوا
 آب آمد مر تیمم را درید
 ۹۶۰ هین ز رشك احمدی ما را مسوز
 نا نسوزی ز آتش تقدیر تو
 هیچ دانی چه خبر آوردنست
 زین خبر لرزان شود هفت آسمان
 پس عصا انداخت آن پیر کهن
 ۹۶۵ پیر دندانها بهم بر می زدی
 او همی لرزید و می گفت ای ثبور
 آن عجب کم کرد زن تدبیر را

گفت پیرا گرچه من در محنتم
 ساعتی بادم خطیبی می کند
 ۹۷۰ باد با حرفم سخنها می دهد
 گاه طفلم را ربوده غیبیان
 از که نالم با که گویم این کله
 غیرتش از شرح غنیم لب ببست
 ۹۷۵ گر بگویم چیز دیگر من کنون
 گفت پیرش کای حلیمه شادباش
 غم مخور یاوه نگردد او ز تو
 هر زمان از رشک غیرت پیش و پس
 آن ندیدی کآن بتان ذو فنون
 این عجب قرنیست بر روی زمین
 ۹۸۰ زین رسالت سنگها چون ناله داشت
 سنگ بی جرمست در معبودیش
 او که مضطرب اینچنین ترسان شدست
 تا که بر مجرم چها خواهند بست

خبر یافتن جد مصطفی عبدالمطلب از گم کردن حلیمه محمدا
 علیه السلام و طالب شدن او گرد شهر و نالیدن او بر در کعبه
 و از حق درخواستن و یافتن او محمد را علیه السلام

چون خبر یابید جد مصطفی
 وز چنان بانگ بلند و نعرها
 ۹۸۵ زود عبدالمطلب دانست چیست
 آمد از غم بر در کعبه بسوز
 از حلیمه وز فغانش بر ملا
 که بمیلی می رسید از وی صدا
 دست بر سینه همی زد می گریست
 کای خبیر از سر شب وز راز روز

خویشتن را من نمی بینم فنی
 خویشتن را من نمی بینم هنر
 یا سرو سجده مرا قدری بود
 لیک در سیمای آن در یتیم
 که نمی ماند بما گرچه ز ماست
 آن عجایبها که من دیدم برو
 آنک فضل تو درین طفلیش داد
 چون یقین دیدم عنایتهای تو
 من هم او را می شفیع آرم بتو
 از درون کعبه آمد بانگ زود
 با دو صد اقبال او محفوظ ماست
 ظاهرش را شهره گیهان کنیم
 زر کان بود آب و گل مازر کریم
 که حمایلهای شمشیرش کنیم
 که ترنج تخت بر سازیم ازو
 عشقها داریم با این خاکها
 که چنین شاهی ازو پیدا کنیم
 صد هزاران عاشق و معشوق ازو
 کار ما اینست بر کوری آن
 این فضیلت خاک را زان رو دهیم
 زانکه دارد خاک شکل انبری
 ظاهرش با باطنش کشته بخندک

تا بود همراز تو همچون منی
 تا شوم مقبول این مسعود در
 تا باشکم دولتی خندان شود
 دیدم آثار لطفت ای کریم
 ما همه مستیم واحمد کیمیاست
 من ندیدم بر ولی و بر عدو
 کس نشان ندهد بصد ساله جهاد
 بروی او در رست از دریای تو
 حال او ای حال دان با من بگو
 که هم اکنون رخ بتو خواهد نمود
 با دو صد طلب ملک محفوظ ماست
 باطنش را از همه پنهان کنیم
 که گمش خلدناک و که خاتم بریم
 گاه بند کردن شیرش کنیم
 گاه تاج فرقه های ملک جو
 زانک اقتادست در قعدرضا
 که هم او را پیش شه شیدا کنیم
 در فغان او در نفیر وجست و جو
 که بکار ما ندارد میل جان
 که نواله پیش بی بر کان نهیم
 وز درون دارد صفات انوری
 باطنش چون کوهر و ظاهر چو شوکت

- ۱۰۱۰ ظاهرش گوید که ما اینیم و بس
 ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست
 ظاهرش با باطنش در چالش اند
 زین ترش رو خاک صورتها کنیم
 ز آنک ظاهر خاک اندوه و بکاست
 کاشف السریم و کار ما همین
 ۱۰۱۵ گرچه دزد از منکری تن می زند
 فضلا دزدیده اند این خاکها
 بس عجب فرزند کورا بوده است
 شد زمین و آسمان خندان و شاد
 می شکافد آسمان از شادیش
 ۱۰۲۰ ظاهرت با باطن ای خاک خوش
 هر که با خود بهر حق باشد بجننگ
 ظلمتش با نور او شد در قتال
 هرک کوشد بهر ما در امتحان
 ظاهرت از تیرگی افغان کنان
 ۱۰۲۵ قاصد او چون صوفیان روترش
 عارفان روترش چون خار پشت
 باغ پنهان کرد باغ آن خارفاش
 خارپشتا خار حارس کرده
 تا کسی دوچار دانک عیش تو
 ۱۰۳۰ طفل تو گرچه که کودک خوب دست
 باطنش گوید نکو بین پیش و پس
 باطنش گوید که بنماییم بیست
 لاجرم زین صبر نصرت می کشند
 خنده پنهانش را پیدا کنیم
 در درویش صد هزاران خنده است
 کین نهانها را بر آریم از کمین
 شجنه آن از عصر پیدا می کند
 تا مگر آریمشان از ابتلا
 لیک احمد بر همه افزوده است
 کین چنین شاهی زما دو جفت زاد
 خاک چون سوسن شده ز آزادیش
 چونک در جنگند و اندر کش مکش
 تا شود معنیش خصم بو و رنگ
 آفتاب جانش را نبود زوال
 پشت زیر پایش آرد آسمان
 باطن تو گلستان در گلستان
 تا نیامیزند با هر زور کش
 عیش پنهان کرده در خار درشت
 کای عدوی دزد زین در دورباش
 سر چو صوفی در گریبان برده
 کم شود زین گلرخان خار خو
 هر دو عالم خود طفیل او بدست

ما جهانی را بدو زنده کنیم چرخ را در خدمتش بنده کنیم
گفت عبدالمطلب کین دم کجاست ای علیم السّر نشان ده راه راست
نشان خواستن عبدالمطلب از موضع محمد علیه السلام که کجاست
یابیم و جواب آمدن از اندرون کعبه و نشان یافتن

از درون کعبه آوازش رسید گفت ای جوینده آن طفل رشید
در فلان وادست زیر آن درخت پس روان شد زود پیر نیکبخت
در رکاب او امیران قریش ز آنک جدش بود ز اعیان قریش ۱۰۳۵
تا پشت آدم اسلافش همه مهتران بزم و رزم و ملحمه
این نسب خود پوست او را بوده است کز شهنشاهان رَمه پالوده است
مغز او خود از نسب دورست و پاک نیست جنسش از سَمک کس تاسماک
نور حق را کس نجوید زاد و بود خلعت حق را چه حاجت تار و پود
کمترین خلعت که بدهد در ثواب بر فزاید بر طراز آفتاب ۱۰۴۰
بقیه قصه دعوت رحمت بلفیسی را

خیز بلفیسا بیا و ملک بین بر لب دریای یزدان در بچین
خواهرانت ساکن چرخ سنی تو بمررداری چه سلطانی کنی
خواهرانت را ز بخششهای راد هیچ می دانی که آن سلطان چه داد
توز شادی چون گرفتی طبل زن که منم شاه و رئیس کو لخن

مثل قانع شدن آدمی بدنیا و حرص او در طلب و غفلت او
از دولت روحانیان کی ابناى جنس وی اند نهر زنان
که یا لیت قومی یعلمون

آن سگی در کو کدای کور دید حمله می آورد و دلش می درید ۱۰۴۵
گفته ایم این را ولی باری دگر شد مکرر بهر تأکید خبر

بر که انداین دم شکاری صید جو
 در میان کوی می گیری تو کور
 آب شوری جمع کرده چند کور
 می خورند ازمن همی گردند کور
 آب بدرا دام این کوران مکن
 تو چوسک چونی بزرقی کور گیر
 جمله شیر و شیر گیر و مست نور
 کرده ترك صید و مرده دروله
 تا کند او جنس ایشانرا شکار
 خوانده القلب بین اصبعین
 چون بیند شد شکار شهریار
 دست آن صیاد را هرگز نیافت
 عشق شه بین دز نگهداری من
 صورت من شبه مرده گشته است
 جنبشم اکنون زدست دادگر
 جنبشم باقیست اکنون چون ازوست
 گر چه سیمرغست زارش میکشم
 در کف شاهم نگر گر بنده
 من بکف خالق عیسی درم
 بر کف عیسی مدار این هم روا
 ازدم من او بماند جاودان
 شاد آنکو جان بدین عیسی سپرد

کور گفتش آخر آن یاران تو
 قوم تو در کوی می گیرند گور
 ترك این تزویر کو شیخ نفور
 کین مریدان من و من آب شور ۱۰۵۰
 آب خود شیرین کن از بحر لدن
 خیز شیران خدا بین کور گیر
 کور چه از صید غیر دوست دور
 در نظاره صید و صیادی شه
 همچو مرغ مرده شان بگرفته یار ۱۰۵۵
 مرغ مرده مضطر اندر وصل و بین
 مرغ مردهش را هر آنک شد شکار
 هرک او زین مرغ مرده سر بتافت
 کوید او منکر بمررداری من
 من نه مردارم مراشه گشته است ۱۰۶۰
 جنبشم زین پیش بود از بال و پر
 جنبش فانیم بیرون شد ز پوست
 هرک کز جنبد پیش جنبشم
 هین مرا مرده مبین گر زنده
 مرده زنده کرد عیسی از کرم ۱۰۶۵
 کی بمانم مرده در قبضه خدا
 عیسی ام لیکن هر آنکو یافت جان
 شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد

- من عصام در کف موسی خویش
 بر مسلمانان پل دریا شوم
 این عصا را ای پسر تنها مبین
 موج طوفان هم عصا بد کوزدرد
 گر عصاهای خدا را بشمرم
 لیک زین شیرین گیای زهرمند
 گر نباشد جاه فرعون و سری
 فربش کن آنکش کشای قصاب
 گر نبودی خصم و دشمن در جهان
 دوزخ آن خشمست خصمی بایدش
 بس بماندی لطف بی قهر ویدی
 ریش خندی کرده اند آن منکران
 توا گر خواهی بکن هم ریشخند
 شاد باشیدی محبان در نیاز
 هر حویجی باشدش 'کردی دگر
 هر یکی باجنس خود در کرد خود
 تو که کرد زعفرانی زعفران
 آب میخور زعفرانها تا رسی
 در مکن در کرد شلغم پوز خویش
 تو بکردی او بکردی مودعه
 خاصه آن ارضی که از پهنآوری
 اندر آن بحر بیابان و جبال
- موسیم پنهان و من پیدا بیش
 باز بر فرعون اژدرها شوم ۱۰۷۰
 که عصابی گف حق نبود چنین
 طنطنه جادو پرستانرا بخورد
 زرق این فرعونیانرا بر درم
 ترك كن تا چند روزی می چرند
 از کجا یابد جهنم پروری ۱۰۷۵
 ز آنك بی برگند در دوزخ کلاب
 پس بمردی خشم اندر مردمان
 تازید ورنی رحیمی بکشدش
 پس کمال پادشاهی کی بدی
 بر مثلها و بیان نا کران ۱۰۸۰
 چند خواهی زیست ای مردار چند
 بر همین در که شود امروز بساز
 در میان باغ از سیر و کبر
 از برای یختگی نم می خورد
 باش و آمیزش مکن با دیگران ۱۰۸۵
 ز عفرانی اندر آن حلوارسی
 که نکرد با تواو هم طبع و کیش
 ز آنك ارض الله آمد واسعه
 در سفر کم میشود دیو و پری
 منقطع میگردد اوهام و خیال ۱۰۹۰

- این بیابان در بیابانهای او
آب استاده که سیر ستش نهان
کودرون خویش چون جان و روان
مستمع خفتست کوتاه کن خطاب
خیز بلقیسا که بازار است تیز
خیز بلقیسیا کنون با اختیار
بعد از آن گوشت کشد مرگ آنچنان
زین خران تا چند باشی نعل دزد
خواهرات یافته ملک خلود
ای خنک آنرا کزین ملک بجست
خیز بلقیسا بیآ باری بین
شسته در باطن میان گلستان
بوستان با او روان هر جا رود
میوها لابه کنان کز من بچر
طوف می کن بر فلک بی پروبال
چون روان باشی روان و پای نی
نی نهنگ غم زند بر کشتیت
هم توشاه و هم تولشکر هم تو تخت
گر تو نیکو بختی و سلطان زفت
تو بماندی چون گدایان بی نوا
چون تو باشی بخت خودای معنوی
توز خود کی گم شوی ای خوش خصال
- همچو اندر بحر پر يك تاي مو
تازه تر خوشتر ز جوههای روان
سیر پنهان دارد و پای روان
ای خطیب این نقش کم کن تو بر آب
زین خسیسان کساد افکن گریز
پیش ز آنك مرگك آرد گیر و دار
که چو دزد آبی بشحنه جان کنان
گر همی دزدی بیآ و لعل دزد
تو گرفته ملک کور و کبود
که اجل این ملک را ویران گریست
ملکت شاهان و سلطانان دین
ظاهرا حادی میان دوستان
ليك آن از خلق پنهان می شود
آب حیوان آمده کز من بخور
همچو خورشید و چو بدر و چون هلال
می خوری صد لوت و لقمه خای نی
نی پدید آید ز مردن زشتیت
هم تو نیکو بخت باشی هم تو بخت
بخت غیر تست روزی بخت رفت
دولت خود هم تو باش ای مجتبی
پس تو که بختی ز خود کی گم شوی
چونك عین تو ترا شد ملك و مال
- ۱۰۹۵
- ۱۱۰۰
- ۱۱۰۵
- ۱۱۱۰

بقیه قصه عمارت کردن سلیمان علیه السلام مسجد اقصی را بتعلیم
و وحی خدا جهت حکمتهایی که او داند و معاونت
ملایکه و دیو و پری و آدمی آشکارا

- | | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| ای سلیمان مسجد اقصی بساز | لشکر بلقیس آمد در نماز |
| چونک او بنیاد آن مسجد نهاد | جن و انس آمد بدن در کار داد |
| یک گروه از عشق و قومی بی مراد | همچنانک در ره طاعت عباد ۱۱۱۵ |
| خلق دیوانند و شهوت سلسله | می کشد شان سوی دکان و غله |
| هست این زنجیر از خوف و وله | تو مبین این خلق را بی سلسله |
| می کشاند شان سوی کسب و شکار | می کشاند شان سوی کان و بحار |
| می کشد شان سوی نیک و سوی بد | گفت حق فی جیدها جبل المسد |
| قد جعلنا الجبل فی اعناقهم | و اتخذنا الجبل من اخلاقهم ۱۱۲۰ |
| لیس من مستقذیر مستقه | قط الا طایره فی عنقه |
| حرص تو در کار بد چون آتش | اخگر از رنگ خوش آتش خوشست |
| آن سیاهی فحم در آتش نهان | چونک آتش شد سیاهی شد عیان |
| اخگر از حرص تو شد فحم سیاه | حرص چون شد ماند آن فحم تباه |
| آن زمان آن فحم اخگر می نمود | آن نه حسن کار نار حرص بود ۱۱۲۵ |
| حرص کارت را بیاراییده بود | حرص رفت و ماند کار تو کبود |
| غوله را که بر آرایید غول | پخته پندارد کسی که هست گول |
| آزمایش چون نماید جهان او | مکند گردد ز آزمون دندان او |
| از هوس آن دام دانه می نمود | عکس غول حرص و آن خود خام بود |
| حرص اندر کار دین و خیر جو | چون نماند حرص باشد نغز رو ۱۱۳۰ |
| خیرها نغزند نه از عکس غیر | تاب حرص ار رفت ماند تاب خیر |

- تاب حرص از کار دنیا چون برفت
 کودکان را حرص می آرد غررار
 چون ز کودک رفت آن حرص بدش
 که چه می کردم چه میدیدم در این ۱۱۳۵
 آن بنای انبیا بی حرص بود
 ای بسا مسجد بر آورده کرام
 کعبه را که هر دم غری فرود
 فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست
 نه کتبشان مثل کتب دیگران ۱۱۴۰
 نه ادبشان نه غضبشان نه نکال
 هر یکی شانرا یکی فتری دگر
 دل همی لرزد ز ذکر حالشان
 مرغشان را بیضا زرین بدست
 هر چه گویم من بجان نیکوی قوم ۱۱۴۵
 مسجد اقصی بسازید ای کرام
 ورا زین دیوان و پریان سرکشند
 دیو یکدم کژ رود از مکرو زرق
 چون سلیمان شو که تا دیوان تو
 چون سلیمان باش بی وسواس و ریو ۱۱۵۰
 خاتم تو این دلست و هوش دار
 پس سلیمانی کند بر تو مدام
 آن سلیمانی دلا منسوخ نیست
 فحم باشد مانده از اخگر بتفت
 تا شوند از ذوق دل دامن سوار
 بر دگر اطفال خنده آیدش
 خل ز عکس حرص بنمود انگبین
 ز آن چنان پیوسته رونقها فرود
 لیک نبود مسجد اقصاش نام
 آن ز اخلاصات ابراهیم بود
 لیک در بنایش حرص و جنک نیست
 نه مساجدشان نه کسب و خان و مان
 نه تعاس و نه قیاس و نه مقال
 مرغ جانشان طایر از پتری دگر
 قبله افعال ما افعالشان
 نیم شب جانشان سحر که بین شدست
 نفس کفتم گشته ناقص گوی قوم
 که سلیمان باز آمد والسلام
 جمله را املاک در چنبر کشند
 تازیانه آیدش بر سر چو برق
 سنک ببرند از پی ایوان تو
 تا ترا فرمان برد جنی و دیو
 تا نکرد دیو را خاتم شکار
 دیو با خاتم چند کن والسلام
 در سر و سرت سلیمانی کنیست

دیو هم وقتی سلیمانی کند لیک هر جولاهه اطلس کی تند
دست جنباند چو دست او ولیک در میان هر دوشان فرقیست نیک
قصه شاعر وصله دادن شاه و مضاعف کردن آن وزیر

بوالحسن نام

شاعری آورد شعری پیش شاه برامید خلعت و اکرام و جاه
شاه مکرّم بود فرمودش هزار از زر سرخ و کرامات و نثار
پس وزیرش گفت کین اندک بود ده هزارش هدیه واده تا رود
از چو شاعر نس از تو بحر دست ده هزاری که بکفتم اندکست
فقه گفت آن شاه را و فلسفه تا بر آمد عشر خرمن از کفه
ده هزارش داد و خلعت در خورش خانه شکر و ثنا گشت آن سرش
پس تفحص کرد کین سعی که بود شاه را اهلیت من کی نه بود
پس بگفتندش فلان الدین وزیر آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر
در ثنای او یکی شعری دراز بر نشست و سوی خانه رفت باز
بی زبان و لب همان نعمای شاه مدح شه می کرد و خلعت های شاه
۱۱۶۵

باز آمدن آن شاعر بعد چند سال بامید همان صله و هزار

دینار فرمودن بر قاعده خویش و گفتن وزیر نو هم

حسن نام شاه را که این سخت بسیار است و ما را

۹۸۶۶ خرجهاست و خزینه خالیست و من او را بده

لیک آن خشنود کنم

بعد سالی چند بهر رزق و کشت شاعر از فقر و غوز محتاج گشت
گفت وقت فقر و تنگی دو دست جست و جوی آزموده بهترست
در گهی را کآزمودم در کسرم حاجت نو را بدان جانب برم

- ۱۱۷۰ معنی الله گفت آن سیبویه
گفت اَلَمْ نَفِیْ حَوَاجِنَا اِلَیْكَ
صد هزاران عاقل اندر وقت درد
هیچ دیوانه فلیوی این کند
کر ندیدندی هزاران بار بیش
بلك جمله ماهیان در موجها
۱۱۷۵ پیل و گرك و حیدر اشكار نیز
بلك خاك و باد و آب و هر شرار
هر دمش لا به کند این آسمان
استن من عصمت و حفظ تو است
وین زمین گوید که دارم بر قرار
جملگان کیسه ازو بر دوختند ۱۱۸۰
هر نبی زو بر آورده برات
هین ازو خواهید نه از غیر او
ور بخواهی از دگر هم او دهد
آن که معرض را ز زرقارون کند
۱۱۸۵ بار دیگر شاعر از سودای داد
هدیه شاعر چه باشد شعر نو
محسنان با صد عطا و جود و بر
پیششان شمری به از صد تنگ شعر
آدمی اول حریص نان بود
ز آنك قوت و نان ستون جان بود
یولہون فی الحوائج ہم لدیہ
والتمسناہا وجدناہا لدیك
جمله نالان پیش آن دیان فرد
بر بخیلی عاجزی کدیه تند
عاقلان کی جان کشیدندیش پیش
جمله پترندگان بر اوجها
اژدهای زفت و مور و مار نیز
مایه زویابند هم دی هم بهار
که فرومگذارم ای حق يك زمان
جمله مطوی یمین آن دو دست
ای که بر آیم تو کردستی سوار
دادن حاجت ازو آموختند
استعینوا منه صبراً او صلات
آب دریم جو مجو در خشك جو
بر کف میلش سخا هم او نهد
رو بدو آری بطاعت چون کند
روی سوی آن شه محسن نهاد
پیش محسن آرد و بنهد گرو
زر نهاده شاعرانرا منتظر
خاصه شاعر کو کهر آرد ز قعر
ز آنك قوت و نان ستون جان بود

- سوی کسب و سوی غصب و صدحیل
چون بنادر گشت مستغنی زنان
تا که اصل و فصل او را بر دهند
تا که کسر و فر و زربخشی او
خلق ما بر صورت خود کرد حق
چونك آن خلاق شکر و حمد جوست
خاصه مرد حق که در فضیلت چست
ور نباشد اهل ز آن باد دروغ
این مثل از خود نگفتم ای رفیق
این پیمبر گفت چون بشنید قدح
رفت شاعر پیش آن شاه و ببرد
محسنان مردند و احسانها بماند
ظالمان مردند و ماند آن ظلمها
گفت پیغمبر خنك آنرا که او
مرد محسن ليك احسانش نمرد
وای آنکه مرد و عصیانش نمرد
این رها کن ز آنك شاعر بر گذر
برد شاعر شعر سوی شهریار
نازنین شعری پر از در درست
شاه هم بر خوی خود گفتش هزار
ليك این بار آن وزیر پر ز جود
بر مقام او وزیرانو رئیس
- ۱۱۹۰ جان نهاده بر کفاز حرص و امل
عاشق نامست و مدح شاعران
در بیان فضل او منبر نهند
همچو عنبر بود هد در گفت و گو
وصف ما از وصف او گیرد سبق
آدمی را مدح جویی نیز خوست
۱۱۹۵ پر شود ز آن باد چون خيك درست
خيك بدریدست کی گیرد فروغ
سر سری مشنو چو اهلی و مفیق
که چرا فربه شود احمد بمدح
۱۲۰۰ شوراندر شکر احسان گآن نمرد
ای خنك آنرا که این مرکب براند
وای جانی کو کند مکر و دها
شد ز دنیا ماند ازو فعل نکو
نزدیزدان دین و احسان نیست خرد
تا نپنداری بمرک او جان ببرد
۱۲۰۵ وام دارست و قوی محتاج زر
بر امید بخشش و احسان پزار
بر امید و بوی اکرام نخست
چون چنین بد عادت آن شهریار
۱۲۱۰ بر براق عز دنیا رفته بود
گشته لیکن سخت بی رحم و خسیس

شاعری را نبود این بخشش جزا
مرد شاعر را خوش و راضی کنم
ده هزاران زین دلاور برده است
بعد سلطانی کدایی چون کند
تا شود زار و نزار از انتظار
در رباید همچو کلبرک از چمن
گر تقاضا کر بود هم آتشین
تسرم گردد چون ببند او مرا
لیک شادش کن که نیکو گوی ماست
تو بمن بگذار و این بر من نویس
شد زمستان ودی و آمد بهار
پس زبون این غم و تدبیر شد
تا رهند جانم ترا باشم رهی
تارهد این جان مسکین از گرو
ماند شاعر اندر اندیشه گران
این که دیرا شکفت بسته خار بود
رفت از دنیا خدا مزدت دهد
کم همی افتاد بخشش را خطا
او نمرد الحق بلی احسان نمود
صاحب سلاخ درویشان رسید
تا نکیرد بانو این صاحب ستیز
بستندیم ای بی خبر از جهد ما

گفت ای شه خرجها داریم ما
من بریغ عشر این ای مقتم
خلق گفتندش که او از پیش دست
بعد شکر کلک خایی چون کند
گفت بفشارم ورا اندر فشار
آنکه از خاکش دهم از راه من
این بمن بگذار که استادم درین
از ثریا کر ببرد تا ثری
گفت سلطانش برو فرمان تراست
گفت او را و دو صد او میدايس
پس فگندش صاحب اندر انتظار
شاعر اندر انتظارش پیر شد
گفت اگر زر نه که دشنام دهی
انتظارم کشت بازی کو برو
بعد از آتش داد ربع عشر آن
کآن چنان نقد و چنان بسیار بود
پس بگفتندش که آن دستور زاد
که مضاعف و همی شد آن عطا
این زمان او رفت و احسان ایزد
رفت از ما صاحب زاد و رشید
رو بکیر این را و ز این جاش کریر
ما بعد خیل ازو این هدیه را

- رو بایشان کرد و گفت ای مشفقان
چيست نام اين وزير جامه كن
گفت يارب نام آن و نام اين
آن حسن نامی که از يك كلك او
اين حسن كز ريش زشت اين حسن
بر چنین صاحب چوشه اصفا كند
- از كجا آمد بگويد اين عوان
قوم گفتندش كه نامش هم حسن
چون یکی آمد دريغ ای رب دين
صد وزير و صاحب آيد جود خو
ميتوان بافید ای جان صدرسن
شاه و ملکش را ابد رسوا كند

مانستن بدرآيي اين وزيردون در افساد مروت شاه

بوزير فرعون يعنی هامان در افساد قابليت فرعون

- چند آن فرعون می شد نرم و رام
آن کلامی که بدادی سنگ شیر
چون بهامان که وزيرش بود او
پس بگفتی تا كنون بودی خديو
همچو سنگ منجنیقی آمدی
هرچ صدروز آن کلیم خوش خطاب
عقل تو دستور و مغلوب هواست
ناصری ربانی پندت دهد
کين نه بر جایست هين ازجا مشو
وای آن شه كه وزيرش اين بود
شاد آن شاهی كه اورا دست گیر
شاه عادل چون قرين او شود
چون سليمان شاه و چون آصف وزير
شاه فرعون و چو هامانش وزير
- چون شنیدی او ز موسی آن کلام
از خوشی آن کلام بی نظیر
مشورت کردی که کينش بود خو
بنده گردی ژنده پوشی را بریو
آن سخن بر شیشه خانه او زدی
ساختی در یکدم او کردی خراب
در وجودت ره زن راه خداست
آن سخن را او بفن طرحی نهد
نیست چندان با خود آشیدامشو
جای هر دو دوزخ پر کين بود
باشد اندر کار چون آصف وزير
نام آن نور علی نور بود
نور بر نورست و غنبر بر غنبر
هر دورا نبود ز بدبختی گزیر

- پس بود ظلمات بعضی فوق بعض
نه خرد یار و نه دولت روز عرض
۱۲۵۵ من ندیدم چیز شقاوت در لثام
گر تو دیدستی رسان ازمن سلام
همچو جان باشد شه و صاحب چو عقل
عقل فاسد روح را آرد بنقل
آن فرشته عقل چون هاروت شد
سحر آموز دوسد طاغوت شد
عقل جزوی را وزیر خود مگیر
عقل کل را ساز ای سلطان وزیر
مر هوا را تو وزیر خود مساز
که برآید جان پاکت از نماز
۱۲۶۰ کین هوا پر حرص و حالی بین بود
عقل را دو دیده در پایان کار
عقل را اندیشه یوم دین بود
بهر آن کل می کشد او رنج خار
که نفرساید نریزد در خزان
باد هر خرطوم اخشم دور از آن
نشتن دیو بر مقام سلیمان علیه السلام و تشبه کردن او بکارهای
سلیمان علیه السلام و فرق ظاهر میان هر دو سلیمان و دیو
خوشتن را سلیمان بن داود نام کردن
- ور چه عقلت هست با عقل دگر
یار باش و مشورت کن ای پسر
۱۲۶۵ دیو کر خود را سلیمان نام کرد
پای خود بر اوج گردونها نهی
صورت کسار سلیمان دیده بود
ملك برد و مملکت را رام کرد
خلق گفتند این سلیمان بی صفاست
صورت اندر سر دیوی می نمود
او چون بیدار است این همچون و سن
از سلیمان تا سلیمان فرقه است
همچنانك آن حسن با این حسن
دیو می گفتی که حق بر شکل من
اوچو بیدار است این همچون و سن
۱۲۷۰ دیو را حق صورت من داده است
کر پدید آید بدعوی زینهار
تا نیندازد شما را او بشت
صورت او را مدارید اعتبار
دیوشان از مکر این می گفت لیک
می نمود این عکس در دل های نیک

- نیست بازی با ممیز خاصه او
هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل
پس همی گفتند با خود در جواب
باز گونه رفت خواهی همچین
او اگر معزول گشتست و فقیر
تو اگر انگشتی را برده
ما بیوش و عارض و طاق و طرب
ور بغفلت ما نهیم او را جبین
که منه آن سر مرین سرزیر را
کردمی من شرح این بس جان فزا
هم قناعت کن تو بپذیر این قدر
نام خود کرده سلیمان نبی
در گذر از صورت و از نام خیز
پس بپرس از حد او و فعل او
در آمدن سلیمان علیه السلام هر روز در مسجد اقصی بعد از
تمام شدن جهت عبادت و ارشاد عابدان و معتکفان و رستن

عقاقیر در مسجد

- هر صباحی چون سلیمان آمدی
نو گیاهی رسته دیدی اندرو
توجه دارویی جیی نامت چیست
پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام
من مرین را زهرم و او را شکر
خاصع اندر مسجد اقصی شدی
پس بگفتی نام و نفع خود بگو
تو زیان کی و نفعت بر کیست
که من آن را جانم و این را حمام
نام من اینست بر لوح از قدر

پس طبیبان از سلیمان زآن گیا
 تا کتبهای طبیی ساختند
 این نجوم و طبّ وحی انبیاست
 عقل جزوی عقل استخراج نیست ۱۲۹۵
 قابل تعلیم و فهمست این خرد
 جمله حرفتها یقین از وحی بود
 هیچ حرفت را بین کین عقل ما
 گر چه اندر مکر موی اشکاف بد
 دانش پیشه ازین عقل ار بدی ۱۳۰۰

آموختن پیشه گور کنی فاییل از زاغ پیش از آنک در عالم علم
 گور کنی و گور بود

کندن گوری که کمتر پیشه بود
 کر بدی این فهم مر فاییل را
 که کجا غایب کنم این کشته را
 دید زاغی زاغ مرده در دهان
 از هوا زیر آمد و شد او بفن ۱۳۰۵
 پس بچنگال از زمین انگیخت کرد
 دفن کردش پس پیویدش بخاک
 گفت فاییل آمُشه بر عقل من
 عقل کل را گفت ما زاغ لبصر
 عقل ما زاغست نور خاصکان ۱۳۱۰
 جان که او دنباله زاغان پبرد
 کی ز فکر وحیله و اندیشه بود
 کی نهادی بر سر او هابیل را
 این بخون و خاک در آغشته را
 برگرفته تیز می آمد چنان
 از پی تعلیم او را گور کن
 زود زاغ مرده را در گور کرد
 زاغ از الهام حق بد علمناک
 که بود زاغی ز من افزون بفن
 عقل جزوی می کند هر سو نظر
 عقل زاغ اوستاد گور مردگان
 زاغ او را سوی گورستان برد

- هین مدو اندر پی نفس چو زاغ
گر روی رو در پی عنقای دل
نو گیاهی هر دم از سودای تو
تو سلیمان وار داد او بنده
ز آنک حال این زمین باثبات
در زمین گرنیشکرورخودنی است
پس زمین دل که نبتش فکر بود
گر سخن کش یابم اندرانجمن
ورسخن کش یابم آن دم زن بمزد
جنبش هر کس بسوی جاذبست
می روی که کمره و گه در رشد
اشتر کوری مهار تو رهین
گرشده محسوس جاذب و مهار
کبر دیدی کو پی سگ می رود
در پی او کی شدی مانند حیز
کاو گر واقف ز قصابان بدی
یا بخوردی از کف ایشان سپوس
ور بخوردی کی علف هضمش شدی
پس ستون این جهان خود غفلتست
اولش دو دو باخر لت بخور
تو بجد کاری که بگرفتی بدست
ز آن همی تانی بدادن تن بکار
- کو بگورستان برد نه سوی باغ
سوی قاف و مسجد اقصای دل
می دمد در مسجد اقصای تو
پی بر ازوی پای رد بروی منه
باز گوید با تو انواع نبات
ترجدان هر زمین نبت وی است
فکرها اسرار دل را وانمود
صد هزاران گل برویم چون چمن
می گریزد نکتهها از دل چو دزد
جذب صادق نه چو جذب کاذبست
رشته پیدا نه و آن کت می کشد
تو کشش می بین مهارت را مبین
پس نمائندی این جهان دارالغراز
سخره دیو بستنبه می شود
پای خود را وا کشیدی کبر نیز
کی پی ایشان بد آن دکان شدی
یابدادی شیرشان از چاپلوس
گر ز مقصود علف واقف بدی
چیست دولت کین دو اد و بالتست
جز درین ویرانه نبود مرگ خر
عیش این دم بر تو پوشیده شدست
که بیوشید از تو عیش کردگار

۱۳۱۵

۱۳۲۰

۱۳۲۵

۱۳۳۰

- همچنین هر فکر که گرمی در آن
 ۱۳۳۵ بر تو گریدا شدی زو عیب و شین
 عیب آن فکرت شدست از تو نهان
 حال کاخر زو پشیمان می شوی
 زو رمیدی جانت بعدالمشرقین
 پس بیوشید اول آن بر جان ما
 چشمت باشد تا پشیمانی رسید
 چون قضا آورد حکم خود پدید
 این پشیمانی قضای دیگرست
 ۱۳۴۰ ور کنی عادت پشیمان خورشوی
 نیم عمرت در پریشانی رود
 ترک این فکر و پشیمانی بگو
 ور نداری کار نیکوتر بدست
 گر همی دانی ره نیکو پرست
 ۱۳۴۵ بد ندانی تا ندانی نیک را
 چون ز ترک فکر این عاجز شدی
 چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست
 عاجزی بی قادری اندر جهان
 همچنین هر آرزو که می بری
 ۱۳۵۰ ور نمودی علت آن آرزو
 گر نمودی عیب آن کار او ترا
 و آن دگرکاری کز آن هستی نفور
 ای خدای راز دان خوش سخن
 عیب کار نیک را منما بما
 ۱۳۵۵ هم بر آن عادت سلیمان سنی
 رفت در مسجد میان روشنی

قاعده هر روز را میجست شاه که ببیند مسجد اندر نوکیاه
 دل ببیند سر بد آن چشم صفی آن حشایش که شد از عامه خفی
 قصه صوفی کمی در میان گلستان سر بر زانو مراقب بود
 یارانش گفتند سر بر آور تفرج کن بر گلستان و ریاحین
 و مرغان و آثار رحمة الله تعالی

صوفی در باغ از بهر کشاد صوفیانه روی بر زانو نهاد
 پس فرو رفت او بخود اندر نغول شد ملول از صورت خوابش فصول
 ۱۳۶۰ که چه خسبی آخر اندر رز نگر این درختان بین و آثار خضر
 امر حق بشنو که گفتست انظروا سوی این آثار رحمت آر رو
 گفت آثارش دلست ای بوالهوس آن برون آثار آثارست بس
 باغها و سبزا در عین جان بر برون عکسش چو در آب روان
 آن خیال باغ باشد اندر آب که کند از لطف آب آن اضطراب
 ۱۳۶۵ باغها و میوه ها اندر دلست عکس لطف آن برین آب و گلست
 گر نبودی عکس آن سروسرور پس نخواندی ایندش دارالغرور
 این غرور آنست یعنی این خیال هست از عکس دل و جان رجال
 جمله مغروران برین عکس آمده بر گمانی کین بود جنت کده
 می گریزند از اصول باغها بر خیالی میکند آن لاغها
 ۱۳۷۰ چونك خواب غفلت آیدشان بسر راست بینند وجه سودست آن نظر
 پس بگورستان غریو افتاد و آه تا قیامت زین غلط واحسر تاه
 ای خنك آنرا که پیش از مرگ مرد یعنی او از اصل این رز بوی برد
 قصه رستن خروبدر گوشه مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان
 علیه السلام از آن چون بسخن آمد با او و خاصیت و نام خود بگفت
 پس سلیمان دید اندر گوشه نو گیاهی رسته همچون خوشه

- دید بس نادر گیاهی سبز و تر
 ۱۳۷۵ پس سلامش کرد در حال آن حشیش
 گفت نامت چیست بر گو بی دهان
 گفت اندر تو چه خاصیت بود
 منکه خرو بم خراب منزل
 پس سلیمان آن زمان دانست زود
 ۱۳۸۰ گفت تا من هستم این مسجد یقین
 تا که من باشم وجود من بود
 پس که هدم مسجد مابی گمان
 مسجدست آن دل که جسمش ساجدست
 یار بد چون رست در تو مهر او
 ۱۳۸۵ بر کن از بیخش که گر سر برزند
 عاشقا خروب تو آمد کثری
 خویش مجرم دان و مجرم کومترس
 چون بگویی جاهلم تعلیم ده
 از پدر آموز ای روشن جبین
 ۱۳۹۰ نه بهاند کرد و نه تزویر ساخت
 باز آن ابلیس بحث آغاز کرد
 رنگ رنگ تست صبا غم توی
 هین بخوان رب بما اغویتنی
 بر درخت جبر تا کی بر جوی
 ۱۳۹۵ همچو آن ابلیس و ذریات او
- میر بود آن سبزش، نور از بصر
 او جوابش گفت و بشکفت از خوشیش
 گفت خروبست ای شاه جهان
 گفت من رستم مکان ویران شود
 هادم بنیاد این آب و کلم
 که اجل آمد سفر خواهد نمود
 در خلل ناید ز آفات زمین
 مسجد اقصی ماخلخل کی شود
 نبود الا بعد مرگ ما بدان
 یار بد خروب هر جا مسجدست
 هین ازو بگریزو کم کن گفتگو
 مر ترا و مسجدت را بر کند
 همچو طفلان سوی کز چون میفری
 تا ندزد از تو آن استاد درس
 اینچنین انصاف از ناموس به
 ربتا گفت و ظلمنا یش ازین
 نه لوای مکر و حیل بر فراخت
 که بدم من سرخ رو کردیم زرد
 اصل جرم و آفت و داغم توی
 تا نکردی جبری و کز کم تنی
 اختیار خویش را یکسو نهی
 با خدا در جنگ و اندر گفتگو

- چون بود اکراه با چندان خوشی
آنچنان خوش کس رود در مکرهی
بیست مرده جنگ میگردی در آن
که صواب اینست و راه اینست و بس
کی چنین گوید کسی کو مکر هست
هر چه نفست خواست داری اختیار
داند او کونیکیخت و مجرمست
زیر کی سباحی آمد در بحار
هل سباح را رها کن کبر و کین
و آنکهمان دریای ژرف بی پناه
عشق چون کشتی بود بهر خواص
زیر کی بفروش و حیرانی بخر
عقل قربان کن پیش مصطفی
همچو کنعان سر ز کشتی و امکش
که بر آیم بر سر کوه مشید
چون رمی از منتش ای بی رشد
چون نباشد منتش بر جان ما
تو چه دانی ای غراره پر حسد
کاشکی او آشنا ناموختی
کاش چون طفل از حیل جاهل بدی
یا بعلم نقل کم بودی ملی
با چنین نوری چو پیش آری کتاب
- که تو در عصیان همی دامن کشی
کس چنان رقصان دود در گمراهی
کت همی دادند پند آن دیگران
کی زند طعنه مرا جز هیچکس
چون چنین جنگد کسی کو بیر هست ۱۴۰۰
هر چه عقلت خواست آری اضطرار
زیر کی ز ابلیس و عشق از آدمست
کم رهد غرقت او پایان کار
نیست جی چون نیست جو در یاست این
در رباید هفت دریا را چو کاه ۱۴۰۵
کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیر کی ظنست و حیرانی نظر
حسبی الله گو که اللهام کفی
که غرورش داد نفس زیر کش
منت نوحم چرا باید کشید ۱۴۱۰
که خدا هم منت او میکشد
چونک شکر و منتش گوید خدا
منت او را خدا هم میکشد
تا طمع در نوح و کشتی دوختی
تا چو طفلان چنگ در مادر زدی ۱۴۱۵
علم و حی دل ربودی از ولی
جان و حی آسای تو آرد عتاب

- چون تیمم یا وجود آب دان
خوش ابله کن تبع میرو سپس
۱۴۲۰ اکثر اهل الجنه ابله ای پدر
زیر کی چون کبر و بادانگیز تست
ابلهی نه کو بمسخر کی دو توست
ابلهاند آن زنان دست بر
عقل را قربان کن اندر عشق دوست
۱۴۲۵ عقلها آن سو فرستاده عقول
زین سراز حیرت گرا این غفلت رود
نیست آن سو رنج فکرت بردماغ
سوی دشت از دشت نکته بشنوی
اندین ره ترك کن طاق و طرب
۱۴۳۰ هرک او بی سر بجنبند دم بود
کز رو و شبکور و زشت و زهرناک
سر بکوب آن را که سرش این بود
خود صلاح اوست آن سر کوفتن
و استان از دست دیوانه سلاخ
چون سلاحش هست و عقلش نه بیند ۱۴۳۵
- علم نقلی باردم قطب زمان
رستگی زین ابلهی یابی و بس
بهر این گفتست سلطان البشر
ابلهی شو تا بماند دل درست
ابلهی کو واله و حیران هوست
از کف ابله و زرخ یوسف نذر
عقلها باری از آن سو بست کوست
مانده این سو که نه معشوقست گول
هر سر هویت سرو عقلی شود
که دماغ و عقل روید دشت و باغ
سوی باغ آبی شود نخلت روی
تا قلاوزت نجنبند تو مجنب
جنبشش چون جنبش کژدم بود
پیشه او خستن اجسام پاک
خلق و خوی مستمرش این بود
تا رهد جان ریزه اش ز آن شوم تن
تا ز تو راضی شود عدل و صلاح
دست او را ورنه آرد صد کزند
- بیان آنک حصول علم و مال و جاه مر بد گوهرا ن را فضیحت
اوست و چون شمشیر نیست کی افتادست بدست راه زن
- بد کهر را علم و فن آموختن
تیغ دادن در کف زنگی مست
دادن تیغی بدست راه زن
به که آید علم نا کس را بدست

- علم و مال و منصب و جاه و قران
 پس غرا زین فرض شد بر مؤمنان
 جان او مجنون تنش شمشیر او
 آنچ منصب می کند با جاهلان
 عیب او مخفیست چون آلت بیافت
 جمله صحرا مار و کژدم پر شود
 مال و منصف نا کسی کآرد بدست
 یا کند بخل و عطا ها کم دهد
 شاه را در خانه بیدق نهد
 حکم چون دردست کمراهی فتاد
 ره نمی داند قلاووزی کند
 طفل راه فقر چون پیری گرفت
 که بیا که ماه بنمایم ترا
 چون نمایی چون ندیدستی بعمر
 احمقان سرور شد ستند و زبیم
- ۱۴۴۰
 فتنه آمد در کف بد کوهرا
 تا ستانند از کف مجنون سنان
 و استان شمشیر را زآن زشت خو
 از فضیحت کی کند صد اربلان
 مارش از سوراخ بر صحرا شتافت
 چونک جاهل شاه حکم مرشود
 طالب رسوایی خویش او شد ست
 یا سخا آرد بنا موضع نهد
 این چنین باشد عطا کاحق دهد
 جاه پندارید در چاهی فتاد
 جان زشت او جهان سوزی کند
 پی روان را غول ادباری گرفت
 ماه را هرگز ندید آن بی صفا
 عکس مه در آب هم ای خام غمر
 عاقلان سرها کشیده در کلیم
- ۱۴۴۵
 ۱۴۵۰

تفسیر یا ایها المزمّل

- خواند مزمّل نبی را زین سبب
 سر مکش اندر کلیم و رو مپوش
 هین مشو پنهان ز تنگ مدعی
 هین قم اللیل، که شمع ای همام
 بی فروغت روز روشن هم شبست
 باش کشتیبان درین بحر صفا
- ۱۴۵۵
 که برون آی از کلیم ای بوالهرب
 که جهان جسمیست سرگردان توهوش
 که تو داری شمع و حی شمع
 شمع اندر شب بود اندر قیام
 بی پناهت شیر اسیر ارنیست
 که تو نوح ثابتی ای مصطفی

هر ره‌ی را خاصه اندر راه آب	ره شناسی می‌یابد بالباب	
هر طرف غول‌یست کشتیبان شده	۱۴۶۰ خیز بنگر کاروان ره زده	
همچو روح‌الله مکن تنها روی	خضر وقتی غوث هر کشتی توی	
انقطاع و خلوت آری را بمان	پیش این جمعی چو شمع آسمان	
ای هدی چون کوه قاف و توهمای	وقت خلوت نیست اندر جمع آی	
سیر را نگذارد از باگ سگان	بدر بر صدر فلك شد شب روان	
بانگ می دارند سوک صدر تو	طاعنان همچو سگان بر بدر تو	۱۴۶۵
از سغه و عوع کنان بر بدر تو	این سگان کردند ز امر انصتوا	
توز خشم کر عصای کور را	هین بمگذار ای شفا رنجور را	
صد ثواب و اجر یابد از الد	نه تو گفتی قاید اعمی براه	
گشت آمرزیده و یابد رشد	هرک او چل گام کوری را کشد	
جوق کوران را قطار اندر قطار	۱۴۷۰ پس بکش تو زین جهان بی‌قرار	
ماتم آخر زمان را شادابی	کار هادی این بود تو هادی	
این خیال اندیشگن را تایقن	هین روان کن ای امام الدنقن	
کردش را من زخم تو شاد رو	هرک در مکر تو دارد دل گرو	
او شکر پندارد و زهرش دهم	بر سر کوریش کوریه نهم	
مکرها از مکر من آموختند	۱۴۷۵ عقلها از نور من افروختند	
پیش پای نره پیلان جهان	چیست خود آلاقی آن ترکمان	
خود چه باشد ای مهین پیغمبرم	آن چراغ او پیش صرصرم	
تا هزاران مرده بر روید ز خاک	خیز در دم تو بصور سہمناک	
رستخیزی ساز پیش از رستخیز	چون تو اسرافیل وقتی راست خیز	
خوش بنما که قیامت نک منم	هر که گوید کو قیامت ای صنم	

- در نگر ای سایل محنت زده
ور نباشد اهل این ذکر و قنوت
ز آسمان حق سکوت آید جواب
ای در یفا وقت خرمنگاه شد
وقت تنگست و فراخی این کلام
نیزه بازی اندرین کوهان تنگ
وقت تنگ و خاطر و فهم عوام
چون جواب احمق آمد خامشی
از کمال رحمت و موج کرم
در بیان آنک ترک الجواب جواب مقرر این سخن که جواب
الاحمق سکوت، شرح این هر دو درین قصه است که
گفته می آید
- بود شاهمی بود او را بنده
خردهای خدمتش بگذاشتی
گفت شاهنشاه جراثش کم کنید
عقل او کم بود و حرص او فزون
عقل بودی کرد خود کردی طواف
چون خری پا بسته تند از خری
پس بگوید خرقه یک بندم بست
- ۱۴۸۵ زین قیامت صد جهان افزون شده
پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت
چون بود جاننا دعا نا مستجاب
لیک روز از بخت ما بیگناه شد
تنگ می آید برو عمر دوام
نیزه بازاران را همی آرد بننگ
تنگ تر صدره ز وقتست ای غلام
این درازی درسخن چون می کشی
می دهد هر شوره را باران ونم
مرده عقلی بود و شهوت زنده
بد سگالیدی نکو پنداشتی
ور بجنکد نامش از خط برزید
چون چرا کم دیدش تند و حرون
تا بدیدی جرم خود گشتی معاف
هر دو پایش بسته گردد بر سری
خودمدان کان دوز فعل آن نخست
- ۱۴۹۰
۱۴۹۵

در تفسیر این حدیث مصطفی علیه السلام کسی ان الله تعالی
خلق الملائكة و ركب فيهم العقل و خلق البهائم و ركب
فيها الشهوة و خلق بنى آدم و ركب فيهم العقل و الشهوة
فمن غلب عقله شهوته فهو على من الملائكة و من غلب شهوته
عقله فهو ادنى من البهائم

- ۱۵۰۰ در حدیث آمد که یزدان مجید
يك گره را جمله عقل و علم وجود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا
يك گروه دیگر از دانش تهی
او نبیند جز که اصطبل و علف
این سوم هست آدمی زاد و بشر
نیم خر خود مایل سفلی بود
آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب
۱۵۰۵ وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند
يك گره مستغرق مطلق شدند
نفس آدم لیک معنی جبرئیل
از ریاضت رسته وز زهد و جهاد
قسم دیگر باخران ملحق شدند
۱۵۱۰ وصف جبریلی دریشان بود رفت
مرده گردد شخص کو بی جان شود
ز آنک جانی کآن ندارد هست پست
او ز حیوانها فروتر جان کند
- خلق عالم را سه گونه آفرید
آن فرشته ست اونداند جز سجود
نور مطلق زنده از عشق خدا
همچو حیوان از علف در فربهی
از شقاوت غافلست و از شرف
نیم او زافرشته و نیمیش خر
نیم دیگر مایل عقلی بود
وین بشر با دو مخالف در عذاب
آدمی شکلد و سه امت شدند
همچو عیسی با ملک ملحق شدند
رسته از خشم و هوا و قال و قیل
کو بیا از آدمی او خود نژاد
خشم محض و شهوت مطلق شدند
تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت
خر شود چون جان اوی بی آن شود
این سخن حقست و صوفی گفته است
در جهان باریك کاریها کند

- مکر و تلبیسی که او داند تنید
جسامهای زرکشی را یافتن
خرده کاریهای علم هندسه
که تعلق با همین دنیاستش
این همه علم بنای آخرت
بهر استبقای حیوان چند روز
علم راه حق و علم منزلش
پس درین ترکیب حیوان لطیف
نام کلاً نعم کرد آن قوم را
روح حیوانی ندارد غیر نوم
بقظه آمد نوم حیوانی نماند
همچو حس آنک خواب او را ربود
لاجرم اسفل بود از سافلین
در تفسیر این آیت که واما الذین فی قلوبهم مرض فزادتهم

رجسا و قوله یضل به کثیرا و یهدی به کثیرا

- ز آنک استعداد تبدیل و نبرد
باز حیوان را چو استعداد نیست
زو چو استعداد شد کان رهبرست
کر بلا ذر خورد او افیون شود
ماند یک قسم دگر اندر جهاد
روز و شب در جنگ و اندر کشمکش
بودش از پستی و آنرا فوت کرد
عذر او اندر بهیمی روشنیست
هر غذایی کو خورد مغز خست
سکته و بی عقلیش افزون شود
نیم حیوان نیم حسی بارشاد
کرده چالیش آخرش به اولش

- چالیش عقل بانفس همچون تنازع مجنون باناقه، میل مجنون
سوی حره میل ناقه واپس سوی کره، چنانک گفت مجنون
- ۱۵۳۵ هوی ناقتی خلفی و قدامی الهوی و انی و ایاهما لمختلفان
همچو مجنون اند چون ناقهش یقین می کشد آن پیش و این واپس بکین
میل مجنون پیش آن لیلی روان میل ناقه پس پی کره دوان
یک دم ار مجنون ز خود غافل بدی ناقه گردیدی و واپس آمدی
عشق و سودا چونک پر بودش بدن می نبودش چاره از بی خود شدن
آنک او باشد مراقب عقل بود عقل را سودای لیلی در ربود
لیک ناقه بس مراقب بود و چست چون بدیدی اومهار خویش سست
فهم کردی زو که غافل گشت و درنگ روپس کردی بکره بی درنگ
۱۵۴۰ چون بخود باز آمدی دیدی زجا کوسپس رفتست بس فرسنگها
در سه روزه ره بدین احوالها ماند مجنون در تردد سالها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم ماد و ضد پس همره نالایقیم
نیستت بر وفق من مهر و مهار کرد باید از تو صحبت اختیار
این دو همره همدگر را راهزن کمره آن جان کو فرو ناید زن
۱۵۴۵ جان ز هجر عرش اندر فاقه تن ز عشق خار بن چون ناقه
جان گشاید سوی بالا بالها در زده تن در زمین چنگالها
تا تو با من باشی ای مرده وطن پس ز لیلی دور ماند جان من
روز کارم رفت زین گون حالها همچو تیه و قوم موسی سالها
خطوتینی بود این ره تا وصال مانده ام در ره زشتت شصت سال
۱۵۵۰ راه نزدیک و بماندم سخت دیر سیر گشتم زین سواری سیر سیر
سرنگون خود را زاشتر در فکند گفت سوزیدم زغم تا چند چند

- تنگ شد بروی بیابان فراخ
آنچنان افکند خود را سخت زیر
چون چنان افکند خود را سوی پست
پای را بر بست گفتا گو شوم
زین کند نفرین حکیم خوش دهن
عشق مولی کی کم از لیلی بود
کوی شومی گردد بر پهلوی صدق
کین سفر زین پس بود جذب خدا
این چنین سیر است مستثنی ز جنس
این چنین جذب است نه هر جذب عام
- خویشتن افکند اندر سنگلاخ
که مخلخل گشت جسم آن دلیر
از قضا آن لحظه پایش هم شکست
در خیم چو گانش غلطان می روم ۱۵۵۵
بر سواری کو فرو نایب ز تن
گوی گشتن بهر او اولی بود
غلط غلطان در خیم چو کان عشق
و آن سفر بر نایقه باشد سیر ما
کان فرود از اجتهاد جن و انس ۱۵۶۰
که نه ادش فضل احمد والسلام

نوشتن آن غلام قصه شکایت نقصان اجرای سوی پادشاه

- قصه کوتاه کن برای آن غلام
قصه پر جنگ و پرهستی و کین
کالبد نامه است اندر وی نگر
کوشه رو نامه را بگشا بخوان
گر نباشد در خور آنرا پاره کن
لیک فتح نامه تن زپ مدان
نامه بگشاد چه دشوار است و صعب
جمله بر فهرست قانع گشته ایم
باشد آن فهرست دامی عامه را
باز کن سر نامه را گردن متاب
هست آن عنوان چو اقرار زبان
- که سوی شه بر نوشتست او پیام
میفرستد پیش شاه نازنین
هست لایق شاه را آنکه بر
بین که حرفش هست در خورد شهان ۱۵۶۵
نامه دیگر نویس و چاره کن
ورنه هر کس سر دل دیدی عیان
کار مردانست نه طفلان کعب
ز آنک در حرص و هوا آغشته ایم
تا چنان دانند متن نامه را ۱۵۷۰
زین سخن و الله اعلم بالصواب
متن نامه سینه را کن امتحان

که موافق هست با اقرار تو تا منافق وار نبود کار تو
 چون جوالی بس گرانی می‌بری زان نباید کم که دردی بشگری
 که چه داری در جوال از تلخ و خوش گر همی اززد کشیدن را بکش
 ورنه خالی کن جوال ترا ز سنک باز خر خود را ازین بیکار و ننک
 در جوال آن کن که می‌باید کشید سوی سلطانان و شاهان رشید

۱۵۷۵

حکایت آن فقیه با دستار بزرگ و آنک بر بود دستارش
 و بانگ می‌زد کی باز کن بین که چه می‌بری آنگه بیر

يك فقیهی ژندها در چیده بود در عمامه خویش در پیچیده بود
 تا شود زفت و نماید آن عظیم چون در آید سوی محفل در حطیم
 ژندها از جامها پیراسته ۱۵۸۰ ظاهرآ دستار از آن آراسته
 ظاهر دستار چون حله بهشت چون منافق اندرون رسوا و زشت
 پاره پاره دل و پنبه و پوستین در درون آن عمامه بد دفین
 روی سوی مدرسه کرده صبح تا بدین ناموس یابد او فتوح
 در ره تار يك مردی جامه کن منتظر استاده بود از بهر فن
 در ربود او از سرش دستار را ۱۵۸۵ پس دوان شد تا بسازد کار را
 پس فقیهش بانك برزد کای پسر باز کن دستار را آنگه بیر
 این چنین که چار پرّه می‌پری باز کن آن هدیه را که می‌بری
 باز کن آنرا بدست خود بمال آنگهان خواهی بیر کردم حلال
 چونك بازش کرد آنك میگریخت صد هزاران ژنده اندر ره بریخت
 ز آن عمامه زفت نابایست او ۱۵۹۰ ماند يك گز کهنه در دست او
 بر زمین زد خرقه را کای بی عیار زین دغل مارا بر آوردی ز کار

نصیحت دنیا اهل دنیا را بزبان حال و بی وفایی خود را
نمودن بوفاطمع دارندان ازو

- گفت بنمودم دغل لیکن ترا از نصیحت باز گفتم ماجرا
همچنین دنیا اگر چه خوش شکفت بانگ زدهم بی وفایی خویش گفت
اندرین کون و فساد ای اوستاد آن دغل کون و نصیحت آن فساد
کون می گوید بیا من خوش پیم و آن فسادش گفته رومن لاشی ام ۱۵۹۵
ای زخوبی بهاران لب گزان بنگر آن سردی و زردی خزان
روز دیدی طلعت خورشید خوب مرگ او را یاد کن وقت غروب
بدر را دیدی برین خوش چارطاق حسرتش را هم بین اندر محاق
کود کی از حسن شد مولای خلق بعد فردا شد حرف رسوای خلق
گرتن سیمین تنان کردت شکار بعد پیری بین تنی چون پنبه زار ۱۶۰۰
ای بدیده لوتهای چرب خیز فضله آنرا بین در آبریز
مر خبث را گو که آن خویت کو بر طبق آن ذوق و آن نفزی و بو
گوید او آن دانه بد من دام آن چون شدی تو صید شد دانه نهان
بس انامل رشک استادان شده در صناعت عاقبت لرزان شده
نرگس چشم خمار همچو جان آخر اعمش بین و آب ازوی چکان ۱۶۰۵
حیدری کاندل صف شیران رود آخر او مغلوب موشی میشود
طبع تیز دور بین محترف چون خر پیرش بین آخر خرف
زلف جعد مشکبار عقل بر آخر چون دم زشت خنک خر
خوش بین کو نش زاول با کشاد و آخر آن رسوایش بین و فساد
زانک او بنمود پیدا دام را پیش تو بر کند سبک خام را ۱۶۱۰
پس مگو دنیا بتزویرم فریفت ورنه عقل من زدامش می گریخت

طوق زرین و حمایل بین هله
 همچنین هر جزو عالم می شمر
 هر که آخر بین تر او مسعودتر
 ۱۶۱۵ روی هر يك چون مه فاخر ببین
 تا نباشی همچو ابلیس اعوری
 دید طین آدم و دینش ندید
 فضل مردان بر زنان ای بو شجاع
 ورنه شیر و پیل را بر آدمی
 ۱۶۲۰ فضل مردان بر زن ای حالی پرست
 مرد کاندرا عاقبت بینی خمست
 از جهان دو بانگ می آید بضد
 آن یکی بانگش نشور اتقیا
 من شکوفه خارم ای خوش گرم دار
 ۱۶۲۵ بانگ اشکوفهش که اینک کل فروش
 این پذیرفتی بماندی ز آن دگر
 آن یکی بانگ این که اینک حاضرم
 حاضری ام هست چون مکرو کمین
 چون یکی زین دو جوال اندر شدی
 ۱۶۳۰ ای خنک آن کو ز اول آن شنید
 خانه خالی یافت وجا را او گرفت
 کوزه نو کو بخود بولی کشید
 در جهان هر چیز چیزی می کشد

غل و زنجیری شدست و سلسله
 اول و آخر در آرش در نظر
 هر که آخر بین تر او مطرودتر
 چونك اول دیده شد آخر ببین
 نیم بیند نیم نی چون ابری
 این جهان دید آن جهان بینش ندید
 نیست بهر قوت و کسب و ضیاع
 فضل بودی بهر قوت ای عمی
 ز آن بود که مرد پایان بین ترست
 اوز اهل عاقبت چون زن کمست
 تا کدامین را تدو باشی مستعد
 و آن یکی بانگش فریب اشقیا
 گل بر یزد من بمانم شاخ خار
 بانگ خار او که سوی مامکوش
 که محب از ضد محبوبست گر
 بانگ دیگر بنگر اندر آخرم
 نقش آخر ز آینه اول ببین
 آن دگر را ضد و نادر خورشیدی
 کش عقول و مسمع مردان شنید
 غیر آتش کز نماید یا شگفت
 آن خبث را آب نتواند برید
 کفر کافر را و مرشد را رشد

- کهر با هم هست و مقناطیس هست
تا تو آهن یا کهی آبی بشت
برد مقناطیست از تو آهنی
۱۶۳۵ ور کهی بر کهر با بر می تنی
آن یکی چون نیست با اخیاریار
لاجرم شد پهلوی فجار جبار
هست موسی پیش قبطی بس زمیم
جان هامان جاذب قبطی شده
معدۀ خر که کشد در اجتذاب
معدۀ آدم جاذب گندم آب
۱۶۴۰ گر تو شناسی کسی را از ظلام
بنگر او را کوش ساز بدست امام

بیان آنک عارف را غذایست از نور حق کی ایت عندر بی
یطعمنی ویسقینی وقوله الجوع طعام الله یحیی به
أبدان الصدیقین ای فی الجوع یصل طعام الله

- ز آنک هر کرم پی صادر رود
تا بد آن جنسیتش پیدا شود
آدمی را شیر از سینه رسد
شیر خر از نیم زیرینه رسد
عدل قسامت و قسمت کرد نیست
این عجب که جبر بی و ظلم نیست
جبر بودی کی پشیمانی بدی
ظلم بودی کی نگهبانی بدی
۱۶۴۵ روز آخر شد سبق فردا بود
راز ما را روز کی گنجا بود
ای بکرده اعتماد و اتقی
بر دم و بر چاپلوس فاسقی
قُبۀ بر ساختستی از حباب
آخر آن خیمه ست بس واهی طناب
زرق چو برقست و اندر نور آن
راه نتوانند دیدن ره روان
این جهان و اهل او بی حاصلند
هر دو اندر بی وفایی يك دلند
زاده دنیا چو دنیا بی وفاست
گر چه رو آرد بتو آن روففاست
اهل آن عالم چون آن عالم ز بر
تا ابد در عهد و پیمان مستمر
خود دویغمبر بهم کی ضد شدند
معجزات از همدگر کی بستند

- کی شود پژمرده میوه آن جهان شادی عقلی نگردد اندمان
نفس بی عهدست ز آن رو کشتنیست اودنی و قبله گاه اودنیست
۱۶۵۵ نفسها را لایق است این انجمن
نفس اگر چه زیر کست و خرده دان
آب وحی حق بدین مرده رسید شد ز خاک مرده زنده پدید
تا نیاید وحی تو غره مباحش توبد آن کلگونه طال بقاش
بانك وصیتی جو که آن خامل نشد تاب خورشیدی که آن آفل نشد
۱۶۶۰ آن هنرهای دقیق و قال و قیل
رونق و طاق و طرب و سحرشان
سحرهای ساحران دان جمله را مرگ چوبی دان که آن گشت اژدها
جادویها را همه يك لقمه کرد
نور از آن خوردن نشد افزون و بیش
۱۶۶۵ در اثر افزون شد و در ذات نی
حق ز ایجاد جهان افزون نشد
ليك افزون گشت اثر ز ایجاد خلق
هست افزونی اثر اظهار او
هست افزونی هر ذاتی دلیل
تفسیر اَوْ جَسَ فِی نَفْسِهِ خِيفَةُ مُوسَى قُلْنَا لَا تَخَفْ إِنَّكَ أَنْتَ الْأَعْلَى
۱۶۷۰ گفت موسی سحر هم حیران کنیست
گفت حق تمیز را پیدا کنم
گرچه چون دریا بر آوردند کف
بود اندر عهد خود سحر افتخار
چون کنم کین خلق را تمیز نیست
عقل بی تمیز را بینا کنم
موسیا نو غالب آیی لا تَخَفْ
چون عصا شد مار آنها گشت عار

- هر کسی را دعوی حسن و نمك
 سحر رفت و معجزه موسی گذشت
 بانك طشت سحر جز لعنت چه ماند
 چون محك پنهان شدست از مردوزن
 وقت لافستت محك چون غایبست
 قلب می گوید ز نخوت هر دم
 زر همی گوید بلی ای خواجه تاش
 مرگ تن هدیه ست بر اصحاب راز
 قلب اگر درخویش آخرین بدی
 چون شدی اول سیه اندر لقا
 کیمیای فضل را طالب بدی
 چون شکسته دل شدی از حال خویش
 عاقبت را دید و او اشکسته شد
 فضل مسها را سوی اکسیر راند
 ای زرانوده مکن دعوی بین
 نور محشر چشمشان بینا کند
 بنگر آنها را که آخر دیده اند
 بنگر آنها را که حالی دیده اند
 پیش حالی بین که در جهلست و شك
 صبح کاذب صد هزاران کاروان
 نیست نقدی کش غلط انداز نیست
- سنگ مرگ آمد نمکها را محك
 هر دو را از بام بود افتاد طشت
 بانك طشت دین بجز رفعت چه ماند
 در صف آای قلب و اکنون لاف زن
 می برندت از عزیزی دست دست
 ای زر خالص من از تو کی کم
 لیک می آید محك آماده باش
 زر خالص را چه نقصانست گاز
 آن سیه کاخر شد او اول شدی
 دور بودی از نفاق و از شقا
 عقل او بر زرق او غالب بُدی
 جابر اشکستگان دیدی پیش
 از شکسته بند دردم بسته شد
 آن زرانود از کرم محروم ماند
 که نماند مشتریت اعمی چنین
 چشم بندی ترا رسوا کند
 حسرت جانها و رشك دیده اند
 سر فاسد ز اصل سر بیریده اند
 صبح صادق صبح کاذب هر دو يك
 داد بر باد هلاکت ای جوان
 وای آن جان کش محك و گاز نیست

زجر مدعی از دعوی و امر کردن او را به متابعت

- ۱۶۹۵ بومسیلم گفت خود من احمدم
دین احمد را بفن برهم زدم
بو مسیلم را بگو کم کن بطر
غیره اول مشو آخر نگر
این قلاوزی مکن از حرص جمع
پس روی کن تارود در پیش شمع
شمع مقصد را نماید همچو ماه
کین طرف دانه ست یا خود دامگاه
کر بخواهی ورنخواهی با چراغ
ورنه این زاغان دغل افروختند
دیده گردد نقش باز و نقش زاغ
بانگ بازان سپید آموختند
بانک هدهد گر بیاموزد فتی
راز هدهد کو و پیغام سبا
بانک بر رسته زبر بسته بدان
تاج شاهانرا ز تاج هدهدان
حرف درویشان و نکته عارفان
بسته اند این بی حیایان بر زبان
هر هلاک امت پیشین که بود
ز آنک چندل را گمان بردندعود
بودشان تمیز کآن مظهر کند
لیک حرص و آز کورو کر کند
کوری حرص است کآن معذور نیست
چار میخ شه ز رحمت دورنی
کوری کوران ز رحمت دور نیست
چار میخ شه ز رحمت دورنی
ماهیا آخر نگر منکر بشت
با دو دیده اول و آخر بین
اعور آن باشد که حالی دیدوبس
چون دو چشم کاو در جرم تلف
۱۷۰۵
نصف قیمت ارز آن دو چشم او
ورکنی یک چشم آدم زاده
ز آنک چشم آدمی تنها بخرد
چشم خر چون اولش بی آخرست
۱۷۱۰
- دین احمد را بفن برهم زدم
غیره اول مشو آخر نگر
پس روی کن تارود در پیش شمع
کین طرف دانه ست یا خود دامگاه
دیده گردد نقش باز و نقش زاغ
بانگ بازان سپید آموختند
راز هدهد کو و پیغام سبا
تاج شاهانرا ز تاج هدهدان
بسته اند این بی حیایان بر زبان
ز آنک چندل را گمان بردندعود
لیک حرص و آز کورو کر کند
کوری حرص است کآن معذور نیست
چار میخ حاسدی مغفور نی
بد گلوبی چشم آخر نیت بست
هین مباحث اعور چو ابلیس لعین
چون بهایم بی خبر از باز پس
همچو یک چشمست کش نبودشرف
که دو چشمش راست مسند چشم تو
نصف قیمت لایقست از جاده
بی دو چشم یار کاری میکند
گردو چشمش هست حکمش اعورست

- این سخن پایان ندارد و آن خفیف
بقیه قصه نوشتن آن غلام رقعہ بطلب اجرای
رفت پیش از نامه پیش مطبخی
دور از و وزہمت او کین قدر
گفت بہر مصلحت فرمودہ است
گفت دہلیزیست و اللہ این سخن
مطبخی دہ گونہ حجت بر فراشت
چون جری کم آمدش در وقت چاشت
گفت قاصد می کنید اینہا شما
این مگیر از فرع این از اصل گیر
ما رَمِيتْ اذْ رَمِيتْ اَبْتَلَاست
آب از سر تیرہ است ای خیرہ خشم
شد زخشم و غم درون بقعہ
اندر آن رقعہ ثنای شاہ گفت
کای ز بحر و ابر افزون کف تو
ز آنک ابر آنچ دہد گریان دہد
ظاهر رقعہ اگر چہ مدح بود
ز آن ہمہ کار تو بی نورست وزشت
رونق کار خسان کاسد شود
رونق دنیا بر آرد زو کساد
خوش نگردد از مدیحی سینہا
ای دل از کین و کراہت پاک شو
- می نویسد رقعہ در طمع رغیف
کای بخیل از مطبخ شاہ سخی
از جری ام آیدش اندر نظر
نہ برای بخل ونہ تنگی دست
پیش شہ خاکست ہم زر کہن ۱۷۲۰
او ہمہ رد کرد از حرصی کہ داشت
زد بسی تشنیع او سودی نہ داشت
گفت نہ کہ بندہ فرمانیم ما
بر کمان کم زن کہ از بازوست تیر
بر نبی کم نہ گنہ کآن از خداست ۱۷۲۵
پیشتر بنگر یکی بکشای چشم
سوی شہ بنوشت خشمین رقعہ
گوہر جود و سخای شاہ سفت
در قضای حاجت حاجات جو
کف تو خندان پیایی خوان نہد ۱۷۳۰
بوی خشم از مدح اثرها می نمود
کہ تو دوری دور از نورسرت
ہمچو میوہ تازہ زو فاسد شود
ز آنک هست از عالم کون و فساد
چونک در مداح باشد کینہا ۱۷۳۵
و آن گہان الحمد خوان چالاک شو

بر زبان الحمد و اکرام درون از زبان تلبیس باشد یافسون
 و آنکمان گفته خدا که ننگرم من بظاهر من بیاطن ناظرم
 حکایت آن مداح کی از جهت ناموس شکر ممدوح میکرد
 و بوی اندوه و غم اندرون او و خلافت دلق ظاهر او

می نمود که آن شکرها لافست و دروغ

- آن یکی بادلق آمد از عراق باز پرسیدند یاران از فراق
 گفت آری بد فراق الاسفر بود بر من بس مبارك مژده ور ۱۷۴۰
 که خلیفه داده ده خلعت مرا که قرینش باد صد مدح و ثنا
 شکرها و مدحها بر می شمرد تا که شکر از حد و اندازه ببرد
 پس بگفتندش که احوال نژند بر دورغ تو گواهی می دهند
 تن برهنه سر برهنه سوخته شکر را دزدیده یا آموخته
 کونشان شکر و حمد میر تو بر سر و بر پای بی توفیر تو ۱۷۴۵
 گر زبانت مدح آن شه می تند هفت اندامت شکایت میکنند
 در سخای آن شه و سلطان جود مرترا کفشی و شلواری نبود
 گفت من ایشار کردم آنچه داد میر تقصیری نکرد از افتقاد
 بستدم جمله عطاها از امیر بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
 مال دادم بستدم عمر دراز در جزا زیرا که بودم پاک باز ۱۷۵۰
 پس بگفتندش مبارك مال رفت چیست اندر باطن این دود نفت
 صد کراحت در درون تو چو خار کی بود انده نشان ابشار
 کو نشان عشق و ایشارو رضا گر در سست آنچه گفتی ما مضی
 خود گرفتم مال کم شد میل کو سیل اگر بگذشت جای سیل کو
 چشم تو گر بد سیاه و جان فزا گر نماند او جان فزا ازرق چرا ۱۷۵۵

- کو نشان پاک بازی ای ترش
صد نشان باشد درون ایشار را
مال در ایشار اگر گردد تلف
در زمین حق زراعت کردنی
گرنروید خوشه از روضات هو
چونك این ارض فنا بی ریع نیست
این زمین رابع او خود بی حدست
حمد گفتی کو نشان حامدون
حمد عارف مرخدا را راستست
از چه تاریك جسمش بر کشید
اطلس تقوی و نور مؤتلف
وا رهیده از جهان عاریه
بر سریر سرّ عالی همتش
مقعد صدقی که صدیقان درو
حمدشان چون حمد گلشن از بهار
بر بهارش چشمه و نخل و گیاه
شاهد شاهد هزاران هر طرف
بوی سرّ بد بیاید از دمت
بوشناساند حازق در مصاف
تو ملاق از مشک کآن بوی پیاز
گلشکر خوردم همی کویی و بوی
هست دل مانده خانه کلالان
- بوی لاف کثر همی آید خمش
صد علامت هست نیکو کار را
در درون صد زندگی آید خلف
تخمهای پاک آنکه دخل فی
پس چه واسع باشد ارض الله بگو
چون بود ارض الله آن مستوسمینست
دانه را کمترین خود هفصدست
نه بروت هست اثر نه اندرون
که گواه حمد او شد پا و دست
وز تك زندان دنیا اش خرید
آیت حمدست اورا بر کف
ساکن گلزار و عین جاریه
مجلس و جا و مقام و ربّتش
جمله سر سبزند و شاد و تازه رو
صد نشانی دارد و صد گیر و دار
و آن گلستان و نگارستان گواه
در گواهی همچو گوهر بر صدف
وز سر و رو تا بدای لافی غمت
تو بجلدی های هو کم کن کراف
از دم تو میکند مکشوف راز
میزند از سیر که یافه مگوی
خانه دل را نهان همسایگان
- ۱۷۶۰
- ۱۷۶۵
- ۱۷۷۰
- ۱۷۷۵

از شکاف روزن و دیوار ها
 از شکافی که ندارد هیچ و هم
 ۱۷۸۰ از نبی بر خوان که دیو و قوم او
 از رهی که انس از آن آگاه نیست
 در میان ناقدان زرقی متن
 مر محک را ره بود در نقد و قلب
 چون شیاطین با غلیظیهای خویش
 ۱۸۷۵ مسلکی دارند دزدیده درون
 پدم بدم خبط و زبانی میکنند
 س چرا جانهای روشن در جهان
 در سرایت کمتر از دیوان شدند
 دیو دزدانه سوی گردون رود
 ۱۷۹۰ سرنگون از چرخ زیر افتد چنان
 آن زرشک روحهای دلیسند
 تو اگر شلی و لنگ و کورو کر
 شرم دار و لاف کم زن جان مکن
 که شقی در جنگ از زخم سنان
 از فاکشان سرنگون می افکنند
 این کمان بر روحهای همه مبر
 که بسی جاسوس هست آن سوی تن

در یافتن طبیبان الهی امراض دین و دل را در سیمای مرید و

یگانه و لحن گفتار او و رنگ چشم او و بی این همه نیز از راه

دل کی انهم جواسیس القلوب فجالسوا هم بالصدق

این طبیبان بدن دانش و رند
 ۱۷۹۵ تا ز قاروره همی میشند حال
 بر سقام تو ز تو واقف ترند
 که ندانی تو از آنرو اعتلال
 بو برند از تو بهر گونه سقم
 هم زنبض و هم زرننگ و هم زدم

پس طبیبان الهی درجهان چون ندانند از تو بی گفت دهان
 هم زنبضت هم زچشمتم هم زرننگ صد سقم بینند در تو بی درنگ
 این طبیبان نو آموزند خود که بدین آیاتشان حاجت بود
 کاملان از دور نامت بشنوند تا بقعر باد و بودت در دوند ۱۸۰۰
 يك پيش از زادن تو سالها دیده باشند ترا با حالها
 مژده دادن ابويزيد از زادن ابوالحسن خرقانی قدس الله
 روحهما پيش از سالها و نشان صورت او و سیرت او يك
 يك و نوشتن تاریخ نویسان آنرا جهت رصد

آن شنیدی داستان بایزید که زحال بوالحسن پیشین چه دید
 روزی آن سلطان تقوی میگذشت بامریدان جانب صحرا و دشت
 بوی خوش آمد مراورا ناگهان در سواد ری ز سوی خارقان
 هم بدانجا ناله مشتاق کرد بوی را از باد استنشاق کرد ۱۸۰۵
 بوی خوش را عاشقانه میکشید جان او از باد باده میچشید
 کوزه کو از یخابه پر بود چون عرق بر ظاهرش پیدا شود
 آن ز سردی هوا آبی شدست از درون کوزه نم بیرون نجست
 باد بوی آور مرو را آب گشت آب هم او را شراب ناب گشت
 چون درو آثار مستی شد پدیدد يك مرید او را از آن دم بر رسید ۱۸۱۰
 پس بیرسیدش که این احوال خوش که برون است از حجاب پنجوشش
 گاه سرخ و گاه زرد و که سپید می شود رویت چه حالست و نوید
 میکشی بوی و بظاهر نیست گل بی شك از غیبت و از گلزار گل
 ای تو کام جان هر خود کامه هر دم از غیبت پیام و نامه
 هر دمی یعقوب وار از یوسفی می رسد اندر مشام تو شفا ۱۸۱۵

قطره بر ریز بر ما ز آن سبو
خو نداریم ای جمال مهتری
ای فلک پیمای چست چست خیز
میر مجلس نیست در دوران دگر
کی توان نوشید این می زیر دست ۱۸۲۰
بوی را پوشیده و مکنون کند
خود نه آن بویست این کاندرجهان
پر شد از تیزی او صحرا و دشت
این سرخم را بکپگل در مگیر
لطف کن ای رازدان راز گو ۱۸۲۵
گفت بوی بوالعجب آمد بمن
که محمد گفت بر دست صبا
بوی رامین میرسد از جان ویس
از او پس و از قَرَن بوی عجب
چون او پس از خوش فانی گشته بود ۱۸۳۰
آن هلیله پروریده در شکر
آن هلیله رسته از ما و منی
این سخن پایان ندارد باز کرد
قول رسول صلی الله علیه وسلم انی لاجد نفس الرحمن من

قبل الیمن

گفت زین سو بوی یاری میرسد
بعد چندین سال میزاید شهی
کاندرین ده شهر یاری میرسد
میزند بر آسمانها خرکپی ۱۸۳۵

- رویش از گلزار حق گلگون بود
حلیه نامش گفت نامش بوالحسن
قد او و رنگی او و شکل او
حلیه‌های روح او را هم نمود
حلیه تن همچو تن عاریت‌ست
حلیه روح طبیعی هم فناست
جسم او همچون چراغی بر زمین
آن شعاع آفتاب اندر وثاق
نقش گل در زیر بینی بهر لاغ
مرد خفته در عدن دیده فرق
پیرهن در مصر رهن يك حریص
بر نبشتند آن زمان تاریخ را
چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست
از پس آن سالها آمد پدید
جمله خواهی او زامساك وجود
لوح محفوظست او را پیشوا
نه نجومست و نه رملست و نه خواب
از پی روپوش عامه در بیان
وحی دل گیرش که منظر گاه اوست
مؤمننا ینظر بنور الله شدی
- از من او اندر مقام افزون بود
حلیه‌اش واگفت ز ابرو و ذقن
يك بيك واگفت از کيسو و رو
از صفات و از طریقه و جا و بود
دل بر آن کم نه کی آن يك ساعت‌ست
حلیه آن جان طلب کان برسماست
نور او بالای سقف هقتمین
قرص او اندر چهارم چار طاق
بوی گل بر سقف و ایوان دماغ
عکس آن بر جسم افتاده عرق
پیر شده کنعان ز بوی آن قمیص
از کباب آراستند آن سیخ را
زاده شد آن شاه و نرد ملك باخت
بوالحسن بعد وفات بایزید
آن چنان آمد که آن شه گفته بود
از چه محفوظست محفوظ از خطا
وحی حق الله اعلم بالصواب
وحی دل گویند آنرا صوفیان
چون خطا باشد چو دل آگاه اوست
از خطا و سهو ایمن آمدی

نقصان اجرای جان و دل صوفی از طعام الله

صوفیی از فقر چون در غم شود عین فقرش دایه و مطعم شود

- ز آنك جنت از مكاره رُسته است
 آنك سرها بشكند او از علو
 این سخن آخر ندارد و آن جوان
 ۱۸۶۰ شاد آن صوفی که رزقش كم شود
 ز آن جرای خاص هر كا گاه شد
 ز آن جزای روح چون نقصان شود
 پس بداند كه خطایی رفته است
 همچنانك آن شخص از نقصان كشت
 ۱۸۶۵ رقعهایش بردند پیش میرداد
 گفت او را نیست الا درد لوت
 نیستش درد فراق و وصل هیچ
 احمقست و مرده ما و منی
 آسمانها و زمین يك سیب دان
 ۱۸۷۰ تو چو كرمی دگر در سیب در
 آن یکی كرمی در میان سیب هم
 جنبش او واشكافد سیب را
 بر دریده جنبش او پردها
 آتشی كاول ز آهن می جهد
 ۱۸۷۵ دایهانش پنبهست اول يك اخیر
 مرد اول بسته خواب و خورست
 در پناه پنبه و كبریتها
 عالم تاريك روشن می كند
 رحم قسم عاجزی اشكسته است
 رحم حق و خلق نآید سوی او
 از كمی اجرای نان شد ناتوان
 آن شبش در گردد و اویم شود
 او سرای قرب و اجری گاه شد
 جانش از نقصان آن لرزان شود
 كه سمن زار رضا آشفته است
 رقعہ سوی صاحب خرمن نبشت
 خواند آن رقعہ جوابی و اداد
 پسر جواب احمق اولیتر سكوت
 بند فرعست او نجوید اصل هیچ
 كز غم فرعش فراغ اصل نی
 كز درخت قدرت حق شد عیان
 وز درخت و باغبانی بی خبر
 يك جانش از برون صاحب علم
 بر نتابد سیب آن آسیب را
 صورتش كرمست و معنی ازدها
 او قدم بس سست بیرون می نهد
 می رساند شعلها او تا اثير
 آخر الامر از ملايك برترست
 شعله و نورش بر آید بر سها
 كنده آهن بسوزن می كند

- گرچه آتش نیز هم جسمانی است
جسم را نبود از آن عز بهره
جسم از جان روز افزون می شود
حد جسمت يك دو گز خود بیش نیست
تا بیغداد و سمرقند ای همایم
دو درم سنگست پیه چشمستان
نور بی این چشم می بیند بخواب
جان زرش و سبلی تن فارغست
بارنامه روح حیوانیست این
بگذر از انسان هم و از قال و قیل
بعد از آنت جان احمد لب گزد
گوید از آیم بقدر يك کمان
آشفتن آن غلام از نارسیدن
- ۱۸۸۰
نه ز روحست و نه از روحانی است
جسم پیش بحر جان چون قطره
چون رود جان جسم بین چون میشود
جان تو تا آسمان جولان کنیست
روح را اندر تصور نیم گام
نور روحش تا عنان آسمان
چشم بی این نورچه بود جز خراب
ليك تن بی جان بود مردار و پست
بیشتر رو روح انسانی بین
تالب در یای جان جبرئیل
جبرئیل از بیم تو واپس خزد
من بسوی تو بسوزم در زمان
جواب رقهه از قبل پادشاه
- ۱۸۸۵
این بیابان خود ندارد پیا و سر
کای عجب چونم نداد آن شه جواب
رقعه پنهان کرد و نمود آن شاه
رقعه دیگر نویسم ز آزمون
بر امیر و مطبخی و نامه بر
هیچ کرد خود نمی گردد که من
کژوزیدن باد بر سلیمان علیه السلام بسبب زلفت او
- ۱۸۹۰
بی جواب نامه خستست آن پسر
یا خیانت کرد رقهه بر زتاب
کو منافق بود و آبی زیر گاه
دیگری جویم رسول ذو فنون
عیب بنهاد ز چهل آن بی خبر
کژ روی کردم چو اندر دین شمن
سلیمان رفت کژ
گفت ای سلیمان کژ مرو
پس سلیمان گفت بادا کژ مغز
ور روی کژ از کژم خشمین مشو

- این ترازو بهر این بنهاد حق
از ترازو کم کنی من کم کنم ۱۹۰۰
- همچنین تاج سلیمان میل کرد
گفت تا جا کز مشو بر فرق من
راست میکرد او بدست آن تاج را
هشت بارش راست کرد و گشت کز
گفت اگر صد ره کنی تو راست من ۱۹۰۵
- پس سلیمان اندرونه راست کرد
بعد از آن تاجش همان دم راست شد
بعد از آتش کز همی کرد او بقصد
هشت کرت کز بکرد آن مهترش
تاج ناطق گشت کای شه ناز کن ۱۹۱۰
- نیست دستوری کزین من بگذرم
بروهانم نه تو دست خود ببند
پس ترا هر غم که پیش آید ز درد
ظن مبر بر دیگری ای دوست کام
گاه جنگش با رسول و مطبخی ۱۹۱۵
- همچو فرعون که موسی هشته بود
آن عدو در خانه آن کور دل
توهم از بیرون بدی بادیگران
خود عدوت اوست قندی میدهی
همچو فرعون تو کور و کور دل ۱۹۲۰
- تا رود انصاف ما را در سبق
تا تو بامن روشنی من روشنم
روز روشن را برو چون لیل کرد
آفتابا کم مشو از شرق من
باز کز می شد برو تاج ای فتی
گفت تاجا چیست آخر کز مغر
کز روم چون کز روی ای مؤتمن
دل بر آن شهوت که بودش کرد سر در
آنچنانک تاج را میخواست شد
تاج و میگشت تارک جو بقصد
راست میشد تاج بر فرق سرش
چون فشانندی پر ز گل پرواز کن
پردهای غیب این برهم درم
مر دهانم را ز گفت نا پسند
بر کسی تهمت منه بر خویش کرد
آن مکن که می سکا لید آن غلام
گاه خشمش باشه نشاء سخی
طفلکان خلق را سر می ربود
او شده اطفال را کردن کسل
واندرون خوش گشته بانفس گران
وز برون تهمت بهر کس مینهی
با عدو خوش بی گناهانرا مذل

چند فرعوناً کُشی بی جرم را می نوازی مرتن پر مُغرم را
 عقل او بر عقل شاهان می فزود حکم حق بی عقل و کورش کرده بود
 مُهر حق بر چشم و بر گوش خرد گر فلاطونست حیوانش کند
 حکم حق بر لوح می آید پدید آنچنانک حکم غیب بایزید
 شنیدن شیخ ابوالحسن رضی الله عنه خبر دادن ابویرید
 راز بود او و احوال او

- همچنان آمد که او فرموده بود بوالحسن از مردمان آنرا شنود ۱۹۲۵
 که حسن باشد مرید و اُمتّم درس گیرد هر صباح از تربتم
 گفت من هم نیز خوابش دیده ام وز روان شیخ این بشنیده ام
 هر صباحی رو نهادی سوی گور ایستادی تا ضحی اندر حضور
 یا مثال شیخ پیشش آمدی یا که بی گفتی شکالت حل شدی
 تا یکی روزی بیآمد باسعود گورها را برف نو پوشیده بود ۱۹۳۰
 نوی بر تو برفها همچون علم قبه قبه دید و شد جانش بغم
 بانگش آمد از حظیره شیخ حتی ها انا ادعوك کئی تسعی الی
 هین بیآ این سو بر آوازم شتاب عالم از برفست روی از من متاب
 حال اوزان روز شد خوب و بدید آن عجایب را که اول می شنید
 رقعۀ دیگر نوشتن آن غلام پیش شاه چون جواب آن رقعۀ

اول نیافت

- نامه دیگر نوشت آن بد گمان برز تشنیع و نفیر و پر فغان ۱۹۳۵
 که یکی رقعۀ نبشتم پیش شه ای عجب آنجا رسید و یافت ره
 آن دگر را خوانده ام آن خوب خد هم نداد او را جواب و تن بزد
 خشک می آورد او را شهریار او مکرر کرد رقعۀ پنج بار

- گفت حاجب آخر او بنده شماس
 ۱۹۴۰ از شهری تو چه کم گردد اگر
 گفت این سهلست اما احمقست
 گر چه آمرزم گناه وزلتش
 صد کس از گر کین همه گر کین شوند
 گسر کم عقلی مبادا کبر را
 ۱۹۴۵ نم نبارد ابر از شومی او
 از گر آن احمقان طوفان نوح
 گفت پیغمبر که احمق هرک هست
 هر ک او عاقل بود او جان ماست
 عقل دشنام دهد من راضیم
 نبود آن دشنام او بی فایده
 ۱۹۵۰ احمق از حلسوا نه اندر لبم
 این یقین دان گر لطیف و روشنی
 مایده عقلست نی نان شوی
 سبالت کنده کند بی فایده
 ۱۹۵۵ نیست غیر نور آدم را خورش
 زین خورشها اندک اندک باز بر
 تا غذای اصل را قابل شوی
 عکس آن نورست کین نان نان شدست
 چون خوری یکبار از ما کول نور
 ۱۹۶۰ عقل دو عقلست اول مکسبی
- گر جوابش بر نویسی هم رواست
 بر غلام و بنده اندازی نظر
 مرد احمق زشت و مردود حقست
 هم کند بر من سرایت علتش
 خاصه این گسر خبیث ناپسند
 شوم او بی آب دارد ابر را
 شهر شد ویرانه از بومی او
 کرد ویران عالمی را در فضوح
 او عدو ماست و غول ره زنت
 روح او وریح او ریحان ماست
 ز انک فیضی دارد از فیاضیم
 نبود آن مهمانیش بی مایده
 من از آن حلسوای او اندر تبم
 نیست بوسه کون خر را چاشنی
 نور عقلست ای پسر جانرا غدی
 جامه از دیگش سیه بی مایده
 از جز آن جان نیابد پرورش
 کین غذای خر بود نه آن خر
 لقمهای نور را آکل شوی
 فیض آن جانست کین جان جان شدست
 خاک ریزی بر سر نان و تنور
 که در آموزی چودر مکتب صبی

از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر
عقل تو افزون شود بر دیگران
لوح حافظ باشی اندر دور و گشت
عقل دیگر بخشش یزدان بود
چون زسینه آبداننش جوش کرد
ور ره نبعش بود بسته چه غم
عقل تحصیلی مثال جویها
راه آتش بسته شد شد بی نوا
از معانی وز علوم خوب و بکر
لیک تو باشی زحفظ آن گران
لوح محفوظ اوست کوزین در گشت
چشمه آن در میان جان بود
نه شود گنده نه دیرینه نه زرد
کو همی جوشد ز خانه دم بدم
کان رود در خانه از کویها
از دیون خویشتن جو چشمه را

۱۹۶۵

قصه آنک کسی بکسی مشورت میکرد گفتش مشورت با

دیگری کن که من عدوی توام

مشورت می کرد شخصی با کسی
گفت ای خوش نام غیر من بجو
من عدوم مرا ترا با من هیچ
رو کسی جو که ترا او هست دوست
من عدوم چاره نبود کز منی
حارسی از گرگ جستن شرط نیست
من ترا بی هیچ شکی دشمنم
هرک باشد هم نشین دوستان
هرک با دشمن نشیند در زمن
دوست را مآزار از ما و منت
خیر کن با خلق بهر ایزدت
کز تردد و ره و محبسی
ماجرای مشورت با او بگو
نبود از رای عدو پیروز هیچ
دوست بهر دوست لاشک خیر جوست
کز روم با تو نمایم دشمنی
جستن از غیر محل نا جستم نیست
من ترا کی ره نمایم ره زنم
هست در گلخن میان بوستان
هست او در بوستان در گولخن
تا نگردد دوست خصم و دشمن
یا برای راحت جان خودت

۱۹۷۰

۱۹۷۵

- ۱۹۸۰ تا همواره دوست بینی در نظر
چونك كردی دشمنی پرهیز کن
گفت می‌دانم ترا ای بوالحسن
ليك مرد عاقلی و معنوی
طبع خواهد تا كشد از خصم کین
۱۹۸۵ آید و منعش کند و ا داردش
عقل ایمانی چو شحنة عاداست
همچو گربه باشد او بیدار هوش
در هر آنجا که بر آرد موش دست
کربه چه شیر شیر افکن بود
۱۹۹۰ غـرّه او حاکم درندگان
شهر پر دزد ست و پر جامه کنی
امیر کردن رسول علیه السلام جوان هذیلی را بر سریه که در
آن پیران و جنگ آزمودگان بودند
يك سـربه می‌فرستادی رسول
يك جوانی را گزید او را هذیل
اصل لشکر بی گمان سرور بود
۱۹۹۵ این همه که مرده و پژمرده
از کسل وز بخل وز ما و منی
همچو استوری که بگریزد ز بار
صاحبش در پی دوان کای خیره سر
کر ز چشمم این زمان غایب شوی
بیش آید هر طرف کرک قوی
- در دلت نآید ز کین ناخوش صور
مشورت با یار مهربانگیر کن
که توی دیرینه دشمن دار من
عقل تو نگذاردت که کثر روی
عقل بر نفس است بند آهنین
عقل چون شحنة ست در نيك و بدش
پاسبان و حاکم شهر دلست
دزد در سوراخ ماند همچو موش
نیست گربه یا که نقش گربه است
عقل ایمانی که اندر تن بود
نعره او مانع چرندگان
خواه شحنة باش گو و خواه نی
بهر جنگ کافر و دفع فضول
میر لشکر کردش و سالار خیل
قوم بی سرور تن بی سر بود
ز آن بود که ترك سرور کرده
می‌کشی سرخویش را سر میکنی
او سر خود گیرد اندر کوهسار
هر طرف گر کیست اندر قصد خر
بیش آید هر طرف کرک قوی

- ۲۰۰۰ که نبینی زندگانی را دگر
آتش از بی هیزمی گردد تلف
وز گرانی بار که جانت منم
حکم غالب را بود ای خود پرست
اسب تازی را عرب گوید تعال
- ۲۰۰۵ بهر استوران نفس پر جفا
تا ریاضتستان دهم من راضم
زین ستوران بس لگد ها خورده ام
از لگدها اش نباشد چاره
که ریاضت دادن خامان بلاست
- ۲۰۱۰ تا یواش و مرکب سلطان شوید
ای ستوران رمیده از ادب
ز آن دویی تمکین تو پراز کین مشو
هر ستوری را صطابی دیگرست
هست هر اسبی طویله او جدا
- ۲۰۱۵ ز آنک هر مرغی جدا دارد قفس
زین سبب بر آسمان صف صف شدند
در سبق هر يك زیك بالا ترند
منصب دیدار حس چشم راست
جمله محتاجان چشم روشنند
- ۲۰۲۰ در سماع جان و اخبار و نبی
هیچ چشمی از سماع آگاه نیست
- استخوانات را بخاید چون شکر
آن مکیر آخر بمانی از علف
هین بمگیریز از تصرف کردنم
تو ستوری هم که نفست غالبست
خر نخواندت اسب خواندت زوال جلال
- میر آخر بود حق را مصطفی
قل تعالوا گفت از جذب کرم
نفسها را تا مروض کرده ام
هر کجا باشد ریاضت باره
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست
- سکسکانید از دم یرغا روید
قل تعالوا قل تعالو گفت رب
گریانند ای نبی غمگین مشو
گوش بعضی زین تعالوها گریست
منهزم کردند بعضی زین ندا
- منقبض کردند بعضی زین قصص
خود ملا يك نیز ناهمتا بدند
کودکان گرچه يك مکتب درند
مشرقی و مغربی را حساست
صد هزاران گوشها کرفص زند
- باز صف گوشها را منصبی
صد هزاران چشم را آن راه نیست

- همچنین هر حس يك يك می‌شمر
 پنج حس ظاهر و پنج اندرون
 هر کسی کوا از صف دین سر کشت
 تو ز گفتار تعالو کم مکن
 ۲۰۲۵ گرمی گردد ز گفتارت نفیر
 این زمان گر بست نفس ساحرش
 قُلْ تَعَالَوْا قُلْ تَعَالَوْا اِی غلام
 خواجه باز آ از منی و از سری
 اعتراض کردن مهتر ضی بر رسول علیه السلام بر امیر کردن آن هذیلی
 ۲۰۳۰ چون پیمبر سروری کرد از هذیل
 بوالفضولی از حسد طاقت نداشت
 خلق را بنگر که چون ظلمانی اند
 از تکبر جمله اندر تفرقه
 این عجب که جان بزدان اندر دست
 ۲۰۳۵ پای تا سر غرق سر کین آن جوان
 دایماً پهلوی پهلوی بی قرار
 نور پنهانست و جست و جو گواه
 گر نبودی حبس دنیا را مناص
 وحشت همچون مو کل می کشد
 ۲۰۴۰ هست منهاج و نهان در مکمنست
 تفرقه جویان جمع اندر کمین
 مردگان باغ برجسته ز بن
- هر یکی معزول از آن کار دگر
 ده صف اند اندر قیام الصافون
 میرود سوی صفی کآن واپس است
 کیمیای بس شگرفت این سخن
 کیمیا را هیچ از وی واکسیر
 گفت توسودش کند در آخرش
 هین که ان الله یدعوا للسلام
 سروری جو کم طلب کن سروری
 از برای لشکر منصور خیل
 اعتراض ولا نسلم بر فراشت
 در متاع فانی چون فانی اند
 مرده از جان زنده اندر مخرقه
 و آن گهی مفتاح زندانش بدست
 می زند بر دامنش جوی روان
 پهلوی آرامگاه و پشت دار
 کز گزافه دل نمی جوید پناه
 نه بدی وحشت نه دل جستی خلاص
 که بجو ای ضال منهاج رشد
 یافتش رهن گزافه جستنت
 تو درین طالب رخ مطلوب بین
 کآن دهند زندگی را فهم کن

- چشم این زندانیان هر دم بدر
صد هزار آلودگان آب جو
بر زمین پهلوت را آرام نیست
بی مقرر گاهی نباشد بی قرار
گفت نه نه یا رسول الله مسکن
یا رسول الله جوان از شیر زاد
هم تو گفتستی و گفت تو کوا
یا رسول الله درین لشکر نگر
زین درخت آن برک زردش را مبین
بر کهای زرد او خود کی تهیست
بر ک زردیش و آن موی سپید
بر کهای نو رسیده سبز فام
بر ک بی بر کی نشان عاریفت
آنک او کل عارضست از نو خطست
حرفهای خط او کثر مژ بود
پای پیر از سرعت ار چه بازماند
گر مثل خواهی بجعفر در نگر
بگذر از زر کین سخن شدم محتجب
ز اندرونم صد خموش خوش نفس
خامشی بحرست و گفتن همچو جو
از اشارتهای دریا سر متاب
همچنین پیوسته کرد آن بی ادب
- کی بدی گر نیستی کس مرده ور
کی بدندی گر نبودی آب جو
دان که در خانه لحاف و بستر است ۲۰۴۵
بی خمار اشکن نباشد این خمار
سرور لشکر مگر شیخ کهن
غیر مرد پیر سر لشکر مباد
پیر باید پیر باید پیشوا
هست چندین پیر و ازوی پیشتر ۲۰۵۰
سیب های پخته او را بچین
این نشان پختگی و کاملیست
بهر عقل پخته می آرد نوید
شد نشان آنک آن میوه است خام
زردی زر سرخ روی صارفیست ۲۰۵۵
او بمکتب گاه مخبر نو خطست
مزمع عقلست اگر تن می دود
یافت عقل او دو پر بر اوج راند
داد حق بر جای دست و پاش پر
همچو سیماب این دلم شدم مضطرب ۲۰۶۰
دست بر لب می زند یعنی که بس
بحر می جوید ترا جورا معجو
ختم کن والله اعلم بالصواب
پیش پیغمبر سخن ز آن سرد لب

- ۲۰۶۵ دست میدادش سخن او بسی خبر
این خبرها از نظر خود نایست
هرک او اندر نظر موصول شد
چونک با معشوق گشتی هم نشین
هرک از طفلی گذشت و مرد شد
نامه خواند از پی تعلیم را
پیش بینایان خبر گفتن خطاست
پیش ینا شد خموشی نفع تو
کر بفرماید بگو بر کوی خوش
ور بفرماید که اندر کش دراز
همچنین که من درین زیبا فسون
چونک کوتاه میکنم من از رشد
ای حسام الدین ضیای ذوالجلال
این مگر باشد ز حب مشتهی
بر دهان تست این دم جام او
قسم تو گرمیست نک گرمی و مست

جواب گفتن مصطفی علیه السلام اعتراض کننده را

- ۲۰۸۰ در حضور مصطفای قند خو
آن شه و النجم و سلطان عبس
دست میزد بهر منعش بر دهان
پیش ینا برده سرگین خشک
بهر را ای کننده مغز گنده منخ
چون زحد برد آن عرب از گفت و گو
لب گزید آن سرد دم را گفت بس
چند گویی پیش دانای نهان
که بخر این را بجای ناف مشک
زیر بینی بنهی و گویی که اخ

- اخ اخی برداشتی ای گنج کاج
 تا فریبی آن مشام پاک را
 حلم او خود را اگر چه کول ساخت
 دیک را کر باز ماند امشب دهن
 خویشتن کر خفته کرد آن خوب فر
 چند گویی ای لجوج بی صفا
 صدهزاران حلم دارند این گروه
 حلمشان بیدار را ابله کند
 حلمشان همچون شراب خوب نغز
 مست را بین ز آن شراب پر شکفت
 مرد برنا ز آن شراب زود گیر
 خاصه این باده که از خم بلیست
 آنک آن اصحاب کهف از نقل و نقل
 ز آن زنان مصر جامی خورده اند
 ساحران هم سکر موسی داشتند
 جعفر طیار ز آن می بود مست
 ز آن گرومی کرد بی خود پاودست

۲۰۹۰

۲۰۹۵

۲۱۰۰

قصه سبجانی ما اعظم شانی گفتن ابو یزید قدس الله سره

و اعتراض مریدان و جواب این مرایشان را نه بطریق

گفت زبان بلك از راه عیان

با مریدان آن فقیر محتشم
 گفت مستانه عیان آن ذوفنون
 چون گذشت آن حال گفتندش صباح
 با یزید آمد که نك یزدان منم
 لا اله الا انا ها فاعبدون
 تو چنین گفتی و این نبود صلاح

- ۲۱۰۵ گفت این بار ارکنم من مشغله
حق منزله از تن و من با تنم
چون وصیت کرد آن آزاد مرد
مست گشت او باز از آن سغراق زفت
نقل آمد عقل او آواره شد
عقل چون شحنه است چون سلطان سید
۲۱۱۰ عقل سایه حق بود حق آفتاب
چون پری غالب شود بر آدمی
هرچ گوید آن پری گفته بود
چون پری را این دم و قانون بود
۲۱۱۵ اوی او رفته پری خود او شده
چون بخود آید نداند يك لغت
پس خداوند پری و آدمی
شیر گیر از خون نره شیر خورد
ور سخن پردازد از زر کهن
۲۱۲۰ باده را می بود این شر و شور
که ترا از تو بکل خالی کند
گرچه قرآن از لب پیغمبرست
چون همای بی خودی پرواز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود
۲۱۲۵ نیست اندر جبهه ام الا خدا
آن مریدان جمله دیوانه شدند
کاردها بر من زنید آن دم هله
چون چنین گویم بیاید کشتیم
هر مریدی کاردی آماده کرد
آن وصیتهاش از خاطر برفت
صبح آمد شمع او بیچاره شد
شحنه بیچاره در کنجی خزید
سایه را با آفتاب او چه تاب
کم شود از مرد وصف مردمی
زین سری ز آن آن سری گفته بود
کرد کار آن پری خود چون بود
ترك بی الهام تازی گوشده
چون پری راهست این ذات وصف
از پری کی باشدش آخر کمی
تو بگویی او نکرد آن باده کرد
تو بگویی باده گفتست آن سخن
نور حق رانیست آن فرهنگ و زور
تو شوی پست او سخن عالی کند
هرک گوید حق نکفت او کافرست
آن سخن را با یزید آغاز کرد
ز آن قوی تر گفت کاول گفته بود
چند جویی بر زمین و بر سما
کاردها در جسم پاکش می زدند

- هر یکی چون ملحدان کرده کوه
هرک اندر شیخ تیغی می خلید
یک اثر نه برتن آن ذو فنون
هرک او سوی کلویش زخم برد
و آنک او را زخم اندر سینه زد
و آنکه آگه بود از آن صاحب قران
نیم دانش دست او را بسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته
پیش او آمد هزاران مرد و زن
این تن تو گر تن مردم بدی
با خودی با بی خودی دوچار زد
ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار
ز آنک بی خود فانیست و ایمنست
نقش او فانی و او شد آینه
گر کنی تف سوی روی خود کنی
ور بینی روی زشت آن هم توی
او نه اینست و نه آن اوساده است
چون رسید اینجاسخن لب در بیست
لب بیند از چه فصاحت دست داد
بر کنار بامی ای مست مدام
هر زمانی که شدی تو کامران
بر زمان خوش هراسان باش تو
تا نیاید بر ولا نا که بالا
- کارد می زد پیر خود را بسی ستوه
باز گونه از تن خود میدرید
و آن مریدان خسته و غرق آب خون
حلق خود بیریده دید و زار مرد
سینه اش بشکافت و شد مرده ابد
دل نداشت که زند زخم گران
جان ببرد الا که خود را خسته کرد
نوحها از خانه شان برخاسته
کای دو عالم درج در یک پیرهن
چون تن مردم ز خنجر گم شدی
با خود اندر دیده خود خار زد
برتن خود می زنی آن هوش دار
تا ابد در ایمنی او ساکنست
غیر نقش روی غیر آنجای نه
ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور بینی عیسی و مریم توی
نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا قلم درهم شکست
دم مزین و الله اعلم بالرشاد
پست بنشین یا فرود آ و السلام
آن دم خوش را کنار بام دان
همچو گنجش خفیه کن نه فاش تو
ترس ترسان رو در آن ممکن هلا

۲۱۵۰ ترس جان در وقت شادی از زوال ز آن کنار بام غیبت ارتحال
 کر نمی بینی کنار بام راز روح می بیند که هستش اهتزاز
 هر نکالی ناگهان کآن آمدست بر کنار کنگره شادی بدست
 جز کنار بام خود نبود سقوط اعتبار از قوم نوح و قوم لوط

بیان سبب فصاحت و بسیار گویی آن فضول بخدمت
 رسول علیه السلام

۲۱۵۵ پرتو مستی بی حد نبی چون بزدهم مست و خوش کشت آن غبی
 لاجرم بسیار گو شد از نشاط مست ادب بگذاشت آمد در خباط
 نه همه جایی خودی شر میکند بی ادب را می چنان تر میکند
 گر بود عاقل نکوفر میشود ور بود بد خوی بتتر میشود
 لیک اغلب چون بدند و ناپسند بر همه می را محرم کرده اند

بیان رسول علیه السلام سبب تفضیل و اختیار کردن او آن هذیلی

راباهیری و سر لشگری بر پیران و کار دیدگان

۲۱۶۰ حکم اغلب راست چون غالب بدند تیغ را از دست ره زن بستند
 گفت پیغمبر که ای ظاهر نگر تو مبین او را جوان و بی هنر
 ای بسا ریش سیاه و مرد پیر ای بسا ریش سپید و دل چو قیر
 عقل او را آزمودم بارها کرد پیری آن جوان در کارها
 پیر پیر عقل باشد ای پسر نه سپیدی موی اندر ریش و سر
 از بلیس او پیر تر خود کی بود چونك عقلش نیست او لاشی بود
 ۲۱۶۵ طفل گیرش چون بود عیسی نفس پاك باشد از غرور و از هوس
 آن سپیدی مو دلیل پختگیست پیش چشم بسته کش کوته تکیست
 آن مقلد چون نداند جز دلیل در علامت جوید او دایم سبیل

- بهر او گفتیم که تدبیر را
آنک او از پرده تقاید جست
نور پاکش بی دلیل و بی بیان
پیش ظاهر بین چه قلب و چه سره
ای بسا زرّ سیه کرده بدود
ای بسا مسّ زر اندوده بزر
ما که باطن بین جمله کشوریم
قاضیانی که بظاهر می تنند
چون شهادت گفت و ایمانی نمود
بس منافق کاندین ظاهر گریخت
جهد کن تا پیر عقل و دین شوی
از عدم چون عقل زیبا رو کشاد
کمترین ز آن نامهای خوش نفس
گر بصورت و نماید عقل رو
ور مثال احمقی پیدا شود
کوزشب مظلّم تر و تازی ترست
اندک اندک خوی کن با نور روز
عاشق هر جا شکال و مشکلیست
ظلمت اشکال ز آن جوید دلش
تا ترا مشغول آن مشکل کند
- چونک خواهی کرد بگزین پیر را
او بنور حق بیند آنچه هست
۲۱۷۰ پوست بشکافد در آید در میان
او چه داند چیست اندر قوصره
تا رهد از دست هر دزدی حسود
تا فروشد آن بعقل مختصر
دل بینیم و بظاهر ننگریم
۲۱۷۵ حکم بر اشکال ظاهر میکنند
حکم او مؤمن کنند این قوم زود
خون صد مؤمن پنهانی بریخت
تا چو عقل کل تو باطن بین شوی
خلعتش داد و هزارش نام داد
اینک نبود هیچ او محتاج کس
۲۱۸۰ تیره باشد روز پیش نور او
ظلمت شب پیش او روشن بود
لیک خفاش شقی ظلمت خست
ورنه خفاشی بمانی بی فروز
۲۱۸۵ دشمن هر جا چراغ مقبلیست
تا که افزون تر نماید حاصلش
وز نهاد زشت خود غافل کند

علامت عاقل تمام و علامت نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد

و علامت شقی مغرور لاشی

عاقل آن باشد که اوبا مشعله است	او دلیل و پیش وای قافله است
پی رو نور خودست آن پیش رو	تابع خویش است آن بی خویش رو
مؤمن خویش است وایمان آورید	هم بدان نوری که جانش زوچرید
دبگری که نیم عاقل آمد او	عاقلی را دیده خود داند او
دست دروی زد چو کور اندر دلیل	تا بدو بینا شد و چست و جلیل
و آن خری کز عقل جوسنگی نداشت	خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
ره نداند نه کثیر و نه قلیل	ننگش آید آمدن خلف دلیل
می رود اندر بیابان دراز	گاه لنگان آیس و گاهی بتاز
شمع نه تا پیش وای خود کند	نیم شمعی نه که نوری کد کند
نیست عقلش تا دم زنده زنده	نیم عقلی نه که خود مرده کند
مرده آن عاقل آید او تمام	تا بر آید از نشیب خود پیام
عقل کامل نیست خود را مرده کن	در پناه عاقلی زنده سخن
زنده نی تا همدم عیسی بود	مرده نی تا دمگه عیسی شود
جان کورش کام هر سو می نهد	عاقبت نجهد ولی بر می جهد

قصه آن آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم

عاقل و آن دگر مغرور و ابله مغفل لاشی و عاقبت هر سه

قصه آن آبگیر است ای عنود	که درو سه ماهی اشگرف بود
در کلیله خوانده باشی لیک آن	قشر قصه باشد و این مغز جان
چند صیادی سوی آن آبگیر	بر گذشتند و بدیدند آن ضمیر
پس شتابیدند تا دام آورند	ماهیان واقف شدند و هوشمند

- آنك عاقل بود عزم راه کرد / عزم راه مشکل ناخواه کرد
گفت با اینها ندارم مشورت / که یقین سستم آکنند از مقدرت
مهر زاد و بود بر جانسان تند / کاهلی وجهلشان بر من زند
مشورت را زنده باید نکو / که ترا زنده کند و آن زنده کرد
ای مسافر با مسافر رای زن / زانك پایت لنگك دارد رای زن
از دم حب الوطن بگذر مه ایست / که وطن آنسوست جان اینسوی نیست
کروطن خواهی گذر ز آنسوی شط / این حدیث راست را کم خوان غلط
سر خواندن وضو کننده اوراد وضو را
- در وضو هر عضو را وردی جدا / آمدست اندر خبر بهر دعا
چونك استنشاق بینی می کنی / بوی جنت خواه از رب غنی
تا ترا آن بو کشد سوی جنان / بوی گل باشد دلیل گلبنان
چونك استنجا کنی ورد و سخن / این بود یارب تو زینم پاك كن
دست من اینجا رسید اینرا بشت / دستم اندر شستن جانست سست
ای ز تو کس گشته جان نا کسان / دست فضل تست در جانها رسان
حد من این بود کردم من لئیم / ز آن سوی حدراقی کن ای کریم
از حدت شستم خدایا پوست را / از حرارت تو بشو این دوست را
- شخصی بوقت استنجامی گفت اللهم ارحني رايحة الجنة بجای آنك
اللهم اجعلني من التوابين واجعلني من المتطهرين که
وردا استنجاست و ورد استنجارا بوقت استنشاق می گفت عزیزی
بشنید و این راطاقت ندانست
آن یکی در وقت استنجا بگفت / که مرا با بوی جنت دار جفت
گفت شخصی خوب ورد آورده / ليك سوراخ دعا کم کرده

۲۲۱۰

۲۲۱۵

۲۲۲۰

ورد بینی را تو آوردی بکون
 رایحه جنت کی آید از دُبر
 وی تکبر برده تو پیش شهان
 هین مرو معکوس عکسش بندتست
 بووظیفه بینی آمد ای عتل
 جای آن بونیست این سوراخ زیر
 بوز موضع جواگر باید ترا
 تو وطن بشناس ای خواجه نخست
 دل ز رأی و مشورتشان بر کنم
 چون علی تو آه اندر چاه کن
 شب رووینهان روی کن چون عسس
 بحر جو و ترک این گرداب گیر
 از مقام بیا خطر تا بحر نور
 می دود تا در تنش يك رنگ بود
 خواب خود در چشم ترسنده کجاست
 راه دور و پهنه پهنه گرفت
 رفت آخر سوی امن و عافیت
 که نیابد حد آنرا هیچ طرف
 نیم عاقل را از آن شد تلخ کام
 چون نگشتم هم ره آن رهنما
 می بیایستم شدن در پی بتفت
 باز ناید رفته یاد آن هباست

این دعا چون ورد بینی بود چون
 رایحه جنت زبینی یافت حر
 ۲۲۲۵ ای مواضع برده پیش ابلهان
 آن تکبر بر خسان خوبست و چست
 از پی سوراخ بینی رست کُل
 بوی گل بهر مشامست ای دلیر
 کی از اینجا بوی خلد آید ترا
 ۲۲۳۰ همچنین حب الوطن باشد درست
 گفت آن ماهی زیرک ره کنم
 نیست وقت مشورت هین راه کن
 محرم آن آه کم یا بست بس
 سوی دریا عزم کن زین آبگیر
 ۲۲۳۵ سینه را پا ساخت می رفت آن حذور
 همچو آهو کز پی او سگ بود
 خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست
 رفت آن ماهی ره دریا گرفت
 رنجها بسیار دید و عاقبت
 ۲۲۴۰ خویشتن افکند در دریای ژرف
 پس چو صیادان بیاوردند دام
 گفت اه من فوت کردم فرصه را
 ناگهان رفت او ولیکن چونك رفت
 بر گذشته حسرت آوردن خطاست

قصه آن مرغ گرفته کی وصیت کرد کی بر گذشته پشیمانی
مخور تدارك وقت اندیش و روزگار مبر در پشیمانی

- آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام
تو بسی کاوان و میشان خورده
تو نگشتی سیر ز آنها در ز من
هل مرا تا که سه پندت بر دهم
اول آن پندم در دست تو
و آن سوم پندت دهم من بر درخت
آنچ بر دستت اینست آنسخن
بر کفش چون گفت اول پند زفت
گفت دیگر بر گذشته غم مخور
بعد از آن گفتش که در جسم کنیم
دولت تو بخت فرزندان تو
فوت کردی در که روزی ات نبود
آن چنانك وقت زادن حامله
مرغ گفتش بی نصیحت کردم
چون گذشت و رفت غم چون میخوری
و آن دوم پندت بگفتم کز ضلال
من نیم خود سه در مسنگ ای اسد
خواجه باز آمد بخود گفتا که هین
گفت آری خوش عمل کردی بد آن
پند گفتن با جهول خوابناك
- ۲۲۴۵ مرغ او را گفت ای خواجه همام
تو بسی اشتر بقربان کرده
هم نکردی سیر از اجزای من
تا بدانی زیر کم یا ابلهم
ثانیس بر بام کهگل بست تو
که ازین سه پند گردی نيك بخت
۲۲۵۰ که محالی را ز کس باور مکن
گشت آزاد و بر آن دیوار رفت
چون ز تو بگذشت ز آن حسرت مبر
ده در مسنگست يك در یتیم
بود آن گوهر بحق جان تو
که نباشد مثل آن در در وجود
ناله دارد خواجه شد در غلغله
که مبادا بر گذشته دی غمت
یا نکردی فهم پندم یا کری
هیچ تو باور مکن قول محال
۲۲۶۰ ده درم سنك اندرونم چون بود
باز گو آن پند خوب سیومین
تا بگویم پند ثالث رایگان
تخم افکندن بود در شوره خاك

- ۲۲۶۵ چاك حمق و جهل نپذیرد رفو تخم حکمت کم دهش ای پندگو
 چاره اندیشیدن آن ماهی نیمه عاقل و خود را مرده کردن
- ۲۲۷۰ گفت ماهیء دگر وقت بلا چونك ماند از سایهٔ عاقل جدا
 کو سوی دریا شد و ازغم عتبق فوت شد از من چنان نیکو رفیق
 لیک ز آن نندیشم و بر خود زنم خویشتن را این زمان مرده کنم
 پس بر آرم اشکم خود بر زیر پشت زیر و میروم بر آب بر
 میروم بروی چنانك خشن رود نی بسباحی چنانك کس رود
 مرده کردم خویش بسپارم بآب مرگ پیش از مرگ امنست از عذاب
 مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی این چنین فرمود ما را مصطفى
 گفت: «وَتُؤْتُوهُم مِّن قَبْلِ أَنْ» یأتی الموت تموتوا بالفیتن
 همچنان مرد و شکم بالا فگند آب میبردش نشیب و گه بلند
 هر یکی ز آن قاصدان بس غصه برد که دریا ماهیء بهتر ببرد
- ۲۲۷۵ شاد میشد او از آن گفت دریغ پیش رفت این بازیم رستم ز تیغ
 پس گرفتس يك صباد ارجمند پس برو تف کرد و برخاکش فگند
 غلط غاطان رفت پنهان اندر آب ماند آن احمق همی کرد اضطراب
 از چپ و از راست میجست آن سلیم تا بجهد خویش برهاند گلیم
 دام افگندند و اندر دام ماند احمقی او را در آن آتش نشاند
 بر سر آتش بیشت تابد با حماقت گشت او هم خوابهٔ
- ۲۲۸۰ او همی جوشید از تف سعیر عقل می گفتش اَلَمْ یَاتَكَ نذیر
 او همی گفت از شکنجه و زبلا همچو جان کافران قالوا بلی
 باز می گفت او که گر این بار من وا رهم زین محنت کردن شکن
 من نسازم جز بدریایی وطن آب گیری را نسازم من سکن

آب بی حد جویم و آمن شوم تا ابد در امن و صحت میروم

بیان آنک عهد کردن احمق وقت گرفتاری و ندم هیچ وفایی
ندارد کی وَلَوْ رَدُّوا لَعَادُوا لَمَّا نَهَوَا عَنْهُ وَانَّهُمْ كَاذِبُونَ

صبح کاذب وفا ندارد

عقل میگفتش حماقت با توسست با حماقت عهد را آید شکست
عقل را باشد وفای عهد ها تو نداری عقل رو ای خر بها
عقل را یاد آید از پیمان خود پرده نسیان بدراند خرد
چونك عقلت نیست نسیان میرتست دشمن و باطل کن تدبیر تست
از کمی عقل پروانه خسیس یاد نارد ز آتش و سوز و حسیس
چونك پرش سوخت توبه میکند آرز و نسیانش بر آتش میزند
ضبط و درك و حافظی و یادداشت عقل آن باشد که عقل آنرا فراشت
چونك گوهر نیست تابش چون بود چون مذکر نیست ایابش چون بود
این تمنی هم ز بی عقلی اوست که نمیند کان حماقت راجه خوست
آن ندامت از نتیجه رنج بود نه ز عقل روشن چون گنج بود
چونك شد رنج آن ندامت شد عدم می نیرزد خاك آن توبه و ندم
آن ندم از ظلمت غم بست بار پس كَلَامُ اللَّيْلِ يَمْحُوهُ النَّهَارُ
چون رفت آن ظلمت غم گشت خوش هم رود از دل نتیجه و زاده اش
می کند او توبه و پیر خرد بانك لَوْ رَدُّوا لَعَادُوا میزند

در بیان آنک و هم قلب عقلست و ستیزه اوست بدو ماند و او
نیست و قصه مجاوبات موسی علیه السلام کی صاحب عقل بود

بافرعون کی صاحب و هم بود

عقل ضد شهوتست ای پهلوان آنک شهوت می تند عقلش مخوان

- وهم خوانش آنک شهوت را کداست
بی محك پیدا نکردد وهم و عقل
این محك قرآن و حال انبیا
تا بینی خویش را ز آسیب من ۲۳۰۵
عقل را کراره سازد دونیم
وهم مر فرعون عالم سوز را
رفت موسی بر طریق نیستی
گفت من عقلم رسول ذوالجلال
۲۳۱۰ گفت بی خامش رها کن های هو
گفت که نسبت مرا از خاکدانش
بنده زاده آن خداوند وحید
نسبت اصلم ز خاک و آب و گل
مرجع این جسم خاکم هم بخاک
۲۳۱۵ اصل ما و اصل جمله سرکشان
که مدد از خاک می گیرد تنت
چون رود جان می شود او باز خاک
هم تو و هم ما و هم اشباه تو
گفت غیر این نسب نامیت هست
۲۳۲۰ بنده فرعون و بنده بندگانش
بنده یاغی طاغیء ظلوم
خونی و غداری و حق ناشناس
در غریبی خوار و درویش و خلق
- وهم قلب نقد زر عقلهاست
هر دو را سوی محك کن زود نقل
چون محك مرقلب را گوید بیا
که نه اهل فراز و شیب من
همچو زر باشد در آتش او بسیم
عقل مر موسی جان افروز را
گفت فرعونش بگو تو کیستی
حجة الله ام امانم از ضلال
نسبت و نام قدیمت را بگو
نام اصلم کمترین بندگانش
زاده از پشت جوابی و عبید
آب و گل را داد یزدان جان و دل
مرجع تو هم بخاک ای سهمناک
هست از خاکی و آنرا صد نشان
از غذای خاک پیچد گردنت
اندر آن کور مخوف سهمناک
خاک کردند و نماند جاه تو
مر ترا آن نام خود اولیترست
که ازو پرورد اول جسم و جان
زین وطن بگریخته از فعل شوم
هم برین اوصاف خود می کن قیاس
که ندانستی سپاس ما و حق

- گفت حاشا که بود با آن ملیک
در خداوندی کسی دیگر شریک
- واحد اندر ملک او را یارنی
۲۳۲۵ نیست خلقتش را دگر کس مالکی
- نقش او کردست و نقاش من اوست
تو نتوانی ابروی من ساختن
- بلک آن غدار و آن طاعی توی
که کنی با حق دعویء دوی
- ۲۳۳۰ گر بکشتم من عوانی را بسپو
من زدم مشتی و ناکاه او فتاد
- من سگی کشتم تو مرسل زادگان
کشته و خونشان در گردنت
- کشته ذریت یعقوب را
۲۳۳۵ کوری تو حق مرا خود برگزید
- گفت اینها را بهل بی هیچ شک
که مرا پیش حشر خواری کنی
- گفت خواریء قیامت صعبتر
زخم کیکی را نمی توانی کشید
- ظاهرا کار تو ویران میکنم
۲۳۴۰ لیک خاری را گلستان می کنم

یان آنک عمارت در ویرانیست و جمعیت در پراگندگیست و

درستی در شکستگیست و مراد در بی مرادیت و وجود

در عدمست و علی هذا بقية الأضداد والأزواج

آن یکی آمد زمین را میشکافت
ابلهی فریاد کرد و بر نتافت

کین زمین را از چه ویران میکنی
می شکافی و پریشان میکنی

- گفت ای ابله برو بر من مران
کی شود گلزار و گندم زار این
۲۳۴۵ کی شود بستان و کشت و برگ و بر
تا بنشکافی بنشتر ریش چغز
تا نشوید خلطهات از دوا
پاره پاره کرده درزی جامه را
که چرا این اطلس بگزیده را
۲۳۵۰ هر بنای کهنه کآبادان کنند
همچنین نجار و حداد و قصاب
آن هلیله و آن بلیله کوفتن
تا نکوبی گندم اندر آسیا
آن تقاضا کرد آن نان و نمک
۲۳۵۵ گر پذیری پند موسی و ره
بس که خود را کرده بنده هوا
اژدها را اژدها آورده ام
تا دم آن از دم این بشکند
گر رضادادی رهیدی از دو مار
۲۳۶۰ گفت الحق سخت اُستا جادوی
خلق یکدل را تو کردی دو گروه
گفت هستم غرق پیغام خدا
غفلت و کفرست مایه جادوی
من بجادویان چه مانم ای وقیح
- تو عمارت از خرابی باز دان
تا نگردد زشت و ویران این زمین
تا نگردد نظم او زیر و زبر
کی شود نیکو و کی گردید نغز
کی رود شورش کجا آید شفا
کس زند آن درزی علامه را
بر دریدی چه کنم بدریده را
نه که اول کهنه را ویران کنند
هستشان پیش از عمارتها خراب
ز آن تلف کردند معموری تن
کی شود آراسته ز آن خوان ما
که زشتت و ارهانم ای سمک
از چنین شست بد نا منتهی
کرمکی را کرده تو اژدها
تا باصلاح آورم من دم بدم
مار من آن اژدها را بر کند
ورنه از جانت بر آرد آن دمار
که در افگندی بمکر اینجا دوی
جادوی رخنه کند در سنگ و کوه
جادوی کسی دید با نام خدا
مشعل دینست جای موسوی
کز دم پر رشک می گردد مسیح

۲۳۶۵

که زجانم نور میگیرد کتب
لاجرم بر من گمان آن میبری
بر کریمانش گمان بد بود
کسل را بر وصف خود بینی غوی
خانه را کردندد بیند منظرت

۲۳۷۰

ساحل یم را همی بینی دوان
تنگ بینی جو دنیا را همه
این جهان بنمایدت چون گلستان
او ندیده هیچ جز کفر و نفاق
او ندیده جز مکر بیع و شری

۲۳۷۵

او ندیده هیچ جز مکر و کمین
جمله اقلیمها را گو بجو
بگذرد اوزین سران تا آن سران
او نبیند جز که قشر خربزه
لایق سیران کاوی یا خریش

۲۳۸۰

بسته اسباب جانش لا یزید
هست اَرْضُ اللَّهِ ای صدر اجل
نو بنویند جهانی در عیان
چون فسرده يك صفت شد گشت زشت

من بجادویان چه مانم ای جنب
چون تو با پر هوا برمی پری
هر کرا افعال دام ودد بود
چون تو جزو عالمی هر چون بوی
گر تو بر گردی و بر گردد سرت
ور تو در کشتی روی بریم روان
گر تو باشی تنگ دل از ملحمه
ور تو خوش باشی بکام دوستان
ای بسا کس رفته تا شام و عراق
وی بسا کس رفته تا هند و هری
وی بسا کس رفته تر کستان و چین
چون ندارد مدر کی جز رنگ و بو
کاو در بغداد آید ناگهان
از همه عیش و خوشیها و مزه
که بود افتاده بر ره یا حشیش
خشک بر میخ طبیعت چون قدید
و آن فضای خرق اسباب و علل
هر زمان مبدل شود چون نقش جان
گر بود فردوس و انهار بهشت

بیان آنک هر حس مدرکی را از آدمی نیز مدرکاتی دیگرست
که از مدرکات آن حس دیگر بی خبرست چنانک هر پیشه و راستاد
اعجمی کار آن استاددگر پیشه ورست و بی خبری او از آنک وظیفه
او نیست دلیل نکند که آن مدرکات نیست، اگر چه بحکم حال منکر بود
آفراما از منکریء او اینجای بی خبری نمی خواهیم درین مقام

- چنبه دید جهان ادراک تست
۲۳۸۵ مدتی حس را بشو ز آب عیان
پرده پا کان حس ناپاک تست
این چنین دان جامه شوی صوفیان
چون شدی تو پاک پرده بر کند
جهله عالم گر بود نور و صور
چشم بستی گوش می آری بیش
کوش کوید من بصورت نگروم
۲۳۹۰ عالم من لیک اندر فن خویش
هین بیا بینی بین این خوب را
گر بود مشک و کلابی بو برم
کی بینم من رخ آن سیم ساق
باز حس کثر نبیند شیر کثر
چشم احوال از یکی دیدن یقین
۲۳۹۵ تو که فرعونیه همه مکر و زرق
منگر از خود در من ای کثر باز تو
بنگر اندر من زمن یکساعتی
وارهی از تنگی واز تنگ و نام
۴۲۰۰ پس بدانی چونک رستی از بدن
تا و رای کون بینی ساحتی
عشق اندر عشق بینی والسلام
گوش و بینی چشم می داند شدن

- راست گفتست آن شه شیرین زفان
چشم را چشمی نبود اول یقین
ملت دیدن مدان پیسه ای پسر
آن پری و دیو می بیند شبیه
نور را با پیه خود نسبت نبود
آدم است از خاک کی ماند بخاک
نیست مانند آی آتش آن پری
مرغ از بادست کی ماند بیاد
نسبت این فرعه با اصلها
آدمی چون زاده خاک هب است
نسبتی گر هست مخفی از خرد
باد را بی چشم اگر بینش نداد
چون همی دانست مؤمن از عدو
آتش نمرود را گر چشم نیست
گر نبودی نیل را آن نور و دید
گر نه کوه و سنگ با دیدار شد
این زمین را گر نبودی چشم جان
گر نبودی چشم دل حسانه را
سنگ ریزه گر نبودی دیده ور
ای خرد برکش تو پر و بالها
در قیامت این زمین بر نیک و بد
که تـُـجـدـثْ حالها و اخبارها
- چشم گردد مو بموی عارفان
در رحم بود او جنین کوشین
ورنه خواب اندر ندیدی کسی صور
نیست اندر دیدگاه هر دو پیه
نسبتش بخشید خلاق و دود ۲۴۰۵
جنی است از نار بی هیچ اشتراک
گر چه اصلش اوست چون می بنگری
نا مناسب را خدا نسبت بـداد
هست بی چون از چه دادش وصلها
این پسر را با پدر نسبت کجاست ۲۴۱۰
هست بی چون و خرد کی پی برد
فرق چون میکرد اندر قوم عاد
چون همی دانست می را از کدو
با خلیش چون تجشم کرد نیست
از چه قبطی را ز سبطی می گزید ۲۴۱۵
پس چرا داود را او یار شد
از چه قارون را فرو خورد آچنان
چون بدیدی هجر آن فرزانه را
چون گواهی دادی اندر مشـت در
سوره بر خوان زلزلت زلزالها ۲۴۲۰
کی ز نا دیده گواهیا دهد
تُـظـهـر الارض لنا أَسرارها

- ۲۴۲۵ این فرستادن مرا پیش تو میسر
کین چنین دارو چنین ناسور را
واقعاتی دیده بودی پیش ازین
من عصا و نور بگرفته بدست
واقعات سهمگین از بهر این
در خور سَر بدو طغیان تو
تا بدانی کو حکیمست و خیبر
۲۴۳۰ تو بتاویلات می گشتی از آن
و آن طیب و آن منجم در لُمع
گفت دور از دولت و از شاهیت
از غذای مختلف یا از طعام
ز آنک دید او که نصیحت جیونهُ
پادشاهان خون کنند از مصلحت
۲۴۳۵ شاه را باید که باشد خوی رب
نه غضب غالب بود مانند دیو
نه حلیمیه منخث وار نیز
دیو خانه کرده بودی سینه را
۲۴۴۰ شاخ تیزت بس جگرها را که خست
لیک رحمتشان فزونست از عنّت
رحمت او سبق دارد بر غضب
بی ضرورت خون کند از بهر ریو
که شود زن روسپی ز آن و کنیز
قبله سازیده بودی کینه را
نک عصا ام شاخ شوخت را شکست

حمله بردن این جهانیان بر آن جهانیان و تاختن بردن تا

سینور ذرّ و نسل که سرحد غیب است و غفلت ایشان از کمین

که چون غازی بغزا نرود کافر تاختن آورد

حمله بردند اسپه جسمانیان جانب قلعه و دز روحانیان

- تا فرو گیرند بر در بند غیب
غازیان حمله غزا چون کم برند
غازیان غیب چون از حلم خویش
حمله بردی سوی دربندان غیب
چنگ در صلب و رحمها در زدی
چون بگیری شه ره که ذوالجلال
سد شدی در بندها را ای لجوج
نك منم سرهنك هنك بشكنم
تو هلا در بندها را سخت بند
سبلت را بر کنديك يك قدر
سبلت تو تیزتر یا آن عاد
تو ستیزه رو تری یا آن ثمود
صد ازینها گر بگوید تو کری
توبه کردم از سخن کانگیختم
که نهم بر ریش خامت تا پزد
تا بدانی که خبیرست ای عدو
کی کژی کردی و کی کردی تو شر
کی فرستادی دمی بر آسمان
گر مراقب باشی و بیدار تو
چون مراقب باشی و گیری رسن
آنك رمزی را بداند او صحیح
این بلا از کودنی آید ترا
- تا کسی نآید از آن سو پاک جیب
کافران بر عکس حمله آورند
حمله ناوردند بر تو زشت کیش
تا نیایند این طرف مردان غیب
تا که شارع را بگیری از بدی
بر کشادست از برای انتسال
کوری تو کرد سرهنکی خروج
نك بنامش نام و ننكت بشكنم
چند گاهی بر سبال خود بخند
تا بدانی کالقدر یعمی العذر
که همی لرزید از دمشان بلاد
که نیآمد مثل ایشان در وجود
بشنوی و ناشنوده آوری
بی سخن من داروت آمیختم
یا بسوزد ریش و ریش تا ابد
می دهد هر چیز را در خورد او
که ندیدی لایقش در پی اثر
نیکویی کسر پی نیآمد مثل آن
بینی هر دم پاسخ کردار تو
حاجت نآید قیامت آمدن
حاجتش نآید که گویندش صریح
که نکردی فهم نکته و رمزها

از بدی چون دل سیاه و تیره شد فهم کن اینجا نشاید خیره شد
 ۲۴۶۵ ورنه خود تیری شود آن تیرگی در رسد در تو جزای خیرگی
 ورنه نیاید تیر از بخشایش است نه پی نادیدن آرایش است
 هین مراقب باش گر دل بایدت کز پی هر فعل چیزی زایدت
 و ازین افزون ترا همت بود از مراقب کار بالاتر رود

بیان آنک تن خاکی آدمی همچون آهن نیکو جوهر قابل
 آینه شدن است تا دروهم در دنیا بهشت و دوزخ و قیامت
 و غیر آن مهاینه بنماید نه بر طریق خیال

پس چو آهن گر چه تیره هیکلی صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
 ۲۴۷۰ تا دلت آینه گردد پر صور اندرو هر سو ملیحی سیم بر
 آهن ار چه تیره و بی نور بود صیقلی آن تیرگی از وی زدود
 صیقلی دید آهن و خوش کرد رو تا که صورتها توان دید اندرو
 گر تن خاکی غلیظ و تیره است صیقلش کن ز آنک صیقل گیر است
 تا درو اشکال غیبی رو دهد عکس حوری و ملک در وی جهد
 صیقل عقلت بد آن دادست حق ۲۴۷۵ که بدو روشن شود دل را ورق
 صیقلی را بسته ای بی نماز و آن هوا را کرده دو دست باز
 گر هوا را بند بنهاده شود صیقلی را دست بگشاده شود
 آهنی کآینه غیبی بدی جمله صورتها درو مرسل شدی
 تیره کردی زنک دادی در نهاد این بود یسمعون فی ارض الفسّاد
 ۲۴۸۰ تا کنون کردی چنین اکنون ممکن تیره کردی آب را افزون ممکن
 بر مشوران تا شود این آب صاف و اندرو بین مامو اختر در طواف
 ز آنک مردم هست همچون آب جو چون شود تیره نبینی قعر او

۲۴۸۵ فمر جو پر گوهرست و پر زدر هین مکن تیره که هست اوصاف حر
 جان مردم هست مانند هوا چون بگرد آمیخت شد پرده سما
 مانع آید اوز دید آفتاب چونك گردش رفت شد صافی و ناب
 با کمال تیرگی حق واقعات می نمودت تا روی راه نجات
 باز گفتن موسی علیه السلام اسرار فرعون را و واقعات او را
 ظهر الغیب تا بخیر حق ایمان آورد یا گمان برد

۲۴۹۰ ز آهن تیره بقدرت می نمود و افعاتی که در آخر خواست بود
 تا کنی کمتر تو آن ظلم و بدی آن همی دیدی و بتـرمی شدی
 نقشهای زشت خوابت مینمود می رمیدی ز آن و آن نقش تو بود
 همچو آن زنگی که در آینه دید روی خود را زشت و آینه رید
 که چه زشتی لایق اینی و بس زشتیم آن توست ای کور خس
 این حدث بر روی زشت می کنی نیست بر من ز آنك هستم روشنی
 گاه می دیدی لباس سوخته که دهان و چشم تو بر دوخته
 گاه حیوان قاصد خونت شده که سر خود را بدن دان رده
 که نکون اندر میان آب ریز که غریق سیل خون آمیز تیز
 که ندات آمد ازین چرخ نفی که شقی و شقی و شقی و شقی
 که ندات آمد صریحا از جبال که برو هستی ز اصحاب الشمال
 که ندا می آمدت از هر جماد تا ابد فرعون در دوزخ فتاد
 زین بترها که نمی گویم ز شرم تا نگردد طبع معکوس تو گرم
 اندکی گفتم بتو ای نا پذیر ز اندکی دانی که هستم من خبیر
 خویشتن را کور میکردی و مات تا نیندیشی ز خواب و افعات
 چند بگریزی نك آمد پیش تو کوری ادراك مکر اندیش تو

بیان آنک در توبه بازست

هین مکن زین پس فراگیر احتراز که ز بخشایش در توبه به ست باز
توبه را از جانب مغرب دری باز باشد تا قیامت بر وری
۲۵۰۰ تا ز مغرب بر زند سر آفتاب باز باشد آن در از وی رومتاب
هست جنت را ز رحمت هشت در یک در توبه ست ز آن هشت ای پسر
آن همه که باز باشد که فراز و آن در توبه نباشد جز که باز
هین غنیمت دار در بازست زود رخت آنجا کش بکوری حسود

گفتن موسی علیه السلام فرعون را کی از من یک پند قبول

کن و چهار فضیلت عوض بستان

هین ز من بپذیر یک چیز و بیار پس زمن بستان عوض آنرا چهار
۲۵۱۰ گفت ای موسی کدامست آن یکی شرح کن با من از آن یک اندکی
گفت آن یک که بگویی آشکار که خدایی نیست غیر کردگار
خالق افلاک و انجم برعلا مردم و دیو و پری و مرغ را
خالق دریا و دشت و کوه و تیه ملکات او بی حد او بی شبیه
گفت ای موسی کدامست آن چهار که عوض بدهی مرا بر کو بیار
۲۵۱۵ تا بود کز لطف آن وعده حسن سست گردد چار میخ کفر من
بوك ز آن خوش وعده های مقتنم بر کشاید قتل کفر صد منم
بوك از تأثیر جوی انگبین شهید گردد در تنم این زهر کین
یاز ز عکس جوی آن پاکیزه شیر پرورش یابد دمی عقل اسیر
یابود کز عکس آن جوه های خمر هست کردم بو برم از ذوق امر
۲۵۲۰ یا بود کز لطف آن جوه های آب تازگی یابد تن شوره خراب
شوره ام را سبزه پیدا شود خار زارم جنت مأوی شود

بوك از عكس بهشت و چار جو جان شود از یاری حق یار جو
 آنچنانك از عكس دوزخ گشته‌ام آتش و در قهر حق آغشته‌ام
 كه ز عكس مار دوزخ همچو مار گشته‌ام بر اهل جنت زهر بار ۲۵۲۵
 كه ز عكس جوشش آب حمیم آب ظلم کرده خلقان را رمیم
 من ز عكس زمهریرم زمهریر یا ز عكس آن سمیرم چون سمیر
 دوزخ درویش و مظلوم كنون وای آنك یابمش ناگه زبون

شرح کردن موسی علیه السلام آن چار فضیلت را جهت
 پای مزد ایمان فرعون

گفت موسی کاولین آن چهار صحتی باشد تنت را پایدار
 این عللهایی که در طب گفته‌اند دور باشد از تنت ای ارجمند
 ثانیاً باشد ترا عمر دراز كه اجل دارد ز عمرت احتراز ۲۵۳۰
 وین نباشد بعد عمر مستوی كه بناکام از جهان بیرون روی
 بلك خواهان اجل چون طفل شیر نه ز رنجی كه ترا دارد اسیر
 مرگ جو باشی ولی نه از عجز رنج بلك بینی در خراب خانه گنج
 پس بدست خویش گیری تیشه میزنی بر خانه بی اندیشه
 كه حجاب گنج بینی خانه را مانع صد خرمن این يك دانه را ۲۵۳۵
 پس در آتش افکنی این دانه را پیش گیری پیشه مردانه را
 ای يك برگی ز باغی مانده همچو کرمی بر کش ازرز رانده
 چون کرم این کرم را بیدار کرد ازدهای جهل را این کرم خورد
 کرم کرمی شد پراز میوه و درخت این چنین تبدیل گردد نیکبخت

تفسیر کُنْتَ كَنْزًا مَخْفِيًّا فَأَحْبَبْتُ أَنْ أُعْرِفَ

خانه بر کن کنز عقبی این یمن صد هزاران خانه شاید ساختن ۳۵۴۰

از خرابی خانه مندیش و مه ایست توان عمارت کرد بی تکلیف ورنج کنج از زیرش یقین عریان شود مزد ویران کردنستش آن فتوح لیس للانسان الا ما سعی این چنین ماهی بد اندر زیر میغ کنج رفت و خانه و دستم تهی نیست ملک تو بیعی یا شری تا درین مدت کنی دزوی عمل زیر این دکان تو مدفون دوکان تیشه بستان و تکش را هیتراش از دکان و پاره دوزی و رهی میزنی این پاره بر دلق گران پاره بر وی میزنی زین خوردنت با خود آ زین پاره دوزی ننگدار تا برآید سر پیش تو دوکان آخر آید تو نخورده زو بری وین دکان را بر کند از روی کان گاه ریش خام خود بر میکنی کور بودم بر نخوردم زین مکان تا ابد یا حسرتا شد للعباد	کنج زیر خانه است و چاره نیست که هزاران خانه از یک نقد کنج عاقبت این خانه خود ویران شود لیک آن تو نباشد ز آنک روح چون نکرد آن کار مزدش هست لا دست خایی بعد از آن تو کای دریغ من نکردم آنچ گفتند از بهی خانه اجرت گرفتی و کوری این کری را مدت او تا اجل پاره دوزی میکنی اندر دکان هست این دکان کرابی زود باش تا که تیشه ناگهان بر کان نهی پاره دوزی چیست خورد آب و نان هر زمان میدرد این دلق تنم ای ز نسل پادشاه کامیار پاره بر کن ازین قعر دکان پیش از آن کین مهلت خانه کری پس ترا بیرون کند صاحب دکان تو ز حسرت گاه بر سر میزنی کای دریغا آن من بود این دکان ای دریغا بود ما را برد باد
--	---

۲۵۴۵

۲۵۵۰

۲۵۵۵

۲۵۶۰

غره شدن آدمی بد کالوت و تصویرات طبع خویشتن و طلب
ناکردن علم غیب کی علم انبیاست

- دیدم اندر خانه من نقش و نگار بودم اندر عشق خانه بسی قرار
بودم از گنج نهانی بیخبر ورنه دستبوی من بودی تبر
آه گر داد تبر را دادمی این زمان غم را تبرا دادمی
چشم را بر نقش می انداختم همچو طفلان عشقها میبایختم ۲۵۶۵
پس نکو گفت آن حکیم کامیار که تو طفلی خانه پر نقش و نگار
در الهی نامه بس اندرز کرد که بر آراز دودمان خویش کرد
بس کن ای موسی بگو وعده سوم که دل من ز اضطرابش گشت گم
گفت موسی آن سوم ملک دو تو دو جهانی خالص از خصم وعدو
بیشتر ز آن ملک کا کنون داشتی کآن بداندر جنگ واین در آشتی ۲۵۷۰
آنک در جنگ چنان ملکی دهد
آن کرم کاندر جفا آنهات داد
گفت ای موسی چهارم چیست زود
گفت چارم آنک مانی تو جوان
رنگ و بود پیش ما بس کاسدست
افتخار از رنگ و بو و از مکان
لیک تو پستی سخن کردیم پست ۲۵۷۵
هست شادی و فزیرب کودکان

بیان این خبر که کَلِّمُوا النَّاسَ عَلَى قَدَرِ عَقُولِهِمْ لِأَعْلَى قَدَرِ
عَقُولِكُمْ حَتَّى لَا يُكْذَبَ اللَّهُ وَرَسُولُهُ

- چونک با کودک سرو کسارم فتاد هم زبان کودکان باید گشاد
که برو کتاب تا مرغت خرم یا مویز و جوز و فستق آورم
جز شباب تن نمیدانی بگیر این جوانی را بگیر ای خرشیر

۲۵۸۰ هیچ آژنگی نیفتد بر رخت تازه ماند آن شباب فرخت
 نه نژند پیریت آید برو نه قد چون سرو تو گردد دوتو
 نه شود زور جوانی از تو کم نه بدندانها خللها یا الم
 نه کمی در شهوت و طمٹ و بعال که زنان را آید از ضعف ملال
 آن چنان بگشایدت فرّ شباب که گشود آن مژده عکاشه باب
 قوله عليه السلام من بشرني بخروج صفر بشرته بالجنة

۲۵۸۵ احمد آخر زمان را انتقال در ربیع اول آید بی جدال
 چون خبریابد دلش زین وقت نقل عاشق آن وقت گردد او بعقل
 چون صفر آید شود شاد از صفر که پس این ماه میسازم سفر
 هر شبی تا روز زین شوق هدی ای رفیق راه اعلی میزدی
 گفت هر کس که مرا مژده دهد چون صفریای از جهان بیرون نهد
 ۲۵۹۰ که صفر بگذشت و شد ماه ربیع مژده ور باشم مر او را و شفیع
 گفت عکاشه صفر بگذشت و رفت گفت که جنت ترا ای شیر زفت
 دیگری آمد که بگذشت آن صفر گفت عکاشه ببرد از مژده بر
 پس رجال از نقل عالم شادمان وز بقائش شادمان این کودکان
 چونك آب خوش ندید آن مرغ کور پیش او کوثر نماید آب شور
 ۲۵۹۵ همچنین موسی کرامت میشمرد که نگردد صاف اقبال تو درد
 گفت احسنت ونکو گفتمی ولیک تا کنم من مشورت با یار نیک

مشورت کردن فرعون با ایسیه در ایمان آوردن بموسی
 علیه السلام

باز گفت او این سخن با ایسیه گفت جان افشان برین ای دل سیه
 بس عنایتهاست متن این مقال زود دریاب ای شه نیکو خصال

- وقت کشت آمدزهی پر سود کشت
 بر جهید از جا و گفتا بچ لک
 عیب کل را خود بیوشاند کلاه
 هم در آن مجلس که بشنیدی تو این
 این سخن در گوش خورشیدار شدی
 هیچ میدانی چه وعدهست و چه داد
 چون بدین لطف آن کریمت باز خواند
 زهرات ندیدید تا ز آن زهرات
 زهره کز بهره حق بر دد
 غافلای هم حکمتست و این عمی
 غافلای هم حکمتست و نعمتست
 لیک نی چندانک ناسوری شود
 خود که یابد این چنین بازار را
 دانه را صد درختستان عوض
 کان لله دادن آن حبه است
 ز آنک این هوی ضعیف بیقرار
 هوی فانی چونک خودفا او سپرد
 همچو قطره خایف از باد و زخاک
 چون باصل خود که دریا بود جست
 ظاهرش کم کشت در دریا و لیک
 هین بدهای قطره خود را بی ندم
 هین بدهای قطره خود را این شرف
- ۲۶۰۰ این بگفت و گریه کرد و گرم کشت
 آفتابی تاج گشتت ای کلک
 خاصه چون باشد کله خورشید و ماه
 چون نگفتی آری و صد آفرین
 سرنگون بر بوی این زیر آمدی
 میکند ابلیس را حق افتاد
 ای عجب چون زهرات بر جای ماند
 بودی اندر هر دو عالم بهر رات
 چون شهیدان از دو عالم بر خورد
 تا بماند لیک تا این حد چرا
 تا نپرد زود سرمایه ز دست
 ۲۶۱۰ زهر جان و عقل رنجوری شود
 که بیک کل میخری گلزار را
 حبه را آمدت صد کان عوض
 تا که کان الله له آید بدست
 هست شد ز آن هوی رب پایدار
 ۲۶۱۵ کشت باقی دایم و هرگز نمرد
 که فنا گردد بدین هر دو هلاک
 از تف خورشید و باد و خاک رست
 ذات او معصوم و پا بر جا و نیک
 تا بیایی در بهای قطره یسم
 ۲۶۲۰ در کف دریا شو ایمن از تلف

خود کرا آید چنین دولت بدست
 الله الله زود بفروش و بخر
 الله الله هیچ تأخیری مکن
 لطف اندر لطف این کم میشود
 ۲۶۲۵ هین که يك بازی فتادت بوالعجب
 گفت با هامان بگویم ای ستیر
 گفت با هامان مگو این راز را
 قطره را بحری تقاضاگر شدست
 قطره ده بحر پر گوهر بیر
 که ز بحر لطف آمد این سخن
 کاسفلی بر چرخ هفتم می شود
 هیچ طالب این نباید در طلب
 شاه را لازم بود رأی وزیر
 کور کمپیری چه داند باز را

قصه باز پادشاه و کمپیر زن

باز اسپندی بکمپیری دهی
 ناخنی که اصل کارست و شکار
 ۳۶۳۰ که کجا بودست مادر که ترا
 ناخن و منقار و پرش را برید
 چونك تتماجش دهد او کم خورد
 که چنین تتماج پختم بهر تو
 تو سزایی در همان رنج و بلا
 ۲۶۳۵ آب تتماجش دهد کین را بگیر
 آب تتماجش نگیرد طبع باز
 از غضب شربای سوزان بر سرش
 اشک از آن چشمش فرو ریزد سوز
 ز آن دو چشم نازنین با دلال
 ۲۶۴۰ چشم ما ز اغش شده پر زخم زاغ
 چشم دریا بستنی کنر بسط او
 او ببرد ناخنش بهر بهی
 کور کمپیرك ببرد کور وار
 ناخنان زین سان درازست ای کیا
 وقت مهر این میکند زال پلید
 خشم گیرد مهر ها را بر درد
 تو تکبر مینمایی و عتو
 نعمت و اقبال کی سازد ترا
 گر نمیخواهی که نوشی ز آن فطیر
 زال بترنجد شود خشمش دراز
 زن فرو ریزد شود کل مغفرش
 یاد آرد لطف شاه دلفروز
 که ز چهره شاه دارد صد کمال
 چشم نیک از چشم بد بادرد و داغ
 هر دو عالم می نماید تار مو

- گر هزاران چرخ در چشمش رود چشم بگذشته ازین محسوسها خود نمی یابم یکی گویی که من میچکید آن آب محمود جلیل تا بمالد در پر و منقار خویش باز گوید خشم کمپیر از فروخت باز جانم باز صد صورت تند صالح از یکدم که آرد با شکوه دل همی گوید خموش وهوش دار غیرتش را هست صد حلم نهان نخوت شاهی گرفتش جای پند که کنم با رأی هامان مشورت مصطفی را رأی زن صد بق رب عرق جنسیت چنانش جذب کرد جنس سوی جنس صد پره پرد قصه آن زن کی طفل او بر
- افتادن بود و از علی کرم الله وجهه چاره جست
- یک زنی آمد پیش مرتضی گفت شد بر ناودان طفلی مرا و رسم ترسم که افتد او بیست
- گر بگویم کز خطر سوی من آ و بدانند نشنود این هم بدست او همگردانند از من چشم و رو
- همچو چشمه پیش قلزم گم شود یافته از غیب بینی بوسها نکته گویم از آن چشم حسن میر بودی قطره اش را جبرئیل کرده دستوریش آن خوب کیش فرو نور و صبر و علم را نسوخت زخم بر نافه نه بر صالح زند صد چنان نافه بزاید متن کوه ورنه درانید غیرت بود و تار ورنه سوزیدی بیکدم صد جهان تا دل خود را ز بند پند کند کوست پشت ملک و قطب مقدرت رأی زن بو جهل راشد بولهب کان نصیحتها پیشش گشت سرد بر خیالش بندها را بر درد
- ۲۶۴۵
- ۲۶۵۰
- ۲۶۵۵
- ۲۶۶۰

- از برای حق شماید ای مهان
زود درمان کن که میلرزد دلم
گفت طفلی را بر آور هم بپام
سوی جنس آید سبک ز آن ناودان ۲۶۶۵
- زن چنان کرد و چو دید آن طفل او
سوی بام آمد ز متن ناودان
غز غزان آمد بسوی طفل طفل
ز آن بود جنس بشر پیغمبران
پس بشر فرمود خود را مثلکم
ز آنک جنسیت عجایب جاذبست ۲۶۷۰
- عیسی و ادریس بر گردون شدند
باز آن هاروت و ماروت از بلند
کافران همجنس شیطان آمده
صد هزاران خوی بد آموخته
کمترین خوشان بزشتی آن حسد
ز آن سگان آموخته حقد و حسد
هر کرا دید او کمال از چپ و راست
ز آنک هر بدبخت خرمن سوخته
هین کمالی دست آور تا تو هم ۲۶۸۰
- از خدا میخواه دفع این حسد
مر ترا مشغولی بخشد درون
جرعه می را خدا آن میدهد
- دستگیر این جهان و آن جهان
که بدرد از میوه دل بسکلم
تا بیند جنس خود را آن غلام
جنس بر جنس است عاشق جاودان
جنس خود خوش خوش بد و آوردرو
جاذب هر جنس را هم جنس دان
وارهید او از فتادن سوی سفل
تا بعنسیت رهند از ناودان
تا بعنس آید و کم گردید کم
جاذبش جنسست هر جا طالبیست
با ملایک چونک همجنس آمدند
جنس تن بودند ز آن زیر آمدند
جانشان شاگرد شیطانان شده
دیده های عقل و دل بر دوخته
آن حسد که کردن ابلیس زد
که نخواهد خلق را ملک ابد
از حسد قولنجش آمد درد خاست
می نخواهد شمع کس افروخته
از کمال دیگران نفتی بغم
تا خدایت وا رهاند از جسد
که نپردازی از آن سوی برون
که بدو هست از دو عالم میرهد

- خاصیت بنهاده در کف حشیش
خواب را یزدان بدان سان میکند
کرد مجنون را ز عشق پیوستی
صد هزاران این چنین می دارد او
هست میهای شقاوت نفس را
هست میهای سعادت عقل را
خیمه گردون ز سر مستیء خویش
هین بهر مستی دلا غره مشو
این چنین می را بجو زین خننها
ز آنك هر معشوق چون خننست پر
می شناسا هین بچش با احتیاط
هر دو مستی می دهندد لیک این
تارهی از فکر و وسواس و حیل
انبیا چون جنس رو چند و ملک
باد جنس آتشست و یار او
چون بیندی تو سر کوزه تهی
تا قیامت آن فرو ناید پیست
میل بادش چون سوی بالا بود
باز آن جانها که جنس انبیاست
ز آنك عقلش غالبست و بی ز شک
و آن هوای نفس غالب بر عدو
بود قبطی جنس فرعون ذمیم
- کو زمانی میرهاند از خودیش
کز دو عالم فکر را بر میکند
کو بنشناسد عدو از دوستی
که بر ادراکات تو بگمارد او
که زره بیرون برد آن نحس را
که بیابد منزل بی نقل را
بر کند ز آن سو بگیرد راه پیش
هست عیسی مست حق خر مست جو
مستی اش نبود ز کوتاه دنبها
آن یکی درد و دگر صافی چو در
تا میی یابی منزله ز اختلاط
مستی ات آرد کشان تار ب دین
بی عقل این عقل در رقص الجمل
مر ملک را جذب کردند از فلک
که بود آهنگ هر دو بر علو
در میان حوض یا جویی نهی
که دلش خالیست و دروی باد هست
ظرف خود را هم سوی بالا کشد
سوی ایشان کش کشان چون سایه است
عقل جنس آمد بخلفت با ملک
نفس جنس اسفل آمد شد بدو
بود سبطی جنس موسی کلیم

- بود هامان جنس تر فرعون را
لاجرم از صدر تا قعرش کشید
هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور
ز آنک دوزخ گوید ايمؤمن تو زود
۲۷۱۰ بگذر ای مؤمن که نورت میکشد
میرد آن دوزخی از نور هم
دوزخ از مؤمن گریزد آنچنان
ز آنک جنس نار نبود نور او
در حدیث آمد که مؤمن در دعا
۲۷۱۵ دوزخ از وی هم امان خواهد بجان
جاذبه جنسیت است اکنون بین
گر به-امان مایلی هامانی
ور بهر دو مایلی انگیزخته
هر دو در جنگند هان و هان بکوش
۲۷۲۰ در جهان جنگ شادی این بسست
آن ستیزه رو بسختی عاقبت
وعدهای آن کلیم الله را
مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان در ایمان آوردن بموسی
علیه السلام
گفت با هامان چو تنهاتش بدید
بانگها زد گریها کرد آن لعین
۲۸۲۵ که چگونه گفت اندر روی شاه
این چنین گستاخ آن حرف تباه
جست هامان و گریبان را درید
کوفت دستار و کله را بر زمین
این چنین گستاخ آن حرف تباه

- جمله عالم را مسخر کرده تو کار را بابخت چون زر کرده تو
 از مشارق و ز مغارب بی لجاج سوی تو آزند سلطانان خراج
 پادشاهان لب همی مالند شاد برستانه خاک تو ای کیقباد
 اسب یاغی چون ببیند اسب ما رو بگرداند گریزد بی عصا
 تاکنون معبود و مسجود جهان بوده گردی کمینه بندگان ۲۷۳۰
 در هزار آتش شدن زمین خوشترست که خداوندی شود بنده پرست
 نه بکش اول مرا ای شاه چین تا نبیند چشم من بر شاه این
 خسرو اول مرا گردن بزن تا نبیند این مذلت چشم من
 خود نبودست و مبادا این چنین که زمین گردون شود گردون زمین
 بندگان مان خواجه تاشی ما شوند بی دلان مان دل خراش ماشوند ۲۷۳۵
 چشم روشن دشمنان و دوست کور گشت ما را پس کلستان قمر کور

تزییف سخن هامان علیه اللعنة

- دوست از دشمن همی نشناخت او نرد را کورانه کز می باخت او
 دشمن تو جز تو نبود ای لعین بی گناهان را مگو دشمن بکین
 پیش تو این حالت بد دولتست که دوادو اول و آخر لتست
 گر ازین دولت نتازی خز خزان این بهارت را همی آید خزان ۲۷۴۰
 مشرق و مغرب چو تو بس دیده اند که سرایشان ز تن پیریده اند
 مشرق و مغرب که نبود بر قرار چون کنند آخر کسی را پایدار
 تو بدان فخر آوری کز ترس و بند چاپلوس گشت مردم روز چند
 هر کرا مردم سجودی میکنند زهر اندر جان او می آکنند
 چونک بر گردد از او آن ساجدش داند او کان زهر بود و موبدش ۲۷۴۵
 ای خنک آنرا که ذلت نفسه وای آنک از سر کشی شد چون که او

- این تکبر زهر قاتل دان که هست
چون می پر زهر نوشد مدبری
بعد یکدم زهر بر جانش فتد
گر نداری زهری اش را اعتقاد ۲۷۵۰
- چونك شاهي دست يابد برشهي
ور ييابد خسته افتاده را
گر نه زهرست آن تکبر پس چرا
ويند گر را بي زخدمت چون نواخت ۲۷۵۵
- راه زن هرگز گدايي را نزد
خضر کشتي را برای آن شکست
چون شکسته ميرهد اشکسته شو
آن کهي کوداشت از کان نقد چند
تيغ بهر اوست کورا گرد نيست
مهتری نفطست و آتش ای غوي ۲۷۶۰
- هرچ او هموار باشد با زمين
سر برآرد از زمين آنکاه او
نردبان خلق اين ما و منيست
هر که بالاتر رود ابله ترست
اين فروعت و اصولش آن بود ۲۷۶۵
- چون نمردی و نگشتی زنده زو
چون بدوزنده شدی آن خودويست
شرح اين در آينه اعمال جو
از می پر زهر شد آن گيج مست
از طرب یکدم بجنباند سری
زهر در جانش کند داد و ستد
کوچه زهر آمد نگر در قوم عاد
بکشدش يا باز دارد در چهي
مرهمش سازد شه و بدهد عطا
کشت شه را بي گناه و بي خطا
زين دوجنبش زهر را شايد شناخت
گرک گرک مرده را هرگز کرد
تا تواند کشتي از فجار رست
امن در فقرست اندر فقر رو
کشت پاره پاره از زخم کلند
سايه کافگندست بروی زخم نيست
ای برادر چون بر آذر ميروي
تيرها را کی هدف گردد بين
چون هدفها زخم يابد بي رفو
عاقبت زين نردبان افتاد نيست
کاستخوان او بتر خواهد شکست
که ترفع شرکت يزدان بود
يا غيي باشي بشرکت ملک جو
وحدت محض است آن شرکت کيست
که نيابي فهم آن از گفت و کو

۲۷۷۰ کر بگویم آنچه دارم در درون بس جگرها گردد اندر حال خون
 بس کنم خود زیر کانا این بس است بانگ دو کردم اگر درده کس است
 حاصل آن همام بدان گفتار بد این چنین راهی بران فرعون زد
 لقمه دولت رسیده تا دهان او کلوی او بریده ناگهان
 خرمن فرعون را داد او بیاد هیچ شہرا این چنین صاحب مباد

نومید شدن موسی علیه السلام از ایمان فرعون بتأثیر کردن

سخن همام در دل فرعون

۲۷۷۵ گفت موسی لطف بنمودم وجود خود خداوندیت را روزی نبود
 آن خداوندی که نبود راستین مرو را نه دست دان نه آستین
 آن خداوندی که دزدیده بود بی دل و بی جان و بی دیده بود
 آن خداوندی که دادند عوام باز بستانند از تو همچو وام
 ده خداوندی عاریت بحق تا خداوندیت بخشد متفق

منازعت امیران عرب با مصطفی علیه السلام کی ملک را

مقامت کن با ما تا نزاعی نباشد و جواب فرمودن مصطفی

علیه السلام کی من مأمورم در این امارت و بحث

ایشان از طرفین

۲۷۸۰ آن امیران عرب گرد آمدند نزد پیغمبر منازع میشدند
 که تو میری هر يك از ما هم امیر بخش کن این ملک و بخش خود بگیر
 هر یکی در بخش خود انصاف جو تو ز بخش ما دو دست خود بشو
 گفت میری مرا حق داده است سروری و امر مطلق داده است

- کین قران احمد ست و دور اه قوم گفتندش که ما هم ز آن قضا
 ۲۸۸۵ گفت لیکن مر مرا حق ملک داد میری من تا قیامت باقی است
 قوم گفتند ای امیر افزون مگو در زمان ابری بر آمد زامر مر
 رو بشهر آورد سیل بس مهیب ۲۷۹۰ گفت پیغمبر که وقت امتحان
 هر امیری نیزه خود در فکند پس قضیب انداخت دروی مصطفی
 نیزها را همچو خاشاکی ربود نیزها کم گشت جمله و آن قضیب
 ۲۷۹۵ ز اتمام آن قضیب آن سیل زفت چون بدیدند از وی آن امر عظیم
 جزسه کس که حقدایشان چیره بود ملک بر بسته چنان باشد ضعیف
 نیزها را گر ندیدی با قضیب نامشان را سیل تیز مرک برد ۲۸۰۰
 پنج نوبت میزنندش بر دوام کس ترا عقلست کردم لطفها
 آنچنان زین آخرت بیرون کنم اندرین آخر خران و مردمان
- هین بگیرید امر او را اتقوا حاکمیم و داد امیری مان خدا
 مر شما را عازیه از بهر زاد میری عازیتی خواهد شکست
 چیست حجت بر فزون جوئی تو سیل آمد گشت آن اطراف پر
 اهل شهر افغان کنان جمله رعیب آمد اکنون تا کمان کرد دعیان
 تا شود در امتحان آن سیل بند آن قضیب معجز فرمان روا
 آب تیز سیل پر جوش غنود بر سر آب ایستاده چون رقیب
 رو بگردانید و آن سیلاب رفت پس مقرر گشتند آن میران ز بیم
 ساحرش گفتند و کاهن از جحود ملک بر رسته چنین باشد شریف
 نامشان بین نام او بین ای نجیب نام او و دولت تیزش نمر
 همچنین هر روز تا روز قیام و ر خری آورده ام خر را عصا
 کز عصا گوش و سرت پر خون کنم می نیابند از جفای تو امان

- نك عصا آورده ام بهر ادب
اژدهایی میشود در قهر تو
اژدهای کوهی تو بی امان
این عصا از دوزخ آمد چاشنی
ورنه درمائی تو در دندان من
این عصابی بود این دم اژدهاست
- ۲۸۰۵ هر خری را کو نباشد مستحب
کاردهایی گشته در فعل و خو
لیک بنگر اژدهای آسمان
که هلا بگیریز اندر روشنی
مخلص نبود ز در دندان من
تا نکویی دوزخ یزدان کجاست
- ۲۸۱۰ در بیان آنک شناسای قدرت حق نپرسد کی بهشت و دوزخ کجاست
هر کجا خواهد خدا دوزخ کند
هم ز دندان بر آید دردها
یسا کند آب دهانت را عسل
از بن دندان برویاند شکر
پس بدنجان بی گناهان را مگز
نیل را بر قبضیان حق خون کند
تا بدانی پیش حق تمیز هست
نیل تمیز از خدا آم و خست
لطف او عاقل کند مر نیل را
در جمادات از کرم عقل آفرید
در جماد از لطف عقلی شد پدید
عقل چون باران بامر آنجا بریخت
ابرو خورشید و مه و نجم بلند
هر یکی ناید مگردد وقت خویش
چون نکردی فهم این را ز انبیا
- ۲۸۱۵ فکر کن از ضربت ناهمچترز
سبیطیان را از بلا محصون کند
در میان هوشیار راه و مست
که گشاد این را و آن را سخت بست
قهر او ابله کند قایل را
عقل از عاقل بقهر خود برید
- ۲۸۲۰ وز نکال از عاقلان دانش رمید
عقل این سوخشم حق دید و گریخت
جمله بر ترتیب آیند و روند
که نه پس ماند ز هنگام و نه پیش
دانش آوردند در سنگ و عصا
- ۲۸۲۵

تا جمادات دگر را بی لباس
چون عصا و سنک داری از قیاس
طاعت سنک و عصا ظاهر شود
وز جمادات دگر مخبر شود
که زیزدان آکپیم و طایعیم
ما همه نی اتفاقی ضایعیم
همچو آب نیل دانی وقت غرق
کو میان هر دوامت کرد فریق
چون زمین دانیش دانا وقت خسف
درحق قارون که قهرش کرد و نسف
چون قمر که امر بشنید و شتافت
پس دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت
چون درخت و سنک کاندر هر مقام
مصطفی را کرده ظاهر السلام

جواب دهری که منکر الوهیتست و عالم را قدیم می گوید

دی یکی می گفت عالم حادثست
فانیست این چرخ و حقیق و ارثست
فلسفی گفت چون دانی حدوث
حادثی ابر چون داند غیوث
زره خود نیستی از انقلاب
تو چه میدانی حدوث آفتاب
کرمکی کاندر حدث باشد دفین
کی بداند آخر و بدور زمین
این بتقلید از پدر بشنیده
از حماقت اندرین پیچیده
چيست برهان بر حدوث این بگو
ورنه خامش کن فزون گوئی مجو
گفت دیدم اندرین بحر عمیق
بحث می کردند روزی دو فریق
در جدال و در خصام و در ستوه
گشت هنگامه بر آن دو کس گروه
من بسوی جمع هنگامه شدم
اطلاع از حال ایشان بستدم
آن یکی می گفت گردون فانی است
بی کمائی این بنا را بانی است
و آن دگر گفت این قدیم و بی کی است
نیستش بانی و یا بانی ویست
گفت منکر گشته خلاق را
روز و شب آرنده و رزاق را
گفت بی برهان نخواهم من شنید
آنچ گولی آن بتقلیدی گزید
هین بیاور حجت و برهان که من
نشوم بی حجت این را در زمن

- گفت حجت در درون جانم است
تو نمی بینی هلال از ضعف چشم
گفت و گو بسیار گشت و خلق گنج
گفت یارا در درونم حجتیست
من یقین دارم نشانش آن بود
در زبان می نآید آن حجت بدان
نیست پیدا سر گفت و گوی من
اشک و خون بر رخ روانه میدود
گفت من اینها ندانم حجتی
گفت چون قلبی و نقدی دم زنند
هست آتش امتحان آخرین
عام و خاص از حالشان عالم شوند
آب و آتش آمد، ای جان امتحان
تا من و تو هر دو در آتش رویم
تا من و تو هر دو در بحر اوفتیم
همچنان کردند و در آتش شدند
آن خدا گوینده مرد مدعی
از مؤذن بشنو این اعلام را
که نسوزیدست این نام از اجل
صد هزاران زین رهان اندر قران
چون گرو بستند غالب شد صواب
فهم کردم کآنک دم زد از سبق
- در درون جان نهان برهانم است
من همی بینم مکن بر من توخشم
در سر و پایان این چرخ بسیج
بر حدود آسمانم آیتیست
مر یقین دان را که در آتش رود
همچو حال سر عشق عاشقان
جز که زردی و نزاری روی من
حجت حسن و جمالش می شود
که بود در پیش عامه آیتی
که تو قلبی من نکویم ارجمند
کاندر آتش در فتند این دو قرین
از گمان و شک سوی ایقان روند
نقد و قلبی را که آن باشد نهان
حجت باقی حیرانان شویم
که من و تو این گره را آیتیم
هر دو خود را بر تف آتش زدند
رست و سوزید اندر آتش آن دعی
کوری افزون روان خام را
کش مسمی صدر بودست و اجل
بر دریده پردهای منکران
در دوام و معجزات و در جواب
وز حدود چرخ پیروزست و حق

۲۸۵۰

۲۸۵۵

۲۸۶۰

۲۸۶۵

- ۲۸۷۰ يك مناره در تنای منکران
حجت منکر هماره زرد رو
منبری کو که بر آنجا مخبری
يك نشان بر صدق آن انکار کو
روی دینار و درم از نامشان
تا قیامت می دهد زین حق نشان
سکه شاهان همی گردد دگر
سکه احمد بین تا مستقر
بر رخ نقره و یا روی زری
و اما بر سکه نام منکری
خود مگیر این معجز چون آفتاب
صد زبان بین نام او ام الكتاب
زهره نی کس را که يك حرفی از آن
یا بدزد یا فزاید در بیان
یار مغلوبان مشو هین ای غوی
حجت منکر همین آمد که من
غیر این ظاهر نمی بینم وطن
هیچ ندید شد که هر جا ظاهر است
آن ز حکمتهای پنهان مخبر است
فایده هر ظاهری خود باطن است
همچو نفع اندر دو اها کامن است
۲۸۸۰ تفسیر این آیت کی و مَا خَلَقْنَا السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ وَمَا بَيْنَهُمَا إِلَّا بِالْحَقِّ نِیَا فَرِیدَمشان بهر همین کی شما می بینید بلك بهر معنی
وحکمت باقیه کی شما نمی بینید آنرا
هیچ نقاشی نگارد زین نقش
بی امید نفع بهر عین نقش
بلك بهر میهمانان و کیهان
که بفرجه و ارهند از اندهان
شادی بچگان و یاد دوستان
دوستان رفته را از نقش آن
هیچ کوزه گر کند کوزه شتاب
بهر عین کوزه نه بر بوی آب
هیچ کاسه گر کند کاسه تمام
بهر عین کاسه نه بهر طعام
هیچ خطاطی نویسد خط بفن
بهر عین خط نه بهر خواندن
نقش ظاهر بهر نقش غایبست
و آن برای غایب دیگر بیست
تا سوم چارم دهم بر می شمار
این فواید را بمقدار نظر

- همچو بازیهای شطرنج ای‌پس
این نهادند بهر آن لعب نهان
همچنین دیده جهات اندر جهات
اول از بهر دوم باشد چنان
و آن دوم بهر سوم می‌دان امام
شهوت خوردن ز بهر آن منی
کند بینش می نبیند غیر این
نبت را چه خوانده چه نا خوانده
گر سرش جنبد بسیر باد رو
آن سرش گوید سمعنا ای صبا
چون نداند سیر می‌راند چو عام
بر تو کل تاجه آید در نبرد
و آن نظرهایی که آن افسرده نیست
آنچ در ده سال خواهد آمدن
همچنین هر کس باندازه نظر
چونك سدیش وسد پس نماند
چون نظریس کرد تا بدو وجود
بحث املاك زمین با کبریا
چون نظر درپیش افکنند او بدید
پس زیس می بیند او تا اصل اصل
هر کسی اندازه روشن دلی
هرك صیقل یش کرد او یش دید
- فایده هر لعب در تالی نگر
و آن برای آن و آن بهر فلان ۲۸۹۰
در پی هم تارسی در برد و مات
که شدن بر پایهای نردبان
تارسی تو پایه پایه تا پیام
آن منی از بهر نسل و روشنی
عقل او بی‌سیر چون نبت زمین ۲۸۹۵
هست پای او بگل در مانده
تو بر جنبایش غره مشو
پای او گوید عصینا خلنسا
بر تو کل می‌نهد چون کور گام
چون تو کل کردن اصحاب نرد ۲۹۰۰
جز رونده و جز درنده پرده نیست
این زمان بیند به چشم خویشتن
غیب و مستقبل بیند خیر و شر
شد گذاره چشم و لوح غیب خواند
ماجرا و آغاز هستی رو نمود ۲۹۰۵
در خلیفه کردن بابای ما
آنچ خواهد بود تا محشر پدید
یش می‌بیند عیان تا روز فصل
عیب را بیند بقدر صیقلی
بیشتر آمد برو صورت پدید ۲۹۱۰

- ۲۹۱۵ کَر تو کو بی کَانَ صفا فضل خداست
 قدر همت باشد آن جهد و دعا
 واهت همت خداوندست و بس
 نیست تخصیص خدا کس را بکار
 لیک چون رنجی دهد بدبخت را
 نیک بختی را چو حق رنجی دهد
 بد دلان از بیم جان در کارزار
 یردلان در جنگ هم از بیم جان
 رستمان را ترس و غم و آیش برود
 چون محک آمد بلا و بیم جان
 وحی کردن حق بموسی علیه السلام کی ای موسی من کی خالقم
 تعالی ترا دوست می دارم
 ۲۹۲۰ گفت موسی را بوحی دل خدا
 کای گزیده دوست می دارم ترا
 گفت چه خصلت بودای ذوالکرم
 موجب آن تامن آن افزون کنم
 گفت چون طفلی بپیش والده
 وقت قهرش دست هم در وی زده
 خود نداند که جز او دیار هست
 هم از و مخمور هم از اوست مست
 مادرش گر سیلی بر وی زند
 هم ب مادر آید و بروی تند
 از کسی یاری نخواهد غیر او
 اوست جمله شرّ او و خیر او
 خاطر تو هم زما در خیر و شر
 التقاتش نیست جاهای دگر
 غیر من پیشت چو سنگست و کلوخ
 همچنانک آیتک نمیبند در حنین
 ۲۹۲۵
 هست این آیتک نمیبند حصر را
 ۲۹۳۹
- نیز این توفیق صیقل ز آن عطاست
 لیس للانسان الا ما سعی
 همت شاهی ندارد هیچ خس
 مانع طوع و مراد و اختیار
 او گریزند بکفران رخت را
 رخت را نزدیکتر و می نهد
 کرده اسباب هزیمت اختیار
 حمله کرده سوی صف دشمنان
 هم ز ترس آن بددل اندر خویش مرد
 ز آن پدید آید شجاع ار هر جهان
 وحی کردن حق بموسی علیه السلام کی ای موسی من کی خالقم
 تعالی ترا دوست می دارم
 کای گزیده دوست می دارم ترا
 موجب آن تامن آن افزون کنم
 وقت قهرش دست هم در وی زده
 هم از و مخمور هم از اوست مست
 مادرش گر سیلی بر وی زند
 هم ب مادر آید و بروی تند
 از کسی یاری نخواهد غیر او
 اوست جمله شرّ او و خیر او
 خاطر تو هم زما در خیر و شر
 التقاتش نیست جاهای دگر
 غیر من پیشت چو سنگست و کلوخ
 همچنانک آیتک نمیبند در حنین
 هست این آیتک نمیبند حصر را

هست ایاك نستعین هم بهر حصر حصر کرده استعانت را و قصر
 كه عبادت مر ترا آریم و بس طمع یاری هم ز تو داریم و بس
 خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیع آن مفضوب
 علیه را و از پادشاه درخواستن و پادشاه شفاعت او قبول
 کردن ورنجیدن ندیم از شفیع کی چرا شفاعت کردی

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد خواست تازوی بر آرد دود و کرد
 کرد شه شمشیر بیرون از غلاف تا زند بیروی جزای آن خلاف
 هیچ کس را زهره نه تا دم زند یا شفیع بر شفاعت بر تند ۲۹۳۵
 جز عمادالملک نامی در خواص در شفاعت مصطفی وارانہ خاص
 بر جهید و زود در سجده فتاد در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد
 گفت اگر دیوست من بخشیدمش در بلیسی کرد من پوشیدمش
 چونك آمد پای تو اندر میان راضیم گر کرد مجرم صد زیان
 صد هزاران خشم را توانم شکست که ترا آن فضل و آن مقدار هست ۲۹۴۰
 لابهات را هیچ نتوانم شکست ز آنك لابه تو یقین لابه منست
 کرزمین و آسمان بر هم زدی ز انتقام این مرد بیرون نامدی
 و ر شدی ذره بذره لابه گر او نبردی این زمان از تیغ سر
 بر تو می نهیم منت ای کریم لیک شرح عزت تست ای ندیم
 این نکردی تو که من کردم یقین ای صفات در صفات ما دفین ۲۹۴۵
 تو درین مستعملی نی عاملی ز آنك محمول منی نی حاملی
 ما رمیت از رمیت گشته خویشتن در موج چون کف هشته
 لا شدی پهلوی الا خانه گیر این عجب که هم اسیری هم امیر
 آنچ دادی تو ندادی شاه داد اوست بس الله اعلم بالرشاد

- ۲۹۵۰ و آن ندیم رسته از زخم و بلا
دوستی بیرید ز آن مخلص تمام
زین شفیع خویشتن بیگانه شد
که نه مجنونست یاری چون برید
و اخیریش آن دم از گردن زدن
باز گونه رفت و بی زاری گرفت
۲۹۵۵ پس ملامت کرد او را مصلحتی
جان تو بخیرید از دلدار خاص
گر بدی کردی نبایستی رمید
گفت بهر شاه مبذول است جان
۲۹۶۰ لی مَسَّعَ اللَّهُ وَ قَتَ بُوْدَ آن دم مرا
من نخواهم رحمتی جز زخم شاه
غیر شه را بهر آن لا کرده ام
گر بسرد او بقر خود سرم
کار من سربازی و بی خویشی است
۲۹۶۵ فخر آن سر که کف شاهش بُرد
شب که شاه از قهر در قبرش کشید
خود طواف آنک او شه بین بود
ز آن نیامد يك عبارت در جهان
ز آنک این اسما و الفاظ حمید
۲۹۷۰ عَلَّمَ الْأَسْمَاءُ بَدَ آدَمَ را امام
چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه
زین شفیع آزد و برگشت از ولا
رو بهایط کرد تما نارد سلام
زین تعجب خلق در افسانه شد
از کسی که جان او را واخرید
خاك نعل پشاش بایستی شدن
با چنین دل دار کین داری گرفت
کین جفا چون میکنی باناصحتی
آن دم از گردن زدن کردت خلاص
خاصّه نیکی کرد آن یار حمید
او چرا آید شفیع اندر میان
لا یَسْعَ فیه نَبِیُّ مُجْتَبِی
من نخواهم غیر آن شه را پناه
که بسوی شه تو لا کرده ام
شاه بخشد شصت جان دیگرم
کار شاهنشاه من سر بخشی است
ننگ آن سر کو بغیری سر برد
ننگ دارد از هزاران روز عید
فوق قهر و لطف و کفر و دین بود
که نهانست و نهانست و نهان
از کلابه آدمی آمد پدید
لیک نه اندر لباس عین و لام
گشت آن اسمای جانی روسیاه

که نقاب حرف و دم درخود کشید تا شود بر آب و گل معنی پدید
گرچه از يك وجه منطق کاشف است ليك ازده وجه پرده و مكنف است

گفتن خليل مر جئرئيل را عليهما السلام چون پرسيدش کی

أ لك حاجة خليل جوابش داد کی أما اليك فلا

من نخواهم در بلا او را دليل	من خليل وقتم و ام جبرئيل
۲۹۷۵ که برسيد از خليل حق مراد	او ادب ناموخت از جبريل راد
ور نه بگريزم سبکباری کنم	که مرادت هست تا یاری کنم
واسطه زحمت بود بعدالعیان	گفت ابراهيم نی رو از میان
مؤمنانرا از آنک هست او واسطه	بهر این دنیا است مرسل رابطه
حرف وصوتی کی بدی اندر جهان	هر دل ار سامع بدی وحی نهان
۲۹۸۰ ليك کار من از آن نازکتر است	گر چه او محو حقت و بی سرست
پیش ضعفم بد نمایندست نيك	کرده او کرده شاهست ليك
قهر شد بر نازنینان کرام	آنچ عین لطف باشد بر عوام
عامه را تا فرق را تواندید	بس بلا و رنج می باید کشید
پیش واصل خار باشد خار خار	کین حروف واسطه ای یار غار
۲۹۸۵ تا رهد آن روح صافی از حروف	پس بلا و رنج بایست و وقوف
باز بعضی صافی و بر تر شدند	ليك بعضی زین صدا کر تر شدند
سعد را آبست و خون بر اشقیا	همچو آب تیل آمد این بلا
جد تر او کارد که افزون دید بر	هرک پایان بین ترا و مسعود تر
هست بهر محشر و برداشتن	زانک داند کین جهان کاشتن
۲۹۹۰ بلك از بهر مقام ریح و سود	هیچ عقدی بهر عین خود نبود
منکری اش بهر عین منکری	هیچ نبود منکری کر بشگری

بل برای قهر خصم اندر حسد
 و آن فرونی هم پی طمع دگر
 ز آن همی پرسى چرا این می کنی
 ورنه این گفتن چرا از بهر چیست ۲۹۹۵
 این چرا گفتن سؤال از فایده است
 از چه رو فایده جویی ای امین
 پس نقوش آسمان و اهل زمین
 گر حکیمی نیست این ترتیب چیست
 کس نسازد نقش کرمابه و خضاب ۳۰۰۰
 جز بی قصد صواب و ناصواب

مطالبه کردن موسی علیه السلام حضرت را کی خَلَقْتَ خَلْقًا
 وَ أَهْلَكْتُمْ وَ جَوَاب آمدن

گفت موسی ای خداوند حساب
 نر و ماده نقش کردی جان فرا
 گفت حق دانم که این پرسش ترا
 ورنه تأدیب و عتابت کردمى ۳۰۰۵
 لیک میخواهی که در افعال ما
 تا از آن واقف کنی مرعام را
 قاصدا بسایل شدی در کاشفی
 ز آنک نیم علم آمد این سؤال
 هم سؤال از علم خیزد هم جواب
 هم ضلال از علم خیزد هم هدی ۳۰۱۰
 ز آشنایی خیزد این بغض و ولا
 نقش کردی باز چون کردی خراب
 و آنکهان ویران کنی این را چرا
 نیست از انکار و غفلت وز هوا
 بهر این پرسش ترا آزردمى
 باز جویی حکمت و سر بقا
 پخته گردانی بدین هم خام را
 بر عوام ارچه که تو ز آن واقفی
 هر برونی را نباشد این مجال
 همچنانک خار و گل از خاک و آب
 همچنانک تلخ و شیرین از ندا
 وز غذای خوش بود سقم وقوی

- مستفید اعجمی شد آن کلیم
تا عجمیانرا کند زین سر علیم
- ما هم ازوی اعجمی سازیم خویش
باسخس آریم چون بیگانه پیش
- خر فروشان خصم یکدیگر شدند
تا کلید قفل آن عقد آمدند
- پس فرمودش خدا ای ذولباب
چون پیرسیدی بیا بشنو جواب ۳۰۱۵
- موسیا تخمی بکار اندر زمین
تا تو خود هم وادهی انصاف این
- چونک موسی کشت وشد کشتش تمام
خوشها اش یافت خوبی و نظام
- داس بگرفت و مرا آنرا می برید
پس ندا از غیب در گوشش رسید
- که چرا کشتی کنی و پروری
چون کمالی یافت آنرا میری
- گفت یارب ز آن کنم ویران و پست
که در اینجا دانه هست و کاه هست ۳۰۲۰
- دانه لایق نیست در انبار کاه
کاه در انبار گندم هم تباه
- نیست حکمت این دو را آمیختن
فرق واجب می کند در بیختن
- گفت این دانش تو از کی یافتی
که بدانش بیدری بر ساختی
- گفت تمیزم تو دادی ای خدا
گفت پس تمیز چون نبود مرا
- در خلائق روحهای پاک هست
روحهای تیره کلناک هست ۳۰۲۵
- این صدفها نیست در یک مرتبه
در یکی درست و در دیگر شبه
- واجبست اظهار این نیک و تباه
همچنانک اظهار گندمها ز کاه
- بهر اظهارست این خلق جهان
تا نماند گنج حکمتها نهان
- کنست کنزاً گفت مخفیاً شنو
جوهر خودکم مکن اظهار شو

بیان آنک روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال

دوغند و روح کی باقیست درین دوغ همچو روغن پنهانست

- جوهر صدف خفی شد در دروغ
همچو طعم روغن اندر طعم دوغ ۳۰۳۰

آن دروغت این تن فانی بود
 سالها این دوغ تن پیدا و فاش
 تا فرستد حق رسولی بنده
 تا بجنابد بهنجار و بفن
 یا کلام بنده کآن جزو اوست
 اذن مؤمن وحی مارا واعی است
 همچنانک کوش طفل از گفت مام
 ورنه باشد کوش طفل را کوش رشد
 ۳۰۳۵
 دایما هر کرّ اصلی گنگ بود
 دانك کوش کُرو گنگ از آفتیست
 آنك بی تعلیم بد ناطق خداست
 یا چو آدم کرده تلقینش خدا
 یا مسیحی که بتعلیم و دود
 از برای دفع تهمت در ولاد
 جنبشی بایست اندر اجتهاد
 روغن اندر دوغ باشد چون عدم
 آنك هست مینماید هست پوست
 دوغ روغن نا گرفتست و کهن
 هین بگردش بدانش دست دست
 ز آنك این فانی دلیل باقی است
 ۳۰۴۰
 ۳۰۴۵
 ۳۰۵۰

مثال دیگر هم در این معنی

هست بازیهای آن شیر علم مخبری از بادهای مکتم

گر نبودی جنبش آن بادها
 ز آن شناسی باد را اگر آن صباست
 این بدن مانند آن شیر علم
 فکر کان از مشرق آید آن صباست
 مشرق این باد فکرت دیگرست
 مه جمادست و بود شرقی جماد
 شرق خورشیدی که شد باطن فروز
 ز آنک چون مرده بود تن بی لهب
 ورنه باشد آن چو این باشد تمام
 همچنانک چشم می بیند بخواب
 نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان
 ورنه بگویند که هست آن فرع این
 می بیند خواب جانت وصف حال
 در پی تعبیر آن تو عمرها
 که بگو آن خواب را تعبیر چیست
 خواب عامست این و خود خواب خواص
 پیل باید تا چو خسپد اوستان
 خر نبیند هیچ هندستان بخواب
 جان همچون پیل باید نیک زفت
 ذکر هندستان کند پیل از طلب
 از کز و الله کار هر او باش نیست
 لیک تو آیس مشو هم پیل باش

شیر مرده کی بجستی در هوا
 یا دورست این بیان آن خفاست
 فکر می جنباند او را دم بدم
 و آنک از مغرب دبور باو باست
 مغرب این باد فکرت ز آن سرست
 جان جان جان بود شرق فؤاد
 قشرو عکس آن بود خورشید روز
 پیش او نه روز بنماید نه شب
 بی شب و بی روز دارد انتظام
 بی مه و خورشید ماه و آفتاب
 زین برادر آن برادر را بدان
 مشنو آنرا ای مقلد بی یقین
 که بیداری نبینی بیست سال
 می دوی سوی شهبان بادها
 فرع گفتن این چنین سراسگست
 باشد اصل اجتناب و اختصاص
 خواب بیند خطه هندوستان
 خر ز هندستان نکر دست اغتراب
 تا بخواب او هند داند رفت تفت
 پس مصور گردد آن ذکرش بشب
 ارجعی بر پای هر فلاش نیست
 ورنه پیلی در پی تبدیل باش

- کیمیا سازان گردون را بین بشنو از میناگران هر دم طنین
 ۳۰۷۵ نقش بندانند در جو فلك کار سازانند بهرلی و لك
 گر نبینی خلق مشکین جیب را بنگر ای شب کور این آسیب را
 هر دم آسیست بر ادراك تو نبت نو نو رسته بین از خاک تو
 زین بدابراهم ادهم دیده خواب بسط هندستان دل را بی حجاب
 لاجرم زنجیرها را بر درید مملکت بر هم زد و شد نا پدید
 ۳۰۸۰ آن نشان دید هندستان بود که جهد از خواب و دیوانه شود
 می فشاند خاک بر تدبیرها میدارند حلقه زنجیرها
 آنچنان که گفت پیغمبر ز نور که نشانش آن بود اندر صدور
 که نجافی آرد از دار الغرور هم انابت آرد از دارالسرور
 بهر شرح این حدیث مصطفی داستانی بشنو ای یار صفا
 حکایت آن پادشاه زاده کی پادشاهی، حقیقی بوی روی نمود،
 یَوْمَ یَفِرُّ الْمَرْءُ مِنْ أَخِيهِ وَأُمِّهِ وَأَبْنَاهُ وَنَدَى الْأَرْضِ كُلِّهِمْ جَاءَ رِعَابٌ مِنْهُمْ وَهُمْ يَسْتَعْجِلُونَ
 توده کودك طبعان کی قلعه گیری نام کنند آن کودك کی چیره
 آید ؟ سر خاک توده بر آید و لاف زند کی قلعه مراست کودكان
 دیگر بر وی رشك برند کی التراب ربيع الصبیان آن پادشاه زاده
 چو از قید رنگها برست گفت من این خاکهای رنگین را همان
 خاک دون می گویم زر و اطلس و اکسون نمی گویم من ازین
 اکسون رستم یکسون رفتم، و آتیناه الحکم صبیاً ارشاد حق را
 مرور سالها حاجت نیست در قدرت کن فیکون
 هیچکس سخن قابلیت نگوید
 ۳۰۸۵ پادشاهی داشت يك برنا پسر باطن و ظاهر مزین از هنر

- خواب دید او کآن پسرنا که بمرد
خشک شد از تاب آتش مشك او
آنچنان پرشد ز دود و درد شاه
خواست مردن قالبش بی کار شد
شادی آمد ز بیدارش پیش
که زشادی خواست هم فانی شدن
از دم غم می بمیرد این چراغ
در میان ایندو مرگ اوزنده است
شاه با خود گفت شادی را سبب
ای عجب يك چیز از يك روی مرگ
آن یکی نسبت بدآن حالت هلاک
شادی تن سوی دنیاوی کمال
خنده را در خواب هم تعبیر خوان
گریه را در خواب شادی و فرح
شاه اندیشید کین غم خود گذشت
ور رسد خاری چنین اندر قدم
چون فنا را شد سبب بی منتهی
صد دریچه و در سوی مرگ لدبغ
ژینگ ژینگ تلخ آن درهای مرگ
از سوی تن دردها بانگ درست
جان سر بر خوان دهی فهرست طب
ز آن همه غرها درین خانه هست
- صافی عالم بر آن شه گشت درد
که نماید از تف آتش اشك او
که نمی بابد در وی راه آم
عمر مانده بود شه بیدار شد
که ندیده بود اندر عمر خویش ۳۰۹۰
بس مطوق آمد این جان و بدن
وز دم شادی بمیرد اینت لاغ
این مطوق شکل جای خنده است
آنچنان غم بود از تسیب رب
و آن زيك روی دگر احیا و برک ۳۰۹۵
باز هم آن سوی دیگر امتساک
سوی روز عاقبت نقص و زوال
گریه گوید با دریغ و اندهان
هست در تعبیر ای صاحب مرح
ليك جان از جنس این بدن گشت ۳۱۰۰
که رود کمال یاد کاری بایدم
پس کدامین راه را بندیم ما
میکنند اندر کشادن ژینگ ژینگ
نشنود گوش حریص از حرص برک ۳۱۰۵
وز سوی خصمان جفا بانگ درست
نار علتها نظر کن ملتهب
هر دو گامی پرز کردم با چه هست

باد تندست و چراغم اتری تا بود کز هر دو يك وافى شود
 ۳۱۱۰ همچو عارف کز تن ناقص چراغ تا که روزی کین بمیرد ناکهان
 او نکرد این فهم پس داد از غرر عروس آوردن پادشاه فرزند خود را از خوف انقطاع نسل

پس عروسی خواست باید بهر او تا نماید زین تزوج نسل رو
 ۳۱۱۵ گر رود سوی فنا این باز باز فرخ او گردد ز بعد باز باز
 صورت این باز گزینجا رود معنی او در ولد باقی بود
 بهر این فرمود آن شاه نبیه مصطفی که الولد سرائیه
 بهر این معنی همه خلق از شمع می یاموزند طفلان را حرف
 تا بماند آن معانی در جهان چون شود آن قالب ایشان نهان
 حق بحکمت حرصشان دادست جد بهر رشد هر صغیر مستعد
 ۳۱۲۰ من هم از بهر دوام نسل خویش جفت خواهم پورخود را خوب کیش
 دختری خواهم ز نسل صالحی نی ز نسل پادشاهی کالهی
 شاه خود این صالحست آزاد اوست نی اسیر حرص فرجست و کلوست
 مر اسیران را لقب کردند شاه عکس چون کافور نام آن سیاه
 شد مفاز به بادیه خون خوار نام نیکبخت آن پیس را کردند عام
 ۳۱۲۵ بر اسیر شهوت و خشم و امل بر نوشته میر یا صدر اجل
 آن اسیران اجل را عام داد نام امیران اجل اندر بلاد
 صدر خوانندش که در صف نعال جان او پستست یعنی جاه و مال
 شاه چون بازهدی خویشی گزید این خبر در گوش خاتونان رسید

اختیار کردن پادشاه دختر درویش زاهدی را از جهت پسر و

اعتراض کردن اهل حرم و ننگ داشتن ایشان از

پیوندی درویش

- | | |
|---|---|
| <p>۳۱۳۰</p> <p>تا بیندی پور ما را بر کدا</p> <p>کو غنی^۱ القلب از داد خداست</p> <p>نه از لئیمی و کسل همچون کدا</p> <p>آن ز فقر و قلت دونان جداست</p> <p>وین ز کنج زر بهمت میجهد</p> <p>۳۱۳۵</p> <p>می کند او را کدا گوید همام</p> <p>یا نثار گوهر و دینار ریز</p> <p>باقی غمها خدا از وی برید</p> <p>از نژاد صالحی خوش جوهری</p> <p>چهره اش تابان تر از خورشید چاشت</p> <p>۳۱۴۰</p> <p>کز نکویسی می ننگجد در بیان</p> <p>حسن و مال و جاه و بخت منتفع</p> <p>در تبع دنیاش همچون پشم و پشک</p> <p>ور بود اشتر چه قیمت پشم را</p> <p>با نژاد صالحان بی مرا</p> <p>۳۱۴۵</p> <p>عاشق شه زاده با حسن وجود</p> <p>کی بردز آن رشک سحر بابلی</p> <p>تا عروس و آن عروسی را بهشت</p> | <p>مادر شه زاده گفت از نقص عقل</p> <p>تو ز شح و بخل خواهی و زدها</p> <p>گفت صالح را کدا کفتن خطاست</p> <p>در قناعت می گریزد از تقی</p> <p>قلتی کآن از قناعت وز تقاست</p> <p>حبه آن کر بیابد سر نهد</p> <p>شه که او از حرص قصد هر حرام</p> <p>گفت کو شهر قلاع او را جهاز</p> <p>گفت رو هر که غم دین بر کزید</p> <p>غالب آمد شاه و دادش دختری</p> <p>در ملاحت خود نظیر خود نداشت</p> <p>حسن دختر این خصالش آنچنان</p> <p>صید دین کن تا رسد اندر تبع</p> <p>آخرت قطار اشتر دان بملک</p> <p>پشم بگزینی شتر نبود ترا</p> <p>چون بر آمد این نکاح آن شاه را</p> <p>از قضا کمپیر کی جادو که بود</p> <p>جادوی کردش عجوزه کابلی</p> <p>شه بچه شد عاشق کمپیر زشت</p> |
|---|---|

يك سیه دیوی و کابولی زنی
 آن نود ساله عجوزی کنده کس
 ۳۱۵۰ تا بسالی بود شه زاده اسیر
 صحبت کمپیر او را می درود
 دیگران از ضعف وی با درد سر
 اینجهان بر شاه چون زندان شده
 شاه بس بیچاره شد دربرد و مات
 ز آنکه هر چاره که میکرد آن پدر
 ۳۱۵۵ پس یقین گشتش که مطلق آن سر است
 سجده میکرد او که فرمانت رواست
 لیک این مسکین همیسوزد چو عود
 تا زیارب یارب و افغان شاه
 گشت بر شه زاده ناکه ره زنی
 نه خردهشت آن ملک راونه نس
 بوسه جایش نعل کفش کنده پیر
 تا ز کاهش نیم جانی مانده بود
 او ز سکر سحر از خود بیخبر
 وین پسر بر گریهشان خندان شده
 روز و شب میکرد قربان و زکات
 عشق کمپیرک همی شد بیشتر
 چاره او را بعد ازین لایه گریست
 غیر حق بر ملک حق فرمان کراست
 دست گیرش ای رحیم وای و دود
 ساحری استاد پیش آمد ز راه

مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص پسرش از جادوی کابلی

او شنیده بود از دور این خبر
 ۳۱۶۰ کان عجوزه بود اندر جادوی
 دست بر بالای دست ای فتی
 منتهای دست ها دست خداست
 هم ازو گیرند مایه ابرها
 گفت شاهش کین پسر از دست رفت
 ۳۱۶۵ نیست همتا زال را زین ساحران
 چون کف موسی بامر کرد کار
 که مرا این علم آمد ز آن طرف
 که اسیر پیره زن گشت آن پسر
 بی نظیر و ایمن از مثل و دوی
 در فن و در زور تا ذات خدا
 بحر بی شک منتهای سیل هاست
 هم بدو باشد نهایت سیل را
 گفت اینک آمدم درمان زفت
 جز من داهی رسیده ز آن کران
 نک بر آرم من ز سحر او دمار
 نه ز شاگردی سحر مستخف

- آمدم تا برگشایم سحر او
سوی کورستان برو وقت سحر
سوی قبله باز کاو آن جای را
بس درازست اینحکایت تو ملول
آن کره‌های گران را برگشاد
آن پسر باخویش آمد شد دوان
سجده کرد و بر زمین میزد ذقن
شاه آیین بست و اهل شهر شاد
عالم از سرزنده گشت و پرفروز
يك عروسی کرد شاه او را چنان
جادوی کمپیر از غصه بمرد
شاه زاده در تعجب مانده بود
نو عروسی دید همچون ماه حسن
گشت بی‌هوش و برو اندر قتاد
سه شبانروز اوزخود بیهوش گشت
از کلاب و از علاج آمد بخود
بعد سالی گفت شاهش در سخن
یاد آور آن ضبیع و زان‌فراش
گفت رو من یافتم دارالسرور
همچنان باشد چو مؤمن راه یافت
- تا نماید شاه زاده زرد رو
پهلوی دیوار هست اسپید کور
تا بینی قدرت و صنع خدا
زبده را گویم رها کردم فضول
پس ز محنت پور شه را راه داد
سوی تخت شاه با صد امتحان
در بغل کرده پسر تیغ و کفن
و آن عروس ناامید بی مراد
ای عجب آن روز روز امروز
که جلاب قند بد پیش‌سگان
روی و خوی زشت فامالك سپرد
کزمن او عقل و نظر چون دربرود
که همیزد بر ملیحان راه حسن
تا سه روز از جسم وی کمشد فؤاد
تا که خلق از غشی او پر جوش گشت
اندك اندك فهم گشتش نيك بد
کای پسر یاد آر از آن یار کهن
تا بدین حد بی وفا و مرمباش
وا رهیدم از چه دارالغرور
سوی نور حق ز ظلمت روی تافت

۳۱۷۰

۳۱۷۵

۳۱۸۰

۳۱۸۵

- در بیان آنک شهزاده آدمی بچه است خلیفه خداست پدرش آدم
 صفی خلیفه حق مسجود ملایک و آن کمپیر کابلی دنیاست که
 آدمی بچه را از پدر بیرید بسحر و انبیا و اولیا آن طبیب تدارک کننده
- ۳۱۹۰ ای برادر دانک شهزاده توی در جهان کهنه زاده از نوی
 کابلیء جادو این دنیاست کو کرد مردان را اسیر رنگ و بو
 چون در افکندت درین آلوده روز دم بدم می خوان و می دم قل اعوذ
 تا رهی زین جادوی وزیق قلق استعازت خواه از رب الفلق
 ز آن نبی دنیات را سحاره خواند کو بافسون خلق را درچه نشاند
 هین فسون گرم دارد کننده پیر کرده شاهان را دم گرمش اسیر
- ۳۱۹۵ در درون سینه نفاثات اوست عقدهای سحر را اثبات اوست
 ساحره دنیا قوی دانا زنیست حل سحر او بیای عامه نیست
 ور کشادی عقد او را عقل ها انبیا را کی فرستادی خدا
 هین طلب کن خوش دمی عقده کشا راز دان یفعل الله ما یشا
 همچو ماهی بسته استت او بشست شاه زاده ماند سالی و تو شصت
 شصت سال از ست او در محنتی نه خوشی نه بر طریق سنتی
- ۳۲۰۰ فاسقی بدبخت نه دنیات خوب نه رهیده از وبال و از ذنوب
 نفخ او این عقدها را سخت کرد پس طلب کن نفخه خلاق فرد
 تا نفخت فیه من روحی ترا وارهند زین و گوید بر ترا
 جز بنفخ حق نسوزد نفخ سحر نفخ قهرست این و آن دم نفخ مهر
- ۳۲۲۵ رحمت او سابق است از قهر او سابقی خواهی برو سابق بجو
 تا رسی اندر نفوس ز و جت کای شه مسحور اینک مخرجت
 با وجود زال ناید انحلال در شبیکه و در بر آن پر دلال

- نه بگفتست آن سراج امتان
پس وصال این فراق آن بود
سخت می آید فراق این ممر
چون فراق نقش سخت آید ترا
ای که صبرت نیست از دنیای دون
چونك صبرت نیست زین آب سیاه
چونك بی این شرب کم داری سکون
گر بینی يك نفس حسن و دود
جیفه بینی بعد از آن این شرب را
همچو شه زاده رسی در یار خویش
جهد کن در پی خودی خود را ییاب
هر زمانی هین مشو با خویش جفت
از قصور چشم باشد آن عثار
بوی پیراهان یوسف کن سند
صورت پنهان و آن نور جبین
نور آن رخسار برهاند زنار
چشم را این نور حالی بین کند
صورتش نورست و در تحقیق نار
دم بدم در رو فتد هر جا رود
دور بیند دور بین بی هنر
خفته باشی بر لب جو خشاك لب
دور می بینی سراب و می دوی
- این جهان و آن جهان را ضرتان
صحت این تن سقام جان بود
پس فراق آن مقرر دان سخت تر
تاچه سخت آید ز نقاشش جدا
چون صبرست از خدا ای دوست چون
چون صبوری داری از چشمه اله
چون زابری جدا وز یشر بون
اندر آتش افکنی جان و وجود
چون بینی کتر و فتر قرب را
پس برون آری زیبا تو خار خویش
زود تر والله اعلم بالصواب
هر زمان چون خرد را آب و گل میفت
که نبیند شیب و بالا کور وار
ز آنك بوی چشم روشن میکند
کرده چشم انبیا را دور بین
هین مشو قانع بنور مستعار
جسم و عقل و روح را اگر گین کند
گر ضیاخواهی دوست از وی بدار
دیده و جانی که حالی بین بود
همچنانك دور دیدن خواب در
می دوی سوی سراب اندر طلب
عاشق آن بینش خود می شوی

۳۲۱۰

۳۲۱۵

۳۲۲۰

۳۲۲۵

۳۲۳۰ میزنی در خواب با یاران تو لاف
 نك بدان سو آب دیدم هین شتاب
 هر قدم زین آب تازی دور تر
 عین آن عزمت حجاب این شده
 بس کسا عزمی بجایی میکنند
 دید و لاف خفته می ناید بکار
 ۳۲۳۵ خوابناکی لیک هم بر راه خسپ
 تا بود که سالکی بر تو زند
 خفته را گر فکر گردد همچو موی
 فکر خفته گردد تا و گر سه تاست
 موج بروی میزند بی احتراز
 ۳۲۴۰ خفته می بیند عطشهای شدید
 حکایت آن زاهد کی در سال قحط شاد و خندان بود بامفلسی و
 بسیاری عیال و خلق می مردند از گرسنگی گفتندش چه هنگام
 شادیت کی هنگام صد تفریت گفت مرا باری نیست

همچنان کان زاهد اندر سال قحط
 پس بگفتندش چه جای خنده است
 رحمت از ما چشم خود بردو خست
 ۳۲۴۵ کشت و باغ و رزیه استاده است
 خلق می میرند زین قحط و عذاب
 بر مسلمانان نمی آری تو رحم
 رنج يك جزوی ز تن رنج همه است
 بود او خندان و گریان جمله رهط
 قحط بیخ مؤمنان بر کنده است
 ز آفتاب تن صحرای سوخته است
 در زمین نم نیست نه بالا نه پست
 ده ده و صد و صد چو ماهی دور از آب
 مؤمنان خویشند و يك تن شحم و لحم
 گر دم صلح است یا خود ملحمه است

- گفت در چشم شما قحطست این پیش چشم چون بهشتست این زمین
 من همی بینم بهر دشت و مکان خوشها ابله رسیده تا میان ۳۲۵۰
 خوشها در موج از باد صبا پر بیابان سبزتر از کندنا
 ز آزمون من دست بروی می زنم دست و چشم خویش را چون بر کنم
 یار فرعون تنید ای قوم دون ز آن نماید مرشما را نیل خون
 یار موسی خرد گردید زود تا نماند خون و بینید آب رود
 با پدر از تو جفایی می رود آن پدر سگ نیست تأثیر جفاست ۳۲۵۵
 آن پدر سگ نیست تأثیر جفاست که چنان رحمت نظر را سگ نماست
 کرک می دیدند یوسف را به چشم چونک اخوان را حسودی بود و خشم
 با پدر چون صلح کردی خشم رفت آن سگی شد گشت بابا یار تفت

بیان آنک مجموع عالم صورت عقل کست چون با عقل کل بکثر روی
 جفا کردی صورت عالم ترا غم فزاید اغلب احوال چنانک دل
 با پدر بد کردی صورت پدر غم فزاید ترا و توانی رویش را
 دیدن اگر چه پیش از آن نور دیده بوده باشد و راحت جان

- کل عالم صورت عقل کل است کوست بابای هر آنک اهل قل است
 چون کسی با عقل کل کفران فرود صورت کل پیش او هم سگ نمود ۳۲۶۰
 صلح کن با این پدر عاقی بهل تا که فرش زر نماید آب و گل
 پس قیامت نقد حال تو بود پیش تو چرخ و زمین مبدل شود
 من که صلحم دایماً با این پدر این جهان چون جنتستم در نظر
 هر زمان نو صورتی و نو جمال تا زنو دیدن فرو میرد ملال
 من همی بینم جهانرا پر نعیم آبها از چشمها جوشان مقیم ۳۲۶۵
 بانگ آتش می رسد در گوش من مست می گردد ضمیر و هوش من

شاخها رقصان شده چون تابان بر گها کف زن مثال مطربان
 برق آینه ست لامع از نمند گر نماید آینه تا چون بود
 از هزاران می‌نگویم من یکی ز آنک آگندست هر گوش ازشکی
 پیش و هم این گفت مرده دادنست عقل گوید مرده چه نقد منست

۲۲۷۰

قصه فرزندان عزیز علیه السلام کی از پدر احوال پدر می‌پرسیدند
 میگفت آری دیدمش می‌آید بعضی شناختندش بیهوش شدند بعضی
 شناختند می‌گفتند خود مرده داد این بیهوش شدن چیست

همچو پوران عزیز اندر گذر آمده پرسیان ز احوال پدر
 گشته ایشان پیرو باباشان جوان پس پدرشان پیش آمد ناگهان
 پس پرسیدند از او کای رهگذر از عزیز ما عجب داری خبر
 که کسی مان گفت کامروز آن سند بعد نو میدی ز بیرون میرسد
 گفت آری بعد من خواهد رسید آن یکی خوش شد چو این مرده شنید
 بانگ میزد کای مبشر باش شاد و آن دگر بشناخت بیهوش اوفتاد
 که چه جای مرده است ای خیره سر که در افتادیم در کان شکر
 و هم را مرده است و پیش عقل نقد ز آنک چشم و هم شد محبوب نقد
 کافران را درد و مؤمن را بشیر لیک نقد حال در چشم بصیر
 ز آنک عاشق دردم نقدست مست لاجرم از کفر و ایمان برترست
 کفر و ایمان هر دو خود در بان اوست کوست مغزو کفر و دین او را دوست
 کفر قشر خشک رو بر تافته باز ایمان قشر لذت یافته
 قشرهای خشک را جا آتش است قشر پیوسته بمغز جان خوش است
 مغز خود از مرتبه خوش برترست برترست از خوش که لذت گسترست
 این سخن پایان ندارد باز کرد تا بر آرد موسیم از بحر کرد

۳۲۷۵

۳۲۸۰

۳۲۸۵

در خور عقل عوام این گفته شد
 زر عقلت ریزه است ای متهم
 عقل تو قسمت شده بر صد مهم
 جمع باید کرد اجزا را بعشق
 جوجوی چون جمع کردی زاشتبه
 ور ز مثقالی شوی افزون تو خام
 پس برو هم نام و هم القاب شاه
 تا کد معشوق بود هم نان و آب
 جمع کن خود را جماعت رحمتست
 ز آنک گفتن از برای باور است
 جان قسمت گشته بر حشو فلک
 پس خموشی به دهد او را ثبوت
 این همی دانم ولی مستی تن
 آنچنانک از عطسه و از خامیاز

از سخن باقی آن بنهفته شد
 بر قراضه مهر سکه چون نهم
 بر هزاران آرزو و طم و رم
 تاشوی خوش چون سمرقند و دمشق
 پس توان زد بر تو سکه پادشاه
 از تو سازد شه یکی زربنه جام
 باشد و هم صورتش ای وصل خواه
 هم چراغ و شاهد و نقل و شراب
 تا توانم با تو گفتن آنچ هست
 جان شرك از باوری حق بر است
 در میان شصت سودا مشترك
 پس جواب احمقان آمد سکوت
 می کشاید بی مراد من دهن
 این دهان گردد بنا خواه تو باز

۳۲۹۰

۳۲۹۵

۳۳۰۰

تفسیر این حدیث کی انی لا ستغفر الله فی کل یوم سبعین مره

همچو پیغمبر ز گفتن وز نثار
 لیک آن مستی شود توبه شکن
 حکمت اظهار تاریخ دراز
 راز پنهان با چنین طبل و علم
 رحمت بیحد روانه هر زمان
 جامه خفته خورد از جوی آب
 می دود کانه جای بوی آب هست

توبه آرم روز من هفتاد بار
 منسی است این مستی تن جامه کن
 مستی انداخت بر دانای راز
 آب جوشان گشته از جف القلم
 خفته اید از درك آن ای مردمان
 خفته اندر خواب جویای سراب
 زین تفکر راه را بر خویش بست

۳۳۰۵

ز آنک آنجا گفت زینجا دور شد بر خیالی از حق مهجور شد
 دور بینانند و بس خفته روان رحمتی آریدشان ای ره روان
 من ندیدم تشنگی خواب آورد خواب آرد تشنگی بی خرد
 خود خرد آنست کوا از حق چرید نه خرد کآنرا عطارد آورید ۳۳۱۰

بیان آنک عقل جز وی تابگوریش نبیند در باقی مقلداولیا

و انبیاست

پیش بینی این خرد تا گور بود و آن صاحب دل بنفخ صور بود
 این خرد از گور و خاک کی نگذرد وین قدم عرصه عجایب نسپرد
 زین قلم وین عقل رو بیزار شو چشم غیبی جوی و بر خوردارشو
 همچو موسی نور کی یابد زجیب سخره استاد و شاگرد کتاب
 زین نظر وین عقل ناید جز دوار پس نظر بگذار و بگزین انتظار ۳۳۱۵
 از سخن کویی مجوید ارتفاع منتظر را به ز گفتن استماع
 منصب تعلیم نوع شهوتست هر خیال شهوتی در ره بتست
 کر بفضلش پی ببردی هر فضول کی فرستادی خدا چندین رسول
 عقل جزوی همچو برقست و درخش درد رخی کی توان شد سوی و خش
 نیست نور برق بهر رهبری بلك امرست ابر را که می گری ۳۳۲۰
 برق عقل ما برای کریه است تا بگرید نیستی در شوق هست
 عقل کودک گفت بر کتاب تن لیک نتواند بخود آموختن
 عقل رنجور آردش سوی طبیب لیک نبود در دوا عقلش مُصیب
 نك شیاطین سوی گردون میشدند گوش بر اسرار بالا میزدند
 میر بودند اندکی ز آن رازها تا شهب میراندشان زود از سما ۳۳۲۵
 که روید آنجا رسولی آمدست هر چه میخواهید زو آید بدست

- کر همی جوید در بی بها
میزن آن حلقه در و بر باب بیست
نیست حاجت آن بدین راه دراز
پیش او آید اگر خاین نید
سبزه رویاند ز خاکت آن دلیل
سبزه کردی تازه کردی در نوی
سبزه جان بخش کانرا سامری
جان گرفت و بانگ زدن آن سبزه او
گر امین آید سوی اهل راز
سر کلاه چشم بند گوش بند
ز آن کله مرچشم بازان راسدست
چون برسد از جنس باشه گشت یار
رانددیوان راحق از مرصاد خویش
که سری کم کن نه تو مستبد
رو بر دل رو که تو جزو دلی
بندگی او به از سلطانیست
فرق بین و برگزین تو ای حبیس
گفت آنک هست خورشید ره او
سایه طوبی بین و خوش بخسپ
ظلمت ذلت نفسه خوش مضجعیست
گر ازین سایه روی سوی منی
- اَدْخُلُوا الْاٰیَاتَ مِنْ اَبْوَابِهَا
از سوی بام فلکستان راه نیست
خاکیی را داده ایم اسرار راز
نیشکر گردید ازو گر چه نید
نیست کم از سُم اسب جبرئیل
گر تو خاک اسب جبریلی شوی
کرد در کوساله تا شد گوهری
آنچنان بانگی که شد فتنه عدو
وارهید از سر کله مانند باز
که ازو بازست مسکین و نژند
که همه میلش سوی جنس خودست
برگشاید چشم او را باز دار
عقل جزوی را ز استبداد خویش
بلك شاگرد دلی و مستعد
هین که بنده پادشاه عادل
که انا خیر دم شیطانیست
بندگی آدم از کبر بلیس
حرف طوبی هر که ذلت نفسه
سربنه در سایه بی سر کش بخسپ
مستعد آن صفا را مهجعیست
زود طافی گردی وره کم کنی

۳۳۳۰

۳۳۳۵

۳۳۴۰

۳۳۴۵

بیان آنک یا ایها الذین آمنوا لا تقدر موائین یدی الله ورسوله
 چون نبی نیستی زامت باش پس برو خاموش باش از انقیاد
 ورنه گر چه مستعد و قابلی هم ز استعداد و امائی اگر ۳۳۵۰
 صبر کن در موزه دوزی تو هنوز کهنه دوزان گر بدیشان صبر و حلم
 بس بکوشی و بآخر از کلال همچو آن مرد مفلسف روز مرگ
 بی غرض میکرد آن دم اعتراف ۳۳۵۵
 از غروری سرکشیدیم از رجال آشنا هیچست اندر بحر روح
 این چنین فرمود آن شاه رسل یا کسی کو در بصیرتهای من
 کشتی نوحیم در دریا که تا ۳۳۶۰
 همچو کنعان سوی هر کوهی مرو می نماید پست این کشتی ز بند
 پست منگرهان وهان این پست را در علو کوه فکرت کم نگر
 ۳۳۶۵
 گر تو کنعانی نداری باورم گوش کنعان کی پذیرد این کلام
 کی گذارد موعظه بر مهر حق کی بگرداند حدیث حکم سبق

چونک سلطان نه رعیت باش زیر ظل امر شیخ و اوستاد
 مسخ کردی تو ز لاف کاملی سرکشی ز استاد راز و باخبر
 و ر بوی بی صبر کردی پاره دوز جمله نو دوزان شدند هم بعلم
 هم تو گویی خویش کالعقل عقل عقل را می دید بس بی بال و برک
 کز ذکاوت راندیم اسب از گراف آشنا کردیم در بحر خیال
 نیست اینجا چاره جز کشتی نوح که منم کشتی درین دریای کل
 شد خلیفه راستی بر جای من رو نگردانی ز کشتی ای فتی
 از نبی لاعاصم الیوم شنو مینماید کوه فکرت بس بلند
 بنگر آن فضل حق پیوست را که یکی موجش کند زیر و زبر
 گر دوصد چندین نصیحت پرورم که برو مهر خداست و ختام
 کی بگرداند حدیث حکم سبق

- ليك ميگويم حديث خوش پي
آخر اين اقرار خواهي كرد هين
ميتواني ديد آخر را مكن
هرك آخر بين بود مسعود وار
كر نخواهي هر دمى اين خفت خيز
كحل ديده سازخاك پاش را
كه ازين شاگردى وزين افتقار
سرمه كن تو خاك هر بگزيده را
چشم اشتر ز آن بود بس نور بار
قصه شكايست اشتر باشتر كي من بسيار در رومى افتم در راه رفتن
تو كم در روى مي آيي اين چراست و جواب گفتن شتر او را
اشترى را ديد روزى استرى
گفت من بسيار مي افتم برو
خاصه از بالاي كه تا زير كوه
كم همى افتى تو در رو هر چيست
در سر آيم هر دم و زانوزنم
كتر شود پالان ورختم بر سرم
همچو كم عقلى كه از عقل تباه
مسخره ابليس گردد در زمن
در سر آيد هر زمان چون اسب لنگ
مي خورد از غيب بر سر زخم او
باز توبه ميكند بى راي سست
- براميد آنك تو كنعان نه
هم ز اول روز آخر را بين
چشم آخرينت را كور كهن
نبودش هر دم زره رفتن عشار
كن زخاك پاي مردى چشم تيز
تا بيندازى سر او باش را
سوزنى باشى شوى تو ذوالفقار
هم بسوزد هم بسازد ديده را
كو خورد از بهر نور چشم خار
قصه شكايست اشتر باشتر كي من بسيار در رومى افتم در راه رفتن
تو كم در روى مي آيي اين چراست و جواب گفتن شتر او را
چونك با او جمع شد در آخرى
در گريوه و راه و در بازار و كو
در سر آيم هر زمانى از شكوه
يامگر خود جان پاك دولتست
پوز و زانو زان خطا پر خون كنم
وز مكارى هر زمان زخمى خورم
بشكند توبه بهر دم در گناه
از ضعيفى راي آن توبه شكن
كه بود بارش گران و راه سنگ
از شكست توبه آن ادبارخو
ديويك تف كرد و توبه اش را سكست
- ۳۳۷۰
۳۳۷۵
۳۳۸۰
۳۳۸۵

- ضعف اندر ضعف و کبرش آنچنان
ای شتر که تو مثال مؤمنی
۳۳۹۰ تو چه داری که چنین بی آفتی
گفت گرچه هر سعادت از خداست
سر بلندم من دو چشم من بلند
از سر که من بینم پای کوه
همچنان که دید آن صدر اجل
۳۳۹۵ آنچ خواهد بود بعد بیست سال
حال خود تنها ندید آن متقی
نور در چشم و دلش سازد سکن
همچو یوسف کو بدید اول بخواب
از پس ده سال بلك بیشتر
۳۴۰۰ نیست آن بمنظر بنور الله کزاف
نیست اندر چشم تو آن نور و
تو ز ضعف چشم بینی پیش پا
پیشوا چشمست دمت و پای را
دیگر آنک چشم من روشن ترست
۳۴۰۵ ز آنک هستم من ز اولاد حلال
تو ز اولاد زنایی بی کمان
تصدیق کردن استر جوابهای شتر را و اقرار آوردن بفضل او
بر خود و از واستعانت خواستن و بدو پناه گرفتن بصدق و نواختن شتر
او را و ره نمودن و یاری دادن پدران و شاهانه
گفت استر راست گفتی ای شتر این بگفت و چشم کرد از اشک پر

- ساعتی بگریست و در پایش فتاد
چه زیان دارد گر از فرخندگی
گفت چون اقرار کردی، پیش من
دادی انصاف، و رهیدی از بلا
خوی بد در ذات تو اصلی نبود
آن بد عاریتی باشد که او
همچو آدم زلتش عاریه بود
چونک اصلی بود جرم آن بلیس
رو که رستی از خود و از خوی بد
رو که اکنون دست در دولت زدی
ادخلی تو فی عبادی یافتی
در عبادش راه کردی خویش را
اهدنا کفتی صراط مستقیم
نار بودی نور کشتی ای عزیز
اختری بودی شدی تو آفتاب
ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر
تارهد آن شیر از تغییر طعم
متصل گردد بد آن بحر ألت
منفندی یابد در آن بحر غسل
غره کن شیروار ای شیر حق
چه خبر جان ملول سیر را
بر نویس احوال خود با آب زر
- گفت ای بگزیده رب العباد
در پذیری تو مرا در بندگی
رو که رستی تو ز آفات ز من
تو عدو بودی شدی ز اهل ولا
کز بد اصلی نیاید جز جحود
آرد اقرار و شود او توبه جود
لاجرم اندر زمان توبه نمود
ره نبودش جانب توبه نفیس
۳۴۱۵ واز زبانه نار و از دندان دد
در فگندی خود بیخت سرمدی
ادخلی فی جنتی در یافتی
رفتی اندر خلد از راه خفا
دست تو بگرفت و بردت تانعم
۳۴۲۰ غوره بودی کشتی انگور و مویز
شاد باش الله أعلم بالصواب
شهد خویش اندر فکن در حوض شیر
یابد از بحر مزه تکثیر طعم
چونک شد دریا زهر تغییر رست
۳۴۲۵ آفتی را نبود اندر وی عمل
تا رود آن غره بر هفتم طبق
کی شناسد موش غره شیر را
بهر هر دریا دلی نیکو کهر

۳۴۳۰ آب نیلست این حدیث جان فزا یا ربش در چشم قبطی خون نما

لا به کردن قبطی سبطی را کی يك سبونیّت خویش از نیل پر کن
و بر لب من نه تا بخورم بحق دوستی و برادری کی سبو که
شما سبطیان بهر خود پرمی کنید از نیل آب صافست و
سبو کی ماقبطیان پرمی کنیم خون صافست

من شنیدم که در آمد قبطی از عطش اندر وثاق سبطی
گفت هستم یار و خویشاوند تو گشته ام امروز حاجتمند تو
ز آنک موسی جادوی کرد و فسون تا که آب نیل ما را کرد خون
سبطیان زو آب صافی میخورند پیش قبطی خون شد آب از چشم بند
۳۴۳۵ قبط اینک می مرنند از تشنگی از پی ادبار خود یا بدر کی
بهر خود يك طاس را پر آب کن تا خورد از آبت این یار که من
چون برای خود کنی آن طاس پر خون نباشد آب باشد پاک و حُر
من طفیل تو بنوشم آب هم که طفیلی در تبع بجهد ز غم
گفت ای جان و جهان خدمت کنم پاس دارم ای دو چشم روشنم
۳۴۴۰ بر مراد تو روم شادی کنم بنده تو باشم آزادی کنم
طاس را از نیل او پر آب کرد بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد
طاس را کز کرد سوی آب خواه که بخور توهم شد آن خون سیاه
باز ازین سو کرد کز خون آب شد قبطی اندر خشم و اندر تاب شد
ساعتی بنشست تا خشمش برفت بعد از آن گفتش که ای صمصام زفت
۳۴۴۵ ای برادر این گره را چاره چیست گفت این را او خورد کومتقیست
متقی آنست کو بیزار شد از ره فرعون و موسی وار شد
قوم موسی شو بخور این آب را صلح کن با من ببین مهتاب را

- صد ہزاران ظلمتست از خشم تو
خشم بنشان چشم بگشا شاد شو
کی طفیل من شوی در اعتراف
کوه در سوراخ سوزن کی رود
کوه را کہ کن باستغفار و خوش
تو بدین تذویر چون نوشی از آن
- خالق تزویر تزویر ترا
آل موسی شو کہ حیلست سود نیست
زهرہ دارد آب کز امر صمد
یا تو پنداری کہ تونان میخوری
نان کیجا اصلاح آن جانی کند
با تو پنداری کہ حرف مثنوی
یا کلام حکمت و سرّ نہان
اندر آید لیک چون افسانہا
- در سرور و در کشیدہ چادری
شاہ نامہ یا کلیلہ پیش تو
فرق آنکہ باشد از حق و مجاز
ورنہ پشک و مشک پیش اخشمی
خویشتن مشغول کردن از ملال
کآتش وسواس را و غصہ را
بہر این مقدار آتش شانندن
آتش وسواس را این بول و آب
- ۳۴۵۰ بر عباد اللہ اندر چشم تو
عبرت از یاران بگیر استاد شو
چون ترا کفر بست همچون کوفہ قاف
جز مگر کآن رشتہ یکتا شود
جام مغفوران بگیر و خوش بکش
چون حرامش کرد حق بر کافران
- ۳۴۵۵ کی خرد ای مفتری مفترا
حیلہات باد تہی پیمود نیست
گردد او با کافران آبی کند
زہر مار و کاهش جان میخوری
کو دل از فرمان جانان بر کند
چون بخوانی رایگانش بشنوی
- ۳۴۶۰ اندر آید زغبہ در گوش و دہان
پوست بنماید نہ مفر دانہا
رو نہان کردہ ز چشمت دلبری
همچنان باشد کہ قرآن از عتو
کہ کند کحل عنایت چشم باز
ہر دو یکسانند چون نبود شمی
- ۳۴۶۵ باشدی قصد از کلام ذوالجلال
ز آن سخن بنشانند و سازد دوا
آب پاک و بول یکسان شد بفن
ہردو بنشانند همچون وقت خواب

- ۳۴۷۰ لیک گر واقف شوی زین آب پاک
نیست گردد وسوسه کلی زجان
ز آنک در باغی و در جویی پرد
یا تو پنداری که روی اولیا
در تعجب مانده پیغمبر از آن
چون نمیبینند نور روم خلق ۳۴۷۵
ور همی بینند این حیرت چراست
سوی تو ماه است و سوی خلق ابر
سوی تو دانه است و سوی خلق دام
گفت یزدان که ترا هم بنظر و ن
مینماید صورت ای صورت پرست ۳۴۸۰
پیش چشم نقش میآری ادب
از چه بس بی باسخت این نقش نیک
می نجنباند سر و سبک ز جود
حق اگر چه سر نجنباند بسرون
که دو صد جنبیدن سر ارزد آن ۳۴۸۵
عقل را خدمت کنی در اجتهاد
حق نجنباند بظاهر سر ترا
مر ترا چیزی دهد یزدان نهان
آنچنانک داد سنگی را هنر
قطره آبی بیابد لطف حق ۳۴۹۰
جسم خاکست و چو حق تابیش داد
- که کلام ایزدست و روحناک
دل بیاید ره بسوی گلستان
هرک از سر صفح بسوی برد
آنچنانک هست میبینیم ما
چون نمیبینند رویم مؤمنان
که سبق بر دست برخورشید شرق
تا که وحی آمد که آن روزخفاست
تا نبیند رایگان روی تو کبر
تا ننوشد زین شراب خاص و عام
نقش حمّامند هم لایبصر و ن
کآن دو چشم مرده او ناظرست
کو چرا پاسم نمیدارد عجب
که نمیگوید سلام را علیک
پاس آن که کردمش من صد سجود
پاس آن ذوقی دهد در اندرون
سرچنین جنباند آخر عقل و جان
پاس عقل آنست کافزاید رشاد
لیک سازد بر سران سرور ترا
که سجود تو کنند اهل جهان
تا عزیز خلق شد یعنی که زر
کوهری گردد برد از زر سبق
در جهانگیری چومه شد اوستاد

هین طلسمست این و نقش مرده است احمقان را چشمش از ره برده است
مینماید او که چشمی میزند ابلهان سازیده‌اند او را سند

درخواستن قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعا کردن سبطی
قبطی را بخیر و مستجاب شدن از اگر ام الا کر مین و ارحم الراحمین

گفت قبطی تو دعایی کن که من از سیاهی دل ندارم آن دهن
که بود که قفل این دل وا شود زشت را در بزم خوبان جا شود ۳۴۹۵
مسخی از تو صاحب خوبی شود یا بلیسی باز کروی شود
یا بفر دست مریم بوی مُشک یابد و تری و میوه شاخ خشک
سبطی آن دم در سجود افتاد و گفت کای خدای عالم جهر و نهفت
جز تو پیش کی بر آرد بنده دست هم دعا و هم اجابت از توس
هم ز اول تو دهی میل دعا تو دهی آخر دعا ها را جزا ۳۵۰۰
اول و آخر توی ما در میان
این چنین میگفت تا افتاد طشت
باز آمد او بهوش اندر دعا
در دعا بود او که نا که نعره
که هلا بشتاب و ایمان عرضه کن
آتش در جان من انداختند
دوستی تو و از تو نا شکفت
کیمیایی بود صحبت های تو
تو یکی شاخی بدی از نخل خلد
سیل بود آنک تنم را در ربود
من بیوی آب رفتم سوی سیل

تا بیرم زود ز نار کهن ۳۵۰۵
مر بلیسی را بجان بنواختند
حمد لله عاقبت دستم گرفت
کم ما از خانه دل پای تو
چون گرفتم او مرا تا خلد برد
برد سلیم تا لب دریای جود ۳۵۱۰
بحر دیدم در گرفتم کیل کیل

- طاس آوردش که اکنون آب گیر
شربتِ خوردم ز اللهِ اشتري
آنك جوی و چشمها را آب داد
این جگر که بود گرم و آب خوار ۳۵۱۵
- کافِ کافی آمد او بهر عباد
کافیم بدهم ترا من جمله خیر
کافیم بی نان ترا سیری دهم
بی بهارت نرکس و نسرین دهم ۳۵۲۰
- کافیم بی داروت درمان کنم
موسی را دل دهم با يك عصا
دست موسی را دهم يك نور و تاب
چوب را ماری کنم من هفت سر
خون نیامیزم در آب نیل من
شادیت را غم کنم چون آب نیل ۳۵۲۵
- یاز چون تجدید ایمان بر تنی
موسئ رحمت ببینی آمده
چون سر رشته نگه داری درون
من گمان مردم که ایمان آورم
من چه دانستم که تبدیلی کند ۳۵۳۰
- سوی چشم خود یکی نیلم روان
همچنانك این جهان پیش نبی
پیش چشمش این جهان پر عشق و داد
- گفت رو شد آبها پیشم حقیر
تا بمحشر تشنگی نآید مرا
چشمه در اندرون من کشاد
گشت پیش همت او آب خوار
صدق وعده که به بعض
بی سبب بی واسطه یاری غیر
بی سپاه و لشکرت میری دهم
بی کتاب و اوستا تلقین دهم
کور را و چاه را میدان کنم
تا زند بر عالمی شمشیر ها
که طپانچه میزند بر آفتاب
که نژاید ماده مار اورا ز نر
خود کنم خون عین آتش را بفن
که نیابی سوی شادیا سبیل
باز از فرعون بیزاری کنی
نیل خون بینی ازو آبی شده
نیل ذوق تو نگردد هیچ خون
تا ازین طوفان خون آبی خورم
در نهاد من مرا نیلی کند
بر قرارم پیش چشم دیگران
غرق تسبیحست و پیش ما غبی
پیش چشم دیگران مرده و جماد

- پست و بالا پیش چشمش تیزرو
 باعوام این جمله بسته و مرده
 کورها یکسان پیش چشم ما
 عامه گفتندی که پیغمبر ترش
 خاص گفتندی که سوی چشمستان
 يك زمان در چشم ما آید تا
 از سر امروزین بنماید آن
 آن درخت هستی است امروزین
 تا بر آنجایی بینی خار زار
 چون فرود آبی بینی رایگان
- از کلوخ و خشت او نکته شنو
 زین عجب تر من ندیدم پرده
 روضه و حفره بچشم اولیا
 از چه گذشته شد دست او ذوق کش
 می نماید او ترش ای امتان
 خند ها بینید اندر هل انی
- ۳۵۳۵
 منعکس صورت بزیر آ ای جوان
 تا بر آنجایی نماید نو کهن
 پر ز کژدمهای خشم و پر زمار
 يك جهان پر گل رخان و دابگان

حکایت آن زن پلید کار کی شوهر را گفت کی آن

خیالات از سر امروزین می نماید ترا کی چنینها نماید چشم
 آدمی را سر آن امروزین ، از سر امروزین فرود آی تا
 آن خیالها برود ، و اگر کسی گوید کی آنج آن مردمی
 دید خیال نبود جواب این مثالست نه مثل ، در مثال همین
 قدر بس بود کی اگر بر سر امروزین رفتی هرگز آنها
 ندیدی خواه خیال خواه حقیقت

- آن زنی میخواست تا بامول خود
 پس بشوهر گفت زن کای نیکبخت
 چون برآمد بر درخت آن زن گریست
 گفت شوهر را که ای مأبون زد
 تو بزیر او چو زن بغنوده
 گفت شوهر نه سرت گویی بگشت
- برزند در پیش شوی گبول خود
 من بر آیم مبهو چیدن بر درخت
 چون زبالا سوی شوهر بنگریست
 کیست آن لوطی که برتومی فتد
 ای فلان تو خود مخنت بوده
 ورنه اینجا نیست غیر من بدشت
- ۳۵۴۵

۳۵۵. زن مکرر کرد کآن با بر طله
گفت ای زن هین فرود آ از درخت
چون فرود آمد بر آمد شوهرش
گفت شوهر کیست آن ای روسپی
گفت زن نه نیست اینجا غیر من
۳۵۵۶ او مکرر کرد بر زن آن سخن
از سر امرود بن من همچنان
هین فرود آ تا بینی هیچ نیست
هزل تعلیمست آن را جد شنو
هر جدی هزلست پیش هازلان
۳۵۶۰ کاهلان امرود بن جویند لیک
نقل کن ز امرود بن کا کنون برو
این منی و هستیء اول بود
چون فرود آیی ازین امرود بن
یک درخت بخت بینی گشته این
۳۵۶۵ چون فرود آیی ازو گردی جدا
زین تواضع که فرود آیی خدا
راست بینی گریدی آسان وزب
گفت بنما جزو جزو از فوق و پست
بعد از آن بر رو بر آن امرود بن
۳۵۷۰ چون درخت موسوی شد این درخت
آتش او را سبز و خرم می کند
کیست بر پشتت فرو خفته هله
که سرت گشت و خرف گشتی توسخت
زن کشید آن مول را اندر برش
که بیالای تو آمد چون کپی
هین سرت بر گشته شد هرزه متن
گفت زن این هست از امرود بن
کژ همی دیدم که تو ای قلتبان
این همه تخییل از امرود بنیست
تو مشو بر ظاهر هزلش کرو
هزلها جدست پیش عاقلان
نابد آن امرود بن راهیست نیک
گشته تو خیره چشم و خیره رو
که برو دیده کژ و احوال بود
کژ نماند فکرت و چشم و سخن
شاخ او بر آسمان هفتمین
مبدلش گرداند از رحمت خدا
راست بینی بخشد آن چشم ترا
مصطفی کی خواستی آن را زرب
آنچنانک پیش تو آن جزو هست
که مبدل گشت و سبز از امرود بن
چون سوی موسوی کشانیدی تورخت
شاخ او انی انا الله می زند

زیر ظلّش جمله حاجات روا این چنین باشد الهی کیما
آن منی و هستیت باشد حلال که درو بینی صفات ذوالجلال
شد درخت کثر مقوم حق نما اصله ثابت و فرعه فی السّما

باقی قصه موسی علیه السلام

۳۵۷۵

گآمدش پیغام از وحی مهم که کزی بگذار اکنون فاستقم
این درخت تن عصای موسی است کامرش آمد که بیندازش ز دست
تا ببینی خیر او و شر او بعد از آن بر گیر او را زامر هو
پیش از افکندن نبود او غیر چوب چون بامرش بر گرفتگی کشت خوب
اول او بد بر گک افشان بره را کشت معجز آن گروه غره را

۳۵۸۰

کشت حاکم بر سر فرعونیان آبشان خون کرد و کف بر سر زنان
از مزارع شان بر آمد قحط و مرگ از ملخهایی که می خوردند بر گک
تا بر آمد بی خود از موسی دعا چون نظر افتادش اندر منتها
کین همه اعجاز و کوشیدن چراست چون نخواهند این جماعت گشت راست

۳۵۸۵

امر آمد که اتباع نوح کن ترك پایان بینیء مشروح کن
ز آن تغافل کن چو داعی دهی امر بلغ هست نبود آن تهی
کمترین حکمت کزین الحاح تو جلوه گردد آن اجاج و آن عتو
تا که ره بنمودن و اضلال حق فاش گردد بر همه اهل فرق
چونك مقصود از وجود اظهار بود بایدش از پند و اغوا آزمود

۳۵۹۰

دیو الحاح غوایت می کند شیخ الحاح هدایت می کند
چون پیایی گشت آن امر شجون نیل می آمد سراسر جمله خون
تا بنفش خویش فرعون آمدش لایه میکردش دوتا گشته قدش
کآنچه ما کردیم ای سلطان مکن نیست ما را روی ایراد سخن

پاره پاره گردمت فرمان پذیر
 هین بجنبان لب برحمت ای امین
 ۳۵۹۵ گفت یا رب می‌فریبد او مرا
 بشنوم یا من دهم هم خدعه اش
 کاصل هر مکاری وحیله پیش ماست
 گفت حق آن سگ نیرزد هم بد آن
 هین بجنبان آن عصا تا خاکها
 ۳۶۰۰ و آن ملخها در زمان گردد سیاه
 که سببها نیست حاجب مر مرا
 تا طبعی خویش بردار و زند
 تا منافق از حربی بامداد
 بندگی نا کرده و ناشسته روی
 ۳۶۰۵ آکل و مأکول آمد جان عام
 می‌چرد آن بره و قصاب شاد
 کار دوزخ می‌کنی در خوردنی
 کار خود کن روزیء حکمت بچر
 خوردن تن مانع این خوردنست
 شمع تاجر آنکست افروخته
 ۳۶۱۰ کد تو آن هوشی و باقی هوش پوش
 دانک هر شهوت چو خمرست و چو بنک
 خمر تنها نیست سرمستی هوش
 آن بلیس از خمر خوردن دور بود
 من بعزت خوگرم سختم مگیر
 تا بیند این دهانه آتشین
 می‌فریبد او فریبده ترا
 تا بداند اصل را آن فرع کش
 هرچ بر خاکست اصلش از سماست
 پیش سگ انداز از دور استخوان
 و ا دهد هرچه ملخ کردش فنا
 تا بیند خلق تبدیل اله
 آن سبب بهر حجابست و غطا
 تا منجم رو باستاره کند
 سوی بازار آید از بیم کساد
 لقمه دوزخ بگشته لقمه جوی
 همچو آن بره چرنده از حطام
 کو برای ما چرد بر گم‌مراد
 بهر او خود را تو فربه میکنی
 تا شود فربه دل باکر و فر
 جان چو بازار گان و تن چون ره زنت
 که بود ره زن چو هیزم سوخته
 خویشتن را کم مکن یاوه مگوش
 پرده هوشست و عاقل زوست دنک
 هرچه شهوانیست بند چشم و گوش
 مست بود او از تکبر و زجود

- مست آن باشد که آن بیند که نیست
این سخن پایان ندارد موسیا
همچنان کرد و هم اندر دم زمین
اندر افتادند در لوت آن نفر
چند روزی سیر خوردند از عطا
چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند
نفس فرعون نیست هان سیرش مکن
بی تف آتش نگردد نفس خوب
بی مجاعت نیست تن جنبش کنان
گر بگرید ورنه بنالد زار زار
او چو فرعونست در قحط آن چنان
چونك مستغنی شد او طاعی شود
پس فراموشش شود چون رفت پیش
سالها مردی که در شهری بود
شهر دیگر بیند او پرنیک و بد
که من آنجا بوده ام این شهر نو
بل چنان داند که خود پیوسته او
چه عجب کر و روح موطنهای خویش
می نیارد یاد کین دنیا چو خواب
خاصه چندین شهرها را کوفته
اجتهاد گرم ناکرده که تا
سر برون آرد دلش از پخش راز
- ۳۶۱۵ زر نماید آنچه مس و آهنیست
لب بجنبان تا برون روژد گیا
سبز گشت از سنبل و حبّ ثمین
قحط دیده مرده از جوع البقر
آن دمی و آدمی و چار پا
۵۶۲۰ و آن ضرورت رفت پس طاعی شدند
تا نیارد یاد از آن کفر کهن
تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب
آهن سردیست میکوبی بدان
او نخواهد شد مسلمان هوش دار
۳۶۲۱ پیش موسی سر نهد لابه کنان
خر چو بار انداخت اسکیزه زند
کار اوز آن آه و زاریهای خویش
يك زمان که چشم در خوابی رود
هیچ در یادی نیاید شهر خود
نیست آن من درینجام کرو
۳۶۳۰ هم درین شهرش بدست ابداع و خو
که بدستش مسکن و میلاد پیش
می فرو پوشد چو اختر را سحاب
کردها از درك او نا روفته
دل شود صاف و بیند ماجرا
۳۶۳۵ اول و آخر بیند چشم باز

اطوار و منازل خلقت آدمی از ابتدا

آمده اول باقلیم جماد وز جمادی در نبانی اوفتاد
 سالها اندر نباتی عمر کرد وز جمادی یاد نآورد از نبرد
 وز نبانی چون ب حیوانی فتاد نآمدش حال نباتی هیچ یاد
 ۳۶۴۰ جز همین میلی که دارد سوی آن خاصه در وقت بهار و ضیمران
 همچو میل کودکان بامادران سرّ میل خود نداند درلبان
 همچو میل مفرط هر نو مرید سوی آن پیر جوان بخت مجید
 جزو عقل این از آن عقل کلست جنبش این سایه ز آن شاخ گلست
 سایه اش فانی شود آخر درو پس بداند سر میل وجست و جو
 ۳۶۴۵ سایه شاخ دگر ای نیکبخت کبی بجنبد گر نجنبد این درخت
 باز از حیوان سوی انسانیش میکشید آن خالقی که دانیش
 همچنین اقلیم تا اقلیم رفت تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
 عقل های اولیش یاد نیست هم ازین عقلش تحول کرد نیست
 تا رهد زین عقل پر حرص و طلب صد هزاران عقل بیند بوالعجب
 ۳۶۵۰ گرچه خفته گشت و شد ناسی زیش کی گذارندش در آن نسیان خویش
 باز از آن خوابش بیداری کشند که کند بر حالت خود ریش خند
 که چه غم بود آنک میخوردم بخواب چون فراموشم شد احوال صواب
 چون ندانستم که آن غم و اعتلاز فعل خوابست و فریست و خیال
 همچنان دنیا که حلم نایمست خفته پندارد که این خود دایمست
 ۳۶۵۵ تا بر آید ناگهان صبح اجل وا رهد از ظلمت ظن و دغل
 خنده اش کیرد از آن غمهای خویش چون ببیند مستقرّ و جای خویش
 هر چه تو در خواب بینی نیک بود روز محشر يك بیک پیدا شود

آنچ کردی اندرین خواب جهان	کردت هنگام بیداری عیان
تانینداری که این بد کرد نیست	اندرین خواب و ترا تعبیر نیست
بلک این خنده بود گریه و زفیر	روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر ۱۶۰
گریه و درد و غم وزاری خود	شادمانی دان بیداری خود
ای دریده پوستین یوسفان	گرکبر خیزی ازین خواب گران
گشته کرگان یک بیک خواهی تو	می درانند از غضب اعضای تو
خون نخسید بعد مرگت در قصاص	تو مگو که مردم و بایم خلاص
این قصاص نقد حیلست سازست	پیش زخم آن قصاص این بازست ۱۶۵
زین لعب خواندست دنیا را خدا	کین جزا لعبست پیش آن جزا
این جزا تسکین جنک و فتنه ایست	آن جزا خصاست و این چون ختنه ایست
بیان آنک خلق دوزخ گرسنگانند و نالانند بحق که روزیهای ما را فر به گردان و زود زاد بمارسان کی ما را صبر نماند	
این سخن پایان ندارد موسیا	هین رها کن آن خران را در گیا
تا همه ز آن خوش علف فر به شوند	هین که گر گانند ما را خشم مند
نالۀ کرگان خود را هوقنیم	این خران را طعمۀ ایشان کنیم ۱۷۰
این خران را کیمیای خوش دمی	ازلب تو خواست کردن آدمی
تو بسی کردی بدتوت لطف وجود	آن خران را طالع و روزی نبود
پس فرو پوشان لحاف نعمتی	تا بردشان زود خواب غفلتی
تا چو بجهند از چنین خواب این رده	شمع مرده باشد و ساقی شده
داشت طغیان شان ترا در حیرتی	پس بنوشند از جزا هم حسرتی ۳۶۷۵
تا که عدل ما قدم بیرون نهد	در جزا هر زشت را درخورد دهد
کآن شهی که می ندیدندش فاش	بود با ایشان نهان اندر معاش

- چون خرد باتست مشرف بر تن
نیست قاصر دیدن او ای فلان
۳۶۸۰ چه عجب گر خالق آن عقل نیز
از خرد غافل شود برید تند
توشدی غافل ز عقلت عقل نی
گر نبودی حاضر و غافل بدی
ورازو غافل نبودی نفس تو
۳۶۸۵ پس تو و عقلت چو اضطراب بود
قرب بی چونست عقلت را بتو
قرب بی چون، چون نباشد شامرا
نیست آن جنبش که در اصبع تراست
وقت خواب و مرگ از وی میرود
۳۶۹۰ از چه ره می آید اندر اصبع
نور چشم و مردمک در دیدهات
عالم خلقت باسوی و جهات
بی جهت دان عالم امر ای صنم
بی جهت بد عقل و علام البیان
۳۶۹۵ بی تعلق نیست مخلوقی بدو
ز آنک فصل و وصل نبود در روان
غیر فصل و وصل پی بر از دلیل
پی پیایی میبر از دوری ز اصل
این تعلق را خرد چون ره برد
- گرچه زو قاصر بود این دیدنت
از سکون و جنبش در امتحان
با تو باشد چون نه تو مسحیز
بعد آن عقلش ملامت می کند
کز حضور ستش ملامت کردنی
در ملامت کی ترا سیلی زدی
کی چنان کردی جنون و نفس تو
زین بدائی قرب خورشید وجود
نیست چپ و راست و پس یا پیش رو
که نیابد بحث عقل آن رام را
پیش اصبع یا پیش یا چپ و راست
وقت بیداری قرینش میشود
که اصبع بی او ندارد منفعت
از چه ره آمد بغیر شش جهت
بی جهت دان عالم امر و صفات
بی جهت تر باشد آمر لاجرم
عقل ترا ز عقل و جان تر هم ز جان
آن تعلق هست بی چون ای عمو
غیر فصل و وصل نندیشد گمان
لیک پی بردن بنشاند غلیل
تارک مریت آرد سوی وصل
بسته فصلت و وصالست این خرد

- زین وصیت کرد ما را مصطفی
 آنک در ذاتش تفکر کرد نیست
 هست آن پندار او زیرا براه
 هریکی در پرده موصول خوست
 پس پیمبر دفع کرد این وهم از او
 و آنکه اندر و هم او ترك ادب
 سرنگونی آن بود کو سوی زیر
 ز آنک حد مست باشد این چنین
 در عجبهاش بفکر اندر روید
 چون ز صنعش ریش و سبیل گم کند
 جز که لایحی نگوید او ز جان
 رفتن ذوالقرنین بکوه قاف و درخواست کردن که ای کوه قاف از
 عظمت صفت حق ما را بگو و گفتن کوه قاف کی اصفیت عظمت او
 در گفت نیاید کی پیش آن ادراکها فنا شود و لایب کردن ذوالقرنین
 کی از صنایعش کی در خاطر داری و بر تو گفتن آن آسانتر بود بگوی
 رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف دید او را کز زمرد بود صاف
 کرد عالم حلقه گشته او محیط ماند حیران اندر آن خلق بسیط
 گفت تو کوهی دگرها چیستند که پیش عظم تو باز بستند
 گفت رگهای من اند آن کوهها مثل من نبودند در حسن و بها
 من بهر شهری رگی دارم نهان بر عروقم بسته اطراف جهان
 حق چو خواهد زلزله شهری مرا گوید او من بر جهانم عرق را
 پس بجنبانم من آن رگ را بهر که بدان رگ متصل گشتست شهر
- ۳۷۰۰ بحث کم جوید در ذات خدا
 در حقیقت آن نظر در ذات نیست
 صد هزاران پرده آمد تا آلد
 و هم او آنست کان خود عین هوست
 تا نباشد در غلط سودا پیز او
 بی ادب را سرنگونی داد رب
 می رود پندارد او کوهست چیر
 کو نداند آسمان را از زمین
 از عظیمی وز مهابت گم شوید
 حد خود داند ز صانع تن زند
 کز شمار و حد برونست آن بیان
 ۳۷۰۵
 ۳۷۱۰
 ۳۷۱۵

چون بگوید س شود سا کن ر کم سا کنم وز روی فعل اندر تگم
همچو مرهم سا کن و بس کار کن چون خرد سا کن وزو جنبان سخن
نزد آنکس که نداند عقلش این زلزله هست از بخارات زمین ۳۷۲۰

موری بر کاغذی می رفت نیشتن قلم دید قلم راستودن گرفت موری
دیگر کی چشم تیز تر بود گفت ستایش انگشتان را کن کی این هنر از
ایشان می بینم ، موری دیگر کی از هر دو چشم روشن تر بود گفت
من بازو را ستایم کی انگشتان فرع بازو اند الی آخره

مور کی بر کاغذی دید او قلم گفت با موری دگر این راز هم
که عجایب نقشها آن کلك کرد همچو ریحان و چو سوسن زار و ورد
گفت آن مور اصبعست آن پیشه ور وین قلم در فعل فرعست و اثر
گفت آن مور سوم کز بازوست که اصبع لاغر ز زورش نقش بست
همچنین میرفت بالا تا یکی مهتر موران فطن بود اند کی
گفت کز صورت ببینید این هنر که بخواب و مرگ گردد بی خبر
صورت آمد چون لباس و چون عصا جز بعقل و جان نجند نقشها

بی خبر بود او که آن عقل و فؤاد بی ز تقلیب خدا باشد جماد
يك زمان از وی عنایت بر کند عقل زیرك ابلهها می کند
چونش گویا یافت ذوالقرنین گفت چونك كوه قاف در نطق سفت
کای سخن کوی خبیر راز دان از صفات حق بکن با من بیان
گفت روکان وصف از آن هایلترست که بیان بروی تواند برد دست
یا قلم را زهره باشد که بسر بر نویسد بر صحایف ز آن خبر
گفت کمتر داستانی باز کو از عجبهای حق ای حبر نکو
گفت اینك دشت سیصد ساله راه کوههای برف پر کردست شاه ۳۷۳۰

- کوه بر که بی شمار و بی عدد
کوه برفی می زند بر دیگری
کوه برفی می زند بر کوه برف
گر نبودی این چنین وادی شها
غافلان را کوههای برف دان
گر نبودی عکس جهل برف باف
آتش از قهر خدا خود ذره ایست
با چنین قهری که زفت و فایق است
سبق بی چون و چگونه معنوی
گر ندیدی آن بود از فهم پست
عیب بر خود نه نه بر آیات دین
مرغ را جولانکه عالی هواست
پس تو حیران باش بی لا و بلی
چون زفهم این عجایب کودنی
ور بگویی نی زند نی گردنت
پس همین حیران و واله باش و بس
چونک حیران گشتی و گیج و فنا
زفت زفتست و چولرزان می شوی
ز آنک شکل زفت بهر منکرست
- می رسد در هر زمان برفش مدد
می رساند برف سردی تاتری
دم بدم ز انبار بی حد شگرف
تف دوزخ محو کردی مر مرا
تا نسوزد پردهای عاقلان ۳۷۴۰
سوختی از نار شوق آن کوه قاف
بهر تهدید لئیمان دره ایست
برد لطفش بین که بروی سابق است
سابق و مسبوق دیدی بی دوی
که عقول خلق ز آن کان یک جوست ۳۷۴۵
کی رسد بر چرخ مرغ دین گلین
ز آنک نشو او ز شهوت وز هواست
تا ز رحمت پیش آید محملی
گر بلی گویی تکلف میکنی
قهر بر بندد بدان نی روزنت ۳۷۵۰
تا در آید نصر حق از پیش و پس
با زبان حال گفتی اهدنا
می شود آن زفت نرم و مستوی
چونک عاجز آمدی لطف و برست

نمودن جبرئیل علیه السلام خود را بمصطفی صلی الله علیه و سلم
بصورت خویش و از هفتصد پر او چون يك پر ظاهر شد
افق را بگرفت و آفتاب محجوب شد با همه شعاعش

- ۳۷۵۵ مصطفی می گفت پیش جبرئیل
مر مرا بنماتو محسوس آشکار
که چنانك صورت تست ای خلیل
تا بینم مر ترا نظاره وار
گفت نتوانی و طاقت نبودت
حس ضعیفاست تنك سخت آیدت
گفت بنما تا بیند این جسد
تا چه حد حس ناز گشت و بی مدد
آدمی را هست حس تن سقیم
ليك در باطن يكي خلقی عظیم
بر مثال سنگ و آهن این تنه
ليك هست او در صفت آتش زنه
سنگ و آهن مولد ایجاد نار
زاد آتش بر دو والد قهر بار
باز آتش دست کار وصف تن
هست قاهر بر تن او و شعله زن
باز در تن شعله ابراهیم وار
که ازو مقهور گردد برج نار
لاجرم گفت آن رسول ذو فنون
رمز نحنُ الآخرون السابقون
ظاهر این دو بسندانی زبون
در صفت از کان آهها فزون
پس بصورت آدمی فرع جهان
وز صفت اصل جهان این را بدان
ظاهرش را پشه آرد بچرخ
باطنش باشد محیط هفت چرخ
چونك كرد السباح بنمود اندکی
هیبتی که که شود زو مندکی
شهری بگرفته شرق و غرب را
از مهابت گشت و بی هوش مصطفی
چون ز بیم و ترس بی هوشش بدید
جبرئیل آمد در آغوشش کشید
آن مهابت قسمت بیگانگان
هست شاهان را زمان بر نشست
وین تجمش دوستان را رایگان
دور باش و نیزه و شمشیرها
هول سرهنگان و صارمها بدست
که بلرزند از مهابت شیرها

- بانک چاوشان و آن چوکان ها
این برای خاص و عام ره گذر
از برای عام باشد این شکوه
تا من و ماہای ایشان بشکند
شہر از آن ایمن شود کان شہریار
پس بمیرد آن ہوسہا در نفوس
باز چون آید بسوی بزم خاص
حلم در حلمست و رحمتہا بجوش
طبل و کوس ہول باشد وقت جنگ
ہست دیوان محاسب عام را
آن زره و آن خودمرچالیش راست
این سخن پایان ندارد ای جواد
اندر احمد آن حسی کو غاربست
و آن عظیم الخلق او کان صفدرست
جای تغییرات او صاف تنست
بی ز تغییری کہ لا شرقیۃ
آفتاب از ذرہ کی مدہوش شد
جسم احمد را تعلق بد بد آن
ہمچورنجوری و ہمچون خواب و درد
خود نتوانم ور بگویم وصف جان
روہش گر یکدمی آشفته بود
خفته بود آن شیر کز خوابست پاک
- کہ شود سست از نہیش جانہا
کہ کندشان از شہنشاہی خبر
تا کلاہ کبر ننہد آن گروہ
نفس خود بین فتنہ و شر کم کند
دارد اندر قہر زخم و گیر و دار
ہیت شہ مانع آید ز آن نحوس
کی بود آنجا مہابت یا قصاص
نشنوی از غیر چنگ و ناخروش
وقت عشرت با خواص آواز چنگ
و آن پری رویان حریف جام را
وین حریر و رود مر تعریش راست
ختم کن واللہ اعلم بالرشاد
خفته این دم زیر خاک یثربست
بی تغیر مقعد صدق اندرست
روح باقی آفتابی روشنست
بی ز تبدیلی دلایہ
شمع از پروانہ کی بہوش شد
این تغیر آن تن باشد دان
جان ازین او صاف باشد پایہ فرد
زلزلہ افتد درین کون و مکان
شیر جان ما کہ آن دم خفتہ بود
اینت شیر فر مسار سہمناک

۳۷۷۵

۳۷۸۰

۳۷۸۵

۳۷۹۰

۳۷۹۵

خفته سازد شیر خود را آنچنان
ورنه در عالم کرا زهره بدی
کف احمد ز آن نظر مخدوش گشت
مه همه کفست معطی نور پاش
احمد از بگشاید آن پر جلیل
چون گذشت احمد ز سدره و مرصدهش ۳۸۰۰

گفت او را هین پیر اندر پیم
باز گفت او را بیا ای پرده سوز
گفت بیرون زین حد ای خوش فرمن
حیرت اندر حیرت آمد این قصص ۳۸۰۵

بیهشیه جمله اینجا بازی است
جبرئیل اگر شریفی و عزیز
شمع چون دعوت کند وقت فروز
این حدیث منقلب را کور کن
بند کن مشک سخن شاشیت را
آنک برنگذشت اجزایش از زمین ۳۸۱۰

لا تخالفهم حبیبی دار هم
اعط ما شاء و او را موا وارضهم
تا رسیدن در شه و در ناز خوش
موسیا در پیش فرعون ز من
آب اگر در روغن جوشان کنی
نرم گویکن مگو غیر صواب ۳۸۱۵

که تماش مرده دانند این سگان
که ربودی از ضعیفی ثمر بدی
بحراو از مهر کف پر جوش گشت
ماه را گر کف نباشد کو مباحش
تا ابد بیهوش ماند جبرئیل
وز مقام جبرئیل و از حدش
گفت رو رو من حریف تو نیم
من باوج خود نرفتم هنوز
گر زخم پر ی بسوزد پر من
بیهشیء خاصگان اندر اخص
چند جان داری که جان پردازی است
تونه پروانه و نه شمع نیز
جان پروانه نپرهیزد ز سوز
شیر را بر عکس صید کور کن
وا مکن انبان قلماشیت را
پیش او معکوس و قلماشیت این
یا غریباً نازلا فی دار هم
یا طعیتاً ساکناً فی ارضهم
رازیبا با مرغری میساز خوش
نرم باید گفت قولاً لیناً
دیگدان و دیگ را ویران کنی
وسوسه مفروض در لین الخطاب

- وقت عصر آمد سخن کوتاه کن
 ای که عصرت عصر را آگاه کن
- گو تو مر گل خواره را که قندبه
 نطق جان را روضه جا نیستی
- این سر خر در میان قندزار
 ظن ببرد از دور کان آنست و بس
- صورت حرف آن سر خردان یقین
 ای ضیاء الحق حسام الدین در آر
- تا سر خر چون بمرد از مسلخه
 هین زما صورت گری و جان ز تو
- بر فلك محمودی ای خورشید فاش
 تا زمینی با سماییء بلند
- تفرقه بر خیزد و شرك ودوی
 چون شناسد جان من جان ترا
- موسی و هارون شوند اندر زمین
 چون شناسد اندك و منكر شود
- پس شناسایی بگردانید رو
 زین سبب جان نبی راجان بد
- این همه خواندی فروخوان لم یکن
 بیش از آنك نقش احمد فر نمود
- کین چنین کس هست یا آید پدید
 سجده می کردند کای رب بشر
- تا بنام احمد از یشتفتحون
 ای که عصرت عصر را آگاه کن
- نرمی فاسد مکن طینش مده
 گر ز حرف و صوت مستغنیستی
- ۳۷۲۰ ای بسا کس را که بنهادست خار
 چون قیج مغلوب و امیرفت پس
- در رز معنی و فردوس برین
 ابن سر خر را در آن بطیخ زار
- ۳۷۲۵ نشو دیگر بخشش آن مطبخه
 نه غلط هم این خود و هم آن ز تو
- بر زمین هم تا ابد محمود باش
 يك دل و يك قبله و يك خوشوند
- وحدتست اندر وجود معنوی
 یاد آرند اتحاد ماجری
- ۳۸۳۰ مختلط خوش همچو شیر و انگبین
 منکری اش پرده سائر شود
- خشم کرد آن مه زناشکری او
 نا شناسا گشت و پشت پای زد
- ۳۸۳۵ تا بدانی لیج این کبر کهن
 نعمت او هر کبر را تعویذ بود
- از خیال روش دلشان می طپید
 درعیان آرایش هرچه زود تر
- یاغیانشان می شدند سرنگون

- ۳۸۴۰ هر کجا حرب مهولی آمدی
 هر کجا بیماری مزمن بدی
 نقش او می گشت اندر راهشان
 نقش او را کی بیابد هر شغال
 نقش او بر روی دیوار افتد
 آن چنان فرخ بود نقشش برو
 ۳۸۴۵ گشته با يك رویی اهل صفا
 این همه تعظیم و تفخیم و داد
 قلب آتش دید و در دم شد سیاه
 قلب می زد لاف اشواق محك
 ۳۸۵۰ افتد اندر دام مكرش ناكسی
 کین اگر نه نقد پاکیزه بدی
 او محك میخواهد اما آن چنان
 آن محك که او نهان دارد صفت
 آینه کوعیب رو دارد نهان
 ۳۸۵۵ آینه نبود منافق باشد او
- غوثشان کسرائی احمد بدی
 یاد او شان داروی شافی شدی
 در دل و در گوش و در افواهشان
 بلك فرع نقش او یعنی خیال
 از دل دیوار خون دل چكد
 که رهد در حال دیوار از دورو
 آن دورویی عیب مر دیوار را
 چون بدیدندش بصورت برد باد
 قلب را در قلب کی بودست راه
 تا مریدان را در اندازد بشك
 این گمان سر برزند از هر خسی
 کی بسنگ امتحان راغب شدی
 که نگردد قلبی او ز آن عیان
 نی محك باشد نه نور معرفت
 از برای خاطر هر قلتبان
 این چنین آینه تا توانی مجو

دفتر پنجم

بسم الله الرحمن الرحيم

و به نستعين وعليه نتوكل وعنده مفاتيح القلوب صلى الله
على خير خلقه محمد وآله وصحبه اجمعين

این مجلد پنجم است از دفترها، مثنوی و تبیان معنوی در بیان
آنک شریعت همچو شمعست ره می نماید و بی آنک شمع بدست آوری راه
رفته نشود و چون در ره آمدی آن رفتن تو طریقتست و چون رسیدی بمقصود
آن حقیقتست، وجهت این گفته اند که لَوْ ظَهَرَت الْحَقَائِقُ بَطَلَتِ
الشَّرَائِعُ همچنانک مس زر شود و یا خود از اصل زربود او را نه علم
کیمیا حاجتست که آن شریعتست و نه خود را در کیمیا مالیدن که آن
طریقتست چنانک گفته اند طَلَبُ الدَّلِيلِ بَعْدَ الْوُصُولِ إِلَى الْمَدْلُولِ قَبِيحٌ
و تَرْكُ الدَّلِيلِ قَبْلَ الْوُصُولِ إِلَى الْمَدْلُولِ مَذْمُومٌ حاصل آنک شریعت
همچون علم کیمیا آموختنست از استار یا از کتاب و طریقت استعمال کردن داروها
و مس را در کیمیا مالیدن است و حقیقت زر شدن مس، کیمیا دانان بعلم کیمیا
شادند که ما علم این میدانیم و عمل کنندگان بعمل کیمیا شادند که ما
میکنیم و حقیقت یافتگان بحقیقت شادند که ما زر شدیم و از علم عمل
کیمیا آزاد شدیم عِشَاءُ نَهْنَاهُمْ كِتَابُ حُبِّ مَا نَهْنَاهُمْ فُرُرُ مَا نَهْنَاهُمْ
همچو علم طب آموختنست و طریقت پرهیز کردن بموجب طب و داروها

خوردن و حقیقت صحت یافتن ابدی و از آن هر دو فارغ شدن، چون
 آدمی ازین حیوة میرد شریعت و طریقت ازو منقطع شود و حقیقت ماند
 حقیقت اگر دارد نعره می زند که یَا لَیْسَ قَوْمِی بِعَلَمُونَ بِمَا غَفَرَ لِی رَبِّی
 و اگر ندارد نعره میزند که یَا لَیْسَ لَیْیَ لَمْ أَوْتَ کِتَابَیْهِ وَلَمْ أَدْرِ مَا حِسَابُیْهِ
 یَا لَیْسَ کَا نْتَ الْقَاضِیةَ مَا أَغْنِیَ عَنِّی مَالِیْهِ هَذَا کَ عَنِ سُلْطَانِیهِ، شریعت
 علمست طریقت علمست حقیقت الوصول الی الله، فَمَنْ كَانَ یَرْجُو لِقَاءَ
 رَبِّهِ فَلْیَعْمَلْ عَمَلًا صَالِحًا وَلَا یُشْرِكْ بِعِبَادَةِ رَبِّهِ أَحَدًا وَصَلَّى اللهُ عَلَی
 خَیْرِ خَلْقِهِ مُحَمَّدٍ وَآلِهِ وَصَحْبِهِ وَرِعْتَهُ وَسَلَّمَ تَسْلِیْمًا

بسم الله الرحمن الرحيم

<p> طالب آغاز سفر پنجم است او ستادان صفا را اوستاد ورنه بودی خلقها تنگ و ضعیف غیر این منطق لبی بگشادمی چاره اکنون آب و روغن کردنیست گویم اندر مجمع روحانیان همچو راز عشق دارم در نهان فارغست از شرح و تعریف آفتاب که دو چشمم روشن و نامرمدست که دو چشمم کور و تاریک و بدست شد حسود آفتاب کامران وز طراوت دادن پوسیدها یا بدفع جاه او توانند خاست آن حسد خود مرگ جاویدان بود عقل اندر شرح تو شد بوالفضول عاجزانه جنبشی باید در آن اعلموا آن کله لا یترک </p>	<p> شه حسام الدین که نورانجم است ای ضیاء الحق حسام الدین راد گر نبودی خلق محبوب و کشف در مدیحت داد معنی دادمی لیک لقمه باز آن صعوه نیست مدح تو حیفت بازندانیان شرح تو غبنست با اهل جهان مدح تعریفست و تخریق حجاب مادح خورشید مداح خودست ذم خورشید جهان ذم خودست تو ببخشا بر کسی کاندر جهان تو اندش پوشید هیچ از دیدها یا ز نور بی حدش توانند کاست هر کسی کو حاسد گیهان بود قدر تو بگذشت از درک عقول گرچه عاجز آمد این از بیان ان شیئا کله لا یدرک </p>
---	--

- کر نتانی خورد طوفان سحاب
 راز را اگر می نیاری در میان
 نطقها نسبت بتو قشربست لیک
 آسمان نسبت بعرش آمد فرود
 من بگویم وصف تو تاره برند
 نور حقی و بحق جذاب جان
 شرط تعظیمست تا این نور خوش
 نور یابد مستعد نیز گوش
 سست چشمانی که شب جولان کنند
 نکتههای مشکل باریک شد
 تا بر آراید هنر را تار و پود
 همچو نخلی بر نیارد شاخها
 چار و صفت این بشر را دل فشار
 چار و صفت این بشر را دل فشار
- ۲۰ پیش دیگر فهمها مغزست نیک
 ورنه بس عالیت سوی خاک تود
 پیش از آن کز فوت آن حسرت خوردند
 خلق در ظلمات و همد و گمان
 کردد این بی دیدگان راسمه کش
 کو نباشد عاشق ظلمت چو موش
 کی طواف مشعل ایمن کنند
 بند طبعی که ز دین تاریک شد
 چشم در خورشید نتواند کشود
 کرده موشانه زمین سوراخها
 چار میخ عقل گشته این چهار
- ۲۵
- ۳۰

تفسیر خذ أربعة من الطیر فصرهن الیک

- تو خلیل وقتی ای خورشید هوش
 ز آنک هر مرغی ازینها زاغ و ش
 چار وصف تن چو مرغان خلیل
 ای خلیل اندر خلاص نیک و بد
 کل توی و جملگان اجزای تو
 از تو عالم روح زاری میشود
 ز آنک این تن شد مقام چار خو
 خلق را اگر زندگی خواهی ابد
- این چهار اطیار ره زن را بکش
 هست عقل عاقلان را دیده کش
 بسمل ایشان دهد جان را سبیل
 سر بیرشان تا رهد پاها زسد
 بر گشا که هست پاشان پای تو
 پشت صد لشکر سواری میشود
 نامشان شد چار مرغ فتنه جو
 سر ببر زین چار مرغ شوم بد
- ۲۵

- بازشان زنده کن از نوعی دگر
 ۴۰ چار مرغ معنوی راه زن
 چون امیر جمله دل‌های سوی
 سر بیر این چار مرغ زنده را
 بط و طاوست و زاغست و خروس
 بط حرصست و خروس آن شهوتست
 ۴۵ منیش آنکه بود اومید ساز
 بط حرص آمد که نوکش در زمین
 يك زمان نبود معطل آن گلو
 همچو یغما چیست خانه می‌کند
 اندر انبان می‌فشارد نيك و بد
 ۵۰ تا مبادا یاغی آید دگر
 وقت تنگ و فرصت يك اومخوف
 اعتمادش نیست بر سلطان خویش
 ليك مؤمن ز اعتماد آن حیات
 ایمنست از فوت و از یاغی که او
 ۵۵ ایمنست از خواجه تاشان دگر
 عدل‌شه را دید در ضبط حشم
 لاجرم نشتابد و ساکن بود
 بس تائی دارد و صبر و شکیب
 کین تائی پرتو رحمان بود
 ۶۰ ز آنك شیطانش بترساند ز فقر
 که نباشد بعد از آن زیشان ضرر
 کرده اند اندر دل خلقان وطن
 اندرین دورای خلیفه حق توی
 سرمدی کن خلق ناپاینده را
 این مثال چار خلق اندر نفوس
 جاه چون طاوس و زاغ امنیتست
 طامع تأیید یا عمر دراز
 در تر و درخشك میجوید دفین
 نشنود از حکم جز امر کلو
 زود زود انبان خود پر میکند
 دانه‌ای در و حبّات نخود
 می‌فشارد در جوال او خشك و تر
 در بغل زد هرچه زوتر بی وقوف
 که نیارد یاغی آمد پیش
 می‌کند غارت بمهل و باانات
 میشناسد قهر شه را بر عدو
 که یآیندش مزاحم صرفه بر
 که نیارد کرد کس بر کس ستم
 از فوات خط خود آمن بود
 چشم سیر و مؤثرست و پاك جیب
 و آن شتاب از هزّه شیطان بود
 بارگیر صبر را بکشد بعقر

از نبی بشنو که شیطان در وعید می کند تهدیدت از فقر شدید
تاخوری زشت وبری زشت ازشتاب نی مروت نی تائی نی ثواب
لاجرم کافر خورد در هفت بطن دین ودل باریک و لاغر زفت بطن

در سبب ورود این حدیث مصطفی صلوات الله علیه که الکافریا کل
فی سبعة امعاء والمؤمن یا کل فی معاً واحد

کافران همان پغمبر شدند وقت شام ایشان بمسجد آمدند
کاه، هم ای شاه ما اینجا قفق ای تو مهمان دار سکان افق ۶۵
بی تابیم و رسیده ماز دور همین بیفشان بر سر ما فضل ونور
کسی یاران من قسمت کنید که شما پر از من و خوی منید
پر بود اجسام هر لشکر ز شاه زان زندی تیغ بر اعدای جاه
تو بخشم شه زنی آن تیغ را ورنه بر اخوان چه خشم آید ترا
بر برادر بی گناهی می زنی عکس خشم شاه گرز ده می ۷۰
شه یکی جانست و لشکر پرازو روح چون آبست و این اجسام جو
آب روح شاه اگر شیرین بود جمله جوها پر ز آب خوش شود
که رعیت دین شه دارند و بس این چنین فرمود سلطان عبس
هر یکی یاری یکی مهمان گزید در میان يك زفت بود و بی ندید
جسم ضخمی داشت کس او را نبرد ماند در مسجد چو اندر جام درد ۷۵
مصطفی بردش چو واماند از همه هفت بز بد شیر ده اندر رمه
که مقیم خانه بودند بز نان و آش و شیر آن هر هفت بز
جمله اهل بیت خشم آلو شدند بهر دوشیدن برای وقت خوان
معدۀ طبلی خوار هم چون طبل کرد خورد آن بوقحط عوج این غز
که همه در شیر بز طامع بدند قسم هجده آدمی تنها بخورد ۸۰

وقت خفتن رفت و در حجره نشست
 از برون زنجیر در را در فکند
 کبر را در نیم شب یا صبحدم
 از فراش خویش سوی در شتافت
 ۸۵ در کشادن حیلہ کرد آن حیلہ ساز
 شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ
 حیلہ کرد او و بخواب اندر خزید
 ز آنک ویرانه بد اندر خاطرش
 ۹۰ کشت بیدار و بید آن جامه خواب
 ز اندرون او برآمد صد خروش
 گفت خوابم بتر از بیداریم
 بانگ میزد و اثبو را و اثبور
 منتظر که کی شود این شب بسر
 ۹۵ تا گریزد او چو تیری از کمان
 قصه بسیار است کوتاه میکنم
 پس کنیزك از غضب در را بیست
 که ازو بد خشمگین و دردمند
 چون تقاضا آمد و درد شکم
 دست بر در چون نهاد او بسته یافت
 نوع نوع و خود نشد آن بند باز
 ماند او حیران و بی درمان و درنگ
 خویشتن در خواب درویرانه دید
 شد بخواب اندر همانجا منظرش
 او چنان محتاج اندر دم برید
 پر حث دیوانه شد از اضطراب
 زین چنین رسوایی بی خاک پوش
 که خورم این سو و آن سومی ریم
 همچنانك کافر اندر قعر کور
 تا برآید در کشادن بانگ در
 تا نبیند هیچکس او را چنان
 باز شد آن در رهید از درد و غم

در حجره گشادن مصطفی علیه السلام بر مهمان و خود را پنهان کردن تا او خیال گشاینده را نبیند و خجل نشود و گستاخ بیرون رود

مصطفی صبح آمد و در را کشاد
 در کشاد و کشت پنهان مصطفی
 تا برون آید رود گستاخ او
 ۱۰۰ یا نهان شد در پس چیزی و یا
 صبح آن کم راه را او راه داد
 تا نگردد شرمسار آن مبتلا
 تا نبیند در کشارا پشت و رو
 ازویش پوشید دامان خدا

- سبغة الله گاه پوشیده کند
تا نبیند خصم را پهلوی خویش
مصطفی می دید احوال شبش
تا که پیش از خبط بگشاید رهی
لیک حکمت بود و امر آسمان
بس عداوتها که آن یاری بود
جامه خواب پرحدث را يك فضول
که چنین کردست مهمانت بین
که بیار آن مطهره اینجا پیش
هر کسی می جست کز بهر خدا
ما بشویم این حدث را تو بهل
ای لعمرک مر ترا حق عمر خواند
ما برای خدمت تو می زیم
گفت آن دامن ولیک این ساعتیست
منتظر بودند کین قول نبیست
او بجد می شست آن احداث را
که دلش می گفت کین را تو بشو
- ۱۰۵ پردۀ بیچون بر آن ناظر تند
قدرت یزدان از آن بیش استیش
لیک مانع بود فرمان ربش
تا نیفتد ز آن فضیحت در چهی
تا ببیند خویشتن با او چنان
بس خرابیها که معماری بود
قاصدا آورد در پیش رسول
خنده زد رَحْمَةً لِّلْعَالَمِین
تا بشویم جمله را با دست خویش
۱۱۰ جان ما و جسم ما قربان ترا
کار دستت این نمط نه کار دل
پس خلیفه کرد و بر کُرسی نشاند
چون تو خدمت می کنی پس ما چه ایم
که درین شستن بخویشم حکمتیست
تا پدید آید که این اسرار چیست
۱۱۵ خاص ز امر حق نه تقلید وریا
که در اینجا هست حکمت تو بتو

سبب رجوع کردن آن مهمان بخانه مصطفی علیه السلام در آن ساعت
که مصطفی نهالین ملوث او را بدست خود می شست و خجل
شدن او و جامه چاک کردن و نوحه او بر خود و بر حال خود

کافرک را هیکلی بد یادگار
گفت آن حجره که شب جا داشتم

یاوه دید آنرا و گشت او بی قرار
هیکل آنجا بی خبر بگذاشتم

- ۱۲۰ کرچه شرمین بود شرمش حرص برد
از پی هیکل شتاب اندر دوید
کان یدالله آن حدث را هم بخود
هیکلش از یاد رفت و شد پدید
می زد او دو دست را بر رو و سر
- ۱۲۵ آنچنانک خون زیننی و سرش
نهرها زد خلق جمع آمد برو
می زد او بر سر که ای بی عقل سر
سجده میکرد او که ای کل زمین
تو که کلمی خاضع امر وی
- ۱۳۰ تو که کبی حوار و لرزانی ز حق
هر زمان می کرد رو بر آسمان
چون زحد بیرزن بلرزید و طمید
ساکنش کرد و بسی بنواختش
تا بگرید ابر کی خندد چمن
- ۱۳۵ طفل يك روزه همی داند طریق
تو نمی دانی که دایه دایگان
گفت فلیکوا کثیراً گوش دار
گریه ابرست و سوز آفتاب
گر نبود سوز مهر و اشک ابر
- ۱۴۰ کی بدی معمور این هر چار فصل
سوز مهر و گریه ابر جهان
حرص از درهاست نه چیز است خرد
در وثاق مصطفی و آنرا بدید
خوش همی شوید که دورش چشم بد
اندرو شوری گریبانرا درید
کله را میکوفت بر دیوار و در
شد روان و رحم کرد آن مهرش
گبر گویان ایها الناس اخذوا
می زد او بر سینه کای بی نور بر
شرمسارست از تو این جزو مهین
من که جزوم ظالم و زشت و غوی
من که جزوم در خلاف و در سبق
که ندارم روی ای قبله جهان
مصطفی اش در کنار خود کشید
دیده اش بگشاد و داد شناختش
تا نگرید طفل کی جوشد لبن
که بگریم تا رسد دایه شفیق
کم دهد بی گریه شیر او رایگان
تا بریزد شیر فضل کردگار
استن دنیا همین دو رشته تاب
کی شدی جسم و عرض زفت و سطر
گر نبود این تف و این گریه اصل
چون همی دارد جهانرا خوش دهان

- آفتاب عقل را در سوز دار چشم را چون ابراشك افروزدار
چشم گریان بایدت چون طفل خرد کم خور آن نان را که نان آب تو برد
تن چو بابر گست روز و شب از آن شاخ جان در بر گریزست و خزان
بر گک تن بی برگی جانست زود این بیاید کاستن آنرا فزود ۱۴۵
أقرضوا الله قرض ده زین بر گک تن تابر وید در عوض در دل چمن
قرض ده کم کن از این لقمه نت تانماید وجه لا عین رأت
تن ز سر گین خویش چون خالی کند پر زمشك و در اجلالی کند
این پلیدی بدهد و پاکی برد از یطهر کم تن او بر خورد
دیومی ترساندت که هین وهین زین پشیمان کردی کردی حزین ۱۵۰
کر گدازی زین هوسها تو بدن بس پشیمان و غمین خواهی شدن
این بخور گرمست و داروی مزاج و آن بیاشام از بی نفع و علاج
هم بدین نیت که این تن مر کبست آنچ خو کردست آتش اصوبست
هین مگر دان خو که پیش آید خلل در دماغ و دل بزاید صد علل
این چنین تهدیدها آن دیو دون آرد و بر خلق خواند صد فسون ۱۵۵
خویش جالینوس سازد در دوا تا فریبد نفس بیمار ترا
کین ترا سودست از درد و غمی گفت آدم را همین در گندمی
پیش آرد هیپی و هیهات را وز لویشه پیچد او لبهات را
همچو لبهای فرس در وقت نعل تانماید سنگ کمتر را چولعل
گوشهات گیرد او چون گوشاسب می کشاند سوی حرص و سوی کسب ۱۶۰
بر زند بر پات نعلی ز اشتباه که بهمانی تو ز درد آن ز راه
نعل ارهست آن تر در دو کار این کنم با آن کنم هین هوش دار

- آن بکن که هست مختار نبی
آن مکن که کرد مجنون و صبی
حُفَّتَ الجَنَّةُ بَیْجَه مَحْفُوفِ کُشْتِ
بالمکاره که ازو افزود کشت
صد فسون دارد ز حیل و زدها
که کند در سله گرهست ازدها
۱۶۵
- گر بود آب روان بر بندش
ور بود حبر زمان بر خندش
عقل را با عقل یاری یار کن
أمرهم شوری بخوان و کار کن
نواختن مصطفی علیه السلام آن عرب مهمان را و تسکین
دادن او را از آن اضطراب و گریه و نوحه که بر خود می کرد
در خجالت و ندامت و آتش نو میدی
- این سخن پایان ندارد آن عرب
ماند از الطاف آن شه در عجب
خواست دیوانه شدن عقلش رمید
دست عقل مصطفی بازش کشید
گفت این سوا بیآمد آنچنان
که کسی برخیزد از خواب گران
۱۷۰
- گفت این سوا مکن هین با خود آ
که ازین سو هست با تو کارها
آب بر رو زد در آمد در سخن
کای شهید حق شهادت عرضه کن
تا گواهی بدهم و بیرون شوم
سیرم از هستی در آن هامون شوم
ما در این دهلیز قاضی قضا
بهر دعوی الستیم و بلی
۱۷۵
- که بلی گفتیم و آن را ز امتحان
فعل و قول ما شهودست و بیان
ازچه در دهلیز قاضی تن زدیم
نه که ما بهر گواهی آمدیم
چند در دهلیز قاضی ای گواه
حبس باشی ده شهادت از پگاه
ز آن بخواندند بدینجا تا که تو
آن گواهی بدهی و ناری عتو
از لجاج خوبشستن بنشسته
اندرین تنگی کف و لب بسته
تا بندهی آن گواهی ای شهید
توازی این دهلیز کی خواهی رهید
۱۸۰
- یک زمان کارست بگزار و بتاز
کار کوته رامکن بر خود دراز

خواه در صد سال خواهی یکزمان این امانت و اگزار و وارهان
 بیان آنک نماز و روزه و همه چیزهای برونی گواهیها است
 بر نور اندرونی

- این نماز و روزه و حج و جهاد هم گواهی دادنت از اعتقاد
 این زکات و هدیه و ترك حسد هم گواهی دادنت از سر خود
 خوان و مهمانی پی اظهار راست کای مهان ما باشما گشتیم راست ۱۸۵
 هدیهها و ارمغان و پیش کش شد گواه آنک هستیم با تو خوش
 هر کسی کوشد بمالی بافسون چیست دارم گوهری در اندرون
 گوهری دارم ز تقوی یا سخا این زکات و روزه در هر دو گوا
 روزه گوید کرد تقوی از حلال در حرامش دان که نبود اتصال
 و آن زکاتش گفت کوازال مال خویش میدهد پس چون بدزد ز اهل کیش ۱۹۰
 گر بطراری کند پس دو گواه جرح شد در محکمۀ عدل اله
 هست صیاد ار کند دانه نثار نه ز رحم وجود بل بهر شکار
 هست گریه روزه دار اندر صیام خفته کرده خویش بهر صید خام
 کرده بدظن زین کثری صد قوم را کرده بد نام اهل جود و صوم را
 فضل حق با این که او کثر می تند عاقبت زین جمله پا کش میکند ۱۹۵
 سبق برده رحمتش و آن غدر را داده نوری که نباشد بدر را
 کوششش را شسته حق زین اختلاط غسل داده رحمت او را زین خباط
 تا که غفاری او ظاهر شود مغفیری کلش را غافر شود
 آب بهر این بیارید از سماک تا پلیدان را کند از خبث پاک
 پاک کردن آب همه پلیدها را و باز پاک کردن خدای تعالی آب
 را از پلیدی، لاجرم قدوس آمد حق تعالی
 آب چون پیگار کرد و شد نجس تا چنان شد کابرا رد کرد حس ۲۰۰

حق بردش باز در بحر صواب
 سال دیگر آمد او دامن کشان
 من نجس زینجا شدم پاک آمدم
 همین بیآید ای پلیدان سوی من
 ۲۰۵ در پذیرم جمله زشتیت را
 چون شوم آلوده باز آنجا روم
 دلق چرکین بر کنم آنجا ز سر
 کار او اینست و کار من همین
 کسر نبودی این پلیدی های ما
 کیسه های زر بدزدید از کسی
 ۲۱۰ یا بریزد بر گیاه رسته
 یا بگیرد بر سر او حمال وار
 صد هزاران دارو اندر وی نهان
 جان هر دری دل هر دانه
 ۲۱۵ زو یتیمان زمین را پرورش
 چون نماید مایه اش تیره شود

استعانت آب از حق جل جلاله بعد از تیره شدن
 ناله از باطن بر آرد کای خدا
 آنچ دادی دادم و ماندم کدا
 ریختم سرمایه بر پاک و پلید
 ای شه سرمایه ده هل من مزید
 ابر را گوید ببر جای خوشش
 هم تو خورشیدا بیالا بر کشش
 ۲۲۰ راههای مختلف می راندش
 تا رساند سوی بحر بی حدش
 خود غرض زین آب جان اولیاست
 کو غسل تیرگی های شماست

- چون شود تیره ز غدر اهل فرش
باز آرد ز آن طرف دامن کشان
ز اختلاط خلق یابد اعتلال
ای بلال خوش نوای خوش صهیل
جان سفر رفت و بدن اندر قیام
از تیمم وارهاند جمله را
این مثل چون واسطه است اندر کلام
اندر آتش کی رود بی واسطه
واسطه حمام باید مرا ترا
چون نتانی شد در آتش چون خلیل
سیری از حقست ایل اهل طبع
لطف از حق است لیکن اهل تن
چون نماند واسطه تن بی حجاب
این هنرها آب را هم شاهدست
- ۲۲۵ باز گردد سوی پاکی بخش عرش
از طهارات محیط او درسشان
آن سفر جوید که ارحنا یا بلال
میزنه بر رو بزنی طبل رحیل
وقت رجعت زین سبب گوید سلام
وز تحری طالبان قبله را
واسطه شرطست بهر فهم عام
جز سمندر کو رهید از رابطه
تا ز آتش خوش کنی توطیع را
کشت حمامت رسول آبت دلیل
کی رسد بی واسطه نان در شمع
در نیابد لطف بی پرده چمن
همچو موسی نورمه یابد زجیب
کاندرونش پر ز لطف ایزدست
- ۲۳۰
- ۲۳۵

گواهی فعل و قول بیرونی بر ضمیر و نور اندرونی

- فعل و قول آمد گواهان ضمیر
چون ندارد سیر سرت در درون
فعل و قول آن بول رنجوران بود
و آن طیب روح در جانش رود
حاجش ناید بفعل و قول خوب
این گواه فعل و قول از وی بجو
- ۲۴۰ زین دو بر باطن تو استدلال گیر
بشگر اندر بول رنجور از بیرون
که طیب جسم را پرهان بود
وز ره جان اندر ایمانش رود
احذر و هم هم جوایس القلوب
کو بدریا نیست و اصل همچو جو

در بیان آنک نور خود از اندرون شخص منور بی آنک فعلی و
قولی بیان کند گواهی دهد بر نور وی

- ۲۴۵ لیک نور سالکی کز حد گذشت
شاهدی اش فارغ آمد از شهود
نور آن گوهر چو بیرون تافتست
پس مجو ازوی گواه فعل و گفت
این گواهی چیست اظهار نهان
که غرض اظهار سر جوهرست
این نشان زر نماند بر محك
این صلات و این جهاد و این صیام
جان چنین افعال و اقوالی نمود
که اعتقاد راستست اینک گواه
تذکیه باید گواهانرا بدان
حفظ لفظ اندر گواه قولی است
۲۵۵ گر گواه قول کثر گوید ر دست
قول و فعل بی تناقض بایدت
معیکم شتی تناقض اندرید
پس گواهی با تناقض که شنود
فعل و قول اظهار سرست و ضمیر
چون گواهی تذکیه شد شد قبول
۲۶۰ تا تو بستیزی ستیزند ای حرون
فاتظر هم انهم منتظرون
نور او پرشد بیابانها و دشت
وز تکلف ها و جان بازی وجود
زین تسلسلها فراغت یافتست
که ازو هر دو جهان چون گل شکفت
خواه قول و خواه فعل و غیر آن
وصف باقی وین عرض بر معبرست
زر بماند نیک نام و بی زشك
هم نماند جان بماند نیک نام
بر محك امر جوهر را بسود
لیک هست اندر گواهان اشتباه
تذکیش صدقی که موقوفی بدان
حفظ عهد اندر گواه فعلی است
ور گواه فعل کثر پوید ر دست
تا قبول اندر زمان پیش آیدت
روز می دوزید شب بر می درید
یا مگر حلمی کند از لطف خرد
هر دو پیدا میکند سر ستیر
ورنه محبوس است اندر مولمول
فاتظر هم انهم منتظرون

عرضه کردن مصطفی علیه السلام شهادت را بر آن مهمان خویش

- این سخن پایان ندارد مصطفی
آن شهادت را که فرخ بوده است
گشت مؤمن گفت او را مصطفی
گفت والله تا ابد ضیف توم
زنده کرده و معتق و دربان تو
هر که بگزیند جزین بگزید خوان
هر که سوی خوان غیر تو رود
هر که از همسایگی تو رود
ور رود بی تو سفر او دور دست
ور نشیند بر سر اسب شریف
ور بچه گیرد ازو شهناز او
در نبی شأر که هم فرمود حق
گفت پیغمبر ز غیب این را جلی
یا رسول الله رسالت را تمام
این که تو کردی دوصد مادر نکرد
از تو جانم از اجل نك جان ببرد
گشت مهمان رسول آن شب عرب
کرد الحاحش بخور شیر و رفاق
این تکلف نیست نی ناهوس و فن
در عجب ماندند جمله اهل بیت
آنچ قوت مرغ با بیلی بود
- عرضه کرد ایمان و پذیرفت آن فتی
بند های بسته را بگشوده است
که امشبان هم باش تو مهمان ما
هر کجا باشم بهر جا که روم
این جهان و آن جهان بر خوان تو
عاقبت درد کلویش ز استخوان
دیو با او دان که هم کاسه بود
دیو بی شکلی که همسایه ش شود
دیو بد همراه و هم سفره و بست
حاسد ماهست دیو او را ردیف
دیو در نسلش بود انباز او
هم در اموال و در اولاد ای شفق
در مقالات نوادر با علی
تو نمودی همچو شمس بی غمام
عیسی از افسونش با عازر نکرد
عازر ار شد زنده ز آن دم باز مرد
شیر يك بز نیمه خورد و بست لب
گفت گشتم سیر والله بی نفاق
سیر تر گشتم از آنك دوش من
پر شد این قندیل زین يك قطره زيت
سیری معده چنین پیلی شود

۲۶۵

۲۷۰

۲۷۵

۲۸۰

فَجَفُّجُهْ افتاد اندر مرد و زن
 قدر پشه میخورد آن پیل تن
 حرص و وهم کافری سر زیر شد
 ازدها از قوت موری سیر شد
 آن گدا چشمی کفر ازوی برفت
 ۲۸۵
 آنک از جوع البقر او میطپید
 همچو مریم میوه جنت بدید
 میوه جنت سوی جسمش شتافت،
 معده چون دوزخش آرام یافت
 ذات ایمان نعمت و لوتیست هول
 ای قناعت کرده از ایمان بقول

بیان آنک نور که غذای جانست غذای جسم اولیا میشود تا او

هم یار میشود روح را کی اسلم شیطان علی یدی

گر چه آن مطعوم جانست و نظر
 ۲۹۰
 گر نگشتی دیو جسم آنرا اکول
 جسم را هم ز آن نصیب است ای پسر
 دیو ز آن لوتی که مرده حی شود
 اسلم شیطان نفرمودی رسول
 دیو بر دنیاست عاشق کور و کر
 تا نیاشامد مسلمان کی شود
 از نهان خانه یقین چون می چشد
 عشق را عشقی دگر بسرد مگر
 یا حریص البطن عرج هکذا
 اندک اندک رخت عشق آنجا کشد
 یا مریض القلب عرج للعلاج
 ۲۹۵
 ایها المحبوس فی زهن الطمام
 انما المنهاج تبدیل الغذاء
 آن فی الجوع طعاماً وافرا
 جملة التدبیر تبدیل المزاج
 اغتذ بالنور کن مثل البصر
 سوف تنجو ان تحملت الفطام
 چون ملک تسبیح حق را کن غذا
 ۳۰۰
 جبرئیل از سوی جیفه کم تند
 وافق الاملاك یا خیر البشر
 تارهی همچون ملایک از اذا
 او بقوت کی ز کرگس کم زند
 لهذا خوانی نهاده در جهان
 لیک از چشم خسیسان بس نهان

گر جهان باغی پر از نعمت شود قسم موش و مار هم خاک کی بود
 اتکار اهل تن غذای روح را و لرزیدن ایشان بر غذای خسیس
 قسم او خاکست کردی گربهار میر کونی خاک چون نوشی چومار
 در میان چوب گوید کرم چوب مر کرا باشد چنین حلوای خوب
 کرم سرگین در میان آن حدث در جهان ثقلی نداند جز خبث

مناجات

- ۳۰۵ ای خدای بی نظیر ایثار کن گوش را چون حلقه دای زین سخن
 گوش ما گیر و بد آن مجلس کشان کز ر حیقت میخورند آن سرخوشان
 چون بما بویی رسانیدی ازین سرمبند آن مشک را ای رب دین
 از تو نوشند از ذکورند از اناث بی دریغی در عطا یا مستغاث
 ای دعا ناگفته از تو مستعجاب داده دل را هر دمی صد فتح باب
 چند حرفی نقش کردی از رقوم سنگها از عشق آن شد همچو موم
 نون ابرو صاد چشم و جیم گوش بر نوشتی فتنه صد عقل و هوش
 ز آن حروف شد خرد باریک ریس نسخ می کن ای ادیب خوش نویس
 در خور هر فکر بسته بر عدم دم بدم نقش خیالی خوش رقم
 حرفهای طرفه بر لوح خیال بر نوشته چشم و عارض خدو خال
 ۳۱۵ بر عدم باشم نه بر موجود مست ز آنک معشوق عدم وافی ترست
 عقل را خط خوان آن اشکال کرد تا دهد تدبیرها راز آن نورد

تمثیل لوح محفوظ و ادراک عقل هر کسی از آن لوح آنک

امر و قسمت و مقدور هر روزه و یست همچون ادراک

جبرئیل علیه السلام هر روزی از لوح اعظم

چون ملک از لوح محفوظ آن خرد هر صباحی درس هر روزه برد

۳۲۰ بر عدم تحریرها بین بی بنان
 هر کسی شد بر خیالی ریش گاو
 از خیالی گشته شخصی پرشکوه
 وز خیالی آن دگر با جهدُ مر
 و آن دگر بهر ترهب در کنشت
 از خیال آن ره زن رسته شده
 ۳۲۵ در پری خوانی یکی دل کرده گم
 این روشها مختلف بیند برون
 ایند ر آن حیران شده کان بر چیست
 آن خیالات از بند نامؤلف
 قبله جان را چو پنهان کرده اند
 تمثیل روشهای مختلف و همتهای گوناگون باختلاف تحریر
 متحریران در وقت نماز قبله را بوقت تاریکی و تحریر
 غواصان در قعر بحر

۳۳۰ همچو قومی که تحریر میکنند
 چونك كعبه رو نماید صبحگاه
 یا چو غواصان بزیر قعر آب
 بر امید گوهر و در ثمین
 چون بر آیند از تنگ دریای ژرف
 ۳۳۵ و آن دگر که برد مروارید خرد
 هکندی یسبلو هم بالسائره
 همچنین هر قوم چون پروانگان
 بر خیال قبله سویی می تنند
 کشف گردد که که گم کرد دست راه
 هر کسی چیزی همی چند شتاب
 تو بره پرمیکنند از آن و این
 کشف گردد صاحب در شگرف
 و آن دگر که سنک ریزه و شبّه برد
 فتنه ذات افتضاح قا بهره
 کرد شمعی پرزنان اندر جهان

خویشتن بر آتشی بر میزنند	گرد شمع خود طوافی میکنند
بر امید آتش موسی بخت	کز لهبیش سبزتر گردد درخت
فضل آن آتش شنیده هر رمه	هر شرر را آن گمان برده همه
چون بر آید صبحدم نور خلود	وا نماید هر یکی چه شمع بود ۳۴۰
هر کرا پرسوخت ز آن شمع ظفر	بدهش آن شمع خوش هشتاد پر
جوق پروانه دو دیده دوخته	مانده زیر شمع بد پر سوخته
می طپد اندر پشیمانی و سوز	می کند آه از هوای چشم دوز
شمع او گوید که چون من سوختم	کی ترا برهانم از سوز و ستم
شمع او گریان که من سر سوخته	چون کنم مر غیر را افروخته ۳۴۵

تفسیر یا حسرة علی العباد

او همی گوید که از اشکال تو	غره گشتم دیر دیدم حال تو
شمع مرده باده رفته دلربا	غوطه خورد از ننگ کثر بینی ما
ظَلَّتْ الارباحُ خُسراً مَغْرَماً	تَشْتَكِي شَكْوَى اِلَى الله الْعَمَى
حَبَّذَا ارواحُ اخوانِ رِثَقَاتِ	مُسْلِمَاتِ مُؤْمِنَاتِ قَانَنَاتِ
هر کسی رویی بسوی برده اند	و آن عزیزان رویی سو کرده اند ۳۵۰
هر کبوتر می برد در مذهبی	وین کبوتر جانب بی جانبی
ما نه مرغان هوا نه خانگی	دانه ما دانه بی دانگی
ز آن فراخ آمد چنین روزی ما	که دریدن شد قبا دوزی ما

سبب آنک فرجی را نام فرجی نهادند از اول

صوفی بدرید جبه در حرج	پیشش آمد بعد بدریدن فرج
کرد نام آن دریده فرجی	این لقب شد فاش ز آن مرد نجی ۳۵۵
این لقب شد فاش و فاش شیخ برد	ماند اندر طبع خلقان حرف درد

- همچنین هر نام صافی داشتست
 هر که کل خوارست دُردی را گرفت
 گفت لابد دُرد را صافی بود
 ۳۶۰ درد عسر افتاد و صافش یسراو
 یسر با عسرست هین آیس مباح
 روح خواهی جبه بشکاف ای پسر
 هست صوفی آنک شد صفوت طلب
 صوفی گشته بیش این لئام
 ۳۶۵ بر خیال آن صفا و نام نیک
 بر خیالش گر روی تا اصل او
 دور باش غیرت آمد خیال
 بسته هر جوینده را که راه نیست
 جز مگر آن تیز گوش تیز هوش
 ۳۷۰ نچهد از تخیلها نی شه شود
 این دل سر گشته را تدبیر بخش
 جرعه بر ریختی ز آن خفیه جام
 هست بر زلف و رخ از جرعه ش نشان
 جرعه حسنست اندر خاک کش
 ۳۷۵ جرعه خاک آمیز چون مجنون کند
 هر کسی پیش کلوخی جامه چاک
 جرعه بر ماه و خورشید و حمل
 جرعه گویش ای عجب یا کیمیا
 اسم را چون دُردی بگذاشتست
 رفت صوفی سوی صافی ناشکفت
 زین دلالت دل بصفوت می رود
 صاف چون خرما و دُردی بسراو
 راه داری زین ممات اندر معاش
 تا از آن صفوت بر آری زود سر
 نه از لباس صوف و خیاطی و دب
 الخیاطه و اللواطه و السلام
 رنگ پوشیدن نکو باشد و لیک
 نی چو عباد خیال تو بتو
 کرد بر کرد سرا پرده جمال
 هر خیالش پیش می آید که بیست
 کش بود از جیش نصرتهاش جوش
 تیر شه بنماید آنکه ره شود
 وین کمانهای دو تو را تیر بخش
 بر زمین خاک من کاس الکرام
 خاک را شاهان همی لیسند از آن
 که بصد دل روز و شب میبوسیش
 مر ترا تا صاف او خود چون کند
 کآن کلوخ از حسن آمد جرعه ناک
 جرعه بر عرش و کرسی و زحل
 که ز آسیبش بود چندین بها

- جد طلب آسیب او ای ذوفنون
جرعه بر زر و بر لعل و درر
جرعه بر روی خوبان لطاف
چون همی مالی زبانرا اندرین
چونك وقت مزك آن جرعه صفا
آنچ می ماند کنی دفنش تو زود
جان چوبی این جیفه بنماید جمال
مه چو بی این ابر بنماید ضیا
حبذا آن مطبخ پر نوش و قند
حبذا آن خرمن صحرای دین
حبذا دریای عمر بی غمی
جرعه چون ریخت ساقی الست
جوش کرد آن خاك و ماز آن جوششیم
گر روا بد ناله كردم از عدم
این بیان بط حرس منتیست
هست در بط غیر این بس خیر و شر
- لا یَمَسَّ ذَاكَ إِلَّا الْمُطَهَّرُونَ
جرعه بر خمر و بر نقل و ثمر
تا چگونه باشد آن راواق صاف
چون شوی چون بینی آنرا بی زطین
زین کلوخ تن بمردن شد جدا
این چنین زشتی بد آن چون گشته بود
من نتانم گفت لطف آن وصال
شرح نتوان کرد ز آن کار و کیا
کسین سلاطین کاسه لیسان ویند
که بود هر خرمن آنرا دانه چین
که بود زو هفت دریا شب نمی
بر سر این شوره خاك زیر دست
- ۳۸۰
۳۸۵
۳۹۰

صفت طاوس و طبع او و سبب کشتن ابراهیم علیه السلام و اورا

- آمدیم اکنون بطاوس دو رنگ
همت او صید خلق از خیر و شر
بی خبر چون دام میگیرد شکار
دام را چه ضرر و چه نفع از گرفت
ای برادر دوستان افراشتی
- کو کند جلوه برای نام و ننگ
وز نتیجه و فایده آن بی خبر
دام را چه علم از مقصود کار
زین گرفت بیهوش دارم شکفت
بادو صد دلداری و بگذاشتی
- ۳۹۵

- ۴۰۰ کارت این بودست از وقت ولاد
زان شکار وانبهی و باد و بود
بیشتر رفتست و بی گاهست روز
آن یکی میگیر و آن می هل ز دام
باز این را می هل و می جو دگر
۴۰۵ شب شود در دام تو یك صیدنی
بس تو خود را صیدمی کردی بدام
در زمانه صاحب دامی بود
چون شکار خوك آمد صید عام
آنك ارزد صید را عشقت و بس
۴۱۰ تو مگر آبی و صید او شوی
عشق میگوید بگوشم پست پست
گول من کن خویش را و غره شو
بر درم سا کن شو و بی خانه باش
تا ببینی چاشنی زندگی
۴۱۵ نعل بینی باز کونه در جهان
بس طناب اندر کلو و تاج دار
همچو کور کافران بیرون حلال
چون قبور آنرا مجصص کرده اند
طبع مسکینت مجصص از هنر
- صید مردم کردند از دام و داد
دست در کن هیچ یابی تار و بود
تو بجد در صید خلقانی هنوز
ویندگر را صید میکن چون لئام
اینت لعب کودکان بی خبر
دام بر تو جز سداغ و قیدنی
که شدی مجبوس و محرومی ز کام
همچو ما احمق که صید خود کند
رنج بی حد لقمه خوردن زو حرام
لیك او کی گنجد اندر دام کس
دام بگذاری بدام او روی
صید بودن خوشتر از صیادست
آفتابی را رها کن ذره شو
دعوی شمعی مکن پروانه باش
سلطنت بینی نهان در بندگی
تخنه بندانرا لقب گشته شهان
بر وی انبوهی که اینك تاجدار
اندرون قهر خدا عز و جل
پرده پندار پیش آورده اند
همچو نخل موم بی برگ و ثمر

در بیان آنك لطف حق را همه كس داند و قهر حق را همه كس
داند و همه از قهر حق گریزانند و بلطف حق در آویزان اما
حق تعالی قهرها را در لطف پنهان كرد و لطفها را در قهر
پنهان كرد نعل باز گونه و تلبیس و مكر الله بود تا اهل تمییز و
ینظر بنور الله از حالی ینان و ظاهر ینان جدا شوند کی لیلا کم
ایکم احسن عملا

- گفت درویشی بدرویشی که تو چون بدیدی حضرت حق را بگو ۴۲۰
گفت بی چون دیدم اما بهر فال باز گویم مختصر آنرا مثال
دیدمش سوی چپ او آذری سوی دست راست جوی کوثری
سوی چپش بس جهان سوز آتشی سوی دست راستش جوی خوشی
سوی آن آتش گروهی برده دست بهر آن کوثر گروهی شاد و مست
لیك لعب باز گونه بود سخت پیش پای هر شقی و نیکبخت ۴۲۵
هر که در آتش همی رفت و شرر از میان آب بر می کرد سر
هر که سوی آب می رفت از میان او در آتش یافت می شد در زمان
هر که سوی راست شد و آب زلال سر ز آتش برزد از سوی شمال
و آنك شد سوی شمال آتشین سر برون می کرد از سوی یمین
کم کسی بر سر این مضر زدی لاجرم کم کس در آن آتش شدی ۴۳۰
جز کسی که بر سرش اقبال ریخت کورها کرد آب و در آتش کریخت
کرده ذوق نقد را معبود خلق لاجرم زین لعب مغبون بود خلق
جوق جوق و صف صفا ز حرص و شتاب محترز ز آتش گریزان سوی آب
لاجرم ز آتش بر آوردند سر اعتبار الاعتبار ای بی خبر
بانك میزد آتش ای کیجان کول من نیم آتش منم چشمه قبول ۴۳۵
چشم بندی کرده اند ای بی نظر در من آی و هیچ مگریز از شرر

ای خلیل اینجا شرار و دود نیست
چون خلیل حق اگر فرزانه
جان پروانه همی دارد ندا
تا همی سوزید ز آتش بی امان ۴۴۰

بر من آرد رحم جاهل از خری
خاصه این آتش که جان آبهاست
او ببیند نور و در ناری رود
این چنین لعب آمد از رب خلیل
آتشی را شکل آبی داده اند ۴۴۵

ساحری صحن برنجی را بفن
خانه را او پر ز کژدمها نمود
چونك جادو می نماید صد چنین
لاجرم از سحر یزدان قرن قرن
ساحر انشان بنده بودند و غلام ۴۵۰

هین بخوان قرآن ببین سحر حلال
من نیم فرعون کآیم سوی نیل
نیست آتش هست آن ماء معین
بس نکو گفت آن رسول خوش جواز
ز آنك عقلت جوهر ست این دو عرض ۴۵۵

تا جلا باشد مر آن آینه را
لیك گر آینه از بن فاسد ست
و آن گزین آینه که خوش مغرس است

جز که سحر و خدعه نمرود نیست
آتش آب تست و تو پروانه
کای دریغا صد هزارم پر بدی
کوری چشم و دل نا مجرمان
من برو رحم آرم از بینش وری
کار پروانه بعکس کار ماست
دل ببیند نار و در نوری شود
تا بینی کیست از آل خلیل
و اندر آتش چشمه بگشاده اند
صحن پر کرمی کند در انجمن
از دم سحر و خود آن کژدم نبود
چون بود دستان جادو آفرین
اندر افتادند چون زن زیر پهن
اندر افتادند چون صعوه بدام
سر نگوئی مکرهای کالجبال
سوی آتش می روم من چون خلیل
و آن دگر از مکر آب آتشین
ذره عقلت به از صوم و نماز
این دو در تکمیل آن شد مقتض
که صفا آید ز طاعت سینه را
صیقل او را دیر باز آرد بدست
اندکی صیقل گری آن رابس است

تفاوت عقول در اصل فطرت خلاف معتزله که ایشان گویند در
اصل عقول جزوی برابرند این افزونی و تفاوت از تعلیمست
و ریاضت و تجربه

- این تفاوت عقولها را نیک دان
هست عقلی همچو قرص آفتاب
هست عقلی چون چراغی سرخوشی
زانک ابر از پیش آن چون واجهد
عقل جزوی عقل را بد نام کرد
آن ز صیدی حسن صیادی بدید
آن ز خدمت ناز مخدومی بیافت
آن ز فرعونسی اسیر آب شد
لب معکوس است و فرزین بند سخت
بر خیال و حیل کم تن تار را
مکر کن در راه نیکو خدمتی
مکر کن تا وارهی از مکر خود
مکر کن تا کمترین بنده شوی
رو بهی و خدمت ای گرک کهن
لیک چون پروانه در آتش بتاز
زور را بگذار و زاری را بگیر
زاری مضطر تشنه معنویست
گریه اخوان یوسف حیلست
- در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی کمتر از زهره و شهاب
هست عقلی چون ستاره آتشی
نور یزدان بین خردها بر دهد
کام دنیا مرد را بی کام کرد
وین ز صیادی غم صیدی کشید
وین ز مخدومی ز راه عز بتافت
وز اسیری سبط صد سهراب شد
حیل کم کن کار اقبالست و بخت
که غنی ره کم دهد مکار را
تا نبوت یابی اندر امتی
مکر کن تا فرد گردی از جسد
در کمی رفتی خداونده شوی
هیچ بر قصد خداوندی مکن
کیسه ز آن بر مدوز پاک باز
رحم سوی زاری آید ای فقیر
زاری سرد دروغ آن غویست
که درونشان پرز رشک و علست
- ۴۶۰
۴۷۰
۴۷۵

- حکایت آن اعرابی که سنگ او از گرسنگی می‌مرد و انبان او
 پرنان و برسک نوحه می‌کرد و شعر میگفت و می‌گریست و سرو
 رومی زد و در بغش می‌آمد لقمه از انبان بسگ دادن
- آن سگی می‌مرد و گریان آن‌عرب
 سابی بگذشت و گفت این‌گریه چیست
 گفت در ملکم سگی بد نیک‌خو
 روز صیادم بد و شب پاسبان
 ۴۷۰ گفت رنجش چیست ز خمی خورده‌است
 گفت صبری کن برین رنج و حرص
 بعد از آن گفتش که ای سالار
 گفت نان و زاد و لوت دوش‌ه
 ۴۸۵ گفت چون ندهی بد آن‌سگ نان و زاد
 دست نآید بی درم در راه نان
 گفت خاکت بر سر ای پر بادمشک
 اشک خونست و بغم آبی شده
 کل خود را خوار کرد او چون بایس
 ۴۹۰ من غلام آنک نفر و شد وجود
 چون بگرید آسمان گریان شود
 من غلام آن‌مس همت پرست
 دست اشکسته بر آور در دعا
 گر رهایی بایدت زین چاه تنگ
 ۴۹۵ مکر حق را بین و مکر خود بهل
 ای ز مکرش مکر مکاران خجل
- اشک می‌بارید و می‌گفت ای کرب
 نوحه و زاری تو از بهر کیست
 نک همی میرد میان راه او
 تیز چشم و صید گیر و دزدان
 گفت جوع الکلب زارش کرده‌است
 صابران را فضل حق بخشد عوض
 چیست اندر دستت این انبان پر
 می‌کشانم بهر تقویت بدن
 گفت تا این حد ندارم مهر و داد
 لیک هست آب دو دیده رایگان
 که لب نان پیش تو بهتر از اشک
 می‌نیرزد خاک خون بیهده
 پاره این کل نباشد جز خسیس
 جز بد آن سلطان با افضال وجود
 چون بنالد چرخ یارب خوان شود
 کو بغیر کیمیا نآرد شکست
 سوی اشکسته برد فضل خدا
 ای برادر رو بر آذر بی درنگ
 ای ز مکرش مکر مکاران خجل

چونك مكرت شد فنای مكر رب بر كشایی يك كمینی بو العجب
 كه كمینه آن كمین باشد بقا تا ابد اندر عروج و ارتقا
 دریان آنك هیچ چشم بدی آدمی راجنان مهلك نیست کی چشم
 پسند خویشان مگر كه چشم او مبدل شده باشد بنور حق كه
 بی یسمع و بی یبصر و خویشان او بی خویشان شده

پر طاوست مبین و پای بین تا كه شوء العین نگشاید كمین
 كه بلغرد كوه از چشم بدان یز لقونك از نبی بر خوان بدان
 احمد چون كوه لغزید از نظر در میان راه بی گل بی مطر ۵۰۰
 در عجب در ماند كین لغزش ز چیست من نیندارم كه این حالت تهیست
 تا بیامد آیت و آگاه كرد كان ز چشم بد رسیدت وز نبرد
 گر بدی غیر تو در دم لا شدی صید چشم و سخره افنا شدی
 لیک آمد عصمتی دامن كشان وین كه لغزیدی بد از بهر نشان
 عبرتی گیر اندر آن كه كن نگاه بر گك خود عرضه مكن ای كم ز كاه ۵۰۵

تفسیر وان یكاد الذین كفر والیز لقونك بابصارهم

یا رسول الله در آن نادی كسان میزنند از چشم بد بر كر كسان
 از نظر شان كاه شیر عربین و اشكافد تا كند آن شیر انین
 بر شتر چشم افگند همچون حمام و آن گهان بفرستد اندری غلام
 كه برو از پیه این اشتر بخر بیند اشتر را سقط او راه بر
 سر بریده از مرض آن اشتری كوتك با السب می کردی مری ۵۱۰
 كز حسد و ز چشم بد بی هیچ شك سیر و گردش را بگرداند فلك
 آب پنهانست و دولا ب آشكار لیک در گردش بود آب اصل كار
 چشم نیکو شد دوای چشم بد چشم بد را لا كند زبر لك

- سابق رحمت راست و او از رحمت است
 ۵۱۵ رحمتش بر نعمتش غالب شود
 کو نتیجه رحمتست و ضد او
 حرص بطیکتاست این پنجاه تا است
 حرص بط از شهوت حلقست و فرج
 از الوهیت زند در جاه لاف
 زلت آدم ز شکم بود و باده
 ۵۲۰ لاجرم او زود استغفار کرد
 حرص و حلق و فرج هم خود بدر کیست
 بیخ و شاخ این ریاست را اگر
 اسب سرکش زاعرب شیطاننش خواند
 ۵۲۵ شیطنت گردن کشی بد در لغت
 صد خورنده گنجد اندر گردخوان
 آن نخواهد کین بود بر پشت خاک
 آن شنیدستی که المملک عقیم
 که عقیمست و ورا فرزند نیست
 هر چه یابد او بسوزد بر درد
 ۵۳۰ هیچ شو واره تواز دندان او
 چونک گشتی هیچ از سندان مترس
 هست الوهیت ردای ذوالجلال
 تاج از آن اوست آن ما کمر
 ۵۳۵ فتنه تست این پر طاووسیت
- چشم بد محصول قهر و لعنت است
 چیره زین شد هر نبی بر ضد خود
 از نتیجه قهر بود آن زشت رو
 حرص شهوت مار و منصب از دهاست
 در ریاست بیست چند انست درج
 طامع شرکت کجا باشد معاف
 و آن ابلیس از تکبر بود و جاه
 و آن لعین از توبه استکبار کرد
 لیک منصب نیست آن اشکستگیست
 باز گویم دفتری باید دگر
 نی ستوری را که در مرعی بماند
 مستحق لعنت آمد این صفت
 دو ریاست جو نگنجد در جهان
 تاملک بکشد پدر را ز اشتراک
 قطع خویشی کرد ملک جوزیم
 همچو آتش با کسش پیوند نیست
 چون نیابد هیچ خود را میخورد
 رحم کم جو از دل سندان او
 هر صباح از فقر مطلق کبر درس
 هر که را در پوشد برو گردد وبال
 وای او کز حد خود دارد گسندر
 که اشتراکت باید و قدوسیت

قصه آن حکیم که دید طاوسی را که پر زیبای خود را می کند
 بمنقار و می انداخت و تن خود را کل و زشت می کرد، از تعجب پرسید
 کی دریغت نمی آید گفت می آید اما پیش من جان از پر عزیز تر
 است و این عدوی جان من است

- پر خود میکند طاوسی بدشت يك حکیمی رفته بود آنجا بگشت
 گفت طاوسا چنین پسر سنی بی دریغ از بین چون بر می کنی
 خود دلت چون می دهد تا این حبل بر کنی اندازیش اندر و حل
 هر پرت را از عزیزی و پسند حافظان در طی مصحف می نهند
 بهر تحریک هوای سودمند از پر تو باد بیزن می کنند ۵۴۰
 این چه ناشکری و چه بی باکیست تو نمیدانی که نقاشش کیست
 یا همی دانی و نازی میکنی قاصدا قلع طرازی میکنی
 ای بسا نازا که گردد آن گناه افگند مر بنده را از چشم شاه
 ناز کردن خوش تر آید از شکر ليک کم خایش که دارد صد خطر
 ایمن آبادست آن راه نیاز ترك نازش گیر وبا آن ره بساز ۵۴۵
 ای بسا ناز آوری زد پسر وبال آخر الامر آن بر آنکس شد وبال
 خوشی ناز از دمی بفرازدت بیم و ترس مضمزش بگدازدت
 وین نیاز از چه که لاغر می کند صدر را چون بدر انور می کند
 چون زمرده زنده بیرون میکشد هر که مرده گشت او دارد رشد
 چون زنده مرده بیرون میکند نفس زنده سوی مرگی می تند ۵۵۰
 مرده شو تا مخرُجُ الحی الصمد زنده زین مرده بیرون آورد
 دی شوی بینی تو اخراج بهار لیل کردی بینی ابلاج نهار
 بر مکن آن پر که نپذیرد رفو روی مخراش از عزا ای خوب رو

آن چنان رویی که چون شمس ضحاست آن چنان رخ را خراشیدن خطاست
 زخم ناخن بر چنان رخ کافر است که رخ مه در فراق او گریست
 یانمی بینی تو روی خویش را ترك كن خوی لجاج اندیش را
 در بیان آنك صفا و سادگی نفس مطمئنه از فکرها مشوش شود
 چنانك بر روی آینه چیزی نویسی یا نقش کنی اگر چه
 پاک کنی داغی بماند و نقصانی

روی نفس مطمئنه در جسد زخم ناخنهای فکرت میکشد
 فکرت بد ناخن پر زهر دان میخراشد در تعمق روی جان
 تا کشاید عقده اشکال را در حدث کردست ز رین یل را
 عقده را بگشاده گیر ای منتهی عقده سختست بر کیسه تهی
 در کشاد عقدها کشتی تو پیر عقده چندی دگر بگشاده گیر
 عقده کآن بر کلوی ماست سخت که بدانی که خسی یا نیکبخت
 حل این اشکال کن گر آدمی خرج این کن دم اگر آدم دهی
 حد اعیان و عرض دانسته گیر حد خود را بدان که نبود زین گزیر
 چون بدانی حد خود زین حد کریز تا بی حد در رسی ای خاک بیز
 عمر در محمول و در موضوع رفت بی بصیرت عمر در مسموع رفت
 هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر باطل آمد در نتیجه خود نگر
 جز بمصنوعی ندیدی صانعی بر قیاس اقترنی قانعی
 می فزاید در وسایط فلسفی از دلایل باز بر عکسش صفی
 این گریزد از دلیل و از حجاب از پی مدلول سر برده بجیب
 کرد خان او را دلیل آتش است بی دخان ما را در آن آتش خوش است
 خاصه این آتش که از قرب و ولا از دخان نزدیک تر آمد بما
 پس سیه کاری بود رفتن ز جان بهر تخیلات جان سوی دخان

در بیان قول رسول علیه السلام لَارَهْبَانِيَّةَ فِي الْإِسْلَامِ

- بر مکن پسر را و دل بر کن ازو ز آنک شرط این جهاد آمد عدو
چون عدو نبود جهاد آمد محال شهوت نبود نباشد امثال ۵۷۵
صبر نبود چون نباشد میل تو خصم چون نبود چه حاجت حیل تو
هین مکن خود را خصی رهبان مشو ز آنک عفت هست شهوت را گرو
بی هوا نهی از هوا ممکن نبود غازی بر مردگان نتوان نمود
آنفقوا گفتست پس کسبی بکن ز آنک نبود خرج بی دخل کهن
گرچه آورد آنفقوا را مطلق او توبخوان که کسبوا ثم انفقوا ۵۸۰
همچنان چون شاه فرمود اصبروا رغبتی باید کنز آن تابی تو رو
پس کلوا از بهر دام شهوتست بعد از آن لا تسرفوا آن عفتست
چونک محمول به نبود لدیه نیست ممکن بود محمول علیه
چونک رنج صبر نبود مر ترا شرط نبود پس فرو ناید جزا
حبذا آن شرط و شادا آن جزا آن جزای دل نواز جان فزا ۸۵۵

در بیان آنک ثواب عمل عاشق از حق هم حق است

- عاشقان را شادمانی و غم اوست دست مزد و اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشایی بود عشق نبود هرزه سودایی بود
عشق آن شعله است کوچون بر فروخت هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند درنگر ز آن پس که بعد لایچه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت ۵۹۰
خود همو بود آخرین و اولین شرك جز از دیده احوال مبین
ای عجب حسنی بود جز عکس آن نیست تن را جنبشی از غیر جان

آن تنی را که بود در جان خلل
 این کسی داند که روزی زنده بود
 ۵۹۵ و آنک چشم او ندیدست آن رخا
 چون ندید او عمر عبدالعزیز
 چون ندید او مار موسی را ثبات
 مرغ کو ناخورده است آب زلال
 جز بضد را همی نتوان شناخت
 ۶۰۰ لاجرم دنیا مقدم آمدست
 چون از اینجا و اهری آنجا روی
 گویی آنجا خاک را می بیختم
 ای دریغا پیش ازین بودیم اجل
 تا عذابم کم بدی اندر وحل

در تفسیر قول رسول علیه السلام ما مات من مات الا وتمنی

اَنْ يَمُوتَ قَبْلَ مَا مَاتَ اِنْ كَانَ بَرًّا لِيَكُونَ اِلَى وُصُولِ
 الْبَرِّ اَعْجَلَ وَاِنْ كَانَ فَاجِرًا لِيَقْلَّ فُجُورُهُ

زین بفرمودست آن آ که رسول
 ۶۰۵ نبود او را حسرت نقلان و موت
 هر که میرد خود تمنی باشدش
 گر بود بد تا بدی کمتر بدی
 گوید آن بد بی خبر می بوده ام
 گر ازین زوتر مرا معبر بدی
 ۶۱۰ از حریصی کم دران روی فنوع
 که هر آنک مرد و کرد ازتن نزول
 لیک باشد حسرت تقصیر و فوت
 که بدی زین پیش نقل مقصدش
 ورتقی تا خانه زوتر آمدی
 دم بدم من یرده می افزوده ام
 این حجاب و یرده ام کمتر بدی
 وز تکبر کم دران چهره خشوع

همچنین از بخل کم در روی جود
 بر مکن آن پسر خلد آرای را
 چون شنید این پند در روی بنگریست
 نوحه و گریه دراز دردمند
 و آنک می پرسید پر کنند ز چیست
 کز فضولی من چرا پرسید مش
 می چکید از چشم تر بر خاک آب
 گریه با صدق بر جانها زند
 عقل و دلها بی گمانی عرشیند
 در بیان آنک عقل و روح در آب و گل محبوس اند

همچو هاروت و ماروت در چاه بابل

همچو هاروت و چو ماروت آن دو پاک
 عالم سفلی و شهوانی درند
 سحر و ضد سحر را بسی اختیار
 لیک اول پند بدهندش که هین
 ما بیاموزیم این سحرای فلان
 کامتحان را شرط باشد اختیار
 میلها همچون سگان خفته اند
 چونک قدرت نیست خفتند این رده
 تا که مرداری در آید در میان
 چون در آن کوچه خری مردار شد
 حرصهای رفته اندر کتم غیب

۶۲۰ بسته اند اینجا بچاه سهمناک
 اندرین چه گشته اند از جرم بند
 زین دو آموزند نیکان و شرار
 سحر را از ما میاموز و مچین
 از برای ابتلا و امتحان
 ۶۲۵ اختیاری نبود بی اقتدار
 اندریشان خیر و شر بنهفته اند
 همچو هیزم پارها و تن زده
 نفخ صور حرص کوبد بر سگان
 صد سگ خفته بد آن بیدار شد
 ۶۰۳ تاختن آورد سر بر زد ز جیب

۶۳۵ مو بموی هر سگی دندان شده
 نیم زیرش حیلۀ بالا آن غضب
 شعله شعله میرسد از لا مکان
 صد چنین سگ اندرین تن خفته اند
 یاچو بازانند دیده دوخته
 تا کله بر دارد و بیند شکار
 شهوت رنجور ساکن می بود
 چون بیند نان و سب و خربزه
 کز بود صبار دیدن سود اوست
 ۶۴۰ و نباشد صبر پس نا دیده به
 وز برای حیلۀ دم جنبان شده
 چون ضعیف آتش که یابد او حطب
 می رود دود لهب تا آسمان
 چون شکاری نیست شان بنهفته اند
 در حجاب از عشق صیدی سوخته
 آن گه آن سازد طواف کوهسار
 خاطر او سوی صحت می رود
 در مصاف آید مزه و خوف بزه
 آن تهیج طبع سستش را نکوست
 تیر دور اولی زمرد بی زره

جواب گفتن طاوس آن سایل را

۶۴۵ چون زگریه فارغ آمد گفت رو
 آن نمی بینی که هر سو صدبالا
 ای بسا صیاد بی رحمت مدام
 چند تیر انداز بهر بالها
 چون ندارم زور و ضبط خویشتن
 آن به آید که شوم زشت و کریه
 این سلاح عجب من شد ای فتی
 عجب آرد معجزانرا صد بالا
 که تو رنگ و بوی را هستی گرو
 سوی من آید پی این بالها
 بهر این پرها نهد هر سوم دام
 تیر سوی من کشد اندر هوا
 زین قضا و زین بلا و زین فتن
 تا بوم ایمن درین کهسار و تیه
 عجب آرد معجزانرا صد بالا
 عجب آرد معجزانرا صد بالا

بیان آنک هنرها وزیر کیها و مال دنیا همچون پرهای

طاوس عدو جانست

پس هنر آمد هلاکت خام را
 اختیار آنرا نکو باشد که او
 کز پی دانه نبیند دام را
 مالک خود باشد اندر اتقوا

- چون نباشد حفظ و تقوی زینهار
جلوه گاه و اختیارم آن پرست
نیست انگارد پیر خود را صبور
پس زیانش نیست پرگو بر مکن
لیک بر من پر زیبا دشمنیست
گر بیدی صبر و حفاظم راه بر
همچو طفلم یا چو مست اندرفتن
گر مرا عقلی بیدی و منزجر
عقل باید نه ورده چون آفتاب
چون ندارم عقل تابان و صلاح
در چه اندازم کنون تیغ و مجن
چون ندارم زور و یاری و سند
رغم این نفس و قبیحه خوی را
تا شود کم این جمال و این کمال
چون بدین نیت خراشم بزه نیست
گر دلم خوی ستیزی داشتی
چون ندیدم زور و فرهنگ و صلاح
تا نکردد تیغ من او را کمال
می گریزم تا رگم جنبان بود
آنک از غیری بود او را فرار
من که خصم هم منم اندر گریز
نه بهندست ایمن و نه درختمن
- دور کن آتش ینداز اختیار
بر کنم پر را که در قصد سرست
تا پرش در ننگند در شرو شور
گر رسد تیری پیش آرد مجن
چونک از جلوه گری صبریم نیست
بر فرزودی ز اختیارم کسر و فر
نیست لایق تیغ اندر دست من
تیغ اندر دست من بودی ظفر
تا زند تیغی که نبود جز صواب
پس چرا در چاه نندازم سلاح
کین سلاح خصم من خواهد شدن
تیغم او بستاند و بر من زند
که نباشد رو خراشم روی را
چون نماید رو کم افتم در و بال
که بزخم این روی راپوشید نیست
روی خوبم جز صفا نداشتی
خصم دیدم زود بشکستم سلاح
تا نکردد خنجرم بر من و بال
کی فرار از خویشتن آسان بود
چون از و ببرد گیرد او قرار
تا ابد کار من آمد خیز خیز
آنک خصم اوست سایه خویشتن

در صفت آن بی خودان که از شر خود و هنر خود ایمن شده اند
 کی فانی اند در بقای حق همچون ستارگان که فانی اند
 روز در آفتاب و فانی را خوف آفت و خطر نباشد

- چون فناش از فقر پیرایه شود
 فقر فخری آفتاب پیرایه شد
 شمع جمله شد زبانه پا و سر
 موم از خویش وز سایه در گریخت ۶۷۵
- گفت او بهر فنایت ریختم
 این شمع باقی آمد مفترض
 شمع چون در نار شد کلی فنا
 هست اندر دفع ظلمت آشکار
- بر خلاف موم شمع جسم کآن ۶۸۰
 این شمع باقی و آن فانیت
 این زبانه آتشی چون نور بود
 ابر را سایه بیفتد بر زمین
- بی خودی بی ابریت ای نیکخواه
 باز چون ابری بیاید رانده ۶۸۵
 از حجاب ابر نورش شد ضعیف
 مه خیالی مینماید زابر و گرد
- لطف مه بنگر که این هم لطف اوست
 مه فراغت دارد از ابر و غبار
 ابر ما را شد عدو و خصم جان ۶۹۰
 حور را این پرده زالی میکند
- او محمد وار بی سایه شود
 چون زبانه شمع او بی سایه شد
 سایه را نبود بگرد او گذر
 در شعاع از بهر او کی شمع ریخت
- گفت من هم در فنا بگریختم
 نه شعاع شمع فانی عرض
 نه اثر بینی ز شمع و نه ضیا
 آتش صورت بمومی پایدار
- تا شود کم گردد افزون نور جان
 شمع جان را شعله ربانیت
 سایه فانی شدن زو دور بود
 ماه را سایه نباشد همنشین
- باشی اندر بی خودی چون قرص ماه
 رفت نور از مه خیالی مانده
 کم زماه نو شد آن بدر شریف
 بر تن ما را خیال اندیش کرد
- که بگفت او ابرها ما را عدوست
 بر فراز چرخ دارد مه مدار
 که کند مه را ز چشم ما نهان
 بدر را کم از هلالی میکند

- ماه ما را در کنار عز نشانده
تاب ابر و آب او خود زین مهست
نور مه برابر چون منزل شدست
گرچه هم رنگ مهست و دولتیست
در قیامت شمس و مه معزول شد
تا بداند ملك را از مستعار
دایه عاریته بود روزی سه چار
پسر من ابرست و پردهست و کثیف
برکنم پر را و حسنش راز راه
من نخواهم دایه مادر خوشترست
من نخواهم لطف مه از واسطه
یا مگر ابری شود فانی راه
صورتش بنماید او در وصف لا
آنچنان ابری نباشد پرده بند
آنچنانك اندر صباح روشنی
معجزه پیغمبری بود آن سقا
بود ابرورفته از وی خوی ابر
تن بود اما تنی کم کشته زو
پرپی غیرست و سر از بهر من
جان فدا کردن برای صید غیر
هین مشو چون قند پیش طوطیان
یا برای شاد باشی در خطاب
- دشمن ما را عدوی خویش خواند
هر که مه خواند ابر را بس کم رهست
روی تاریکش ز مه مبدل شدست
اندر ابر آن نور مه عاریتیست
چشم در اصل ضیا مشغول شد ۶۹۵
وین رباط فانی از دار القرار
مادرا ما را تو گیر اندر کنار
زا انعکاس لطف حق شد اولطیف
تا بینم حسن مه را هم ز ماه
موسی ام من دایه من مادرست ۷۰۰
که هلاك قوم شد این رابطه
تا نکردد او حجاب روی ماه
همچو جسم انبیا و اولیا
پرده در باشد بمعنی سودمند
قطره می بارید و بالا ابرنی ۷۰۵
کشته ابر از محو هم رنگ سما
این چنین کردد تن عاشق بصبر
کشته مبدل رفته ازوی رنگ و بو
خانه سمع و بصر استون تن
کفر مطلق دان و نومیدی زخیر ۷۱۰
بلک زهری شوشو ایمن از زیان
خویش چون مردار کن پیش کلاب

پس خضر کشتی برای این شکست تا که آن کشتی ز غاصب باز رست
 ۷۱۵ فقر فخری بهر آن آمد سنی تا ز طماعان گریزم در غنی
 گنجها را در خرابی ز آن نهند تا ز حرص اهل عمران وا دهند
 پر ندانی کند رو خلوت گزین تا نگردی جمله خرج آن و این
 ز آنک تو هم لقمه هم لقمه خوار آکل و مأکولی ای جان هوش دار

در بیان آنک ماسوی الله هر چیز آکل و مأکولست همچون آن
 مرغی کی قصد صید ملخ می کرد و بصید ملخ مشغول می بود
 و غافل بود از باز گرسنه کی از پس قفای او قصد صید او داشت
 اکنون ای آدمی صیاد آکل از صیاد و آکل خود ایمن میاش ،
 اگر چه نمی بینیش بنظر چشم بنظر دلیل عبرتش می بین تا چشم
 سر باز شدن

مرغی اندر شکار کرم بود کربه فرصت یافت او را در ربود
 ۷۲۰ آکل و مأکول بود و بیخبر در شکار خود ز صیادی دگر
 دزد گرچه در شکار کاله ایست شحنة باخصمانش در دنباله ایست
 عقل او مشغول رخت و قفل و در غافل از شحنةست و از آه سحر
 او چنان غرقست در سودای خود غافلست از طالب و جویای خود
 گر حشیش آب زلالی میخورد معده حیوانش در پی میچرد
 ۷۲۵ آکل و مأکول آمد آن گیاه همچنین هر هستی غیر اله
 و هو یطعمکم ولا یطعم چواوست نیست حق مأکول و آکل لحم و پوست
 آکل و مأکول کی ایمن بود ز آکلی کاندر کمین ساکن بود
 امن ما کولان جنوب ماتمست رو بد آن در گاه کولاً یطعم است
 هر خیالی را خیالی میخورد فکر آن فکر دگر را میچرد

- تو نتانی کز خیالی و ره می
فکر زنبورست و آن خواب تو آب
چند زنبور خیالی در پرد
کمترین آکلانست این خیال
هین گرینز از جوق اکال غلیظ
یا بسوی آنک او آن حفظ یافت
- دست را مسپار جز در دست پیر
پیر عقلت کودکی خو کرده است
عقل کامل را قرین کن با خرد
چونک دست خود بدست او نهی
دست تو از اهل آن بیعت شود
چون بدادی دست خود در دست پیر
کونبی وقت خویش است ای مرید
در حدیبیه شدی حاضر بدین
پس زده یار مبشر آمدی
تا معیت راست آید ز آنک مرد
این جهان و آن جهان با او بود
گفت المرء مع مجبویه
هر کجا دامست ودانه کم نشین
ای زبون کیر زبانان این بدان
تو زبونی و زبون گیرای عجب
- ۷۳۰ یا بخشیپی که از آن بیرون جهی
چون شوی بیدار باز آید ذباب
میکشد این سو و آن سو میبرد
و آن دگرها را شناسد ذوالجلال
سوی او که گفت ما ایمت حفیظ
۷۳۵ گر نتانی سوی آن حافظ شتافت
حق شد دست آن دست او را دستگیر
از جوار نفس کاندن پرده است
تا که باز آید خرد ز آن خوی بد
پس ز دست آکلان بیرون جهی
۷۴۰ که یدالله فوق ابدیم بود
پیر حکمت که علیهست و خطیر
تا ازو نور نبی آید پدید
و آن صحابه بیعتی را هم قرین
همچو زرّده دهی خالص شدی
۷۴۵ با کسی جفت است کورادوست کرد
وین حدیث احمد خوش خو بود
لَا يَفُكُ لِقَابُكَ مِنْ مَطْلُوبِهِ
رو زبون گیرا زبون گیران بین
دست هم بالای دستت ای جران
۷۵۰ هم تو صید و صید گیر اندر طلب

- بین آیدی خَلَفَهم سَدَ امباش
حرص صیادی ز صیدی مغفل است
تو کم از مرغی مباحش اندر نشید
چون بنزد دانه آید پیش و پس
کای عجب پیش و پس صیادهست ۷۵۵
تو بین پس قصه فجار را
کی هلاکت دادشان بی آلتی
حق شکنجه کرد و گرزودست نیست
آنک می گفتی اگر حق هست کو
آنک می گفت این بعیدست و عجیب ۷۶۰
چون فرار از دام واجب دیده است
بر کنم من میخ این منحوس دام
در خور عقل تو گفتم این جواب
بسکل این حبلی که حرص است و حسد
سبب کشتن خلیل علیه السلام زاغ را کی آن اشارات بقمع کدام صفت
بود از صفات مذمومه مهلکه در مرید
- این سخن رانیست پایان و فراغ
بهر فرمان حکمت فرمان چه بود
کاغ کاغ و نعره زاغ سیاه
همچو ابلیس از خدای پاک فرد
گفت انظر نی الی یوم الجزا
عمر بی تو به همه جان کنندست ۷۶۵
- ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ
اندکی ز اسرار آن باید نمود
دایماً باشد بدنیا عمر خواه
تا قیامت عمر تن درخواست کرد
کاشکی گفتی که بُنّا رُبّا
مرک حاضر غایب از حق بودندست ۷۷۰

بی خدا آب حیات آتش بود در چنان حضرت همی شد عمر جو ظن افرونیست و کلی کاستن در حضور شیر روبه شانگی ۷۷۵ مهلم افزون کن که تا کمتر شوم بد کسی باشد که لعنت جو بود عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست دایم اینم ده که بس بد گوهرم گویدی کز خوی زاغم و ارهان	عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود آن هم از تأثیر لعنت بود کو از خدا غیر خدا را خواستن خاصه عمری غرق در بیگانگی عمریشم ده که تا پس تر روم تا که لعنت را نشانه او بود عمر خوش در قرب جان پروردنست عمریشم ده که تا گه میخورم کر نه که خوارست آن گنده دهان
---	--

مناجات

۷۸۰ خاک دیگر را بکرده بوالبشر کار من سهوست و نسیان و خطا من همه خلعم مرا کن صبر و حلم وی که نان مرده را تو جان کنی وی که بی ره را تو پیغمبر کنی ۷۸۵ میفزایی در زمین از اختران زو ترش از دیگران آید ممت دید کاینجا هر دمی مینا گریست ائتلاف خرقه تن بی محیط آتشی یا باد یا خاکی بدی ۸۹۰ کی رسیدی مرا این ارتقا هستی بهتر بجای آن نشاند	ای مبدل کرده خاکی را بزر کار تو تبدیل اعیان و عطا سهو و نسیان را مبدل کن بعلم ای که خاک شوره را تو نان کنی ای که جان خیره را رهبر کنی میکنی جزو زمین را آسمان هر که سازد زین جهان آب حیات دیده دل کو بگردون بشگریست قلب اعیانست و اکسیری محیط تو از آن روزی که در هست آمدی گر بر آن حالت تو را بودی بقا از مبدل هستی اول نمازد
--	---

- همچنین تا صد هزاران هستها
از مبدل بین و سایطرا بمان
واسطه هر جافزون شد وصل جست
از سبب دانی شود کم حیرت ۷۹۵
این بقاها از فناها یافتی
ز آن فناها چه زبان بود که تا
چوق دوم از اولینت بهترست
صد هزاران حشر دبی ای عنود
از جمادی بیخبر سوی نما ۸۰۰
باز سوی عقل و تمیزات خوش
تالب بحر این نشان پایباست
ز آنک منزلهای خشکی زاحتیاط
باز منزلهای دریا در وقوف
نیست پیدا آن مراحل را سنام ۸۰۵
هست صد چندان میان منزلهین
در فناها این بقا را دیده
هین بدهای زاغ این جان باز باش
تازه می گیر و کهن را می سپار
گر نباشی نخل وار ایشار کن
کهنه و گندیده و پوسیده را ۸۱۰
آنک نوردید او خریدار تو نیست
هر کجا باشند جوق مرغ کور
بعد یکدیگر دوم به زابتدا
کز وسایط دور کردی ز اصل آن
واسطه کم ذوق وصل افزونترست
حیرت تو ره دهد در حضرتت
از فناش رو چرا بر تافتی
بر بقا چفسیده ای نافقا
پس فنا جو و مبدل را پرست
تا کنون هر لحظه از بدو وجود
وز نما سوی حیات و ابتلا
باز سوی خارج این پنج و شش
پس نشان پا درون بحرلاست
هست دهها و وطنها و رباط
وقت موج و حبس بی عرصه و سقف
نه نشانت آن منازل را نه نام
آن طرف که از نما تاروح عین
بر بقای جسم چون چفسیده
پیش تبدیل خدا جان باز باش
که هرامسالت فرو نشت از سه پار
کهنه بر کهنه نه و انبار کن
تحفه میبر بهر هر نادیده را
صید حقست او گرفتار تو نیست
بر تو جمع آیندای سیلاب شور

- تا فزاید کوری از شورابها
 اهل دنیا ز آن سبب اعمی دلند
 شور می ده کور می خر در جهان
 باچنین حالت بقا خواهی و یاد
 درسیاهی زنگی ز آن آسوده است
 آنک روزی شاهد و خوش رو بود
 مرغ پرنده چو ماند در زمین
 مرغ خانه بر زمین خوش می رود
 ز آنک او از اصل بی پرواز بود
- ۸۱۵ ز آنک آب شور فزاید اعمی
 شارب شورابه آب و گلند
 چون نداری آب حیوان در نهان
 همچو رنگی درسیه رویی تو شاد
 کوز زاد واصل زنگی بوده است
 گرسیه گردد تدارک جو بود
 ۸۲۰ باشد اندر غصه و درد و حنین
 دانه چین و شاد و شاطر می دود
 و آن دگر پرنده و پرواز بود

قال النبی علیه السلام ارحموا ثلاثاً عزیز قوم ذل و غنی قوم
 افتقر و عالماً یلعب به الجهال

- گفت پیغمبر که رحم آرید بر
 والذی کان عزیزاً فاحتقر
 گفت پیغمبر که با این سه گروه
 آنک او بعد از رئیسی خوار شد
 و آن سوم آن عالمی کاندرجهان
 ز آنک از عزت بخواری آمدن
 عضو گردد مرده کز تن وایرید
 هر که از جام الست او خورد پاری
 و آنک چون سگ زاصل کهدانی بود
 توبه او جوید که کردست او گناه
- ۸۲۵ جان من کان غنیاً فافتقر
 او صفیاً عالماً بین المضر
 رحم آرید ارز سنگید و زکوه
 و آن توانگر هم که بی دینار شد
 مبتلی گردد میان ابلهان
 همچو قطع عضو باشد از بدن
 نو بریده جنبد امسانی مدید
 ۸۳۰ هستش امسال آفت رنج و خمار
 کی مرو را حرص سلطانی بود
 آه او گوید که گم کردست راه

قصهٔ مجبوس شدن آن آهو بچه در آخر خران و طعنهٔ آن خران
بر آن غریب گاه بجنک و گاه بتسخر و مبتلی گشتن او بکاه خشک
که غذای او نیست، و این صفت بندهٔ خاص خداست میان اهل
دنیا و اهل هوا و شهوت که الاسلام بداغریباً و سيعود غریباً
فطوبی للغرباء، صدق رسول الله

آهوی را کرد سیادی شکار اندر آخر کردش آن بی زینهار
آخری را پرز کاوان و خران حبس آهو کرد چون استمگران
۸۳۵ آهو از وحشت بهرسو میگریخت او پیش آن خران شب کاه ریخت
از مجاعت و اشتها هر گاو و خر کاه را میخورد خوشتر از شکر
گاه آهو می رمید از سو بسو که زدود و کرد که میافت رو
هر کرا باضد خود بگذاشتند آن عقوبت را چومرگ انگاشتند
تاسلیمان گفت کآن هد هداگر عجز را عذری نکوید معتبر
۸۴۰ بکشمش یا خود دهم اورا عذاب يك عذاب سخت بیرون از حساب
هان کدامست آن عذاب ای معتمد در قفس بودن بغیر جنس خود
زین بدن اندر عذابی ای بشر مرغ و روح بسته با جنسی دگر
روح بازست و طبایع زاغ ها دارد از زاغان و جفدان داغها
او بمانده در میانشان زار زار همچو بسوبکری بشهر سبزوار

حکایت محمد خوارزمشاه کی شهر سبزوار کی همه رافضی

باشند بجنک بگرفت، امان جان خواستند گفت آنکه

امان دهم که از این شهر پیش من بهدیه ابو بکر ناهمی یارید

۸۶۵ شد محمد الپ الغ خوارزمشاه در قتال سبزوار پر پناه
تنگشان آورد لشکر های او اسپهش افتاد در قتل عدو

- سجده آوردند پیشش لامان
هر خراج وصلتی که بایدت
جان ما آن تو است ای شیر خو
گفت نرهایید از من جان خویش
تا مرا بوبکر نام از شهر تان
بدروم تان همچو کشت ای قوم دون
بس جوال زر کشیدندش براه
کی بود بوبکر اندر سبزوار
رو بتابید از زر و گفت ای مغان
هیچ سودی نیست کودک نیستم
تا نیاری سجده نرهی ای زبون
منهپان انگیختند از چپ و راست
بعد سه روز و سه شب که اشتافتند
ره گذر بود و بمانده از مرض
خفته بود او در یکی کنجی خراب
خیز که سلطان ترا طالب شدست
گفت اگر پایم بدی یا مقدمی
اندرین دشمن کده کی ماندمی
تخته مرده کشان بفراشتند
سوی خوارم شاه حملان کشان
سبزوارست این جهان و مرد حق
هست خوارم شاه یزدان جلیل
- حلقه مان در گوش کن و ابخش جان
آن ز ما هر موسمی افزایشت
پیش ما چندی امانت باش گو
تا نیاریدم ابو بکری بی پیش
هدیه نآرید ای رمیده امتان
نه خراج استانم و نه هم فسون
کز چنین شهری ابو بکری مخواه
یا کلوخ خشک اندر جویبار
تا نیاریدم ابو بکر ارمغان
تا بزرو سیم حیران بیستم
گر پیمایی تو مسجد را بکون
کاندرین ویرانه بوبکری کجاست
یک ابو بکری نزاری یافتند
در یکی گوشه خرابی پر حرص
چون بدیدندش بگفتندش شتاب
کز تو خواهد شهر ما از قتل رست
خود براه خود بمقصد رفتی
سوی شهر دوستان می راندهی
و آن ابو بکر مرا برداشتند
می کشیدندش که تا بیند نشان
اندرین جا ضایعست و ممتحق
دل همی خواهد از این قوم رذیل

۸۵۰

۸۵۵

۸۶۰

۸۶۵

- ۷۸۰ گفت لَا يَنْظُرُ إِلَى تَصَوُّيرِ كَم
من ز صاحب دل کنم در تو نظر
تو دل خود را چو دل پنداشتی
دل که گر هفصد چو این هفت آسمان
این چنین دل ریز ها را دل مگو
صاحب دل آینه شش رو شود
۸۷۵ هر که اندر شش جهت دارد مقر
گر کند رد از برای او کند
بی ازو ندهد کسی را حق نوال
موهبت را بر کف دستش نهد
با کفش دریای کل را اتصال
۸۸۰ اتصالی که ننگجد در کلام
صد جوال زر بیاری ای غنی
گر ز تو راضیست دل من راضیم
ننگرم در تو در آن دل بشکرم
با تو او چونست هستم من چنان
۸۸۵ مادر و بابا واصل خلق اوست
تو بگویی نك دل آوردم بتو
آندلی آور که قطب عالم اوست
از برای آن دل پر نور و بر
تو بگردی روزها در سبزوار
۸۹۰ پس دل پژمرده پوسیده جان
- فا بتغوا ذا القلب فی تدبیر کم
نی بنقش سجده و ایشار زر
جست و جوی اهل دل بگذاشتی
اندرو آید شود یاوه و نهان
سبزوار اندر ابو بکری مجو
حق ازو در شش جهت ناظر بود
نکنش بی واسطه او حق نظر
ور قبول آرد همو باشد سند
شمه کفتم من از صاحب وصال
وز کفش آن را بمرحومان دهد
هست بیچون و چگونه و بر کمال
گفتنش تکلیف باشد والسلام
حق بگوید دل بیاری منجی
ور ز تو معرض بود اعراضیم
تحفه او را آرای جان بر درم
زیر پای مادران باشد چنان
ایخنك آنکس که داند دلز پوست
گویدت پُرس ازین دلها قتل
جان جان جان جان آدم اوست
هست آن سلطان دلها منتظر
آنچنان دل را نیایی ز اعتبار
بر سر تخته نهی آنسو کشان

- که دل آوردم ترا ای شهریار
که بیدت ای گور خانه‌ت ای جری
رو بیاور آن دلی کو شاه‌خوست
گوی آن دل زین جهان پنهان بود
دشمنی آن دل از روز الست
ز آنک او بازست و دنیا شهر زاغ
در کند نرمی نفاقی می‌کند
می‌کند آری نه از بهر نیاز
ز آنک این زاغ خس مردار جو
گر پذیرند آن نفاقش را رهید
ز آنک آن صاحب‌دل با کر و فر
صاحب دل جو اگر بی جان نه
آنک زرق او خوش آید مر ترا
هر که او بر خو و بر طبع تو زیست
رو هوا بگذار تا بویت شود
از هوارانی دماغت فاسدست
حد ندارد این سخن و آهوی ما
- ۸۹۵ به ازین دل نبود اندر سبزوار
که دل مرده بدینجا آوردی
که امان سبزوار کون ازوست
ز آنک ظلمت با ضیا ضدان بود
سبزوار طبع را میراثی است
دیدن نا جنس بر نا جنس داغ
ز استمالت ارتفاقی می‌کند
تا که ناصح کم کند نصح دراز
صد هزاران مکر دارد تو بتو
شد نفاقش عین صدق مستفید
هست در بازار ما معیوب خر
جنس دل شو گر ضد سلطان نه
آن ولی تست نه خاص خدا
پیش طبع تو ولی است و نبیست
و آن مشام خوش عبر جویت شود
مشک و عنبر پیش مغزت کاسدست
می‌گریزد اندر آخر جا بجا
- ۹۰۰
- ۹۰۵

بقیه قصه آهو و آخر خران

- روژه‌ها آن آهوی خوش ناف تر
مضطرب در نزع چون ماهی ز خشک
یک‌خرش گفتی که‌ها این بوالوحش
و آن دگر تسخر زدی کز جر و مد
- در شکنجه بود در اصطبل خر
در یکی حقه معذب پشک و مشک
طبع شاهان دارد و میران خموش
کوهر آوردست کی ارزان دهد
- ۹۱۰

و آن خری گفتی که با این ناز کی
 آن خری شد تخمه و ز خوردن بماند
 سر چنین کرد او که نه روای فلان
 ۹۱۵ گفت می دانم که نازی می کنی
 گفت او با خود که آن طعمه توست
 من الیف مرغزاری بوده ام
 گر قضا انداخت ما را در عذاب
 کر کدا گشتم کدارو کی شوم
 ۹۲۰ سنبل و لاله و سپر غم نیز هم
 گفت آری لاف می زن لاف لاف
 گفت نافم خود گواهی میدهد
 لیک آنرا کی شنود صاحب مشام
 خر کمیز خر ببوید بر طریق
 ۹۲۵ بهر این گفت آن نبی مستجیب
 ز آنک خویشانش هم از وی می روند
 صورتش را جنس می بینند انام
 همچو شیری در میان نقش کاو
 و در بکاو ترک کاو تن بکو
 ۹۳۰ طبع کاوی از سرت بیرون کند
 کاو باشی شیر گردی نزد او

بر سریر شاه شو کو متکی
 پس برسم دعوت آهو را بخواند
 اشتهام نیست هستم ناتوان
 یا ز ناموس احترازی می کنی
 که از آن اجزای تو زنده و نوست
 در زلال و روضها آسوده ام
 کی رود آن خو و طبع مستطاب
 و در لباسم کهنه گردد من نوم
 بسا هزاران ناز و نفرت خورده ام
 در غریبی بس توان گفتن کزاف
 منتی بر عود و غنبر می نهد
 بر خر سر کین پرست آن شد حرام
 مشک چون عرضه کنم با این فریق
 رمز الاسلام فی الدنیا غریب
 گر چه با ذاتش ملایک همدمند
 لیک از وی می نباید آن مشام
 دور می بینش ولی او را مکتو
 که بدرد کاو را آن شیر خو
 خوی حیوانی ز حیوان بر کند
 گرتو با کاوی خوشی شیری مجو

تفسیرانی آری سَمْعَ بَقَرَاتِ سَمَانِ یَا کُلُّهُنَّ سَمْعَ عَجَافٍ، آن گاوان
لاغر را خدا بصفّت شیران گرسنه آفریده بود تا آن هفت گاو فر به
را باشتهامی خوردند، اگر چه آن خیالات صور گاوان در آینه
خواب بنمودند تو معنی نگر

- آن عزیز مصر میدیدی بخواب چونك چشم غیب راشد فتح باب
هفت گاو فر به بس پروری خوردشان آن هفت گاو لاغری
در درون شیران بدند آن لاگران ورنه گاوانرا نبودندی خوران
پس بشر آمد بصورت مرد کار لیک در وی شیر پنهان مرد خوار ۹۳۵
مرد را خوش و اخورد فردش کند صاف گردد دردش از دردش کند
ز آن یکی درد او ز جمله دردها وارهد پا بر نهد او برسها
چند کوئی همچو زاغ پر نحوس ای خلیل از بهر چه کشتی خروس
گفت فرمان حکمت فرمان بگو تا مسبح کردم آنرا مو بمو
بیان آنک کشتن خلیل علیه السلام خروس را اشارت بقمع و قهر
کدام صفت بود از صفات مذمومات مهلکات در باطن مرید
شهوئی است او و بس شهوت پرست ز آن شراب زهر ناك ژاژمست ۹۴۰
گر نه بهر نسل بودی ای وصی آدم از ننگش بکردی خود خصی
گفت ابلیس لعین دادار را دام زفتی خواهم این اشکار را
زر و سیم و کله اسبش نمود که بدین تانی خلاق را ربود
گفت شاباش و ترش آویخت لنج شد ترنجیده و ترش همچون ترنج
پس زر و گوهر ز معد نهای خوش کرد آن پس مانده را حق پیش کش ۹۴۵
کیر این دام دگر را ای لعین گفت زین افزون ده ای نعم المعین
چرب و شیرین و شرابات ثمین دادش و بس جامه ابریشمین

- گفت یارب بیش ازین خواهم مدد
 تا که مستانت که نرو و پردلند
 ۹۵۰ تا بدین دام ورسنهای هوا
 دام دیگر خواهم ای سلطان تخت
 خمر و چنگ آورد پیش او نهاد
 سوی اضلال ازل پیغام کرد
 نی یکی از بندگانت هوسی است
 ۹۵۵ آب از هر سو عنان را وا کشید
 چونک خونئی زبان فا او نمود
 بس زد انگشتک برقص اندر فتاد
 چون بدید آن چشمهای پرخمار
 و آن صمای عارض آن دلبران
 ۹۶۰ رو و خال و ابر و ولب چون عقیق
 دید او آن غنچ و برجست سبک
 تفسیر خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ ثُمَّ رَدَدْنَاهُ أَسْفَلَ سَافِلِينَ وَ تَفْسِيرُ
 وَمَنْ نُعَمِّرْهُ نُنَكِّسْهُ فِي الْخَلْقِ
 آدم حسن و ملک ساجد شده
 گفت آوه بعد هستی نیستی
 جبرئیلش می کشاند مو کشان
 ۹۶۵ گفت بعد از عز این اذلال چیست
 جبرئیل سجد می کردی بجان
 حله می پرد زمن در امتحان
 تا بیندمشان بجبل من مَسَد
 مردوار آن بندها را بسکلند
 مرد تو گردد زنا مردان جدا
 دام مرداند از و حیل ساز سخت
 نیم خنده زد بدان شدنیم شاد
 که بر آرزو قعر بحر فتنه گرد
 بردها در بحر او از گرد بست
 از تنگ دریا غباری بر جهید
 که ز عقل و صبر مردان می فزود
 که بده زوتر رسیدم در مراد
 که کند عقل و خرد را بی قرار
 که بسوزد چون سپند این دلبران
 گو یا حق تافت از پرده رفیق
 چون تجلی حق از پرده تنگ
 همچو آدم باز معزول آمده
 گفت جرمت این که افزون زیستی
 که بروزین خلدو از جوق خوشان
 گفت آن دادست و اینت داورست
 چون کنون میرانیم تو از جنان
 همچو بر گ از نخل در فصل خزان

- آن رخی که تاب اوبد ماه وار
و آن سر و فرق گش شعشع شده
و آن قد صف در نازان چون سنان
رنگ لاله گشته رنگ زعفران
آنک مردی در بغل کردی بفن
این خود آثار غم و بزمرد کیست
تفسیر اسفل سافلین الا الذين آمنوا و عملوا الصالحات فلهم اجر غير ممنون
- لیک گر باشد طبیبش نور حق
سستی اوهست چون سستی مست
گر بمیرد استخوانش غرق ذوق
و آنک آتش نیست باغ بی ثمر
گل نماند خارها مانند سیاه
تا چه زلت کرد آن باغ ای خدا
خویشتن را دید و دید خویشتن
شاهدی کز عشق او عالم گریست
جرم آنک زیور عاریه بست
و استانیم آن که تا داند یقین
تا بداند کان حلال عاریه بود
آن جمال و قدرت و فضل و هنر
باز میگردند چون استارها
پرتو خورشید شد و اجابگاه
- شد پیری همچو پشت سوسمار
وقت پیری ناخوش و اصلع شده
گشته در پیری دوتا همچون کمان
زور شیرش گشته چون زهره زنان
می بگیری ندش بغل وقت شدن
هر یکی زینها رسول مرد کیست
نیست از پیری و تب نقصان و دق
کاندر آن سستیش رشک رستمست
ذره ذره اش در شعاع نور شوق
که خزانیش می کند زیر و زبر
زرد و بی مغز آمده چون تل کاه
که ازو این حلها گردد جدا
زهر قتالست هین ای ممتحن
عالمش می راند از خود جرم چیست
کرد دعوی کین حلال ملک نیست
خرمن آن ماست خوبان دانه چین
پرتوی بود آن ز خورشید وجود
ز آفتاب حسن کرد این سوسفر
نور آن خورشید زین دیوارها
مانند هر دیوار تاریک و سیاه

نور خورشیدست از شیشه سهرنگ
می نمایند ایسن چنین رنگین بما
نور بی رنگت کند آنگاه رنگ
تا چو شیشه بشکند نبود غمی
در چراغ غیر چشم افروخته
تو بدانی مستهیری نی فتا
غم مخور که صد چنان بازت دهد
که شدست آن حسن از کافربری
اُمَّةُ الْاِيْمَانُ اَصْلَحَ بِالْهَمِّ
که دگر هرگز نبیند ز آن اثر
رفت ز آن سان که نیاردشان بیاد
جستن کامست از هر کامران
که مر ایشان راست دولت درقفا
دولت آینده خاصیت دهد
تا که صد دولت بینی پیش رو
تا که حوض کوثری یابی پیش
کی تواند صید دولت زو گریخت
رَدَّ مَنْ بَعْدَ التَّوَيُّ اَنْزَالَ هَمِّ
هر چه بردی زین شکوران باز ده
ز آنک منعهم گشته اند از رخت جان
باز نستائیم چون در باختیم
رفت از ما حاجت و حرص و غرض

آنک کرد او در رخ خوبانت رنگ
شیشه های رنگ رنگ آن نور را
چون نماید شیشه های رنگ رنگ
خوی کن بی شیشه دیدن نور را ۹۹۰
قانعی بسا دانش آموخته
او چراغ خویش بر باید که تا
گرتو کردی شکر و سعی مجتهد
ورنگردی شکر اکتون خون کری ۹۹۵
اُمَّةُ الْكُفْرَانِ اَضَلَّ اَعْمَالَهُمْ
گم شد از بی شکر خوبی و هنر
خویشی و بی خویشی و شکر و داد
که اضل اعمالهم ای کافران
جز ز اهل شکر و اصحاب وفا ۱۰۰۰
دولت رفته کجا قوت دهد
قرض ده زین دولت اندر اقرضوا
اند کی زین شرب کم کن بهر خویش
جرعه بر خاک وفا آنکس که ریخت
خوش کند ایشان که اَصْلَحَ بِالْهَمِّ ۱۰۰۵
ای اجل وی تَرَكْ غارت ساز ده
و ادهد ایشان بنپذیرند آن
صوفیم و خرقها انداختیم
ما عوض دیدیم آنکه چون عوض

- ز آب شور و مهملکی بیرون شدیم
آنچ کردی ای جهان با دیگران
بر سرت ریزیم ما بهر جزا
تا بدانی که خدای پاک را
سبقت تزویر دنیا برکنند
این شهیدان باز نو غازی شدند
سر بر آوردند باز از نیستی
تا بدانی در عدم خورشید هاست
در عدم هستی برادر چون بود
'یخرخ الحی' من المیت بدان
مرد کارنده که انبارش تهیست
که بروید آن ز سوی نیستی
دم بدم از نیستی تو منتظر
نیست دستوری گشاد این راز را
پس خزانه صنع حق باشد عدم
مبدع آمد حق و مبدع آن بود
- ۱۰۱۰ بر رحیق و چشمه کوثر زدیم
بی وفایی و فن و ناز کران
که شهیدیم آمده اندر غزا
بندگان هستند پر حمله و مری
خیمه را بر باروی نصرت زنند
وین اسیران باز بر نصرت زدند
که بین مارا گر اکمه نیستی
و آنچ اینجا آفتاب آنجا سهاست
ضد اندر ضد چون مکنون بود
که عدم آمد امید عابدان
شاد و خوش نه بر امید نیستیست
فهم کن گر واقف معنیستی
که بیایی فهم و ذوق آرام و بر
ورنه بغدادی کنم ابخاز را
که بر آرد زو عطاها دم بدم
که بر آرد فرع بی اصل وسند
- ۱۰۱۵
۱۰۲۰
۱۰۲۵

مثال عالم هست نیست نما و عالم نیست هست نما

- نیست را بنمود هست و مجتشم
بهر را پوشید و کف کرد آشکار
چون مناره خاک پیچان در هوا
خاک را بینی بیالا ای علیل
کف همی بینی روانه هر طرف
- هست را بنمود بر شکل عدم
باد را پوشید و بنمودت غبار
خاک از خود چون بر آید برعلا
باد را نی جز بتعریف دلیل
کف بی دریا ندارد منصرف
- ۱۰۳۰

- کف بحس بینی و دریا از دلیل
نفی را اثبات می‌پنداشتیم
دیده‌ی کاندز نعاسی شد پدید
لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال
این عدم را چون نشاند اندر نظر
آفرین ای اوستاد سحر باف
ساحران مهتاب پیمایند زود
سیم بر بایند زین کون پیچ پیچ
این جهان جادوست ما آن تاجریم
گز کند کرباس پانصد گز شتاب ۱۰۴۰
- چون ستد اوسیم عمرت ای رهی
قل اعوزت خواند باید کای احد
می‌دمند اندر گره آن ساحرات
لیک برخوان از زبان فعل نیز
در زمانه مر ترا سه همراهند ۱۰۴۵
آن یکی یاران و دیگر رخت و مال
مال نآید با تو بیرون از قصور
چون ترا روز اجل آید بپیش
تا بدینجا بیش همره نیستم
فعل تو وافیست زوکن ملتحد ۱۰۵۰
- فکر پنهان آشکارا قال و قیل
دیده‌ی معدوم بینی داشتیم
کی تواند جز خیال و نیست دید
چون حقیقت شد نهان پیداخیال
چون نهان کرد آن حقیقت از بر
که نمودی معرضانرا درد صاف
پیش بازرگان وزر گیرند سود
سیم از کف رفته و کرباس هیچ
که ازو مهتاب پیموده خریم
ساحرانه او ز نور ماهتاب
سیم شد کرباس نی کیسه تهی
معین زنفاتات افغان وز عقد
الغیاث المستغاث از برد و مات
که زبان قول ستست ای عزیز
آن یکی وافی و این دو غدرمند
و آن سوم وافیست و آن حسن‌الفعال
یار آید لیکن آید تا بگور
یار گوید از زبان حال خویش
بر سر گورت زمانی بیستم
که در آید با تو در قعر لحد

در تفسیر قول مصطفی علیه السلام لا بُدَّ مَنْ قَرَيْنٌ يُدْفَنُ مَعَكَ
وَهُوَ حَيٌّ وَتُدْفَنُ وَمَعَهُ وَ أَنْتَ مَيِّتٌ اِنْ كَانَ كَرِيماً اَكْرَمَكَ وَاِنْ كَانَ
لَثِيماً اسْلَمَكَ وَذَلِكَ الْقَرَيْنُ عَمَّاكَ فَاصْلَحْهُ مَا اسْتَطَعْتَ
صَدَّقَ رَسُولُ اللَّهِ

- پس پیمبر گفت بهر این طریق با وفاتر از عمل نبود رفیق
گر بود نیکو ابد یارت شود ور بود بد در لحد مارت شود
این عمل وین کسب در راه سداد کی توان کرد ای پدری اوستاد
دون ترین کسبی که در عالم رود هیچ بی ارشاد استادی بود
اولش علمست آن گاهی عمل تا دهد بر بعد مهلت یا اجل
استَعِينُوا فِي الْحَرْفِ يَا ذَا النُّهْيِ من کریم صالح منْ اَهلِهَا
اُطْلُبُ الدَّرَاحِي وَسَطَ الصَّدَفِ واطلبُ الفَنِّ منْ اربابِ الحرف
اِنْ رَأَيْتُمْ نَاصِحِينَ اُنْصَفُوا بادرُوا التَّعْلِيمَ لَا تَسْتَنْكِفُوا
در دباغی گر خلق پوشید مرد خواجگی خواجه را آن کم نکرد
وقت دم آهنگرار پوشید دلخ احتشام او نشد کم پیش خلق
پس لباس کبر بیرون کن ز تن ۱۰۵۵ ملبس ذل پوش در آموختن
علم آموزی طریقتش قولی است حرفت آموزی طریقتش فعلی است
فقر خواهی آن بصحبت قائمست نه زبانت کار میآید نه دست
دانش آن را ستاند جان ز جان نه ز راه دفتر و نه از زبان
در دل سالک اگر هست آن رموز ۱۰۶۰ رمز دانی نیست سالک را هنوز
تا دلش را شرح آن سازد ضیا پس الم نشرح بفرماید خدایا
که درون سینه شرح داده ایم شرح اندر سینه ات بنهاده ایم

تو هنوز از خارج آن را طالبی
مطلبی از دیگران چون حالی
چشمه شیرست در تو بی کنار
تو چرا می شیر جویی از تغار
منفذی داری ببحر ای آب گیر
ننگ دار از آب جستن از غدیر
که آلم نشرح نه شرح هست باز
چون شدی تو شرح جو کدیه ساز
در نگر در شرح دل در اندرون
تا نیاید طعنه لا تبصرون
تفسیر وهو معکم

یک سپید پر نان ترا برفق سر
تو همی خواهی لب نان در بدر
در سر خود پیچ هل خیره سری
رز در دل زن چرا بر هر دری
تا بزانویی میان آب جو
غافل از خود زین و آن تو آب جو
پیش آب و پس هم آب با مدد
چشمه را پیش سدد و خلف سد
اسب زیر ران و فارس اسب جو
هی نه اسبست این بریر تویدید
مست آب و پیش روی اوست آن
چون کهر در بحر گوید بحر کو
کفتن آن کو حجابش می شود
بند چشم اوست هم چشم بدش
بند گوش او شده هم هوش او
عین رفع سدد او گشته سدش
هوش با حق دارای مدهوش او

در تفسیر قول مصطفی علیه السلام من جهل الهموم همأ و اخذ
كفاه الله سائر همومه و من تفرقت به الهموم لا
يألي الله في اي واد اهلكه

هوش را توزیع کردی بر جهات
می نیرزد تره آن ترهات
آب هوش را می کشد هر بیخ خار
آب هوش چون رسد سوی ثمار

- هین بزن آنشاخ بدرا خو کنش
 هر دو سبزند این زمان آخر نگر
 آب باغ این را حلال آنرا حرام
 عدل چه بود آب ده اشجار را
 عدل وضع نعمتی در موضعی
 ظلم چه بود وضع در ناموضعی
 نعمت حق را بجان و عقل ده
 بار کن پیگار غم را بر تنت
 بر سر عیسی نهاده تنک بار
 سر مهرادر گوش کردن شرط نیست
 گر دلی رونا ز کن خواری مکش
 زهر تن را نافعست و قند بد
 همیزم دوزخ تنست و کم کنش
 ورنه حمال حطب باشی حطب
 از حطب بشناس شاخ سدره را
 اصل آنشاخست هفتم آسمان
 هست مانند بصورت پیش حس
 هست آن پیدای بیش چشم دل
 ورنه داری پا بجنبان خویش را

در معنی این بیت

- گر روه روی راه برت بگشایند
 کر زلیخا بست درها هر طرف
 ورنه نیست شوی بهستیت بگرایند
 یافت یوسف هم ز جنبش منصرف

- باز شد قفل و در و شد ره پدید
 کز چه رخنه نیست عالم را پدید
 تا گشاید قفل و در پیدا شود
 آمدی اندر جهان ای ممتحن
 تو ز جایی آمدی و ز موطنی
 گر ندانی تا نگویی راه نیست
 میروی در خواب شادان چپ و راست
 تو بیند آن چشم و خود تسلیم کن
 چشم چون بندی که صد چشم خمار
 چار چشمی تو ز عشق مشتری
 و ر بخسپی مشتری بینی بخواب
 مشتری خواهی بهر دم پیچ پیچ
 گر دلت را نان بدی یا چاشتی
 قصه آن شخص که دعوی پیغامبری می کرد گفتندش چه خورده
 که گیج شده و یاوه می گویی گفت اگر چیزی یافتمی که خوردمی
 نه گیج شد می و نه یاوه گفتمی کی هر سخن نیک کی با غیر
 اهلش گویند یاوه گفته باشند اگر چه در آن یاوه گفتن هأوردند
 آن یکی می گفت من پیغمبرم
 گردنش بستند و بردندش بشاه
 خلق بروی جمع چون مور و ملخ
 کز رسول آنست کآید از عدم
 ما از آنجا آمدیم این جا غریب
 از همه پیغمبران فاضل ترم
 کین همی گوید رسولم از اله
 که چه مکرست و چه تزویر و چه فنخ
 ما همه پیغمبریم و محتشم
 تو چرا مخصوص باشی ای ادیب

۱۱۱۰

۱۱۱۵

۱۱۲۰

- نه شما چون طفل خفته آمدیت
از منازل خفته بگذشتید و مست
ما بیداری روان گشتیم و خوش
دیده منزلها ز اصل و از اساس
شاه را گفتند اشکنجهش بکن
شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف
کی توان او را فشردن یا زدن
لیک با او گویم از راه خوشی
که درشتی نآید اینجا هیچ کار
مردمان را دور کرد از گرد وی
پس نشاندش باز پرسیدش زجا
گفت ای شه هستم از دارالسلام
نه مرا خانه ست و نه یک همنشین
باز شاه از روی لاغش گفت باز
اشتهی داری چه خوردی بامداد
گفت اگر نانم بدی خشک و طری
دعوی پیغمبری با این گروه
کس ز کوه و سنگ عقل و دل نجست
هرچه گویی باز گوید که همان
از کجا این قوم و پیغام از کجا
گر تو پیغام زنی آری و زر
که فلانجا شاهی میخواندت
- بی خبر از راه وز منزل بدیت
بی خبر از راه و از بالا و پست
از ورای پنج و شش تا پنج و شش
چون قلاووزان خبیر و ره شناس
تا نگوید جنس او هیچ این سخن
که بیک سیلی بمیرد آن نحیف
که چو شیشه گشته است او را بدن
که چرا داری تو لاف سر کشی
هم بنرمی سر کند از غار مار
شه لطیفی بود و نرمی و رد وی
که کجا داری معاش و ملتجی
آمده از ره درین دار الملام
خانه کی کر دست ماهی در زمین
که چه خوردی و چه داری چاشت ساز
که چنین سر مستی و پر لاف و باد
کی کنیمی دعوی پیغمبری
همچنان باشد که دل جستن ز کوه
فهم و ضبط نکته مشکل نجست
می کند افسوس چون مستهزیان
از جمادی جان کرا باشد رجا
پیش تو بنهند جمله سیم و سر
عاشق آمد بر تو او می دانست

ور تو پیغام خدا آری چو شهید که بیآسوی خدا ای نیک عهد
از جهان مرگ سوی برگ رو چون بقا ممکن بود فانی مشو
قصد خون تو کنند و قصد سر نه از برای حمیت دین و هنر

سبب عداوت اعام و بیگانه زیستن ایشان باولیای خدا کی
بحقشان میخوانند و باب حیات ابدی

بلک از چفسیدگی بر خان و مان تلخشان آید شنیدن این بیان
خرقه بر ریش خر چفسید سخت چونک خواهی بر کنی زواخت لخت
جفته اندازد یقین آن خر زرد حبذا آنکس کزو پرهیز کرد
خاصه پنجه ریش و هر جا خرقه بر سرش چفسیده در نم غرقه
خان و مان چون خرقه و این حرص ریش حرص هر که بیش باشد ریش بیش

۱۱۵۰

خان و مان چغد و برانست و بس نشنود او صاف بغداد و طبس
گر بیاید باز سلطانی ز راه صد خبر آرد بدین چغدان ز شاه
شرح دارالملك و باغستان وجو پس بر او افسوس دارد صد عدو
که چه باز آورد افسانه کهن کز گزاف و لاف می بافد سخن
کهنه ایشانند و پوسیده ابد ورنه آن دم کهنه را نو می کند
مردگان کهنه را جان میدهد تاج عقل و نور ایمان میدهد

۱۱۵۵

دل مدزد از دلربای روح بخش که سوارت میکند بر پشت رخس
سر مدزد از سر فراز تاج ده کو ز پای دل گشاید صد گره
با که گویم در همه ده زنده کو سوی آب زندگی بوبنده کو
تو بیک خواری گریزانی ز عشق تو بجز نامه چه میدانی ز عشق
عشق را صد ناز و استکبار هست عشق با صد ناز می آید بدست

۱۱۶۰

عشق چون وافیست وافی می خرد در حریف بی وفا می نشکرد

۱۱۶۵

چون درختست آدمی و بیخ عهد بیخ را تیمار می باید بجهد
 عهد فاسد بیخ پوسیده بود وز ثمار و لطف پیریده بود
 شاخ و برگ نخل گرچه سبز بود بافساد بیخ سبزی نیست سود
 ورنه دارد برگ سبز و بیخ هست عاقبت بیرون کند صد برگ دست
 تو مشو غره بعلمش عهد جو علم چون قشرست و عهدش مغز او
 در بیان آنک مرد بدکار چون متمکن شود در بدکاری و اثر دولت
 نیکوکاران ببیند شیطان شود و مانع خیر گردد از حسد هم چون
 شیطان که خرمن سوخته همه را خرمن سوخته خواهد آرایت
 اَلَّذِیْ یَنْهٰی عِبْدَآءَ اَصْلِی

و افیانرا چون ببینی کرده سود تو چو شیطانی شوی آنجا حسود
 هر کرا باشد مزاج و طبع سست او نخواهد هیچ کس راتن درست
 گر نخواهی رشاک ابله سی بیا از در دعوی بدرگاه وفا
 چون وفات نیست باری دم مزین که سخن دعویست اغلب ماو من
 این سخن درسینه دخل مغزهاست در خهوشی مغز جانرا صد نماست
 چون بیآمد در زبان شد خرج مغز خرج کم کن تا بماند مغز نفز
 مرد کم گوینده را فکرست زفت فشر گفتن چون فزون شد مغز رفت
 پوست افزون بود لاغر بود مغز پوست لاغر شد چو کامل گشت و نفز
 بنگر این هر سه زخامی رسته را جوز را و اوز را و پسته را
 هرک او عصیان کند شیطان شود کی حسود دولت نیکان شود
 چونک در عهد خدا کردی وفا از کرم عهده نگه دارد خدا
 از وفای حق تو بسته دیده اَذْکُرُوا اَذْکُرْکُمْ نشنیده
 گوش نه آو فوا بعهدی گوش دار تا که اوف عهده کم آید زیار

- عهد و قرض ماچه باشدای حزین
 نه زمین را زان فروغ و لمتری ۱۱۸۵
- همچو دانه خشک کشتن در زمین
 نه خداوند زمین را توانگری
- جز اشارت که ازین مسی بایدم
 خوردم و دانه بیاوردم نشان
- که تودادی اصل این را از عدم
 که ازین نعمت بسوی ما کشان
- پس دعای خشک هلای نیکبخت
 گر نداری دانه ایزد ز آن دعا
- همچو مریم درد بودش دانه نی ۱۱۹۰
- ز آنک وافی بود آن خاتون راد
 آن جماعت را که وافی بوده اند
- کشت دریاها مسخرشان و کوه
 این خود اکرامیست از بهر نشان
- آن کرامتهای پنهان شان که آن ۱۱۹۵
- کار آن دارد خود آن باشدابد

مناجات

- ای دهنده قوت و تمکین و ثبات
 اندر آن کاری که ثابت بود نیست
- ۱۲۰۰
- صبرشان بخش و کفهمیزان کران
 وز حسودی بازشان خرای کریم
- در نعیم فانی مال و جسد
 پادشاهان بن که لشکرمی کشند
- عاشقان لمبتان پر قدر
 ویسورامین خسرو شیرین بخوان
- خلق رازین بی ثباتی ده نجات
 قایمی ده نفس را که منشیست
- وارهان شان از فن صورتگران
 تا نباشند از حسد دیو رجیم
- چون همی سوزند عامه از حسد
 از حسد خویشان خود را می کشند
- کرده قصد خون و جان همدگر
 که چه کردند از حسد آن ابلهان

- که فنا شد عاشق و معشوق نیز
 ۱۲۰۵ هم نه چیزند و هواشان هم نه چیز
 پاك الهی که عدم برهم زند
 مرعدم را بر عدم عاشق کند
 در دل نه دل حسدها سر کند
 نیست راهست این چنین مضطر کند
 این زنائی کز همه مشفق ترند
 از حسد و ضرر خود را می خورند
 تا که مردانی که خود سنگین دل اند
 از حسد تا در کدامین منزل اند
- گر نکردی شرع افسونی لطیف
 ۱۲۱۰ بر دریدی هر کسی جسم حریف
 شرع بهر دفع شر رای زنی
 دیورا در شیشه حجت کند
 از گواه و از یمین و از نکول
 تا بشیشه در رود بیو فضول
 مثل میزانی که خشنودی دو ضد
 جمع می آید یقین در هزل وجد
 شرع چون کیله و ترازو دان یقین
 که بدو خصمان رهند از جنگ و کین
- گر ترازو نبود آن خصم از جدال
 ۱۲۱۵ کی رهد از و هم حیف و احتیال
 پس درین مردار زشت بی وفا
 این همه رشکست و خصمست و جفا
 پس در آن اقبال و دولت چون بود
 چون شود جنی وانسی در حسد
 آن شیاطین خود حسود کهنه اند
 يك زمان از به زنی خالی نه اند
 و آن بنی آدم که عصیان کشته اند
 از حسودی نیز شیطان گشته اند
- از نبی برخوان که شیطانان انس
 ۱۲۲۰ دیو چون عاجز شود در افتتان
 که شما یارید با ما یاربی
 گشته اند از مسخ حق بادیو جنس
 استعانت جوید او زین انسیان
 هر دو گون شیطان بر آید شادمان
 جانب مایید جانب داری
 ور کسی جان بر دوش در دین بلند
 نوحه می دارند آن دو رشک مند
 هر دو می خایند دندان حسد
- ۱۲۲۵ بر کسی که داد ادیب او را خرد

پرسیدن پادشاه از آن مدعی نبوت کی آنک رسول راستین
باشد و ثابت شود با او چه باشد که کسی را بخشد یا بصحبت
و خدمت او چه بخشش یابند غیر نصیحت کی بزبان می گوید

- | | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| شاه پر سیدش که باری وحی چیست | یا چه حاصل دارد آنکس کونیست |
| گفت خود آن چیست کش حاصل نشد | یا چه دوات ماند، کو واصل نشد |
| گیرم این وحی نبی گنجور نیست | هم کم از وحی دل زنبور نیست |
| چونک او حی الرب الی النحل آمدست | خانه وحیش یر از حلوا شدست |
| ۱۲۳۰ او بنور وحی حق عز و جل | کرد عالم را پر از شمع و عسل |
| این که کسر مناست و بالا می رود | وحیش از زنبور کمتر کی بود |
| نه تو اعطیناک کوثر خوانده | پس چرا خشکی و تشنه مانده |
| یا مگر فرعونی و کوثر چو نیل | بر تو خون گشتست و ناخوش ای علیل |
| توبه کن بیزار شو از هر عدو | کو ندارد آب کوثر در کدو |
| ۱۲۳۵ هر کرا دیدی ز کوثر سرخ رو | او محمد خوست با او گیر خو |
| تا احب لله آبی در حباب | کز درخت احمدی با اوست سیب |
| هر کرا دیدی ز کوثر خشک لب | دشمنش میدار هم چون مرگ و تب |
| گرچه بابای توست و مام تو | کو حقیقت هست خون آشام تو |
| از خلیل حق بیآموز این سیر | که شد او بیزار اول از پدر |
| ۱۲۴۰ تا که آبغض لله آبی پیش حق | تا نگیرد بر تو رشک عشق دق |
| تا نخوانی لا و الا الله را | در نیابی منهج این راه را |

داستان آن عاشق کی با معشوق خود بر می شمرد خنده‌تها و
 وفاهای خود را و شبهای دراز تنجافی جنوبهم عن المضاجع
 را و بی‌نوایی و جگر تشنگی روزهای دراز را و میگفت کی من
 جز این خدمت نمیدانم اگر خدمت دیگر هست مرا ارشاد کن
 کی هر چه فرمایی منقادم اگر در آتش رفتنست چون خلیل
 علیه السلام و اگر در دهان نهنگ دریا فتادنست چون یونس
 علیه السلام و اگر هفتاد بار کشته شدنست چون جر حیس علیه السلام
 و اگر از گریه ناییناشدنست چون شهیب علیه السلام و وفا و جان
 بازی انبیار اعلیهم السلام شمار نیست و جواب گفتن معشوق او را

- | | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| آن یکی عاشق پیش یار خود | میشمرد از خدمت و از کار خود |
| کز برای تو چنین کردم چنان | تیرها خوردم درین رزم و سنان |
| مال رفت و زور رفت و نام رفت | بر من از عشقت بسی ناکام رفت |
| هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت | هیچ شامم با سرو سامان نیافت |
| آنچ او نوشیده بود از تلخ و درد | او بتفصیلش یکایک می شمرد |
| نه از برای منتی بل مینمود | بر درستی محبت صد شهود |
| عاقلان را يك اشارت بس بود | عاشقان را تشنگی ز آن کی رود |
| میکند تکرار گفتن بسی ملال | کی ز اشارت بس کند حوت از زلال |
| صد سخن میگفت ز آن درد کهن | در شکایت که نگفتم يك سخن |
| آتش بودش نمی دانست چیست | لیک چون شمع از تف آن میگریست |
| گفت معشوق این همه کردی ولیک | گوش بگشا پهن و اندر یاب نیک |
| کآنچ اصل اصل عشقت و ولاست | آن نکردی اینچ کردی فرعهاست |
| گفتش آن عاشق بگو کآن اصل چیست | گفت اصلش مردنست و نیستیست |
| تو همه کردی نمودی زنده | هین بمیرار یار جان بازنده |

هم در آن دم شد دراز و جان بداد همچو گل در باخت سر خندان و شاد
ماند آن خنده برو وقف ابد همچو جان و عقل عارف بی کبد
نور مه آلوده کی گردد ابد گرزند آن نور بر هر نیک و بد
او ز جمله پاک و اگر دردم بماه همچو نور عقل و جان سوی اله
وصف پاکی وقف بر نور مه است تابش گر بر نجاسات ره است
ز آن نجاسات ره و آلودگی نور را حاصل نگر در بد رگی
ارجعی بشنود نور آفتاب سوی اصل خویش باز آمد شتاب
نه ز گلخنها برو تنگی بماند نه ز گلخنها برو رنگی بماند
نور دیده و نور دیده باز گشت ماند در سودای اوصحرا و دشت

۱۲۶۰

یکی پرسید از عائمی عارفی کی اگر در نماز کسی بگرید بآواز
و آه کند و نوحه کند نمازش باطل شود، جواب گفت کی نام آن
آب دیده است تا آن گرینده چه دیده است، اگر شوق خدا دیده
است و می گرید یا پشیمانی گناهی نمازش تباه نشود بلك كمال
گیرد کی لاصلوة الا بحضور القلب و اگر اورنجوری تن یا فراق
فرزند دیده است نمازش تباه شود کی اصل نماز ترك تنست و
ترك فرزند ابراهیم و ار کی فرزند را قربان می کرد از بهر تکمیل
نماز و تن را با تش نمرود می سپرد، و امر آمد مصطفی راعلیه السلام
بدین خصال کی فاتبع ملت ابراهیم لقد كانت لكم اسوة حسنة فی
ابراهیم

۱۲۶۵

آن یکی پرسید از مفتی برار گر کسی گرید بنوحه در نماز
آن نماز او عجب باطل شود یا نمازش جایز و کامل بود
گفت آب دیده نامش بهر چیست بنگری تا که چه دید او و گریست

- آب دیده تا چه دید او از نهان تا بدان شد او ز چشمه خود روان
 آن جهان گردیده است آن پرنیاز رونقی یابد ز نوحه آن نماز
 ۱۲۷۰ ورزرنج تن بدان گریه وز سوگ ریسمان بسکست وهم بشکست دوک
 مریدی در آمد بخدمت شیخ و ازین شیخ پیر سنّ نمی خواهم بلك
 پیر عقل و معرفت و اگر چه عیسیست علیه السلام در گهواره و یحیی
 است علیه السلام در مکتب کودکان ، مرید شیخ را گریان دید او
 نیز موافقت کرد و گریست، چون فارغ شد و بدر آمد مریدی دیگر
 کی از حال شیخ واقف تر بود از سر غیرت در عقب او تیز بیرون
 آمد گفتش ای برادر من ترا گفته باشم الله الله تا نیندیشی و نگویی
 کی شیخ میگریست و من نیز می گریستم کی سی سال ریاضت بی
 ریا باید کرد و از عقبات و دریا های پرنهنگ و کوه های بلند پر
 شیر و پلنگ می باید گذشت تا بدان گریه شیخ رسی یا نرسی، اگر
 رسی شکر ز ویت لی الارض گویی بسیار
 يك مریدی اندر آمد پیش پیر پیر اندر گریه بود و در نفیر
 شیخ را چون دید گریان آن مرید گشت گریان آب از چشمش دوید
 گوشور یکبار خندد کمر دو بار چونك لاغ املی کند باری بیار
 بار اول از ره تقلید و سوم که همی بیند که میخندند قوم
 ۱۲۷۵ کر بخندد همچو ایشان آن زمان بی خبر از حالت خندندگان
 باز و پرسد که خنده بر چه بود پس دوم کرت بخندد چون شنود
 پس مقلد نیز مانند کمرست اندر آن شادی که او را در سرست
 پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ فیض شادی نه از مریدان بل ز شیخ
 چون سپید در آب و نوری برزجاج گر ز خود دانند آن باشد خداج

- ۱۲۸۰ چون جدا گردد ز جو داند عنود
آبگینه هم بداند از غروب
چونك چشمش را گشاید امر قم
خندهش آید هم بر آن خنده خودش
گوید از چندین ره دور و دراز
من در آن وادی چگونه خود زدور ۱۲۸۵
من چه می‌بستم خیال و آن چه بود
طفل ره را فکرت مردان کجاست
فکر طفلان دایه باشد یا که شیر
آن مقلد هست چون طفل علیل
۱۲۹۰ آن تعمق در دلیل و در شکل
مایه کو سرمه سرویست
ای مقلد از بخارا باز گرد
تا بخارای دگر بینی درون
پیک اگر چه در زمین چابک تکیست
۱۲۹۵ او حملنا هم بود فی البر و بس
بخشش بسیار دارد شه بدو
آن مرید ساده از تقلید نیز
او مقلدوار همچون مرد کر
چون بسی بگریست خدمت کرد و رفت
۱۳۰۰ گفت ای گریان چو ابر بی خبر
الله الله الله ای وافی مرید
کاندرو آن آب خوش از جوی بود
کآن لمع بود از مه تابان خوب
پس بخندد چون سحر بار دوم
که در آن تقلید بر می‌آمدش
کین حقیقت بود و این اسرار راز
شادی می‌کردم از عمیا و شور
درک سستم سست نقشی می‌نمود
کو خیال او و کو تحقیق راست
یا مویز و جوز یا گریه و مفیر
گرچه دارد بحث باریک و دلیل
از بصیرت میکند او را کسیل
برد و در اشکال گفتن کار بست
رو بخواری تا شوی تو شیر مرد
صف دران در محفلش لا یفقهون
چون بدریافت بسکسته رکیست
آنك محمولست در بحر اوست کس
ای شده در وهم و تصویری کرو
گریه می‌کرد وفق آن عزیز
گریه می‌دید وز موجب بی خبر
از پیش آمد مرید خاص تفت
بر وفاق گریه شیخ نظر
گرچه در تقلید هستی مستفید

- تانگوئی دیدم آن شه میگریست
گریه پرچهل و پرتقلید و ظن
توقیاس گریه بر گریه مساز
هست آن از بعد سی ساله جهاد
هست ز آن سوی خرد صدمرحله
گریه اونه از غمست و نذا فرح
گریه او خنده او آن سرست
آب دیده او چو دیده او بود
آنچ او بیند نتان کردن مساس
شب گریزد چونك نور آید ز دور
پشه بگریزد ز باد با دها
چون قدیم آید حدث گردد عبث
بر حدث چون زد قدم دنگش کند
گر بخواهی توییابی صد نظیر
این آلم وحم این حروف
حرفها ماند بدین حرف از برون
هر که گیرد او عصائی ز امتحان
عیسویست این دم نه هر باد ودمی
این الم وحم ای پدر
هرالف لامی چه می ماند بدین
گرچه تر کیش حروفست ای همام
هست ترکیب محمد لحم و پوست
- من چو او بگریستم کان منکریست
نیست همچون گریه آن مؤمن
هست زین گریه بد آن راه دراز
عقل آنجا هیچ نتواند فتاد
عقل را واقف مدان ز آن قافله
روح داند گریه عین الملح
ز آنچ وهم عقل باشد آن برست
دیده نادیده دیده کی شود
نذاز قیاس عقل و نه از راه حواس
پس چه داند ظلمت شب حال نور
پس چه داند پشه نوق با دها
پس کجا داند قدیمی را حدث
چونك کردش نیست هم رنگش کند
لیك من پروا ندارم ای فقیر
چون عصای موسی آمد در وقوف
لیك باشد در صفات این زبون
کی بود چون آن عصا وقت بیان
که بر آید از فرح یا از غمی
آمدست از حضرت مولی البشیر
گر توجان داری بدین چشمش مبین
می بماندهم بترکیب عوام
گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست
- ۱۳۰۵
- ۱۳۱۰
- ۱۳۱۵
- ۱۳۲۰

گوشت دارد پوست دارد استخوان
 کاندرا آن ترکیب آمد معجزات ۱۳۲۵
 هیچ این ترکیب را باشد همان
 که همه ترکیب ها گشتند مات
 همچنان ترکیب حم کتاب
 ز آنک زین ترکیب آید زندگی
 اژدها گردد شکافد بحر را
 چون عصا حم از داد خدا
 ظاهرش ماند بظاهر هاو لیک
 قرص نان از قرص مه دو رست نیک
 گریه او خنده او نطق او ۱۳۳۰
 نیست از وی هست محض خلق هو
 چونک ظاهرها گرفتند احمقان
 و آن دقایق شد از ایشان بس نهان
 لاجرم محجوب گشتند از غرض
 که دقیقه فوت شد در معترض

داستان آن کنیزک کی باخر خاتون شهوت میراند و او را چون
 بز و خروس آموخته بود شهوت راندن آدمیانه و کدوئی در
 قضیب خر میگرداناز اندازه نگذرد ، خاتون بر آن وقوف یافت
 لکن دقیقه کدو را ندید کنیزک را بیهانه براه کرد جایی دور
 و باخر جمع شد بی کدو و هلاک شد بفضیحت ، کنیزک ییگناه
 باز آمد و نوحه کرد که ای جانم وای چشم روشنم کیر دیدی
 کدو ندیدی ذکر دیدی آن دگر ندیدی ، کل ناقص ملعون یعنی
 کل نظرو فهم ناقص ملعون و اگر نه ناقصان چشم ظاهر مرحومند
 ملعون نه اند ، بر خوان لیس اعلی الاعلی حرج ، نفی حرج و
 نفی لعنت و نفی عتاب و غضب کرد

يك كنيزك يك خري بر خود فگند
 از موفور شهوت و فرت كزند
 آن خرنر را بگن خو کرده بود
 خر جماع آدمی پی برده بود
 يك كدوئی بود حيلت ساز را
 در نرش کردی پی اندازه را
 در ذکر کردی کدو را آن عجوز
 تا رود نیم ذکر وقت سپوز ۱۳۳۵

- گر همه کیر خر اندر وی رود
خر همی شد لاغر و خاتون او
نعلبندان را نمود آن خر که چیست
هیچ علت اندرو ظاهر نشد
در تفحص اندر افتاد او بجد
جدرا باید که جان بنده بود
چون تفحص کرد از حال اشک
از شکاف در بدید آن حال را
خر همی گاید کنیزك را چنان
در حسدش گفت چون این ممکنست
خر مذهب گشته و آموخته
کرد نادیده و در خانه بکوفت
از پی روپوش میگفت این سخن
کرد خاموش و کنیزك را نگفت
پس کنیزك جمله آلات فساد
رو ترش کرد و دو دیده پر زخم
در کف او نرمه جاروبی که من
چونك با جاروب در را وا کشاد
رو ترش کردی و جاروبی بکف
نیم کاره و خشمگین جنبان ذکر
زیر لب گفت این نهان کرد از کنیز
بعد از آن گفتش که چادر نه بسر
- آن رحم و آن رودها ویران شود
ماند عاجز کز چه شد این خر چومو
علت او که نتیجه اش لاغری است
هیچ کس از سر آن مخبر نشد
شد تفحص را دما دم مستعد
ز آنك جد جوینده یا بنده بود
دید خفته زیر خر آن نر کسك
بس عجب آمد از آن آن زال را
که بمقل و رسم مردان با زنان
پس من اولیتر که در ملک منست
خوان نهادست و چراغ افروخته
کای کنیزك چند خواهی خانه روفت
کای کنیزك آدمم در باز کن
راز را از بهر طمع خود نهفت
کرد پنهان پیش شد در را کشاد
لب فرو مالید یعنی صایم
خانه را میروقتم بهر عطن
گفت خاتون زیر لب کای اوستاد
چیست آن خر بر گسسته از علف
ز انتظار تو دو چشمش سوی در
داشتش آن دم چوبی جرمان عزیز
رو فلان خانه زمن پیغامبر
- ۱۳۴۰
- ۱۳۴۵
- ۱۳۵۰
- ۱۳۵۵

- این چنین گویند چنین کن و آن چنان
 ۱۳۶۰ آنچ مقصودست مغز آن بگیر
 بود از مستی شهوت شادمان
 یافتم خلوت زنم ز شکر بانگ
 از طرب گشته بز آن زن هزار
 چه بز آن کآن شهوت او را بز گرفت
 ۱۳۶۵ میل شهوت کر کند دل را و کور
 ای بسا سرمست نار و نار جو
 جز مگر بنده خدا یا جذب حق
 تا بداند کآن خیال ناریه
 زشت ها را خوب بنماید شره
 ۱۳۷۰ صد هزاران نام خوش را کردندك
 چون خری را یوسف مصری نمود
 بر توسر گین رافسونش شهد کرد
 شهوت از خوردن بود کم کن زخور
 چون بخوردی میکشد سوی حرم
 ۱۳۷۵ پس نکاح آمد چو لاحول ولا
 چون حریص خوردنی زن خواه زود
 بارسنگی بر خری که میجهد
 فعل آتش را نمی دانی تو برسد
 علم دیک و آتش ار نبود ترا
 آب حاضر باید و فرهنگ نیز
 ۱۳۸۰
- مختصر کردم من افسانه زنان
 چون براهش کرد آن زال ستیر
 در فرو بست و همی گفت آن زمان
 رسته ام از چار دانگ و ازدو دانگ
 در شرار شهوت خربی قرار
 بز گرفتن گیج را نبود شکفت
 تا نماید خرچو یوسف نار نور
 خویشتن را نور مطلق داند او
 با رهش آرد بگرداند ورق
 در طریقت نیست الا عاریه
 نیست چون شهوت بتر ز آفات ره
 صد هزاران زیر کائرا کرد دنگ
 یوسفی را چون نماید آن جهود
 شهد را خود چون کند وقت نبرد
 یانکاحی کن گریزان شو ز شر
 دخل را خرجی بیاید لاجرم
 تا که دیوت نفکند اندر بلا
 ور نه آمد گربه و دنبه ربود
 زود بر نه پیش از آن کو بر نهد
 کرد آتش با چنین دانش مگرد
 از شرر نه دیک ماند نه ابا
 ناپزد آن دیک سالم در ازیز

- چون ندانی دانش آهنگری
در فرو بست آن زن و خرا کشید
در میان خانه آوردش کشان
هم بر آن کرسی که دید او از کنیز
پایر آوردو خر اندر وی سپخت
خر مؤدب گشته در خاتون فشرده
بر درید از زخم کیر خر جگر
دم نزد در حال آن زن جان بداد
صحن خانه پر زخون شدن نگون
مرک بد با صد فضیحت ای پدر
تو عذاب البخری بشنو از نبی
دانك این نفس بهیمی تر خرست
در ره نفس از بمیری در منی
نفس ما را صورت خر بدهد او
این بود اظهار سر در رستخیز
کافران را بیم کرد ایزد ز نار
گفت نی آن نار اصل عارهاست
لقمه اندازه نخورد از حرص خود
لقمه اندازه خور ای مرد حریص
حق تعالی داد میزان را زبان
هین ز حرص خویش میزان را مهل
حرص جوید کل بر آید او ز کل
- ریش و مو سوزد چو آنجا بگندری
شادمانه لاجرم کفر چشید
خفت اندر زیر آل تر خرستان
تا رسد در کام خود آن قحبه نیز
آتشی از کیر خر در وی فروخت
تا بخایه در زمان خاتون بمرد
رودها بسکسته شد از همدگر
کرسی از یکسو زن از یکسو افتاد
مرد او و برد جان ریب المنون
تو شهیدی دیده از کیر خر
در چنین ننگی مکن جانرا فدی
زیر او بودن از آن نشکین ترست
تو حقیقت دان که مثل او زنی
ز آنک صورت ها کند بر وفق خو
الله الله از تن چون خر گریز
کافران گفتند نار اولی ز غار
همچو این ناری که این زن را بکاست
در کلو بگرفت لقمه مرک بد
گرچه باشد لقمه حلوا و خبیص
هین زقرآن سوره رحمان بخوان
آز و حرص آمد ترا خصم مضل
حرص مپرست ای فجل ابن الفجل

۱۳۸۵

۱۳۹۰

۱۳۹۵

۱۴۰۰

- آن کنیزك میشدو میگفت آه
کار بی استاد خواهی ساختن
ای ز من دزدیده علمی تا تمام ۱۴۰۵
هم بجیدی دانه مرغ از خرمنش
دانه کمتر خور مکن چندین رفو
تا خوری دانه نیفتی تو بدم
نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم
چون در افتد در گلو شان حبل دام ۱۴۱۰
مرغ اندر دام دانه کی خورد
مرغ غافل می خورد دانه ز دام
باز مرغان خبیر هوشمند
کاندزون دام دانه زهر باست
صاحب دام ابلهان را سر برید ۱۴۱۵
که از آنها گوشت می آید بکار
پس کنیزك آمد از اشکاف در
گفت ای خاتون احمق این چه بود
ظاهرش دیدی سرش از تو نهان
کیر دیدی همچو شهد و چون خبیص ۱۴۲۰
یا چو مستغرق شدی در عشق خر
ظاهر صنعت بدیدی ز اوستاد
ای بسا زراق گول بی وقوف
ای بسا شوخان ز اندك احترام
- کردی ای خاتون تو استارا براه
جاهلانه جان بخواهی باختن
ننگت آمد که پیرسی حال دام
هم نیفتادی رسن در گردنش
چون کلو خواندی بخوان لا سرفوا
این کند علم و قناعت و السلام
جاهلان محروم مانده در ندم
دانه خوردن گشت بر جمله حرام
دانه چون زهرست در دام ار چرد
همچو اندر دام دنیا این عوام
کرده اند از دانه خود را خشک بند
کور آن مرغی که در فنج دانه خواست
و آن ظریفان را بمجلسها کشید
وز ظریفان بانك و ناله زیر و زار
دید خاتون را بمرده زیر خر
گر ترا استاد خود نقشی نمود
اوستا ناگشته بگشادی دکان
آن کدو را چون ندیدی ای حریص
آن کدو پنهان بماندت از نظر
اوستادی بر گرفتی شاد شاد
از ره مردان ندیده غیر صوف
از شهان نا موخته جز گفت و لاف

هر يکي در کف عصا که موسی ام میدمد بر ابلهان که عیسی ام ۱۴۲۵
 آه از آنروزی که صدق صادقان باز خواهد از تو سنگ امتحان
 آخر از استاد باقی را پیرس یا حریصان جمله کورانند و خرس
 جمله جستی بازماندی از همه صید کرکانند این ابله رمه
 صورتی بشنیده گشتی ترجمان بیخبر از گفت خود چون طوطیان
 تمثیل تلقین شیخ مریدان را و پیغامبر امت را کی ایشان طاقت تلقین
 حق ندارند و با حق الفت ندارند چنانک طوطی با صورت آدمی
 الفت ندارد کسی ازو تلقین تواند گرفت حق تعالی شیخ را
 چون آینه پیش مرید همچو طوطی دارد و از پس آینه تلقین
 می کند لا تجرک به لسانک ان هو الاوحی یوحی اینست ابتدای
 مسئله بی منتهی چنانک منقار جنبانیدن طوطی اندرون آینه
 کی خیالش می خوانی بی اختیار و تصرف اوست عکس خواندن
 طوطی برونی که متعلم است نه عکس آن معلم که پس آینه است
 ولیکن خواندن طوطی برونی و تصرف آن معلم است پس این
 مثال آمدنی مثل

طوطی در آینه می بیند او عکس خود را پیش او آورده رو ۱۴۳۰
 در پس آینه آن استا نهان حرف میگوید ادیب خوش زبان
 طوطیک پنداشته کین گفت پست گفتن طوطیست کاندرا آینه است
 پس ز جنس خویش آموزد سخن بیخبر از مکر آن گرک کهن
 از پس آینه می آموزدش ورنه ناموزد جز از جنس خودش
 گفت را آموخت ز آن مرد هنر لیک از معنی و سرش بیخبر ۱۴۳۵
 از بشر بگرفت منطق یک یک از بشر جز این چه داند طوطیک
 همچنان در آینه جسم ولی خویش را بیند مریدممتلی

۱۴۴۰ از پس آینه عقل کل را کی ببیند وقت گفت و ماجرا
او کمان دارد که میگوید بشر و آن دگر سرست و او ز آن بیخبر
حرف آموزد ولی سر قدیم او نداند طوطی است او نی ندیم
هم صغیر مرغ آموزند خلق کین سخن کار دهان افتاد و حلق
لیک از معنی مرغان بی خبر جز سلیمان قرانی خوش نضر
حرف درویشان بسی آموختند منبر و محفل بدان افروختند
یا بجز آن حرفشان روزی نبود یا در آخر رحمت آمده نمود

صاحب دلی دیدگی حامله در شکم آن سک بچگان بانك میگردند
در تعجب ماندگی حکمت بانك سک پاسبانست بانك در اندرون
شکم مادر پاسبانی نیست و نیز بانگ جهت یاری خواستن و شیر
خواستن باشد و غیره و اینجا هیچ ازین فایده ها نیست ، چون
بخویش آمد باحضرت مناجات کرد وما یَعلَمُ تَأْوِيلَهُ إِلَّا اللَّهُ جواب
آمد کی آن صورت حال قومیت از حجاب بیرون نیآمده و چشم
دل باز نشده دعوی بصیرت کنند و مقالات گویند، از آن نه ایشانرا

قوتی و یاری رسد و نه مستمعانرا هدایتی ور شدی

۱۴۴۵ آن یکی میدید خواب اندر چله در رهی ماده سگی بد حامله
ناکهان آواز سک بچگان شنید سک بچه اندر شکم بد نا پدید
بس عجب آمد ورا آن بانگها سک بچه اندر شکم چون زد ندا
سک بچه اندر شکم ناله کنان هیچ کس دیدست این اندر جهان
چون بجست از واقعه آمد بخویش حیرت او دم بدم می گشت بیش
در چله کس نی که گردد عقده حل جز که در گاه خدا عز و جل
۱۴۵۰ گفت یارب زین شکل و گفت و گو در چله و اماندهام از ذکر تو
پس من بکشای تا پیران شوم در حدیقه ذکر و سیستان شوم
آمدش آواز هاتف در زمان کان مثالی دان زلاف جاهلان

- کز حجاب و پرده بیرون نآمده
بانگ سگ اندر شکم باشد زیان
گرک نادیده که منع او بود
از حریمی وز هوای سروری
از هوای مشتری و گرم دار
ماه نا دیده نشانها میدهد
از برای مشتری در وصف ماه
مشتری کوسود دارد خودیکست
از هوای مشتری بی شکوه
مشتری ماست الله اشتری
مشتری جو که جویان توست
هین مکش هر مشتری را تو بدست
زو نیابی سود و مایه گر خرد
نیست او را خود بهای نیم نعل
حرص کورت کرد و محرومت کند
همچنانک اصحاب فیل و قوم ولوط
مشتری را صابران دریافتند
آنک گردانید روز آن مشتری
ماند سرت بر حریمان تا ابد
- چشم بسته بیهده گویان شده
نه شکار انگیز و نه شب پیاسبان
دزد نا دیده که دفع او شود
در نظر کند و بلافیدن جبری
بی بصیرت پا نهاده در فشار
روستایی را بد آن کز می نهد
صد نشان نادیده گوید بهر جاه
لیک ایشانرا درو رب و شکست
مشتری را بباد دادند این گروه
از غم هر مشتری هین بر تر آ
عالم آغاز و پایان توست
عشق بازی با دو معشوقه بدست
نبودش خود قیمت عقل و خرد
تو برو عرضه کنی یا قوت و لعل
دیو همچون خویش مرجومت کند
کردشان مرجوم چون خود آن سخوط
چون سوی هر مشتری نشتا فتند
بخت و اقبال و بقا شد زو بری
همچو حال اهل ضروان در حسد

۱۴۵۵

۱۴۶۰

۱۴۶۵

۱۴۷۰

قصه اهل ضرّوان و حسد ایشان بر درویشان کی پدرما از سلیمی
اغلب دخل باغ را به مسکینان می داد چون انگور بودی عشر دادی
و چون مویز و دو شاب شدی عشر دادی و چون حلوا و پالوده
کردی عشر دادی و از قصیل عشر دادی و چون در خرمن کو فتنی از
کفه آمیخته عشر دادی و چون گندم از گاه جدا شدی عشر دادی
و چون آرد کردی عشر دادی و چون خمیر کردی عشر دادی و
چون نان کردی عشر دادی لاجرم حق تعالی در آن باغ و کشت
بر کنی نهاده بود کی همه اصحاب باغها محتاج او بدندی هم
بمیوه و هم بسیم و او محتاج هیچکس نی از ایشان، فرزندان
خرج عشر می دیدند مکرر و آن برکت را نمی دیدند هم چون آن
بدبخت که کیر خر را دید و کدو را ندید

بود مردی صالحی ربانی	عقل کامل داشت و پایان دانی	
در ده ضرّوان بنزدیک یمن	شهره اندر صدقه و خلق حسن	
کعبه درویش بودی کردی او	آمدندی مستمندان سوی او	۱۴۷۵
هم ز خوشه عشر دادی بی ریا	هم ز گندم چون شدی از که جدا	
آرد گشتی عشر دادی هم از آن	نان شدی عشر دگر دادی زنان	
عشر هر دخلی فرو نگذاشتی	چار باره دادی ز آنچه کاشتی	
بس وصیتها بگفتی هر زمان	جمع فرزندان خود را آن جوان	
الله الله قسم مسکین بعد من	وا سگیریش ز حرص خویشتن	۱۴۸۰
تا بماند بر شما کشت و ثمار	در پناه طاعت حق پایدار	
دخلها و میوهها جمله ز غیب	حق فرستادست بی تخمین و ریب	
در محل دخل اگر خرجی کنی	در که سودست سودی بر زنی	
ترك اغلب دخل را در کشت زار	باز کارد که ویست اصل ثمار	
بیشتر کارد خورد ز آن اندکی	که ندارد در برویدن شکی	۱۴۸۵

- ز آن یفشاند بکشتن ترك دست
کاشگر هم آنچ افزایش زبان
که اصول دخلم اینها بوده اند
دخل از آنجا آمدستش لا جرم
این زمین و سختیان پردهست و بس
چون بکاری در زمین اصل کار
گیرم اکنون تخم را گر کاشتی
چون دوسه سال آن نروید چون کنی
دست بر سر میزنی پیش اله
تا بدانی اصل اصل رزق اوست
رزق از وی جو مجو از زید و عمر
توانگری زو خواه نه از کنج و مال
عاقبت زینها بخواهی ماندن
این دم اوراخوان و باقی را بمان
چون یفرا المرء آید من اخیه
ز آن شود هر دوست آن ساعت عدو
روی از نقاش رومی تافتی
این دم ار یارانت با تو ضد شوند
هین بگونك روز من پیروز شد
ضد من گشتند اهل این سرا
پیش از آنك روزگار اخود برم
کاله معیوب بخریده بدم
- کآن غلش هم ز آن زمین حاصل شدست
می خرد چرم و ادیم و سختیان
هم از اینها میکشاید رزق بند
هم در آنجا می کند داد و کرم
۱۴۹۰ اصل روزی از خدادان هر نفس
تا بروید هریکی راصد هزار
در زمینی که سبب پنداشتی
جز که در لابه و دعا کف در زنی
دست و سر بر دادن رزقش گواه
۱۴۹۵ تا همو را جوید آنك رزق جوست
مستی از وی جو مجو از بشك و خمر
نصرت از وی خواه نه از عم و خال
هین کراخواهی در آن دم خواندن
تا تو باشی وارث ملك جهان
۱۵۰۰ یهرب المولود یوما من آیه
که بت تو بود و از ره مانع او
چون ز نقشی انس دل می یافتی
وز تو بر کردند و در خصمی روند
آنچ فردا خواست شد امروز شد
تا قیامت عین شد پیشین مرا
۱۵۰۵ عمر با ایشان بیایان آورم
شکر کز عیش پیکه واقف شدم

عاقبت معیوب بیرون آمدی
مال و جان داده پی کالۀ معیت
شاد شادان سوی خانه میشدم
پیش از آنک عمر بگذشتی فزون
حیف بودی عمر ضایع کردم
پای خود زو واکشم من زود زود
گزر حقد و رشک او بیرون زند
خویشتن را ابله و نادان مکن
که نگشتی در جوال او کهن
تا بجویی یار صدق سرمدی
رشته یاریء او گردد سه تو
یا بود مقبول سلطان و شفیع
غیر او دیدی عیان پیش از اجل
کر بدانی گنج زر آمد نهان
تا ترا ناچار رو آن سو کنند
خصم کردند و عدو و سرکشان
لا تذرني فرد خواهان از احد
هم ز داد تست شهید و افیان
گندم خود را بارض الله سپار
دیو را با دیو چه زو تر بکش
همچو کبگش صید کن ای نره صقر
ننگ باشد که کند کبگش شکار

پیش از آن کز دست سرمایه شدی
مال رفته عمر رفته ای نسیب
رخت دادم زر قلبی بستدم
شکر کین زر قلب پیدا شد کنون
قلب ماندی تا ابد در گردنم
چون پگه تر قلبی او رو نه-ود
یار تو چون دشمنی پیدا کند
تو از آن اعراض او افغان مکن
بلک شکر حق کن و نان بخش کن
از جوالش زود بیرون آمدی
نازنین یاری که بعد از مرگ تو
آن مگر سلطان بود شاه رفیع
رستی از قلاب و سالوس و دغل
این جفای خلق با تو در جهان
خلق را با تو چنین بدخو کنند
این یقین دان که در آخر جمله شان
تو بمائی با فغان اندر لحد
ای جفایات به ز عهد و افیان
بشنو از عقل خود ای انبار دار
تا شود ایمن ز دزد و از شمش
کو همی ترساندت هر دم ز فقر
باز سلطان عزیز کامیار

۱۵۱۰

۱۵۱۵

۱۵۲۰

۱۵۲۵

- بس وصیت کرد و تخم وعظاکشت
چون زمینشان شوره بود سودی نداشت ۱۵۳۰
- گر چه ناصح را بود صد داعیه
پند را اذنی بیاید واعیه
- تو بصد تلطیف پندش می دهی
او ز پندت می کند پهلو تهی
- يك کس نامستمع زاستیز و رد
صد کس گوینده را عاجز کند
- زانبیا ناصح تر و خوش لهجه تر
کی بود که گرفت دمشان در حجر
- ز آنچ کوه و سنگ در کار آمدند
می نشد بد بخت را بگشاده بند ۱۵۳۵
- آنچنان دلها که بدشان ما و من
نعتشان شد بل اشد قسوة

بیان آنک عطای حق و قدرت موقوف قابلیت نیست همچون داد

خلقان کی آنرا قابلیت باید زیر اعطا قدیمست و قابلیت حادث

عطا صفت حقست و قابلیت صفت مخلوق ، و قدیم موقوف حادث

نیاشد و اگر نه حدوث محال باشد

- چاره آن دل عطای مبدلیست
دار او را قابلیت شرط نیست
- بلك شرط قابلیت دار اوست
داد لب و قابلیت هست پوست
- اینک موسی راعصا ثعبان شود
همچو خورشیدی کفش رخشان شود
- صد هزاران معجزات انبیا
کان نگنجد در ضمیر و عقل ما ۱۵۴۰
- نیست از اسباب تصریف خداست
نیستها را قابلیت از کجاست
- قابلی گر شرط فعل حق بدی
هیچ معدومی بهستی نآمدی
- سنتی بنهاد و اسباب و طرق
طالبانرا زیر این ازرق تتق
- بیشتر احوال بر سنت رود
گاه قدرت خارق سنت شود
- سنت و عادت نهاده با مزه
باز کرده خرق عادت معجزه ۱۵۴۵
- بی سبب گر عریما موصول نیست
قدرت از عزل سبب معزول نیست
- ای گرفتار سبب بیرون میر
ليك عزل آن مسبب ظن میر

هر چه خواهد آن مسبب آورد قدرت مطلق سببها بر درد
 ليك اغلب بر سبب راند نفاذ تا بداند طالبی جستن مراد
 چون سبب نبود چه ره جوید مرید ۱۵۵۰ پس سبب در راه می باید پدید
 این سببها بر نظرها پرده هاست که نه هر دیدار صنعتش راسزاست
 دیده باید سبب سوراخ کن تا حجب را بر کند از بیخ و بن
 تا مسبب بیند اندر لا مکان هرزه داند، جهد و اکساب و دکان
 از مسبب میرسد هر خیر و شر نیست اسباب و وسایط ای پدر
 جز خیالی منعقد بر شاه راه ۱۵۵۵ تا بماند دور غفلت چند گاه

در ابتدای خلقت جسم آدم علیه السلام کی جبرئیل را علیه السلام

اشارت کرد که برو ازین زمین مشتی خاک برگیر و بروایتی

از هر نواحی مشت مشت برگیر

چونك صانع خواست ایجاد بشر از برای ابتلای خیر و شر
 جبرئیل صدق را فرمود رو مشتی خاکی از زمین بستان کرو
 او میان بست و بیامد تا زمین تا گزارد امر رب العالمین
 دست سوی خاک برد آن مؤتمر خاک خود را در کشید و شد حذر
 پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد ۱۵۶۰ کز برای حرمت خلاق فرد
 ترك من گو و برو جانم ببخش رو بتاب ازمن عنان خنک رخس
 در کشاکشهای تکلیف و خطر بهر الله هل مرا اندر مبر
 بهر آن لطفی که حق بر گزید کرد بر تو علم لوح کل پدید
 تا ملايك را معلم آمدی دایما با حق مکلم آمدی
 که سفیر انبیا خواهی بدن ۱۵۶۵ تو حیات جان و حی نی بدن
 بر سرافیل فضیلت بود از آن کو حیات تن بود تو آن جان

- بانگك صورش نشأت تنها بود نفخ تو نشو دل یكتا بود
جان جان تن حیات دل بود پس ز دادش داد تو فیاض بود
باز میکایل رزق تن دهد سعی تو رزق دل روشن دهد
او بداد کیل پر کردست ذیل داد رزق تو نمیگنجد بکیل ۱۵۷۰
هم ز عزرائیل باقهر و عطب تو بهی چون سبق رحمت بر غضب
حامل عرش این چهارند و تو شاه بهترین هر چهری ز انتباه
روز محشر هشت بینی حاملانش هم تو باشی افضل هشت آن زمانش
همچنین بر می‌شمرد و میگريست بوی میبرد او کزین مقصود چیست
معدن شرم و حیا بد جبرئیل بست آن سو گندها بر وی سبیل ۱۵۷۵
بس که لابه کردش و سو کند داد باز گشت و گفت یا رب العباد
که نبودم من بکارت سرسری لیک ز آنچ رفت تو داناتری
گفت نامی که ز هولش ای بصیر هفت گردون باز ماند از مسیر
شرم آمد گشتم از نامت خجل ورنه آسانست نقل مشت کل
که تو زوری داده املاک را که بد رانند این افلاک را ۱۵۸۰

فرستادن میکایل را علیه السلام بقبض حفته خاك از زمین جهت
ترکیب ترتیب جسم مبارك ابوالبشر خلیفه الحق مسجود الملك
و معلّمهم آدم: علیه السلام

- گفت میکایل را تو رو بزیر مشت خاکی در ربا از وی چو شیر
چونك میکایل شد تا خاکدان دست کرد او تا که بر باید از آن
خاك لرزید و در آمد در گریز کشت او لابه کنان و اشك ریز
سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد با سرشك پر ز خون سو کند داد
که یزدان لطیف بی ندید که بکردت حامل عرش مجید ۱۵۸۵

تشنگان فضل را تو مَشرَفی
 دارد و کیّال شد در ارتزاق
 بین که خون آلود میگویم سخن
 گفت چون ریزم بر آن ریش این نمک
 که بر آورد از بنی آدم غریو
 لطف غالب بود در وصف خدا
 مشکهاشان پر ز آب جوی او
 گفت الناس علی دین الملوک
 خالی از مقصود دست و آستین
 خاکم از زاری و گریه بسته کرد
 من نتانستم که آرم نا شنود
 من نتانستم حقوق آن گذاشت
 من چگونه کشتی استیزه گر
 بنده را که در نماز آو بزار
 و آن فلاح این زاری است و اقتراح
 راه زاری بر دلت بسته کنی
 چون نباشد از تضرع شافعی
 جان او را در تضرع آوری
 که برایشان آمد آن قهر گران
 تا بلا زیشان بگشتی باز پس
 آن گنه‌هاشان عبادت مینمود
 آب از چشمش کجا داند دوید

کیل ارزاق جهان را مَشرَفی
 ز آنک می‌کاییل از کیل اشتقاق
 که امانم ده مرا آزاد کن
 معدن رحم اله آمد ملک
 همچنانک معدن قهرست دیو ۱۵۹۰
 سبق رحمت بر غضب هست ای فتا
 بندگان دارند لابد خوی او
 آن رسول حق قلاوز سلوک
 رفت می‌کاییل سوی رب دین
 گفت ای دانای سر و شاه فرد ۱۵۹۵
 آب دیده پیش تو با قدر بود
 آه و زاری پیش تو بس قدر داشت
 پیش تو بس قدر دارد چشم تر
 دعوت زاریست روزی پنج بار
 نعره مؤذن که حَیَّ عَلی فلاح ۱۶۰۰
 آن که خواهی کز غمش خسته کنی
 تا فرو آید بلا بی دافعی
 و آنک خواهی کز بلاش و آخری
 گفته اندر نبی کآن امتان
 چون تضرع می‌نکردند آن نفس ۱۶۰۵
 لیک دل‌هاشان چو قاسی گشته بود
 تا نداند خویش را مجرم عنید

قصه قوم یونس علیه السلام بیان و برهان آنست کی تضرع وزاری
دافع بلای آسمانیست و حق تعالی مختارست پس تضرع و
تعظیم پیش او مفید باشد ، و فلاسفه گویند فاعل بطبعست و بعلت نه
مختار پس تضرع طبع را نگرداند

- قوم یونس را چو پیدا شد بالا ابر پر آتش جدا شد از سما
برق میانداخت میسوزید سنک ابر میگرید رخ میریخت رنگ
۱۶۱۰ جملگان بر بامها بودند شب که پدید آمد ز بالا آن کرب
جملگان از بامها زیر آمدند سر برهنه جانب صحرا شدند
مادران بچگان برون انداختند تا همه ناله و نفیر افراختند
از نماز شام تا وقت سحر خاک میکردند بر سر آن نفر
جملگی آوازاها بگرفته شد رحم آمد بر سر آن قوم لد
۱۶۱۵ بعد نومیدی و آه نا شکفت اندک اندک ابرو را گشتن گرفت
قصه یونس درازست و عریض وقت خاکست و حدیث مستفیض
چون تضرع را بر حق قدرهاست و آن بها کآن نجاست زاری را کجاست
هین امید اکنون میان را چست بند خیزای گرینده و دایم بخند
که برابر مینهد شاه مجید اشک را در فضل با خون شهید
فرستادن اسرافیل را علیه السلام بخاک که خفته بر گیر از خاک

بهر ترکیب جسم آدم علیه السلام

- گفت اسرافیل را یزدان ما که بروزان خاک پر کن کفبیا
۱۶۲۰ آمد اسرافیل هم سوی زمین باز آغازید خاکستان حنین
کای فرشته صور وای بحر حیات که ز دمه‌های توجان یابد موات
در دمی از صور یک بانک عظیم پر شود محشر خلایق از رمیم

- در دمی در صور کوی الصلا
 ۱۶۲۵ ای هلاکت دیدگان از تیغ مرگ
 رحمت تو و آن دم گیرای تو
 تو فرشته رحمتی رحمت نما
 عرش معدن گاه داد و معدلت
 جوی شیر و جوی شهد جاودان
 ۱۶۳۰ پس ز عرش اندر بهشتستان رود
 گر چه آلودست اینجا آن چهار
 جرعه بر خاک تیره ریختند
 تا بجویند اصل آن را این خسان
 شیرداد و پرورش اطفال را
 ۱۶۳۵ خمر دفع غصه و اندیشه را
 انگبین داروی تن رنجور را
 آب دادی علم اصل و فرع را
 تا از اینها پی بری سوی اصول
 بشنو اکنون ماجرای خاک را
 ۱۶۴۰ بیش اسرافیل گشته او عبوس
 که بحق ذات پاک نوالجلال
 من ازین تقلیب بویی می برم
 تو فرشته رحمتی رحمت نما
 ای شفا و رحمت اصحاب درد
 بر جهید ای کشتگان کربلا
 بر زیند از خاک سر چون شاخ و برگ
 پر شود این عالم از احیای تو
 حامل عرشی و قبله دادها
 چار جو در زیر او پر مغفرت
 جوی خمر و دجله آب روان
 در جهان هم چیز کی ظاهر شود
 از چه از زهر فنا و ناگوار
 ز آن چهار و فتنه انگیختند
 خود برین قانع شدند این ناکسان
 چشمه کرده سینه هر زال را
 چشمه کرده از غناب در اجترا
 چشمه کرده باطن زنبور را
 از برای طهرو بهر کرع را
 تو برین قانع شدی ای بوالفضول
 که چه میگوید فسون مجراکرا
 میکنند عدد گونه شکل و چاپلوس
 که مدار این قهر را بر من حلال
 بد گمانی می دود اندر سرم
 ز آنک مرغی را نیاز دارد هما
 تو همان کن کآن دو نیکوکار کرد

زود اسرافیل باز آمد بشاه
 کز برون فرمان بدادی که بگیر
 امر کردی در گرفتن سوی گوش
 سبق رحمت گشت غالب بر غضب
 فرستادن عزرائیل ملک العزم و الحزم را علیه السلام بپیر گرفتن
 حَفْنَةُ خَاكٍ تا شود جسم آدم چالاک علیه السلام

گفت یزدان زود عزرائیل را
 آن ضعیف زال ظالم را بیاب
 رفت عزرائیل سرهنگک قضا
 خاك بر قانون نفیر آغاز کرد
 کای غلام خاص وای حمال عرش
 رو بحق رحمت رحمان فرد
 حق شاهی که جز او معبود نیست
 گفت نتوانم بدین افسون که من
 گفت آخر امر فرمود او بحلم
 گفت آن تاویل باشد یا قیاس
 فکر خو را گر کنی تاویل به
 دل همی سوزد در این لابه ات
 نیستم بی رحم بل ز آن هر سه پاك
 گر طبانچه می زنم من بر یتیم
 این طبانچه خوشتر از حلوائی او
 ۱۶۴۵ گفت عنذر و ماجرا نزداله
 عکس آن الهام دادی در ضمیر
 نهی کردی از قساوت سوی هوش
 ای بدیع افعال و نیکو کار رب
 ۱۶۵۰ که بین آن خاك پر تخیل را
 مشت خاکی هین بیاور باشتاب
 سوی کَرَّة خاك بهر اقتضا
 داد سوگندش بسی سوگند خورد
 ای مطاع الامر اندر عرش و فرش
 رو بحق آنك با تو لطف کرد
 ۱۶۵۵ پیش او زاری کس مردود نیست
 رو بتابم ز آمر سر و علن
 هر دو امرند آن بگیر از راه عام
 در صریح امر کم جو التباس
 که کنی تاویل این نامشبهه
 ۱۶۶۰ سینه ام پر خون شد از شور آب‌هات
 رحم بیشستم ز درد درد ناك
 در دهد حلوا بدستش آن حلیم
 در شود غره بحلوا وای او

- بر نفیر تو جگر می سوزدم
لیک حق لطفی همی آموزدم
۱۶۶۵ لطف مخفی در میان قهرها
قهر حق بهتر ز صد حلم منست
بشترین قهرش به از حلم دو کون
لطفهای مضمهر اندر قهر او
هین رها کن بد کمائی و ضلال
آن تعال او تعالیها دهد
۱۶۷۰ باری آن امر سنی را هیچ هیچ
این همه بشنید آن خاک نژند
باز از نوع دگر آن خاک پست
گفت نه بر خیز نبود زین زیان
۱۶۷۵ لابه مندیش و مکن لابه دگر
بنده فرمانم نیارم ترك کرد
جز از آن خلاق گوش و چشم و سر
گوش من از غیر گفت او کمرست
جان ازو آمد نیامد او ز جان
۱۶۸۰ جان که باشد کش گزینم بر کریم
من ندانم خیر آلا خیر او
گوش من کمرست از زاری کنان
- در آحدث پنهان عقیق بسی بها
منع کردن جان ز حق جان کند نیست
نِعَمَ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَ نَعْمَ عَوْنُ
جان سپردن جان فزاید بهر او
سر قدم کن چونك فرمودت تعال
مستی و جفت و نهالیها دهد
من نیارم کرد و هن و پیچ پیچ
زان کمان بد بدش در گوش بند
لا به وسجده همی کرد او چومست
می سرو جان می نهم رهن و ضمان
جز بد آن شاه رحیم دادگر
امر او کز بحر انگیزید کرد
نشنوم از جان خود هم خیر و شر
او مرا از جان شیرین جان ترست
صد هزاران جان دهد او رایگان
کیک چه بود که بسوزم زو کلیم
صم و بکم و عمی من از غیر او
که منم در کف او همچون سنان

بیان آنک مخلوقی که ترا ازو ظلمی رسد بحقیقت او همچون
 آلتیست، عارف آن بود که بحق رجوع کند نه بآلت و اگر
 بآلت رجوع کند بظاهر نه از جهل کند بلکه برای مصلحتی
 چنانک ابایزید قدس الله سره گفت که چندین سالت که من با
 مخلوق سخن نگفته‌ام و از مخلوق سخن نشنیده‌ام و لیکن خلق
 چنین پندارند که با ایشان سخن می‌گویم و از ایشان می‌شنوم
 زیرا ایشان مخاطب اکبر را نمی‌بینند که ایشان چون صدا اند
 او را نسبت بحال من، التفات مستمع عاقل بصدا نباشد چنانک
 مثلث معروف قال الجدار للوتد لم تشقنی قال الوتد انظر
 إلی من یدقنی

- | | |
|----------------------------|-------------------------------|
| احمقانه از سنان رحمت مجو | ز آن شهی جو کآن بود در دست او |
| با سنان و تیغ لابه چون کنی | کدو اسیر آمد بدست آن سنی |
| او بصنعت آزرست و من صنم | آلتی کدو سازدم من آن شوم |
| گر مرا ساغر کند ساغر شوم | ور مرا خنجر کند خنجر شوم |
| گر مرا چشمه کند آبی دهم | ور مرا آتش کند تابی دهم |
| گر مرا باران کند خرمن دهم | ور مرا نالوک کند در تن جهم |
| گر مرا ماری کند زهر افکنم | ور مرا یاری کند خدمت کنم |
| من چو کلسم در میان اصبعین | نیستم در صف طاعت بین بین |
| خاک را مشغول کرد او در سخن | یک کفی بر بود از آن خاک کهن |
| ساحرانه در ربود از خاکدان | خاک مشغول سخن چرخ یخودان |
| برد تاحق تربت بی رای را | تا بمکتب آن گریزان پای را |
| گفت یزدان که بعلم روشنم | که ترا جلاد این خلقان کنم |
| گفت یارب دشمنم گیرند خلق | چون فشارم خلق رادرمرک خلق |

- تو روا داری خداوند سنی که مرا مبعوض و دشمن رو کنی
گفت اسبابی پدید آرم عیان از تب و قولنج و سرسام و سنان
که بگردانم نظرشانرا ز تو در مرضها و سببهای سه تو
گفت یارب بندگان هستند نیز که سببها را بدرند ای عزیز
چشمشان باشد گذاره از سبب در گذشته از حجب از فضل رب
۱۷۰۰ سرمه توحید از کحال حال
ننگرند اندر تب و قولنج و سل
زانك هريك زين مرضهاردواست
هر مرض دارد دوامی دان یقین
چون خدا خواهد که مردی بفسرد ۱۷۰۵
در وجودش لرزه بنهد که آن
چون قضا آید طبیب ابله شود
کی شود محجوب ادراك بصیر
اصل بیند دیده چون اکمل بود
فرع بیند چونك مرد احوال بود
جواب آمدن که آنك نظر او بر اسباب و مرض و زخم نیاید بر کار
تو عز را بیل هم نیاید که تو هم سببی اگر چه مخفی تری از آن
سببها و بود که بر آن رنجور مخفی نباشد که
وهو اقرب الیه منکم و لکن لا تبصرون
گفت یزدان، آنك باشد اصل دان ۱۷۱۰
گرچه خویش از عامه پنهان کرده
و آنك ایشان را شکر باشد اجل
تلیخ نبود پیش ایشان، مرگ تن
پس ترا کی بیند او اندر میان
پیش روشن دیدگان هم یرده
چون نظرشان مست باشد درد ول
چون رونداز چاه وزندان در چمن

- وارهیدند از جهان پیچ پیچ
کس نگرید بر فوات هیچ هیچ
- ۱۷۱۵ برج زندان را شکست ارکانی
هیچ ازو رنجد دل زندانی
کای دریغ این سنک مرمر اشکست
تا روان و جان ما از حبس رست
آن رخام خوب و آن سنگ شریف
برج زندان را بهی بود والیف
چون شکستش تا که زندانی برست
دست او در جرم این باید شکست
هیچ زندانی نکوید این فشار
جز کسی کز حبس آرندش بدار
تلخ کسی باشد کسی را کش برند
جهان مجرد گشته از غوغای تن
همچو زندانی چه کاندلر شبان
می‌پرد با پر دل بی پای تن
گوید ای یزدان مرا در تن مبر
خسپد و بیند بخواب او گلستان
کویدش یزدان دعا شد مستجاب
تا درین گلشن کنم من کر و فر
اینچنین خوابی بین چون خوش بود
وامرو والله اعلم بالصواب
هیچ او حسرت خورد بر انتباه
مؤمنی آخر در آرد صف رزم
بر امید راه بالا کن قیام
اشک می بار و همی سوز از طلب
لب فرو بند از طعام و از شراب
دم بدم بر آسمان می دار امید
سوی خوان آسمانی کن شتاب
دم بدم از آسمان می آیدت
در هوای آسمان رقصان چو بید
گر ترا آنجا برد نبود عجب
آب و آتش رزق می افزایدت
کین طلب در تو کروگان خداست
منگر اندر عجز و بنگر در طلب
زادک هر طالب بمطلوبی سزااست
تادلت زین چاه تن بیرون شود
۱۷۲۰
۱۷۲۵
۱۷۳۰
۱۷۳۵

خلق گوید مرد مسکین آن فلان
 کر تن من همچو تنها خفته است
 جان چو خفته در گل و نسرین بود
 جان خفته چه خبر دارد ز تن
 می زند جان در جهان آبگون ۱۷۴۰
 کر نخواهد زیست جان بی این بدن
 کر نخواهد بی بدن جان توزیست
 تو بگوئی زنده ام ای غافلان
 هشت جنت در دلم بشکفته است
 چه غمست ارتن در آن سرگین بود
 کو بگلشن خفت یا در گو لخن
 نعره یا لیت قومی یعلمون
 پس فلك ایوان کی عواهد بدن
 فی السماء رزقکم روزی کیست

در بیان وخامت چرب و شیرین دنیا و مانع شدن او از طعام الله

چنانك فرمود الْجُوع طَعَامُ اللَّهِ يُحْيِي بِهِ ابْدَانُ الصَّادِقِينَ اِی

فِي الْجُوع طَعَامُ اللَّهِ وَقَوْلُهُ اَيُّتْ عِنْدَ رَبِّي يَطْعَمَنِي وَيَسْقِينِي و

قَوْلُهُ يَرْزُقُونِ فَرَحِينَ

وارهی زین روزی ریزه کشیف
 کر هزاران رطل لوتش میخوری
 که نه حبس باد و قولنجت کند ۱۷۴۵
 گر خوری کم گرسنه مانی چوزاغ
 کم خوری خوی بد و خشکی و دق
 از طعام الله و قوت خوش گوار
 بان در روزه شکبیا و مصر
 کان خدای خوب کار برد بار ۱۷۵۰
 انتظار نان ندارد مرد سیر
 بی نوا هر دم همی گوید که کو
 چون نباشی منتظر نآید بتو
 در فتنی در لوت در قوت شریف
 می رود پاک و سبک همچون پری
 چار میخ معده آهنجت کند
 و ر خوری پر گیرد آروغ دماغ
 پر خوری شد تخمه راتن مستحق
 بر چنان دریا چو کشتی شو سوار
 دم بدم قوت خدا را منتظر
 هدیه را می دهد در انتظار
 که سبک آید وظیفه یا که دیر
 در مجاعت منتظر در جست وجو
 آن نواله دولت هفتاد تو

ای پدر الانتظار الانتظار
 هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت
 ضیف باهمت چو آشی کم خورد
 جز که صاحب خوان درویشی لثیم
 سر بر آور همچو کوهی ای سند
 کآن سر کوه بلند مستقر
 از برای خوان بالا مرد وار
 آفتاب دولتی بر وی بتافت
 صاحب خوان آتش بهتر آورد
 ظن بد کم بر برزاق کریم
 تا نخستین نور خور بر تو زند
 هست خورشید سحر را منتظر

جواب آن مغفل که گفته است که خوش بودی این جهان اگر

مرگ نبودی و خوش بودی ملك دنیا اگر زوالش نبودی

وعلى هذه الوتيرة من الفشارات

آن یکی میگفت خوش بودی جهان
 آن دگر گفت ار نبودى مرك هيچ
 خرمی بودى بدشت افراشته
 مرك را تو زندگى پنداشتی
 عقل کاذب هست خورد معکوس بین
 ای خدا بنمای تو هر چیز را
 هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ
 ورنه از چاهی بصحرا او فتاد
 زین مقام ماتم و ننگین مناخ
 مقعد صدقی نه ایوان دروغ
 مقعد صدق و جلیش حق شده
 و نکر دی زندگانی منیر
 ۱۷۶۰ کر نبودى پای مرگ اندر میان
 که نیر زبیدی جهان پیچ پیچ
 مهمل و نا کوفته بگذاشته
 تخم را در شوره خاکی کاشتی
 زندگى را مرگ بیندای غبین
 ۱۷۶۵ آنچنانك هست در خدعه سرا
 حسرتش آنست کش کم بود برگ
 در میان دولت و عیش و گشاد
 نقل افتادش بصحرای فراخ
 باده خاصی نه مستی ز دوغ
 رسته زین آب و گل آتشکده
 ۱۷۷۰ يك دو دم ماندست مردانه بمیر

فِيمَا يُرْجَى مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ تَعَالَى مُعْطَى النِّعَمِ قَبْلَ اسْتِحْقَاقِهَا وَهُوَ الَّذِي
يُنْزِلُ الْغَيْثَ مَنْ بَعْدَهَا قَنْطُوا أَوْ رَبِّ بَعْدِ يَوْزُثُ قُرْ بِأَوْ رَبِّ مَعْصِيَةِ مِمَّوْنَةِ
وَرَبِّ سَعَادَةِ تَأْتِي مِنْ حَيْثُ يُرْجَى النِّقَمِ لِيَعْلَمَ أَنَّ اللَّهَ يَبْدُلُ سَيِّئَاتِهِمْ
حَسَنَاتٍ.

در حدیث آمد که روز رستخیز	امر آید هر یکی تن را که خیز
نفخ صور امرست از یزدان پیاک	که بر آرید ای ندایر سر ز خاک
باز آید جان هریک در بدن	همچو وقت صبح هوش آید بتن
۱۷۷۵ جان تن خود را شناسد وقت روز	در خراب خود در آید چون کنوز
جسم خود بشناسد و در وی رود	جان زر گر سوی دزری کی رود
جان عالم سوی عالم می دود	روح ظالم سوی ظالم می دود
که شناسا کردشان علم اله	چونک بره و میش وقت صبحگاه
۱۷۸۰ پای کفش خود شناسد در ظلم	چون نداند جان تن خودای صنم
صبح حشر کو چکست ای مستجیر	حشر اکبر را قیاس از وی بگیر
آنچنانک جان بپرد سوی طین	نامه پرد تا یسار و تا یمین
در کفش بنهد نامه بخل وجود	فسق و تقوی آنچ دی خو کرده بود
چون شود بیدار از خواب او سحر	باز آید سوی او آن خیر و شر
گر ریاضت داده باشد خوی خویش	وقت بیداری همان آید پیش
۱۷۸۵ و رُبد اودی خام و زشت و در ضلال	چون عزانامه سیه یابد شمال
و رُبد اودی پاک و با تقوی و دین	وقت بیداری برد در ثمین
هست ما را خواب و بیداری ما	بر نشان مرگ و محشر دو گوا
حشر اصغر حشر اکبر را نمود	مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود
لیک این نامه خیالست و نهان	و آن شود در حشر اکبر بس عیان

- این خیال اینجا نهان پیدا اثر
در مهندس بین خیال خانه
آن خیال از اندرون آید برون
هر خیالی که کند در دل وطن
چون خیال آن مهندس در ضمیر
مخلصم زین هر دو محشر قصه ایست
چون بر آید آفتاب رستخیز
سوی دیوان قضا پویان شوند
نقد نیکو شادمان و ناز ناز
لحظه لحظه امتحانها می رسد
چون ز قندیل آب و روغن گشته فاش
از پیاز و گندنا و کوکنار
آن یکی سر سبز نحن المتقون
چشمها بیرون جهیده از خطر
باز مانده دیدها در انتظار
چشم گردان سوی راست و سوی چپ
نامه آید بدست بنده
اندرو یک یک خیر و یک توفیق نه
پر ز سر تا پای زشتی و گناه
آن دغل کاری و دزدیهای او
چون بخواند نامه خود آن ثقیل
بس روان گردد چو دزدان سوی دار
- ۱۷۹۰ زین خیال آنجا برویاند صور
در دلش چون در زمینی دانه
چون زمین که زاید از تخم درون
روز محشر صورتی خواهد شدن
چون نبات اندر زمین دانه گیر
مؤمنان را در بیانش حصه ایست
۱۷۹۵ بر جهند از خاک زشت و خوب تیز
نقد نیک و بد بگوره می روند
نقد قلب اندر زحیر و در گداز
سر دلها می نماید در جسد
۱۸۰۰ یا چو خاک کی که بروید سر هاش
سردی پیدا کند دست بهار
و آن دگر همچون بنفشه سرنگون
گشته ده چشمه زیم مستقر
تا که نامه نآید از سوی یسار
۱۸۰۵ ز آنک نبود بخت نامه راست زب
سر سیه از جرم و فسق آگنده
جز که آزار دل صدیق نه
تسخرو خنک زدن بر اهل راه
و آن چو فرعونان انا و اتای او
۱۸۱۰ داند او که سوی زندان شد رحیل
جرم پیدا بسته رام اعتبار

- آن هزاران حجت و گفتار بد
رخت دزدی برتن و در خانه‌اش
پس روان گردد بزندان سعیر
چون موکل آن ملایک پیش و پس ۱۸۱۵
می برندش می سپو زندش بنیش
می کشد پا بر سر هر راه او
منتظر می ایستد تن می زند
اشک میبارد چو باران خزان
هر زمانی روی واپس می کند ۱۸۲۰
پس ز حق امر آید از اقلیم نور
انتظار چیستی ای کانِ شر
نامه‌ات آنست کت آمد بدست
چون بدیدی نامه کردار خویش
بیمده چه مول مولی می زنی ۱۸۲۵
نه ترا از روی طاهر طاعتی
نه ترا شبها مناجات و قیام
نه ترا حفظ زبان ز آزار کس
پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش
نه ترا بر ظلم توبه پر خروش ۱۸۳۰
چون ترازوی تو کثر بود و دغا
چونک پای چپ بدی در غدر و کاست
چون جزا سایه‌ست ای قد تو خم
بر دهانش گشته چون مسمار بد
گشته پیدا کم شده افسانه‌اش
که نباشد خسار را ز آتش گزیر
بوده پنهان گشته پیدا چون عس
که بروای سگ بکشدانهای خویش
تا بود که بر جهد ز آن چاه او
در امیدی روی واپس می کند
خشک اومیدی چه دارد او جز آن
رو بدرگاه مقدس میکند
که بگویندش که ای بطل عور
رو چه واپس می کنی ای خیره سر
ای خدا آزار و ای شیطان پرست
چه نگری پس بین جزای کار خویش
در چنین چه کو امید روشنی
نه ترا در سر و باطن نیتی
نه ترا در روز پرهیز و صیام
نه نظر کردن بعبرت پیش و پس
پس چه باشد مردن یاران ز پیش
ای دغا گندم نمای جو فروش
راست چون جویی ترازوی جزا
نامه چون آید ترا در دست راست
سایه تو کثر فتد در پیش هم

- زین قبل آید خطابات درشت
بنده گوید آنچه فرمودی بیان
خود تو پوشیدی بترها را بحام
لیک بیرون از جهاد و فعل خویش
وز نیاز عاجزانه خویشتن
بودم امیدى بمحض لطف تو
بخشش محضی ز لطف بی عوض
رو سپس کردم بدان محض کرم
سوی آن اومید کردم روی خویش
خلعت هستی بدادی رایگان
چون شمارد جرم خود را و خطا
کای ملایک باز آریدش بما
لا ابالی وار آزادش کنیم
لا ابالی هر کسی را شد مباح
آتشى خوش بر فروزیم از کرم
آتشى کز شعله اش کمتر شرار
شعله در بنگاه انسانی زنیم
ما فرستادیم از چرخ نهم
خود چه باشد پیش نور مستقر
گوشت پاره آلت گویای او
مسمع او آن دو پاره استخوان
کر مکی و از قنر آکنده
- که شود که را از آن هم کوز پشت
صد چنانم صد چنانم صد چنان
۱۸۳۵ ورنه می دانی فضیحتها بعلم
از ورای خیر و شر و کفر و کیش
وز خیال و وهم من یاصد چومن
از ورای راست باشی یا غتو
بودم اومید ای کریم بی غرض
۱۸۴۰ سوی فعل خویشتن می ننکرم
که وجودم داده از پیش پیش
من همیشه معتمد بودم بر آن
محض بخشایش در آید در عطا
که بدستش چشم دل سوی رجا
۱۸۴۵ و آن خطاها را همه خط بر زنیم
کش زبان نبود ز غدر و از صلاح
تا نماند جرم و زلت بیش و کم
می بسوزد جرم و جبر و اختیار
خار را گلزار روحانی کنیم
۱۸۵۰ کیمیا یصلح لکم اعمالکم
کر و فر اختیار بوالبشر
پیه پاره منظر بینای او
مدر کش دو قطره خون یعنی جنان
طمطراقی در جهان افکنده
۱۸۵۵

از منی بودی منی را واگذار ای ایاز آن پوستین را یاد دار

قصه ایاز و حجره داشتن او جهت چارق و پوستین و گمان
آمدن خواجه تاشانسی را کی او را در آن حجره دفینه
است بسبب محکمی در وگرانی قفل

آن ایاز از زیر کی انگیخته	پوستین و چارقش آویخته
می رود هر روز در حجره خلا	چارقت اینست منگر در علا
شاه را گفتند او را حجره ایست	اندر آنجا زرو سیم و خمره ایست
۱۸۶۰ راه می ندهد کسی را اندرو	بسته میدارد همیشه آن در او
شاه فرمود ای عجب آن بنده را	چيست خود پنهان و پوشیده ز ما
پس اشارت کرد میری را که رو	نیمشب بگشای و اندر حجره شو
هر چه یابی مرا ترا یغماش کن	سر او را بر ندیمان فاش کن
با چنین اکرام و لطف بی عدد	از لئیمی سیم و زر پنهان کند
۱۸۶۵ می نماید او وفا و عشق و جوش	و آنکه او گندم نمای جو فروش
هر که اندر عشق یابد زندگی	کفر باشد پیش او جز بندگی
نیمشب آن میر با سبی معتمد	در کشاد حجره او رای زد
مشعله بر کرده چندین پهلوان	جانب حجره روانه شادمان
که امر سلطانست بر حجره زنیم	هر یکی همیان زر در کش کنیم
۱۸۷۰ آن یکی می گفت هی چه جای زر	از عقیق و لعل گوی و از گهر
خاص خاص مخزن سلطان و یست	بلکه اکنون شاه را خود جان و یست
چیه محل دارد پیش این عشیق	لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق
شاه را بروی نبودی بد گمان	تسخری میکرد بهر امتحان
پاک میدانستش از هر غش و غل	باز از و همش همی لرزید دل

- ۱۸۷۵ من نخواهم که برو خجلت رود
هر چه خواهد گو بکن محبوب ماست
او منم من او چه گردد پرده ام
این چنین تخلیط ژاژست و خیال
کو یکی در یاست قعرش ناپدید
جمله هستی ز موجش چکره
- ۱۸۸۰ قطره های يك يك مینا گرند
وز برای چشم بد نامش ایاز
از ره غیرت که حسنش بی حدست
تا بگویم وصف آن رشك ملك
تنگ آید در فغان این چنین
شیشه دل از ضعیفی بشکند
- ۱۸۸۵ بهر تسکین بس قبا بدریده ام
بی گمان باید که دیوانه شوم
روز پیروزست نه پیروزه است
دم بدم اورا سر مه می بود
چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز
بیان آنک آنچ بیان کرده می شود صورت قصه است و آنک آن
صورتیست کی در خورد این صورت گیرانست و در خورد اینه
تصویر ایشان و از قدوسی کی حقیقت این قصه راست نطق را
ازین تنزیل شرم می آید و از خجالت سروریش و قلم گم می کند
والعاقل یکفیه الاشاره
- ۱۸۹۰ هر دلی کاند غم شه می بود
قصه محمود و اوصاف ایاز
ز آنک بیلم دیدهندستان بخواب
از خراج اومید برده شد خراب

- ۱۸۹۵
 كَيْفَ يَأْتِي الْأَنْظَمُ لِي وَالْقَافِيَه
 مَا جُنُونٌ وَاجْدَلِي فِي الشَّجُونِ
 ذَابَ جِسْمِي مِنْ أَشَارَتِ الْكَذْبِي
 اِي اياز از عشق تو گشتم چوموی
 بس فسانه عشق تو خواندم بجان
 خود تو میخوانی نه من ای مقمّدی
- ۱۹۰۰
 كَوْهٍ بِيْجَارَه چِه دَانْدَ گُفْت چِيست
 كَوْهٍ مِيْدَانْدَ بَقْدَرِ خَوِيْشْتَن
 تَنْ چَوَا صَطْرَ لَابٍ بَاشْد زَا حَتْسَاب
 آن منجم چون نباشد چشم تیز
 تا صطربابی کند از بهر او
 جان کز اصطرلاب جوید او صواب
- ۱۹۰۵
 تُو كِه زَا صَطْرَ لَابِ دِيْدَه بَنَگَرِي
 تُو جِهَان رَا قَدَرِ دِيْدَه دِيْدَه
 عَارِفَان رَا سَرْمَه هِسْت آن بَجَوِي
 ذَرَه از عقل و هوش ار با منست
- ۱۹۱۰
 چَوْنَك مَغْزَمَنْ زَعْقَل وَهَش تَهِيست
 نِه كِنَاهِ او رَاسْت كِه عَقْلَم بِيْرِد
 يَا مُجِيرُ الْعَقْلِ فَتَانَ الْحَجِي
 مَا اسْتَهْيَتْ مُدَّ جَنَنَتْنِي
 هَلْ جَنُونِي فِي هَوَاكَ مُسْتَطَاب
 گر بتازی گوید او ور پارسی
- بَعْدَ مَا ضَاعَتْ أَصُولُ الْعَافِيَه
 بَلْ جُنُونٌ فِي جُنُونٍ فِي جُنُونِ
 مِنْذُ عَايَنْتُ الْبَقَا فِي الْفَنَا
 ماندم از قصه تو قصه من بگوی
 تو مرا کافسانه گشتمستم بخوان
 من که طورم تو موسی وین صدا
- زَآنَكَ مُوسَى مِي بَدَانْدَ كِه تَهِيست
 اَنْدَكِي دَارْدَ زِلَاطْفِ رُوحِ تَنْ
 آيْتِي از رُوحِ هَمِچُونِ آفْتَابِ
 شرط باشد مرد اصطرلاب ریز
 تا برد از حالت خورشید بو
 چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
- دَرْ جِهَانِ دِيْدَنْ يَقِيْنِ بَس قَاصِرِي
 كُو جِهَانِ سَبْلَتِ چِرَا مَالِيْدَه
 تَا كِه دَرِيَا كَرْدَ اَيْنِ چِشْمِ چَو جَوِي
 اَيْنِ چِه سُوْدَا وَپَرِيْشَانِ كُفْتَنْسْت
- پَس كِنَاهِ مَنْ دَرِيْنِ تَخْلِيْطِ چِيست
 عَقْلِ جَمْلَه عَاقِلَانِ پِيْشِشِ بَمَرِدِ
 مَا سَوَاكَ لِّلْعَقْوُلِ مَرْتَجِي
 مَا حَسَدَتْ الْحَسَنُ مَذْزَبَتْنِي
 قُلْ بَلِي وَاللّٰهُ يَجْزِيكَ الثَّوَابِ
 گوش و هوشی کو که در فعمش رسی

- ۱۹۱۵ باده اودر خور هر هوش نیست حلقه او سخره هر گوش نیست
 بار دیگر آمدم دیوانه وار رو روای جان زود زنجیری بیار
 غیر آن زنجیر زلف دلبرم گر دو صد زنجیر آری بر درم

حکمت نظر کردن در چارق و پوستین کی

فَلْيَنْظُرِ الْإِنْسَانُ مِمَّ خُلِقَ

- باز گردان قصه عشق ایاز کان یکی گنجیست مالا مال راز
 می رود هر روز در حجره برین تا ببیند چارقی با پوستین
 ۱۹۲۰ ز آنک هستی سخت مستی آورد عقل از سر شرم از دل می برد
 صد هزاران قرن پیشین را همین مستی هستی بزد ره زین کمین
 شد عزازیلی ازین مستی بلیس که چرا آدم شود بر من رئیس
 خواجهام من نیز و خواجه زادهام صد هنر را قابل و آمادهام
 در هنر من از کسی کم نیستم تا بخدمت پیش دشمن بیستم
 من ز آتش زادهام او از وحل پیش آتش مرو حل را چه محل
 ۱۹۲۵ او کجا بود اندر آن دوری که من صدر عالم بودم و فخر زمن

خلق الجن من نار وقوله تعالی فی حق ابلیس

انه كان من الجن ففسق

- شعله می زد آتش جان سفیه کآتشی بود الولد سیر آیه
 نه غلط گفتم که بد قهر خدا علتی را پیش آوردن چرا
 کار بی علت مبرا از علل مستمر و مستقرست از ازل
 ۱۹۳۰ در کمال صنع پاک مستح علت حادث چه گنجد یا حدث
 سراب چه بوداب ما صنع اوست صنع مفزست و اب صورت چوپوست
 عشق دان ای فندق تن دوست جانت جوید مغز و کوبد پوست

- دوزخی که پوست باشد دوستش
معنی و مغزت بر آتش حا کمت
۱۹۳۵ کوزه چوبین که دروی آب جوست
معنی انسان بر آتش مالکست
پس میفرا تو بدن معنی فزا
پوستها بر پوست می افزوده
ز آنک آتش را علف جز پوست نیست
این تکبر از نتیجه پوستست
۱۹۴۰ این تکبر چیست غفلت از لباب
چون خبر شد ز آفتابش یخ نماید
شد زدید لب جمله تن طمع
چون نبیند مغز قانع شد بی پوست
۱۹۴۵ عزت اینجا گبر است و ذل دین
در مقام سنگی آنگاهی انا
کبر ز آن جوید همیشه جاه و مال
کین دو دایه پوست را افزون کنند
دیده را بر لب لب نفراشتند
پیش و ابلیس بود این راه را
۱۹۵۰ مال چون مارست و آن جاه ازدها
ز آن زمرد مار را دیده جهد
چون برین ره خار بنهاد آن رئیس
یعنی این غم بر من از غدر ویست
- داد بدلنا جلوداً پوستش
لیک آتش را فشورت هیز مست
قدرت آتش همه بر ظرف اوست
مالك دوزخ درو کی هالکست
تا چو مالك باشی آتش را کیا
لاجرم چون پوست اندر دوده
قهر حق آن کبر را پوستین کنیست
جامو مال آن کبر را ز آن دوستست
منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب
نرم گشت و گرم گشت و تیز راند
خوار و عاشق شد که ذل من طمع
بند عزم من قنوع زندان اوست
سنگ تافانی نشد کی شد نگین
وقت مسکین کشتن تست و فنا
که ز سر گینست گلخن را کمال
شحم و لحم و کبر و نخوت آکنند
پوست را ز آن روی لب پنداشتند
کوشکار آمد شبیکه جاه را
سایه مردان زمر د این دو را
کور گردد مار وره رو وارهد
هر که خست او گفت لعنت بر بلیس
غدر را آن مقتدا سابق پیست

- بعد از خود قرن بر قرن آمدند
هر که بنهد سنت بد ای فتا
جمع گردد بروی آن جمله بزه
لیک آدم چارق و آن پوستین
چون ایاز آن چارقش مورود بود
هست مطلق کار ساز نیست
۱۹۵۵ جملگان بر سنت او پا زدند
تا در افتد بعد او خلق از عمی
کو سری بودست و ایشان دم غزه
پیش می آورد که هستم زطین
لاجرم او عاقبت محمود بود
کارگاه هست کن جز نیست چیست
۱۹۶۰ یا نهاله کارد اندر مغرمی
تخم کارد موضعی که کشته نیست
کاغذ اسپد نا بنوشته باش
تا بکار در تو تخم آن ذوالکرم
مطبخی که دیده نا دیده گیر
۱۹۶۵ یسوستین و چارق از یادت رود
ذکر دیق و چارق آنگاهی کنی
که نباشد از پناهی پشتمی
ننگری در چارق و در پوستین
پس ظلمنا ورد سازی برولا
۱۹۷۰ سر برید این مرغ بی هنگام را
که پدید آید نمازش بی نماز
نعرهای او همه در وقت خویش
- بر نوشته هیچ بنویسد کسی
کاغذی جوید که آن بنوشته نیست
تو برادر موضعی نا کشته باش
تا مشرف کردی از نون و القلم
خود ازین پالوده نالیده گیر
ز آنک ازین پالوده مستیها بود
چون در آید ترع و مرک آهی کنی
تا نمائی غرق موج زشتی
یاد ناری از سفینه راستین
چونک در مانی بغرقاب فنا
دیو گوید بنگرید این خام را
دور این خصلت ز فرهنگ ایاز
او خروس آسمان بوده ز پیش

در معنی این کی ارنا الاشیاء کماهی و معنی این کی لو
کشف القطاء ما ازددت یقیناً و قوله
در هر که تواز دیده بدمی نگری از چنبره وجود خود مینگری
پایه کز کثر افگند سایه

ای خروسان از وی آموزید بانک	بانک بهر حق کند نه بهر دانک	
صبح کاذب آید و نفری بدش	صبح کاذب عالم و نیک و بدش	۱۹۷۵
اهل دنیا عقل ناقص داشتند	تا که صبح صادقش پنداشتند	
صبح کاذب کاروانها را زدست	که بیوی روز بیرون آمدست	
صبح کاذب خلق را رهبر مباد	کو دهد بس کاروانها را بیاد	
ای شده تو صبح کاذب را رهین	صبح صادق را تو کاذب هم مبین	
گر نداری از نفاق و بد امان	از چه داری بر برادر ظن همان	۱۹۸۰
بدگمان باشد همیشه زشت کار	نامه خود خواند اندر حق یار	
آن خسان که در کژیها مانده اند	انبیا را ساحر و کثر خوانده اند	
و آن امیران خسیس قلب ساز	این گمان بردند بر حجره ایاز	
کو دینه دارد و گنج اندر آن	ز آینه خود منکر اندر دیگران	
شاه می دانست خود پاکی او	بهر ایشان کرد او آن جست و جو	
کای امیر آن حجره را بگشای در	نیم شب که باشد او ز آن بی خبر	۱۹۸۵
تا پدید آید سگالشهای او	بعد از آن بر ماست مالشهای او	
مرشما را دادم آن زرو کهر	من از آن زرها نخواهم جز خبر	
این همی گفت ودل او می طپید	از برای آن ایاز بی ندید	
که منم کین بر زبانه میرود	این جفاگر بشنود او چون شود	۱۹۹۰
باز می گوید بحق دین او	که ازین افزون بود تمکین او	
کی بهذف زشت من طیره شود	وز غرض وز سر من غافل بود	
مبتلی چون دید تاویلات رنج	برد بیند کی شود او مات رنج	

- صاحب تأویل ایسا ز صابرست
کو بیحر عاقبتها ناظرست
- همچو یوسف خواب این زندانیان
هست تعبیرش پیش او عیان ۱۹۹۵
- خواب خود را چون ندانم درخیر
کو بود واقف ز سر خواب غیر
- گر ز نسیم صد تیغ او را ز امتحان
کم نکردد وصلت آن مهربان
- داند او کآن تیغ بر خود می ز نسیم
من و نسیم اندر حقیقت او منم
- بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگر چه متضادند از
روی آنک نیاز ضد بی نیازیت چنانک آینه بی صورتست و ساده
است وی صورتی ضد صورتست و لکن میان ایشان اتحادیت در
حقیقت کی شرح آن درازست ، و الهافل یکفیه الاشاره
- جسم مجنون را زرنج دوری
اندر آمد ناگهان رنجوری
- خون بجوش آمد ز شعله اشتیاق
تا پدید آمد بر آن مجنون خنق ۲۰۰۰
- پس طیب آمد بدارو کردش
رک زدن باید برای دفع خون
- بازوش بست و گرفت آن نیش او
بانک بر زدد زمان آن عشق خو
- مزد خود بستان و ترك فصد کن
کر بمیرم گو برو جسم کهن
- گفت آخر از چه می ترسی ازین
چون نمی ترسی تو از شیر عرین
- شیر و کرک و خرس و هر کور و دده
گرد بر کرد تو شب کرد آمده ۲۰۰۵
- می نه آیدشان ز تو بوی بشر
زانبهی عشق و وجد اندر جگر
- کرک و خرس و شیر داند عشق چیست
کم زسک باشد که از عشق او عمیست
- کر رک عشقی نبودی کلب را
کی بجستی کلب کهنی قلب را
- هم زجنس او بصورت چون سگان
کر نشد مشهور هست اندر جهان
- بو نبودی تو دل اندر جنس خویش
کی بری تو بوی دل از کرک و میش ۲۰۱۰
- کر نبودی عشق هستی کی بدی
کی زدی نان بر تو کی تو شدی

نان تو شد از چه زعشق و اشتها
 عشق نان مرده را می جان کند
 ۲۰۱۵ گفت مجنون من نمی ترسم ز نیش
 من بلم بی زخم ناساید تنم
 لیک از لیلی وجود من پُرس
 ترسم ای فصّاد گر فصدم کنی
 داند آن عقلی که او دل روشنست
 در میان لیلی و من فرق نیست
 معشوقی از عاشق پرسید کی خود را
 دوست تر داری یا مرا، گفت
 من از خود مرده ام و بتوزنده ام
 از خود و صفات خود نیست شده ام
 و بتو هست شده ام علم خود را
 فراموش کرده ام و از علم تو عالم
 شده ام قدرت خود را از یاد داده ام
 و از قدرت تو قادر شده ام اگر
 خود را دوست دارم ترا دوست داشته باشم
 و اگر ترا دوست دارم

هر کرا آینه یقین باشد
 گر چه خود بین خدای بین باشد
 اخرج بصفائی الی خلقی من راك رانی ومن قصدك
 قصدنی وعلی هذا

۲۰۲۰ گفت معشوقی بعاشق ز امتحان
 مرا تو دوست تر داری عجب
 گفت من در تو چنان فانی شدم
 بر من از هستی من جز نام نیست
 ز آن سبب فانی شدم من اینچنین
 همچو سنگی کوشود کل لعل ناب
 ۲۰۲۵ در صبحی کای فلان ابن الفلان
 یا که خود را راست گویناذا الکرب
 که پُرم از تو ز ساران تا قدم
 در وجودم جز توای خوش کام نیست
 همچو سر که در تو بحر انگبین
 پر شود او از صفات آفتاب

- وصف آن سنگی نماند اندرو
بعد از آن گردوست دارد خویش را
ور که خود را دوست دارد او بجان
خواه خور را دوست دارد لعل ناب
اندرین دو دوستی خود فرق نیست
تا نشد اولعل خود را دشمن است
ز آنک ظلمانست سنک وروز کور
خویشان را دوست دارد کافرست
پس نشاید که بگوید سنک انا
گفت فرعونى انا الحق کشت پست
آن انا را لعنة الله در عقب
ز آنک او سنک سیه بد این عقیق
این انا هو بود در سر ای فضول
جهد کن تا سنگیت کمتر شود
صبر کن اندر جهاد و در عنا
وصف سنگی هر زمان کم میشود
وصف هستی میرود از پیکرت
سمع شو یکبارگی تو گوش وار
همچو چه کن خاک می کن گر کسی
گر رسد جذبه خدا آب معین
کار میکن تو بگوش آن مباش
هر که رنجی دید گنجی شد پدید
- بر شود از وصف خور او پشت و رو
دوستیء خور بود آن ای فتا
دوستیء خویش باشد بی گمان
خواه تا او دوست دارد آفتاب
هر دو جانب جز ضیای شرق نیست ۲۰۳۰
ز آنک يك من نیست آنجا دومنست
هست ظلمانی حقیقت ضد نور
ز آنک او مناع شمس اکبرست
او همه تاریکست و در فنا
گفت منصوری انا الحق وپرست ۲۰۳۵
وین انا را رحمة الله ای محب
آن عدوی نور بود و این عشیق
ز اتحاد نور نه از رای حلول
تا بلعلی سنگک تو انور شود
دم بدم می بین بقا اندر فنا ۲۰۴۰
وصف لعلی در تو محکم میشود
وصف مستی میفزاید در سرت
تا ز حلقه لعل یابی گوشوار
زین تن خاکی که در آبی رسی
چاه ناکنده بجوشد از زمین ۲۰۴۵
اندک اندک خاک چه را می تراش
هر که جدی کرد در جدی رسید

گفت پیغمبر رکوعست و سجود بر در حق کوفتن حلقه وجود
حلقه آن در هر آن کو میزنند بهر او دولت سری بیرون کند

آمدن آن امیر تمام با سرهنگان نیمشب بگشادن آن حجره ایاز و
پوستین و چارق دیدن آویخته و گمان بردن کی آن مکرست و
روپوش و خانه را حفره کردن بهر گوشه کی گمان آمد و چاه کنان
آوردن و دیوارها را سوراخ کردن و چیزی نیافتن و خجل و
نومید شدن چنانک بدگمانان و خیال اندیشان در کارانیا و اولیا
کی می گفتند، کی ساحرند و خویشتن ساخته اند و تصدر میجویند
بعد از تفحص خجل شوند و سود ندارد

۲۰۵۰ آن امینان بر در حجره شدند طالب کنج و زر و خمره شدند
قفل را بر میکشادند از هوس با دو صد فرهنگ و دانش چند کس
ز آنت قفل صعب و پر پیچیده بود از میان قفلها بگزیده بود
نه ز بخل سیم و مال و زر خام از برای کتم آن سراز عوام
که گروهی بر خیال بد تنند قوم دیگر نام سالوسم کنند
۲۰۵۵ پیش با همت بود اسرار جان از خسان محفوظ تر ار لعل کان
زر به از جانست پیش ابلهان زر نثار جان بود نزد شهان
میشتابیدند تفت از حرص زر عقلشان میگفت نه آهسته تر
حرص تازد بیهده سوی سراب عقل گوید نیک بین کآن نیست آب
حرص غالب بود و ز چون جان شده نعره عقل آن زمان پنهان شده
۲۰۶۰ کشته صد تو حرص و غوغاهای او گشته پنهان حکمت و ایمای او
تا که در چاه غرور اندر فتد آنکه از حکمت ملامت بشنود
چون ز بند دام باد او شکست نفس لواصه برو یابید دست

- تا بدیوار بالا ناید سرش
کودکان را حرص گوزینه و شکر
چونک درد دنبالش آغاز شد
حجره را با حرص و صد گونه هوس
اندر افتادند از در ز ازدحام
عاشقانه در فتد با کسر و فر
بنگریبندند از یسار و از یمین
باز گفتند این مکان بی نوش نیست
هین بیآور سیخ های تیز را
هر طرف کنند و جستند آن فریق
حفرهاشان بانک می داد آن زمان
ز آن سکالش شرم هم میداشتند
بی عدد لاحول در هر سینه
ز آن ضلالت های یاوه تازشان
ممکن اندای آن دیوار نی
گر خداع بی گناهی می دهند
باز می کشتند سوی شهریار
- باز گشتن نمانان از حجره ایاز بسوی شاه تو بره تهی و خجل
همچو بدگمانان در حق انبیا علیهم السلام در وقت ظهور
بر آت و پاکی ایشان کی یَوْمَ تَبْيَضُّ وُجُوهُ و تَسْوَدُّ وُجُوهُ و قَوْلُهُ
وَتَرَى الَّذِينَ كَذَبُوا عَلَى اللَّهِ وُجُوهُهُم مُّسْوَدَّةٌ
- شاه فاصد گفت هین احوال چیست که بغلتان از زر و همیان تهیست ۲۰۸۰
- ۲۰۶۵ نشود پند دل آن گوش کرش
از نصیحت ها کند دو گوش کر
در نصیحت هر دو گوشش باز شد
باز کردند آن زمان آن چند کس
همچو اندر دوغ کندیده هوام
خورد امکان نی و بسته هر دو پر
چارقی بدریده بود و پوستین
چارق اینجا جز پی روپوش نیست ۲۰۷۰
امتحان کن حفره و کاریز را
حفرها کردند و گوه های عمیق
کند های خالیم ای کندکان
کند ها را باز می انباشتند
مانده مرغ حرصشان بی چینه ۲۰۷۵
حفره دیوار و در غمازشان
با ایاز امکان هیچ انکار نی
حایط و عرصه گواهی می دهند
پر ز کرد و روی زرد و شرمسار

- ۲۰۸۵ ور نهان کردید دینار و تسو
 گرچه پنهان بیخ هر بیخ آورست
 آنچ خورد آن بیخ از زهر و زقند
 بیخ اگر بی برک و از مایه تهیست
 بر زبان بیخ کل مهری نهد
 آن امینان جمله در عذر آمدند
 عذر آن گرمی و لاف و ما و من
 از خجالت جماله انگشتان کزان
 کر بریزی خون حلاستت حلال
 ۲۰۹۰ کرده ایم آنها که از مامی سزید
 کر بیخشی جرم ما ایدلفروز
 کر بیخشی یافت نومیدی کشاد
 گفت شه نه این نواز و این کداز
 حواله کردن پادشاه قبول و توبه
 نمامان و حجره گشایان و نزا
 دادن ایشان با یاز کی یعنی این جنایت
 بر عرض او رفته است
 این جنایت بر تن و عرض ویست
 ۲۰۹۵ گرچه نفس واحدیم از روی جان
 تهمت بر بنده شه را عار نیست
 متهم را شاه چون قارون کند
 شاه را غافل مدان از کار کس
 من هُنا یشفع بپیش علم او
 آن کنه اول ز حلمش می جهد
 ۲۱۰۰۰
- فتر شادی در رخ و رخسار کو
 بر کس سیماهم و جوههم اخضرست
 نك منادی می کند شاخ بلند
 بر گهای سبز اندر شاخ چیست
 شاخ دست و پا گواهی میدهد
 همچو سایه پیش مه ساجد شدند
 پیش شه رفتند با تیغ و کفن
 هر یکی میگفت کی شاه جهان
 ور بیخشی هست انعام و نوال
 تا چه فرمایی تو ای شاه مجید
 شب شبها کرده باشد روز روز
 ور نه صد چون ما فدای شاه باد
 من نخواهم کرد هست آن ایاز
 زخم بر رگهای آن نیکو پیست
 ظاهرا دورم ازین سود و زیان
 جز مزید حلم و استظهار نیست
 بی گنه را تو نظر کن چون کند
 مانع اظهار آن حلمست و بس
 لا ابالی وار الا حلم او
 رز نه هیبت آن مجالش کی دهد

۲۱۰۵

خونبهای جرم نفس قاتله هست بر حلمش دیت بر عاقله
 مست و بی خود نفس ماز آن حلم بود دیو در مستی کلاه از وی ربود
 گر نه ساقی حلم بودی باده ریز دیو با آدم کجا کردی ستیز
 گاه علم آدم ملایک را که بود اوستاد علم و نقاد نقود
 چونک در جنت شراب حلم خورد شد ز یک بازی شیطان روی زرد
 آن بلا درهای تعلیم و دود زیرک و دانا و چستش کرده بود
 باز آن افیون حلم سخت او دزد را آورد سوی رخت او
 عقل آید سوی حلمش مستخیر ساقم تو بوده دستم بگیر
 فرمودن شاه ایاز را کی اختیار کن از عفو و مکافات کی از عدل
 و لطف هر چه کنی این جا صوابست و در هر یکی مصلحتهاست کی
 در عدل هزار لطف هست درج ، و لکم فی القصاص حیوة آنکس
 کی کراحت میدارد قصاص را درین یک حیوة قاتل نظر می کند
 و در صد هزار حیوة کی معصوم و محقون خواهند شدن در
 حصن بیم سیاست نمی نگرد

۲۱۱۰

۲۱۱۵

کن میان مجرمان حکم ای ایاز ای ایاز پاک با صد احتراز
 گر دوصد بارت بجوشم در عمل در کف جوشت نیابم یک رغل
 ز امتحان شرمنده خلقی بی شمار امتحانها از تو جمله شرمسار
 بحر بی قهرست تنها علم نیست کوه و صد کوه است این خود حلم نیست
 گفت من دائم عطای تست این ورنه من آن چارقم و آن پوستین
 بهر آن پیغمبر این را شرح ساخت هر که خود بشناخت یزدانرا شناخت
 چارقت نطفه ست و خونت پوستین باقی ایخواجه عطای اوست این
 بهر آن دادست تا جویی دگر تو مگو که نیستش جز این قدر

ز آن نماید چند سیب آن باغبان
 کف گندم ز آن دهد خر یار را
 نکته ز آن شرح گوید اوستاد
 و ربگویی خود همینش بود و بس
 ای ایاز اکنون ییآ و داد ده
 مجرمات مستحق کشتن اند
 تا که رحمت غالب آید یا غضب
 از پی مردم ربایی هر دو هست
 ۲۱۲۰
 بهر این لفظ الست مستبین
 زانک استفهام اثباتیست این
 ترك كن تا ماند این تقریر خام
 قهر و لطفی چون صبا و چون وبا
 میکشد حق راستان را تارشد
 ۲۱۲۵
 معده حلوایی بود حلوا کشد
 فرش سوزان سردی از جالس برد
 دوست بینی از تو رحمت می جهد
 ای ایاز این کار را زوتر گزار
 تا بدانی نخل و دخل و بوستان
 تا بداند گندم انبار را
 تا شناسی علم او را مستزاد
 دورت اندازد چنانک از ریش خس
 داد نادر در جهان بنیاد نه
 وز طمع بر عفو و حلمت می تنند
 آب کوثر غالب آید یا لهب
 شاخ حلم و خشم از عهد الست
 نفی اثباتست در لفظی قرین
 لیک دروی لفظ لیس شد دفين
 کاسه خاصان مننه بر خوان عام
 آن یکی آهن ربا وین کهر با
 قسم باطل باطلان را میکشد
 معده صفراپی بود سرکا کشد
 فرش افسرده حرارت را خورد
 خصم بینی از تو سطوت می جهد
 ز آنک نوعی انتقامست انتظار

تعجیل فرمودن پاده‌ها ایاز را کی زود این حکم را بفیصل رسان
 و منتظر مداز و ایام بینا مگو کی الا انتظار موت الاحمر و جواب

گفتن ایاز شاه را

کفت ای شه جملگی فرمان تراست
 زهره کی بود یا عطارد یا شهاب
 ۲۱۳۰
 با وجود آفتاب اختر فناست
 کو برون آید پیش آفتاب

- کر ز دلخ و پوستین بگذشتمی
 قفل کردن بر در حجره چه بود
 دست در کرده درون آب جو
 پس کلوخ خشک در جو کی بود
 بر من مسکین جفا دارند ظن
 گر نبودی زحمت نا محرمی
 چون جهانی شبهت واشکال جوست
 گر تو خود را بشکنی مغزی شوی
 جوز را در پوست ها آوازه است
 دارد آوازی نه اندر خورد گوش
 گر نه خوش آوازی مغزی بود
 ژغژغ آن ز آن تحمل میکنی
 چند گاهی بی لب و بی گوش شو
 چند کفتی نظم و نثر و راز فاش
- ۲۱۴۰ کی چنین تخم ملامت کشتمی
 در میان صد خیالی حسود
 هر یکی زایشان کلوخ خشک جو
 ماهی با آب عاصی کسی شود
 که وفا را شرم می آید زمن
 چند حرفی از وفا وا کفتمی
 حرف میرانیم ما بیرون پوست
 داستان مغز مغزی بشنوی
 مغز و روغن را خود آوازی کجاست
 هست آوازش نهان در گوش نوش
 ژغژغ آواز قشری کسی شنود
 تا که خاموشانه بر مغزی زنی
 و آن گهان چون لب حریف نوش شو
 خواجه يك روز امتحان کن كنك باش

حکایت در تفریر این سخن کی چندین گاه گفت و گور آزمودیم

مدتی صبر و خاموشی را بیازماییم

- چند پختی تلخ و تیز و شور و گز
 آن یکی را در قیامت ز انتباه
 سر سیه چون نامهای تفریه
 جمله فسق و معصیت بد یکسری
 آنچنان نامه پلید و پر و بال
 خود همینجا نامه خود را ببین
- ۲۱۵۰ این یکی بار امتحان شیرین بین
 در کف آید نامه عصیان سیاه
 پر معاصی متن نامه و حاشیه
 همچو دارالحرب پر از کافری
 در یمین ناید در آید در شمال
 دست چپ را شاید آن یا در یمین

هوزۀ چپ کفش چپ هم در دکان
چون نباشی راست میدان که چپی
آنک گلرا شاهد و خوشبو کند
هر شمالی را یمینی او دهد
گر چپی با حضرت او راست باش
تو روا داری که این نامه یمین
این چنین نامه که پر ظلم و جفاست
کمی بود خود در خور اندر دست راست

در بیان کسی کی سخنی گوید کی حال او مناسب آن سخن و آن دعوی
نباشد چنانک کفره و لئن سألتهم من خلق السموات والأرض
لیقولنَّ الله، خدمت بت سنگین کردند و جان و زرفدای او کردن
چه مناسب باشد با جانی کی داند کی خالق سموات و الارض و
خلائق الهیست سمیهی بصیری حاضری مراقبی مستولی
غیوری الی آخره

زاهدی را يك زنی بدبس غیور
زن ز غیرت پاس شوهر داشتی
مدتی زن شد مراقب هر دو را
تا کشان فرصت نیفتد در خلا
تا در آمد حکم و تقدیر اله
حکم و تقدیرش چو آید بیوقوف
بود در حمام آن زن نا گهان
با کنیزك گفت رو هین مرغ وار
آن کنیزك زنده شد چون این شنید
خواجهدر خانه ست و خلوت این زمان
عشق شش ساله کنیزك را بد این
هم بد او را يك کنیزك همچو حور
با کنیزك خلوتش نگذاشتی
تا کشان فرصت نیفتد در خلا
عقل حارس خیره سر گشت و تباه
عقل کی بود در قمر افتد خسوف
یادش آمد طشت و در خانه بد آن
طشت سیمین را ز خانه ما بیار
که بخواجه این زمان خواهد رسید
پس دوان شد سوی خانه شادمان
که بیابد خواجه را خلوت چنین

- کشت بر آن جانب خانه شتافت
 هر دو عاشق را چنان شهوت ربود
 هر دو با هم در خزیدند از نشاط
 یاد آمد در زمان زن را که من
 پنبه در آتش نهادم من بخویش
 گل فروشت از سر و بیجان دوید
 آن ز عشق جان دوید و این ز بیم
 سیر عارف هر دمی تا تخت شاه
 گر چه زاهد را بود روزی شگرف
 قدر هر روزی ز عمر مرد کار
 عقلها زین سر بود بیرون ز در
 ترس مویی نیست اندر پیش عشق
 عشق وصف ایزدست اما که خوف
 چون یحییون بخواندی در نبی
 پس محبت وصف حق دان عشق نیز
 وصف حق کو و وصف مشتی خاک کو
 شرح عشق از من بگویم بر دوام
 ز آنک تاربخ قیامت را حدست
 عشق را پانصد پرست و هر پری
 زاهد با ترس می تازد بیما
 کی رسند آن خایفان در گرد عشق
 جز مگر آید عنایت های ضو
- خواجه را در خانه در خلوت یافت
 که احتیاط و یاد در بستن نبود
 جان بجان پیوست آن دم ز اختلاط
 چون فرستادم و را سوی وطن
 اندر افکندم قُج نر را بمیش
 در پی او رفت و چادر میکشید
 عشق کو و بیم کو فرقی عظیم
 سیر زاهد هر مهی یکروزه راه
 کی بود یکروز او خمسین آلف
 باشد از سال جهان پنجه هزار
 زهره و هم از بدر گو بدر
 جمله قربانند اندر کیش عشق
 وصف بنده مبتلای فرج جوف
 با یحییهم قرین در مطلبی
 خوف نبود وصف یزدان ای عزیز
 وصف حادث کو و وصف پاک کو
 صد قیامت بگذرد و آن نا تمام
 حد کجا آنجا که وصف ایزدست
 از فراز عرش تا تحت الثری
 عاشقان پیران تر از برق و هوا
 کاسمان را فرش سازد درد عشق
 کز جهان و زین روش آزاد شو

- ۲۱۹۵ از قش خود و زدش خود بازره
این قش و دش هست جبر و اختیار
چون رسید آن زن بخانه در کشاد
آن کنیزك جست آشفته ز ساز
زن كنيزك را پزولیده بدید
شوی خود را دید قایم در نماز
شوی را بر داشت دامن بی خطر
از ذکر باقی نطفه هی چکید
بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین
لایق ذکر و نمازست این ذکر
نامۀ پر ظلم و فسق و کفر و کین ۲۲۰۵
گر پیرسی کبر را کین آسمان
گوید او کین آفریده آن خداست
کفر و فسق و استم بسیار او
هست لایق با چنین اقرار راست
۲۲۱۰ فعل او کرده دروغ آن قول را
روز محشر هر نهان پیدا شود
دست و پا بدهد گواهی با بیان
دست گوید من چنین دزدیده ام
پای گوید من شدستم تا منی
چشم گوید کرده ام غمزۀ حرام ۲۲۱۵
پس دروغ آمد ز سر تا پای خویش
که سوی شه یافت آن شهباز ره
از ورای این دو آمد جذب یار
بانك در در گوش ایشان در فتاد
مرد بر جست و در آمد در نماز
در هم و آشفته و دنگ و مرید
در کمان افتاد زن ز آن اهتر از
دید آلوده منی خُصیه و ذکر
ران و زانو گشته آلوده و پلید
خصیه مرد نمازی باشد این
وین چنین ران و زهار پر قدر
لایقست انصاف ده اندر یمین
آفریده کیست وین خلق و جهان
کافرینش بر خدایی اش کواست
هست لایق با چنین اقرار او
آن فضیحتها و آن کردار کاست
تا شد او لایق عذاب هول را
هم ز خود هر مجرمی رسوا شود
بر فساد او بیش مستعان
لب بگوید من چنین پرسیده ام
فرج گوید من بکر دستم زنی
گوش گوید چیده ام سوء الکلام
که دروغش کرده ام اعضای خویش

- آن چنانك در نماز با فروغ
پس چنان كن فعل كآن خودبیزبان
تا همه تن عضو عضو ای پسر
رفتن بنده پی خواجه گواست
گرسیه کردی تونامه عمر خویش
عمر اگر بگذشت بیخس ایندمست
بیخ عمرت را بده آب حیات
جمله ماضی ها ازین نیکو شوند
سیئات را مبدل کردحق
خواجه بر توبه نصوحی خوش بتن
شرح این توبه نصوح از من شنو
حکایت در بیان توبه نصوح کی چنانك شیراز پستان بیرون آید
باز در پستان نرود آنك توبه نصوحی کرد هرگز از آن گناه
یادتکنند بطریق رغبت بلك هر دم نفرتش افزون باشد و آن نفرت
دلیل آن بود کی لذت قبول یافت آن شهوت اول بی لذت شد این
بجای آن نشست چنانك فرموده اند ،
نبرد عشق را جز عشق دیگر چرا یاری گیری زو نکوتر
و آنك دلش باز بد آن گناه رغبت می کند علامت آنست کی لذت
قبول نیافته است و لذت قبول بجای آن لذت گناه ننشسته است سنسیره
لئیسری نشده است لذت فسنسیره للعسری باقیست بروی
برد مردی پیش ازین نامش نصوح بد ز دلاکی زن او را فتوح
بود روی او چو رخسار زنان مردی خود را همی کرد او نهان
او بحمام زنان دلاک بود دردغا و حيله بس چالاك بود

۲۲۲۰

۲۲۲۵

۲۲۳۰

سالها می کرد دلاکی و کس بو نبرد از حال و سر آن هوس
 ز آنک آواز و رخس زن وار بود لیک شهوت کامل و بیدار بود
 چادرو سربند پوشیده و نقاب مرد شهوانی کامل و درغ و شباب
 دختران خسروان را زین طریق خوش همی مالیدو می شست آن عشیق
 ۲۲۳۵ تو بها می کرد و پا در می کشید نفس کافر توبه اش را می درید
 رفت پیش عارفی آن زشت کار گفت ما را در دعا بی یاد دار
 سر او دانست آن آزاد مرد لیک چون حلم خدا پیدا نکرد
 بر لبش قفلست و در دل رازها لب خموش و دل پر از آوازا
 عارفان که جام حق نوشیده اند، رازها دانسته و پوشیده اند
 ۲۲۴۰ هر کرا اسرار کار آموختند مهر کردند و دهانش دوختند
 سست خندید و بگفت ای بدنهاد ز آنک دانی ایزدت توبه دهداد

دریان آنک دعای عارف واصل و درخواست او از حق همه چو
 درخواست حقست از خویشتن کی گنت له سمعاً و بصراً و لساناً ویداً
 قوله ومارمیت اذرمیت و لکن الله رمی ، و آیات و اخبار و آثار
 درین بسیارست ، و شرح سبب سازی حق تا مجرم را گوش گرفته
 بتوبه نصوح آورد

آن دعا از هفت گردون در گذشت کار آن مسکین با آخر خوب گشت
 کآن دعای شیخ نه چون هر دعاست فانی است و گفت او گفت خداست
 چون خدا از خود سؤال و کد کند پس دعای خویش را چون رد کند
 ۲۲۴۵ یک سبب انگیخت صنع ذوالجلال که رهانیدش ز نفرین و وبال
 اندر آن حمام پر می کرد طشت کوهری از دختر شه یارو گشت
 کوهری از حلقه های گوش او یارو گشت و هر زنی در جست وجو

- پس در حمام را بستند سخت
 رختها جستند و آن پیدا نشد
 پس بجد جستن گرفتند از کزاف
 در شکاف تخت و فوق و هر طرف
 بانگ آمد که همه عریان شوید
 يك بيك را حاجبه جستن گرفت
 آن نصوص از ترس شد در خلوتی
 بیش چشم خویش اومیدیدم رک
 گفت یارب بارها بر کشته ام
 کرده ام آنها که از من می سزید
 نوبت جستن اگر در من رسد
 در جگر افتاده استم صد شرر
 این چنین اندوه کافر را مباد
 کاشکی مادر نژادی مرا مرا
 ای خدا آن کن که از تو می سزد
 جان سنگین دارم و دل آهنین
 وقت تنگ آمد مرا و يك نفس
 گر مرا این بار ستاری کنی
 توبه ام بپذیر این بار دگر
 من اگر این بار تقصیری کنم
 این همی زارید و صد قطره روان
 تا نمیرد هیچ افرنگی چنین
- تا بجویند اولش در پیچ رخت
 دزد گوهر نیز هم رسوا نشد
 در دهان و گوش و اندر هر شکاف
 جست و جو کردند در خوش صدف
 هر که هستید از عجز و گرنوید
 تا پدید آید کهر دانه شکفت
 روی زرد و لب کبود از خشتی
 رفت و میلرزید او مانند برک
 توبه ها و عهد ها بشکسته ام
 تا چنین سیل سیاهی در رسید
 وه که جان من چه سختها کشد
 در مناجاتم بین بوی جگر
 دامن رحمت گرفتم داد داد
 یا مرا شیری بخوردی در چرا
 که ز هر سوراخ مارم میگردد
 ورنده خون گشتی درین رنج و حنین
 پادشاهی کن مرا فریاد رس
 توبه کردم من زهر ناکردنی
 تا ببندم بهر توبه صد کمر
 پس دگر مشنو دعا و گفتنم
 که در افتادم بجلاد و عوان
 هیچ ملحد را مبادا این حنین

- ۲۲۷۰ نوحها میکرد او بر جان خویش روی عزرائیل دیده پیش پیش
ای خدا وای خدا چندان بگفت کآن در و دیوار با او گشت جفت
در میان یارب و یارب بد او بانگ آمد از میان جست و جو
نوبت جستن رسیدن بنصوح و آواز آمدن کی همه راجستیم نصوح
را بجوید و بیهوش شدن نصوح از آن هیبت و گشاده شدن کار
بعد از نهایت بدنگی کماکان یَقُولُ رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ
اِذَا أَصَابَهُ مَرَضٌ أَوْ هُمْ أَشَدَّيْ أَرْمَهُ تَنَفَّرَ جِي
جمله راجستیم پیش آی ای نصوح کشت بیهوش آن زمان پرید روح
همچو دیوار شکسته در فتاد هوش و عقلش رفت شد او چون جماد
چونك هوشش رفت از تن بی امان سر او با حق پیوست آن زمان
چون نهی گشت و وجود او نماند باز جانش را خدا بدیش خواند
چون شکست آن کشتی او بی مراد ندر کنار رحمت دریا فتاد
جان بحق پیوست چون بیهوش شد موج رحمت آن زمان ندر جوش شد
چونك جانش را رهید از تنگ تن رفت شادان پیش اصل خویشتن
جان چو باز و تن مرو را کندۀ پای بسته پر شکسته بنده
چونك هوشش رفت و پایش بر گشاد می پرد آن باز سوی کیقباد
چونك دریا های رحمت جوش کرد سنگها هم آب حیوان نوش کرد
ذره لاغر شگرف و زفت شد فرش خاک کی اطلس و زربفت شد
مرده صد ساله بیرون شد ز کور دیو ملعون شد بخوبی رشك حور
این همه روی زمین سر سبز شد چوب خشك اشکوفه کردونفزشد
۲۲۸۰ گرک یا بره حریف می شده ناامیدان خوش رگ و خوش پی شده

یافته شدن گوهر و حلالی خواستن حاجیان و کنیزکان
شاهزاده از تصویح

- بعد از آن خوفی هلاک جان بده
بانگ آمد ناگهان که رفت بیم
یافت شدو اندر فرح در بافتیم
از غریو و نعره و دستک زدن
آن نضوح رفته باز آمد بخویش
می حلالی خواست ازوی هر کسی
بد گمان بردیم و کن مارا حلال
ز آنک ظن جمله بروی بیش بود
خاص دلاکش بدو محرم نضوح
گوهر ار بردست او بردست و بس
اول او را خواست جستن در نبرد
تا بود کانرا بیندازد بجا
این حلالیها ازو میخواستند
گفت بد فضل خدای دادگر
چه حلالی خواست می باید زمن
آنچ گفتندم زبداز مد یکست
کس چه میداند زمن جز اندکی
من همی دامن و آن ستار من
اول ابلیسی مرا استاد بود
حق بدید آنجمله را نا دیده کرد
- مژدها آمد که اینک کم شده
یافت شد کم کشته آن در یتیم
مژدگانی ده کد گوهر یافتیم
پرشد حمام قد زال الحزن
دید چشمش تابش صد روز پیش
بوسه میدادند بر دستش بسی
گوشت تو خوردیم اندر قیل و قال
ز آنک در قربت ز جمله پیش بود
بلک همچون دوتنی یک کشته روح
زو ملازم تر بخاتون نیست کس
بهر حرمت داشتن تأخیر کرد
اندرین مهلت رها ند خویش را
وز برای عذر بر میخواستند
ورنه ز آنچم گفته شدهستم بتر
- که منم مجرم تر اهل زمن
بر من این کشفست ار کس را شکست
از هزاران جرم و بد فعلم یکی
جرمها و زشتی کردار من
بعد از آن ابلیس پیشم باد بود
تانگر دم در فضیحت روی زرد

۲۲۹۰

۲۲۹۵

۲۳۰۰

۲۳۰۵

باز رحمت پوستین دوزیم کرد
 هرچه کردم جمله ناکرده گرفت
 همچو سرو و سوسنم آزاد کرد
 نام من در نامه پاکان نوشت
 ۲۳۱۰
 آه کردم چون رسن شد آه من
 آن رسن بگرفتم و بیرون شدم
 درین چاهی همی بودم زبون
 آفرینها بر تو بادا ای خدا
 ۲۳۱۵
 گر سر هر موی من یابد زبان
 می زنم نعره درین روضه عیون
 توبه شیرین چو جان روزیم کرد
 طاعت نا کرده آورده گرفت
 همچو بخت و دولتم دلشاد کرد
 دوزخی بودم ببخشیدم بهشت
 گشت آویزان رسن در چاه من
 شاد وزفت و فربه و کلگون شدم
 در همه عالم نمی گنجم کنون
 ناکهان کردی مرا از غم جدا
 شکرهای تو نیاید در بیان
 خلق را یالایت قَوْمِی یَعْلَمُونَ

باز خواندن شاهزاده نصوح را از بهر دلاکی بعد از استحکام توبه

و قبول توبه و بهانه کردن او و دفع گفتن

بعد از آن آمد کسی کز رحمت
 دختر شاهت همی خواند بیا
 جز تو دلاکی نمیخواهد دلش
 ۲۳۲۰
 گفت رو رودست من بیکار شد
 رو کسی دیگر بجو اشتاب و تفت
 بادل خود گفت کز حد رفت جرم
 من بمردم یک ره و باز آمدم
 توبه کردم حقیقت ببا خدا
 بعد آن محنت کرا بار دگر
 ۲۳۲۵
 دختر سلطان ما می خواندت
 تا سرش شویی کنون ای پارسا
 که بمالد یا بشوید ببا گلش
 وین نصوح تو کنون بیمار شد
 که مرا والله دست از کار رفت
 از دل من کی رود آن ترس و کرم
 من چشیدم تلخی مرگ و عدم
 نشکنم تا جان شدن از تن جدا
 پارود سوی خطر الا که خر

حکایت در بیان آنک کسی توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانها را فراموش کند و آرموده را باز آزماید در خسارت ابد افتد چون توبه او را ثباتی و قوتی و حلاوتی و قبولی مدد نرسد چون درخت بی بیخ هر روز زودتر و خشک تر بود ، نعوذ بالله

- گازری بود و مر او را يك خری پشت ریش اشکم تهی و لاغری
در میان سنگلاخ بسی گیاه روز تا شب بی نوا و بسی پناه
بهر خوردن جز که آب آنجا نبود روز و شب بدخردر آن کور و کبود
آن حوالی نیستان و بیشه بود شیر بود آنجا که صیدش پیشه بود
شیر را با پیل نر جنگ اوفتاد خسته شد آن شیرو مانند از اصطیاد
مدتی و اماند ز آن ضعف از شکار بی لوا ماندند دد از چاشت خوار
ز آنک باقی خوار شیر ایشان بدند شیر چون رنجور شد تنگ آمدند
شیر يك روباه را فرمود رو مر خری را بهر من صیاد شو
گر خری یابی بگرد مر غزار روفس و نش خوان فریبانش بیار
چون بیابم قوتی از گوشت خر پس بگیرم بعد از آن صیدی دگر
اند کی من می خورم باقی شما من سبب باشم شما را در نوا
یا خری یا گاو بهر من بجوی ز آن فسو نهایی که می دانی بگوی
از فسون و از سخن های خوشش از سرش بیرون کن و اینجا کشش
تشبیه کردن قطب کی عارف واصلت در اجری دادن خلق از قوت
مغفرت و رحمت بر مراتبی کی حقش الهام دهد و تمثیل بشیر که
در اجری خوار و باقی خوار ویند بر مراتب قرب ایشان بشیر
نه قرب مکانی بلکه قرب صفتی و تفصیل این بسیارست و الله الهادی
قطب شیر و صید کردن کار او باقیان این خلق باقی خوار او
تا توانی در رضای قطب کوش تا قوی گردد کند صید و حوش

- چون بر نبرد بی‌نوا مانند خلق
ز آنک وجد خلق باقی خورداوست
او چو عقل و خلق چون اعضای تن
ضعف قطب از تن بود از روح نی
۲۳۴۰ قطب آن باشد که گرد خود تند
یاری‌سی ده در مرّمه کشتی اش
یاریست در تو فزاید نه اندرو
همچو روبه صید گیر و کن فداش
روبهانه باشد آن صید مرید
۲۳۵۰ مرده پیش او کشی زنده شود
گفت روبه شیر را خدمت کنم
حیله و افسون گری کار منست
از سر که جانب جو می‌شتافت
پس سلام گرم کرد و پیش رفت
۲۳۵۵ گفت چونی اندرین صحرای خشک
گفت خر گر در غم گری در ارم
شکر گویم دوست را در خیر و شر
چونک قسام اوست کفر آمد کله
غیر حق جمله عدوانداوست دوست
۲۳۶۰ تا دهد او غم نخواهم انگبین
حکایت دیدن خرهیزم فروش بانوایی اسپان تازی بر آخر خاص
و تمنا بردن آندولت را در موعظه آنک تمنا نباید بردن الا مغفرت
و عنایت کی اگر در صد لون رنجی چون لذت مغفرت بود دهمه شیرین
- کز کف عقلست جمله رزق خلق
این نکه دار اردل تو صید جوست
بسته عقلست تدبیر بدن
ضعف در کشتی بود در نوح نی
گردش افلاک کرد او بود
گر غلام خاص و بنده کشتی اش
گفت حق ان تنصروا الله تنصروا
تا عوض گیری هزاران صید بیش
مرده گیرد صید گفتار مرید
چرک در پالیز روینده شود
حیله سازم ز عقلش بر کنم
کار من دستان و از ره بردنست
آن خر مسکین لاغر را بیافت
پیش آن ساده دل درویش رفت
در میان سنگ لاخ و جای خشک
قسمتم حق کرد من ز آن شا کریم
ز آنک هست اندر قضا از بد بتر
صبر باید صبر مفتاح الصله
باعدو از دوست شکوت کی نکوست
ز آنک هر نعمت غمی دارد قرین
۲۳۶۵ حکایت دیدن خرهیزم فروش بانوایی اسپان تازی بر آخر خاص
و تمنا بردن آندولت را در موعظه آنک تمنا نباید بردن الا مغفرت
و عنایت کی اگر در صد لون رنجی چون لذت مغفرت بود دهمه شیرین

شود، باقی هر دولتی که آن را ناآزموده تمنی می بری با آن رنجی
قرینست کی آنرا نمی بینی، چنانک از هر دایمی دانه پیدا بودو
فخ پنهان، تودرین یک دایم مانده تمنی می بری کی کاشکی با
آن دانها رفتمی، پنداری کی آن دانها بی دامت

- بود سقایی مرورا یک خری
پشتش از بارگران صد جای ریش
جو کجا از کاه خشک او سیرنی
میر آخر دید او را رحم کرد
پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال
گفت از درویشی و تقصیر من
گفت بسپارش بمن تو روز چند
خر بدو بسپرد و آن رحمت پرست
خر زهر سو مرکب تازی بدید
زیر پاشان روفته آبی زده
خارش و مالش مر اسپان را بدید
نه که مخلوق تویم کیرم خرم
شب ز درد پشت و از جوع شکم
حال این اسپان چنین خوش با نوا
ناکهان آوازه پیکار شد
زخم های تیر خوردند از عدو
از غزا باز آمدند آن تازیان
پای هاشان بسته محکم با نوار
می شکافیدند تنهاشان بنیش
- کشته از محنت دوتا چون چنبری
عاشق و جویان روز مرک خویش
در عقب زخمی و سیخی آهنی
کآشنای صاحب خر بود مرد
۲۳۶۵ کز چه این خر گشت دوتا هم چودال
که نمی یابد خود این بسته دهن
تا شود در آخر شه زورمند
در میان آخر سلطانش بست
بانوا و فربه و خوب و جدید
۲۳۷۰ که بوقت وجو بهنگام آمد
پوز بالا کرد کای رب مجید
از چه زار و پشت ریش ولاغرم
آرزومندم بمردن دم بدم
من چه مخصوصم بتعذیب و بلا
۲۳۷۵ تازیان را وقت زین و کار شد
رفت پیکان ها در ایشان سوبسو
اندر آخر جمله افتاده ستان
نعل بندان ایستاده بر قطار
تا برون آرند پیکان ها ز ریش

۲۳۸۰ آن خزان را دیدومی گفت ای خدا من بفقرو عافیت دادم رضا
 ز آن نوایزارم وز آن زخم زشت هر که خواهد عافیت دنیا بهشت
 نا پسندیدن روباه گفتن خر را کی من راضیم بقسمت

گفت روبه جستن رزق حلال فرض باشد از برای امتثال
 عالم اسباب و چیزی بی سبب می نیاید پس مهم باشد طلب
 و ابتغوا من فضل الله است امر تا نباید غصب کردن همچونمر
 ۲۳۸۵ گفت پیغمبر که بر رزق ای فتا در فرو بسته ست و بر در قفل ها
 جنبش و آمدشد ما و اکتساب هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب
 بی کلید این در کشادن راه نیست بی طلب نان سنت الله نیست

جواب گفتن خر روباه را

گفت از ضعف تو کل باشد آن ورنه بد دهندان کسی که داد جان
 هر که جوید پادشاهی و ظفر کم نیاید لقمه نان ای پسر
 ۲۳۹۰ دام و دد جمله همه اکال رزق نه پی کسب اند نه حمال رزق
 جمله را رزاق روزی می دهد قسمت هر يك پیشش می نهد
 رزق آید پیش هر که صبر جست رنج کوششها ز بی صبری تست

جواب گفتن روبه خر را

گفت روبه آن تو کل نا درست کم کسی اندر تو کل ماهرست
 کرد نادر گشتن از نادانی است هر کسی را کی ره سلطانی است
 ۲۳۹۵ چون قناعت راپیمبر کنج گفت هر کسی را کی رسد کنج نهفت
 حد خود بشناس و بر بالا میر تا نیفتی در نشیب و شور و شر

جواب گفتن خر روباه را

گفت این معکوس می گوئی بدان شور و شر از طمع آید سوی جان

- از قناعت هیچ کس بی جان نشد از حریصی هیچ کس سلطان نشد
 نان ز خوکان و سگان نبود دریغ کسب مردم نیست این باران و میغ
 آنچنانک عاشقی بر رزق زار هست عاشق رزق هم بر رزق خوار ۲۴۰۰
- در تفریر معنی تو کل حکایت آن زاهد کی تو کل را امتحان
 می کرد از میان اسباب و شهر بیرون آمد و از قوارع و ره گذر خلق
 دور شد و بین کوهی مهجوری مفقودی در غایت گرسنگی سر
 بر سر سنگی نهاد و خفت و با خود گفت تو کل کردم بر سبب سازی
 و رزاقی تو و از اسباب منقطع شدم تا بینم سببیت تو کل را
- آن یکی زاهد شنود از مصطفی که یقین آید بجان رزق از خدا
 گر بخواهی و ر نخواهی رزق تو پیش تو آید دوان از عشق تو
 از برای امتحان آن مرد رفت در بیابان نزد کوهی خفت تفت
 که بینم رزق می آید بمن تا قوی گردد مرا در رزق ظن
 کاروانی راه گم کرد و کشید سوی کوه آن ممتحن را خفته دید ۲۴۰۵
- گفت این مرد این طرف چونست عور در بیابان از ره و از شهر دور
 ای عجب مرده ست یا زنده که او می ترسد هیچ از گرگ و عدو
 آمدند و دست بر وی می زدند قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند
 هم نجنبید و نجنبانید سر و آنکرد از امتحان هم او بصر
 پس بگفتند این ضعیف بی مراد از مجاعت سگته اندر اوفتاد ۲۴۱۰
- نان بیاوردند و در دیگری طعام تا بریزندش بحلقوم و بکام
 پس بقاصد مرد دندان سخت کرد تا بیند صدق آن میعاد مرد
 رحمشان آمد که این بس بی نواست وز مجاعت هالک مرگ و فناست
 کارد آوردند قوم اشتافتند بسته دندانهایش را بشکافتند
 ریختند اندر دهانش شور با می فشردند اندرو نان پارها ۲۴۱۵

گفت ای دل گر چه خود تن میزنی راز می دانی و نازی می کنی
گفت دل دانم و قاصد می کنم رازق الله است بر جان و تنم
امتحان زین بیشتر خود چون بود رزق سوی صابران خوش میرود

جواب دادن رو به خرا و تحریض کردن او خرا بر کسب

گفت رو به این حکایتها بهل دستها بر کسب زن جهد المقل
دست دادست خدا کاری بکن مکسبی کن یاری یاری بکن
هر کسی در مکسبی پا مینهد یاری یاران دیگر می کند
ز آنک جمله کسب ناید از یکی هم درو گر هم سقا هم حایکی
این بهنباز است عالم بر قرار هر کسی کاری گزیند ز افتقار
طبل خواری در میانه شرط نیست راه سنت کار و مکسب کرد نیست

جواب گفتن خرو به راه را کی تو کل بهترین کسبهاست کی هر
کسی محتاجست به تو کل کی ای خدا این کار مرا راست آورد دعایم مضمّن
تو کلست و تو کل کسبی است کی بهیچ کسبی دیگر محتاج نیست
الی آخره

گفت من به از تو کل بر رسی می ندانم در دو عالم مکسبی
کسب شکرش را نمی دانم ندید تا کشد شکر خدا رزق و مزید
بخششان بسیار شد اندر خطاب مانده گشتند از سؤال و از جواب
بعث از آن گفتش بدان در مملکه نهی لا تلقوا بایندی تنه لکه
صبر در صحرای خشک و سنگ لایخ احمق باشد جهان حق فراخ
نقل کن زینجا بسوی مرغزار می چر آنجا سبزه گردد جویبار
مرغزاری سبز مانند جنان سبزه رسته اندر آنجا تا میان
خرم آن حیوان که او آنجا شود اشتر اندر سبزه نا پیدا شود

- هر طرف دروی یکی چشمه روان اندرو حیوان مرفّه در امان
 از خری او را نمی گفت ای لعین تو از آنجایی چرا زاری چنین
 ۲۴۳۵ کسو نشاط و فربهی و فرّ تو چیست این لاغر تن مضطّر تو
 شرح روضه کر دروغ وزور نیست پس چرا چشمت ازو مخمور نیست
 این کدا چشمی و این نادیدگی از کدایی تست نه از بگلربگی
 چون ز چشمه آمدی چونی تو خشک و ر تو ناف آهوی کو بوی مشک
 ز آنک می گویی و شرحش میکنی چون نشانی در تو نآمد ای سنی

مثل آوردن اشتر دریان آنک در مخبر دولتی فرائر آن چون

نبینی جای متهم داشتن باشد که او مقلدست در آن

- آن یکی پرسید اشتر را که هی از کجا میایی ای اقبال پی
 گفت از حمام گرم کوی تو گفت خود پیداست در زانوی تو
 مار موسی دید فرعون عنود مہلتی میخواست نرمی می نمود
 زیرکان گفتند بایستی که این تند تر گشتی چو هست او رب دین
 معجزه گر ازدها گر مار بُد نخوت و خشم خدایی اش چه شد
 ۲۴۴۰ ربّ اعلیٰ گروست اندر جلوس بهر يك گرمی چیست این چاپلوس
 نفس تو تا مست تقلست و نبید دانك روحت خوشه غیبی ندید
 که علامتست ز آن دیدار نور التجافی منك عین دارالغرور
 مرغ چون بر آب شوری می تند آب شیرین را ندیدست او مدد
 بلك تقلیدست آن ایمان او روی ایمان را ندیده جان او
 پس خطر باشد مقلد را عظیم از ره و ره زن ز شیطان رجیم
 چون ببیند نور حق ایمن شود ز اضطرابات شك اوساکن شود
 ۲۴۵۰ تا کف دریا نیاید سوی خاک کاصل او آمد بود در اصطکاک

- خاکی است آنکف غریبست اندر آب
 چونك چشمش باز شدو آن نقش خواند
 ۲۴۵۵
 گر چه با روباه خر اسرار گفت
 آب را بستود و او تایق نبود
 از منافق عذر رد آمد نه خوب
 بوی سیبش هست جزو سیب نیست
 حمله زن در میان کار زار
 ۲۴۶۰
 گر چه می بینی چو شیر اندر صفتش
 وای آنك عقل او ماده بود
 لاجرم مغلوب باشد عقل او
 ای خنك آنکس که عقلش نر بود
 عقل جز وی اش نر و غالب بود
 ۲۴۶۵
 حمله ماده بصورت هم جریست
 وصف حیوانی بود بر زن فزون
 رنگ و بوی سبزه زار آن خر شنید
 نشنه محتاج مطر شد وابر نه
 اسیر آهن بود صبر ای پیدر
 ۲۴۷۰
 صد دلیل آرد مقلد در بیان
 مشک آلودست الامشك نیست
 تا که پشکی مشک گردد ای مرید
 که نباید خورد و جو همچون خران
 جز قرنفل یا سمن یا گل میجر
- در غریبی چاره نبود ز اضطراب
 دیو را بر وی دگر دستی نماند
 سرسری گفت و مقلدوار گفت
 رخ درید و جامه او عاشق نبود
 ز آنك در لب بود آن نه در قلوب
 بو درو جز از پی آسیب نیست
 نشکند صف بلك گردد کار زار
 تیغ بگرفته همی لرزد کفش
 نفس زشتش نر و آماده بود
 جز سوی خسران نباشد نقل او
 نفس زشتش ماده و مضطر بود
 نفس انشی را خرد سالب بود
 آفت او همچو آن خر از خریست
 ز آنك سوی رنگ و بودارد رکون
 جمله حجتها ز طبع او رهید
 نفس را جوع البقر بد صبر نه
 حق نبشته بر سپر جاء الظفر
 از قیاسی گوید آن را نه از عیان
 بوی مشکستش ولی جز پشك نیست
 سالها باید در آن روضه چرید
 آهوانه در ختن چر ارغوان
 رو بصحرای ختن با آن نفر

- معدده را خو کن بد آن ريحان و گل
خوی معده زين که وجوباز کن
معدده تن سوی کهدان میکشد
هر که گاه و جو خورد قربان شود
نیم تو مشکست و نیمي پشک هين
آن مقلد صد دليل و صد بيان
چونک گوینده ندارد جان و فر
میکند گستاخ مردم را براه
پس حدیثش گر چه بس بافر بود
فرق میان دعوت شيخ کامل و اصل و هين سخن ناقصان فاضل
فضل تحميلي ابر بسته
- شيخ نورانی زره آگه کند
جهد کن تا مست و نورانی شوی
هر چه در دو شاب جوشیده شود
از جزر و زسیب و بهوز کرد کان
علم اندر نور چون فرغده شد
هر چه کوئی باشد آن هم نورناک
آسمان شو ابر شو باران ببار
آب اندر ناودان عاریتست
فکر و اندیشه ست مثل ناودان
آب باران باغ صدرنك آورد
خر دو سه حمله برو به بحث کرد
- تا بیایی حکمت و قوت رسل
خوردن ريحان و گل آغاز کن
معدده دل سوی ريحان میکشد
هر که نور حق خورد قرآن شود
هين میفزا پشک افزا مشك چین
در زبان آرد ندارد هیچ جان
گفت او را کی بود برگ و ثمر
او بجان لرزان ترست از برگ گاه
در حدیثش لرزه هم مضمر بود
باسخن هم نور را همراه کند
تا حدیث را شود نورش روی
در عقیده طعم دوشابش بود
لذت و دوشاب یابی تو از آن
پس ز علمت نور یابد قوم لد
کاسمان هرگز نبارد غیر پاک
ناودان بارش کند نبود بکار
آب اندر ابر و دریا فطرتست
وحی و مکشوفست ابر و آسمان
ناودان همسایه در جنك آورد
چون مقلد بد فریب او بخورد

۲۴۹۵ طنطنه ادراك بینائی نداشت دمدمه زوبه برو سخته گماشت

حرص خوردن آنچنان کردش ذلیل که زبوش گشت با پانصد دلیل

حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی ازودر حالت لواطه کی این

خنجر از بهر چیست گفت از برای آنک هر کی بامن بداندیشد

اشکمش بشکافم، لوطی بر سر او آمدشدمی کردو میگفت

الحمد لله کی من بد نمایانیشم باتو

بیت من بیت نیست اقلیمست هزل من هزل نیست تعلیمست

ان الله لا يستحيى ان يضرب مثلاً ما بعوضة فما فوقها، ای فما فوقها

فی تغییر النفوس بالانكار، ما ذا اراد الله بهذا مثلاً، و آنکه

جواب می فرماید که این خواستم یضل به کثیراً و یهدی به کثیراً

کی هر فتنه همچون میزانت بسیاران ازو سرخ روشوند و بسیاران

بی مراد شوند، و لوتأملت فيه قليلا وجدت من نتایجہ الشریفة کثیراً

کنده را لوطی در خانه برد سرنگون افگندش و در وی فشرد

بر میانش خنجری دید آن لعین پس بگفتش بر میانت چیست این

گفت آنک بامن اریک بد منش بد بیندیشد بدرم اشکمش

گفت لوطی حمد لله را که من بد نیندیشیده ام با تو بفن

۲۵۰۰

چونک مردی نیست خنجرها چه سود چون نباشد دل ندارد سود خود

از علی میراث داری ذوالفقار بازوی شیر خدا هست بیار

گر فسونی یاد داری از مسیح کولب و دندان عیسی ای قبیح

کشتی سازی ز توزیع و فتوح کویکی ملاح کشتی همچونوح

بت شکستی گیرم ابراهیم وار کوبت تن را فدی کردن بنار

گر دلیلت هست اندر فعل آر تیغ چوبین را بد آن کن ذوالفقار

۲۵۰۵

آن دلیلی که ترا مانع شود از عمل آن نعمت صانع بود
 خایفان راه را کردی دلیر از همه لرزان تری تو زیر زیر
 بر همه درس تو کل میکنی در هوا توپشه را رگ میزنی
 ای مخنت پیش رفته از سپاه بر دروغ ریش تو کیرت گواه ۲۵۱۰
 چون ز نامردی دل آکنده بود ریش و سبلت موجب خنده بود
 توبه کن اشک باران چون مطر ریش و سبلت را ز خنده باز خر
 داروی مردی بخور اندر عمل تا شوی خورشید گرم اندر حمل
 معده را بگذار و سوی دل خرام تا که بی پرده ز حق آید سلام
 يك دو گامی رو تکلف ساز خوش عشق گیرد کوش تو آنگاه کش ۲۵۱۵
 غالب شدن حيله رو باه براستعصام و تعفف خر و کشیدن روبه خر
 را سوی شیریشه

روبه اندر حيله پای خود فشرده ریش خر بگرفت و آن خر را بیرد
 مطرب آن خانقه کو تا که تف دف زند که خر برفت و خر برفت
 چونك خر کوشی برد شیرى بچاه چون نیارد روبهی خر تا گیاه
 کوش را بریند و افسونها مخور جز فسون آن ولی دادگر
 آن فسون خوشتر از حلوائ او آنك صد حلواست خاك پای او ۲۵۲۰
 خنبهای خسروانی پـر ز می مایه برده از می لبهای وی
 عاشق می باشد آن جان بعید کو می لبهای لعلش را ندید
 آب شیرین چون نبیند مرغ کور چون نگردد گردد چشمه آب شور
 موسی جان سینه را سینا کند طوطیان کور را بینا کند
 خسرو شیرین جان نوبت زدست لاجرم در شهر قند ارزان شدست ۲۵۲۵
 یوسفان غیب لشکر میکشند تنگهای قند و شکر میکشند

۲۵۳۰ اشتراک مصر را رو سوی ما
 شهر ما فردا پر از شکر شود
 در شکر غلطید ای حلوائیان
 نیشکر کوید کار اینست و بس
 یلک ترش در شهر ما اکنون نماند
 نقل بر نقلست و می بر می هلا
 سر که نه ساله شیرین میشود
 آفتاب اندر فلک دستک زنان
 ۲۵۳۵ چشمها مخمور شد از سبزه زار
 چشم دولت سحر مطلق میکند
 گر خری را میبرد روبه ز سر
 حکایت آن شخص کی از ترس خویشتن را در خانه انداخت رخها
 زرد چون زعفران لبها کبود چون نیل دست لزان چون برگ درخت
 خداوند خانه پرسید کی خیرست چه واقعه است ، گفت بیرون
 خرمی گیرند بسخره ، گفت مبارک خرمی گیرند تو خرنیستی چه
 میترسی گفت سخت بجمد میگیرند تمیز بر خاسته است امروز
 ترسم کی مرا خر گیرند

۲۵۴۰ آن یکی در خانه در میگریخت
 صاحب خانه بگفتش خیر هست
 واقعه چونست چون بگریختی
 گفت بهر سخره شاه حرون
 گفت میگیرند کو خر جان عم
 گفت بس جدد و گرم اندر گرفت
 زرد رو و لب کبود و رنگ ریخت
 که همی لرزد ترا چون پیر دست
 رنگ رخساره چنین چون ریختی
 خر همی گیرند امروز از برون
 چون نه خررو ترا زین چیست غم
 گر خرم گیرند هم نبود شکفت

- بهر خر گیری بر آوردند دست
چونك بی تمییزیان مان سرورند
نیست شاه شهر ما بیهوده گیر
آدمی باش وزخر گیران مقرر
چرخ چارم هم ز نور تو پرست
نوزچرخ و اختران هم برتری
میر آخر دیگر و خردیگرست
چه در افتادیم در دنبال خر
از انار واز ترنج و شاخ سیب
یا از آن دریا که موجش کوه‌رست
یا از آن مرغان که کل‌چین میکنند
یا از آن بازان که کبگان پرورند
نردبان‌هایست پنهان در جهان
هر کره را نردبانی دیگریست
هر یکی از حال دیگری خبر
این در آن حیران که او از چیست خوش
صحن ارض الله واسع آمده
بر درختان شکر گویان برکوشاخ
بلبلان کرد شکوفه پر کره
این سخن پایان ندارد کن رجوع
بردن روبه آن خر را پیش شیر و جستن
بشیر کی هنوز خر دور بود تعجیل کردی و عذر گفتن شیر و لابه
- جد جد تمییز هم بر خاستست
صاحب خر را بجای خر برند
هست تمییزش سمیعست و بصیر
خرنه‌ای عیسی دوران مقرر
حاش الله که مقامت آخرست
گر چه بهر مصلحت در آخری
نه هر آنك اندر آخر شدخرست
از کلهستان گوی واز کله‌های تر
وز شراب و شاهدان بی حساب
کوه‌رش کوبنده و بیناوردست
بیضا زرین و سیمین میکنند
هم نگون اشکم هم استان می‌برند
پایه پایه تا عنان آسمان
هر روش را آسمانی دیگریست
ملك با پهنا و بی پایان و سر
و آن درین خیره که حیرت چیستش
هر درختی از زمینی سر زده
که زهی ملك و زهی عرصه فراخ
که از آنچ میخوری مارا بده
سوی آن روباه و شیر و سقم و جوع
بردن روبه آن خر را پیش شیر و جستن
بشیر کی هنوز خر دور بود تعجیل کردی و عذر گفتن شیر و لابه
- ۲۵۴۵
۲۵۵۰
۲۵۵۵
۲۵۶۰

کردن روبه را شیر کی بر و باز دیگرش بفریب

- چونك بر کوهش بسوی مرج برد
تا کند شیرش بحمله خرد و مرده
دور بود از شیر و آن شیر از نبرد
تا بنزدیک آمدن صبری نکرد
کنبدی کرد از بلندی شیر هول
خود نبودش قوت و امکان حول
خرد دورش دید و برگشت او گریز
تا بزیر کوه تـا زان نعل ریز
گفت روبه شیر را ای شاه ما
چون نکردی صبر در وقت و غا
تا بنزدیک تو آید آن غوی
تا باندك جمله غالب شوی
مگر شیطانست تعجیل و شتاب
لطف رحمانست صبر و احتساب
دور بود و حمله را دید و گریخت
ضعف تو ظاهر شد و آب تو ریخت
گفت من پنداشتم برجاست زور
تا بدین حد می ندانستم فتور
نیز جوع و حاجتم از حد گذشت
صبر و عقلم از تجوّع یاوه گشت
گر توانی بار دیگر از خرد
باز آوردن مر او را مسترد
منت بسیار دارم از تو من
جهد کن باشد بیاری اش بفن
گفت آری گر خدا یاری دهد
بر دل او از عمی مهری نهد
پس فراموش شود هولی که دید
از خری او نباشد این بعید
لیک چون آرام من او را بر ممتاز
تا بیادش ندهی از تعجیل باز
گفت آری تجربه کردم که من
سخت رنجوم مغلغل گشته تن
تا بنزدیکم نیاید خر تمام
من نجنبم خفته باشم در قوام
رفت روبه گفت ای شه همتی
تا بیوشد عقل او را غفلتی
توبها کردست خر با کرد کار
که نگردد غرّه هر نابکار
توبهاش را بفن برهم زنیم
ما عدوی عقل و عهد روشنیم
کله خر گوی فرزندان ماست
فکرش بازیچه دستان ماست

۲۵۶۵

۲۵۷۰

۲۵۷۵

۲۵۸۰

- ۲۵۸۵ عقل کآن باشد ز دوران ز حل پیش عقل کل ندارد آن محل
از عطارد وز زحل دانا شد او ما ز داد کرد گسار لطف خو
عَلَّمَ الْاِنْسَانُ خَمَطُغْرَاي ماست علمُ عِنْدَ اللَّهِ مقصدهای ماست
تر بیه آن آفتاب روشنیم ربی الا علی از آن رو می زنیم
تجربه گر دارد او با این همه بشکند صد تجربه زین دمنده
بوك توبه بشکند آن سست خو در رسد شومی اشکستش درو ۲۵۹۰

در بیان آنک نقض عهد و توبه موجب بلا بود بلك موجب مسخ
است چنانك در حق اصحاب سبت و در حق اصحاب مایده عیسی
كه وَ جَعَلَ مِنْهُمْ الْقِرْدَةَ وَ الْخَنَازِيرَ، و اندرین امت مسخ دل باشد
و بقیامت تن را صورت دل دهند

- نقض میثاق و شکست توبها موجب لعنت شود در انتها
نقض توبه و عهد آن اصحاب سبت موجب مسخ آمد و اهلاك و مقت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد چونك عهد حق شکسته از نبرد
اندرین امت نبذ مسخ بدن ليك مسخ دل بود ای ذوالفظن
چون دل بوزینه گردد آن دلش از دل بوزینه شد خوار آن گلش ۲۵۹۵
گر هنر بودی دلش را ز اختیار خوار کی بودی ز صورت آن حمار
آن سگ اصحاب خوش بدسیرتش هیچ بودش منقصت ز آن صورتش
مسخ ظاهر بود اهل سبت را تا ببیند خلق ظاهر کبت را
از ره سر صد هزاران دگر گشته از توبه شکستن خوك و خر

دوم بار آمدن روبه بر آن خر گریخته تا باز بفریبدش

- ۲۶۰۰ پس بیآمد زود روبه سوی خر گفت خر از چون تو یاری الحذر
نا جوانمردا چه کردم من ترا كه بپیش ازدها بردی مرا

موجب کین تو با جانم چه بود
 همچو کژدم کو کزد پای فتی
 یا چو دیوی کو عدوی جان ماست
 بلك طبعاً خصم جان آدمیست ۲۶۰۵
 از پی هر آدمی او نسکلد
 ز آنک خبث ذات او بی موجب
 هر زمان خواند ترا تا خرگهی
 که فلان جاحوض آبست و عیون
 آدمی را با همه وحی و نظر
 بی کنای بی گزند سابقی ۲۶۱۰
 گفت روبه آن طلسم سحر بود
 ورنه من از تو بتن مسکین ترم
 گر نه ز آن گونه طلسمی ساختی
 يك جهان بی نوا پر پیل و ارج ۲۶۱۵
 من ترا خود خواستم گفتن بدرس
 ليك رفت از یاد علم آموزیت
 دیدمت در جوع کلب و بی نوا
 ورنه با تو گفتمی شرح طلسم

جواب گفتن روباه خرا

گفت رو رو هین ز پیشم ای عدو ۲۶۲۰
 آن خدایی که ترا بدبخت کرد
 نا بینم روی تو ای زشت رو
 روی زشتت را کریه سخت کرد
 این چنین سغری ندارد کرگدن
 با کید امین روی می آیی بهن

- رفته در خون جانم آشکار
تا بدیدم روی عزرائیل را
گرچه من ننگ خرانم یا خرم
آنچ من دیدم ز هول بی امان
بی دل و جان از نهیب آن شکوه
بسته شد پایم در آن دم از نهیب
عهد کردم با خدا کای ذوالمنن
تا نوشم و سوسه کس بعد ازین
حق گشاده کرد آن دم پای من
ورنه اندر من رسیدی شیر نر
باز بفرستادت آن شیر عرین
حق ذات پاک الله الصمد
مار بد جانی ستاند از سلیم
از قرین بی قول و گفت و گوی او
چونک او افکند بر تو سایه را
عقل تو کر ازدهایی گشت مست
دیده عقلت بدو بیرون جهد
- که ترا من ره برم تا مرغزار
باز آوردی فن و تسویل را
جانورم جان دارم این را کی خرم
طفل دیدی پیر گشتی در زمان
سرنگون خود رادر افکندم ز کوه
چون بدیدم آن عذاب بی حجاب
بر کشا زین بستگی تو پای من
عهد کردم نذر کردم ای معین
ز آن دعا وزاری و ایماي من
چون بدی در زیر پنجه شیر خر
سوی من از مکر ای بش الفرین
که بود به مار بد از یار بد
یار بد آرد سوی نار مقیم
خود بدزد دل نهان از خوی او
دزد آن بی مایه از تو مایه را
یار بد او را زمرد دان که هست
طعن اوت اندر کف طاعون نهد

جواب گفتن روبه خر را

- گفت روبه صاف ما را درد نیست
این همه وهم توسست ای ساده دل
از خیال زشت خود منگر بمن
لیک تخیلات و همی خرد نیست
ورنه بر تونه غشی دارم نه غل
بر مجبان از چه داری سوءظن

ظن نیکو بر بر اخوان صفا
این خیال و وهم بد چون شد پدید
۲۶۴۵ مشفق کر کرد جور و امتحان

خاصه من بدر گک نبودم زشت اسم
ور بدی بد آن سگالش قد را
عالم و هم و خیال طمع و بیم
نقشهای این خیال نقش بند
۲۶۵۰ گفت هذا ربی ابرهیم راد

ذکر کو کب را چنین تاویل گفت
عالم و هم خیال چشم بند
تا که هذا ربی آمد فال او
غرق گشته عقلهای چون جبال
۲۶۵۵ کوهها راهست زین طوفان فضوح

زین خیال ره زن راه یقین
مرد ایقان رست از وهم و خیال
و آنک نور عمرش نبود سمنند
صد هزاران کشتی با هول و سهم
۲۶۶۰ کمترین فرعون چست فیلسوت

کس نداند روسپی زن کیست آن
چون ترا و هم تو دارد خیره سر
عاجزم من از منی خویشتن

گر چه آید ظاهر از ایشان جفا
صد هزاران یار را از هم برید
عقل باید که نباشد بد گمان
آنک دیدی بد نبند بود آن طلسم
عفو فرمایند یاران ز آن خطا
هست ره رورا یکی سدی عظیم
چون خلیلی را که که بدشد گزند
چونک اندر عالم و هم اوفتاد
آنکسی که گوهر تاویل سفت
آن چنان که راز جای خویش کند
خر بط و خر را چه باشد حال او
در بحار و هم و گرداب خیال

کوا مانی جز که در کشتی نوح
گشت هفتاد و دو ملت اهل دین
موی ابرو را نمی گوید هلال
موی ابروی کژی راهش زند
تخته تخته گشته در دریای و هم
ماه او در برج و همی در خسوف

و آنکه داند نبستش بر خود گمان
از چه کردی گرد و هم آن دگر
چه نشستی پر منی تو پیش من

- بی من و مایی همی جویم بجان
تا شوم من گوی آن خوش صولجان
- هر که بی من شده منهای خود اوست
دوست جمله شد چو خود را نیست دوست ۲۶۶۵
- آینه بی نقش شد باید بها
ز آنک شد حاکی جمله نقشا
- حکایت شیخ محمد سرری غزنوی قدس الله سره**
- زاهدی در غزنی از دانش مزی
بد محمد نام و کنیت سرری
- برد افطارش سرری هر شبی
هفت سال او دایم اندر مطالبی
- بس عجایب دید از شاه وجود
لیک مقصودش جمال شاه بود
- بر سر که رفت آن از خویش سیر
گفت نامد مهلت آن مکرمت ۲۶۷۰
- او فرو افکند خود را از وداد
در میان عمق آبی اوفتاد
- چون نمراد از نکس آن جان سیر مرد
از فراق مرگ بر خود نوحه کرد
- کین حیات او را چو مرگی مینمود
کار پیشش باز گونه گشته بود
- موت را از غیب میکرد او کدی
آن فی موتی حیاتی می زدی ۲۶۷۵
- موت را چون زندگی قابل شده
با هلاک جان خود یکدل شده
- سیف و خنجر چون آبی ریحان او
نرگس و سرین عدوی جان او
- بانگ آمد روز صحرا سوی شهر
بانگ طرفه از ورای سر و چهر
- گفت ای دانای رازم مو بمو
چه کنم در شهر از خدمت بگو
- گفت خدمت آنک بهر دل نفس
خویش را سازی تو چون عباس دبس ۲۶۸۰
- مدتی از اغنیا زر میستان
بس بدرویشان مسکین می رسان
- خدمت اینست تا یک چند گاه
گفت سمعاً طاعتاً ای جان پناه
- بس سؤال و بس جواب و ماجرا
بد میان زاهد و رب الوری
- که زمین و آسمان پر نور شد
در مقالات آن همه مذکور شد

۲۶۸۵ لیک کوتاه کردم آن گفتار را تا ننوشد هر خسی اسرار را
آمدن شیخ بعد از چندین سال از بیابان بشهر غزنین و زنبیل
گردانیدن با شارت غیبی و تفرقه کردن آنچ جمع آید برفقرا
هر که را جان عز اییگست نامه بر نامه پیک بر پیکست
چنانک روزن خانه باز باشد آفتاب و ماه تاب و باران و نامه
و غیره منقطع نباشد

رو بشهر آورد آن فرمان پذیر شهر غزنین گشت از رویش منیر
از فرح خلقی با استقبال رفت او در آمد از ره دزدیده تفت
جمله اعیان و مهان بر خاستند قصرها از بهر او آراستند
گفت من از خود نمایی نادم جز بخواری و کدایی نادم
۲۶۹۰ نیستم در عزم قال و قیل من در بدر کردم بکف زنبیل من
بنده فرمانم که امرست از خدا که کدا باشم کدا باشم کدا

در کدایی لفظ نادر ناورم جز طریق خس کدایان نسپریم
تا شوم غرقه مذلت من تمام او طمع فرمود ذلّ من طمع
امرحق جانست و من آنرا تبع چون طمع خواهد زمن سلطان دین
۲۶۹۵ او مذلت خواست کی عزت تنم او کدائی خواست کی میزی کنم
بعد از این کد و مذلت جان من بیست عباس اند در انبان من
شیخ بر میگشت و زنبیلی بدست شیء لله خواجه توفیقیت هست
برتر از کرسی و عرش اسرار او شیء لله شیء لله کار او
۲۷۰۰ انبیا هر يك همین فن می زنند خلق مفلس کدیه ایشان میکنند
اقرضوا الله اقرضوا الله میزنند باز کون بر انصرو الله میتنند

- در بدر این شیخ می‌آرد نیاز
 کآن کدایی کآن بجد میکرد او
 ور بکردی نیز از بهر کلو
 در حق او خورد نان و شهد و شیر
 نور می‌نوشت مگو نان میخورد
 چون شراری کو خورد روغن زشمع
 نان خوری را گفت حق لا تسرفوا
 آن گلوی ابتلا بدوین کلو
 امر و فرمان بود نه حرص و طمع
 کر بگوید کیمیا مس را بده
 کنجهای خاک تا هفتم طبق
 شیخ گفتا خالقا من عاشقم
 هشت جنت کر در آرام در نظر
 مؤمنی باشم سلامت جوی من
 عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت
 وین پدر که دارد آن شیخ فطن
 عاشق عشق خدا و آنگاه مزد
 عاشق آن لیلی کور و کبود
 پیش او یکسان شده بد خاک و زر
 شیر و گerk و دد ازو واقف شده
 کین شدست ازخوی حیوان پاک پاک
 زهر دد باشد شکر ریز خرد
- بر فلك صد در برای شیخ باز
 بهر یزدان بود نه از بهر کلو
 آن کلو از نور حق دارد غلو
 به زچله وز سه روزه صد فقیر
 لاله می‌کارد بصورت می‌چرد
 نور افزاید ز خوردش بهر جمع
 نور خوردن را نگفتست اکتفوا
 فارغ از اسراف و ایمن از غلو
 آن چنان جان حرص را نبود تبع
 تو بمن خود را طمع نبود رفه
 عرضه کرده بود پیش شیخ حق
 کر بجویم غیر تو من فاسقم
 ور کنم خدمت من از خوف سقر
 ز آنک این هر دو بود حظ بدن
 صد بدن پشتش نیرزد تره توت
 چیز دیگر گشت کم خوانش بدن
 جبرئیل مؤتمن و آنگاه دزد
 ملك عالم پیش او يك تره بود
 زر چه باشد که نبذ جان را خطر
 همچو خویشان کرد او کرد آمده
 پر زعشق ولحم و شحمش زهر ناك
 ز آنك نيك نيك باشد ضد بد

۲۷۰۵

۲۷۱۰

۲۷۱۵

۲۷۲۰

۲۷۲۵	بحم عاشق را نیارد خورد دد ور خورد خود فی‌المثل دام وددش هر چه جز عشقت شد مأکول عشق دانه مر مرغ را هرگز خورد بندگی کن تا شوی عاشق لعل بنده آزادی طمع دارد ز جد بنده دایم خلعت وادرار جوست درنگنجد عشق در گفت و شنید قطرهای بحر را نتوان شمرد این سخن پایان ندارد ای فلان	عشق معروفست پیش نیک و بد گوشت عاشق زهر گردد بکشش دو جهان يك دانه پیش نول عشق کاهدان مر اسپ را هرگز چرد بندگی کسببست آید در عمل عاشق آزادی نخواهد تا ابد خلعت عاشق همه دیدار دوست عشق دریابست قعرش ناپدید هفت دریا پیش آن بحرست خرد باز رو در قصه شبح زمان
------	--	--

در معنی **لَوْلَاكَ لَمَّا خَلَقْتُ الْأَفْلَاقَ**

۲۷۳۵	شد چنین شیخی گدائی کو بکو عشق جوشد بحر را مانند دیک عشق بشکافد فلك را صد شکاف با محمد بود عشق پاک جفت منتهی در عشق چون او بود فرد گر نبودی بهر عشق پاک را من بد آن افراشتم چرخ سنی منفعتهای دگر آید از چرخ خاک را من خوار کردم یکسری خاک را دادیم سبزی و نوی با تو گویند این جبال راسیات	عشق آمد لأبالی اتقوا عشق ساید کوه را مانند ربک عشق لرزان زمین را از کزاف بهر عشق او را خدا لولاك گفت پس مرا و را زانیا تخصیص کرد کی وجودی دادمی افلاك را تا علو عشق را فهمی کنی آن چو بیضه تابع آید این چو فرخ تا ز خواری عاشقان بویی بری تا ز تبدیل فقیر آگه شوی وصف حال عاشقان اندر ثبات
------	--	--

- گرچه آن معنیست و این نقش ای پسر
 غصه را با خار تشبیهی کنند
 آن دل قاسی که سنگش خواندند
 در تصور در نیاید عین آن
 رفتن آن شیخ در خانه؛ امیری بهر کدیه روزی چهار بار بزنبیل باشارت
 غیب و عتاب کردن امیر او را بدان وقاحت و عذر گفتن او امیر را
 شیخ روزی چار گرت چون فقیر
 در کفش زنبیل و شی الله زنان
 نعلهای بازگرفته ست ای پسر
 چون امیرش دید گفتش ای وقیح
 این چه سفری و چه رویست و چه کار
 کیست اینجا شیخ اندر بند تو
 حرمت و آب گدایان برده
 غاشیه بر دوش تو عباس دبس
 گفت امیرا بنده فرمانم خموش
 بهر نان در خویش حرصی دیدمی
 هفت سال از سوز عشق جسم پز
 تا ز برك خشك و تازم خوردنم
 تا تو باشی در حجاب بوالشر
 زیرکان که مویها بشکافتند
 علم نارنجات و سحر و فلسفه
 ليك کوشیدند تا امکان خود
 تا بفهم تو کند نزدیک تر
 آن نباشد ليك تشبیهی کنند
 نا مناسب بد مثالی راندند
 عیب بر تصویر نه نفیش مدان
 بهر کدیه رفت در قصر امیر
 خالق جان می بجوید تای نان
 عقل کلی را کند هم خیره سر
 کویمت چیزی منه نامم شحیح
 که بروزی اندر آبی چار بار
 من ندیدم نر کدا مانند تو
 این چه عباسی زشت آورده
 هیچ ملحد را مباد این نفس نحس
 ز آتشم آ که نه چندین مجوش
 اشم نان خواه را بدریدمی
 در یابان خورده ام من برك رز
 سبز گشته بود این رنگ تنم
 سرسری در عاشقان کمتر نگر
 علم هیأت را بجان دریافتند
 گرچه شناسند حق المعرفه
 بر گذشتند از همه اقراں خود

۲۷۴۵

۲۷۵۰

۲۷۵۵

۲۷۶۰

نه که صادق بود و پاک از غل و خشم شیخ را هر صدق می‌نامد به چشم
گفت فرمانم چنین دادست اله که کدایانه برو نانی نخواه ۲۷۸۵

اشارت آمدن از غیب بشیخ کی این دو سال بفرمان ما بستدی و بدادی
بعد ازین بده و مستان دست در زیر حصیر میکن کی آنرا چون انبان
بوهریره کردیم در حق تو هر چه خواهی بیابی تایقین شود عالمیانرا
کی و رای این عالمیست کی خاک بکف گیری زرشود مرده درو
آید زنده شود نحس اکبر دروی آید سعد اکبر شود کفر درو
آید ایمان گردد زهر درو آید تریاق شود ، نه داخل این عالمست
ونه خارج این عالم نه تخت و نه فوق نه متصل نه منفصل بی چون
و بی چگونه، هر دم از و هزاران اثر و نمونه ظاهر میشود، چنانک
صنعت دست با صورت دست و غمزۀ چشم با صورت چشم و فصاحت
زبان با صورت زبان نه داخلست و نه خارج او نه متصل و نه منفصل
والعقل تکفیه الاشارة

تا دو سال این کار کرد آن مردگار	بعد از آن امر آمدش از کردگار
بعد از این می ده ولی از کس نخواه	ما بدادیمت زغیب این دستگاه
هر که خواهد از تو از یک تاهزار	دست در زیر حصیری کن برآر
هین ز کنج رحمت بی مرده	در کف تو خاک گردد زربده
هر چه خواهند بده مندیش از آن	داد یزدان را تو بیش از یزدان ۲۷۹۰
در عطای ما نه بهشیر و نه کم	نه پشیمانی نه حسرت زین کرم
دست زیر بوریا کن ای سند	از برای روی پوش چشم بد
پس ز زیر بوریا پر کن تو مشقت	ده بدست سایل بشکسته پشت
بعد ازین از اجر نامننون بده	هر که خواهد گوهر مکنون بده
رو یدالله فوق ایدیمم تو باش	همچو دست حق گزافی زرق باش ۲۷۹۵

وام داران را ز عهده وارهان همچو باران سبز کن فرش جهان
 بود یکسال دگر کارش همین که بدادی زر ز کیسه رب دین
 زر شدی خاک سیه اندر کفش حاتم طایی کدایی در صفش
 دانستن شیخ ضمیر سایل را بی گفتن و دانستند قدر وام و وام داران
 بی گفتن کی نشان آن باشد کی اخرج بصفتی الی خلقی

۲۸۰۰ حاجت خود کر نکفتی آن فقیر او بداری و بدانستی ضمیر
 آنچ در دل داشتی آن پشت خم قدر آن دادی بدونه بیش و کم
 پرس بگفتندی چه دانستی که او این قدر اندیشه دارد ای عمو
 او بگفتی خانه دل خلوتست خالی از کدیه مثال جنتست
 اندرو جز عشق یزدان کار نیست جز خیال وصل او دیار نیست
 خانه را من روفتم از نیک و بد خانهام پرست از عشق احد
 هر چه بینم اندرو غیر خدا آن من نبود بود عکس کدا
 ۲۸۰۵ کر در آبی نخل یا عرجون نمود جز ز عکس نخل بیرون نبود
 در تک آب ار بینی صورتی عکس بیرون باشد آن نقش ای فتی
 لیک تا آب از قذی خالی شدن تنقیه شرطست در جوی بدن
 تا نماند تیرگی و خس درو تا امین گردد نماید عکس رو
 جز گلابه در تنست کو ای مقل آب صافی کن ز گل ای خصم دل
 ۲۸۱۰ تو بر آنی هر دمی کز خواب و خور خاک ریزی اندرین جو بیشتر

سبب دانستن ضمیرهای خلق

چون دل آن آب زینها خالیست عکس روها از برون در آب جست
 پس ترا باطن مصفا ناشده خانه پر از دیو و نسناس و دده
 ای خری زاستیزه مانده در خری کی ز ارواح مسیحی بو بری

۲۸۱۵ کی شناسی گر خیالی سر کند کز کدامین مکمنی سر بر کند
چون خیالی میشود در زهد تن تا خیالات از درونه روفتن
غالب شدن مکر روبه بر استهصام خر

خر بسی کوشید و اورادفع گفت لیک جوع الکلب باخر بود جفت
غالب آمد حرص و صبرش بدضعیف بس کلوها که برد عشق رغیف
ز آن رسولی کش حقایق داد دست کا د فقر آن یکون کفر آمدست
کشته بود آن خر مجاعترا اسیر گفت اگر مکرست یکره مرده گیر

زین عذاب جوع باری وار هم کز حیات اینست من مرده بهم
گر خر اول توبه وسو کند خورد عاقبت هم از خری خبطی بکرد
حرص کور و احمق و نادان کند مرگ را بر احمقان آسان کند
نیست آسان مرگ بر جان خران که ندارند آب جان جاودان
چون ندارد جان جاوید او شقیست جرأت او بر اجل از احمقیست
جهد کن تا جان مخلص گرددت تا بروز مرگ بر کی باشدت
اعتمادش نیز بر رازق نبود که بر افشاند بر او از غیب جود

تا کنونش فضل بی روزی نداشت گر چه که بر تنش جوعی کماشت
گر نباشد جوع صد رنج دگر از پی هیضه بر آرد از تو سر
رنج جوع اولی بود خود ز آن عال هم بلطف و هم بخفت هم عمل
رنج جوع از رنجها پاکیزه تر خاصه در جوعست صد نفع و هنر

در بیان فضیلت احتما و جوع جوع خود سلطان دارو هاست هین
جوع در جان نه چنین خوارش مبین جمله ناخوش از مجاعت خوش شدست
جمله خوش ها بی مجاعتها ر دست

مثل

آن یکی میخورد نان فخره کفت سایل چون بدین است شره

- ۲۸۳۵ گفت جوع از صبر چون دو تاشود نان جو در پیش من حلوا شود
 پس توانم که همه حلوا خورم چون کنم صبری صبورم لاجرم
 خود نباشد جوع هر کس را زبون کین علف زاریست ز اندازه برون
 جوع مر خاصان حق را داده اند تاشوند از جوع شیر زورمند
 جوع هر جلف کدا را کی دهند چون علف کم نیست پیش او نهند
 ۲۸۴۰ که بخور که هم بدین ارزایی تو نه مرغاب مرغ نایی
 حکایت مریدی کی شیخ از حرص و ضمیر او واقف شد او را نصیحت
 کردن بزبان و در ضمن نصیحت قوت توکل بخشیدش بامر حق
 شیخ میشد بامریدی بی درنگ سوی شهری نان بد آنجا بود تنک
 ترس جوع و قحط در فکر مرید هر دمی میگشت از غفلت پدید
 شیخ آگه بود و واقف از ضمیر گفت او را چند باشی در ز حیر
 از برای غصه نان سوختی دیده صبر و توکل دوختی
 ۲۷۴۵ تو نه ز آن نازنینان عزیز که ترا دارند بی جوز و مویر
 جوع رزق جان خاصان خداست کی زبون همچو تو کیج کداست
 باش فارغ تو از آنها نیستی که درین مطبخ تو بی نان بیستی
 کاسه بر کاسهست و نان بر نان مدام از برای این شکم خواران عام
 چون بمیرد میرود نان پیش پیش کای زیم بی نوایی کشته خویش
 ۲۸۵۰ تو برفتی مانند نان بر خیز کبر ای بکشته خویش را اندر ز حیر
 هین تو کل کن ملرزان پاودست رزق تو بر تو ز تو عاشق ترست
 عاشقست و می زند او مول مول که زنی صبریت داند ای فضول
 گر ترا صبری بدی رزق آمدی خویشتن چون عاشقان بر توزدی
 این تب لرزه زخوف جوع چیست در توکل سیر می تافند زیست

حکایت آن گاو کی تنها در جزیره ایست بزرگ ، حق تعالی آن
جزیره بزرگ را پر کند از نبات و ریاحین کی علف گاو باشد تا شب
آن گاو همه را بخورد و فر به شود چون سوه پاره ، چون شب
شود خوابش نبرد از غصه و خوف کی همه صحرار را چریدم فردا
چه خورم تا ازین غصه لاغر شود هم چون خلال ، روز بر خیزد
همه صحرار را سبز تر و انبوه تر بیند از دی باز بخورد و فر به
شود ، باز شبش همان غم بگیرد ، سالهاست کی او هم چنین
می بیند و اعتماد نمی کنند

- | | | |
|------|-------------------------------|--------------------------------|
| ۲۸۵۵ | اندرو گاو است تنها خوش دهان | يك جزیره سبز هست اندر جهان |
| | تا شود زفت و عظیم و منتجب | جمله صحرا را چرد او تا شب |
| | گردد او چون تار مولاغر ز غم | شب ز اندیشه که فردا چه خورم |
| | تا میان رسته قصیل سبز و کشت | چون بر آید صبح گردد سبز دشت |
| | تا شب آن را چرد او سر بسر | اندر افتد گاو با جوع البقر |
| ۲۸۶۰ | آن تنش از پیه و قوت پر شود | باز زفت و فربه و کمتر شود |
| | تا شود لاغر ز خوف منتجع | باز شب اندر تب افتد از فزع |
| | سالها اینست کار آن بقر | که چه خواهم خورد فردا وقت خور |
| | میخورم زین سبزه زار و زین چمن | هیچ ندیدم که چندین سال من |
| | چيست این ترس و غم و دلسوزیم | هیچ روزی کم نیامد روزیم |
| ۲۸۶۵ | میشود لاغر که آوه رزق رفت | باز چون شب میشود آن گاو زفت |
| | کو همی لاغر شود از خوف نان | نفس آن گاو است و آندشت اینجهان |
| | لوت فردا از کجا سازم طلب | که چه خواهم خورد مستقبل عجب |
| | ترك مستقبل کن و ماضی نگر | سالها خوردی و کم نامد ز خور |

لوت و پوت خورده را هم یاد آر منگر اندر غابر و کم باش زار
 صید کردن شیر آن خر را و تشنه شدن شیر از گوشش، رفت بچشمه
 تا آب خورد، تا باز آمدن شیر جگر بند و دل و سرده را روباه
 خورده بود کی لطیف ترست، شیر طلب کرد دل و جگر نیافت، از
 روبه پرسید کی کودل و جگر، روبه گفت اگر او را دل و جگر بودی
 آنچنان سیاستی دیده بود آن روز و بهزار حيله جان برده کی
 بر تو باز آمدی، لَوْ كُنَّا نَسْمَعُ أَوْ نَعْقِلُ مَا كُنَّا فِي أَصْحَابِ السَّعِيرِ

۲۸۷۰ برد خسر را روبهک تا پیش شیر یاره پاره کردش آن شیر دلیر
 تشنه شد از کوشش آن سلطان دد رفت سوی چشمه تا آبی خورد
 روبهک خورد آن جگر بند و دلش آن زمان چون فرصتی شد حاصلش
 شیر چون واگشت از چشمه بخور جست در خر دل نه دل بدنه جگر
 گفت روبه را جگر کودل چه شد که نباشد جانور را زین دوبد
 ۲۸۷۵ گفت کر بودی و را دل یا جگر کی بدینجا آمدی بار دگر
 آن قیامت دیده بود و رستخیز و آن زکوه افتادن و هول و گرینز
 کر جگر بودی و را یا دل بدی بار دیگر کی بر تو آمدی
 چون نباشد نور دل دل نیست آن چون نباشد روح جز گل نیست آن
 آن ز جاجی کو ندارد نور جان بول و قارور مست قندیلش مخوان
 ۲۸۸۰ نور مصباحست داد ذوالجلال صنعت خلقت آن شیشه و سفال
 لاجرم در ظرف باشد اعتداد در لیبها نبود الا اتحاد
 نورش قندیل چون آمیختند نیست اندر نورشان اعداد و چند
 آن جهود از ظرفها مشرک شدست نوردید آن مؤمن و مدرک شدست
 چون نظر بر ظرف افتد روح را پس دو بیند شیث را و نوح را

- چونکه آتش هست جو خود آن بود آدمی آنست کورا جان بود ۲۸۸۵
این نه مردانند این ها صورتند مرده نمانند و کشته شهوتند
حکایت آن راهب که روز با چراغ میگشت در میان بازار از
سر حالتی کی او را بود
- آن یکی با شمع بر میگشت روز گرد بازاری دلش پر عشق و سوز
بوالفضولی گفت او را کای فلان هین چه میجویی بسوی هردکان
هین چه میگردی توجویان با چراغ در میان روز روشن چیست لاغ
گفت میجویم بهر سو آدمی که بود حتی از حیات آن دمی ۲۸۹۰
- هست مردی گفت این بازار پر مردمانند آخر ای دانای حر
گفت خواهم مرد بر جاده دوره در ره خشم و بهنگام شره
وقت خشم و وقت شهوت مرد کو طالب مردی دوانم کو بکو
کو درین دو حال مردی در جهان تا فدای او کنم امروز جان
- گفت نادر چیز میجویی ولیک غافل از حکم و قضایی بین تونیک ۲۸۹۵
ناظر فرعی ز اصلی بی خبر فرع ما بیم اصل احکام قدر
چرخ گردان را قضا گمره کند صد عطارد را قضا ابله کند
تنک گرداند جهان چاره را آب گرداند حدید و خاره را
ای قراری داده ره را گام گام خام خامی خام خامی خام خام
چون دیدی گردش سنک آسیا آب جو را هم بین آخر بیا ۲۹۰۰
- خاک را دیدی بر آمد در هوا در میان خاک بنگر باد را
دیگهای فکر می بینی بجوش اندر آتش هم نظر میکن بهوش
گفت حق ایوب را در مکرمت من بهر مویت صبری دادمت
هین بصبر خود مکن چندین نظر صبر دیدی صبر دان را نگر

- ۲۹۰۵ چند بینی گردش دولاب را
تو همی گوئی که می بینم ولیک
گردش کف را چو دیدی مختصر
آنک کف را دید سر گویان بود
آنک کف را دید نیتها کند
آنک کفها دید باشد در شمار
آنک او کف دید در گردش بود
- ۲۹۱۰

دعوت کردن مسلمان مغ را

- مرفعی را گفت مردی کای فلان
گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم
گفت می خواهد خدا ایمان تو
لیک نفس نحس و آن شیطان زشت
- ۲۹۱۱
- گفت ای منصف چو ایشان غالب اند
یار آن تانم بدن کو غالبست
چون خدامیخواست از من صدق زفت
نفس و شیطان خواست خود را پیش برد
- ۲۹۱۲
- تو یکی قصر و سرائی ساختی
خواستی مسجد بود آن جای خیر
یا تو بافیدی یکی کرباس تا
تو قبا میخواستی خصم از نبرد
چاره کرباس چه بود جان من
اوز بون شد جرم این کرباس چیست
- ۲۹۱۳
- هین مسلمان شو بیاش از مؤمنان
ور فزاید فضل هم موقن شوم
تا رهد از دست دوزخ جان تو
می کشندت سوی کفران و کنشت
یار او باشم که باشد زورمند
آن طرف افتم که غالب جاذبست
خواست او چه سود چون پیشش نرفت
و آن عنایت قهر گشت و خرد و مرد
اندر او صد نقش خوش افراختی
دیگری آمد مر آن را ساخت دیر
خوش بسازی بهر پوشیدن قبا
رغم تو کرباس را شلوار کرد
جز زبون رأی آن غالب شدن
آنک او مغلوب غالب نیست کیست

- چون کسی بیخواست او بروی براند
صاحب خانه بدین خواری بود
هم خلق کردم من از تازه و نوم
چونك خواه نفس آمد مستعان
من اگر ننگ مغان یا کافرم
که کسی ناخواه او و رغم او
ملکت او را فرو گیرد چنین
دفع او می خواهد و می بایدش
بنده این دیو می باید شدن
تا مبادا کین کشد شیطان ز من
آنك او خواهد مراد او شود
- خاربن در ملك و خانه او نشاند
که چنین بروی خلافت می رود
چونك یار این چنین خواری شوم
تسخر آمد ایش شاء الله کان
آن نیم که بر خدا این ظن برم
کردد اندر ملکت او حکم جو
که نیارد دم زدن دم آفرین
دیو هر دم غصه می افزایش
چونك غالب اوست در هر انجمن
پس چه دستم گیرد آن جا ذوالمنن
از که کار من دگر نیکو شود

مثل شیطان بر در رحمان

- حاش لله ایش شاء الله کان
هیچ کس در ملك او بی امر او
ملك ملك اوست فرمان آن او
تر کمان را اگر سگی باشد بدر
کودکان خانه دمش می کشند
باز اگر بیگانه معبر کند
که اشداء علی الکفار شد
ز آب تتماجی که دادش تر کمان
پس سگ شیطان که حق هستش کند
آب روها را غذای او کند
- حاکم آمد در مکان و لامکان
در نیفزاید سر يك تای موی
کمترین سگ بر در آن شیطان او
بر درش بنهاده باشد رو و سر
باشد اندر دست طفلان خوارمند
حمله بروی همچو شیر نر کند
باولی گل با عدو چون خار شد
آن چنان وافی شدست و پاسبان
اندرو صد فکرت و حیل تند
تا برد او آب روی نیک و بد

آب مُتَمَّا جست آب روی عام
 بر در خرگاه قدرت جان او
 کله کله از مُرید و از مُرید
 بر در کُهِف الوهیت چو سگ ۲۹۵۰
 ای سگ دیو امتحان میکنی کدتا
 حمله می کن منع میکنی مینگر
 پس اعوذ از بهر چا باشد چو سگ
 این اعوذ آنست کای ترک خطا
 تا بیایم بر در خرگاه تو ۲۹۵۵
 چونک ترک از سطوت سگ عاجزست
 ترک هم گوید اعوذ از سگ که من
 نو نمی آری برین در آمدن
 خاک اکنون بر سر ترک و قنق
 حاش لله ترک بانگی بر زند ۲۹۶۰
 ای که خود را شیریزدان خوانده
 چون کنی این سگ برای توشکار
 که سگ شیطان از آن یابد طعام
 چون نباشد حکم را قربان بگو
 چون سگ باسط ذراعی بالوصید
 ذره ذره امر جو برجسته رک
 چون درین ره می نهد این خلق پا
 تا که باشد ماده اندر صدق و نر
 کشته باشد از ترفیع نیز تک
 بانگ بر زن برسکت ره بر کشا
 حاجتی خواهم ز جود و جاه تو
 این اعوذ و این فغان نا جایزست
 هم ز سگ درمانده ام اندر وطن
 من نمی آرم ز در بیرون شدن
 که یکی سگ هر دو را بندد عنق
 سگ چه باشد شیرنر خون قی کند
 سال ها شد با سگی درمانده
 چون شکار سگ شدستی آشکار

جواب گفتن مؤمن سنی کافر جبری را و در اثبات اختیار بنده دلیل
 گفتن ، سنت راهی باشد کوفته اقدام انبیا علیهم السلام بر یمین
 آنرا بیابان جبر کی خود را اختیار نبیند و امر و نهی را منکر شود
 و تأویل کند ، و از منکر شدن امر و نهی لازم آید انگار بهشت کی بهشت
 جزای مطیعان امرست و دوزخ جزای مخالفان امر ، و دیگر نگویم
 بچه انجامد کی العاقل تکفیه الاشاره ، و بریسار آن راه بیابان
 قدرست کی قدرت خالق را مغلوب قدرت خلق داند و از آنفسادها

زاید کی آن مغ جیری برشمرد

- گفت مؤمن بشنوی جبری خطاب
 بازی خود دیدی ای شطرنج باز
 نامه عذر خودت بر خواندی
 نکته گفتی جبر یانه در قضا
 اختیاری هست مارا بی کمان
 سنگ راهر کز نگوید کس بیآ
 آدمی را کس نگوید هین پیر
 گفت یزدان ماعلی الاعلی حرج
 کس نگوید سنگ را دیر آمدی
 این چنین وا جستها مجبور را
 امرونی و خشم و تشریف و عتاب
 اختیاری هست در ظلم و ستم
 اختیار اندر درونت ساکنست
 اختیار و داعیه در نفس بود
 سگ بخفته اختیارش گشته کم
 اسپ هم حوحو کند چون دیدجو
 دیدن آمد جنبش آن اختیار
 پس بجنبید اختیارت چون بلیس
 چونك مطلوبی برین کس عرضه کرد
 و آن فرشته خیرها بر رغم دیو
 تا بجنبید اختیار خیر تو
- آن خود گفتی نك آوردم جواب
 بازی خصمت بین پهن و دراز
 نامه سنی بخوان چه ماندی
 سر آن بشنوزمن در ماجرا
 حس رامنکر نتانی شد عیان
 از کلوخی کس کجا جوید وفا
 یابیا ای کور تو در من نگر
 کی نهد بر کس حرج رب الفرج
 یا که چوبا تو چرا بر من زدی
 کس بگوید یا زند معذور را
 نیست جز مختار را ای پاک جیب
 من ازین شیطان و نفس این خواستم
 تا ندید او یوسفی کف را نخست
 روش دید آنکه پرو بالی کشود
 چون شکنجه دید جنبانید دم
 چون بجنبید گوشت گربه کرد مو
 همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار
 شد دلاله آردت پیغام ویس
 اختیار خفته بگشاید نور
 عرضه دارد میکند در دل غریب
 ز آنک پیش از عرضه خفتست این دوخو
- ۲۹۶۵
 ۲۹۷۰
 ۲۹۷۵
 ۲۹۸۰

- ۲۹۸۵ پس فرشته و دیو گشته عرضه دار
میشود ز الهامها و سوسه
وقت تحلیل نماز ای بانمک
که ز الهام ودعای خوبتان
باز از بعد گنه لعنت کنی
این دوضد عرضه کنندت در سرار
۲۹۹۰ چونک پرده غیب برخیزد زبیش
وزسخنشان و اشناسی بی گزند
دیو گوید ای اسیر طبع و تن
و آن فرشته گویدت من گفتمت
آن فلان روزت نگفتم من چنان
۲۹۹۵ مامحب جان و روح افزای تو
این زمانت خدمتی هم میکنیم
آن کرّم بابات را بوده عدی
آن گرفتی آن ما انداختی
این زمان مارا و ایشان را عیان
نیم شب چون بشنوی رازی زد دوست
۳۰۰۰ و در دو کس در شب خبر آرد ترا
بانگ شیر و بانگ سگ در شب رسید
روزشد چون باز در بانگ آمدند
مخلص این که دیو و روح عرضه دار
۳۰۰۵ اختیاری هست در ما ناپدید
- بهر تحریک عروق اختیار
اختیار خیر و شر ده کسه
ز آن سلام آورد باید بر ملک
اختیار این نمازم شد روان
بر بلیس ایرا کز روی منحنی
در حجاب غیب آمد عرضه دار
تو بینی روی دلان خویش
کآن سخن گویان نهان اینها بدند
عرضه میکردم نکردم زور من
که از این شادی فزون گردد غمت
کی از آن سویست ره سوی جنان
ساجدان مخلص بابای تو
سوی مخدومی صلیت میزنیم
در خطاب اسجدوا کرده ابا
حق خدمتهای ما نشناختی
درنگر بشناس از لحن و بیان
چون سخن گوید سحر دانی که اوست
روز از گفتن شناسی هردو را
صورت هر دوز تاریکی ندید
پس شناسدشان زبانك آن هوشمند
هر دو هستند از تتمه اختیار
چون دو مطلب دید آید در مزید

- اوستادان کودکان را می‌زنند آن ادب سنگ سیه را کی کنند
هیچ گویی سنگ را فردا بیا در نیایی من دهم بد را سزا
هیچ عاقل مر کلوخی را زند هیچ با سنگی غتایی کس کند
در خرد جبر از قدر رسواترست ز آنک جبری حس خود را منکرست ۳۰۱۰
منکر حس نیست آن مرد قدر فعل حق حسی نباشد ای پسر
منکر فعل خداوند جلیل هست در انکار مدلول دلیل
آن بگوید دود هست و نارنی نور شمعی بی ز شمعی روشنی
وین همی بیند معین نار را نیست می‌گوید پی انکار را
جامه‌اش سوزد بگوید نار نیست جامه‌اش دوزد بگوید تار نیست
پس تفسطط آمداین دعویء جبر لاجرم بدتر بود زین رو ز کبر ۳۰۱۵
کبر گوید هست عالم نیست رب یاربی گوید که نبود مستحب
این همی گوید جهان خود نیست هیچ هست سوفسطایی اندر هیچ بیج
جمله عالم مقر در اختیار امرو نهی این بیار و آن میار
او همی گوید که امرو نهی لاست اختیاری نیست این جمله خطاست
حس را حیوان مقرست ای رفیق لیک ادراك دلیل آمد دقیق ۳۰۲۰
ز آنک محسوسست ما را اختیار خوب می‌آید برو تکلیف کار
درک وجدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اضطبار و سیری
و ناهار بجای حس است کی زرد از سرخ بداند و فرق کند و خرد
از بزرگ و تلخ از شیرین و مشک از سرگین و درشت از نرم بحس
مس و گرم از سرد و سوزان از شیر گرم و تر از خشک و مس دیوار
از مس درخت پس منکر وجدانی منکر حس باشد و زیاده وجدانی
از حس ظاهر ترست زیرا حس را توان بستن و منع کردن از احساس
و بستن راه و مدخل وجدانیات را ممکن نیست

والعاقل تكفيه الاشارة

۳۰۲۵ درك و جدانی بجای حس بود هر دو دريك جدول ای عم میرود
 نغز میآید برو کن یا مکن امر و نهی و مـاجراها و سخن
 این که فردا این کنم یا آن کنم این دلیل اختیارست ای صنم
 و آن پشیمانی که خوردی ز آن بدی ز اختیار خویش گشتی مهتدی
 جمله قرآن امر و نهیست و وعید امر کردن سنگ مرمر را که دید
 هیچ دانا هیچ عاقل این کند با کلوخ و سنگ خشم و کین کند
 که بگفتم که چنین کن یا چنان چون نکردید ای موات و عاجزان
 عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ عقل کی چنگی زند بر نقش چنک
 ۳۰۳۰ کای غلام بسته دست اشکسته پا نیزه بر گیر و بیآ سوی و غا
 خالقی که اختر و کردون کند امر و نهی جاهلانه چون کند
 احتمال عجز از حق رانندی جاهل و گنج و سفیـش خوانندی
 عجز نبود از قدر و رگر بود جاهلی از عاجزی بدتر بود
 ترك میگوید فنق را از کرم بیـسك و بیـدلق آسوی درم
 ۳۰۳۵ وز فلان سوی اندر آهین با ادب تا سگم بندد ز تو دندان و لب
 تو بعکس آن کنی بر در روی لاجرم از زخم سـك خسته شوی
 آچنان رو که غلامان رفته اند تا سگش گردد حلیم و مهرمند
 تو سگی با خود بری یا روبهی سـك بشورد از بن هر خر که بی
 غیر حق را اگر نباشد اختیار خشم چون می آیدت بر جرم دار
 ۳۰۴۰ چون همی خایی تو دندان بر عدو چون همی بینی گناه و جرم ازو
 گر ز سقف خانه چوبی بشکند بر تو افتد سخت و جـروحـت کند
 هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف هیچ اندر کین او باشی تو وقف

- که چرا بر من زد و دستم شکست
 کودکان خرد را چون می زنی
 آنك دزد مال تو کوبی بگیر
 و آنك قصد عورت تو میکند
 گر بیاید سیل و رخت تو برد
 ور بیامد باد و دستارت ربود
 خشم در تو شد بیان اختیار
 گر شتر بان اشتری را می زند
 خشم اشتر نیست با آن چوب او
 همچنین سگ گر برو سنگی زنی
 سنگ را گر گیرد از خشم توست
 عقل حیوانی چو دانست اختیار
 روشنست این لیک از طمع سحور
 چونك کلی میل اوانان خورد نیست
 حرص چون خورشید را پنهان کند
- حکایت هم در بیان تقریر خلق و بیان آنك تقدیر
 و قضا سلب کنندۀ اختیار نیست

- گفت دزدی شهنه را کای پادشاه
 گفت شهنه آنچه من هم میکنم
 از دکانی گر کسی تربی برد
 بر سرش کوبی دو سه مشت ای گره
 در یکی تیره چو این عنبرای فضول
 چون برین عنبر اعتمادی می کنی
- آنچ کردم بود آن حکم الله
 حکم حقست ای دو چشم روشنم
 کین ز حکم ایزدست ای با خرد
 حکم حقست این که اینجا باز نه
 می نیاید پیش بقالی قبول
 بر حوالی ازدهایی می تنی

از چنین عذر ای سلیم نسانبیل
 هر کسی پس سبالت تو بر کند ۳۰۶۵
 حکم حق گر عذر می شاید ترا
 که مرا صد آرزو و شهوتست
 پس کرم کن عذر را تعلیم ده
 اختیاری کرده تو پیشه
 ۳۰۷۰ ورنه چون بگزیده آن پیشه را
 چونك آید نوبت نفس و هوا
 چون برد يك حبه از تو یار سود
 چون بیاید نوبت شکر نعم
 دوزخ را عذر این باشد یقین
 ۳۰۷ کس بدین حجت چو معذورت نداشت
 پس بدین داور جهان منظوم شد
 حال آن عالم همت معلوم شد

حکایت هم در جواب جبری و انبات اختیار صحت امر و نهی

و بیان آنك عذر جبری در هیچ ملتی و در هیچ دینی مقبول

نیست و موجب خلاص نیست از سزای آن کار کی کرده است

چنانك خلاص نیافت ابلیس جبری بدان کی گفت

بما اغویتنی، والقلیل یدل علی الکثیر

آن یکی می رفت بالای درخت
 صاحب باغ آمد و گفت ای دنی
 گفت از باغ خدا بنده خدا
 ۳۰ عامیانه چه ملامت می کنی
 می فشاند آن میوه را دزدانه سخت
 از خدا شرمیت کو چه می کنی
 گر خور درخما که حق کردش عطا
 بخل بر خوان خداوند غنی

- گفت ای ایبک بیاور آن رسن
 پس بیستش سخت آن دم بر درخت
 گفت آخر از خدا شرمی بدار
 گفت از چوب خدا این بنده اش
 چوب حق و پشت و پهلوان او
 گفت توبه کردم از جبرای عیار
 اختیارات اختیار هست کرد
 اختیارش اختیار ما کند
 حاکمی بر صورت بی اختیار
 تا کشد بی اختیاری صید را
 لیک بی هیچ آلتی صنع صمد
 اختیارش زید را قیدش کند
 آن دروگر حاکم چوبی بود
 هست آهنگر بر آهن قیمتی
 نادر این باشد که چندین اختیار
 قدرت تو بز جمادات از نبرد
 قدرتش بر اختیارات آنچنان
 خواستش می گوی بوجه کمال
 چونك گفتی کفر من خواست و بست
 ز آنکه بی خواه تو خود کفر تو نیست
 امر عاجز را قبیحست و ذمیم
 کاوگر یوغی نگیرد می زنند
- تا بگویم من جواب بوالحسن
 میزد او بر پشت و ساقش چوب سخت
 می کشی این بی گنه را زار زار
 میزند بر پشت دیگر بنده خوش
 من غلام و آلت فرمان او ۰۸۵
 اختیارست اختیارست اختیار
 اختیارش چون سواری زیر گرد
 امر شد بر اختیاری مستند
 هست هر مخلوق را در اقتدار
 تا برد بگرفته گوش وزید را ۰۹۰
 اختیارش را کمند او کند
 بی سگ و بی دام حق صیدش کند
 و آن مصور حاکم خوبی بود
 هست بنده بر آلت حاکمی
 ساجد اندر اختیارش بنده وار ۰۹۵
 کی جمادی را از آنها نفی کرد
 نفی نکند اختیاری را از آن
 که نباشد نسبت جبر و ضلال
 خواست خود را نیز هم می دان که هست
 کفر بی خواهش تناقض گفتنیست ۰۰
 خشم بتر خاصه از رب رحیم
 هیچ گاوی که نبرد شد نرزد

۳۱۰۵ کاو چون معذور نبود در فضول صاحب گاو از چه معذورست و دول
 چون نه رنجور سر را بر میند اختیارت هست بر سبکست مخند
 جهد کن کز جام حق یابی نوی بی خود و بی اختیار آنکه شوی
 آنکه آن می را بود کل اختیار تو شوی معذور مطلق مست وار
 هر چه کویی گفته می باشد آن هر چه رویی رفته می باشد آن
 کی کند آن مست جز عدل و صواب که ز جام حق کشیدست او شراب
 جادوان فرعون را گفتند بیست مست را پروای دست و پای نیست
 دست و پای ما می آن واحدست دست ظاهر سایه است و کاسدست

معنی ماشاء الله کان یعنی خواست او و رضا ، رضای او
 جویند از خشم دیگران و رد دیگران دلنگ مباحثید ، آن کان
 اگر چه لفظ ماضیت لیکن در فعل خدا ماضی و قبل نباشد
 کی لیسَ عند الله صباح و لا مساء

۳۱۱۰ قول بنده ایش شاء الله کان بهر آن نبود که تنبل کن در آن
 بلك تحریر است براخلاص وجد که در آن خدمت فزون شو مستعد
 کر بگویند آنچه میخواهی توراد کار کار تست بر حسب مراد
 آنکه آن تنبل کنی جایز بود آنچه خواهی و آنچه کویی آن شود
 ۳۱۱۱ چون بگویند ایش شاء الله کان حکم حکم اوست مطلق جاودان
 پس چرا صد مرده اندر ورد او بر نکردی بندگانه کرد او
 کر بگویند آنچه میخواهد وزیر خواست آن اوست اندر دارو گیر
 گرد او گردان شوی صدمرده زود تا بریزد بر سرت احسان وجود
 یا گریزی از وزیر و قصر او این نباشد جست و جوی نصر او
 ۳۱۱۲ باز گونه زین سخن کاهل شدی منعکس ادراك و خاطر آمدی

- امر امر آن فلان خواهست هین
 کرد خواه کرد چون امر آن اوست
 هر چه او خواهد همان یا بی یقین
 فی چو حاکم اوست کرد او مگرد
 حق بود تأویل کآن گرمی کند
 ور کند سستت حقیقت این بدان
 این برای کرم کردن آمدست
 معنی قرآن ز قرآن پرس و بس
 پیش قرآن گشت قربانی و پست
 روغنی کوشد فدای کل بکل
 ۳۱۲۰ چیت یعنی با جز او کمتر نشین
 کو کشد دشمن رها ند جان دوست
 یاوه کم رو خدمت او بر کزین
 تا شری نامه سیاه و روی زرد
 پر امید و چست و با شرم کند
 هست تبدیل و نه تأویلیست آن
 تا بگیرد نا امیدان را دو دست
 وز کسی کاتش زد دست اندر هوس
 تا که عین روح او قرآن شدست
 ۳۱۳۰ خواهر و غن بوی کن خواهی تو گل
 خواهر و غن بوی کن خواهی تو گل

و همچنین قد جف القلم یعنی جَفَّ الْقَلَمُ وَ كَتَبَ لَا يَسْتَوِي الطَّاعَةُ
 وَ الْمَعْصِيَةُ لَا يَسْتَوِي الْأَمَانَةُ وَالسَّرِقَةُ جَفَّ الْقَلَمُ إِنْ لَا يَسْتَوِي الشُّكْرُ
 وَالْكَفَرَان جَفَّ الْقَلَمُ إِنْ اللَّه لَا يَضِيعُ أَجْرَ الْمُحْسِنِينَ

- همچنین تأویل قد جفّ القلم
 پس قلم بنوشت که هر کار را
 کز روی جفّ القلم کز آیدت
 ظلم آری مدبری جفّ القلم
 چون بدزد دست شد جفّ النّلم
 تو روا داری روا باشد که حق
 که زدست من برون رفتست کار
 بلکه معنی آن بود جفّ القلم
 ۳۱۳۵ بهر تحریضت بر شغل اهدم
 لایق آن هست تأثیر و جزا
 راستی آری سعادت زایدت
 عدل آری بر خوری جفّ القلم
 خورد باده مست شد جفّ القلم
 همچو معزول آید از حکم سبق
 پیش من چندین میا چندین مزار
 نیست یکسان پیش من عدل وستم

- فرق بنهادم میان خیر و شر
 ذره گر در تو افزونیء ادب ۳۱۴۰
- قدر آن ذره ترا افزون دهد
 پادشاهی که پیش تخت او
 آنک می لرزد ز بیم رد او
 فرق نبود هر دو يك باشد برش
- ذره گر جهد تو افزون بود ۳۱۴۵
- پیش این شاهان همواره جان کنی
 گفت غمازی که بد گوید ترا
 پیش شاهی که سمیعست و بصیر
 جمله غمازان ازو آیس شوند
- بس جفا گویند شه را پیش ما ۳۱۵۰
- معنی جف القلم کی آن بود
 بل جفا را هم جفا جف القلم
 عفو باشد لیک کو فر امید
 دزد را کر عفو باشد جان برد
- ای امین الدین ربانی بیا ۳۱۵۵
- پور سلطان کر برو خاین شود
 و بر غلام هندوی آرد وفا
 چه غلام ار بردری سگ باوفاست
 زین چوسک را بوسه بر پوزش دهد
- جز مگردزدی که خدمت ها کند ۳۱۶۰
- فرق بنهادم زید هم از بش
 باشد از یسارت بداند فضل رب
 ذره چون کوهی قدم بیرون نهد
 فرق نبود از امین و ظلم جو
 و آنک طعنه می زند در جد او
 شاه نبود خاک تیره بر سرش
- در ترازوی خدا موزون بود
 بی خبر ایشان ز غدر و روشنی
 ضایع آرد خدمت را سالها
 گفت غمازان نباشد جای گیر
 سوی ما آیند و افزایند بند
 که بروجف القلم کم کن وفا
 که جفا ها با وفا یکسان بود
 و آن وفا را هم وفا جف القلم
 که بود بنده ز تقوی رو سپید
 کی وزیر و خازن مخزن شود
 کز امانت رست هر تاج و لوا
 آن سرش از تن بد آن باین شود
 دولت او را می زند طال بقا
 در دل سالار او را صد رضاست
 گر بود شیری چه پیروزش کند
 صدق او بیخ جفا را بر کند

چون فضیل ره زنی کوراست باخت ز آنک ده مرده بسوی توبه تاخت
و آنچنانک ساحران فرعون را رو سیه کردند از صبر و وفا
دست و پا دادند در جرم قود آن بصد ساله عبادت کی شود
تو که پنجه سال خدمت کرده کی چنین صدقی بدست آورده
حکایت آن درویش کی در هری غلامان آراسته عمید خراسان
را دید و براسپان تازی و قباهای زربفت و کلاههای مفرق و غیر
آن، پرسید کی این ها کدام امیر اند و چه شاهانند گفتند اورا کی
این ها امیران نیستند این ها غلامان عمید خراساند، روی بآسمان
کرد کی ای خدا غلام پروردن از عمید بیاموز، آنجا مستوفی
را! عمید گویند

- آن یکی گستاخ رو اندر هری چون بدیدی او غلام مهتری ۳۱۶۵
جامه اطلس کمر زرین روان روی کردی سوی قبله آسمان
کای خدا زین خواجه صاحب من چون نیاموزی تو بنده داشتن
بنده پروردن بیاموز ای خدا زین رئیس و اختیار شاه ما
بود محتاج و برهنه وی نوا در زمستان لرز لرزان از هوا
انبساطی کرد آن از خود ببری جرأتی بنمود او از لمتری ۳۱۷۰
اعتمادش بر هزاران موهبت که ندیم شاه گستاخی کند
حق میان داد و میان به از کمر گر کسی تاجی دهد او دادس
تا یکی روزی که شاه آن خواجه را متهم کرد و بیستش دست و پا
آن غلامان را شکنجه می نمود که دینه خواجه بنماید زود ۳۱۷۵
سر او بامن بگویند ای خسان ورنه برم از شما حلق و لسان
مدت یک ماه شان تعذیب کرد روز و شب شکنجه و افشار و درد

- پاره پاره کردشان و يك غلام
گفتش اندر خواب هاتف کای کیا
۳۱۸۴ ای دریده پوستین یوسفان
ز آنک می بافی همه ساله بیوش
فعل تست این غصه های دم بدم
که نگردد سنت ما از رشد
کار کن هین که سلیمان زنده است
چون فرشته گشت از تیغ ایمنیست
۳۱۸۵ حکم او بر دیو باشد نه ملک
ترك کن این جبر را که بس تهیست
ترك کن این جبر جمع منبلان
ترك معشوقی کن و کن عاشقی
۳۱۹۰ ای که در معنی زشب خامش تری
سر بجنبانند پيشت بهر تو
تو مرا گویی حسد اندر میبچ
هست تعلیم خسان ای چشم شوخ
خویش را تعلیم کن عشق و نظر
نفس تو با تست شاگرد وفا
۳۱۹۵ تا کنی میر غیر را خبر و سنی
متصل چون شدات با آن عدن
امر قل زمین آمدش کای راستین
أنصتوا یعنی که آبت را بلاغ
- راز خواجه وانگفت از اهتمام
بنده بودن هم بیآموز و بیا
گر بدر دگر کت آن از خویش دان
ز آنک می کاری همه ساله بنوش
این بود معنی قد جف القلم
نیک را نیکی بود بدر است بد
تا تو دیوی تیغ او برنده است
از سلیمان هیچ اورا خوف نیست
رنج در خاکست نه فوق فلک
تا بدانی سر سر جبر چیست
تا خبر یابی از آن جبر چو جان
ای گمان برده که خوب وفاقی
گفت خود را چند جویی مشتری
رفت در سودای ایشان دهر تو
چه حسد آرد کسی از فوت هیچ
همچو نقش خرد کردن بر کلوخ
کان بود چون نقش فی جرم الحجر
غیر فانی شد کجا جویی کجا
خویش را بدخو و خالی میکنی
هین بگو مهراس از خالی شدن
کم نخواهد شد بگو دریاست این
هین تلف کم کن که لب خشکست باغ

- این سخن پایان ندارد ای پدر
این سخن را ترك كن پایان نگر
غیرتم نآید که پیشست بیستند
بر تو میخندند عاشق نیستند
عاشقانت در پس پرده کرم
بهر تو نعره زنان بین دم بدم
عاشق آن عاشقان غیب باش
عاشقان پنج روزه کم تراش
که بخوردند زخده و جذبه
سالها زیشان ندیدی حبه
چند هنگامه نهی بر راه عام
گام خستی بر نیآمد هیچ کام
وقت صحت جمله یارند و حریف
وقت درد و غم بجز حق کو ایف
وقت درد چشم و دندان هیچ کس
دست تو گیرد بجز فریاد رس
پس همان درد و مرض را یاد دار
چون ایاز از پوستین کن اعتبار
پوستین آن حالت درد توست
که گرفتست آن ایاز آن را بدست
باز جواب گفتن آن کافر جبری آن سنی را کمی باسلامش دعوت
می کرد و ترك اعتقاد جبرش دعوت می کرد و دراز شدن مناظره
از طرفین کمی ماده اشکال و جواب را نبرد الاعشق حقیقی کمی او
را پروای آن نماند، و ذلك فضل الله يؤتیه من یشاء
- کافر جبری جواب آغاز کرد
کی از آن حیران شد آن منطق مرد
لیک کر من آن جوابات و سؤال
جمله را گویم بمانم زین مقال
ز آن مهم تر گفتنیها هستمان
که بد آن فهم تو به یابد نشان
اندکی گفتیم آن بحث ای عتل
زاندکی پیدا بود قانون کل
همچنین بحث تا حشر بشر
در میان جبری و اهل قدر
کر فرو ماندی ز دفع خصم خویش
مذهب ایشان بر افتادی ز پیش
چون برون شوشان بودی در جواب
پس رمیدندی از آن راه تباب
چونك مقضی بد دوام آن روش
می دهدشان از دلایل پرورش

تا بود محبوب از اقبال خصم
 در جهان ماند الی یوم القیام
 از برای سایه می باید زمین
 کم نیاید مبتدع را گفت و گو
 که برو بسیار باشد قفلها
 پیچ پیچ راه و عقبه و راه زن
 ره زنیء اعراب و طول بادیه
 عقبه و مانعی و ره زنیست
 تا مقاد در دو ره هیران شده
 هر فریقی در ره خود خوش منش
 بر همان دم تا بروز رستخیز
 گر چه از ماسدنهان وجه صواب
 ورنه کی وسواس را بستت کس
 صید مرغابی همی کن جو بجو
 کی کنی زآن فهم فهمت را خورد
 یا بی اندر عشق بافر و بها
 که بدان تدبیر اسباب سمات
 زآن دگر مفرش کنی اطباق را
 عشر امثال دهد یا هفتصد
 بررواق عشق یوسف تاخند
 سیر گشتند از خرد باقی عمر
 ای کم از زن شو فدای آن جمال
 کو ز گفت و گو شود فریاد رس

تا نکردد ملزم از اشکال خصم
 تا که این هفتاد و دو ملت مدام
 ۳۲۲۰ چون جهان ظلمتست و غیب این
 تا قیامت ماند این هفتاد و دو
 عزت مخزن بود اندر بها
 عزت مقصد بود ای ممتحن
 عزت کعبه بود و آن نادیه
 ۳۲۲۵ هر روش هر ره که آن محمود نیست
 این روش خصم و حقود آن شده
 صدق هر دو ضد بیند در روش
 گر جوابش نیست می بندد ستیز
 که مهان ما بدانند این جواب
 ۳۲۳۰ پوزبند و سوسه عشقت و بس
 عاشقی شو شاهی خوبی بجو
 کی بری زآن آب کان آب برد
 غیر این معقولها معقولها
 غیر عقل تو حق را عقلهاست
 ۳۲۳۵ که بدین عقل آوری ازاق را
 چون بیازی عقل در عشق صمد
 آن زنان چون عقلها در باختند
 عملشان یکدم سدد ساقی عمر
 اصل صد یوسف جمال ذوالجلال
 ۳۲۴۰ عشق برد بحث را ای جان و بس

- حیرتی آید ز عشق آن نطق را
زهره نبود که کند او ماجرا
که بترسد گر جوانی وا دهد
گوهری از لُنج او بیرون فتد
لب بیندد سخت او از خیر و شر
تا نباید کز دهان افتد گهر
همچنانك گفت آن یار رسول
چون نبی برخواندی بر ما فصول
آن رسول مجتبی وقت نثار
خواستی از ما حضور و صد وقار
آنچنانك بر سرت مرغی بود
کز فواتش جان تو لرزان شود
پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا
تا نگیرد مرغ خوب تو هوا
دم نیاری زد ببندی سرفه را
تا نباید که بپرد آن هما
ورکست شیرین بگوید یا ترش
بر لب انگشتی نهی یعنی خمش
حیرت آن مرغست خاموش کند
بر نهد سر دیگ و پرجوش کند
پرسیدن پادشاه قاصدا ایاز را کی چندین غم و شادی با چارق
و پوستین کی جمادست می گویی تا ایاز را درسخن آورد،
ای عیاز این مهرها بر چارقی
چیست آخر همچو بر بُت عاشقی
همچو مجنون از رخ لیلی خویش
کرده تو چارقی را دین و کیش
با دو کهنه مهر جان آمیخته
هر دو را در حجره آویخته
چند گویی با دو کهنه تو سخن
در جمادی میدمی سر کهن
چون عرب باربع واطلال ای ایاز
می کشی از عشق گفت خود دراز
چارقت ربع کدامین آصفست
پوستین گوئی که کرته یوسفست
همچو ترسا که شمارد با کشش
جرم یکساله زنا و غل و غش
تا بیامزد کشش زو آن گناه
عفو او را عفو داند از اله
نیست آگاه آن کشش از جرم و داد
لیک بس جادوست عشق و اعتقاد
دوستی و وهم صد یوسف تند
اسحر از هاروت و ماروتست خود

۳۲۴۵

۳۲۵۰

۳۲۵۵

۳۲۶۰

صورتی پیدا کند بر یاد او
 راز گویی پیش صورت صد هزار
 نه بدانجا صورتی نه هیکلی
 آنچنانک مادری دل برده
 ۳۲۶۵ رازها گوید بجد و اجتهاد
 حی و فایم داند او آن خاک را
 پیش او هر ذره آن خاک کور
 مستمع داند بجد آن خاک را
 آنچنان بر خاک گور تازه او
 ۳۲۷۰ که بوقت زندگی هرگز چنان
 از عزا چون چند روزی بگذرد
 عشق بر مرده نباشد پایدار
 بعد از آن آن کور خود خواب آیدش
 ز آنک عشق افسون خود بر بود و رفت
 ۳۲۷۵ آنچ بیند آن جوان در آینه
 پیر عشق تست نه ریش سفید
 عشق صورتها بسازد در فراق
 که منم آن اصل اصل هوش و مست
 پردها را این زمان بر داشتم
 ۳۲۸۰ ز آنک بس با عکس من دریافتی
 چو از این سو جذبه من شد روان
 مغفرت می خواهد از جرم و خطا

جذب صورت آردت در گفت و گو
 آنچنانک یار گوید پیش یار
 زاده از وی صد الست و صد بلی
 پیش کور بچه نو مرده
 می نماید زنده او را آن جماد
 چشم و گوش داند او خاشاک را
 کوش دارد هوش دارد وقت شور
 خوش نگر این عشق ساحر ناک را
 دم بدم خوش می نهد با اشک رو
 روی ننهادست بر پور چو جان
 آتش آن عشق او ساکن شود
 عشق را بر حی جان افزای دار
 از جمادی هم جمادی زایدش
 ماند خاکستر چو آتش رفت تفت
 پیر اندر خشت می بیند همه
 دستگیر صد هزاران نا امید
 نا مصور سر کند وقت تلاق
 بر صور آن حسن عکس ما بدست
 حسن را بی واسطه بفراشتم
 قوت تجرید ذاتم یافتی
 او کشش را می بیند در میان
 از پس آن پرده از لطف خدا

- چون ز سنگی چشمه جاری شود سنگ اندر چشمه متوازی شود
 کس نخواند بعد از آن اورا حجر ز آنک جاری شد از آن سنگ آن کهر
 ۳۲۸۵ کاسها دان این صور را و اندرو آنچه حق ریزد بد آن گیرد علو
 گفتن خویشاوندان مجنون را کی حسن لیلی باندازه ایست چندان
 نیست ازو نفز تر در شهر ما بسیارست یکی و دو و ده بر تو عرضه
 کنیم اختیار کن ، مارا و خود را و ارهان ، و جواب گفتن مجنون
 ایشان را
 ابلهان گفتند مجنون را ز جهل حسن لیلی نیست چندان هست سهل
 بهتر از وی صد هزاران دلربا هست همچون ماه اندر شهر ما
 گفت صورت کوزه است و حسن می می خدایم میدهد از نقش وی
 مرشما را سر که داد از کوزه اش تا نباشد عشق اوتان گوش کش
 ۳۲۹۰ از یکی کوزه دهد زهر و غسل هریکی را دست حق عز و جل
 کوزه می بینی و لیکن آن شراب روی ننماید بچشم ناصواب
 قاصرات الطرف باشد ذوق جان جز بخصم خود بنماید نشان
 قاصرات الطرف آمد آن مدام وین حجاب ظرفها همچون خیام
 هست درما خیمه در وی حیات بط را لیکن کلاغان را مامت
 ۳۲۹۵ زهر باشد مار را هم قوت و برگ غیر اورا زهرا و دردست و مرگ
 صورت هر نعمتی و محنتی هست این را دوزخ آن را جنتی
 پس همه اجسام و اشیا تبصرون و اندرو قوتست و سم لاتبصرون
 هست هر جسمی چوکاسه و کوزه اندرو هم قوت و هم دلسوزه
 کاسه پیدا اندرو پنهان رغد طاعمش داند کز آن چه می خورد
 ۳۳۰۰ صورت یوسف چو جامی بود خوب ز آن پدر میخورد صد باده طروب

باز اخوان را از آن زهراب بود
 باز ازوی من زلیخا را شکر
 غیر آنچ بود من یعقوب را
 گونه گونه شربت و کوزه یکی
 ۳۳۰۵ باده از غیبت و کوزه زین جهان
 بس نهان از دیده نامحرمان
 یا الهی سکرّت ابصارنا
 یا خفیّا قد ملات الخافقین
 انت سرّ کاشف اسرارنا
 ۳۳۱۰ یا خفی الذات محسوس العطا
 انت کالریح و نحن کالغبار
 تو بهاری ما چو باغ سبز خوش
 تو چو جانی ما مثال دست و پا
 تو چو عقلی ما مثال این زبان
 ۳۳۱۵ تو مثال شادی و ما خنده ایم
 جنبش ما هر دمی خود اشهدست
 گردش سنک آسیا در اضطراب
 ای برون از وهم وقال و قیل من
 بنده نشکید ز تصویر خوست
 ۳۳۲۰ همچو آنچوپان که میگفت ایخدا
 تا شپش جویم من از پیسراهنم
 کآن دریشان خشم و کینه میفزود
 میکشید از عشق افیونی دگر
 بود از یوسف غذا آن خوب را
 تا نماند در می غیت شکی
 کوزه پیدا باده در وی بس نهان
 لیک بر محرم هویدا و عیان
 فاعف عنا اقلّت اوزارنا
 قد علوت فوق نور المشرقین
 انت فجر مفرّج اُنهارنا
 انت کالماء و نحن کالرحا
 تختفی الریح و غبراهما چهار
 او نهان و آشکارا بخشش
 قبض و بسط دست از جان شد روا
 این زبان از عقل دارد این بیان
 که نتیجه شادی فرخنده ایم
 که گواه زوال جلال سرمست
 اشهد آمد بر وجود جوی آب
 خاک بر فرق من و تمثیل من
 هر دم گوید که جانم مفرشت
 پیش چوپان و محب خود بیا
 چارقت دوزم بیوسم دامنست

کس نبودش در هوا و عشق جفت لیک قاصر بود از تسبیح و گفت
عشق او خر گاه بر گردون زده جان سک خر گاه آن چوپان شده
چونک بحر عشق یزدان جوش زد بر دل او زد ترا بر گشود زد

حکایت جوحی کی چادر پوشید و در وعظ میان زنان نشست و

حرکتی کرد زنی او را بشناخت کی مردست و نعره زد

واعظی بد بس کز بنده در بیان زیر منبر جمع مردان و زنان
رفت جوحی چادر و روبند ساخت در میان آن زنان شد نا شناخت
سایلی پرسید واعظ را بر از موی عانه هست نقصان نماز
گفت واعظ چون شود عانه دراز پس کراحت باشد از وی در نماز
یا باهک یا ستره بسترش تا نمازت کامل آید خوب و خوش
گفت سایل آن درازی تا چه حد شرط باشد تا نمازم کم بود
گفت چون قدر جوی گردد بطول پس ستردن فرض باشد ای سؤل
گفت جوحی زود ای خواهر بین عانه من گشته باشد این چنین
بهر خشنودی حق پیش آر دست کآن بمقدار کراحت آمد ست
دست زن در کرد در شلوار مرد کیر او بر دست زن آسیب کرد
نعره زد سخت اندر حال زن گفت واعظ برداش زد گفت من
گفت نه بر دل نزد بر دست زد وای اگر بر دل زدی ای پر خرد
بر دل آن ساحران زد اندکی شد عصا و دست ایشان را یکی
گر عصا بستانی از پیری شها بیش رنجد کآن گروه از دست و پا
نعره لایز بر گردون رسید هین بر که جان زجان کنند رهید
ما بدانستیم ما این تن نه ایم از ورای تن بیزدان می زیم
ای خنک آنرا که ذات خود شناخت اندر امن سرمدی قصری بساخت

کود کی گرید پی جوز و موینز بیش عاقل باشد آن بس سهل چیز
 بیش دل جوز و موینز آمد جسد طفل کی در دانش مردان رسد
 هر که مجبوست او خود کود کست مرد آن باشد که بیرون از شکست
 ۳۳۴۵ گر بریش و خایه مردستی کسی هر بزی را ریش و مو باشد بسی
 پیشوای بد بود آن بز شتاب می برد اصحاب را پیش قصاب
 ریش شانه کرده که من سابقم سابق لیکن بسوی مرگ و غم
 هین روش بگزین و ترك ریش کن ترك این ما و من و تشویش کن
 ناشوی چون بوی گیل با عاشقان پیشوا و رهنمای گلستان
 ۳۳۵۰ کیست بوی گل دم عقل و خرد خوش قلاووز ره ملک ابد
 فرمودن شاه بایاز بار دگر کی شرح چارق و پوستین آشکارا بگو

تا خواجه تاشانت از آن اشارت پند گیرند که الدین النصیحة
 سر چارق را بیان کن ای اباز بیش چارق چیست چندین نیاز
 تا بنوشد سنقور و بك یا رقت سر سر پوستین و چارقت
 ای اباز از تو غلامی نور یافت نورت از پستی سوی گردون شتافت
 حسرت آزادگان شد بندگی بندگی را چون تو دادی زندگی
 ۳۳۵۵ مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد کافر از ایمان او حسرت خورد
 حکایت کافری کی گفتندش در عهد ابایزید کی مسلمان شو و

جواب گفتن او ایشان را

بود کبری در زمان بایزید گفت او را يك مسلمان سعید
 که چه باشد گر تو اسلام آوری تا بیابی صد نجات و سروری
 گفت این ایمان اگر هست ایمرید آنک دارد شیخ عالم با یزید
 من ندارم طاقت آن تاب آن کآن فزون آمدز کوششهای جان

۳۳۶. گرچه در ایمان و دین ناموفقم
دارم ایمان کان ز جمله برترست
لیک در ایمان او بس مؤمنم
مؤمن ایمان اویم در نهان
بس لطیف و بافروع و بافرست
باز ایمان خود گرایمان شماست
گرچه مهرم هست محکم بردهان
نه بد آن میلستم و نه مشتهاست
آنک صد میلش سوی ایمان بود
چون شما را دید آن فاطر شود
ز آنک نامی بیند و معنیش نی
عشق اوز آورد ایمان بفسرد
چون بیابان را مفازه گفتنی
چون بایمان شما او بنگرد
حکایت آن مؤذن زشت آواز کی در کافرستان بانک نماز داد و
مرد کافری او را هدیه داد

- یک مؤذن داشت بس آواز بد
چند گفتندش مگو بانک نماز
در میان کافرستان بانگ زد
که شود جنگ و عداوت هادراز
خود بیامد کافری با جامه
هدیه آورد و بیامد چون الیف
که صلا و بانگ و راحت فزاست
گفت کاوازش فتاد اندر کنشت
آرزو می بود او را مؤمنی
پندهامی داد چندین کافرش
همچو مچمر بود این غم من چو عود
در عذاب و درد و اشکنجه بدم
هیچ چاره می نداشتیم در آن
گفت دختر چیست این مکروه بانگ
هیچ این سودا نمیرفت از سرش
در دل او مهر ایمان رسته بود
که بجنبید سلسله او دم بدم
ثا فرو خواند این مؤذن آن اذان
که بگویم آمد این دوچار دانگ

۳۳۸۰

من همه عمر این چنین آواز زشت
خواهرش گفتش که این بانگ اذان
باورش نآمد پیرسید از دگر
چون یقین گشتش رخ اوزرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب
را حتم این بود از آواز او
چون بدیدش گفت این هدیه پذیر
آنچ کردی بامن از احسان و بر
گر بمال و ملک و ثروت فردمی
هست ایمان شما زرق و مجاز

۳۳۸۵

۳۳۹۰

لیک از ایمان و صدق بایزید
همچو آن زن کو جماع خربدید
گر جماع اینست بردند این خران
داد جمله داد ایمان با یزید
قطره زایمانش در بحر از رود
همچو ز آتش ذره در بیشها
چون خیالی در دل شه یاسپاه
نک ستاره در محمد رخ نمود
آنک ایمان یافت رفت اندر امان
کفر صرف اولین باری نماند
این بحیله آب و روغن کرد نیست
ذره نبود جز حقیری منجسم

۳۳۹۵

۳۴۰۰

هیچ نشنیدم درین دیر و کشت
هست اعلام و شعار مؤمنان
آن دگر هم گفت آری ای پدر
از مسلمانی دل او سرد شد
دوش خوش خفتم در آن بی خوف خواب
هدیه آوردم بشکر آن مرد کو
که مرا کشتی مجیر و دستگیر
بنده تو گشته ام من مستمر
من دهانت را پر از زر کردمی
راه زن همچون که آن بانگ نماز
چند حسرت در دل و جانم رسید
گفت آوه چیست این فحل فرید
بر کس ما می ریند این شوهران
آفرین ها بر چنین شیر فرید
بحر اندر قطره اش غرقه شود
اندر آن ذره شود بیشه فنا
کرد اندر جنگ خصمان را تباه
تا فنا شد کوهر کبر و جهود
کفرهای باقیان شد دو گمان
یا مسلمانی و یا بیمی نشاند
این مثلها کفو ذره نور نیست
ذره نبود شارق لاینقسم

- گفتن ذره مرادی دان خفی
محرم دریا نه این دم کفی
- آفتاب نیر ایمان شیخ
گرنمایدرخ ز شرق جان شیخ
- جمله پستی کنج گیرد تا ثری
جمله بالا خلد گیرد اختری ۳۴۰۰
- او یکی جان دارد از نور منیر
او یکی تن دارد از خاک حقیر
- ای عجب اینست او یا آن بگو
که بماندم اندرین مشکل عمو
- کروی اینست ای برادر چیست آن
پر شده از نور او هفت آسمان
- وروی آنست این بدن ایدوست چیست
ای عجب زین دو کدامین است و کیست
- حکایت آن زن کی گفت شوهر را کی گوشت را گربه خورد
شوهر گربه را بتر از و بر کشید گربه نیم من بر آمد گفت ای زن
گوشت نیم من بود و افزون اگر این گوشتست گربه کو و اگر این
گربه است گوشت کو
- بود مردی که خدا او را زنی
سخت طناز و پلید وره زنی
- هر چه آوردی تلف کردیش زن
مرد مضطر بود اندر تن زدن ۳۴۱۰
- بهر مهمان گوشت آورد آن معیل
سوی خانه با دو صد جهد طویل
- زن بخوردش با کباب و با شراب
مرد آمد گفت دفع نا صواب
- مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید
پیش مهمان لوت می باید کشید
- گفت زن این گربه خورد آن گوشت را
گوشت دیگر خر اگر باشد هلا
- گفت ای ایبک ترازو را بیار
گربه را من بر کشم اندر عیار ۳۴۱۵
- بر کشیدش بود گربه نیم من
پس بگفت آن مردکای محتال زن
- گوشت نیم من بود افزون یکستیر
هست گربه نیم من هم ای ستیر
- این اگر گربه است پس آن گوشت کو
ور بود این گوشت گربه کو بجو
- باینیدار این بود آن روح چیست
وروی آن روحست این تصویر کیست

- ۳۴۲۰ حیرت اندر حیرتست ای یار من
هر دو او باشد ولیک از ربیع زرع
حکمت این اضداد را با هم بیست
روح بی قالب نداند کار کرد
قالبت پیدا و آن جانت نهان
۳۴۲۵ خاک را بر سر زنی سر نشکند
گر تومی خواهی که سر را بشکنی
چون شکستی سر رود آبش باصل
حکمتی که بود حق را زاز دواج
باشد آنکه ازدواجات دگر
۳۴۳۰ گر شنیدی اذن کی ماندی اذن
گر بدیدی برف و یخ خورشید را
آب گشتی بی عروق و بی کره
پس شدی درمان جان هر درخت
آن یخی بفسرده در خود مانده
۳۴۳۵ لیس یألف لیس یولف جسمه
نیست ضایع زو شود تازه جگر
ای ایاز استاره تو بس بلند
هر وفارا کی پسندد همت
هر صفارا کی گزیند صفوت
حکایت آن امیر کی غلام را گفت کی می بیار غلام رفت و سبوی
می می آورد در راه زاهدی بود امر مهر و ف کرد زرد سنگی و
سبورا بشکست امیر بشنید و قصد گوشمال زاهد کرد و آن قصه

در عهد دین عیسی علیه السلام بود کی هنوز می حرام نشده بود
ولیکن زاهد تفزری میکرد و از تنهم منع میکرد

- بود امیری خوش دلی می بساره
مشفق مسکین نوازی عادل
شاه مردان و امیرالمؤمنین
دور عیسی بود و ایام مسیح
آمدش مهمان بناگاهان شبی
باده میبایستشان در نظم حال
باده‌شان کم بود و گفتا ای غلام
از فلان راهب که دارد خمر خاص
جرعه ز آن جام راهب آن کند
اندر آن می مایه پنهانی است
تو بدلق پاره پاره کم نگر
از برای چشم بد مردود شد
کنج و کوهر کی میان خانهاست
کنج آدم چون بویران بد دفین
او نظر میکرد در طین سست سست
دو سبو بستد غلام و خوش دوید
زر بداد و باده چون زر خرید
باده کان بر سر شاهان جهد
فتمها و شورها انگيخته
استخوانها رفته جمله جان شده
- کُهِف هر مخمور و هر بیچاره
جوهری زر بخششی دریا دلی
راه بان و رازدان و دوست بین
خلق دلدار و کم آزار و ملیح
هم امیری جنس او خوش مذهبی
باده بود آن وقت مأذون و حلال
رو سبو پر کن بما آور مدام
تاز خاص و عام یا بد جان خلاص
که هزاران جره و خمدان کند
آنچنانك اندر عبا سلطانیست
که سیه کردند از بیرون زر
وزیرون آن لعل دود آلود شد
کنجها پیوسته در ویرانه‌است
گشت طینش چشم بند آن لعین
جان همی گفتش که طینم سستست
در زمان در دیر رهبانان رسید
سنگ داد و در عوض کوهر خرید
تاج زر بر تارک ساقی نهد
بند کان و خسروان آميخته
تخت و تخته آن زمان یکسان شده
- ۳۴۴۰
۳۴۴۵
۳۴۵۰
۳۴۵۵

وقت هشیاری چو آب و روغنند
 ۳۴۶۰ چون هریسه گشته آنجا فرق نیست
 نیست فرقی کاندرا آنجا غرق نیست
 سوی قصر آن امیر نیک نام
 پیشش آمد زاهدی غم‌دیده
 خشک مغزی در بلا پیچیده
 تن ز آتشیهای دل بگداخته
 خانه از غیر خدا پرداخته
 گوشمال محنت بی‌زینهار
 ۳۴۶۵ دیده هر ساعت دلش در اجتهاد
 داغها بر داغها چندین هزار
 روز و شب جفسیده او بر اجتهاد
 سال و مه در خون و خاک آمیخته
 صبر و حلمش نیمشب بگریخته
 گفت زاهد در سبوها چیست آن
 گفت آن آن فلان میر اجل
 گفت طالب را چنین باشد عدل
 طالب یزدان و آنکه عیش و نوش
 باده شیطان و آنکه نیم هوش
 هوش تو بی می چنین پژمرده است
 ۳۴۷۰ هوش تو باشد هوش تو هنگام سکر
 ای چومرغی گشته صید دام سکر
 تا چه باشد هوش تو هنگام سکر
 حکایت ضیاء دلق کی سخت دراز بود و برادرش شیخ اسلام تاج بلخ
 بغایت کوتاه بالا بود و این شیخ اسلام از برادرش ضیا ننگ‌داستی
 ضیادرآمد بدرس او و همه صدور بلخ حاضر بدرس او، ضیاخدمتی
 کرد و بگذشت، شیخ اسلام او را نیم قیامی کرد سرسری، گفت آری
 سخت‌درازی پاره‌دردزد

آن ضیاء دلق خوش الهام بود
 ۳۴۷ دادر آن تاج شیخ اسلام بود
 تاج شیخ اسلام دارالملک بلخ
 بود کوتاه قد و کوچک همچو فرخ
 هرچه فاضل بود و فحل و ذوفنون
 این ضیا اندر ظرافت بد فزون
 او بسی کوتاه ضیا بی حد دراز
 بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز
 زمین برادر غار و تنکش آمدی
 آن ضیا هم واعظی بد باهدی

- روز محفل اندر آمد آن ضیا
کرد شیخ اسلام از کبر تمام
گفت او را بس درازی بهر مزد
پس ترا خود هوش کو یا عقل کو
روت بس زیباست نیلی هم بکش
در تو نوری کسی در آمدای غوی
سایه در روزست جستن قاعده
گر حلال آمد پی قوت عوام
عاشقان را باده خون دل بود
در چنین راه بیابان مخوف
خاک در چشم قلاوزان زنی
نان جو حقاً حرامست و فسوس
دشمن راه خدا را خوار دار
دزد را تو دست ببریدن پسند
گر نبندی دست او دست تو بست
تو عدو را می دهی و نبی شکر
زد زغیرت بر سب و سنگین و شکست
رفت پیش میر و گفتش باده کو
- ۳۴۸۰ بار که پر قاضیان و اصفیا
این برادر را چنین نصف القیام
اندکی ز آن قدسرت هم بدزد
تا خوری می ای تو دانش را عدو
ضحکه باشد نیل بر روی حبش
تا تو بیموشی و ظلمت جو شوی
در شب آیری تو سایه حوشده
طالبان دوست را آمد حرام
چشمشان بر راه و بر منزل بود
این قلاوز خرد با صد کسوف
کاروان را هالك و گمراه کنی
نفس را در پیش نه نان سبوس
دزد را منبر منه بردار دار
از بریدن عاجزی دستش ببند
گر تو پایش بشکنی پایت شکست
بهر چه گو زهر خند و خاک خور
او سب و انداخت و از زاهد بجست
ماجر را گفت يك يك پیش او
- ۳۴۸۵
- ۳۴۹۰

رفتن امیر خشم آلود برای گوشمال زاهد

- میر چون آتش شدو برجست راست
تا بدین کرز گران کو بزم سرش
او چه داند امر معروف از سگی
- ۳۴۹۵ گفت بنما خانه زاهد کجاست
آن سر بی دانش ما در غرش
طالب معروفی است و شهر کی

تا بدین سالوس خود را جا کند
کو ندارد خود هنر الا همان
او اگر دیوانه است و فتنه کاو ۳۵۰۰
تا که شیطان از سرش بیرون رود
میر بیرون جست د بوسی بدست
خواست کشتن مرد زاهد راز چشم
مرد زاهد می شنید از میر آن
گفت در رو گفتن زشتی مرد ۳۵۰۵
روی باید آینه وار آهین
تا بجیزی خویشتن پیدا کند
که تسلس می کند با این و آن
داروی دیوانه باشد کیر کاو
بی لت خر بند گان خر چون رود
نیم شب آمد بزاهد نیم مست
مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم
زیر پشم آن رسن تابان نهان
آینه تاند که رو را سخت کرد
تات گوید روی زشت خود بین

حکایت مات کردن دلفک سیدشاه ترمد را

شاه با دلفک همی شطرنج باخت
گفت شه شه و آن شه کبر آورش
که بگیر اینک شهت ای قلیتبان ۳۵۱۰
دست دیگر باختن فرمود میر
باخت دست دیگر و شه مات شد
بر جهید آن دلفک و در کنج رفت
زیر بالشها و زیر شش نمد
گفت شه شه هی چه کردی چیست این
کی توان حق گفت جز زیر لحاف ۳۵۱۵
ای تو مات و من ز زخم شاه مات
چون محله پر شد از هیهای میر
خلق بیرون جست زود از چپ و راست
مات کردش زود خشم شه بتاخت
یک يك از شطرنج میزد بر سرش
صبر کرد آن دلفک و گفت الامان
او چنان لرزان که عوراز زمهریر
وقت شه شه گفتن و میقات شد
شش نمد بر خود فکند از نیم تفت
خفت پنهان تا ز زخم شه رهد
گفت شه شه شه شه ایشاه گزین
باتوای خشم آور آتش سجاف
میزنم شه شه بزیر رختها
وز لکد بر در زدن و ز دازو کیر
کای مقدم وقت عفوس و رضاست

- مغز او خشکست و عقلش این زمان
زهد و پیری ضعف بر ضعف آمده
رنج دیده گنج نا دیده ز یار
یا نبود آن کار او را خود گهر
یا که بود آن سعی چون سعی جهود
مر ورا درد و مصیبت این بس است
چشم پر درد و نشسته او بکنج
نه یکی کج حال کو را غم خورد
اجتهادی میکند با حزر وطن
ز آن رهش دورست تا دیدار دوست
ساعتی او با خدا اندر عتاب
ساعتی با بخت خود اندر جدال
هر که محبوس است اندر بوورنگ
تا برون نآید ازین تنگین^۴ مناح
زاهدان را در خلا پیش از گشاد
کز ضجر خود را بدراند شکم

انداختن مصطفی علیه السلام خود را از کوه حری از وحشت

دیر نمودن جبرئیل علیه السلام و نمودن جبرئیل علیه السلام

خود را بوی کی مینداز که ترا دولتها در پیش است

- مصطفی را هجر چون بفراختی
تا بگفتی جبرئیلش هین مکن
خویش را از کوه می انداختی
که ترا بس دولست از امر کن
باز هجران آوریدی تاختن
مصطفی ساکن شدی ز انداختن

- باز خود را سر نگون از کوه او
می فگندی از غم و اندوه او
- ۳۵۴۰ باز خود پیدا شدی آن جبرئیل
همچنین میبود تا کشف حجاب
بهر هر محنت چو خود را میکشند
از فدایی مردمان را حیرتست
- ۳۵۴۵ ای خنک آنک فدا کردست تن
هر یکی چونک فدایی فنیست
کشتنی اندر غروبی یا شروق
باری این مقبل فدای این فنست
- عاشق و معشوق و عشقش بر دوام
یا کرامی ابر حمو اهل الهوی
- ۳۵۵۰ عفو کن ای میر بر سختی او
تا ز جرمت هم خدا عفوی کند
تو ز غفلت بس سبو بشکسته
عفو کن تا عفو یابی در جزا
- جواب گفتن امیر مر آن شفیهان را و همسایگان زاهد را کی گستاخی
چرا کرد و سبوی ما را چرا شکست من درین باب شفاعت قبول
- نخواهم کرد کی سو گند خورده ام کی سزای او را بدهم
- میر گفت او کیست کو سنگی زند
بر سبوی ما سبوی را بشکند
- ۳۵۵۵ چون گذر سازد ز کویم شیرین
بندۀ ما را چرا آزد دل
شر بتی که به زخون اوست ریخت
کرد ما را پیش مهمانان خجل
- این زمان همچون زنان از ما گریخت
تس ترسان بگذرد با صد حذر

لیک جان از دست من او کی برد	گیر همچون مرغ بالا برپرد
تیر قهر خویش بر پشش رنم	پسر و بال مرد ریگش برکنم
کر رو در سنگ سخت از کوششم	از دل سنگش کنون بیرون کشم
من برانم بر تن او ضربتی	که بود قوادکان را عبرتی ۳۵۶۰
با همه سالوس با ما نیز هم	داد او و صد چو او این دم دهم
خشم خون خوارش شده بدسر کشی	از دهانش می برآمد آتشی

دوم بار دست و پای امیر را بوسیدن و لابه کردن شفیعیان و
همسایگان زاهد

آن شفیعیان از دم هیپای او	چند بوسیدند دست و پای او
کای امیر از تو نشاید کین کشی	گر بشد باده تو بی باده خوشی
باده سرمایه ز لطف تو برد	لطف آب از لطف تو حسرت خورد ۳۵۶۵
پادشاهی کن ببخشش ای رحیم	ایکریم ابن الکریم ابن الکریم
هر شرابی بنده این قد و خد	جمله مستان را بود بر او حسد
هیچ محتاج می کلگون نه	ترك کن کلگونه تو کلگونه
ایرخ چون زهرهات شمس الضحی	ایکدای رنگ تو کلاگونهها
باده کاندز خنب میجوشد نهان	ز اشتیاق روی تو جوشد چنان ۳۵۷۰
ای همه دریا چه خواهی کرد نم	وی همه هستی چه میجویی عدم
ایمه تابان چه خواهی کرد گرد	ایکه مه درپیش رویت زرد
تو خوش و خوبی و کان هر خوشی	تو چرا خود منت باده کشی
تاج کرمناست بر فرق سرت	طوق أعطیناک آویز برت
جوهرستانسان و چرخ اورا عرض	جمله فرع و پایه اند و او غرض ۳۵۷۵
ایغلامت عقل و تدبیرات و هوش	چون چنینی خویشرا ارزان فروش

خدمت بر جمله هستی مفترض جوهری چون نجده خواهد از عرض
 علم جویی از کتبها ایفسوس ذوق جویی تو ز حلوا ایفسوس
 بحر علمی در نمی پنهان شده در سه گز تن عالمی پنهان شده
 می چه باشد یا سماع و یا جماع تا بجویی زو نشاط و انتفاع
 آفتاب از ذره شد وام خیره زهره از خمره شد جام خواه
 جان بی کیفی شده محبوس کیف آفتابی حبس عقده اینت حیف

باز جواب گفتن امیرایشان را

گفت نه نه من حریف آن میم من بذوق این خوشی قانع نیم
 من چنان خواهم که هم چون یاسمین کز همی کردم چنین گاهی چنین
 وا رهیده از همه خوف و امید کز همی کردم بهر سو همچو بید
 همچو شاخ بید گردان چپ و راست که ز بادش گونه گونه رقصه است
 آنک خو کردست با شادی می این خوشی را کی پسندد خواجه می
 انبیا از آن زین خوشی بیرون شدند که سرشته در خوشی حق بدند
 ز آنک جانیشان آن خوشیرا دیده بود این خوشیها پیششان بازی نمود
 با بت زنده کسی چون گشت یار مرده را چون در کشد اندر کنار

تفسیر این آیت که وان الدار الاخرة لهنّ الحيوان لو كانوا يعلمون
 کی در و دیوار و عرصه آن عالم و آب و کوزه و میوه و درخت همه
 زنده اند و سخن گوی و سخن شنو و جهت آن فرمود مصطفی
 علیه السلام کی الدنيا جيفة و طلابها کلاب ، و اگر آخرت راحیات
 نبودی آخرت هم جیفه بودی ، جیفه را برای مرد گیش جیفه
 گویند نز برای بوی زشت و فرخچی

آن جهان چون ذره ذره زنده اند نکته دانند و سخن گوینده اند
 در جهان مرده شان آرام نیست کین علف جز لایق انعام نیست

هر کرا کلشن بود بزم و وطن	کی خورد او باده اندر گو لخن
جای روح پاک علیین بود	کرم باشد کش وطن سر کین بود
بهر مخمور خدا جام طهور	بهر این مرغان کور این آب شور ۳۵۹۵
هر که عدل عمرش نمود دست	بیش او حجاج خونی عادلست
دختران را لعبت مرده دهند	که ز لعب زندگان بی آگهند
چون ندارند از فتوت زور و دست	کودکان را تیغ چوبین بهترست
کافران قانع بنقش انبیا	که نگاریده ست اندر دیرها
ز آن مهان ما را چودور روشنیست	هیچ مان پروای نقش سایه نیست ۳۶۰۰
این یکی نقشش نشسته در جهان	و آن دگر نقشش چومه در آسمان
این دهانش نکته کویان باجلیس	و آن دگر باحق بگفتار و انیس
کوش ظاهر این سخن را ضبط کن	گوش جانش جاذب اسرار کن
چشم ظاهر ضابط حلیه بشر	چشم سر حیران ما زاغ البصر
پای ظاهر در صف مسجد صواف	پای معنی فوق گردون در طواف ۳۶۰۵
جزو جزوش را تو بشمر همچنین	این درهن وقت و آن بیرون حین
این که در وقتست باشد تا اجل	و آن دگر یار ابد قرن ازل
هست يك نامش ولی الدولتین	هست يك نعمش امام القبلتین
خلوت و چله برو لازم نماند	هیچ غیمی مرورا غایم نماند
قرص خورشیدست خلوت خانه اش	کی حجاب آرد شب بیگانه اش ۳۶۱۰
علت و پرهیز شد بحران نماند	کفر او ایمان شد و کفران نماند
چون الف از استقامت شد پیش	او ندارد هیچ از اوصاف خویش
گشت فرد از کسوه خوهای خویش	شد برهنه جان بجان افزای خویش
چون برهنه رفت پیش شاه فرد	شاهش از اوصاف قدسی جامه کرد

۳۶۱۰

خلعتی پوشید از اوصاف شاه
این چنین باشد چو دردی صاف کشت
در بن طشت ارچه بود او دردناک
یار ناخوش پر وبالش بسته بود

۳۶۲۰

چون عتاب اهبطوار انگيختند
بود هاروت از ملاك آسمان
سرنگون ز آن شد که از سر دور ماند
آن سپید خود را چو پر از آب دید
بر جگر آبش یکی فطره نماند
رحمتی بی علتی بی خدمتی

۳۶۲۵

الله الله کرد دریا بار کرد
تا که آید لطف بخشایش گری
زردی رو بهترین رنگهاست
لیک سرخی بر رخى کآن لامعست
که طمع لاغر کند زرد و ذلیل
چون ببیند روی زرد بی سقیم
چون طمع بستی تو در انوار هو
نور بی سایه لطیف و عالی است
عاشقان عریان همبخواهند تن
روزه داران را بود آن ان و خوان

۳۶۲۰

بر پرید از چاه بر ایوان جاه
از بن طشت آمد او بالای طشت
شومی آمیزش اجزای خاک
ورنه او در اصل بس برجسته بود
همچو هاروتش نکون آویختند
از عتابی شد معلق همچنان
خویش را سراساخت و تنهایش راند
کرد استغنا و از دریا برید
بهر رحمت کرد واو را باز خواند
آید از دریا مبارك ساعتی
گر چه باشند اهل دریا بار زرد
سرخ گردد روی زرد از کوهری
ز آنک اندر انتظار آن لفافست
بهر آن آمد که جانش قانعست
نیست او از علت ابدان علیل
خیره گردد عقل جالینوس هم
مصطفی گوید که ذلت نفسه
آن مشبك سایه غربالی است
پیش عنینان چه جامه چه بدن
خرمکس را چه اباجه دیگک دان

دگر بار استدعاء شاه از اياز کی تاویل کار خود بگو و مشکل
منکران را و طاعنان را حل کن کی ایشان را در آن التباس رها
کردن مروت نیست

- این سخن از حد و اندازه ست بیش
۳۶۳۵ هست احوال تو از کان نوی
ای ایازا اکنون بگو احوال خویش
تو بدین احوال کی راضی شوی
هین حکایت کن از آن احوال خوش
خاک بر احوال و درس پنج و شش
حال باطن گر نمی آید بگفت
حال ظاهر گویمت در طاق و جفت
که ز لطف یار تلخیصهای مات
گشت بر جان خوشتر از شکر نبات
ز آن نبات ار گردد در دریا رود
۳۶۴۰ تلخی دریا همه شیرین شود
صد هزار احوال آمد همچنین
باز سوی غیب رفتند ای امین
حال هر روزی بدی مانند نی
همچو جو اندر روش کش بندی
شادی هر روز از نوعی دگر
فکرت هر روز را دیگر اثر
تمثیل تن آدمی بمهمان خانه و اندیشه های مختلف بمهمانان مختلف
عارف در رضا بد آن اندیشه های غم و شادی چون شخص مهمان
دوست غریب نواز خلیل وار، کی در خلیل با کرام ضیف پیوسته
باز بود بر کافر و مؤمن و امین و خاین و با همه مهمانان رو تازه داشتی
هست مهمان خانه این تن ای جوان
هر صباحی ضیف نو آید دوان
هین مگو کین ماند اندر گردنم
۳۶۴۵ که هم اکنون باز پرد در عدم
هر چه آید از جهان غیب و ش
در دلت ضیفست او را دار خوش
حکایت آن مهمان کی زن خداوند خانه گفت کی باران فرو گرفت
و مهمان در گردن ما ماند
آن یکی را بیکه آن آمد قنق
ساخت او را همچو طوق اندر عنق
خوان کشید او را کرامتها نمود
آن شب اندر کوی ایشان سوور بود
مرد زن را گفت پنهانی سخن
کامشب ای خاتون دو جامه خواب کن
بستر ما را بگستر سوی در
۳۶۵۰ بهر مهمان گستر آن سوی دگر

- گفت زن خدمت کنم شادی کنم
هر دو بستر گسترید و رفت زن
ماند مهمان عزیز و شوهرش
در سمر گفتند هر دو منتجب
۳۶۵۰ بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر
شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت
که برای خواب توای بوالکرم
آن قراری که بزن او داده بود
آن شب آنجا سخت باران در گرفت
زن بیآمد بر گمان آنک شو
۳۶۶۰ رفت عریان در لحاف آن دم عروس
گفت می ترسیدم ای مرد کلان
مرد مهمان را کل و باران نشاند
اندزین باران و گل او کی رود
زوده مهمان جست و گفت ای زن بهل
۳۶۶۵ من روان گشتم شما را خیر باد
تا که زو تر جانب معدن رود
زن پشیمان شد از آن گفتار سرد
زن بسی گفتش که آخرای امیر
۳۶۷۰ سجده و زاری زن سودی نداشت
جامه ازرق کرد ز آن پس مرد و زن
می شد و صحرا ز نور شمع مرد
- سمع و طاعه ای دو چشم روشنم
سوی ختنه سور کرد آنجا وطن
نقل بنهادند از خشک و ترش
سر گذشت نیک و بد تا نیم شب
شد در آن بستر که بدان سوی در
که تر این سوست ای جان جای خفت
بستر آن سوی دگر افکنده ام
گشت مبدل و آن طرف مهمان غنود
کز غلیظی ابرشان آمد شکفت
سوی در خفتست و آن سو آن عمو
داد مهمان را برغت چند بوس
خود همان آمد همان آمد همان
بر تو چون صابون سلطانی بماند
بر سر و جان تو او تاوان شود
موزه دارم غم ندارم من ز گیل
در سفر یک دم مبادا روح شاد
کین خوشی اندر سفر ره زن شود
چون رمید و رفت آن مهمان فرد
کر مزاحی کردم از طبیعت مگیر
رفت ایشان را در آن حسرت گذاشت
صورتش دیدند شمعی بی لکن
چون بهشت از ظلمت شب گشته فرد

کرد مهمان خانه خانه خویش را از غم و از خجلت این ماجرا
 در درون هر دو از راه نهان هر زمان گفتی خیال میهمان
 ۳۶۷۵ که منم یار خضر صد گنج جود می فشاندم لیک روزیتان نبود
 تمثیل فکر هر روزینه کی اندر دل آید بمهمان تو کی از اول روز
 در خانه فرو آید و تحکم و بدخویی کند بخداوند خانه و فضیلت

مهمان نوازی و ناز مهمان کشیدن

هر دمی فکری چو مهمان عزیز آید اندر سینه ات هر روز نیز
 فکرا ای جان بجای شخص دان ز آنک شخص از فکر دارد قدرو جان
 فکر غم گر راه شادی می زند کار سازی های شادی میکند
 ۳۶۸۰ خانه می روید بتندی او ز غیر تا در آید شادی نو ز اصل خیر
 می فشاند برک زرد از شاخ دل تا بروید بر گ سبز متصل
 می کند بیخ سرور کهنه را تا خرامد ذوق نو از ماورا
 غم کند بیخ کژ پوشیده را تا نماید بیخ زو پوشیده را
 غم ز دل هر چه بریزد یا برد در عوض حقا که بهتر آورد
 خاصه آن را که یقینش باشد این که بود غم بنده اهل یقین
 ۳۶۸۵ گرتش رویی نیارد ابر و برق رز بسوزد از تسمه های شرق
 سعد و نحس اندر دلت مهمان شود چون ستاره خانه خانه می رود
 آن زمان که او مقیم برج تست باش همچون طالعش شیرین و چست
 تا که بامه چون شود او متصل شکر گوید از تو باسلطان دل
 هفت سال ایوب با صبر و رضا در بلا خوش بود با ضیف خدا
 ۳۶۹۰ تا چو وا گردد بالای سخت رو پیش حق گوید بصد گون شکر او
 کز محبت با من محبوب کش رو نکرد ایوب یک لحظه ترش

از وفا و خجالت علم خدا بود چون شیر و عسل او با بلا
 فکر در سینه در آید نو بنو خند خندان پیش او تو باز رو
 که اَعْذَنی خالقِ مَن شَرِّه لَا تُحَسِّرْ مَنی اُنل مَن یَبرَه
 رَبُّ او زَعْنی لِشکرِ ما اُری لَا تُعَقِّبْ حَسْرَة لَی اَن مَضی
 آن ضمیر روترش را پیاس دار آن ترش را چون شکر شیرین شمار
 ابر را گر هست ظاهر رو ترش کلشن آرنده ست ابر و شوره کش
 فکر غم را تو مثال ابردان با ترش تو رو ترش کم کن چنان
 بَوک آن گوهر بدست او بود جهد کن تا از تو او راضی رود
 ورنه نباشد گوهر و نبود غنی عادت شیرین خود افزون کنی
 جای دیگر سود دارد عادت ناکهان روزی بر آید حاجت
 فکرتی کز شادیت مانع شود آن بامر و حکمت صانع شود
 تو معخوان دوچار دانکش ای جوان بَوک نجمی باشد و صاحب قران
 تو مگو فرعیست او را اصل گیر تا بوی پیوسته بر مقصود چیر
 ورنه تو آن را فرع گیری و مضر چشم تو در اصل باشد منتظر
 زهر آمد انتظار اندر چشش دایمادر مرکک باشی ز آن روش
 اصل دان آن را بگیرش در کنار باز ره دایم ز مرکک انتظار

نواختن سلطان ایاز را

ای ایاز پر نیاز صدق کیش صدق تو از بحر و از کوهست بیش
 نه بوقت شهوت باشد عثار که رود عقل چو کوهست کاه وار
 نه بوقت خشم و کینه صبرهاست سست گردد در قرار و در ثبات
 مردی این مردیست نه ریش و ذکر ورنه بودی شاه مردان کیر خیر
 حق کرا خواندست در قرآن ز جال کی بود این جسم را آنجا مجال

روح حیوان راجه قدرست ای پدر آخر از بازار قصّابان گذر
صد هزاران سر نهاده بر شکم ارزشان از دنبه و از دم کم
روسی باشد که از جولان کیر عقل او موشی شود شهوت چوشیر
وصیت کردن پدر دختر را کی خود را نگهدار تا حامله نشوی
از شوهرت

خواجّه بودست او را دختری زهره خدی مه رخی سیمین بری
گشت بالغ داد دختر را بشو شو نبود اندر کفایت کفو او
خربزه چون در رسد شد آبناک کسر بنشکافی تلف گشت و هلاک
چون ضرورت بود دختر را بداد او بنا کفوی ز تخویف فساد
گفت دختر را کزین داماد نو خویشتن پرهیز کن حامل مشو
که ضرورت بود عقد این گدا این غریب اشماد را نبود وفا
ناکهان بجهید کند ترك همه بر تو طفل او بماند مظلومه
گفت دختر کای پدر خدمت کنم هست پندت دلپذیر و مقتدم
هر دو روزی هر سه روزی آن پدر دختر خود را بفرمودی حذر
حامله شد ناکهان دختر ازو چون بود هر دو جوان خاتون وشو
از پدر او را خفی می داشتش پنج ماهه گشت کودک یا که شش
گشت پیدا گفت بابا چیست این من نگفتم که ازو دوری گزین
این وصیتهای من خود بساد بود که نکردت پند و عظم هیچ سود
گفت بابا چون کنم پرهیز من آتش و پنبهست بی شک مرد و زن
پنبه را پرهیز از آتش کجاست یا در آتش کی حفاظست و تقاست
گفت من گفتم که سوی او مرو تو پذیرای منی او مشو
در زمان حال و انزال و خوشی خویشتن باید که از وی در کشی

گفت کی دامن که انزالش کیست این نهانست و بغایت دور دست
گفت چشمش چون کلا یسه شود فهم کن کآن وقت انزالش بود
گفت تا چشمش کلا یسه شدن کور گشتست این دو چشم کور من
نیست هر عقلی حقیری پایدار وقت حرص و وقت خشم و کار زار

۳۷۳۰

وصف ضعیف دلی و سستی صوفی سایه پرود مجاهده ناکرده درد
وداغ عشق ناچشیده بسجده و دست بوس عام و بحرمت نظر کردن
و بانگشت نمودن ایشان کی امروز در زمانه صوفی اوست غرّه
شده و بوهیم بیمار شده همچو آن معلم کی کودکان گفتند کی
رنجوری و با این و هم کی من مجاهد مرا درین ره پهلوان میدانند
باغازیان بغزا رفته کی بظاهر نیز هنر بنمایم در جهاد اکبر مستثنایم
جهاد اصغر خود پیش من چه محل دارد خیال شیر دیده و دلیرها
کرده و مست این دلیری شده و روی بیسه نهاده بقصد شیر و شیر
بزبان حال گفته کی کلا سوف تعلمون ثم کلا سوف تعلمون

رفت يك صوفی بلشکر در غزا ناگهان آمد قطاریق و وغا
ماند صوفی با بنه و خیمه و ضعاف فارسان راندند تا صف مصاف
مقلان خاک بر جا ماندند سابقون السابقون در راندند
جنگها کرده مظفر آمدند بازگشته با غنائیم سودمند
ارمغان دادند کای صوفی تو نیز او بردن انداخت نستد هیچ چیز
پس بگفتندش که خشمینی چرا گفت من محروم ماندم از غزا
ز آن تلطف هیچ صوفی خوش نشد که میان غزو خنجر کش نشد
پس بگفتندش که آوردیم اسیر آن یکی را بهر کشتن تو بگیر
سر بیرش تا تو هم غازی شوی اندکی خوش گشت صوفی دل قوی
کآب را کرد در وضو صدروشنیست چونک آن نبود تیمم کرد نیست

۳۷۴۰

۳۷۴۵

- برد صوفی آن اسیر بسته را
دیر ماند آن صوفی آن جا با اسیر
کافر بسته دو دست او کشتنیست
آمد آن يك در تفحص در پیش
همچو نر بالای ماده و آن اسیر
دست ها بسته همی خایید او
کبر می خایید با دندان کلوش
دست بسته کبر همچون کربۀ
نیم کشتش کرده با دندان اسیر
همچو تو کز دست نفس بسته دست
ای شده عاجز ز تلی کیش تو
زین قدر خرپشته مردی از شکوه
غازیان کشتند کافر را بتیغ
بر رخ صوفی زدند آب و کلاب
چون بخویش آمد بدید آن قوم را
الله الله این چه حالست ای عزیز
از اسیر نیم کشت بسته دست
گفت چون قصد سرش کردم بخشم
چشم را وا کرد پهن او سوی من
کردش چشمش مرا لشکر نمود
قصه کوتاه کن کز آن چشم این چنین
- در پس خر که که آرد او غزا
قوم گفتا دیر ماند آنجا فقیر
بسملش را موجب تأخیر چیست
دید کافر را بیالای ویش
همچو شیری خفته بالای فقیر
از سر استیزه صوفی را کلو
صوفی افتاده بزیر و رفته هوش
خسته کرده حلق او بی حربۀ
ریش او پر خون ز حلق آن فقیر
همچو آن صوفی شدی بی خویش و پست
صد هزاران کوهها در پیش تو
چون روی بر عقب های همچو کوه
هم در آن ساعت ز حمیت بیدریغ
تا بهوش آید زبی خویشی و خواب
پس پیرسیدند چون بد ماجرا
این چنین بی هوش کشتی از چه چیز
این چنین بی هوش افتادی و پست
طرفه درمن بنگرید آن شوخ چشم
چشم گردانید و شد هوشم ز تن
من ندانم گفت چون پر هول بود
رفتم از خود اوفتادم بر زمین

۳۷۵۰

۳۷۵۵

۳۷۶۰

۳۷۶۵

نصیحت مبارزان اورا کی با این دل وزهره کی تو داری کی از
 کلایسه شدن چشم کفر اسیری دست بسته بیهوش شوی و دشنه از
 دست بیفتد ز نهار ز نهار ملازم مطبخ خانقاه باش و سوی پیکار
 مرو تا رسوا نشوی

قوم گفتندش بیپیکار و نبرد با چنین زهره که تو داری مگرد
 چون ز چشم آن اسیر بسته دست غرقه گشتی کشتی تو در شکست
 ۳۷۷۰ پس میان حمله شیران نر که بود با تیغشان چون کوی سر
 کی توانی کرد در خون آشنا چون نه با جنگ مردان آشنا
 که ز طاقا طاق کردن ها زدن طاق طاق جامه کوبان ممتن
 بس تن بی سر که دارد اضطراب بس سرب تن بخون بر چون حباب
 زیر دست و پای اسبان در غزا صد فنا کن غرقه گشته در فنا
 ۳۷۷۵ این چنین هوشی که از موشی پرید اندر آن صف تیغ چون خواهد کشید
 چالش است آن حمزه خوردن نیست این تا تو بر مالی بخودن آستین
 نیست حمزه خوردن این جاتیغ بین حمزه باید در این صف آهنین
 کار هر نازک دلی نبود قتال که گریزد از خیالی چون خیال
 کار تر کانست نه تر کان برو جای تر کان هست خانه خانه شو
 حکایت عیاضی رحمه الله کی هفتاد غزو کرده بود سینه برهنه و
 غزاها کرده بر امید شهید شدن ، چون از آن نومید شد از جهاد
 اصغر رو بجهاد اکبر آورد و خلوت گزید ، ناگهان طبل غازیان
 شنید نفس از اندرون زنجیر می درانید سوی غزا ، متهم

داشتن او نفس خود را درین رغبت

۳۷۲۰ گفت عیاضی نود بار آمدم تن برهنه بوی زخمی آیدم
 تن برهنه می شدم در پیش تیر تا یکی تیری خورم من جای گیر

- تیر خوردن بر گلو یا مقلی
بر تنم يك جایگه بی زخم نیست
ليك بر مقتل نیآمد تیرها
چون شهیدی روزی جانم نبود
در جهاد اکبر افکندم بدن
بانگک طبل غازیان آمد بگوش
نفس از باطن مرا آواز داد
خیز هنگام غذا آمد برو
گفتم ای نفس خبیث بی وفا
راست گوی اینفس کین حیلت گریست
گر نگوئی راست حمله آرمت
نفس بانك آورد آندم از درون
که مرا هر روز اینجا می کشی
هیچ کس را نیست از حالم خبر
در غذا بجهم بيك زخم از بدن
گفتم ای نفسك منافق زیستی
در دو عالم تو مرا بی بوده
نذر کردم که ز خلوت هیچ من
ز آنك در خلوت هر آنچ این تن کند
جنبش و آرامش اندر خلوتش
این جهاد اکبرست آن اصغرست
کار آنکس نیست کورا عقل وهوش
- در نیابد جز شهیدی مقبلی
این تنم از تیر چون پرویز نیست
کار بخت است این نه جلدی ودها
رفتم اندر خلوت و در چله زود ۳۷۸۵
در ریاضت کردن و لاغر شدن
که خرامیدند جیش غزو کوش
که بگوش حس شنیدم بامداد
خویش را در غزو کردن کن گرو
از کجا میل غذا تراز کجا ۳۷۹۰
ورنه نفس شهوت از طاعت بریست
در ریاضت سخت تر افشارمت
با فصاحت بی دهان اندر فسون
جان من چون جان گبران میکشی
که مرا تومی کشی بی خواب وخور ۳۷۹۵
خلق بیند مردی و ایشار من
هم منافق می مری تو چیستی
در دو عالم تو چنین بیهوده
سر برون نآرم چو زندهست این بدن
نه از برای روی مرد و زن کند ۳۸۰۰
جز برای حق نباشد نیتش
هر دوکار رستمست و حیدرست
پرد از تن چون بجنبند دنب موش

آنچنان کس را بیاید چون زنان
 ۳۸۰۵ صوفی آن صوفی این اینت حیف
 دور بودن از مضاف و از سنان
 آن ز سوزن کشته این را طعمه سیف
 صوفیان بد نام هم زبن صوفیان
 نقش صوفی باشد او را نیست جان
 حق ز غیرت نقش صد صوفی نبشت
 بر در و دیوار جسم گل سرشت
 تا ز سحر آن نقشها جنبان شود
 تا ز سحر آن نقشها صدق عصا
 چشم فرعون نیست پر گردد و حصا
 ۳۸۱۰ صوفی دیگر میان صفّ حرب
 اندر آمد بیست بار از بهر ضرب
 با مسلمانان بکافر وقت کمر
 واکشت او با مسلمانان بفر
 زخم خورد و بیست زخمی را که خورد
 بار دیگر حمله آورد و ببرد
 تا نمیرد تن بیک زخم از گزاف
 تا خورد او بیست زخم اندر مضاف
 حیفش آمد که بزخمی جان دهد
 جان ز دست صدق او آسان رهد

حکایت آن مجاهد کی از همیان سیم هر روز یک درم در خندق
 انداختی بتفاریق از بهر ستیزه حرص و آرزوی نفس و وسوسه
 نفس کی چون می اندازی بخندق باری یک بار بینداز تا خلاص
 یابم کی آلیاس احدی الراحتمین، او گفت کی این راحت نیزند هم

آن یکی بودش بکف در چل درم
 ۳۸۱۵ تا که گردد سخت بر نفس مجاز
 هر شب افکندی یکی در آب یم
 در تانی درد جان کنند دراز
 با مسلمانان بکمر او پیش رفت
 زخم دیگر خورد آن راهم بیست
 بعد از آن قوت نماند افتاد پیش
 بعد از آن قوت نماند افتاد پیش
 ۳۸۲۰ صدق جان دادن بود هین سابقوا
 این همه مردن نه مرگ صورتست
 هر شب افکندی یکی در آب یم
 در تانی درد جان کنند دراز
 وقت فراو و انگشت از خصم تفت
 بیست کورت رمح و میرا زوی شکست
 مقعد صدق او ز صدق عشق خویش
 از نبی بر خوان رجال صدقوا
 این بدن مر روح را چون آلتست

- ای بسا خامی که ظاهر خورش ریخت
لیک نفس زنده آن جانب گریخت
- آلتش بشکست و رهزن زنده ماند
نفس ز ندست ارچه مر کب خونفشاند
- اسب کشت و راه او رفته نشد
جز که خام و زشت و آشفته نشد
- گر بهر خون ریزی گشتی شهید
کافری کشته بدی هم بوسعید ۳۸۲۵
- ای بسا نفس شهید معتمد
مرد در دنیا چو زنده می دود
- روح ره زن مردوتن که تیغ اوست
هست باقی در کف آن غز وجوست
- تیغ آن تیغست مرد آن مرد نیست
لیک این صورت ترا حیران کنیست
- نفس چون مبدل شود این تیغ تن
باشد اندر دست صنع ذوالمنن
- آن یکی مردیست قوتش جمله درد
این دگر مردی میان تی هم چو کرد ۳۸۳۰

صفت کردن مرد غماز و نمودن صورت کنیزک مصور در کاغذ و عاشق
شدن خلیفه مصر و فرستادن خلیفه امیری را با سپاه گران بدر موصل
و قتل و ویرانی بسیار کردن بهر این غرض

- مر خلیفه مصر را غماز گفت
که شه موصل بحوری گشت جفت
- یک کنیزک دارد او اندر کنار
که بعالم نیست ماندش نگار
- در بیان ناید که حسنش بی حدست
نقش او اینست که اندر کاغذست
- نقش در کاغذ چو دید آن کیقباد
خیره گشت و جام از دستش افتاد
- پهلوانی را فرستاد آن زمان
سوی موصل با سپاه بس گران ۳۸۳۵
- که اگر ندهد بتو آن ماه را
بر کن از بن آن در و در گاه را
- ور دهد تر کش کن و مه را بیار
تا کشم من بر زمین مه در کنار
- پهلوان شد سوی موصل با چشم
با هزاران رستم و طبیل و علم
- چون ملخها بی عدد بر گرد گشت
قاصد اهلک اهل شهر گشت
- هر نواحی منجنیقی از نبرد
همچو کوه قاف او بر کار کرد ۳۸۴۰

زخم تیر و سنگهای منجنیق تیغها در گردن چون برق از بریق
هفته کرد این چنین خون ریز کرم برج سنگین سست شد چون موم نرم
شاه موصل دبد بیکار مهول پس فرستاد از درون پیشش رسول
که چه میخواهی ز خون مؤمنان کشته میکردند زین حرب کران
گر مرادت ملک شهر موصلست بی چنین خون ریزانیت حاصلست
من روم بیرون شهر اینک درآ تا نکیرد خون مظلومان ترا
ور مرادت مال و زر و گوهرست این ز ملک شهر خود آسانترست
ایشان کردن صاحب موصل آن کنیزک را بخلیفه تا خون
مسلمانان بیشتر نشود

چون رسول آمد پیش پهلوان داد کاغذ اندرو نقش و نشان
بنگر اندر کاغذ این را طالبم هین بده ورنه کنون من غالبم
چون رسول آمد بگفت آتشاه نر صورتی کم گیر زود این را بیر
من نیم در عهد ایمان بت پرست بت بر آن بت پرست اولیترست
چونك آوردش رسول آن پهلوان گشت عاشق بر جمالش آنزمان
عشق بحری آسمان بروی کفی چون زلیخا در هوای یوسفی
دور کردندوها ز موج عشق دان گر نبود عشق بفسردی جهان
کی جمادی محو کشتی در نبات کی فدای روح کشتی نامیات
روح کی گشتی فدای آن دمی کز نسیمش حامله شد مریمی
هر یکی بر جا ترنجیدی چوینخ کی بدی پر آن وجویان چون هلیخ
نذر ذره عاشقان آن کمال می شتابد در علو همچون نهال
سبح لله هست اشتابشان تنقیه تن می کنند از بهر جان
پهلوان چه را چو ره پنداشته شوره اش خوش آمده حب کاشته

- چون خیالی دید آن خفته بخواب
چون برفت آن خواب و شد بیدار زود
گفت بر هیچ آب خود بر دم دریغ
پهلوان تن بد آن مردی نداشت
مر کب عشقش دریده صد لکام
أیش أبالی بالخلیفه فی الهوی
این چنین سوزان و گرم آخر مکار
مشورت کو عقل کو سیلاب آرز
بین ایدی سَد و سوی خلف سد
آمده در قصد جان سیل سیاه
از چهی بنموده معدومی خیال
هیچ کس را با زنان محرم مدار
آتش باید بشسته ز آب حق
کز زلیخای لطیف سرو قد
باز گشت از موصل و میشد براه
آتش عشقش فروزان آن چنان
قصد آن مه کرد اندر خیمه او
چون زند شهوت درین وادی دهل
صد خلیفه گشته کمتر از مگس
چون برون انداخت شلوار و نشست
چون ذکر سوی مقر میرفت راست
بر جپید و کون برهنه سوی صف
- جفت شد با آن وازوی رفت آب
دید کان لعبت ببداری نبود
عشوّه آن عشوه ده خوردم دریغ
تخم مردی در چنان ریگی بکاشت
نعره میزد لا ابالی بالحمام ۳۸۶۵
استوی عندی وجودی والتوی
مشورت کن با یکی خاوند گار
در خرابی کرد ناخنها دراز
پیش و پس کم بیند آن مفتون خد
تا که روبه افکند شیری بچاه ۳۸۷۰
تا در اندازد أسوداً کالجبال
که مثال این دو پنبهست و شرار
همچو یوسف معتصم اندر رهق
همچو شیران خویشتن را وا کشد
تا فرود آمد ببیشه و مرج گاه ۳۸۷۵
که نداند او زمین از آسمان
عقل کو و از خلیفه خوف کو
چیست عقل تو فُجِّلَ ابن الفجّل
پیش چشم آتشینش آن نفس
در میان پای زن آن زن پرست ۳۸۸۰
رستخیز و غفل از لشکر بخاست
ذوالفقار همچو آتش او بکف

دید شیر نر سیه از نیستان
تازیان چون دید در جوش آمده
شیر نر گنبد همیکرد از لغز ۳۸۸۵
پهلوان مردانه بود و بی حذر
زد بشمشیر و سرش را بر شکافت
چونك خود را او بدان حوری نمود
با چنان شیر ی بچالش گشت جفت
آن بت شیرین لقای ماه رو ۳۸۹۰
جفت شد با او بشهوت آن زمان
ز اتصال این دو جان با همدگر
رو نماید از طریق زادنی
هر کجا دو کس بمهری یابکین
لیك اندر غیب زاید آن صور ۳۸۹۵
آن نتایج از قرائات تو زاد
منتظر می باش آن میقات را
کز عمل زاییده اند و از علل
بانگشان در میرسد ز آن خوش حجال
منتظر در غیب جان مرد و زن ۳۹۰۰
راه کم کرد او از آن صبح دروغ
پشیمان شدن آن سر لشگر از جنایت کی کرد و سو گند دادند او
آن کنیزك را کی بخلیفه باز نگوید از آنچ رفت
چند روزی هم بر آن بد بعد از آن شد پشیمان او از آن جرم کران

- داد سو گندش که ای خورشید رو
چون بدید او را خلیفه مست گشت
دید صد چندان کدو صفش کرده بود
وصف تصویرست بهر چشم هوش
کرد مردی از سخندانی سؤال
گوش را بگرفت و گفت این باطلست
آن بنسبت باطل آمد پیش این
ز آفتاب ار کرد خفاش احتجاب
خوف او را خود خیالش می دهد
آن خیال نور می ترساندش
از خیال دشمن و تصویر اوست
موسیا کشف لمع بر که فراشت
هین مشو غره بدانك قابلی
از خیال حرب نهزاسید کس
بر خیال حرب حیز اندر فکر
نقش رستم کآن بحمامی بود
این خیال سمع چون مبصر شود
جهد کن کز گوش در چشم رود
ز آن سپس گوشت شود هم طبع چشم
بلک جمله تن چو آینه شود
گوش انگیزد خیال و آن خیال
جهد کن تا این خیال افزون شود
- با خلیفه زینچ شد رمزی مگو
پس ز بام افتاد او را نیز طشت
کی بود خود دیده مانند شنود
صورت آن چشم دان نه ز آن گوش
حق و باطل چیست ای نیکو مقال
چشم حقست و یقینش حاصلست
نسبتست اغلب سخنها ای امین
نیست محجوب از خیال آفتاب
آن خیالش سوی ظلمت میکشد
بر شب ظلمات می چفساندش
که تو بر چفسیده بریار و دوست
آن مخیل تاب تحقیقت نداشت
مرخیالش را وزین ره اصلی
لاشجاعه قبل حرب این دان و بس
میکند چون رستمان صد کز و فر
قرن جمله فکر هر خامی بود
حیز چه بود رستمی مضطر شود
آنچ کآن باطل بدست آن حق شود
کوهری گردد دو گوش همچو چشم
جمله چشم و کوهر سینه شود
هست دلاله وصال آن جمال
تا دلاله رهبر مجنون شود

۳۹۰۵

۳۹۱۰

۳۹۱۵

۲۹۲۰

۳۹۲۵ آن خلیفه گول هم یکچند نیز ریش کاوی کرد خوش با آن کنیر
 ملک را تو ملک غرب و شرق گیر چون نماند تو آنرا برق گیر
 مملکت کآن می نماند جاودان ای دلت خفته تو آنرا خوابدان
 تا چه خواهی کرد آن باد و بروت که بگیرد همچو جلادی کاوت
 هم درین عالم بدانکه مأمنیست از منافق کم شنو کو گفت نیست

حجت منکران آخرت و بیان ضعف آن حجت زیر احجت

ایشان بدین باز میگردد کی غیر این نمی بینیم

۳۹۳۰ حجتش اینست گوید هر دمی کربدی چیزی دگر هم دید می
 گر نبیند کودکی احوال عقل عاقلی هر گز کند از عقل نقل
 ۳۹۳۵ ورنه نبیند عاقلی احوال عشق کم نگردد ماه نیکو فال عشق
 حسن یوسف دیده اخوان ندید از دل یعقوب کی شد ناپدید
 مرعصا را چشم موسی چوب دید چشم سر با چشم سیر در جنگ بود
 ۳۹۴۰ چشم موسی دست خود را دست دید پیش چشم غیب نوری بد پدید
 این سخن پایان ندارد در کمال پیش هر محروم باشد چون خیال
 چون حقیقت پیش او فرج و گلوست کم بیان کن پیش او اسرار دوست
 پیش ما فرج و گلو باشد خیال لاجرم هر دم نماید جان جمال
 هر کرا فرج و گلو آئین و خوست آن لکم دین ولی دین بهراوست
 با چندان انکار کوتاه کن سخن احدا کم گوی با کبر کهن

آمدن خلیفه نزد آن خوب روی برای جماع

آن خلیفه کرد رای اجتماع سوی آن زن رفت از بهر جماع
 ذکر او کرد و ذکر بر پای کرد قصد خفت و خیز مهر افزای کرد

- چون میان پای آن خاتون نشست
 خشت و خشت موش در گوشش رسید
 پس قضا آمد ره عیشش بیست
 و هم آن کز مار باشد این صریر
 ۳۹۴۵ خفت کیرش شهوتش کلی رمید
 خنده گرفتن آن کنیزك را از ضعف شهوت خلیفه و قوت شهوت
 آن امیر و فهم کردن خلیفه از خنده کنیزك
- زن بدید آن سستی و از شکفت
 یادش آمد مردی آن پهلوان
 آمد اندر قهقهه خندهش گرفت
 غالب آمد خنده زن شد دراز
 ۳۹۵۰ سخت میخندید همچون بنگیان
 هر چه اندیشید خنده میفزود
 هر یکی را معذنی دان مستقل
 هر یک را سیل ناگاهان گشود
 ای برادر در کف فتاح دان
 یس خلیفه طیره گشت و تندخو
 ۳۹۵۵ گفت ستر خنده وا کو ای پلید
 راستی کو عشوہ نتوانیم داد
 یا بهانه چرب آری تو بدم
 بایدت گفتن هر آنچ گفتنیست
 گرچه که شد ز غفلت زیرا بر
 ۳۹۶۰ وقت خشم و حرص آید زیر طشت
 کر نگویی آنچ حق گفتنیست
 سود نبود خود بهانه کردند
 حق یزدان نشکنم شادت کنم
 خورد سو کند و چنین تفریر داد
 هفت مصحف آن زمان برهم نهاد

فاش کردن آن کنیزك آن راز را با خلیفه از بیم زخم شمشیر و اگر اه
خلیفه کی راست گو سبب این خنده را و گر نه بکشت

زن چو عاجز شد بگفت احوال را مردی آن رستم صد زال را

۳۹۶۵

شرح آن کردك که اندر راه بود يك بيك با آن خلیفه وانمود

شیر کشتن سوی خیمه آمدن وان ذکر قایم چو شاخ کر کدن

باز این سستیء این ناموس کوش کوفرو مردازیکی خش خشت موش

رازها را می کند حق آشکار چون بنخواهد رست تخم بدمکار

آب و ابرو آتش و این آفتاب رازها را می بر آرد از تراب

۳۹۷۰

این بهار نو ز بعد بر ك ریز هست برهان وجود رستخیز

در بهار آن سرها پیدا شود هر چه خوردست این زمین رسوا شود

بردمد آن از دهان و از لبش تا پدید آرد ضمیر و مذهبش

سر ییخ هر درختی و خورش جملگی پیدا شود آن بر سرش

هر غمی کز وی تو دل آزرده از خمار می بود کآن خورده

۳۹۷۵

يك کی دانی که آن رنج خمار از کدامین می بر آمد آشکار

این خمار اشکوفه آن دانه است آن شناسد کآگه و فرزانه است

شاخ و اشکوفه نماید دانه را نطفه که ماند تن مردانه را

نیست ماندا هیولا با اثر دانه کی مانده آمد با شجر

نطفه از ناست کی باشد چو نان مردم از نطفه هست کی باشد چنان

۳۹۸۰

جنی از نارست کی ماند بنار از بخارست ابر و نبود چون بخار

از دم جبریل عیسی شد یدید کی بصورت همچو او بد یا ندید

آدم از خاکست کی ماند بذاك هیچ انگوری نمی ماند بتاك

کی بود دزدی بشکل پای دار کی بود طاعت چو خلد پایدار

- هیچ اصلی نیست مانند اثر
لیک بی اصلی نباشد این جزا
آنچ اصلست و کشنده آن شی است
پس بدان رنجت نتیجه زلتیست
گر ندانی آن گنه را ز اعتبار
سجده کن صد بار میگو ای خدا
ای تو سجان پاک از ظلم و ستم
من معین می ندانم جرم را
چون پیوشیدی سبب را ز اعتبار
که جزا اظهار جرم من بود
عزم کردن شاه چون واقف شد بر آن خیانت کی پیوشاند و عفو
کند و او را با و دهد و دانست کی آن فتنه جزای او بود و قصد او
بود و ظلم او بر صاحب موصول کی و من آساء فعلیه او ان ربك
لیالمرصاد و ترسیدن کی اگر انتقام کشد آن انتقام هم بر سر او آید
چنانك این ظلم و طمع بر سرش آمد
- ۳۹۸۵ پس ندانی اصل رنج و درد سر
بیگناهی کی برنجاند خدا
گر نمیماند بوی هم از وی است
آفت این ضربت از شهوتیست
زود زاری کن طلب کن اغتفار
نیست این غم غیر در خورد و سزا
کی دهی بیجرم جان را درد و غم
لیک هم جرمی بیاید گرم را
دایما آن جرم را پوشیده دار
که جزا اظهار جرم من بود
۳۹۹۰
- شاه با خود آمد استغفار کرد
گفت با خود آنچ کردم با کسان
قصد جفت دیگران کردم ز جاه
من در خانه کسی دیگر زدم
هر که با اهل کسان شد فسق جو
ز آنك مثل آن جزای آن شود
چون سبب کردی کشیدی سوی خویش
غصب کردم از شه موصول کنیز
- ۳۹۹۵ یاد جرم و زلت و اصرار کرد
شد جزای آن بجان من رسان
بر من آمد آن و افتادم بچاه
او در خانه مرا زد لاجرم
اهل خود را دان که قوادست او
چون جزای سیئه مثلش بود
مثل آن را پس تو دیوئی و بیش
غصب کردند از من او را زودنیز
- ۴۰۰۰

- او کلمین من بدو لا لای من
نیست وقت کین گزاری و انتقام
گر کشم کینه بر آن میرو حرم ۴۰۰۵
همچنانك این يك بیآمد در جزا
درد صاحب موصلم کردن شکست
داد حق مان از مکافات آگهی
چون فزونی کردن اینجاسود نیست
رَبَّنَا آتِنَا ظِلْمَنَا سهو رفت ۴۰۱۰
عفو کردم تو هم از من عفو کن
گفت اکنون ای کنیزكوا مگو
با امیرت جفت خواهم کرد من
تا نگردد او ز رویم شرمسار
بارها من امتحانش کردهام ۴۰۱۵
در امانت یافتم او را تمام
پس بخود خواند آن امیرخویش را
کرد با او يك بهانه دل پذیر
ز آن سبب کز غیرت ورشك کنیز
مادر فرزند را بس حقهاست ۴۰۲۰
رشك و غیرت میبرد خون میخورد
چون کسی را دادخواهم این کنیز
که تو جانبازی نمودی بهر او
عقد کردش با امیر او را سپرد
- خایش کرد آن خیانتهای من
من بدست خویش کردم کار خام
آن تعدی هم بیاید بر سرم
آزمودم باز نزمایم ورا
من نیآرم این دگر را نیز خست
گفت این عدتم به عدنا بهی
غیر صبر و مرحمت محمود نیست
رحمتی کن ای رحیمات زفت
از گناه تو ز زلات کهن
این سخن را که شنیدم من زتو
الله الله زین حکایت دم مزن
کویکی بد کرد و نیکی صد هزار
خوبتر از تو بدو بسپردهام
این قضایی بود هم از کردهام
کشت در خود خشم قهراندیش را
که شدستم زین کنیزك من نفیر
مادر فرزند دارد صد ازیز
او نه درخورد چنین جوروجفاست
زین کنیزك سخت تلخی می برد
پس ترا اولیترست این ای عزیز
خوش نباشد دادن آن جز بتو
کردخشم و حرص را او خردومرد

بیان آنک نَحْنُ قَسْمَنَا که یکی را شهوت و قووت خران دهد

و یکی را کیاست و قووت انبیا و فرشتگان دهد،

سر زهوا تافتن از سرور است	ترک هوا قووت پیغمبر است
تخمهایی که شهوتی نبود	بر آن جز قیامتی نبود
گر بدش سستی نزی خران	بود او را مردی پیغمبران ۴۰۲۵
ترک خشم و شهوت و حرص آوری	هست مردی و ترک پیغمبری
نری خر کو مباش اندر رکش	حق همی خواند الغ بگلر بکش
مردۀ باشم بمن حق بنگرد	به از آن زنده که باشد دور ورد
مغز مردی این شناس و پوست آن	آن برد دوزخ برد این در جنان
حَفَّتْ الْجَنَّةُ مَكَارَهُ را رسید	حَفَّتْ النَّارُ از هوا آمد پدید ۴۰۳۰
ای ایاز شیر نر دیو کش	مردی خر کم فزون مردی هوش
آنچ چندین صدر ادا رکش نکرد	لعب کودک بود پیش اینت مرد
ای بدیده لذت امر مرا	جان سپرده بهر امرم در وفا
داستان ذوق امر و چاشنیش	بشنو اکنون در بیان معنوش
دادن شاه گوهر را میان دیوان و مجمع بدست و زیر کی این	
چند ارزد و مبالغه کردن وزیر در قیمت او و فرمودن شاه او را	
کی اکنون این را بشکن و گفتن وزیر کی این را چون بشکنم الی	

آخر القصة

شاه روزی جانب دیوان شتافت	جمله ارکان را در آن دیوان بیافت ۴۰۳۵
کوهری بیرون کشید او مستنیر	پس نهادش زود در کف وزیر
گفت چونست و چه ارزد این کهر	گفت به ارزد ز صد خروار زر
گفت بشکن گفت چو نش بشکنم	نیکخواه مخزن و مالت منم
چون روا دارم که مثل این کهر	که نیاید در بها گردد هدر

۴۰۴۰ گفت شایاش و بیدارش خلعتی
 کرد ایشار وزیر آن شاه جود
 ساعتیشان کرد مشغول سخن
 بعد از آن دادش بدست حاجبی
 گفت ارزد این بنیجه مملکت
 ۴۰۴۵ گفت بشکن گفت ای خورشید تیغ
 قیمتش بگذار بین تاب و لمع
 دست کی جنبد مرادر کسر او
 شاه خلعت داد ادرارش فزود
 بعد یکساعت بدست میر داد
 ۴۰۵۰ او همین گفت و همه میران همین
 جامگیه اشان همی افزود شاه
 این چنین گفتند پنجه شصت اهیر
 گر چه تقلیدست استون جهان
 رسیدن گوهر از دست بدست آخر دور بایازو کیاست ایاز و مقلد
 ناشدن ایشان را و مغرور ناشدن او بکمال و مال دادن شاه و خلعتها
 و جامگیها افزون کردن و مدح عقل مخطئان کردن، کی نشاید مقلد
 را مسلمان داشتن، مسلمان باشد اما نادر باشد کی مقلد ثبات کند
 بر آن اعتقاد و مقلد ازین امتحانها بسلامت بیرون آید کی ثبات
 بینایان ندارد الا من عصمه الله زیرا حق یکیست و آن را
 ضد بسیار غلط افکن و مشابه حق، مقلد چون آن ضد را نشناسد
 از آن روح را نشناخته باشد اما حق با آن ناشناخت او چو او را
 بعنایت نگاه دارد آن ناشناخت او را زیان ندارد
 ای ایاز اکنون نگوئی کین کهر
 چندی ارزد بدین تابو هنر

- گفت افزون ز آنچ تانم گفت من
سنگها در آستین بدوش شتاب
یا بخواب این دیده بود آن پرفضا
همچو یوسف که درون قعر چاه
هر کرا فتح و ظفر پیغام داد
هر که پایندان وی شد وصل یار
چون یقین گشتش که خواهد کرد مات
گر برد اسپش هر آنک اسپ جوست
مرد را با اسپ کی خویشی بود
بهر صورتها مکش چندین زحیر
هست زاهد را غم پایان کار
عارفان ز آغاز گشته هوشمند
بود عارف را همین خوف و رجا
دید کوسابق زراعت کرد ماش
عارفت و باز رست از خوف و بیم
بود او را بیم و اومید از خدا
چون شکست او گوهر خاص آن زمان
کین چه بی باکیست والله کافرست
و آن جماعت جمله از جهل و عما
قیمتی گوهر نتیجه مهر و ود
تشیع زدن امرا برایاز کی چرا شکستن و جواب دادن ایاز ایشان را
گفت ایاز ای مهتران نامور
۴۰۵۵ گفت اکنون زود خردش در شکن
خرد کردش پیش او بود آن صواب
کرده بود اندر بغل دو سنگ را
کشف شد پایان کارش از اله
پیش او یک شد مراد و بی مراد
او چه ترسد از شکست و کارزار
۴۰۶۰ فوت اسپ و پیل هستش ترهات
اسب رو گونه که پیش آهنگ اوست
عشق اسپش از پی پیشی بود
بی صداع صورتی معنی بگیر
تاجه باشد حال او روز شمار
از غم واحوال آخر فارغ اند
سابقه دانیش خورد آن هر دو را
او همی داند چه خواهد بود چاش
های هورا کرد تیغ حق دو نیم
خوف فانی شد عیان گشت آن رجا
۴۰۷۰ ز آن امیران خاست صد بانگ و فغان
هر که این پر نور گوهر را شکست
در شکسته در امر شاه را
بر چنان خاطر چرا پوشیده شد
۴۰۷۵ گفت ایاز ای مهتران نامور
امر شه بهتر بقیمت یا گهر

۴۰۸۰ امر سلطان به بود پیش شما
 ای نظرتان بر کهر بر شاه نه
 من زشه بر می نگردانم نظر
 بی کهر جانی که رنگین سنگ را
 پشت سوی لعبت گلرنگ کن
 اندر آ در جو سبو بر سنگ زن
 کز نه در راه دین از ره زنان
 سرفرو انداختند آن مهتران
 از دل هر يك دوصدآه آن زمان
 ۴۰۸۵ کرد اشارت شه بجالاد کهن
 این خسان چه لایق صدرمن اند
 امر ما پیش چنین اهل فساد
 قصد شاه بکشتن امر اوشفاعت کردن ایاز پیش تخت سلطان کی

العنواولی

۴۰۹۰ پس ایاز مهر افزا برجهید
 سجده کرد و گلوی خود گرفت
 ای همایی که همایان فرخی
 ای کریمی که کریمای جهان
 ای لطیفی که گل سرخت بدید
 از غفوری تو غفران چشم سیر
 جز که عفو تو کرا دارد سند
 غفلت و گستاخی این مجرمان
 ۴۰۹۵ پس ایاز مهر افزا برجهید
 سجده کرد و گلوی خود گرفت
 ای همایی که همایان فرخی
 ای کریمی که کریمای جهان
 ای لطیفی که گل سرخت بدید
 از غفوری تو غفران چشم سیر
 جز که عفو تو کرا دارد سند
 غفلت و گستاخی این مجرمان

- دایما غفلت ز گستاخی دمد
 غفلت و نسیان بد آموخته
 هیبتش بیداری و فطنت دهد
 وقت غارت خواب نآید خلق را
 خواب چون در می رمد از بیم دلخ
 لاتو آخذ ان نسینا شد گواه
 ز آنک استکمال تعظیم اونکرد
 گرچه نسیان لابد و ناچار بود
 که تهاون کرد در تعظیمها
 همچو مستی کو جنایتها کند
 گویدش لیکن سبب ای زشتکار
 بیخودی نآهد بخودش خواندی
 گر رسیدی مستی بی جهد تو
 پشت دارت بودی او وعذر خواه
 عفوهای جمله عالم زره
 عفوها گفته ثنای عفو تو
 جانشان بخش وز خودشان هم مران
 رحم کن بروی که روی تو بدید
 از فراق و هجر میگوی سخن
 صد هزاران مرک تلخ شصت تو
 تلخی هجر از ذکور و از انسا
 برامید وصل تو مردن خوشست
- که برد تعظیم ازدیده رمد
 ز آتش تعظیم کردد سوخته
 سهو و نسیان ازدلش بیرون جهد
 تا بشر باید کسی زو دلخ را
 خواب نسیان کی بود بابیم خلق ۴۱۰۰
 که بود نسیان بوجهی هم گناه
 ورنه نسیان در نیاوردی نبرد
 در سبب ورزیدن او مختار بود
 تا که نسیان زاد یاسهو و خطا
 گوید او معذور بودم من ز خود ۴۱۰۵
 از تو بد در رفتن آن اختیار
 اختیارت خود نشد تش راندی
 حفظ کردی ساقی جان عهد تو
 من غلام زلت مست اله
 عکس عفو ای ز تو هر بهره ۴۱۱۰
 نیست کفوش آیه الناس اتقوا
 کام شیرین تو اند ای کامران
 فرقت تلخ تو چون خواهد کشید
 هر چه خواهی کن ولیکن این ممکن
 نیست مانند فراق روی تو ۴۱۱۵
 دور دادی مجرمان را مستغاث
 تلخی هجر تو فوق آتشست

کبر می گوید میان آن سقر چه غم بودی گرم کردی نظر
 کآن نظر شیرین کند زنجهاست ساحران را خون بهای دست و پااست
 تفسیر گفتن ساحران فرعون را در وقت سیاست کی لایضیر
 انالی ربنا منقلبون

- ۴۱۲۰ نعره لا ضیر بشنید آسمان چرخ گویی شدیدی آن صولجان
 ضربت فرعون ما را نیست ضیر لطف حق غالب بود بر قهر غیر
 گربدانی سَر ما را ای مصل می رها نیمان زرنج ای کور دل
 هین بیا زین سو بین کین ارغنون می زند یالیت قومی یعلمون
 داد ما را فضل حق فرعونیی نه چو فرعونیت و ملک فانی
 ۴۱۲۵ سر بر آ و ملک بین زنده و جلیل ای شده غم بمصر و رود نیل
 گرتو ترك این نجس خرقة کنی نیل را در نیل جان خرقة کنی
 هین بدار از مصر ای فرعون دست در میان مصر جان صد مصر هست
 توانا رب همی گویی بعام غافل از ماهیت این هر دو نام
 رب بر مر بوب کی لرزان بود کی اُنادان بند جسم و جان بود
 ۴۱۳۰ نك انا مائیم رسته از انا از انای پر بلای پر عنا
 آن عنایی بر توای سك شوم بود در حق ما دولت محتوم بود
 گرنمودت این انایی کینه کش کی زدی بر ما چنین اقبال خوش
 شکر آنك از دار فانی میرهیم بر سر این دار پندت میدهم
 دار قتل ما براق رحلتست دار ملک تو غرور و غفلتست
 ۴۱۳۵ این حیاتی خفیه در نقش ممات و آن مماتی خفیه در قشر حیات
 می نماید نور نار و نار نور ورنه دنیا کی بدی دار الغرور
 هین مکن تعجیل اوّل نیست شو چون غروب آری بر آ از شرق و

- از انایی ازل دل دنگ شد این انایی سرد گشت و تنگ شد
 ز آن انای بی‌اناخوش گشت جان شد جهان او از انایی جهان
 از انا چون رست اکنون شد انا آفرینها بر انای بی‌عنا ۴۱۴۰
- کو گریزان و انایی در پیش می‌دود چون دیدوی را بی‌ویش
 طالب او بی‌نگردد طالبت چون بمردی طالبت شد مطلبت
 زنده کی مرده شو شوید ترا طالبی کی مطلبت جوید ترا
 اندرین بحث ابرخرد ره بین بدی فخر رازی زازدان دین بدی
- لیک چون من لم یذق لم بدر بود عقل و تخیلات او حیرت فزود ۴۱۴۵
 کی شود کشف از تفکر این انا آن انا مکشوف شد بعد از فنا
 می‌فتد این عقلها در افتقاد در مغاک حلل و اتحاد
 ای ایاز کشته فانی ز اقتراب همپو اختر در شعاع آفتاب
 بلك چون نطفه مبدل تو بتن نه از حلول و اتحادی مقتن
- عفو کن ای عفو در صندوق تو سابق لطفی همه مسبوق تو ۴۱۴۰
 من که باشم که بگویم عفو کن ای تو سلطان و خلاصه امر کن
 من که باشم که بوم من بامنت ای گرفته جمله منها دامت
 مجرم دانستن ایاز خود را درین شفاعت گری و عذر این جرم
 خواستن و در آن عذر گویی خود را مجرم دانستن، و این
 شکستگی از شناخت عظمت شاه خیزد کی انا
 اعلمکم بالله وأخشاکم لله وقال الله تعالی
 انما یخشی الله من عباده العلماء
- من کی آرم رحم خلم آلود را ره نمایم حلم علم اندود را
 صد هزاران صفع را ارزانیم کر زبون صفعها گردانیم

- ۴۱۵۵ من چو کریم ییشت اعلامت کنم
یا که وا یادت دهم شرط کرم
آنچ معلوم تو نبود چیست آن
و آنچ یادت نیست کو اندرجهان
ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن
که فراموشی کند بر وی نهان
هیچ کس را تو کسی انگاشتی
همچو خورشیدش بنور افراشتی
چون کسم کردی اگر لابه کنم
مستمع شو لابهام را از کرم
۴۱۶۰ ز آنک از نقشم چو بیرون برده
آن شفاعت هم تو خود را کرده
چون زرخمت من تهی گشت این وطن
تر و خشک خانه نبود آن من
هم دعا از من روان کردی چو آب
هم تابش بخش و دارش مستجاب
هم تو بودی اول آرنده دعا
هم تو باش آخر اجابت را رجا
تازم من لاف کان شاه جهان
بهر بنده عفو کرد از مجرمان
۴۱۶۵ درد بودم سر بسر من خود پسند
دوزخی بودم پر از شور و شری
هر کرا سوزید دوزخ در قود
کردش کوثر چیست که هر سوخته
قطره قطره او منادی کرم
فقطره قطره او منادی کرم
۴۱۷۰ هست دوزخ همچو سرمای خزان
هست دوزخ همچو مرگ و خاک گور
ای ز دوزخ سوخته اجسامتان
سوی کوثر میکشد اکرامتان
چون خلقت الخلق کی بر بح علی
لا لان اربح علیهم جود تست
عفو کن زین بندگان تن پرست
عفو خلقان همچو جو و همچو سیل
۴۱۷۵ عفو از دریای عفو اولیترست
هم بدان دریای خود تازند خیل

- غفوها هر شب ازین دل پارها
بازشان وقت سحر پیران کنی
پر زنان بار دگر در وقت شام
تا که از تن تار وصلت بسکلند
پر زنان ایمن زر جمع سر نکون
بانگ می آید تعا لوا ز آن کرم
بس غریبهها کشیدیت از جهان
زیر سایه این درختم مست ناز
پایهای پر عنا از راه دین
حوریان گشته مغمز مهربان
صوفیان صافیان چون نور خور
بی اثر پاک از قدر باز آمدند
این گروه مجرمان هم ای مجید
بر خطا و جرم خود واقف شدند
رو بتو کردند اکنون اه کنان
راه ده آلودگان را العجل
تا که غسل آرند ز آن جرم دراز
اندر آن صفها از اندازه برون
چون سخن در وصف این حالت رسید
بحر را پیمود هیچ اسکره
گر حجابست برون روز احتجاب
گرچه بشکستند جامت قوم مست
- چون کبوتر سوی تو آید شها
تابشب محبوس این ابدان کنی
می پرند از عشق آن ایوان وبام
پیش تو آیند کز تو مقلند
در هوا که اننا الیه راجعون
بعد از آن رجعت نماند آن حرص و غم
قدر من دانسته باشید ای مهان
هین بیندازید پاهارا دراز
بر کنار و دست حوران خالدين
کز سفر باز آمدند این صوفیان
مدتی افتاده بر خاک و قدر
همچو نور خور سوی قرص بلند
جمله سرهاشان بدیواری رسید
گرچه مات کعبتین شه بدند
ای که لطف مجرمان را ره کنان
در فرات عفو و عین مفتسل
در صف پاکان روند اندر نماز
غرفکان نور نحن الصافون
هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
شیر را برداشت هرگز بره
تا بینی پادشاهی عجاب
آنک مست از تو بود غنریش هست

۴۱۸۰

۴۱۸۵

۴۱۹۰

۴۱۹۵

- ۴۲۰۰ ای شه‌نشه مست تخصیص تـوند
لذت تخصیص تو وقت خطاب
چونك مستم کرده حدّ مزن
چون شوم هشیار آنگاهم بزن
هر که از جام تو خورد ای ذولمنن
خالدین فی فناء سکر هم
۴۲۰۵ فضل تو گوید دل مارا که رو
چون مگس در دوغ ما افتاده
کر گسان مست از تو گردند ای مگس
کوهها چون ذرها سرمست تو
۴۲۱۰ فتنه که لرزند ازو لرزان تست
گر خدا دادی مرا پانصد دهان
يك دهان دارم من آن هم منکسر
منکسر تر خود نباشم از عدم
صد هزار آثار غیبی منتظر
از تقاضای تو می گردد سرم
۴۲۱۵ رغبت ما از تقاضای تو ست
خاك بی بادی بیالا بهر جهد
پیش آب زندگانی کس نمرد
آب حیوان قبله جان دوستان
مرگ آشامان ز عشقت زنده اند
۴۲۲۰
- نه زباده تست ای شیرین فعال
عفو کن از مست خود ای عفومند
آن کند که ناید از صد خم شراب
شرع مستان را نبیند حد زدن
که نخواهم گشت خود هشیار من
تا ابد رست از هشو از حد زدن
من تفتانی فی هوا کم لم یقم
ای شده در دوغ عشق ما گـرو
تو نه مست ای مگس تو باده
چونك بر بحر غسل رانی فرس
نقطه و پرگار و خط در دست تو
هر گران قیمت کهر ارزان تست
کفتمی شرح توای جان و جهان
در خجالت از تو ای دانای سر
کز دهانش آمد ستند این امم
کز عدم بیرون جهد بالطف و بر
ای بمسرده من پیش آن کرم
جزیه حقست هر جا ره روست
کشتی بی بحر پا در ره نهد
پیش آبت آب حیوانست درد
ز آب باشد سبز و خندان بوستان
دل ز جان و آب جان بر کنده اند

- آب عشق تو چو مارا دست داد
ز آب حیوان هست هر جان رانوی
هردمی مرگی و حشری دادیم
همچو خفتن گشت این مردن مرا
هفت دریا هر دم از گردد سراب
عقل لرزان از اجل و آن عشق شوخ
از صحاف مثنوی این پنجمست
ره نیابد از ستاره هر حواس
جز نظاره نیست قسم دیگران
اشنایی گیر شبها تا بروز
هر یکی در دفع دیو بدگمان
اختران با دیو همچون عقربست
قوس اگر از تیر دوزد دیو را
حوت اگر چه کشتی غی بشکند
شمس اگر شب را بدرد چون اسد
هرو جودی کز عدم بنمود سر
دوست شو و زخوی ناخوش شوبری
ز آن نشد فاروق را زهری گزند
- آب حیوان شد بیش ما کساد
لیک آب آب حیوانی توی
تا بدیدم دست برد آن کرم
ز اعتماد بعث کردن ای خدا
گوش گیری آوریش ای آب آب
سنگ کی ترسد ز باران چون کلوخ
در بروج چرخ جان چون انجمست
جز که کشتیان استاره شناس
از سعودش غافلند و از قران
با چنین استارهای دیو سوز
هست نفط انداز قلعه آسمان
مشتی را او ولی الا قربست
دلو پر آبست زرع و میو را
دوست را چون ثور کشتی میکند
لعل را زو خلعت اطلس رسد
بر یکی زهرست و بر دیگر شکر
تاز خمر زهر هم شکر خوری
که بد آن تریاق فاروقیش قند

۴۲۲۵

۴۲۳۰

۴۲۳۵

دستور ششم

بسم الله الرحمن الرحيم

مجلد ششم از دفترهای مثنوی و بینات معنوی کی مصباح ظلام وهم و شبهت و خیالات و شك و ریبیت باشد ، و این مصباح را بحس حیوانی ادراك نتوان کردن زیرا مقام حیوانی اسفل سافلین است کی ایشانرا از بهر عمارت صورت عالم اسفل آفریده اند و بر حواس و مدارك ایشان دایره کشیده اند کی از آن دایره تجاوز نکنند ، ذلك تقدير العزيز العليم، یعنی مقدار رسیدن عمل ایشان و جولان نظر ایشان پدید کرد چنانك هر ستاره را مقدار است و کار گاهی از فلک کی تا آن حد عمل او برسد و همچون حاکم شهری کی حکم او در آن شهر نافذ باشد پس در ورای توابع آن شهر او حاکم نباشد عصمنا الله من حبسه و ختمه و ما حجب بالمحجوبين آمین یا رب العالمین .

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

- ای حیات دل حسام الدین بسی
گشت از جذب چو تو علامه
پیش کش می آرمت ای معنوی
شش جهت را نورد زین شش صحف
عشق را با پنج وبا شش کار نیست
بوك فيما بعد دستوری رسد
با بیانی که بود نزدیکتر
راز جز بارازدان انباز نیست
لیک دعوت واردست از کرد کار
نوح نهصد سال دعوت مینمود
هیچ از گفتن عنان واپس کشید
گفت از بانك و علای سگان
یا شب مهتاب از غوغای سگ
مه فشاند نور و سگ عوعو کند
هر کسی را خدمتی داده قضا
چونك نگذارد سگ آن نعره سقم
چونکه سر که سر کگی افزون کند
قهر سر که لطف همچون انگین
- میل میجوشد بقسم سادسی
در جهان گردان حسامی نامه
قسم سادس در تمام مثنوی
کی یَطُوف حوله من لم یطف
مقصد او جز که جذب یار نیست
رازهای گفتنی گفته شود
زین کنایات دقیق مستتر
راز اندر گوش منکر راز نیست
با قبول و ناقبول او را چه کار
دم بدم انکار قومش می فزود
هیچ اندر غار خاموشی خزید
هیچ وا گردد ز راهی کاروان
سست گردد بدر را در سیرتك
هر کسی بر خلقت خود می تند
در خور آن گوهرش در ابتلا
من مهم سیران خود را چون هلم
پس شکر را واجب افزونی بود
کین دوباشد رکن هر اسکنجین

- انگبین گر پای کم آرد ز خل
۲۰ قوم بر وی سرکها میریختند
قند اورا بد مدد از بحر جود
واحد کالاً لف کی بود آن ولی
خم که از دریا در و راهی شود
خاصه این دریا که دریاها همه
۲۵ شد دهانشان تلخ ازین شرم و خجل
درقران این جهان با آن جهان
این عبارت تنگ و قاصر رتبتست
زاغ در رز نعره زانان زند
پس خریدارست هر یک را جدا
۳۰ نقل خارستان غذای آتشست
گر پلیدی پیش ما رسوا بود
گر پلیدان این پلیدیها کنند
گر چه ماران زهر افشان میکنند
نحلها بر کوه و کند و و شجر
۳۵ زهرها هر چند زهری می کنند
این جهان جنگست کل چون بنگری
آن یکی ذره همی پرد بچب
ذره بالا و آن دیگر نگون
جنگ فعلی هست از جنگ نهان
۴۰ ذره کان محوشد در آفتاب
- آید آن اسکنجبین اندر خلل
نوح را دریا فرون میریخت قند
پس زسر که اهل عالم می فزود
بلک صد قرنست آن عبدالعلی
پیش او جیحونها زانو زند
چون شنیدند این مثال و دمدمه
که قرین شد نام اعظم با اقل
این جهان از شرم میگردد جهان
ورنه خس را با اخس چه نسبتست
بلبل از آواز خوش کی کم کند
اندین بازار یفعل ما یشا
بوی گل قوت دماغ سرخوشت
خوک و سگ را شکر و حلوا بود
آنها بر پاک کردن می تنند
ورچه تلخان مان پریشان میکنند
می نهند از شهد انبارشکر
زود تر یاقاتشان بر میکنند
ذره با ذره چو دین با کافری
و آن دگر سوی یمین اندر طلب
جنگ فعلیشان بین اندر رکون
زین تخالف آن تخالف را بدان
جنگ او بیرون شد از وصف و حساب

- چون ز ذره محو شد نفس و نفس
رفت از وی جنبش طبع و سکون
ما بیحر تو ز خود راجع شدیم
در فروغ راه ای مانده ز غول
جنگ ما و صلح ما در نور عین
جنگ طبعی جنگ فعلی جنگ قول
این جهان زین جنگ قایم می بود
چار عنصر چار استون قویست
هر ستونی اشکننده آن دگر
پس بنای خلق بر اضداد بود
هست احوال مخالف همدگر
چونک هر دم راه خود را می زنم
موج لشکرهائ احوال بین
می نکرد در خود چنین جنگ کران
یا مگر زین جنگ حقت واخرد
آن جهان جز باقی و آباد نیست
این تفانی از ضد آید ضد را
نفی ضد کرد از بهشت آن بی نظیر
هست بی رنگی اصول رنگها
آن جهانست اصل این پرغمو ثاق
این مخالف از چه ایم ای خواجه ما
- جنگش اکنون جنگ خورشیدست بس
از چه از انا الیه راجعون
وز رضاع اصل مسترضع شدیم
لاف کم زن از اصول ای بی اصول
نیست از ماهست بین اصبعین ۴۵
در میان جزوها حربست هول
در عناصر در نگر تا حل شود
که بدیشان سقف دنیا مستویست
استن آب اشکننده آن شرر
لاجرم ما جنگیم از ضر و سود ۵۰
هر یکی با هم مخالف در اثر
با دگر کس سازکاری چون کنم
هر یکی بادیگری در جنگ و کین
پس چه مشغولی بجهنگ دیگران
در جهان صلح يك رنگت برد ۵۵
ز آنک آن ترکیب از اضداد نیست
چون نباشد ضد نبود جز بقا
که نباشد شمس و ضدش زمهریر
صلحها باشد اصول جنگها
وصل باشد اصل هر هجرو فراق ۶۰
و از چه زاید وحدت این اعداد را

- زانك ما فرعیم و چار اضداد اصل
 گوهر جان چون و رای فصلهاست
 جنگها بین کآن اصول صلحهاست
 غالبست و چیر در هر دو جهان ۶۵
 آب جیحون را اگر نتوان کشید
 گر شدی عطشان بحر معنوی
 فرجه کن چندانك اندر هر نفس
 باد که راز آب جو چون وا کند
 شاخهای تازه مرجان بین ۷۰
 چون زحرف و صوت و دم یکتا شود
 حرف گو و حرف نوش و حرفها
 نان دهنده و نان ستان و نان پاک
 لیک معنیشان بود در سه مقام
 خاک شد صورت ولی معنی نشد ۷۵
 در جهان روح هر سه منتظر
 امر آید در صور رود رود
 پس له الخلق و له الامرش بدان
 را کب و مر کوب در فرمان شاه
 چونك خواهد کآب آید در سبو ۸۰
 باز جانها را چو خواهد در علو
 بعد ازین باریك خواهد شد سخن
 تا نجوشد دیگهای خرد زود
- خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل
 خوی او این نیست خوی کبریاست
 چون نبی که جنگ او بهر خداست
 شرح این غالب نگنجد در دهان
 هم ز قدر تشنگی نتوان برید
 فرجه کن در جزیره مثنوی
 مثنوی را معنوی بینی و بس
 آب يك رنگی خود پیدا کند
 میوه های رسته ز آب جان بین
 آن همه بگذارد و دریا شود
 هر سه جان کردند اندر انتها
 ساده کردند از صور کردند خاک
 در مراتب هم ممیز هم مدام
 هر که گریب شد تو گویش نی نشد
 که ز صورت هارب و گه مستقر
 باز هم ز امرش مجرّد می شود
 خلق صورت امرجان را کب بر آن
 جسم بر در گاه و جان در بارگاه
 شاه گوید جیش جان را ار کب
 بانك آید از نقیبان که انزلوا
 کم کن آتش هیزم افزون مکن
 دیگ ادراکات خردست و فرود

- پاك سبجانی كه سیستان كند
 زین غمام بانك و حرف و گفت و گوی
 یاری افزون كش تو این بورا بهوش
 بونكه دار و بهره‌یز از ز كام
 تا نینداید مشامت را ز اثر
 چون جمادند و فسرده و تن شكرف
 چون زمین زین برف درپوشد كفن
 هین بر آ از شرق سیف الله را
 برف را خنجرزند آن آفتاب
 ز آنك لاشرقیست ولا غریبست او
 كه چرا جز من نجوم بی هدی
 ناخوشت آید مقال آن امین
 از قزح در پیش مه بستی كمر
 منكری این را كه شمس كورت
 از ستاره دیده تصرف هوا
 خود مؤثرتر نباشد مه زنان
 خود مؤثرتر نباشد زهره ز آب
 مهر آن در جان تست و پند دوست
 پند ما در تو نگیرد ای كلان
 جز مگر مفتاح خاص آید ز دوست
 این سخن همچون ستاره مست و قمر
 این ستاره بی جهت تأثیر او
- در غمام حرفشان پنهان كند
 پرده كز سیب نآید غیر و بوی ۸۵
 تا سوی اصلت برد بگرفته كوش
 تن پیوش از باد و بود سرد عام
 ای هواشان از زمستان سردتر
 می‌جهد انفاسشان از تل برف
 تیغ خورشید حسام الدین بزن ۹۰
 كرم كن ز آن شرق این درگاه را
 سیلها ریزد ز كهها بر تراب
 با منجم روز و شب حریبست او
 قبله كرده از لئیمی و عمی
 در نبی كه لا احب الالفین ۹۵
 ز آن همی رنجی زوا نشق القمر
 شمس پیش تست اعلى مرتبت
 ناخوشت آید اذ النجم هوی
 ای بسا نان كه ببرد عرق جان
 ای بسا آبا كه كرد او تن خراب ۱۰۰
 می‌زند بر كوش تو بیرون پوست
 پند تو در ما نگیرد هم بدان
 كه مقالید السموات آن اوست
 لیک بی فرمان حق ندهد اثر
 می‌زند بر گوشهای وحی جو ۱۰۵

- کی بیاید از جهت تا بی جهات
آنچنانک لمعه در پاش اوست
هفت چرخ ارزقی در رق اوست
زهره چنگ مسئله در وی زده
۱۱۰ در هوای دستبوس او زحل
دست و پا مریخ چندین خست ازو
با منجم این همه انجم بیچنگ
جان ویست و ما همه رنگ و رقوم
فکر کو آنجا همه نورست پاک
۱۱۵ هر ستاره خانه دارد بر علا
جای سوز اندر مکان کی در رود
لیک تمثیلی و تصویری کنند
مثل نبود لیکن باشد آن مثال
عقل سر تیزست لیکن پای سست
۱۲۰ عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ
صدرشان در وقت دعوی همچو شرق
عالمی اندر هنرها خود نما
وقت خود بینی نگنجد در جهان
این همه اوصافشان نیکو شود
۱۲۵ کر منی کننده بود همچون منی
هر جمادی که کند رو در نبات
هر نباتی کان بجان رو آورد
- تا ندراند شما را کرک مات
شمس دنیا در صفت خفاش اوست
پیک ماه اندر تب و دردق اوست
مشتتری با نقد جان پیش آمده
لیک خود را می نبیند آن محل
و آن عطارد صد قلم بشکست ازو
کای رها کرده تو جان بگزیده رنگ
کو کب هم فکر او جان نجوم
بهر تست این لفظ فکر ایفکر ناک
هیچ خانه در نگنجد نجم ما
نور نا محدود را حد کی بود
تا که دریابد ضعیفی عشقمند
تا کند عقل مجمد را کسیل
زانک دل ویران شدست و تن درست
فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ
صبرشان در وقت تقوی همچو برق
همچو عالم بی وفا و فت وفا
در گلو و معده کم گشته چونان
بدنماند چونک نیکو جو شود
چون بجان پیوست یابد روشنی
از درخت بخت او روید حیات
خضر وار از چشمه حیوان خورد

باز جان چون روسوی جانان نهد رخت را در عمر بی پایان نهد

سؤال سایل از مرغی کی بر سر ربص شهری نشسته باشد سر

او فاضلترست و عزیز تر و شریف تر و مکر متری آدم او و جواب

دادن واعظ سایل را بقدر فهم او

- | | |
|--|--|
| <p>کای تو منبر را سنی تر قایلی
اندرین مجلس سؤالم را جواب
از سر و از دم کدامینش به است
روی او از دم او می دان که به
خاک آن دم باش و از رویش بجه
پر مردم همتست ای مردمان
خیر و شرم نگر تو در همت نگر
چونک صیدش موش باشد شد حقیر
او سر بازست منگر در کلاه
بر فزود از آسمان و از اثیر
که شنید این آدمی پر غمان
خوبی و عقل و عبارات و هوس
خوبی روی و اصابت در گمان
عرضه کردی هیچ سیم اندام خود
جلوه آری با عجز نیم کور
که ترا ز آن نقشها با خود ربود
عقل و حس و درك و تدبیرست و جان
صورت گرما بها را روح نیست</p> | <p>واعظی را گفت روزی سایلی
یک سؤالستم بگو ای ذولباب
بر سر بارو یکی مرغی نشست
گفت اگر رویش بشهر و دم بده
ورسوی شهرست دم رویش بده
مرغ با پر می پرد تا آشیان
عاشقی کالوده شد در خیر و شر
باز اگر باشد سپید و بی نظیر
ور بود چندی و میل او بشاه
آدمی بر قد يك طشت خمیر
هیچ کرمانا شنید این آسمان
برزمین و چرخ عرضه کرد کس
جلوه کردی هیچ تو بر آسمان
پیش صورتهای حمام ای ولد
بگنری ز آن نقشهای همچو حور
در عجزه چیست کابشان را نبود
تو نگوئی من بگویم در بیان
در عجزه جان آمیزش کنیست</p> |
|--|--|

- صورت گرمآبه گر جنبش کند
جان چه باشد باخبر از خیر و شر
چون سر و ما هیت جان مخبرست
روح را تأثیر آگاهی بود ۱۵۰
- چون خبرها هست بیرون زین نهاد
جان اول مظهر درگاه شد
آن ملایک جمله عقل و جان بدند
از سعادت چون بر آن جان برزدند ۱۵۵
- آن بلیس از جان از آن سر برده بود
چون نبودش آن فدای آن نشد
جان نشد ناقص گر آن عضو شکست
سر دیگر هست کو کوش دگر
طوطیان خاص را قندیست ژرف
کبی چشدر و ریش صورت ز آن زکات ۱۶۰
- از خر عیسی در بغش نیست قند
قند خر را گر طرب انگیختی
معنیء نختیم علی افواههم
تا ز راه خاتم پیغمبران
ختمهایی کانیا بگذاشتند ۱۶۵
- قفلهاء ناگشاده مانده بود
او شفیعست این جهان و آن جهان
این جهان گوید که تور هشان نما
در زمان او از عجزت بر کند
شاد با احسان و کریان از ضرر
هر که او آگاه تر با جان ترست
هر کرا این بیش الهی بود
باشد این جانها در آن میدان جماد
جان جان خود مظهر الله شد
جان نو آمد که جسم آن بدند
همچو تن آن روح را خادم شدند
یک نشد با جان که عضو مرده بود
دست بشکسته مطیع جان نشد
کان بدست اوست تواند کردهست
طوطیی گو مستعد آن شکر
طوطیان عام از آن خور بسته طرف
معنیست آن نه فعلن فاعلات
لیک خر آمد بخلقت که پند
پیش خر قنطار شکر ریختی
این شناس اینست ره رورا مهم
بوك برخیزد زلب ختم کران
آن بدین احمدی برداشتند
از کف انسا فتحنا بر گشود
این جهان زی دین و آنجازی جنان
و آن جهان گوید که تو مهشان نما

- پیشه‌اش اندر ظهور او در کمون
باز گشته از دم او هر دو باب
بهر این خاتم شدست او که بچود
چونك در صنعت برد استاد دست
در کشاد ختمها تو خاتمی
هست اشارات محمد المراد
- ۱۷۰ صد هزاران آفرین بر جان او
آن خایفه زادگان مقبلش
گر ز بغداد و هری یا ازری اند
شاخ گل هر جا که روید هم گلست
گر ز مغرب برزند خورشید سر
عیب چینانرا از ین دم کور دار
- ۱۸۰ گفت حق چشم خفاش بد خصال
از نظرهای خفاش کم و کاست
انجم آن شمس نیز اندر خفاست
- ۱۷۰ اهد قَوْمِی اَنْتَهُمْ لَا یَعْلَمُونَ
دردو عالم دعوت او مستجاب
مثل او نه بود و نه خواهند بود
نه تو گویی ختم صنعت برتوست
در جهان روح بخشان حاتمی
کل کشاد اندر کشاد اندر کشاد

نکوهیدن ناموسها پوسیده را که مانع ذوق ایمان و دلیل

ضرف صدق اند و راه زن صدهزار ابله، چنانك راه زن آن مخنث

شده بودند گوسفندان و نمی یارست گذشتن، و پرسیدن مخنث از

چوپان کی این گوسفندان تو مرا عجب گزند، گفت اگر مردی

و در تو رگامردی هست همه فدای تو اند و اگر مخنثی هر یکی

ترا از درهاست، مخنثی دیگر هست کی چون گوسفندان را آیند در

حال از راه باز گردند یا رد پرسیدن ترسد کی اگر پیرسم گوسفندان

در من افتند و مرا بگزیند

ای ضیاء الحق حسام الدین بیای صقال روح و سلطان الهدی

- ۱۸۵ مثنوی را مسرح مشروح ده
تأخروفتش جمله عقل و جان شوند
هم بسی تو زار و اح آمدند
باد عمرت در جهان همچون خضر
چون خضر و الیاس مانی در جهان
گفتمی از لطف تو جزوی ز صد
- ۱۹۰ لیک از چشم بد زهر آب دم
جز بر مز ذکر حال دیگران
این بهانه هم ز دستان دلیست
صد دل و جان عاشق صانع شده
خود یکی بوطالب آن عم رسول
که چه گویندم عرب کو طفل خود
- ۱۹۵ گفتش ای عم یک شهادت تو بگو
گفت لیکن فاش گردد از سماع
من بمانم در زبان این عرب
لیک کر بودیش لطف ما سبق
۲۰۰ الفیث ای تو غیث المستغیث
من زدستان و زمکر دل چنان
من که باشم چرخ باضد کار و بار
کاء، خداوند کریم و بردبار
جذب یکر اهه صراط المستقیم
۲۰۵ زین دوره گرچه همه مقصد توی
- صورت امثال او را روح ده
سوی خلدستان جان پر ان شوند
سوی دام حرف و مستحقن شدند
جان فرا و دستگیر و مستمر
تا زمین گردد ز لطف آسمان
کر نبودی طمطراق چشم بد
- زخمهء روح فرسا خورده ام
شرح حالت می نیارم در بیان
که ازو پاهای دل اندر کلیست
چشم بد یا گوش بد مانع شده
می نمودش شنعاء عربان مهول
او بگردانید دین معتمد
- تا کنم باحق خصومت بهر تو
کَل سرّ جاوَز الاثنین شاع
پیش ایشان خوار کردم زین سبب
کی بدی این بددلی با جذب حق
زین دو شاخه اختیارات خبیث
مات گشتم که بماندم از فغان
- زین کمین فریاد کرد از اختیار
ده امانم زین دو شاخه اختیار
به زدو راه تردد ای کریم
لیک خود جان کندن آمد این دوی

- زین دو ره گرچه بجز تو غم نیست لیک هر گزرزم همچون بزم نیست
در نبی بشنو بیانش از خدا آیت اشفقن ان یحملنہا
این تردد هست در دل چون و غا کین بود به یا که آن حال مرا
در تردد می زند بر همدگر خوف و اومید بهی در کر و فر
مناجات و پناه جستن بحق از فتنه اختیار و از فتنه اسباب اختیار
کی سماوات و ارضین از اختیار و از اسباب اختیار شکوهیدند
و ترسیدند و خلقت آدمی موع افتاد بر طلب اختیار و اسباب اختیار
خویش چنانک بیمار باشد خود را اختیار کم یبند صحت خواهد
کی سبب اختیارست تا اختیارش بیفزاید و منصب خواهد
تا اختیارش بیفزاید، و مهبط قهر حق در ارم ماضیه فرط اختیار
و اسباب اختیار بوده است، هرگز فرعون بی نواکسی ندیده است
- اولم این جزرو مد از تو رسید ورنه ساکن بود این بحر ای مجید ۲۱۰
هم از آنجا کین تردد دادیم بی تردد کن مراهم از کرم
ابتلاام میکنی آه الغیث ای ذکور از ابتلاات چون اناث
تابکی این ابتلا یا رب مکن مذهبی ام بخش و ده مذهب مکن
اشتری ام لاغری و پشت ریش زا اختیار همچو پالان شکل خویش
این کز اوه که شود این سوکران آن کز اوه که شود آن سوکشان ۲۱۵
بفکن از من حمل ناهموار را تما بینم روضه ابرار را
همچو آن اصحاب کف از باغ جود می چرم ایقاظ نی بل هم رقود
خفته باشم بر یمین یا بر یسار بر نکردم جز چو گو بی اختیار
هم بتقلیب تو تا ذات الیمین یا سوی ذات الشمال ای رب دین
صد هزاران سال بودم در مطار همچو ذرات هوا بی اختیار ۲۲۰
کر فراموشم شدست آن وقت و حال یاد کارم هست در خواب ارتحال
می رهم زین چار میخ چار شاخ می جهم در مسرح جان زین مناخ

- شیر آن ایام ماضیهای خود
جمله عالم ز اختیار و هست خود
۲۲۵ تادمی از هوشیاری وارهند
جمله دانسته که این هستی فسخ است
میگیرند از خودی در بیخودی
نفس را ز آن نیستی و امیکشی
لَيْسَ لِلْجَنِّ وَلَا لِلْإِنْسِ أَنْ
۳۲۰ لَا يَنْفُذُوا إِلَّا بِسُلْطَانِ الْهَدْيِ
لا هُدًى إِلَّا بِسُلْطَانِ يَقِي
هیچ کس را تا نگردد او فنا
چست معراج فلک این نیستی
پوستین و چارق آمد از نیاز
۲۳۵ گر چه او خود شاه را محبوب بود
گشته بی کبر و ریا و کینه
چونک از هستی خود اودور شد
ز آن قوی تر بود تمکین ایاز
او مجذب گشته بود و آمده
۲۴۰ یابی تعلیم میکرد آن حیل
یا که دید چارقتن ز آن شد پسند
تا گشاید دخمه کآن بر نیستیست
ملك و مال و اطلس این مرحله
سلسله زرین بدید و غره گشت
- میچشم از دایه خواب ای صمد
میگیرند در سر سر مست خود
ننگ خمر و زمر بر خود مینهند
فکر و زکراختیاری دوزخ است
یابمستی یا بشغل ای مهتدی
ز آنک بی فرمان شد اندر بهیشتی
يَنْفُذُوا مِنْ حَسْبِ أَقْطَارِ الزَّمَنِ
من تجاوبف السموات العلی
من حراس الشَّهْبِ رُوحَ الْمُتَّقِي
نیست ره در بارگاه کبریا
عاشقان را مذهب و دین نیستی
در طریق عشق محراب ایاز
ظاهر و باطن لطیف و خوب بود
حسن سلطان را رخس آینه
منتها کار از محمود بد
که ز خوف کبر کردی احتراز
کبر را و نفس را گردن زده
یا برای حکمتی دور از وجل
کز نسیم نیستی هستیست بند
تا بیابد آن نسیم عیش و زیست
هست بر جان سبک رو سلسله
ماند درسورخ چاهی جان ز دشت

- ۲۴۵ صورتش جنت بمعنی دوزخی افغیی پر زهر نقشش کلرخی
 گرچه مؤمن را سقر ندهد ضرر لیک هم بهتر بود ز آنجا گذر
 گرچه دوزخ دور دارد زو نکال لیک جنت به و را فی کل حال
 الحذر ای ناقصان زین کلرخی که بگاہ صحبت آمد دو زخی
 حکایت غلام هندو که بخداوند زاده خود پنهان هوا آورده
 بود، چون دختر را بامهتر زاده عقد کردند غلام خبر یافت رنجور
 شد و میگذاخت و هیچ طبیب علت او را در نمی یافت و او را زهره گفتن نه
 خواجه را بود هندو بنده پروریده کرده او را زنده
 ۲۵۰ علم و آدابش تمام آموخته در دلش شمع هنر افروخته
 پروریدش از طفولیت بناز در کنار لطف آن اکرام ساز
 بود هم این خواجه را خوش دختری سیم اندامی گشی خوش کوهری
 چون مراقب کشت دختر طالبان بذل میکردند کابین گران
 میرسیدش از سوی هر مهتری بهر دختر دم بدم خواجه گری
 ۲۵۵ گفت خواجه مال را نبود ثبات روز آید شب رود اندر جهات
 حسن صورت هم ندارد اعتبار که شود رخ زرد از یک زخم خار
 سهل باشد نیز مهتر زادگی که بود غمگین به مال و بار کی
 ای بسامهتر بچه کز شور و شر شد ز فعل زشت خود تنگ پدر
 پرهیز را نیز اگر باشد نفیس کم پرست و عبرتی گیر از بلیس
 ۲۶۰ علم بودش چون نبودش عشق دین او ندید از آدم الا نقش طین
 گرچه دانی دقت علم ای امین ز آنت نکشاید دو دیده غیب بین
 او نبیند غیر دستاری و ریش از معرف پرسد ازیش و کمیش
 عارفاتو از معرف فارغی خود همی بینی که نور بازغی

- کار تقوی دارد ودین و صلاح
 کرد يك داماد صالح اختیار ۲۶۵
 پس زنان گفتند او را مال نیست
 گفت آنها تابع زهدند ودین
 چون بجد تزویج دختر گشت فاش
 پس غلام خرد کاندلر خانه بود
 همچو بیمار دقّی او میگذاخت ۲۷۰
 عقل میگفتی که رنجش از دلست
 آن غلامک دم نزد از حال خویش
 گفت خاتون راشبی شوهر که تو
 تو بجای مادری او را بود
 چونکه خاتون کرد در گوش اینکلام ۲۷۵
 پس سرش را شانه میکرد آن ستی
 آنچنانک مادران مهربان
 که مرا اومید از تو این نبود
 خواجه زاده ما و ماخسته جگر
 خواست آن خاتون زخشی کامدش ۲۸۰
 کو که باشد هندوی مادر غری
 گفت صبر اولی بود خود را گرفت
 این چنین گرا کی خاین بود
 صبر فرمودن خواجه مادر دختر را کی غلام را ز جرم مکن من او
 را بی زجر از این طمع باز آورم که نه سیخ سوزد و نه کباب خام ماند
 گفت خواجه صبر کن بالاو بگو که از ویریم و بدیمش بتو

- تا مگر این از دلش بیرون کنم
تو دلش خوش کن بگو میدان درست
ما ندانستیم ای خوش مشتری
آتش ما هم درین کانون ما
تا خیال و فکر خوش بر وی زند
جانور فربه شود لیک از علف
آدمی فربه شود از راه گدوش
گفت آن خاتون ازین ننگ مهین
این چنین ژاژی چه خایم بهر او
گفت خواجه بی مترس و دم دهش
دفع او را دلبر برهن نویس
چون بگفت آنخسته را خاتون چنین
زفت کشت و فربه و سرخ و شکفت
که کهی میگفت ای خاتون من
خواجه جمعیت بکرد و دعوتی
تا جماعت عشوه میدادند و کال
تا یقین تر شد فرج را آن سخن
بعد از آن اندر شب کردک بفن
پر نگارش کرد ساعد چون عروس
مقنعه و حله عروسان نکو
شمع را هنگام خلوت زود کشت
هندوک فریاد میکرد و فغان
- ۲۸۵ تو تماشا کن که دفعش چون کنم
که حقیقت دختر ما جفت تست
چونک دانستیم تو اولیتری
لیلی آن ما و تو مجنون ما
فکر شیرین مرد را فربه کند
۲۹۰ آدمی فربه ز عزست و شرف
جانور فربه شود از خلق و نوش
خود دهانم کی بجنبند اندرین
کو بمیر آن خاین ابلیس خو
تا رود علت از وزین لطف خوش
۲۹۵ هل که صحت یابد آن باریک ریس
می ننگنجد از تبختر بر زمین
چون گل سرخ و هزاران شکر گفت
که مبادا باشد این دستان و فن
که همی سازم فرج را وصلتی
۳۰۰ کای فرج بادت مبارک اتصال
علت از وی رفت کل از بیخ و بن
امردی را بست حسی همچو زن
پس نمودش ما کیان دادش خروس
کنگک امرد را بیوشانید او
ماند هندو با چنان کنگک درشت
۳۰۵ از برون نشنید کس از دف زنان

ضرب دف و کف و نعرهٔ مرد وزن کرد پنهان نعرهٔ آن نعره زن
 تا بروز آن هندوک را می فشارد چون بود در پیش سگک انبان آرد
 روز آوردند طاس و بوغ زفت رسم دامادان فرج حمام رفت
 رفت در حمام او رنجور جان کون دریده همچو دلق تونیان
 آمد از حمام در گردک فسوس پیش او بنشست دختر چون عروس
 مادرش آنجا نشسته پاسبان که نباید کو کند روز امتحان
 ساعتی در وی نظر کرد از عناد آنکهان با هر دو دستش ده بداد
 گفت کسرا خود مبدا اتصال با چو تو ناخوش عروس بد فعال
 روز رویت روی خاتونان تر کبر زشت شب بتی از کیر خیر
 همچنان جملهٔ نعیم این جهان بس خوشست ازدور پیش از امتحان
 می نماید در نظر از دور آب چون روی نزدیک باشد آن سراب
 کنده پیرست او و از بس چابلوس خویش را جلوه کند چون نوعروس
 هین مشو مغرور آن کلگونه اش نوش نیش آلودهٔ او را میچش
 صبر کن کالصبر مفتاح الفرج تا نیفتی چون فرج در صد حرج
 آشکارا دانه پنهان دام او خوش نماید زاولت انعام او

در بیان آنک این غرور تنها آن هندو را نبود بلك هر آدمیی

بچنین غرور مبتلاست در هر مرحلهٔ الاَمَن عَصْمَةُ اللهِ

چون پیوستی بدآن ای زینهار چند نالی در ندامت زار زار
 نام میری و وزیری و شهبی در نهانش مرگ و درد و جان دهی
 بنده باش و بر زمین رو چون سمند چون جنازه نه که بر گردن برند
 جمله را حمال خود خواهد کفور چون سوار مرده آرندش بگور
 بر جنازه هر کرا بینی بخواب فارس منصب شود عالی رکاب

- ز آنك آن تابوت بر خلقست بار
 باز بر خلقان فگندند این کبار
- یار خود بر کس منه بر خویش نه
 سروری را کم طلب درویش به
- مرکب اغناق مردم را میا
 تا نیاید نقرست اندر دو پیا
- مرکبی را کآخرش تو ده دهی
 که بشهری مانی و ویران دهی
- دههش اکنون که چون شهرت نمود
 تا نباید رخت در ویران کشود
- دههش اکنون که صد بیستانت هست
 تا نگردی عاجز ویران پرست
- گفت پیغمبر که جنت از اله
 گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه
- چون نخواهی من کفایم مر مرا
 جنت المأوی و دیدار خدا
- آن صحابی زین کفالت شد عیار
 تا زبانه از کفش افتاد راست
- آنك از دادش نیاید هیچ بد
 کفش از کفالتش بود می دهد
- ور بامر حق نخواهی آن رواست
 آن چنان خواهش طریق انبیاست
- بدنماند چون اشارت کرد دوست
 کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست
- هر بدی که امر او پیش آورد
 آن ز نیکو های عالم بگذرد
- ز آن صدف گر خسته گرد نیز پوست
 ده مده که صد هزاران در دوست
- این سخن پایان ندارد باز کرد
 سوی شاه و هم مزاج باز کرد
- باز رود در کان چو زر ده دهی
 تا رهد دستان تو از ده دهی
- صورتی را چون بدل ره می دهند
 از ندامت آخرش ده می دهند
- همچو پروانه ز دور آن ناز را
 نور دید و بست آن سو بار را
- چون بیامد سوخت پرش را گریخت
 باز چون طفلان فتاد و ملح ریخت
- بار دیگر بر کمان و طمع سود
 خویش زد بر آتش آن شمع زود
- بار دیگر سوخت هم واپس بجست
 باز کردش حرس دل ناسی و مست

۳۵۰ آن زمان کز سوختن وامی جهد همچو هندو شمع را ده میدهد
کای رخت تابان چو ماه شب فروز وای بصحبت کاذب و مغرور سوز
باز از یادش رود تو به و این کاو هن الر حمن کید الکاذبین

در عموم تأویل این آیت کی کَلِمَا اَوْ قَدُوا نَارًا لِلْحَرْبِ
کَلِمَا اُھْم اَوْ قَدُوا نَارَ الْوُغَى اُطْفَا اللّٰهُ نَارَ ھُمْ حَتّٰی اَنْطَفَا
عزم کرده که دلا آنجا مه ایست کشته ناسی ز آنک اهل عزم نیست
۳۵۵ چون نبودش تخم صدق کاشته حق برو نسیان آن بگماشته
گر چه بر آتش زنه دل می زند آن ستارش را کف حق می کشد

قصه ۴۸ در تقریر این

شرفه بشنید در شب معتمد بر گرفت آتش زنه کآتش زند
دزد آمد آن زمان پیشش نشست چون گرفت آن سوخته میگردیست
می نهاد آنجا سر انگشت را تا شود استاره آتش فنا
۳۶۰ خواجه می پنداشت کز خود میمرد این نمی دید او که دزدش می کشد
خواجه گفت این سوخته نمناک بود می مرد استاره از تریش زود
بس که ظلمت بود تاریکی ز پیش می ندید آتش کشی راپیش خویش
این چنین آتش کشی اندر دلش دیده کافر نبیند از عمش
چون نمی داند دل داننده هست با گردنده کرداننده
۳۶۵ چون نمی گوئی که روز و شب بخود بی خداوندی کی آید کی رود
کرد معقولات می گردی بین این چنین بی عقلی خود ای مهین
خانه با بنا بود معقولتر یا که بی بنا بگو ای کم هنر
خط با کاتب بود معقولتر یا که بی کاتب بیندیش ای پسر
جیم گوش و عین چشم و میم فم چون بود بی کاتبی ای متهم

- ۳۷۰ یـا بکیرانده داننده
 باشد اولی یا بگیریابی بصیر
 برسرت د بوس محنت می زند
 سوی او کش در هوا تیر خدنگ
 تیسر می انداز دفع نزع جهان
 ۳۷۵ چون روی چون در کفاوی کرو
 از کفاو چون رهی ای دست خوش
 پیش عدلش خون تقوی ریختن
 در گریز از دامها روی آرزو
 چون شدی در ضد آن دیدی فساد
 ۳۸۰ کرچه مفتیان برون گوید خطوب
 آزمودی که چنین می بایش
 تا روی از حبس او در کلشنش
 داد می بینی و داور ای غوی
 کار خود را کی گذارد آفتاب
 و نمودن پادشاه بامرا و متعصبان در راه ایاز سبب فضیلت و مرتبت
 و قربت و جاهگی او بر ایشان بر وجهی که ایشانرا حجت
 و اعتراض نماید
 ۳۸۵ چون امیران از حسد جوشان شدند
 کین ایاز تو ندارد سی خرد
 شاه بیرون رفت با آن سی امیر
 کاروانی دید از دور آن ملک
 عاقبت بر شاه خود طمنه زدند
 جامگی عسی امیر او چون خورد
 سوی صحرا و کهستان صید گیر
 گفت امیری را برو ای مؤتفک

- رو پیرس آن کاروانرا بر رصد
 ۳۹۰ رفت و پرسید و بیامد که زری
 دیگری را گفت رو ای بوالعلا
 رفت و آمد گفت تا سوی یمن
 ماند حیران گفت با میری دگر
 باز آمد گفت از هر جنس هست
 ۳۹۵ گفت کی بیرون شدند از شهرری
 همچنین تا سی امیر و بیشتر
 گفت امیرانرا که من روزی جدا
 که پیرس از کاروان تا از کجاست
 بی وصیت بی اشارت يك يك
 هر چه زین سی میراندر سی مقام
 ۴۰۰ مدافعه امرا آن حجت را بشبهه جبر یانه وجواب دادن شاه ایشانرا
 پس بگفتند آن امیران کین فنیست
 قسمت حقست مه را روی نغز
 گفت سلطان بلك آنچه از نفس زاد
 ورنه آدم کی بگفتی با خدا
 ۴۰۵ خود بگفتی کین گناه از بخت بود
 همچو ابلیسی که گفت اغوینتی
 بل قضا حقست وجهد بنده حق
 در تردد مانده ایم اندر دو کار
 این کنم یا آن کنم او کی گود
 کز کدامین شهر اندر می رسد
 گفت عزمش تا کجا در ماندوی
 باز پرس از کاروان که تا کجا
 گفت رختش چیست هان ای مؤمن
 که برو و پرس رخت آن نفر
 اغلب آن کاسهای رازیست
 ماند حیران آن امیر سست پی
 سست رای و ناقص اندر کروفر
 امتحان کردم ایاز خویش را
 او برت این جمله و پرسید راست
 حالشان دریافت بی ربی و شك
 کشف شد زو آن یکدم شد تمام
 از عنایتش کار جهد نیست
 داده بختست گل را بوی نغز
 زیع تقصیرست و دخل اجتهاد
 رشنا پنا ظلمنا نفسنا
 چون قضا این بود حزم ماچه سود
 توشکستی جام و ما را می زنی
 هین مباحش اعور چو ابلیس خلق
 این تردد کی بود بی اختیار
 که دودست و پای او بسته بود

- هیچ باشد این تردد در سرم
این تردد هست که موصل روم
پس تردد را بیاید قدرتی
بر قضا کم نه بهانه ای جوان
خون کند زید و قصاص او بعمر
کرد خود برگرد و جرم خود بین
که نخواهد شد غلط پاداش میسر
چون عمل خوردی نیامت تب بغیر
در چه کردی جهد کآن واتونگشت
فعل تو که زاید از جان و تن
فعل را در غیب صورت می کنند
دار کی ماند بدزدی لیک آن
در دل شهنه چو حق الهام داد
تا تو عالم باشی و عادل قضا
چونک حاکم این کند اندر گزین
چون بکاری جو نروید غیر جو
جرم خود را بر کسی دیگر منه
جرم بر خود نه که تو خود کاشتی
رنج را باشد سبب بد کردنی
آن نظر در بخت چشم احوال کند
متهم کن نفس خود را ای فقی
توبه کن مردانه سر آور بره
- ۴۱۰ که روم در بحر یا بالا پیرم
یا برای سحر تا بابل روم
ورنه آن خنده بود بر سبلی
جرم خود را چون نهی بردیگران
می خورد عمر و ویر احمد خند خمر
۴۱۵ جنبش از خورین و از سایه مبین
خصم را می داند آن میر بصیر
مزد روز تو نیامد شب بغیر
توجه کاریدی که نامد ربع کشت
همچو فرزندان بگیرد دامت
۴۲۰ فعل دزدی را نه داری می زنند
هست تصویر خدای غیب دان
که چنین صورت بساز از بهر داد
نامناسب چون دهد داد و سزا
چون کند حکم احکم این حاکمین
۴۲۵ قرض تو کردی ز که خواهی گرو
هوش و گوش خود بدین پاداش ده
با جزا و عدل حق کن آشتی
بد ز فعل خود شناس از بخت نی
کلب را کهدانی و کاهل کند
۴۳۰ متهم کم کن جزاء عدل را
که فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ يَرَهُ

در فسون نفس کم شو غره کآفتاب حق نپوشد ذره
 هست این ذرات جسمی ای مفید پیش این خورشید جسمانی پدید
 هست ذرات خواطر و افتکار پیش خورشید حقایق آشکار
 حکایت آن صیادی کی خویشتن در گیاه پیچیده بود و دسته گل
 ولاله را کله وار بسر فرو کشیده تا مرغان او را گیاه پندارند
 و آن مرغ زیرک بوی برد اندکی کی این آدمیست کی برین شکل
 گیاه ندیدم اما هم تمام بوی نبرد ، بافسون او مغرور شد زیرا
 در ادراک اول قاطعی نداشت در ادراک مکر دوم قاطعی داشت
 وَهُوَ الْخَرَصُ وَالطَّمْعُ لَا سِيَمًا عِنْدَ فَرْطِ الْحَاجَةِ وَالْفَقْرُ قَالَ النَّبِيُّ
 صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ كَادَ الْفَقْرُ أَنْ يَكُونَ كَفْرًا

۴۳۵ رفت مرغی در میان مرغزار بود آنجا دام از بهر شکار
 دانه چندی نهاده بر زمین و آن صیاد آنجا نشسته در کمین
 خویشتن پیچیده در برک و گیاه تا در افتد صید بیچاره ز راه
 مرغ آمد سوی او از ناشناخت پس طوافی کرد و پیش مرد ناخت
 گفت او را کیستی تو سبز پوش در بیابان در میان این و حوش
 ۴۴۰ گفت مرد زاهد من منقطع با گیاهی گشتم اینجا مقنن
 زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش ز آنک می دیدم اجل را پیش خویش
 مرگ همسایه مرا واعظ شده کسب و دکان مرا برهم زده
 چون بآخر فرد خواهم ماندن خو نباید کرد با هر مرد و زن
 رو بخوام کرد آخر در احد آن به آید، که کنم خو با احد
 ۴۴۵ چون زنج را بست خواهند ای صنم آن به آید که زنج کمتر زنم
 آن بزربفت و کمر آموخته آخرست جامه نا دوخته
 رو بخاک آریم کز وی رسته ایم دل چرا در بی وفایان بسته ایم

- جدو خویشان مان قدیمی چار طبع
 سالها همصحبتی و همدمی
 روح او خود از نفوس و از عقول
 از نفوس و از عقول پر صفا
 یار کان پنج روزه یافتی
 کودکان گرچه که در بازی خوشند
 شد برهنه وقت بازی طفل خرد
 آن چنان کرم او بیازی در فتاد
 شد شب و بازی او شد بی مدد
 نئی شنیدی اِنما الدنیا لعب
 پیش از آنک شب شود جامه بجو
 من بصحرا خلوتی بگزیده‌ام
 نیم عمر از آرزوی دلستان
 جبه را برد آن کله را این ببرد
 نك شبانگاه اجل نزدیک شد
 هین سوار توبه شود در دزد رس
 مرکب توبه عجایب مرکبست
 لیک مرکب را نکه می‌دار از آن
 تا نذر دزد مرکب را نیز هم
 حکایت آن شخص کی دزدان قوچ او را بدزدیدند و بر آن قناعت
 نکردند بحیله جامه‌هاش را هم دزدیدند
 آن یکی قیج داشت از پس می کشید
 دزد قیج را برد حبلس را برید
- ما بخویشی عازیت بستیم طمع
 با عناصر داشت جسم آدمی
 روح اصول خویش را کرده نکول ۴۵۰
 نامه می‌آید بجان کای پی وفا
 رو زیاران کهن بر تافتی
 شب کشانشان سوی خانه میکشند
 دزد از نا که قبا و کفش برد
 کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد ۴۵۵
 رو ندارد کو سوی خانه رود
 باد داری رخت و کشتی مُرتعب
 روز را ضایع مکن در گفت و گو
 خلق را من دزد جامه دیده‌ام
 نیم عمر از غصه‌اء دشمنان ۴۶۰
 غرق بازی کشته ما چون طفل خرد
 خَلَّ هَذَا اللَّعِبُ بِسَّكَ لَا تَمُدُّ
 جامه‌ها از دزد بستان باز پس
 بر فلک تازد یک لحظه زیست
 کو بدزدید آن قبايت را نهان ۴۶۵
 پاس دار این مرکب را دم بدم
 تا نذر دزد مرکب را نیز هم
 حکایت آن شخص کی دزدان قوچ او را بدزدیدند و بر آن قناعت
 نکردند بحیله جامه‌هاش را هم دزدیدند
 آن یکی قیج داشت از پس می کشید
 دزد قیج را برد حبلس را برید

- چونك آگه شد دوان شد چپ و راست
بر سر چاهی بدید آن دزد را
گفت نالان از چپی ای اوستاد ۴۷۰
گفت توانی در روی بیرون کشی
خمس صد دینار بستانی بدست
گر دری بر بسته شد ده در گشاد
جامها بر کند و اندر چاه رفت
حازمی باید که ره تاده برد ۴۷۵
او یکی دزد دست فتنه سیرتی
کس نداند مکر او الا خدا
مناظره مرغ با صیاد در ترهب و در معنی ترهیبی کی مصطفی
علیه السلام نهی کرد از آن امت خود را کی لارهبانیه فی الاسلام
مرغ گفته تشخواجه در خلوت مه ایست
از ترهب نهی کرد دست آن رسول
جمعه شرطست و جماعت در نماز ۴۸۰
رنج بد خویان کشیدن زیر صبر
خیر ناس آن ینفع الناس ای پدر
در میان امت مرحوم باش
گفت عقل هر کیرا نبود رسوخ
چون خماریست آنک ناس امنیت است ۴۸۵
ز آنک غیر حق همی گردد رفات
حکم او هم حکم قبله او بود
تا بیابد کآن قچ برده کجاست
که فغان میکرد کای واویلتا
گفت همیان زرم در چه فتاد
خمس بدهم مر ترا با دلخوشی
گفت او خود این بهای ده قچست
گر قچی شد حق عوض اشتر بداد
جامها را برد هم آن دزد تفت
حزم نبود طمع طاعون آورد
چون خیال او را بهر دم صورتی
در خدا بگریز و واره ز آن دغا
دین احمد را ترهب نیک نیست
بدعتی چون در گرفتگی ای فضول
امر معروف و ز منکر احتراز
منفعت دادن بخلقان همچو ابر
گر نه سنگی چه حریفی با مدز
سنت احمد مهمل محکوم باش
پیش عاقل او چو سنگست و کلوخ
صحبث او غین رهبانیت است
کل آت بعد حین فهمو آت
مردده اش خوان چونك مردم جو بود

- هر که با این قوم باشد راهب است
خود کلوخ و سنک کس را ره نزد
گفت مرغش پس جهاد آنکه بود
از برای حفظ و یاری و نبرد
عرق مردی آنکهی پیدا شود
چون نبی سیف بودست آنرسول
مصلحت در دین ما جنک و شکوه
گفت آری گر بود یاری و زور
چون نباشد قوتی پرهیز به
گفت صدق دل ببايد کار را
یار شو تا یار بینی بی عدد
دیو گر گست و تو همچون یوسفی
گر که اغلب آنکهی گیرا بود
آنک سنت با جماعت ترك کرد
هست سنت ره جماعت چون رفیق
همرهی نه کو بود خصم خرد
می رود با تو که یابد عقبه
یا بود اشتر دلی چون دید ترس
یار را ترسان کند ز اشتر دلی
راه جان بازیست و در هر غیشه
راه دین ز آن رو پر از شور و شرس
در ره این ترس امتحانهای نفوس
- ۴۹۰ که کلوخ و سنک او را صاحبست
زین کلوخان صد هزار آفت رسد
کین چنین ره زن میان ره بود
بر ره نا امن آید شیر مرد
که مسافر همراه اعدا شود
امت او صفدرانند و فحول
مصلحت در دین عیسی غار و کوه
تا بقوت برزند بر شو و شور ۴۹۵
در فرار لا یطاق آسان بجه
ور نه یاران کم نیاید یار را
ز آنک بی باران بمانی بی مدد
دامن یعقوب مگذار ای صفی
کز رمه شیشك بخود تنها رود ۵۰۰
در چنین سبع نه خون خویش خورد
بی ره و بی یار آفتی در مضیق
فرصتی جوید که جامه تو برد
که تواند کردت آنجا نهیه
گوید از بهر رجوع از راه دزس ۵۰۵
این چنین همراهه عدو دان نه ولی
آفتی در دفع هر جان شیشه
که نه راه هر مخنث گوه رست
همچو پرویزن بتمیز سپوس

- ۵۱۰ راه چه بود پر نشان پایها
یار چه بود نردبان رایها
گیرم آن کرکت نیابد ز احتیاط
بی ز جمعیت نیایی آن نشاط
آنک تنها در رهی او خوش رود
با رفیقان سیر او صد تو شود
با غلیظیء خر ز یاران ای فقیر
در نشاط آید شود قوت پذیر
هر خری کز کاروان تنها رود
بروی آن ره از تعب صد تو شود
چند سیخ و چند چوب افزون خورد
تا که تنها آن بیابانرا برد
مر ترا می گوید آن خر خوش شنو
گر نه خر همچنین تنها مرو
آنک تنها خوش رود اندر رصد
با رفیقان بی گمان خوشتر رود
هر نبیسی اندرین راه درست
معجزه بنمود و همراهان بجست
گر نباشد یاری دیوارها
کی بر آید خانه و انبارها
۵۲۰ هر یکی دیوار اگر باشد جدا
هر یک نباشد یاری حبر و قلم
این حصیری که کسی می گسترد
کر نه پیوندد بهم بادش برد
حق زهرجنسی چو زو جین آفرید
پس نتایج شد ز جمعیت پدید
او بگفت و او بگفت از اهتزاز
بخششان شد اندرین معنی دراز
مثنوی را چابک و دلخواه کن
ماجرا را موجز و کوتاه کن
بعد از آن گفتش که گندم آن کیست
گفت امانت از یتیم بی وصیت
مال ایقام است امانت پیش من
ز آنک پندارند ما را مؤتمن
گفت من مضطرم و مجروح حال
هست مردار این زمان بر من حلال
هین بدستوری ازین گندم خورم
ای امین و پارسا و محترم
کفت مفتی ضرورت هم توی
بی ضرورت گر خوری مجرم شوی
ور ضرورت هست هم پرهیز به
ور خوری باری ضمان آن بده

- مرغ بس در خود فروورفت آن زمان
چون بخورد آن گندم اندر فسخ بماند
بعد در ماندن چه افسوس و چه آه
آن زمان که حرص جنبید و هوس
کان زمان پیش از خرابی بصره است
اَبْكُ لِي يَا بَاكِي يَا ثَاكِلِي
نُحْ عَلَيَّ قَبْلَ مَوْتِي وَاعْتَفِرْ
اَبْكُ لِي قَبْلَ ثُبُورِي فِي النَّوَى
آن زمان که دیو می شد راه زن
پیش از آنک اشکسته گردد کاروان
حکایت آن پاسبان که خاموش گرد تا دزدان رخت تاجران بردند
بکلی، بعد از آن هیهای و پاسبانی میکرد
- پاسبانی خفت دزد اسباب برد
روز شد بیدار شد آن کاروان
پس بدو گفتند ای حارس بگو
گفت دزدان آمدند اندر نقاب
قوم گفتندش که ای چون تلریک
گفت من یک کس بدم ایشان گروه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید
گفت آن دم کارد بنمودند و تیغ
آن زمان از ترس بستم من دهان
- توسنش سر بستد از جذب عنان
چند او یاسین و الانعام خواند
پیش از آن بایست این دود سیاه
آن زمان می گو که ای فریاد رس
بوك بصره و اردهم ز آن شکست
قَبْلَ هَدَمِ الْبَصْرَةِ وَالْمَوْصِلِ
لَا تَسْخُحْ لِي بَعْدَ مَوْتِي وَاصْطَبِرْ
بَعْدَ طُوفَانِ النَّوَى خَلَّ الْبُكَاءُ
آن زمان بایست یاسین خواندن
آن زمان چوبك بزن ای پاسبان
رختها را زیر هر خاکی فشرد
دید رفته رخت وسیم و اشتران
که چه شد این رخت و این اسباب کو
رختها بردند از پیشم شتاب
پس چه می کردی کبی ای مردریک
با سلاح و با شجاعت با شکوه
نعره زن کای کریمان بر جهید
که خمش ورنه کشیمت بی دریغ
این زمان هیهای و فریاد و فغان

آن زمان بست آن دم که دم زنم
چونک عمرت برد دیو فاضحه
گرچه باشد بی نمک اکنون چنین
همچنین هم بی نمک می نال نیز
قادری بی گاه باشد یابگاه
شاه لا تأسوا علی ما فاتکم
این زمان چندانک خواهی هی کنم
بی نمک باشد اعوز و فاتحه
هست غفلت بی نمکتر ز آن یقین
که ذلیلانرا نظر کن ای عزیز
از تو چیزی فوت کی شدای اله
کی شود از قدرتش مطلوب گم

۵۵۵

حواله کردن مرغ گرفتاری خود را در دام بفعل و مکر

و زرق زاهد و جواب زاهد مرغ را

گفت آن مرغ این سزای او بود
گفت زاهد نه سزای آن نشاف
بعد از آن نوحه گری آغاز کرد
کز تناقضهای دل پشتم شکست
زیر دست تو سرم را راحتی است
سایه خود از سر من بر مدار
خوابها بیزار شد از چشم من
گر نیم لایق چه باشد کر دمی
مر عدم را خود چه استحقاق بود
خاک کر گین را کرم آسیب کرد
پنج حس ظاهر و پنج نهان
توبه بی توفیق ای نور بلند
سبلتان توبه یک یک بر کنی
ای ز تو ویران دکان و منزل
که فسون زاهدانرا بشنود
کو خورد مال یتیمان از گدازاف
که فح و صیاد لیرزان شد ز درد
بر سرم جانا بیامی مال دست
دست تو در شکر بخشی آیتیت
بی قرارم بی قرارم بی قرار
در غمت ای رشک سرو و یاسمن
نا سزایی را بیرسی در غمی
که برو لطف چنین درها گشود
ده گهر از نور حس در جیب کرد
که بشر شد نطفه مرده از آن
چیست جز بر ریش توبه ریشخند
توبه سایه ست و تو ماه روشنی
چون نالم چون بیفشاری دلم

۵۶۰

۵۶۵

۵۷۰

چون گریزم ز آنک بی تو زنده نیست
 جان من بستان توای جانرا اصول
 عاشقم من بر فن دیوانگی
 چون بدر در شرم گویم راز فاش
 در حیا پنهان شدم همچون سجاف
 ای رفیقان راهها را بست یار
 جز که تسلیم و رضا کو چاره
 او ندارد خواب و خور چون آفتاب
 که بیا من باش یا هم خوی من
 ورنیدی چون چنین شنیداشدی
 کر زبی سویت نداوست او علف
 گریه بر سوراخ ز آن شدم معتكف
 گریه دیگر همی گردد بیام
 آن یکی را قبله شد جولاهگی
 و آن یکی بیکار و رودر لا مکان
 کار او دارد که حق را شد مرید
 دیگران چون کود کان این روز چند
 خوابناکی کو زیقظت می جهد
 رو بخسب ای جان که نگذاریم ما
 هم تو خود را بر کنی از بیخ خواب
 بانگ آیم من بگوش تشنگان
 بر چه ای عاشق بر آور اضطراب

بی خدا و دیت بود بنده نیست
 ز آنک بی تو گشته ام از جان ملول
 سیرم از فرهنگ و فرزاندگی
 چند ازین صبر و زحیر و ارتعاش
 ۵۷۵ نا کهان بجهم ازین زیر لحاف
 آهوی انگیم او شیر شکار
 در کف شیر نری خون خواره
 روحها را می کند بی خورد و خواب
 تا ببینی در تجلی روی من
 ۵۸۰ خاک بودی طالب احیا شدی
 چشم جانت چون بماندست آنطرف
 که از آن سوراخ او شد معتلف
 کز شکار مرغ یابید او طعام
 و آن یکی حارس برای جامگی
 ۵۸۵ که از آن سودایش توقوت جان
 بهر کار او زهر کاری برید
 تابش تر حال بازی می کنند
 دایه و سواس عشویش می دهد
 که کسی از خواب بجهاند ترا
 ۵۹۰ همچو تشنه که شنود او بانگ آب
 همچو باران می رسم از آسمان
 بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب

حکایت آن عاشق کی شب بیا آمد بر امید وعده معشوق بد آن وثافی
 کی اشارت کرده بود و بعضی از شب منتظر ماند و خواش بر بود
 معشوق آمد بهر انجاز وعده او را خفته یافت جیبش پر جوز کرد
 و او را خفته گذاشت و باز گشت

عاشقی بودست در ایام پیش	پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه خود	شاهمات و مات شاهنشاه خود
۵۹۵ عاقبت جوینده یابنده بود	که فرج از صبر زاینده بود
گفت روزی یار او کامشب بیا	که بیختم از پی تو لویا
در فلان حجره نشین تا نیم شب	تا بیایم نیم شب من بی طلب
مرد قربان کرد و نانها بخش کرد	چون پدید آمد مہش از زیر کرد
شب در آن حجره نشست آن گرم دار	بر امید و عده آن یار غار
۶۰۰ بعد نصف اللیل آمد یار او	صادق الوعدانه آن دلدار او
عاشق خود را افتاده خفته دید	اندکی از آستین او درید
کرد گانی چندش اندر جیب کرد	که تو طفلی گیر این می باز نرد
چون سحر از خواب عاشق برجهید	آستین و کردگانها را بدید
گفت شاه ماهمه صدق و وفاست	آنچ بر میرسد آن هم زماست
۶۰۵ ای دل بی خواب ما زین ایمنیم	چون حرس بر بام چوبک میزنیم
کردگان مادرین مطحن شکست	هرچ کوییم از غم خود اندکست
عازلا چند این صلائی ماجرا	پند کم ده بعد ازین دیوانه را
من نخواهم عشوه هجران شنود	آزمودم چند خواهم آزمود
هرچه غیر شورش و دیوانگیست	اندین ره دوری و بیگانگیست
۶۱۰ هین بنه بر پایم آن زنجیر را	که دریدم سلسله تدبیر را

- غیر آن جعد نگار مقبلم
عشق و ناموس ای برادر راست نیست
وقت آن آمد که من عریان شوم
ای عدو شررم و اندیشه بیا
ای بسته خواب جان از جادوی
هین کلوی صبر گیر می فشار
تانسوزم کی خنک گردد دلش
خانه خود را همی سوزی بسوز
خوش بسوز این خانه را ای شیر مست
بعد از این این سوز را قبله کنم
خواب را بگذار امشب ای پدر
بنگر اینهارا که همچون کشته اند
بنگر این کشتی خاقان غرق عشق
ازدهایی تا پدیدد دل ربا
عقل هر عطار کاگه شد از و
رو کزین جو بر نیایی تا ابد
ای مزور چشم بکشای و بین
از وبای زرق و مجرومی بر آ
تا نمایی بینم همی بینم شود
بگذر از مستی و مستی بخش باش
چند نازی تو بدین مستی بس است
کرد و عالم پر شود سر مست بار
- گر دوصد زنجیر آری بگسلم
بر در ناموس ای عاشق مه ایست
نفس بگذارم سراسر جان شوم
که در دم پردۀ شرم و حیا
سخت دل یارا که در عالم توی ۶۱۵
تا خنک گردد دل عشق ای سوار
ای دل ما خاندان و منزلش
کیست آنکس کو بگوید لایب جوز
خانه عاشق چنین او لیت ترست
ز آنک شمع من بسوزش روشنم ۶۲۰
یک شبی بر کوی بی خوابان گذر
همچو پروانه بوصلت کشته اند
ازدهایی گشت گویی خلق عشق
عقل همچون کوه را او کهر با
طبلها را ریخت اندر آب جو ۶۲۵
لم یکن حقاً له کفو احد
چند گویی می ندانم آن و این
در جهان حسی و قیومی در آ
وین ندانمهاست می دانم بود
زین تلون نقل کس در استواش ۶۳۰
بر سر هر کوی چندان مست هست
جمله یک باشند و آن یک نیست خوار

این ز بسیاری نیابد خواریسی خوار کی بود تن پرستی ناری
 ۶۳۵ کر جهان پرشد ز نور آفتاب کی بود خوار آن تفخوش التهاب
 لیك با این جمله بالاتر خرام چونك ارض الله واسع بود و رام
 گر چه این مستی چوباز شبهست برتر از وی در زمین قدس هست
 رو سرافیلی شو اندر امتیاز در دمنده روح مست و مست ساز
 مست را چون دلمزاح اندیشه شد این ندانم و آن ندانم پیشه شد
 این ندانم و آن ندانم بپر چیست تابگویی آنك می دانیم کیست
 ۶۴۰ نفی بهر ثبت باشد در سخن نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن
 نیست این و نیست آن همین واگذار آنك آن هستست آنرا پیش آر
 نفی بگذار و همان هستی پرست این درآموز ای پدر ز آن ترك مست

استدعاء امیر ترک مخمور مطرب را بوقت صبح و تفسیر
 این حدیث کی ان لله تعالی شراباً أعده لا ولیا به اذا
 شربوا سكروا و اذا سكروا طابوا الى آخر الحديث
 می در خم اسرار بد آن می جوشد تاهر که میگردست از آن می نوشد
 قال الله تعالی ان الابرار یشر بون

این می کد تومی خوری حرامست ما می نخوریم جز حلالی ،
 جهد کن تا ز نیست هست شوی وز شراب خدای مست شوی
 انجمی تر کی سحر آگاه شد وز خمار خمر مطرب خواه شد
 ۶۴۵ مطرب جان مونس مستان بود نقل و قوت و قوت مست آن بود
 مطرب ایشانرا سوی مستی کشید باز مستی از دم مطرب چشید
 آن شراب حق بد آن مطرب برد وین شراب تن از این مطرب چرد
 هردو گریك نام دارد در سخن لیك شتآن این حسن تا آن حسن
 اشتباهی هست لفظی در بیان لیك خود کو آسمان تار یسمان

	اشتراك لفظ دایم ره ز نست	اشتراك كبر و مؤمن در تنست
	جسمها چون کوزه‌های بسته سر	تا که در هر کوزه چه بود آن نگر
۶۵۰	کوزه آن تن پر از آب حیات	کوزه این تن پر از زهر ممات
	گر بمظروفش نظر داری شهی	ور بظرفش بنگری تو کمرهی
	لفظ را مانده این جسم دان	معنیش را در درون مانند جان
	دیده تن دایما تن بین بود	دیده جان جان پر فن بین بود
۶۵۵	پس ز نقش لفظهای مثنوی	صورتی ضالست و هادی معنوی
	در نبی فرمود کین قرآن ز دل	هادی بعضی و بعضی با مضل
	الله الله چونك عارف گفت می	پیش عارف کی بود معدوم شی
	فهم تو چون باده شیطان بود	کی ترا وهم می رحمان بود
	این دو انبازند مطرب با شراب	این بدان و آن بدین آرد شتاب
۶۶۰	پر خماران از دم مطرب چرند	مطر بانسان سوی میخانه برند
	آن سر میدان و این پایان اوست	دلشده چون گوی در چوگان اوست
	در سر آنچه هست گوش آنجا رود	در سرار صفر است آن سودا شود
	بعد از آن این دو بیپوشی روند	والد و مولود آنجا يك شوند
	چونك کردند آشتی شادی و درد	مطربانرا ترك ما بیدار کرد
۶۶۵	مطرب آغازید بیتی خوابناك	که أنلنی الكاس یا من لا اراك
	أنت وجهی لاعجب ان لأراه	غایة القرب حجاب الاشتباه
	أنت عقلی لا عجب ان لم ارك	من و فور الالتباس المشتبك
	جئت أقرب أنت من حبل الوريد	کم أقبل یا یا نداء للبعید
	بل اغالطهم أنادی فی الفقار	کی اکتم من معی ممن أغار

در آمدن ضریر در خانه مصطفی علیه السلام و گریختن عایشه
رضی الله عنها از پیش ضریر و گفتن رسول علیه السلام کی چه
میگریزی او ترا نمی بیند، و جواب دادن عایشه رضی الله عنها
رسول را صلی الله علیه و سلم

- ۶۷۰ اندر آمد پیش پیغمبر ضریر کای نوا بخش تنور هر خمیر
ای تو میر آب و من مستقیم مستغاث المستغاث ای ساقیم
چون در آمد آن ضریر از در شتاب عایشه بگریخت بهر احتجاب
ز آنک واقف بود آن خاتون پاک از غیوری رسول رشکناک
هر که زیباتر بود رشکش فزون ز آنک رشک از ناز خیزد یابنون
۶۷۵ گنده پیران شوی را قُما دهند چونک از زشتی و پیری آگهند
چون جمال احمدی در هر دو کون کی بدست آن فردا نیش عون
نازها هر دو کون او را رسد غیرت آن خورشید صد تو را رسد
که در افکنم بکیوان گوی را در کشید ای اختران هی روی را
در شعاع بی نظیرم لا شوید ورنه پیش نور من رسوا شوید
۶۸۰ از کرم من هر شبی غایب شوم کی روم الا نمایم که روم
تا شما بی من شبی خفای وار پر زنان پرید کرد این مطار
همچو طاوسان پری عرضه کنید باز مست و سرکش و موجب شوید
بنگرید آن پای خود رازش ساز همچو چارق کو بود شمع ایاز
رو نمایم صبح بهر کوشمال تا نگرید از منی زاهد شمال
۶۸۵ ترك آن کن که درازست آن سخن نهی کردست از درازی امر کن

امتحان کردن مصطفی علیه السلام عایشه را رضی الله عنها کی
چه پنهان میشود پنهان مشو که اعمی ترا نمی بیند تا پدید آید

کی عایشه از ضمیر مصطفی علیه السلام واقف هست یا خود مقلد
گفت ظاهرست

گفت پیغمبر برای امتحان	او نمی بیند ترا کم شو نهان
کرد اشارت عایشه با دستها	او نبیند من همی بینم ورا
غیرت عقل است بر خوبیء روح	پر ز تشبیهات و تمثیل این نصوص
با چنین پنهانی کین روح راست	عقل بروی این چنین رشکین چراست
از که پنهان می کنی ای رشک خو	آنك پوشیدست نورش روی او
میرود بی روی پوش این آفتاب	فرط نور اوست رویش را نقاب
از که پنهان میکنی ای رشک ور	کآفتاب از وی نمی بیند اثر
رشک از آن افزونترست اندر تنم	کز خودش خواهم که هم پنهان کنم
ز آتش رشک گران آهنگ من	باد و چشم و گوش خود در جنگ من
چون چنین رشکیست ای جان و دل	پس دهان ببرند و گفتن را بهل
ترسم از خاموشی کنم آن آفتاب	از سوی دیگر بذراند حجاب
در خاموشی گفت ما اظهار شود	که ز منع آن میل افزون تر شود
گر بغرد بحر غمره اش کف شود	جوش احببت بان اعراف شود
حرف گفتن بستن آن روز نیست	عین اظهار سخن پوشیدنست
بلبلانه نمره زن در روی گل	تا کنی مشغولشان از بوی گل
تا بقل مشغول گردد کوششان	شوی روی گل نپرد هوششان
پیش این خورشید کو بس روشن نیست	در حقیقت هر دلیلی ره ز نیست

حکایت آن مطرب که در بزم امیر ترك این غزل آغاز کرد

گلی یاسوسنی یاسرو یاماهی نمیدانم

ازین اشفته بیدل چه میخواهی نمیدانم

و بانگ برزدن ترك کی آن بگو کی میدانی وجواب مطرب امیر را

مطرب آغازید پیش ترك مست در حجاب نغمه اسرار الست

- ۷۰۵ من ندانم که تو ماهی یا وثن
می ندانم که چه خدمت آرمت
این عجب که نیستی از من جدا
می ندانم که مرا چون می کشی
همچنین لب در ندانم باز کرد
چون زحد شد می ندانم از شکفت
۷۱۰ بر جپید آن ترک و دبوسی کشید
کرز را بگرفت سرهنگی بدست
گفت این تکرار بی حد و مرش
قلبتانا می ندانی که مخور
آن بگو ای کیج که میدانیش
۷۱۵ من بیرسم کز کجایی هی مری
نه ز بغداد و نه موصل نه طراز
خود بگو من از کجایم باز ره
یا بیرسیدم چه خوردی ناشتاب
نه قدید و نه ثرید و نه عدس
۷۲۰ این سخن خایء دراز از بهر چیست
میرمد اثبات پیش از نفی تو
در نوا آرم بنفی این ساز را
چون بمیری مرک کوید راز را

تفسير قوله عليه السلام مَوْتُوا قَبْلَ أَنْ تَمُوتُوا

بمیرای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی

که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

جان بسی کندی و اندر پرده ز آنک مردن اصل بُد نآورده

- تا نمیری نیست جان کندن تمام
چون زصد پایه دو پایه کم بود
چون رسن يك گز زصد گز کم بود
غرق این کشتی نیابی ای امیر
من آخر اصل دان کو طارقت
آفتاب کبند ازرق شود
چون نمردی گشت جان کندن دراز
تا نکشتند اختران ما نهان
گرز بر خود زن منی درهم شکن
گرز بر خود می زنی خود ای دنی
عکس خود در صورت من دیده
همچو آن شیری که درچه شد فرو
نفی ضد هست باشد بی شکی
این زمان جز نفی ضد اعلام نیست
بی حجابت باید آن ای ذولباب
نه چنان مَرکی که در گوری روی
مرد بالغ گشت آن بچگی بمرد
خاک زر شد هیأت خاکی نماند
مصطفی زین گفت کای اسرارجو
میرود چون زندگان بر خاکدان
جانش را این دم بیالا مسکنیست
ز آنک پیش از مرگ او کردست نقل
- بی کمال نردبان نایی پیام
بام را کوشنده نا محرم بود ۷۲۵
آب اندر دلو از چه کی رود
تا بنهی اندر و من الاخیر
کشتی وسواس وغی را غارقت
کشتی هس چونک مستغرق شود
مات شو در صبح ای شمع طراز ۷۳۰
دانک پنهانست خورشید جهان
ز آنک پنبه گوش آمد چشم تن
عکس تست اندر فعالم این منی
در قتال خویش بر جوشیده
عکس خود را خسم خود پنداشت او ۷۳۵
تا زضد ضد را بدانی اندکی
اندین نشأت دمی بسی دام نیست
مرک را بگزین و بر در آن حجاب
مرک تبدیلی که در نوری روی
رومی شد صبغت زنکی سترد ۷۴۰
غم فرح شد خار غمناکی نماند
مرده را خواهی که بینی زنده تو
مرده و جانش شده بر آسمان
گر بمیرد روح او را نقل نیست
این بمردن فهم آید نه بعقل ۷۴۵

نقل باشد نه چو نقل جان عام
هر که خواهد که ببیند بر زمین
مر ابوبکر تقی را گو بین
اندرین نشأت نگر صدیق را
۷۵۰ پس محمد صد قیامت بود نقد
زادهٔ ثانیست احمد در جهان
زو قیامت را همی پرسیده‌اند
با زبان حال میگفتی بسی
بهر این گفت آن رسول خوش پیام
همچنانک مرده‌ام من قبل موت
۷۵۵ پس قیامت شو قیامت را بین
تا نگریدی او ندانی اش تمام
عقل کردی عقل را دانی کمال
گفتمی برهان این دعوی مبین
۷۶۰ هست انجیر این طرف بسیار خوار
در همه عالم اگر مرد و زنند
آن سخنشان را وصیتها شمر
تا بروید عبرت و رحمت بدین
تو بدان نیت نگر در اقربا
کل آت آت آن را تقدان
۷۶۵ و ر غرضها این نظر گردد حجاب
و ر نیاری خشک بر عجزی مه‌ایست

همچو نقلی از مقامی تا مقام
مردۀ را می‌رود ظاهر چنین
شد ز صدیقی امیرالمحشرین
تا بحشر افزون کنی تصدیق را
ز آنک حل شد در فنای حل و عقد
صد قیامت بود او اندر عیان
ای قیامت تا قیامت راه چند
که ز محشر حشر را پرسد کسی
رمز موتوا قبل موت یا کرام
ز آنطرف آورده‌ام این صیت و صوت
دیدن هر چیز را شرطست این
خواه آن انوار باشد یا ظلام
عشق کردی عشق را دانی ذبال
گر بدی ادراک اندر خورد این
گر رسد مرغی قنق انجیر خوار
دم بدم در نزع و اندر مردند
که پدر گوید در آن دم با پسر
تا ببرد بینخ بفض ورشک و کین
تا زنزع او بسوزد دل ترا
دوست را در نزع و اندر فقدان
این غرضها را برون افکن زجیب
دانک با عاجز گزیده معجزیست

- عجز زنجیرست زنجیرت نهاد
چشم در زنجیر نه باید کشاد
- پس تضرع کن که ای هادی عزیزست
باز بودم بسته گشتم این زچیزست
- سخت تر افشردهام در شر قدم
که لفی خسرم ز قهرت دم بدم ۷۷۰
- از نصیحتها تو کر بوده ام
بت شکن دعوی بتگر بوده ام
- یاد صنعت فرض تریا یاد مرگ
مرگ مانند خزان تو اصل برگ
- سالها این مرگ طبلك می زند
گوش تو بیگاه جنبش می کند
- گوید اندر نزع از جان آه مرگ
این زمان کردت ز خود آگاه مرگ
- این گلوی مرگ از نعره گرفت
طبل او بشکافت از ضرب شگفت ۷۷۵
- در دقایق خویش را در بافتی
رمز مردن این زمان دریافتی

تشبیه مفصلی کی عراضایع کند و وقت مرگ در آن تنگاتنگ
توبه و استغفار کردن گیرد بهزیت داشتن شیعه اهل حلب هر سالی
در ایام عاشورا بدروازه انطاکیه و رسیدن غریب شاعر از سفر
و پرسیدن کی این غریو چه تفریه است

- روز عاشورا همه اهل حلب
باب انطاکیه اندر تا شب
- کرد آید مرد و زن جمعی عظیم
ماتم آن خاندان دارد مقیم
- ناله و نوحه کنند اندر بکا
شیعه عاشورا برای کربلا
- بشمرند آن ظلمها و امتحان
کز یزید و شمر دید آن خاندان ۷۸۰
- نعره اشان می رود درویل و وشت
پره می گردد همه صحرا و دشت
- يك غریبی شاعری از ره رسید
روز عاشورا و آن افغان شنید
- شهر را بگذاشت و آن سورای کرد
قصد جست و جوی آن هیهای کرد
- پرس پرسان می شد اندر افتقاد
چیست این غم برگ این ماتم فتاد
- این رئیس زفت باشد که بمرد
این چنین مجمع نباشد کار خرد ۷۸۵

نام او والقاب او شرحم دهید که غریبم من شما اهل دهید
 چیست نام و پیشه و اوصاف او تا بگویم مرثیه ز الطاف او
 مرثیه سازم که مرد شاعرم تا از اینجا برک و لالنگی برم
 آن یکی گفتش که هی دیوانه تو نه شیعه عدو خانه
 ۷۹۰ روز عاشورا نمی دانی که هست ماتم جانی که از قرنی بهست
 پیش مؤمن کی بود این غصه خوار قدر عشق کوش عشق کوشوار
 پیش مؤمن ماتم آن پاک روح شهره تر باشد ز صد طوفان نوح

نکته گفتن آن شاعر جهت طعن شیعه حلب

گفت آری لیک کو دور یزید کی بدست این غم چه دیر اینجارسید
 چشم کوران آن خسارت را بدید گوش کران آن حکایت را شنید
 ۷۹۵ خفته بودستید تا اکنون شما که کنون جامه دریدیت ازعزا
 پس عزا بر خود کنیدای خفتگان ز آنک بدمر کیست این خواب گران
 روح سلطانی ز زندانی بهست جامه چه درانیم و چون خاییم دست
 چونک ایشان خسرو دین بوده اند وقت شادی شد چو بشکستند بند
 سوی شادروان دولت تاختند کمنده و زنجیر را انداختند
 ۸۰۰ روز ملکست و کش و شاهنشهی کر تو یک ذره ازیشان آگهی
 ورنه آکه برو بر خود گری ز آنک در انکار نقل و محشری
 بر دل و دین خرابت نوحه کن که نمی بیند جز این خاک کهن
 ورهمی بیند چرا نبود دلیر پشتدار و جان سپار و چشم سیر
 در رخت کو از می دین فرخی گر بدیدی بحر کو کف سخی
 ۸۰۵ آنک جویدید آب را نکند دریغ خاصه آن کو دید آن دریا و میغ

تمثیل مرد حریص نایبندہ رزاقیء حق را و خزائن رحمت اورا
 بهوری کی درخرمنگاہ بزرگ بادانہ گندم میگوشت و میجوشت
 و میلرزد و بتعجیل میکشد و سہت آن خرمن را نمی بیند

- مور بر دانه بد آن لرزان شود کہ ز خرمنہاء خوش اعمی بود
 میکشد آن دانه را با حرص و بیم کہ نمی بیند چنان چاش کریم
 صاحب خرمن ہمیکوید کہ ہی ای ز کوری پیش تو معدوم شی
 تو ز خرمنہاء ما آن دیدہ کہ در آن دانه بجان پیچیدہ
 ای بصورت ذرہ کیوان را بین مور لنگی رو سلیمان را بین ۸۱۰
 تو نہ این جسم تو آن دیدہ وارہی از جسم گر جان دیدہ
 آدمی دیست باقی گوشت و پوست ہر چہ چشمش دیدہ است آن چیز اوست
 کوه را غرقہ کند یک خم زنم چشم خم چون باز باشد سوی بیم
 چون بدریا راہ شد از جان خم خم با جیحون برآرد اشلام
 ز آن سبب قل گفتہ دریا بود ہر چہ نطق احمدی گویا بود ۸۱۵
 گفتہ او جملہ 'در' بحر بود کہ دلش را بود در دریا نفوذ
 داد دریا چون ز خم ما بود چہ عجب در ماہی دریا بود
 چشم حس افسرد بر نقش ممر تش ممر می بینی و او مستقر
 این دوی اوصاف دید احوست ورنہ اول آخر آخر اولست
 ہی زچہ معلوم گردد این زبعث بعت راجو کم کن اندر بعت بحث ۸۲۰
 شرط روز بعت اول مردنست ز آنک بعت از مردہ زندہ گردنست
 جملہ عالم زین غلط کردند راہ کز عدم ترسند و آن آمد پناہ
 از کجا جویم علم از ترک علم از کجا جویم سلم از ترک سلم
 از کجا جویم هست از ترک هست از کجا جویم سبب از ترک دست

- ۸۲۵ هم تو تانی کرد یا نعم المعین
 دیده کو از عدم آمد پدید
 این جهان منتظم محشر شود
 ز آن نماید این حقایق ناتمام
 نعمت جنّات خوش بر دوزخی
 در دهانش تابخ آید شهد خلد
- ۸۳۰ مر شما را نیز در سوداگری
 کی نظاره اهل بخیریدن بود
 برس پیرسان کین بچند و آن بچند
 از ملولی کاله میخواهد ز تو
 کاله راصد بار دید و باز داد
- ۸۳۵ کو قدوم و کرم و فرّ مشتری
 چونک در ملکش نباشد حبه
 در تجارت نیستش سرمایه
 مایه در بازار این دنیا زرست
 هر که او بی مایه بازار رفت
- ۸۴۰ هی کجا بودی برادر هیچ جا
 مشتری شو تا بجنبد دست من
 مشتری گرچه که سست و بار دست
 باز پرّان کن حمام روح گیر
 خدمتی می کن برای کردگار
- ۸۴۵ دیده معدوم بین راهست بین
 ذات هستی را همه معدوم دید
 گر دودیده مبدل و انور شود
 که برین خلمان بود فهمش حرام
 شد مجرم گرچه حق آمد سخی
 چون نبود از وافیان در عهد خلد
 دست کی جنبد چه نبود مشتری
 آن نظاره گول گردیدن بود
 از پی تعبیر وقت و ریش خند
 نیست آنکس مشتری و کاله جو
 جامه کی پیمود او پیمود باد
 کو مزاح گنگلیء سرسری
 جزپی گنگل چه جوید حبه
 پس چه شخص زشت اوچه سایه
 مایه آنجا عشق و دوچشم ترست
 عمر رفت و باز گشت او خام تفت
 هی چه پختی بهر خوردن هیچ با
 لعل زاید معدن آبست من
 دعوت دین کن که دعوت واردست
 در ره دعوت طریق نوح کیس
 با قبول ورد خلقات چه کار

داستان آن شخص کی بر در سرایی نیم شب سحوری میزد همسایه
او را گفت کی آخر نیم شبست سحر نیست و دیگر آنک درین سرای
کسی نیست بهر کی میزانی ، و جواب گفتن مطرب او را

- آن یکی میزد سحوری بر دری در گهی بود و رواق مهتری
نیم شب میزد سحوری را بجد گفت او را قایلی کای مستعد
اول وقت سحر زن این سحور نیمشب نبود گه این شر و شور
دیگر آنک فهم کن ای بوالهوس که درین خانه درون خود هست کسی
کس در اینجا نیست جز دیو و پری روزگار خود چه یاوه میبری ۸۵۰
بهر گوشی می زنی دف گوش کو هوش باید تا بداند هوش کو
گفت گفتی بشنو از چاکر جواب تا نمانی در تحیر و اضطراب
گرچه هست این دم بر تو نیمشب نزد من نزدیک شد صبح طرب
هر شکستی پیش من پیروز شد جمله شبها پیش چشمم روز شد
پیش تو خونت آب رود نیل نزد من خون نیست آبست ای نبیل ۸۵۵
در حق تو آهنت آن و رخام پیش داود نبی مومست و رام
پیش تو که بس گرانست و جماد مطربست او پیش داود اوستاد
پیش تو آن سنگریزه ساکتست پیش احمد او فصیح و قانتست
پیش تو استون مسجد مرده ایست پیش احمد عاشقی دل برده ایست
جمله اجزای جهان پیش عوام مرده و پیش خدا دانا و رام ۸۶۰
آنچ گفتی کاندین خانه و سرا نیست کس چون میزنی این طبل را
بهر حق این خلق زرها می دهند صد اساس خیر و مسجد می نهند
مال و تن در راه حج دور دست خوش همی بازند چون عشاق مست
هیچ می گویند کآن خانه تهیست بلك صاحب خانه جان مختبیست

پر همی بیند سرای دوست را
 بس سرای پر ز جمع و انبیهی
 هر کرا خواهی تو در کعبه بجو
 صورتی کو فاخر و عالی بود
 او بود حاضر منزله از رتاج
 هیچ میگویند کین لبیکها ۸۷۰
 بلك توفیقی که لبیک آورد
 من ببو دانه که این قصرو سرا
 مس خود را بر طریق زیر و بم
 تا بجوشد زین چنین ضرب سحرور
 خلق در صف قتال و کار زار ۸۷۵
 آن یکی اندر بلا ایوب وار
 صد هزاران خلق تشنه و مستمند
 من هم از بهر خداوند غفور
 مشتری خواهی که از وی زربری
 میخرد از مالت انبانی نجس ۸۸۰
 میستانند این یخ جسم فنا
 میستانند قطره چندی ز اشك
 میستانند آه پر سودا و دود
 باد آهی کابر اشك چشم راند
 هین درین بازار گرم بی نظیر ۸۸۵
 و تراشکی و ریوی ره زند

آنك از نور الهستش ضیا
 پیش چشم عاقبت بینان تهی
 تا بروید در زمان او پیش رو
 او زیت الله کی خالی بود
 باقی مردم برای احتیاج
 بی ندایی میكنم آخر چرا
 هست هر لحظه ندائی از احد
 بزم جان افتاد و خاكش کیمیا
 تا ابد بر کیمیاش میزنم
 در در افشانی و بخشایش سحرور
 جان همی بازند بهر کرد کار
 و آن دگر در صابری یعقوب وار
 بهر حق از طمع جهدی میکنند
 میزنم بر در بامیدش سحرور
 به زحق کی باشد ایدل مشتری
 میدهد نور ضمیری مقتبس
 می دهد ملکی برون از و هم ما
 میدهد کوثر که آرد قند رشك
 میدهد هر آه را صد جاه سود
 مر خلیلی را بد آن او ام خواند
 کهنها بفروش و ملك نقد گیر
 تا جران انبیا را کن سند

بس که افزود آن شهنشه بختشان می نتاند که کشیدن رختشان
 قصه أحد أحد گفتن بلال در حر حجاز از محبت مصطفی
 علیه السلام در آن چاشتگاهها کی خواجه اش از تعصب جهود
 بشاخ خارش می زد پیش آفتاب حجاز ، و از زخم خون از تن
 بلال بر می جوشید از و أحد أحد می جست بی قصد، او چنانک از
 دردمندان دیگر ناله جهد بی قصد، زیرا کی از درد عشق ممتلی
 بود اهتمام دفع درد خار را مدخل نبود، همچون سحره فرعون

و جر جیس و غیر هم لایعد و لایحصی

تن فدای خار می کرد آن بلال	خواجه اش می زد برای گوشمال
که چرا تو یار احمد میکنی	بنده بد منکر دین منی
می زد اندر آفتابش او بخار	او أحد می گفت بهر افتخار
تا که صدیق آن طرف بر میگذشت	آن احد گفتن بگوش او برفت
چشم او پر آب شد دل پر عنا	زان احد می یافت بوی آشنا
بعد از آن خلوت بدیش پند داد	کز جهودان خفیه می دار اعتقاد
عالم السرست پنهان دار کام	گفت کردم توبه بیشت ای همام
روز دیگر از پکه صدیق تفت	آن طرف از بهر کاری می برفت
باز احد بشنید و ضرب زخم خار	بر فروزید از دلش سوز و شرار
باز پندش داد باز او توبه کرد	عشق آمد توبه او را بخورد
توبه کردن زین نمط بسیار شد	عاقبت از توبه او بیزار شد
فاش کرد اسپرد تن را در بلا	کای محمد ای عدو توبها
ای تن من وی رک من پر ز تو	توبه را کنجا کنجا باشد درو
توبه را زین پس زدل بیرون کنم	از حیات خلد توبه چون کنم
عشق قهارست و من مقهور عشق	چون شکر شیرین شدم از شور عشق

۸۹۰

۸۹۵

۹۰۰

- ۹۰۵
 برک کاهم پیش تو ای تند باد
 کر هالالم کر بلاللم می دوم
 ماه را با زفتی و زاری چه کار
 با قضا هر کو قراری می دهد
 گاه بر کی پیش باد آنکه قرار
 کر به در انبانم اندر دست عشق
 او همی گرداندم بر گرد سر
 عاشقان در سیل تند افتاده اند
 همچو سنگ آسیا اندر مدار
 گردش بر جوی جویان شاهدست
 کر نمی بینی تو جو را در کمین
 چون قراری نیست گردون را ازو
 کر زنی در شاخ دستی کی هلد
 کر نمی بینی تو تدویر قدر
 ز آنک گردشاه آن خاشاک و کف
 باد سر گردان بین اندر خروش
 آفتاب و ماه دو گاو خر آس
 اختران هم خانه خانه میدوند
 اختران چرخ کر دورند هی
 اختران چشم و گوش و هوش ما
 گاه در سعد و وصال و دلخوشی
 ماه گردون چون درین گردید نست
- من چه دانم که کجا خواهم فتاد
 مقتدی آفتاب می شوم
 در پی خورشید پیوید سایه وار
 ریش خند سبالت خود میکند
 رستخیزی و آنگهانی عزم کار
 یکدمی بالا و یکدم پست عشق
 نه بر زیر آرام دارم نه ز بر
 بر قضای عشق دل بنهاده اند
 روز و شب گردان و نالان بی قرار
 تانگوید کس که آن جور اکدست
 گردش دو لای گردونی بین
 ای دل اختر وار آرامی مجو
 هر کجا پیوند سازی بسکلد
 در عناصر جوشش و گردش نکر
 باشد از غلیان بحر با شرف
 پیش اعرش موج دریا بین بجوش
 کردمی کردند و می دارند پاس
 مرکب هر سعد و نحسی میشوند
 وین حواست کاهلند و سست پی
 شب کجا اند و بیداری کجا
 گاه در نحس و فراق و بیبشی
 گاه تاریک و زمانی روشنست

- ۹۲۵ که بهار وصیف همچون شهد و شیر
چونك كليات پيش او چو گوشت
تو که يك جزوی دلازين صدهزار
چون ستوری باش در حکم امیر
چونك بر میخت بیندر بسته باش
آفتاب اندر فلک کثر می جهد
کز ذنب پرهیز کن همین هوش دار
ابر را هم تازیانه آتشین
بر فلان وادی بیار این سومبار
عقل تو از آفتابی بیش نیست
کژمنه ای عقل توهم گام خویش
چون گنه کمتر بود نیم آفتاب
که بقدر جرم می گیرم ترا
خواه نيك و خواه بد فاش و ستیر
زین گذر کن ای پدر نوروز شد
باز آمد آب جان در جوی ما
می خرامد بخت و دامن میکشد
توبه را بار دگر سیلاب برد
هر خماری مست گشت و باد خورد
ز آن شراب لعل جان جان فزا
باز خرم گشت مجلس دلفروز
نعره مستان خوش می آیدم
- ۹۳۰ که سیاستگاه برف و زمهریر
سخره و سجده کن چو کان اوست
چون نباشی پیش حکمش بی قرار
که در آ خر حبس گاهی در مسیر
چونك بگشاید برور بسته باش
در سیه رویی خسوفش می دهد
تا نگردی توسیه رو دیگ وار
می زندش کآنچنان رو نه چنین
کوشمالش می دهد که گوش دار
اندر آن فکری که نهی آمده ایست
تا نیاید آن خسوف رو بیش
منخسف بینی و نیمی نور تاب
این بود تقریر در داد و جزا
بر همه اشیا سمیعیم و بصیر
خلق از خلاق خوش پد فوز شد
باز آمد شاه ما در کوی ما
نوبت توبه شکستن میزند
فرصت آمد پاسبانرا خواب برد
رخت را امشب گرو خواهیم کرد
لعل اندر لعل اندر لعل ما
خیز دفع چشم بد اسپند سوز
تا ابد جانا چنین می بایدم
- ۹۳۵
- ۹۴۰
- ۹۴۵

نك هلالی با بلالی یار شد زخم خار او را گل و گلنار شد
 ۹۵۰ گرز زخم خار تن غربال شد جان و جسمم گلشن اقبال شد
 تن پیش زخم خار آن جهود بوی جانی سوی جانم می رسد بوی یار مهربانم می رسد
 از سوی معراج آمد مصطفی بر بلالش حبذا لی حبذا
 چونك صدیق از بلال دم درست این شنید از توبه او دست شست
 باز گردانیدن صدیق رضی الله عنه واقعه بلال را رضی الله عنه
 و ظلم جهودان را بروی واحد احد گفتن او و افزون شدن کینه
 جهودان و قصه کردن آن قضیه پیش مصطفی علیه السلام
 و مشورت در خریدن او از جهودان

بعد از آن صدیق پیش مصطفی گفت حال آن بلال با وفا
 ۹۵۵ کآن فلک پیمای میمون بال چیست این زمان در عشق و اندر دام تست
 باز سلطانست ز آن چغدان برنج در حدث مدفون شدست آن زفت گنج
 چغدها بر باز استم می کنند پر و بالش بی گناهی میکنند
 جرم او اینست کو بازست و بس غیر خوبی جرم یوسف چیست پس
 چغد را ویرانه باشد زاد و بود هستشان بر باز ز آن خشم جهود
 که چرا می باد آری ز آن دیار یاز قصر و ساعد آن شهر بار
 ۹۶۰ در ده چغدان فضولی می کنی فتنه و تشویش در می افکنی
 مسکن مارا که شد رشك ائیر تو خرابه خوانی و نام حقیر
 شید آوردی که تا چغدان مسا مر ترا سازند شاه و پیشوا
 و هم و سودایی در ایشان می تنی نام این فردوس و یران می کنی
 بر سرت چندان زنیم ای بد صفات که بگویی ترك شید و ترهات

- پیش مشرق چار میخس میکنند
از تنش صد جای خون برمیجهد
پندها دادم که پنهان دار دین
عاشق است او را قیامت آمدست
عاشقی و توبه با امکان صبر
توبه کرم و عشق همچون ازدها
عشق ز اوصاف خدای بی نیاز
ز آنک آن حسن زراندود آمدست
چون رود نور و شود پیدا دخان
وارود آن حسن سوی اصل خود
نور مه راجع شود هم سوی ماه
پس بماند آب و گل بی آن نگار
قلب را که زر زروی او بجست
پس مس رسوا بماند دودوش
عشق بینایان بود بر کان زر
ز آنک کان را در زری نبود شریک
هر که قلبی را کند انباز کان
عاشق و معشوق مرده ز اضطراب
عشق ربانیت خورشید کمال
مصطفی زین قصه چون خوش بر شکفت
مستمع چون یافت همچون مصطفی
مصطفی گفتش که اکنون چاره چیست
- تن برهنه شاخ خارش میزنند
او احد میگوید و سر مینهد
بسر پیوشان از جهودان لعین
تا در توبه برو بسته شدست
این محالی باشد ای جان بس سطر
توبه وصف خلق و آن وصف خدا
عاشقی بر غیر او باشد مجاز
ظاهرش نور اندرون دود آمدست
بفسرد عشق مجازی آن زمان
جسم ماند کنده و رسواوید
وارود عکسش ز دیوار سیاه
کرد آن دیوار بی مه دیووار
باز گشت آن زربکان خود نشست
زو سیه روتر بماند عاشقی
لاجرم هر روز باشد بیشتر
مرحبا ای کان زر لا شک فیک
وارود زر تا بکان لا مکان
مانده ماهی رفته ز آن گرداب آب
امر نور اوست خلقان چون ظلال
رغبت افزون گشت او را هم بگفت
هر سر مویش زبانی شد جدا
گفت این بنده مر او را مشتریست

هر بها که گوید او را می‌خرم در زبان و حیف ظاهر نم‌گرم
 کو اُسیر الله فی الارض آمدست سخره خشم عدو الله شدست
 وصیت کردن مصطفی علیه السلام صدیق راضی الله عنه کی چون
 بلال را مشتری می‌شوی هر آینه ایشان از ستیز بر خواهند در بها
 فزود، مرا درین فضیلت شریک خود کن و کیل من
 باش و نیم بها از من بستان

مصطفی گفتش که ای اقبال جو اندرین من میشوم انباز تو
 تو و کیلم باش نیمی بهر من مشتری شو قبض کن از من ثمن ۹۹۰
 گفت صد خدمت کنم رفت آن زمان سوی خانه آن جهود بی امان
 گفت با خود کز کف طفلان گهر بس توان آسان خریدن ای پدر
 عقل و ایمان را ازین طفلان گول می‌خرد با ملک دنیا دیو غول
 آنچنان زینت دهد مردار را که خرد زیشان دو صد گلزار را
 آنچنان مهتاب بنماید بسحر کز خسان صد کیسه بر باید بسحر ۹۹۵
 انبیاشان تاجری آموختند پیش ایشان شمع دین افروختند
 دیو و غول ساحر از سحر و نبرد انبیا را در نظرشان زشت کرد
 زشت کردند بجادویی عدو تا طلاق افتد میان جفت و شو
 دیده‌اشان را بسحری دوختند تا چنین جوهر بخش بفروختند
 این گهر از هر دو عالم بر ترست هین بخرزین طفل جاهل کو خرست ۱۰۰۰
 پیش خرخر مهره و گوهر یک‌یست آن آشک رادر دُر و دریا شکست
 منکر بحرست و گوهرهای او کی بود حیوان در و پیرایه جو
 در سر حیوان خدا نهاده است کو بود در بند لعل و دُر پرست
 مرخرانرا هیچ دیدی کوشوار کوش و هوش خر بود در سبزه زار

- أَحْسَنَ التَّقْوِيمِ در والتَّيْنِ بخوان
 أَحْسَنَ التَّقْوِيمِ از فزرون
 کَر بگویم قیمت این ممتنع
 لب ببند اینجا و خراین سومران
 حلقه در زد چو در رابر کشود
 بی خود و سرمست و بر آتش نشست
 کین ولی الله را چون میزنیم
 گر ترا صدقیست اندر دین خود
 ای تو در دین جهودی مساده
 در همه ز آیینۀ کثر ساز خود
 آنچ آن دم از لب صدیق جست
 آن ینابیع الحکم همچون فرات
 همچو از سنگی که آبی شد روان
 اسپر خود کرده حق آن سنگ را
 همچنانک از چشمۀ چشم تو نور
 نه زبیه آن مایه دارد نه ز پوست
 در خلای گوش باد جاذبش
 آنچه بادست اندر آن خر داستخوان
 استخوان و باد ره پوشست و بس
 مستمع او قایل اوی احتجاب
 گفت رحمت گرهمی آید برو
 ازمنش و آخر چو میسوزد دلت
- ۱۰۰۵ که گرامی گوهرست ایدوست جان
 أَحْسَنَ التَّقْوِيمِ از فکرت برون
 من بسوزم هم بسوزد مستمع
 رفت این صدیق سوی آن خران
 رفت بی خود دسرای آن جهود
 از دهانش بس کلام تلخ جست
 این چه حقدست ای عدو روشنی
 ظلم برصادق دلت چون مینهد
 کین کمان داری تو بر شهزاده
 منکر ای مردود نفرین ابسد
 ۱۰۱۵ کر بگویم کم کنی تو پای و دست
 از دهان او دوان از بی جهات
 نه ز پهلوی مایه دارد نه از میان
 بر گشاده آب مینا رنگ را
 او روان کردست بی بخل و فتور
 روی پوشی کرد در ایجاد دوست
 ۱۰۲۰ مدرک صدق کلام و کاذبش
 کو پذیرد حرف و صوت قصه خوان
 درد و عالم غیر یزدان نیست کس
 ز آنک ألا تُذَنِّبُ من الراس ای مثاب
 زر بده بستانش ای اکرام خو
 ۱۰۲۵ بی مؤنت حل نگردد مشکل

- گفت صد خدمت کنم پانصد سجود
تن سپید و دل سیاهستش بگیر
پس فرستاد و بیاورد آن همام
آنچنانك ماند حیران آن جهود
۱۰۳۰
- حالت صورت پرستان این بود
باز کرد استیزه و راضی نشد
يك نصاب نقره هم بر وی فزود
خندیدن جهود و پنداشتن کی صدیق مغبوط
نست درین عقد
- قهقهه زد آن جهود سنك دل
گفت صد بقیش که این خنده چه بود
۱۰۳۵
- گفت اگر جدت بودی و غرام
من زاستیزه نمی جوشید می
کو بنزد من نیرزد نیم دانك
پس جوابش داد صدیق ای غبی
- ۱۰۴۰
- کو بنزد من همی آرزو دو کون
زر سرخست اوسیه تاب آمده
دیدۀ این هفت رنگ جسمها
گرمکسی کردی در بیع یش
ورمکاس افزودی من ز اهتمام
سهل دادی ز آنك ارزان یافتی
۱۰۴۵
- حقۀ سر بسته چهل تو بداد
حقۀ پر لعل را دادی بیاد
- بنده دارم نكو لکن جهود
درعوض ده تن سیاه و دل منیر
بود الحق سخت زیبا آن غلام
آن دل چون سنگش از جا رفت زود
سنگشان از صورتی مومین بود
که برین افزون بده بی هیچ بُد
تا که راضی گشت حرص آن جهود
از سر افسوس وطنز و غش و غل
در جواب پرسش او خنده فزود
در خریداری این اسود غلام
خود بعشر اینش بفروشد می
تو کران کردی بهایشرا بیانك
کوهری دادی بجوزی چون صبی
من بجانش ناظرستم تو بلون
از برای رشك این احمق کده
در نیابد زین نقاب آن روح را
دادمی من جمله ملك و مال خویش
دامنی زر کر دمی از غیروام
در ندیدی حقه را نشکافتی
زود بینی که چه غنبت اوفتاد
همچو زنکی درسیره روی تو شاد

- عاقبت وا حسرتا گویی بسی
 بخت با جامه غلامانه رسید
 او نمودت بندگیء خویشتن
 این سیه اسرار تن اسید را
 این ترا و آن مرا بردیم سود
 خود سزای بت پرستان این بود
 همچو گور کافران پر دود و نثار
 همچو مال ظالمان بیرون جمال
 چون منافق از برون صومو صلات
 همچو ابری خالی پر قر و قر
 همچو عده مکر و گفتار دروغ
 بعد از آن بگرفت او دست بلاز
 شد خلالی در دهانی راه یافت
 چون بدید آن خسته روی مصطفی
 تا بدیری بی خود و بی خویش ماند
 مصطفی اش در کنار خود کشید
 چون بود مسی که برا کسیر زد
 ماهی پژمرده در بحر اوفتاد
 آن خطباتی که گفت آن دم نبی
 روز روشن گردد آن شب چون صبح
 خود تو دانی کافتابی در حمل
 خود تو دانی هم که آن آب زلال
- بخت و دولت را فروشد خود کسی
 چشم بدبخت بجز ظاهر ندید
 خوی زشت کرد با او مکرو فن
 بت پرستانه بگیر ای ژاژخا
 هین لکم دین ولی دین ای جهود
 جلش اطلس اسپ او چوین بود
 وز برون بر بسته صد نقش و نگار
 وز درونش خون مظلوم و وبال
 وز درون خاک سیاه بی نبات
 نه درو نفع زمین نه قوت بر
 آخرش رسوا و اول با فروغ
 آن ز زخم ضرر محنت چون خلال
 جانب شیرین زبانی می شتافت
 خر مغشیا افتاد او بر قفا
 چون بخویش آمد زشادی اشک براند
 کس چه داند بخششی کورا رسید
 مفلسی بر کنج پر تو فیر زد
 کاروان گم شده زد بر رشاد
 گرزند بر شب بر آید از شبی
 من نتوانم باز گفت آن اصطلاح
 تا چه گوید با نبات و با دقل
 می چه گوید با ریاحین و نهال

۱۰۵۰

۱۰۵۵

۱۰۶۰

۱۰۶۵

۱۰۷۰ صنع حق با جمله اجزای جهان چون دم و حرفست از افسونگران
جذب یزدان با اثرها و سبب صد سخن گوید نهان بی حرف و لب
نه که تأثیر از قدر معمول نیست لیک تأثیرش ازو معقول نیست
چون مقلد بود عقل اندر اصول دان مقلد در فروغش ای فضول
گر بپرسد عقل چون باشد مرام کو چنانک توندانی و السلام
معاتبه مصطفی علیه السلام با صدیق رضی الله عنه کی ترا وصیت
کردم کی بشرکت من بخر تو چرا بهر خودتتها خریدی و عذراو

۱۰۷۵ گفت ای صدیق آخر گفتمت که مرا انباز کن در مکرمت
گفت ما دو بندگان کوی تو کر دهمش آزاد من بر روی تو
تو مرا می‌دار بنده و یار و غار هیچ آزادی نخواهم زینهار
که مرا از بندگیت آزاد است بی تو بر من محنت و بی‌داریست
ای جهانرا زنده کرده ز اصطفا خاص کرده عام را خاصه مرا
۱۰۸۰ خوابها می‌دید جانم در شباب که سلامم کرد قرص آفتاب
از زمینم بر کشید او بر سما همراه او گشته بودم زارتقا
گفتم این ما خولیا بود و محال هیچ گردد مستحیلی وصف حال
چون ترا دیدم بدیدم خویشرا آفرین آن آینه خوش کیش را
چون ترا دیدم محالم حال شد جان من مستغرق اجلال شد
چون ترا دیدم خود ای روح البلاد مهر این خورشید از چشم فتاد
۱۰۸۵ کشت عالی همت از تو چشم من جز بخواری ننگرد اندر چمن
نور جستم خود بدیدم نور نور حور جستم خود بدیدم رشک حور
یوسفی جستم لطیف و سیم تن یوسفستانی بدیدم در تو من

- در پی جنتُ بدم در جست و جو
هست این نسبت بمن مدح و ثنا
همچو مدح مرد چوپان سلیم
که بجویم اُشیشت شیرت دهم
قدح او را حق بمدحی برگرفت
رحم فرما بر قصور فهمها
ایها العشاق اقبال جدید
ز آن جهان کوچاره بیچاره حوست
اَبْشَرُوا یا قَوْمَ اِذْ جَاءَ الْفَرْجُ
آفتابی رفت در کازه هلال
زیر لب می گفتی از بیم عدو
میدمد در گوش هر غمگین بشیر
ای درین حبس و درین کند و شپش،
چون کنی خامش کنون ای یار من
آنچنان کر شد عدو رشک خو
میزند بر روش ریحان که طریست
می شکنجد حور دستش می کشد
این کشاکش چیست بردست و تنم
آنک در خوابش همی جویی ویست
ز آن بالاها بر عزیزان پیش بود
لاغ با خوبان کند در هر ره
خویش را یکدم بدین کسوران دهد
- جنتی بنمود از هر جزو تو
هست این نسبت بتو قدح و هجا
مر خدا را پیش موسیٰ کلیم
چارقت دوزم من و پیشت نهم
گر تو هم رحمت کنی نبود شکفت
ای ورای عقلها و وهمها
از جهان کهنه نوکن رسید
صد هزاران نادره دنیا دروست
اَفْرَحُوا یا قَوْمَ قَدْ زَالَ الْحَرَجُ
در تقاضا که اَرَحْنَا یا بلال
کوری او بر مناره رو بگو
خیز ای مدبر ره اقبال گیر
هین که تا کس نشنود رستی خمش
کزین هر مو بر آمد طبل زن
گوید این چندین دهل را بانگ کو
او ز کوری گوید این آسیب چیست
کور حیران کز چه دردم می کند
خفته ام بگذار تا خوابی کنم
چشم بگشا کآن مه نیکو بیست
کآن تجمش یار با خوبان فرود
نیز کوران را بشوراند گهی
تا غریو از کوی کوران بر جهد

قصه هلال کی بنده مخلص بود خدای را ، صاحب بصیرت بی
 تقلید ، پنهان شده در بندگی مخلوقان جهت مصلحت نه ازعجز
 چنانک لقمان و یوسف از روی ظاهر و غیر ایشان ، بنده سایش
 بود امیری را و آن امیر مسلمان بود اما کور

داند اعمی که مادری دارد لیک چونی بوهم در نآرد
 اگر با این دانش تعظیم این مصادر کند ممکن بود کی از عمی
 خلاص یابد کی اذا اراد الله بعبد خیراً فتح عینی قلبه لیبصره
 بهما الغیب^{۱۱}

چون شنیدی بعضی اوصاف بلال	بشنو اکنون قصه ضعف هلال
از بلال او پیش بود اندر روش	خوی بد را بیش کرده بد کشش
نه چو تو پس رو که هر دم پس تری	سوی سنگی میروی از گوهری
آنچنان کآن خواجه را پیمان رسید	خواجه از ایام و سائش بر رسید
گفت عمرت چند سالست ای پسر	باز گو و در مدزد و برشمر
گفت هجده هفده یا خود شانزده	یا که پانزده ای برادر خوانده
گفت واپس واپس ای خیره سرت	باز میرو تا بکس مادرت

حکایت در تقریر همین سخن

آن یکی اسپ طلب کرد از امیر	گفت رو آن اسپ اشهب را بگیر
گفت آنرا من نخواهم گفت چون	گفت او واپس روست و بس حردن
سخت پس پس میرو و سوی بن	گفت دُمش را بسوی خانه کن
دَم این استور نفست شهوتست	زین سبب پس پس رود آن خود پرست
شهوت او را که دم آمد زبن	ای مبدل شهوت عقیش کن
چون ببندی شهوتش را از رغیف	سر کند آن شهوت از عقل شریف
همچو شاخی که بیسری از درخت	سر کند قوت ز شاخ نیکبخت

- چونك كردى دم اورا آن طرف
 حېذا اسپان رام پيش رو
 كرم رو چون جسم موسى كلیم
 هست هفصد ساله راه آن حُقب
 همت سیر تنش چون این بود
 شهسواران در سباق تاختند
- ۱۱۲۵ گر رود پس پس رود تا مکتف
 نه سپس رو نه حرونی را کرو
 تا ببحرینش چو پهنای کلیم
 که بکرد او عزم در سیران حُب
 سیر جانش تا بهلین بود
 ۱۱۳۰ خر بطن در پایگه انداختند

مثل

- آنچنانك كاروانی میرسید
 آن یکی گفت اندرین بر دالمعجوز
 بانك آمد نه بینداز از برون
 هم برون افکن هر آنچ افکند نیست
 بد هلال استاد دل جان روشنی
- ۱۰۳۵ سایس و بنده امیر مؤمنی
 لیک سلطان سلاطین بنده نام
 که نبودش جز بلیسانه نظر
 پنج و شش میدید و اصل پنج نه
 هر پیمبر این چنین بد در جهان
- ۱۱۴۰ بر مناره شاه بازی پر فنی
 لیک موی اندر دهان مرغ نی
 هم ز مرغ و هم ز مو آگاه بود
 تا نبینی مو بنگشاید گره
 و آن دگر گل دید پر علم و عمل
- خواه سیصد مرغ گیر و یاد و مرغ
 تن مناره علم و طاعت هم چو مرغ
 سایسی کردی در آخر آن غلام
 آن امیر از حال بنده بی خبر
 آب و گل میدید و در وی کنج نه
 رنگ طین پیدا و نور دین نهان
 آن مناره دید و در وی مرغ نی
 و آن دوم می دید مرغی پر زنی
 و آنك او بنظر بنورالله بود
 گفت آخر چشم سوی موی نه
 آن یکی گل دید نقشین در وحل
 تن مناره علم و طاعت هم چو مرغ

مرد اوسط مرغ بینست اوو بس غیر مرغی می نبیند پیش و پس
موی آن نورست پنهان آن مرغ که بدان پاینده باشد جان مرغ
مرغ کان میو بست در منقار او هیچ عاریت نباشد کار او
عام او از جان او جوشد مدام پیش او نه مستعار آمد نه وام

رنجور شدن این هلال و بی خبری خواجه او از رنجوری او از

تحقیر و ناشناخت، و واقف شدن دل مصطفی علیه السلام از رنجوری
و حال او و افتاد و عیادت رسول علیه السلام این هلال را

۱۱۵۰ از قضا رنجور و ناقص شد هلال مصطفی را وحی شد غمناز حال
بد ز رنجوریش خواجه ش بیخبر که بر او بد کساد و بیخطر
خفته نه روز اندر آخر محسنی هیچ کس از حال او آگاه نی
آنک کس بود و شهنشاه کسان عقل صد چون قلزمش هر جارسان
وحیش آمد رحم حق غمخوار شد که فلان مشتاق تو بیمار شد
۱۱۵۵ مصطفی بهر هلال با شرف رفت از بهر عیادت آن طرف
در پی خورشید وحی آن مه دوان و آن صحابه در پیش چون اختران
ماه میگوید که اصحابی نجوم للسرّی قدّوه و لا طافی رجوم
میر را گفتند کآن سلطان رسید او ز شادی بی دل و جان بر جهید
بر کمان آن ز شادی زد دودست کآن شهنشه بهر آن میر آمدست
چون فرو آمد ز غره آن امیر جان همی افشاند پا مزد بشیر
۱۱۶۰ پس زمین بوس و سلام آورد او کرد رخ را از طرب چون ورد او
گفت بسم الله مشرف کن وطن تا که فردوسی شود این انجمن
تا فزاید قصر من بر آسمان که بدیدم قطب دوران زمان
گفتش از بهر عتاب آن محترم من برای دیدن تو نادم

- گفت روح آن تو خود روح چیست
تا شوم من خاک پای آن کسی
پس بگفتش کآن هلال عرش کو
آن شهی در بندگی پنهان شده
تو مگو کو بنده و آخر جی ماست
ای عجب چونست از قسم آن هلال
گفت از رنجش مرا آگاه نیست
صحبّت او با ستور و استرست
- ۱۱۶۵ هین بفرما کین تجشم بهر کیست
که بیاغ لطف تستش مفرسی
همچو مهتاب از تواضع فرش کو
بهر جاسوسی بدنیآ آمده
این بدان که گنج در ویرانه است
۱۱۷۰ که هزاران بدر هستش پایمال
لیک روز چند بر در گاه نیست
سایس است و منزلش این آخرست

در آمدن مصطفی علیه السلام از بهر عیادت هلال در

ستور گاه آن امیر و نواختن مصطفی هلال رارضی الله عنه

- رفت پیغمبر بر غبت بهر او
بود آخر مظلّم و زشت و پلید
بوی پیغمبر ببرد آن شیر نر
موجب ایمان نباشد معجزات
معجزات از بهر قهر دشمنست
قهر گردد دشمن اما دوست نی
اندر آمد او ز خواب از بوی او
از میان پای استوران بدید
پس ز کنج آخر آمد غر غزان
پس پیغمبر روی بر رویش نهاد
گفت یار بآ چه پنهان کوهری
گفت چون باشد خود آن شوریده خواب
- اندر آخر و آمد اندر جستجو
وین همه برخاست چون الفت رسید
همچنانک بوی یوسف را پدر
۱۱۷۵ بوی جنسیت کند جذب صفات
بوی جنسیت پی دل بردنست
دوست کی گردد بیسته گردنی
گفت سر کین دان درون زینگونه بو
دامن پاک رسول بی ندید
۱۱۸۰ روی برپایش نهاد آن پهلوان
بر سر و بر چشم و رویش بوسه داد
ای غریب عرش چونی خوشتری
که در آید در دهانش آفتاب

- ۱۱۶۵ چون بود آن تشنه کو کل چرد آب بر سر بنهدش خوش میبرد
در بیان آنک مصطفی علیه السلام شنید کی عیسی علیه السلام بر
روی آب رفت فرمود لواز داد یقینه لمشی علی الهواء
- همچو عیسی بر سرش گیرد فرات کایمنی از غرقه در آب حیات
گوید احمد گر یقین افزون بدی خود هوایش مر کب و مأمون بدی
همچو من که بر هوا را کپ شدم در شب معراج مستصحب شدم
گفت چون باشد سگی کور پلید جست اواز خواب خود را شیرید
نه چنان شیری که کس تیرش زند بل ز بیمش تیغ و پیکان بشکند
کور بر اشکم رونده همچو مار چشمها بگشاد در باغ و بهار
چون بود آن چون که از چونی رهید در حیاستان بی چونی رسید
گشت چونی بخش اندر لامکان کرد خوانش جمله چونها چون سگان
- اوزبی چونی دهدشان استخوان در جنابت تن زن این سوره بخوان
تا ز چونی غسل ناری تو تمام تو برین مصحف منه کفای غلام
گر پلیدم در نظیفم ای شهان این نخوانم پس چه خوانم در جهان
تو مرا کو بی که از بهر ثواب غسل نا کرده مرو در حوض آب
از برون حوض غیر خاک نیست هر که او در حوض ناید پاک نیست
گر نباشد آبها را این کرم کو پذیرد مر خبت را دم بدم
وای بر مشتاق و براومید او حسرت تا بر حسرت جاوید او
آب دارد صد کرم صد احتشام که پلیدان را پذیرد والسلام
- ای ضیاء الحق حسام الدین که نور پاسبان تست از شر الطیور
پاسبان تست نور و ارتقاش ای تو خورشید مستر از خفایش
چیست یرده پیش روی آفتاب جز فروزی و شعله و تیزی و تاب

- پرده خورشید هم نور ربست
هر دو چون در بعد و پرده مانده اند
چون نبستی بعضی از قصه هلال
آن هلال و بدر دارند اتحاد
آن هلال از نقص در بطن بریست
درس گوید شب شب تدریج را
در تائی گوید ای عجل خام
دیک را تدریج و استادانه جوش
حق نه قادر بود بر خلق فلک
پس چرا شش روز آن را در کشید
خلقت طفل از چه اندر نه مه است
خلقت آدم چرا چل صبح بود
نه چو توای خام کا کنون تا ختمی
بر دویدی چون کدو فوق همه
تکیه کردی بر درختان و جدار
اول ارشد مرکب سرو سپی
رنگ سبز زرد شد ای قرع زود
- ۱۲۰۵ بی نصیب از وی خفاشست و شبست
یا سیه رو یا فسرده مانده اند
داستان بدر آر اندر مقال
از دوی دورند و از نقص و فساد
آن بظاهر نقص تدریج آوریست
در تائی بر دهد تفریح را
پایه پایه بر توان رفتن بپام
کار نآید قلیه دیوانه جوش
در یکی لحظه بکن بی هیچ شک
کل یوم الف عام ای مستفید
۱۲۱۰ ز آنک تدریج از شعار آن شاه است
اندر آن گل اندک اندک میفرود
طفلی و خود را تو شیخی ساختی
کو ترا پای جهاد و ملحمه
بر شدی ای اقرعک هم قرعوار
لیک آخر خشک و بی مغزی تهی
۱۲۲۰ ز آنک از گلگونه بود اصلی نبود

داستان آن عجزوه کی روی زشت خویشتن را جندره و گلگونه
هیه ساخت و ساخته نمی شد و پذیرا نمی آمد

بود کمپیری نود ساله کلان
چون سر سفره رخ او توی توی
ریخت دندانهاش و مو چون شیر شد

بر تشنج روی و رنگش زعفران
لیک دروی بود مانده عشق شوی
قد کمان و هر حسش تغییر شد

- ۱۲۲۵ عشق شوی و شهوت و حرصش تمام
 مرغ بی هنگام و راه بی رهی
 عاشق میدان و اسپ و پای نی
 حرص در پیری جهودان را مباد
 ریخت دندانهای سگ چون پیرشد
 ترک مردم کرد و سرکین گیرشد
 این سگان شصت ساله را نگر
 هر دمی دندان سگشان تیز تر
 این سگان پیر اطلس پوش بین
 دم بدم چون نسل سگ بین بیشتر
 عشقشان و حرصشان در فرج وزر
 این چنین عمری که مایه دوزخست
 چون بگویندش که عمر تو دراز
 میشود دلخوش دهانش از خنده باز
 این چنین نفرین دعا پندارد او
 چشم نگشاید سری بر نآرد او
 کر بدیدی يك سر موی از معاد
 اوش گفتی این چنین عمر تو باد

داستان آن درویش کی آن گیلانی را دعا کرد کی خدا ترا

بسلامت بخان مان باز رساناد

- ۱۲۴۰ گفت یکر و زی بخواجه کیلیی
 نان پرستی نر گدا زنبیلیی
 چون ستد زونان بگفت ای مستعان
 خوش بخان و مان خود باز رسان
 گفت خان را آنست که من دیده ام
 حق ترا آنجا رساند ای دژم
 هر محدث را خسان با ذل کنند
 حرفش از عالی بود نازل کنند
 ز آنک قدر مستمع آید نبا
 بر قد خواجه برد درزی قبا

صفت آن عجوزه

- چونك مجلس بی چنین بیغاره نیست
 از حدیث پست نازل چاره نیست
 واستان هین این سخن را از کرو
 سوی افسانه عجوزه باز رو

- چون مسن گشت و درین ره نیست مرد
نه مرورا رأس مال و پایۀ
تو بنه نامش عجز سال خورد
نه پذیرای قبول مایۀ
نه درو معنی و نه معنی کشی
نه هُش و نه بیهشی و نه فکر
تو بتویش کنده مانند پیاز
نه تمش آن قجه را نه سوز و آه
قصه درویش کی از آن خانه هر چه می خواست میگفت نیست
سایلی آمد بسوی خانه
گفت صاحب خانه نان اینجا کجاست
گفت باری اندکی پیهم بیاب
گفت پاره آرد ده ای کدخدا
گفت باری آب ده از مکرعه
هر چه اودر خواست از نان تا بسوس
آن گدا در رفت و دامن بر کشید
گفت هی هی گفت تن زن ای دژم
چون در اینجا نیست وجه ریستن
چون نه بازی که گیری تو شکار
نیستی طاوس با صد نقش بند
هم نه طوطی که چون قندت دهند
هم نه بلبل که عاشق وار زار
هم نه هدهد که پیکها کنی
در چه کاری تو و بهر چت خرنند
زین دکان با مکسان برتر آ
- ۱۲۴۵
۱۲۵۰
۱۲۵۵
۱۲۶۰

کالۀ که هیچ خلقتش ننگرید از خلافت آن کریم آنرا خرید
هیچ قلبی پیش او مردود نیست ز آنک قصدش از خریدن سود نیست

رجوع بداستان آن که پیر

چون عروسی خواست رفتن آن خریف دوی ابرو پاک کرد آن مستخیف
پیش رو آینه بگرفت آن عجوز تا بیاراید رخ و رخسار و پوز
چند کلمه گونه بمالید از بـطـر سفرۀ رویش نشد پوشیده تر
عشرهـاء مصحف از جا می برید می بچفسانید بر رو آن پلید

۱۲۷۰

تا که سفرۀ روی او پنهان شود تا نگین حلقۀ خوبان شود
عشرها بر روی هر جا می نهاد چونک بر می بست چادر می فتاد
باز او آن عشرها را باخـدو می بچفسانید بر اطراف رو

۱۲۷۵

باز چادر راست کردی آن نگین عشرها افتادی از رو بر زمین
چون بسی می کرد فن و آن می فتاد گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد
شد مصور آن زمان ابلیس زود گفت ای قبحۀ قدید بی ورود
من همه عمر این نیندیشیده ام نه زجز تو قبحۀ این دیده ام

تخم نادر در فضیحت کاشتی در جهان تو مصحفی نگذاشتی
صد بلیسی تو خمیس اندر خمیس ترک من گوی ای عجوۀ درد یس
چند دزدی عشر از علم کتاب تا شود رویت ملون همچو سیب

۱۲۸۰

چند دزدی حرف مردان خدا تا فروشی و ستانی مر حبا
رنک بر بسته ترا کلمه گون نکرد شاخ بر بسته فن عر چون نکرد
عاقبت چون چادر مرکت رسد از رخت این عشرها اندر فتد

چونک آید خیز خیز آن رحیل کم شود ز آن پس فنون قال و قیل
عالم خاموشی آید پیش یست وای آنک در درون انسیش نیست

۱۲۸۵

- صیقلی کرن يك دوروزی سینه را
 که زسایه یوسف صاحب قران
 می شود مبدل بخورشید تموز
 میشود مبدل بسوز مریمی
 ای عجزوزه چند کوشی با قضا
 چون رخت رانست در خوبی امید
 حکایت آن رنجور کسی طبیب در و او امید صحت ندید
- آن یکی رنجور شد سوی طبیب
 که زنبض آگه شوی بر حال دل
 چونك دل غیبت خواهی زو مثال
 باد پنهانست از چشم ای امین
 کریم نیست او وزان یا از شمال
 مستی دل را نمی دانی که کو
 چون زذات حق بعیدی وصف ذات
 معجزاتی و کراماتی خفی
 که درونشان صد قیامت ندهست
 پس جلیس الله گشت آن نیکبخت
 معجزه کسان بر جمادی زد اثر
 گر اثر بر جان زند بی واسطه
 بر جمادات آن اثرها عاریه است
 تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر
 حبذا خوان مسیحی بی کمی
- دفتر خود ساز آن آینه را
 شد زلیخای عجز از سر جوان
 آن مزاج بارد بردالعجز
 شاخ لب خشکی بنخلی خرمی ۱۲۹۰
 نقدجو اکنون رها کن ما مضی
 خواه کلکونه نه وخواهی مداد
 کفتم تبضم را فروبین ای لیب
 که رک دستت با دل متصل
 زو بجو که با دلستش اتصال ۱۲۹۵
 در غبار و جنبش بر گش بین
 جنبش بر گت بگوید وصف حال
 وصف او از نرگس مخمور جو
 باز دانی از رسول و معجزات
 بر زند بر دل ز پیران صفی ۱۳۰۰
 کمترین آنك شود همسایه هست
 کو پهلوی سعیدی برد رخت
 یا عصا یا بحر یا شق القمر
 متصل گردد پنهان رابطه
 آن پی روح خوش متواریه است ۱۳۰۵
 حبذا نان بسی هیولای خمیر
 حبذا بسی باغ میوه مریمی

- بر زند از جان کامل معجزات
معجزه بحرست و ناقص مرغ خاک
عجز بخش جان هر نامحرمی ۱۳۱۰
- چون نیابی این سعادت در ضمیر
که اثرها بر مشاعر ظاهرست
هست پنهان معنی هر داروی
- چون نظر در فعل و آثارش کنی
قوت کسان اندروزش مضمربست ۱۳۱۱
- چون بآثار این همه پیداشدت
نه سببها و اثرها مغز و پوست
دوست گیری چیزها را از اثر
- از خیالی دوست گیری خلق را
این سخن پایان ندارد ای قباد ۱۳۲۰
- رجوع بقصه رنجور
- باز گرد و قصه رنجور کو
نبض او بگرفت و واقف شد ز حال
گفت هر چت دل بخواهد آن بکن
- هر چه خواهد خاطر تو وا مگیر
صبر و پرهیز این مرض را دان زیان ۱۳۲۵
- این چنین رنجور را گفت ای عمو
گفت رو هین خیر بادت جان عم
بر مراد دل همی گشت او بر آب
- بر ضمیر جان طالب چون حیات
مرغ آبی در وی ایمن از هلاک
لیک قدرت بخش جان همدمی
- پس ز ظاهر هر دم استدلال گیر
وین اثرها از مؤثر مخبرست
همچو سحر و صنعت هر جادوی
- گرچه پنهانست اظهارش کنی
چون بفعل آید عیان و مظهرست
چون نشد پیداز تأثیر ایزدت
- چون بجویی جملگی آثار اوست
پس چرا ز آثار بخشی بی خبر
چون نگیری شاه غرب و شرق را
- حرص ما را اندرین پایان مباد
رجوع بقصه رنجور
- با طبیب آگه ستارخو
که امید صحت او بد محال
تا رود از جسمت این رنج کهن
- تا نگردد صبر و پرهیزت ز حیر
هر چه خواهد دل در آرش در میان
حق تعالی اعمالوا ما شئتم
- من تما شای لب جو میروم
تا که صحت را بیابد فتح باب

- بر لب جو صوفیی بنشسته بود
او قفایش دید چون تخیلی
بر قفای صوفی حمزه پرست
کآرزو را گر نرا نم تا رود
سیلش اندر برم در معرکه
تهلکه ست این صبر و پرهیزای فلان
چون زدش سیلی بر آمد یک طراق
خواست صوفی تادو سه مشتش زند
خلق رنجور دق و بیچاره اند
جمله در اندای بی جرمان حریص
ای زننده بسی گناهان سرا قفا
ای هوا را طب خود پنداشته
بر تو خندید آنک گفت این دواست
که خورید این دانه ای دوهسته عین
اوش لغزائید و او را زد قفا
اوش لغزائید سخت اندر زلق
کوه بود آدم اگر پر مار شد
تو که تریاقی نداری زره
آن تو کل کو خلیلانه ترا
تا نبرد تیغت اسمعیل را
گر سعیدی از منازه اوفتید
چون یقینت نیست آن بخت ای حسن
- دست و رو می شست و پاکی میفرو
کرد او را آرزوی سیلی
راست می کرد از برای صنع دست
آن طبیبم گفت کآن علت شود
ز آنک لا تُلْقُوا بِأیدیْهَـلْکَـه
خوش بکوبش تن مزین چون دیگران
گفت صوفی هی هی ای قباد عاق
سبب و ریشش یکایک بر کند
وز خداع دیو سیلی باره اند
در قفای همدگر جویان تقیص
در قفای خود نمی بینی جزا
بر ضعیفان صفع را بگماشته
اوست کآدم را بگندم رهنماست
بهر دارو تا تکونا خالدین
آن قفا واگشت و گشت این را جزا
لیک پشت و دستگیرش بود حق
کان تریاقست و بی اضرار شد
از خلاص خود چرایی غره
و آن کرامت چون کلیمت از کجا
تا کنی شه راه قعر نیل را
بادش اندر جامه افتاد و رهید
تو چرا بر باد دادی خویشتن

۱۳۳۰

۱۳۳۵

۱۳۴۰

۱۳۴۵

۳۵۰

- زین منازه صد هزاران همچو عاد
سر نکون افتادگان را زین منار
تورسن بازی نمیدانی یقین
پر مساز از کاغذ و از که میپر
۱۳۵۵
گرچه آن صوفی پر آتش شد زخشم
اول صف بز کسی ماند بکام
حبذا دو چشم پایان بین راد
آن ز پایان دید احمد بود کو
دید عرش و کرسی و جنات را
گر همی خواهی سلامت از ضرر
۱۳۶۰
تا عدمها را بینمی جمله هست
این بین باری که هر کش عقل هست
در گدایی طالب جودی که نیست
در مزارع طالب دخلی که نیست
در مدارس طالب علمی که نیست
۱۳۶۵
هستهها را سوی پس افکنده اند
ز آنک کان و مخزن صنع خدا
پیش ازین رمزی بگفتستیم ازین
گفته شد که هر صناعت گر که درست
۱۳۷۰
جست بنیاً موضعی نا ساخته
جست سقاً کوزه کش آب نیست
وقت صید اندر عدم بد حمله شان
- در فتانند و سَرو سیر باد داد
می نگر تو صد هزار اندر هزار
شکر یاها گوی و میرو بر زمین
که در آن سودا بسی رفتست سر
لیک او بر عاقبت انداخت چشم
کو نگیرد دانه بیند بند دام
که نگه دارند تن را از فساد
دید دوزخ را همینجا مو بمو
تا درید او پرده غفلات را
چشم زاول بند و پایان را نگر
هستهها را بنگری محسوس پست
روز و شب در جستجوی نیستست
بر دکانها طالب سودی که نیست
در مغارس طالب نخلی که نیست
در صوامع طالب حلمی که نیست
نیستهها را طالبند و بنده اند
نیست غیر نیستی در انجلا
این و آنرا تو یکی بین دو مبین
در صناعت جایگاه نیست جست
گشته ویران سقفها انداخته
و آن دروگر خانه کش باب نیست
از عدم آنکه گریزان جمله شان

- چون امیدت لاست زوهریز چیست
چون انیس طمع تو آن نیستیست
گر انیس لانه ای جان بسر
ز آنك داری جمله دل بر كنده
پس گریز از چیست زین بحر مراد
از چه نام برگ را کردی تو مرگ
هر دو چشمست بست سحر صنعتش
در خیال او ز مگر کردگار
لاجرم چه را پناهی ساختست
آنچ گفتم از غلطهات ای عزیز
- ۱۳۷۵ در کمین لا چرایبی منتظر
شست دل در بحر لا افکنده
که بشست صد هزاران صید داد
جادوی بین که نمودت مرگ برک
تا که جانرا در چه آمد رغبتش
جمله صحرا فوق چه زهرست و مار
۱۳۸۰ تا که مرگ او را بچاه انداختست
هم برین بشنو دم عطار نیز

قصه سلطان محمود و غلام هندو

- رحمة الله علیه گفته است
کز غزای هند پیش آن همام
پس خلیفه ش کرد بر تختش نشاند
طول و غرض و وصف قصه تو بتو
حاصل آن کودک برین تخت نزار
گریه کردی اشك میراندی بسوز
از چه گریبی دولت شد ناگوار
تو برین تخت و وزیران و سپاه
گفت کودک گریه ام ز آنست زار
از تو تهمید کردی هر زمان
پس پدر مر مادرم را در جواب
- ۱۳۸۵ ذکر شه محمود غازی سفته است
در غنیمت اوقتش يك غلام
بر سپه بگزیدش و فرزند خواند
در کلام آن بزرگ دین بجو
شسته پهلوی قباد شهریار
گفت شه او را که ای پیروز روز
فوق املاکی قرین شهریار
پیش تخت صفزده چون نجم و ماه
۱۳۹۰ که مرا مادر در آن شهر و دیار
بینمت در دست محمود ارسلان
جنگ کردی کین چه خشمست و عذاب

- می نیابی هیچ نفرینی دگر
 سخت بی رحمی و بس سنگین دلی ۱۳۹۵
 من ز گفت هر دو حیران گشتمی
 تاجه دوزخ خوست محمودای عجب
 من همی ارزید می از بیم تو
 مادرم کو تما ببیند این زمان
 فقر آن محمود تست ای بی سعت ۱۴۰۰
 گربدانی رحم این محمود راد
 فقر آن محمود تست ای بیم دل
 چون شکار فقر گردی تو یقین
 گرچه اندر پرورش تن مادر است
 تن چوشد بیمار دارو جوت کرد ۱۴۰۵
 چون زره دان این تن پر حیف را
 یار بد نیکوست بهر صبر را
 صبر مه با شب منور داردش
 صبر شیر اندر میان فرث و خون
 صبر جمله انبیا با منکران ۱۴۱۰
 هر که را بینی یکی جاهه دست
 هر کرا دیدی برهنه و بینوا
 هر که مستوحش بود پرغصه جان
 صبر اگر کردی و الف با وفا
 خوی با حق ساختی چون انگبین ۱۴۱۵
- زین چنین نفرین مهلك سهلتر
 که بصد شمشیر او را قاتلی
 دردل افتادی مرا بیم و غمی
 که مثل گشستت درو بل و کرب
 غافل از اکرام و از تعظیم تو
 مرا بر تخت ای شاه جهان
 طبع ازو دایم همی ترساندت
 خوش بگویی عاقبت محمود باد
 کم شنو زین مادر طبع مفضل
 همچو کودک اشك باری یوم دین
 لیک از صد دشمنت دشمن ترست
 ور قوی شد مرا ترا طاغوت کرد
 نیشتا را شاید ونه صیف را
 که کشاید صبر کردن صدر را
 صبر گل با خار اذفر داردش
 کرده او را ناعیش ابن اللبُون
 کردشان خاص حق و صاحب قران
 دانك او آنرا بصبر و کسب جست
 هست بر بی صبری او آن گوا
 کرده باشد با دغایی اقتران
 از فراق او نیخوردی این قفا
 بالبن که لا احب الالفین

- لاجرم تنها نماندی همچنان
چون زبی صبری قرین غیرشد
صحبت چون هست زر ده دهی
خوی با او کن کامسانتهای تو
خوی با او کن که خو را آفرید
بره بدهی ربه بسازت دهد
بره پیش گر که امانت می نهی
گر که اگر با تو نماید روبهی
جاهل از باتو نماید هم دلی
او دو آلت دارد و خنثی بود
او ذکر را از زنان پنهان کند
شله از مردان بکف پنهان کند
گفت یزدان ز آن کس مکتوم او
تا که بینایان ما ز آن زو دلال
حاصل آنک از هر ذکر ناید نری
دوستی جاهل شیرین سخن
جان مادر چشم روشن گویدت
مر پدر را گوید آن مادر چهار
از زن دیگر گرش آوردی
از جز تو گر مبدی این بچهام
هین بچه زین مادر و تیبای او
هست مادر نفس و بابا عقل راد
- کاتشی مانده برآه از کاروان
دزفراقت پر غم وی خیرشد
پیش خاین چون امانت می نهی
ایمن آید از افول و از عتو
خوبهائ انبیا را پرورید ۱۴۲۰
پرورنده هر صفت خود رب بود
گر که ویوسف را مفرما مهرهی
هین مکن بادر که نآید زوبهی
عاقبت زخمت زند از جاهلی
فعل هر دو بی گمان پیدا شود ۱۴۲۵
تا که خود را خواهر ایشان کند
تا که خود را جنس آن مردان کند
شله سازیم بر خرطوم او
در نیایند از فن او در جوال
هین ز جاهل ترس اگر دانش وری ۱۴۳۰
کم شنو کان هست چون سم کهن
جز غم و حسرت از آن نفرویدت
که زمکتب بچهام شد بس نزار
بروی این جور و جفا کم کردی
این فشار آن زن بگفتی نیزهم ۱۴۳۵
سیلی بابا به از حلوای او
اولش تنگی و آخر صد گشاد

ای دهنده عقلها فریاد رس
هم طلب از تست و هم آن نیکوی
۱۴۴۰ هم بگو تو هم توبشنو هم تو باش
زین حواله رغبت افزا در سجود
جبر باشد پرو و بال کاملان
همچو آب نیل دان این جبر را
بال بازان را سوی سلطان برد
۱۴۴۵ باز کرد اکنون تو در شرح عدم
همچو هندو بچه هین ای خواجه تاش
از وجودی ترس کا کنون در ویی
لاشی بر لاشی عاشق شدست
چون برون شد این خیالات از میان

لَيْسَ لِلْمَاضِيْنَ هَمُّ الْمَوْتِ اِنَّهَا لَهُمْ حَسْرَةُ الْفَوْتِ

۱۴۵۰ راست گفتست آن سپهدار بشر
نیستش درد و دروغ و غبن موت
که چرا قبله نکردم مرگ را
قبله کردم من همه عمر از حول
حسرت آن مردگان از مرگ نیست
ماندیدیم این که آن نقش است و کف
۱۴۵۵ چونك بحر افکند کفها را بیر
پس بگو کو جنبش و جولانتان
تا بگویندت بلب نی بل بحال
که هر آنک کرد از دنیا گذر
بالک هستش صد دروغ از بهر فوت
مخزن هر دولت و هر برک را
آن خیالاتی که گم شد در اجل
ز آنست کاندر نقشها کردیم ایست
کف ز دریا جنبد و یابد علف
تو بگورستان رو آن کفها نگر
بحر افکندست در بحرانتان
که ز دریا کن نه از ما این سؤال

- نقش چون کف کی بجنبیدی زموج
چون غبار نقش دیدی باد بین
هین بین کز تو نظر آید بکار
شجم تو در شمعها نفزود تاب
در گداز این جمله تن را در بصر
یک نظر دو کز همی بیند ز راه
در میان این دو فرقی بی شمار
چون شنیدی شرح بحر نیستی
چونک اصل کار کلاه آن نیستیست
جمله استادان پی اظهار کار
لاجرم استاد استادان صمد
هر کجا این نیستی افزون ترست
نیستی چون هست بالا این طبق
خاصه درویشی که بشدی جسم و مال
سایل آن باشد که مال او گداخت
پس ز دردا کنون شکایت بر مدار
این قدر گفتیم باقی فکر کن
ذکر آرد فکر را در اهتزار
اصل خود جذبت لیک ای خواجه تاش
ز آنک ترک کار چون سازی بود
نه قبول اندیش نه ردای غلام
مرغ جذبه ناکهان پرد ز عش
- خاک بی بادی کجا آید بر اوج
کف چو دیدی قلزم ایجاد بین
باقیت شجمی و لحمی پود و تار
لحم تو مخمور را نامد کباب
در نظر رو در نظر رو در نظر
یک نظر دو کون دید و روی شاه
سرمه جو و الله اعلم بالسرار
کوش دایم تا برین بحر ایستی
که خلا و بی نشانست و تهیست
نیستی جویند و جای انکسار
کار گاهش نیستی ولا بود
کار حق و کار گاهش آن سرست
بر همه بردند درویشان سبق
کار فقر جسم دارد نه سؤال
قانع آن باشد که جسم خویش باخت
کوست سوی نیست اسپی را هوار
فکر اگر جامد بود رو ذکر کن
ذکر را خورشید این افسرده ساز
کار کن موقوف آن جذبه مباش
نازکی در خورد جانبازی بود
امر را و نهی را می بین مدام
چون بدیدی صبح شمع آنکه بکش
- ۱۴۶۰
۱۴۶۵
۱۴۷۰
۱۴۷۵
۱۴۸۰

چشمها چون شد گذاره نور اوست مغزها می بیند او در عین پوست
بیند اندر ذره خورشید بقا بیند اندر قطره کل بحر را

بار دیگر رجوع کردن بقصه صوفی و قاضی

گفت صوفی در قصاص يك فنا سر نشاید باد دادن از عامی
خرقه تسلیم اندر کردندم بر من آسان کرد سیلی خوردنم
۱۴۸۵ دید صوفی خصم خود را سخت زار گفت اگر مشتش زنم من خصم وار
او يك مشتم بریزد چون رصاص شاه فرماید مرا زجر و قصاص
خیمه ویرانست و بشکسته و تد او بهانه می جود تا در فتد
بهر این مرده دریغ آید دریغ که قصاصم افتد اندر زیر تیغ
چون نمی توانست کف بر خصم زد عزمش آن شد کش سوی قاضی برد
۱۴۹۰ که ترازوی حق است و کیله اش مخلص است از مکردیو و حيله اش
هست او مقرض احقاد و جدال قاطع جنگ دو خصم و قیل و قال
دیو در شیشه کند افسون او فتنها ساکن کند قانون او
چون ترا زو دید خصم پر طمع سرکشی بگذارد و گردد تباع
ور ترا زو نیست گر افزون دهیش از قسم راضی نگردد آگهیش
۱۴۹۵ هست قاضی رحمت دفع ستیز قطره از بحر عدل رستخیز
قطره گر چه خرد و کوتاه پیا بود لطف آب بحر ازو پیدا بود
از غبار از پاك داری کله را توز يك قطره ببینی دجله را
جزوها بر حال کله شاهدست تا شفق غماز خورشید آمدست
آن قسم بر جسم احمد راند حق آنچ فرمودست کلا والشفق
۱۵۰۰ مور بر دانه چرا لرزان بدی گراز آن يك دانه خرمن دان بدی
بر سر حرف آ که صوفی بی دلست در مکافات جفا مستعجلست

- ای تو کرده ظلمها چون خوش دلی
یا فراموش شدست از کردهات
- گر نه خصمیهاستی اندر قفات
لیک محبوسی برای آن حقوق
- تا بیگبارت نگیرد محتسب
رفت صوفی سوی آن سیلی زنش
- اندر آوردش بر قاضی کتمان
یا بزخم دره او را ده جزا
- کأنك از زجر تو میرد دردمار
در حد و تعزیر قاضی هر که مرد
- نایب حقست و سایه عدل حق
کو ادب از بهر مظلومی کند
- چون برای حق و روز آجله ست
ز آنك بهر خود زند او ضامنست
- گر پدر زد سر پسر را او بمرد
ز آنك او را بهر کار خویش زد
- چون معلم زد صبی را شد تلف
کآن معلم نایب افتاد و امین
- نیست واجب خدمت استا برو
ور پدر زد او برای خود زدست
- پس خودی را سر بر ای ذوالفقار
چون شدی بی خود هر آنچ تو کنی
- از تقاضای 'مکافی' غافل
که فر و آویخت غفلت پردهات
- جرم گردون رشك بردی بر صفات
انك انك نذر میخواد از عقوق
- آب خود روشن کن اکنون باءجب
دست زد چون مدعی در داغش
- کین خر و ادبار را بر خر نشان
آنچنانك رای تو بیند سزا
- بر تو تاوان نیست آن باشد جبار
نیست بر قاضی ضمان کونیست خرد
- آینه هر مستحق و مستحق
نه برای عرض و خشم و دخل خود
- گر خطایی شدیت بر عاقلست
و آنك بهر حق زند او آمنت
- آن پدر را خون بها باید شمرد
خدمت او هست واجب بر ولد
- بر معلم نیست چیزی لاتخف
هر امین راهست حکمش همچنین
- پس نبود استا بزجرش کار جو
لاجرم از خون بها دادن نرست
- بی خودی شو فانیه درویش وار
مارمیت از رمیت ایمنی

۱۵۰۵

۱۵۱۰

۱۵۱۵

۱۵۲۰

- ۱۵۲۵ آن ضمان بر حق بود نه بر امین
 هر دکانی راست سودایی دگر
 در دکان کفشگر چرمست خوب
 پیش بزازان قزو ادکن بود
 مثنویء مادکان وحدتست
 بت ستودن بهر دام عامه را
 ۱۵۳۰ خواندش در سوره و النجم زود
 جمله کفار آن زمان ساجد شدند
 بعد از این حرفیست بیچا پیچ و دور
 هین حدیث صوفی و قاضی بیار
 گنت قاضی ثبت العرش ای پسر
 کوزنده کو محل انتقام
 ۱۵۳۵ شرع بهر زندگان و اغنیاست
 آن گروهی کز فقری بی سرند
 مرده از یک درست فانی در کزند
 مرك يك قتلست و این سیصد هزار
 ۱۵۴۰ گرچه کشت این قوم را حق بارها
 همچو جر جیس اندهر يك در سرار
 کشته از ذوق سنان دادگر
 والله از عشق وجود جان پرست
 گفت قاضی من قضا دار حیم
 ۱۵۴۵ این بصورت کرده در کورست پست
- هست تفصیلش بفقہ اندر مبین
 مثنوی دکان فقرست ای پسر
 قالب کفش است اگر بینی توجوب
 بهرگز باشد اگر آهن بود
 غیر واحد هر چه بینی آن بتست
 همچنان دان کا لغر انیق العلی
 ليك آن فتنه بداز سوره نبود
 هم سری بود آنك سر بر در زدند
 با سلیمان باش و دیوان رامشور
 و آن ستمکار ضعیف زار زار
 تا بر نقشی کنم از خیر و شر
 این خیالی گشته است اندر سقام
 شرع بر اصحاب کورستان کجاست
 صد جهت ز آن مردگان فانی ترند
 صوفیان از صد جهت فانی شدند
 هر یکی را خون بهایی بی شمار
 ریخت بهر خونبها انبارها
 کشته کشته زنده کشته شصت بار
 می بسوزد که بزن زخمی دگر
 کشته بر قتل دوم عاشق ترست
 حاکم اصحاب کورستان کیم
 کورها در دو دمانش آمدست

- بس بدیدی مرده اندر گورتو
 گرز گوری خشت بر تو اوفتاد
 گرد خشم و کینه مرده مگرد
 شکر کن که زنده بر تو نوزد
 خشم احیا خشم حق و زخم اوست
 حق بکشت اورا و در پاچهش دمید
 نفخ در وی باقی آمد تا مآب
 فرق بسیارست بین انفختین
 این حیات از وی برید و شمعضر
 این دم آن دم نیست کآید آن بشرح
 نیستش بر خر نشانیدن هجتهد
 بر نشست او نه پشت خرسزد
 ظلم چه بود وضع غیر موضعش
 گفت صوفی پس روا داری که او
 این روا باشد که خرخرسی قلاش
 گفت قاضی تو چه داری بیش و کم
 گفت قاضی سه درم تو خرج کن
 زارور نجور است و درویش وضعیف
 بر قفای قاضی افتادش نظیر
 راست میکرد از بی سیلش دست
 سوی گوش قاضی آمد بهر راز
 گفت هرش را بگیر پدای دو خصم
- گوز را در مرده بین ای کوز تو
 عاقلان از گوز کی خواهند داد
 هین مکن با نقش گره آبه نبرد
 کآنک زنده رد کند حق کرد رد
 که بحق زندهست آن پا کیزه پوست ۱۵۵۰
 زود قصا بانه پوست از وی کشید
 نفخ حق نبود چو نفخه آن قصاب
 این همه زینست و آن سر جمله شین
 و آن حیات از نفخ حق شد مستمر
 هین بر آزین قعر چه بالای صرح ۱۵۵۵
 نقش هیزم را کسی بر خر نهد
 پشت تا بوتیش اولیت سر سزد
 هین مکن در غیر موضع ضایعش
 سلیم زد بی قصاص و بی تسو
 صوفیانرا صفع اندازد بلاش ۱۵۶۰
 گفت دارم در جهان من شش درم
 آن سه دیگر را باو ده بی سخن
 سه درم در بایدش تره و رغیف
 از قفای صوفی آن بد خوبتر
 که قصاص سلیم ارزان شدست ۱۵۶۵
 سلیمی آورد قاضی را فراز
 من شوم آزاد بی خر خاش و وصم

طیره شدن قاضی از سیلی، درویش و سرزنش کردن صوفی قاضی را
 گشت قاضی طیره صوفی گفت هی
 آنچ نپسندی بخود ای شیخ دین
 چون پسندی بر برادر ای امین
 این ندانی که پی من چه کنی
 هم در آن چه عاقبت خود افکنی
 من حفر بُرا نخواندی از خبر
 آنچ خواندی کن عمل جان پدر
 این یکی حکمت چنین بُد در قضا
 که ترا آورد سیلی بر قفا
 وای بر احکام دیگرهای تو
 تا چه آرد بر سر و بر پای تو
 ظالمی را رحم آری از کرم
 که برای نفقه بادت سه درم
 دست ظالم را ببر چه جای آن
 که بدست او نهی حکم و عنان
 تو بد آن بزمانی ای مجهول داد
 که نژاد گرگ را او شیر داد

۱۵۷۰

۱۵۷۵

جواب دادن قاضی صوفی را

گفت قاضی واجب آیدمان رضا
 هر قفا و هر جفا کارد قضا
 خوش دلم در باطن از حکم زبر
 گر چه شد رویم ترش کالحق مر
 این دلم باغست و چشمم ابروش
 ابر گرید باغ خندشاد و خوش
 سال قحط از آفتاب خیره خند
 باغها در مرگ و جان کندن رسد
 زامر حق و ابکوا کثیر خوانده
 چون سر بریان چه خندان مانده
 روشنی خانه باشی همچو شمع
 گر فروپاشی تو همچون شمع دمع
 آن ترش رویء مادر یا پدر
 حافظ فرزند شد از هر ضرر
 ذوق خنده دیده ای خیره خند
 ذوق گریه بسن که هست آن کان قند
 چون جهنم گریه آرد یاد آن
 پس جهنم خوشتر آید از جنان
 خنده ها در گریها آمد کتیم
 کنج در ویرانه اجو ای سلیم
 ذوق در غمهاست پی گم کرده اند
 آب حیوان را بظلمت برده اند

۱۵۸۰

۱۵۸۵

- باز گونه نعل در ره تارباط چشمها را چار کن در اعتبار
 امر هم شوری بخوان اندر صحن یار باشد را مرا پشت و پناه
 چونك در یاران رسی خامش نشین در نماز جمعه بنگر خوش بهوش
 رختها را سوی خاموشی کشان گفت پیغمبر که در بحر هموم
 چشم در استارگان نه ره بجو گردد حرف صدق گویی ای فلان
 این نخواندی کالکلام ای مستهام هین مشو شاعر در آن حرف رشد
 نیست در ضبطت چوبگشادی دهان آنك معصوم ره وحی خداست
 ز آنك ما منطق رسول بالهـوی خویشان را ساز منطقی ز حال
 چشمها را چار کن در اعتبار ۱۵۹۰
 یار را باش و مگوش از ناز اف چونك نیکو بنگری یا رست راه
 اندر آن حلقه مکن خود رانگین جمله جمعند و يك اندیش و خهوش
 چون نشان جویی مکن خود را نشان در دلالت دان تو یار انرا نجوم
 ۱۵۹۵ نطق تشویش نظر باشد مگو گفت تیره در تبع گردد روان
 فی شجون جره جر الکلام که سخن زومر سخن را میکشد
 از پی صافی شود تیره روان ۱۶۰۰
 چون همه صافست بگشایدرو است کی هوا زاید ز معصوم خدا
 تا نکردی همچو من سخره مقال

سؤال کردن آن صوفی قاضی را

- گفت صوفی چون زيك کانست زر این چرا نفعت و آن دیگر ضرر
 چونك جمله از یکی دست آمدست این چرا هشیارو آن مست آمدست
 چون زيك دریاست اینجوهاروان این چرا نوش است و آن زهر دهان ۱۶۰۵
 چون همه انوار از شمس بقاست صبح صادق صبح کاذب از چه خاست
 چون زيك سر مهست ناظر را کحل از چه آمد راست بینی و حـول
 چونك دار الضرب را سلطان خداست نقد چون ضرب خوب و نـارواست

۱۶۱۰ چون خدا فرمود ره را راه من
از يك اشکم چون رسد حروسفیه
این خفیر از چیست و آن يك راهزن
چون یقین شد الولد سر آیه
وحدتی که دید با چندین هزار
صد هزاران جنبش از عین قرار

جواب گفتن آن قاضی صوفی را

۱۶۱۵ گفت قاضی صوفیا خیره مشو
همچنانک بسی قراری عاشقان
يك مثالی در بیان این شنو
حاصل آمد از قرار دلستان
او چو که در نواز ثابت آمده
عاشقان چون بر گها لرزان شده

۱۶۲۰ خنده او گریها انگيخته
این همه چون و چگونه چون زبد
آب رویش آب روها ریخته
بر سر دریای بیچون می طبد
ز آن پیوشیدند هستیها حلل
بلک از وبگریزد و بیرون جهد
ضد و بندش نیست در ذات و عمل
ضد ضد را بود وهستی کسی دهد
ند چه بود مثل مثل نیک و بد
چونک دو مثل آمدند ای متقی
بر شمار بوگ 'بستان ضد و ند
بی چگونه بین تو برد و مات بحر
کمترین لبعت او جان تست
۱۶۲۵ پس چنان بحری که در هر قطر آن
کی بگنجد در مضیق چند و چون
عقل گوید مر جسد را کای جماد
جسم گوید من یقین سایه 'توم
عقل گوید کین نه آن حیرت سراسر
اندرینجا آفتاب انوری
این چگونه و چون جان کی شد درست
از بدن ناشی تر آمد عقل و جان
عقل کل آنجاست از لا یعلمون
بوی بردی هیچ از آن بحر معاد
یاری از سایه که جوید جان عم
که سزا گستاخ تر از ناسزا ست
خدمت ذره کند چون چاکری

- شیر این سو پیش آهو سر نهد
این ترا باور نیاید مصطفی
گر بگویی از پی تعلیم بود
بلک میدانند که گنج شاهوار
بد گمانی نعل معکوس و بست
بل حقیقت در حقیقت غرقه شد
با تو قلماشیت خواهم گفت هان
مر تراهر زخم کآید ز آسمان
کونه آن شاهست کت سیلی زند
جمله دنیا را پرپشه بها
کردنت زین طوق زرین جهان
آن قفا ها کانبیا بر داشتند
لیک حاضر باش در خود ای فتیسی
وز نه خلعت را بر دواو باز پس
- باز اینجا نزد تیهو پر نهد
چون زمسکینان همی جوید دعا
عین تجمیل از چهره رو تفهیم بود
در خرا بیها نهد آن شهریار
گرچه هر جزویش جاسوس و بست
زین سبب هفتاد بل صد فرقه شد
صوفیا خوش پهن بگشا گوش جان
منتظر میباش خلعت بعد از آن
پس نبخشد تاج و تخت مستند
سیلی را رشوت بی منتها
چست در دزد وز حق سیلی ستان
ز آن بلا سرهای خود افراشته‌ند
تا بخانه او بیابد مر ترا
که نیا یدم بخانه هیچکس

باز سوال کردن صوفی از آن قاضی

- گفت آن صوفی چه بودی کین جهان
هردمی شوری نیاوردی پیش
شب ندزدیدی چراغ روز را
جام صحت را نبودی سنگ تب
خود چه کم گشتی ز جود و رحمتش
ابروی رحمت گشادی جاودان
بر نیاوردی ز تلون پهاش نیش
دی نبردی باغ عیش آموز را
ایمنی را خوف ناوردی کرب
گر نبودی خرخشه در نعمتش

جواب قاضی سؤال صوفی را وقصه ترك و درزی را
مثل آوردن

۱۶۵۰ گفت قاضی بس نهی رو صوفی خالی از فطنت چو کاف کوفی
توبشنیدی که آن پر قند لب غدر خیاطان همی گفتی بشب
خلق را در دزدی آن طایفه مینمود افسانهاء سالفه
قصه پاره ربابی در برین می حکایت کرد او با آن و این
در سمر می خواند درزی نامه گرد او جمع آمده هنگامه
۱۶۵۵ مستمع چون یافت جاذب ز آن وفود جمله اجزایش حکایت گشته بود
قال النبی علیه السلام ان الله یلقن الحکمة علی لسان
الواعظین بقدر همم المستمعین

جذب سمعست از کسی را خوش لبیست گرمی و جید معلم از صبیست
چنگی را کو نوازد بیست و چار چون نیابد گوش گردد چنگ بار
نه حراره یادش آید نه غزل نه ده انگشتش بجنبد در عمل
گر نبودی گوشهای غیب گیر وحی ناوردی ز گردون يك بشیر
ور نبودی دیدههای صنع بین نه فلك گشتی ندخندیدی زمین
۱۶۶۰ آن دم لولاك این باشد که کار از برای چشم تیزست و نظار
عامه را از عشق هم خوابه و طبق کی بود پروای عشق صنع حق
آب تتماجی نریزی در تغار تا سگی چندی نباشد طعمه خوار
رو سگ کهف خداوند یش باش تا رهند زین تغارت اصطفاش
۱۶۶۵ چونك دزد بهاء بی رحمانه گفت کی کنند آن درزیان اندر نهفت
اندر آن هنگامه تر کی از خطا سخت طیره شد ز کشف آن غطا
شب چو روز رستخیز آن رازها کشف میکرد از پی اهل نهی

- هر کجا آیی تو در جنگی فراز
آن زمان را محشر مذکور دان
که خدا اسباب خشمی ساختست
بس که غدر در زبان را ذکر کرد
گفت ای قصاص در شهر شما
دعوی کردن ترک و گرو بستن او کی درزی از من چیزی
نتواند بردن
- گفت خیاطیست نامش پور^۱ نش
گفت من خامن که با صد اضطراب
پس بگفتندش که از تو چست تر
رو بعقل خود چنین غره مباش
گرم تر شد ترک و بست آنجا گرو
مطمعانش گرم تر کردند زود
که گرو این مرکب تازی من
ور نتواند برد اسپه از شما
ترک را آن شب نبرد از غصه خواب
بامدادان اطلسی زد در بغل
پس سلامش کرد گرم و اوستاد
گرم پرسیدش ز حد ترک بیش
چون بدید از وی نوای بلبل
که بر این را قبای روز جنگ
تنگ بالا بهر جسم آرای را
- بینی آنجا دو عدو در کشف راز
و آن کلوی راز گورا صور دان
و آن فضا یح را بکوی انداختست
حیف آمد ترک را و خشم و درد
کیست استاتر درین مکز و دغا
دعوی کردن ترک و گرو بستن او کی درزی از من چیزی
نتواند بردن
- اندین چستی و دزدی خلق کش
او نیآرد برد پیشم رشته تاب
مات او گشتند در دعوی میر
که شوی یاوه تو در تزویر هاش
که نیآرد برد نی کهنه نه نو
او گرو بست و رهان را بر کشود
بدهم ار دزد قماشم او بفن
واستانم بهر رهن مبتدا
با خیال دزد می کرد او حراب
شد ببازار و دکان آن دغل
جست از جالب بتر حیش کشاد
تافگند اندر دل او مهر خویش
پیشش افکند اطلس استنبای
زیر نافم واسع و بالاش تنگ
زیر واسع تانگیرد پای را
- ۱۶۷۰
۱۶۷۵
۱۶۸۰
۱۶۸۵

گفت صد خدمت کنم ای، ذووداد
 پس بپیمود و بدید او روی کار
 ۱۶۹۰ از حکایت‌های میران دگر
 وز بخیلان و ز تحشیراتشان
 در قبولش دست بر دیده نهاد
 بعد از آن بگشاد لب را در فشار
 وز کرمها و عطاء آن نفر
 از برای خنده هم داد او نشان
 همچو آتش کرد مقراضی برون
 می برید و لب پر افسانه و فسون
 مضاحك گفتن درزی و ترك را از قوت خنده بسته شدن

دو چشم تنگ او و فرصت یافتن درزی

ترك خندیدن گرفت از داستان
 پاره دزدید و کردش زیر ران
 ۱۶۹۵ حق همی دید آن ولی ستارخوست
 ترك را از لذت افسانه‌اش
 چشم تنگش گشت بسته آن زمان
 از جز حق از همه احیا نهان
 ليك چون از حد بری غماز اوست
 رفت از دل دعوی پیشانه‌اش
 ترك سر مستست در لاغ اچی
 لاغ می گو که مرا شد معتزدا
 که فتاد از قهقهه او بر قفا
 ترك غافل خوش مضاحك می مزد
 گفت لاغی گوی از بهر خدا
 کرد او این ترك را کلی شکار
 مست ترك مدعی از قهقهه
 که زخمه‌ش یافت میدان فراخ
 لاغ از آن استا همی کرد اقتضا
 ۱۷۰۰ پاره اطلس سبك بر نیفه زد
 همچنین بار سوم ترك خطا
 گفت لاغی خندمین ترز آن دو بار
 چشم بسته عقل بسته موله
 پس سوم بار از قبا دزدید شاخ
 چون چهارم بار آن ترك خطا
 ۱۷۰۵ رحم آمد بروی آن استاد را
 گفت مولع گشت این مفتون‌درین
 کرد در باقی فن و بیداد را
 بی خبر کین چه خسارست و غبین

- بوسه افشان کرد بر استاد او که بمن بهر خدا افسانه گو
 ای فسانه گشته و محو از وجود چند افسانه بخواهی آزمود
 خندمین تر از تو هیچ افسانه نیست بر لب گور خراب خویش ایست ۱۷۱۰
 ای فرو رفته بگور چهل وشك چند جویی لاغ و دستان فلک
 تابکی نوشی تو عشوه این جهان که نه عقلت ماند بر قانون نه جان
 لاغ این چرخ ندیم کرد و مرد آب روی صدهزاران چون تو برد
 میدرد میدوزد این درزی عام جامه صد سالکان طفل خام
 لاغ او گر باغها را داد داد چون دی آمد داده را بر باد داد ۱۷۱۵
 پیره طفلان شسته پیش بهر کد تا بسعد و و نحس او لاغی کند

گفتن درزی ترك را هی خاموش کی اگر مضاحك دگر
 گویم قبات تنگ آید

- گفت درزی ای طواشی بر گذر وای بر تو گر کنم لاغی دگر
 پس قیامت تنگ آید باز پس این کند با خویشتن خود هیچ کنس
 خنده چه رمزی ار دانستی تو بجای خنده خون بگرستی

بیان آنک بی کاران و افسانه جویان مثل آن ترك اند و عالم
 غرار غدار همچو آن درزی و شهوات و زنان مضاحك گفتن
 این دنیا است و عمر همچو آن اطلس پیش این درزی جهت
 قبای بقا و لباس تقوی ساختن

- اطلس عمرت بمقراض شهرور برده پاره پاره خیاط غرور
 تو تمنا میبری کساختر مدام لاغ کردی سعد بودی بر دوام ۱۷۲۰
 سخت می تولی ز تربیعات او و ز دلال و کینه و آفات او
 سخت میرنجی ز خاموشی او و ز نحوس و قبض و کین کوشی او

۱۷۲۵ که چرا زهره طرب در رقص نیست
بر سعود و رقص سعد اومه ایست
اخترت گوید که گر افزون کنم
لاغ را پس کلیت مغبون کنم
تو مبین قلابی این اختران
عشق خود بر قلب زن بین ای مهان

مثل

۱۷۳۰ آن یکی میشد بره سوی دکان
پیش ره را بسته دید او از زنان
پای او میسوخت از تعجیل و راه
بسته از جوق زنان همچو ماه
رویک زن کرد و گفت ای مستهان
هی چه بسیارند ای دختر چنگان
رو بدو کرد آن زن و گفت ای امین
هیچ بسیاری ما منکر مبین
بین که با بسیاری ما بر بساط
تنگ می آید شما را انبساط
در لواطه می فتید از قحط زن
فائل و مفعول رسوای ز من
تو مبین این واقعات روزگار
کز فلک می گردد اینجا ناگوار
تو مبین تحشیر روزی و معاش
مردۀ او بید و نا پروای او
بین که با این جمله تلخیهای او
رحمتی دان امتحان تلخ را
آن براهیم از تلف نگریخت و ماند
این براهیم از شرف بگریخت و راند
آن نسوزد وین بسوزد ای عجب
نعل معکوس است در راه طلب

باز مکرر کردن صوفی سؤال را

۱۷۴۰ گفت صوفی قادرست آن مستعان
که کند سودای ما را بی زبان
آنک آتش را کند ورد شجر
هم تواند کرد این را بی ضرر
آنک گل آرد برون از عین خار
هم تواند کرد این دی را بهار
آنک زو هر سرو آزادی کند
قادرست از غصه را شادی کند
آنک شد موجود از وی هر عدم
گر بدارد باقیش او را چه کم

- آنك تن را جان دهد تاحی شود
خورچه باشد گریببخشد آن جواد
دور دارد از ضعیفان در کمین
جواب دادن قاضی صوفی را
- گفت قاضی گر نبودی امر مر
ور نبودی نفس و شیطان و هوا
پس بچه نام و لقب خواندی ملک
چون بگفتی ای صبور و ای حلیم
صابرین و صادقین و منفقین
رستم و حمزه و مخنث يك بدی
علم و حکمت بهر راه و بی رهیست
بهر این دکان طبع شوره آب
من همی دامن که تو یا کی نه خام
جور دوران و هر آن رنجی که هست
ز آنك اینها بگذرند آن نگذرد
حکایت در تقدیر آنك صبر در رنج کار سهلتر از صبر در فراق یار بود
- آن یکی زن شوی خود را گفت هی
هیچ تیمارم نمیداری چرا
گفت شو من نفقه چاره میکنم
نفقه و کسوه ست واجب ای صنم
- آستین پیرهن بنمود زن
گفت از سختی تنم را میخورد
- گر نمیراند زیانش کی شود
بنده را مقصود جان بی اجتهاد
مکر نفس و فتنه دیو لعین
قاضی صوفی را
- در نبودی خوب وزشت و سنگ و در
ور نبودی زخم و چالیش و و غما
بندگان خویش را ای منتك
چون بگفتی ای شجاع و ای حکیم
چون بدی بی ره زن و دیو لعین
علم و حکمت باطل و مندك بدی
چون همهره باشد آن حکمت تهیست
هر دو عالم را روا داری خراب
وین سؤالات هست از بهر عوام
- سهلتر از بعد حق و غفلتست
دولت آن دارد که جان آگه برد
کار سهلتر از صبر در فراق یار بود
ای مروت را يك ره کرده طی
تا یکی باشم درین خسواری چرا
- گر چه عورم دست و پای میزنم
از منت این هر دو هست و نیست کم
بس درشت و پر و سخ بند پیرهن
کس کسی را کسوه زین سان آورد

- ۱۷۶۵ گفت ای زن يك سؤالت ميكنم
 اين درشتست و غليظ و نا پسند
 اين درشت وزشت تر يا خود طلاق
 همچنان ای خواجه تشنيع زن
 لاشك اين ترك هوا تلخی دهست
 گر جهاد و صوم سختست و خشن
 ۱۷۷۰ رنج کی ماند دمی که ذوالمنن
 ورنه نگويد كتنه آن فهم و فن است
 آن مليحان كه طبيبان دلند
 ورنه در دلشان بود آن مفتكر
 ۱۷۷۵ ای تو جویای نوا در داستان
 بس بجوشیدی در این عهد مدید
 دیده عمری تو داد و راوری
 هر كه شاگردش كرد استاد شد
 خود نبود از و الدینت اختیار

مثل

- ۱۷۸۰ عارفی پرسید از آن پیر کشیش
 گفت نه من پیش از و زاییده ام
 گفت ریشت شد سپید از حال گشت
 او پس از تو زاد و از تو بگذرید
 تو ی خواجه مسن تر یا كه ریش
 بی زریشی بس جهان را دیده ام
 خوی زشت تو نگردیدست و شت
 تو چنین خشکی ز سودای ثرید
 يك قدم ز آن بیشتر ننهاد
 تو بر آن رنگی كه اول زاده

- همچنان دوغی ترش در معدنی
خود نکردی زو مخلص روغنسی
- هم خمیری خمره طینه دری
گرچه عمری در تنور آذری
- چون حشیشی پا بگل بر پشته
گرچه از باد هوس سر گشته
- همچو قوم موسی اندر حرثیه
مانده بر جای چل سال ای سفیه
- میروی هر روز تا شب هروله
خویش میبینی در اول مرحله
- نگذری زین بعد سیصد ساله نو
تا که داری عشق آن گوسانه تو
- تا خیال عجل از جانسان نرفت
بدیشان تیه چون گرداب تفت
- غیر این عجلی کزو یابیده
بی نهایت لطف و نعمت دیده
- کاو طبعی ز آن نکو ییپاء زفت
از دلت در عشق این گوساله رفت
- باری اکنون توزهر جزوت بیس
صد زبان دارند این اجزای خرس
- ذکر نعمتهای رزاق جهان
که نهان شد آن در اوراق زمان
- روزو شب افسانه جویانی تو چست
جزو جزو تو فسانه گوی تست
- جزو جزوت تا برستست از عدم
چند شادی دیده اند و چند غم
- ز آنک بی لذت نروید هیچ جزو
بلک لاغر گردد از هر پیچ جزو
- جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت
بل نرفت آن خفیه شد از پنج و هفت
- همچو تابستان که از وی پنبه زاد
ماند پنبه رفت تابستان زیاد
- یا مثال یخ که زاید از شتا
شد شتا پنهان و آن یخ پیش ما
- هست آن یخ ز آن صعبت یاد کار
یاد کار صیف در دی این ثمار
- همچنان هر جزو جزوت ای فتی
در تنت افسانه گوی نعمتی
- چون زنی که بیست فرزندش بود
هر یکی حاکی حال خوش بود
- حمل نبود بی زمستی و زلاغ
بی بهاری کی شود زاینده باغ
- حاملان و بچگانسان بر کنار
شد دلیل عشق بازی با بهار

همچو مریم حامل از شاهی نهان
 صد هزاران کف بروجوشیده شد
 کف بده انگشت اشارت می کند
 حامل از تمثالها ء حال و قال
 چشم غایب گشته از نقش جهان
 لاجرم منظور این ابصار نیست
 لاجرم مستور پرده ساده اند
 وین عبارت جز پی ارشاد نیست
 بلبلای مفروش با این جنس گل
 بلبلای ترک زبان کن باش گوش
 شاهد عدلند بر سر وصال
 شاهد احبال وحشر ما مضی
 هر دم افسانه زمستان می کند
 اندر آن ایام او ازمان عسیر
 میکند افسانه لطف خدا
 و آن عروسان چمن را لمس و طمس
 یا از و وا پرس یا خور یاد آر
 ز آن دم نوید کن و ا جستی
 راتبه انعامها را ز آن کمال
 همچو چاش گل تنت انبار چیست
 منکر گل شد گلاب اینت عجاب
 بر نبی خویان نثار مهر و میغ

هر درختی در رضای کبود کان
 گر چه در آب آتشی پوشیده شد
 گر چه آتش سخت پنهان می تند
 همچنین اجزای مستان وصال
 در جمال حال و ا مانده دهان
 آن موالید از ره این چار نیست
 آن موالید از تجلی زاده اند
 زاده گفتیم و حقیقت زاد نیست
 هین خمش کن تا بگوید شاه قل
 این گل گویاست پر جوش و خروش
 هر دو گون تمثال پا کیزه مثال
 هر دو گون حسن لطیف مرتضی
 همچو یخ کاندر تموز مستجد
 ذکر آن اریاح سرد و زمهریر
 همچو آن میوه که در وقت شتا
 قصه دور تبسمهء شمس
 حال رفت و ماند جزوت یاد کار
 چون فرو گیرد غمت گر چستی
 گفتیش ای قصه منکر بحال
 گر بهر دم نت بهار و خرمیست
 چاش گل تن فکر تو هم چون گلاب
 از کپی خویان کفران که دریغ

۱۸۱۰

۱۸۱۵

۱۸۲۰

۱۸۲۵

۱۸۳۰	و آن سپاس و شکر منهاج نیست با نبی رویان تنسکها چه کرد در خرابیه است گنج عز و نور کم نکردی راه چندین فیلسوف دیده بر خرطوم داغ ابله‌هی	آن لجاج کفر قانون کپیست با کپی خویان تهتکها چه کرد در عمارتها سگ‌اندو عقور گر بودی این بزوغ اندر خسوف زیرکان و عاقلان از گمراهی
------	--	---

باقی قصه فقیر روزی طلب بی واسطه کسب

۱۸۳۵	که ز بی چیزی هزاران زهر خورد کای خداوند و نگهبان رعا بی فن من روزیم ده زین سرا پنج حس دیگری هم مستتر من کلیم از بیانش شرم رو کار رزاقیم تو کن مستوی	آن یکی بیچاره مفلس ز درد لابه کردی در نماز و در دعا بی ز جهدی آفریدی مرا پنج گوهر دادیم در درج سر لا یعد این داد و لا یحصی ز تو چونک در خلاقیم تنها توی
۱۸۴۰	عاقبت زاری او بر کار شد از خدا میخواست بی کسب و کلال عهد داود لدنی معدلت هم ز میدان اجابت گو ربود از پی تأخیر پاداش و جزا در دلش بشمار گشتی و زعیم	سالتها زو این دعا بسیار شد همچون آن شخصی که روزی حلال گاو آوردش سعادت عاقبت این متیّم نیز زاریها نمود گاه بدظن می شدی اندر دعا باز ارجاء خداوند کریم
۱۸۴۵	از جناب حق شنیدی که تعال بی ازین دو بر نیاید هیچ کار بی ازین دونیست دورانش ای فلان نیم سالی شوره نیمی سبز و تر	چون شنی نومید در جهد از کلال خافض است و رافعست این کردگار خفض ارضی بین و رفع آسمان خفض و رفع این زمین نوعی دگر

- ۱۸۵۰ خفّض و رفع روزگار با کرب
خفّض و رفع این مزاج ممتزج
همچنین دان جمله احوال جهان
این جهان با این دو پر انداز هواست
تا جهان لرزان بود مانند برک
تا خم يك رنگی عیسی ما
۱۸۵۵ کآن جهان همچون نمکسار آمدست
خاك را بین خلق رنگا رنگ را
این نمکسار جسم ظاهرست
آن نمکسار معانی معنویست
۱۸۶۰ این نوی را کهنگی ضدش بود
آنچنانك از صقل نور مصطفی
از جهود و مشرك و ترسا و مغ
صد هزاران سایه کوتاه و دراز
نه درازی ماند نه کوتاه نه پهن
ليك يك رنگی که اندر محشرست
۱۸۶۵ که معانی آن جهان صورت شود
گردد آنکه فکر نقش نامها
این زمان سرها مثال گاو پیس
نوبت صد رنگی است و صد دلی
نوبت زنگیست رومی شد نهان
۱۸۷۰ نوبت گر گست و یوسف زیر چاه
- نوع دیگر نیم روز و نیم شب
گاه صحت گاه رنجوری مضج
قحط و جذب و صلح و جنگ از افتتان
زین دو جانها موطن خوف و رجاست
در شمال و در سموم بعث و مرگ
بشکند نرخ خم صد رنگ را
هر چه آنجا رفت بی تلویین شدست
میکند يك رنگ اندر کورها
خود نمکسار معانی دیگرست
از ازل آن تا ابد اندر نویست
آن نوی بی ضد و بی ند و عدد
صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا
جملگی يك رنگ شد آن الی الغ
شد یکی در نور آن خورشید راز
گونه گونه سایه درخورشید رهن
بر بد و بر نیک کشف و ظاهرست
نقشه امان در خور خصلت شود
این بطانه روی کار جامها
دو ك نطق اندر ملل صدر رنگ ریس
عالم يك رنگ کی گردد جلی
این شبست و آفتاب اندر رهان
نوبت قبطست و فرعونست شاه

تا ز رزق بی دریغ خیره خند	این سگانرا حصه باشد روز چند
در درون بیشه شیران منتظر	تا شود امر تعالی منتشر
پس برون آیند آن شیران ز مرج	بی حجابی حق نماید دخل و خرج
جوهر انسان بگیرد بر و بحر	پیمه گاوان بسملان روز نحر
روز نحر رستخیز سهمناک	۱۸۷۵ مومنانرا عید و گاوان را هلاک
جمله مرغان آب آن روز نحر	همچو کشتیها روان بر روی بحر
تا که یهلاک من هلاک عن بنینه	تا که ینجو من نجا واستیقنه
تا که بازان جانب سلطان روند	تا که زاغان سوی گورستان روند
کاستخوان واجزاء سر کین همچونان	۱۸۸۰ نقل زاغان آمدست اندر جهان
قند حکمت از کجا زاغ از کجا	کرم سر کین از کجا باغ از کجا
نیست لایق غزو نفس و مرد غر	نیست لایق عود و مشک و کون خر
چون غزا ندهد زنانرا هیچ دست	کی دهد آنک جهاد اکبرست
جز بنادر در تن زن رستمی	گشته باشد خفیه همچون مریمی
آنچنانک در تن مردان زنان	۱۸۸۵ خفیه اند و ماده از ضعف جنان
آن جهان صورت شود آن مادگی	هر که در مردی ندید آمادگی
روز عدل و عدل داد در خورست	کفش آن پا کلاه آن سرست
تا بمطلب در رسید هر طالبی	تا بغرب خود رود هر غاری
نیست هر مطلوب از طالب دریغ	جفت تابش شمس و جفت آب تیغ
هست دنیا قهر خانه کرد کار	۱۸۹۰ قهر بین چون قهر کردی اختیار
استخوان و موی مقهوران نگر	تیغ قهر افکنده اندر بحر و بر
پر و پای مرغ بین بر گرد دام	شرح قهر حق کننده بی کلام
مرد او بر جای خر پشته نشاند	و آنک کهنه گشت هم پشته نماند

هر کسی را جفت کرده عدل حق
 مونس احمد بمجلس چار یار ۱۸۹۵
 قبله عابد الباطون شد سفره
 قبله عارف بود نور وصال
 قبله زاهد بود یزدان بر
 قبله معنی وران صبر و درنگ
 قبله باطن نشینان ذوالمنن ۱۹۰۰
 همچنین بر می شمر تازه و کهن
 رزق ما در کاس زرین شد عقار
 لایق آنک بدو خو داده ایم
 خوی آنرا عاشق نان کرده ایم
 چون بخوی خود خوشی و خرمی ۱۹۰۵
 مادگی خوش آمدت چادر بگیر
 این سخن پایان ندارد و آن فقیر
 قصه آن گنج نامه کی بهلوی
 نه بیند از آنجا کی افتد گنجست
 قبه روی بقبله کن و تیر در کمان

دید در خواب اوشبی و خواب کو
 هاتفی گفتش که ای دیده تعب ۱۹۱۰
 خفیه ز آن وراق کت هم سایه است
 رقه شکلش چنین رنگش چنین
 چون بدزدی آن ز وراق ای پسر
 تو بخوان آنرا بخود در خلوتی
 و ر شود آن فاش هم غمگین مشو
 واقعه بی خواب صوفی راست خور
 رقه در مشق وراق طلب
 سوی کاغذ پارهاش آور تو دست
 پس بخوان آنرا بخلوت ای حزین
 پس برون رو زانبهی و شور و شر
 هین مجود خواندن آن شرکتی
 که نیاید غیر تو ز آن نیم جو

- ور کشد آن دیر هان زنهار تو
این بگفت و دست خود آن مرده ور
چون بخویش آمد ز غیبت آن جوان
زهره او بر دریدی از قلق
یک فرح آن کز پس شصت حجاب
از حجب چون حس ستمش در گذشت
که بود کآن حس چشمش ز اعتبار
چون گذارده شد حواسش از حجاب
جانب دکشان و راق آمد او
پیش چشمش آمد آن مکتوب زود
در بغل زد گفت خواجه خیر باد
رفت کنج خلوتی و آنرا بخواند
که بدین سان کنج نامه بی بها
باز اندر خاطرش این فکر جست
کسی گذارد حافظ اندر اکتناف
گر بیابان پر شود زر و نقود
ور بخوانی صد صحیف بی سکت
ور کنی خدمت نخوانی یک کتاب
شد زجیب آن کف موسی ضوفشان
کانک می جستی ز چرخ با نهیب
تا بدانی کاسمانهائ سمی
نی که اول دست یزدان مجید
- ۱۹۱۵ ورد خود کن دم بدم لا تقنطوا
بر دل ام زد که رو زحمت ببر
می نکنجید از فرح اندر جهان
گر نبودی رفیق و حفظ و لطف حق
کوش او بشنید از حضرت جواب
شد سرافراز روز گردون بر گذشت
۱۹۲۰ ز آن حجاب غیب هم یابد گذار
پس پیایی کردش دید و خطاب
دست می برد او بمشقی سو سو
با علاماتی که هاتف گفته بود
این زمان وامی رسم ای اوستاد
۱۹۲۵ وز تحیر واله و حیران بماند
چون فتاده ماند اندر مشقه
کز پی هر چیز یزدان حافظست
که کسی چیزی رباید از کزاف
بی رضاء حق جوی نتوان ربود
۱۹۳۰ بی قدر یادت نماند نکته
علمهائ نادره یابی زجیب
کآن فزون آمد ز ماه آسمان
سر بر آوردست ای موسی زجیب
هست عکس مدرکات آدمی
۱۹۳۵ از دو عالم پیشتر عقل آفرید

این سخن پیدا و پنهانست بش
باز سوی قصه باز آ ای پسر
که نباشد مجرم عنقا مگس
قصه گنج و فقیر آور بسر
تمامی قصه آن فقیر و نشان جای آن گنج

۱۹۴۰ اندر آن رقعہ نبشته بود این
آن فلان قبه که در وی مشہدست
که برون شهر کنجی دان دفین
پشت او دز شهر و در در فد دست
پشت با وی کن تو رو در قبلہ آر
و آن گمان از قوس تبری در گزار
چون فکندی تیر از قوس ای سعاد
بر کن آن موضع که تیرت اوفتاد
پس کمان سخت آورد آن فتی
تیر پیرانید در صحن فضا
زو تبر آورد و بیل او شاد شاد
کند شد هم او و هم بیل و تبر
خود ندید از گنج پنهانی اثر
۱۹۴۵ همچنین هر روز تیر انداختی
لیک جای گنج را شناختی
چونک این را پیشہ کرد او بردوام
فجفجی در شهر افتاد و عوام

فاش شدن خبر این گنج و رسیدن بگوش پادشاه

۱۹۵۰ پس خبر کردند سلطانرا ازین
عرضہ کردند آن سخن راز بردست
آن گروهی که بدند اندر کمین
که فلانی گنج نامہ یافتست
چون شنید آن شخص کین باشہ رسید
پیش از آنک اشکنجه بیندز آن قباد
پیش از آنک اشکنجه بیندز آن قباد
گفت تا این رقعہ را یابیده ام
خود نشد یک حبه از گنج آشکار
مدت ماهی چنینم تلخ کام
۱۹۵۵ بوک بخت بر کند زین کان غطا
مدت شش ماه و افزون پادشاه
هر کجا سخته کمانی بود چست
تیرداد انداخت و هر سو گنج جست
جز که تسلیم و رضا چاره ندید
رقعہ را آن شخص پیش او نهاد
گنج نہ و رنج بی حد دیدہ ام
لیک پیچیدم بسی من همچو مار
که زیان و سود این بر من حرام
ای شہ پیروز جنگ و دز کشا
تیر می انداخت و برمی کند چہاہ
تیرداد انداخت و هر سو گنج جست

غیر تشویش و غم و طامات نی
همچو عنقا نام فاش و ذات نی
نومید شدن آن پادشاه از یافتن آن گنج و ملول شدن او
از طلب آن

چونك تعویق آمداندر عرض و طول
دشته را گزگز آن شه چاه کند
گفت کیر این رقعہ کش آثار نیست
نیست این کار کسی کش هست کار
نادر افتد اهل این مآخولیا
سخت جانی باید این فن را چو تو
گر نیایی نبودت هر گز ملال
عقل راه نا امیدی کی رود
لاابالی عشق باشد نی خرد
ترك تازه و من کداز و بی حیا
سخت رویی که ندارد هیچ پشت
پاك می بسازد نباشد مزد جو
می دهد حق هستیش بی علتی
که فتوت دادن بی علتست
ز آنك ملت فضل جوید با خلاص
نی خدا را امتحانی می کنند
باز دادن پادشاه گنج نامه را بآن فقیر می بگیر، ما از سر

این برخاستیم

چونك رقعۀ گنج پر آشوب را
شه مسلم داشت آن مکروب را ۱۹۷۵

- ۱۹۸۰ گشت ایمن او ز خصمان و ز نیش
 یار کرد او عشق درد اندیش را
 عشق را در پیچش خود یار نیست
 نیست از عاشق کسی دیوانه تر
 ز آنک این دیوانگی عام نیست
 گر طبیعی رارسد زین گون جنون
 طب جمله عقلها منقوش اوست
 روی در روی خود آرای عشق کیش
 قبله از دل ساخت آمد در دعا
 پیش از آن کو پاسخ می شنیده بود
 بی اجابت بر دعا ها می تنید
 چونک بی دفتر قص می کرد آن علیل
 سوی او نه هائف و نه پیک بود
 بی زبان می گفت او میدش تعال
 آن کبوتر را که بام آموختست
 ای ضیاء الحق حسام الدین برانش
 گر برانی مرغ جانش از گزاف
 چینه و نقلش همه بر بام تست
 گر دمی منکر شود دزدانه روح
 شحنة عشق مکرر کینه اش
 ۱۹۹۰ که بیا سوی مه و بگذر ز گرد
 گرد این بام و کبوتر خانه من
 رفت و می پیچید در سودای خویش
 کلب لیسد خویش ریش خویش را
 مجرمش درده یکی دیار نیست
 عمل از سودای او کورست و کر
 طب را ارشاد این احکام نیست
 دفتر طب را فرو شوید بخون
 روی جمله دلبران روپوش اوست
 نیست ای مفتون ترا جز خویش خویش
 لیس لایسان إلا ما سمعی
 سالها اندر دعا پیچیده بود
 از کرم لبیک پنهان می شنید
 ز اعتماد جود خلاق جلیل
 گوش او میدش پر از لبیک بود
 از دلش می روفت آن دعوت ملال
 تو مخوان می رانش آن پردوختست
 کز ملاقات تو بر رستست جانش
 هم بگرد بام تو آرد طواف
 پر زنان بر اوج مست دام تست
 در ادای شکرت ای فتح و فتوح
 طشت آتش می نهد بر سینه اش
 شاه عشقت خواند زوتر باز گرد
 چون کبوتر پر زنم مستانه من

- جبرئیل عشقم و سدرهم توی
جوش ده آن بحر گوهر بار را
چون تو آن اوشدی بحر آن اوست
این خود آن ناله‌ست کو کرد آشکار
دودهان داریم گویا همچونی
یک دهان نالان شده سوی شما
لیک داند هر که او را منظرست
دمدمه این نای از دمه‌ای اوست
گر نبودی بالمش نی را سمر
با که خفتی وز چه پهلوی خاستی
یا اُبت عند ربی خواندی
نعره یا ناکونی بازدا
ای ضیاء الحق حسام دین و دل
قصد کردند این گل پارها
در دل که لعلها دلال تست
مجرم مردیت را کو رستمی
چون بخواهم کز سرت آهی کنم
چونک اخوانرا دل کینه ورست
مست گشتم خویش بر غوغا زخم
بر کف من نه شراب آتشین
منتظر گو باش بی گنج آن فقیر
از خدا خواه ای فقیر این دم پناه
- من سقیم عیسی مریم توئی
خوش بیرس امروز این بیمار را
گرچه این دم نوبت بحران اوست
آنچ پنهانست یا رب زینهار
یک دهان پنهانست در لبهای وی
های هوپی در فگنده در هوا
که فغان این سری هم ز آن سرست
های هوی روح از هیهای اوست
نی جهان را پر نکردی از شکر
کین چنین پر جوش چون دریاستی
در دل دریای آتش راندی
عصمت جان تو گشت ای مقتدا
کی توان اندود خورشیدی بگل
که بیوشاند خورشید ترا
باغها از خنده مالا مال تست
تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی
چون علی سر را فرو چاهی کنم
یوسفم را قعر چاه اولیترست
چه چه باشد خیمه بر صحرا زخم
و آنکه آن کرو فر مستانه بین
ز آنک ما غرقیم این دم در عصیر
از من غرقه شده یاری مخواه

- ۲۰۲۰ که مرا پروای آن اسناد نیست
 باد سبلت کی بگنجد و آب رو
 در ده‌ای ساقی یکی رطلی گران
 نخوتش بر ما سبالی می‌زند
 مات او و مات او و مات او
 از پس صد سال آنچ آید ازو
 اندر آینه چه بیند مرد عام
 آنچ لحيانی بخانه خود ندید
 رو بدریایی که ماهی زاده
 خس نه دور از تو رشك گوهری
 ۲۰۳۰ بحروحدانست جفت و زوج نیست
 ای محال وای محال اشراك او
 نیست اندر بحر شرك و پیچ و پیچ
 چونك جفت احوالانیم ای شمن
 آن یکی ز آن سوی وصفست و حال
 یا چو احوال این دوی رانوش کن
 ۲۰۳۵ یا بنوبت گه سکوت و گه کلام
 چون ببینی مجرمی گو سر جان
 چون ببینی مشك پر مکر و مجاز
 دشمن آبت پیش او مجنب
 ۲۰۴۰ با سیاسته‌اء جاهل صبر کن
 صبر با نا اهل اهلان را جلاست
- از خود و از ریش خویشم یاد نیست
 در شرابی که نگنجد تار و مو
 خواجه را از ریش و سبلت و ارهان
 ليك ریش از رشك ما بر می‌کند
 که همی دانیم تزویرات او
 پیر می‌بیند معین مو و بمو
 که نبیند پیر اندر خشت خام
 هست بر کوسه یکایك آن پدید
 همچو خس در ریش چون افتاده
 در میان موج و بحر اولیتری
 گوهر و ماهیش غیر موج نیست
 دور از آن دریا و موج پاك او
 ليك با احوال چه گویم هیچ هیچ
 لازم آید مشرکانه دم زدن
 جز دوی نآید بمیدان مقال
 یا دهان بر دوزخ خوش خاموش کن
 احوالانه طبل می‌زن والسلام
 گل ببینی نعره زن چون بلبلان
 لب ببند و خویشتن را خنب ساز
 ورزه سنگك چهل او بشکست خنب
 خوش مدارا کن بعقل من لدن
 صبر صافی می‌کند هر جا دلست

آتش نمرود ابراهیم را صفوت آیینہ آمد در جلا
جور کفر نوحیان و صبر نوح نوح را شد صیقل مرآت روح

حکایت مرید شیخ حسن خرقانی قدس الله سره

رفت درویشی ز شهر طالقان بهر صیت بوالحسین خارقان
کوهها ببرید و وادی دراز بهر دید شیخ با صدق و نیاز ۲۰۴۰
آنچ در ره دید از رنج و ستم گرچه در خوردست کوتاه میکنم
چون بمقصد آمد از ره آن جوان خانه آن شاه را جست او نشان
چون بصد حرمت بزد حلقه درش زن برون کرد از درخانه سرش
که چہمی خواهی بگو ای ذوالکرم گفت بر قصد زیارت آمدم
خنده زد زن که خه خه ریش بین این سفرگیری و این تشویش بین ۲۰۵۰
خود ترا کاری نبود آن جایگاه که ببپوده کنی این عزم راه
اشتهای گول گردی آمدت یا مالولی وطن غالب شدت
یا مگر دبت دو شاخه بر نهاد بر تو وسواس سفر را درگشاد
گفت نا فرجام و فحش و دمدہ من نتوانم باز گفتن آن ہمہ
از مثل وز ریش خند بی حساب آن مرید افتاد از غم در نشیب ۲۰۵۵

پرسیدن آن وارد از حرم شیخ کی شیخ کجاست کجایم

و جواب نافر جام گفتن حرم

اشکش از دیده بجست و گفت او با همه آن شاه شیرین نام کو
گفت آن سالوس زراق تہی دام گولان و کمند کمرہی
صد هزاران خام ریشان همچو تو اوفتاده از وی اندر صد عتو
گر نبینیش و سلاہت و روی خیر تو باشد نگردی زو غوی
لاف کیشی کاسہ لیسۃ طبل خوار بانگ طبلش رفته اطراف دیار ۲۰۶۰

سبطیند این قوم و کوساله پرست
 حیفه اللیسست و بَطَالُ النِّهَارِ
 هر که او شد غُرّه این طبل خوار
 هشته اند این قوم صد علم و کمال
 مکروتزویری گرفته کینست حال
 آل موسی کو دریغا تا کنون
 عابدان عجل را ریزند خون
 ۲۰۶۵ شرع و تقوی را فگنده سوی پشت
 کو عمر کو امر معروفی درشت
 کین اباحت زین جماعت فاش شد
 رخصت هر مفسد قیلاش شد
 کدو ره پیغمبر و اصحاب او
 کو نماز و سبجه و آداب او

جواب گفتن مرید و زجر کردن مرید آن طعانه را از کفر

و ییهوده گفتن

بانک زد بروی جوان و گفت بس
 نور مردان مشرق و مغرب گرفت
 ۲۰۷۰ آفتاب حق بر آمد از حمل
 ترهات چون تو ابلسی مرا
 من بیادی نامدم همچون سحاب
 عجل با آن نور شد قبله کرم
 هست اباحت کز هوا آمد ضلال
 ۲۰۷۵ کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت
 مظهر عزست و محبوب بحق
 سجده آدم را بیان سبق او است
 از همه کروبیان برده سبق
 سجده آرد مغز را پیوست پوست
 هم توسوزی هم سرت ای کندپوز
 کی شود خورشید از پف منظمس
 ۲۰۸۰ حکم بر ظاهر اگر هم می کنی
 چیست ظاهر تر بگو زین روشنی

- جمله ظاهرها پیش این ظهور
هر که بر شمع خدا آرد یفو
چون تو خفاشان بسی بینند خواب
موجهای تیز دریاهای روح
لیک اندر چشم کنعان موی رست
کوه و کنعان را فرو برد آن زمان
مه فشاند نور و سک و وع کند
شب روان و همریان مه بتگ
جزو سوی کل دوان مانند تیر
جان شرع و جان تقوی عارفست
زهد اندر کاشتن کوشیدنست
پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد
امر معروف او وهم معروف اوست
شاه امروزینه و فردای ماست
چون انا الحق گفت شیخ و پیش برد
چون آنای بنده لاشد از وجود
گرتر چشمیست بگشا در نگر
ای بریده آن لب و حلق و دهان
تف برویش باز گردد بی شکی
تا قیامت تف برو بارد ز رب
طبل و رایت هست ملک شهریار
آسمانها بنده ماه وی اند
- باشد اندر غایت نقص و قصور
شمع کی میرد بسوزد پوز او
کین جهان ماند یتیم از آفتاب
هست صد چندان که بدطوفان نوح
نوح و کشتی را بهشت و کوه جست ۲۰۸۵
نیم موجی تا بقعر امتهان
سگ ز نور ماه کی مرتع کند
ترك رفتن کی کنند از بانگ سك
کی کند وقف از پی هر گنده پیر
معرفت محصول زهد سالفست ۲۰۹۰
معرفت آن کشت را رویدنست
جان این کشتن نباتست و حصاد
کاشف اسرارو هم مکشوف اوست
پوست بنده مغز نفزش دایم است
پس گلوی جمله کوران را فشرد ۲۰۹۵
پس چه ماند تو بیندیش ای وجود
بعد لا آخر چه میماند دگر
که کند تف سوی مه یا آسمان
تف سوی گردون نیابد مسلکی
همچو ثبت بر روان بولهب ۲۱۰۰
سك کسی که خواند او را طبل خوار
شرق و مغرب جمله نان خواه وی اند

- ز آنک لولا کست بر توقیع او
گر نبودی او نیابیدی فلك
۲۱۰۵
کر نبودی او نیابیدی بحار
گر نبودی او نیابیدی زمین
رزقها هم رزق خواران وی اند
هین که معکوسست در امر این کره
از فقیرستت همه زر و حریر
چون توننگی جفت آن مقبول روح
۲۱۱۰
کر نبودی نسبت توزین سرا
دادمی آن نوح را از تو خلاص
لیک با خانه شهنشاہ ز من
رو دعا کن که سگ این موطنی

واگشتن مرید از وثاق شیخ و پرسیدن از مردم و نشان

دادن ایشان کی شیخ بفلان یشه رفته است

- بعد از آن پرسیان شد او از هر کسی
۲۱۱۵
پس کسی گفتش که آن قطب دیار
آن مرید ذوالفقار اندیش تفت
دیو می آورد پیش هوش مرد
کین چنین ز نرا چرا این شیخ دین
۲۱۲۰
ضد را با ضد ایناس از کجا
باز او لاحول میکرد آتشین
من که باشم با تصرفاء حق

شیخ را می جست از هر سو بسی
رفت تا هیزم کشد از کوهسار
در هوای شیخ سوی یشه رفت
وسوسه تا خفیه گردد مه ز کرد
دارد اندر خانه یار و هم نشین
با امام الناس تناس از کجا
کاعتراض من برو کفرست و کین
که بر آرد تنس من اشکال دوی

- باز نفسش حمله می آورد زود
که چه نسبت دیو را با جبرئیل
چون تواند ساخت با آزر خلیل
یافتن مرید مراد را و ملاقات او با شیخ نزدیک آن بیشه
- اندرین بود او که شیخ نامدار
شیر غران هیزمش را میکشید
تاز بانش مار نر بود از شرف
تو یقین میدان که هر شیخی که هست
گرچه آن محسوس و این محسوس نیست
صد هزاران شیر زیر را نشان
لیک یک یک را خدا محسوس کرد
دیدش از دور و بخندید آن خدیو
از ضمیر او بدانست آن جلیل
خواند بروی یک یک آن ذوقنور
بعد از آن در مشکل انکار زن
کآن تحمل از هوای نفس نیست
گر نه صبرم میکشیدی بار زن
اشتران بختیم اندر سبق
من نیم در امر و فرمان نیم خام
عام ما و خاص ما فرمان اوست
فردی ما جفتی ما نه از هواست
ناز آن ابله کشیم و صد چو او
- زین تعارف دردش چون گاه دود
که بود با او بصحبت هم مقیل
چون تواند ساخت باره زن دلیل ۲۱۲۵
زود پیش افتاد بر شیری سوار
بر سر هیزم نشسته آن سعید
مار را بگرفته چون خرزن بکف
هم سواری میکند بر شیر مست
لیک آن بر چشم جان ملبوس نیست ۲۱۳۰
پیش دیده غیب دان هیزم کشان
تا که بیند نیز او که نیست مرد
گفت آنرا مشنوی مقتون ز دیو
هم ز نوردل بلی نعم الدلیل
آنچ در ره رفت بروی تا کنون ۲۱۳۵
بر گاشد آن خوش سراینده دهن
آن خیال نفس تست آنجامه ایست
کی کشیدی شیر نر بیکار من
مست و بیخود زیر محملها حق
تا بیندیشم من از تشنیع عام ۲۱۴۰
جان ما بررو دوان جویان اوست
جان ما چون مهره در دست خداست
نه ز عشق رنگ و نه سودای بو

این قدر خود درس شاگردان ماست
 ۲۱۴۵ تا کجا آنجا که جا را راه نیست
 از همه اوهام و تصویرات دور
 بهر تو ار پست کردم گفت و گو
 تا کشی خندان و خوش بار حرج
 چون بسازی با خسیء این خسان
 ۲۱۵۰ کانیا رنج خسان بس دیده اند
 چون مراد و حکم یزدان غفور
 بی زضدی ضد را نتوان نمود
 و آن شه بی مثل راضی نبود

حکمت در آنی جاعل فی الارض خلیفه

پس خلیفه ساخت صاحب سینۀ
 پس صفای بی حدودش داد او
 ۲۱۵۵ دو علم بر ساخت اسپید و سیاه
 در میان آن دو لشکر گاه زفت
 همچنان دور دوم هایل شد
 همچنان این دو علم از عدل و جور
 ضد ابراهیم گشت و خصم او
 ۲۱۶۰ چون درازی جنگ آمد ناخوشش
 پس حکم کرد آتشی را و نکر
 دور دور و قرن قرن این دو فریق
 سالها اندر میانشان حرب بود
 آب دریا را حکم سازید حق
 تا که ماند کی برد زین دوسبق

- همچنان تا دور و طور مصطفی
هم نکر سازید از بهر نمود
هم نکر سازید بهر قوم عاد
هم نکر سازید بر قارون ز کین
تا حلیمی زمین شد جمله قهر
لقمه را کو ستون این تنست
چونك حق قهری نهد در نان تو
این لباسی که ز سرما شد مجبر
تا شود بر تمت این جبه شگرف
تا گریزی از و شق هم از حریر
تو دو قلّه نیستی يك قلّه
امر حق آمد بشهرستان و ده
مانع باران مباح و آفتاب
که بمردیم اغلب ای مهتر امان
چون عصا را مار کرد آن چست دست
تو نظر داری وليك امعانش نیست
زین همی گوید نگارنده فکسر
آن نمی خواهد که آهن کوب سرد
تن بمردت سوی اسرافیل ران
در خیال از بس که گشته مکتسی
او خود از لب خرد معزول بود
هین سخن خا نوبت لب خایی است
- ۲۱۶۵ با ابو جهل آن سپهدار جفا
صیحه که جان شانرا در ربود
زود خیز تیز رو یعنی که باد
در حلیمی این زمین پوشید کین
برد قارون را و کنجش را بقر
دفع تیغ جوع نان چون جوشنست
چون خناق آن نان بگیرد در گلو
حق دهد او را مزاج زمهریر
سرد هم چون یخ گزنده هم چو برف
زو پناه آری بسوی زمهریر
۲۱۷۵ غافل از قصه عذاب ظله
خانه و دیوار را سایه مده
تا بد آن مرسل شدند امت شتاب
باقیش از دفتر تفسیر خوان
گر ترا عقلیست آن نکته بس است
چشمه افسرده است و کرده ایست
۲۱۸۰ که بکن ای بنده امعان نظر
ليك ای پیولاد بر داود کرد
دل فسردت رو بخورشید روان
ك بسو فسطایی بدطن رسی
شد ز حس معزول و محروم از وجود
۲۱۸۵ گر بگویی خلق را رسوایی است

چيست امعان چشمه را كردن روان چون ز تن جان رست گویندش روان
آن حکیمی را که جان از بند تن باز رست و شد روان اندر چمن
دو لقب را او برین هردو نهاد بهر فرقای آفرین بر جانش باد
در بیان آنک بر فرمان رود کرکلی را خار خواهد آن شود ۲۱۹۰

معجزه هود علیه السلام در تخلص مؤمنان امت بوقت نزول باد

مؤمنان از دست باد ضایره جمله بنشستند اندر دایره
باد طوفان بود و کشتی لطف هو بس چنین کشتی و طوفان دارد او
پادشاهی را خدا کشتی کند تا بحرص خویش بر صفها زند
قصد شه آن نه که خلق ایمن شوند قصدش آنک ملک گردد پای بند
آن خراسی می دود قصدش خلاص تا بیا بد او ز زخم آن دم مناص ۲۱۹۵
قصد او آن نه که آبی بر کشد یا که کنجد را بد آن روغن کند
گاو بشتابد ز بیم زخم سخت نه برای بردن گردون و رخت
لیک دادش حق چنین خوف و جع تا مصالح حاصل آید در تبع
همچنان هر کاسبی اندر دکان بهر خود کوشد نه اصلاح جهان
هر یکی بر درد جوید مرهمی در تبع قایم شده زین عالمی
حق ستون این جهان از ترس ساخت هریکی از ترس جان در کار باخت ۲۲۰۰
حمد ایزد را که ترسی را چنین کرد او معمار و اصلاح زمین
این همه ترسیده اند از نیک و بد هیچ ترسیده نترسد خود ز خود
پس حقیقت بر همه حاکم کیست که قریبست او اگر محسوس نیست
هست او محسوس اندر مکمنی لیکن محسوس حس این خانه نی ۲۲۰۵
آن حسی که حق بر آن حس مظهرست نیست حس این جهان آن دیگرست
حس حیوان گر بدیدی آن صور با یزید وقت بودی گاو و خر

- آنك تن را مظهر هر روح کرد
 گر بخواهد عین کشتی را بخو
 هر دمت طوفان و کشتی ای مقل
 گر نبینی کشتی و دریا بیش
 چون نبیند اصل ترسش را عیون
 مشّت براعمی زندیک جلف مست
 ز آنك آن دم بانگ اشتر میشنید
 باز گوید کور نه این سنگ بود
 این نبود و او نبود و آن نبود
 ترس و لرزه باشد از غیری یقین
 آن حکیمك و هم خواند ترس را
 هیچ و همی بی حقیقت کی بود
 کی دروغی قیمت آرد بی زراست
 راست را دید او رواجی و فروغ
 ای دروغی که ز صدقت این نواست
 از مفلسف گویم و سودای او
 بل ز کشتیه اش کآن پند دلست
 هر ولی را نوح و کشتیبان شناس
 کم گریز از شیر و اژدهای نر
 در تلاقی روزگارت می برند
 چون خر تشنه خیال هر یکی
 نشف کرد از تو خیال آن و شات
- و آنك کشتی را براق نوح کرد
 او کند طوفان توای نور جو
 باغم و شادیت کرد او متصل ۲۲۱۰
 لرزها بین در همه اجزای خویش
 ترس دارد از خیال گونه گون
 کور پندارد لکدزن اشترست
 کور را گوشت آینه نه دید
 یا مگیر از قبه پر طنک بود ۲۲۱۵
 آنك او ترس آفرید اینها نمود
 هیچ کس از خود نرسد ای حزین
 فهم کز کردست او این درس را
 هیچ قلبی بی صحیحی کی رود
 درد و عالم هر دروغ از راست خاست ۲۲۲۰
 بر امید آن روان کرد او دروغ
 شکر نعمت گو ممکن انکار راست
 یا ز کشتیه و دریا های او
 گویم از کل جزو در کل داخلست
 صحبت این خلق را طوفان شناس ۲۲۲۵
 ز آشنایان وز خویشان کن حذر
 پادشاهان غایبیات می چرند
 از قف تن فکر را شربت مکی
 شبنمی که داری از بحر الحیات

- ۲۲۳۰ پس نشان نشف آب اندر غصون
عضو حُر شاخ تر تازه بود
گر سپید خواهی توانی کردنش
چون شد آن ناشف ز نشف بیخ خود
پس بخوان قاموا کسالی از نبی
آتشین است این نشان کوتاه کنم
- ۲۲۳۵ آتشی دیدی که سوزد هر نهال
نه خیال و نه حقیقت را امان
خضم هر شیر آمد و هر روبه او
در وجود و وجه او رو خرج شو
آن الف در بسم پنهان کرده ایست
همچنین جمله حروف گشته مات
اوصله ست و بی وسین زو وصل یافت
چونک حرفی بر نتابد این وصال
چون یکی حرفی فراق سین و بیست
چون الف از خود فنا شد مکشف
- ۲۲۴۰ ما رمیت از ره بیست بی و است
تا بود دارو ندارد او عمل
گر شود بیشه قلم دریا مداد
چارچوب خشت زن تا خاک هست
چون نماند خاک و بودش جف کند
چون نماند بیشه و سر در کشد
- آن بود کآن می نجبد درر کون
میکشی هر سو کشیده می شود
هم توانی کرد چنبر گردنش
نآید آن سویی که امرش می کشد
چون نیابد شاخ از بیخش طبی
بر فقیر و گنج و احوالش زخم
آتش جان بین کزو سوزد خیال
زین چنین آتش که شعله زرد جان
کُلْ شَیْءٌ هَالِكٌ اِلَّا وَجْهٌ
چون الف در بسم در رو درج شو
هست او در بسم و هم در بسم نیست
وقت حذف حرف از بهر صلات
وصل بی وسین الف را بر نتافت
واجب آید که کنم کوتاه مقال
خامشی اینجا مهم تر و اجیبست
بی وسین بی او همی گویند الف
همچنین قال الله از صمتش بجست
چونک شد فانی کند دفع علل
مثنوی را نیست پایانی امید
می دهد تقطیع شعرش نیز دست
خاک سازد بحر او چون کف کند
بیشها از عین دریا سر کشد

- بهر این گفت آن خداوند فرج
 باز کرد از بهر ورو در خشك نه
 تا ز لعبت اندك اندك در صبا
 عقل از آن بازی همی یابد صبی
 كودك دیوانه بازی کی کند
 ۲۲۵۵ كرجه با عقلست در ظاهرابی
 جزو باید تا كه كل را فی کند

رجوع کردن بقصه قبه و گنج

- نك خیال آن فقیرم بی ریا
 بانك او تو نشنوی من بشنوم
 طالب گنجش مبین خود گنج اوست
 سجده خود را می کند هر لحظه او
 ۲۲۶۰ كز بدیدی ز آینه او يك پیشین
 هم خیالاتش هم اوفانی شدی
 دانشی دیگر ز نادانی ما
 اسجدوا لادم ندا آمد همی
 ۲۲۶۵ احولی از چشم ایشان دور کرد
 لاله گفت و الا الله گفت
 آن حبیب و آن خلیل با رشد
 سوی چشمه كه دهان زینها بشو
 و ر بگویی خود نگرده آشكار
 ۲۲۷۰ لك من اینك بریشان می تنم
 صورت درویش و نقش گنج كو
 چشمه رحمت بریشان شد حرام
 می خورند از زهر قاتل جام جام

۲۲۷۵ خاکها پر کرده دامن می کشند
 کی شود این چشمه دریا مدد
 لیک گوید با شما من بسته ام
 قوم معکوس اند اندر مشتها
 صد طبع انبیا دارند خلق
 چشم بند ختم چون دانسته
 برچه بگشادی بدل این دیدها
 ۲۲۸۰ لیک خورشید عنایت تافته ست
 نرد پس نادر ز رحمت باخته
 هم ازین بدبختی خلق آن جواد
 غنچه را از خار سرمایه دهد
 از سواد شب برون آرد نهار
 ۲۱۸۵ آرد سازد ریگ را بهر خلیل
 کوه با وحشت در آن ابر ظلم
 خیزای داود از خلقان نفیر
 تا کنند این چشمها را خشک بند
 مکتبس زین مشت خاک نیک و بد
 بی شما من تا ابد پیوسته ام
 خاک خوار و آب را کرده رها
 ازدها را متکا دارند خلق
 هیچ دانی از چه دیده بسته
 يك بيك بئس البدل دان آن ترا
 آيسان را از کرم دریافته ست
 عین کفرانرا انابت ساخته
 منفجر کرده دوسد چشمه و داد
 مهره را از مار پیرایه دهد
 و ز کف معسر بربویند یسار
 کوه با داود گردد هم رسیل
 برکشاید بانگ چنگ وزیر و بم
 ترك آن کردی عوض از ما بگیر

انابت آن طالب گنج بحق تعالی بعد از طلب بسیار وعجز و

اضطرار کی ای ولی الاظهار تو کن این نهان را آشکار

۲۲۹۰ گفت آن درویش ای دانای راز
 دیو حرص و آز و مستعجل تکی
 من زدیگی لقمه نندوختم
 خود نگفتم چون درین ناموقنم
 قول حق را هم ز حق تفسیر جو
 از پی این گنج کردم یاوه تاز
 نی تانی جست و نی آهستگی
 کف سیه کردم دهانرا سوختم
 ز آن گره زن این گره راحل کنم
 هین مگوژ از کمان ای سخترو

- آن گره کو زد همو بگشایدش
گر چه آسانت نمود آن سان سخن
گفت یارب تو به کردم زین شتاب
بر سر خرقه شدن بار دگر
کو هنر کو من کجادل مستوی
هر شبی تدبیر و فرهنگم بخواب
خود نه من میمانم و نه آن هنر
تا سحر جمله شب آن شاه علی
کوبلی کو جمله را سیلاب برد
صبحدم چون تیغ گوهر دار خود
آفتاب شرق شب را طی کند
رسته چون یونس ز معدۀ آن نهنگ
خلق چون یونس مسبّح آمدند
هر یکی گوید بهنگام سحر
کای کریمی که در آن لیل وحش
چشم تیز و گوش تازه تن سبک
از مقامات وحش رو زین سپس
موسی آنرا نار دید و نور بود
بعد ازین ما دیده خواهیم از توبس
ساحر آنرا چشم چون رست از عما
چشم بند خالق جز اسباب نیست
لیک حق اصحابنا اصحاب را
- ۲۲۹۵ مهره کو انداخت او بر بایش
کی بود آسان رموز من لدن
چون تو در بستی تو کن هم فتح باب
در دعا کردن بدم هم بی هنر
این همه عکس توست و خود توی
همچو کشتی غرقه میگردد ز آب
تن چو مرداری فتاده بی خبر
خود همی گوید الستی و بلی
یا نهنگی خورد کل را کرد و مرد
از نیام ظلمت شب بر کند
این نهنگ آن خورد ها رافی کند
منتشر کردیم اندر بو و رنگ
۲۳۰۵ کاندرا آن ظلمات پر راحت شدند
چون زبطن حوت شب آید بدر
گنج رحمت بنهی و چندین چشمش
از شب هم چون نهنگ زوالجک
هیچ نگریزیم ما با چون تو کس
۲۳۱۰ زنگی دیدیم شب را حور بود
تا نپوشد بحر را خاشاک و خس
کف زنان بودند بی این دست و پا
هر که لرزد بر سبب ز اصحاب نیست
در گشاد و برد تا صدر سرا

- ۲۳۱۵ با کفش نا مستحق و مستحق
در عدم ما مستحقان کی بدیم
ای بکرده یار هر اغیار را
خاك ما را ثانیاً پالیز کن
این دعا تو امر کردی ز ابتدا
چون دعایمان امر کردی ای عجاب
- ۲۳۲۰ شب شکسته کشتی فهم و حواس
برده در دریاء رحمت ایزدم
آن یکی را کرده پر نور جلال
گر بخویشم هیچ رای و فن بدی
شب نرفتی هوش بی فرمان من
بودمی آگه ز منزلهای جان
- ۲۳۲۵ چون کفم زین حل و عقد او تپست
دیده را نادیده خود انگاشتم
چون الف چیزی ندارم ای کریم
این الف وین میم ام بود ماست
آن الف چیزی ندارد غافلست
در زمان بیهشی خود هیچ من
- ۲۳۳۰ هیچ دیگر بر چنین هیچی منه
خود ندارم هیچ به سازد مرا
در ندارم هم تو دارایم کن
هم در آب دیده عریان بیستم
- معتقان رحمت اند ار بند رق
که برین جان و برین دانش زدیم
وی بداده خلعت گل خار را
هیچ نی را بار دیگر چیز کن
ورنه خاکی را چه زهره این بدی
این دعاء خویش را کن مستجاب
- نه امیدی مانده نه خوف و نه یاس
تا زچه فن پر کند بفرستدم
و آن دگر را کرده پر وهم و خیال
رای و تدبیرم بحکم من بدی
زیر دام من بدی مرغان من
وقت خواب و بیهشی و امتحان
- ای عجب این معجبی من ز کیست
باز زنبیل دعا بر داشتم
جز دلی دلتنگ تر از چشم میم
میم ام تنگست الف زونر کداست
میم دلتنگ آن زمان عافلیست
در زمان هوش اندر پیچ من
- نام دولت بر چنین پیچی منه
که زو هم دارمست این صد عنا
رنج دیدم راحت افزایش کن
بر در تو چونك دیده نیستم

- آب دیده بنده بی دیده را
 در نمازم آب آبم ده زین
 او چو آب دیده جست از جود حق
 چون نباشم ز اشك خون باریك ریس
 چون چنان چشم اشك را مفتون بود
 قطره ز آن زین دو صد جی چون به است
 چونك باران جست آن روضه بهشت
 ای اخی دست از دعا کردن مدار
 نان که سد و مانع این آب بود
 خویش را موزون و چست و سخته کن
- سبزه بخش و نباتی زین چرا
 همچو عینین نبی هطالتین
 با چنان اقبال و اجلال و سبق
 من تبهی دست قصور کاسه لیس ۲۳۴۰
 اشك من باید که صد جی چون بود
 که بد آن يك قطره انس و جن برست
 چون نجوید آب شوره خاك زشت
 با اجابت یا رد اویت چه کار
 دست از آن نان می بیاید شست زود ۲۳۴۵
 ز آب دیده نان خود را پخته کن

آواز دادن هاتف مرطالب گنج را و اعلام کردن از

حقیقت اسرار آن

- اندرین بود او که الهام آمدش
 کو بگفتت در کمان تیری بنه
 او نگفتت که کمان را سخت کش
 از فضولی تو کمان افراشتی
- کشف شد این مشکلات از ایزدش
 کی بگفتندت که اندر کش توزه
 در کمان نه گفت او نه پر کش
 صنعت قواسی بر داشتی ۲۳۵۰
- ترك این سخته کمائی رو بگو
 چون بیفتد بر کن آنجا می طلب
 آنچ حقست اقرب از جبل الوری
 ای کمان و تیرها بر ساخته
- در کمان نه تیر و پریدن مجو
 زور بگذار و بزاری جو ذهب
 تو فکنده تیر فکرت را بعید
 صید نزدیک و تو دور انداخته
- هر که دور اندازتر او دور تر
 فلسفی خود را از اندیشه بکشت
- وز چنین گنجست او مهجور تر ۳۲۵۵
 گو بدو کوراست سوی گنج پشت



- آن جهود و مؤمن و ترسا مگر
با دو کمره همره آمد مؤمنی
مرغزی و رازی افتند از سفر
در قفص افتند زاغ و چغد و باز
کرده منزل شب بیک کاروانسرا
مانده در کاروانسرا خرد و شگرف
چون گشاده شده و بگشاد بند
چون قفص را بشکنند شاه خرد
پرکشاید پیش ازین پرشوق و باد
پرکشاید هر دمی نا اشک و آه
راه شد هر بیک پرد مانند باد
آن طرف که بود اشک و آه او
در تن خود بنگر این اجزای تن
آبی و خاکی و بادی و آتشی
از امید عود هر بیک بسته طرف
برف گوناگون جمود هر جماد
چون بتابد تف آن خورشید خشم
در گداز آید جمادات کران
چون رسیدند این سه همره منزلی
برد حلوا پیش آن هر سه غریب
نان گرم و صحن حلوی غسل
الکیاسه والادب لاهل المدر
- همرهی کردند با هم در سفر
چون خرد با نفس و با آهرمنی
همره و همسفره پیش همدگر
جفت شد در حبس پاک و بی نماز
اهل شرق و اهل غرب و ماورا
روزها با هم ز سرما و ز برف
بسکلند و هر یکی جایی روند
جمع مرغان هر یکی سویی پرد
در هوای جنس خود سوی معاد
لیک پریدن ندارد روی و راه
سوی آن کز یاد آن پر می کشاد
چونک فرصت یافت باشد راه او
از کجا ها کرد آمد در بدن
عرشی و فرشی و رومی و کشی
اندرین کاروانسرا از بیم برف
در شتای بعد آن خورشید داد
کوه گردد گاه ریک و گاه پشم
چون گداز تن بوقت نقل جان
هدیه شان آورد حلوا مقبلی
محسنی از مطبخ انی قریب
برد آنک در ثوابش بود امل
الضیافه والقری لاهل الوبر

۲۳۸۰

۲۳۸۵

۲۳۹۰

۲۳۹۵

- الضیافه للفریب والقری
 ۲۴۰۰ کُلُّ یَوْمٍ فِی الْقُرَى ضَیْفٌ حَدِیثُ
 کُلِّ لَیْلٍ فِی الْقُرَى وَفِدٌ جَدِیدُ
 تخمه بودند آن دو بیگانه زخور
 چون نماز شام آن حلوا رسید
 آن دو کس گفتند ما از خور پریم
 صبر گیریم امشب از خور تن زنیـم ۲۴۰۵
 گفت مؤمن امشب این خورده شود
 پس بدو گفتند زین حکمت گری
 گفت ای یاران نه که ما سه تنیم
 هر که خواهد قسم خود بر جان زند
 آن دو گفتندش ز قسمت در گذر ۲۴۱۰
 گفت قسام آن بود کو خویش را
 مُلْکٌ حَقٌّ وَجَمْلَةٌ قَسَمِ اَوْسْتی
 این اسد غالب شدی هم بر سگان
 قصدشان آن کان مسلمان غم خورد
 بود مغلوب او بتسلیم و رضا ۲۴۱۵
 پس بختند آن شب و برخاستند
 روی شستند و دهان و هر یکی
 یَکَ زَمَانِی هر کسی آورد رُو
 مؤمن و ترسا جهود و کبر و مُغ
 بَلْکَ سَنَکَ وَخَاکَ و کوه و آب را ۲۴۲۰
- أَوْذَعَ الرَّحْمَنُ فِی أَهْلِ الْقُرَى
 مَالَهُ غَیْرُ إِلَّا لَهُ مِنْ مُغِیْثٍ
 مَا لَهُمْ ثُمَّ سَوَى اللَّهُ مَخِیْدَ
 بود صایم روز آن مؤمن مگر
 بود مؤمن مانده در جوع شدید
 امشبش بنهیم و فردایش خوریم
 بهر فردا لوت را پنهان کنیم
 صبر را بنهیم تا فردا بود
 قصد تو آنست تا تنها خوری
 چون خلاف افتاد تا قسمت کنیم
 هر که خواهد قسم خود پنهان کند
 گوش کن قسام فی النار از خبر
 کرد قسمت بر هوا و بر خدا
 قسم دیگر را دهی دو گوستی
 گر نبودی نوبت آن بدر گان
 شب برو در بی نوایی بگنزد
 گفت سمعاً طاعة اصحابنا
 بامدادن خویش را آراستند
 داشت اندر و در راه و مسلکی
 سوی ورد خویش از حق فضل جو
 جمله را روسوی آن سلطان اُلغ
 هست واکشت نهانی با خدا

- این سخن پایان ندارد هر سه یار
آن یکی گفتا که هر يك خواب خویش
هر که خوابش بهتر این را او خورد
آنك اندر عقل بالاتر رود
فوق آمد جان پر انوار او
عاقلان را چون بقا آمد ابد
پس جهود آورد آنچه دیده بود
گفت در ره موسی ام آمد پیش
در پی موسی شدم تا کوه طور
هر سه سایه محو شد ز آن آفتاب
نور دیگر از دل آن نور رست
هم من وهم موسی و هم کوه طور
بعد از آن دیدم که که سه شاخ شد
وصف هیبت چون تجلی زد برو
آن یکی شاخ که آمد سوی یم
آن یکی شاخس فروشد در زمین
که شفای جمله رنجوران شد آب
آن یکی شاخ دگر پرید زود
باز از آن صعقه چو با خود آمدم
لیك زیر پای موسی همچو یخ
بازمین هموار شد که از نهیب
باز با خود آمدم ز آن انتشار
- رو بهم کردند آن دم یاروار
آنچ دید او دوش گو آور پیش
قسم هر مفضول را افضل برد
خوردن او خوردن جمله بود
باقیانرا بس بود تیمار او ۲۴۲۵
پس بمعنی این جهان باقی بود
تا کجا شب روح او گردیده بود
گر به بیند دنبه اندر خواب خویش
هر سه مان گشتیم ناپیدا ز نور
بعد از آن ز آن نور شد يك فتح باب ۲۴۳۰
پس ترقی جست آن ثانیست چست
هر سه کم گشتیم ز آن اشراق نور
چونك نور حق درو نفاخ شد
می سکست از هم همی شد سو بسو
گشت شیرین آب تلخ همچو سم ۲۴۳۵
چشمه دارو رون آمد معین
از همایونیء وحی مستطاب
تا جوار کعبه که عرفات بود
طور بر جابد نه افزون و نه کم
می گدازید او نماندش شاخ و شخ ۲۴۴۰
گشت بالایش از آن هیبت نشیب
باز دیدم طور و موسی بر قرار

و آن یابان سر بسر در ذیل کوه
چون عصا و خرقه او خرقه‌شان
۲۴۴۵ جمله کفها در دعا افراخته
باز آن غشیان چو از من رفت زود
انبیا بودند ایشان اهل اُود
باز املاکی همی دیدم شگرف
حلقه دیگر ملایک مستعین
۲۴۵۰ زین نسق میگفت آن شخص جهود
هیچ کافر را بخاری منگربید
چه خبر داری ز ختم عمر او
بعد از آن ترسا درآمد در کلام
من شدم با او بچارم آسمان
خود عجبهاء قلاغ آسمان
۲۴۵۵ هر کسی دانند ای فخرالبینین
که فرون باشد فن چرخ از زمین

**حکایت اشتر و گاو و قیچ که در راه بند گیاه یافتند هریکی
میگفت من خورم**

اشتر و گاو و قیچ در پیش راه
گفت قیچ بخش ارکنیم اینرا یقین
لیک عمر هر که باشد بیشتر
۲۴۶۰ که اکابر را مقدم داشتن
یافتند اندر روش بندی گیاه
هیچ کس از ما نگردد سیر ازین
این علف او راست اولی کو بخور
آمدست از مصطفی اندر سنن
در دوموضع پیش می دارند عام
یا بر آن پل کز خلل ویران بود

خدمت شیخی بزرگی قایدی عام نآرد بی قرینه فاسدی
خیرشان اینست چه بود شرشان قبحشان را باز دان از شرشان

مثل

- سوی جامع میشد آن يك شهریار
آن یکی را سرشکستی چوب زن
در میانه بی دلی ده چوب خورد
خون چکان رو کرد باشاه و بگفت
خیر تو اینست جامع میروی
يك سلامی نشنود پیر از خسی
كرك دریابد ولی رابه بود
زانك كرك ارچه كه بس استمگریست
ورنه کی اندر فتادی او بدام
گفت قج با گاو واشتر ای رفاق
هر یکی تاریخ عمر ایدا کنید
گفت قج مرج من اندر آن عهد
گاو گفتا بوده ام من سالخورد
جفت آن گاوم کش آدم جدخلق
چون شنید از گاو وقیح اشتر شکفت
در هوا بر داشت آن بند قصیل
که مراخود حاجت تاریخ نیست
خود همه کس داند ایجان پدر
داند این راهر که ز اصحاب نهاست
- ۲۴۶۵ خلق را می زد نقیب و چوبدار
و آن دگر را بر دریدی پیرهن
بی گناهی که پرواز راه برد
ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت
تاچه باشد شر و وزرت ای غوی
۲۴۷۰ تا نیچد عاقبت از وی بسی
ز آنك در یابد ولی را نفس بد
لیکش آن فرهنگ و کید و مکر نیست
مکر اندر آدمی باشد تمام
چون چنین افتاد مارا اتفاق
۲۴۷۵ پیرتر اولیست باقی تن زنید
باقی قربان اسمعیل بود
جفت آن گاوی کش آدم جفت کرد
در زراعت بر زمین میکرد فلک
سرفرو آورد و آنرا بر گرفت
۲۴۸۰ اشتر بختی سبك بی قال و قیل
کین چنین جسمی و عالی کرد نیست
که نباشم از شما من خرد تر
که نهاد من فزون تر از شماست

جملگان دانند کین چرخ بلند هست صد چندان که اینخاک نژند
 ۲۴۸۵ کو کشاد رقعهای آسمان کو نهاد بقعهای خاکدان
 جواب گفتن سلمان آنج دید ییارانش جهود و ترسا
 و حسرت خوردن ایشان

پس مسلمان گفت ای یاران من پیشم آمد مصطفی سلطان من
 پس مرا گفت آن یکی بر طور تاخت با کلیم حق و نرد عشق باخت
 و آن دگر را عیسی صاحب قران برز بر اوج چهارم آسمان
 خیزای پس مانده دیده ضرر باری آن حلوا و یخنی را بخور
 ۲۴۹۰ آن هنرمندان پر فن رانندند نامه اقبال و منصب خواندند

آن دو فاضل فضل خود در یافتند با ملایک از هنر در یافتند
 ای سلیم گول واپس مانده هین بر چه و بر کاسه حلوا نشین
 بس بگفتندش که آنکه تو حریص ای عجب خوردی ز حلوا و خبیص
 گفت چون فرمود آن شاه مطاع من که بودم تا کنمز آن امتناع
 ۲۴۹۵ تو جهود از امر موسی سر کشی گر بخواند در خوشی یا نا خوشی
 تو مسیحی هیچ از امر مسیح سر توانی تافت در خیر و قبیح

من ز فخر انبیا سر چون کشم خورده ام حاوا و این دم سر خوشم
 پس بگفتندش که والله خواب راست تو بدیدی وین به از صد خواب ماست
 خواب تو بیداریست ای بو بطر که بیدادی عیانستش اثر
 ۲۵۰۰ در گذر از فضل و از جلدی و فن کار خدمت دارد و خلق حسن
 بهر این آوردمان یزدان برون ما خلقت الانس الا یعبدون
 سامری را آن هنر چه سود کرد کان فن از باب اللهش مردود کرد
 چه کشید از کیمیا قارون ببین که فرو بردش بقعر خود زمین

- بوالحکم آخر چه بر بست از هنر
سرنگون رفت اوز کفران در سقر
- خود هنر آندان که دید آتش عیان
نه کپ دَلّ علی النار الدخان ۲۵۰۵
- ای دلیلت گنده تر پیش لیبیب
در حقیقت از دلیل آن طبیب
- چون دلیلت نیست جزاین ای پسر
کوه می خور در کُمیزی می نگر
- ای دلیل تو مثال آن عصا
در گفت دَلّ علی عیب العمی
- غفل و طاق و طُرب و کیرودار
که نمی بینم مرا معنور دار
- منادی کردن سید ملک ترمذ کی هر کی در سه یا چهار روز بسمرقند
رود بفلان مهم خلعت واسب و غلام و کنیز و چندین زر دهم
و شنیدن دلفک خبر این منادی درده و آمدن باو لاقی نزد شاه که
من باری نتوانم رفتن
- سید ترمذ که آنجا شاه بود
مسخره او دلفک آگاه بود ۲۵۱۰
- داشت کاری در سمرقند او مهم
جست الاقی تا شود او مستتم
- زد منادی هر که اندر پنج روز
آردم ز آنجا خبر بدهم کنوز
- دلفک اندر ده بدو آن را شنید
بر نشست و تا بترمد می دوید
- مرکبی دو اندر آن ره شد سقط
از دواییدن فرس را ز آن نمط
- پس بدیوان در دوید از کرد راه
وقت نا هنگام ره جست او بشاه ۲۵۱۵
- فجفجی در جمله دیوان فتاد
شورشی در وهم آن سلطان فتاد
- خاص و عام شهر را دل شدز دست
تا چه تشویش و بلا حادث شدست
- یا عدوی قاهری در قصد ماست
یا بلایی مهلکی از غیب خاست
- که زده دلفک بهیمران درشت
چند اسپه تازی اندر راه کشت
- جمع گشته بر سرای شاه خلق
تا چرا آمد چنین اشتاب دلق ۲۵۲۰
- از شتاب او و فحش اجتهاد
غفل و تشویش در ترمذ فتاد

آن یکی دو دست بر زانو زنان
 از نفیر و فتنه و خوف نکال
 هر کسی فالی همی زد از قیاس
 راه جست و راه دادش شاه زود ۲۵۲۵
 هر که می پرسید خالی ز آن ترش
 وهم می افزود زین فرهنگ او
 کرد اشارت دلق کای شاه کرم
 تا که باز آید بمن عقلم دمی ۲۵۳۰
 بعد يك ساعت که شه از وهم وطن
 که ندیده بود دلق را چنین
 دایما دستان و لاغ افراستی
 آچنان خندانش کردی در نشست
 که ز زور خنده خوی کردی تنش
 باز امروز این چنین زرد و ترش ۲۵۳۵
 وهم در وهم و خیال اندر خیال
 که دل شه با غم و پرهیز بود
 بس شهان آن طرف را کشته بود
 این شه ترمد ازو در وهم بود
 گفت زوتر باز گو تا حال چیست ۲۵۴۰
 گفت من در ده شنیدم آنک شاه
 که کسی خواهم که تازد در سه روز
 من شتابیدم بر تو بهر آن

و آن دگر از وهم و اوایی کنان
 هر دلی رفته بصد کوی خیال
 تا چه آتش اوفتاد اندر پلاس
 چون زمین بوسید گفتش هی چه بود
 دست بر لب می نهاد او که خمش
 جمله در تشویش گشته دنك او
 یکدمی بگذار تا من دم زخم
 که فتادم در عجایب عالمی
 تلخ گشتش هم کلو و هم دهن
 که ازو خوشتر نبودش همنشین
 شاه را او شاد و خندان داشتی
 که گرفتی شه شکم را با دو دست
 رو در افتادی ز خنده کردنش
 دست بر لب می زند کای شه - خمش
 شاه را تا خود چه آید از نکال
 ز آنک خوارم شاه بس خون ریز بود
 یا بجیله یا بسطوت آن عنود
 وز فن دلق خود آن و همش فروز
 این چنین آشوب و شور تو ز کیست
 زدمنادی بر سر هر شاه راه
 تا سمرقند و دهم او را کنوز
 تا بگویم که ندارم آن توان

- این چنین چستی نیاید از چومن
گفت شه لعنت برین زودیت باد
از برای این قدر ای خام ریش
همچر این خامان با طبل و علم
لاف شیخی در جهان انداخته
هم ز خود سالک شده واصل شده
خانه داماد پیر آشوب و شر
ولوله که کار نیمی راست شد
خانها را روفتیم آراستیم
ز آن طرف آمد یکی پیغام نی
زین رسالات مزید اندر مزید
نی ولیکن یار ما زین آگهست
پس از آن یاری که اومید شماست
صد نشانست از سرارو از چهار
بازرو تا قصه آن دلوق گول
پس وزیرش گفت ای حق راستن
دلقك از ده بهر کاری آمدست
ز آب و روغن کهنه را نومی کند
غمد را بنمود و پنهان کرد تیغ
پسته را یا جوز را تا نشکنی
مشنو این دفع وی و فرهنگ او
گفت حق سیما هم فی وجههم
- ۲۵۴۵ باری این امید را بر من متن
که دو صد تشویش در شهر اوقناد
آتش افکندی درین مرج و حشیش
که الاقانیم در فقر و عدم
خویشتن را با یزیدی ساخته
محفل و کرده در دعوی کده
۲۵۵۰ قوم دختر را نبوده زین خبر
شرطهایی که ز سوی ماست شد
زین هوس سرمست و خوش برخاستیم
مرغی آمد این طرف ز آن بام نی
يك جوابی ز آن حوالیتان رسید
۲۵۵۵ ز آنك از دل سوی دل لابد رهست
از جنواب نامه ره خالی چراست
ليك بس کن پرده زین در برمدار
که بلا بر خویش آورد از فضول
بشنو از بنده کمینه يك سخن
۲۵۶۰ رای او گشت و پشیماناش شدست
او بمسخرگی برون شو میکند
باید افشردن مرو را بی دریغ
نی نماید دل نه بدهد روغنی
در نگر در ارتعاش و رنگ او
۲۵۶۵ ز آنك غمازست سیما و منم

که بشر بسرشته آمد این بشر
صاحب درخون این مسکین مکوش
کآن نباشد حق و صادق ای امیر
نیست استم راست خاصه بر فقیر
از چه گیرد آنک می خندانده
کاشف این مکرو این تزویر شد
چاپلوس و زرق اورا کم خرید
تا دهل وار او دهد مان آگهی
بانگ او آگه کند ما را زکیل
آنچنانک گیرد این دلها قرار
دل نیارآمد بسگفتار دروغ
خس نگردد در دهان هر گز نهان
تا بد آتش از دهان بیرون کند
چشم افتد در نم و بند و گشاد
تا دهان و چشم ازین خس وا رهد
روی حلم و مغفرت را کم خراش
من نمی پزم بدست تو درم
اندر آن مستعجلی نبود روا
می شتابد تا نگردد مرتضی
انتقام و ذوق آن فایت شود
خوف فوت ذوق هست آن خودسقام
تا کواریده شود آن بی کرة

این معاین هست ضد آن خبر
گفت دلقک با فغان و با خروش
بس کمان و و هم آید در ضمیر
آن بعضی الظن اثم است ای وزیر
۲۵۷۰ شه نگردد آنک می رنجانده
گفت صاحب پیش شه جا گیر شد
گفت دلقک را سوی زندان برید
می زیندش چون دهل اشکم تهی
تر و خشک و پیروتی باشد دهل
۲۵۷۵ تا بگوید سر خود از اضطرار
چون طمانینست صدق با فروغ
کذب چون خس باشد و دل چون دهان
تا درو باشد زبانی می زند
خاصه که در چشم افتد خس زیاد
۲۵۸۰ مایس این خس رازنیم اکنون لکد
گفت دلقک ای ملک آهسته باش
تا بدین حد چیست تعجیل نغم
آن ادب که باشد از بهر خدا
و آنچ باشد طبع و خشم عارضی
۲۵۸۵ ترسد از آید رضا خشمش رود
شهوت کاذب شتابد در طعام
اشتها صادق بود تأخیر به

- تو پی دفع بلایم می زنی
تا از آن رخنه برون ناید بلا
چاره دفع بلا نبود ستم
گفت الصدقه مرد للبالا
صدقه نبود سوختن درویش را
گفت شه نیکوست خیر و موقعش
موضع رخ شه نهی ویرانیست
در شریعت هم عطا هم زجر هست
عدل چه بود وضع اندر موقعش
نیست باطل هر چه یزدان آفرید
خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز
نفع و ضرر هر یکی از موضعست
ای بسا زجری که بر مسکین رود
ز آنک حلوائی اوان صفرا کند
سیلی در وقت بر مسکین بزن
زخم در معنی فتد از خوی بد
بزم و زندان هست هر بهرام را
شق باید ریش را مرهم کنی
تا خورد مرگوشت را در زیر آن
گفت دلقک من نمی گویم گذار
هین ره صبر و تأنی درمبند
در تأنی بر یقینی بر زنی
- تا بینی رخنه را بندش کنی
غیر آن رخنه بسی دارد قضا ۲۵۹۰
چاره احسان باشد و عفو و کرم
داو مرصاك بصدقه یافتی
کور کردن چشم حلم اندیش را
لیک چون خیری کنی در موضعش
موضع شه اسب هم نادانیست
شاه را صدر و فرس را در گه است ۲۵۹۵
ظلم چه بود وضع درنا موقعش
از غضب و زحلم و زنج و مکید
شر مطلق نیست زینها هیچ نیز
علم از این رو واجبست و نافعست
در ثواب از نان و حلوا به بود ۲۶۰۰
سیایش از خبت مستنقا کند
که رهاند آنش از کردن زدن
چوب بر گرد او فتد نه برنمد
بزم مخلص را و زندان خام را
چرك را در ریش مستحکم کنی
نیم سودی باشد و پنجه زبان ۲۶۰۵
من همی گویم تحریری بیار
صبر کن اندیشه می کن روز چند
گوشمال من بایقانی کنی

- ۲۶۱۰ در روش یمشی مکتباً خود چرا
مشورت کن با گروه صالحان
امر هم شوری برای این بود
این خردها چون مصایح انورست
بوك مصباحی فتد اندر میان
غیرت حق پرده انگیختست
گفت سیروا می طلب اندر جهان
در مجالس میطاب اندر عقول
ز آنک میراث از رسول آنست و بس
در بصرها می طلب هم آن بصر
بهر این کردست منع آن باشکوه
تا نگردد فوت این نوع النفا
در میان صالحان يك اصلحیست
کآن دعا شد با اجابت مقترن
در مری اش آنک حاو و حامض است
که چو ما اورا بخود افراشتیم
قبله را چون کرد دست حق عیان
هین بگردان از تحری ر ووسر
يك زمان زین قبله گر زاهل شوی
چون شوی تمیز ده را نا سپاس
۲۶۲۰ گر ازین انبار خواهی بر و
که در آن دم که پیری زین معین
- چون همی شاید شدن در استوا
بر پیمبر امر شاور هم بدان
کز تشاور سهو و کثر کمتر رود
بیست مصباح از یکی روشن تراست
مشتعل گشته ز نور آسمان
سفلی و علوی بهم آمیختست
بخت و روزی راهمی کن امتحان
آنچنان عقلی که بود اندر رسول
که بینند غیبا از پیش و پس
که نقاب شرح آن این مختصر
از ترهب وز شدن خلوت بکوه
کان نظر بختست و اکسیر بقا
بر سر توقیعش از سلطان صحیست
کفو او نبود کبار انس و جن
حجت ایشان بر حق داحض است
عذر و حجت از میان برداشتیم
پس تحری بعد ازین مردود دان
که پدید آمد معادو مستقر
سخره هر قبله باطل شوی
بجهد از تو خطرت قبله شناس
نیم ساعت هم ز همدردان مبر
مبتلی کردی تو با بس القرن

حکایت تعلق موش با چغزو بستن پای هر دو برشته دراز و بر کشیدن
زاغ موش را و معلق شدن چغزو و نالیدن او و پشیمانی او
از تعلق با غیر جنس خود نا ساختن

- از قضا موشی و چغزی با وفا بر لب جو گشته بودند آشنا
هر دو تن مربوط میقاتی شدند هر صبحی گوشه می آمدند
نرد دل با همدگر می باختند از وساوس سینه می پرداختند
هر دو را دل از تلاقی مستبع همدگر را قصه خوان و مستمع
راز گویان با زبان و بی زبان الجماعه رحمه را تأویل دان
آن اشر چون جفت آن شاد آمدی پنج ساله قصه اش یاد آمدی
جوش نطق از دل نشان دوستیست بستگی نطق از بی الفتیست
دل که دلبر دید کی ماند ترش بلبل کی دید کی ماند خمش
ماهیه بریان ز آسیب خضر زنده شد در بحر گشت او مستقر
یار را با یار چون بنشسته شد صد هزاران لوح سر دانسته شد
لوح محفوظیست پشانی یار راز کونینش نماید آشکار
هادی راهست یار اندر قدم دوم مصطفی زین گفت اصحابی نجوم
نجم اند ریگ و دریا رهنماست چشم اندر نجم نه کو مقتد است
چشم را با روی او میدار جفت گرد منگیزان ز راه بحث و گفت
ز آنک کردد نجم پنهان ز آن غبار چشم بهتر از زبان باعثار
تا بگوید او که و حیستش شعار کآن نشانند گرد و نکیزد غبار
چون شد آدم مظهر وحی و وداد ناطقه او عَلمَ الأسماء کشاد
نام هر چیزی چنانک هست آن از صحیفه دل روی گشتش زبان
فائز می گفتی زبان از رؤیتش جمله را خاصیت و ماهیتش

آنچنان نامی که اشیا را سزد	نه چنانك حيز را خواند اسد
نوح نهصد سال در راه سوی	بود هر روزيش تذکیر نوی
لعل او گویا زیا قوت القلوب	نه رساله خوانده نه قوت القلوب
وعظرا ناموخته هیچ از شروح	بلك ینبوع کشف و شرح روح
ز آن می کآن می چو نوشیده شود	آب نطق از کنگك جوشیده شود
۱۶۵۵ طفل نوزاده شود حبر فصیح	حکمت بالغ بخواند چون مسیح
از کهی که یافت ز آن می خوش لبی	صد غزل آموخت داود نبی
جمله مرغان ترك کرده چيك چيك	هم زبان و یار داود ملیك
چه عجب که مرغ گردد مست او	چون شنود آه نندای دست او
۱۶۶۰ صرصری برعاد قتالی شده	مر سلیمان را چو حمالی شده
صرصری می برد بر سر تخت شاه	هر صباح و هر مسایك ماهه راه
هم شده حمال و هم جاسوس او	گفت غایب را کنان محسوس او
باد دم که گفت غایب یافتی	سوی گوش آن ملك بشتافتی
که فلانی این چنین گفت این زمان	ای سلیمان مه صاحب قران

تدبیر کردن موش بچغز کی من نمی توانم بر تو آمدن بوقت
 حاجت در آب ، میان ما وصلتی باید کی چون من بر لب جو
 آیم ترا توانم خبر کردن و تو چون بر سر سوراخ موش خانه
 آیی مرا توانی خبر کردن الی آخره

۱۶۶۵ این سخن پایان ندارد گفت موش	چغز را روزی که ای مصباح هوش
وقتها خواهیم که گویم با تو راز	تو درون آب داری ترك تاز
بر لب جو من ترا نعره زنان	نشوی در آب ناله عاشقان
من بدین وقت معین ای دلیر	می نگردم از محاکات تو سیر

- پنج وقت آمد نماز و رهنمون
نه بینج آرام گیرد آن خمار
نیست زر غبا وظیفه عاشقان
نیست زر غبا وظیفه ماهیان
آب این دریا که هایل بقعه ایست
یکدم هجران بر عاشق چو سال
عشق مستقیمست مستقی طلب
روز بر شب عاشقست و مضطربست
نیستشان از جستجو بکلحظه ایست
این گرفته پای آن آن گوش این
در دل معشوق جمله عاشق است
در دل عاشق بجز معشوق نیست
بر یکی اشتر بود این دو در
هیچ کس با خویش زر غبا نمود
آن یکی نه که عقلش فهم کرد
ور بعقل ادراک این ممکن بدی
با چنان رحمت که دارد شاه هشت
- مبالغه کردن موش در لابه و زاری و وصلت جستن از چغز آبی
من ندارم بی رخت یکدم قرار
شب قرار و سلوت و خوابم توی
وقت وبی وقت از کرم یادم کنی
را تبه کردی و صال ای نیکخواه
- ۲۶۷۰ عاشقانرا فی صلاة دائمون
که در آن سرهاست بی پانصد هزار
سخت مستقیمست جان صادقان
ز آنک بی دریا ندارند ازس جان
باخمار ماهیان خودجرعه ایست
وصل سالی متصل بیشش خیال
در بی هم این و آن چون روز و شب
چون بینی شب برو عاشق ترست
از پی همشان یکی دم ایست نیست
این بر آن مدهوش و آن مدهوش این
در دل عنذرا همیشه و املق است
در میانشان فارق و فاروق نیست
پس چه زر غبا بگنجد این دورا
هیچ کس با خود بنوبت یار بود
فهم این موقوف شد بر مرگ مرد
قهر نفس از بهر چه واجب شدی
بی ضرورت چون بگوید نفس آکش
- ۲۶۷۵
۲۶۸۰
۲۶۸۵

- ۲۶۹۰ پسانصد استسقاستم اندر جگر
بی نیازی از غم من ای امیر
این فقیر بسی ادب نا در خورست
می نجوید لطف عام تو سند
نور او را ز آن زبانی نابده
تا حدث در گلخنی شد نوریافت
۲۶۹۵ بود آلاش شد آرایش کنون
شمس هم معدۀ زمین را گرم کرد
جزو خاکسی گشت ورست ازوی نبات
با حدث که بقرینست این کند
۲۷۰۰ تا بنسرين مناسك در وفا
چون خبیثان را چنین خلعت دهد
آن دهد حقشان که لا عین رأی
ما کیم این را بیا ای یار من
منگر اندر زشتی و مکروهیم
ای کمن زشت و خصالم جمله زشت
۲۷۰۵ نو بهار حسن گل ده خار را
در کمال زشتیم من منتهی
حاجت این منتهی ز آن منتهی
چون بهیرم فضل تو خواهد گریست
بر سر گورم بسی خواهد نشست
۲۷۱۰ نوحه خواهد کرد بر مجرومیم
- با هر استسقا قرین جوع البقر
ده زکات جاه و بنگر در فقیر
لیک لطف عام توز آن بر ترست
آفتابی بر حدتها می زند
و آن حدث از خشکی هیزم شده
در در و دیوار حمامی بتافت
چون بر و بر خواند خورشید آن فسون
تا زمین بباقی حدتها را بخورد
هکذا یمحو الاله السیئات
کش نبات و نر گس و نسرين کند
حق چه بخشد در جزا و در عطا
طیبین را تا چه بخشد در رصد
که نگنجد در زبان و در لغت
روز من روشن کن از خلق حسن
که ز پر زهری چو مار کوهیم
چون شوم گل چون مرا اواخر کشت
زینت طاووس ده این مار را
لطف تو در فضل و در فن منتهی
تو بر آری حسرت سرو سپی
از کرم گرچه زحاجت او بریست
خواهد از چشم لطیفش اشک جست
چشم خواهد بست از مظلومیم

اندکی ز آن لطفا اکنون بکن حلقه در گوش من کن ز آن سخن
آنک خواهی گفت تو با خاک من برفشان بر مدرک غمناک من

لا به کردن موش مرچفر را کی بهانه میندیش و در نسیه مینداز
انجاح این حاجت مرا کی فی التأخیر آفات والصفی ابن الوقت
و این دست از دامن پدر باز ندارد و اب مشفق صوفی کی وقتست
او را بنگرش بفردا محتاج نگرداند، چندانست مستغرق دارد در
گلزار سربع الحسابی خویش نه چون عوام، منظر مستقبل نباشد
نهری باشد نه دهری کی لاصباح عندالله و لامساء، ماضی و مستقبل
وازل و ابد آنجا نباشد، آدم سابق و دجال مسبوق نباشد کی
این رسوم در خطه عقل جزوی است و روح حیوانی، در عالم
لامکان و لازمان این رسوم نباشد پس او این وقتیست کی لایفهم
منه الا نفی تفرقه الازمنه چنانک از الله واحد فهم شود نفی دویی

نی حقیقت و احدی

صوفیی را گفت خواجه سیم پاش	ای قدمهای ترا جانم فراش
یک درم خواهی تو امروز ای شهم	یا که فردا چاشتگاهی سه درم
کفت دی نیم درم راضی ترم	ز آنک امروز این و فردا صد درم
سیلی نقد از عطاء نسیه به	نک قفا پیشت کشیدم نقد ده
خاصه آن سیلی که از دست توست	که قفا و سیلش مست توست
هین بیا ای جان جان و صد جهان	خوش غنیمت دار نقد این زمان
در مدزد آن روی مه از شب روان	سر مکش زین جوی ای آب روان
تا لب جو خندد از آب معین	لب لب جو سر بر آرد یاسمین
چون بینی بر لب جو سبزه مست	پس بدان از دور کآنجا آب هست
کفت سیماهم وجوه کردگار	که بود غمار باران سبزه زار
گر ببارد شب نبیند هیچ کس	که بود در خواب هر نفس و نفس

۱۷۱۵

۱۷۲۰

- ۲۷۲۵ تازگیء هر گلستان جمیل
ای اخی من خاکیم تو آبیی
آنچنان کن از عطا و از قسم
بر لب جو من بجان میخوانمت
آمدن در آب بر من بسته شد
یا رسولی یا نشانی کن مدد
- ۲۷۳۰ بحث کردند اندرین کار آن دویار
که بدست آرند يك رشته دراز
يك سری بر پای این بنده دو تو
تا بهم آییم زین فن ما دو تن
هست تن چون ریسمان بر پای جان
چغز جان در آب خواب بیهشی
- ۲۷۳۵ موش تن ز آن ریسمان بازش کشد
گر نبودی جذب موش گنده مغز
باقیش چون روزبر خیزی ز خواب
يك سر رشته گره بر پای من
تا توانم من در این خشکی کشید
تلخ آمد بر دل چغز این حدیث
- ۲۷۴۰ هر کراحت در دل مرد بهی
وصف حق دان آن فراست رانه وهم
امتناع پیل از سیران بیت
جانب کعبه نرفتی پای پیل
- هست بر باران پنهانی دلیل
ليك شاه رحمت و وهایی
که که ویی که بخدمت میرسم
می بینم از اجابت مرحمت
ز آنک تر کیم ز خاک رسته شد
تا ترا از بانگ من آکه کند
- آخر آن بحث آن آمد قرار
تا ز جذب رشته گردد کشف راز
بست باید دیگرش بر پای تو
اندر آمیزیم چون جان با بدن
می کشاند بر زمینش ز آسمان
رسته از موش تن آید در خوشی
- چند تلخی زین کشش جان میچشد
عیشها کردی درون آب چغز
بشنوی از نور بخش آفتاب
ز آن سر دیگر تو پابر عقده زن
مر ترا نک شد سر رشته پدید
که مرا در عقده آرد این خبیث
- چون در آید از فنی نبود تهی
نور دل از لوح کل کردست فهم
باجد آن ییلبان و بانگ هیت
با همه لت نه کثیر و نه قلیل

گفتی خود خشك شد پاهای او
 چونك كردندی سرش سوی یمن
 حس پیل از زخم غیب آگاه بود
 نه كه یعقوب نبی آن پاك خو
 از پدر چون خواستندش دادران
 جمله گفتندش میندیش از ضرر
 كه چرا ما را نمی داری امین
 تا بهم در مرجها بازی كنیم
 گفت این دانه كه نقلش از برم
 این دلم هرگز نمیکوید دروغ
 آن دلیل قاطعی بد برفساد
 در گذشت از وی نشانی آنچنان
 این عجب نبود كه كور افتد بچاه
 این قضا را كونه كون تصرفهاست
 هم بدانند هم ندانند دل فنش
 گویی دل كوییدی كه میل او
 خویش را زین هم مغفل می كند
 كرشود مات اندرین آن بوالعلا
 يك بلا از صد بلاش واخرد
 خام شوخی كه رهانیدش مدام
 عاقبت او پخته و استاد شد
 از شراب لایزالسی گشت مست

یا بمرد آن جان صول افزای او
 پیل نر صد اسپه گشتی كام زن
 چون بود حس ولسی با ورود
 ۲۷۵۰ بهر یوسف با همه اخوان او
 تا برندش سوی صحرا یكزمان
 يك دو روزش مهلتی ده ای پدر
 یوسف خود را بسیران و طعین
 مادر این دعوت امین و محسنیم
 ۲۷۵۵ می فروزد در دلم درد و سقم
 كه ز نور عرش دارد دل فروغ
 وز قضا آن را نكرد او اعتداد
 كه قضا در فلسفه بود آن زمان
 بوالعجب افتادن بینیای راه
 ۲۷۶۰ چشم بندش یفعل الله مایشاست
 موم گردد بهر آن مهر آهنش
 چون درین شد هر چه افتد باش گو
 در عقالش جان معقل می كند
 آن نباشد مات باشد ابتلا
 ۲۷۶۵ يك هبوطش بر معارجها برد
 از خمار صد هزاران زشت خام
 جست از رق جهان و آزاد شد
 شد ممیز از خلائق باز رست

- ز اعتقاد سست پر تقلیدشان
 ۲۷۷۰ ای عجب چه فن زند ادراکشان
 ز آن بیابان این عمارتها رسید
 ز آن بیابان عدم مشتاق شوق
 کاروان برکاروان زین بادیه
 آید و گیرد وثاق ماگرو
 ۲۷۷۵ چون پسر چشم خرد را برگشاد
 جاده شاهست آن زین سوروان
 نیک بنگر ما نشسته میرویم
 بهر حالی می‌نگیری رأس مال
 پس مسافر این بود ای ره پرست
 ۲۷۸۰ همچنان از پرده دل بی کلال
 گر نه تصویرات از یک مفرسند
 جوق جوق اسپاه تصویرات ما
 جرها پسر می‌کنند و می‌روند
 فکرها را اختران چرخ دان
 ۲۷۸۵ سعد دیدی شکر کن ایثار کن
 ما کیم این را بیا ای شاه من
 روح را تابان کن از انوار ماه
 از خیال و وهم وطن باز رهان
 تا ز دلداریء خوب تو دلی
 ۲۷۹۰ ای عزیز مصر و در پیمان درست
 وز خیال دیده بی دیدشان
 پیش جزر و مد بحر بی نشان
 ملک و شاهی و وزارتها رسید
 می‌رسند اندر شهادت جوق جوق
 می‌رسد در هر مسا و غادیه
 که رسیدم نوبت ما شد تورو
 زود بابا رخت برگردون نهاد
 و آن از آن سوصاداران و واردان
 می‌بینی قاصد جای نویم
 بلك از بهر غرضها در مال
 که مسیر و روش در مستقبلست
 دم بدم در می‌رسد خیل خیال
 در پی هم سوی دل چون می‌رسند
 سوی چشمه دل شتابان از ظما
 دایماً پیدا و پنهان می‌شوند
 دایر اندر چرخ دیگر آسمان
 نحس دیدی صدقه و استغفار کن
 طالع مقبل کن و چرخ بزن
 که ز آسیب ذنب جان شد سیاه
 از چه وجور رسن باز رهان
 پر برآرد برپرد ز آب و گلی
 یوسف مظلوم در زندان تست

- در خلاص او یکی خوابی بین
هفت گاو لاغری پر گزند
هفت خوشه خشك زشت نا پسند
فحط از مصرش بر آمد ای عزیز
یوسفم در حبس تو ای شه نشان
از سوی عرشی که بودم مربوط او
پس فتادم ز آن کمال مستم
روح را از عرش آرد در حطیم
اول و آخر هبوط من ز زن
بشنو این زاری یوسف در عشار
ناله از اخوان کنم یا از زنان
ز آن مثال برگ دی پشمرده ام
چون بدیدم لطف و اکرام ترا
من سپند از چشم بد کردم پدید
دافع هر چشم بد از پیش و پس
چشم بد را چشم نیکویت شها
بل ز چشمت کیمیا ها میرسد
چشم شه بر چشم باز دل ز دست
تا زبس همت که یابید از نظر
شیر چه کان شاه باز معنوی
شد صغیر باز جان در مرج دین
باز دل را که بی تو می پرید
- زود کالله یُحبب المحسنین
هفت گاو فربش را میخورند
سنبالات تازهاش را میچرند
هین مباح ای شاه این را مستعجز
هین ز داستان زنانم وارهان
شہوت ما در فگندم که اہبطوا
از فن زالی بزندان رحم
لاجرم کید زنان باشد عظیم
چونك بودم روح و چون گشتم بدن
یا بر آن یعقوب بی دل رحم آر
که فگندم چو آدم از جنان
کز بہشت وصل گندم خورده ام
و آن سلام سلم و پیغام ترا
در سپندم نیز چشم بد رسید
چشمهای پر خمار تست و بس
مات و مستاصل کند نعم الدوا
چشم بد را چشم نیکو میکند
چشم بازش سخت با همت شد ست
می نگیرد باز شه جز شیر نر
هم شکار تست و هم صیدش توی
نعرهء لا احب الا فلین
از عطای بی حدت چشمی رسید
- ۲۷۹۰
۲۸۰۰
۲۸۰۵
۲۸۱۰

یافت بینی بوی و گوش از تو سماع هر حس را قسمتی آمد مشاع
 هر حس را چون دهی ره سوی غیب نبود آن حس را فتور مرگ و شیب
 ۲۸۱۵ مالک الملکی بحس چیزی دهی تا که بر حسها کند آن حس شیبی

حکایت شب دزدان کی سلطان محمود شب در میان ایشان افتاد

کی من یکی ام از شما و بر احوال ایشان مطلع شدن الی آخره

شب چوشه محمود بر می گشت فرد با گروهی قوم دزدان باز خورد
 پس بگفتندش کیی ای بوالوفا گفت شه من هم یکی ام از شما
 آن یکی گفت ای گروه مکر کیش تا بگوید هر یکی فرهنگ خویش
 تا بگوید با حریفان در سمر که و چه دارد در جبلت از هنر
 آن یکی گفت ای گروه فن فروش ۲۸۲۰ هست خاصیت مرا اندر دو گوش
 که بدانم سگ چه میگوید بیا ننگ قوم گفتندش ز دیناری دودانگ
 آن دیگر گفت ای گروه زرپرست جمله خاصیت مرا چشم اندرست
 هر کرا شب بینم اندر قیروان روز بشناسم من او را بی گمان
 گفت يك خاصیتم در بازوست که زنم من نقبها با زور دست
 ۲۸۲۵ گفت يك خاصیتم در بینی است کار من در خاک ها بو بینی است
 سر الناس معادن داد دست که رسول آن را پی چه گفته است
 من ز خاک تن بدانم کاندراُن چند نقدست و چه دارد او زکان
 در یکی کان زر پی اندازه درج وان دگر دخلش بود کمتر ز خرج
 همچو مجنون بوکنم من خاک را خاک لیلی را بیابم بی خطا
 ۲۸۳۰ بوکنم دانم ز هر پیراهنی گر بود یوسف و گر آهر منی
 همچو احمد که برد بوی از یمن ز آن نصیبی یافت این بینی من
 که کدامین خاک همسایه ز رست یا کدامین خاک صفر و ابر رست

- گفت يك نك خاصيت در پنبجه ام
همچو احمد كه كمند انداخت جاناش
گفت حقش اى كمند انداز بيت
پس پيرسيدند ز آن شه كای سمد
گفت در ريشم بود خاصيتم
مجرمان را چون بجلادان دهند
چون بجنبانم بر حمت ريش را
قوم گفتندش كه قطب ما توى
بعد از آن جمله بهم بيرون شدند
چون سگى بانگى بزدا سوى راست
خاك بو كرد آن دگر از ربوۀ
پس كمند انداخت استاد كمند
جای ديگر خاك را چون بوى كرد
نقب زن زد نقب در مخزن رسيد
بس زرو زربفت و گوه رها زفت
شه معين ديد منزل كا هشان
خويش رادزديد از ايشان باز گشت
پس روان گشتند سر هنگان مست
دست بسته سوى ديوان آمدند
چونك استادند پيش تخت شاه
آنك چشمش شب بهر كه انداختى
شاه را بر تخت ديد و گفت اين
آنك چندين خاصيت در ريش اوست
- كه كمندى افكنم طول علم
تا كمندش برد سوى آسمانش
آن زمن دان ما رميت از رميت
مر ترا خاصيت اندر چه بود
كه رهانم مجرمان را از نغم
چون بجنبند ريش من ايشان رهند
طى كنند آن قتل و آن تشويش را
كه خلاص روز مخنتمان شوى
سوى قصر آن شه ميمون شدند
گفت ميگويد كه سلطان باشماست
گفت اين هست از وثاق بيوۀ
تا شدند آن سوى ديوار بلند
گفت خاك مخزن شاهست فرد
هريكى از مخزن اسبابى كشيد
قوم بردند و نهان كردند تفت
حيله و نام و پناه و راهشان
روز در ديوان بگفت آن سرگذشت
تا كه دزدان را گرفتند و بست
وز نهيپ جان خود لرزان شدند
يار شبشان بود آن شاه چو ماه
روز ديدى بى شكش بشناختى
بود با مادوش شب كرد و قرين
اين گرفت ما هم از تفتيش اوست
- ۲۸۳۵
- ۲۸۴۰
- ۲۸۴۵
- ۲۸۵۰

- عارف شه بود چشمش لا جرم
 گفت و هَوَمَ مَعْمَکُم این شاه بود
 چشم من ره برد شب شدرا شناخت
 امت خود را بخوام من ازو
 چشم عارف دان امان هر دو کون ۲۸۶۰
 ز آن محمد شافع هر داغ بود
 در شب دنیا که محجوبست شید
 از آلم نشرح دوچشمش سرمه یافت
 مریتمی را که سرمه حق کشد
 نور او بر درها غالب شود ۲۸۶۵
 در نظر بودش مقامات العباد
 آلت شاهد زیان و چشم تیز
 گر هزاران مدعی سر بر زند
 قاضیانرا در حکومت این فتنست
 گفت شاهد ز آن بجای دیده است ۲۸۷۰
 مدعی دیدست اما باغرض
 حق همی خواهد که تو زاهد شوی
 کین غرضها پرده دیده بود
 پس نبیند جمله را با طم ورم
 در دلش خورشید چون نوری نشاند ۲۸۷۵
 پس بدید او بر حجاب اسرار را
 در زمین حق را و در چرخ سمی
- بر گشاد از معرفت لب باحشم
 فعل مامیدید و سرمان می شنود
 جمله شب باروی ماهش عشق باخت
 کو نگرداند زعارف هیچ رو
 که بدو یابید هر بهرام عون
 که ز جز حق چشم او مازاغ بود
 ناظر حق بود وزو بودش امید
 دید آنچه جبرئیل آن بر نتافت
 کردد او در یتیم با رشد
 آنچنان مطلوب را طالب شود
 لاجرم نامش خدا شاهد نهاد
 که ز شب خیزش ندارد سر گریز
 گوش قاضی جانب شاهد کند
 شاهد ایشان را دو چشم روشنست
 کو بدیده بی غرض سر دیده است
 پرده باشد دیده دل را غرض
 تا غرض بگزاری و شاهد شوی
 بر نظر چون پرده پیچیده بود
 حَبْکَ الاشیاء یعمی و یصم
 پیشش اختر را مقادیری نماند
 سیر روح مؤمن و کفار را
 نیست پنهانتر ز روح آدمی

- باز کرد از رطب و یابس حق نورد
پس چو دید آن روح را چشم عزیز
شاهد مطلق بود در هر نزاع
نام حق عدلست و شاهد آن اوست
منظر حق دل بود در دو سرا
عشق حق و سر شاهد بازیش
پس از آن لولاك گفت اندر لقا
این قضا بر نيك و بد حاکم بود
شد اسیر آن قضا میر قضا
عارف از معروف بر درخواست کرد
ای مشیر ما تو اندر خیر و شر
ای یرا نا لایراه روز و شب
چشم من از چشمها بگزیده شد
لطف معروف تو بود آن ای بهی
یارب اتمم نورنا فی الساهره
یار شب را روز مهجوری مده
بعد تو مر کیست با درد و نکال
آنك دیدستمكن نا دیده اش
من نکردم لا ابالی در روش
هین مران از روی خود او را بعید
دید روی جز تو شد غل گلو
باطلند و می نمایندم رشد
- روح را من امر ربی مهر کرد
پس برو پنهان نماند هیچ چیز
۲۸۸۰ بشکند گفتش خمار هر صداع
شاهد عدلست زین رو چشم دوست
که نظر در شاهد آید شاه را
بود مایه جمله پرده سازیش
در شب معراج شاهد باز ما
۲۸۸۵ بر قضا شاهد نه حاکم می شود
شاد باش ای چشم تیز مرتضی
کای رقیب ما تو اندر گرم و سرد
از اشارت های دل مان بی خبر
چشم بند ما شده دید سبب
۲۸۹۰ تا که در شب آفتابم دیده شد
پس کمال البر فی اتمامه
و انجنا من مفضحات قاهره
جان قربت دیده را دوری مده
خاصه بعدی که بود بعد الوصال
۲۸۹۵ آب زن بر سبزه بالیده اش
تو مکن هم لا ابالی در خلش
آنك او یکبار آن روی تو دید
کل شیء ما سوی الله باطل
ز آنك باطل باطلانرا می کشد

- ۲۹۰۰ زره ذره کاندین ارض و سماست
معهده نانرا می کشد تا مستقر
چشم جناب بتان زین کویها
ز آنک حس چشم آمد رنگ کش
زین کششها ای خدای راز دان
۲۹۰۵ غالبی بر جاذبان ای مشتری
رو بشه آورد چون تشنه بابر
چون لسان و جان او بود آن او
گفت ما گشتیم چون جان بندطین
وقت آن شد ای شه مکتوم سیر
۲۹۱۰ هر یکی خاصیت خود را نمود
آن هنرها کردن ما را بیست
آن هنر فی جید ناحبلمسد
جز همان خاصیت آن خوش حواس
آن هنرها جمله غول راه بود
۲۹۱۵ شاه را شرم از وی آمد روز بار
و آن سگ آگاه از شاه و داد
خاصیت در گوش هم نیکو بود
سگ چو بیدارست شب چون پاسبان
هین زبده نامان نباید تنگ داشت
۲۹۲۰ هر که او یکبار خود بدنام شد
ای بسا زبر که سیه تابش کنند
- جنس خود را هر یکی چون کهر باست
می کشد مرآب را تنف جگر
مغز جویان از گلستان بویها
مغز و بینی می کشد بوهاء خوش
تو بجنذب لطف خودمان ده امان
شاید ار در ماندگانرا وا خری
آنک بود اندر شب قدر آن بپر
آن او با او بود گستاخ گو
آفتاب جان توی در یوم دین
کز کرم ریشی بجنبانای بخیر
آن هنرها جمله بدبختی فزود
ز آن مناصب سرنگو ساریم و پست
روز مردن نیست ز آن فنها مدد
که بشب بد چشم اوساطان شناس
غیر چشمی کو ز شه آگاه بود
که بشب بر روی شه بدودش نظار
خود سگ که بفش لقب باید نهاد
کو بیانگ سگ ز شیر آ که شود
بی خبر نبود ز شبخیز شهان
هوش براسرارشان باید گماشت
خود نباید نام جست و خام شد
تا شود ایمن ز تاراج و گزند

قصه آنک گاو بحری گوهر گویان از قعر دریا بر آورد شب
بر ساحل دریا نهاده درخش و تاب آن می چرد باز رگمان از کمین برون
آید چون گاو از گوهر دور تر رفته باشد باز رگمان بلجم و گل تیره
گوهر را پیوشاند و بر درخت گریزدالی آخر القصة والتقریب

- گاو آبی گوهر از بحر آورد بنهد اندر مرج و گردش می چرد
در شمع نور گوهر گاو آب می چرد از سنبل و سوسن شتاب
ز آن فکنده گاو آبی عنبرست که غذایش نرگس و نیلوفرست
هر که باشد قوت او نور جلال چون نراید از لبش سحر حلال ۲۹۲۵
هر که چون زنبور و حیسنش نفل چون نباشد خانه او پر غسل
می چرد در نور گوهر آن بقر ناگهان گردد ز گوهر دورتر
تا جری بر درنهد لجم سیاه تا شود تار یک مرج و سبزه گاه
پس گریزد مرد تاجر بر درخت گاو جویان مرد را با شاخ سخت
یست بار آن گاو تازد کرد مرج تا کند آن خصم را در شاخ درج ۲۹۳۰
چون ازو نومید گردد گاو نر آید آنجا که نهاده بد گهر
لجم بیند فوق در شاهوار پس ز طین بگریزد او ابلیس وار
کآن بلیس از متن طین کورو کرس گاو کی داند که در گل گوهرست
اهبطوا افکند جانرا در حسیض از نمازش کرد محروم این محیض
ای رفیقان زین مقیل و ز آن مقال اتقوا ان الهوی حیض الرجال ۲۹۳۵
اهبطوا افکند جانرا در بدن تا بگل پنهان بود در عدن
تاجرش داند ولیکن گاو نی اهل دل داند و هر گل کاونی
هر کلی کاندل دل او گوهرست گوهرش غماز طین دیگرست
و آن کلی کز رش حق نوری یافت صحبت گلپاء پر دد بر نتافت
این سخن پایان ندارد موش ما هست بر لبپاء جو بر گوش ما

رجوع کردن بقصه طلب کردن آن موش آن چغز را لب لب جوو
کشیدن سر رشته تا چغز را در آب خبر شود از طلب او

آن سرشته عشق رشته می کشد بر امید وصل چغز بارشد
می تند بر رشته دل دم بدم که سر رشته بدست آورده ام
همچو تازی شد دل و جان در شهود تا سر رشته بمن روی نمود
خود غراب البین آمد ناگهان در شکار موش و بردش ز آن مکان
چون برآمد بر هوا موش از غراب منسحب شد چغز نیز از قعر آب

۲۹۴۵

موش در منقار زاغ و چغز هم در هوا آویخته پا در رتم
خلق می گفتند زاغ ازمکرو کید چغز آبی را چگونه کرد صید
چون شد اندر آب و چونش در بود چغز آبی کی شکار زاغ بود
چغز گفتا این سزای آنکسی کو چوبی آبان شود جفت خسی

۲۹۵۰

ای فغان از یار نا جنس ای فغان همنشین نیک جوید ای مہان
عقل را افغان ز نفس پر عیوب همچو بینیء بدی بر روی خوب
عقل می گفتش که جنسیت یقین از ره معنیست نی از آب و طین
هین مشو صورت پرست و این مگو سر جنسیت بصورت در مجو
صورت آمد چون جماد و چون حجر نیست جامد را ز جنسیت خبر

جان چو مور و تن چو دانه گندمی می کشاند سو بسویش هر دمی
مور داند کان حبوب مر تهن مستحیل و جنس من خواهد شدن
آن یکی موری گرفت از راه جو مور دیگر گندمی بگرفت و دو
جو سوی گندم نمی تازد ولی مور سوی مور می آید بلی
رفتن جو سوی گندم تابعست مور را بین که بجنسش راجعست

۲۹۵۵

تو مگو گندم چرا شد سوی جو چشم را بر خصم نه بر کرو

۲۹۶۰

مور اسود بر سر لب‌د سیاه
 عقل کوید چشم را نیکو نگر
 زین سبب آمد سوی اصحاب کلب
 زان شود عیسی سوی پا کان چرخ
 این قفص پیدا و آن فرخش نهان
 ای خنک چشمی که عقلستش امیر
 فرق زشت و نغز از عقل آورید
 چشم غره شد بخضرای دمن
 آفت مرغست چشم کام بین
 دام دیگر بد که عقلش درنیافت
 جنس و ناجنس از خرددانی شناخت
 نیست جنسیت بصورت لی و لك
 بر کشیدش فوق این نیلی حصار
 قصه عبدالغوث و ر بودن پریان او را و سال ها میان پریان ساکن
 شدت او و بعد از سال ها آمدن او بشهر و فرزندان خویش
 و باز ناشکیفتن او از آن پریان بحکم جنسیت مهنی و همدلی
 او با ایشان

بود عبدالغوث هم جنس پری
 چون پری نه سال در پنهان پری
 شد زنش را نسل از شوی دگر
 و آن یتیمانش زمر گش در سمر
 که مرورا گرگ زدی را ره زنی
 یا فتاد اندر چپی یا مکمنی
 جمله فرزندان در اشغال مست
 خود نگفتندی که با بایی بدست
 بعد نه سال آمد او هم عاربه
 کشت پیدا باز شد متواریه

۲۹۶۵

۹۷۰

۷۵۰

- ۲۹۸۰ يك مہی مہمان فرزند ان خویش
 برد ہمجنسیء پر یانش چنان
 چون بہشتی جنس جنت آمدست
 نہ نبی فرمود جود و محمدہ
 مہرہا را جملہ جنس مہر خوان
 لا ابالی لا ابالی آورد
- ۲۹۸۵ بود جنسیت در ادیس از نجوم
 در مشارق در مغارب یار او
 بعد غیبت چونک آورد او قدوم
 پیش او استارگان خوش صف زده
 آنچنانک خلق آواز نجوم
 جذب جنسیت کشیدہ تا زمین
- ۲۹۹۰ ہر یکی نام خود و احوال خود
 چیست جنسیت یکی نوع نظر
 آن نظر کہ کرد حق دروی نہان
 ہر طرف چہ می کشد تن را نظر
 چونک اندر مرد خوی زن نہد
 چون نہد در زن خدا خوی نری
- ۲۹۹۵ چون نہد در تو صفات جبرئیل
 منتظر بنہادہ دیدہ در ہوا
 چون نہد در تو صفتہاء خری
 از پی صورت نیآمد موش خوار
- ۳۰۰۰ بود وز آن پس کس ندیدش رنگ بیش
 کہر باید روح را زخم سنان
 ہم ز جنسیت شود یزدان پرست
 شاخ جنت دان بدنیا آمدہ
 قہرہا را جملہ جنس قہر دان
 زآنک جنس ہم بوند اندر خرد
- ہشت سال او با ز حل بدر قدم
 ہم حدیث و محرم آثار او
 در زمین می گفت او درس نجوم
 اختران در درس او حاضر شدہ
 می شنیدند از خصوص واز عموم
 اختران را پیش او کردہ مبین
- باز گفتہ پیش او شرح رصد
 کہ بدان یا بند رہ در ہمدگر
 چون نہد در تو تو کردی جنس آن
 بی خبر را کی کشاند با خبر
 او مخنث کردد و کان می دہد
 طالب زن کردد آن زن سعتری
- ہمچو فرخی بر ہوا جویی سبیل
 از زمین بیگانہ عاشق بر سما
 صد پرت گر ہست بر آخر پری
 از خبیثی شد زبون موشخوار

طعمه جوی و خاین و ظلمت پرست از پنیر و فستق و دوشاب مست
 باز اشتهب را چو باشد خوی موش ننگ موشان باشد و عار و حوش
 خوی آن هاروت و ماروت ای پسر چون بگشت و دادشان خوی بشر
 در فتادند از لَنَحْنُ الصَّافُونَ درچه بابل بیسته سرنگون
 لوح محفوظ از نظرشان دور شد لوح ایشان ساحر و مسحور شد ۳۰۰۵
 پر همان و سر همان هیکل همان موسی بر عرش و فرعونی مهان
 در پی خو باش و با خوش خونشین خو پذیری روغن گل را بین
 خاک کور از مرد هم یابد شرف تا نهد بر کور او دل روی کف
 خاک از همسایگیء جسم پاک چون مشرف آمد و اقبال ناک
 پس تو هم الجارُ ثمَّ الدَّارُ کو گر دلی داری برو دلدار جو ۳۰۱۰
 خاک او هم سیرت جان می شود سرمه چشم عزیزان میشود
 ای بسا در کور خفته خاک وار به زصد احیا بنفع وانتشار
 سایه برده او و خاکش سایه مند صد هزاران زنده در سایه ویند
 داستان آن مردکی وظیفه داشت از محتسب تبریز و وامها کرده
 بود بر امید آن وظیفه و او را خبر نه از وفات او، حاصل از هیچ
 زنده وام او گزارده نشد الا از محتسب متوفی گزارده شد چنانکه
 گفته اند

لَيْسَ مِنْ مَّاتٍ فَاسْتَرَّاحَ بِمَيِّتٍ أَنَّمَا الْمَيِّتُ مَيِّتُ الْأَحْيَاءِ
 آن یکی درویش ز اطراف دیار جانب تبریز آمد و امدار
 نه هزارش وام بد از زر مگر بود در تبریز بدرالدین عمر
 محتسب بد او بدل بحر آمده هر سر مویش یکی حاتم کده ۳۰۱۵
 حاتم ار بودی گدای او شدی سر نهادی خاک پای او شدی

- ۳۰۲۰ کر بدادی تشنه را بحری زلال
 ور بکردی ذره را مشرقی
 بر امید او بیامد آن غریب
 با درش بود آن غریب آموخته
 هم پشت آن کریم او وام کرد
 لا ابالی گشته زو و وام جو
 وام داران رو ترش او شاد کام
 ۳۰۲۵ کرم شد پشتش ز خورشید عرب
 چونک دارد عهد و پیوند سحاب
 ساحران واقف از دست خدا
 روبهی که هست ز آن شیرانش پشت
 آمدن جعفر رضی الله عنه بگرفتن قلعه بتنهایی و مشورت کردن
 ملك آن قلعه در دفع او و گفتن آن وزیر ملك را که ز نهار تسلیم
 کن و از جهل تهو رمكن کی این مرد مؤید دست و از حق جمعیت
 عظیم دارد در جان خویش الی آخره
 ۳۰۳۰ چونک جعفر رفت سوی قلعه
 يك سواره تاخت تا قلعه بکر
 زهره نه کسر را که پیش آید بجنک
 روی آورد آن ملك سوی وزیر
 گفت آنک ترک کوی کبر و فن
 گفت آخر نه یکی مردیست فرد
 چشم بکشا قلعه را بنگر نگو
 ۳۰۳۵ شسته درزین آنچنان محکم پیست
 قلعه پیش کام خشکش جرعه
 تا در قلعه بیستند از حذر
 اهل کشتی را چه زهره با نهنگ
 که چه چارداست اندرین وقت ای مشیر
 پیش او آیی بشمشیر و کفن
 گفت منگر خوار در فردی مرد
 همچو سیما بست لرزان پیش او
 گویا شرقی و غربی با ویست

- چند کس همچون فدایی تاختند
هر یکی را او بگری می‌فکند
داده بودش صنع حق جمعیتی
چشم من چون دید روی آن قباد
اختران بسیارو خورشید اریکیست
گر هزاران موش پیش آرند سر
کی پیش آیند موشان ای فلان
هست جمعیت بصورتها فشار
نیست جمعیت ز بسیاریء جسم
در دل موش از بدی جمعیتی
بر زبندی چون فدایی حمله
آن یکی چشمش بکندی ازضراب
و آن دگر سوراخ کردی پهلوش
لیک جمعیت ندارد جان موش
خشک گردد موش ز آن گریه عیار
از ربه انبه چه غم قصاب را
مالك الملكست جمعیت دهد
صد هزاران گور ده شاخ و دلیر
مالك الملكست بدهد ملك حسن
در رخی بنهد شعاع اختری
بنهد اندر روی دیگر نور خود
یوسف و موسی ز حق بردند نور
- خوشتن را پیش او انداختند
سرنگوسار اندر اقدام سمند
که همی زد يك تنه برامتی
کثرت اعداد از چشمم فتاد ۳۰۴۰
پیش او بنیاد ایشان مند کیست
گریه را نه ترس باشد نه حذر
نیست جمعیت درون جانشان
جمع معنی خواه هین از کرد کار
جسم را بر باد قایم دان چو اسم ۳۰۴۵
جمع گشتی چند موش از حمیتی
خویش را بر گریه بی مهله
وان دگر کوشش دریدی هم بناب
از جماعت کم شدی بیرون شوش
بجهد از جانش بیانگ گریه هوش ۳۰۵۰
گر بود اعداد موشان صد هزار
انبهی هس چه بندد خواب را
شیر را بر کله کهوران جهد
چون عدم باشند پیش صول شیر
یوسفی را تابود چون ماء مز ۳۰۵۵
که شود شاهی غلام دختری
که ببیند نیم شب هر نیک و بد
در رخ و رخسار و در ذات الصدور

- روی موسی بارقی انگیخته
نور رویش آن چنان بردی بصر
۳۰۶۰
او ز حق در خواسته تا تو بره
تو بره گفت از کلیمت ساز هین
کآن کسا از نور صبری یافتست
جز چنین خرقه نخواهد شد صوان
۳۰۶۵
کوه قاف از پیش آید بهر سد
از کمال قدرت ابدان رجال
آنچ طورش بر نتابد ذره
گشت مشکات و زجاجی جای نور
جسمشان مشکات دان دلشان زجاج
۳۰۷۰
نورشان حیران این نور آمده
زین حکایت کرد آن ختم رسل
که نگنجیدم در افلاک و خلا
در دل مؤمن بگنجیدم چو ضیف
تا بدلالی آن دل فوق و تحت
۳۰۷۵
بی چنین آینه از خوبی من
بر دو کون اسب ترحم تاختم
هر دمی زین آینه پنجاه عرس
حاصل این کز لبس خویشش برده ساخت
گر بدی پرده ز غیر لبس او
۳۰۸۰
ز آهنین دیوارها نافذ شدی
- پیش رو او تو بره آویخته
که ز مرد از دو دیده مار کر
گردد آن نور قوی را سائره
کآن لباس عارفی آمد امین
نور جان در تار و پودش تافتست
نور ما را بر نتابد غیر آن
همچو کوه طور نورش بر درد
یافت اندر نور بی چون احتمال
قدرتش جا سازد از قاروره
که همین درد ز نور آن قاف و طور
تافته بر عرش و افلاک این سراج
چون ستاره زین ضحی فانی شده
از ملک لایزال ولم یزل
در عقول و در نفوس با علا
بی زچون و بی چگونه بی زکیف
یابد از من پادشاهیها و بخت
بر نتابد نه زمین و نه زمن
بس عریض آینه بر ساختم
بشنو آینه ولی شرحش مهترس
که نفوذ آن قمر رامی شناخت
پاره گشتی کر بدی کوه دو تو
تو بره با نور حق چه فن زدی

- گشته بود آن تو بره صاحب تفی
ز آن شود آتش رهین سوخته
وز هوا و عشق آن نور رشاد
اولا بر بست يك چشم و بدید
بعد از آن صبرش نماند و آن دگر
همچنان مرد مجاهد نان دهد
پس زنی گفتش ز چشم عبهری
گفت حسرت می خورم که صد هزار
روزن چشمم زمه ویران شدست
کی گذارد گنج کین ویرانه ام
نور روی یوسفی وقت عبور
پس بگفتندی درون خانه در
ز آنک بر دیوار دیدندی شعاع
خانه را کش دریچه است آن طرف
هین دریچه سوی یوسف باز کن
عشق ورزی آن دریچه گردنست
پس هماره روی معشوقه نگر
راه کن در اندرونها خویش را
کیمیا داری دوی پوست کن
چون شدی زیبا بد آن زیبارسی
پرورش مر باغ جانها را تمش
نه همه ملک جهان دون دهد
- بود وقت شور خرقه عارفی
کوست با آتش ز پیش آموخته
خود صفورا هر دو دیده باد داد
نور روی او و آن چشمش پرید
بر گشاد و کرد خرج آن قمر ۳۰۸۵
چون برو زد نور طاعت جان دهد
که ز دست رفت حسرت می خوری
دیده بودی تا همی کردم نثار
ليک مه چون گنج در ویران نشست
یاد آرد از رواق و خانه ام ۳۰۹۰
می فتادی در شباك هر قصور
یوسفست این سو بسیران و گذر
فهم کردند ی پس اصحاب بقاع
دارد از سیران آن یوسف شرف
وز شکافش فرجه آغاز کن ۳۰۹۵
کز جمال دوست سینه روشنست
این بدست تست بشنو ای پسر
دور کن ادراك غیر اندیش را
دشمنان رازین صناعت دوست کن
که رهاند روح را از بی کسی ۳۱۰۰
زنده کرده مرده غم را دمش
صد هزاران ملك گوناگون دهد

بر سر ملک جمالش داد حق ملک تعبیر بی درس و سبق
 ملک حسنش سوی زندان کشید ملک علمش سوی کیوان کشید
 ۳۱۰۵ شه غلام او شد از علم و هنر ملک علم از ملک حسن استوده تر
 رجوع کردن بحکایت آن شخص وام کرده و آمدن او بامید عنایت
 آن محتسب سوی تبریز

آن غریب ممتحن از بیم وام در ره آمد سوی آن دارالسلام
 شد سوی تبریز و کوی گلستان خفته او میدش فراز گلستان
 زد ز دارالملک تبریز سنی برامیدش روشنی بر روشنی
 جانش خندان شد از آن روضه رجال از نسیم یوسف و مصر وصال
 ۳۱۱۰ گفت یا حادی أنخ لی ناقتی جاء اسعادی و طارت فاقتی
 ابر کی یا ناقتی طاب الامور آن تبریزاً مناخات الصدور
 اسرحی یا ناقتی حول الریاض آن تبریزاً لنا نعم المفاض
 ساربانان بار بگشا ز اشتران شهر تبریزست و کوی گلستان
 فردوسیست این پالیز را شعله عرشیست این تبریز را
 ۳۱۱۵ هر زمانی فوج روح انگیز جان از فراز عرش بر تبریزبان
 چون وثاق محتسب جست آن غریب خلق گفتندش که بگشت آنحبیب
 او پریر از دار دنیا نقل کرد مرد و زن از واقعه او روی زرد
 رفت آن طاوس عرشی سوی عرش چون رسید ازها تفانش بوی عرش
 سایه اش گر چه پناه خلق بود در نور دید آفتابش زود زود
 ۳۱۲۰ راند او کشتی ازین ساحل پریر گشته بود آن خواجه زین غمخانه سیر
 نعره زد مرد و بیهوش اوقناد گویا او نیز در پی جنان بناد
 پس کلاب و آب بر رویش زدند همراهم بر حالتش گریان شدند

- تا بشب بی خویش بود و بعد از آن نیم مرده باز گشت از غیب جان
 باخبر شدن آن غریب از وفات آن محتسب و استغفار او از اعتماد بر
 مخلوق و تعویل بر عطاء مخلوق و یاد نعمتهاء حق کردنش و انابت
 بحق از جرم خود، ثم الذین کفروا بر بهم یعدلون
- چون بهوش آمد بگفت ای کردگار مجرمم بودم بخلق او میدوار
 گرچه خواهی بس سخاوت کرده بود هیچ آن کفو عطاء تو نبود ۳۱۲۵
- او کله بخشید و تو سر پر خرد او زرم داد و تو دست زر شمار
 او قبا بخشید و تو بالا و قد او ستورم داد و تو عقل سوار
 خواجه شمعم داد و تو چشم قریر خواجه نعلم داد و تو طعمه پذیر
 او وظیفه داد و تو عمر و حیات و عده اش زر و عده تو طبیات ۳۱۳۰
- او وثاقت داد و تو چرخ و زمین در وثاقت او و صد چون اوسمین
 زر از آن تست زر او نافرید نان از آن تست نان از تنش رسید
 آن سخا و رحم هم تو دادش کز سخاوت می افزودی شادیش
 من مبرو را قبله خود ساختم قبله ساز اصل را انداختم
 ما کجا بودیم کآن دیان دین عقل میکارید اندر آب و طین
- چون همی کرد از عدم گردون پدید وین بساط خاک را می گسترد ۳۱۳۵
 ز اختران می ساخت او مصباحها وز طبایع قفل با مفتاحها
 ای بسا بنیادها پنهان و فاش مضمحل این سقف کرد و این فراش
 آدم اصطرلاب اوصاف علوست وصف آدم مظهر آیات اوست
 هر چه در روی مینماید عکس اوست همچو عکس ماه اندر آب جوست
 بر صطرلابش نقوش عنکبوت بهر اوصاف ازل دارد ثبوت ۳۱۴۰
 تا ز چرخ غیب وز خورشید روح عنکبوتش درس گوید از شروح

- ۳۱۴۰ غنکبوت و این صطلاب رشاد
 انبیا را داد حق تنجیم این
 در آنچه دنیا فتادند این قرون
 از برون دان آنچه در چاهت نمود
 برد خر گوشیش از ره کای فلان
 در رو اندر چاه کین ازوی بکش
 آن مقلد سحره خر گوش شد
 او نگفت این نقش داد آب نیست
 ۳۱۵۰ توهم از دشمن چو کینی می کشی
 آن عداوت اندرو عکس حقست
 و آن گنه دروی زجنس جرم تست
 خلق زشتت اندرو رویت نمود
 چونك قبیح خویش دیدی ای حسن
 می زند بر آب ستاره سنی
 ۳۱۵۰ کین ستاره نحس در آب آمدست
 خاک استیلا بریزی بر سرش
 عکس پنهان گشت و اندر غیب براند
 آن ستاره نحس هست اندر سما
 ۳۱۶۰ بلك باید دل سوی بی سوی بست
 داد داد حق شناس و بخشش
 کر بود داد خسان افزون زریک
 عکس آخر چند باید در نظر
- بی منجم در کف عام اوفتاد
 غیب را چشمی بیاید غیب بین
 عکس خود را دید هر يك چه درون
 ورنه آن شیری که در چه شد فرو
 در تگک چاهست آن شیر ژبان
 چون ازو غالبتری سر بر کنش
 از خیال خوبشتن پر جوش شد
 این بجز تقلیب آن قلاب نیست
 ای زبون شش غلط در هر ششی
 کز صفات قهر آنجا مشتقت
 باید آن خو را زطبع خویش شست
 که ترا او صفحه آینه بود
 اندر آینه بر آینه مزین
 خاک تو بر عکس اختر میزنی
 تا کند او سعد ما را زیر دست
 چونك پنداری ز شبهه اخترش
 تو گمان بردی که آن اختر نماند
 هم بدان سو بایش کردن دوا
 نحس این سو عکس نحس بی سوست
 عکس آن دادست اندر پنج وشش
 تو بمیری و آن بماند 'مردربگ'
 اصل بینی پیشه کن ای کژنگر

- حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز
خالدین شد نعمت و منعم علیه
دار حق با تو در آمیزد چو جان
گر نماند اشتهای نان و آب
فریبی گر رفت حق در لاغری
چون پری را قوت از بومی دهد
جان چه باشد که تو سازی زوسند
زوحیات عشق خواه و جان مخواه
خلق را چون آب دان صاف و زلال
علمشان و عدلشان و لطفشان
یادشاهان مظهر شاهی حق
قرنها بگذشت و این قرن نویست
عدل آن عدلست و فضل آن فضل هم
قرنها بر قرنها رفت ای همام
آب مبدل شد درین جو چند بار
پس بناش نیست بر آب روان
این صفتها چون نجوم معنویست
خوب رویان آینه خوبی او
هم باصل خودرود این خد و خال
جمله تصویرات عکس آب جوست
باز عقلش گفت بگذار این حول
خواجه را چون غیر گفتمی از قصور
- با عطا بخشیدشان عمر دراز
محیی الموتاست فاجتازوا الیه
آنچنانک آن تو باشی و تو آن
بدهدت بی این دو قوت مستطاب
فریبی پنهات بخشد آن سری
هرملك را قوت جان او میدهد
حق بعشق خویش زندت می کند
تو ازو آن رزق خواه و نان مخواه
اندر آن تابان صفات ذوالجلال
چون ستاره چرخ در آب روان
فاضلان مراة آگاهی حق
ماه آن ماهست آب آن آب نیست
لیک مستبدل شد آن قرن و امم
وین معانی بر قرار و بر دوام
عکس ماه و عکس اختر بر قرار
بلک بر افطار عرض آسمان
دانك بر چرخ معانی مستویست
عشق ایشان عکس مطلوبی او
دایماً در آب کی ماند خیال
چون بمالی چشم خود خود جمله اوست
خل دوشابست و دوشابست خل
شرم دار ای احسول از شاه غیور

خواجه را که در گذشتست از ائیر
خواجه را جان بین مبین جسم گران
خواجه را از چشم ابلیس لعین
همره خورشید را شب پر مخوان
۳۱۹۰ عکسها را ماند این و عکس نیست

آفتابی دید او جامد نماند
چون مبدل گشته اند ابدال حق
قبله وحدانیت دو چون بود
چون درین جوید عکس سبب مرد
۳۱۹۵ آنچه در جو دید، کی باشد خیال

تن مبین و آن مکن کان بکم صم
ما رمیت از رمیت خواجه است
خدمت او خدمت حق کردنت
خاصه این روزن درخشان از خودنت
۳۲۰۰ هم از آن خورشید زد بر روزنی

در میان شمس و این روزن رهی
تا اگر ابری بر آید چرخ پوش
غیر راه این هوا و شش جهت
مدهت و تسبیح او تسبیح حق
۳۲۰۵ سیب روید زین سبد خوش لخت لخت

این سبد را تو درخت سیب خوان
آنچه روید از درخت بارور

جنس این موشان تاریکی مگیر
مغز بین او را مبینش استخوان
منکر و نسبت مکن او را بطین
آنک او مسجود شد ساجد مدان
در مثال عکس حق بنمود نیست
روغن گل روغن کنجد نماند
نیستند از خلق برگردان ورق
خاک مسجود ملایک چون شود
دامنش را دید آن پرسیب کرد
چونک شد از دیدنش پیر صد جوال
کذبوا بالحق لما جاءهم
دیدن او دیدن خالق شدست
روز دیدن دیدن این روزنست
نی و دیعه آفتاب و فرقدست
لیک از راه و سوی معهودنی
هست روزنها نشد زو آگهی
اندرین روزن بود نورش بجوش
در میان روزن و خور مألّف
میوه می روید ز عین این طبق
عیب نبود گر نهی نامش درخت
که میان هر دو راه آمد نهان
زین سبد روید همان نوع از ثمر

- پس سبد را تو درخت بخت بین زیر سایه این سبد خوش می نشین
 نان چو اطلاق آورد ای مهر بان نان چرا می گویش محموده خوان
 خاک ره چون چشم روشن کرد و جان خاک او را سرمه بین و سرمه دان
 چون ز روی این زمین تابد شروق من چرا بالا کنم رو در عیوق
 شد فنا هستش مخوان ای چشم شوخ در چنین جو خشک کی ماند کلوخ
 پیش این خورشید کی تابد هلال با چنان رستم چه باشد زور زال
 طالبست و غالبست آن کردگار تا ز هستیها بر آرد او دمار
 دو مگو و دومدان و دو مخوان بنده را در خواجه خود محدودان
 خواجه هم در نور خواجه آفرین فانست و مرده و مات و دفین
 چو جدا بینی زحق این خواجه را کم کنی هم متن و هم دیباچه را
 چشم و دل را هین گذاره کن ز طین این یکی قبله ست دو قبله مبین
 چون دودیدی ماندی از هر دو طرف آتشی در خف فتاد و رفت خف

مثل دو بین هم چو آن غریب شهر کاش عمر نام کی از یک دکانش
 بسبب این بآن دکان دیگر حواله کرد و او فهم نکرد کی همه دکان
 یکیست درین معنی کی بهمر نان نفر و شندهم این جات دارک کنم من
 غلط کردم نامم عمر نیست چون بدین دکان تو به و تدارک کنم نان
 یا به از همه دکانها این شهر و آگری تدارک هم چنین عمر نام
 باشم ازین دکان در گذرم محروم و محولم و این دکانها را از هم
 جدا دانسته ام

- کر عمر نسامی تو اندر شهر کاش کس بفروشد بصدان سگت لواش
 چون بیگ دکان بسگفتی عمرم این عمر را نان فروشید از کرم
 او بگوید رو بد آن دیگردد کان ز آن یکی نان به کترین پنجاه نان

- ۳۲۲۵ کر نبودی احوال او اندر نظر
 پس زدی اشراق آن نا احولی
 این از اینجا گوید آن خباز را
 چون شنید او هم عمر نهان در کشید
 کین عمر را نان ده ای انباز من
 او همت ز آن سو حواله می کند
 چون بیک دکان عمر بودی برو
 ۳۲۳۰ و ر بیک دکان علی گفتی بگیر
 احوال دو بین چو بی برشد ز نوش
 اندرین کاشان خاک از احولی
 هست احوال را درین ویرانه دیر
 و ر دو چشم حق شناس آمد ترا
 ۳۲۳۵ و رهیدی از حواله جا بجا
 اندرین جو غنچه دیدی یا شجر
 که ترا از عین این عکس نقوش
 چشم ازین آب از حوال حرمی شود
 پس بمعنی باغ باشد این نه آب
 ۳۲۴۰ بار کونا کونست بر پشت خران
 بر یکی خر بار لعل و کوه مرست
 بر همه جوها تو این حکمت مران
 آب خضرست این نه آب دام و دد
 زین تک جو ماه گوید من مهم
 او بگفتی نیست دکانی دگر
 بر دل کاشی شدی عمر علی
 این عمر را نان فروش ای نانبا
 پس فرستادت بد کسان بعید
 راز یعنی فهم کن ز آواز من
 هین عمر آمد که تا بر نان زند
 در همه کاشان زنان محروم شو
 نان از اینجا بی حواله و بی زحیر
 احوال ده بینی ای مادر فروش
 چون عمر می گرد چون نبوی علی
 کوشه کوشه نقل نوای ثم خیر
 دوست پُر بین عرصه هر دو سرا
 اندرین کاشان پر خوف و رجا
 همچو هر جو تو خیالش ظن مبر
 حق حقیقت گردد و میوه فروش
 عکس می بیند سبد پر می شود
 پس مشو عریان چو بلقیس از حجاب
 هین بیک چوب این خران تو مران
 بر یکی خر بار سنگ و مر مرست
 اندرین جو ماه بین عکس مخوان
 هر چه اندر وی نماید حق بود
 من نه عکسم هم حدیث و هم مرهم

- ۳۲۴۵ اندرین جو آنچ بر بالاست هست خواه بالا خواه در وی داردست
از دگر جوها مگیر این جوی را ماه دان این پرتو مه روی را
این سخن پایان ندارد آن غریب بس گریست از درد خواه شد کثیب
توزیع کردن پای مرد در جمله شهر تبریز و جمع شدن اندک چیز
و رفتن آن غریب بترتب محتسب بزیارت و این قصه را بر سر گور
او گفتن بطریق توجه الی آخره
- واقعه آن وام او مشهور شد پای مرد از درد او رنجور شد
از پی توزیع کرد شهر گشت از طمع می گفت هر جا سر گذشت
هیچ نآورد از ره کدیه بدست غیر صد دینار آن کدیه پرس
پای مرد آمد بدو دستش گرفت شد بگور آن کریم بس شکفت
گفت چون توفیق یابد بنده که کند مهمانی فرخنده
مال خود ایشار راه او کند جاه خود ایشار جاه او کند
شکر اوشکر خدا باشد یقین چون باحسان کرد توفیق قرین
ترك شکرش ترك شکر حق بود حق او لاشك بحق ملحق بود
شکر می کن مر خدا را در نعم رحمت مادر اگر چه از خداست
زین سبب فرمود حق صلوا علیه که محمد بود محتال الیه
در قیامت بنده را گوید خدا هین چه کردی آنچ دادم من ترا
گوید ای رب شکر تو کردم بجان چون ز تو بود اصل آن روزی و نان
گویش حق نه نکردی شکر من چون نکردی شکر آن اکرام فن
بر کریمی کرده ظلم و ستم نه ز دست او رسیدت نعمتم
چون بگور آن ولی نعمت رسید گشت گریان زار و آمد در نشید
- ۳۲۵۰
- ۳۲۵۵
- ۳۲۶۰

- ۳۲۶۵ گفت ای پشت و پناه هر نبیل
 ای غم ارزاق ما بر خاطرت
 ای فقیران را عشیره و والدین
 ای چو بحر از بهر نزدیکان گهر
 پشت ما کرم از تو بود ای آفتاب
 ای در ابرویت ندیده کس گره
 ۳۲۷۰ ای دلت پیوسته با دریای غیب
 یاد نآورده که از مالم چه رفت
 ای من و صد همچو من در راه و سال
 نقد ما و جنس ما و رخت ما
 تو نمردی ناز و بخت ما بمرد
 ۳۲۷۵ واحد کالاف در رزم و کرم
 حاتم از مرده بمرد می دهد
 تو حیاتی می دهی در هر نفس
 تو حیاتی می دهی بس پایدار
 وارثی نا بوده یک خوی ترا
 ۳۲۸۰ خلق را از گرگ غم لطف شبان
 کوسفندی از کلیم الله کریخت
 در پی او تا بشب در جست و جو
 کوسفند از ماندگی شد سست و ماند
 کف همی مالید بر پشت و سرش
 ۳۲۸۵ نیم ذره طیر کی و خشم نی
 مرتجی و غوث ابناء السبیل
 ای چو رزق عام احسان و برت
 در خراج و خرج و در ایفاء دین
 داده و تحفه سوی دوران مطر
 رونق هر قصر و گنج هر خراب
 ای چو میکائیل راد و رزق ده
 ای بقاف مکرمت عنقای غیب
 سقف سمت همتت هر گز بکفت
 مر ترا چون نسل تو کشته عیال
 نام ما و فخر ما و بخت ما
 عیش ما و رزق مستوفی بمرد
 صد چو حاتم کاه ایثار نعم
 کرد کان های شمرده می دهد
 کز نفیسی می ننگند در نفس
 نقد زر بی کساد و بی شمار
 ای فلك سجده کنان کوی ترا
 چون کلیم الله شبان مهربان
 پای موسی آبله شد نعل ریخت
 و آن رمه غایب شده از چشم او
 پس کلیم الله کرد از وی فشانند
 می نواخت از مهر همچون مادرش
 غیر مهر و رحم و آب چشم نی

- گفت کیرم بر منت رحمی نبود
با ملايك گفت یزدان آن زمان
مصطفی فرمود خود کی هر نبی
بی شبانی کردن و آن امتحان
گفت سایل هم تو نیز ای پهلوان
تا شود پیدا وقار و صبر شان
هر امیری کو شبانی ۽ بشر
حلم موسی وار اندرعی خود
لا جرم حقش دهد چوپانی
آنچنانك انبیا را زین رعایا
خواجه باری تو درین چوپانیت
دانم آنجا در مكافات ایزد
بر امید کف چون دریای تو
وام کردم نه هزار از زر کزاف
تو کجایی تا که خندان چون چمن
تو کجایی تا مرا خندان کنی
تو کجایی تا بری در مخزنم
من همی گویم بس و تو مفضل
چون همی گنجد جهانی زیر طین
حاش لله تو برونی زین جهان
در هوای غیب مرغی می پرد
جسم سایه سایه سایه دلست
- طبع تو بر خود چرا استم نمود
که نبوت را همی زبید فلان
کرد چوپانیش بر نا یا صبی
حق ندادش پیشوائی جهان
گفت من هم بوده ام دهری شبان
کردشان پیش از نبوت حق شبان
آنچنان آرد که باشد مؤتمر
از بجای آرد بتدبیر و خرد
بر فراز چرخ مه روحانی
بر کشید و داد رعی اصفیا
کردی آنچه کور گردد شانیت
سروری ۽ جاودانه بخشدت
بر وظیفه دادن و ایفای تو
تو کجایی تا شود این درد صاف
گوی بستان آن و ده چندان زمن
لطف و احسان چون خداوندان کنی
تا کنی از وام و فاقه ایمنم
گفته کین هم گیر از بهر دلم
چون بگنجد آسمانی در زمین
هم بوقت زندگی هم این زمان
سایه او بر زمینی می زند
جسم کسی اندر خور پایۀ دلست
- ۳۲۹۰
- ۳۲۹۵
- ۳۳۰۰
- ۳۳۰۵

مرد خفته روح او چون آفتاب
 جان نهان اندر خلا همچون سجاف
 ۳۳۱۰ روح چون من امر ربی مختفیت
 ای عجب کو لعل شکر بار تو
 ای عجب کو آن عقیق قند خدا
 ای عجب کو آن دم چون ذوالفقار
 چند همچون فاخته کاشانه جو
 ۳۳۱۵ کو همانجا که صفات رحمتست
 کو همانجا که دل و اندیشه اش
 کو همانجا که امید مرد و زن
 کو همانجا که بوقت علتی
 آن طرف که بهر دفع زشتی
 ۳۳۲۰ آن طرف که دل اشارت میکند
 او مع الله است بی کو کوهی
 عقل ما کو تا ببیند غرب و شرق
 جزر و مدش بد ببحری در زبد
 نه هزارم وام و من بی دست رس
 ۳۳۲۵ حق کشیدت ماندم در کش مکش
 همتی میدار در پر حسرت
 آدم بر چشمه و اصل عیون
 چرخ آن چرخست آن مهتاب نیست
 محسنان هستند کو آن مستطاب

در فلک تا بان و تن در جامه خواب
 تن تقلب می کند زیر لحاف
 هر مثالی که بگویم منتفیست
 وان جوابات خوش و اسرار تو
 آن کلید فقل مشکلهای ما
 آنک کردی عقلا را بی قرار
 کو و کو و کو و کو و کو و کو
 قدرتست و زهتست و فطنتست
 دایم آنجا بد چو شیر و بیشه اش
 می رود در وقت اندوه و حزن
 چشم پر د بر امید صحتی
 باد جویی بهر کشت و کشتی
 چون زبان یا هو عبارت میکند
 کاش جولاهانه ما کو گفتمی
 روحها را میزند صد گونه برق
 منتهی شد جزر و باقی ماند مد
 هست صد دینار ازین توزیع و بس
 می روم نوید ای خاک تو خوش
 ای همایون روی و دست و همت
 یا فتم در وی بجای آب خون
 جوی آن جوید آب آن آب نیست
 اختران هستند کو آن آفتاب

- تو شدی سوی خدا ای محترم
مجمع و بیای علم مأوی القرون
نقشها گسر بیخبر گر با خبر
دم بدم در صفحه اندیشه شان
خشم میآرد رضا را می برد
نیم لحظه مدرکاتم شام و غدو
کوزه گر با کوزه باشد کار ساز
چوب در دست دروگر معتکف
جامه اندر دست خیاطی بود
مشک با سقا بود ای منتهی
- ۳۳۳۰ پس بسوی حق روم من نیز هم
هست حق کل لدینا محضرون
در کف نقاش باشد، محتضر
ثبت و محوی می کند آن بی نشان
بخل می آرد سخا را می برد
۳۳۳۵ هیچ خالی نیست زین اثبات و محو
کوزه از خود کی شود پهن و دراز
ورنه چون گردد بریده و مؤتلف
ورنه از خود چون بدوزد یا درد
ورنه از خود چون شود پر یاتپی
- ۳۳۴۰ پس بدانک در کف صنع و بی
صنع از صانع چه سان شیدا شود
منگر از چشم سفیدی بی خبر
کوش گولان را چرا باشی گرو
هم برای عقل خود اندیشه کن
دیدن خوارزمشاه رحمه الله در سیران درموکب خود اسپه بس
نادر و تعلق دل شاه بحسن و چستی آن اسپ و سر کردن عماد الملك
آن اسپ را در دل شاه و گزیدن شاه گفت او را بردید خویش
چنانک حکیم رحمه الله علیه در الهی نامه فرمود
چون زبان حسد شود نخاس یوسفی یابی از گزی کرباس
از دلای برادران یوسف حسودانه در دل مشتریان آن چندان حسن
پوشیده شد وزشت نمودن گرفت کی و گانوا فیه من الزاهدین
بود امیری را یکی اسپه گزین در کله سلطان نبودش يك قرین
- ۳۳۴۵

او سواره گشت در موکب بگاه
 چشم شه را فَر ورنك او ربود
 بر هر آن عضوش که افکندی نظر
 غیر چستی و کشی و روحنت
 ۳۳۵۰ پس تجسس کرد عقل پادشاه
 چشم من پُرسست و سیرست و غمی
 ای رخ شاهان بر من بیدقی
 جادوی کردست جادو آفرین
 فاتحه خواند و بسی لا حول کرد
 ۳۳۵۵ ز آنک او رافاتحه خود میکشید
 گر نماید غیر هم تمویه اوست
 پس یقین گشتش که جذبه زان سزاست
 اسپ سنگین کاو سنگین ز ابتلا
 پیش کافر نیست بت را ثانی
 ۳۳۶۰ چیست آن جاذب نهان اندر نهان
 عقل محجوبست و جان هم زین کمین
 چونک خوارم شه زسیران باز گشت
 پس بسرهنگان بفرمود آن زمان
 همچو آتش در رسیدند آن گروه
 ۳۳۶۵ جانش از در دوغبین تالبرسید
 که عماد الملک بُد پای علم
 ناگهان دید اسپ را خوارزمشاه
 تا بر جعت چشم شه با اسپ بود
 هر یکش خوشتر نمودی ز آن دگر
 حق بر او افکنده بُد نادر صفت
 کین چه باشد که زند بر عقل راه
 از دو صد خورشید دارد روشنی
 نیم اسپم در رباید بی حقی
 جذبه باشد آن نه خاصیات این
 فاتحه شد در سینه می افزود درد
 فاتحه در جر و رفع آمد وحید
 ورود غیر از نظر تنبیه اوست
 کار حق هر لحظه نادر آورست
 میشود مسجود از مکر خدا
 نیست بت را فر و نه روحانی
 در جهان تاییده از دیگر جهان
 من نمی بینم تو می توانی بین
 با خواص ملک خود هم از گشت
 تا بیارند اسپ را ز آن خاندان
 همچو پشمی گشت امیر همچو کوه
 جز عماد الملک ز نهاری ندید
 بهر هر مظلوم و هر مقتول غم

- محترم تر خود نبند زو سروری
بی طمع بود و اصیل و پارسا
بس همایون رای و با تدبیر و راد
هم ببذل جان سخی و هم بمال
در امیری او غریب و محتبس
بوده هر محتاج را همچون پدر
مربدان راستر چون حلم خدا
بارها میشد بسوی کوه فرد
هر دم ارسد جرم را شافع شدی
رفت او پیش عمادالملک راد
که حرم با هر چه دارم کو بگیر
این یکن اسپست خانم زهن اوست
گر برد این اسب را از دست من
چون خدا پیوستگی داد است
از زن و زرت و عقارم صبر هست
اندرین گرمی نداری باورم
آن عمادالملک کریان چشم مال
لب بیست و پیش سلطان ابستاد
ایستاده راز سلطان می شنید
کای خدا گر آن جوان گرفت راه
تو از آن خود بکن از وی مگیر
ز آنک محتاجند این خلقان همه
- پیش سلطان بود چون پیغمبری
رایض و شب خیز و حاتم درسخا
آزموده رای او در هر مراد
طالب خورشید غیب او چون هلال
در صفات فقر و خلّت ملتبس
پیش سلطان شافع و دفع ضرر
خلق او بر عکس خلقان و جدا
شاه با صد لابه او را منع کرد
چشم سلطان را از و شرم آمدی
سر برهنه کرد و بر خاک افتاد
تا بگیرد حاصلم را هر مغیر
گر برد مردم یقین او خیر دوست
من یقین دانم نخواهم زیستن
بر سرم مال ای مسیحا زود دست
این تکلف نیست فی تزویر است
امتحان کن امتحان گفت و قدم
پیش سلطان در دوید آشفته حال
راز گویان با خدا ربّ العباد
و اندرون اندیشه اش این می تنید
که نشاید ساختن جز تو پناه
گرچه او خواهد خلاص ازهر اسیر
از کدایی گیر تا سلطان همه

۳۳۷۰

۳۳۷۵

۳۳۸۰

۳۳۸۵

- با حضور آفتاب با کمال
 ۳۳۹۰ با حضور آفتاب خوش مساع
 بی کمان ترك ادب باشد زما
 ليك اغلب هوشها در افتکار
 در شب ار خفاش کرمی میخورد
 در شب ار خفاش از کرمیست مست
 ۳۳۹۵ آفتابی که ضیا زو می زهد
 ليك شهبازی که او خفاش نیست
 کر شب جوید چو خفاش او نمو
 کویدش کیرم که آن خفاش لُد
 مالش بدهم بز جر از اکتساب
 تا نتابی سر دگر از آفتاب
 مؤاخذه یوسف صدیق صلوات الله علیه بحبس اصع سنین بسبب
 یاری خواستن از غیر حق و گفتن اذکرنی عند ربك مع تقریر
 ۳۴۰۰ آنچنانک یوسف از زندانی
 خواست یاری گفت چون بیرون روی
 یاد من کن پیش تخت آن عزیز
 کی دهد زندانی در اقتناص
 اهل دنیا جملگان زندانیند
 ۳۴۰۵ جز مگر نادر یکی فردانی
 پس جزای آنک دید او را معین
 یاد یوسف دیو از عقلش سترد
 زین گنه کآمد از آن نیکو خصال
 رهنمایی جستن از شمع و ذبال
 روشنایی جستن از شمع و چراغ
 کفر نعمت باشد و فعل هوا
 همچو خفاشند ظلمت دوستدار
 کرم را خورشید جان می پرورد
 کرم از خورشید حنبنده شدست
 دشمن خود را نواله می دهد
 چشم بازش راست بین و روشنیست
 در ادب خورشید مالد گوش او
 علتی دارد ترا بازی چه شد
 تا نتابی سر دگر از آفتاب
 با نیازی خاضعی سعدانی
 پیش شه گردد امورت مستوی
 تا مراهم و اخرد زین حبس نیز
 مرد زندانی دیگر را خلاص
 انتظار مرك دار فایند
 تن بزندان جان او کیوانی
 ماند یوسف حبس در بضع سنین
 وز دلش دیو آن سخن از یاد برد
 ماند در زندان زداور چند سال

- که چه تفصیر آمد از خورشید داد
تا تو چون خفاش افتی در سواد
- هین چه تفصیر آمد از بحر و سحاب
۲۴۱۰ تاویاری خواهی از ریگ و سراب
- عام اگر خفاش طبعند و مجاز
یوسف داری تو آخر چشم باز
- گر خفاشی رفت در کور و کبود
باز سلطان دیده را باری چه بود
- پس ادب کردش بدین جرم اوستاد
که مساز از چوب پوسیده عماد
- لیک یوسف را بخود مشغول کرد
تا نیاید در دانش ز آن حبس درد
- آنچنانش انس و مستی داد حق
۲۴۱۵ که نه زندان ماند پیشش نه غسق
- نیست زندانی وحش تر از رحم
ناخوش و تاریک و پر خون و و خم
- چون گشادت حق در بچه سوی خویش
در رحم هر دم فزاید تنّت بیش
- اندر آن زندان ز فوق بی قیاس
خوش شکفت از غرس جسم تو حواس
- ز آن رحم بیرون شدن بر تو درشت
می گریزی از زهارش سوی پشت
- راه لذت از درون دان نه از برون
۲۴۲۰ ابله سی دان جستن قصر و حصون
- آن یکی در کنج مسجد مست و شاد
و آن دگر در باغ ترش و بی مراد
- قصر چیزی نیست ویران کن بدن
کنج در ویرانیست ای میر من
- این نمیبینی که در بزم شراب
مست آنکه خوش شود کوشد خراب
- گرچه بر نقش است خانه بر کنش
کنج جو و ز کنج آبادان کنش
- خانه پر نقش تصویر و خیال
۲۴۲۵ وین صور چون پرده بر کنج وصال
- پرتو گنجست و تابشهای زر
که درین سینه همی جوشد صور
- هم ز لطف و عکس آب با شرف
پرده شد بر روی آب اجزای کف
- هم ز لطف و جوش جان با ثمن
پرده بر روی جان شد شخص تن
- پس مثل بشنو که در افواه خاست
که اینچ بر ماست ای برادر هم ز ماست
- زین حجاب این تشنگان کف پرست
۲۴۳۰ ز آب صافی او فتاده دور دست

آفتابا با چو تو قبله و امام
 سوی خود کن این خفاشان را مطار
 این جوان زین جرم ضالست و مغیر
 در عماد الملك این اندیشهها
 ۳۴۳۵ ایستاده پیش سلطان ظاهرش
 چون ملایك او باقلیم الست
 اندرون سور و برون چون پرغمی
 او درین حیرت بدو در انتظار
 اسب را اندر کشیدند آن زمان
 ۳۴۴۰ الحق اندر زیر این چرخ کبود
 می ربودی رنگ او هر دیده را
 همچو مه همچون عطارد تیز رو
 ماه عرصه آسمان را در شبی
 چون یک شب مه برید ابراج را
 ۳۴۴۵ صد چو ماهست آن عجب در یتیم
 آن عجب کو در شکاف مه نمود
 کار و بار انبیا و مرسلون
 تو برون رو هم ز افلاك و دوار
 در میان بیضه چون فرخها
 ۳۴۵۰ معجزات اینجان خواهد شرح گشت
 آفتاب لطف حق بر هر چه تافت
 تاب لطفش را تو یکسان هم مدان
 شب پرستی و خفاشی می کنیم
 زین خفاشیشان بخیرای مستجار
 که بمن آمد ولی او را مگیر
 گشته جوشان چون اسد در بیشها
 در ریاض غیب جان طایرش
 هر دمی می شد بشرب نازه مست
 در تن همچون لحد خوش عالمی
 تاجه پیدا آید از غیب و سرار
 پیش خوارم شاه سرهنگان کشان
 آنچنان کره بقدر و تگ نبود
 مرحب آن از برق و مه زاییده را
 گویی صرصر علف بودش نه جو
 می برد اندر مسیر و مذهبی
 از چه منکر میشوی معراج را
 که بیک ایماء او شد مه دو نیم
 هم بقدر ضعف حس خلق بود
 هست از افلاك و اخترها برون
 و آنکهان نظاره کن آن کار و بار
 نشنوی تسبیح مرغان هوا
 زاسپ و خوارم شاه گو و سر گذشت
 از سک و از اسب فر کھف یافت
 سنگ را و لعل را داد او نشان

- لعل را ز آن هست گنج مقبوس
 آنک بر دیوار افتد آفتاب
 چون دمی حیران شد از وی شاه فرد
 کای اچی بس خوب اسپمی نیست این
 پس عمادالمک گفتش ای خدیو
 در نظر آنچ آوری کردید نیک
 هست ناقص آن سراندر پیکرش
 دردل خوار مشه این دم کار کرد
 چون غرض دلاله کشت وواصفی
 چونک هنگام فراق جان شود
 پس فروشد ابله ایمان را شتاب
 و آن خیالی باشد و ابریق نی
 این زمان که توصیح و فریبی
 می فروشی هر زمانی در کان
 پس در آن رنجوری روز اجل
 در خیالت صورتی جوشیده
 هست از آغاز چون بدر آن خیال
 گرتو اول بنگری چون آخرش
 جوز پوسیدست دنیا ای امین
 شاه دید آن اسپ را با چشم حال
 چشم شه دو کز همی دید از لغز
 آن چه سرماست آنک یزدان میکشد
- سنگ را گرمی و تابانی و بس
 آنچنان نبود کز آب و اضطراب
 روی خود سوی عمادالمک کرد ۳۴۵۵
 از بهشتست این مگر نه از زمین
 چون فرشته گردد از میل تو دیو
 بس کش ورناست این مرکب و لیک
 چون سر کاو است کویی آن سرش ۳۴۶۰
 اسپ را در منظر شه خوار کرد
 از سه کز کرباس یابی یوسفی
 دیو دلال در ایمان شود
 اندر آن تنگی یک ابریق آب
 قصد آن دلال جز تخریق نی
 صدق را بهر خیالی می دهی ۳۴۶۵
 همچو طفلی می ستانی کردگان
 نیست نادر گر بود اینت عمل
 همچو جوزی وقت دق پوسیده
 لیک آخر میشود همچون هلال
 فارغ آبی از فریب فاترش ۳۴۷۰
 امتحانش کم کن ازدورش بین
 و آن عمادالمک با چشم مال
 چشم آن پایان نگر پنجه کز
 کز پس صد پرده بیند جان رشد

پس بد آن دیده جهان را جیفه گفت
 پس فسرده اندر دل شه مهر اسب
 هوش خود بگذاشت وقول او شنید
 از نیاز آن در دل شه سرد کرد
 آن سخن بد در میان چون بانك در
 كه از آن پرده نماید مه سیه
 در جهان غیب از گفت فسون
 تا كه بانك را شدست این یا فراز
 تبصرون این بانك و در لاتبصرون
 تا چه در از روض جنت باز شد
 از سقر تا خود چه در وا می شود
 ای خنك او را كه وا شد منظرش
 بر حیوة و راحتی بر می زنی
 آن حیوة و ذوق پنهان می شود
 كه بمرادت كشند این كر گسان
 هین عصا ام كش كه كورم ای اچی
 خود ببینی باشد از تو كورتر
 جز برامرو نهی یزدانی متن
 كین هوا شد صرصری مرعاد را
 مرغ را پر ها بیسته از هواست
 رفته از مستوریان شرم از هواست
 چار مبخ و هیبت دلار از هواست

چشم مهتر چون باخر بود جفت ۳۴۷۵
 زین یکی زمش كه بشنود او حسب
 چشم خود بگذاشت و چشم او گزید
 این بهانه بود و آن دیان فرد
 در بیست از حسن او پیش بصر
 پرده كرد آن نكته را بر چشم شه ۳۴۸۰
 پاك بنایی كه بر سازد حصون
 بانك در دان گفت را از قصر راز
 بانك در محسوس و در از حس برون
 چنگ حكمت چونك خوش آواز شد
 بانك گفت بد چو در وا می شود ۳۴۸۵
 بانك در بشنو چو دوری از درش
 چون تومی بینی كه نیکی می کنی
 چونك تقصیر و فساد می رود
 دید خود مگذار از دید خسان
 چشم چون نر كس فروبندی كه چی ۳۴۹۰
 و آن عصا كش كه گزیدی در سفر
 دست كورانه بحبل الله زن
 چیست حبل الله رها كردن هوا
 خلق در زندان نشسته از هواست
 ماهی اندر تابه گرم از هواست ۳۴۹۵
 چشم شعله نار از هواست

- شحنه اجسام دیدی بر زمین
روح را در غیب خود اشکنجه است
چون رهیدی بینی اشکنجه و ددار
آنک در چه زاد و در آب سیاه
- چون رها کردی هوا از بیم حق
لا تطرق فی هواک سل سبیل
لا تکن طوع الهوی مثل الحشیش
گفت سلطان اسپ را واپس برید
ببادل خود شه فرمود این قدر
پای گاو اندر میان آری زداو
بس مناسب صنعتست این شهره زاو
زاو ابدان را مناسب ساخته
در میان قصرها تخریجها
وز درونشان عالمی بی منتها
که چو کابوسی نماید ماه را
قبض و بسط چشم دل از ذوالجلال
زین سبب درخواست از حق مصطفی
تا باخر چون بگردانی ورق
مکر که کرد آن عماد الملک فرد
مکر حق سرچشمه این مکرهاست
آنک سازد دردلت مکر و قیاس
- شحنه احکام جان را هم بین
لیک تا نهی شکنجه در خفاست
ز آنک ضد از ضد گردد آشکار
او چه داند لطف دشت و رنج چاه
- در رسد سفراق از تسنیم حق
من جناب الله نحو السلسبیل
ان ظل العرش اولی من عرش
زود تر زین مظلومه بازم خرید
- شیر را مفرب زین رأس البقر
رو ندوزود حق براسپی شاخ گاو
کی نهد بر جسم اسپ او عضو گاو
قصرهای منتقل پرداخته
از سوی این سوی آن صهریجها
- در میان خرگهی چندین فضا
که نماید روضه قمر چاه را
دم بدم چون می کند سحر حلال
زشت را هم زشت و حق را حق نما
از پشیمانی نه افتم در قلق
مالك الملکش بد آن ارشاد کرد
- قلب بین اصبعین کبریاست
آتشی داند زدن اندر پلاس

رجوع کردن بقصه آن پای مرد و آن غریب و ام دار و باز گشتن
ایشان از سرگور خواجه و خواب دیدن پای مرد خواجه را
الی آخره

بی نهایت آمد این خوش سر گذشت
چون غریب از کور خواجه باز گشت
پای مردش سوی خانه خویش برد
مهر صد دینار را فا او سپرد
لوتش آورد و حکایتهاش گفت
کز امید اندر دلش صد گل شکفت
آنچ بعد العسر یسر او دیده بود
با غریب از قصه آن لب کشود
نیم شب بگذشت و افسانه کنان
خوابشان انداخت تا مرعای جان
دید پا مرد آن همایون خواجه را
اندر آن شب خواب بر صدر سرا
خواجه گفت ای پای مرد با نمک
آنچ گفتی من شنیدم يك بیک
ليك پاسخ دادم فرمان نبود
بی اشارت لب نیارستم کشود
ما چو واقف گشته ایم از چون و چند
مهر بر لبها ما بنهاده اند
تا نکردد رازهای غیب فاش
تا ندرد پرده غفلت تمام
تا نکرده منهدم عیش و معاش
ما همه کوشیم کرشد نقش کوش
تا نماند دیگ محنت نیم خام
هر چه ما دادیم دیدیم این زمان
این جهان پرده ست و عینست آن جهان
روزی کشتن روز پنهان کردنست
تنخم در خاکی پریشان کردنست
وقت بدرودن که مینجل زدن
روز پاداش آمد و پیدا شدن

گفتن خواجه در خواب بآن پای مرد و جوه و ام آن دوست را کی
آمده بود و نشان دادن جای دفن آن سیم و پیغام کردن بوارثان
کی البته آنرا بسیار نبینند و هیچ بازگیرند و اگر چه او هیچ از
آن قبول نکند یا بعضی را قبول نکند هم آنجا بگذارند تا هر آنک

خواهد برگیرد کی من با خدا نذر ها کردم کی از آن سیم بدن
و متعلقان من حبه باز گردد الی آخره

۳۵۳۵	من همی دیدم که او خواهد رسید بسته بهز او دو سه پاره گهر تا که ضیفم را نگردد سینه ریش وام را از بعضی این کو بر گزار در دعایی گو مرا هم درج کن در فلان دفتر نبشتست این قسم خفیه بسپارم بدو در عدن در خنوری و نبشته نام او من غم آن یار پیشین خورده ام فاجتهد بالبیع أن لا یخذ عوگ که رسول آموخت ساروز اختیار که رواج آن نخواهد هیچ خفت وین وصیت را بگو هم مو بمو بیگرانی پیش آن مهمان نهند کو بکیر و هر کرا خواهی بده سوی پستان باز ناید هیچ شیر مسترد نخله بر قول رسول تا بریزند آن عطا را بر درش نیست هدیه مخلصانرا مسترد کرده ام من نذر ها با نوال الجلال	بشنو اکنون داد مهمان جدید من شنوده بودم از و امش خبر که وفای وام او هستند و بیش وام دارد از ذهب او نه هزار فضله ماندن زین بسی کو خرج کن خواستم تا آن بدست خود دهم خود اجل مهلت ندادم تا که من لعل و یاقوتست بهر وام او در فلان طاقیش مدفون کرده ام قیمت آنرا ندانند جز ملوک در بیوع آن کن تو از خوف غرار از کساد آن مترس و در میفت وارثانم را سلام من بگو تا ز بسیاری آن زر نشکهند ور بگوید او نخواهم این فره ز آنچه دادم باز نستانم نقیر گشته باشد هم چوسک قی را اکول ور بیندد در نباید آن زرش هر که آنجا بگذرد زرمی برد بهر او بنهادم آن از دو سال
------	---	---

بیست چندان خود زیان نشان اوفند
 صدر محنت پریشان بر کشود
 کی رساند حق را در مستحق
 لب بذکر آن نخواهم بر کشاد
 هم نکرد مثنوی چندین دراز
 که غزل گویان و که نوحه کنان
 پای مردا مست و خوش برخاستی
 که نمی کنجی تو در شهر و فلا
 که رمیدستی ز حلقه دوستان
 در دل خود آفتابی دیده‌ام
 آن سپرده جان پی دیدار را
 واحد کالاً لف ان امر عنی
 تا که مستی عقل و هوش را ببرد
 خلق انبه کرد او آمد فراز
 ای نهاده هوش‌ها در بیهشی
 بسته در بیدلی دلداری
 طوق دولت بسته اندر غل فقر
 آتش اندر آب سوزان مندرج
 دخلها رویان شده از بزل و خرج
 السماح یا اولی النعمی رباح
 انما الخیرات نعیم الهم ربنا
 عصمت از فحشا و منکر در صلات

و رروا دارند چیزی ز آن ستد
 کر روانم را پزولانند زود
 از خدا اومید دارم من لبق ۳۵۵۵
 دو قضیه دیگر او را شرح داد
 تا بماند دو قضیه سر و راز
 برجید از خواب انگشتک زنان
 گفت مهمان درچه سودا هاستی
 تاچه دیدی خواب دوش ای بوالعلا ۳۵۶۰
 خواب دیده پیل تو هندوستان
 گفت سوداناک خوابی دیده‌ام
 خواب دیدم خواجه بیدار را
 خواب دیدم خواجه معطی المنی
 مست و بیخود این چنین بر می‌شمرد ۳۵۶۵
 در میان خانه افتاد او دراز
 با خود آمد گفت ای بحر خوشی
 خواب در بنهاد بیداری
 توانگری پنهان کنی در دل فقر
 ضد اندر ضد پنهان مندرج ۳۵۷۰
 روضه اندر آتش نمرود درج
 تا بگفته مصطفی شاه نجاح
 ما نقص مال من الصدقات قط
 جوشش و افزونی زر در زکات

۳۵۷۵

آن زکات کیسهات را پاسبان
میوه شیرین نهان در شاخ و برگ
زبل گشته قوت خاک از شیوه
در عدم پنهان شده موجودی
آهن و سنک از برونش مظلمی
درج در خوفی هزاران ایمنی
اندرن کاو تن شه زاده
تا خری پیری گریزد ز آن نفیس
و آن صلات هم ز کرگانت شبان
زندگیء جاودان در زیر مرگ
ز آن غذا زاده زمین را میوه
در سرشت ساجدی مسجودی
اندرن نوری و شمع عالمی
در سواد چشم چندان روشنی

۳۵۸۰

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن او سه پسر خویش را کی درین سفر
در ممالک من فلان جا چنین ترتیب نهید و فلان جا چنین نو آب نصب
کنید اما الله الله فلان قلعه مروید و گرد آن مگردید

۳۵۸۵

بود شاهی شاه را بدسه پسر
هریکی از دیگری استوده تر
بیش شه شهزادگان استاده جمع
از ره پنهان ز عینین پسر
تا ز فرزند آب این چشمه شتاب
تازه میباشد ریاض والدین
چون شود چشمه زیمازی علیل
خشکی نخلش همی گوید پدید
ای بسا کاریز پنهان همچنین
ای کشیده ز آسمان و از زمین
عاریه ست این کم همی باید فشارد
هرسه صاحب فطنت و صاحب نظر
در سخا و در وغا و کرفر
قره العینان شه همچون سه شمع
میکشید آبی نخیل آن پدر
میرود سوی ریاض مام و باب
گشته جاری عینشان زین هر دو عین
خشک گردد برگ و شاخ آن نخیل
که ز فرزند آن شجر نم میکشید

۳۵۹۰

متصل با جاتان یا غافلین
مایها تا کشته جسم تو سمین
کانچ بگرفتی همی باید گزارد

جز نَفَخْتُ کَانَ زوَّهَاب آمدست روح را باش آن دگرها بپهدست
 ۳۵۹۵ بپده نسبت بجان میگویمش نی بنسبت باصنیع محکمش

بیان استمداد عارف از سر چشمه حیات ابدی و مستغنی شدن او از
 استمداد و اجتناب از چشمای آبهایی و فاکسی علامه ذلك التجافی
 عن دار الغرور کی آدمی چون بر مدهای آن چشمها اعتماد کند
 در طلب چشمه باقی، دایم سست شود

کاری ز درون جان تو می باید کز عاریها ترا دری نگشاید
 يك چشمه آب از درون خانه به زان جویی که آن ز بیرون آید

حبذا کارین: اصل چیزها فارغ آرد ازین کاریزها
 تو ز صد ینبوع شربت میکشی هر چه ز آن صد کم شود کاهد خوشی
 چون بجوشید از درون چشمه سنی ز استراق چشمها گردی غنی
 قرة العینت چو ز آب و گل بود را تبۀ این قره درد دل بود
 ۳۶۰۰ قلعه را چون آب آید از بیرون در زمان امن باشد بر فزون
 چونک دشمن گردد آن حلقه کند تا که اندر خونشان غرقه کند
 آب بیرون را ببرند آن سپاه تا نباشد قلعه را ز آنها پناه
 آن زمان يك چاه شوری از درون به ز صد جیحون شیرین از برون
 قاطع الاسباب و لشکریهای مرک همچو دی آید بقطع شاخ و برگ
 ۳۶۰۵ در جهان نبود مددشان از بهار جز مگر در جان بهار روی یار
 ز آن لقب شد خاک را دار الغرور کو کشد پا را سپس یوم العبور
 پیش از آن بر راست و بر چپ میدوید که بچینم درد تو چیزی نچید
 او بگفتی مر ترا وقت غمان دور از تو رنج و ده گنه در میان

- چون سپاه رنج آمد بست دم
حق پی شیطان بدین سان زد مثل
که ترا یاری دهم من با تو
اسپرت باشم که تیر خدنگ
جان فدای تو کنم در انتعاش
سوی کفرش آورد زین عشوها
چون قدم بنهاد در خندق فتاد
هی بیا من طمعها دارم ز تو
تو نترسیدی ز عدل کردگار
گفت حق خود او جدا شد از بهی
فاعل و مفعول در روز شمار
ره زده و ره زن یقین در حکم و داد
- خود نمیگوید ترا من دیده‌ام
که ترا در رزم آرد با حیل
در خطرها پیش تو من میدوم
مخلص تو باشم اندر وقت تنگ
رستمی شیری هلا مردانه باش
آن جوال خدعه و مکر و دهها
او بقاها فاه خنده لب گشار
گویدش ز رو که بیزارم ز تو
من همی ترسم دودست از من بدار
تو بدین تزویرها هم کی رهی
رو سیاهند و حریف سنگسار
در چه بعد ند و در بس المهاد
- ۶۱۰
- ۶۱۵
- ۶۲۰
- از خلاص و فوز میباید شکفت
غافلند اینجا و آنجا آفلند
در بهار فضل آیند از خزان
امر او گیرند و او نعم الامیر
عرش لرزد از آئین المذنبین
دستشان گیرد بیلا میکشد
نک ریاض فضل و نک رب غفور
از هوای حق بود نه از ناودان
تشنه چون ماهی بترک مشک کرد
- ۶۲۵
- گول را و غول را کو را فریفت
هم خر و خر گیر این جا در گلند
جز کسانی را که واگردند از آن
توبه آرند و خدا توبه پذیر
چون بر آرند از پشیمانی حنین
آنچنان لرزد که مادر بر و لد
کای خداتان و اخریده از غرور
بعد از یتان برک و رزق جاودان
چونک دریا بر وسایط رشک کرد

روان شدن شهزادگان در ممالک پدر بعد از وداع کردن ایشان شاه
را و اعادت کردن شاه وقت وداع وصیت را

- ۳۶۳۰ عزم ره کردند آن هر سه پسر
در طواف شهرها و قلعه‌هاش
دستبوس شاه کردند و وداع
هر کجا تن دل کشد عازم شوید
غیر آن يك قلعه نامش هس ربا
الله الله زآن دز ذات الصور
۳۶۳۵ رو و پشت بر جهاش و سقف و پست
همچو آن حجره زلیخا پر صور
چونك يوسف سوی او می نگرید
تا بهر سو که نگردد آن خوش عذار
بهر دیده روشنان یزدان فرد
تا بهر حیوان و نامی که نگردد
بهر این فرمود با آن اسپه او
از قدح گر در عطش آبی خورید
آنك عاشق نیست او در آب در
۳۶۴۰ صورت عاشق چو فانی شد درو
حسن حق بینند اندر روی حور
غیرتش بر عاشقی و صادقیست
دیو اگر عاشق شود هم گوی برد
أَسَامُ الشَّيْطَانِ آنجا شد بدید
سوی املاك پدر رسم سفر
از پی تدبیر دیوان و معاش
پس بدیشان گفت آن شاه مطاع
فی امان الله دست افشان روید
تنگ آرد بر کله داران قبا
دور باشید و بترسید از خطر
جمله تمثال و نگار و صورتست
تا کند یوسف بنا کاش نظر
خانه را پر نقش خود کرد از مکید
روی او را بیند او بی اختیار
شش جهت را مظهر آیات کرد
ار ریاض حسن ربانی چرند
حَيْثُ وَلَّيْتُمْ فَتَّيْمٌ وَجَهَهُ
در درون آب حق را ناظرید
صورت خود بیند ای صاحب بصر
پس در آب اکنون کرایند بگو
همچو مه در آب از صنع غیور
غیرتش بر دیو و بر استور نیست
جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد
که یزیدی شد زفضلش بایزید

- این سخن پایان ندارد ای گروه
 هین مبادا که هروستان ره زند
 از خطر پرهیز آمد مقترض
 در فرج جوئی خرد سر تیز به
 گر نمیگفت این سخن را آن پدر
 خود بد آن قلعه نمیشد خیلشان
 کآن نبد معروف بس مهجور بود
 چون بکرد آن منع دلشان ز آن مقال
 رغبتی زین منع در دلشان برست
 کیست کز ممنوع گردد ممتنع
 نهی بر اهل 'تقی تبغیض شد
 پس ازین 'یغوی به قوما کثیر
 کی رمد از نی حمام آشنا
 پس بگفتندش که خدمتها کنیم
 رو نکردانیم از فرمان تو
 لیک استئنا و تسبیح خدا
 ذکر استئنا و حزم ملتوی
 صد کتاب ارهست جز یکباب نیست
 این طرق را مخلصش یکخانه است
 گونه گونه خوردنیها صد هزار
 از یکی چون سیر گشتی تو تمام
 در مجاعت پس تو احوال دیده
- هین نگه دارید ز آن قلعه وجوه
 که فتید اندر شقاوت تا ابد
 بشنوید از من حدیث بی غرض
 از کمینگاه بلا پرهیز به
 ورنمی فرمود ز آن قلعه حذر
 خود نمی افتاد آن سو میلشان
 از قلاع و از مناهج دور بود
 در هوس افتاد و در کوی خیال
 که بیاید سر آن را باز جست
 چونك الانسان حریص مامنع
 نهی بر اهل هوا تحریض شد
 هم از این یهدی به قلباً خبیر
 بل رمد زان نی حمامات هوا
 بر سَمَعْنَا وَاطْعَمْنَا ها تنیم
 کفر باشد غفلت از احسان تو
 ز اعتماد خود بد از ایشان جدا
 گفته شد در ابتدای مثنوی
 صد جهت را قصد جز مجرب نیست
 این هزاران سنبل از یکدانه است
 جمله یکچیز است اندر اعتبار
 سرد شد اندر دلت پنجه طعام
 که یکی را صد هزاران دیده

- گفته بودیم از سقام آن کمیز
 کآن طبیبان همچو اسب بی عذار
 ۳۶۷۵
 کاشان پر زخم از قرع لکام
 ناشده واقف که نك بر پشت ما
 نیست سرگردانیء ما زین لکام
 ما پی گل سوی بستانها شده
 هیچشان این نی که گویند از خرد
 آن طبیبان آنچنان بنده سبب
 ۳۶۸۰
 کر بیندی در صطبل گاونر
 از خری باشد تفافل خفته وار
 خود نگفته کین مبدل تا کیست
 تیر سوی راست پرانیده
 سوی آهویی بصیدی تاختی
 ۳۶۸۵
 در پی سودی دویده بهر کبس
 چاهها کنده برای دیگران
 در سبب چون بی‌هر دات کرد رب
 بس کسی از مکسبی خاقان شده
 بس کس از عقد زنان قارون شده
 ۳۶۹۰
 پس سبب گردان چو دم خربود
 ورسبب گیری نگیری هم دلیر
 سر استنناست این حزم و حذر
 آنک چشمش بست کرچه گربزست
- وز طبیبان و قصور فهم نیز
 غافل و بی بهره بودند از سوار
 سمشان مجروح از تحویل گام
 رایش چستیت استادی نما
 جز ز تصرف سوار دوست کام
 گل نموده آن و آن خاری بده
 بر گلوی ما که میکوبد لکد
 گشته اند از مکر یزدان محتجب
 بازیابی در مقام کاو خر
 که نجویی تا کیست آن خفیه کار
 نیست پیدا او مگر افلاکیست
 سوی چپ رفتست تیرت دیده
 خویش را توصید خوکی ساختی
 نا رسیده سود افتاده بحبس
 خویش را دیده فتاده اندر آن
 پس چرا بدظن نگردي در سبب
 دیگری ز آن مکسبه عریان شده
 بس کس از از عقد زنان مدیون شده
 تکیه بروی کم کنی بهتر بود
 که بس آفتهاست پنهانش بزیر
 ز آنک خر را بز نماید این قدر
 زاحولی اندرد و چشمش خربزست

- چون مقلب حق بود ابصار را که بگرداند دل و افکار را
 چاه را تو خانه بینی لطیف دام را را تو دانه بینی ظریف
 این تسفسط نیست تقلیب خداست می نماید که حقیقتها کجاست
 آنک انکار حقایق می کند جملگی او بر خیالی می تند
 او نمی گوید که حساب خیال هم خیالی باشدت چشمی بمال
 رفتن بمران سلطان بحکم آنک الانسان حریص علی ما منع
 مابندگی خویش نمودیم ولیکن خوی بد تو بنده ندانست خریدن
 بسوی آن قلعه ممنوع عنه آن همه وصیتها و اندرزها
 پدر را زیر پا نهادند تا در چاه بلا افتادند و میگفتند ایشانرا
 نفوس لو امة ألم یا تکم نذیر^۱ ایشان میگفتند گریان و پشیمان
 لو کننا سمع^۲ او تعقل ما کنافی اصحاب السعیر^۳
 این سخن پایان ندارد آن فریق بر گرفتند از پی آن در طریق
 بر درخت گندم منهی زدند از طویله مخلصان بیرون شدند
 چون شدند از منع و نهیش گرمتر سوی آن قلعه بر آوردند سر
 بر ستیز قول شاه مجتبی تا بقلعه صبر سوز هش ربا
 آمدند از رغم عقل پند توز در شب تار یک بر گشته زروز
 اندر آن قلعه خوش ذات الصور پنج در در بحر و پنجی سوی بر
 پنج از آن چون حس بسوی رنگ و بو پنج از آن چون حس باطن راز جو
 ز آن هزاران صورت و نقش و نگار می شدند از سو بسو خوش بی قرار
 زین قدحهای صور کم باش مست تا نگریدی بت تراش و بت پرست
 از قدحهای صور بگذر مه ایست باده در جامست لیک از جام نیست
 سوی باده بخش بگشا پهن فم چون رسد باده نیاید جام کم
 آدما معنی دلبندم بجوی ترك قشر و صورت گندم بگوی
 ۳۶۹۵
 ۰۸۸۰
 ۳۷۰۵
 ۳۷۱۰

- چونك ريگي آرد شد بهر خليل
صورت از بی صورت آید در وجود
کمترین عیب مصور در خصال
حیرت محض آردت بی صورتی
بی زدستی دستها بافد همی
آنچنانك اندر دل از هجر و وصال
هیچ ماند این مؤثر با اثر
نوحه را صورت ضرر بی صورتست
این مثل نا لایق است ای مستدل
۳۷۱۵
- صنع بی صورت بکار صورتی
تا چه صورت باشد آن بروفق خود
صورت نعمت بود شاگرد شود
صورت رحمی بود بالان شود
صورت شهری بود گیرد سفر
صورت خوبان بود عشرت کند
صورت محتاجی آرد سوی کسب
این زحد و اندازها باشد برون
بی نهایت کیشها و پیشها
بر لب بام ایستاده قوم خوش
۳۷۲۰
- صورت فکرست بر بام مشید
فعل بر ارکان و فکر مکنتم
آن صور در بزم کز جام خوشیست
- دانك معزولست گندم ای نبیل
همچنانك از آتشی زادست دود
چون پیایی بینیش آید ملال
زاده صد گون آلت از بی آلتی
جان جان سازد مصور آدمی
میشود بافیده کو نا گون خیال
هیچ ماند بانك و نوحه با ضرر
دست خایند از ضرر کش نیست دست
حیلۀ تفهیم را جهد المقل
تن بروید با حواس و آلتی
اندر آرد جسم را در نيك و بد
صورت مهلت بود صابر شود
صورت زخمی بود نالان شود
صورت تیری بود گیرد سپر
صورت غیبی بود خلوت کند
صورت بازو وری آرد بغصب
داعی فعل از خیال گونه گون
جمله ظل صورت اندیشها
هر یکی را بر زمین بین سایه اش
و آن عمل چون سایه بر ارکان پدید
لیك در تأثیر و وصلت دو بهم
فایده او بی خودی و بیبیشیست

- صورت مرد وزن و لعب و جماع
 صورت نان و نمك كان نعمتست
 در مصاف آن صورت تیغ و سپر
 مدرسه و تعلیق و صورتهاء وی
 این صور چون بنده بی صورتند
 این صور دارد ز بی صورت وجود
 خود ازو یابد ظهور اندکار او
 صورت دیوار و سقف هر مکان
 گرچه خود اندر محل افتکار
 فاعل مطلق یقین بی صورتست
 که که آن بی صورت از کتم عدم
 تا مدد گیرد ازو هر صورتی
 باز بی صورت چو پنهان کردرو
 صورتی از صورتی دیگر کمال
 پس چه عرضه می کنی ای بی گهر
 چون صور بندهست بر یزدان مگو
 در تضرع جوی و در افشای خویش
 ورز غیر صورت نبود فره
 صورت شهری که آنجا میروی
 پس بمعنی می روی تا لا مکان
 صورت یاری که سوی او شوی
 پس بمعنی سوی بی صورت شدی
- فایدهش بی هوشی وقت وقاع
 فایدهش آن قوت بی صورتست
 فایدهش بی صورتی یعنی ظفر
 چون بدانش متصل شد گشت طی
 پس چرا در نفی صاحب نعمتند
 چیست پس بر وجود خویش وجود
 نیست غیر عکس خود این کار او
 سایه اندیشه معمار دان
 نیست سنگ چوب و خشتی آشکار
 صورت اندر دست او چون آلتست
 هر صور را رو نماید از کرم
 از کمال و از جمال و قدرتی
 آمدند از بهر کدور رنگ و بو
 گر بجوید باشد آن عین ضلال
 احتیاج خود به محتاجی دگر
 ظن مبر صورت بتشبهش مجو
 کز تفکر جز صور نباید پیش
 صورتی کان بی تو زاید در تو به
 ذوق بی صورت کشیدت ای روی
 که خوشی غیر مکانست و زمان
 از برای مونسش می روی
 گرچه ز آن مقصود غافل آمدی
- ۳۷۳۵
- ۳۷۴۰
- ۳۷۴۵
- ۳۷۵۰

۳۷۵۵

پس حقیقت حق بود معبود کل کز پی ذوقست سیزان سُبُل
لیک بعضی رو سوی دم کرده اند گرچه سراصلست سر کم کرده اند
لیک آن سریش این ضالان کم می دهد داد سری از راه دم
آن ز سر می باید آن داد این زدم قوم دیگر پا و سر کردند کم
چونک کم شد جمله جمله یافتند از کم آمد سوی کل بشتافتند

دیدن ایشان در قصر این قلعه ذات الصور نقش روی دختر شاه

چین را و بیهوش شدن هر سه و در فتنه افتادن و تفحص

کردن کی این صورت کیست

۳۷۶۰

این سخن پایان ندارد آن گروه صورتی دیدند با حسن و شکوه
خوبتر ز آن دیده بودند آن فریق لیك زمین رفتند در بحر عمیق
ز آنک افیونشان درین کاسه رسید کاسها محسوس و افیون نا پدید
کرد فعل خویش قلعه هتس ربا هر سه را انداخت در چاه بالا
تیر غمزه دوخت دل را بی کمان الامان و الامان ای بی امان
قرنها را صورت سنگین بسوخت آتشی در دین و دلشان بر فروخت
چونک او جانی بود خود چون بود فتنه اش هر لحظه دیگر کون بود
عشق صورت در دل شه زادگان چون خلش می کرد مانند سنان

۳۷۶۵

اشک می بارید هر يك همچو میغ دست می خایید و میگفت ای دریغ
ما کنون دیدیم شه ز آغاز دید چند مان سو گند داد آن بی ندید
انبیا را حق بسیارست از آن که خبر کردند از پایان مان
کانچ می کاری نروید جز که خار وین طرف پری نیابی زو مطار
تخم از من بر که تاریعی دهد با پر من پر که تیر آن سو جهد
تو ندانی واجبیء آن و هست هم تو گویی آخر آن واجب بدست

۳۷۷۰

- او توست اما نه این توآن توست
توی آخر سوی توی اولت
توی تو در دیگری آمد دفین
آنچ در آینه می بیند جوان
ز امر شاه خویش بیرون آمدیم
سهل دانستیم قول شاه را
نک در افتادیم در خندق همه
تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش
بی مرض دیدیم خویش و بی زرق
علت پنهان کنون شد آشکار
سایه رهبر به است از ذکر حق
چشم بینا بهتر از سیصد عصا
در تفحص آمدند از اندهان
بعد بسیار تفحص در مسیر
نه از طریق گوش بل از وحی هوش
گفت نقش رشک پروینست این
همچو جان و چون چنین پنهانست او
سوی او نه مرد ره دارد نه زن
غیر تی دارد ملک بر نام او
وای آن دل کش چنین سودا فتاد
این سزای آنک تخم جهل کاشت
اعتمادی کرد بر تدیس خویش
- که در آخر واقف بیرون شوست
آمدست از بهر تنبیه و صلت ۳۷۷۵
من غلام مزد خود بینی چنین
میر اندر خشت بیند پیش از آن
با عنایات پدر یاغی شدیم
و آن عنایتها بی اشباه را
کشته و خسته بلا بی ملحمه ۳۷۸۰
بودمان تا این بلا آمد پیش
آنچنانک خویش را بیمار دق
بعد از آنک بند گشتیم و شکار
یک قناعت به که صدلوت و طبق
چشم بشناسد گهر را از حصا ۳۷۸۵
صورت کی بود عجب این در جهان
کشف کرد آن راز را شیخی بصیر
رازا بد پیش او بی روی پوش
صورت شه زاده چینست این
در مکتبم پرده و ایوانست او ۳۷۹۰
شاه پنهان کرد او را از فتن
که نبرد مرغ هم بر بام او
هیچ کس را این چنین سودا مباد
و آن نصیحت را کساد و سهل داشت
که برم من کار خود با عقل پیش ۳۷۹۵

نیم ذره ز آن عنایت به بود که ز تدبیر خرد سیصد رصد
ترك مكر خويشتن گیر ای امیر پا بکش پیش عنایت خوش بمیر
این بقدر خیلۀ معدود نیست زین حیل تا تو نمیری سود نیست

حکایت صدر جهان بخارا کی هرسایلی کی بزبان بخواستی از
صدقه عام بی دریغ او محروم شدی و آن دانشمند درویش
بفراموشی و فرط حرص و تعجیل بزبان بخواست در موکب صدر
جهان از وی رو بگردانید و او هر روز خیلۀ نوساختی و خود را
گناه زن کردی زیر چادر و گناه ناینا کردی و چشم و روی خود
بسته بفراستش بشناختی الی آخره

در بخارا خوی آن خواجیم اجل بود با خواهند کان حسن عمل
۳۸۰۰ داد بسیار و عطای بی شمار تا بشب بودی ز جودش زر نثار
زر بکاغذ پارها پیچیده بود تا وجودش بود می افشاند جود
همچو خورشید و چوماه پاک باز آنچ گیرند از ضیا بدهند باز
خاك را زربخش کی بود آفتاب زر ازو در کان و گنج اندر خراب
هر صباحی يك گروه را راتبه تا نماند امتی زو خایه

۳۸۰۵ مبتلایان را بسدی روزی عطا روز دیگر بر علویان مقل
روز دیگر بر تهی دستان عام روز دیگر با فقیهان فقیر مشغل
شرط او آن بود که کس با زبان زیاده نگوید هیچ نگشاید لبان
لیک خامش بر حوالیء رهش ایستاده مفلسان دیواروش
هر که کردی ناکهان با لب سؤال زو نبردی زین گنه يك حبه مال
۳۸۱۰ من صمت منکم نجا بد یاسه اش خامشان را بود کیسه و کاسه اش
نادرا روزی یکی پیری بگفت ده ز کاتم که منم با جوع جفت

- منع کرد از پیرو پیرش جد گرفت
گفت بس بی شرم پیری ای پدر
کین جهان خوردی و خواهی توز طمع
خنده ش آمد مال داد آن پیر را
غیر آن پیر ایچ خواهنده ازو
نوبت روز فقیهان نا کهان
کرد زاریها بسی چاره نبود
روز دیگر بار کو پیچید پا
تختها بر ساق بست از چپو راست
دیدش و بشناختش چیزی نداد
هم بدانستش ندادش آن عزیز
چونك عاجز شد ز صد گونه مکید
در میان بیوگان رفت و نشست
هم شناسیدش ندادش صدقه
رفت او پیش کفن خواهی پیکاه
هیچ مگشال نشین و می نگر
بوك بیند مرده پندارد بظن
هر چه بدهد نیم آن بدهم بتو
در نمد پیچید و بر راهش نهاد
زر در اندازید بر روی نمد
تا نگیرد آن کفن خواه آن صله
مرده از زیر نمد بر کرد دست
گفت با صدر جهان چون بستدم
- مانده خلق از جد پیر اندر شکفت
پیر گفت از من توی بی شرم تر
کان جهان با اینجهان گیری بجمع
پیر تنها برد آن توفیر را
نیم حبه زر ندید و نه تسو
يك فقیه از حرص آمد در فغان
گفت هر نوعی نبودش هیچ سود
نا کس اندر صف قوم مبتلا
تا گمان آید که او اشکسته پاست
روز دیگر رو بپوشید از لباد
از گناه و جرم گفتن هیچ چیز
چون زنان او چادری بر سر کشید
سر فرو افکند و پنهان کرد دست
در دلش آمد ز حرمان حرقه
که بیچم در نمد نه پیش راه
تا کند صدر جهان اینجا گذر
زر در اندازد پی وجه کفن
همچنان کرد آن فقیر صله جو
معبور صدر جهان اینجا فناد
دست بیرون کرد از تعجیل خود
تا نهان نکند ازو آن رده دله
سر برون آمد پی دستش ز بست
ای بسته بر من ابواب کرم
- ۳۸۱۵
۳۸۲۰
۳۸۲۵
۳۸۳۰
۳۸۳۵

گفت لیکن تا نمردی ای عنود
 از جناب من نبردی هیچ جود
 سر موتوا قبل موت این بود
 کز پس مردن غنیمتها رسد
 غیر مردن هیچ فرهنگی دگر
 در نگیرد با خدای ای حیلہ گر
 يك عنایت به ز صد کون اجتهاد
 جهد را خوفست از صد کون فساد
 و آن عنایت هست موقوف ممات
 تجربه کردند این ره را ثقات
 بلك مرگش بی عنایت نیز نیست
 بی عنایت هان وهان جایی مه ایست
 آن ز مرد باشد این افعی پیر
 بی زمرد کی شود افعی صریر
 حکایت آن دو برادر یکی کوسه و یکی امرد
 در عزب خانه خفتند
 شبی ۱ تافاقا امرد خشتها بر مقعد خود انبار کرد عاقبت د^۲ باب دب
 آورد و آن خشتها را بحیلہ و نرمی از پس او برداشت کودک بیدار
 شد بجنک کی این خشتها کو کجا بردی و چرا بردی، او گفت تو این
 خشتها را چرا نهادی الی آخره

امردی و کوسه در انجمن
 آمدند و مجمعی بد در وطن
 مشغول ماندند قوم منتجب
 روز رفت و شد زمانه ثلث شب
 ز آن عزب خانه رفتند آن دو کس
 هم بختند آن سواز بیم عسس
 کوسه را بد بر زنخدان چارمو
 لیک همچون ماه بدرش بود رو
 کودک امرد بصورت بود زشت
 هم نهاد اندر پس کون بیست خشت
 لوطی دب برد شب در انبهی
 دست چون بروی زدا و از جا بخت
 خشتها را نقل کرد آن مشتهی
 گفت این سی خشت چون انباشتی
 گفت هی تو کیستی ای سگ پرست
 ۳۸۴۰
 ۳۸۵۰
 کودک بیمارم و از ضعف خود
 کردم اینجا احتیاط و مرتقد
 گفت اگر داری زرنجوری تفی
 چون نرفتی جانب دار الشفا

- یا بخانه يك طبيعى مشفقى
گفت آخر من كجا دامن شدن
چون تو زنديقى پليدى ملحدى
خانقاهى كه بود بهتر مكان
رو بمن آرند مشتى حمزه خوار
و آنك ناموسيست خود از زیر زیر
خانه چون اين بود بازار عام
خر كجا ناموس و تقوى از كجا
عقل باشد ايمنى و عدل جو
ور گريزم من روم سوى زنان
يوسف از زن يافت زندان و فشار
آن زنان از جاهلى بر من تنند
نه زمردان چاره دارم نه از زنان
بعد از آن كودك بكوسه بنگريست
فارغست از خشت و از پيكار خشت
بر زنج سه چهار مو بهر نمون
زره سايه عنايت بهترست
ز آنك شيطان خشت طاعت بر كند
خشت اگر پرست بنهاد توست
در حقيقت هريكى موز آن كه پيست
تو اگر صد قفل بنهى بر درى
شحنه از موم اگر مهرى نهد
- كه گشادى از سقامت مغلقى
كه بهر جا مى روم من ممتحن
مى بسر آرد سر بيشم چون ددى
من نديدم يك دمي دروى امان
چشمها پر نطفه كف خايه فشار
غمزه دزد مى دهد مالش بكير
چون بود خر كله و ديوان خام
خرچه داند خشيت و خوف ورجا
برزن و بر مرد اما عقل كسو
همچو يوسف افتم اندر اقتتان
من شوم توزيع بر پنجاه دار
اولياشان قصد جان من كنند
چون كنم كه نى از ينم نه از آن
گفت اوبا آن دو مواز غم بريست
وز چو تومادر فروش كنك زشت
بهتر از سى خشت گردا كرد كون
از هزاران كوشش طاعت پرست
گردد صد خشتست خود راره كند
آن دو سه و از عطاي آن سوست
كآن امان نامه صلّه شاهنشيهست
بر كند آن جمله را خيره سري
پهلوانانرا از آن دل بشكهد

۳۸۵۵

۳۸۶۰

۳۸۶۵

۳۸۷۰

آن دو سه تار عنایت همچو کوه
 ۳۸۷۵ خشت را مگذار ای نیکو سرشت
 سَد شد چون فرسیما در وجوه
 لیک هم ایمن مخسپ از دیو زشت
 و آن گه آن ایمن بخسپ و غم مدار
 آنچنان علمی که مستنبه بود
 به زجهد اعجمی با دست و پا
 آن سکون ساج اندر آشنا
 اعجمی زد دست و پا و غرق شد
 ۳۸۸۰ علم دریایست بی حد و کنار
 می رود سباح ساکن چون عُمَد
 طالب علمست غواص بحار
 گر هزاران سال باشد عمر او
 او نگردد سیر خود از جستجو
 کان رسول حق بگفت اندر بیان
 اینک منهومان هَمالا یشبَعان
 در تفسیر این خبر کی مصطفی صلوات الله علیه فرمود منهومان
 لایشبَعان طالب الدنیا و طالب العلم کی این علم غیر علم دنیا باید تادو
 قسم باشد اما علم دنیا هم دنیا باشد الی آخره و اگر همه چنین
 شود کی طالب الدنیا و طالب الدنیا تکرار بودند نه تقسیم مع تقریر
 طالب الدنیا و توفیر آنها طالب العلم و تدبیر آنها
 پس درین قسمت چو بگماری نظر
 غیر دنیا باشد این علم ای پدر
 ۳۸۸۵ غیر دنیا پس چه باشد آخرت
 کت کند زینجا و باشد رهبرت

بحث کردن آن سه شهزاده در تدبیر آن واقعه

رو بهم کردند هر سه مفتتن
 هر سه در یک فکر و یک سوداندیم
 هر سه رایک رنج و یک درد و حزن
 هر سه از یک رنج و یک علت سقیم
 در خموشی هر سه را خطرت یکی
 یک زمانی اشک ریزان جمله شان
 بر سر خوان مصیبت خون فشان
 یک زمان از آتش دل هر سه کس
 ۳۸۹۰ بر زده با سوز چون مجمر نفس

مقالت برادران بزرگین

- آن بزرگین گفت ای اخوان خیر ما نه نر بودیم اندر نصح غیر
 از حشم هر که بما کردی کله از بلا و فقر و خوف و زلزله
 ما همی گفتیم کم نال از جرج صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
 این کلید صبر را اکنون چه شد ای عجب منسوخ شد قانون چه شد ۳۸۹۵
 ما نمی گفتیم اندر کش مکش مر سپه را وقت تنگاتنگ بنگ
 آن زمان که بود اسپان را و طایر جمله سرهای بریده زیر پا
 ما سپاه خویش را هی هی کنان که بیش آید قاهر چون سنان
 جمله عالم را نشان داده بصبر ز آنک صبر آمد چراغ و نور صدر ۳۹۰۰
 نوبت ما شد چه خیره سر شدیم چون زنان زشت در چادر شدیم
 ای دلی که جمله را کردی تو گرم گرم کن خود را و از خود دار شرم
 ای زبان که جمله را ناصح بدی نوبت تو گشت از چه تن زدی
 ای خرد کو پند شکر خای تو دور تست این دم چه شد هیهای تو
 ای زدلها برده صد تشویش را نوبت تو شد بجنبان ریش را ۳۹۰۵
 از غری ریش ار کنون دزدیده پیش ازین بر ریش خود خندیده
 وقت پند دیگرانی های های در غم خود چون زنائی وای وای
 چون بدرد دیگران درمان بدی درد مهمان تو آمد تن زدی
 بانگ بر لشکر زدن بدساز تو بانگ بر زن چه گرفت آواز تو
 آنچ پنجه سال با فیدی بهوش ز آن نسبیج خود بغلتاقی بیوش ۳۹۱۰
 از نوایت گوش یاران بود خوش دست بیرون آر و گوش خود بکش
 سر بدی پیوسته خود را دم مکن پایا و دست و ریش و سبک گم مکن

بازی آن تست بر روی بساط خویش را در طبع آر و در نشاط
 ذکر آن پادشاه که آن دانشمند را با کراه در مجلس آورد و بنشانند
 و ساقی شراب بردانند عرضه کرد ساغر پیش او داشت و بگردانید
 و ترشی و تندی آغاز کرد ، شاه ساقی را گفت کی هین در طبعش
 آر ساقی چندی بر سرش کوفت و شرابی در خورد داد الی آخره

- ۳۹۱۵ پادشاهی مست اندر بزم خوش می گذشت آن يك فقیهی بر درش
 کرد اشارت کش درین مجلس کشید وز شراب لعل در خوردش دهید
 پس کشیدندش بشه بی اختیار شست در مجلس ترش چون زهر و مار
 عرضه کردش می نپذیرفت او بخشم از شه و ساقی بگردانید چشم
 که بعر خود نخور دستم شراب خوشتر آید از شرابم زهر ناب
 هین بجای می بمن زهری دهید تا من از خویش و شما زین وار دهید
- ۳۹۲۰ می نخورده عربده آغاز کرد کشته در مجلس کران چون مرگ و درد
 همچو اهل نفس و اهل آب و گل در جهان بنشسته با اصحاب دل
 حق ندارد خاصگان را در کمون از می احرار جز در یشریون
 عرضه می دارند بر محبوب جام حس نمی یابد از آن غیر کلام
 رو همی گرداند از ارشادشان که نمی بیند بدیده دادشان
 ۳۹۲۵ کرزگوشش تا بحلقش ره بدی سر نصیح اندر درو نشان در شدی
 چون همه نارست جانش نیست نور کها فکند در نار سوزان جز قشور
 مغز بیرون ماند و قشر گفت رفت کی شود از قشر معده گرم و زفت
 نار دوزخ جز که قشر افشار نیست نار را با هیچ مغزی کار نیست
 ور بود بر مغز ناری شعله زن بهر پختن دان نه بهر سوختن

- تا که باشد حق حکیم این قاعده
مغز نغز و قشرها مغفور ازو
از عنایت گر بکوبد بر سرش
ور نکوبد ماند او بسته دهان
گفت شه با ساقیش ای نیک پی
هست پنهان حاکمی بر هر خرد
آفتاب مشرق و تنویر او
چرخ را چرخ اندر آرد در زمن
عقل کو عقل دگر را سخره کرد
چند سیلی بر سرش زد گفت کیس
مست گشت و شاد و خندان شد چو باغ
شیر گیر و خوش شد انگشتک بزد
یک کنیزک بود در مبرز چو ماه
چون بدید او را دهانش باز ماند
عمرها بوده عزب مشتاق و هست
بس طپید آن دختر و نعره فراشت
زن بدست مرد در وقت لقا
بسر شد گاهیش نرم و که درشت
گاه پهنش واکشد بر تخته
گاه دروی ریزد آب و که نمک
این چنین پیچند مطلوب و طلب
این لعب تنها نه شورا باز نیست
- ۳۹۳۰ مستمر دان در گذشته و نآمده
مغز را پس چون بسوزد دور ازو
اشتها آید شراب احمرش
چون فقیه از شرب و بزم این شهان
چه خموشی ده بطبعش آرهی
۳۹۳۵ هر کرا خواهد بفن از سر برد
چون اسیران بسته در زنجیر او
چون بخواند در دماغش نیم فن
مهره زو دارد و بست استاد نرد
در کشید از بیم سیلی آن زحیر
۳۹۴۰ در ندیمی و مضاحک رفت ولاغ
سوی مبرز رفت تا میزک کند
سخت زیبا و زقرناقان شاه
عقل رفت و تن ستم پرداز ماند
بر کنیزک در زمان در زددو دست
۳۹۴۵ بر نیامد باوی و سودی نداشت
چون خمیر آمد بدست نانبا
زو بر آرد چاق چاقی زیرمشت
در همش آرد گهی یک لخته
از تنور و آتش سازد محک
۳۹۵۰ اندرین لعبند مغلوب و غلوب
هر عشیق و عاشقی را این فنست

از قدیم و حادث و عین و عرض
لیک لعب هر یکی رنگی دگر
شوی وزن را گفته شد بهر مثال
آن شب گردك نه یسنگادست او ۳۹۵۵

کآنچ با او تو کنی ای معتمد
حاصل اینجا این فقیه از بیخودی
آن فقیه افتاد بر آن حور زاد
جان بجان پیوست و قالبها چخید
چه سقایه چه ملک چه ارسلان ۳۹۶۰

چشمشان افتاده اندر عین و غین
شد دراز و کدو طریق باز کشت
شاه آمد تا ببیند واقعه
آن فقیه از بیم برجست و برفت
شه چو دوزخ پر شرار و پرنکال ۳۹۶۵

چون فقیهش دید رخ پر خشم و قهر
بانگ زد بر ساقیش کای گرم دار
خنده آمده شاه را گفت ای کیا
پادشاهم کار من عدلست و داد
آنچ آن را من ننوشم همچو نوش ۳۹۷۰
ز آن خورانم من غلامان را که من
ز آن خورانم بندگان را از طعام
من چو پوشم از خز و اطلس لباس

بیچشی چون ویسی و رامین مفترض
بیچش هر يك ز فرهنگ دگر
که مکن ای شوی زن را بدگیل
خوش امانت داد اندر دست تو
از بد و نیکی خدا با تو کند
نه عیفی ماندش و نه زاهدی
آتش او اندر آن پنبه فساد
چون دو مرغ سر بریده می طپید
چه حیاچه دین چه بیم و خوف جان
نه حسن پیداست این جا نه حسین
انتظار شاه هم از حد گذشت
دید آنجا زلزله القارعه
سوی مجلس جام را بر بود تفت
تشنه خون دو جفت بد فعال
تلخ و خونی گشته همچون جام زهر
چه نشستی خیره ده در طبعش آر
آدمم با طبع آن دختر ترا
ز آن خورم که یار را جودم بداد
کی دهم در خورد یارو خویش و توش
میخورم بر خوان خاص خویشتن
که خورم من خود ز پختد یاز خام
ز آن بیپوشانم حشم را نه پلاس

شرم دارم از نبی ذوفنون ألبسوا هم گفت ممّا تلبسون
 مصطفی کرد این وصیت بابنون أطعموا الاذناب ممّا تأكلون ۳۹۷۵
 دیگران را بس بطبع آورده در صبوری چست و راغب کرده
 هم بطبع آور بمردی خویش را پیشواکن عقل صبر اندیش را
 چون قلاووزی صبرت پسر شود جان باوج عرش و کرسی برشود
 مصطفی بین که چو صبرش شد براق بر کشانیدش بیالای طباق
 روان گشتن شاه زادگان بعد از تمام بحث و ماجرا بجانب ولایت
 چین سوی معشوق و مقصود تا بقدر امکان بمقصود نزدیکتر باشند،
 اگر چه راه وصل مسدودست بقدر امکان نزدیکتر شدن محمودست

الی آخره

این بگفتند و روان گشتند زود هر چه بودای یارمن آن لحظه بود ۳۹۸۰
 صبر بگزیدند و صدیقین شدند بعد از آن سوی بلاد چین شدند
 والدین و ملک را بگذاشتند راه معشوق نهان برداشتند
 همچو ابراهیم ادهم از سریر عشقشان بی پا و سر کرد فقیر
 یا چو ابراهیم مرسل سرخوشی خویش را افکند اندر آتشی
 یا چو اسمعیل صبار مجید پیش عشق و خنجرش حلقی کشید ۳۹۸۵
 حکایت امرء القیس کی پادشاه عرب بود و بصورت عظیم به جمال بود،
 یوسف وقت خود بود و زنان عرب چون زلیخامرده او و او شاعر
 طبع، رَقفا نَبک من ذکرى حبيب و منزل، چون همه زنان او را
 بجان می جستند ای عجب غزل او و ناله او بهر چه بود، مگردانست
 کی اینها همه تمثال صورتی اند کی بر تختهء خاک نقش کرده اند،
 عاقبت این امرء القیس را حالی پیدا شد کی نیم شب از ملک و فرزند
 گریخت و خود را در دلقی پنهان کرد و از آن اقلیم باقلیم دیگر رفت

در طلب آنکس کی از اقلیم منزله است، یخنصَّ بر حمتِه من یشاء
الی آخره

امرء القیس از ممالك خشك لب	هم کشیدش عشق از خطه عرب
تا بیامد خشت میزد در تبوك	با ملك گفتند شاهی از ملوك
امرء القیس آمدست اینجا بكد	در شكار عشق خشتی میزند
آن ملك برخاست شب شدیش او	گفت او را ای ملیك خوب رو
یوسف وقتی دو ملكت شد کمال	مر ترا رام از بلاد و از جمال
گشته مردان بندگان از تیغ تو	و آن زنان ملك مه بی میغ تو
پیش ما باشی تو بخت ما بود	جان ما از وصل تو صد جان شود
هم من وهم ملك من مملوك تو	ای بهمت ملك ها متروك تو
فلسفه گفتش بسی و او خموش	نا کهان وا کرد از سر روی پوش
تاچه گفتش او بگوش از عشق و درد	همچو خود در حال سرگردانش کرد
دست او بگرفت و با او یار شد	او هم از تخت و کمر بیزار شد
تا بلاد دور رفتند این دو شه	عشق يك كُرت نكردست این گنه
بر بزرگان شه و بر طفلانست شیر	او بهر کشتی بود من الاخیر
غیر این دو بس ملوك بی شمار	عشقشان از ملك بر بود و تبار
جان این سه شه بچه هم گرد چین	همچو مرغان گشته هر سودا نه چین
زهره نی تالب گشایند از ضمیر	ز آنك رازی با خطر بود و خطیر
صد هزاران سر بیولی آن زمان	عشق خشم آلوده زه کرده کمان
عشق خود بی خشم در وقت خوشی	خوی دارد دم بدم خیره کشی
این بود آن لحظه کو خشنود شد	من چگویم چونك خشم آلود شد
ليك مرج جان فدای شیر او	کش کشد این عشق و این شمشیر او

- کشتنی به از هزاران زندگی
 بسا کنایت رازها بسا همدگر
 راز را غیر خدا محرم نبود
 اصطلاحاتی میان همدگر
 زین لسان الطیر عام آموختند
 صورت آواز مرغست آن کلام
 کو سلیمانی که داند لحن طیر
 دیو بر شبه سلیمان کرد ایست
 چون سلیمان از خدا بشاش بود
 تو از آن مرغ هواپی فهم کن
 جای سیمرغان بود آن سوی قاف
 جز خیالی را که دید آن اتفاق
 نه فراق قطع بهر مصلحت
 بهر استبقاء آن روحی جسد
 بهر جان خویش جو زیشان صلاح
 آن زلیخا از سپندان تا بعود
 نام او در نامها مکتوم کرد
 چون بگفتی موم ز آتش نرم شد
 و بگفتی مه بر آمد بنگرید
 و بگفتی بر کها خوش می طیند
 و بگفتی کل یلیل راز گفت
 و بگفتی چه همایونست بخت
- سلطنتها مرده این بندگی
 پست گفتندی بصد خوف و حذر
 آه را جز آسمان همدم نبود
 داشتندی بهر ایراد خیر
 طمطراق و سروری اندر ختند
 غافلست از حال مرغان مرد خام
 دیو گر چه ملک گیرد هست غیر
 علم مکرش هست و علمناش نیست
 منطق الطیری ز علمناش بود
 که ندیدیستی طیور من لندن
 هر خیالی را نباشد دست باف
 آنکس بعدالعیان افتد فراق
 کآمنست از هر فراق آن منقبت
 آفتاب از برف یکدم در کشد
 هین مدزداز حرف ایشان اصطلاح
 نام جمله چیز یوسف کرده بود
 مجرمان را سر آن معلوم کرد
 این بدی کآن یار با ما گرم شد
 و بگفتی سبز شد آن شاخ بید
 و بگفتی خوش همیسوزد سپند
 و بگفتی شه سر شهناز گفت
 و بگفتی که بر افشانید رخت

۴۰۱۰

۴۰۱۵

۴۰۲۰

۴۰۲۵

- ۴۰۳۰ ور بگفتی که سقا آورد آب
 ور بگفتی دوش دیگی پخته‌اند
 ور بگفتی هست نانها بی نمک
 ور بگفتی که بدرد آمد سرم
 کر بستودی اعتناق او بدی
 صد هزاران نام کر بر هم زدی
 گرسنه بودی چو گفتی نام او
 ۴۰۳۵ تشنگیش از نام او ساکن شدی
 ور بدی دردیش ز آن نام بلند
 وقت سرما بودی او را پوستین
 عام میخوانند هر دم نام پاک
 آنچ عیسی کرده بود از نام هو
 ۴۰۴۰ چونک با حق متصل گردید جان
 خالی از خود بود و پراز عشق دوست
 خنده بوی زعفران وصل داد
 هر یکی را هست در دل صدمراد
 یار آمد عشق را روز آفتاب
 آنک نشناسد نقاب از روی یار
 ۴۰۴۵ روز او و روزی عاشق هم او
 ماهیان را نقد شد از عین آب
 همچو طفلس از پستان شیر گیر
 طفل داند هم نداند شیر را
 ور بگفتی که بر آمد آفتاب
 یا حوایج از پزش يك لخته‌اند
 ور بگفتی عکس میگردد فلک
 ور بگفتی درد سر شد خوشترم
 ور نکوهیدی فراق او بدی
 قصد او و خواه او یوسف بدی
 میشدی او سیر و مست جام او
 نام یوسف شربت باطن شدی
 درد او در حال کشتی سودمند
 این کند در عشق نام دوست این
 این عمل نکند چو نبود عشقناک
 میشدی پیدا او را از نام او
 ذکر آن اینست و ذکر اینست آن
 پس ز کوزه آن تلابد که دروست
 گریه بـوهای پیاز آن بعد
 این نباشد مذهب عشق و وداد
 آفتاب آن روی را همچون نقاب
 عابد الشمس است دست از وی بداد
 دل همی دلسوزی عاشق هم او
 نان و آب و جامه و دارو و خواب
 او نداند در دو عالم غیر شیر
 راه نبود این طرف تدبیر را

کیج کرد این کرد نامه روح را تا بیابد فاتح و مفتوح را ۴۰۵۰
 کیج نبود در روش بلك اندرو حاملش دریا بود نه سیل و جو
 چون بیابد او که یابد کم شود همچو سیلی غرقه قلزم شود
 دانه کم شد آنکهی او تین بود تا نمردی زر ندادم این بود
 بعد مکت ایشان متواری در بلاد چین در شهر تخت سماه و بعد دراز
 شدن صبری صبر شدن آن بزرگین کی من رفتم الوداع خود را بر
 شاه عرضه کنم

إمّا قدمی تُنیلنی مقصودی أوّلی رأسی کفوادی ثمه
 یا پای رساندم بمقصود و مراد یا سر بنهم همچو دل از دست آنجا،
 و نصیحت بر ادران اورا سود نداشتن،

یا عاذل العاشقین دَعْفَةُ أضلّها الله کیف تُرشدها،

الی آخره

آن بزرگین گفت ای اخوان من ز انتظار آمد بلب این جان من
 لا ابالی گشته ام صبرم نماند ۴۰۵۵
 طاقت من زین صبوری طاق شد واقعه من عبرت عشاق شد
 من زجان سیر آمدم اندر فراق زنده بودن در فراق آمد تفاق
 چند درد فرقتش بکشد مرا سریر تا عشق سربخشد مرا
 دین من از عشق زنده بودنست زندگی زین جان و سر ننگ منست
 تیغ هست از جان عاشق کردروب ز آنک سیف افتادم محّاء الذنوب ۴۰۶۰
 چون غبار تن بشد ماهم بتافت ماه جان من هوای صاف یافت
 عمرها بر طبل عشقت ای صنم ان فی موتی حیاتی می زنم

- دعوی مرغ آبی کردست جان
بط را زاشکستن کشتی چه غم
۴۰۶۵
زنده زین دعوی بود جان و تنم
خواب می بینم وای در خواب نه
گر مرا صد بار تو کردن زنی
آتش از خرمن بگیرد پیش و پس
کرده یوسف را نهان و مخفی
۴۰۷۰
خفیه کردندش بحیات سازیمی
آن دو گفتندش نصیحت در سمر
هین منه بر ریشهء ما نمک
جز بتدبیر یکی شیخی خبیر
وای آن مرغی که نارویده بر
عقل باشد مرد را بال و پیری
۴۰۷۵
یا مظفر یا مظفر جوی باش
بی زلفتاح خرد این قرع باب
عالمی در دام میبین از هوا
مار استادست بر سینه چومر که
۴۰۸۰
در حشایش چون حشیشی او بیاست
چون نشیند بهر خور بر روی برک
کرده تمساحی دهان خویش باز
از بقیه خور که در دندانش ماند
مرغکان بیند کرم و قوت را
- کی ز طوفان بلا دارد فغان
کشتی اش بر آب بس باشد قدم
من از این دعوی چگونه تن زخم
مدعی هستم وای کذاب نه
همچو شمع بر فروزم روشنی
شب روان را خرمن آن ماه بس
حیات اخوان ز یعقوب نبی
کرد آخر پیرهن غمازی
که مکن ز اخطار خود را بی خبر
هین مخور این زهر بر جلدی و شک
چون روی چون نبودت قلبی بصیر
بر پرد براوج واقف در خطر
چون ندارد عقل عقل رهبری
یا نظر وریا نظر ورجوی باش
از هوا باشد نه از روی صواب
وز جراحتهاء هم رنگ دوا
در دهانش بهر صید اشک و برک
مرغ پندارد که او شاخ کیاست
در قند اندر دهان مار و مرک
کرد دندانهایش کرمان دراز
کردها روید و بردندان نشاند
مرج پندارند آن تا بوت را

- چون دهان پر شد زمرغ او ناگهان
این جهان پر ز نقل و پر زنان
بهر کرم و طعمه‌ای روزی تراش
روبه افتد پهن اندر زیر خاک
تا بیاید زاغ غافل سوی آن
صد هزاران مکر در حیوان چو هست
مصحفی در کف چو زین العابدین
کویدت خندان که ای مولای من
زهر قاتل صورتش شهیدست و شیر
جمله لذات هوا مکرست و زرق
برق نور کوتاه و کذب و مجاز
نه بنورش نامه توانی خواندن
لیک جرم آنک باشی رهن برق
میکشاند مکر برقت بی دلیل
بر که افنی گاه و در جوی اوفتی
خود نبینی تو دلیل ای جاه جو
که سفر کردم درین روشنت میل
کرنهم من گوش سوی این شکفت
من درین ره عمر خود کردم کرو
راه کردی لیک در ظن چو برق
ظن لایقنی من الحق خوانده
هی در آدر کشتیء ما ای نرند
- در کشدشان و فرو بندد دهان
چون دهان باز آن تمساح دان
از فن تمساح دهر ایمن مباح
بر سر خاکش حبوب مکرناک
پای او گیرد بیکر آن مکر دان
چون بود مکر بشر کو مهترست
خنجری پر قهر اندر آستین
دردل او بابلی پر سحر و فن
هین مرو بی صحبت پیر خبین
سور تاریکیست کرد نور برق
کرد او ظلمات و راه تو دراز
نه بمنزل اسپ دانی راندن
از تو رو اندر کشد انوار شرق
در مفازه مظلمی شب میل میل
که بدین سو که بد آن سوی اوفتی
ور بینی رو بگردانی ازو
مر مرا کمره کوید این دلیل
ز امر او راهم ز سر باید گرفت
هر چه بادا بادای خواجه برو
عشر آن ره کن پی وحی چو شرق
وز چنان برقی ز شرقی مانده
یا تو آن کشتی برین کشتی بنند

۰۸۵

۴۰۹۰

۴۰۹۵

۴۱۰۰

۴۱۰۵

- کویت او چون ترك کیرم کیرودار
کُور با رهبر به از تنها یقین
میکریزی از پشه در کژدمی
میکریزی از جفاهای پدر ۴۱۱۹
میکریزی همچو یوسف زاندهی
در چه افتی زین تفرج همچو او
گر نبودی آن بدستوری پدر
آن پدر بهر دل او اذن داد ۴۱۲۰
هر ضریری کز مسیحی سرکشد
قابل ضو بود اگر چه کور بود
گودش عیسی، بزَن درمن دودست
از من ار کوری بیابی روشنی
کارو باری کت رسد بعد شکست
کارو باری که ندارد پا و سر ۴۱۲۰
غیر پیر استاد و سر لشکر مباد
در زمان چون پیر راشد زیر دست
شرط تسلیمست نه کار دراز
من نجویم زین سپس راه ائیر
پیر باشد نردبان آسمان ۴۱۲۵
نه ز ابراهیم نمرود کران
از هوا شد سوی بالا او بسی
گفتش ابراهیم ای مرد سفر
- چون روم من در طفلیت کور وار
ز آن یکی نمکست و صد نمکست ازین
میکریزی در یعی تو از نمی
در میان لوطیان و شور و شر
تاز نرتع نلعب افتی در چپی
مر ترا لیک آن عنایت یار کو
بر نیاوردی زچه تا حشر سر
گفت چون اینست میت خیرباد
او جهودانه بماند از رشد
شد ازین اعراض او کورو کبود
ای عمی کحل عزیزی با منست
بر قمیص یوسف جان بر زنی
اندر آن اقبال و منهاج رهست
ترك کن هی پیر خر ای پیر خر
پیر کردون نی ولی پیر رشاد
روشنائی دید آن ظلمت پرست
سود نبود در ضلالت ترك تاز
پیر جویم پیر جویم پیر پیر
تیر پیران از که گردد از کمان
کرد با کرکس سفر بر آسمان
لیک بر کردون نبرد کرکسی
کرگست من باشم اینت خوبتر

- چون زمن سازى بيالا نردبان
آنچنانك مى رود تا غرب و شرق
آنچنانك مى رود شب ز اغتراب
آنچنانك عارف از راه نهان
كسر نداد دستش چنين رفتار دست
اين خبرها وين روايات محق
يك خلافي نى ميان اين عيون
آن تجرى آمد اندر ليل تار
خيزاي نمرود پرجوى از كسان
عقل جزوى كر كس آمداى مقل
عقل ابدالان چو پر جبرئيل
باز سلطانم كشم نيكو پيم
ترك كر كس كن كمن باشم كست
چند بر عميا دوانى اسب را
خويشتن رسوا مكن در شهر چين
آن چه كويد آن فلاطون زمان
جمله مى كويند آن اندر چين بجد
شاه ما خود هيچ فرزندی نژاد
هر كه از شاهان از اين نوعش بگفت
شاه كويد چونك گفتى اين مقال
مر مرا دختر اگر ثابت كنى
ورنه بى شك من بپرسم خلق تو
- بى پريدن بر روى بر آسمان
بى ز زاد و راحله دل همچو برق
حس مردم شهرها در وقت خواب
خوش نشسته مى رود در صد جهان
اين خبرها ز آن ولايت از كيست
صد هزاران پير بروى متفق
آنچنانك هست در علم ظنون
وين حضور كعبه و وسط نهار
نردباني نايدت زين كر كسان
پسر او با جيفه خوارى متصل
مى پرد تا ظل سدره ميل ميل
فارغ از مردارم و كر كس نيم
يك پرمن بهتر از صد كر كست
بايد استا پيشه را و كسب را
عاقلى جو خويش از وى در مچين
هين هوا بگزار و رو بر وفق آن
بهر شاه خويشتن كه كم يلد
بلك سوي خويش زن را ره نداد
كردنش با تيغ بران كرد جفت
يا بكن ثابت كه دارم من عيال
يافتي از تيغ تيزم آمنى
بر كشم از صوفى جان دلق تو
- ۴۱۳۰
۴۱۳۵
۴۱۴۰
۴۱۴۵
۴۱۵۰

- سر نخواهی برد هیچ از تیغ تو
 بنکر ای از چهل گفته ناحقی
 خندقی از قعر خندق تا کلو
 جمله اندر کار این دعوی شدند
 ۴۱۵۵ هان بین این را بچشم اعتبار
 تلخ خواهی کرد بر ما عمر ما
 کر و دصد سال آنک آگاه نیست
 بی سلاحی در مرو در معرکه
 این همه گفتند و گفت آن ناصبور
 ۴۱۶۰ سینه پر آتش مرا چون منقلست
 صدر راصبری بدا کنون آن نماید
 صبر من مرد آن شبی که عشق زاد
 ای محدث از خطاب و از خطوب
 سر نگویم هی رها کن پای من
 ۴۱۶۵ اشترم من تا توانم می کشم
 پُرسر مقطوع اگر صد خندقست
 من نخواهم زد دگر از خوف و بیم
 من علم اکنون بصحرا می زنم
 حلق کو نبود سزای آن شراب
 ۴۱۷۰ دیده کو نبود ز وصلش در فره
 گوش کان نبود سزای راز او
 اندر آن دستی که نبود آن نصاب
- ای بگفته لاف کذب آمیغ تو
 پُر ز سرهای بریده خندقی
 پُر ز سرهای بریده زین غلو
 کردن خود را بدین دعوی زدند
 این چنین دعوی میندیش و میآر
 کی برین می دارد ای داد تر
 بر عما آن از حساب راه نیست
 همچو بی باکان مرو در تهلکه
 که مرا زین گفتهها آید نفور
 کشت کامل گشت وقت منجاست
 بر مقام صبر عشق آتش نشاند
 در گذشت او حاضران را عمر باد
 ز آن گذشتم آهن سردی مکوب
 فهم کو در جمله اجزای من
 چون فتادم زار با کشتن خوشم
 پیش درد من مزاح مطلقست
 این چنین طبل هوا زیر کلیم
 یا سر اندازی و یا روی صنم
 آن بریده به بشمشیر و ضراب
 آن چنان دیده سپید و کور به
 بر کنش که نبود آن برسر نکو
 آن شکسته به بساطور قصاب

آنچنان پای که از رفتار او جان نمی‌نویسد بمرگش زار او
آنچنان پا در حدید اولی‌ترست کآنچنان پا عاقبت درد سرست

بیان مجاهد کی دست از مجاهده باز ندارد اگر چه داند بسط
عطاء حق را کی آن مقصود از طرف دیگر و بسبب نوع عمل دیگر
بدورساند کی دروهم او نبوده باشد و همه و هم و او امید درین
طریق معین بسته باشد، حلقه همین در میزند بوق حق تعالی آن
روزی را از در دیگر بدو رساند کی او آن تدبیر نکرده باشد،
و یرزقه من حیث لایحسب، العبدید بوالله یقدر، و بود کی
بنده را و هم بندگی بود کی مرا از غیر این در برساند اگر چه من
حلقه این در میزنم، حق تعالی او را هم از این در روزی رساند،
فی الجملة این همه درهای یک سرایست، مع تقریر

- یا درین ره آیدم این کام من یا چو باز آیم ز ره سوی وطن ۴۱۷۵
بوق موقوفست کامم بر سفر چون سفر کردم بیابم در حضر
یار را چندین بجویم جد و چست که بدانم که نمی‌بایست چست
آن معیت کی رود در گوش من تا نگردم گردد دوران زمین
کی کنم من از معیت فهم راز جز که از بعد سفر های دراز
حق معیت گفت و دل را مهر کرد تا که عکس آید بگوش دل نه‌طرد ۴۱۸۰
چون سفرها کرد و داد راه داد بعد از آن مهر از دل او بر کشاد
چون خطائین آن حساب با صفا گرددش روشن ز بعد دو خطا
بعد از آن گوید اگر دانستمی این معیت را که او را جستمی
دانش آن بود موقوف سفر نآید آن دانش بتیزی فکر
آنچنانک وجه وام شیخ بود بسته و موقوف گریه آن وجود ۴۱۸۵
کودک حلوائی بگریست زار توخته شد وام آن شیخ کبار

- گفته شد آن داستان معنوی
در دلت خوف افکند از موضعی
در طمع فایده دیگر نهد
ای طمع در بسته دریگ جای سخت ۴۱۹۰
آن طمع ز آنجا نخواهد شد وفا
آن طمع را پس چرا در تو نهاد
از برای حکمتی و صنعتی
تا دلت حیران بود ای مستفید ۴۱۹۵
تا بدانی عجز خویش و جبهل خویش
هم دلت حیران بود در منتجع
طمع داری روزی در درزی
رزق تو در زرگری آرد پدید
پس طمع در درزی بهر چه بود
بهر نادر حکمتی در علم حق ۴۲۰۰
نیز تا حیران بود اندیشهات
یا وصال با زین سعیم رسد
من نکویم زین طریق آید مراد
سر بریده مرغ هر سو می فتد
یا مراد من بر آید زین خروج ۴۲۰۵
حکایت آن شخص کی خواب دید کی آنچ میطلبی از یسار بمصر
و فاشود آنجا گنجیست در فلان محله در فلان خانه، چون بمصر
آمد کسی گفت من خواب دیده ام کی گنجیست بیفدا ددر
فلان محله در فلان خانه نام محله و خانه این شخص بگفت،
- پیش ازین اندر خلال مثنوی
تا نباشد غیر آنت مطمعی
و آن مرادت از کسی دیگر دهد
کآیدم میوه از آن عالی درخت
بل ز جای دیگر آید آن عطا
چون نخواست ز آن طرف آنچیز داد
نیز تا باشد دلت در حیرتی
که مرادم از کجا خواهد رسید
تا شود ایقان تو در غیب بیش
که چه رویاند مصرف زین طمع
تا ز خیاطی بری زرتازی
که زو همت بود آن مکسب بعید
چون خواست آن رزق ز آن جانب کشود
که نبشت آن حکم را در ماسبق
تا که حیرانی بود کل پیشهات
یا زبای خارج از سعی جسد
می طیم تا از کجا خواهد کشاد
تا کدامین سو رهد جان از جسد
یا ز برجی دیگر از ذات البروج

آن شخص فهم کرد کی آن گنج در مصر گفتن جهت آن بود
کی مرا یقین کنند کی در غیر خانه خود نمی باید جستن ولیکن
این گنج یقین و محقق جز در مصر حاصل نشود

بود يك ميراثي مال و عقار	جمله را خورد و بماند او عور و زار
مال ميراثي ندارد خود وفا	چون بناکام از گذشته شد جدا
او نداند قدر هم کآسان بیافت	کو بکدورنج و کسبش کم شتافت
قدر جان ز آن می ندانی ای فلان	که بدادت حق ببخشش رایگان
نقد رفت و کاله رفت و خانه ها	ماند چون جغدان در آن ویرانها ۴۲۱۰
گفت یارب برگردادی رفت برگ	یابده برگی و یا بفرست مرگ
چون تهی شد یار حق آغا از کرد	یارب و یارب اُجرنی ساز کرد
چون پیمبر گفت مؤمن مزه هُرس	در زمان خالی ناله گرس
چون شود پر مطربش بنهد ز دست	پر مشو کآسیب دست او خوشست
تی شو و خوش باش بَین اصبعین	کز می لا این سر مستست این ۴۲۱۵
رفت طغیان آب از چشمش گشاد	آب چشمش زرع دین را آب داد

سبب تأخیر اجابت دعاء مؤمن

ای بسا مخلص که نالد در دعا	تا رود دود خلوصش بر سما
تا رود بالای این سقف برین	بوی مجمر از این المذنبین
پس ملايك با خدا نالند زار	کای مجیب هر دعا وی مستجار
بنده مؤمن تضرع میکند	او نمیداند بجز تو مستند ۴۲۲۰
تو عطا بیگانگانرا میدهی	از تو دارد آرزو هر مشتبهی
حق بفرماید که نه از خواری آوست	عین تأخیر عطا یاری آوست
حاجت آوردش ز غفلت سوی من	آن کشیدش مو کشان در کوی من

- ۴۲۲۵ گهر بر آرم حاجتش او وا رود
 گهر چه می نالد بجان یا مستجار
 خوش همی آید مرا آواز او
 و آنک اندر لابه و در مـاجرا
 طوطیان و بلبلانرا از پسند
 ۴۲۳۰ زاغ را وجفد را اندر قفس
 پیش شاهد باز چون آید دو تن
 هر دو نان خواهند او زو ترفطیر
 و آن دگر را که خوشستش قدوخذ
 گویدش بنشین زمانی بی گزند
 ۴۲۳۵ چون رسد آن نان گرمش بعد کد
 هم بدین فن داردارش میکند
 که مرا کار بست با تو یک زمان
 بی مرادیء مؤمنان از نیک و بد
 رجوع کردن بقصه آن شخص کی باو گنج نشان دادند بمصر و بیان
 تضرع او از درویشی بحضرت حق
 ۴۲۴۰ مرد میرائی چو خورد و شد فقیر
 خود که کوبد این در رحمت نثار
 خواب دید او هاتفی گفت او شنید
 رو بمصر آنجا شود کار تو راست
 در فلان موضع یکی گنجیست زفت
 بی درنگی هین ز بغداد ای نژند
 آمد اندر یارب و گریه و نفیر
 که نیابد در اجابت صد بهار
 که غنای تو بمصر آید پدید
 کرد کدیت را قبول او مرتجاست
 در پی آن بایدت تا مصر رفت
 رو بسوی مصر و منبت گاه قند

- چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر
بر امید وعده هاتف که گنج
در فلان کوی و فلان موضع دفین
لیک نفقهش بیش و کم چیزی نماند
لیک شرم و همتش دامن گرفت
باز نفسش از مجاعت بر طمید
- گفت شب بیرون روم من نرم نرم
همچو شبکو کی کنم شب ذکر و بانك
اندرین اندیشه بیرون شد بکوی
يك زمان مانع همی شد شرم و جاه
پای پیش و پای پس تا ثلث شب
رسیدن آن شخص بمصر و شب بیرون آمدن بکوی از بهر شبکو کی
- و گدایی و گرفتن عسس او را و مراد او حاصل شدن از عسس بعد
از خوردن زخم بسیار، و عسی أن تکرهُو اشیئاً و هو خیر لکم
و قوله تعالی سَيَجْعَلُ اللَّهُ بَعْدَ عُسْرٍ يُسْرًا، و قوله تعالی انَّ مَعَ الْعُسْرِ
يُسْرًا، و قوله علیه السلام اَشْتَدَّيْ اُزْمَةٌ تَنْفَرَجِي، و جَمِيعُ الْقُرْآنِ
وَالْكِتَابُ الْمُنَزَّلَةُ فِي تَقْرِيرِ هَذَا
- نا کهانی خود عسس او را گرفت
اتفاقاً اندر آن شبهای تار
بود شبهای مخوف و منتحص
تا خلیفه گفت که بیرید دست
بر عسس کرده ملک تهدید و بیم
- گرم شد پشتش چو دید او روی مصر
یابد اندر مصر بهر دفع رنج ۴۲۴۵
هست گنجی سخت نادر بس گزین
خواست دقتی بر عوام الناس راند
خویش را در صبر افشردن گرفت
زانتجاع و خواستن چاره ندید
- تا ز ظلمت نآیدم در کدیه شرم ۴۲۵۰
تا رسد از بامها ام نیم دانك
و اندرین فکرت همی شد سوسوی
يك زمانی جوع می گفتش بخواه
که بخوام یا بخشیم خشك لب
مشت و چوبش زد ز صفر انا شکفت ۴۲۵۵
دیده بد مردم زشب دزدان ضار
پس بجد می جست دزدان را عسس
هر که شب کرددو گر خویش منست
که چرا باشید بر دزدان رحیم

۴۲۶۰ عشوہ شان را از چه رو باور کنید
یا چرا زیشان قبول زر کنید
رحم بر دزدان و هرمنجوس دست
بر ضعیقان ضربت و بی رحمیست
هین زرنج خاص مشکل ز انتقام
رنج او کم بین بین تو رنج عام
إصبع ملدوغ بر دزد دفع شر
در تعدی و هلاک تن نگر
اتفاقاً اندر آن ایام دزد
گشتند بود انبوه پخته و خام دزد

۴۲۶۵ در چنین وقتش بدید و سخت زد
چوبها و زخمهای بی عدد
نعره و فریاد ز آن درویش خاست
که مزین تا من بگویم حال راست
گفت اینک دادم مهلت بگو
تا شب چون آمدی بیرون بگو
تو نه زینجا غریب و منکری
راستی گو تا بچه مکر اندری
اهل دیوان بر عسس طعنه زدند
که چرا دزدان کنون انبه شدند
انبهی از تست و از امثال تست
وا نما یاران زشت را نخست
ورنه کین جمله را از تو کشم
تا شود ایمن زر هر محتشم
گفت او از بعد سوگندان پر
که نیم من خانه سوزو کیسه بر
من نه مرد دزدی و بیدادیم
من غریب مصرم و بغدادیم

بیان این خبر کی **الكذب رية والصدق طمأنينة**

۴۲۷۵ قصه آن خواب و گنج زر بگفت
پس ز صدق او دل آنکس شگفت
بوی صدقش آمد از سوگند او
سوز او پیدا شد و اسپند او
دل بیارامد بگفتار صواب
آنچنانک تشنه آرامد بآب
جز دل محبوب کو را علتیست
از نیش تا غی تمیز نیست
ورنه آن پیغام کز موضع بود
بر زند بر مه شکافیده شود
مه شکافد و آن دل محبوب نی
ز آنک مرد و دست او محبوب نی
۴۲۸۰ چشمه شد چشم عسس ز اشک قبل
نی ز گفت خشک بل از بوی دل

- يك سخن از دوزخ آید سوی لب
بهر جان افزا و بحر پر حرج
چون یپنلو در میان شهرها
کاله معیوب قلب کیسه بر
زین یپنلوهر که بازرگان ترست
شد یپنلو مرو را دار الرباح
هریکی ز اجزای عالم يك بیک
بر یکی قندست و بر دیگر چو زهر
هر جمادی با نبی افسانه گو
بر مصلی مسجد آمد هم گواه
با خلیل آتش گل و ریحان و ورد
بارها گفتیم این را ای حسن
بارها خوردی تو نان دفع ذبول
در تو جوعی می رسد نو زاعتدال
هر کرا درد مجاعت نقد شد
لذت از جوعست نه از نقل نو
پس زبی جوعیست و ز تخمه تمام
چون زدگان و مکاس و قیل و قال
چون زغیت و اکل لحم مردمان
عشوها در صید شله گفته تو
بار آخر گویش سوزان و چست
درد داروی کهن را نو کند
- يك سخن از شهر جان در کوی لب
در میان هردو بحر این لب مرج
از نواحی آید آنجا بهرها
کاله پسر سود مستشر فچودر
بر سره و بر قلمها دیده و رست
و آن دگر را از عمی دار الجناح
بر غبی بندست و بر استاد فك
بر یکی لطفست و بر دیگر چو قهر
کعبه با حاجی گواه و نطق خو
کوهی آمد بمن از دور راه
باز بر نمرودیان مرگست و درد
می نگردم از بیانش سیرمن
این همان ناست چون نبوی ملول
که همی سوزد از و تخمه و ملال
نو شدن با جزو جزوش عقد شد
با مجاعت از شکر به نان جو
آن ملالت نه ز تکرار کلام
در فریب مردمت ناید ملال
شصت سالت سیریی نآمد از آن
بی سلولی بارها خوش گفته تو
گرم تر صد بار از بار نخست
درد هر شاخ ملولی خو کند
- ۴۲۸۵
- ۴۲۹۰
- ۴۲۹۵
- ۴۳۰۰

- ۴۳۰۵ کیمیای نو کننده درد هاست
 هین مزن تو از ملولی آه سرد
 خادع دردند در مائهای ژاژ
 آب شوری نیست درمان عطش
 لیک خادع گشت و مانع شد ز جست
 همچین هر زر قلبی مانعست
 یا ویرت را بتزویری برید
 ۴۳۱۰ گفت دردت چینم او خود درد بود
 روز درمان دروغین می گریز
 گفت نه دزدی تو و نه فاسقی
 بر خیال و خواب چندین ره کنی
 بارها من خواب دیدم مستمر
 ۴۳۱۵ در فلان سوی و فلان کوی دفین
 هست در خانه فلانی رو بجو
 دیدم خود بارها این خواب من
 هیچ من از جا نرفتم زین خیال
 خواب احمق لایق عقل و است
 ۴۳۲۰ خواب زن کمتر ز خواب مرد دان
 خواب ناقص عقل و گول آید کساد
 گفت با خود کنج در خانه منست
 بر سر کنج از کدایی مرده ام
 زین بشارت مست شد دردش نما ند
 کوملولی آن طرف که دردخواست
 درد جو و درد جو و درد درد
 ره زنند و ز رستانان رسم باژ
 وقت خوردن گر نماید سرد و خوش
 ز آب شیرینی کز و صد سبز مرست
 از شناس زرخوش هر جا که هست
 که مراد تو منم گیر ای مرید
 مات بود از چه بظاهر برد بود
 تا شود دردت مصیب و مشک بیز
 مرد نیکی لیک گول و احمقی
 نیست عقلت را تسوی روشنی
 که بیفدا دست کنجی مستتر
 بود آن خود نام کوی این حزین
 نام خانه و نام او گفت آن عدو
 که بیفدا دست کنجی در وطن
 تو ییک خوابی بیایی بی ملال
 همچو او بی قیمتست و لاشیست
 از پی نقصان عقل و ضعف جان
 پس زبی عقلی چه باشد خواب باد
 پس مرا آنجا چه فقر و شیونست
 ز آنک اندر غفلت و در پرده ام
 صد هزار الحمد بی لب او بخواند

- گفت بد موقوف این لت لوت من
 رو که بر لوت شگرفی بر زدم
 خواه احمق دان مرا خواهی فرو
 من مراد خویش دیدم بی گمان
 تو مرا پر درد گو ای محتشم
 وای اگر بر عکس بودی این مطار
 ۴۳۲۵ آب حیوان بود در حانوت من
 کوری آن وهم که مفلس بدم
 آن من شد هر چه می خواهی بگو
 هر چه خواهی گو مرا ای بددهان
 پیش تو پر درد و پیش خود خوشم
 پیش تو گلزار و پیش خویش زار
 ۴۳۳۰

مثل

- گفت با درویش روزی يك خسی
 گفت او گر می نداند عامیم
 وای اگر بر عکس بودی دردوریش
 احمقم گیر احمقم من نيك بخت
 این سخن بر وفق ظنّت میجهد
 باز گشتن آن شخص شادمان و مراد یافته و خدای را شکر گویان
 و سجده کنان و حیران در غرایب اشارات حق و ظهور تأویلات آن
 در وجهی کی هیچ عقلی و فهمی بد آنجا نرسد
 باز گشت از مصر تا بغداد او
 جمله ره حیران و مست اوزین عجب
 کز کجا او میدوارم کرده بود
 این چه حکمت بود که قبله مراد
 تا شتابان در ضلالت میشدم
 باز آن عین ضلالت را بجود
 گمراهی را منهج ایمان کند
 تا نباشد هیچ محسن بی رجا
 ۴۳۳۵ گفت با درویش روزی يك خسی
 گفت او گر می نداند عامیم
 وای اگر بر عکس بودی دردوریش
 احمقم گیر احمقم من نيك بخت
 این سخن بر وفق ظنّت میجهد
 باز گشتن آن شخص شادمان و مراد یافته و خدای را شکر گویان
 و سجده کنان و حیران در غرایب اشارات حق و ظهور تأویلات آن
 در وجهی کی هیچ عقلی و فهمی بد آنجا نرسد
 باز گشت از مصر تا بغداد او
 جمله ره حیران و مست اوزین عجب
 کز کجا او میدوارم کرده بود
 این چه حکمت بود که قبله مراد
 تا شتابان در ضلالت میشدم
 باز آن عین ضلالت را بجود
 گمراهی را منهج ایمان کند
 تا نباشد هیچ محسن بی رجا
 ۴۳۴۰

- اندرون زهر تریاق آن حفی
 نیست مخفی در نماز آن مکرمت ۴۳۴۵
 منکران را قصد اذلال ثقات
 قصدشان زانکار ذل دین بده
 گر نه انکار آمدی از هر بدی
 خصم منکر تا نشد مصداق خواه
 معجزه همچون گواه آمد ز کی ۴۳۵۰
 طعن چون میآمد از هر ناشناخت
 مکر آن فرعون سیصد تو بده
 ساحران آورده حاضر نیک و بد
 تا عصا را باطل و رسوا کند
 عین آن مکر آیت موسی شود ۴۳۵۵
 لشکر آرد او پگه تا حول نیل
 ایمنی امت موسی شود
 گر بمصر اندر بُدی او نامدی
 آمد و در سبط افکند او گداز
 آن بود لطف خفی کو را صمد ۴۳۶۰
 نیست مخفی مزد دادن در تقی
 نیست مخفی وصل اندر پرورش
 نیست مخفی سیر با پای روا
 عارفان ز آنند دایم آمنون
 امنشان از عین خوف آمد پدید ۴۳۶۵
 کرد تا گویند ذواللطف الخفی
 در گنه خلعت نهد آن مغفرت
 ذل شده عز و ظهور معجزات
 عین ذل عز رسولان آمده
 معجز و برهان چرا نازل شدی
 کی کند قاضی تقاضای گواه
 بهر صدق مدعی در بی شکی
 معجزه میداد حق و مینواخت
 جمله ذل او وقمع او شده
 تا که جرح معجزه موسی کند
 اعتبارش را ز دلها بر کند
 اعتبار آن عصا بالا رود
 تا زند بر موسی و قومش سبیل
 او بتحت الارض و هامون در رود
 وهم از سبطی کجا زایل شدی
 که بدانکه امن در خوفست راز
 نار بنماید خود آن نوری بود
 ساحران را اجر بین بعد از خطا
 ساحران را وصل داد او در بُرش
 ساحران را سیر بین در قطع پا
 که گذر کردند از دریای خون
 لاجرم باشند هر دم در مزید

- امن دیدی گشته در خوفی خفی
آن امیر از مکر بر عیسی تند
اندر آید تا شود او تاجدار
هی میآویزد من عیسی نیم
ز ترش بردار آویزد کو
چند لشکر میرود تا بر خورد
چند بازرگان رود بر بوی سود
چند در عالم بود بر عکس این
بس سپه بنهاد دل بر مرگ خویش
ابر هه با پیل بهر "ذل" بیت
تا حریم کعبه را ویران کند
تا همه زوار گرد او تند
وز عرب کینه کشد اندر گزند
عین سعیش عزت کعبه شده
مکیان را عزیزی بد صد شده
او و کعبه او شده مخسوف تر
از جهاز ابرهه همچون دده
او گمان برده که لشکر میکشید
اندرین فسخ عزایم وین هم
خانه آمد گنج را او باز یافت
مکرر کردن برادران پند دادن بزرگین را و تاب نا آوردن او
آن پندرا و در رمیدن او از یشان شیدا و بیخود رفتن و خود را
- خوف بین هم در امیدی ای صفی
عیسی اندر خانه رو پنهان کند
خود ز شبه عیسی آید تاج دار
من امیری بر جهودان خوش بیم
عیسی است از دست ما تخلیط جو
بر گک اوفی گردد و بر سر خورد
عید پندارد بسوزد همه چو عود
زهر پندارد بود آن انگبین
روشنیها و ظفر آید بپیش
آمده تا افگند حی را چومیت
جمله را ز آن جای سرگردان کند
کعبه او راهمه قبله کنند
که چرا در کعبه ام آتش زنند
موجب اعزاز آن بیت آمده
تاقیامت عزشان ممتد شده
از چیست این از عنایات قدر
آن فقیران عرب توانگر شده
بهر اهل بیت او زر میکشید
در تماشا بود در ره قدم
کارش از لطف خدایی ساز یافت
۴۳۷۰
۴۳۷۵
۴۳۸۰
۴۳۸۵

دربارگاه پادشاه انداختن بی دستوری خواستن لیک از فرط عشق
نه از گستاخی ولا ابالی الی آخره

آن دو گفتندش که اندر جان ما
گر نگویم آن نیاید راست نرد
همچو چغزیم اندر آب از گفت الم
گر نگویم آشتی رانور نیست
پدر زمان برجست کای خویشان وداع

۴۳۹۰

س برون جست او چو تیری از کمان
اندر آمد مست پیش شاه چین
شاه را مکشوف یک یک حالشان
میش مشغولست در مرعای خویش

۴۳۹۵

کلیکم راع بداند از رمه
گرچه در صورت از آن صف دور بود
واقف از سوز و لهیب آن وفود
در میان جانیشان بود آن سمی
صورت آتش بود پایان دیگک

۴۴۰۰

صورتش بیرون و معنی اش اندرون
شاهزاده پیش شه زانو زده
گرچه شه عارف بد از کل بیش پیش
در درون یک نزه نور عارفی

۴۴۰۵

گوش را رهن معرف داشتن
آنک او را چشم دل شد دیدبان
آیت محجوبیست و حزر و ظن
دید خواهد چشم او عین العیان

- با تواتر نیست قانع جان او
پس معترف پیش شاه منتجب
گفت شاهها صید احسان توست
دست در فتراک این دولت ز دست
گفت شه هر منصبی و ملکیتی
بیست چندان ملک کوشد ز آنبری
گفت تا شاهیت در روی عشق کاشت
بندگی^۱ تش چنان درخورد شد
شاهی وشه زاد گسی در باختست
صوفیست انداخت خرقه وجد در
میل سوی خرقه داده و ندیم
باز ده آن خرقه این سواقرین
دور از عاشق که این فکر آیدش
عشق ارزد صد چو خرقه کالبد
خاصه خرقه ملک دنیا کابترست
ملک دنیا تن پرستان را حلال
عامل عشقت معزولش مکن
منصبی کانم ز رویت محجبت
موجب تأخیر اینجا آمدن
بی ز استعداد در کانی روی
همچو عنینی که بکری را خرد
چون چراغی بی ززیت و به قلیل
- بل ز چشم دل رسد ایقان او
در بیان خال او بگشود لب
پادشاهی کن که بی بیرون شوست
بدر سر سرمست او بر مال دست
کالتماش هست یابد این فیتی
بخشمش اینجا و ما خود بر سری
جز هوای تو هوایی کی گذاشت
که شهی اندر دل او سرد شد
از پی تو در غریبی ساختست
کی رود او بر سر خرقه دگر
آنچنان باشد که من مغبون شدم
که نمی ارزید آن یعنی بدین
ور بیاید خاک بر سر بایندش
که حیاتی دارد و حس و خرد
پنج دانگ مستیش درد سرست
ما غلام ملک عشق بی زوال
جز بمشق خویش مشغولش مکن
عین معزولیت و نامش منصبست
فقد استعداد بود وضعف فن
بر یکی حبه نگریدی محتوی
گرچه سیمین بر بود کی برخورد
نه کثیر ستش ز شمع و نه قلیل

۴۴۱۰

۴۴۱۵

۴۴۲۰

۴۵۲۵

- در گلستان اندر آید اخشمی
همچو خوبی دلبری مهمان غر
۴۴۳۰ همچو مرغ خاک کآید در بحار
همچو بی گندم شده در آسیا
آسیای چرخ بر بی گندمان
لیک با با گندمان این آسیا
اول استعداد جنت بایستد
طفل نو را از شراب و از کباب
۴۴۳۵ حد ندارد این مثل کم جو سخن
بهر استعداد تا اکنون نشست
گفت استعداد هم از شه رسد
لطف های شه غمش را در نوشت
۴۴۴۰ هر که در اشکار چون توصید شد
هر که جویای امیری شد یقین
عکس می دان نقش دیباچه جهان
ای تن کثر فکرت معکوس رو
مدتی بگذار این حیلت پزی
۴۴۴۵ و در آزادیت چون خرواه نیست
مدتی رو ترك جان من بگو
نوبت من شد مرا آزاد کن
ای تن صد کاره ترك من بگو
مفتون شدن قاضی بر زن جوحی و در صندوق ماندن و نایب قاضی
صندوق را خریدن ، باز سال دوم آمدن زن جوحی بر امید بازی
- کی شود مغزش ز ریحان خرمی
بانگ چنگ و بربطی دریش کر
ز آن چه یابد جز هلاک و جز خسار
جز سپیدی ریش و مو نبود عطا
مو سپیدی بخشد و ضعف میان
ملك بخش آمد دهد کار و کیا
تا ز جنت زندگانی زایدت
چه حلاوت و ز قصور و از قباب
تو برو تحصیل استعداد کن
شوق از حد رفت و آن نامد بدست
بی زجان کی مستعد گردد جسد
شد که صید شه کند او صید گشت
صید را نا کرده قید او قید شد
پیش از آن او در اسیری شد رهین
نام هر بنده جهان خواجه جهان
صد هزار آزاد را کرده گرو
چند دم پیش از اجل آزاد زی
همچو دولت سیر جز در چاه نیست
رو حریف دیگری در من بجو
دیگری را غیر من داماد کن
عمر من بردی کسی دیگر بجو
مفتون شدن قاضی بر زن جوحی و در صندوق ماندن و نایب قاضی
صندوق را خریدن ، باز سال دوم آمدن زن جوحی بر امید بازی

پارینه و گفتن قاضی کی مرا آزاد کن و کسی
دیگر را بجوی الی آخر القصه

- جوحی هر سالی ز درویشی بفن
چون صلاحیت هست و صیدی بگیر
قوس ابرو تیر غمزه دام کید
روی مرغی شگرفی دام نه
کام بنما و کن او را تلخ کام
شد زن او نزد قاضی در گله
قصه کوتاه کن که قاضی شد شکار
گفت اندر محکمه است این غلغله
گر بخلوت آبی ای سر و سپی
گفت خانه تو زهر نیک و بدی
خانه سر جمله پر سودا بود
باقی اعضا ز فکر آسوده اند
در خزان و باد خوف حق گریز
این شقایق منع تو اشکوفهاست
خویش را در خواب کن زین افتکار
همچو آن اصحاب کهف ای خواجه زود
گفت قاضی ای صنم معمول چیست
خصم در ده رفت و حارس نیز نیست
امشب ار امکان بود آنجا بیا
جمله جاسوسان زخمی خواب مست
- رو بزن کردی که ای دلخواه زن
تا بدوشانیم از صید تو شیر
بهر چه دادت خدا از بهر صید
دانه بنما لیک در خوردش مده
کی خورد دانه چو شد در حبس دام
که مرا افغان ز شوی ده دله
از مقال و از جمال آن نگار
من نتوانم فهم کردن این گله
از ستمکاری شو شرحم دهی
باشد از بهر گله آمد شدی
صدر پر وسواس و پر غوغا بود
و آن صدور از صادران فرسوده اند
آن شقایقهای پارین را بریز
که درخت دل برای آن نداشت
سر ز زیر خواب در یقظت بر آر
رو بايقاظاً که تحسبهم رُقود
گفت خانه این کنیزك بس تهیست
بهر خلوت سخت نیک و مسکنیست
کار شب بی سمعه است و بی ریا
زنکی شب جمله را گردن زدست
- ۴۴۵۰
- ۴۴۵۵
- ۴۴۶۰
- ۴۴۶۵

خواند بر قاضی فسونهای عجب
 ۴۴۷۰ چند با آدم بلیس افسانه کرد
 آن شکر لب و آنکهای از چه لب
 اولین خون در جهان ظلم و داد
 چون حوا گفتش بخور آنکاه خورد
 نوح چون بر تابه بریان ساختی
 از کف قایل بهر زن قتاد
 واهله بر تابه سنک انداختی
 مکر زن بر کار او چیره شدی
 آب صاف و غطاو تیره شدی
 قوم را پیغام کردی از نهان
 که نگه دارید دین زین گمراهان

رفتن قاضی بخانه زن جوحی و حلقه زدن جوحی بخشم بر
 دروگر یختن قاضی در صندوق الی آخره

۴۴۷۵ مکر زن پایان ندارد رفت شب
 زن دوشمع و نقل مجلس راست کرد
 قاضی زیرک سوی زن بهر دَب
 اندر آن دم جوحی آمد در بزد
 گفت ما مستیم بی این آب خورد
 غیر صندوقی ندید او خلوتی
 رفت در صندوق از خوف آن فتنی
 ای و بالم در ربیع و در خریف
 اندر آمد جوحی و گفت ای حریف
 که زمن فریاد داری هر زمان
 من چه دارم که فدا ات نیست آن
 گاه مفلس خوانیم که قلمبان
 این دو علت گر بود ای جان مرا
 آن یکی از تست و دیگر از خدا
 من چه دارم غیر آن صندوق کآن
 هست مایه تهمت و پایه کمان
 داد و گیرند از من زین ظنون
 خلق پندارند زر دارم درون
 از عروض و سیم و زر خالیست نیک
 صورت صندوق بس زیباست لیک
 اندر آن سله نیابی غیر مار
 چون تن زرق خوب و با وقار
 پس بسوزم در میان چارسو
 من برم صندوق را فردا بکو
 که درین صندوق جز لعنت نبود
 تا بینید مؤمن و کفر و جهود

- گفت زن هی در گذرای مرد ازین
از پیکه حمال آورد او چو باد
اندر آن صندوق قاضی از نکال
کرد آن حمال راست و چپ نظر
هافتست این داعی من ای عجب
چون پیایی گشت آن آواز و بیش
عاقبت دانست کآن بانك و فغان
عاشقی کو در غم معشوق رفت
امر در صندوق برد از اندهان
آن سری که نیست فوق آسمان
چون ز صندوق بدن بیرون رود
این سخن پایان ندارد قاضیش
از من آگه کن درون محکمه
تا خرد این را بزر زین بی خرد
ای خدا بگمار قومی روجمند
خلق را از بند صندوق فسون
از هزاران يك کسی خوش منظرست
او جهان را دیده باشد پیش از آن
زین سبب که علم ضالّه مؤمنست
آنك هر گز روزنیکو خود ندید
یا بطفلی در اسیری اوفتاد
ذوق آزادی ندیده جان او
- خورد سو گند آن که نکندم جز چنین
زود آن صندوق بر پشتش نهاد
بانك می زد کای حمال وای حمال
کز چه سو در می رسد بانك و خبر
یا پری ام می کند پنهان طلب
گفت هاتف نیست باز آمد بخویش
بد ز صندوق و کسی در وی نهان
کز چه بیرونست در صندوق رفت
جز که صندوقی نبیند از جهان
از هوس او را در آن صندوق دان
اوز گوری سوی گوری می شود
گفت ای حمال وای صندوق کش
نایبم را زود تر با این همه
همچنین بسته بخانه ما برد
تا ز صندوق بدنمان وا خیرند
کی خرد جز انبیا و مرسلون
که بدانند کو بصندوق اندرست
تا بدان ضداین ضدش گردد عیان
عارف ضالّه خودست و موقنست
او درین ادبار کی خواهد طپید
یا خود از اول ز مادر بنده زاد
هست صندوق صور میدان او

۴۴۹۰

۴۴۹۵

۴۵۰۰

۴۵۰۵

۴۵۱۰

دایما مجبوس عقلش در صور از قفص اندر قفص دارد گذر
منفذش نه از قفص سوی عُلّا در قفصها می‌رود از جا بجا
در نبی ان استطعتم فأنفذوا این سخن با جن و انس آمد زهو
گفت منفذ نیست از گردو نتان جز بسطان و بوحی آسمان
۴۵۱۵ گر ز صندوقی بصندوقی رود او سمایی نیست صندوقی بود
فرجه صندوق نونو مُسکِ رست در نیابد کو بصندوق اندرست
گر نشد غُمره بدین صندوقها همچو قاضی جوید اطلاق و رها
آنک داند این نشانش آن‌شناس کو نباشد بی‌فغان و بی‌هراس
همچو قاضی باشد او در ارتعاد کی برآید یک دمی از جانش شاد

آمدن نایب قاضی میان بازار و خریداری کردن صندوق را
از جوحی الی آخره

۴۵۲۰ نایب آمد گفت صندوقت بچند گفت نهصد بیشتر زر می‌دهند
من نمی‌آیم فروتر از هزار گر خریداری گشای کیسه بیار
گفت شرمی دار ای کوتاه نمَد قیمت صندوق خود پیدا بود
گفت بی‌رویت شری خود فاسدیت بیع ما زیر گلیم این راست نیست
بر گشایم گر نمی‌ارزد مخن تا نباشد بر تو حیفی ای پدر
۴۵۲۵ گفت ای ستار برمگشای راز سر بسته می‌خرم با من بساز
ستر کن تا بر تو ستاری کنند تا نبینی ایمنی بر کس مخند
بس درین صندوق چون تومانده‌اند خویش را اندر بلا بنشانده‌اند
آنچ بر تو خواه آن باشد پسند بر دگر کس آن کن از رنج و گزند
ز آنک برمصراد حق و اندر کمین می‌دهد پاداش پیش از یوم دین
۴۵۳۰ آن عظیم العرش عرش او محیط تخت داشت بر همه جانها بسیط

گوشهٔ عرشش بتو پیوسته است هین مجنبان جز بدین و داد دست
 تو مراقب باش بر احوال خویش نوش بین در داد و بعد از ظلم نیش
 گفت آری اینچ کردم استم است لیک هم می دان که بادی اظلمست
 گفت نایب یک بیک ما بادیم با سواد و جه اندر شادیم
 همچو زنگی کو بودشادان و خوش او نبیند غیر او بیند رخس
 ماجرا بسیار شد در من یزید داد صد دینار و آن از وی خرید
 هر دمی صندوقی ای بد پسند هاتقان و غیبیات می خرنند
 در تفسیر این خبر کی مصطفی صلوات الله علیه فرمود من گنت
 مولاه فعلی مولاه تا منافقان طعنه زدند کی بس نبودش کی ما
 مطیعی و چاکری نمودیم او را چاکری کو دک کی خلم آلودمان
 هم می فرماید الی آخره
 زمین سبب پیغمبر با اجتهاد نام خود و آن علی مولا نهاد
 گفت هر کورا منم مولادوست ابن عم من علی مولای اوست
 کیست مولا آنک آزادت کند بند رقیّت ز پا بت بر کند
 چون بازادی نبوت هادیست مؤمنان را ز انبیا آزادیست
 ای گروه مؤمنان شادی کنید همچو سرو و سوسن آزادی کنید
 لیک می گوید هر دم شکر آب بی زبان چون گلستان خوش خضاب
 بی زبان گویند سرو و سبزه زار شکر آب و شکر عدل نو بهار
 حلّها پوشیده و دامن کشان مست و رفاص و خوش و عنبرفشان
 جزو جزو آبستن از شاه بهار جسمشان چون درج پر در شمار
 مریمان بی شوی آبست از مسیح خامشان بی لاف و گفتاری فصیح
 ماه ما بی نطق خوش بر تافته ست هر زبان نطق از فر ما یافته ست

نطق عیسی از فر مریم بود ۴۵۵۰
تا زیادت گردد از شکر ای ثقات
عکس آن اینجاست ذلّ من قنع
در جوال نفس خود چنین مرو
نطق آدم پرتو آن دم بود
پس نبات دینگرست اندر نبات
اندرین طورست عزّ من طمع
از خریداران خود غافل مشو

باز آمدن زن جوحي بمحکمه قاضی سال دوم بر امید و وظیفه پارسال

و شناختن قاضی او را الی اتمامه

بعد سالی باز جوحي از محن
آن وظیفه پار را تجدید کن
زن بر قاضی در آمد با زنان ۴۵۵۵
تا بشناسد ز گفتن قاضیش
هست فتنه غمزه غماز زن
چون نمی توانست آوازی فراشت
گفت قاضی رو تو خصمت را بیار
جوحي آمد قاضیش شناخت زود ۴۵۶۰
زو شنیده بود آواز از برون
گفت نفقه زن چرا ندهی تمام
لیک اگر میرم ندارم من کفن
زین سخن قاضی مگر بشناختش
گفت آن شش پنج با من باختی ۴۵۶۵
نوبت من رفت امسال آن قمار
از شش واز پنج عارف کشت فرد
رست او از پنج حس و شش جهت
رو بزن کرد و بگفت ای چست زن
پیش قاضی از کله من کوسخن
مر زنی را کرد آن زن ترجمان
یاد ناید از بلای ماضیش
لیک آن صد تو شود ز آواز زن
غمزه تنهای زن سودی نداشت
تا دهم کار ترا با او قرار
کو بوقت لقیه در صندوق بود
در شری و بیع و در نقص و فزون
گفت از جان شرع را هستم غلام
مفلس این لعبم و شش پنج زن
یاد آورد آن دغل و آن باختش
پار اندر شش درم انداختی
باد گر کس باز دست از من بدار
محترز کشتست زین شش پنج فرد
از ورای آن همه کرد آگهت

- شد اشاراتش اشارات ازل
 زین چه شش گوشه گر نبود برون
 واردی بالای چرخ بسی ستن
 یوسفان چنگال در دلوش زده
 دلوهای دیگر از چه آب جو
 دلوها غواص آب از بهر قوت
 دلوها وابسته چرخ بلند
 دلو چه و جبل چه و چرخ چی
 از کجا آرم مثالی بی شکست
 صد هزاران مرد پنهان در یکی
 ما رمیت اذ رمیتی فتنه
 آفتابی در یکی ذره نهان
 ذره ذره گردد افلاک و زمین
 این چنین جانی چه در خورد تنست
 ای تن گشته وثاق جان بس است
 ای هزاران جبرئیل اندر بشر
 ای هزاران کعبه پنهان در کنیس
 سجده گاه لامکانی در مکان
 که چرا من خدمت این طین کنم
 نیست صورت چشم را نیکو بمال
 باز آمدن بشر قصه شاهزاده و ملازمت او در حضرت شاه
 شاه زاده پیش شه حیران این
 هفت گردون دیده در يك مشت طین

۴۵۷۰

۴۵۷۵

۴۵۸۰

۴۵۸۵

- ۴۵۹۰ هیچ ممکن نی بیجشی لب گشود
لیک جان با جان دمی خامش نبود
- آمده در خاطرش کین بس خفست
اینهمه معنیست پس صورت ز چیست
- ۴۵۹۵ صورتی از صورت بیزار کن
خفته هر خفته را بیدار کن
- آن کلامت می رهاند از کلام
و آن سقامت می جهانداز سقام
- پس سقام عشق جان صحتست
رنجهایش حسرت هر را حست
- ای تن اکنون دست خود زین جان بشو
ور نمی شویی جز این جانی بجو
- حاصل آن شه نیک او را می نواخت
اواز آن خورشید چون مه میگذاخت
- آن گداز عاشقان باشد نمو
همچو مه اندر گدازش تازه رو
- جمله رنجوران دوا دارند امید
نال این رنجور کم افزون کنید
- خوشر از این سم ندیدم شربتی
زین مرض خوشتر نباشد صحتی
- ۴۶۰۰ زین گنه بهتر نباشد طاعتی
سالها نسبت بدین دم ساعتی
- مدتی بدیش این شه زین نسق
دل کباب و جان نهاده بر طبق
- گفت شه از هر کسی یکسر برید
من ز شه هر لحظه قربانم جدید
- ۴۶۰۵ من فقیرم از زراز سر مجتشم
صد هزاران سر خلف دارد سرم
- با دو پا در عشق نتوان تاختن
بایکی سر عشق نتوان باختن
- هر کسی را خود دو پا و یک سر است
باهراران پا و سر تن نا درست
- زین سبب هنگامها شد کل هدر
هست این هنگامه هر دم مگر متر
- معدن گر میست اندر لامکان
هفت دوزخ از شرارش یک دکان
- در بیان آنک دوزخ گوید کی قنطره صراط بر سر اوست ای مؤمن
از صراط زودتر بگذر زود بشتاب تا عظمت نور تو آتش ما را نکشد
- جز یا مؤمن "فَإِنَّ نَوْرَكَ أَظْفَأُ نَارِي"
- ز آتش عاشق ازین رو ای صفی می شود دوزخ ضعیف و منطفی

- گودیش بگذر سبک ای محتشم
کفر که کبریت دوزخ اوست بس
زود کبریت بدین سودا سپار
گودیش جنت گذر کن همچو باد
که تو صاحب خرمی من خوشه چین
هست لرزان زوجیم و هم جنان
رفت عمرش چاره را فرصت نیافت
مدتی دندان کنان این می کشید
صورت معشوق زو شد در نهفت
گفت لبش کر ز شعر و ششترست
من شدم عربان ز تن او از خیال
این مباحث تا بدینجا گفتنیست
ور بگوئی ور بکوشی صد هزار
تا بدریا سیر اسپ و زین بود
مر کب چوین بخشکی ابترست
این خموشی مر کب چوین بود
هر خموشی که ملولت می کند
توهمی کوئی عجب خامش چراست
من ز نعره کمر شدم او بی خبر
آن یکی در خواب نعره می زند
این نشسته پهلوی او بی خبر
و آنکسی کش مر کب چوین شکست
- ورنه ز آتشی تو مُرد آتشم
بین که می پخساند او را این نفس
تا نه دوزخ بر تو تازد نه شرار
ورنه گردد هر چه من دارم کساد
من بقی ام تو ولایت های چین
نه مر این را نه مر آن را زو امان
صبر بس سوزان بد و جان بر تفاوت
نا رسیده عمر او آخر رسید
رفت و شد با معنی معشوق جفت
اعتناق بی حجابش خوشترست
می خرامم در نهایت الوصال
هر چه آید زین سپس بذهقتیست
هست بیگاز و نگردد آشکار
بعد ازینت مر کب چوین بود
خاص آن دریا بیان را رهبرست
بحریان را خامشی تلقین بود
نعره هاء عشق آن سو می زند
اوه می گوید عجب گوشش کجاست
تیز گوشان زین ثمر هستند کمر
صد هزاران بحث و تلقین می کند
خفته خود آنست و کر ز آن شور و شر
غرقه شد در آب او خود ماهیست

نه خموشست و نه گویا نادرست حال او را در عبارت نام نیست
 نیست زین دوهردو هست آن بوالعجب شرح این گفتن برونست از ادب
 این مثال آمد ز کیک و بی ورود لیک در محسوس ازین بهتر نبود
 متوفی شدن بزرگین از شه زادگان و آمدن برادر میانین بجنازه
 برادر کی آن کوچکین صاحب فراش بود از رنجوری و نواختن
 پادشاه میانین راتا او هم لنگ احسان شد ، ماند پیش پادشاه صد -
 هزار غنایم غیبی و عینی بدو رسید از دولت و نظر آن شاه، مع
 تقریر بعضه

کوچکین رنجور بود و آن وسط بر جنازه آن بزرگ آمد فقط
 ۴۶۳۵ شاه دیدش گفت قاصد کین کیست که از آن بحرست و این هم ماهیست
 پس معرفت گفت پور آن پدر این برادر ز آن برادر خرد تر
 شه نوازشش که هستی یادگار کرد او را هم بدین پرسش شکار
 از نواز شاه آن زار حنید در تن خود غیر جان جانی بدید
 در دل خود دید عالی غلغله که نیابد صوفی آن در صد چله
 ۴۶۴۰ عرصه و دیوار و کوه و سنگ بافت پیش او چون نارخندان می شکافت
 ذره ذره پیش او همچون قباب دم بدم می کرد صد گون فتح باب
 باب گه روزن شدی گاهی شعاع خاک که گندم شدی و گاه صاع
 در نظر ها چرخ بس کهنه و قدید پیش چشمش هر دمی خلق جدید
 روح زیبا چونک وارست از جسد از قضای شک چنین چشمش رسد
 ۴۶۴۵ صد هزاران غیب پیشش شد بدید آنچ چشم محرمان بیند بدید
 آنچ او اندر کتب بر خوانده بود چشم را در صورت آن بر کشود
 از غبار مرکب آن شاه نر یافت او کحل عزیزی در بصر
 بر چنین گلزار دامن می کشید جز و جزوش نعره زن هل من مزید

- گلشنی کز بقل روید يك دمست
 ۴۶۵۰ گلشنی کز کل دمـد گردد تباه
 علمهای با مزه دانسته مان
 ز آن زبون این دو سه گلدسته ایم
 آنچه مان مفتاحها هر دم بنان
 ورمی هم فارغ آرندت زنان
 باز استسقات چون شد موج زن
 مار بودی ازدها گشتی مگر
 ازدهای هفت سر دوزخ بود
 دام را بیدران بسوزان دانه را
 چون تو عاشق نیستی ای نر گدا
 کوه را گفتار کی باشد ز خود
 گفت تو ز آن سان که عکس دیگر است
 خشم و ذوق هر دو عکس دیگران
 آن عوان را آن ضعیف آنچه کرد
 تا بکی عکس خیال لامعه
 تا که گفتارت ز حال تو بود
 صید گیرد تیر هم با پر غیر
 باز صید آرد بخود از کوهسار
 منطقی کز وحی نبود از هواست
 کر نماید خواجه را این دم غلط
 تا که مایـنطق محمد عن هوی
 ۴۶۵۵ گلشنی کز عقل روید خرّمست
 گلشنی کز دل دمـد وافر حـتاه
 ز آن کاستان يك دوسه گلدسته دان
 که در گلزار بر خود بسته ایم
 می فتدای جان دریغا از بنان
 گرد چادر گردی و عشق زنان
 ۴۶۶۰ ملك شهری بایدت پرنان وزن
 يك سرت بود این زمانی هفت سر
 حرص تو دانهست و دوزخ فـخ بود
 باز کن درهای نو این خانه را
 همچو کوهی بی خبرداری صدا
 عکس غیرست آن صدا ای معتمد
 ۴۶۶۵ جمله احوالت بجز هم عکس نیست
 شادی قـواده و خشم عـوان
 که دهد او را بکینه زجر و درد
 جهد کن تا گرددت این واقعه
 سیر تو با پر و بال تو بود
 ۴۶۷۰ لاجرم بی بهره است از لحم طیر
 لاجرم شاهش خوراند کبک و سار
 همچو خاکی در هوا و در هبـاست
 ز اول والنجم بر خوان چند خط
 ان هو الا ربّوحی . احتسوی

- احمدا چون نیست از وحی یاس
جسمیان را ده تحری و قیاس
کز ضرورت هست مرداری حلال
که تحری نیست در کعبه وصال
بی تحری و اجتهادات همدی
هر که بدعت پیشه گیرد از هوا
همچو عادتش بر برد باد و کشد
نه سلیمانست تا تختش کشد
عادرا با دست حمال خذول
همچو فرزندش نهاده بر کنار
عادرا آن باد زاستکبار بود
چون بگردانید نا که پوستین
باد را بشکن که بس فتنه است باد
هود دادی پندکای پر کبر خیل
لشکر حق است باد و از نفاق
او بسر با خالق خود راستست
باد را اندر دهن بین رهگذر
حلق و دندانها ازو ایمن بود
کموه گردد زره باد و ثقیل
این همان باد است کایمن میگذشت
دست آنکس که بکردت دست بوس
یارب و یارب بر آرد او زجان
ای دهان غافل بدی زین باد رو
چشم سختش اشکها باران کند
چون دم مردان نپذیرفتی زمرد
باد کوید پیکم از شاه بش
- ۴۶۷۵
- ۴۶۸۰
- ۴۶۸۵
- ۴۶۹۰
- جسمیان را ده تحری و قیاس
که تحری نیست در کعبه وصال
هر که بدعت پیشه گیرد از هوا
نه سلیمانست تا تختش کشد
همچو بیره در کف مردی اکول
میبرد تا بکشدش قصاب وار
یار خود پنداشتند اغیار بود
خردشان بشکست آن بس القرین
پیش از آن کت بشکنند او همچو عاد
بر کند از دستتان این باد ذیل
چند روزی با شما کرد اعتناق
چون اجل آید بر آرد باد دست
هر نفس آیان روان در کتر و فر
حق چو فرماید بدنمان درفتد
درد دندان داردش زار و علیل
بود جان گشت و گشت او مرگ گشت
وقت خشم آن دست میگردد دوس
که بیر این باد را ای مستعان
ازین دندان دراستغفار شو
منکران را درد الله خوان کند
وحی حق راهین پذیراشو زرد
که خبر خیر آورم که شور و شر

- ز آنك مأمورم امير خود نيم
گر سليمان وار بودی حال تو
غاربه ستم گشتمی ملك گفت
ليك چون تو ياغی من مستعار
پس چو عادت سرنگونیا دهم
تا بغیب ایمان تو محكم شود
آن زمان خود جملگان مؤمن شوند
آن زمان زاری کنند وافتقار
ليك کر در غیب کردی مستوی
شحنگی و پادشاهی مقیم
رستی از پیکار و کار خود کنی
چون گلو تنگ آورد بر ما جهان
این دهان خود خاک خواری آمدست
این کباب و این شراب و این شکر
چونك خوردی و شد آنها لحم و پوست
هم ز خاکی بخیه بر گل می زند
هندو و قفقاق و رومی و حبش
تا بدانی کآن همه رنگ و نگار
رنگ باقی صبغة الله است و بس
رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین
رنگ شك و رنگ كفران و نفاق
چون سیه رویی فرعون دغا
- من چو تو غافل ز شاه خود کیم
چون سليمان گشتمی حمال تو
کردمی بر راز خود من واقفت
میکنم خدمت ترا روزی سه چار
زاسپه تو یاغیانه بر جهم
آن زمان کایمانت مایه غم شود
آن زمان خود سر کشان بر سر دوند
همچو دزد و راه زن در زیر دار
مالك دارین و شحنة خود توی
نه دو روزه و مستعارست و سقیم
هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی
خاك خوردی کاشکی حلق و دهان
ليك خاکی را که آن رنگین شدست
خاك رنگینست و نقشین ای پسر
رنگ لحمش داد و این هم خاك کوست
جمله راهم باز خاکی میکند
جمله يك رنگ اند اندر کور خوش
جمله رو پوشست و مکر و مستعار
غیر آن بر بسته دان هم چون جرس
تا ابد باقی بود بر عابدین
تا ابد باقی بود بر جان عاق
رنگ آن باقی و جسم او فنا

۴۶۹۵

۴۷۰۰

۴۷۰۵

۴۷۱۰

- ۴۷۱۵ برق و فر روی خوب صادقین
زشت آن زشتست و خوب آن خوب و بس
خاك را رنگ و فن و سنگی دهد
از خمیری اشتر و شیری پزند
شیر و اشتر نان شود اندر دهان
۴۷۲۰ كودك اندر جهل و پندار شكیست
طفل را استیزه و صد آفتست
وای ازین پیران طفل نا ادیب
چون سلاح و جهل جمع آید بهم
شكر كن ای مرد درویش از قصور
۴۷۲۵ شكر كه مظلومی و ظالم نه
اشكم تی لاف الهی نزد
اشكم خالی بود زندان دیو
اشكم پرلوت دان بازار دیو
تا جران ساحر لاشی فروش
۴۷۳۰ خم روان کرده ز سحری چون فرس
چون بریشم خاك را بر می تند
چندلی را رنگ عودی میدهند
پاك آنك خاك را رنگی دهد
دامنی پر خاك ما چون طفلكان
۴۷۳۵ طفل را با بالغان نبود مجال
میوه گر كهنه شود تا هست خام
- تن فناشد و آن بجا تا يوم دین
دایم آن ضحاك و این اندر عبس
طفل خویان را بر آن جنگی دهد
كودكان از حرص آن كف میگزند
در نگیرد این سخن با كودكان
شكر باری قوت او اندكیست
شكر این كه بی فن و بی قوتست
گشته از قوت بلای هر رقیب
گشت فرعونی جهان سوز از ستم
كه ز فرعونی رهیدی و ز كفور
ایمن از فرعونی و هر فتنه
كآتشش را نیست از هیزم مدد
كش غم نان مانعست از مكرور یو
تا جران دیو را دروی غریو
عقلها را تیره كرده از خروش
كرده كر باسی ز مهتاب و غلس
خاك در چشم ممیز میزند
بر كلو خیمان حسودی میدهند
همچو كودكمان بر آن جنگی دهد
در نظر مان خاك همچون زر كان
طفل راحق کی نشاند با رجال
پخته نبود غوره گویندش بنام

گر شود صد ساله آن خام ترش
 گرچه باشد مو و ریش او سپید
 که رسم یا نا رسیده مانده ام
 با چنین نا قابلی و دوری
 نیستم اودیدوار از هیچ سو
 دایما خافان ما کر دست طو
 گرچه مازین نا امیدی در گویم
 دست اندازیم چون اسپان سپس
 گام اندازیم و آنجا گام نی
 ز آنک آنجا جمله اشیا جانست
 هست صورت سایه معنی آفتاب
 چونک آنجا خشت برخشتی نماید
 خشت اگر زرین بود بر کند نیست
 کوه بهر دفع سایه مند کست
 بر برون که چو زد نور صمد
 گرسنه چون بر کفش زد قرص نان
 صد هزاران پاره گشتن ارزد این
 تا که نور چرخ گردد سایه سوز
 این زمین چون گاهواره طفلکان
 بهر طفلان حق زمین را مبدخواند
 خانه تنگ آمد ازین کهوارها
 ای کواره خانه را ضیق مدار

طفل و غوره ست او برهر تیزهش
 هم در آن طفلیء خوفست و امید
 ای عجب با من کند کرم آن کرم
 ۴۷۴۰ بخشد این غوره مرا انگوری
 و آن کرم می گویدم لا تياسوا
 گشمان را می کشد لا تقنطوا
 چون صلا زد دست اندازان رویم
 در دویدن سوی مرعای انیس
 ۴۷۴۵ جام پردازیم و آنجا جام نی
 معنی اندر معنی اندر معنیست
 نور بی سایه بود اندر خراب
 نور مه را سایه زشتی نماید
 چون بهای خشت وحی و روشنیست
 ۴۷۵۰ پاره گشتن بهر این نوراند کست
 پاره شد تا در درونش هم زند
 واشکافد از هوس چشم و دهان
 از میان چرخ بر خیز ای زمین
 شب ز سایه تست ای باغی روز
 ۴۷۵۵ بالغان را تنگ می دارد مکان
 در گواره شیر بر طفلان فشاند
 طفلکان را زود بالغ کن شها
 تا تواند کرد بالغ انتشار

وسوسه کی پادشاه زاده را پیدا شد از سبب استغنائی و کشفی کی
از شاه دل او را حاصل شده بود و قصد ناشکری و سرکشی میکرد
شاه را از راه الهام و سرخبر شد ، دلش درد کرد ، روح او را
زخمی زد چنانک صورت شاه را خبر نبودالی آخره

- چون مسلم گشت بی بیع و شری ۴۷۶۰
قوت میخوردی ز نور جان شاه
راتبه جانی ز شاه بی ندید
آن نه که ترسا و مشرك میخورند
اندرون خویش استغنا بدید
که نه من هم شاه و هم شهزادهام
چون مرا ماهی بر آمد بالمع ۴۷۶۵
آب در جوی منست و وقت ناز
سر چرا بدم چو درد سر نماند
چون شکر لب گشتهام عارض قمر
زین منی چون نفس زایدن گرفت
صد بیابان ز آنسوی حرص و حسد ۴۷۷۰
بجر شه که مرجع هر آب اوست
شاه را دل درد کرد از فکر او
گفت آخر ای خس واهی ادب
من چه کردم با تو زین گنج نفیس
من ترا ماهی نهادم در کنار ۴۷۷۵
در جزای آن عطای نور پاک
از درون شاه در جانش جری
ماه جانش همچو از خورشید ماه
دم بدم در جان مستش می رسید
ز آن غذایی که ملایک میخورند
گشت طفیانی ز استغنا پدید
چون عنان خود بدین شه دادهام
من چرا باشم غباری را تبع
ناز غیر از چه کشم من بی نیاز
وقت روی زرد و چشم تر نماند
باز باید کرد دکان دگر
صد هزاران ژاژ خاییدن گرفت
تا بد آنجا چشم بدهم می رسد
چون نداند آنچه اندر سیل و جوست
ناسپاسی عطای بکر او
این سزای داد من بود ای عجب
تو چه کردی با من از خوی خسیس
که غروبش نیست تا روز شمار
تو زدی در دیده من خار و خاک

- من ترا بر چرخ گشته نردبان
تو شده در حرب من تیرو کمان
- درد غیرت آمد اندر شه پدید
عکس درد شاه اندر وی رسید
- مرغ دولت در عتابش بر طپید
برده آن کوشه گشته بر درید
- چون درون خود بدید آن خوش پسر
از سیه کاریء خود گگرد و اثر
- آن وظیفه لطف و نعمت کم شده
خانه شادیء او پرغم شده
- با خود آمد او ز مستیء عقار
ز آن گنه گشته سرش خانه خمار
- خورده گندم حله زو بیرون شده
خلد بروی بادید و هامون شده
- دید کآن شربت ورا بیمار کرد
زهر آن ما و منیها کار کرد
- جان چون طاوس در گلزار ناز
همچو چغدی شد بویرانه مجاز
- همچو آدم دور ماند او از بهشت
در زمین میراند گاوی بهر کشت
- اشک می راند او که ای هندوی زاو
شیر را کردی اسیر دم کاو
- کردی ای نفس بد بارد نفس
بی حفاظی باشه فریاد رس
- دام بگزیدی ز حرص گندمی
بر توشه هر گندم او کزدمی
- در سرت آمد هوای ماو من
قید بین بر پای خود پنجاه من
- نوحه میکرد این نمط بر جان خویش
که چرا گشتم ضد سلطان خویش
- آمد او با خویش و استغفار کرد
با انایت چیز دیگر بار کرد
- درد کآن از وحشت ایمان بود
رحم کن کآن درد بی درمان بود
- مر بشر را خود بها جامه درست
چون رهید از صبر در حین صدر جست
- مر بشر را پنجه و ناخن مباد
که نه دین! اندیشد آنکه نه سداد
- آدمی اندر بلا گشته بهست
نفس کافر نعمتست و گم هست

خطاب حق بعزرائیل کی ترا رحم بر کی بیشتر آمد ازین خلاق کی
جانسان را قبض کردی ، و جواب عزرائیل حضرت را

حق بعزرائیل می گفت ای نقیب	بر که رحم آمد ترا از هر کئیب
گفت بر جمله دلم سوزد بدرد	لیک ترسم امر را اہمال کرد
تا بگویم کاشکی یزدان مرا	در عوض قربان کند بہر فقی
گفت بر کی بیشتر رحم آمدت	از کہ دل پر سوز و بریان تر شدت
۴۸۰۰ گفت روزی کشتی بر موج تیز	من شکستم ز امر تا شد ریز ریز
پس بگفتی قبض کن جان ہمہ	جز زنی و غیر طفلی ز آن رمہ
ہر دو بر یک تختہ در ماندند	تختہ را آن موجہا میراندند
باز گفتی جان مادر قبض کن	طفل را بگذار تنها ز امر کن
چون ز مادر بگسلیدم طفل را	خود تو میدانی چہ تلخ آمد مرا
۴۸۰۵ بس بدیدم دود ماتمہای زفت	تلخی آن طفل از فکرم نرفت
گفت حق آن طفل را از فضل خویش	موج را گفتم فگن در بیشہ ایش
بیشہ پر سوسن و ریحان و گل	پر درخت میوہ دار خوش اُکل
چشمہای آب شیرین زلال	پروریدم طفل را با صد دلال
صد ہزاران مرغ مطرب خوش صدا	اندر آن روضہ فگندہ صد نوا
۴۸۱۰ بسترش کردم ز برگ نسترن	کردہ او را ایمن از صدمہ فتن
گفتہ من خورشید را کورا مگر	باد را گفتہ برو آہستہ وز
زین چمن ای دی مبر آن اعتدال	ہنچہ ای بہمن برین روضہ معال

کرامات شیخ شیبان راعی قدس اللہ روحہ العزیز

ہمچو شیبان راعی از گرک غنید وقت جمعہ بر رعا خط میکشید

- تا برون ناید از آن خط کوسفند
نه در آید کرگ و دزد با کزند
- بر مثال دایره تعویذ هود
کندر آن صرصر امان آل بود
- هشت روزی اندرین خط تن زنید
وز برون مثله تماشا میکنید
- بر هوا بردی فکندی بر حجر
تا دریدی لحم وعظم از همدگر
- یک کره را بر هوا در هم زدی
تا چو خشخاش استخوان ریزان شدی ۴۸۲۰
- آن سیاست را که لرزید آسمان
مثنوی اندر نگنجد شرح آن
- گر بطبع این میکنی ای باد سر
کرد خط و دایره آن هود کرد
- ای طبیعی فوق طبع این ملل بین
یا بیآ و محو کن از مصحف این
- مقریان را منع کن بندی بنه
یسا معام را بعال و سپم ده
- عاجزی و خیره کین عجز از کجاست
عجز تو تابی از آن روز جزاست ۴۸۲۵
- عجزها داری تو در پیش ای لجوج
وقت شد پنهانیان را نک خروج
- خرم آنکین عجز و حیرت قوت اوست
در دو عالم خفته اندر طفل دوست
- هم در آخر هم در آخر عجز دید
مرده شد دین عجایز را کزید
- چون زلیخا یوسفش بروی بتافت
از عجزی در جوانی راه یافت
- زندگی در مردن و در محنتست
آب حیوان در درون ظلمتست ۴۸۳۰
- رجوع کردن بقصه پروردن حق تعالی نمرود را بی واسطه
مادرو دایه در طفلی
- حاصل آن روضه چو باغ عارفان
از سموم و صرصر آمد در امان
- یک پلنگی طفلکان نوزاده بود
گفتم او را شیرده طاعت نمود
- پس بدادش شیر و خدمتپاش کرد
تا که بالغ گشت وزفت و شیر مرد
- چون فطامش شد بگفتم با پری
تا در آموزید نطق و داوری
- پرورش دادم مراو را ز آن چمن
کی بگفت اندر بگنجد فن من ۴۸۳۵

- داده من ایوب را مهر پدر
داده کرمانرا برو مهر ولد
مادران را دأب من آموختم
صد عنایت کردم و صد رابطه
تا نباشد از سبب در کش مکش ۴۸۴۰
ورنه تا خود هیچ عذری نبودش
این حضانه دید با صد رابطه
شکراو آن بود ای بنده جلیل
همچنان کین شاه زاده شکر شاه
که چرا من تابع غیری شوم ۴۸۴۵
لطفهای شه که ذکر آن گذشت
همچنان نمرود آن الطاف را
این زمان کافر شد و ره میزند
رفته سوی آسمان با جلال
صد هزاران طفل بی تلویم را ۴۸۵۰
که هنجم گفت کاند در حکم سال
هین بکن در دفع آن خصم احتیاط
کوری او رست طفل و حی کش
از پدر یابید آن ملک ای عجب
دیگران را گرام و اب شد حجاب ۴۸۵۵
کرك درنده ست نفس بد یقین
در ضلالت هست صد کل را کله
- بهر مهمانی کرمان بی ضرر
بر پدر من اینت قدرت اینت ید
چون بود لطفی که من افروختم
تا ببیند لطف من بی واسطه
تا بود هر استعانت از منش
شکوتی نبود زهر یار بدش
که پیرودم و رابی واسطه
که شد او نمرود و سوزنده خلیل
کرد استکبار و استکثار جاه
چونك صاحب ملك و اقبال نوم
از تجبر بردش پوشیده گشت
زیر پابنهاده از جهل و عمی
کبر و دعوی خدایی میکند
با سه کرکس تا کند با من قتال
کشته تا یابد وی ابراهیم را
زاد خواهد دشمنی بهر قتال
هر که می زاید میکشت از خباط
ماند خونهای دگر در - گردش
تا غرورش داد ظلمات نسب
او زما یابید گوهرها بجیب
چه بهانه می نهی بر هر قرین
نفس زشت کفر ناك پر سفه

زین سبب میگویم ای بنده فقیر	سلسله از کردن سگ بر مکیر
کر معلم گشت این سگ هم سگست	باش ذات نفسه کو بدر گشت
فرض می آری بجا کر طایفی	بر سهیلی چون ادیم طایفی
تاسهیل و اخرد از شر پوست	تاشوی چون موزه هم پای دوست
جمله قرآن شرح خبث نفس است	بنکر اندر مصحف آن چشمت کجاست
ذکر نفس عادیان کالت بیافت	در قتال انبیا مو می شکافت
قرن قرن از شوم نفس بی ادب	ناکمان اندر جهان میزد لب
رجوع کردن بد آن قصه کی	شاه زاده زخم خورد از خاطر شاه
پیش از استکمال فضایل دیگر از دنیا برفت	
قصه کوتاه کن که رشک آن غیور	برد او را بعد سالی سوی کور
شاه چون از محوشد سوی وجود	چشم مریخیش آن خون کرده بود
چون بترکش بنگرید آن بی نظیر	دید کم از تر کشش يك چوبه تیر
گفت کو آن تیرواز حق باز جست	گفت کاندر خلق او کز تیر تست
عفو کرد آن شاه دریا دل ولی	آمده بُد تیر اه بر مقتلی
کشته شد در نوحه او میگریست	اوست جمله هم کشنده و هم ولیست
ور نباشد هر دو او پس کل نیست	هم کشنده خلق و هم ماتم کنیست
شکر میگرد آن شهید زرد خد	کآن بزد بر جسم ویر معنی نزد
جسم ظاهر عاقبت هم رفتنیست	تا ابد معنی بخواید شاد زیست
آن عتاب از رفت هم بر پوست رفت	دوست بی آزار سوی دوست رفت
کر چه او فتراک شاهنشاه گرفت	آخر از عین الکمال او ره گرفت
و آن سوم کاهلترین هر سه بود	صورت و معنی بکلی او ربود

۴۸۶۰

۴۸۶۵

۴۸۷۰

۴۸۷۵

وصیت کردن آن شخص کی بعد از من او برد مال مرا از سه فرزند
من کی کاهل ترست

- آن یکی شخصی بوقت مرگ خویش ۴۸۸۰
سه پسر بودش چوسه سر و روان
گفت هر چه در کفم کاله و زرت
گفت با قاضی و بس اندرز کرد
گفته فرزندان بقاضی کای کریم
سمع و طاعه میکنند اورا دست
ما چو اسمعیل ز ابراهیم خود
گفت قاضی هر یکی با عافیش
تا بینم کاهلی هر یکی ۴۸۸۵
عارفان از دو جهان کاهلترند
کاهلی را کرده اند ایشان سند
کار یزدان را نمی بینند عام
هین ز حد کاهلی گویند باز
بی گمان که هر زبان پرده دلست ۴۸۹۰
پرده کوچک چو یک شرحه کباب
گر بیان نطق کاذب نیز هست
آن نسبی که بیاید از چمن
بوی صدق و بوی کذب گور کبیر
گردانی یار را از ده دله ۴۸۹۵
بانگ حیزان و شجاعان دلیر
است پندار نفس نون مشک و سیر
از مشاء فاسد خود کن کله
هست پیدا چون فن روباه و شیر

يا زيان همچون سر ديگست راست
از بخار آن بداند تيزهش
دست برديگك نوى چون زدفتي
گفت دانه مرد را در حين زپور
و آن يگر گفت اربگويد دانش
گفت اگر اين مگر بشنيد، بود

چون بجنبد تو بداني چه اباست
ديگك شيريني زسكباچ ترش
وقت بخريدن بديد اشكسته را
ور نگويد دانش اندر سه روز
ور نگويد در سخن پيچانمش
لب بيند در خموشي در رود

مثل

آنچنانك گفت مادر بچه را
يا بگورستان و جاى سهمگين
دل قوى دار و بكن حمله برو
گفت كودك آن خيال ديوش
حمله آرم افتد اندر كردنم
تو همى آموزيم كه چيست ايست
ديو و مردم را ملتقن آن يكيست
تا كدامين سوي باشد آن يواش
گفت اگر از مگر نايذ در كلام
سر اورا چون شناسي راست كو
صبر را سلّم كند سوي درج
ور بجوشد در حضورش از دلم
من بدانم كو فرستاد آن بمن
در دل من آن سخن ز آن ميمنهست

گر خيالى آيدت در شب فرا
تو خيالى بينى اسود پرز كين
او بگرداند ز تو در حال رو
گر بدو اين گفته باشد مادرش
ز امر مادر پس من آنكه چون كنم
آن خيال زشت را هم مادر است
غالب ازوي گردد رخصم اند كست
الله اعلم به هم زن و مرد
حيله را داشته باشد آن مرد
گفت من خامش شينم پيش او
تسا بر آيم صبر مفتاح الفرج
منطقي بيرون از اين شادي و غم
از ضمير چون سهيل اندر يمن
ز آنك از دل جانب دل روزنهست

۴۰۰

۴۰۵

۴۰۶

۵۹۱

فهرستها

I

فهرست رجال و نساء و ملائکه و حیوانات و غیرها

شماره همامر بوط به ایات مثنوی است که برای هر دفتر جدا گانه در حاشیه کتاب نوشته شده . حرف «د» اشاره به «دبیاجه» هر دفتر است و حرف «س» رجوع به سرفصلها و عناوین مطالب است که قبل از ایات دارای آن شماره واقع شده . هر جا اسامی در سرفصل و بیت بعدی فاصله تکرار شده همان شماره نخستین قید شده است

۱۶۱۷-۱۵۰۷-۱۴۰۳-۱۰۳۶	آدم-دفتر اول ۳۱۶-۴۳۰-۵۴۰-
۳۰۴۲-۳۹۷۰-۲۹۶۹-۲۴۰۶	۱۲۳۴س-۱۰۲۰-۱۰۱۲-۶۱۳
س ۳۴۱۴-۳۳۴۳-۳۱۸۹ پنجم	۱۴۸۰-۱۲۴۸-س
۹۶۲-۹۴۱-۵۶۳-۵۲۰-۱۵۷	۱۹۴۳-۱۷۳۱-۱۶۳۶-۱۶۳۳
س ۱۶۲۰-۱۵۵۶-س ۱۵۸۱	۲۱۴۰-۲۰۶۴-۱۹۸۸-۱۹۴۴
س ۱۹۵۸-۱۶۴۹-۱۹۲۲	۲۶۶۳-۲۶۵۱-۲۴۲۶-۲۱۴۶
۳۴۵۲-۲۶۱۰-۲۱۰۴-۲۱۰۳	۳۸۹۳س-۳۲۹۷-۲۷۹۸-۲۷۹۰
۱۲۱۶-۳۹۸۳-ششم ۴۰۵-	۶۷-۳۹۹۱-دفتر دوم ۱۵-۱۹-
۲۱۵۵-۲۰۷۷-۱۳۴۵-۱۳۴۱	۹۱۰-۶۹۶-۲۵۷-۲۲۹-۱۲۹
۲۷۱۴س ۲۴۷۸-۲۴۷۷-۲۲۶۴	۱۸۲۴-۱۶۲۴-۱۶۱۴-۹۱۱
۴۴۷۰-۳۷۱۵-۳۱۳۸-۲۸۰۱	۲۵۰۷-۳۱۲۱-۲۱۱۹-۲۰۵۸
۴۷۸۶-۴۵۴۹	۲۱۵۸-۲۷۳۹-۲۷۰۸-۲۵۰۹
آزر- پنجم ۱۶۷۵-ششم ۲۱۲۵	۳۷۷۳-۳۳۳۰-۳۲۶۹-۳۲۶۸
آسیه - انظر: ایسیه	۱۴۷۰-۱۲۷۶-۱۰۸۰-دفتر سوم
آصف- چهارم ۹۰۶-۹۰۴-۱۲۵۰	۲۸۵۳-۲۷۵۹-۲۴۰۷-۲۲۹۹
۱۲۵۲-پنجم ۳۲۵۶	۳۶۳۲-۳۵۳۵-۳۱۹۸-۳۱۹۶
ابراهیم ، النبی - اول ۴۲۶-۵۴۷	۴۲۴۷-۴۲۵۷-۴۵۴۲ دفتر
۱۷۳۲-۱۶۰۶-۸۶۱-۷۹۵	۴۷۰-۳۶۳-۳۳۲-چهارم ۳۲۴
۲۹۸-۷۴-دوم-۳۷۰۱-۱۸۴۲	۸۰۹-۷۳۶-۵۲۷-۵۲۷-۵۲۵

۱۶۱۶-۱۴۰۲-۱۳۹۵-۱۳۹۱-۸۲۴
 ۶۷۶۱-۲۶۰۴-۲۱۶۴-۱۷۰۹
 ۳۴۹۶-۳۴۱۵-۳۳۸۴-۳۳۴۳
 ۵۲۰-۴۸۹-پنجم ۳۵۱۴-۳۵۰۶
 ۱۹۲۲-۱۱۷۳-۹۴۲-۷۶۸-س
 ۲۹۸۰-۲۳۰۵-۱۹۵۳-۱۹۲۷
 ۲۹۸۸-۳۰۷۷-س ۳۴۵۲-ششم
 ۱۵۵-۲۵۹-۴۰۶-۴۰۷
 ۱۱۳۷-۱۲۷۷-۲۱۵۵
 ۲۹۳۲-۲۹۳۳-۳۵۸۲-۳۱۸۸
 ۴۴۷۰-انظر : عزازیل
 ابن اخی ترک-اول د-انظر حسام الدین
 ابوبکر، خلیفه - اول ۳۶۷ ۲۶۸۸۲
 دوم ۵۷۶-۹۲۲-۲۰۵۹-چهارم
 ۳۵۱-۴۸۸-۴۹۴-۲۶۵۴-پنجم
 ۸۴۴-۸۵۰-۸۴۵-س
 ۸۷۳-ششم ۷۴۸-۷۴۹-۸۹۱
 ۸۹۵-۹۵۲-س ۹۵۳-۹۸۹
 ۱۰۰۸-۱۰۱۵-س ۱۰۳۴-س
 ۱۰۷۵

ابوبکر ربابی-دوم ۱۵۷۳-۱۹۱۶
 ابو تراب - اول ۳۸۰۱ انظر : علی
 ابوجهل-اول ۷۸۲-۱۰۱۹-۱۵۰۴
 س ۲۱۵۴-۲۳۶۵-۳۴۰۲-دوم
 ۸۰۸-۸۰۹-۱۶۰۵-۲۰۶۰
 ۲۶۵۴-۸۱۶-۳۵۰-چهارم
 ششم ۱۸۹۵-۲۱۶۵-رجوع شود به
 ابوالحکم
 ابوالحسن وزیر - چهارم-س ۱۱۵۶
 ۱۲۳۵-۱۲۳۸-۱۲۶۸-ششم ۶۴۷
 ابوالحسن خرقانی-چهارم-س ۱۸۰۲
 ۱۸۳۷-۱۸۴۹-س ۱۹۲۸-ششم

۳۷۹-۵۶۴-۹۱۳-۱۵۵۷
 ۳۳۱۰-۳۰۷۸-۱۶۴۷-۱۵۵۹
 سوم ۳۳۳۶-۹۵۳-۱۰۱۶
 ۱۴۲۹-۲۱۴۵-۴۱۷۴-۴۲۱۵
 چهارم ۸۱۴-۲۴۱۴-س ۲۹۷۴
 پنجم ۳۱-۳۴-۲۳۱
 ۳۹۳-۳۹۵-۴۳۷-۴۳۸
 ۴۴۴-۴۵۲-س ۷۶۵-۹۳۸-س
 ۹۳۹-۱۲۳۹-س ۱۲۴۲-س
 ۱۲۶۵-۲۵۰۵-۲۶۴۹-۲۶۵۰
 ششم ۸۸۴-۱۳۴۷
 ۱۷۳۷-۲۰۴۲-۲۱۲۵-۲۱۵۹
 ۲۲۸۵-۳۷۱۱-۳۹۸۴-۴۱۲۶
 ۴۱۲۸-۴۲۹۱-۴۴۸۳-۴۸۴۳
 ۴۸۵۰-۴۸۸۳
 ابراهیم بن ادهم - دوم-۹۲۹-س
 ۳۲۱۰-چهارم ۶۶۸-س ۷۲۶
 ۸۲۸-س ۸۲۹-۳۰۷۸-ششم
 ۱۷۳۷-۲۹۸۳
 ابزه-ششم ۴۳۷۵-۴۳۸۲
 ابلیس - اول ۴۳۹-س ۱۴۸۰-۱۴۹۱
 ۲۹۴۸-۳۲۱۶-۳۲۹۰-۳۲۹۶
 س ۳۳۹۷-س ۳۸۹۳-۳۹۶۳
 دوم ۱۲۸-۲۲۹-۲۵۷-۳۹۶۳
 ۱۶۲۳-۱۶۲۴-۲۱۲۰
 ۲۶۰۴-س ۲۶۱۲
 ۲۶۱۷-س ۲۶۵۲-س ۲۶۷۲
 ۲۷۰۰-س ۲۷۰۶-س ۲۷۱۴
 ۲۷۳۰-س ۲۷۵۶-س ۲۷۶۴
 ۲۷۸۰-۳۰۴۰-سوم ۷۴۷
 ۱۰۸۰-۲۲۹۹-۲۷۵۹-۲۷۹۲
 ۴۰۳۶-۴۷۸۹-چهارم ۳۴۸

س ۲۰۴۴-	اقطع شیخ - سوم ۱۷۰۴ س ۷۷۰۵
ابوالحکم - اول ۱۵۰۳ دوم ۸۰۹-	التون، غلام - سوم ۳۰۵۶
۲۶۶۶ ششم ۲۵۰۴ رجوع شود	الیاس - ششم ۱۸۸
به ابوجهل	امراء القیس - ششم ۳۹۸۶
ابوحنیفه - سوم ۳۸۳۲	انس بن مالک - سوم ۳۱۱۰
ابوسعید (بن ابی الخیر)، پنجم ۳۸۲۵	اویس (القرنی) - چهارم ۱۸۲۸ - ۱۸۳۰
ابوسینا، چهارم ۵۰۶	ایاز - دوم ۱۰۴۹ - چهارم ۸۸۷ - پنجم ۱۸۵۶
ابوطالب ششم ۹۴	س ۱۸۵۷ - ۱۸۷۹ - ۱۸۸۲ - ۱۷۹۱
ابولهب، دوم ۴۲۰ - ۲۶۶۶ - ۳۴۰۲	۱۸۹۶ - ۱۹۲۸ - ۱۹۵۹ - ۱۹۷۲ -
سوم ۶۹۳ - ۱۶۶۴ - ۲۰۴۳ - ۲۵۲۰	۱۹۸۹ - ۱۹۹۴ - س ۲۰۵۰ - ۲۰۷۷
چهارم ۲۶۵۴ - پنجم ۱۰۹۹ - ششم	س ۲۰۸۰ - ۲۰۹۳ - س ۲۰۹۴ -
۳۰۲۵ - ۲۱۰۰	۲۱۰۹ - ۲۱۲۱ - ۲۱۳۳ - س ۲۱۳۴
ابوره، سوم ۶۷۵ انظر: ابلیس	۳۲۰۸ - ۳۲۰۹ - ۳۲۵۱ - ۳۴۳۷
ابوهریره، پنجم، س ۲۷۸۶	س ۳۶۳۵ - ۳۷۰۸ - س ۴۰۳۱ -
ابویزید - انظر: بایزید	۴۰۵۴ - س ۴۰۷۵ - ۴۰۸۸ - ۴۱۴۸
احمد - انظر: محمد النبی	۴۱۵۳ ششم ۲۳۴ - ۲۳۸ - س ۳۸۵ -
احمد بن خضویه - دوم - س ۳۷۶	۳۹۷ - ۶۸۳
ادریس - چهارم ۲۶۷۲ ششم - س ۷۲۳ -	ایبک، غلام - پنجم ۳۰۸۱ - ۳۴۱۵
۲۹۸۵	ایسیه - چهارم س ۳۵۹۷
ادهم - انظر: ابراهیم بن ادهم	ایوب - اول ۲۰۹۶ - ۲۰۹۷ - سوم ۴۵۲
ارسلان، غلام - ششم ۳۹۶۰	پنجم ۲۹۰۳ - ۳۶۸۹ - ششم ۸۷۶
اسرافیل - اول ۳۹۸ - ۱۹۱۶ - ۱۹۱۸ -	۴۸۳۶
۱۹۳۰ - دوم ۱۲۰۰ سوم ۳۶۰۵ -	بایزید بسطامی - اول د - ۲۲۷۵ - دوم ۹۶۷
۳۶۴۸ - ۴۶۹۵ - چهارم ۱۴۷۹	۱۸۳ - ۲۲۱۸ - ۲۲۳۱ - ۲۲۲۸
پنجم ۱۵۶۶ - س ۱۶۲۰ - ۱۶۴۵ ششم	۲۲۳۹ - ۲۲۵۰ - ۲۲۵۱ - سوم ۶۹۰
۲۸۱۳ - ۶۳۷	۱۶۹۹ - چهارم س ۱۸۰۲ - ۱۸۴۹
اسکندر - دوم ۴۵	۱۹۲۴ - س ۱۹۲۵ - ۲۱۰۲ - ۲۱۲۳
اسماعیل - اول ۲۲۷ - دوم ۳۸۳ - ۹۱۴ سوم	پنجم س ۱۶۸۳ - ۳۳۵۶ - ۳۳۹۰
۲۱۴۵ - ۴۱۰۱ - ۴۱۷۵ ششم ۱۳۴۸	۳۳۹۴ ششم ۲۲۰۷ - ۲۵۴۸ - ۳۶۴۹
۴۸۸۳ - ۳۹۸۵ - ۲۴۷۶	بدرالدین عمر - ششم ۳۰۱۵
افلاطون - اول ۲۴ - چهارم ۱۹۲۳ ششم	براق - اول ۳۴۳۷ - ۳۶۰۸ - دوم ۱۱۱۶
۴۱۴۴	۳۷۹۳ - چهارم ۵۵۲ - ۵۵۵ - ۱۲۱۰

اسماء رجال و نساء

۱۴۸۹

سوم س ۲۹۶۰-۲۹۶۹-۳۹۷۴
 ۳۹۷۵ چهارم ۲۷۶ پنجم ۱۵۶
 جبرئیل (جبریل) اول ۱۰۶۶-۱۷۳۲
 ۲۵۳۹ دوم ۸۱۹-۸۹۶ سوم ۶-
 ۳۹۹-۱۵۱۵-۲۵۴۰-۳۲۲۵-
 ۳۲۲۷-۴۲۱۵-۴۶۱۷ چهارم
 ۱۵۰۷-۱۵۰۱-۱۸۸۸-۱۸۸۹
 ۲۶۴۵-۲۹۷۴-۳۳۳۱-۳۳۳۲
 س ۳۷۵۵-۳۷۷۰-۳۸۰۰-۳۸۷
 پنجم ۲۹۹-۳۱۷-۹۶۶-۹۶۶-
 س ۱۵۵۶-۱۵۷۵-۲۷۱۸- س
 ۳۵۳۵-۳۹۸۲-ششم ۱۹۹۸-
 ۲۱۲۴-۲۹۹۷-۳۶۴۸-۴۱۳۹
 ۴۵۸۴-انظر: روح القدس
 جرجیس - پنجم س ۱۲۴۲ ششم س ۸۸۸
 ۱۵۴۱
 جعفر طیار- دوم ۳۵۶۵ چهارم ۲۰۵۹
 ۲۱۰۱ ششم س ۳۰۲۹
 جعفر عیار- دوم ۳۵۶۵
 جنید اول- دوم ۸۲۶-۲۱۹۳- سوم
 ۶۹۰
 جوحی- دوم س ۳۱۱۶-۳۱۲۴-۳۱۲۵
 پنجم س- ۳۳۲۵-۳۳۳۲- ششم
 س ۴۴۴۹-۴۴۷۵- س ۴۵۲۰
 س ۴۵۵۳
 حاتم طی- اول ط ۲۲۴۴ دوم ۴۲۶ پنجم
 ۲۷۹۸ ششم ۱۷۳-۳۰۱۶-۱۰۱۷
 ۳۲۷۶-۳۲۷۷-۳۳۶۸
 حارث- سوم ۴۰۴۲-۴۰۴۸
 حجاج- سوم ۱۰۵۱ پنجم ۵۸۶-۳۵۹۶
 حسام الدین- اول د- ۴۲۸-۱۱۴۹-۱۸۰۷
 ۲۲۸۲-۱۱۲۳-۳- دوم ۲۹۳۴

پنجم ۱۹۳۴-ششم ۲۲۰۹-۳۹۷۹
 برهان محقق، دوم ۱۳۱۹
 بکیازق، غلام- پنجم ۳۳۵۲
 بلال- اول ۱۹۸۶-۱۹۸۷- سوم ۱۷۲-
 ۱۷۷ س ۳۵۱۷ ششم س ۸۸۸-۹۰۴
 ۹۵۱-۹۵۲- س ۹۵۳-۹۸۹-
 ۱۰۵۹-۱۰۹۸-۱۱۱۱
 بلعم بن باعور- اول س ۲۳۹۸ سوم س
 ۷۴۷-۴۷۸۹
 بلقیس- دوم س ۱۶۰-۳۷۵۱ چهارم
 س ۵۶۳-۶۱۴ س ۶۵۴- س ۷۱۸-
 ۷۶۴-۷۸۰- س ۷۸۱-۷۹۹- س
 ۸۱۲-۸۲۸-۸۳۹- س ۷۴۵-۸۵۹
 س ۹۰۳- س ۱۰۴۱-۱۰۹۵-۱۱۰۱
 ۱۱۱۳ ششم ۳۲۳۹
 بهرام- ششم ۲۶۰۴-۲۸۶۰
 بهلول- سوم ۷۰۰- س ۱۸۸۴
 بوبکر، انظر: ابوبکر
 بوتراب، انظر: ابوتراب
 بوجهل، انظر: ابوجهل
 بوالحسن، انظر: ابوالحسن
 بوالحکم، انظر: ابوالحکم
 بو حنیفه، انظر: ابوحنیفه
 بوسعید، انظر: ابوسعید
 بوسینا، انظر: ابوسینا
 بوطالب، انظر: ابوطالب
 بومره، انظر: ابومره
 بومسيلم، انظر: ابومسيلم
 پیرشش، ششم ۱۶۷۳
 تاج بلخی- شیخ الاسلام- پنجم س ۲-۳۴۸
 ترکان، پنجم ۳۷۷۹
 جابینوس، اول ۶۴-۵۲۸- دوم س ۲۰۹۵

سوم ۱۰۱۰-۲۱۱۰ چهارم ۷۵۴-۳۸۲۴-۳۴۲۳-۲۰۷۷-۲۰۷۵
 پنجم ۱-۳ ششم ۱-۹۰-۱۸۳-
 ۲۰۱۰-۱۹۹۱-۱۲۰۲
 حسن وزیر، انظر: ابوالحسن
 حکیم (سنائی) اول ۱۷۶۳-۱۹۰۵
 سوم ۲۷۷۱-۲۰۳۵-۳۴۲۶-
 ۳۷۵۰-۴۲۹۱ چهارم ۳۵۶۶-
 ششم ۳۳۴۵
 حلاج، انظر: منصور (حلاج)
 حلیمه-چهارم ۹۱۵-۹۲۴-۹۳۶-
 ۹۴۶-۹۵۳-۹۵۷-۹۸۳-
 حمزه- اول ۲۴۲۷ سوم ۳۴۱۹-
 ۳۴۲۹ پنجم ۳۷۷۷ ششم ۱۷۵۲
 حمیرا- اول ۱۹۷۲-۱۹۷۴-
 ۳۴۲۸ انظر: عائشه
 حوا- اول ۲۴۲۶-وم ۱۲۷-۴۵۴۲
 حیدر- سوم ۵۸۰-۴۳۵۲ پنجم ۳۸۰۲-
 انظر: علی
 خسرو- پنجم ۳۵۲۵-۳۵۲۱
 خضر- اول ۲۲۴-۲۳۶-۲۹۶۹-۲۹۷۰
 دوم ۴۳۶-۲۲۳۱-۳۲۶۲-۳۵۱۶
 ۳۵۲۷-۳۵۲۰ سوم ۱۹۲-۷۱۷
 ۱۹۵۹-۱۹۶۲-۲۲۴۲-۲۸۰۷
 ۳۴۰۲-چهارم ۶۷۸-۱۴۶۱
 ۲۷۵۶ پنجم ۷۱۴-۳۶۷۵ ششم
 ۱۲۷-۱۸۷-۱۸۸-۲۶۴۰-۳۲۴۳
 خلیل، انظر: ابراهیم النبی
 خوارزمشاه، محمد- پنجم ۸۴۵-۸۶۶
 ۸۶۸ ششم ۲۵۳۷- س ۲۳۴۵۰
 ۳۳۶۲-۳۴۳۹-۳۴۵۰-۳۴۶۰
 داود نبی- دوم ۴۹۳-۴۹۱۵-۱۰۷۴۸۳-۱۴۸۳

۱۹۱۶-سوم ۷۰۳-۱۰۱۴-س
 ۱۹۵۴-۱۷۴۲-۱۴۶۷-۱۴۵۰
 س ۲۳۰۶-س ۲۳۱۵-۲۳۷۶-س
 ۲۳۸۹-س ۲۳۹۵-۲۴۱۲-س
 ۲۴۱۵-س ۲۴۱۹-۲۴۲۵-۲۴۳۹
 ۲۴۴۰-۲۴۴۲-س ۲۴۸۶-س ۲۵۰۴
 ۲۵۴۴-۲۵۴۶-۲۵۶۱-۲۵۶۴
 ۲۸۳۲-۴۲۶۸-۴۲۷۱-چهارم
 س ۳۸۸-س ۴۰۶-۷۸۷-۲۴۱۶
 پنجم-۳۴۳۲ ششم ۸۵۶-۸۵۷-۲۱۸۲
 ۲۲۸۵-۲۲۸۷-۲۶۵۷-۲۶۵۸
 دجال- اول ۳۷۳-ششم ۲۷۱۴
 دقوقي- سوم ۱۹۲۳-س ۱۹۲۴-س
 ۱۹۴۱-۱۹۷۲-۱۹۷۳-۲۰۴۵
 ۲۰۵۷-س ۲۰۸۴-۲۱۲۱-س-۲۱۲۲
 س ۲۱۴۰-۲۱۷۶-س ۲۲۰۸-س
 ۲۲۸۱-۲۳۰۱
 دقیانو-س دوم ۳۷-۳۸
 دلدل- اول ۳۴۳۷-دوم ۳۷۹۳
 دلق، انظر: دلنک
 دلق دوم ۲۳۳۳-پنجم ۳۵۰۷ ششم
 ۲۵۱۰-۲۵۳۹-۲۵۶۰-۲۵۸۱
 ۲۶۰۷
 دمنه-وم ۳۶۱۷-۳۶۱۹
 ذوالخمار-ششم ۱۸۹۵
 ذوالقرنین-چهارم ۳۷۱۱-۳۷۳۰
 ذوالنون-دوم ۱۳۸۶-س ۱۴۳۰-س
 ۱۴۴۷
 رامین-سوم ۲۲۸-چهارم ۱۸۲۸ ششم
 ۳۹۵۲
 رخس-پنجم ۱۱۶۰
 رستم- اول ۲۴۲۷-دوم ۳۹۳۴-۳۷۲-

۳۱۶۹ - سوم ۶۷۶-۸۱۸ پنجم	۴۶۲۴س ۴۶۴۶ چهارم ۳۲۹-س
۳۹۱۹-۳۹۱۷-۳۸۰۲-۹۷۵۰	۳۸۸-س ۴۰۶-۴۶۷-۴۸۳-س
۳۹۶۵ ششم ۱۷۵۲ - ۱۸۸۴	۵۶۳س ۶۱۴-۶۴۹-۶۵۳-س
۳۶۱۳-۳۲۱۳-۲۰۱۳	۷۱۸-۷۱۶-۸۶۴-۷۷۹-۷۸۱-۸۱۲
رضوان-سوم ۲۰۹۷-چهارم ۷۲۱	۸۴۳-۸۴۵-۸۵۹-۸۷۰-۸۸۰
روح الله - چهارم ۱۴۶۱-انظر: عیسی	۹۰۳س ۱۱۱۳-۱۱۴۶-۱۱۵۴
روح القدس- سوم س ۳۷۰۰-۳۷۶۸=	۱۲۵۲-س ۱۲۶۳-۱۲۸۴-س
انظر: جبریل	۱۲۸۷-۱۳۱۵-۱۳۵۵-۱۳۷۹
زال-اول ۲۴۲۷-دوم ۳۷۲ - پنجم	۱۸۹۷س پنجم ۸۳۹-۱۴۴۲-
۳۹۶۵	۳۱۸۴-۳۱۸۵ ششم ۱۵۳۲-
زلیخا-سوم ۴۲۴۰-پنجم ۱۱۰۵-۳۳۰۲	۲۶۶۰-۲۶۶۴-۴۰۱۲-۴۰۱۴
۳۸۵۳-۳۸۷۴ ششم ۱۲۸۸-۳۶۳۷	۴۶۷۴-۴۶۹۴
س ۳۹۸۶-۴۰۲۱-۴۸۲۹	سنقر، غلام- سوم ۳۰۵۵-۳۰۶۳-پنجم
زید(بن حارثه) اول س ۳۵۰۰-س ۳۶۰۸	۳۳۵۲
س ۳۶۷۸-۳۶۶۷-۳۶۷۸	سهراب- پنجم ۴۶۶
زین العابدین - ششم ۴۰۹۱	سیبویه- سوم ۲۶۳-چهارم ۱۱۶۹
سامری-اول ۲۲۵۸-دوم ۱۹۸۰-۲۰۴۷	سید اجل، انظر: سیدشاه ترمذ
۲۰۵۰-۲۳۴۳-چهارم ۳۳۳۳ ششم	سیدشاه ترمذ- سوم-س ۲۳۳۳-پنجم-س
۲۵۰۲	۲۵۰۷-س ۲۵۱۰
سرافیل، انظر: اسرافیل	شافعی- سوم ۳۸۳۲
سرافه- سوم ۴۰۴۲-۴۰۴۸	شعیب-دوم ۱۶۴۶-س ۳۳۸۸-۳۳۶۴
سررزی- محمد غزنوی - پنجم س	پنجم س ۱۲۴۲
۲۶۶۴	شفیق-دوم ۹۳۰
سعد-اول س ۱۷۶۳	شمر-دوم ۲۲۰۴-ششم ۷۸۰
سلیمان النبی - اول س ۹۵۶-۹۸۶-	شمس الدین - انظر: شمس تبریزی
۱۰۳۰-س ۱۲۰۲-۱۲۲۵-۱۵۷۶	شمس تبریزی-اول ۱۱۳-۱۴۲-۴۲۷
۱۶۹۷-۱۶۰۴-۲۶۰۹-۱۶۱۳	دوم ۱۱۲۲
۲۷۴۱-۳۵۷۸-۳۵۷۸-۳۶۱۸	شهناز-پنجم ۲۷۱-۴۰۲۶
۳۶۲۳-۳۶۸۲-دوم ۹۱۶-۱۰۳۷	شیبان داعی - اول ۸۵۶- ششم س
۱۶۰۱-۳۷۰۰-۳۷۰۷-۳۷۳۱	۴۸۱۵
۳۷۴۲-۳۷۶۳-۳۷۸۰-۳۷۸۲	شیث - اول ۲۲۷۲-دوم ۹۱۱
سوم ۱۰۱۵-۱۴۴۸-۲۶۰۹-س	شیرین-پنجم ۲۵۲۵-۲۵۳۱

۲۶۲۴ ششم س ۴۷۹۷
 عزیز- سوم س ۱۷۶۳ چهارم س ۳۲۷۱
 عزیز مصر- پنجم ۹۳۲
 عطار، شیخ فریدالدین- اول س ۱۶۰۳
 ششم ۱۳۸۲
 عکاشه چهارم ۲۵۸۴-۲۵۹۱-۲۵۹۲
 علی (بن ابیطالب) خلیفه اول- س ۲۹۵۹
 س ۳۷۲۱- ۳۷۴۵- ۳۷۵۷- س
 ۳۷۷۳- س ۳۷۸۷- ۳۸۲۹- س
 ۳۸۴۴- س ۳۹۳۸- س
 ۳۹۷۵ دوم ۸۱۷- ۹۲۵- ۱۲۴۴
 ۲۱۹۵ سوم ۱۹۴۱ چهارم س
 ۳۵۳- ۲۲۳۲- س ۲۶۵۷ پنجم
 ۲۷۳- ۲۵۰۲- ۲۶۷۷ ششم ۲۰۱۴
 ۳۲۲۴- ۳۲۳۰- ۳۲۳۲- ۴۵۳۸
 ۴۵۳۹
 عماد الملك- چهارم ۲۹۳۶- ششم س ۳۳۴۵
 ۳۳۶۵- ۳۳۸۳- ۳۴۳۵- ۳۴۵۵-
 ۳۴۵۶- ۳۴۷۲- ۳۵۱۵
 عمر بن الخطاب، خلیفه- اول ۷۷- ۱۲۴۱
 س ۱۳۹۰- ۱۴۰۹- ۱۴۱۳ س
 ۱۴۱۵- ۱۴۲۶- ۱۴۴۳-
 ۱۵۰۳- ۱۵۰۴- ۱۵۱۵ س ۱۹۱۳
 س ۲۱۰۴- ۲۱۶۱- ۲۱۸۰- س
 ۲۱۹۹- ۲۲۰۸- ۲۲۰۷- ۳۸۳۲-
 دوم س ۱۱۲- ۸۱۷- ۹۲۳ سوم
 ۶۹۳- ۳۲۰۱- ۳۲۰۱- ۱۶۷- ۱۸۹-
 ۴۸۹- ۴۹۳- پنجم ۲۶۵۸- ۳۵۹۶
 ۴۲۳۸ ششم ۲۰۶۵
 عمر (بن) عبدالعزیز خلیفه - پنجم ۵۹۶
 عمر ان- سوم ۸۷۳- ۸۸۱- ۸۸۸- ۹۱۴
 ۹۴۸- ۳۷۷۷

صالح النبی - اول س ۲۵۰۹ - ۲۵۴۵
 سوم ۴۰۶- چهارم ۲۶۴۸- ۲۴۴۹
 صدر جهان (بخاری) سوم س ۳۶۸۶ ششم
 ۳۷۹۹
 صدیق، انظر: ابوبکر
 صدیقه، انظر: عائشه
 صفورا- ششم ۳۰۸۳
 صلاح الدین (زرکوب) دوم ۱۳۲۱
 ضیای دلق- پنجم س ۳۴۷۲- ۳۴۷۷
 طالوت- سوم ۲۴۹۵
 عاج بن عنق- دوم ۲۳۰۵
 عازر- پنجم ۲۷۵- ۲۷۶
 عائشه- اول س ۲۰۱۲- ۲۰۲۷- س
 ۲۰۲۸- ۲۰۶۰- دوم س ۳۴۲۴
 ششم س ۶۷۰- ۶۸۶ انظر: حمیرا
 عباس عم النبی- اول ۲۱۹۴
 عباس دبس (نیشابوری، شیخ) پنجم ۱۶۸۰
 ۲۶۹۷- ۲۷۵۵- ۲۷۵۶
 عبدالله مغربی شیخ- چهارم س ۵۹۸
 عبدالغوث- ششم س ۲۹۷۴
 عبدالمطلب- چهارم س ۹۸۳- ۱۰۳۲ س
 ۱۰۳۳
 عتبه (بن ربیعہ) ششم ۱۸۹۵
 عثمان خلیفه- اول ۳۲۲۸- دوم ۹۲۴- چهارم
 س ۴۸۷
 عفرا- ششم ۲۶۷۹
 عزازیل- اول ۹۲- دوم ۲۷۸۰- پنجم ۱۹۲۲
 انظر: ابلیس
 عزرائیل- اول ۱۹۴- ۹۵۶- ۱۳۵۹-
 ۳۳۷۴ سوم ۱۰۱۳- ۱۰۵۰- ۲۱۸۱
 پنجم ۵۱۷۱- ۱۶۴۹- ۱۷۱۰- ۲۲۷۰-

اسماء رجال و نساء

۱۴۹۴

۹۱۹-۱۵۴۰-۲۳۰۷-۲۳۰۸
 ۲۵۲۳-۲۶۶۵-۲۹۴۵-سوم
 ۲۰۰-۷۷۸-۸۴۰-۸۷۲-۸۸۷
 ۸۹۶-۹۳۷-۹۵۷-۹۷۵
 ۱۰۵۴-۱۰۵۵-۱۰۶۷-۱۰۷۶
 ۱۰۸۲-۱۰۸۷-۱۰۹۱-س
 ۱۰۹۹-۱۱۵۷-۱۱۹۰-۱۲۴۵
 ۱۵۵۵-۱۷۲۱-۱۷۴۲-۱۷۴۵
 ۲۸۲۰-۲۹۰-۳۰۴-چهارم
 ۱۰۷۰-۱۰۷۵-۱۲۴۰-۱۲۵۳
 ۱۶۶۰-۱۹۱۶-۱۹۲۱-۲۳۰۱
 ۲۳۲۰-۲۳۹۶-۲۴۸۷-۲۵۰۹
 ۲۵۲۸-۳۵۸۰-۳۵۹۱-۳۶۲۱
 ۳۶۲۵-۳۸۱۵-بنجم ۴۵۲-۴۶۶
 ۱۲۳۳-۲۰۳۵-۲۴۴۲-۲۶۶۰
 ۳۱۰۹-۳۱۶۲-۴۱۲۰-۴۱۲۷
 ۲۱۰-۲۱۰-۸۸۸-۱۸۷۱
 ۲۱۶۲-۳۰۰۶-۴۳۵۲-۴۷۱۴
 ۴۷۲۳-۴۷۲۵
 فضیل (بن عیاض) - بنجم ۳۱۶۱
 قایل - چهارم ۱۳۰۱-۲۸۱۹ ششم
 ۲۱۵۸-۴۴۷۱
 قارون - اول ۸۶۴ دوم ۲۳۶۸ سوم ۳۴۵
 ۱۰۱۷-۲۷۹۳-چهارم ۷۸۵-۱۱۸۴
 ۲۴۱۷-۲۸۳۰-بنجم ۲۰۹۷-ششم ۲۱۶۸
 ۲۱۶۹-۲۵۰۳-۲۶۸۹
 قرح - ششم ۹۶
 قیماز - دوم ۲۱۹۱
 کرخی (معروف) - دوم ۹۱۸
 کلبله - دوم ۳۶۱۷
 کلیم الله (کلیم) انظر: موسی
 کنعان - سوم ۱۳۰۷-۱۳۳۰-۱۳۵۶

عیاضی بنجم ۳۷۸۰
 عیسی (بن مریم) اول ۸۳-۸۵-۳۲۴
 ۳۲۵-۳۵۴-۳۶۰-۳۷۲-۴۵۳
 ۴۵۷-۴۵۸-۴۹۹-۵۰۰-۵۲۸
 ۵۷۱-۶۴۴-۶۵۲-۶۹۷-۷۳۹
 ۷۹۴-۸۶۵-۱۵۹۸-۱۷۳۳
 ۱۹۱۰-۲۷۸۹-۳۲۰۷-دوم س
 ۱۴۱-۱۴۹-۳۰۷-۴۲۱-۴۴۹
 ۴۵۳-۴۵۷-۴۶۸-۹۲۰-۱۱۸۴
 ۱۱۸۵-۱۱۵۰-۱۸۶۳-۲۱۱۰
 ۳۶۰۲-سوم ۳۹۸-۳۴۵
 ۷۷۸-۷۸۳-۱۲۷۵-۲۵۷۰
 ۲۵۰۸-۳۲۲۰-۳۵۰۴-۳۵۰۵
 ۴۲۵۸-۴۵۵۲-چهارم ۱۱۳
 ۱۰۶۵-۱۰۶۸-۱۴۶۱-۱۵۰۶
 ۲۱۴۲-۲۲۰۰-۲۳۶۴-۲۶۷۲
 ۲۶۹۱-۲۶۹۳-بنجم ۲۷۵-۱۰۹۴
 ۱۲۷۱-۱۳۱۹-۱۴۲۵-۲۵۰۳
 ۲۵۴۷-۲۸۱۵-۳۴۳۹-ششم ۱۶۱
 ۴۹۴-۱۱۸۶-۱۸۵۵-۱۹۹۸
 ۲۴۵۳-۲۴۸۸-۲۴۹۶-۲۵۵۶
 ۲۹۶۴-۲۹۷۲-۴۰۳۹-۴۱۱۵
 ۴۳۶۷-۴۳۷۰-۴۵۴۹-۴۱۱۷
 ۴۵۸۴
 فاروق اول-۲۲۰۸-بنجم ۴۲۳۸
 انظر: عمر (بن الخطاب)
 فخر رازی-بنجم ۴۱۴۴
 فرج، غلام ششم ۲۹۹-۳۲۰
 فرعون اول-۵۲۷-۷۸۰-۱۱۸۸۹
 ۱۱۹۱-۱۸۶۷۱۶۱۵-۲۴۴۷
 ۲۴۶۸-۲۴۸۱-۳۸۳۳-۳۸۳۴
 ۳۰۵-۳۵۰-۴۵۳-۷۶۴-۷۷۴

۲۰۶۰-۲۰۴۶-۲۰۳۲-۲۰۲۷	چهارم ۱۴۰۹-۳۳۶۱-۳۳۶۸-
۲۱۵۴-۲۱۱۳-۲۱۴۱-۲۱۵۴	ششم ۲۰۸۵-۲۰۸۶-۲۳۵۹-
۲۳۲۱-۲۲۳۳-۲۲۲۸-۲۲۲۳	۲۳۶۹
۲۴۹۶-۲۴۳۳-۲۳۶۸-۲۳۶۵	کی خسرو-سوم ۵۳۴
۲۷۵۹-۲۶۸۸-۲۷۴۷-۲۷۵۹	کی قباد-پنجم ۲۲۸۱
۲۷۹۴-۳۰۱۹-۳۲۲۸-۳۳۵۵	لقمان-اول ۱۹۶۱-۱۹۶۵-۳۵۸۴
۳۵۲۷-۳۵۰۰-۳۴۶۲-۳۳۹۰	۳۵۹۸-دوم-۱۴۶۲-۱۴۸۴
۳۶۰۸-۳۵۴۳-۳۵۴۲-۳۵۲۸	۱۴۹۶-۱۴۹۹-۱۵۱۰-۱۵۲۴
۳۸۳۲-۳۸۱۱-۳۷۳۹-۳۶۵۶	سوم ۵۲-۱۸۴۲-۱۸۴۲-۱۱۱۱
۳۹۷۱-۳۹۴۸-۳۸۶۶-۳۸۴۴	سوط-دوم ۳۶۶۳-سوم ۸۷-چهارم ۷۸۸
۳۶۶-۳۵۸-۳۵۳-۶۹۵	پنجم ۱۴۶۹
۶۸۴-۶۰۱-۵۴۸-۴۲۰-۳۶۷	لیلی-اول ۴۰۷-۴۷۸-۱۵۵۹-۲۶۹۱
۸۱۴-۸۰۸-۷۳۷-۷۲۸-۷۲۷	۲۶۹۳-سوم ۵۶۷-چهارم ۱۵۲۳
۱۲۰۴-۱۲۰۳-۹۲۱-۸۹۵	۱۵۴۷-۱۵۵۷-پنجم ۲۰۱۷-۲۰۱۹
۱۶۰۶-۱۶۰۵-۱۵۳۶-۱۲۴۸	۲۷۱۹-۳۲۵۲-۳۲۸۶-ششم ۲۸۸
۲۰۵۹-۱۹۱۱-۱۸۷۷-۱۶۴۸	۲۸۲۹-
۲۱۷۶-۲۱۴۱-۲۰۷۹-۲۰۷۰	ماروت، انظر. هاروت و ماروت
۲۲۱۲-۲۱۹۸-۲۱۹۸-۲۲۰۴	مالك، خازن دوزخ-چهارم ۳۱۷۹-پنجم
۲۳۲۱-۲۲۹۴-۲۲۹۲-۲۲۵۲	۱۹۳۶-۱۹۳۷
۲۵۵۱-۲۴۸۱-۲۴۵۶-۲۴۳۳	مجنون-اول ۴۰۷-۴۰۸-۴۷۷
۲۷۶۶-۲۷۳۳-۲۶۳۵-۲۶۱۳	۱۵۵۹-۲۶۹۱-سوم ۵۶۷
۲۸۳۱-۲۸۲۶-۲۷۷۴-۲۷۷۳	چهارم ۱۵۲۳-۲۶۸۶-پنجم
۲۸۸۸-۲۸۸۷-۲۸۵۷-۲۸۴۸	۱۹۹۹-۲۰۱۵-۲۷۱۹-۳۲۵۲
۳۲۵۹-۳۲۳۴-۳۰۱۷-۳۰۱۳	۳۲۷۶-۳۹۲۴-ششم ۲۸۲۹
۳۷۱۲-۳۵۴۹-۳۴۲۴-۳۴۰۲	محمد النبی-اولد ۷۷-۱۷۶-۲۲۸
۱۷۳-۱۶۲-۱۰۲-۳۷۱۳	۳۲۱-۳۲۲-۳۶۶-۷۲۷
۴۲۷-۴۲۱-۴۰۶-۲۶۸-۱۷۶	۷۳۸-۷۳۸۲-۸۱۲-۹۱۳
۱۰۱۸-۱۰۱۶-۷۹۰-۵۹۳-۵۱۸	۱۰۱۹-۱۰۴۴-۱۰۵۲-۱۰۶۶
۱۱۲۶-۱۲۰۷-۱۱۹۷-۱۱۳۱	۱۰۷۰-۱۱۰۵-۱۱۰۶-۱۱۴۲
۱۵۸۰-۱۵۳۸-۱۴۸۵-۱۳۶۳	۱۳۹۷-۱۴۲۷-۱۶۰۵-۱۷۲۳
۱۷۸۳-۱۷۳۴-۱۸۳۳-۱۶۶۳	۱۹۴۶-۱۹۵۱-۱۹۶۶-۱۹۷۲
۳۱۰۴-۲۱۹۶-۲۰۴۳-۱۹۳۴	۱۹۸۶-۱۹۸۹-۲۰۰۴-۲۰۱۲

س ۳۳۸۱-۳۳۶۷-۳۳۰۳	س ۲۷۰۰-۲۷۰۶-۲۷۳۰
س ۳۳۸۳-۳۳۹۰-۳۴۵۳-۳۸۹۷	س ۲۷۵۶-۲۷۶۴-۲۷۸۰
س ۳۷۹۸-۴۲۵۸-۴۳۶۷-۴۳۷۱	معروف کرخی-انظر: کرخی
چهارم ۳۰۳-۱۰۶۹-۱۲۴۰-۱۲۴۵	مقوس-دوم ۱۶۴۸
س ۱۲۴۵-۱۵۴۸-۱۶۳۷-۱۶۳۸	منصور (حلاج) اول ۱۸۰۹ دوم ۳۰۵
س ۱۶۷۰-۱۹۱۶-۲۱۰۰-۲۳۰۱	س ۱۳۹۸-۲۵۲۳-سوم ۶۹۲-۴۲۱۴
س ۲۳۵۵-۲۳۶۳-۲۴۸۷-۲۵۰۹	پنجم ۲۰۳۵
س ۲۵۲۸-۲۵۶۸-۲۶۷۳-۲۵۹۵	منکر-سوم ۱۰۹
س ۲۵۹۷-۲۷۰۵-۱۷۲۳-۱۷۲۳	موسی النبی-اول ۲۶-۸۱-۲۳۷-۳۷۸
س ۲۷۷۴-۲۹۲۱-۳۰۰۱-۳۰۱۲	س ۳۲۵-۵۲۷-۷۸۱-۸۶۳-۸۶۸
س ۳۰۱۷-۳۱۶۷-۳۲۵۴-۳۲۸۵	س ۱۱۸۸-۱۲۴۰-۱۶۱۴-۱۸۴۱
س ۳۳۱۴-۳۴۳۳-۳۴۴۶-۴۴۵۵	س ۲۱۴۱-۲۴۴۷-۲۴۶۸
س ۳۵۲۱-۳۵۲۷-۳۵۷۰-۳۵۷۵	س ۲۴۸۱-۲۷۸۸-۲۹۶۹-۳۲۹۸
س ۳۶۱۶-۳۶۲۵-۳۶۶۸-۳۸۱۵	س ۳۳۰۰-۳۴۸۶-۳۵۶۸-۳۷۲۳
س ۳۸۳۱-۳۸۳۸-۳۸۴۸-۳۸۴۹	س ۳۷۳۵-۵۲-۱۴۷-۳۰۶-۳۵۰
س ۳۹۵۳-۳۹۵۴-۳۹۶۷-۴۰۲۹	س ۳۶۰-۳۶۶-۴۳۸-۴۵۳-۷۶۸
س ۴۱۹۸-۴۱۹۹-۴۲۴۲-۴۵۲۴	س ۷۷۴-۹۱۹-۱۴۳۷-۱۴۳۸
س ۴۷۷۵-۴۸۰۸-۴۸۷۳-۴۹۱۴	س ۱۷۲۰-۱۷۴۸-۱۷۵۰-۱۷۶۴
س ۴۹۳۴-۴۹۳۶-۴۹۵۸-۵۰۵۸	س ۱۷۷۲-۱۷۸۷-۱۸۱۶-۱۹۸۰
س ۵۰۹۱-۱۱۲۷-۱۳۴۷-۱۷۸۸	س ۱۹۸۲-۲۰۳۶-۲۱۵۶-۲۲۸۶
س ۱۹۳۴-۲۱۶۲-۲۳۱۰-۲۴۲۸	س ۲۳۴۸-۲۳۶۸-۲۴۸۴-۲۴۹۴
س ۴۴۲۳-۴۴۸۷-۴۴۹۵-۳۰۰۶	س ۲۸۸۳-۲۹۶۹-۲۹۷۱-۳۲۶۲
س ۳۰۵۸-۳۰۵۹-۳۲۸۰-۳۲۸۴	س ۳۵۱۵-۳۵۱۷-۳۵۲۸-سوم ۸۵
س ۳۲۹۳-۴۳۵۳-۴۳۵۷	س ۱۸۰-۱۷۸۵-۷۸۵-س ۸۵۵
میکائیل-پنجم ۱۵۶۹-س ۱۵۸۱-۱۵۹۴	س ۸۷۸-۹۰۰-۹۰۲-س ۹۴۸-۹۵۹
ششم ۳۲۶۹	س ۱۰۱۵-۱۰۵۵-۱۰۶۵-۱۰۶۷
نصوح-پنجم ۲۲۲۶-۲۲۲۷-س ۲۲۲۸	س ۱۰۷۶-۱۰۸۷-۱۰۹۱-س
س ۲۲۴۲-۲۲۵۴-۲۲۷۳-س	س ۱۰۹۹-۱۱۵۷-۱۱۷۴-۱۱۹۷
س ۲۲۸۷-۲۳۱۷	س ۱۲۰۸-۱۲۱۸-۱۲۳۷-۱۲۴۱
نکیر سوم ۱۰۹	س ۱۲۵۱-۱۲۵۴-۱۲۷۵-۱۲۹۵
نمرو-اول ۱۱۸۹-۱۱۹۱-۱۶۰۶	س ۱۹۶۲-۲۷۸۸-۲۷۹۰-۲۹۹۶
س ۱۸۴۲-۳۷۰۲-دوم ۳۴۷-۲۶۶۴	س ۲۹۹۸-۳۲۶۶-۳۲۸۶-۳۳۰۱

هارون - سوم ۷۸۵ - ۱۰۵۵ چهارم ۳۸۳۱	۳۳۱۰ - ۳۳۱۱ - چهارم ۷۸۶ -
هاشم - اول ۲۳۶۵	۲۴۱۴ پنجم ۴۳۷ - س ۱۲۶۵ -
هامان - اول ۱۱۹۱ چهارم س ۱۲۴۰ -	ششم ۳۷۳ - ۲۰۴۲ - ۲۱۵۸ -
۱۲۵۳ - ۱۶۳۷ - ۱۶۳۸ - ۲۶۲۵	۳۵۷۱ - ۴۱۲۶ - ۴۱۳۷ - ۴۲۹۱
۲۶۲۶ - ۲۶۵۳ - ۲۷۰۶ - ۲۷۱۷	س ۴۸۳۱ - ۴۸۴۳ - ۴۸۴۷
۲۷۲۱ - س ۲۷۲۳ - س ۲۷۳۷ -	نوح، النبی - اول ۴۰۳ - ۱۴۰۴ - ۱۸۴۱
۲۷۷۱ - س ۲۷۷۴	س ۳۱۲۴ - ۲۰۳۴ - دوم ۳۵۲ - ۴۵۵ -
هلال - ششم ۱۱۱۱ - ۱۱۳۵ - س ۱۱۵۰	۹۱۲ - ۲۶۶۱ - ۳۰۵۷ - سوم
۱۱۶۷ - ۱۱۷۰ - س ۱۱۷۳ - ۱۲۰۷	۸۶ - ۳۳۳ - ۱۳۰۷ - ۱۳۳۱ - ۱۳۵۵
هود، النبی - اول س ۸۵۴ دوم ۳۰۵۷	س ۲۷۹۵ - ۲۸۲۰ - ۳۵۸۶ - ۳۶۴۲
چهارم ۱۳۳ ششم ۴۶۸۰ - ۴۸۱۷	۳۶۴۷ - چهارم - س ۵۳۸ - ۱۴۱۰
۴۸۲۲	۱۴۱۴ - ۱۴۵۸ - ۱۹۴۶ - ۲۱۵۳
یحیی (بن زکریا) اول ۱۸۴۳ -	۳۳۵۷ - ۳۳۶۰ - ۳۵۸۴ - پنجم -
۱۸۴۴ - دوم ۱۶۷۵ - ۱۶۷۶ - س	۲۳۴۴ - ۲۵۰۴ - ۲۶۵۵ - ششم -
۳۶۰۲ سوم ۱۰۱۸ - پنجم س ۱۲۷۱	۱۰ - ۲۰ - ۷۹۲ - ۸۴۴ - ۲۰۴۳ -
۱۲۸۸	۲۰۸۴ - ۲۱۱۰ - ۲۱۱۲ - ۲۲۰۹ -
یزید (بن معاویه) اول ۲۲۷۵ دوم -	۲۲۲۵ - ۲۳۵۹ - ۲۶۵۲ - ۴۴۷۲
۲۲۰۴ ششم ۷۸۰ - ۷۹۳ -	وامق - ششم ۲۶۷۹
۳۶۴۹	واهلة - ششم ۴۴۷۲
یعقوب - اول ۱۹۰۲ - ۱۹۰۴ - ۱۹۰۸ -	ویس - چهارم ۱۸۲۸ - پنجم ۲۹۸۰ ششم
دوم ۶۰۹ - ۹۱۷ - ۱۲۰۵ - ۱۴۰۸ -	۳۹۵۳ انظر: ویسه
۳۲۳۴ سوم ۹۸۲ س ۳۰۳۰ -	ویسه سوم ۲۲۸ - ۲۲۹ - انظر: ویس
۴۲۴۰ - ۴۵۲۹ - ۴۷۷۸ - چهارم	هایل - چهارم ۱۳۰۲ ششم ۲۱۵۷
۱۸۱۵ - ۲۳۳۴ - پنجم ۳۹۳۳ ششم	وهاروت - سوم ۴۷۱ - ۷۹۶ - چهارم
۴۹۹ - ۸۷۶ - ۲۷۵۰ - ۲۸۰۰ -	۱۲۵۷ پنجم ۳۶۲۰ انظر: هاروت
۴۰۶۹	ماروت
یوسف - اول ۱۲۶ - ۱۸۶۰ - ۱۹۰۳ -	هاروت و ماروت - اول س ۳۳۲۱ س
۱۹۰۸ - ۲۷۸۷ - س ۳۱۵۷ -	۳۳۴۴ - ۳۴۱۵ - دوم - ۲۴۶۸ -
۳۱۹۲ - ۳۷۵۵ - دوم ۱۲۷ - ۶۰۹ -	۲۴۶۹ سوم س ۷۹۷ - ۱۶۹۸ - چهارم
۹۱۸ - ۱۰۷۳ - ۱۲۰۵ - ۱۲۷۶ -	۲۶۷۳ پنجم س ۶۲۰ - ۳۲۶۰ ششم
۱۲۷۷ - ۱۴۰۶ - ۱۴۰۹ - ۱۴۲۰ -	۳۰۰۳ انظر: هاروت
۱۸۶۳ - ۲۰۰۸ - ۲۰۵۷ - ۲۱۱۰ -	

ششم ۴۹۹ - ۹۵۷ - ۱۰۸۸ -
 س ۱۱۱۱ - ۱۱۷۵ - ۱۴۲۲ -
 ۱۸۷۱ - ۲۰۱۵ - ۲۷۵۰ - ۲۷۵۳ -
 ۲۷۹۰ - ۲۷۹۵ - ۲۸۳۰ - ۳۰۵۵ -
 ۳۰۵۸ - ۳۰۹۱ - ۳۰۹۵ - ۳۱۰۹ -
 س ۳۳۴۵ س ۳۴۰۰ - ۳۴۶۱ -
 ۳۶۳۷ - ۳۶۳۸ - ۳۸۶۲ - ۳۸۶۳ -
 س ۳۹۸۶ - ۳۹۹۰ - ۴۰۲۱ -
 ۴۰۳۳ - ۴۰۳۵

یونس (بن متی) دوم ۳۱۳۵ - ۳۱۴۰ -
 سوم س ۴۵۱۲ پنجم س ۱۲۴۲ -
 س ۱۶۰۸ ششم ۲۳۰۴ - ۲۳۰۵

۲۵۳۸ - ۳۱۳۴ - ۳۲۳۴ - سوم
 ۲۱۸ - ۳۹۸ - ۴۱۷ - ۵۲۵ - ۹۸۲ -
 ۱۶۰۵ - ۲۳۳۳ - ۲۳۳۷ - ۲۳۳۸ -
 ۲۳۶۵ - ۲۸۳۱ س ۳۰۳۰ -
 ۳۱۷۴ - ۳۴۳۸ - ۳۷۰۵ -
 ۳۷۸۶ - ۳۸۱۱ - ۴۲۴۰ - ۴۵۲۹ -
 ۴۶۸۹ - چهارم ۶۷۳ - ۸۵۰ -
 ۱۴۲۳ - ۱۸۱۵ - ۳۲۲۱ - ۳۲۵۷ -
 ۳۳۹۸ - ۳۳۹۹ - ۳۶۶۲ پنجم
 ۴۷۶ - ۱۱۰۵ - ۱۱۰۷ - ۱۳۶۵ -
 ۱۳۷۱ - ۱۹۹۵ - ۳۱۸۰ - ۳۲۳۷ -
 ۳۲۳۹ - ۳۲۵۶ - ۳۲۶۰ - ۳۳۰۰ -
 ۳۳۰۳ - ۳۸۵۳ - ۳۹۳۳ - ۳۹۸۲

II

فهرست اماکن و قبائل و فرق و غیرها

بغداد- اول ۲۶۸۵ س ۲۷۰۳ سوم س	آمون - سوم ۳۸۶۱
۹۷۶-۱۰۰۳-۱۰۳۰-۱۰۳۱-	ایغاز - پنجم ۱۰۲۳
چهارم ۱۸۸۳-۲۳۷۷- پنجم -	احد - سوم ۵۱۰
۷۱۶-۱۰۲۳-۱۱۵۴ ششم ۱۷۷-۷۱۶	ارم - پنجم ۲۳۵۸
س ۴۲۰۶-۴۲۴۳-۴۲۴۳-۴۲۷۳	ارمیه - اول د
۴۳۱۷-۴۳۳۶	اسماعیلیان - سوم ۴۱۰۱
بلخ- پنجم س ۴۷۲ ششم ۷۱۵-۱۷۳۶	اصحاب سبت - پنجم س ۲۵۹۱
بلغار- سوم ۱۴۱۴	اصحاب فیل- دوم ۲۹۰۳ = ۳۴۳۴ -
تبریز- ششم- س ۱۴ ۳۰ س ۳۱۰۶	پنجم ۱۴۶۹
۳۲۴۸	اصحاب کھف - اول ۴۰۳-۱۰۲۲-
تبوك دوم ۲۰۷۲ ششم ۳۹۸۷	۳۱۸۷-دوم ۳۷-۱۴۲۵-۲۰۱۱-
ترکستان - چهارم ۲۳۷۵	۲۳۶۴-۳۵۱۰ سوم ۲۹۳۹-۳۵۵۳
ترمذ- پنجم س ۳۵۰۷ ششم س ۲۵۱۰	چهارم ۲۰۹۸ پنجم ۲۵۹۷ ششم
۲۵۲۱-۲۵۳۹	۲۱۷-۲۹۶۳-۴۴۶۴
نمود- اول ۳۳۰۷ دوم ۲۹۴۵ سوم ۴۰۶	اوس- دوم ۳۷۱۳
۲۸۲۴ چهارم ۲۴۵۳ ششم ۲۱۶۶	بابل - دوم ۲۴۶۹ سوم ۴۷۱-۴۰۳۳-
جیحون- اول ۲۷۲۵ سوم ۳۸۶۱ چهارم	چهارم ۳۱۴۶ پنجم س ۶۲۰ ششم
۱۴۰۴ ششم ۶۶-۸۱۴	۴۱۱-۳۰۰۴-۰۹۲۰
چگل- دوم ۳۱۴۹ سوم ۴۱۳۱	بغدار- سوم ۱۱۴۶ س ۳۶۸۶ س ۳۷۸۹-
چین- چهارم ۲۳۷۵-۲۷۳۲ پنجم ۲۴۷۹	س ۳۷۱۲-۳۸۴۶-۳۸۷۴ پنجم
ششم س ۳۷۶۰-۳۷۸۹ س ۳۹۸۰	۱۲۹۲-۱۲۹۳ ششم س ۳۷۹۹
۴۰۵۴-۴۱۴۳-۴۱۴۵-۴۳۹۲	بصره - دوم ۲۰۷۲ ششم ۵۳۶-۵۳۷
۴۶۱۳	

شط-اول ۲۷۲۵	حجاز-ششم ۸۸۸
ضروان-سوم ۴۷۴ پنجم ۱۴۷۲ س	حدیبیه-سوم ۴۵۰۲ س ۴۵۰۳ - ۴۵۷۵
۱۴۷۳	حری - پنجم ۳۵۳۵
طالقان-ششم ۳۰۴۴	حلب - ششم ۷۷۷ س ۷۹۳
طبس-پنجم ۱۱۵۴	خارقان-چهارم ۱۸۰۴
طراز-اول ۱۹۶ ششم ۷۱۶-۷۳۰	ختن-دوم ۲۶۲۰ پنجم ۸۷۱ - ۲۴۷۳
طور-اول ۲۶-۸۶۷ دوم ۵۰۸-۱۳۳۲	۲۴۷۴
سوم ۵۱-۴۲۶ پنجم ۱۸۹۸ ششم	خراسان-سوم ۳۶۸۷ پنجم ۲۱۶۵
۲۴۲۹-۲۴۴۴-۲۴۸۷-۳۰۶۵	خزرج-دوم ۳۷۱۳
۳۰۶۸ انظر: سینا	خطا-پنجم ۲۹۵۴ ششم ۱۶۶۶-۱۷۰۱
عاد-اول ۸۵۳ س ۸۵۴-۳۱۲۲-۳۳۰۷	۱۷۰۵
دوم ۲۶۶۲-۳۱۵۹ سوم ۲۸۲۲-	خیبر-دوم ۱۲۴۴ سوم ۵۸۰
چهارم ۱۳۴-۷۸۴-۲۴۱۲-	دجله-اول ۲۸۴۸-۲۸۶۴ سوم ۱۰۳۱
۲۴۵۲-۲۷۵۰-ششم ۱۳۵۱	ششم ۱۴۹۷
۲۱۶۷-۲۶۶۰-۳۴۹۳-۴۶۷۴	دمشق-سوم ۲۹۰۶-۳۷۵۳ چهارم
۴۸۶۳-۴۶۷۹	۳۲۸۹
عبادیه-دوم ۳۷۸۸	ریوم-سوم ۳۷۵۳
عدن -دوم ۵۷۷ چهارم ۱۸۴۵ ششم	ری-سوم ۲۰۹۶-۳۹۲۲ چهارم ۱۸۰۴
۲۹۳۶-۳۵۴۰	ششم ۱۷۷-۳۹۰-۳۹۵
عراق-اول ۳۹۵۶ سوم ۱۰۴۱-۱۰۵۷	سبا سوم ۲۸۱ س ۳۶۴-۳۷۷-۴۱۳
چهارم ۱۷۳۹-۲۳۷۳	س ۲۶۰ س ۲۶۵۷ س ۲۶۶۹-
عرفات-ششم ۲۴۳۸	۲۸۳۴ چهارم ۵۶۳-۶۶۹۰-۸۳۹
عمان-اول ۳۱۹۴	س ۸۴۵-۸۵۹ س ۹۰۳-۱۷۰۱
غافر اول ۱۷۰	سبزوار-پنجم ۸۴۴ س ۸۴۵-۸۵۴-۸۹۵
غز-دوم ۳۰۴۶ پنجم ۷۸	سرپل (مجله) اول ۱۸۰
غزنی (غزنین) پنجم ۲۶۶۷ س ۲۶۸۶	سمرقند-اول ۱۶۷-۱۶۸ س ۱۸۵ سوم
فرات-اول ۲۷۲۵ ششم ۱۰۱۶	۳۸۶۳ چهارم ۱۸۸۳-۳۲۸۹ ششم
قاف-اول ۲۲۴۶-۲۵۷۱-۲۹۶۲ دوم	س ۳۵۱۰-۲۵۴۲
۵۴-۵۸۶ سوم ۴۶۹۴ چهارم ۸۳۸	سند-دوم ۱۷۵۷
۸۶۴-۱۳۱۳-۱۴۶۳-۳۴۵۰	سینا پنجم ۱۲۵۲۴ انظر: طور
س ۳۷۱۱-۳۷۳۰-۳۷۴۱ پنجم	شام-اول ۳۹۵۶ دوم ۲۸۶۲ سوم ۸۹
۳۸۴۰-۳۰۶۵-۳۰۶۸-ششم	چهارم ۲۳۷۳

۳۸۷۵-۳۸۴۸س ۳۸۳۱- پنجم	۴۰۱۶-۳۲۷۰
۷۱۶- ۵۳۷- ۴۱۱ ششم ۴۰۰۲	۳۰۲۰-۲۹۰۲ دوم
نصیر- سوم ۴۵۰۵	قتو- سوم ۱۴۱۴ پنجم ۸۸۶
نیل- اول د. ۱۸۸۱ دوم ۶۹۴- ۱۰۷۵ سوم	قدس- سوم ۱۹- ۲۹۹۶س ۲۹۹۸
۹۶۰- ۳۰۲۸- ۳۷۸۵ چهارم	قون- چهارم ۱۸۲۹
۳۳- ۱۴۶۰- ۲۴۱۵- ۲۸۱۶ -	قریش- س ۴۰۳۶- چهارم ۱۰۳۵
۲۸۲۹- ۲۹۸۷- ۳۲۵۳- ۳۴۳۰	قریظه- سوم ۵۰۵
۳۵۹۰- ۳۵۳۱- ۳۵۲۴- ۳۴۳۱ س	قزوین اول ۲۹۸۱- ۲۹۹۴
پنجم ۴۵۲- ۱۲۳۳- ۴۱۲۵ -	کابل- چهارم ۳۱۴۶- ۳۱۴۸س ۳۱۶۰
۱۴۲۶ ششم ۱۳۴۸- ۱۴۴۳	س ۳۱۸۹
وخش- چهارم ۱۹۹۳- ۲۰۳۰	کاش- ششم س ۳۲۲۰ انظر: کاشان
هندیل- چهارم ۱۳۱۹- ۲۰۳۰	کاشان- ششم س ۳۲۲۹- ۳۲۳۲، انظر:
هری- چهارم ۲۳۷۴ پنجم ۳۱۲۵ ششم	کاش
۷۱۵-۱۷۷	کر بلا- سوم ۷۲- ۸۳۱- ۴۲۱۳ پنجم
هند- دوم ۱۷۵۷ چهارم ۲۳۷۴ پنجم ۶۷۱	۶۶۲۴ ششم ۷۷۹
ششم ۱۳۸۴ انظر: هندوستان	کرمان- اول ۳۱۹۵
هندوستان (هندستان) اول ۹۶۰- ۹۶۸	کش- ششم ۲۳۹۰
س- ۱۵۴۷- ۱۵۸۵ س ۱۶۴۹	گرد کو- چهارم ۲۱۲۷
دوم ۲۲۳۳- ۳۶۴۵- سوم ۶۹ -	ماورا (النهر) ششم ۲۳۸۱
۴۱۹۹- ۴۲۰۲ چهارم ۳۰۶۸	مدینه- اول ۱۳۹۰- ۲۰۸۶ انظر: یثرب
۳۰۸۰ پنجم ۱۸۹۲ ششم ۳۵۶۱	مزو- ششم ۱۷۳۶
انظر: هند	مضر- پنجم ۸۲۴
یثرب- چهارم ۳۷۸۶ انظر: مدینه	معتزله- دوم ۶۲ سوم ۱۰۲۷س ۱۵۳۹ پنجم
۱۶۱- سوم ۱۲۰۳- ۳۱۸۱	س ۴۵۹
چهارم ۵۵۱- ۱۸۲۶- ۱۸۲۷ س	مکه- اول ۲۲۳۳س ۳۹۴۸- ۳۹۵۶ دوم
۱۸۳۳- ۲۵۴۰ ششم ۳۹۲- ۲۷۴۸	۲۲۱۸- ۲۲۲۵
۲۸۳۱	منی- سوم- ۷۷۵ چهارم ۴۶۷ پنجم ۲۲۱۴

III

فهرست کتب

س ۱۵۸۶ س ۱۸۳۵ - ۱۸۳۹	الاهی نامه سوم - ۲۷۷۱ - ۳۷۵۰ چهارم
س ۱۷۵۳ س ۱۸۵۵ - ۱۸۶۹ - ۱۸۹۷	۲۵۶۷ ششم س ۳۳۴۵
۲۵۳۹ - ۲۵۲۰ - ۲۵۲۵	انجیل - اول ۳۶۳ س ۴۶۴ س ۷۲۷ سوم
۳۰۶۰ - ۲۶۴۳ - ۲۵۵۵ - ۲۵۵۴	۲۵۳۹
۳۸۳۶ - ۳۶۴۵ - ۳۴۳۵ - ۳۴۲۲	توریت - سوم ۲۵۳۹
۴۲۳۷ - ۴۲۳۰ - ۴۲۱۰ - ۴۱۲۲	خسرو شیرین - پنجم ۱۲۰۴
س ۴۲۸۴ - ۴۲۸۲ - ۴۲۴۸ - ۴۲۴۴	رساله (قشیریّه) - ششم ۲۶۵۳
چهارم ۱۸ - ۱۹ - ۴۴۴ س ۱۵۲۷	شاهنامه - چهارم ۳۴۶۳
۱۷۸۰ - ۲۰۸۲ - ۲۱۲۲ - ۲۳۰۴	مصیحین - اول ۳۴۶۴
۲۸۷۵ - ۳۳۶۱ - ۳۴۸۳ - ۳۸۷۵	قرآن - اول د ۶۱۵ - ۷۴۱ - ۱۰۸۰
بنجم ۶۱ - ۷۳ - ۲۷۲ - ۴۵۱ - ۴۹۹	۱۰۸۱ - ۱۳۱۳ - ۱۵۳۷ - ۱۵۳۹
۵۰۲ - ۵۳۹ - ۱۲۲۰ - ۱۳۱۶	۱۶۷۷ - ۲۲۳۱ - ۲۵۳۹ - ۵۹۴ -
۱۳۲۸ - ۱۳۹۱ - ۱۴۰۰ - ۱۶۰۴	۲۷۴۷ - ۲۹۴۸ س ۳۲۲۸ - ۳۲۳۰ -
۲۱۸۶ س ۲۲۴۲ - ۲۴۷۸ - ۳۰۲۶	۳۳۵۵ - ۳۳۹۴ - ۳۳۹۵ س ۳۳۹۶ -
۳۱۲۸ - ۳۱۲۹ - ۳۲۴۴ - ۳۷۱۲	۳۴۱۳ - ۳۸۲۴ - ۳۹۶۸ دوم
۳۸۲۰ - ۳۹۶۴ ششم ۹۵ - ۲۰۷ -	۲۲۴ - ۵۰۰ - ۶۵۴ - ۷۲۳ -
۵۳۳ - ۵۴۰ - ۵۵۲ - ۶۵۶ - ۱۰۰۵	۱۵۴۱ - ۱۶۳۳ - ۲۰۶۷ - ۲۱۳۴ -
۱۱۹۴ - ۱۱۹۵ - ۱۲۷۱ - ۱۲۸۴	۲۸۲۵ - ۲۸۷۱ - ۲۸۷۷ - ۲۹۰۴ -
۱۵۳۰ - ۱۵۸۱ - ۱۵۹۰ - ۲۱۰۰	۲۹۱۰ - ۳۴۳۴ - ۳۴۹۶ - ۳۷۴۰ -
۲۲۳۴ - ۳۳۵۴ - ۳۳۵۵ - ۴۰۹۱	سوم ۱۰۲ - ۵۹۳ - ۱۱۵۰ - س
س ۴۲۵۵ - ۴۶۶۹ - ۴۸۲۳	۱۱۹۷ - ۱۲۰۹ - ۱۳۸۶ - ۱۳۹۸

اسماء کتب

۱۳۰۳

د-۳-۶۷-۶۸-۱۸۴-۵۲۵	۴۸۶۲
۶۵۵-۱۵۲۵-۱۵۲۸-۲۲۴۸	قوت القلوب-ششم ۲۶۵۳
۴۸۲۱-۴۱۸۷-۲۶۶۶	کلیله و دمنه-اول ۸۹۹ دوم ۳۶۲۱ سوم
محیط-دوم ۲۲۱۰	س ۲۲۰۳-۳۴۶۳
مقالات (محمد سرزی) پنجم ۲۶۸۴	مثنوی اول د- ۲۰۹۸ دوم ۱-۵-۶
وسیط-دوم ۲۲۱۰	سوم د-۲۱۰۹-۴۲۳۳ س ۴۲۸۲
ویس و ارمین-پنجم ۱۲۰۴	۴۴۴۱ چهارم ۱-۸-۷۵۴-۷۵۵
	۷۹۰-۳۴۵۹ پنجم ۴۲۲۷ ششم

IV

فهرست آیاتی که بعضی از نص آنها در مثنوی

معنوی ثبت افتاده است

مثنوی	قرآن	سوره	آیه
چهارم ۲۹۲۷-۲۹۳۱	۴	۱	
اول ۲۲۳۴، ۳۳۹۱، چهارم ۳۴۲۰، ۳۷۵۲، ششم ۲۰۴	۵	۱	
دوم ۲۹۸۰	۱	۲	
اول ۳۶۲۸	۲	۲	
دوم ۱۵۴۵	۱۹	۲	
اول د، چهارم س ۱۵۲۷، پنجم س ۲۴۹۷	۲۴	۲	
ششم س ۲۱۵۳	۲۸	۲	
اول ۱۲۳۴، ۱۲۳۸، ۲۴۶۹، دوم ۲۷۰۸، چهارم ۲۹۷۰	۲۹	۲	
دوم ۳۱۷۵، دوم ۱۱۳۰	۳۰	۲	
دوم ۲۲۶۹	۳۱	۲	
ششم ۲۲۷۴	۳۲	۲	
اول ۹۲۶، پنجم ۳۶۱۹، ششم ۲۷۹۶، ۲۹۹۴، ۲۹۳۶	۳۴	۲	
پنجم ۱۱۸۳	۳۸	۲	
سوم ۳۷۴	۵۱	۲	
سوم ۱۹۰۰، س ۲۹۹۸	۵۵	۲	
سوم ۳۸۹۹	۸۸	۲	
پنجم ۱۵۳۶	۶۹	۲	
چهارم ۳۸۳۹	۸۸	۲	
ششم س ۳۹۸۶	۹۹	۲	

سوره	آیه	قرآن	مثنوی
۲	۱۰۰	اول ۱۶۷۳-۳۸۵۹	
۲	۱۰۹	اول ۱۳۹۸، ششم ۳۶۴۲	
۲	۱۱۱	سوم ۳۵۰۱، چهارم س ۳۹۴۵-۳۵۶۹	
۲	۱۱۹	اول ۴۳۴،	
۲	۱۳۲	اول ۷۶۶ دوم ۱۳۴۵، پنجم ۱۰۱، ششم ۴۷۱۱	
۲	۱۳۶	سوم ۱۹۹۰	
۲	۱۳۹	دوم ۴۷۴۵، ۳۳۵۴	
۲	۱۴۱	سوم ۳۶۶۶	
۲	۱۴۷	پنجم ۱۱۸۲	
۲	۱۵۳	چهارم ۱۱۸۱	
۲	۱۴۹	اول ۳۹۳۳	
۲	۱۵۱	اول ۱۱۴۱-۳۹۳۶، سوم ۴۶۴-۱۱۱۸-۳۹۰۶، پنجم ۴۱۸۱ ششم ۴۲	
۲	۱۶۶	پنجم ۱۶۸۱، ششم ۳۱۹۶	
۲	۱۷۵	اول ۳۸۸۸، پنجم س ۲۱۰۹	
۲	۱۷۷	سوم د	
۲	۱۸۲	دوم ۳۶۰۱، ششم ۲۳۹۶	
۲	۱۸۸	چهارم ۳۳۲۷	
۲	۱۹۱	اول ۳۹۳۰، سوم ۳۴۲۲، پنجم ۲۴۲۸، ششم ۱۳۳۳	
۲	۲۰۸	دوم د ۲۷۹۱	
۲	۲۱۵	چهارم س ۴۰، ششم س ۴۲۵۵	
۲	۲۵۷	دوم ۱۲۷۴	
۲	۲۶۲	پنجم س ۳۱	
۲	۲۶۹	پنجم ۵۸۰، ۵۷۹	
۲	۲۸۸	پنجم ۶۴۹	
۲	۲۸۹	پنجم ۴۱۱	
۲	۵	پنجم س ۱۴۴۵	

مثنوی	قرآن	سوره	آیه
اول ۲۴۲۵	۱۲	۳	
دوم ۱۳۹۹	۲۰	۳	
دوم ۱۶۲۲	۲۵		
دوم ۱۶۱۶، ۱۷۸۶، سوم ۴۶۸۶	۳۵	۳	
چهارم ۴۰۶	۷۸	۳	
ششم ۳۴۹۳، ۳۴۹۲	۹۸	۳	
اول ۳۵۲۴، ۳۵۱۱، پنجم ۲۰۸۰	۱۰۲	۳	
ششم ۳۵۰۸	۱۱۵	۳	
سوم ۳۴۳۶، ۳۴۳۵	۱۲۷	۳	
اول ۳۰۱۹، ششم ۲۶۱۱	۱۵۳	۳	
دوم ۱۰۸۸	۱۶۳	۳	
اول ۱۸۷۲، پنجم ۱۷۴۳	۱۶۴	۳	
پنجم ۳۱۳۱	۱۶۵	۳	
پنجم ۵۸۱	۲۰۰	۳	
پنجم ۱۹۳۳	۵۹	۴	
سوم ۹۶	۹۶	۴	
ششم ۲۲۳۴	۱۴۱	۴	
دوم ۲۱۳۹	۱	۵	
چهارم ۲۴۷۹	۳۷	۵	
دوم ۴۴۴۰، پنجم ۲۱۸۶، ۳۲۱۰	۵۹	۵	
پنجم ۳۵۹۱	۶۵	۵	
ش ۳۵۳	۶۹	۵	
سوم ۳۰۸۱، چهارم ۳۵۸۵	۷۱	۵	
سوم ۴۷۰۵	۷۷	۵	
دوم ۲۱۳۹	۹۱	۵	
سوم ۷۴۰	۱۱۹	۵	

قرآن	مثنوی
سوره آیه	
۱ ۶ ششم س ۳۱۲۴	
۵ ۶ ششم ۳۱۹۶	
۱۴ ۶ پنجم ۷۲۶	
۲۵ ۶ سوم ۱۱۵۰	
۲۸ سوم ۲۱۵۸-س چهارم ۱۲۸۷-۲۳۰۰	
۳۲ ۶ چهارم ۳۶۶۶-ششم ۴۵۷	
۳۹ ۶ ششم ۳۱۹۶	
۷۶ ۶ اول ۴۲۶-دوم ۲۹۸-۱۵۵۹-۳۰۷۷-سوم ۱۴۳۰-چهارم ۲۸۱۱-۱۱۵-۹۵-ششم ۲۶۵۳-۲۶۵۰-پنجم ۱۵۲۶	
۹۴ ۶ اول ۳۱۷۳	
۹۵ ۶ پنجم ۵۵۱-۱۰۱۹	
۹۶ ۶ ششم د	
۱۵۲ ۶ اول ۲۶۹۴-سوم ۴۱۰۲-چهارم ۲۰۰۶-۲۰۱۱-۲۰۲۵-۲۰۲۸	
۱۶۱ ۶ دوم ۹۴۴-سوم ۳۸۳۶-پنجم ۳۲۳۶	
۱۱ ۷ اول ۳۲۱۶-چهارم ۲۳۴۲	
۱۳ ۷ دوم ۶۳۰-پنجم ۷۶۹	
۱۵ ۷ اول س ۱۴۸۰-۱۴۸۸-چهارم ۱۳۹۳-پنجم س ۳۰۷۷-ششم ۴۰۶	
۱۹ ۷ ششم ۱۳۴۲	
۲۲ ۷ اول ۱۲۵۴-س ۱۴۸۰-۱۴۸۹-دوم ۲۷۱۰-چهارم ۳۲۷-۳۴۷-۱۳۸۹-پنجم ۱۹۷۰-۴۰۱۰-ششم ۴۰۴	
۲۹ ۷ دوم ۶۲۰-پنجم ۴۷-۵۸۲-۱۴۰۷-۲۷۰۸	
۵۲ ۷ ششم ۷۸	
۷۶ ۷ اول ۲۵۳۹	
۹۱ ۷ اول ۲۵۵۸	
۱۳۲ ۷ اول ۳۱۰۳-۳۱۳۳	
۱۳۹ ۷ اول ۲۶-ششم ۲۴۴۵	
۱۷۱ ۷ اول ۱۲۴۱-۲۱۱۰-۲۱۱۱-دوم ۱۶۶۷-۲۹۷۰-۳۱۳۷-سوم	

۲۳۴۴-۲۳۴۸-۲۳۵۳-۲۴۷۰-۴۵۴۳-چهارم ۲۰۹۷-		
۳۴۲۵-پنجم ۱۷۴-۱۷۵-۳۹۰-۶۰۰-۸۳۰-۸۹۵		
۲۱۶۴-۲۱۲۵-۳۲۶۳-ششم ۷۰۳-۲۳۰۰-۳۴۳۶		
۱۷۸ دوم ۳۰۸۲-چهارم ۱۵۲۲-پنجم ۱۲۹۳	۷	
۱۸۹ اول ۲۴۲۶	۷	
۱۹۷ چهارم ۳۴۷۹	۷	
۲۰۳ اول ۱۶۲۲-دوم ۳۴۵۶-۳۶۹۲-سوم ۲۷۲۶-چهارم ۱۴۶۶	۷	
۳۱۹۹-۲۰۷۲		
۱۷ اول ۶۱۵-۳۷۸۹-دوم ۱۳۰۶-۲۵۳۰-سوم	۸	
۳۶۵۹-چهارم ۷۶۳-۱۷۲۵-۲۹۴۷-پنجم ۲۲۴۲-ششم		
۴۵۷۹-۳۱۹۷-۲۸۳۵-۲۲۴۶-۱۵۲۳		
۴۴۸۶ سوم ۱۹	۸	
۱۴۰۳ دوم ۳۳	۸	
۱۸۷۸ ششم ۴۴	۸	
۲۵۰۹ اول ۴۶	۸	
۴۰۵۱-۴۰۴۱-۴۰۳۶ سوم ۵۰	۸	
۶۹۶ چهارم ۲۸	۹	
۴۰۲۱ سوم ۴۷	۹	
۱۰۲ سوم ۶۱	۹	
۱۵۸۱ ششم ۱۷۳-پنجم ۸۳	۹	
۲۴۵۵ دوم ۲۷۱۸-اول ۱۰۱	۹	
۱۱۲ اول ۲۷۰۹-دوم ۲۴۳۸-۳۲۶۷-سوم ۳۲۳-۴۱۱۵-چهارم	۹	
۳۵۱۳-پنجم ۱۴۶۳-ششم ۱۲۶۵		
۱۷۶۳ چهارم ۱۱۳	۹	
۸۸۴ ششم ۱۱۵	۹	
۱۵۲۷ چهارم ۱۲۶	۹	
۷۴۵ سوم ۱۲۷	۹	
۱۷۰۳ دوم ۱۰	۱۰	
۲۰۲۸-۷۲۳ چهارم ۲۶	۱۰	

سوره	قرآن	آیه	مثنوی
۱۰	۳۷	اول ۳۴۴۲-ششم ۴۱۰۵	
۱۰	۹۸	پنجم ۱۳۹۱	
۱۰	۱۰۹	پنجم ۳۷۱۶	
۱۱	۲۶	سوم ۱۷۵۵	
۱۱	۴۵	چهارم ۳۳۶۱	
۱۱	۴۶	دوم ۲۳۶۹	
۱۱	۴۷	ششم ۴۲۴	
۱۱	۱۱۴	سوم ۷۴۱-۲۶۶۸-چهارم ۳۵۷۵	
۱۲	۱۲	سوم ۴۱۶-۴۱۷-ششم ۴۱۱۱	
۱۲	۱۷	دوم ۱۴۱۰	
۱۲	۱۹	چهارم ۶۴۷	
۱۲	۲۰	ششم س ۳۳۴۵	
۱۲	۲۸	چهارم س ۱۸۶	
۱۲	۴۳	ششم س ۳۴۰۰-۳۴۰۶	
۱۲	۴۳	پنجم س ۹۳۲	
۱۲	۶۴	اول د-چهارم د	
۱۲	۸۷	سوم ۹۸۴-ششم ۴۷۴۱	
۱۲	۹۳	دوم ۳۲۳۴	
۱۲	۱۱۰	سوم ۳۰۳۳-س ۳۰۷۷	
۱۳	۳۹	اول ۲۹۶	
۱۴	۲۹	سوم ۴۳۸۸-چهارم ۳۵۷۴	
۱۴	۴۷	اول ۹۵۲-پنجم ۴۵۱	
۱۵	۹	سوم د	
۱۵	۲۱	دوم د	
۱۵	۲۹	چهارم ۳۲۰۳-ششم ۳۵۹۴	
۱۵	۷۲	پنجم ۱۱۲	
۱۶	۷۰	پنجم ۱۲۲۹	
۱۶	۱۲۴	پنجم س ۱۲۶۵	
۱۷	۸	سوم ۲۸۷۲-پنجم ۴۰۰۸	

مثنوی	فرآن	سوره آیه
چهارم ۱۱۲۱	۱۴	۱۷
چهارم ۲۲۴	۵۰	<
سوم ۴۳۲۶- پنجم ۲۷۲	۶۶	>
دوم ۳۷۷۳- سوم ۳۷۷۴- سوم ۲۴۰۷- ۳۲۹۱- ۳۳۰۰- پنجم ۱۲۳۱	۷۲	<
۱۲۹۵- ۳۵۷۴- ششم ۱۳۹		
ششم ۲۸۷۸- ۳۳۱۰	۸۷	<
دوم ۱۹۵۴	۱۱۰	<
اول ۳۰۰۶	۱۶	۱۸
اول ۳۹۲- ۱۳۸۷- ۳۱۸۸- پنجم ۲۹۴۹- ششم ۲۱۷- ۴۴۶۴	۱۷	<
سوم ۳۴	۴۴	<
پنجم ۱۹۲۷	۴۸	<
سوم ۱۹۶۸- ۱۹۶۹- ششم ۱۱۲۷- ۱۱۲۸	۵۹	<
اول ۲۹۷۰- دوم ۳۵۱۶	۷۷	<
دوم ۳۵۴۳	۱۰۹	<
اول ۳۶۵۹- دوم ۳۷۷۷- چهارم ۲۶۷۰- پنجم ۲	۱۱۰	<
چهارم ۳۵۱۶	۱	۱۹
چهارم ۳۰۸۵	۱۳	<
اول ۷۴	۷۴	<
پنجم ۲۴۸۸	۹۷	<
اول ۳۶۶۵	۴	۲۰
دوم ۲۲۸۷	۲۲	<
چهارم ۳۸۱۵	۴۶	<
سوم ۴۵۴	۵۷	<
چهارم ۱۶۷۰	۷۰	<
سوم ۴۹۴- ۴۹۵- چهارم ۱۶۷۰	۷۱	<
پنجم ۳۴۳۴	۹۷	<
چهارم ۱۸۵	۱۰۶	<
سوم ۳۵۴	۱۲۳	<
سوم ۱۰- ۹۵۴- ششم ۲۰۰۹	۶۹	۲۱

قرآن	آیه	مثنوی
۲۱	۸۹	پنجم ۱۵۲۴
<	۱۰۷	اول ۷۱۲ سوم ۱۸۰۴ چهارم ۲۴ پنجم ۱۰۸
۲۲	۱۱	اول س ۲۴۸۲
۲۳	۳۳	اول ۳۱۵۶
<	۵۵	پنجم د
<	۱۰۳	اول ۳۳۹۹
<	۱۱۰	دوم ۲۰۰۶ سوم ۱۷۰
<	۱۱۲	اول ۱۶۷۴-۱۶۷۷
۲۴	۲۶	اول ۱۴۹۵-۳۶۰۴ دوم ۸۰-۲۷۲-۳۸۳۹ چهارم ۲۸۰
<	۳۰	اول ۲۷۱۴
<	۳۵	اول د - دوم ۱۲۹۳ چهارم ۱۲۵۱
<	۴۰	چهارم ۱۲۵۴
۲۵	۴۷	اول ۴۲۵
<	۷۰	پنجم س ۱۷۷۲
۲۶	۵۰	پنجم ۳۳۳۹ س ۱۴۲۰-۴۱۲۰
<	۶۳	سوم ۲۷۰۰
۲۷	۱۶	ششم ۴۰۱۳-۴۰۱۴
<	۱۸	چهارم ۷۸۲
<	۱۹	پنجم ۳۶۹۶
<	۶۳	سوم س ۳۲۰۴
۲۸	۶	دوم ۲۹۷۱
<	۳۰	دوم ۲۸۸۴ چهارم ۳۵۷۱ ششم ۲۲۶۳
<	۷۶	سوم ۵۰۵
<	۸۸	اول ۳۰۵۲ سوم ۳۹۰۴-۴۶۶۱-ششم ۶۲۳۸
۲۹	۱۹	ششم ۲۶۱۶
<	۶۴	پنجم س ۳۵۹۱
۲۹	۶۹	ششم ۲۳۵۸

قرآن	آیه	مثنوی
سوره		
۳۰	۴۹	چهارم ۱۳۶۱
۳۱	۲۴	پنجم س ۲۱۶۳
۳۲	۱۶	پنجم س ۱۲۴۲
«	۳۰	دوم ۲۰۶۶ پنجم ۲۶۰
۳۳	۹	سوم ۴۳۹۴
«	۲۳	پنجم ۳۷۱۲-۴۳۸۲۰
«	۳۳	پنجم ۱۴۹
«	۴۱	دوم ۱۷۱۵ چهارم ۳۰۷۲
«	۴۴	اول ۳۸۲۴
«	۵۳	اول ۳۵۴۴
«	۵۶	ششم ۳۲۵۸
«	۷۱	پنجم ۱۸۵۱
«	۷۲	اول ۱۹۵۸-۱۹۵۹ دوم ۲۳۷۲ سوم ۲۶۷۲ ششم ۲۰۷
۳۴	۱۰	سوم س ۴۲۶۸-۴۲۷۰
«	۱۲	اول ۳۶۸۳
«	۵۳	اول س ۲۸۰۱
۳۵	۲۲	دوم ۳۷۰۸
«	۲۵	پنجم س ۴۱۵۳
«	۲۹	اول ۷۴۷
۳۶	۷	اول ۳۲۴۲
«	۸	اول ۳۲۴۳ پنجم ۷۵۱-۱۰۷۶-۳۸۶۹
«	۱۷	دوم ۱۴۰۰-۲۸۳
«	۲۵	سوم ۲۰۱۶ پنجم د-۱۷۴۰-۲۳۱۶-۴۱۲۳
۳۶	۲۶	پنجم د
«	۲۹	چهارم ۲۵۶ پنجم س ۳۴۶
«	۳۲	اول ۳۶۷۲ سوم ۳۳۹۴ چهارم ۴۴۴ ششم ۳۳۳۱
«	۶۵	ششم ۱۶۳
«	۶۸	دوم ۷۱۵ پنجم س ۹۶۲

قرآن	متنوی	آیه	سوره
۳۷	اول ۲۱۵۹ سوم ۹۶۹ پنجم ۵۸۹-۵۹۰-۱۲۴۱ ششم ۲۲۶۶	۳۴	آیه
«	پنجم ۳۲۹۲-۳۲۹۳	۴۷	«
«	سوم ۴۱۷۴	۱۰۱	«
«	دوم ۳۱۳۶	۱۴۴	«
«	اول ۳۴۱۵ چهارم ۲۰۲۳ پنجم ۴۱۹۴ ششم ۳۰۰۴	۱۶۵	«
۳۸	اول ۲۶۰۴-۲۶۰۶	۳۴	«
«	پنجم ۴۱۹۲	۴۱	«
«	ششم ۳۶۲۰	۵۶	«
۳۹	چهارم ۱۷۶۰-۲۳۸۱ پنجم ۱۵۲۶-۲۵۶۰ ششم ۶۳۵	۱۳	«
«	سوم ۲۶۴۳	۱۰	«
«	سوم ۲۵۳۶	۳۱	«
«	اول ۲۴۹۶ ششم ۱۹۱۵-۴۷۴۲	۵۴	«
«	پنجم س ۲۰۸۰	۶۱	«
«	ششم ۱۰۳	۶۳	«
۴۰	سوم ۲۳۰۴	۶۲	«
۴۱	سوم س ۲۹۸۳-۴۴۷۲-۴۵۹۰	۱۰	«
«	اول ۱۴۲۹ دوم ۳۰۳۹	۳	«
«	ششم ۱۳۲۶	۴۰	«
«	اول د	۴۲	«
«	پنجم س ۳۹۹۵	۴۵	«
۴۲	پنجم س ۱۷۷۲	۲۷	«
«	پنجم ۱۶۷ ششم ۱۵۹۰-۲۶۱۲	۳۶	«
۴۳	پنجم س ۴۰۲۵	۳۱	«
«	پنجم ۲۶۳۳ ششم ۲۶۳۱	۳۷	«
۴۶	چهارم س ۲۸۸۱	۲	«
۴۷	پنجم ۹۹۹	۱	«
«	پنجم ۱۰۰۵	۲	«

قرآن	سوره	آیه	مثنوی
	۴۷	۸	پنجم ۱۳۴۷-۲۷۰۱
	«	۱۷	اول ۳۶۰۰
	«	۳۲	سوم س ۷۹۰
	۴۸	۱	سوم ۴۵۰۲ ششم ۱۶۶
	«	۲	اول س ۲۶۰۳
	«	۶	اول ۳۰۳۷
	«	۱	اول ۲۹۷۲ دوم ۱۹۱۸ پنجم ۱۲۲-۷۴۰-۲۷۹۵
	«	۱۷	دوم ۷۰-۱۵۴۱ سوم ۶۷۶ پنجم س ۱۳۳۳-۲۹۷۰
	«	۲۴	سوم ۴۴۷۵
	«	۲۵	سوم ۴۵۷۳
	«	۲۹	اول ۱۳۴۴-۱۳۴۵-۳۱۶۸ دوم ۱۲۴ پنجم ۲۰۸۲-۲۹۴۳
			ششم ۲۷۲۳-۲۵۶۵
	۴۹	۱	چهارم س ۳۳۴۸
	«	۱۰	دوم ۳۷۱۶ چهارم س ۴۰۶
	«	۱۲	ششم ۲۵۶۹
	۵۰	۱۴	اول ۲۰۳۶ ششم ۴۶۴۳
	«	۱۵	پهارم ۳۲۴۱
	«	۲۹	اول ۱۳۸۰ پنجم ۲۱۸ ششم ۴۶۴۸
	«	۳۵	دوم ۳۷۴۰
	۵۱	۷	دوم ۱۰۸۵
	«	۹	اول ۲۹۰۲
	«	۱۷	اول ۳۱۷۹
	«	۱۸	اول ۳۱۷۹
	«	۲۲	دوم ۱۹۵۶-۳۸۰۴ پنجم ۱۷۴۲
	«	۴۸	دوم ۳۰۷۴
	«	۵۶	سوم ۳۹۸۸
	۵۳	۱	ششم ۹۸

قرآن	سوره آیه	منوی
۵۳	۳	ششم ۱۶۰۲-۴۶۷۰
«	۴	ششم ۴۶۷۰
«	۱۵	ششم ۳۳۴
«	۱۷	اول ۳۹۵۴ دوم ۳۷۵۲ چهارم ۱۳۰۹-۲۶۴۰ پنجم ۳۶۰۴ ششم ۲۸۶۱
«	۴۰	چهارم ۲۵۴۵-۲۹۱۲-۳۵۰۳ ششم ۱۹۸۴
«	۴۳	سوم ۸۶۷۰
۵۴	۱	اول ۱۱۸-۱۰۷۷-۱۴۷۸ دوم ۱۶۰۶-۱۹۲۰ ششم ۹۶
«	۵۵	چهارم ۱۷۶۹-۳۷۸۷ پنجم ۱۷۶۹-۱۷۷۰-۳۸۱۹
۵۵	۱	سوم ۵۹۳
«	۵	سوم ۳۰۵۱
«	۶	دوم - د
«	۱۴	پنجم س ۱۹۲۷
«	۱۹	اول س ۲۵۷۰
«	۲۰	اول ۲۹۷ س ۲۵۷۰ دوم ۱۳۷۱
«	۲۹	اول ۱۸۲۱-۳۰۷۱
«	۳۳	اول ۱۹۲۴ ششم ۴۵۱۳
«	۷۲	پنجم ۳۲۹۳
۵۶	۱۰	پنجم ۳۷۳۹
«	۴۰	چهارم ۲۴۹۷
«	۷۸	اول - د
«	۸۴	پنجم ۱۰۷۲ س ۱۷۱۰-۳۲۹۷
۵۸	۱	پنجم ۳۸۵۹
«	۴	اول س ۱۵۰۹ پنجم س ۱۰۷۳
«	۱۲	چهارم ۶۱۱
«	۲۳	سوم ۵۰۴-۳۲۶۴ ششم ۵۵۶
۵۹	۱۴	سوم ۴۰۰۲

قرآن	آیه	مثنوی
سوره ۵۹	۲۰	دوم ۳۳۲
«	۲۱	دوم ۵۰۹
۶۰	۴	پنجم س ۱۲۶۵
۶۱	۲	اول س ۲۳۱۵
«	۳	اول س ۲۳۱۵
۶۲	۵	اول ۳۴۴۸
«	۶	سوم ۳۹۳۷
«	۱۰	پنجم ۲۳۸۴
۶۴	۲	دوم ۶۰۶
۶۵	۲	ششم س ۴۱۷۵
«	۷	ششم س ۴۲۵۵
۶۶	۸	چهارم ۶۱۱-ششم ۲۸۹۲
۶۷	۲	پنجم س ۴۲۰
«	۳	اول ۳۶۲۹-دوم ۲۹۴۶-۲۹۴۷
«	۸	چهارم ۲۲۸۲-ششم س ۳۶۹۹
«	۹	چهارم ۲۲۸۳
«	۱۰	پنجم س ۲۸۷۰
«	۱۵	سوم ۳۷۴۵
«	۱۹	دوم ۳۵۶۳
«	۲۶	پنجم ۲۵۸۷
«	۳۰	دوم ۱۲۰۶-س ۱۶۳۳-۱۸۳۱-۳۵۹۵-چهارم ۱۱۹
		پنجم ۴۵۳-۲۱۵۹
۶۸	۱	پنجم ۱۹۶۴
«	۲۲	ششم ۲۶۱۰
«	۵۱	پنجم ۴۹۹-س ۵۰۶
۷۰	۴	اول ۳۴۴۰-پنجم ۲۱۸۱
«	۲۳	ششم ۲۶۶۹
۷۱	۶	اول ۱۴۰۴
۷۲	۲۸	سوم ۴۸۱

قرآن	سوره	آیه	مثنوی
	۷۳	۱	چهارم ۱۴۵۳
	<	۲	سوم ۱۵۰۳ - چهارم ۱۴۵۶
	<	۲۰	پنجم ۱۴۶ - ۱۰۰۶ - ۲۷۰۱
	۷۵	۱۱	سوم ۲۰۱۸
	<	۱۶	پنجم س ۱۴۳۰
	۷۶	۱	دوم ۹۷۶ - چهارم ۳۵۳۹ - ۹۹۰
	<	۵	چهارم ۳۲۱۴ - ششم س ۶۴۳
	<	۲۱	سوم ۳۲۱۹
	<	۲۲	پنجم ۲۵۶
	۷۸	۴۱	دوم ۱۸۰۷ - سوم ۴۰۸
	۷۹	۲۵	پنجم د
	۸۰	۱۵	اول د
	<	۱۶	سوم ۳۷۳
	<	۳۴	سوم ۶۱۳ - چهارم س ۳۰۸۵ - پنجم ۱۵۰۰
	۸۱	۱	ششم ۹۷
	<	۷	چهارم ۳۲۰۶
	۸۴	۱	دوم ۱۶۱۵
	<	۱۶	ششم ۱۴۹۹
	<	۵۱	اول ۳۳۱۴
	۸۵	۱	اول ۷۴۱
	۸۶	۵	پنجم س ۱۹۱۸
	<	۹	اول ۳۵۹۹
	۸۷	۴	دوم ۳۲۴۳
	۸۸	۱۲	چهارم ۱۷۶۷
	۸۹	۱۳	پنجم س ۳۹۹۵
	<	۲۸	دوم ۱۱۶۹ - چهارم ۳۰۷۲ - ۱۲۶۲
	<	۲۹	اول ۲۶۵۶ - چهارم ۳۴۱۸
	<	۳۰	چهارم ۳۴۱۸
	۹۰	۱	اول ۱۷۰۹
	۹۰	۴	اول ۱۷۰۹

مثنوی	آیه	قرآن سوره
اول ۲۵۱۳	۱۳	۹۱
پنجم س ۲۲۲۸	۷	۹۲
پنجم س ۲۲۲۸	۱	«
دوم ۲۹۵	۱	۹۳
دوم ۲۹۹	۲	«
دوم ۳۰۱ - ۳۰۰	۳	»
سوم ۲۳۵۶ - پنجم ۱۰۶۶ - ششم ۱۰۷۱ - ششم ۲۸۶۳	۱	۹۴
سوم س ۲۲۵۵ - ششم س ۴۲۵۵	۶	«
اول ۳۵۲۲ - پنجم س ۹۶۲ - ششم ۱۰۰۵ - ۱۰۰۶	۴	۹۵
پنجم س ۹۶۲ س ۹۷۴ - ششم د	۵	«
پنجم س ۹۷۴	۶	«
سوم ۵۹۴	۴	۹۶
پنجم ۲۵۸۷	۵	«
پنجم س ۱۱۷۱	۱۰-۹	«
اول ۱۰۰ - سوم ۶۰۴	۱۵	«
اول ۳۶۰۷ - دوم ۱۲۰۹ - سوم ۱۲۷	۱۹	«
اول ۳۲۷۶ - چهارم ۳۴۲۰	۱	۹۹
اول ۲۴۲۲ - ۳۲۷۷	۴	«
سوم س ۴۷۸۰ - ششم ۳۳۱	۷	«
اول ۸۷۷	۶	۱۰۱
سوم ۵۰۶ - ۴۱۲۲ - ۴۱۲۵	۱	۱۰۲
پنجم س ۳۷۳۷	۴-۲	۱۰۲
سوم ۴۱۲۲ - ۴۱۲۵	۵	«
سوم ۵۱۲۵	۷	«
ششم ۷۷۰	۲	۱۰۳
اول ۱۳۱۴	۳	۱۰۵
پنجم ۱۲۳۲ - ۳۵۷۴	۱	۱۰۸
پنجم ۳۹۴۰ - ششم ۱۰۵۲	۶	۱۰۹
اول ۱۳۱۳	۱۰	۱۱۰

قرآن	سوره آیه	مثنوی
۱۱۱	۴	سوم ۱۶۶۴-بنجم ۱۰۹۹
«	۵	دوم ۱۲۲۰-۳۷۹۹ سوم ۱۶۶۳-۴۶۱۵-چهارم ۱۱۱۹ بنجم ۹۴۸-ششم ۲۹۱۲
۱۱۲	۳	اول ۲۷۵۸-دوم ۱۷۴۵-سوم ۱۳۱۹-۱۴۳۵-ششم ۴۱۴۵
«	۴	اول ۳۷۶۵-ششم ۶۲۶
۱۱۳	۱	اول ۹۱۱-سوم ۳۴۵۸-چهارم ۳۱۹۱-۳۱۹۲-بنجم ۱۰۴۲
«	۴	چهارم ۳۱۹۵-بنجم ۱۰۴۲

فهرست حکایات و قصص

دفتر اول

صفحه

- عاشق شدن پادشاه بر کنیزك و رنجور شدن كنیزك و بخواب دیدن
پادشاه طبیب الهی را و فرستادن پادشاه رسولان را بسمرقند
به آوردن زرگر و کشتن پادشاه زرگر را باشارت طبیب الهی ۱۲-۲
۱۳ حکایت مرد بقال و طوطی
۳۶-۱۶ حکایت آن پادشاه جهود که نصرانیان را می کشت
۴۳-۳۶ حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاك دین عیسی سعی مینمود
۴۰ کژ ماندن دهان آنمرد که نام محمد را (عم) بتسخیر خواند
۴۲ قصه باد که در عهد هود (عم) قوم عاد را هلاك کرد
۶۷-۴۴ حکایت نخچیران و شیر
۴۷ نگریستن عزرائیل بر مردی و گریختن آنمرد در سرای سلیمان
۵۳ زیافت تأویل رکیك مگس
۵۹ قصه هدهد و سلیمان
۶۱ قصه آدم (عم) و بستن قضا نظر او را
آمدن رسول رم تا امیر المؤمنین عمر و سؤال کردن رسول
از عمر از سبب ابتلای ارواح با این آب و گل اجساد ۷۵-۶۸
اضافت کردن آدم آن زلت را بخوشتن که ربنا ظلمنا و اضافت
کردن ابلیس گناه خود را بخدا که بما اغویتنی ۷۳
قصه بازرگان که طوطی او را بیغام داد بطوطیان هندوستان ۹۰-۷۶
۸۰ تعظیم ساحران مرموسی را (اعم)
۱۰۹-۹۵ داستان پیرچنگی با عمر
سؤال کردن عایشه از مصطفی (عم) که سر بازان امروزینه چه بود ۱۰۱-۹۹

صفحه

- ۱۰۴ نالیدن ستون حنانه چون برای پیغامبر (عم) منبر ساختند
اظهار معجزه پیغامبر بسخن آمدن سنگ ریزه در دست
- ۱۰۶ ابوجهل
- ۱۱۱ قصه خلیفه کی در کرم از حاتم طائی گذشته بود
- ۱۴۴-۱۱۱ قصه اعرابی درویش و ماجرای زن او با او
- ۱۱۴ حقیر و بی خصم دیدن دیدهای حس صالح و نافع صالح را
- ۱۴۰ ماجرای نحوی و کشتیبان
- کبودی زدن قروینی بر شانگه صورت شیر و پشیمان شدن او بسبب
- ۱۴۹-۱۴۷ زخم سوزن
- ۱۵۴-۱۴۹ رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر بشکار
- ۱۵۱ قصه آنک دریاری بکوفت از درون گفت کیست گفت منم
- ۱۵۵-۱۵۴ تهدید کردن نوح (عم) مرقوم را
- آمدن مهمان پیش یوسف (عم) و تقاضا کردن یوسف از او و تحفه
- ۱۵۹-۱۵۵ وارمغان
- ۱۶۳-۱۱۰ مرتد شدن کاتب وحی
- ۱۶۳ دعا کردن بلعم با عور
- ۱۶۶-۱۶۴ قصه هاروت و ماروت
- ۱۶۷-۱۶۶ بعیادت رفتن کر برهمسایه رنجور خویش
- ۱۶۹-۱۶۸ قیاس کردن ابلیس در مقابله نص
- ۱۷۳-۱۷۱ قصه مری کردن رومیان و چینیان در علم تقاشی
- پرسیدن پیامبر مرزید را امروز چونی و جواب کردن زید و گفتن
- ۱۸۳-۱۷۳ پیغامبر او را که این سر را فاش تر از این مگو
- ۱۷۷ متهم کردن غلامان و خواجه تاشان مرلقمان را
- ۱۸۳ آتش افتادن در شهر بایام عمر
- خداونداختن خصم در روی امیر المؤمنین علی (ع)
- ۱۸۹-۱۸۳ و انداختن علی شمشیر را از دست
- گفتار پیغامبر (عم) بگوش رکابدار امیر المؤمنین علی (ع)
- که کشتن علی بردست تو خواهد بودن و مسامحت کردن
- ۱۹۷-۱۷۹ علی با خونی خویش

صفحه

۱۹۲ تعجب کردن آدم (عم) از ضلالت ابلیس و عجب آوردن

دفتر دوم

۲۰۶ هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر

۲۰۷ دزدیدن مارگیر ماری را از مارگیر دیگر

التماس کردن همراه عیسی (عم) زنده کردن استخوانها از

۲۲۴-۲۲۲-۲۰۷ عیسی

اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار داشت بهیمه و لاحول

۲۱۵-۲۰۸ گفتن خادم

۲۱۸-۲۱۶ یافتن پادشاه بازرا بخانه کم پیرزن

۲۲۱-۲۱۸ حلوا خریدن شیخ احمد خسرویه جهت غریمان بالهام حق

۲۲۱ ترسانیدن شخصی زاهدی را که گوی تا کور نشوی

۲۲۴ خاریدن روستائی بتاریکی شیر را بطن آنک گاو اوست

۲۲۸-۲۲۵ فروختن صوفیان بهیمه مسافر را جهت سماع

۲۳۵-۲۲۸ تعریف کردن منادیان قاضی مفلس را گردشهر

۲۳۷ ملامت کردن مردم شخصی را که مادرش را کشت بتهمت

۲۴۹-۲۴۰ امتحان پادشاه به آن غلام که نوخریده بود

۲۷۵-۲۷۳-۲۵۶-۲۴۹ حسد کردن حشم بر غلام خاص

۲۵۵-۲۵۳ گرفتار شدن باز میان جفندان بویرا نه

۲۵۷-۲۵۶ کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار درجوی آب

فرمودن والی آن مرد را که آن خاوبن را که نشانده بر سر راه

۲۵۸ بر کن

۲۶۸-۲۶۵ آمدن دوستان بیمارستان جهت ذالنون

۲۷۳-۲۶۸ امتحان کردن خواجه لقمان زیر کی لقمان را

۲۷۵ عکس تعظیم پیغام سلیمان (ع) در دل بلقیس از صورت حقیر همد

۲۷۶ انکار فلسفی بر قراءت ان اصبح ماؤ کم غوراً

صفحه

- ۲۸۵-۲۸۰ انکار کردن موسی (ع) بر مناجات شویان
- ۲۸۸-۲۸۵ پرسیدن موسی عم از حق تعالی سر غلبه ظالمان
- ۲۸۸ رنجانیدن امیری خفته را که مادر دهانش رفته بود
- ۳۰۰-۲۹۷-۲۹۴-۲۹۰ اعتماد کردن بر تملق و وفای خرس
- ۲۹۲ گفتن نایبانی سایل که دو کوری دارم
- گفتن موسی (عم) گو ساله پرست را که آن خیال اندیشی و حزم تو
۲۹۷-۲۹۵ کجاست
- ۲۹۸ تملق کردن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس
- ۳۲۰-۳۱۵-۳۰۶-۳۰۴-۳۰۰ رفتن مصطفی (عم) به عبادت صحابی رنجور
- ۳۰۱ وحی کردن حق تعالی بموسی (عم) که چرا بعبادت من نیامدی
- ۳۰۴-۳۰۲ تنها کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از هم دیگر
- ۳۰۴ گفتن شیخی ابایزید را که کعبه منم گرد من طوافی میکن
- ۳۰۵ حکایت مرید که خانه نو ساخت
- ۳۱۰ عذر گفتن دلقک باسید که چرا فاحشه را نکاح کرد
- بحیلت درسخن آوردن سایل آن بزرگ را که خود را دیوانه
ساخته بود
۳۱۳-۳۱۰
- ۳۱۲ خواندن محتسب مست خراب افتاده را بزندان
- ۳۲۹-۳۲۲ بیدار کردن ابلیس معاویه را که خیز وقت نماز است
- ۳۲۹ شکایت قاضی از آفت قضا و جواب گفتن نایب او را
- ۳۳۱ فضیلت حسرت خوردن آن مخلص بر فوت نماز جماعت
- فوت شدن دزد با آواز دادن آن شخص صاحب خانه را که نزدیک آمده
بود که دزد را دریابد و بگیرد
۳۳۲
- ۳۴۲، ۳۳۶-۳۳۳ قصه منافقان و مسجد ضراب ساختن ایشان
- ۳۳۷ قصه آن شخص که اشتراطه خود می جست و می پرسید
- ۳۴۴ قصد کردن غزان بکشتن يك مردی تا آن دگر بترسد
- شکایت کردن پیر مردی بطیب از رنجوری ها و جواب گفتن

صفحه

- ۳۴۶ طبیب اورا
 ۳۴۷ قصه جوحی و آن کودک که پیش جنازه پدر خویش نوحه میکرد
 ترسیدن کودک از شخص صاحب جثه و گفتن آن شخص که ای کودک
 ۳۴۹ مترس مترس که نامردم
 ۳۵۰ قصه تیراندازی و نرسیدن او از سواری که دریشه میرفت
 قصه اعرابی و یک درجوال کردن و ملامت کردن آن
 ۳۵۰ فیلسوف اورا
 ۳۵۸-۳۵۱ کرامات ابراهیم ادهم بر لب دریا
 ۳۶۰-۳۵۶ طاعنه زدن بیگانه در شیخ و جواب گفتن مرید شیخ اورا
 دعوی کردن آن شخص که خدای تعالی مرا نمیگیرد بگناه و جواب
 ۳۵۹ گفتن شعیب اورا
 گفتن عایشه رضی اله عنها مصطفی را (عم) که تویی مصلا بهرجا
 ۳۶۲ نماز من کنی
 ۳۶۳ کشیدن موش مهارشتر را و معجب شدن درخود
 ۳۶۵ کرامات آن درویش که در کشتی متهمش کردند
 تشنیه صوفیان بر آن صوفی که پیش شیخ بسیار می گوید و عذر
 گفتن او
 ۳۶۹-۳۶۶ سجده کردن یحیی (عم) در شکم مادر مسیح را
 ۳۷۰ جستن آن درخت که هر که میوه آن درخت خورد نمیرد
 ۳۷۲ مناظرت چهار کس جهت انگور که هر یکی بنام دیگر فهم کرده
 بود آنرا
 ۳۷۴ برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار بیرکات رسول صلعم
 ۳۷۶ قصه بطل بچگان که مرغ خانگی پروردشان
 ۳۷۸ حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه تنهانش یافتند
 ۳۷۹

دفتر سوم

- ۳۸۷-۳۶۲ قصه خوردندگان پیل بیچه
امر حق تعالی بموسی کی مرا بدهانی خوان که بد آن دهان
۳۹۲ گناه نکرده
بیان آنک الله گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حق است
۳۹۳
۴۱۲-۴۰۹-۴۰۷-۴۰۳-۳۹۵ قصه فریفتن روستائی شهری را
۵۳۵-۵۳۰-۵۲۶-۵۲۰-۵۱۸-۵۱۷-۵۱۰-۴۰۱-۳۹۷ قصه اهل سبا
۳۹۸ قصه جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعه عیسی
۴۰۴ دعوت باز بطان را از آب بصره
۴۰۶ قصه اهل ضروان
۴۱۱ قصه نواختن مجنون آن سگ را کی مقیم کوی لیلی بود
۴۲۰-۴۱۸ قصه افتادن شغال در خم رنگ
۴۱۸ قصه چرب کردن مرد لافنی لب و سبیل خود را
۴۱۹ قصه ایمن بودن بلم باغور
۴۲۲ قصه هاروت و ماروت
۴۶۸-۴۵۹-۴۴۴-۴۳۵-۴۳۰-۴۲۴ قصه فرعون و موسی
۸۰۵-۸۰۳-۷۶۳-۷۶۰-۷۵۴-۷۵۱-۷۴۸-۷۳۹
۴۲۵ حکایت مغول حیلهدان
۴۳۱ حکایت مارگیر که از دهای فسرده را مرده پنداشت
۴۴۵ قصه اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل
داستان مشغول شدن عاشقی بمشق نامه خواندن در حضور
۴۵۲ معشوق خویش
حکایت آن شخص که در عهد داود شب و روز دعا می کرد کی مرا
۵۰۶-۴۹۷-۴۵۶-۴۵۴ روزی حلالده بی رنج
۴۶۴-۴۵۸ حکایت معلم و کودکان
۴۶۴-۴۶۳ حکایت آن درویش کی در کوه خلوت کرده بود
۴۶۸-۴۶۶

صفحه

- قصه دیدن زر گر عاقبت کار را و سخن برو فوق عاقبت گفتن بامستعیر ترازو ۴۶۴
- قصه شکایت استریش شتر ۴۶۹
- قصه اجتماع اجزای خر عزیر بعد از بوسیدن ۴۶۹
- حکایت جزع ناکردن شیخی بر مرک فرزندان خود ۴۷۱-۴۷۳
- قصه خواندن شیخ ضریر مصحف را ۴۷۴-۴۷۵
- قصه صبر کردن لقمان چون دید که داود حلقها میساخت از سوال کردن ۴۷۴
- قصه سوال کردن بهلول آن درویش را ۴۷۶
- قصه دقوقی و کراماتش ۴۷۸-۴۹۶
- قصه گریختن عیسی فراز کوه از احمقان ۵۰۹
- حکایت خر گوشان که خرگوشی را برسات پیش پیل فرستادند ۵۱۷-۵۲۱
- حکایت آن دزد که می پرسیدندش که چه می کنی نیم شب درین این دیوار ۵۲۱
- حکایت آن مرغ که ترك حزم کرد از حرص و هوا ۵۲۴
- حکایت نذر کردن سگان هرزمستان ۶۲۵
- قصه عشق صوفی بر سفره تهی ۵۳۲
- حکایت امیر و غلامش کی نماز باره بود ۵۳۴
- حکایت مندیل تنور پر آتش انداختن انس و ناسوختن ۵۳۶
- قصه فریاد رسیدن رسول علیه السلام کاروان عرب را ۵۳۸-۵۴۱
- قصه آمدن آن زن کافر با طفل شیر خواره بنزدیک مصطفی علیه السلام و ناطق شدن عیسی و اربمجازات رسول ۵۴۲
- ربودن عقاب موزه مصطفی علیه السلام ۵۴۳
- قصه استدعای آن مرد از موسی زبان بهایم با طیور ۵۴۵-۵۵۱
- حکایت آن زن که فرزندش نمیزیست ۵۵۱
- قصه درآمدن حمزه در جنگ بی زره ۵۵۲
- قصه وفات یافتن بلال با شادی ۵۵۷
- قصه وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان ۶۶۵-۵۷۰-۵۷۱-۵۷۷-۵۹۹-۶۱۴-۶۱۸

صفحه

- قصه پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم بوقت برهنگی ۵۶۶-۵۷۰
 قصه پرسیدن معشوقی از عاشق غریب خود کی از شهرها کدام
 شهر را خوشتر یافتی ۱۷۱
 حکایت آن مسجد که عاشق کش بود ۵۷۷-۵۸۱-۵۸۵-۵۹۱
 ۵۹۸-۵۹۷
 قصه عشق جالینوس برین حیوة دنیا ۵۷۹
 قصه گفتن شریطان قریش را کی به جنك احمد آید ۵۸۳
 حکایت عذر گفتن کدبانو با نخود ۵۹۱
 قصه نظر کردن پیغامبر علیه السلام با سیران و تبسم کردن ۶۰۴-۶۰۷
 قصه دادخواستن پشه از باد بحضرت سلیمان ۶۱۲-۶۱۴
 حکایت عاشقی دراز هجرانی و بسیار امتحانی ۶۱۸

دفتر چهارم

- تمامی حکایت آن عاشق ۶۲۸-۶۳۲-۶۴۱-۶۴۳
 حکایت آن واعظ کی هر آغاز تذکیر دعای ظالمان و سخت دلان
 و بی اعتقادان کردی ۶۳۰
 سؤال کردن از عیسی که در وجود الخ ۶۳۱
 قصه آن صوفی کی زن خود را بایگانه بگرفت ۶۳۳-۶۳۶
 قصه آن دباغ کی در بازار عطاران از عطر و مشک
 بیهوش و رنجور شد. ۶۳۸-۶۴۰
 حکایت گفتن آن جهود علی را که اگر اعتماد داری بر حافظی
 حق الخ، ۶۴۳
 قصه مسجداقصی ۶۴۵-۶۴۹-۶۸۱-۶۸۹-۶۹۳
 قصه آغاز خلافت عثمان ۶۵۰
 قصه هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا شوی سلیمان ۶۵۳-۶۵۶
 ۶۵۸-۶۶۱-۶۶۴-۶۶۷-۶۶۸-۶۷۰-۶۷۷
 کرامات و نور شیخ عبدالله مغربی ۶۵۵
 قصه عطاری که سنک ترازی او گل سرشوی بود ۳۵۷
 حکایت دیدن درویشی جماعت مشایخ را در خواب الخ ۶۵۹-۶۶۱
 سبب هجرت ابراهیم ادهم و ترك ملك خراسان ۶۶۲-۶۶۷

صفحه	
۶۶۱	حکایت آن مرد تشنه کی از سر جوی بن جوی میریخت
۶۷۶-۶۷۱	قصه یاری خواستن حلیمه از بتان
	قصه شاعر وصله دادن شاه و مضاعف کردن آن وزیر
۶۸۷-۶۸۲	بوالحسن نام
۶۸۸	قصه نشستن دیو بر مقام سلیمان
۶۹۰	قصه آموختن پیشه گور کنی قایل از زاغ
۶۹۳	قصه صوفی کی در میان گلستان سر برزانو مراقب بود
۶۹۹	حکایت آن غلام که حکایت نقصان اجرای سوی پادشاه نوشت
۷۱۲-۷۱۹-۷۱۱-۷۰۳	
۷۰۴	حکایت آن فقیه بادستار بزرگ
۷۱۲	حکایت آن مداح کی از جهت ناموس شکر ممدوح میکرد
	حکایت مزده دادن ابویزید از زادن ابوالحسن خرقانی پیش
۷۲۰-۷۱۵	از سالها
۷۱۹	قصه کز زیدن باد بر سلیمان
۷۲۳	قصه آنک کسی بکسی مشورت میکرد گفتش مشورت بادیگری کن
۷۲۴	قصه امیر کردن رسول اله علیه السلام جوان هندی را بر سریه
۷۳۵-۷۳۲-۷۲۹	
۷۲۹	قصه سبحانی ما اعظم شانی گفتن ابویزید
۸۳۸-۷۳۷-۷۳۵-۸۳۴	قصه آن آبگیر و صیادان و آن سه ماهی
۷۳۵	حکایت شخصی که بوقت استنجای گفت اللهم ارحنی رایحه الجنة
۷۳۷	قصه آن مرغ گرفته کی وصیت کرد کی برگذشته پشیمانی مخور
۷۵۱-۷۴۹-۷۳۳	قصه مجاوبات موسی با فرعون
۷۵۴	قصه مشورت کردن فرعون با ایسیه
۷۵۶	قصه باز پادشاه و کمپیر زن
۷۵۷	قصه آن زن کی طفل او بر سر ناودان غیژید
۷۶۳-۷۶۰	قصه مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان
۷۶۳	قصه مناظرت امیران عرب با مصطفی علیه السلام
۷۶۶	قصه بحث کردن سنی و دهری

صفحه	
۷۷۰	قصه وحی کردن حق بموسی
۷۷۱	حکایت خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیع
۷۷۳	قصه گفتن خلیل مر جبرئیل را الخ
۷۷۴	قصه مطالبه کردن موسی حضرت را کی خلقت خلقاً و اهلکتهم
۷۸۴-۷۷۸	حکایت آن پادشاه زاده کی پادشاهی حقیقی بوی روی نمود
۸۸۷	حکایت آن زاهد کی در سال قحط شاد و خندان بود
۷۸۸	قصه فرزند آن عزیز
۷۹۵-۷۹۳	قصه شکایت استر باشر
۸۰۱-۷۹۶	قصه لابه کردن قبطی سبطی را
	حکایت آن زن پلید کار کی شوهر را گفت کی آن خیالات از
۸۰۳-۸۰۱	سرامرود بن می نماید
۸۰۳	باقی قصه موسی
۸۰۹	قصه رفتن ذوالقرنین بکوه قاف
۸۱۰	قصه موری کی بر کاغذی میرفت نبشتن قلم دید
۸۱۲	قصه نمودن جبرئیل خود را بمصطفی

دفتر پنجم

۸۳۴-۸۲۳	در سبب ورود این حدیث که الکافر یا کل فی سبعة امعاء الخ
۸۳۷	سبب آنک فرجی را نام فرجی نهادند از اول
۸۳۹	صفت طاوس و طبع او و سبب کشتن ابرهیم (عم) او را
۸۴۴	حکایت آن اعرابی کی سگ نو از گرسنگی میمرد
	قصه آن حکیم که دید طاوسی را که پرزیبای خود را می کند بمنقار
۸۵۲-۸۴۷	
۸۵۶	قصه آن مرغی که صید ملخ میکرد
۸۶۶-۸۶۲	قصه محبوس شدن آن آهو بچه در آخور خران
	حکایت محمد خوارزمشاه کی شهر سبزوار کی همه رافضی باشند
۸۶۲	بجنگ گرفت
۸۸۱-۸۷۶	قصه آن شخص که دعوی بیغامبری میکرد

صفحه

- داستان آن عاشق که بامعشون خود بر می‌شمرد خدمتها و وفاهای
خود را ۸۸۳
- یکی پرسید از عالمی عارفی کی اگر در نماز کسی بگرید با آواز و آه
کند و نوحه کند نمازش باطل شود ۸۸۴
- قصه مریدی که درآمد بخدمت شیخ، شیخ را گریان دید او نیز موافقت
کرد و گریست ۸۸۵
- داستان آن کنیزک کی با خر خاتون شهوت میراند ۸۸۸-۸۹۲
- قصه آن صاحب‌دل که سگی حامله دید، در شکم آن سگ بچگان
بانگ می‌کردند ۸۹۴
- قصه اهل ضروان ۸۹۶
- درابتدای خلقت جسم آدم (عم) ۹۰۰-۹۰۶
- قصه قوم یونس (عم) ۹۰۳
- قصه ایاز و حجره داشتن او حجت چارق و پوستین ۹۱۶-۹۲۶-۹۳۱-۹۸۹
- ۹۹۴-۱۰۰۹-۱۰۱۲-۱۰۲۹-۱۰۳۸-۱۰۶۱-۱۰۶۴
- قصه معشوقی که از عاشق پرسید کی خود را دوست‌ترداری یا مرا ۹۲۴
- حکایت در تقریر این سخن کی چندین گاه گفت و گورا آزمودیم مدتی
صبر و خاموشی را بی‌آزماییم ۹۳۱
- حکایت در بیان توبه نصوح ۹۳۵-۹۳۸-۹۴۰
- حکایت خرو روباه در بیان آنک کسی توبه کند و پشیمان شود و باز
آن پشیمانها را فراموش کند ۹۴۱-۹۴۴-۹۴۶-۹۵۱-۹۵۳-۹۵۸
- ۹۶۶-۹۶۹
- حکایت دیدن خرهیزم فروش بانوائی اسبان تازی بر آخر
خاص و تمنا بردن آن دولت را ۹۴۱
- حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی از او در حالت لواطه کی این
خنجر از بهر چیست ۹۵۰
- حکایت آن شخص که گفت بیرون خر می‌گیرند بسخره، امروز
ترسم کی مرا خر گیرند ۹۵۲
- حکایت شیخ محمد سررزی غزنوی ۹۵۶-۹۶۶
- حکایت مریدی کی شیخ از حرص و ضمیر او واقف شد ۹۶۸

صفحه

- ۹۶۹ حکایت آن گاو کی تنها در جزیره ایست بزرگ
- ۹۷۱ حکایت آن راهب که روز با چراغ میگشت در میان بازار
- ۹۷۲-۹۷۴-۹۸۷ دعوت کردن مسلمان مغرا
- ۹۷۹ حکایت هم در تقریر اختیار
- ۹۸۰ حکایت هم در جواب جبری
- حکایت آن درویش کی در هری غلامان آراسته عمید
- ۹۸۵ خراسان را دید
- ۹۹۱ گفتن خویشاوندان مجنون کی حسن لیلی باندازه ایست
- ۹۹۳ حکایت جوحی کی چادر پوشید و در وعظ میان زنان نشست
- ۹۹۴ « کافری کی گفتندش در عهد ابایزید کی مسلمان شو
- ۹۹۵ « آن مؤذن زشت آواز کی در کافرستان بانگ نماز کرد
- ۹۹۷ « آن زن کی گفت شوهر را کی گوشت را گریه خورد
- ۱۰۰۱-۱۰۰۴-۱۰۰۶ « آن امیر کی غلام را گفت کی می بیار
- ۱۰۰۰ « ضیاء دلق و برادرش
- ۱۰۰۲ « مات کردن دلق سیدشاه ترمدر
- ۱۰۰۳ انداختن مصطفی (عم) خود را از کوه حری
- حکایت آن مهمان کی زن خداوند خانه گفت کی باران فرو گرفت
- ۱۰۰۹ و مهمان در گردن ما ماند
- و بیت کردن پدر دختر را کی خود را نگهدار تا حامله نشوی
- ۱۰۱۴-۱۰۱۶ حایت آن صوفی که مجاهده ناکرده با غازیان بغزارفت
- ۱۰۱۶ « عیاضی کی هفتاد غزو کرده بود بر امید شهید شدن
- « آن مجاهد کی از همیان سیم هر روز یک درم در خندق
- ۱۰۱۸ انداختی به تفاریق
- صفت کردن مرد غماز و نمودن صورت کنیزک مصور در کاغذ
- ۱۰۱۹-۱۰۲۲-۱۰۲۵-۱۰۲۸ و عاشق شدن خلیفه مصر

دفتر ششم

- ۱۰۴۹ سؤال سایل از مرغی سر او فاضلترست یادم او
- حکایت غلام هندو که بخداوند زاده خود پنهان هوا آورده بود. ۱۰۵۵-۱۰۵۶

صفحه	
۱۰۵۹	قصه خواجه و دزد
۱۰۷۰-۱۰۶۳	حکایت آن صیادی کی خویشتن در گیاه پیچیده بود
۱۰۷۰-۱۰۶۹	« آن شخص کی دزدان قوچ او را بدزدیدند
۱۰۶۹	« آن پاسبان که خاموش کرد تادزدان رخت تاجران بردند بکلی
	« آن عاشق کی شب بیامد بر امید وعده معشوق و بعضی از شب
۱۰۷۲	منتظر ماند و خوابش بر بود
۱۰۷۷-۱۰۷۴	حکایت امیر ترك و مطرب
۱۰۷۷-۱۰۷۶	در آمدن ضریر در خانه مصطفی (عم) و گریختن عایشه
۱۰۸۲	قصه شاعر و شیعه حلب
۱۰۸۵	داستان آن شخص کی بر در سرائی نیم شب سحوری میزد
۱۰۹۷-۱۰۸۷	قصه احد احد گفتن بلال
۱۱۰۱-۱۰۹۰	« هلال
۱۰۹۸	حکایت در تقریر همین سخن
	داستان عجوزه کی روی زشت خویشتن را چنדרه و گلگونه
۱۱۰۴-۱۱۰۳	می ساخت
۱۱۰۶	داستان آندرویش کی آنگیلانی را دعا کرد
۱۱۰۵	قصه درویش کی از آن خانه هر چه میخواست میگفت نیست
۱۱۱۰-۱۱۰۷	حکایت آن زنجور کی طیب درو امید صحت ندید
۱۱۱۱	قصه سلطان محمود و غلام هندو
۱۱۲۹-۱۱۲۸-۱۱۲۴-۱۱۱۶	« صوفی و قاضی
۱۱۲۷-۱۱۲۵	« ترك و درزی
۱۱۵۳-۱۱۳۶-۱۱۳۲-۱۱۲۹	« فقیر روزی طلب بی واسطه کسب
۱۱۴۸-۱۱۴۲	حکایت مرید شیخ حسن خرقانی
۱۱۴۹	معجزه هود (عم)
۱۱۶۴-۱۱۵۸	حکایت آنسه مسافر مسلمان و ترسا و جهود
۱۱۶۳	« اشتر و گا و قوچ
۱۱۷۰-۱۱۶۵	« منادی کردن شید ملك ترمذ
۱۱۸۶-۱۱۷۸-۱۱۷۱	« تعلق موش با چغز
۱۱۸۰	« شب دزدان کی سلطان محمود شب در میان ایشان افتاد

صفحه

- ۱۱۸۵ قصه آنک گاو بحری گوهر کاویان از قمر دریا بر آورد
 ۱۱۸۷ «عبدالغوث و ربودن پریان او را
 ۱۱۸۹-۱۱۹۴ داستان آن مرد کی وظیفه داشت از محتسب تبریز
 ۱۱۹۵-۱۲۰۱-۱۲۰۵
 ۱۱۹۰ آمدن جعفر رضی الله عنه بگرفتن قلعه بتهایی
 ۱۱۹۹ مثل دو بین همچو آن غریب شهر کاش عمر نام
 ۱۲۰۵ حکایت دیدن خوارزمشاه در سیران درموکب خود اسبی بس نادر
 ۱۲۰۸ قصه مؤاخذه یوسف صدیق بحبس بضع سنین
 ۱۲۱۷-۱۲۱۹-۱۲۲۲ حکایت آن پادشاه و وصیت کردن اوسه پسر خود را
 ۱۲۲۷-۱۲۳۳-۱۲۳۷-۱۲۵۷-۱۲۶۷-۱۲۷۰-۱۲۷۵-۱۲۷۶
 ۱۲۷۷-۱۲۸۰
 ۱۲۲۸ حکایت صدر جهان بخارا و فقیه
 ۱۲۳۰ «آندو برادر یکی کوسه و یکی امرد
 ۱۲۳۳ ذکر آن پادشاه که آن دانشمند را با کراه در مجلس آورد
 ۱۲۳۸ حکایت امرء القیس و گریختن او از ملک و فرزند خویش
 حکایت آن شخص کی خواب دید کی آنچ میطلبی از یسار بمصر
 ۱۲۵۵ وفا شود
 ۱۲۶۹-۱۲۶۷ حکایت مفتون شدن قانمی بر زن جوحی
 ۱۲۲۸ خطاب حق بعزرائیل
 ۱۲۷۸-۱۱۷۹ قصه پروردن حق تعالی نمرود را
 ۱۲۷۸ کرامات شیخ شبیان راعی
 حکایت وصیت کردن آن شخص کی بعد از من او بر دمال مرا از سه
 ۱۲۸۳ فرزند من کی کاهل ترست

